



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



عمران
علیهما صلوات

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

لغت نامہ دہخدا

بر اساس

المعجم
الغیبی

حرف **ف**

علی اکبر دہخدا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لغتنامه دهخدا (بر اساس حروف الفبا)

نویسنده:

علی اکبر دهخدا

ناشر چاپی:

سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۳۰۹	لغتنامه دهخدا
۳۰۹	مشخصات کتاب
۳۰۹	حرف ف
۳۰۹	ف.
۳۰۹	فا.
۳۱۰	فا.
۳۱۰	فا.
۳۱۰	فا.
۳۱۰	فاء.
۳۱۰	فاء‌الفعل.
۳۱۰	فائت.
۳۱۰	فائجة.
۳۱۰	فائج.
۳۱۰	فائج شدن.
۳۱۱	فائحة.
۳۱۱	فائد.
۳۱۱	فائد.
۳۱۱	فائد.
۳۱۱	فائده.
۳۱۱	فائر.
۳۱۱	فائر.
۳۱۱	فائر.

- ۳۱۱ فائز.
- ۳۱۱ فائز المرام.
- ۳۱۲ فائز بالله.
- ۳۱۲ فائز بنصرالله.
- ۳۱۲ فائز شدن.
- ۳۱۲ فائز صاحب مصر.
- ۳۱۲ فائز فاطمی.
- ۳۱۲ فائز کردن.
- ۳۱۲ فائس.
- ۳۱۲ فائش.
- ۳۱۲ فائض.
- ۳۱۲ فائض.
- ۳۱۳ فائضی.
- ۳۱۳ فائعه.
- ۳۱۳ فائق.
- ۳۱۳ فائق.
- ۳۱۳ فائق آمدن.
- ۳۱۳ فائق شدن.
- ۳۱۳ فائقه.
- ۳۱۳ فائل.
- ۳۱۳ فائلتان.
- ۳۱۴ فائوست.
- ۳۱۴ فائیه.
- ۳۱۴ فاباس.

- ۳۱۴ فابجان.
- ۳۱۴ فابردن.
- ۳۱۴ فابریک.
- ۳۱۴ فابزان.
- ۳۱۴ فابزانی.
- ۳۱۴ فابزانی.
- ۳۱۵ فابس.
- ۳۱۵ فابستین.
- ۳۱۵ فابش.
- ۳۱۵ فابش الیونانی.
- ۳۱۵ فابش قبطی.
- ۳۱۵ فابکیر.
- ۳۱۵ فابکین.
- ۳۱۵ فابیوس.
- ۳۱۵ فات.
- ۳۱۶ فات.
- ۳۱۶ فاتح.
- ۳۱۶ فاتح آباد.
- ۳۱۶ فاتحانه.
- ۳۱۶ فاتح شدن.
- ۳۱۶ فاتح صفوی.
- ۳۱۶ فاتح عثمانی.
- ۳۱۶ فاتح گیلانی.
- ۳۱۶ فاتحه.

- ۳۱۷ فاتحه.
- ۳۱۷ فاتحه الكتاب.
- ۳۱۷ فاتحه خواندن.
- ۳۱۷ فاتحه خوانی.
- ۳۱۷ فاتحهء فكرت.
- ۳۱۷ فاتر.
- ۳۱۷ فاترسين.
- ۳۱۸ فاتر شدن.
- ۳۱۸ فاترشين.
- ۳۱۸ فاتر كردن.
- ۳۱۸ فاتق.
- ۳۱۸ فاتك.
- ۳۱۸ فاتك.
- ۳۱۸ فاتك.
- ۳۱۹ فاتك.
- ۳۱۹ فاتك.
- ۳۱۹ فاتن.
- ۳۱۹ فاتنه.
- ۳۱۹ فاتور.
- ۳۱۹ فاتوريدن.
- ۳۱۹ فاتوسين.
- ۳۱۹ فاتوليدن.
- ۳۲۰ فاتون.
- ۳۲۰ فاتج.

- فائور. ۳۲۰
- فائور. ۳۲۰
- فائوریه. ۳۲۰
- فاج. ۳۲۰
- فاجام. ۳۲۰
- فاجر. ۳۲۰
- فاجره. ۳۲۱
- فاجره بچه. ۳۲۱
- فاجشه. ۳۲۱
- فاجع. ۳۲۱
- فاجعه. ۳۲۱
- فاجل. ۳۲۱
- فاجور. ۳۲۱
- فاجه. ۳۲۱
- فاج. ۳۲۱
- فاجا. ۳۲۲
- فاجافامس. ۳۲۲
- فاجش. ۳۲۲
- فاجشاً. ۳۲۲
- فاجشگی. ۳۲۲
- فاجشه. ۳۲۲
- فاجشه خانه. ۳۲۲
- فاجشه دوست. ۳۲۲
- فاجشه دوستی. ۳۲۲

- ۳۲۳ فاحص.
- ۳۲۳ فاحم.
- ۳۲۳ فاح.
- ۳۲۳ فاختک.
- ۳۲۳ فاخته.
- ۳۲۳ فاخته.
- ۳۲۳ فاخته.
- ۳۲۳ فاخته.
- ۳۲۳ فاخته.
- ۳۲۳ فاخته.
- ۳۲۴ فاخته.
- ۳۲۴ فاخته.
- ۳۲۴ فاخته.
- ۳۲۴ فاخته.
- ۳۲۵ فاخته.
- ۳۲۵ فاخته رو.
- ۳۲۵ فاخته ضرب.
- ۳۲۵ فاخته طوق.
- ۳۲۵ فاخته گون.
- ۳۲۵ فاخته مهر.
- ۳۲۵ فاختی.
- ۳۲۵ فاخر.
- ۳۲۶ فاخر.
- ۳۲۶ فاخر.
- ۳۲۶ فاخره.

- ۳۲۶ فاخره.
- ۳۲۶ فاخری.
- ۳۲۶ فاخریدن.
- ۳۲۶ فاخری رازی.
- ۳۲۶ فاخر.
- ۳۲۷ فاخور.
- ۳۲۷ فاخور.
- ۳۲۷ فاخور آمدن.
- ۳۲۷ فاخوری.
- ۳۲۷ فاخیدن.
- ۳۲۷ فاخیده.
- ۳۲۷ فاخیز.
- ۳۲۷ فاداسون.
- ۳۲۸ فاداش.
- ۳۲۸ فاداشتن.
- ۳۲۸ فادج.
- ۳۲۸ فادج.
- ۳۲۸ فادحۀ.
- ۳۲۸ فادخ.
- ۳۲۸ فادر.
- ۳۲۸ فادرۀ.
- ۳۲۸ فادزهر.
- ۳۲۹ فادزهر حیوانی.
- ۳۲۹ فادزهر معدنی.

۳۲۹	فادکاباد.
۳۲۹	فادما.
۳۲۹	فادن.
۳۲۹	فادوسبان.
۳۲۹	فادوسبان.
۳۲۹	فادوسپان.
۳۳۰	فادوسپانان.
۳۳۰	فادوسیدن.
۳۳۰	فاذاً.
۳۳۰	فاذان.
۳۳۰	فاذج.
۳۳۰	فاذجان.
۳۳۰	فاذن.
۳۳۰	فاذویه.
۳۳۰	فاذویی.
۳۳۰	فاذی.
۳۳۱	فار.
۳۳۱	فار.
۳۳۱	فار.
۳۳۱	فار.
۳۳۱	فار.
۳۳۱	فار.
۳۳۱	فار.
۳۳۲	فارا.
۳۳۲	فازاب.

۳۳۲	فاراب.
۳۳۲	فاراب.
۳۳۲	فاراب.
۳۳۲	فاراب.
۳۳۳	فارابی.
۳۳۳	فارابی.
۳۳۳	فارابی.
۳۳۳	فارابی.
۳۳۳	فارابی.
۳۳۳	فارابی.
۳۳۳	فارات.
۳۳۳	فاراد.
۳۳۳	فاراده.
۳۳۴	فارادی.
۳۳۴	فارازیان.
۳۳۵	فاراسیان.
۳۳۵	فارسینون.
۳۳۵	فارقودیس.
۳۳۵	فاران.
۳۳۵	فاران.
۳۳۵	فاران.
۳۳۵	فاران.
۳۳۵	فاران.
۳۳۵	فاران.
۳۳۶	فاران.
۳۳۶	فارانژیون.

- ۳۳۶ فارانی.
- ۳۳۶ فاراواوزا.
- ۳۳۶ فارتق.
- ۳۳۶ فارتک.
- ۳۳۶ فارتگ.
- ۳۳۶ فار.ج.
- ۳۳۶ فار.جک.
- ۳۳۷ فار.جک.
- ۳۳۷ فار.جۀ.
- ۳۳۷ فار.جی.
- ۳۳۷ فار.ح.
- ۳۳۷ فار.خس.
- ۳۳۷ فارد.
- ۳۳۷ فارد.
- ۳۳۷ فاردامون.
- ۳۳۸ فاردون.
- ۳۳۸ فاردۀ.
- ۳۳۸ فارروز.
- ۳۳۸ فارز.
- ۳۳۸ فارزۀ.
- ۳۳۸ فارس.
- ۳۳۹ فارس.
- ۳۴۰ فارس.
- ۳۴۱ فارس.

- ۳۴۱ فارس.
- ۳۴۱ فارس.
- ۳۴۱ فارس.
- ۳۴۱ فارس.
- ۳۴۱ فارس.
- ۳۴۲ فارس.
- ۳۴۲ فارسال.
- ۳۴۲ فارسان.
- ۳۴۲ فارس الشدیاق.
- ۳۴۲ فارس العرب.
- ۳۴۲ فارس الفرسان.
- ۳۴۲ فارس الماء.
- ۳۴۲ فارسبان.
- ۳۴۳ فارسجین.
- ۳۴۳ فارسجین.
- ۳۴۳ فارسجینی.
- ۳۴۳ فارس حلیمه.
- ۳۴۳ فارس ذی الخمار.
- ۳۴۳ فارسستان.
- ۳۴۳ فارس صهیون.
- ۳۴۳ فارسطارون.
- ۳۴۴ فارسطاریون.
- ۳۴۴ فارس عرب.
- ۳۴۴ فارسکور.

۳۴۴	فارסקوری.
۳۴۴	فارסקوری.
۳۴۴	فارس میدان.
۳۴۴	فارسون.
۳۴۴	فارسه.
۳۴۵	فارسی.
۳۴۵	فارسی.
۳۴۵	فارسی.
۳۴۵	فارسی.
۳۴۵	فارسی.
۳۴۵	فارسی.
۳۴۵	فارسی.
۳۴۵	فارسی.
۳۴۶	فارسی.
۳۴۶	فارسی.
۳۴۶	فارسی.
۳۴۶	فارسی.
۳۴۶	فارسی.
۳۴۶	فارسی.
۳۴۶	فارسی.
۳۴۷	فارسیات.
۳۴۷	فارسیان.
۳۴۷	فارسیان.
۳۴۷	فارسیان.
۳۴۷	فارسیان فیرنگ.
۳۴۷	فارسیاه.
۳۴۷	فارسی باستان.
۳۴۸	فارسیجان.

- ۳۴۸ فارسیجان.
- ۳۴۸ فارسی جدید.
- ۳۴۸ فارسی خجندی.
- ۳۴۸ فارسی خوان.
- ۳۴۸ فارسی دری.
- ۳۴۹ فارسیریس.
- ۳۴۹ فارسی زبان.
- ۳۴۹ فارسی غلام.
- ۳۴۹ فارسی میانه.
- ۳۵۰ فارسینج.
- ۳۵۰ فارسینج.
- ۳۵۰ فارسی نو.
- ۳۵۰ فارسیون.
- ۳۵۰ فارسیه.
- ۳۵۰ فارسیه.
- ۳۵۰ فارسیه.
- ۳۵۱ فارسی هخامنشی.
- ۳۵۱ فارشامی.
- ۳۵۱ فارص.
- ۳۵۱ فارص عزه.
- ۳۵۱ فارض.
- ۳۵۱ فارض.
- ۳۵۱ فارض.
- ۳۵۱ فارضة.

- ۳۵۱ فارسی.
- ۳۵۲ فارط.
- ۳۵۲ فارطان.
- ۳۵۲ فارع.
- ۳۵۲ فارع.
- ۳۵۲ فارع.
- ۳۵۲ فارعة.
- ۳۵۲ فارعة.
- ۳۵۲ فارعة.
- ۳۵۲ فارعة.
- ۳۵۳ فارغ.
- ۳۵۳ فارغ.
- ۳۵۳ فارغ.
- ۳۵۳ فارغان.
- ۳۵۳ فارغان.
- ۳۵۴ فارغان.
- ۳۵۴ فارغانه.
- ۳۵۴ فارغ البال.
- ۳۵۴ فارغ التحصیل.
- ۳۵۴ فارغ الحال.
- ۳۵۴ فارغ الذهن.
- ۳۵۴ فارغ بال.
- ۳۵۴ فارغ بالی.
- ۳۵۴ فارغ تبریزی.

- ۳۵۵ فارغ خطی.
- ۳۵۵ فارغ داشتن.
- ۳۵۵ فارغدل.
- ۳۵۵ فارغ زی.
- ۳۵۵ فارغ ساختن.
- ۳۵۵ فارغ شدن.
- ۳۵۵ فارغ کردن.
- ۳۵۵ فارغ گردانیدن.
- ۳۵۵ فارغ گشتن.
- ۳۵۶ فارغ ماندن.
- ۳۵۶ فارغوس.
- ۳۵۶ فارغه.
- ۳۵۶ فارغی.
- ۳۵۶ فارغی.
- ۳۵۶ فارغی.
- ۳۵۶ فارفآن.
- ۳۵۶ فارفار.
- ۳۵۷ فارفان.
- ۳۵۷ فارفانی.
- ۳۵۷ فارفتن.
- ۳۵۷ فارفین.
- ۳۵۷ فارفین.
- ۳۵۷ فارق.
- ۳۵۷ فارقات.

- ۳۵۷ فارقلیط.
- ۳۵۸ فارقلیط.
- ۳۵۸ فارقه.
- ۳۵۸ فارقی.
- ۳۵۸ فارقی.
- ۳۵۸ فارقی.
- ۳۵۸ فارقی.
- ۳۵۸ فارقین.
- ۳۵۹ فارقینی.
- ۳۵۹ فارک.
- ۳۵۹ فارکوار.
- ۳۵۹ فارمد.
- ۳۵۹ فارمذی.
- ۳۵۹ فارمند.
- ۳۵۹ فارناس.
- ۳۶۰ فارناسس.
- ۳۶۰ فارناسیاس.
- ۳۶۰ فارناک.
- ۳۶۰ فارناکس.
- ۳۶۰ فارندیدن.
- ۳۶۰ فارنوخیا.
- ۳۶۰ فارنوخینا.
- ۳۶۰ فارنوکس.
- ۳۶۰ فارنه.

- ۳۶۰ فارنهایت.
- ۳۶۱ فارنهایت.
- ۳۶۱ فارو.
- ۳۶۱ فاروب رمان.
- ۳۶۱ فاروت.
- ۳۶۱ فاروث.
- ۳۶۱ فاروئی.
- ۳۶۱ فاروئی.
- ۳۶۱ فاروج.
- ۳۶۲ فاروج.
- ۳۶۲ فاروخیا.
- ۳۶۲ فارود.
- ۳۶۲ فاروز.
- ۳۶۲ فاروزی.
- ۳۶۲ فاروس.
- ۳۶۲ فاروسی.
- ۳۶۲ فاروفسورا.
- ۳۶۲ فاروفو.
- ۳۶۲ فاروق.
- ۳۶۳ فاروق.
- ۳۶۳ فاروق.
- ۳۶۳ فاروق.
- ۳۶۳ فاروق اکبر.
- ۳۶۳ فاروقه.

- ۳۶۳ فاروقی.
- ۳۶۳ فاروقی.
- ۳۶۴ فاروقی.
- ۳۶۴ فاروقی.
- ۳۶۴ فارونیسون.
- ۳۶۴ فارونیل.
- ۳۶۴ فاروبئ.
- ۳۶۴ فارویی.
- ۳۶۴ فاره.
- ۳۶۴ فاره.
- ۳۶۴ فاره.
- ۳۶۵ فاره.
- ۳۶۵ فاره.
- ۳۶۵ فارهه.
- ۳۶۵ فاریاب.
- ۳۶۵ فاریاب.
- ۳۶۵ فاریاب.
- ۳۶۵ فاریاب.
- ۳۶۶ فاریاب.
- ۳۶۶ فاریاب.
- ۳۶۶ فاریاب توت.
- ۳۶۶ فاریاب سنگو.
- ۳۶۶ فاریابی.
- ۳۶۶ فاریابی.

- ۳۶۶ فاریانان.
- ۳۶۶ فاریاو.
- ۳۶۷ فاریاو.
- ۳۶۷ فاریختن.
- ۳۶۷ فاریدن.
- ۳۶۷ فاریقا.
- ۳۶۷ فاریقون.
- ۳۶۷ فاریونا.
- ۳۶۷ فاریه.
- ۳۶۷ فاز.
- ۳۶۷ فاز.
- ۳۶۸ فاز.
- ۳۶۸ فاز.
- ۳۶۸ فازانیه.
- ۳۶۸ فازر.
- ۳۶۸ فازره.
- ۳۶۸ فاز قلعه نو.
- ۳۶۸ فاز کمیروز.
- ۳۶۸ فازلیس.
- ۳۶۹ فازه.
- ۳۶۹ فازه.
- ۳۶۹ فازه لیت.
- ۳۶۹ فازری.
- ۳۶۹ فازریس.

۳۶۹	فازیست.
۳۶۹	فاز.
۳۶۹	فازا.
۳۶۹	فازندگی.
۳۷۰	فازنده.
۳۷۰	فازه.
۳۷۰	فازه کردن.
۳۷۰	فازه کشیدن.
۳۷۰	فازیدگی.
۳۷۰	فازیدن.
۳۷۰	فاس.
۳۷۰	فاس.
۳۷۰	فاس.
۳۷۱	فاسا.
۳۷۱	فاسان.
۳۷۱	فاسپردن.
۳۷۱	فاستدن.
۳۷۱	فاسترک.
۳۷۱	فاسترک.
۳۷۱	فاسترن.
۳۷۱	فاستره.
۳۷۱	فاستونی.
۳۷۲	فاسج.
۳۷۲	فاسخ.

- ۳۷۲ فاسخ.
- ۳۷۲ فاسد.
- ۳۷۲ فاسدالاخلاق.
- ۳۷۲ فاسدالعقیده.
- ۳۷۲ فاسدالمآل.
- ۳۷۲ فاسدالمزاج.
- ۳۷۲ فاسد ساختن.
- ۳۷۳ فاسد شدن.
- ۳۷۳ فاسد کردن.
- ۳۷۳ فاسد گردانیدن.
- ۳۷۳ فاسده.
- ۳۷۳ فاسرا.
- ۳۷۳ فاسطامایی.
- ۳۷۳ فاسطره.
- ۳۷۳ فاسغانیون.
- ۳۷۳ فاسق.
- ۳۷۴ فاسق خواندن.
- ۳۷۴ فاسق گرفتن.
- ۳۷۴ فاسقون.
- ۳۷۴ فاسقون.
- ۳۷۴ فاسقه.
- ۳۷۴ فاسلو.
- ۳۷۴ فاسمی.
- ۳۷۴ فاستجانی.

- ۳۷۵ فاسولیا.
- ۳۷۵ فاسی.
- ۳۷۵ فاسی.
- ۳۷۵ فاسی.
- ۳۷۵ فاسی.
- ۳۷۵ فاسی.
- ۳۷۵ فاسی.
- ۳۷۵ فاسی.
- ۳۷۶ فاسی.
- ۳۷۶ فاسی.
- ۳۷۶ فاسی.
- ۳۷۶ فاسیاء.
- ۳۷۶ فاسیس.
- ۳۷۶ فاسیسه‌ها.
- ۳۷۷ فاسیس هندی.
- ۳۷۷ فاسین.
- ۳۷۷ فاسیوس.
- ۳۷۷ فاسیوس.
- ۳۷۷ فاسیولن.
- ۳۷۷ فاسیئه.
- ۳۷۷ فاش.
- ۳۷۸ فاش.
- ۳۷۸ فاش.
- ۳۷۸ فاشافاش.

- ۳۷۸ فاشان.
- ۳۷۸ فاشانی.
- ۳۷۸ فاشانی.
- ۳۷۸ فاشانی.
- ۳۷۹ فاشانی.
- ۳۷۹ فاش الاستعمال.
- ۳۷۹ فاشج.
- ۳۷۹ فاشرا.
- ۳۷۹ فاشرستین.
- ۳۷۹ فاشرسین.
- ۳۸۰ فاشره.
- ۳۸۰ فاشری.
- ۳۸۰ فاشرین.
- ۳۸۰ فاش شدن.
- ۳۸۰ فاشطره.
- ۳۸۰ فاشعۀ.
- ۳۸۰ فاش کردن.
- ۳۸۰ فاشکوئیه.
- ۳۸۱ فاشکوه.
- ۳۸۱ فاش گردانیدن.
- ۳۸۱ فاش گردیدن.
- ۳۸۱ فاش گشتن.
- ۳۸۱ فاش گفتن.
- ۳۸۱ فاشورانیدن.

- ۳۸۱ فاشوق.
- ۳۸۱ فاشوقی.
- ۳۸۲ فاشون.
- ۳۸۲ فاشه.
- ۳۸۲ فاشی.
- ۳۸۲ فاشیرا.
- ۳۸۲ فاشیست.
- ۳۸۲ فاشیسم.
- ۳۸۲ فاصحه.
- ۳۸۲ فاصل.
- ۳۸۳ فاصله.
- ۳۸۳ فاصله دادن.
- ۳۸۳ فاصله دار.
- ۳۸۳ فاصلهء صغری.
- ۳۸۴ فاصلهء کبری.
- ۳۸۴ فاصله گرفتن.
- ۳۸۴ فاصولیه.
- ۳۸۴ فاصه.
- ۳۸۴ فاضجه.
- ۳۸۴ فاضجه.
- ۳۸۴ فاضجه.
- ۳۸۴ فاضح.
- ۳۸۴ فاضح.
- ۳۸۵ فاضح.

- ۳۸۵ فاضحه.
- ۳۸۵ فاضحه.
- ۳۸۵ فاضل.
- ۳۸۵ فاضل.
- ۳۸۵ فاضل.
- ۳۸۶ فاضل آب.
- ۳۸۶ فاضل آباد.
- ۳۸۶ فاضل آباد.
- ۳۸۶ فاضل آباد.
- ۳۸۶ فاضل آباد.
- ۳۸۶ فاضل آبی.
- ۳۸۷ فاضل آمدن.
- ۳۸۷ فضلات.
- ۳۸۷ فاضل اردکانی.
- ۳۸۷ فاضل اسفراینی.
- ۳۸۷ فاضل اصفهانی.
- ۳۸۷ فاضلان.
- ۳۸۷ فاضلانه.
- ۳۸۷ فاضل ایروانی.
- ۳۸۸ فاضل بسطامی.
- ۳۸۸ فاضل بسطامی.
- ۳۸۸ فاضل بیرجندی.
- ۳۸۸ فاضل تاشکندی.
- ۳۸۸ فاضل تونی.

- ۳۸۸ فاضل تونی.
- ۳۸۹ فاضل تونی.
- ۳۸۹ فاضل جم.
- ۳۸۹ فاضل جواد.
- ۳۸۹ فاضل خان.
- ۳۸۹ فاضلخان.
- ۳۸۹ فاضلخان تونی.
- ۳۹۰ فاضل خراسانی.
- ۳۹۰ فاضل خفری.
- ۳۹۰ فاضل خوزانی.
- ۳۹۰ فاضل دربندی.
- ۳۹۰ فاضل رضی.
- ۳۹۰ فاضل رومی.
- ۳۹۰ فاضل سراب.
- ۳۹۰ فاضل سمرقندی.
- ۳۹۱ فاضل سیوری.
- ۳۹۱ فاضل شدن.
- ۳۹۱ فاضل طبسی.
- ۳۹۱ فاضل عراقی.
- ۳۹۱ فاضل عینی.
- ۳۹۱ فاضل قاضی.
- ۳۹۱ فاضل قسطنطینی.
- ۳۹۱ فاضل قمی.
- ۳۹۲ فاضل قوشچی.

- ۳۹۲ فاضل کاشانی.
- ۳۹۲ فاضل کوکلتاش.
- ۳۹۲ فاضل گردانیدن.
- ۳۹۲ فاضل گروسی.
- ۳۹۲ فاضل گشتن.
- ۳۹۲ فاضل مازندرانی.
- ۳۹۲ فاضل مراغی.
- ۳۹۲ فاضل مقداد.
- ۳۹۳ فاضل مند.
- ۳۹۳ فاضل نوری.
- ۳۹۳ فاضله.
- ۳۹۳ فاضله.
- ۳۹۳ فاضل همدان.
- ۳۹۳ فاضل هندی.
- ۳۹۳ فاضلی.
- ۳۹۴ فاضلی.
- ۳۹۴ فاضل یمنی.
- ۳۹۴ فاضه.
- ۳۹۴ فاط.
- ۳۹۴ فاطر.
- ۳۹۴ فاطقی.
- ۳۹۴ فاطل دیوا.
- ۳۹۵ فاطم.
- ۳۹۵ فاطم آباد.

۳۹۵ فاطمۀ.

۳۹۵ فاطمۀ.

۳۹۵ فاطمۀ.

۳۹۵ فاطمۀ.

۳۹۵ فاطمۀ.

۳۹۵ فاطمۀ.

۳۹۵ فاطمۀ.

۳۹۶ فاطمۀ.

۳۹۶ فاطمۀ.

۳۹۶ فاطمۀ.

۳۹۶ فاطمۀ.

۳۹۶ فاطمۀ.

۳۹۶ فاطمۀ.

۳۹۶ فاطمۀ.

۳۹۶ فاطمۀ.

۳۹۷ فاطمۀ.

۳۹۷ فاطمۀ.

۳۹۷ فاطمۀ.

۳۹۷ فاطمۀ.

۳۹۷ فاطمۀ.

۳۹۷ فاطمۀ.

۳۹۷ فاطمۀ.

۳۹۷ فاطمۀ.

۳۹۷ فاطمۀ.

- ۳۹۸ فاطمة.
- ۳۹۸ فاطمة.
- ۳۹۸ فاطمة.
- ۳۹۸ فاطمة.
- ۳۹۸ فاطمة.
- ۳۹۸ فاطمة.
- ۳۹۸ فاطمة.
- ۳۹۸ فاطمة.
- ۳۹۸ فاطمة.
- ۳۹۹ فاطمة.
- ۳۹۹ فاطمة.
- ۳۹۹ فاطمة.
- ۳۹۹ فاطمة.
- ۳۹۹ فاطمة.
- ۴۰۰ فاطمه اره.
- ۴۰۰ فاطمة الزهراء .
- ۴۰۰ فاطمهء بردعیه.
- ۴۰۰ فاطمهء تنوخیه.
- ۴۰۰ فاطمه خاتون.
- ۴۰۰ فاطمهء خسرویه.
- ۴۰۱ فاطمهء زهرا.
- ۴۰۱ فاطمه سلطان.
- ۴۰۱ فاطمه سلطان.
- ۴۰۱ فاطمه سلطان.

- ۴۰۱ فاطمهء صغری.
- ۴۰۱ فاطمه نیشابوری.
- ۴۰۱ فاطمی.
- ۴۰۲ فاطمی.
- ۴۰۲ فاطمیان.
- ۴۰۴ فاطمیة.
- ۴۰۴ فاطمیة.
- ۴۰۴ فاطمیة.
- ۴۰۵ فاطمیة.
- ۴۰۵ فاطن.
- ۴۰۵ فاطورچی.
- ۴۰۵ فاطوس.
- ۴۰۵ فاطونیقی.
- ۴۰۵ فاطویل.
- ۴۰۵ فاطی.
- ۴۰۵ فاظ.
- ۴۰۶ فاعتبروا یا اولی الابصار.
- ۴۰۶ فاعتبروا یا اولی الالباب.
- ۴۰۶ فاعرة.
- ۴۰۶ فاعل.
- ۴۰۶ فاعلاتن.
- ۴۰۷ فاعل المختار.
- ۴۰۷ فاعل النهار.
- ۴۰۷ فاعلتن.

- ۴۰۷ فاعل خاص.
- ۴۰۷ فاعل مختار.
- ۴۰۷ فاعلن.
- ۴۰۸ فاعل ناقص.
- ۴۰۸ فاعله.
- ۴۰۸ فاعلی.
- ۴۰۸ فاعلیت.
- ۴۰۸ فاعلیه.
- ۴۰۸ فاعو.
- ۴۰۸ فاعو.
- ۴۰۸ فاعوس.
- ۴۰۹ فاعوسه.
- ۴۰۹ فاعول.
- ۴۰۹ فاعی.
- ۴۰۹ فاعی.
- ۴۰۹ فاعیس.
- ۴۰۹ فاعیه.
- ۴۰۹ فاغ.
- ۴۰۹ فاغ.
- ۴۱۰ فاغر.
- ۴۱۰ فاغره.
- ۴۱۰ فاغوش.
- ۴۱۰ فاغی.
- ۴۱۰ فاغیه.

- ۴۱۰ فاعیه.
- ۴۱۱ فاف.
- ۴۱۱ فاف.
- ۴۱۱ فافا.
- ۴۱۱ فافاری.
- ۴۱۱ فافالس.
- ۴۱۱ فافان.
- ۴۱۱ فافایس.
- ۴۱۱ فافر دوس.
- ۴۱۱ فافش.
- ۴۱۱ فافلیس.
- ۴۱۲ فافلیون.
- ۴۱۲ فافور.
- ۴۱۲ فافوش.
- ۴۱۲ فافیر.
- ۴۱۲ فافیرا.
- ۴۱۲ فافیروس.
- ۴۱۲ فافیس.
- ۴۱۲ فافیورس.
- ۴۱۲ فافیوس.
- ۴۱۲ فاقی.
- ۴۱۳ فاقی.
- ۴۱۳ فاقی.
- ۴۱۳ فاقات.

- ۴۱۳ فاقد.
- ۴۱۳ فاقدار.
- ۴۱۳ فاقدالبصر.
- ۴۱۳ فاقر.
- ۴۱۳ فاقران.
- ۴۱۴ فاقرلو.
- ۴۱۴ فاقره.
- ۴۱۴ فاقشیر.
- ۴۱۴ فاقع.
- ۴۱۴ فاقعه.
- ۴۱۴ فاقی قلم.
- ۴۱۴ فاقوس.
- ۴۱۴ فاقه.
- ۴۱۵ فاقیه.
- ۴۱۵ فاک.
- ۴۱۵ فاک.
- ۴۱۵ فاکتور.
- ۴۱۵ فاکر.
- ۴۱۵ فاکن.
- ۴۱۵ فاکولته.
- ۴۱۵ فاکه.
- ۴۱۵ فاکه.
- ۴۱۵ فاکه.
- ۴۱۶ فاکهانی.

- ۴۱۶ فاکهانی.
- ۴۱۶ فاکهه.
- ۴۱۶ فاکهی.
- ۴۱۶ فاکهی.
- ۴۱۶ فاکهی.
- ۴۱۶ فاکهی.
- ۴۱۶ فاکهی.
- ۴۱۶ فاکهی.
- ۴۱۷ فال.
- ۴۱۷ فال.
- ۴۱۷ فال.
- ۴۱۷ فال.
- ۴۱۷ فالاد.
- ۴۱۸ فالاد.
- ۴۱۸ فالافس سقلینوس.
- ۴۱۸ فالاقنش.
- ۴۱۸ فالامس.
- ۴۱۸ فالامغرسطس.
- ۴۱۸ فالامینی.
- ۴۱۸ فالانجقون.
- ۴۱۸ فالانجیطوس.
- ۴۱۸ فال بین.
- ۴۱۸ فالتو.
- ۴۱۹ فالج.
- ۴۱۹ فالج.

- ۴۱۹ فالچی.
- ۴۱۹ فالج.
- ۴۱۹ فال دیدن.
- ۴۱۹ فالر.
- ۴۱۹ فالرغس.
- ۴۲۰ فالرمون.
- ۴۲۰ فالری.
- ۴۲۰ فال زدن.
- ۴۲۰ فال زن.
- ۴۲۰ فالس.
- ۴۲۰ فال سبجه.
- ۴۲۰ فال سنگک.
- ۴۲۰ فال شانه.
- ۴۲۱ فالطراحی.
- ۴۲۱ فال طغرا.
- ۴۲۱ فالظ.
- ۴۲۱ فالعۀ.
- ۴۲۱ فالعیاذبالله.
- ۴۲۱ فال فال.
- ۴۲۱ فالفس.
- ۴۲۱ فالق.
- ۴۲۲ فالق.
- ۴۲۲ فالقۀ.
- ۴۲۲ فال قهوه.

- ۴۲۲ فالک.
- ۴۲۲ فالکباز.
- ۴۲۲ فال کردن.
- ۴۲۲ فال کلند.
- ۴۲۲ فال گذاشتن.
- ۴۲۳ فال گرفتن.
- ۴۲۳ فالگو.
- ۴۲۳ فالگوش.
- ۴۲۳ فالگوی.
- ۴۲۳ فالگویی.
- ۴۲۳ فال گیر.
- ۴۲۳ فالگیری.
- ۴۲۳ فاللیس.
- ۴۲۳ فال مال.
- ۴۲۴ فالمینوس.
- ۴۲۴ فالنامه.
- ۴۲۴ فالنجقین.
- ۴۲۴ فالنجیطس.
- ۴۲۴ فال نخود.
- ۴۲۴ فالندی.
- ۴۲۴ فالودج.
- ۴۲۴ فالودق.
- ۴۲۵ فالوده.
- ۴۲۵ فالوذ.

۴۲۵	فالودج
۴۲۵	فالودق
۴۲۵	فالونک
۴۲۵	فاله
۴۲۵	فالی
۴۲۵	فالی
۴۲۶	فالی
۴۲۶	فالیبا
۴۲۶	فالیز
۴۲۶	فالیزان
۴۲۶	فالیزبان
۴۲۶	فالیزک
۴۲۶	فالینوس
۴۲۷	فالیوالقیوس
۴۲۷	فالیوس
۴۲۷	فالیة
۴۲۷	فام
۴۲۷	فاماس
۴۲۷	فاماست
۴۲۸	فامخواه
۴۲۸	فامدار
۴۲۸	فام ده
۴۲۸	فامر
۴۲۸	فامرہ

- ۴۲۸ فامرین.
- ۴۲۸ فامگزار.
- ۴۲۸ فامنین.
- ۴۲۹ فامور.
- ۴۲۹ فامۀ.
- ۴۲۹ فامی.
- ۴۲۹ فامیتی.
- ۴۲۹ فامیل.
- ۴۲۹ فامیلی.
- ۴۲۹ فامین.
- ۴۳۰ فامینی.
- ۴۳۰ فامیۀ.
- ۴۳۰ فامیۀ.
- ۴۳۰ فان.
- ۴۳۰ فانافس ابراقلیون.
- ۴۳۰ فانافس ارنیون.
- ۴۳۰ فانافس اسقیون.
- ۴۳۰ فانافس حمرونیون.
- ۴۳۰ فاناک.
- ۴۳۱ فانتزی.
- ۴۳۱ فاندیک.
- ۴۳۱ فانس.
- ۴۳۱ فانسقه.
- ۴۳۱ فانش.

- ۴۳۱ فائق.
- ۴۳۱ فانقین.
- ۴۳۱ فانکشف.
- ۴۳۲ فانگیر.
- ۴۳۲ فانوس.
- ۴۳۲ فانوس خیال.
- ۴۳۲ فانوس دریایی.
- ۴۳۲ فانوس کش.
- ۴۳۲ فانوس گردان.
- ۴۳۲ فانوس نارنج.
- ۴۳۳ فانه.
- ۴۳۳ فانی.
- ۴۳۳ فانی.
- ۴۳۳ فانی آباد.
- ۴۳۳ فانیاس.
- ۴۳۳ فانی اصفهانی.
- ۴۳۴ فانید.
- ۴۳۴ فانیدن.
- ۴۳۴ فانیده.
- ۴۳۴ فانی دهدار.
- ۴۳۴ فانیذ.
- ۴۳۵ فانی شدن.
- ۴۳۵ فانی طرون.
- ۴۳۵ فانی کردن.

- ۴۳۵ فانی کور.
- ۴۳۵ فانیوس.
- ۴۳۵ فانیة.
- ۴۳۵ فاو.
- ۴۳۵ فاوا.
- ۴۳۵ فاوانیا.
- ۴۳۶ فاورد.
- ۴۳۶ فاوست.
- ۴۳۷ فاوسطاریون.
- ۴۳۷ فاوطلها.
- ۴۳۷ فاونیا.
- ۴۳۷ فاوه.
- ۴۳۷ فاویان.
- ۴۳۷ فاها.
- ۴۳۷ فاهقه.
- ۴۳۷ فاهم.
- ۴۳۷ فای.
- ۴۳۸ فابا.
- ۴۳۸ فایت.
- ۴۳۸ فایتن.
- ۴۳۸ فایج.
- ۴۳۸ فایخه.
- ۴۳۸ فاید.
- ۴۳۸ فاید.

- ۴۳۸ فایده.
- ۴۳۹ فایز.
- ۴۳۹ فایزه.
- ۴۳۹ فایش.
- ۴۳۹ فایش القبطی.
- ۴۳۹ فایشی.
- ۴۳۹ فایض.
- ۴۳۹ فایق.
- ۴۳۹ فایق.
- ۴۳۹ فایندر.
- ۴۴۰ فئات.
- ۴۴۰ فئام.
- ۴۴۰ فآد.
- ۴۴۰ فآد.
- ۴۴۰ فآر.
- ۴۴۰ فئر.
- ۴۴۰ فئر.
- ۴۴۰ فئران.
- ۴۴۰ فآرمانی.
- ۴۴۱ فآره.
- ۴۴۱ فئرۀ.
- ۴۴۱ فئرۀ.
- ۴۴۱ فئرۀ.
- ۴۴۱ فئرۀ.
- ۴۴۱ فآره البیش.

- ۴۴۱ فارة المسك.
- ۴۴۱ فأس.
- ۴۴۱ فأفا.
- ۴۴۱ فأفأة.
- ۴۴۲ فأل.
- ۴۴۲ فأم.
- ۴۴۲ فأما.
- ۴۴۲ فأو.
- ۴۴۲ فأو.
- ۴۴۲ فأو.
- ۴۴۲ فأو.
- ۴۴۲ فأوی.
- ۴۴۲ فأی.
- ۴۴۳ فب.
- ۴۴۳ فب.
- ۴۴۳ فبر.
- ۴۴۳ فبرایوس.
- ۴۴۳ فبریر.
- ۴۴۳ فبها.
- ۴۴۳ فبی.
- ۴۴۳ فبی.
- ۴۴۳ فبیداس.
- ۴۴۳ فبیل سرا.
- ۴۴۴ فت.

- ۴۴۴ فت.
- ۴۴۴ فتاء .
- ۴۴۴ فتاء .
- ۴۴۴ فتائل الرهبان.
- ۴۴۴ فتاب.
- ۴۴۴ فتات.
- ۴۴۵ فتاتو.
- ۴۴۵ فتاح.
- ۴۴۵ فتاح.
- ۴۴۵ فتاح آباد.
- ۴۴۵ فتاح آباد.
- ۴۴۵ فتاح آباد.
- ۴۴۶ فتاح تنکابنی.
- ۴۴۶ فتاح خان.
- ۴۴۶ فتاح کندی.
- ۴۴۶ فتاحه.
- ۴۴۶ فتاحه.
- ۴۴۶ فتاحه.
- ۴۴۶ فتاحی.
- ۴۴۶ فتاحی.
- ۴۴۷ فتاحیه.
- ۴۴۷ فتاح.
- ۴۴۷ فتادگی.
- ۴۴۷ فتادن.

۴۴۷	فتاده.
۴۴۷	فتار.
۴۴۷	فتار.
۴۴۷	فتاریدن.
۴۴۸	فتاط.
۴۴۸	فتافت.
۴۴۸	فتاق.
۴۴۸	فتاک.
۴۴۸	فتاک.
۴۴۸	فتال.
۴۴۸	فتال.
۴۴۹	فتال.
۴۴۹	فتال.
۴۴۹	فتالیدن.
۴۴۹	فتالیده.
۴۴۹	فتان.
۴۴۹	فتان.
۴۴۹	فتان.
۴۵۰	فتانان.
۴۵۰	فتانۀ.
۴۵۰	فتاوی.
۴۵۰	فتاء.
۴۵۰	فتأ.
۴۵۰	فتح.

۴۵۱	فتح
۴۵۱	فتح
۴۵۱	فتح
۴۵۱	فتح آباد
۴۵۱	فتح آباد
۴۵۱	فتح آباد
۴۵۱	فتح آباد
۴۵۱	فتح آباد
۴۵۱	فتح آباد
۴۵۲	فتح آباد
۴۵۲	فتح آباد
۴۵۲	فتح آباد
۴۵۲	فتح آباد
۴۵۲	فتح آباد
۴۵۲	فتح آباد
۴۵۲	فتح آباد
۴۵۲	فتح آباد
۴۵۲	فتح آباد
۴۵۲	فتح آباد
۴۵۳	فتح آباد
۴۵۳	فتح آباد
۴۵۳	فتح آباد
۴۵۳	فتح آباد
۴۵۳	فتح آباد
۴۵۳	فتح آباد
۴۵۳	فتح آباد
۴۵۳	فتح آباد
۴۵۳	فتح آباد
۴۵۴	فتح آباد
۴۵۴	فتح آباد
۴۵۴	فتح آباد
۴۵۴	فتح آباد

- ۴۵۴ فتح آباد.
- ۴۵۴ فتح آباد.
- ۴۵۵ فتح آباد.
- ۴۵۵ فتح آباد.
- ۴۵۵ فتح آباد.
- ۴۵۵ فتح آباد.
- ۴۵۵ فتح آباد.
- ۴۵۵ فتح آباد.
- ۴۵۶ فتح آباد.
- ۴۵۶ فتح آباد.
- ۴۵۶ فتح آباد.
- ۴۵۶ فتح آباد.
- ۴۵۶ فتح آباد.
- ۴۵۶ فتح آباد.
- ۴۵۶ فتح آباد.
- ۴۵۶ فتح آباد.
- ۴۵۷ فتح آباد.
- ۴۵۷ فتح آباد.
- ۴۵۷ فتح آباد.
- ۴۵۷ فتح آباد.
- ۴۵۷ فتح آباد.
- ۴۵۷ فتح آباد.
- ۴۵۷ فتح آباد.
- ۴۵۷ فتح آباد.
- ۴۵۸ فتح آباد.
- ۴۵۸ فتح آباد.

۴۵۸	فتح آباد.
۴۵۸	فتح آباد.
۴۵۸	فتح آباد.
۴۵۸	فتح آباد.
۴۵۸	فتح آباد.
۴۵۹	فتح آباد.
۴۵۹	فتح آباد.
۴۵۹	فتح آباد.
۴۵۹	فتح آباد.
۴۵۹	فتح آباد.
۴۶۰	فتح آباد.
۴۶۰	فتح آباد.
۴۶۰	فتح آباد.
۴۶۰	فتح آباد.
۴۶۰	فتح آباد پخل.
۴۶۰	فتح آبادرستاق.
۴۶۰	فتح آباد سربنان.
۴۶۱	فتح آباد عرب.
۴۶۱	فتح آباد علیشاه.
۴۶۱	فتح آباد کال.
۴۶۱	فتح آباد معین زاده.
۴۶۱	فتح آباد یزدان آباد.
۴۶۱	فتحات.
۴۶۱	فتح الباب.

- ۴۶۲ فتح‌الدین.
- ۴۶۲ فتح‌الدین.
- ۴۶۲ فتح‌الدین.
- ۴۶۲ فتح‌الدین.
- ۴۶۲ فتح‌الدین.
- ۴۶۲ فتح‌الفتوح.
- ۴۶۲ فتح‌الله.
- ۴۶۳ فتح‌الله.
- ۴۶۳ فتح‌الله.
- ۴۶۳ فتح‌الله.
- ۴۶۳ فتح‌الله.
- ۴۶۳ فتح‌الله.
- ۴۶۳ فتح‌الله.
- ۴۶۴ فتح‌الله.
- ۴۶۴ فتح‌الله.
- ۴۶۴ فتح‌الله.
- ۴۶۴ فتح‌الله.
- ۴۶۴ فتح‌اللهکندی.
- ۴۶۴ فتح‌اللهی.
- ۴۶۴ فتح‌باب.
- ۴۶۵ فتح‌بن‌ادریس.
- ۴۶۵ فتح‌بن‌حجاج.
- ۴۶۵ فتح‌بن‌خاقان.
- ۴۶۵ فتح‌بن‌خاقان.
- ۴۶۶ فتح‌بن‌سعید.
- ۴۶۶ فتح‌بن‌سیدالناس.

- ۴۶۶ فتح بن شخرف.
- ۴۶۶ فتح بن علی.
- ۴۶۷ فتح بن علی.
- ۴۶۷ فتح بن محمد.
- ۴۶۷ فتح بن محمد.
- ۴۶۷ فتح بن موسی.
- ۴۶۷ فتح حضرت.
- ۴۶۷ فتح خان.
- ۴۶۸ فتحعلی.
- ۴۶۸ فتحعلیخان.
- ۴۶۸ فتحعلیخان.
- ۴۶۸ فتحعلیخان.
- ۴۶۸ فتحعلیخان.
- ۴۶۸ فتحعلی شاه.
- ۴۷۳ فتح کردن.
- ۴۷۳ فتح موصلی.
- ۴۷۳ فتح نامه.
- ۴۷۳ فتح نوآباد.
- ۴۷۳ فتحه.
- ۴۷۳ فتحه.
- ۴۷۴ فتحی.
- ۴۷۴ فتحی.
- ۴۷۴ فتحی.
- ۴۷۴ فتحی.

۴۷۴	فتحی.
۴۷۴	فتحی.
۴۷۵	فتحی.
۴۷۵	فتحی.
۴۷۵	فتحی.
۴۷۵	فتحی کور.
۴۷۵	فتخ.
۴۷۵	فتخ.
۴۷۵	فتحاء.
۴۷۶	فتخات.
۴۷۶	فتخ ماده.
۴۷۶	فتخه.
۴۷۶	فتدن.
۴۷۶	فتر.
۴۷۶	فتر.
۴۷۶	فتر.
۴۷۶	فتر.
۴۷۶	فتر.
۴۷۷	فتر.
۴۷۷	فترات.
۴۷۷	فتراک.
۴۷۷	فترت.
۴۷۷	فتردن.
۴۷۷	فترة.

- ۴۷۷ فتریدن.
- ۴۷۸ فتسم.
- ۴۷۸ فتش.
- ۴۷۸ فتغ.
- ۴۷۸ فت فت کردن.
- ۴۷۸ فتفته.
- ۴۷۸ فتفته.
- ۴۷۸ فتق.
- ۴۷۹ فتق.
- ۴۷۹ فتق.
- ۴۷۹ فتق.
- ۴۷۹ فتقاء.
- ۴۷۹ فتق بابک.
- ۴۷۹ فتق بند.
- ۴۷۹ فتق کوه.
- ۴۸۰ فتک.
- ۴۸۰ فتک.
- ۴۸۰ فتکر.
- ۴۸۰ فتکلین.
- ۴۸۰ فتل.
- ۴۸۰ فتل.
- ۴۸۰ فتلاء.
- ۴۸۰ فتلک.
- ۴۸۱ فتله.

- ۴۸۱ فتلیدن.
- ۴۸۱ فتم.
- ۴۸۱ فتمه.
- ۴۸۱ فتمه سر.
- ۴۸۱ فتن.
- ۴۸۱ فتن.
- ۴۸۲ فتن.
- ۴۸۲ فتن.
- ۴۸۲ فتن.
- ۴۸۲ فتنان.
- ۴۸۲ فتن رود.
- ۴۸۲ فتنه.
- ۴۸۳ فتنه.
- ۴۸۳ فتنه افکندن.
- ۴۸۳ فتنه انداختن.
- ۴۸۳ فتنه انگیختن.
- ۴۸۳ فتنه انگیز.
- ۴۸۳ فتنه جو.
- ۴۸۴ فتنه جوی.
- ۴۸۴ فتنه خیز.
- ۴۸۴ فتنه زای.
- ۴۸۴ فتنه شدن.
- ۴۸۴ فتنه گر.
- ۴۸۴ فتنه گشتن.

۴۸۴	فتنه نشان.
۴۸۴	فتنی.
۴۸۵	فتنی.
۴۸۵	فتو.
۴۸۵	فتو.
۴۸۵	فتوا.
۴۸۵	فتوت.
۴۸۵	فتوت.
۴۸۸	فتوتروپیسیم.
۴۸۸	فتوت نامه.
۴۸۸	فتوح.
۴۸۸	فتوح.
۴۸۹	فتوح.
۴۸۹	فتوح آباد.
۴۸۹	فتوح آباد.
۴۸۹	فتوح آباد.
۴۸۹	فتوحات.
۴۸۹	فتوحی.
۴۸۹	فتوحی.
۴۸۹	فتوحی مروزی.
۴۹۰	فتوح.
۴۹۰	فتوده.
۴۹۰	فتور.
۴۹۰	فتور.

- ۴۹۰ فتور.
- ۴۹۰ فتور کردن.
- ۴۹۰ فتوره چی.
- ۴۹۰ فتوری.
- ۴۹۰ فتوسنتز.
- ۴۹۱ فت و فراوان.
- ۴۹۱ فتوق.
- ۴۹۱ فتوک.
- ۴۹۱ فتوک.
- ۴۹۱ فتون.
- ۴۹۱ فتون.
- ۴۹۱ فتوه.
- ۴۹۲ فتوه.
- ۴۹۲ فتوی.
- ۴۹۲ فتویه.
- ۴۹۲ فته.
- ۴۹۲ فته.
- ۴۹۲ فته طلب.
- ۴۹۲ فته کش.
- ۴۹۳ فتی.
- ۴۹۳ فتی.
- ۴۹۳ فتی.
- ۴۹۳ فتیا.
- ۴۹۳ فتیات.

- ۴۹۳ فتیان.
- ۴۹۳ فتیان.
- ۴۹۳ فتیان.
- ۴۹۳ فتیان.
- ۴۹۴ فتیان.
- ۴۹۴ فتیانی.
- ۴۹۴ فتی العسکر.
- ۴۹۴ فتیت.
- ۴۹۴ فتیته.
- ۴۹۴ فتیح.
- ۴۹۴ فتیدن.
- ۴۹۴ فتیده.
- ۴۹۵ فتیس.
- ۴۹۵ فتیق.
- ۴۹۵ فتیل.
- ۴۹۵ فتیله.
- ۴۹۵ فتیله.
- ۴۹۵ فتیله تاب.
- ۴۹۶ فتیله سوز.
- ۴۹۶ فتیله شدن.
- ۴۹۶ فتیلهء عنبر.
- ۴۹۶ فتیله کردن.
- ۴۹۶ فتیله مو.
- ۴۹۶ فتین.

۴۹۶	فتین
۴۹۶	فتیه
۴۹۶	فتیه
۴۹۷	فت
۴۹۷	فتائید
۴۹۷	فتافید
۴۹۷	فتأ
۴۹۷	فتج
۴۹۷	فتج
۴۹۷	فتج
۴۹۸	فتوء
۴۹۸	فثیموس
۴۹۸	فثیمون
۴۹۸	فثیمون
۴۹۸	فج
۴۹۸	فج
۴۹۸	فج
۴۹۸	فج
۴۹۸	فج
۴۹۸	فجا
۴۹۹	فجا
۴۹۹	فجاء
۴۹۹	فجاء
۴۹۹	فجائع

- ۴۹۹ فضاءة.
- ۴۹۹ فضاءة.
- ۴۹۹ فجائی.
- ۴۹۹ فجاج.
- ۴۹۹ فجاج.
- ۴۹۹ فجاجة.
- ۵۰۰ فجار.
- ۵۰۰ فجار.
- ۵۰۰ فجار.
- ۵۰۰ فجاع.
- ۵۰۰ فجام.
- ۵۰۰ فجایع.
- ۵۰۰ فجاأ.
- ۵۰۰ فجاأ.
- ۵۰۱ فجاأة.
- ۵۰۱ فجح.
- ۵۰۱ فجح.
- ۵۰۱ فجح.
- ۵۰۱ فجح.
- ۵۰۱ فح حیوة.
- ۵۰۱ فجر.
- ۵۰۱ فجر.
- ۵۰۲ فجر.
- ۵۰۲ فجر صادق.

- ۵۰۲ فجر کاذب.
- ۵۰۲ فج روحاء .
- ۵۰۲ فجرة.
- ۵۰۲ فجرة.
- ۵۰۲ فجرة.
- ۵۰۲ فجرة الوادى.
- ۵۰۲ فجز.
- ۵۰۳ فج زیدان.
- ۵۰۳ فجس.
- ۵۰۳ فجش.
- ۵۰۳ فجع.
- ۵۰۳ فجفاج.
- ۵۰۳ فجفجه.
- ۵۰۳ فجکش.
- ۵۰۳ فج کو.
- ۵۰۳ فجل.
- ۵۰۴ فجل.
- ۵۰۴ فجل باعشقی.
- ۵۰۵ فجل بری.
- ۵۰۵ فجلة.
- ۵۰۵ فجم.
- ۵۰۵ فجو.
- ۵۰۵ فجواء .
- ۵۰۵ فجوات.

- ۵۰۵ فجوح.
- ۵۰۵ فجور.
- ۵۰۵ فجور.
- ۵۰۶ فجوع.
- ۵۰۶ فج و فاج.
- ۵۰۶ فجوة.
- ۵۰۶ فجوی.
- ۵۰۶ فجء.
- ۵۰۶ فجیر.
- ۵۰۶ فجیره.
- ۵۰۶ فجیع.
- ۵۰۶ فجیعانه.
- ۵۰۷ فجیعت.
- ۵۰۷ فچفچه.
- ۵۰۷ فچنر.
- ۵۰۷ فح.
- ۵۰۷ فح.
- ۵۰۷ فح.
- ۵۰۷ فحا.
- ۵۰۷ فحاحیل.
- ۵۰۷ فحاش.
- ۵۰۸ فحاشی.
- ۵۰۸ فخاص.
- ۵۰۸ فحال.

۵۰۸	فحال
۵۰۸	فحالة
۵۰۸	فحام
۵۰۸	فحام
۵۰۸	فحام
۵۰۸	فحاوی
۵۰۸	فحتان
۵۰۹	فحت موآب
۵۰۹	فحث
۵۰۹	فحث
۵۰۹	فحج
۵۰۹	فحج
۵۰۹	فججل
۵۰۹	فحج
۵۰۹	فحس
۵۱۰	فحش
۵۱۰	فحشاء
۵۱۰	فحش دادن
۵۱۰	فحش کاری
۵۱۰	فحش گفتن
۵۱۰	فحص
۵۱۰	فحص
۵۱۰	فحص
۵۱۱	فحص

۵۱۱	فحص الاجم.
۵۱۱	فحص البلوط.
۵۱۱	فحص کردن.
۵۱۱	فحصه.
۵۱۱	فحض.
۵۱۱	فحفاج.
۵۱۱	فحفاج.
۵۱۱	فحفج.
۵۱۱	فحفحه.
۵۱۱	فحل.
۵۱۲	فحل.
۵۱۲	فحل.
۵۱۲	فحل.
۵۱۲	فحل.
۵۱۲	فحل آفاق.
۵۱۲	فحلا.
۵۱۲	فحلاماورس.
۵۱۳	فحلان.
۵۱۳	فحله.
۵۱۳	فحله.
۵۱۳	فحلی.
۵۱۳	فحلی آفاق.
۵۱۳	فحلین.
۵۱۳	فحم.

۵۱۳	فحم.
۵۱۳	فحمه.
۵۱۴	فحواء.
۵۱۴	فحواؤه.
۵۱۴	فحوص.
۵۱۴	فحول.
۵۱۴	فحول.
۵۱۴	فحوله.
۵۱۴	فحوم.
۵۱۴	فحومه.
۵۱۵	فحوه.
۵۱۵	فحوی.
۵۱۵	فحه.
۵۱۵	فحیح.
۵۱۵	فحیص.
۵۱۵	فحیل.
۵۱۵	فحیم.
۵۱۵	فحیه.
۵۱۵	فخ.
۵۱۶	فخ.
۵۱۶	فخ.
۵۱۶	فخ.
۵۱۶	فخاخ.
۵۱۶	فخار.

۵۱۶	فخار.
۵۱۶	فخار.
۵۱۷	فخار.
۵۱۷	فخارۀ.
۵۱۷	فخارۀ.
۵۱۷	فخاری.
۵۱۷	فخامت.
۵۱۷	فخامۀ.
۵۱۷	فخب.
۵۱۷	فخت.
۵۱۷	فخت.
۵۱۸	فختج.
۵۱۸	فخج.
۵۱۸	فخخ.
۵۱۸	فخذ.
۵۱۸	فخذ.
۵۱۸	فخذ.
۵۱۸	فخذاء.
۵۱۸	فخر.
۵۱۹	فخر.
۵۱۹	فخر.
۵۱۹	فخر.
۵۱۹	فخرآباد.
۵۱۹	فخرآباد.

۵۱۹ فخرآباد.

۵۱۹ فخرآباد.

۵۲۰ فخرآباد.

۵۲۰ فخرآباد.

۵۲۰ فخرآباد.

۵۲۰ فخرآباد.

۵۲۰ فخرآباد.

۵۲۰ فخرآباد.

۵۲۰ فخرآباد.

۵۲۱ فخرآباد.

۵۲۱ فخرآباد.

۵۲۱ فخرآباد.

۵۲۱ فخرآباد.

۵۲۱ فخرآباد.

۵۲۱ فخرآباد.

۵۲۱ فخرآباد.

۵۲۱ فخرآباد.

۵۲۲ فخرآباد.

۵۲۲ فخرآباد.

۵۲۲ فخرآباد.

۵۲۲ فخرآباد.

۵۲۲ فخرآباد.

۵۲۲ فخرآباد.

۵۲۲ فخرآباد.

۵۲۲ فخرآباد.

۵۲۲ فخرآباد.

۵۲۲ فخرآباد.

۵۲۳ فخرآباد.

۵۲۳ فخرآباد.

۵۲۳ فخرآباد.

- ۵۲۳ فخر آباد.
- ۵۲۳ فخر آباد.
- ۵۲۳ فخر آباد.
- ۵۲۳ فخر آباد.
- ۵۲۴ فخر آباد.
- ۵۲۴ فخر آباد بالا.
- ۵۲۴ فخر آباد پائین.
- ۵۲۴ فخر آباد عارفی.
- ۵۲۴ فخر آور.
- ۵۲۴ فخر آوردن.
- ۵۲۴ فخر آوری.
- ۵۲۴ فخر آوری.
- ۵۲۵ فخر اج.
- ۵۲۵ فخر اخلاطی.
- ۵۲۵ فخر اسفندری.
- ۵۲۵ فخر اصفهان.
- ۵۲۵ فخر الاسلام.
- ۵۲۵ فخر الاسلام.
- ۵۲۶ فخر الدوله.
- ۵۲۶ فخر الدوله.
- ۵۲۶ فخر الدوله.
- ۵۲۶ فخر الدوله.
- ۵۲۶ فخر الدوله.
- ۵۲۶ فخر الدوله.

۵۲۶	فخر الدوله.
۵۲۷	فخر الدوله.
۵۲۷	فخر الدوله.
۵۲۷	فخر الدوله.
۵۲۸	فخر الدوله.
۵۲۸	فخر الدوله.
۵۲۸	فخر الدوله.
۵۲۸	فخر الدوله.
۵۲۸	فخر الدين.
۵۲۹	فخر الدين.
۵۲۹	فخر الدين.
۵۳۰	فخر الدين.
۵۳۰	فخر الدين.
۵۳۰	فخر الدين.
۵۳۰	فخر الدين.
۵۳۲	فخر الدين.
۵۳۲	فخر الدين.
۵۳۲	فخر الدين.
۵۳۲	فخر الدين.
۵۳۲	فخر الدين.
۵۳۲	فخر الدين.
۵۳۳	فخر الدين.
۵۳۳	فخر الدين.
۵۳۳	فخر الدين.
۵۳۳	فخر الدين.

- ۵۳۷ فخرالکتاب.
- ۵۳۷ فخرالمتکلمین.
- ۵۳۷ فخرالمحققین.
- ۵۳۷ فخرالمشایخ.
- ۵۳۸ فخرالملک.
- ۵۳۸ فخرالملک.
- ۵۳۸ فخرالملک.
- ۵۳۸ فخران.
- ۵۳۸ فخر بناکتی.
- ۵۳۸ فخر جرجانی.
- ۵۳۸ فخر خلخالی.
- ۵۳۹ فخر رازی.
- ۵۴۰ فخرز.
- ۵۴۰ فخرستان.
- ۵۴۰ فخر فارسی.
- ۵۴۰ فخر کردن.
- ۵۴۱ فخر گرگانی.
- ۵۴۱ فخر لو.
- ۵۴۱ فخرود.
- ۵۴۱ فخره.
- ۵۴۱ فخری.
- ۵۴۱ فخری.
- ۵۴۱ فخری.
- ۵۴۱ فخری.

- ۵۴۲ فخری.
- ۵۴۲ فخری آباد.
- ۵۴۲ فخری گرگانی.
- ۵۴۲ فخریه.
- ۵۴۲ فخش.
- ۵۴۲ فخفره.
- ۵۴۲ فخفور.
- ۵۴۳ فخلمه.
- ۵۴۳ فخم.
- ۵۴۳ فخم.
- ۵۴۳ فخمدن.
- ۵۴۳ فخمده.
- ۵۴۳ فخمنده.
- ۵۴۳ فخمیدن.
- ۵۴۴ فخمیده.
- ۵۴۴ فخمیه.
- ۵۴۴ فخن.
- ۵۴۴ فخنر.
- ۵۴۴ فخوخ.
- ۵۴۴ فخور.
- ۵۴۴ فخور.
- ۵۴۵ فخوز.
- ۵۴۵ فخه.
- ۵۴۵ فخیخ.

- ۵۴۵ فخیر.
- ۵۴۵ فخیر.
- ۵۴۵ فخیراء .
- ۵۴۵ فخیره.
- ۵۴۵ فخیره.
- ۵۴۶ فخیره مارگان.
- ۵۴۶ فخیری.
- ۵۴۶ فخیز.
- ۵۴۶ فخیم.
- ۵۴۶ فخیمه.
- ۵۴۶ فدا.
- ۵۴۶ فدا.
- ۵۴۷ فداء .
- ۵۴۷ فدائی.
- ۵۴۷ فدائی.
- ۵۴۷ فدائی.
- ۵۴۷ فدائی.
- ۵۴۷ فدائی.
- ۵۴۷ فدائی.
- ۵۴۸ فدائی.
- ۵۴۸ فدائی.
- ۵۴۸ فدائیان.
- ۵۴۸ فدائی لاهیجانی.
- ۵۴۸ فدائی لاهیجی.

۵۴۸	فداد.
۵۴۸	فدادون.
۵۴۹	فداده.
۵۴۹	فداده.
۵۴۹	فدادین.
۵۴۹	فدا شدن.
۵۴۹	فداغ.
۵۴۹	فداغ.
۵۴۹	فدافن.
۵۴۹	فداکار.
۵۵۰	فداکاری.
۵۵۰	فدا کردن.
۵۵۰	فداکل.
۵۵۰	فداگان.
۵۵۰	فدام.
۵۵۰	فدام.
۵۵۰	فدام.
۵۵۰	فدام.
۵۵۱	فدام.
۵۵۱	فدامت.
۵۵۱	فدامه.
۵۵۱	فدامه.
۵۵۱	فدان.
۵۵۱	فدان.

۵۵۱	فدان.
۵۵۱	فداوه.
۵۵۲	فداویۀ.
۵۵۲	فدایی.
۵۵۲	فدح.
۵۵۲	فدخ.
۵۵۲	فدر.
۵۵۲	فدر.
۵۵۲	فدر.
۵۵۲	فدر.
۵۵۲	فدر.
۵۵۲	فدر.
۵۵۲	فدر.
۵۵۲	فدر.
۵۵۲	فدر.
۵۵۳	فدر.
۵۵۳	فدراسیون.
۵۵۳	فدرال.
۵۵۳	فدرد.
۵۵۳	فدرس.
۵۵۳	فدرنجک.
۵۵۳	فدرنک.
۵۵۳	فدرنگ.
۵۵۴	فدرونک.
۵۵۴	فدرۀ.
۵۵۴	فدرۀ.
۵۵۴	فدره.

۵۵۴	فدس.
۵۵۴	فدسۀ.
۵۵۴	فدسی.
۵۵۴	فدسی.
۵۵۵	فدش.
۵۵۵	فدش.
۵۵۵	فدشخوار.
۵۵۵	فدشخوارگر.
۵۵۵	فدشک.
۵۵۵	فدشکوه.
۵۵۵	فدع.
۵۵۵	فدع.
۵۵۶	فدعاء.
۵۵۶	فدعمیه.
۵۵۶	فدعۀ.
۵۵۶	فدع.
۵۵۶	فدع.
۵۵۶	فدغم.
۵۵۶	فدغمۀ.
۵۵۶	فدفد.
۵۵۶	فدفد.
۵۵۷	فدفد.
۵۵۷	فدفد.
۵۵۷	فدفدۀ.

۵۵۷	فدک.
۵۵۷	فدک.
۵۵۷	فدک.
۵۵۸	فدک.
۵۵۸	فدکی.
۵۵۸	فدکی.
۵۵۸	فدم.
۵۵۸	فدم.
۵۵۸	فدمه.
۵۵۸	فدن.
۵۵۸	فدن.
۵۵۹	فدور.
۵۵۹	فدور.
۵۵۹	فدور.
۵۵۹	فدوکس.
۵۵۹	فدوکس.
۵۵۹	فدوم.
۵۵۹	فدومه.
۵۵۹	فدونند.
۵۵۹	فدوی.
۵۶۰	فدوی.
۵۶۰	فدویه.
۵۶۰	فدویی.
۵۶۰	فدی.

- ۵۶۰ فدی.
- ۵۶۰ فدی.
- ۵۶۰ فدیات.
- ۵۶۰ فدیت.
- ۵۶۱ فدیت لک.
- ۵۶۱ فدید.
- ۵۶۱ فدید.
- ۵۶۱ فدید.
- ۵۶۱ فدیشه.
- ۵۶۱ فدیک.
- ۵۶۲ فدیک.
- ۵۶۲ فدیک.
- ۵۶۲ فدیکات.
- ۵۶۲ فدیکی.
- ۵۶۲ فدیليون.
- ۵۶۲ فدین.
- ۵۶۲ فدین.
- ۵۶۲ فدین.
- ۵۶۲ فدینی.
- ۵۶۲ فدینی.
- ۵۶۳ فدیة.
- ۵۶۳ فدیپه.
- ۵۶۳ فذ.
- ۵۶۳ فذ.

۵۶۳ فذالك.

۵۶۴ فذراسپ.

۵۶۴ فذراسف.

۵۶۴ فذشوارگر.

۵۶۴ فذلك.

۵۶۴ فذلكة.

۵۶۴ فذوذ.

۵۶۵ فذورد.

۵۶۵ فذيانكث.

۵۶۵ فر.

۵۶۵ فر.

۵۶۶ فر.

۵۶۶ فر.

۵۶۶ فر.

۵۶۶ فر.

۵۶۶ فر.

۵۶۶ فر.

۵۶۶ فرآشفتن.

۵۶۷ فرآشوبیدن.

۵۶۷ فرآوردن.

۵۶۷ فرآورده.

۵۶۷ فرآوریدن.

۵۶۷ فرا.

۵۶۷ فرا.

- ۵۶۷ فرا.
- ۵۶۸ فراآناکس.
- ۵۶۸ فراآمدن.
- ۵۶۸ فراآوردن.
- ۵۶۸ فراآورده.
- ۵۶۸ فراء .
- ۵۶۸ فراء .
- ۵۶۸ فراء .
- ۵۶۸ فراء .
- ۵۶۸ فراء .
- ۵۶۹ فراء .
- ۵۶۹ فراء .
- ۵۶۹ فرائد.
- ۵۶۹ فراارتس.
- ۵۷۰ فرائس.
- ۵۷۰ فرائش.
- ۵۷۰ فرائص.
- ۵۷۰ فرائض.
- ۵۷۰ فرائض پنجگانه.
- ۵۷۰ فرائض خمس.
- ۵۷۰ فراالفکندن.
- ۵۷۰ فرااورتس.
- ۵۷۰ فرائیم.
- ۵۷۱ فرائین.
- ۵۷۱ فرائین.

۵۷۱	فرااب.
۵۷۱	فرااب.
۵۷۱	فرااب.
۵۷۱	فرابردن.
۵۷۱	فرابرز.
۵۷۱	فرابریدن.
۵۷۱	فراستن.
۵۷۲	فراسته.
۵۷۲	فراابه.
۵۷۲	فراابه.
۵۷۲	فراابه.
۵۷۲	فراابه.
۵۷۲	فراابی.
۵۷۲	فراابی خان.
۵۷۲	فرااپایه.
۵۷۲	فراپذیرفتن.
۵۷۳	فراپشت.
۵۷۳	فراپوش.
۵۷۳	فراپوشیدن.
۵۷۳	فراپیش.
۵۷۳	فرا.
۵۷۳	فرا.
۵۷۴	فرا.
۵۷۴	فرا.
۵۷۴	فرا.

۵۷۴ فرات.
۵۷۴ فرات.
۵۷۵ فرات.
۵۷۵ فرات.
۵۷۵ فرات.
۵۷۵ فرات.
۵۷۵ فرات.
۵۷۵ فراتافرن.
۵۷۵ فراتاکارا.
۵۷۵ فراتگون.
۵۷۵ فراتان.
۵۷۶ فراتر.
۵۷۶ فراترک.
۵۷۶ فرات عتیق.
۵۷۶ فراتق.
۵۷۶ فراته.
۵۷۶ فراته دار.
۵۷۶ فراتی.
۵۷۷ فراتین.
۵۷۷ فراتین.
۵۷۷ فراتیه.
۵۷۷ فرائۀ.
۵۷۷ فراج.
۵۷۷ فراجون.
۵۷۷ فراچنگ.

- ۵۷۷ فرا چنگ آوردن.
- ۵۷۷ فراچون.
- ۵۷۸ فراچیدن.
- ۵۷۸ فراخ.
- ۵۷۸ فراخ.
- ۵۷۸ فراحناک.
- ۵۷۸ فراحی.
- ۵۷۸ فراخ.
- ۵۷۹ فراخ.
- ۵۷۹ فراخ.
- ۵۷۹ فراخ آبرو.
- ۵۷۹ فراخ آبرویی.
- ۵۷۹ فراخ آستین.
- ۵۷۹ فراخ آهنگ.
- ۵۸۰ فراخا.
- ۵۸۰ فراخاستن.
- ۵۸۰ فراخ ابرو.
- ۵۸۰ فراخ ابروی.
- ۵۸۰ فراخ ابرویی.
- ۵۸۰ فراخ الحمام.
- ۵۸۱ فراخ باز شدن.
- ۵۸۱ فراخ بال.
- ۵۸۱ فراخ بال.
- ۵۸۱ فراخ بر.

- ۵۸۱ فراه بوم.
- ۵۸۱ فراه بین.
- ۵۸۱ فراه پیشانی.
- ۵۸۱ فراختگی.
- ۵۸۲ فراختن.
- ۵۸۲ فراختنی.
- ۵۸۲ فراخته.
- ۵۸۲ فراه جای.
- ۵۸۲ فراه چشم.
- ۵۸۲ فراه چشمه.
- ۵۸۲ فراه حال.
- ۵۸۲ فراه حوصلگی.
- ۵۸۳ فراه حوصله.
- ۵۸۳ فراه خو.
- ۵۸۳ فراه خوبی.
- ۵۸۳ فراه دامن.
- ۵۸۳ فراه درم.
- ۵۸۳ فراه دست.
- ۵۸۳ فراه دستی.
- ۵۸۳ فراه دل.
- ۵۸۳ فراه دو.
- ۵۸۴ فراه دوش.
- ۵۸۴ فراه دهان.
- ۵۸۴ فراه دهانه.

۵۸۴	فراخ دهن.
۵۸۴	فراخ دیده.
۵۸۴	فراخ رفتن.
۵۸۴	فراخ رو.
۵۸۴	فراخ رو.
۵۸۴	فراخ روزی.
۵۸۵	فراخ روی.
۵۸۵	فراخ روی.
۵۸۵	فراخ زهار.
۵۸۵	فراخزیدن.
۵۸۵	فراخ زیست.
۵۸۵	فراخ سال.
۵۸۵	فراخسالی.
۵۸۵	فراخ سخن.
۵۸۵	فراخ سخنی.
۵۸۶	فراخ سر.
۵۸۶	فراخ شاخ.
۵۸۶	فراخ شانه.
۵۸۶	فراخ شدن.
۵۸۶	فراخ شکاف.
۵۸۶	فراخ شکم.
۵۸۶	فراخ شلوار.
۵۸۶	فراخ عطا.
۵۸۷	فراخ عنان.

- ۵۸۷ فراه عیش.
- ۵۸۷ فراه قدم.
- ۵۸۷ فراه کام.
- ۵۸۷ فراه کرت.
- ۵۸۷ فراه کرت.
- ۵۸۷ فراه کرد.
- ۵۸۷ فراه کردن.
- ۵۸۷ فراه کندوری.
- ۵۸۸ فراه گام.
- ۵۸۸ فراه گردیدن.
- ۵۸۸ فراه گشتن.
- ۵۸۸ فراه گلو.
- ۵۸۸ فراه مایه.
- ۵۸۸ فراه مزاج.
- ۵۸۸ فراه میان.
- ۵۸۸ فراخنا.
- ۵۸۸ فراه نان و نمک.
- ۵۸۸ فراخندگی.
- ۵۸۹ فراخنده.
- ۵۸۹ فراه نشستن.
- ۵۸۹ فراه نعمت.
- ۵۸۹ فراخواندن.
- ۵۸۹ فراخور.
- ۵۸۹ فراخویش.

۵۸۹	فراخویشتن.
۵۸۹	فراخه.
۵۸۹	فراخی.
۵۹۰	فراخی چشم.
۵۹۰	فراخیدن.
۵۹۰	فراخیده.
۵۹۰	فراخیگاه.
۵۹۰	فراخیه.
۵۹۰	فراخیه.
۵۹۰	فراذ.
۵۹۰	فراذ.
۵۹۰	فراذ.
۵۹۱	فراذات.
۵۹۱	فراذات اول.
۵۹۱	فراذادن.
۵۹۱	فراذاشتن.
۵۹۱	فراذدر.
۵۹۱	فراذزان.
۵۹۱	فراذست.
۵۹۲	فراذمبه.
۵۹۲	فراذنبه.
۵۹۲	فراذۀ.
۵۹۲	فراذی.
۵۹۲	فرا دید آوردن.

۵۹۲	فرادیدن.
۵۹۲	فرادیس.
۵۹۲	فرادیس.
۵۹۳	فرادیس.
۵۹۳	فرادیسی.
۵۹۳	فرادیسی.
۵۹۳	فرار.
۵۹۳	فرار.
۵۹۳	فرار.
۵۹۳	فراراندن.
۵۹۳	فراراندن.
۵۹۳	فرار اوشنک.
۵۹۴	فرارت.
۵۹۴	فرار جام.
۵۹۴	فرار دادن.
۵۹۴	فرار سیدن.
۵۹۴	فرارش.
۵۹۴	فرارفتن.
۵۹۴	فرار کردن.
۵۹۵	فرارون.
۵۹۵	فراروی.
۵۹۵	فراری.
۵۹۵	فراریج.
۵۹۵	فراری شدن.

۵۹۵	فراری کردن.
۵۹۵	فراز.
۵۹۷	فرازآباد.
۵۹۷	فراز آشکوب.
۵۹۷	فراز آمدن.
۵۹۷	فراز آمده.
۵۹۷	فراز آوردن.
۵۹۸	فراز اارت.
۵۹۸	فراز انیدن.
۵۹۸	فراز بردن.
۵۹۸	فراز خواندن.
۵۹۸	فراز د.
۵۹۸	فراز داشتن.
۵۹۸	فراز رسیدن.
۵۹۹	فراز رفتن.
۵۹۹	فراز شدن.
۵۹۹	فراز صیص.
۵۹۹	فرازع.
۵۹۹	فرازق.
۵۹۹	فراز کردن.
۶۰۰	فراز کشیدن.
۶۰۰	فراز گردیدن.
۶۰۰	فراز گرفتن.
۶۰۰	فراز گشتن.

- ۶۰۰ فرازمان.
- ۶۰۰ فرازندگی.
- ۶۰۰ فرازنده.
- ۶۰۰ فرازنو.
- ۶۰۱ فرازنه.
- ۶۰۱ فراز و نشیب.
- ۶۰۱ فرازه.
- ۶۰۱ فرازی.
- ۶۰۱ فرازیدن.
- ۶۰۱ فرازیده.
- ۶۰۱ فرازین.
- ۶۰۱ فرازین.
- ۶۰۲ فرازین ارونند.
- ۶۰۲ فرازین ارونند.
- ۶۰۲ فرازین پایه.
- ۶۰۲ فراس.
- ۶۰۲ فراس.
- ۶۰۲ فراس.
- ۶۰۲ فراس.
- ۶۰۲ فراس.
- ۶۰۲ فراسارت.
- ۶۰۳ فراسات.
- ۶۰۳ فراست.
- ۶۰۳ فراست.

- ۶۰۳ فراستاندن.
- ۶۰۳ فراستدن.
- ۶۰۳ فراست شناس.
- ۶۰۳ فراستک.
- ۶۰۳ فراست مند.
- ۶۰۴ فراست نامه.
- ۶۰۴ فراستو.
- ۶۰۴ فراستوک.
- ۶۰۴ فراسته.
- ۶۰۴ فراسته.
- ۶۰۴ فراسخ.
- ۶۰۴ فرا سر.
- ۶۰۴ فراسن.
- ۶۰۴ فراسوده.
- ۶۰۴ فراسئه.
- ۶۰۵ فراسئه.
- ۶۰۵ فراسئه.
- ۶۰۵ فراسی.
- ۶۰۵ فراسیاب.
- ۶۰۵ فراسیاب.
- ۶۰۵ فراسینا.
- ۶۰۵ فراسیون.
- ۶۰۶ فراش.
- ۶۰۷ فراش.

- ۶۰۷ فراش.
- ۶۰۷ فراش.
- ۶۰۷ فراش.
- ۶۰۷ فراش.
- ۶۰۸ فراش آباد.
- ۶۰۸ فراش آباد.
- ۶۰۸ فراشا.
- ۶۰۸ فراشا.
- ۶۰۸ فراشان.
- ۶۰۸ فراشاه.
- ۶۰۹ فراشباشی.
- ۶۰۹ فراشبند.
- ۶۰۹ فراشبند.
- ۶۰۹ فراشبند.
- ۶۱۰ فراشترو.
- ۶۱۰ فراشتروک.
- ۶۱۰ فراشتک.
- ۶۱۰ فراشتگی.
- ۶۱۰ فراشتن.
- ۶۱۰ فراشتو.
- ۶۱۰ فراشته.
- ۶۱۰ فراشخانه.
- ۶۱۱ فراش خلوت.
- ۶۱۱ فراشدن.

- ۶۱۱ فراشستر.
- ۶۱۱ فراش غضب.
- ۶۱۱ فراش کلا.
- ۶۱۱ فراش وار.
- ۶۱۱ فراشه.
- ۶۱۲ فراشه.
- ۶۱۲ فراشه.
- ۶۱۲ فراشه.
- ۶۱۲ فراشی.
- ۶۱۲ فراشی.
- ۶۱۲ فراشی.
- ۶۱۲ فراشیان.
- ۶۱۲ فراشیدن.
- ۶۱۲ فراشیون.
- ۶۱۳ فراص.
- ۶۱۳ فراص.
- ۶۱۳ فراصان.
- ۶۱۳ فراض.
- ۶۱۳ فراض.
- ۶۱۳ فراض.
- ۶۱۳ فراضه.
- ۶۱۳ فراط.
- ۶۱۳ فراط.
- ۶۱۴ فراطوس.

- ۶۱۴ فراطون.
- ۶۱۴ فراطه.
- ۶۱۴ فراغ.
- ۶۱۴ فراعل.
- ۶۱۴ فراعله.
- ۶۱۴ فراعنه.
- ۶۱۸ فراغ.
- ۶۱۸ فراغ.
- ۶۱۸ فراغ.
- ۶۱۹ فراغ.
- ۶۱۹ فراغ.
- ۶۱۹ فراغان.
- ۶۱۹ فراغ افتادن.
- ۶۱۹ فراغبال.
- ۶۱۹ فراغ بال.
- ۶۱۹ فراغت.
- ۶۲۰ فراغت خانه.
- ۶۲۰ فراغت دادن.
- ۶۲۰ فراغت داشتن.
- ۶۲۰ فراغتكده.
- ۶۲۱ فراغت یافتن.
- ۶۲۱ فراغ جستن.
- ۶۲۱ فراغ خطی.
- ۶۲۱ فراغ داشتن.

- ۶۲۱ فراغنه.
- ۶۲۱ فراغۀ.
- ۶۲۱ فراغۀ.
- ۶۲۱ فراغه.
- ۶۲۱ فراغه.
- ۶۲۲ فرافب.
- ۶۲۲ فرافر.
- ۶۲۲ فرافر.
- ۶۲۲ فرافرة.
- ۶۲۲ فرافص.
- ۶۲۲ فرافصۀ.
- ۶۲۲ فرافل.
- ۶۲۳ فراق.
- ۶۲۳ فراق آزموده.
- ۶۲۳ فراقد.
- ۶۲۳ فراقد.
- ۶۲۳ فراق کشیدن.
- ۶۲۴ فراق کشیده.
- ۶۲۴ فراق نامه.
- ۶۲۴ فراقی.
- ۶۲۴ فراقی.
- ۶۲۴ فراقیه.
- ۶۲۴ فراک.
- ۶۲۴ فراک.

- ۶۲۵فراکردن.
- ۶۲۵فراکرده.
- ۶۲۵فراکشیدن.
- ۶۲۵فراکن.
- ۶۲۵فراکندن.
- ۶۲۵فراکه.
- ۶۲۵فراکین.
- ۶۲۵فراگذاشتن.
- ۶۲۶فراگرد.
- ۶۲۶فراگرفتن.
- ۶۲۶فراگماشتن.
- ۶۲۶فراگوش داشتن.
- ۶۲۶فراگه.
- ۶۲۶فراالوی.
- ۶۲۷فرام.
- ۶۲۷فرام.
- ۶۲۷فرام.
- ۶۲۷فرام.
- ۶۲۷فراماسون.
- ۶۲۷فراماسونری.
- ۶۲۸فرامرز.
- ۶۲۸فرامرز.
- ۶۲۸فرامرز.
- ۶۲۸فرامرز.

۶۲۸	فرامرزی.
۶۲۸	فرامرزان.
۶۲۹	فرامرزکلا.
۶۲۹	فرامرزی.
۶۲۹	فرامش.
۶۲۹	فرامشت.
۶۲۹	فرامشت.
۶۲۹	فرامشتکار.
۶۳۰	فرامشتکاری.
۶۳۰	فرامشت کردن.
۶۳۰	فرامشتی.
۶۳۰	فرامش شدن.
۶۳۰	فرامشکار.
۶۳۰	فرامشکاری.
۶۳۰	فرامش کردن.
۶۳۱	فرامش کرده.
۶۳۱	فرامشی.
۶۳۱	فراموش.
۶۳۱	فراموش.
۶۳۱	فراموشاندن.
۶۳۱	فراموشانیدن.
۶۳۱	فراموش پیشه.
۶۳۱	فراموش جان.
۶۳۲	فراموشخانه.

- ۶۳۲ فراموش شدن.
- ۶۳۲ فراموش شده.
- ۶۳۲ فراموش عهد.
- ۶۳۲ فراموشکار.
- ۶۳۲ فراموشکاری.
- ۶۳۲ فراموش کردن.
- ۶۳۳ فراموش کننده.
- ۶۳۳ فراموشگار.
- ۶۳۳ فراموش گردیدن.
- ۶۳۳ فراموش گشتن.
- ۶۳۳ فراموشی.
- ۶۳۳ فراموشیدن.
- ۶۳۴ فرامۀ.
- ۶۳۴ فرامیشان.
- ۶۳۴ فرامین.
- ۶۳۴ فرامینیفر.
- ۶۳۴ فران.
- ۶۳۵ فران.
- ۶۳۵ فران.
- ۶۳۵ فران.
- ۶۳۵ فرانج.
- ۶۳۵ فراند.
- ۶۳۵ فرانده.
- ۶۳۵ فرانس.

- ۶۳۵ فرانس.
- ۶۳۵ فرانسوا دو پرو.
- ۶۳۶ فرانسوا دو پروس.
- ۶۳۶ فرانسوا شامپلیون.
- ۶۳۶ فرانسوی.
- ۶۳۶ فرانسویه.
- ۶۳۶ فرانسه.
- ۶۳۶ فرانسه.
- ۶۳۶ فرانسه.
- ۶۳۹ فرانسه مآب.
- ۶۳۹ فرانسیس.
- ۶۳۹ فرانسیس بیکن.
- ۶۳۹ فرانسیسکن.
- ۶۳۹ فرانشتن.
- ۶۴۰ فرانتق.
- ۶۴۰ فرانتفورت.
- ۶۴۰ فرانتقلن.
- ۶۴۰ فرانک.
- ۶۴۰ فرانک.
- ۶۴۰ فرانک.
- ۶۴۰ فرانک.
- ۶۴۰ فرانک.
- ۶۴۱ فرانگفورت.
- ۶۴۱ فرانکلن.

- فرانکلین. ۶۴۱
- فرانکلین. ۶۴۱
- فرانگ. ۶۴۲
- فرانگولین. ۶۴۳
- فرانمودن. ۶۴۳
- فرانه. ۶۴۳
- فرانهادن. ۶۴۳
- فرانی. ۶۴۳
- فرانی. ۶۴۳
- فراو. ۶۴۳
- فراوار. ۶۴۳
- فراواریدن. ۶۴۴
- فراواز. ۶۴۴
- فراواز جرد. ۶۴۴
- فراوان. ۶۴۴
- فراوانی. ۶۴۵
- فراور. ۶۴۵
- فراور تیش. ۶۴۵
- فراوز. ۶۴۵
- فراوند. ۶۴۵
- فراوه. ۶۴۵
- فراوی. ۶۴۶
- فراوی. ۶۴۶
- فراوی. ۶۴۶

- ۶۴۶ فراوی.
- ۶۴۶ فراویز.
- ۶۴۶ فراه.
- ۶۴۷ فراه.
- ۶۴۷ فراهان.
- ۶۴۷ فراهانی.
- ۶۴۷ فراهانی.
- ۶۴۷ فراهانی.
- ۶۴۸ فراهانی.
- ۶۴۸ فراهانی.
- ۶۴۸ فراهت.
- ۶۴۸ فراهختن.
- ۶۴۸ فراه رود.
- ۶۴۸ فراهک.
- ۶۴۸ فراهم.
- ۶۴۹ فراهمه.
- ۶۴۹ فراهمی.
- ۶۴۹ فراهنجیدن.
- ۶۴۹ فراهنگ.
- ۶۵۰ فراهه.
- ۶۵۰ فراهه.
- ۶۵۰ فراهی.
- ۶۵۰ فراهی.
- ۶۵۰ فراهی.

- ۶۵۰ فراهی.
- ۶۵۱ فراهیختن.
- ۶۵۱ فراهیخته.
- ۶۵۱ فراهید.
- ۶۵۱ فراهید.
- ۶۵۱ فراهید.
- ۶۵۱ فراهیدی.
- ۶۵۱ فراهین.
- ۶۵۱ فراهینان.
- ۶۵۱ فراهینانی.
- ۶۵۱ فراهینه.
- ۶۵۲ فراهیه.
- ۶۵۲ فرا یاد آوردن.
- ۶۵۲ فراید.
- ۶۵۲ فرایس.
- ۶۵۲ فرایسته.
- ۶۵۲ فرایص.
- ۶۵۲ فرایض.
- ۶۵۳ فرایضی.
- ۶۵۳ فرایطانی.
- ۶۵۳ فرایوش.
- ۶۵۳ فرب.
- ۶۵۳ فرب.
- ۶۵۳ فرباره.

- ۶۵۳ فربال.
- ۶۵۴ فرباله.
- ۶۵۴ فربانیون.
- ۶۵۴ فربر.
- ۶۵۴ فربرک.
- ۶۵۴ فربری.
- ۶۵۴ فربود.
- ۶۵۴ فربودم.
- ۶۵۴ فربودی.
- ۶۵۴ فربه.
- ۶۵۵ فربه.
- ۶۵۵ فربهی.
- ۶۵۵ فربی.
- ۶۵۶ فربیا.
- ۶۵۶ فربیانی.
- ۶۵۶ فربیانی.
- ۶۵۶ فربیدن.
- ۶۵۶ فربیط.
- ۶۵۶ فربیون.
- ۶۵۶ فرپرک.
- ۶۵۷ فرت.
- ۶۵۷ فرت.
- ۶۵۷ فرت.
- ۶۵۷ فرت.

- ۶۵۷ فرت.
- ۶۵۷ فرتاج.
- ۶۵۷ فرتاج.
- ۶۵۷ فرتاش.
- ۶۵۷ فرتج.
- ۶۵۸ فرت خوان.
- ۶۵۸ فرتک.
- ۶۵۸ فرت فرت.
- ۶۵۸ فرتکه.
- ۶۵۸ فرتنه.
- ۶۵۸ فرتنی.
- ۶۵۸ فرتنی.
- ۶۵۹ فرتو.
- ۶۵۹ فرتوت.
- ۶۵۹ فرتوتی.
- ۶۵۹ فرتود.
- ۶۵۹ فرتور.
- ۶۵۹ فرتوک.
- ۶۶۰ فرث.
- ۶۶۰ فرث.
- ۶۶۰ فرثا.
- ۶۶۰ فرثاغورس.
- ۶۶۰ فرثانیون.
- ۶۶۰ فرثنده.

۶۶۰	فرثطه.
۶۶۱	فرج.
۶۶۱	فرج.
۶۶۱	فرج.
۶۶۱	فرج.
۶۶۱	فرج.
۶۶۱	فرج.
۶۶۲	فرج.
۶۶۲	فرج.
۶۶۲	فرج.
۶۶۲	فرج.
۶۶۲	فرج.
۶۶۲	فرج.
۶۶۲	فرج.
۶۶۲	فرج.
۶۶۲	فرج.
۶۶۲	فرج.
۶۶۲	فرج.
۶۶۲	فرج.
۶۶۲	فرج.
۶۶۲	فرج.
۶۶۲	فرج.
۶۶۳	فرج.
۶۶۳	فرج.
۶۶۳	فرج.
۶۶۳	فرج.
۶۶۳	فرج.
۶۶۳	فرج.
۶۶۳	فرج.
۶۶۳	فرج.
۶۶۳	فرج.
۶۶۳	فرج آباد.
۶۶۴	فرج آباد.

- فرج آباد. ۶۶۴
- فرج آباد. ۶۶۴
- فرج آباد. ۶۶۴
- فرج آباد. ۶۶۴
- فرج آباد احمدلو. ۶۶۴
- فرجاء. ۶۶۵
- فرجاد. ۶۶۵
- فرجار. ۶۶۵
- فرجاری. ۶۶۵
- فرجام. ۶۶۵
- فرجامنیدن. ۶۶۶
- فرجامجوی. ۶۶۶
- فرجامگاه. ۶۶۶
- فرجامیدن. ۶۶۶
- فرجامین. ۶۶۶
- فرجان. ۶۶۶
- فرجایی. ۶۶۶
- فرج الله. ۶۶۶
- فرج الله. ۶۶۷
- فرج بیت الذهب. ۶۶۷
- فرج تبریزی. ۶۶۷
- فرجد. ۶۶۷
- فرج قلی. ۶۶۷
- فرجله. ۶۶۷

- ۶۶۷ فرجمند.
- ۶۶۸ فرجندشای.
- ۶۶۸ فرجنه.
- ۶۶۸ فرجود.
- ۶۶۸ فرجول.
- ۶۶۸ فرجون.
- ۶۶۸ فرجه.
- ۶۶۸ فرجه.
- ۶۶۹ فرجه.
- ۶۶۹ فرجه جو.
- ۶۶۹ فرجی.
- ۶۶۹ فرجی.
- ۶۶۹ فرجی.
- ۶۶۹ فرجی.
- ۶۶۹ فرجیا.
- ۶۶۹ فرج یافتن.
- ۶۷۰ فرجین.
- ۶۷۰ فرجیه.
- ۶۷۰ فرجوط.
- ۶۷۰ فرچه.
- ۶۷۰ فرح.
- ۶۷۰ فرح.
- ۶۷۱ فرح.
- ۶۷۱ فرح.

۶۷۴	فرح بخش.
۶۷۴	فرح بخش.
۶۷۵	فرحجۀ.
۶۷۵	فرحجی.
۶۷۵	فرح زاد.
۶۷۵	فرح کش.
۶۷۵	فرحور.
۶۷۵	فرحولیا.
۶۷۵	فرحۀ.
۶۷۶	فرحۀ.
۶۷۶	فرحی.
۶۷۶	فرخ.
۶۷۸	فرخ.
۶۷۸	فرخ.
۶۷۸	فرخ.
۶۷۸	فرخ.
۶۷۸	فرخ آباد.
۶۷۸	فرخ آباد.
۶۷۹	فرخ آباد.
۶۷۹	فرخ آباد.
۶۷۹	فرخ آباد.
۶۷۹	فرخا.
۶۷۹	فرخا.
۶۷۹	فرخاد.

۶۷۹	فرخار.
۶۸۰	فرخار.
۶۸۰	فرخار.
۶۸۰	فرخار.
۶۸۰	فرخاردیس.
۶۸۰	فرخارمویی.
۶۸۱	فرخاری.
۶۸۱	فرخاش.
۶۸۱	فرخاش.
۶۸۱	فرخاک.
۶۸۱	فرخاگ.
۶۸۱	فرخال.
۶۸۱	فرخالی.
۶۸۱	فرخان.
۶۸۲	فرخان.
۶۸۲	فرخان.
۶۸۲	فرخان.
۶۸۲	فرخان بالا.
۶۸۲	فرخان پایین.
۶۸۲	فرخان زاد.
۶۸۲	فرخان‌شاه.
۶۸۳	فرخانی.
۶۸۳	فرخانیدن.
۶۸۳	فرختار.

۶۸۳ فرختن.
۶۸۳ فرخج.
۶۸۳ فرخجستگی.
۶۸۳ فرخجسته.
۶۸۴ فرخجه.
۶۸۴ فرخجی.
۶۸۴ فرخچ.
۶۸۴ فرخ خانی.
۶۸۴ فرخد.
۶۸۴ فرخ دیلمی.
۶۸۴ فرخران.
۶۸۵ فرخ روز.
۶۸۵ فرخزات.
۶۸۵ فرخزاد.
۶۸۵ فرخزاد.
۶۸۵ فرخزاد.
۶۸۵ فرخزاد.
۶۸۵ فرخزاد.
۶۸۵ فرخزاد.
۶۸۵ فرخزاد.
۶۸۵ فرخزاد.
۶۸۶ فرخزاد.
۶۸۶ فرخزاد.
۶۸۶ فرخزاد.
۶۸۷ فرخ زند.
۶۸۷ فرخستن.

- فرخسته. ----- ۶۸۷
- فرخسیدن. ----- ۶۸۷
- فرخ سیر. ----- ۶۸۷
- فرخ سیر. ----- ۶۸۷
- فرخش. ----- ۶۸۷
- فرخشا. ----- ۶۸۷
- فرخشاد. ----- ۶۸۸
- فرخشان. ----- ۶۸۸
- فرخ شاه. ----- ۶۸۸
- فرخشاه. ----- ۶۸۸
- فرخ شاهپور. ----- ۶۸۸
- فرخشته. ----- ۶۸۸
- فرخشور. ----- ۶۸۸
- فرخشه. ----- ۶۸۹
- فرخشه. ----- ۶۸۹
- فرخشی. ----- ۶۸۹
- فرخشی. ----- ۶۸۹
- فرخشی. ----- ۶۸۹
- فرخشید. ----- ۶۸۹
- فرخشیدن. ----- ۶۸۹
- فرخ قاجار. ----- ۶۸۹
- فرخ قفچاق. ----- ۶۹۰
- فرخک. ----- ۶۹۰
- فرخک. ----- ۶۹۰

- فرخ لقا. ۶۹۰
- فرخ مرت. ۶۹۰
- فرخمیدن. ۶۹۱
- فرخمیده. ۶۹۱
- فرخنج. ۶۹۱
- فرخندگی. ۶۹۱
- فرخنده. ۶۹۱
- فرخنده. ۶۹۳
- فرخو. ۶۹۳
- فرخواگ. ۶۹۳
- فرخور. ۶۹۴
- فرخورخ. ۶۹۴
- فر خوردن. ۶۹۴
- فرخوردیزجی. ۶۹۴
- فرخوردیزجی. ۶۹۴
- فرخوردیزه. ۶۹۴
- فرخو کردن. ۶۹۴
- فرخ وند. ۶۹۴
- فرخوی. ۶۹۴
- فرخویدن. ۶۹۵
- فرخه. ۶۹۵
- فرخ هرمز. ۶۹۵
- فرخه سر. ۶۹۵
- فرخه سنگ. ۶۹۵

- ۷۰۴ فردات.
- ۷۰۴ فردات.
- ۷۰۴ فردات.
- ۷۰۴ فرداج.
- ۷۰۴ فرداجی.
- ۷۰۴ فرداجی.
- ۷۰۴ فردار.
- ۷۰۵ فردارات.
- ۷۰۵ فرداسا.
- ۷۰۵ فرداس من.
- ۷۰۵ فرداً فرد.
- ۷۰۵ فردالشجاع.
- ۷۰۵ فردالفرد.
- ۷۰۵ فردان.
- ۷۰۶ فردانش.
- ۷۰۶ فردانیت.
- ۷۰۶ فرداوم.
- ۷۰۶ فردابین.
- ۷۰۶ فردایینه.
- ۷۰۶ فردجان.
- ۷۰۶ فردجان.
- ۷۰۶ فردجان.
- ۷۰۷ فردخانه.
- ۷۰۷ فردد.

- ۷۰۷ فرددفش.
- ۷۰۷ فرددی.
- ۷۰۷ فرددی.
- ۷۰۷ فردر.
- ۷۰۷ فردرد.
- ۷۰۷ فردرو.
- ۷۰۸ فردره.
- ۷۰۸ فردریش.
- ۷۰۸ فردریک.
- ۷۰۸ فردریک.
- ۷۰۸ فردریک.
- ۷۰۸ فردریک.
- ۷۰۸ فردریک.
- ۷۰۸ فردریک.
- ۷۰۸ فردریک.
- ۷۰۸ فردریک.
- ۷۰۸ فردریک ویلیام.
- ۷۰۹ فردریک ویلیام.
- ۷۰۹ فردسرا.
- ۷۱۰ فردسه.
- ۷۱۰ فردغان.
- ۷۱۰ فرددفر.
- ۷۱۰ فرددم.
- ۷۱۰ فرددم.
- ۷۱۰ فرددم.

- ۷۱۰ فردمی.
- ۷۱۰ فردمی.
- ۷۱۱ فردنوا.
- ۷۱۱ فردو.
- ۷۱۱ فردواسف.
- ۷۱۱ فردوان.
- ۷۱۱ فردود.
- ۷۱۱ فردوس.
- ۷۱۳ فردوس.
- ۷۱۳ فردوس.
- ۷۱۴ فردوس.
- ۷۱۴ فردوس.
- ۷۱۴ فردوس.
- ۷۱۵ فردوس.
- ۷۱۵ فردوس.
- ۷۱۵ فردوس.
- ۷۱۵ فردوس.
- ۷۱۵ فردوس.
- ۷۱۵ فردوس.
- ۷۱۵ فردوس.
- ۷۱۵ فردوس.
- ۷۱۶ فردوس.
- ۷۱۶ فردوس.
- ۷۱۶ فردوس.
- ۷۱۶ فردوس.

- ۷۱۶ فردوس آباد.
- ۷۱۶ فردوس الیاد.
- ۷۱۶ فردوس جعفر.
- ۷۱۶ فردوسی.
- ۷۱۷ فردوسی.
- ۷۲۳ فردوسی.
- ۷۲۳ فردوسی.
- ۷۲۳ فردوسیه.
- ۷۲۴ فردوسیه.
- ۷۲۴ فردوسیه حسن زاده.
- ۷۲۴ فردوعه.
- ۷۲۴ فردوک.
- ۷۲۴ فرده.
- ۷۲۴ فرده.
- ۷۲۴ فرده.
- ۷۲۴ فرده.
- ۷۲۴ فرده.
- ۷۲۴ فرده.
- ۷۲۵ فرده.
- ۷۲۵ فرده.
- ۷۲۵ فرده.
- ۷۲۵ فردی.
- ۷۲۵ فردی.
- ۷۲۵ فردی.
- ۷۲۵ فردی زند.

۷۲۹	فرزآباد.
۷۲۹	فرزاد.
۷۲۹	فرزاده.
۷۲۹	فرزام.
۷۲۹	فرزامیثن.
۷۲۹	فرزامیثنی.
۷۲۹	فرزامیثنی.
۷۲۹	فرزان.
۷۳۰	فرزان.
۷۳۰	فرزانگی.
۷۳۰	فرزانه.
۷۳۱	فرزبود.
۷۳۱	فرزتی.
۷۳۱	فرزجۀ.
۷۳۱	فرزد.
۷۳۲	فرزدان.
۷۳۲	فرزدق.
۷۳۲	فرزدق.
۷۳۲	فرزدقۀ.
۷۳۲	فرزدقی.
۷۳۳	فرزدقی.
۷۳۳	فرزدق یمنی.
۷۳۳	فرزدن.
۷۳۳	فرزده.

- ۷۳۳ فرززمیار.
- ۷۳۳ فرزع.
- ۷۳۳ فرزعه.
- ۷۳۴ فرزق.
- ۷۳۴ فرزک.
- ۷۳۴ فرزکی.
- ۷۳۴ فرزکی.
- ۷۳۴ فرزگندگی.
- ۷۳۴ فرزل.
- ۷۳۴ فرزل.
- ۷۳۴ فرزل.
- ۷۳۵ فرزل.
- ۷۳۵ فرزله.
- ۷۳۵ فرزن.
- ۷۳۵ فرزند.
- ۷۳۶ فرزندشاد.
- ۷۳۶ فرزندک.
- ۷۳۶ فرزندگان.
- ۷۳۶ فرزندى.
- ۷۳۶ فرزندشاد.
- ۷۳۶ فرزنه.
- ۷۳۷ فرزنى.
- ۷۳۷ فرزو.
- ۷۳۷ فرزو.

۷۳۷ فرزوم.

۷۳۷ فرزۀ.

۷۳۷ فرزۀ.

۷۳۷ فرزۀ.

۷۳۷ فرزۀ.

۷۳۸ فرزه.

۷۳۸ فرزه.

۷۳۸ فرزی.

۷۳۸ فرزی.

۷۳۸ فرزیان.

۷۳۸ فرزیان.

۷۳۸ فرزین.

۷۳۹ فرزین.

۷۳۹ فرزین.

۷۳۹ فرزینی.

۷۳۹ فرژ.

۷۳۹ فرس.

۷۴۰ فرس.

۷۴۰ فرس.

۷۴۰ فرس.

۷۴۱ فرس.

۷۴۱ فرس.

۷۴۱ فرس.

۷۴۱ فرس.

۷۴۱ فرس آباد.
۷۴۱ فرس آبادی.
۷۴۱ فرس آبادی.
۷۴۱ فرسا.
۷۴۱ فرسا.
۷۴۱ فرسائیدن.
۷۴۲ فرسائیده.
۷۴۲ فرساح.
۷۴۲ فرساد.
۷۴۲ فرسار.
۷۴۲ فرسال.
۷۴۲ فرساما.
۷۴۲ فرسان.
۷۴۲ فرسان.
۷۴۲ فرسان.
۷۴۲ فرسان.
۷۴۲ فرسان.
۷۴۲ فرسان.
۷۴۳ فرسان.
۷۴۳ فرسان.
۷۴۳ فرسانه.
۷۴۳ فرسانی.
۷۴۳ فرسانی.
۷۴۳ فرسانی.
۷۴۳ فرسانی.
۷۴۳ فرسانی.

- ۷۴۳ فرسائیدن.
- ۷۴۴ فرساوس.
- ۷۴۴ فرسای.
- ۷۴۴ فرسایش.
- ۷۴۴ فرسایندگی.
- ۷۴۴ فرساینده.
- ۷۴۴ فرساییدن.
- ۷۴۴ فرساییده.
- ۷۴۴ فرس اصطراب.
- ۷۴۵ فرس اعظم.
- ۷۴۵ فرس افگندن.
- ۷۴۵ فرس البحر.
- ۷۴۵ فرس الماء .
- ۷۴۵ فرس النهر.
- ۷۴۵ فرس النيل.
- ۷۴۵ فرس اول.
- ۷۴۶ فرسب.
- ۷۴۶ فرسپ.
- ۷۴۶ فرسپ.
- ۷۴۶ فرست.
- ۷۴۶ فرستادگی.
- ۷۴۶ فرستادن.
- ۷۴۷ فرستادنی.
- ۷۴۷ فرستاده.

- ۷۴۷ فرستاریون.
- ۷۴۸ فرستاف.
- ۷۴۸ فرستافه.
- ۷۴۸ فرستگ.
- ۷۴۸ فرستنده.
- ۷۴۸ فرستو.
- ۷۴۸ فرستود.
- ۷۴۸ فرستوغ.
- ۷۴۸ فرستوک.
- ۷۴۸ فرستون.
- ۷۴۹ فرستوه.
- ۷۴۹ فرسته.
- ۷۴۹ فرس ثانی.
- ۷۴۹ فرسخ.
- ۷۴۹ فرسخ.
- ۷۵۰ فرسخه.
- ۷۵۰ فرسد.
- ۷۵۰ فرسدن.
- ۷۵۰ فرسدنی.
- ۷۵۰ فرسطاریون.
- ۷۵۰ فرسطایون.
- ۷۵۰ فرسطس.
- ۷۵۰ فرس طنبور.
- ۷۵۰ فرسطون.

۷۵۱	فرسفج
۷۵۱	فرسفس
۷۵۱	فرسق
۷۵۱	فرسک
۷۵۱	فرسکا
۷۵۱	فرسل
۷۵۱	فرسلوس
۷۵۲	فرسلون
۷۵۲	فرسمانه
۷۵۲	فرس متوسط
۷۵۲	فرس من
۷۵۲	فرسمه
۷۵۲	فرسن
۷۵۲	فرسناف
۷۵۲	فرسنافه
۷۵۳	فرسنداج
۷۵۳	فرسنگ
۷۵۳	فرسنگسار
۷۵۳	فرس نهادن
۷۵۴	فرس نهاده
۷۵۴	فرسودگی
۷۵۴	فرسودن
۷۵۴	فرسودنی
۷۵۴	فرسوده

۷۵۵ فرسوده گشتن.
۷۵۵ فرسۀ.
۷۵۵ فرسۀ.
۷۵۵ فرسی.
۷۵۵ فرسی.
۷۵۵ فرسی.
۷۵۶ فرسی.
۷۵۶ فرسیا.
۷۵۶ فرسیدن.
۷۵۶ فرسیس.
۷۵۶ فرسیطاسیون.
۷۵۶ فرسین.
۷۵۶ فرسیون.
۷۵۶ فرش.
۷۵۶ فرش.
۷۵۷ فرش.
۷۵۷ فرش.
۷۵۸ فرشاپور.
۷۵۸ فرشاپور.
۷۵۸ فرشاح.
۷۵۸ فرشاد.
۷۵۸ فرشادشیر.
۷۵۸ فرشاط.
۷۵۸ فرشاور.

- فرش‌اوشتر. ۷۵۸
- فرش ازل. ۷۵۹
- فرش افگن. ۷۵۹
- فرش الجبا. ۷۵۹
- فرش انداز. ۷۵۹
- فرش‌اوشتر. ۷۵۹
- فرش باستان. ۷۵۹
- فرشتگ. ۷۵۹
- فرشتگی. ۷۵۹
- فرش تنان. ۷۵۹
- فرشتو. ۷۶۰
- فرشتوک. ۷۶۰
- فرشته. ۷۶۰
- فرشته جان. ۷۶۱
- فرشته جان ستان. ۷۶۱
- فرشته روزی. ۷۶۱
- فرشته زاده. ۷۶۱
- فرشته سحاب. ۷۶۱
- فرشته مرگ. ۷۶۲
- فرشته وحی. ۷۶۲
- فرشته یارب. ۷۶۲
- فرشحه. ۷۶۲
- فرشچی. ۷۶۲
- فرشخ. ۷۶۲

- ۷۶۲ فرش خاک.
- ۷۶۲ فرشخه.
- ۷۶۲ فرش دورنگ.
- ۷۶۲ فرشده.
- ۷۶۳ فرشط.
- ۷۶۳ فرشطه.
- ۷۶۳ فرش عاج.
- ۷۶۳ فرشک.
- ۷۶۳ فرشکرد.
- ۷۶۳ فرش کردن.
- ۷۶۳ فرشیم.
- ۷۶۴ فرشوادگر.
- ۷۶۴ فرشورت.
- ۷۶۴ فرشوشتر.
- ۷۶۴ فرشوط.
- ۷۶۴ فرشوکار.
- ۷۶۴ فرشوکر.
- ۷۶۴ فرشئه.
- ۷۶۵ فرشئه.
- ۷۶۵ فرشه.
- ۷۶۵ فرشه.
- ۷۶۵ فرشه اوستره.
- ۷۶۵ فرشیه.
- ۷۶۵ فرشیه.

- ۷۶۵ فرشی.
- ۷۶۵ فرشی.
- ۷۶۶ فرشیج.
- ۷۶۶ فرشید.
- ۷۶۶ فرشیدور.
- ۷۶۶ فرشیدورت.
- ۷۶۶ فرشیدورد.
- ۷۶۶ فرشیدورد.
- ۷۶۶ فرشیدورد.
- ۷۶۶ فرشیم.
- ۷۶۶ فرص.
- ۷۶۷ فرص.
- ۷۶۷ فرصاء.
- ۷۶۷ فرصاد.
- ۷۶۷ فرصت.
- ۷۶۸ فرصت.
- ۷۶۹ فرصد.
- ۷۶۹ فرصیون.
- ۷۶۹ فرصهء.
- ۷۶۹ فرصهء.
- ۷۶۹ فرصهء.
- ۷۷۰ فرصهء.
- ۷۷۰ فرصهء.
- ۷۷۰ فرصید.

- ۷۷۰ فرض.
- ۷۷۱ فرض.
- ۷۷۱ فرض.
- ۷۷۱ فرضاخ.
- ۷۷۱ فرضاخه.
- ۷۷۱ فرضاخیه.
- ۷۷۱ فرضالی.
- ۷۷۲ فرضاً.
- ۷۷۲ فرضخ.
- ۷۷۲ فرضم.
- ۷۷۲ فرضم.
- ۷۷۲ فرضمی.
- ۷۷۲ فرضول.
- ۷۷۲ فرضه.
- ۷۷۳ فرضه.
- ۷۷۳ فرضه.
- ۷۷۳ فرضه.
- ۷۷۳ فرضه نعم.
- ۷۷۳ فرضی.
- ۷۷۳ فرضی.
- ۷۷۳ فرضی.
- ۷۷۳ فرضیات.
- ۷۷۴ فرضیه.
- ۷۷۴ فرط.

- ۷۷۴ فرط.
- ۷۷۴ فرط.
- ۷۷۵ فرط.
- ۷۷۵ فرط.
- ۷۷۵ فرط‌اح.
- ۷۷۵ فرطارس.
- ۷۷۵ فرطاس.
- ۷۷۵ فرطحۀ.
- ۷۷۵ فرطس.
- ۷۷۵ فرطس.
- ۷۷۶ فرطسا.
- ۷۷۶ فرطسۀ.
- ۷۷۶ فرطسۀ.
- ۷۷۶ فرطمۀ.
- ۷۷۶ فرطوس.
- ۷۷۶ فرطوسۀ.
- ۷۷۶ فرطوم.
- ۷۷۶ فرطونس.
- ۷۷۶ فرطۀ.
- ۷۷۶ فرطۀ.
- ۷۷۷ فرطی.
- ۷۷۷ فرطیانس.
- ۷۷۷ فرطیسۀ.
- ۷۷۷ فرع.

۷۷۸	فرع.
۷۷۸	فرع.
۷۷۸	فرع.
۷۷۸	فرع.
۷۷۸	فرع.
۷۷۸	فرع.
۷۷۸	فرع.
۷۷۸	فرع.
۷۷۸	فرعاء .
۷۷۸	فرعاتا.
۷۷۹	فرعان.
۷۷۹	فرعان.
۷۷۹	فرعان.
۷۷۹	فرعان.
۷۷۹	فرعان.
۷۷۹	فرعتون.
۷۷۹	فرع خواران خاک.
۷۷۹	فرع داران خاک.
۷۷۹	فرعل.
۷۸۰	فرعلان.
۷۸۰	فرعنت.
۷۸۰	فرعنة.
۷۸۰	فرعوش.
۷۸۰	فرعون.
۷۸۰	فرعون.

۷۸۰	فرعون.
۷۸۰	فرعون ثانی.
۷۸۱	فرعون مقدونی.
۷۸۱	فرعون موسی.
۷۸۱	فرعون وار.
۷۸۱	فرعونی.
۷۸۲	فرعونیة.
۷۸۲	فرعة.
۷۸۲	فرعة.
۷۸۲	فرعی.
۷۸۲	فرعی.
۷۸۲	فرعی.
۷۸۲	فرعیه.
۷۸۲	فرغ.
۷۸۲	فرغ.
۷۸۳	فرغ.
۷۸۳	فرغ.
۷۸۳	فرغ.
۷۸۳	فرغ.
۷۸۳	فرغاء.
۷۸۳	فرغائیدن.
۷۸۳	فرغار.
۷۸۳	فرغار.
۷۸۴	فرغار کردن.

۷۸۴	فرغاریدن.
۷۸۴	فرغان.
۷۸۴	فرغان.
۷۸۴	فرغان.
۷۸۴	فرغانج.
۷۸۴	فرغانج.
۷۸۴	فرغانه.
۷۸۴	فرغانه.
۷۸۴	فرغانه.
۷۸۵	فرغانی.
۷۸۵	فرغانی.
۷۸۵	فرغانی.
۷۸۵	فرغانی.
۷۸۵	فرغانی.
۷۸۶	فرغانی.
۷۸۶	فرغانی.
۷۸۶	فرغانی.
۷۸۶	فرغاً.
۷۸۶	فرغ الحفر.
۷۸۶	فرغ الدلو.
۷۸۶	فرغ القبۃ.
۷۸۷	فرغ المقدم.
۷۸۷	فرغ المؤخر.
۷۸۷	فرغب.

۷۸۷ فرغر.
۷۸۷ فرگردن.
۷۸۷ فرگرده.
۷۸۷ فرگست.
۷۸۸ فرغل.
۷۸۸ فرغل.
۷۸۸ فرغلی.
۷۸۸ فرغلیط.
۷۸۸ فرغلیطی.
۷۸۸ فرغلیطی.
۷۸۸ فرغ مقدم.
۷۸۸ فرغ مؤخر.
۷۸۹ فرغن.
۷۸۹ فرغ نخستین.
۷۸۹ فرغند.
۷۸۹ فرغنده.
۷۸۹ فرغنگ.
۷۸۹ فرغو.
۷۸۹ فرغو.
۷۸۹ فرغوده.
۷۹۰ فرغور.
۷۹۰ فرغوک.
۷۹۰ فرغول.
۷۹۰ فرغول.

- ۷۹۰ فرغولی.
- ۷۹۰ فرغولی.
- ۷۹۰ فرغوی.
- ۷۹۱ فرغیش.
- ۷۹۱ فرفار.
- ۷۹۱ فرفاره.
- ۷۹۱ فرفت.
- ۷۹۱ فرفتن.
- ۷۹۱ فرفته.
- ۷۹۱ فرفح.
- ۷۹۱ فرفخ.
- ۷۹۲ فرفخیز.
- ۷۹۲ فرفخین.
- ۷۹۲ فرفر.
- ۷۹۲ فرفر.
- ۷۹۲ فرروزان.
- ۷۹۲ فرفروک.
- ۷۹۲ فرفره.
- ۷۹۳ فرفره.
- ۷۹۳ فرفریوس.
- ۷۹۳ فرفسیمون.
- ۷۹۳ فرفصین.
- ۷۹۴ فرققاباذ.
- ۷۹۴ فرفنج.

- ۷۹۴ فرفور.
- ۷۹۴ فرفور.
- ۷۹۴ فرفور.
- ۷۹۴ فرفوریس.
- ۷۹۴ فرفوریوس.
- ۷۹۴ فرفوریوس.
- ۷۹۴ فرفوز.
- ۷۹۵ فرفوس.
- ۷۹۵ فرفومعما.
- ۷۹۵ فرفه.
- ۷۹۵ فرفهان.
- ۷۹۵ فرفهن.
- ۷۹۵ فرفیر.
- ۷۹۵ فرفیر.
- ۷۹۶ فرفیری.
- ۷۹۶ فرفیم.
- ۷۹۶ فرفین.
- ۷۹۶ فرفینا.
- ۷۹۶ فرفینه.
- ۷۹۶ فرفیون.
- ۷۹۶ فرق.
- ۷۹۸ فرق.
- ۷۹۸ فرق.
- ۷۹۸ فرق.

- ۷۹۸ فرق.
- ۷۹۸ فرق.
- ۷۹۹ فرق.
- ۷۹۹ فرق.
- ۷۹۹ فرق.
- ۷۹۹ فرقاء.
- ۷۹۹ فرقاع.
- ۷۹۹ فرقان.
- ۷۹۹ فرقان.
- ۸۰۰ فرقان العجم.
- ۸۰۰ فرق افشان.
- ۸۰۰ فرق الاول.
- ۸۰۰ فرق الثاني.
- ۸۰۰ فرق الجمع.
- ۸۰۰ فرق المنازل.
- ۸۰۰ فرق الوصف.
- ۸۰۰ فرقب.
- ۸۰۰ فرق باز کردن.
- ۸۰۱ فرق بعدالجمع.
- ۸۰۱ فرق بند.
- ۸۰۱ فرقبیه.
- ۸۰۱ فرقت.
- ۸۰۱ فرقتی.
- ۸۰۱ فرقتی.

- ۸۰۲ فرقده.
- ۸۰۲ فرقده.
- ۸۰۲ فرقده.
- ۸۰۲ فرقده.
- ۸۰۲ فرقده.
- ۸۰۲ فرقده.
- ۸۰۲ فرق داشتن.
- ۸۰۲ فرقدان.
- ۸۰۳ فرقد سبخی.
- ۸۰۳ فرقدی.
- ۸۰۳ فرقدی.
- ۸۰۳ فرقدی.
- ۸۰۳ فرقدین.
- ۸۰۴ فرقس.
- ۸۰۴ فرقصه.
- ۸۰۴ فرقعه.
- ۸۰۴ فرقعه.
- ۸۰۴ فرق کردن.
- ۸۰۵ فرق گذاشتن.
- ۸۰۵ فرقلس.
- ۸۰۵ فرقم.
- ۸۰۵ فرقود.
- ۸۰۵ فرقود.

- فرکن. ۸۰۸
- فرکند. ۸۰۹
- فرکندن. ۸۰۹
- فرکنده. ۸۰۹
- فرکندیدن. ۸۰۹
- فرکه. ۸۰۹
- فرکی. ۸۰۹
- فرکی. ۸۰۹
- فرکی. ۸۰۹
- فرکیانی. ۸۱۰
- فرکین. ۸۱۰
- فرکیه. ۸۱۰
- فرگ. ۸۱۰
- فرگان. ۸۱۰
- فرگاه. ۸۱۰
- فرگرد. ۸۱۰
- فرگرد. ۸۱۰
- فرگفت. ۸۱۰
- فرگل. ۸۱۱
- فرگن. ۸۱۱
- فرگوش. ۸۱۱
- فرگوهر. ۸۱۱
- فرگویا. ۸۱۱
- فرلاس. ۸۱۱

- ۸۱۱ فرلی آباد.
- ۸۱۱ فرم.
- ۸۱۲ فرم.
- ۸۱۲ فرم.
- ۸۱۲ فرم.
- ۸۱۲ فرما.
- ۸۱۲ فرما.
- ۸۱۲ فرماء .
- ۸۱۲ فرماء .
- ۸۱۳ فرماسر.
- ۸۱۳ فرمان.
- ۸۱۴ فرمان آباد.
- ۸۱۴ فرمان آباد.
- ۸۱۴ فرمان آمدن.
- ۸۱۴ فرمان بر.
- ۸۱۵ فرمان بردار.
- ۸۱۵ فرمان برداری.
- ۸۱۵ فرمان بردن.
- ۸۱۵ فرمان بری.
- ۸۱۶ فرمان به جای آوردن.
- ۸۱۶ فرمان پذیر.
- ۸۱۶ فرمان پذیرفتن.
- ۸۱۶ فرمان پذیری.
- ۸۱۶ فرمانچ.

- فرمان حق رسیدن. ۸۱۶
- فرمان خواستن. ۸۱۶
- فرمان دادن. ۸۱۶
- فرماندار. ۸۱۷
- فرمانداری. ۸۱۷
- فرمانده. ۸۱۷
- فرماندهی. ۸۱۷
- فرمان ران. ۸۱۷
- فرمان راندن. ۸۱۸
- فرمان رانی. ۸۱۸
- فرمان رسیدن. ۸۱۸
- فرمان روا. ۸۱۸
- فرمان روان. ۸۱۸
- فرمان روایی. ۸۱۸
- فرمان شدن. ۸۱۹
- فرمان شنو. ۸۱۹
- فرمان عنایت. ۸۱۹
- فرمان فرما. ۸۱۹
- فرمان فرمای. ۸۱۹
- فرمان فرمایی. ۸۱۹
- فرمان کردن. ۸۱۹
- فرمان گذار. ۸۱۹
- فرمان گذاردن. ۸۲۰
- فرمان گزار. ۸۲۰

۸۲۰	فرمان نمودن.
۸۲۰	فرمان نیوش.
۸۲۰	فرمان نیوشی.
۸۲۰	فرمانی.
۸۲۰	فرمان یافتن.
۸۲۱	فرمانیدس.
۸۲۱	فرماوی.
۸۲۱	فرماوی.
۸۲۱	فرمای.
۸۲۱	فرمایش.
۸۲۱	فرمایشی.
۸۲۱	فرماینده.
۸۲۱	فرمد.
۸۲۲	فرمرست.
۸۲۲	فرمز.
۸۲۲	فرمزا.
۸۲۲	فرمس.
۸۲۲	فرمش.
۸۲۲	فرمشتا.
۸۲۲	فرمشکان.
۸۲۳	فرمشی.
۸۲۳	فرمگن.
۸۲۳	فرمگین.
۸۲۳	فرمل.

- ۸۲۳ فرمند.
- ۸۲۳ فرمنک.
- ۸۲۳ فرمنک.
- ۸۲۳ فرمنکی.
- ۸۲۴ فرمنی.
- ۸۲۴ فرمودن.
- ۸۲۵ فرمودنی.
- ۸۲۵ فرموده.
- ۸۲۵ فرموده آمدن.
- ۸۲۵ فرموده شدن.
- ۸۲۵ فرموش.
- ۸۲۵ فرموش شدن.
- ۸۲۶ فرموش کار.
- ۸۲۶ فرموش کردن.
- ۸۲۶ فرموشی.
- ۸۲۶ فرموشیدن.
- ۸۲۶ فرموک.
- ۸۲۶ فرموند.
- ۸۲۶ فرمونی.
- ۸۲۶ فرموهد.
- ۸۲۷ فرمه.
- ۸۲۷ فرمه.
- ۸۲۷ فرمهین.
- ۸۲۷ فرمهین.

- ۸۲۷ فرمی.
- ۸۲۷ فرمی.
- ۸۲۸ فرمین.
- ۸۲۸ فرن.
- ۸۲۸ فرناباذ.
- ۸۲۸ فرناباذ.
- ۸۲۸ فرناباذ.
- ۸۲۸ فرناباذ.
- ۸۲۸ فرناپات.
- ۸۲۸ فرناخیدن.
- ۸۲۸ فرناد.
- ۸۲۹ فرناس.
- ۸۲۹ فرناس.
- ۸۲۹ فرناس.
- ۸۲۹ فرناک.
- ۸۲۹ فرناک.
- ۸۲۹ فرناکس.
- ۸۳۰ فرناوانس.
- ۸۳۰ فرناؤه.
- ۸۳۰ فرنرب.
- ۸۳۰ فرنرباذ.
- ۸۳۰ فرنربادی.
- ۸۳۰ فرنربغ.
- ۸۳۰ فرنربج.
- ۸۳۰ فرنربج.

- ۸۳۰ فرنجات.
- ۸۳۱ فرنجک.
- ۸۳۱ فرنجمسک.
- ۸۳۱ فرنجمشک.
- ۸۳۱ فرنججو.
- ۸۳۱ فرنجه.
- ۸۳۱ فرنجی.
- ۸۳۱ فرنجیه.
- ۸۳۱ فرنجه.
- ۸۳۲ فرند.
- ۸۳۲ فرند.
- ۸۳۲ فرند.
- ۸۳۲ فرند.
- ۸۳۲ فرندآباد.
- ۸۳۲ فرندآبادی.
- ۸۳۲ فرندات.
- ۸۳۲ فرنداد.
- ۸۳۲ فرنداد.
- ۸۳۳ فرنداذ.
- ۸۳۳ فرنداذ.
- ۸۳۳ فرنداؤه.
- ۸۳۳ فرندس.
- ۸۳۳ فرندی.
- ۸۳۳ فرندیه.

- ۸۳۳ فرنسا.
- ۸۳۳ فرنسا.
- ۸۳۳ فرنساویه.
- ۸۳۳ فرنس پس.
- ۸۳۴ فرنسه.
- ۸۳۴ فرنسه.
- ۸۳۴ فرنسی.
- ۸۳۴ فرنسیس.
- ۸۳۴ فرنشین.
- ۸۳۴ فرنطال.
- ۸۳۴ فرنغ.
- ۸۳۴ فرنق.
- ۸۳۴ فرنق.
- ۸۳۵ فرنقلین.
- ۸۳۵ فرنک.
- ۸۳۵ فرنک.
- ۸۳۵ فرنک.
- ۸۳۵ فرنکد.
- ۸۳۵ فرنکدی.
- ۸۳۵ فرنگ.
- ۸۳۵ فرنگ.
- ۸۳۵ فرنگ.
- ۸۳۶ فرنگ.
- ۸۳۶ فرنگ.

- ۸۳۶ فرنگان.
- ۸۳۶ فرنگستان.
- ۸۳۶ فرنگمشک.
- ۸۳۶ فرنگی.
- ۸۳۶ فرنگی باف.
- ۸۳۷ فرنگی دوز.
- ۸۳۷ فرنگیز.
- ۸۳۷ فرنگیس.
- ۸۳۷ فرنگی ساز.
- ۸۳۷ فرنگی مآب.
- ۸۳۷ فرنل.
- ۸۳۷ فرنوخ.
- ۸۳۷ فرنوخوس.
- ۸۳۷ فرنود.
- ۸۳۸ فرنودسار.
- ۸۳۸ فرنورا.
- ۸۳۸ فرنوش.
- ۸۳۸ فرنه.
- ۸۳۸ فرنه.
- ۸۳۸ فرنه آباد.
- ۸۳۸ فرنی.
- ۸۳۸ فرنی.
- ۸۳۸ فرنی.
- ۸۳۹ فرنی.

- ۸۳۹ فرنی پز.
- ۸۳۹ فرنی پزی.
- ۸۳۹ فرنیفشان.
- ۸۳۹ فرنیفثانی.
- ۸۳۹ فرنیفثانی.
- ۸۳۹ فرنیة.
- ۸۳۹ فرو.
- ۸۴۰ فرو.
- ۸۴۰ فرو.
- ۸۴۰ فروآرامیدن.
- ۸۴۰ فروآرمیدن.
- ۸۴۰ فروآسودن.
- ۸۴۰ فروآمدن.
- ۸۴۱ فروآمدنگاه.
- ۸۴۱ فروآوردن.
- ۸۴۱ فروآویختن.
- ۸۴۱ فروات.
- ۸۴۱ فرواجان.
- ۸۴۱ فرواجانی.
- ۸۴۱ فروار.
- ۸۴۲ فرواره.
- ۸۴۲ فرواز.
- ۸۴۲ فرواستادن.
- ۸۴۲ فروافتادن.

- ۸۴۲ فروافتاده.
- ۸۴۲ فروافشاندن.
- ۸۴۲ فروافکندن.
- ۸۴۲ فروال.
- ۸۴۲ فرواله.
- ۸۴۳ فروان.
- ۸۴۳ فروان.
- ۸۴۳ فروان.
- ۸۴۳ فروان آباد.
- ۸۴۳ فروانچه.
- ۸۴۳ فروانداختن.
- ۸۴۳ فروانی.
- ۸۴۳ فروایستادن.
- ۸۴۴ فروایم.
- ۸۴۴ فروبا.
- ۸۴۴ فروباریدن.
- ۸۴۴ فروبرانیدن.
- ۸۴۴ فروبردگی.
- ۸۴۴ فروبردن.
- ۸۴۴ فروبرده.
- ۸۴۵ فر و برز.
- ۸۴۵ فروبرنده.
- ۸۴۵ فروبریدن.
- ۸۴۵ فروبست.

- ۸۴۵ فروبستگی.
- ۸۴۵ فروبستن.
- ۸۴۶ فروبسته.
- ۸۴۶ فروبسته نظر.
- ۸۴۶ فروبع.
- ۸۴۶ فروبند.
- ۸۴۶ فروبیختن.
- ۸۴۶ فروپردن.
- ۸۴۶ فروپژمردن.
- ۸۴۷ فروپوشیدن.
- ۸۴۷ فروت.
- ۸۴۷ فروت.
- ۸۴۷ فروتابیدن.
- ۸۴۷ فروتر.
- ۸۴۷ فروتر آمدن.
- ۸۴۷ فروتر اشیدن.
- ۸۴۸ فروتر نشستن.
- ۸۴۸ فروتقه.
- ۸۴۸ فروتن.
- ۸۴۸ فروتنده.
- ۸۴۸ فروتنی.
- ۸۴۸ فروتۀ.
- ۸۴۸ فروث.
- ۸۴۸ فروج.

۸۴۸	فروح
۸۴۹	فروجستن
۸۴۹	فروجۀ
۸۴۹	فروجهدن
۸۴۹	فروچکاندن
۸۴۹	فروچکیدن
۸۴۹	فروچیدن
۸۴۹	فروح
۸۴۹	فروح
۸۴۹	فروخت
۸۵۰	فروختار
۸۵۰	فروختن
۸۵۰	فروختن
۸۵۰	فروختنی
۸۵۰	فروختنی
۸۵۰	فروخته
۸۵۱	فروخته
۸۵۱	فروخزیدن
۸۵۱	فروخسبیدن
۸۵۱	فروخفتن
۸۵۱	فروخفته
۸۵۱	فروخفته
۸۵۱	فروخواندن
۸۵۱	فروخوردن

۸۵۲	فرود.
۸۵۲	فرود.
۸۵۲	فرود.
۸۵۲	فرود.
۸۵۲	فرود.
۸۵۲	فرود.
۸۵۳	فرود.
۸۵۳	فرودآرامیدن.
۸۵۳	فرودآرمیدن.
۸۵۳	فرودآرنده.
۸۵۳	فرودآمدن.
۸۵۴	فرودآمدنگاه.
۸۵۴	فرودآمده.
۸۵۴	فرودآوردن.
۸۵۴	فرودآورده.
۸۵۵	فرودآوریدن.
۸۵۵	فرودآویختن.
۸۵۵	فرودآینده.
۸۵۵	فرودادان.
۸۵۵	فرودادن.
۸۵۵	فرودداشت.
۸۵۵	فرودداشتن.
۸۵۶	فروداشته.
۸۵۶	فرودافتادن.

- ۸۵۶ فرودافشردن.
- ۸۵۶ فرودافکندن.
- ۸۵۶ فرودخوردن.
- ۸۵۶ فرودرفتن.
- ۸۵۶ فرودریدن.
- ۸۵۶ فرودریده.
- ۸۵۷ فرودست.
- ۸۵۷ فرودست.
- ۸۵۷ فرودستی.
- ۸۵۷ فرودستی.
- ۸۵۷ فرودشدن.
- ۸۵۷ فرودکردن.
- ۸۵۷ فرودگاه.
- ۸۵۷ فرودگرفتن.
- ۸۵۸ فرودنگریدن.
- ۸۵۸ فرودوانیدن.
- ۸۵۸ فرودوختن.
- ۸۵۸ فرودوشیدن.
- ۸۵۸ فرودوماهان.
- ۸۵۸ فرودویدن.
- ۸۵۸ فروده.
- ۸۵۸ فروده.
- ۸۵۹ فرودی.
- ۸۵۹ فرودیدن.

۸۵۹	فرودی ماهیه.
۸۵۹	فرودین.
۸۵۹	فرودین.
۸۵۹	فرور.
۸۵۹	فرور.
۸۵۹	فرور.
۸۶۰	فرور.
۸۶۰	فرورارک.
۸۶۰	فرورتیش.
۸۶۰	فروردجان.
۸۶۰	فروردگان.
۸۶۱	فروردن.
۸۶۱	فروردیان.
۸۶۱	فروردین.
۸۶۱	فروردین یشت.
۸۶۲	فرورفتگی.
۸۶۲	فرورفتن.
۸۶۲	فرورفته.
۸۶۲	فرورقی.
۸۶۳	فرورقی.
۸۶۳	فرو رهاکردن.
۸۶۳	فروریختن.
۸۶۳	فروریخته.
۸۶۳	فروز.

- ۸۶۴ فروز.
- ۸۶۴ فروزان.
- ۸۶۴ فروزانفر.
- ۸۶۴ فروزانیدن.
- ۸۶۴ فروزدن.
- ۸۶۵ فروزدودن.
- ۸۶۵ فروزش.
- ۸۶۵ فروزشگر.
- ۸۶۵ فروزندگی.
- ۸۶۵ فروزنده.
- ۸۶۵ فروزندهء خاور.
- ۸۶۵ فروزنده رو.
- ۸۶۶ فروزۀ.
- ۸۶۶ فروزۀ.
- ۸۶۶ فروزه.
- ۸۶۶ فروزه مند.
- ۸۶۶ فر و زیب.
- ۸۶۶ فروزیدن.
- ۸۶۶ فروزیده.
- ۸۶۶ فروزیر.
- ۸۶۶ فروزینہ.
- ۸۶۷ فروس.
- ۸۶۷ فروس.
- ۸۶۷ فروس.

- ۸۶۷ فروش.
- ۸۶۷ فروش.
- ۸۶۷ فروش.
- ۸۶۷ فروسپوختن.
- ۸۶۷ فروستردن.
- ۸۶۷ فروسو.
- ۸۶۸ فروسودن.
- ۸۶۸ فروسو کشیدن.
- ۸۶۸ فروسویین.
- ۸۶۸ فروسه.
- ۸۶۸ فروسیانور.
- ۸۶۸ فروسیت.
- ۸۶۸ فروسیج.
- ۸۶۸ فروسیمن.
- ۸۶۸ فروسیمون.
- ۸۶۹ فروسیه.
- ۸۶۹ فروش.
- ۸۶۹ فروشا.
- ۸۶۹ فروشاندن.
- ۸۶۹ فروشتن.
- ۸۶۹ فروشخیدن.
- ۸۷۰ فروشدن.
- ۸۷۰ فروش رفتن.
- ۸۷۰ فروشتن.

- ۸۷۱ فروشسته.
- ۸۷۱ فروشک.
- ۸۷۱ فروش کردن.
- ۸۷۱ فروشکستن.
- ۸۷۱ فر و شکوه.
- ۸۷۱ فروشگاه.
- ۸۷۲ فروشندگی.
- ۸۷۲ فروشنده.
- ۸۷۲ فروشه.
- ۸۷۲ فروشه.
- ۸۷۲ فروشی.
- ۸۷۲ فروشی.
- ۸۷۲ فروشیدن.
- ۸۷۲ فروصاهی.
- ۸۷۳ فروض.
- ۸۷۳ فروط.
- ۸۷۳ فروطاغورس.
- ۸۷۳ فروع.
- ۸۷۳ فروع.
- ۸۷۳ فروع الجوزا.
- ۸۷۳ فروع المقلتین.
- ۸۷۳ فروغ.
- ۸۷۴ فروغ.
- ۸۷۴ فروغانی.

- ۸۷۴ فروغ اصفهانی.
- ۸۷۴ فروغ الدوله.
- ۸۷۵ فروغ الدین.
- ۸۷۵ فروغته.
- ۸۷۵ فروغ دادن.
- ۸۷۵ فروغ داشتن.
- ۸۷۵ فروغ کاشانی.
- ۸۷۵ فروغ گرفتن.
- ۸۷۶ فروغلطانیدن.
- ۸۷۶ فروغلطیدن.
- ۸۷۶ فروغمند.
- ۸۷۶ فروغمندی.
- ۸۷۶ فروغن.
- ۸۷۶ فروغناک.
- ۸۷۶ فروغی.
- ۸۷۷ فروغی.
- ۸۷۷ فروغی.
- ۸۷۷ فروغی.
- ۸۷۷ فروغی.
- ۸۷۸ فروغی.
- ۸۷۸ فروغی.
- ۸۷۸ فروغی اصفهانی.
- ۸۷۸ فروغی اصفهانی.
- ۸۷۸ فروغی اصفهانی.

- ۸۷۹ فروغی بسطامی.
- ۸۷۹ فروغیون.
- ۸۷۹ فروفتادن.
- ۸۷۹ فروفرستان.
- ۸۷۹ فروفرستاده.
- ۸۷۹ فروفرط.
- ۸۸۰ فروفشاندن.
- ۸۸۰ فروفشردن.
- ۸۸۰ فروفکندن.
- ۸۸۰ فروق.
- ۸۸۰ فروق.
- ۸۸۰ فروق.
- ۸۸۰ فروق.
- ۸۸۰ فروق.
- ۸۸۱ فروق.
- ۸۸۱ فروقودی لادن.
- ۸۸۱ فروقونس.
- ۸۸۱ فروقۀ.
- ۸۸۱ فروک.
- ۸۸۱ فروک.
- ۸۸۱ فروک.
- ۸۸۱ فروکاس.
- ۸۸۱ فروکاستن.
- ۸۸۲ فروکردن.

- ۸۸۲ فروکش.
- ۸۸۲ فروکشتن.
- ۸۸۲ فروکش شدن.
- ۸۸۲ فروکش کردن.
- ۸۸۳ فروکشیدن.
- ۸۸۳ فروکندن.
- ۸۸۳ فروکنده.
- ۸۸۳ فروکوبیدن.
- ۸۸۳ فروکوفتن.
- ۸۸۳ فرو که.
- ۸۸۴ فروگاشتن.
- ۸۸۴ فروگذار.
- ۸۸۴ فروگذار دن.
- ۸۸۴ فروگذار کردن.
- ۸۸۴ فروگذاشت.
- ۸۸۴ فروگذاشتن.
- ۸۸۵ فروگذاشته.
- ۸۸۵ فروگراییدن.
- ۸۸۵ فروگرفتن.
- ۸۸۵ فروگستر دن.
- ۸۸۶ فروگسستن.
- ۸۸۶ فروگسلانیدن.
- ۸۸۶ فروگسلیدن.
- ۸۸۶ فروگشادن.

- ۸۸۶ فروگشتن.
- ۸۸۶ فرو گفتن.
- ۸۸۶ فروگیر.
- ۸۸۷ فرولاس.
- ۸۸۷ فرولغزانیدن.
- ۸۸۷ فرولغزیدن.
- ۸۸۷ فرولنگیدن.
- ۸۸۷ فرولیوس.
- ۸۸۷ فرومالیدن.
- ۸۸۷ فرومانگی.
- ۸۸۷ فروماندن.
- ۸۸۸ فرومانده.
- ۸۸۸ فرومایگی.
- ۸۸۸ فرومایه.
- ۸۸۹ فرومایه وار.
- ۸۸۹ فرومد.
- ۸۸۹ فرومد.
- ۸۸۹ فرومد.
- ۸۹۰ فرومد.
- ۸۹۰ فرومردن.
- ۸۹۰ فرومرده.
- ۸۹۰ فرومولیدن.
- ۸۹۰ فرومیان.
- ۸۹۰ فرومیراندن.

- ۸۹۰ فرونتو.
- ۸۹۱ فرونجک.
- ۸۹۱ فروند.
- ۸۹۱ فروند.
- ۸۹۱ فرون دره.
- ۸۹۱ فرونده.
- ۸۹۱ فرونشاندن.
- ۸۹۲ فرونشانیدن.
- ۸۹۲ فرونشستن.
- ۸۹۲ فرونشسته.
- ۸۹۲ فرونکث.
- ۸۹۲ فرونگرستن.
- ۸۹۲ فرونگریستن.
- ۸۹۳ فرونوردیدن.
- ۸۹۳ فرونوشتن.
- ۸۹۳ فرونوشتن.
- ۸۹۳ فرونهادن.
- ۸۹۳ فروه.
- ۸۹۳ فروه.
- ۸۹۴ فروه.
- ۸۹۴ فروه.
- ۸۹۴ فروه.
- ۸۹۴ فروه.
- ۸۹۴ فروهر.

۸۹۴	فروہستگی.
۸۹۴	فروہستن.
۸۹۵	فروہشته.
۸۹۵	فروہلید.
۸۹۵	فروہلیدن.
۸۹۵	فروہندہ.
۸۹۶	فروہیدہ.
۸۹۶	فروہیدہ.
۸۹۶	فرویز.
۸۹۶	فرویش.
۸۹۶	فرہ.
۸۹۶	فرہ.
۸۹۶	فرہ.
۸۹۷	فرہ.
۸۹۷	فرہ.
۸۹۷	فرہ.
۸۹۷	فرہ.
۸۹۷	فرہ.
۸۹۷	فرہ.
۸۹۷	فرہاد.
۸۹۸	فرہاد.
۸۹۸	فرہاد.
۸۹۸	فرہاد.
۸۹۸	فرہاد.

- ۸۹۸ فرهاد.
- ۸۹۸ فرهادآباد.
- ۸۹۸ فرهادآباد.
- ۸۹۸ فرهادآباد.
- ۸۹۹ فرهادآباد.
- ۸۹۹ فرهادان.
- ۸۹۹ فرهاد اول.
- ۸۹۹ فرهاد پنجم.
- ۸۹۹ فرهادجرد.
- ۸۹۹ فرهادجرد.
- ۸۹۹ فرهادجردی.
- ۸۹۹ فرهاد چهارم.
- ۹۰۰ فرهاد دوم.
- ۹۰۰ فرهاد سوم.
- ۹۰۰ فرهادصفت.
- ۹۰۰ فرهادک.
- ۹۰۰ فرهادکش.
- ۹۰۰ فرهادگرد.
- ۹۰۰ فرهادمیرزا.
- ۹۰۱ فرهادوار.
- ۹۰۱ فرهادی.
- ۹۰۱ فرهان.
- ۹۰۱ فرهانج.
- ۹۰۱ فرهء ایزدی.

- فرهت. ۹۰۱
- فرهخت. ۹۰۱
- فرهختگی. ۹۰۲
- فرهختن. ۹۰۲
- فرهخته. ۹۰۲
- فرهذ. ۹۰۲
- فرهذ. ۹۰۲
- فره رود. ۹۰۲
- فرهست. ۹۰۲
- فره مروارید. ۹۰۳
- فره مند. ۹۰۳
- فره نج. ۹۰۳
- فره نج. ۹۰۳
- فره نجه. ۹۰۳
- فره نجیدن. ۹۰۳
- فره نجیدنی. ۹۰۳
- فره نجیده. ۹۰۳
- فره نگ. ۹۰۴
- فره نگ. ۹۰۴
- فره نگ. ۹۰۴
- فره نگ آموز. ۹۰۵
- فره نگاخ. ۹۰۵
- فره نگ اصفهانی. ۹۰۵
- فره نگ بستن. ۹۰۵

- فرهنگجو. ۹۰۵
- فرهنگجوی. ۹۰۵
- فرهنگدار. ۹۰۵
- فرهنگ دان. ۹۰۵
- فرهنگ دوست. ۹۰۵
- فرهنگسار. ۹۰۶
- فرهنگ ساز. ۹۰۶
- فرهنگستان. ۹۰۶
- فرهنگ شیرازی. ۹۰۶
- فرهنگ کشیدن. ۹۰۶
- فرهنگ نامه. ۹۰۶
- فرهنگ ور. ۹۰۶
- فرهنگی. ۹۰۷
- فرهنگ یاب. ۹۰۷
- فرهود. ۹۰۷
- فرهود. ۹۰۷
- فرهودن. ۹۰۷
- فرهودی. ۹۰۷
- فرهودی. ۹۰۷
- فرهودی. ۹۰۷
- فرهود. ۹۰۸
- فرهومند. ۹۰۸
- فرهون. ۹۰۸
- فرهه. ۹۰۸

- فرهه. ۹۰۸
- فرهی. ۹۰۸
- فرهیختن. ۹۰۸
- فرهیخته. ۹۰۸
- فرهیز. ۹۰۸
- فرهیزیدن. ۹۰۹
- فری. ۹۰۹
- فری. ۹۰۹
- فری. ۹۰۹
- فری. ۹۰۹
- فریاب. ۹۱۰
- فریابی. ۹۱۰
- فریابی. ۹۱۰
- فریاد. ۹۱۰
- فریاد افتادن. ۹۱۱
- فریاد افکندن. ۹۱۱
- فریاد اوفتادن. ۹۱۱
- فریاد برآمدن. ۹۱۱
- فریاد برآوردن. ۹۱۱
- فریاد جستن. ۹۱۱
- فریادجو. ۹۱۱
- فریاد خاستن. ۹۱۱
- فریاد خواستن. ۹۱۲
- فریادخوان. ۹۱۲

- ۹۱۲ فریاد خواندن.
- ۹۱۲ فریادخواه.
- ۹۱۲ فریادخواهی.
- ۹۱۲ فریاد داشتن.
- ۹۱۳ فریادرس.
- ۹۱۳ فریادرس.
- ۹۱۳ فریادرسی.
- ۹۱۳ فریاد رسیدن.
- ۹۱۳ فریاد زدن.
- ۹۱۴ فریادزنان.
- ۹۱۴ فریاد شنیدن.
- ۹۱۴ فریاد کردن.
- ۹۱۴ فریاد کشیدن.
- ۹۱۴ فریادکنان.
- ۹۱۴ فریاد گوش.
- ۹۱۴ فریادناک.
- ۹۱۴ فریادنامه.
- ۹۱۴ فریادی.
- ۹۱۵ فریاد یافتن.
- ۹۱۵ فریاران.
- ۹۱۵ فریازان.
- ۹۱۵ فریاض.
- ۹۱۵ فریاتان.
- ۹۱۵ فریاتانی.

- ۹۱۵ فریانه.
- ۹۱۵ فریانی.
- ۹۱۵ فریب.
- ۹۱۶ فریب.
- ۹۱۶ فریب آمیز.
- ۹۱۷ فریب آوردن.
- ۹۱۷ فریبا.
- ۹۱۷ فریبان.
- ۹۱۷ فریباندن.
- ۹۱۷ فریب اندازی.
- ۹۱۷ فریب انگیز.
- ۹۱۷ فریب برافزودن.
- ۹۱۷ فریب پذیرفتن.
- ۹۱۸ فریب خور.
- ۹۱۸ فریب خوردن.
- ۹۱۸ فریب خورده.
- ۹۱۸ فریب خوری.
- ۹۱۸ فریب دادن.
- ۹۱۸ فریب ده.
- ۹۱۸ فریب دهی.
- ۹۱۸ فریب‌برز.
- ۹۱۸ فریب ساز.
- ۹۱۹ فریب سازی.
- ۹۱۹ فریبش.

- ۹۱۹ فریبکار.
- ۹۱۹ فریبگاه.
- ۹۱۹ فریبگه.
- ۹۱۹ فریبناک.
- ۹۱۹ فریبندگی.
- ۹۱۹ فریبنده.
- ۹۲۰ فریبی.
- ۹۲۰ فریبیدن.
- ۹۲۰ فریث.
- ۹۲۰ فریج.
- ۹۲۰ فریجاب.
- ۹۲۰ فریجیه.
- ۹۲۰ فریخی.
- ۹۲۰ فرید.
- ۹۲۰ فرید.
- ۹۲۱ فریداً.
- ۹۲۱ فرید اصفهانی.
- ۹۲۱ فریدالدهر.
- ۹۲۱ فریدالدین.
- ۹۲۱ فریدالدین.
- ۹۲۱ فریدالدین.
- ۹۲۲ فریدالدین.
- ۹۲۲ فریدالدین.
- ۹۲۲ فریدالدین.

- ۹۲۲ فریدالدین.
- ۹۲۲ فریدالدین.
- ۹۲۲ فریدالدین.
- ۹۲۳ فریدالدین.
- ۹۲۳ فریدالدین.
- ۹۲۳ فریدالدین.
- ۹۲۳ فریدالدین.
- ۹۲۳ فریدالدین.
- ۹۲۳ فریدالزمان.
- ۹۲۳ فریدالعصر.
- ۹۲۳ فرید دبیر.
- ۹۲۴ فرید دهلوی.
- ۹۲۴ فریدر.
- ۹۲۴ فریدریش روکرت.
- ۹۲۴ فریدس.
- ۹۲۴ فرید کاتب.
- ۹۲۴ فریدگی.
- ۹۲۴ فریدن.
- ۹۲۵ فریدن.
- ۹۲۵ فریدون.
- ۹۲۵ فریدون.
- ۹۲۵ فریدون.
- ۹۲۵ فریدون.
- ۹۲۵ فریدون.
- ۹۲۶ فریدون.

- ۹۲۶ فریدون.
- ۹۲۶ فریدون زرکوب.
- ۹۲۶ فریدون صفت.
- ۹۲۶ فریدون عکاشه.
- ۹۲۶ فریدون علم.
- ۹۲۶ فریدون فر.
- ۹۲۷ فریدونکار.
- ۹۲۷ فریدون کمر.
- ۹۲۷ فریدون کنار.
- ۹۲۷ فریدون میرزا.
- ۹۲۷ فریدون نسب.
- ۹۲۷ فریدون وار.
- ۹۲۷ فریده.
- ۹۲۷ فریده.
- ۹۲۸ فریدی.
- ۹۲۸ فریدی.
- ۹۲۸ فریدی.
- ۹۲۸ فریدیس.
- ۹۲۸ فریر.
- ۹۲۸ فریر.
- ۹۲۸ فریرون.
- ۹۲۸ فریز.
- ۹۲۹ فریز.
- ۹۲۹ فریز.

- ۹۲۹ فریزان.
- ۹۲۹ فریزبویا.
- ۹۲۹ فریز کردن.
- ۹۲۹ فریزمرغ.
- ۹۲۹ فریزن.
- ۹۲۹ فریزن.
- ۹۲۹ فریزنوک.
- ۹۳۰ فریزهند.
- ۹۳۰ فریزی.
- ۹۳۰ فریژ.
- ۹۳۰ فریژ کردن.
- ۹۳۰ فریس.
- ۹۳۰ فریس.
- ۹۳۰ فریس.
- ۹۳۰ فریسفاغول.
- ۹۳۱ فریسموس.
- ۹۳۱ فریسه.
- ۹۳۱ فریسی.
- ۹۳۱ فریسی.
- ۹۳۱ فریسی.
- ۹۳۱ فریسموس.
- ۹۳۱ فریش.
- ۹۳۲ فریش.
- ۹۳۲ فریش.

- ۹۳۲ فریش.
- ۹۳۲ فریشته.
- ۹۳۲ فریشته خو.
- ۹۳۳ فریشته خوی.
- ۹۳۳ فریشته دل.
- ۹۳۳ فریشته فر.
- ۹۳۳ فریشته وش.
- ۹۳۳ فریشم.
- ۹۳۳ فریشی.
- ۹۳۳ فریشی.
- ۹۳۳ فریص.
- ۹۳۳ فریصه.
- ۹۳۴ فریض.
- ۹۳۴ فریضتان.
- ۹۳۴ فریضه.
- ۹۳۴ فریضه دیدن.
- ۹۳۴ فریضه کردن.
- ۹۳۴ فریضه گردیدن.
- ۹۳۵ فریضه گشتن.
- ۹۳۵ فریع.
- ۹۳۵ فریعه.
- ۹۳۵ فریعی.
- ۹۳۵ فریغ.
- ۹۳۵ فریغون.

- ۹۳۵ فریغونیان.
- ۹۳۵ فریغۀ.
- ۹۳۶ فریفتار.
- ۹۳۶ فریفتاری.
- ۹۳۶ فریفتگار.
- ۹۳۶ فریفتگاری.
- ۹۳۶ فریفتگی.
- ۹۳۶ فریفتن.
- ۹۳۶ فریفته.
- ۹۳۶ فریفته شدن.
- ۹۳۷ فریفته شده.
- ۹۳۷ فریفته گردیدن.
- ۹۳۷ فریق.
- ۹۳۷ فریقان.
- ۹۳۷ فریق المسک.
- ۹۳۷ فریقویوس.
- ۹۳۷ فریقون.
- ۹۳۷ فریقۀ.
- ۹۳۸ فریقین.
- ۹۳۸ فریک.
- ۹۳۸ فریک.
- ۹۳۸ فریک.
- ۹۳۸ فریک.
- ۹۳۸ فریکاسه.

- ۹۳۸ فریکتان.
- ۹۳۹ فریکسوس.
- ۹۳۹ فریکنار.
- ۹۳۹ فریم.
- ۹۳۹ فریمان.
- ۹۳۹ فریمان.
- ۹۳۹ فریمان.
- ۹۳۹ فریمان.
- ۹۴۰ فریمان.
- ۹۴۰ فریمانه.
- ۹۴۰ فریمک.
- ۹۴۰ فریمون.
- ۹۴۰ فرین.
- ۹۴۰ فرینو.
- ۹۴۰ فرینیان.
- ۹۴۰ فریواندن.
- ۹۴۰ فریوانیدن.
- ۹۴۱ فریور.
- ۹۴۱ فریوردین.
- ۹۴۱ فریورکیش.
- ۹۴۱ فریوری.
- ۹۴۱ فریوریدن.
- ۹۴۱ فریوک.
- ۹۴۱ فریومد.

- ۹۴۱ فریومدی.
- ۹۴۱ فریومدی.
- ۹۴۲ فریه.
- ۹۴۲ فریه.
- ۹۴۲ فریه.
- ۹۴۲ فریه.
- ۹۴۲ فریه.
- ۹۴۲ فریه.
- ۹۴۲ فریه گر.
- ۹۴۲ فری یابت.
- ۹۴۳ فز.
- ۹۴۳ فز.
- ۹۴۳ فزا.
- ۹۴۳ فزائیدن.
- ۹۴۳ فزار.
- ۹۴۳ فزاری.
- ۹۴۳ فزاری.
- ۹۴۳ فزازه.
- ۹۴۴ فزاعه.
- ۹۴۴ فزاک.
- ۹۴۴ فزان.
- ۹۴۴ فزای.
- ۹۴۴ فزایان.
- ۹۴۴ فزایستن.

- ۹۴۴ فزایسته.
- ۹۴۴ فزایش.
- ۹۴۵ فزاینده.
- ۹۴۵ فزاینده مهر.
- ۹۴۵ فزاییدن.
- ۹۴۵ فزر.
- ۹۴۵ فزر.
- ۹۴۵ فزر.
- ۹۴۶ فزر.
- ۹۴۶ فزراء .
- ۹۴۶ فزرت.
- ۹۴۶ فزره.
- ۹۴۶ فزره.
- ۹۴۶ فزرینی.
- ۹۴۶ فزع.
- ۹۴۷ فزع.
- ۹۴۷ فزع اکبر.
- ۹۴۷ فزعه.
- ۹۴۷ فزعه.
- ۹۴۷ فزعی.
- ۹۴۷ فزع یافتن.
- ۹۴۷ فزع یافته.
- ۹۴۷ فزغن.
- ۹۴۷ فزود.

- ۹۴۸ فزودن.
- ۹۴۸ فزوده.
- ۹۴۸ فزوره.
- ۹۴۸ فزوزۀ.
- ۹۴۸ فزون.
- ۹۴۹ فزون آمدن.
- ۹۴۹ فزونا.
- ۹۴۹ فزون ساختن.
- ۹۴۹ فزون کردن.
- ۹۵۰ فزون گشتن.
- ۹۵۰ فزونی.
- ۹۵۰ فزونی جستن.
- ۹۵۰ فزونی خواستن.
- ۹۵۰ فزونی دادن.
- ۹۵۱ فزونی سگالیدن.
- ۹۵۱ فزونی کردن.
- ۹۵۱ فزونی گرفتن.
- ۹۵۱ فزونی منش.
- ۹۵۱ فزه.
- ۹۵۱ فزی.
- ۹۵۱ فزیدیوس.
- ۹۵۱ فزیز.
- ۹۵۱ فژ.
- ۹۵۲ فژاک.

- ۹۵۲ فژاکن.
- ۹۵۲ فژاگن.
- ۹۵۲ فژاگین.
- ۹۵۲ فژاونی.
- ۹۵۲ فژدره.
- ۹۵۲ فژر.
- ۹۵۳ فژرژ.
- ۹۵۳ فژغرده.
- ۹۵۳ فژغند.
- ۹۵۳ فژغنده.
- ۹۵۳ فژگن.
- ۹۵۳ فژگند.
- ۹۵۳ فژگنده.
- ۹۵۳ فژم.
- ۹۵۳ فژولنده.
- ۹۵۴ فژولیدن.
- ۹۵۴ فژولیدن.
- ۹۵۴ فژه.
- ۹۵۴ فژه.
- ۹۵۴ فژه ناک.
- ۹۵۴ فژهیدن.
- ۹۵۴ فژیژ.
- ۹۵۴ فژیغون.
- ۹۵۴ فس.

۹۵۵	فسس.
۹۵۵	فسسا.
۹۵۵	فسسا.
۹۵۵	فسسا.
۹۵۵	فسساء.
۹۵۵	فسسائل.
۹۵۵	فسسائی.
۹۵۶	فسسائیدن.
۹۵۶	فسساح.
۹۵۶	فسساحت.
۹۵۶	فسساحه.
۹۵۶	فسساد.
۹۵۷	فسساد.
۹۵۷	فسسادآور.
۹۵۷	فسساد آوردن.
۹۵۷	فسسادآیین.
۹۵۷	فسساداندیش.
۹۵۸	فسسادانگیختن.
۹۵۸	فسسادانگیز.
۹۵۸	فسسادپیوستن.
۹۵۸	فسسادساختن.
۹۵۸	فسسادکار.
۹۵۸	فسسادکردن.
۹۵۸	فسسادی.

- ۹۵۹ فسار.
- ۹۵۹ فسار آهخته.
- ۹۵۹ فساران.
- ۹۵۹ فسار گسسته.
- ۹۵۹ فسارود.
- ۹۵۹ فساریدوس.
- ۹۶۰ فساریوس.
- ۹۶۰ فساساری.
- ۹۶۰ فسافس.
- ۹۶۰ فساق.
- ۹۶۰ فسال.
- ۹۶۰ فسال.
- ۹۶۰ فسالة.
- ۹۶۰ فسالة الحديد.
- ۹۶۰ فسامانا.
- ۹۶۰ فسامون.
- ۹۶۱ فسان.
- ۹۶۱ فسانه.
- ۹۶۱ فسانه پرداز.
- ۹۶۲ فسانه خواندن.
- ۹۶۲ فسانه سرای.
- ۹۶۲ فسانه سگالیدن.
- ۹۶۲ فسانه شدن.
- ۹۶۲ فسانه گشتن.

- ۹۶۲ فسانه گوی.
- ۹۶۲ فسائیدن.
- ۹۶۲ فسائیده.
- ۹۶۳ فساوی.
- ۹۶۳ فسای.
- ۹۶۳ فساینده.
- ۹۶۳ فسایی.
- ۹۶۳ فساییدن.
- ۹۶۳ فساأ.
- ۹۶۳ فساأ.
- ۹۶۳ فستات.
- ۹۶۳ فستاط.
- ۹۶۴ فستجان.
- ۹۶۴ فستجان.
- ۹۶۴ فستق.
- ۹۶۴ فستق.
- ۹۶۴ فستقادشیو.
- ۹۶۴ فستقاشیول.
- ۹۶۴ فستقان.
- ۹۶۴ فستق الهاویة.
- ۹۶۴ فستقۀ.
- ۹۶۴ فستقه.
- ۹۶۵ فستقی.
- ۹۶۵ فستوس.

- ۹۶۵ فستوس.
- ۹۶۵ فستیوال.
- ۹۶۵ فسح.
- ۹۶۵ فسح.
- ۹۶۵ فسح.
- ۹۶۶ فسح.
- ۹۶۶ فسحت.
- ۹۶۶ فسح جهودان.
- ۹۶۶ فسحج.
- ۹۶۶ فسحج.
- ۹۶۶ فسحمی.
- ۹۶۶ فسحئه.
- ۹۶۶ فسحه.
- ۹۶۶ فسح.
- ۹۶۷ فسح کردن.
- ۹۶۷ فسخورد.
- ۹۶۷ فسسد.
- ۹۶۷ فسسدس.
- ۹۶۷ فسده.
- ۹۶۷ فسدی.
- ۹۶۷ فسسر.
- ۹۶۸ فسرافاطاءس.
- ۹۶۸ فسرافومین.
- ۹۶۸ فسراندن.

- ۹۶۸ فسراننده.
- ۹۶۸ فسرانیدن.
- ۹۶۸ فسرد.
- ۹۶۸ فسردگی.
- ۹۶۸ فسردن.
- ۹۶۹ فسردنی.
- ۹۶۹ فسرده.
- ۹۶۹ فسرده آتش.
- ۹۷۰ فسرده بیان.
- ۹۷۰ فسرده پستان.
- ۹۷۰ فسرده خاطر.
- ۹۷۰ فسرده دل.
- ۹۷۰ فسرده رحم.
- ۹۷۰ فسرده شدن.
- ۹۷۰ فسرده شهر.
- ۹۷۰ فسرده قدم.
- ۹۷۰ فسرده گشتن.
- ۹۷۱ فسره.
- ۹۷۱ فسریقون.
- ۹۷۱ فسس.
- ۹۷۱ فسطاق.
- ۹۷۱ فسطاق.
- ۹۷۱ فسطاقی.
- ۹۷۲ فسطاقیون.

- ۹۷۲ فسطانی.
- ۹۷۲ فسطرن.
- ۹۷۲ فسطفی.
- ۹۷۲ فسطور.
- ۹۷۲ فسطوریا.
- ۹۷۲ فسطیار.
- ۹۷۲ فسطیون فسا.
- ۹۷۲ فسغلی.
- ۹۷۲ فسفات.
- ۹۷۳ فسفاس.
- ۹۷۳ فسفر.
- ۹۷۳ فس فس.
- ۹۷۳ فس فس کردن.
- ۹۷۳ فسفسه.
- ۹۷۳ فسفسی.
- ۹۷۳ فسفیس.
- ۹۷۴ فسق.
- ۹۷۴ فسق.
- ۹۷۴ فسق.
- ۹۷۴ فسقلی.
- ۹۷۴ فسقندیس.
- ۹۷۴ فسقه.
- ۹۷۴ فسقی.
- ۹۷۴ فسقین.

۹۷۵	فسقیة.....
۹۷۵	فسكرة.....
۹۷۵	فسکل.....
۹۷۵	فسکلة.....
۹۷۵	فسکول.....
۹۷۵	فسل.....
۹۷۵	فسل.....
۹۷۵	فسل.....
۹۷۵	فسلاء.....
۹۷۶	فسلان.....
۹۷۶	فسلة.....
۹۷۶	فسله.....
۹۷۶	فسله.....
۹۷۶	فسليون.....
۹۷۶	فسمتيخ.....
۹۷۶	فسملن.....
۹۷۶	فسموبرون.....
۹۷۶	فسمونيون.....
۹۷۶	فسمين.....
۹۷۷	فسن.....
۹۷۷	فسنجان.....
۹۷۷	فسنجان.....
۹۷۷	فسندوز.....
۹۷۷	فسنقر.....

- ۹۷۷ فسنیاتیل.
- ۹۷۷ فسو.
- ۹۷۷ فسو.
- ۹۷۷ فسو ابراسین.
- ۹۷۸ فسو ابراشین.
- ۹۷۸ فسوات الضباع.
- ۹۷۸ فسوجن.
- ۹۷۸ فسود.
- ۹۷۸ فسوریون.
- ۹۷۸ فسوس.
- ۹۷۹ فسوس.
- ۹۷۹ فسوس آمدن.
- ۹۷۹ فسوسا.
- ۹۷۹ فسوس پذیرفتن.
- ۹۷۹ فسوس داشتن.
- ۹۷۹ فسوسکاری.
- ۹۸۰ فسوس کردن.
- ۹۸۰ فسوس گر.
- ۹۸۰ فسوس مندی.
- ۹۸۰ فسوسی.
- ۹۸۰ فسوسیدن.
- ۹۸۰ فسوق.
- ۹۸۰ فسولئه.
- ۹۸۱ فسولیوس.

- ۹۸۱ فسولیون.
- ۹۸۱ فسون.
- ۹۸۱ فسون آمیز.
- ۹۸۲ فسونا.
- ۹۸۲ فسون خوان.
- ۹۸۲ فسون خواندن.
- ۹۸۲ فسون خوانده.
- ۹۸۲ فسون خور.
- ۹۸۲ فسون دانستن.
- ۹۸۲ فسون دمیدن.
- ۹۸۲ فسون ساختن.
- ۹۸۳ فسون ساز.
- ۹۸۳ فسون سنج.
- ۹۸۳ فسون کردن.
- ۹۸۳ فسونگر.
- ۹۸۳ فسونگری.
- ۹۸۳ فسون نامه.
- ۹۸۳ فسونی.
- ۹۸۴ فسونی.
- ۹۸۴ فسوه.
- ۹۸۴ فسوه الضباع.
- ۹۸۴ فسوه الضبع.
- ۹۸۴ فسوه الكلاب.
- ۹۸۴ فسوی.

- ۹۸۴ فسوی.
- ۹۸۴ فسوی.
- ۹۸۴ فسیا.
- ۹۸۵ فسیالیس.
- ۹۸۵ فسیباندن.
- ۹۸۵ فسیبیدن.
- ۹۸۵ فسیجان.
- ۹۸۵ فسیجان.
- ۹۸۵ فسیج.
- ۹۸۵ فسیحۀ.
- ۹۸۵ فسیحی.
- ۹۸۵ فسیحی.
- ۹۸۶ فسیخ.
- ۹۸۶ فسیخان.
- ۹۸۶ فسیخانی.
- ۹۸۶ فسید.
- ۹۸۶ فسیدس.
- ۹۸۶ فسیس.
- ۹۸۶ فسیط.
- ۹۸۶ فسيفساء .
- ۹۸۶ فسيفسۀ.
- ۹۸۶ فسیق.
- ۹۸۷ فسیل.
- ۹۸۷ فسیلۀ.

- ۹۸۷ فسیله.
- ۹۸۷ فسیله گاه.
- ۹۸۷ فسیله گه.
- ۹۸۷ فسیلیون.
- ۹۸۷ فسین.
- ۹۸۷ فسیورلیس.
- ۹۸۸ فش.
- ۹۸۸ فش.
- ۹۸۹ فش.
- ۹۸۹ فش.
- ۹۸۹ فش.
- ۹۸۹ فشاء .
- ۹۸۹ فشاح.
- ۹۸۹ فشار.
- ۹۹۰ فشار.
- ۹۹۰ فشار.
- ۹۹۰ فشار آوردن.
- ۹۹۰ فشار خون.
- ۹۹۰ فشاردن.
- ۹۹۰ فشارده.
- ۹۹۰ فشارش.
- ۹۹۱ فشارک.
- ۹۹۱ فشارود.
- ۹۹۱ فشاری.

۹۹۱	فشاش.
۹۹۱	فشاش.
۹۹۱	فشاع.
۹۹۱	فشاع.
۹۹۱	فشاع.
۹۹۱	فشاع.
۹۹۲	فشافاش.
۹۹۲	فشافش.
۹۹۲	فشالج.
۹۹۲	فشالم.
۹۹۲	فشان.
۹۹۲	فشان.
۹۹۳	فشان.
۹۹۳	فشانان.
۹۹۳	فشانجرد.
۹۹۳	فشاندن.
۹۹۴	فشانده.
۹۹۵	فشاندگی.
۹۹۵	فشانده.
۹۹۵	فشانیدن.
۹۹۵	فشانیده.
۹۹۵	فشتال.
۹۹۵	فشتام.
۹۹۵	فشتان.

- ۹۹۵ فشتکه.
- ۹۹۶ فشتم.
- ۹۹۶ فشته.
- ۹۹۶ فشج.
- ۹۹۶ فشج.
- ۹۹۶ فشج.
- ۹۹۶ فشخام.
- ۹۹۶ فشخوران.
- ۹۹۶ فشردگی.
- ۹۹۶ فشردن.
- ۹۹۷ فشرده.
- ۹۹۷ فشرده شدن.
- ۹۹۷ فشرده قدم.
- ۹۹۷ فشست.
- ۹۹۷ فشع.
- ۹۹۷ فشع.
- ۹۹۷ فشغاء.
- ۹۹۸ فشغۀ.
- ۹۹۸ فشغاش.
- ۹۹۸ فش فش.
- ۹۹۸ فشفشۀ.
- ۹۹۸ فشفشه.
- ۹۹۸ فشق.
- ۹۹۸ فشق.

۹۹۸	فشک.
۹۹۹	فشکچه.
۹۹۹	فشکل پشته.
۹۹۹	فشکور.
۹۹۹	فشل.
۹۹۹	فشل.
۹۹۹	فشل.
۹۹۹	فشل.
۹۹۹	فشل.
۱۰۰۰	فشلنج.
۱۰۰۰	فشلنگ.
۱۰۰۰	فشم.
۱۰۰۰	فشنتق.
۱۰۰۰	فشنج.
۱۰۰۰	فشند.
۱۰۰۰	فشندک.
۱۰۰۰	فشنغ.
۱۰۰۰	فشنگ.
۱۰۰۱	فشنگ.
۱۰۰۱	فشنگ دان.
۱۰۰۱	فشنگ ساز.
۱۰۰۱	فشنگ سازی.
۱۰۰۱	فشنه.
۱۰۰۱	فشنی.

- ۱۰۰۱ فشو. فشو.
- ۱۰۰۱ فشوابراسین. فشوابراسین.
- ۱۰۰۱ فشوش. فشوش.
- ۱۰۰۲ فش و فش. فش و فش.
- ۱۰۰۲ فشول. فشول.
- ۱۰۰۲ فشی. فشی.
- ۱۰۰۲ فشیان. فشیان.
- ۱۰۰۲ فشیدن. فشیدن.
- ۱۰۰۲ فشیش. فشیش.
- ۱۰۰۲ فص. فص.
- ۱۰۰۲ فصا. فصا.
- ۱۰۰۳ فصائح. فصائح.
- ۱۰۰۳ فصائل. فصائل.
- ۱۰۰۳ فصاح. فصاح.
- ۱۰۰۳ فصاحت. فصاحت.
- ۱۰۰۳ فصاحه. فصاحه.
- ۱۰۰۳ فصاد. فصاد.
- ۱۰۰۳ فصاد. فصاد.
- ۱۰۰۴ فصاص. فصاص.
- ۱۰۰۴ فصافص. فصافص.
- ۱۰۰۴ فصافص. فصافص.
- ۱۰۰۴ فصافصه. فصافصه.
- ۱۰۰۴ فصال. فصال.
- ۱۰۰۴ فصال. فصال.

۱۰۰۴	فصاة.
۱۰۰۴	فصح.
۱۰۰۵	فصح.
۱۰۰۵	فصح.
۱۰۰۵	فصح.
۱۰۰۵	فصحا.
۱۰۰۵	فصحاء .
۱۰۰۵	فصد.
۱۰۰۵	فصدۀ.
۱۰۰۵	فصع.
۱۰۰۶	فصعاء .
۱۰۰۶	فصعان.
۱۰۰۶	فصعل.
۱۰۰۶	فصعۀ.
۱۰۰۶	فصصعۀ.
۱۰۰۶	فصل.
۱۰۰۸	فصل الخطاب.
۱۰۰۸	فصل المقوم.
۱۰۰۸	فصلان.
۱۰۰۸	فصلانه.
۱۰۰۸	فصل بعید.
۱۰۰۸	فصلت.
۱۰۰۸	فصل خطاب.
۱۰۰۹	فصل قریب.

۱۰۰۹	فصل کردن.
۱۰۰۹	فصل مشترک.
۱۰۰۹	فصله.
۱۰۰۹	فصلی.
۱۰۱۰	فصلی.
۱۰۱۰	فصلیه.
۱۰۱۰	فصم.
۱۰۱۰	فصوا.
۱۰۱۰	فصوص.
۱۰۱۰	فصول.
۱۰۱۰	فصول.
۱۰۱۰	فصولیه.
۱۰۱۰	فصی.
۱۰۱۱	فصی.
۱۰۱۱	فصیح.
۱۰۱۱	فصیح.
۱۰۱۱	فصیح.
۱۰۱۱	فصیح الدین.
۱۰۱۲	فصیح خوافی.
۱۰۱۲	فصیحه.
۱۰۱۲	فصیحی.
۱۰۱۲	فصیحی.
۱۰۱۲	فصیحی جرجانی.
۱۰۱۳	فصیحی یزدی.

- ۱۰۱۳ فصيخ.
- ۱۰۱۳ فصيخة.
- ۱۰۱۳ فصيد.
- ۱۰۱۳ فصيذة.
- ۱۰۱۳ فصيص.
- ۱۰۱۳ فصيظ.
- ۱۰۱۴ فصيل.
- ۱۰۱۴ فصيل زدن.
- ۱۰۱۴ فصيلة.
- ۱۰۱۴ فصيم.
- ۱۰۱۴ فصية.
- ۱۰۱۴ فض.
- ۱۰۱۴ فضا.
- ۱۰۱۵ فضا.
- ۱۰۱۵ فضاء.
- ۱۰۱۵ فضاء.
- ۱۰۱۵ فضائح.
- ۱۰۱۵ فضائل.
- ۱۰۱۵ فضائي.
- ۱۰۱۵ فضاح.
- ۱۰۱۵ فضاحت.
- ۱۰۱۶ فضاحة.
- ۱۰۱۶ فضاحي.
- ۱۰۱۶ فضاض.

- ۱۰۱۶ فضاضه.
- ۱۰۱۶ فضال.
- ۱۰۱۶ فضاله.
- ۱۰۱۶ فضاله.
- ۱۰۱۶ فضاله چین.
- ۱۰۱۶ فضالی.
- ۱۰۱۷ فضانورد.
- ۱۰۱۷ فضانوردی.
- ۱۰۱۷ فضایح.
- ۱۰۱۷ فضایل.
- ۱۰۱۷ فضایی.
- ۱۰۱۷ فضایی.
- ۱۰۱۸ فضح.
- ۱۰۱۸ فضح.
- ۱۰۱۸ فضحه.
- ۱۰۱۸ فضح.
- ۱۰۱۸ فضض.
- ۱۰۱۸ فضض.
- ۱۰۱۸ فضح.
- ۱۰۱۸ فضح.
- ۱۰۱۹ فضعل.
- ۱۰۱۹ فضفاض.
- ۱۰۱۹ فضفاضه.
- ۱۰۱۹ فضفضه.

- ۱۰۱۹ فضل.
- ۱۰۲۰ فضل.
- ۱۰۲۰ فضل.
- ۱۰۲۰ فضل.
- ۱۰۲۰ فضل آباد.
- ۱۰۲۱ فضل آباد.
- ۱۰۲۱ فضل آباد.
- ۱۰۲۱ فضل آباد.
- ۱۰۲۱ فضل آباد.
- ۱۰۲۱ فضل آباد.
- ۱۰۲۱ فضل آباد.
- ۱۰۲۱ فضل آباد.
- ۱۰۲۱ فضل آباد.
- ۱۰۲۱ فضلا.
- ۱۰۲۱ فض.
- ۱۰۲۲ فضلات.
- ۱۰۲۲ فضل الحق.
- ۱۰۲۲ فضل الله.
- ۱۰۲۲ فضل الله.
- ۱۰۲۲ فضل الله.
- ۱۰۲۲ فضل الله.
- ۱۰۲۲ فضل الله.
- ۱۰۲۲ فضل الله.
- ۱۰۲۲ فضل الله.
- ۱۰۲۲ فضل الله.
- ۱۰۲۳ فضل الله.
- ۱۰۲۳ فضل الله.
- ۱۰۲۳ فضل الله.

- ۱۰۲۳ فضل الله.
- ۱۰۲۳ فضل الله.
- ۱۰۲۳ فضل الله.
- ۱۰۲۳ فضل برمکی.
- ۱۰۲۴ فضل بصری.
- ۱۰۲۴ فضل بن احمد.
- ۱۰۲۴ فضل بن جعفر.
- ۱۰۲۴ فضل بن جعفر.
- ۱۰۲۴ فضل بن جعفر.
- ۱۰۲۴ فضل بن حسن.
- ۱۰۲۴ فضل بن دکین.
- ۱۰۲۴ فضل بن ربیع.
- ۱۰۲۵ فضل بن روح.
- ۱۰۲۵ فضل بن سهل.
- ۱۰۲۵ فضل بن صالح.
- ۱۰۲۵ فضل بن عباس.
- ۱۰۲۵ فضل بن عباس.
- ۱۰۲۵ فضل بن عباس.
- ۱۰۲۵ فضل بن عباس.
- ۱۰۲۵ فضل بن عبدالصمد.
- ۱۰۲۵ فضل بن قدامه.
- ۱۰۲۶ فضل بن محمد.
- ۱۰۲۶ فضل بن محمد.
- ۱۰۲۶ فضل بن مروان.

- ۱۰۲۶ فضل بن یحیی.
- ۱۰۲۶ فضل دادن.
- ۱۰۲۶ فضل داشتن.
- ۱۰۲۶ فضل ذوالریاستین.
- ۱۰۲۷ فضل ربیع.
- ۱۰۲۷ فضل رقاشی.
- ۱۰۲۷ فضل ستای.
- ۱۰۲۷ فضل سهل.
- ۱۰۲۷ فضل طبرسی.
- ۱۰۲۷ فضل فروش.
- ۱۰۲۷ فضل فروشی.
- ۱۰۲۷ فضل قضبانی.
- ۱۰۲۷ فضل کردن.
- ۱۰۲۸ فضل نهادن.
- ۱۰۲۸ فضلون.
- ۱۰۲۸ فضلویه.
- ۱۰۲۸ فضله.
- ۱۰۲۸ فضله.
- ۱۰۲۹ فضله.
- ۱۰۲۹ فضله زار.
- ۱۰۲۹ فضلی.
- ۱۰۲۹ فضلی.
- ۱۰۲۹ فضلی.
- ۱۰۲۹ فضلیات.

- ۱۰۲۹ فضلیه.
- ۱۰۲۹ فضلیه.
- ۱۰۲۹ فضو.
- ۱۰۳۰ فضوح.
- ۱۰۳۰ فضوح.
- ۱۰۳۰ فضوحه.
- ۱۰۳۰ فضوخ.
- ۱۰۳۰ فضول.
- ۱۰۳۰ فضول.
- ۱۰۳۱ فضول.
- ۱۰۳۱ فضول آقا.
- ۱۰۳۱ فضول آوردن.
- ۱۰۳۱ فضولات.
- ۱۰۳۱ فضول باشی.
- ۱۰۳۱ فضول خرج.
- ۱۰۳۱ فضول گفتن.
- ۱۰۳۲ فضولگو.
- ۱۰۳۲ فضول نفس.
- ۱۰۳۲ فضولی.
- ۱۰۳۲ فضولی.
- ۱۰۳۲ فضولی.
- ۱۰۳۳ فضولی بیع.
- ۱۰۳۳ فضولی کردن.
- ۱۰۳۳ فضة.

- ۱۰۳۳ فضة.
- ۱۰۳۳ فضة.
- ۱۰۳۳ فضی.
- ۱۰۳۳ فضیح.
- ۱۰۳۳ فضیح.
- ۱۰۳۴ فضیحت.
- ۱۰۳۴ فضیحت کردن.
- ۱۰۳۴ فضیحة.
- ۱۰۳۴ فضیخ.
- ۱۰۳۴ فضیض.
- ۱۰۳۴ فضیل.
- ۱۰۳۵ فضیلت.
- ۱۰۳۵ فضیلت دادن.
- ۱۰۳۵ فضیلت گستر.
- ۱۰۳۵ فضیلت نهادن.
- ۱۰۳۵ فضیل عیاض.
- ۱۰۳۶ فضیلة.
- ۱۰۳۶ فط.
- ۱۰۳۶ فطاء.
- ۱۰۳۶ فطار.
- ۱۰۳۶ فطار لیس.
- ۱۰۳۶ فطارمیقی.
- ۱۰۳۶ فطاری.
- ۱۰۳۶ فطافط.

- ۱۰۳۶ فطام.
- ۱۰۳۷ فطانت.
- ۱۰۳۷ فطانه.
- ۱۰۳۷ فطانیة.
- ۱۰۳۷ فطاً.
- ۱۰۳۷ فطاً.
- ۱۰۳۷ فطء .
- ۱۰۳۷ فطأة.
- ۱۰۳۷ فطأة.
- ۱۰۳۷ فطح.
- ۱۰۳۸ فطحل.
- ۱۰۳۸ فطحیه.
- ۱۰۳۸ فطر.
- ۱۰۳۸ فطر.
- ۱۰۳۸ فطر.
- ۱۰۳۹ فطر.
- ۱۰۳۹ فطرا.
- ۱۰۳۹ فطراسالین.
- ۱۰۳۹ فطراسالیون.
- ۱۰۳۹ فطرت.
- ۱۰۳۹ فطرتاً.
- ۱۰۳۹ فطرت اول.
- ۱۰۳۹ فطرت بروجردی.
- ۱۰۴۰ فطرت نوائی.

۱۰۴۰	فطرس.
۱۰۴۰	فطرس.
۱۰۴۰	فطرمیقی.
۱۰۴۰	فطروسلیون.
۱۰۴۰	فطره.
۱۰۴۰	فطره.
۱۰۴۰	فطره الله.
۱۰۴۰	فطره زمین.
۱۰۴۱	فطری.
۱۰۴۱	فطریات.
۱۰۴۱	فطریاٹا.
۱۰۴۱	فطریس.
۱۰۴۱	فطریطن.
۱۰۴۱	فطریطیقون.
۱۰۴۱	فطریوس.
۱۰۴۱	فطریه.
۱۰۴۱	فطرز.
۱۰۴۲	فطس.
۱۰۴۲	فطس.
۱۰۴۲	فطساء.
۱۰۴۲	فطسه.
۱۰۴۲	فطسه.
۱۰۴۲	فطعم.
۱۰۴۲	فطفطه.

- ۱۰۴۲ فطفولن.
- ۱۰۴۲ فطلا.
- ۱۰۴۲ فطلوس.
- ۱۰۴۳ فطم.
- ۱۰۴۳ فطم.
- ۱۰۴۳ فطن.
- ۱۰۴۳ فطن.
- ۱۰۴۳ فطن.
- ۱۰۴۳ فطن.
- ۱۰۴۳ فطن.
- ۱۰۴۳ فطنت.
- ۱۰۴۴ فطنه.
- ۱۰۴۴ فطنه.
- ۱۰۴۴ فطو.
- ۱۰۴۴ فطوح.
- ۱۰۴۴ فطوحینا.
- ۱۰۴۴ فطوحیون.
- ۱۰۴۴ فطور.
- ۱۰۴۴ فطور.
- ۱۰۴۴ فطورچی.
- ۱۰۴۴ فطوره.
- ۱۰۴۵ فطوری.
- ۱۰۴۵ فطوریدس.
- ۱۰۴۵ فطوس.

- ۱۰۴۵ فطوس.
- ۱۰۴۵ فطوطی.
- ۱۰۴۵ فطول.
- ۱۰۴۵ فطون.
- ۱۰۴۵ فطونۀ.
- ۱۰۴۵ فطوه.
- ۱۰۴۵ فطه.
- ۱۰۴۶ فطهاء.
- ۱۰۴۶ فطیر.
- ۱۰۴۶ فطیر.
- ۱۰۴۶ فطیر خواران.
- ۱۰۴۶ فطیرۀ.
- ۱۰۴۶ فطیس.
- ۱۰۴۷ فطیس.
- ۱۰۴۷ فطیسۀ.
- ۱۰۴۷ فطیلامج.
- ۱۰۴۷ فطیلیون.
- ۱۰۴۷ فطیم.
- ۱۰۴۷ فطیمۀ.
- ۱۰۴۷ فطین.
- ۱۰۴۷ فطین و لوس.
- ۱۰۴۷ فظا.
- ۱۰۴۸ فظا.
- ۱۰۴۸ فظاظا.

- ۱۰۴۸ فظاظت.
- ۱۰۴۸ فظاظه.
- ۱۰۴۸ فظاظه.
- ۱۰۴۸ فظاعه.
- ۱۰۴۸ فظایع.
- ۱۰۴۸ فظاظ.
- ۱۰۴۸ فظع.
- ۱۰۴۸ فظی.
- ۱۰۴۹ فظیظ.
- ۱۰۴۹ فظیع.
- ۱۰۴۹ فعافع.
- ۱۰۴۹ فعال.
- ۱۰۴۹ فعال.
- ۱۰۴۹ فعال.
- ۱۰۴۹ فعال.
- ۱۰۵۰ فعالا.
- ۱۰۵۰ فعال مایرید.
- ۱۰۵۰ فعال مایشاء .
- ۱۰۵۰ فعالیت.
- ۱۰۵۰ فعامة.
- ۱۰۵۰ فعدوس.
- ۱۰۵۰ فعر.
- ۱۰۵۰ فعسا.
- ۱۰۵۰ فعفاع.

- ۱۰۵۱ فففع.
- ۱۰۵۱ ففععان.
- ۱۰۵۱ ففععانی.
- ۱۰۵۱ ففععة.
- ۱۰۵۱ ففععی.
- ۱۰۵۱ فعل.
- ۱۰۵۳ فعل.
- ۱۰۵۳ فعل.
- ۱۰۵۳ فع.
- ۱۰۵۳ فعلات.
- ۱۰۵۳ فعل پذیر.
- ۱۰۵۳ فعل پذیری.
- ۱۰۵۴ فعل تعجب.
- ۱۰۵۴ فعلگی.
- ۱۰۵۴ فعل مجهول.
- ۱۰۵۴ فعل مرکب.
- ۱۰۵۴ فعل معلوم.
- ۱۰۵۴ فعل منحوت.
- ۱۰۵۴ فعل ناقص.
- ۱۰۵۵ فعل و انفعال.
- ۱۰۵۵ فعلولة.
- ۱۰۵۵ فعلوليون.
- ۱۰۵۵ فعلة.
- ۱۰۵۵ فعلة.

- ۱۰۵۵ فعله. فعله کرى.
- ۱۰۵۵ فعله کرى.
- ۱۰۵۵ فعلی.
- ۱۰۵۶ فعلیت.
- ۱۰۵۶ فعلیوه.
- ۱۰۵۶ فعلیه.
- ۱۰۵۶ فعم.
- ۱۰۵۶ فعمل.
- ۱۰۵۶ فعمه.
- ۱۰۵۶ فعوسا.
- ۱۰۵۶ فعول.
- ۱۰۵۶ فعول.
- ۱۰۵۷ فعولم.
- ۱۰۵۷ فعولن.
- ۱۰۵۷ فعومه.
- ۱۰۵۷ فعیل.
- ۱۰۵۷ فعیلاسوس.
- ۱۰۵۷ فعیل زمد.
- ۱۰۵۷ فغ.
- ۱۰۵۸ فغ.
- ۱۰۵۸ فغا.
- ۱۰۵۸ فغار.
- ۱۰۵۸ فغافره.
- ۱۰۵۸ فغاک.

- ۱۰۵۸ فغان.
- ۱۰۵۹ فغان انگیخته.
- ۱۰۵۹ فغان برآمدن.
- ۱۰۵۹ فغان برآوردن.
- ۱۰۵۹ فغان برخاستن.
- ۱۰۵۹ فغان بردن.
- ۱۰۵۹ فغان برکشیدن.
- ۱۰۶۰ فغان داران.
- ۱۰۶۰ فغان داشتن.
- ۱۰۶۰ فغان در بستن.
- ۱۰۶۰ فغان در گرفتن.
- ۱۰۶۰ فغاندیز.
- ۱۰۶۰ فغاندیزی.
- ۱۰۶۰ فغان زدن.
- ۱۰۶۰ فغان کردن.
- ۱۰۶۰ فغانی.
- ۱۰۶۱ فغانی.
- ۱۰۶۱ فغانی.
- ۱۰۶۱ فغانی.
- ۱۰۶۱ فغانی.
- ۱۰۶۱ فغانیش.
- ۱۰۶۱ فغپور.
- ۱۰۶۲ فغث.

- ۱۰۶۲ فغدیز.
- ۱۰۶۲ فغدیزی.
- ۱۰۶۲ فغدین.
- ۱۰۶۲ فغدینی.
- ۱۰۶۲ فغر.
- ۱۰۶۲ فغر.
- ۱۰۶۲ فغرة.
- ۱۰۶۲ فغرة.
- ۱۰۶۲ فغستان.
- ۱۰۶۳ فغستان.
- ۱۰۶۳ فغستان.
- ۱۰۶۳ فغستان.
- ۱۰۶۳ فغ کردن.
- ۱۰۶۳ فغفور.
- ۱۰۶۴ فغفور.
- ۱۰۶۴ فغفور.
- ۱۰۶۴ فغفور گیلانی.
- ۱۰۶۴ فغفور لاهیجی.
- ۱۰۶۴ فغفوری.
- ۱۰۶۴ فغفور یزدی.
- ۱۰۶۴ فغکث.
- ۱۰۶۵ فغکد.
- ۱۰۶۵ فغم.
- ۱۰۶۵ فغم.

- ۱۰۶۵ فغم.
- ۱۰۶۵ فغم.
- ۱۰۶۵ فغمه.
- ۱۰۶۵ فغند.
- ۱۰۶۵ فغنشور.
- ۱۰۶۵ فغو.
- ۱۰۶۶ فغوا.
- ۱۰۶۶ فغواره.
- ۱۰۶۶ فغور.
- ۱۰۶۶ فغور.
- ۱۰۶۶ فغ و فغ.
- ۱۰۶۶ فغوم.
- ۱۰۶۶ فغه.
- ۱۰۶۶ فغياز.
- ۱۰۶۷ فغيازى.
- ۱۰۶۷ فغيدز.
- ۱۰۶۷ فغيدزى.
- ۱۰۶۷ فف.
- ۱۰۶۷ فف زدن.
- ۱۰۶۷ ففع.
- ۱۰۶۷ ففلين.
- ۱۰۶۷ ففونيور.
- ۱۰۶۷ فق.
- ۱۰۶۷ فق.

- ۱۰۶۸ فق.
- ۱۰۶۸ فقا.
- ۱۰۶۸ فقائر.
- ۱۰۶۸ فقائه.
- ۱۰۶۸ فقاح.
- ۱۰۶۸ فقاح.
- ۱۰۶۸ فقاحه.
- ۱۰۶۸ فقاحی.
- ۱۰۶۸ فقاحیه.
- ۱۰۶۹ فقاح.
- ۱۰۶۹ فقار.
- ۱۰۶۹ فقارس.
- ۱۰۶۹ فقاره.
- ۱۰۶۹ فقاس.
- ۱۰۶۹ فقاع.
- ۱۰۶۹ فقاع.
- ۱۰۶۹ فقاع.
- ۱۰۷۰ فقاع گشادن.
- ۱۰۷۰ فقاع گشودن.
- ۱۰۷۰ فقاعی.
- ۱۰۷۰ فقاف.
- ۱۰۷۰ فقاق.
- ۱۰۷۱ فقاقه.
- ۱۰۷۱ فقاقیع.

۱۰۷۱	فقام.
۱۰۷۱	فقامه.
۱۰۷۱	فقاہ.
۱۰۷۱	فقاہ.
۱۰۷۱	فقاہت.
۱۰۷۱	فقااً.
۱۰۷۱	فق ء.
۱۰۷۲	فقاأ.
۱۰۷۲	فقاأ.
۱۰۷۲	فقاأى.
۱۰۷۲	فقاھ.
۱۰۷۲	فقاھل.
۱۰۷۲	فقاھلہ.
۱۰۷۲	فقاھة.
۱۰۷۲	فقاھ.
۱۰۷۳	فقد.
۱۰۷۳	فقد.
۱۰۷۳	فقدان.
۱۰۷۳	فقدد.
۱۰۷۳	فقدة.
۱۰۷۳	فقر.
۱۰۷۴	فقر.
۱۰۷۴	فقر.
۱۰۷۴	فقر.

۱۰۷۴	فقرا
۱۰۷۴	فقرا
۱۰۷۴	فقرا
۱۰۷۴	فقرا
۱۰۷۴	فقراء
۱۰۷۵	فقرات
۱۰۷۵	فقرات
۱۰۷۵	فقران
۱۰۷۵	فقرة
۱۰۷۵	فقرة
۱۰۷۵	فقرة
۱۰۷۵	فقري
۱۰۷۵	فقز
۱۰۷۶	فقس
۱۰۷۶	فقس
۱۰۷۶	فقص
۱۰۷۶	فقصة
۱۰۷۶	فقط
۱۰۷۶	فقع
۱۰۷۶	فقع
۱۰۷۶	فقع
۱۰۷۷	فقع
۱۰۷۷	فقع
۱۰۷۷	فقعس

- ۱۰۷۷ فقعی.
- ۱۰۷۷ فقعی.
- ۱۰۷۷ فقگان.
- ۱۰۷۷ فق گشادن.
- ۱۰۷۷ فق گشودن.
- ۱۰۷۸ فقعه.
- ۱۰۷۸ فقعه.
- ۱۰۷۸ فقعی.
- ۱۰۷۸ فقفاق.
- ۱۰۷۸ فقفاقه.
- ۱۰۷۸ فق ف.
- ۱۰۷۸ فقغه.
- ۱۰۷۸ فقفوق.
- ۱۰۷۹ فقغه.
- ۱۰۷۹ فقل.
- ۱۰۷۹ فقل.
- ۱۰۷۹ فقلابرس.
- ۱۰۷۹ فقلاس.
- ۱۰۷۹ فقلامینوس.
- ۱۰۷۹ فقلامینون.
- ۱۰۷۹ فقلموس.
- ۱۰۷۹ فقلین.
- ۱۰۷۹ فقم.
- ۱۰۸۰ فقم.

۱۰۸۰	فقم.
۱۰۸۰	فقم.
۱۰۸۰	فقم.
۱۰۸۰	فقماء.
۱۰۸۰	فقمی.
۱۰۸۰	فقنس.
۱۰۸۰	فقو.
۱۰۸۰	فقوء.
۱۰۸۱	فقود.
۱۰۸۱	فقود.
۱۰۸۱	فقور.
۱۰۸۱	فقور.
۱۰۸۱	فقوس.
۱۰۸۱	فقوس.
۱۰۸۱	فقوص.
۱۰۸۱	فقوع.
۱۰۸۱	فقولیون.
۱۰۸۲	فقوم.
۱۰۸۲	فقوءة.
۱۰۸۲	فقه.
۱۰۸۲	فقه.
۱۰۸۲	فقه.
۱۰۸۲	فقها.
۱۰۸۲	فقهاء.

- ۱۰۸۳ فقه اللغة.
- ۱۰۸۳ فقهة.
- ۱۰۸۳ فقه يوسف.
- ۱۰۸۳ فقی.
- ۱۰۸۳ فقیاز.
- ۱۰۸۳ فقی ء.
- ۱۰۸۳ فقید.
- ۱۰۸۳ فقیر.
- ۱۰۸۴ فقیر.
- ۱۰۸۴ فقیرآباد.
- ۱۰۸۴ فقیرانه.
- ۱۰۸۴ فقیر دهلوی.
- ۱۰۸۴ فقیرزایی.
- ۱۰۸۴ فقیر گردیدن.
- ۱۰۸۴ فقیرمثال.
- ۱۰۸۵ فقیره.
- ۱۰۸۵ فقیره.
- ۱۰۸۵ فقیری.
- ۱۰۸۵ فقیری.
- ۱۰۸۵ فقیری.
- ۱۰۸۵ فقیص.
- ۱۰۸۵ فقیصه.
- ۱۰۸۵ فقیض.
- ۱۰۸۵ فقیطسلاس.

- ۱۰۸۶ فقیع.
- ۱۰۸۶ فقیع.
- ۱۰۸۶ فقیم.
- ۱۰۸۶ فقیمی.
- ۱۰۸۶ فقیه.
- ۱۰۸۶ فقیه آباد.
- ۱۰۸۶ فقیه آباد.
- ۱۰۸۷ فقیه احمدان.
- ۱۰۸۷ فقیه بیگلو.
- ۱۰۸۷ فقیه بیگلو.
- ۱۰۸۷ فقیه حستان.
- ۱۰۸۷ فقیه سلیمان.
- ۱۰۸۷ فقیه سلیمان.
- ۱۰۸۷ فقیه کان.
- ۱۰۸۷ فقیه محله.
- ۱۰۸۸ فقیه محله.
- ۱۰۸۸ فقیه نصری.
- ۱۰۸۸ فقیهه.
- ۱۰۸۸ فقیهی.
- ۱۰۸۸ فقیهی مروزی.
- ۱۰۸۸ فک.
- ۱۰۸۹ فک.
- ۱۰۸۹ فک.
- ۱۰۹۰ فک.

- ۱۰۹۰ فکار.
- ۱۰۹۰ فکاک.
- ۱۰۹۰ فکاک.
- ۱۰۹۰ فکان.
- ۱۰۹۰ فکانه.
- ۱۰۹۰ فکاهت.
- ۱۰۹۰ فکاهه.
- ۱۰۹۰ فکاهه.
- ۱۰۹۱ فکاهی.
- ۱۰۹۱ فکاهی نویس.
- ۱۰۹۱ فکاهی نویسی.
- ۱۰۹۱ فک اسفل.
- ۱۰۹۱ فک اعلى.
- ۱۰۹۱ فکتوریا ریجیا.
- ۱۰۹۱ فکجور.
- ۱۰۹۱ فک چال.
- ۱۰۹۱ فکر.
- ۱۰۹۲ فکر.
- ۱۰۹۲ فکرآباد.
- ۱۰۹۲ فکرآباد.
- ۱۰۹۲ فکرت.
- ۱۰۹۳ فکرت لاریجانی.
- ۱۰۹۳ فکر کردن.
- ۱۰۹۳ فکرة.

- ۱۰۹۳ فکری.
- ۱۰۹۳ فکری.
- ۱۰۹۳ فکری.
- ۱۰۹۴ فکری.
- ۱۰۹۴ فکری.
- ۱۰۹۴ فکری.
- ۱۰۹۴ فکری.
- ۱۰۹۴ فکزی.
- ۱۰۹۴ فکزی.
- ۱۰۹۴ فکسنی.
- ۱۰۹۵ فکع.
- ۱۰۹۵ فکک.
- ۱۰۹۵ فککه.
- ۱۰۹۵ فکل.
- ۱۰۹۵ فکل بند.
- ۱۰۹۵ فکلی.
- ۱۰۹۵ فکن.
- ۱۰۹۵ فکن.
- ۱۰۹۶ فکندگی.
- ۱۰۹۶ فکندن.
- ۱۰۹۷ فکندنی.
- ۱۰۹۷ فکنده.
- ۱۰۹۸ فکنده سپر.
- ۱۰۹۸ فکنده سر.

- ۱۰۹۸ فکنده سرین.
- ۱۰۹۸ فکنده کفن.
- ۱۰۹۸ فکننده.
- ۱۰۹۸ فکنه.
- ۱۰۹۸ فکور.
- ۱۰۹۸ فکوع.
- ۱۰۹۹ فکوک.
- ۱۰۹۹ فکه.
- ۱۰۹۹ فکه.
- ۱۰۹۹ فکه.
- ۱۰۹۹ فکه.
- ۱۰۹۹ فکیر.
- ۱۰۹۹ فکیف.
- ۱۱۰۰ فکیه.
- ۱۱۰۰ فگار.
- ۱۱۰۰ فگار داشتن.
- ۱۱۰۰ فگار دن.
- ۱۱۰۰ فگار شدن.
- ۱۱۰۱ فگار کردن.
- ۱۱۰۱ فگار گردیدن.
- ۱۱۰۱ فگاری.
- ۱۱۰۱ فگاری.
- ۱۱۰۱ فگاری.

- ۱۱۰۱ فگال.
- ۱۱۰۱ فگانه.
- ۱۱۰۲ فگد.
- ۱۱۰۲ فگن.
- ۱۱۰۲ فگندن.
- ۱۱۰۲ فگنده.
- ۱۱۰۲ فگنده سر.
- ۱۱۰۲ فگنده سرین.
- ۱۱۰۲ فگنده.
- ۱۱۰۲ فل.
- ۱۱۰۲ فل.
- ۱۱۰۳ فل.
- ۱۱۰۳ فل.
- ۱۱۰۳ فل.
- ۱۱۰۳ فلا.
- ۱۱۰۳ فلا.
- ۱۱۰۳ فلا.
- ۱۱۰۴ فل ء.
- ۱۱۰۴ فلاء .
- ۱۱۰۴ فلات.
- ۱۱۰۴ فلات.
- ۱۱۰۴ فلات.
- ۱۱۰۴ فلات.
- ۱۱۰۴ فلات.

- ۱۱۰۴ فلاتن.
- ۱۱۰۵ فلاته.
- ۱۱۰۵ فلاح.
- ۱۱۰۵ فلاح.
- ۱۱۰۵ فلاح آباد.
- ۱۱۰۵ فلاحت.
- ۱۱۰۵ فلاحه.
- ۱۱۰۵ فلاحی.
- ۱۱۰۵ فلاحی.
- ۱۱۰۵ فلاخان.
- ۱۱۰۶ فلاخن.
- ۱۱۰۶ فلاد.
- ۱۱۰۶ فلاده.
- ۱۱۰۶ فلاده.
- ۱۱۰۶ فلادیوس.
- ۱۱۰۷ فلار.
- ۱۱۰۷ فلار.
- ۱۱۰۷ فلارد.
- ۱۱۰۷ فلارگ.
- ۱۱۰۷ فلارز.
- ۱۱۰۷ فلانس.
- ۱۱۰۷ فلاسفه.
- ۱۱۰۷ فلاسک.
- ۱۱۰۸ فلاسلوچ.

- ۱۱۰۸ فلاسنگ.
- ۱۱۰۸ فلاسوت.
- ۱۱۰۸ فلاسیطی.
- ۱۱۰۸ فلاشری.
- ۱۱۰۸ فلاط.
- ۱۱۰۸ فلاطاس.
- ۱۱۰۸ فلاطن.
- ۱۱۰۹ فلاطوس.
- ۱۱۰۹ فلاطوسی.
- ۱۱۰۹ فلاطون.
- ۱۱۰۹ فلاطونی.
- ۱۱۰۹ فلاع.
- ۱۱۰۹ فلاعاسامس.
- ۱۱۰۹ فلاعالیمانیس.
- ۱۱۰۹ فلاعامعزی.
- ۱۱۱۰ فلافل.
- ۱۱۱۰ فلافلی.
- ۱۱۱۰ فلاق.
- ۱۱۱۰ فلاق.
- ۱۱۱۰ فلاقه.
- ۱۱۱۰ فلاک.
- ۱۱۱۰ فلاک.
- ۱۱۱۰ فلاکت.
- ۱۱۱۰ فلاکت بار.

- ۱۱۱۱ فلاگرد.
- ۱۱۱۱ فالل.
- ۱۱۱۱ فالل.
- ۱۱۱۱ فاللی.
- ۱۱۱۱ فاللیج.
- ۱۱۱۱ فلام.
- ۱۱۱۱ فلامارینا.
- ۱۱۱۱ فلامریا.
- ۱۱۱۱ فلامسوس.
- ۱۱۱۱ فلامک.
- ۱۱۱۱ فلامن.
- ۱۱۱۲ فلامن.
- ۱۱۱۲ فلامون.
- ۱۱۱۲ فلامی نینوس.
- ۱۱۱۲ فلان.
- ۱۱۱۳ فلان دشت.
- ۱۱۱۳ فلاندن.
- ۱۱۱۳ فلانل.
- ۱۱۱۳ فلانئ.
- ۱۱۱۳ فلانه.
- ۱۱۱۳ فلانی.
- ۱۱۱۴ فلاورجان.
- ۱۱۱۴ فلاورجان.
- ۱۱۱۴ فلاورۀ.

- ۱۱۱۴ فلاوه.
- ۱۱۱۴ فلاوی.
- ۱۱۱۴ فلاء.
- ۱۱۱۴ فلاهن.
- ۱۱۱۵ فلایان.
- ۱۱۱۵ فلایه.
- ۱۱۱۵ فلایة.
- ۱۱۱۵ فلت.
- ۱۱۱۵ فلت.
- ۱۱۱۵ فلتات.
- ۱۱۱۵ فلتان.
- ۱۱۱۵ فلتان.
- ۱۱۱۵ فلتوم.
- ۱۱۱۵ فلتة.
- ۱۱۱۶ فلثمثکا.
- ۱۱۱۶ فلثیس.
- ۱۱۱۶ فلج.
- ۱۱۱۶ فلج.
- ۱۱۱۶ فلج.
- ۱۱۱۶ فلج.
- ۱۱۱۷ فلج.
- ۱۱۱۷ فلج.
- ۱۱۱۷ فلج.
- ۱۱۱۷ فلج.

- ۱۱۱۷ فلج.
- ۱۱۱۷ فلجاء .
- ۱۱۱۷ فلجان.
- ۱۱۱۷ فلجر د.
- ۱۱۱۸ فلج شدن.
- ۱۱۱۸ فلج کردن.
- ۱۱۱۸ فلج گردیدن.
- ۱۱۱۸ فلجم.
- ۱۱۱۸ فلجون.
- ۱۱۱۸ فلجۀ.
- ۱۱۱۸ فلجۀ.
- ۱۱۱۸ فلجۀ.
- ۱۱۱۸ فلجیقن.
- ۱۱۱۸ فلچن.
- ۱۱۱۹ فلح.
- ۱۱۱۹ فلح.
- ۱۱۱۹ فلح.
- ۱۱۱۹ فلحاء.
- ۱۱۱۹ فلحاس.
- ۱۱۱۹ فلحس.
- ۱۱۱۹ فلحسۀ.
- ۱۱۱۹ فلحۀ.
- ۱۱۱۹ فلحی.
- ۱۱۱۹ فلخ.

- ۱۱۲۰ فلخ.
- ۱۱۲۰ فلخار.
- ۱۱۲۰ فلخاری.
- ۱۱۲۰ فلخم.
- ۱۱۲۰ فلخم.
- ۱۱۲۰ فلخمان.
- ۱۱۲۰ فلخمه.
- ۱۱۲۰ فلخمه.
- ۱۱۲۰ فلخمیدن.
- ۱۱۲۱ فلخمیده.
- ۱۱۲۱ فلخن.
- ۱۱۲۱ فلخنده.
- ۱۱۲۱ فلخود.
- ۱۱۲۱ فلخودن.
- ۱۱۲۱ فلخوده.
- ۱۱۲۱ فلخور.
- ۱۱۲۱ فلخید.
- ۱۱۲۲ فلخیدن.
- ۱۱۲۲ فلخیده.
- ۱۱۲۲ فلدسپات.
- ۱۱۲۲ فلدفیون.
- ۱۱۲۲ فلذ.
- ۱۱۲۲ فلذ.
- ۱۱۲۲ فلذ.

- ۱۱۲۲ فلذة.
- ۱۱۲۳ فلرز.
- ۱۱۲۳ فلرزنگ.
- ۱۱۲۳ فلرموس.
- ۱۱۲۳ فلرن.
- ۱۱۲۳ فلز.
- ۱۱۲۴ فلز.
- ۱۱۲۴ فلز تراشی.
- ۱۱۲۴ فلز کاری.
- ۱۱۲۴ فلزی.
- ۱۱۲۴ فلس.
- ۱۱۲۴ فلس.
- ۱۱۲۴ فلس.
- ۱۱۲۴ فلسطاریون.
- ۱۱۲۵ فلسطورس.
- ۱۱۲۵ فلسطون.
- ۱۱۲۵ فلسطون.
- ۱۱۲۵ فلسطی.
- ۱۱۲۵ فلسطین.
- ۱۱۲۵ فلسطین.
- ۱۱۲۵ فلسطین بن حام.
- ۱۱۲۶ فلسطینی.
- ۱۱۲۶ فلسفه.
- ۱۱۲۷ فلسفی.

- ۱۱۲۷ فلسفیة.
- ۱۱۲۷ فلسکیدن.
- ۱۱۲۷ فلسکیده.
- ۱۱۲۷ فلسن.
- ۱۱۲۷ فلسولورین.
- ۱۱۲۷ فلسة.
- ۱۱۲۷ فلس یونانی.
- ۱۱۲۸ فلس یونی.
- ۱۱۲۸ فلشک.
- ۱۱۲۸ فلط.
- ۱۱۲۸ فلط.
- ۱۱۲۸ فلطاح.
- ۱۱۲۸ فلطاس.
- ۱۱۲۸ فلطحة.
- ۱۱۲۸ فلطوس.
- ۱۱۲۸ فلطیس.
- ۱۱۲۸ فلطیسة.
- ۱۱۲۸ فلغ.
- ۱۱۲۹ فلغ.
- ۱۱۲۹ فلغ.
- ۱۱۲۹ فلغ.
- ۱۱۲۹ فلعة.
- ۱۱۲۹ فلغ.
- ۱۱۲۹ فلغز.

- ۱۱۲۹ فلغمونی.
- ۱۱۲۹ فلغند.
- ۱۱۲۹ فلفل.
- ۱۱۳۰ فلفل.
- ۱۱۳۰ فلفل ابيض.
- ۱۱۳۰ فلفل اسلامبولی.
- ۱۱۳۰ فلفل اسود.
- ۱۱۳۱ فلفل الماء.
- ۱۱۳۱ فلفلالمالی.
- ۱۱۳۱ فلفلان.
- ۱۱۳۱ فلفلانی.
- ۱۱۳۱ فلفل بری.
- ۱۱۳۱ فلفل ترشی.
- ۱۱۳۱ فلفل خواص.
- ۱۱۳۱ فلفل دار.
- ۱۱۳۱ فلفل دان.
- ۱۱۳۱ فلفل در آتش افکندن.
- ۱۱۳۲ فلفل دراز.
- ۱۱۳۲ فلفلس.
- ۱۱۳۲ فلفل سای.
- ۱۱۳۲ فلفل سبز.
- ۱۱۳۲ فلفل سپید.
- ۱۱۳۲ فلفل سفید.
- ۱۱۳۲ فلفل سودان.

- ۱۱۳۲ فلفل سیاه.
- ۱۱۳۳ فلفل شامی.
- ۱۱۳۳ فلفل صغیر.
- ۱۱۳۳ فلفل صقالبه.
- ۱۱۳۳ فلفل فرنگی.
- ۱۱۳۳ فلفل قرمز.
- ۱۱۳۳ فلفل قرود.
- ۱۱۳۳ فلفل کافور.
- ۱۱۳۳ فلفل کبیر.
- ۱۱۳۴ فلفل کوهی.
- ۱۱۳۴ فلفل مور.
- ۱۱۳۴ فلفل مول.
- ۱۱۳۴ فلفل مون.
- ۱۱۳۴ فلفل مونه.
- ۱۱۳۴ فلفل مونیة.
- ۱۱۳۴ فلفل مویه.
- ۱۱۳۵ فلفل نمکی.
- ۱۱۳۵ فلفلۀ.
- ۱۱۳۵ فلفلۀ.
- ۱۱۳۵ فلفل هندی.
- ۱۱۳۵ فلفلی.
- ۱۱۳۵ فلفمونیہ.
- ۱۱۳۵ فلق.
- ۱۱۳۶ فلق.

۱۱۳۶	فلق
۱۱۳۶	فلق.
۱۱۳۶	فلق.
۱۱۳۶	فلقاء .
۱۱۳۶	فلقان.
۱۱۳۶	فلقحة.
۱۱۳۷	فلقحی.
۱۱۳۷	فلقراط.
۱۱۳۷	فلقس.
۱۱۳۷	فلقطه.
۱۱۳۷	فلقلس.
۱۱۳۷	فلقم.
۱۱۳۷	فلقه.
۱۱۳۷	فلقه.
۱۱۳۷	فلقی.
۱۱۳۸	فلک.
۱۱۳۸	فلک.
۱۱۳۹	فلک.
۱۱۳۹	فلک.
۱۱۳۹	فلک.
۱۱۳۹	فلک.
۱۱۳۹	فلک.
۱۱۳۹	فلک آسا.
۱۱۳۹	فلک آوازه.

- ۱۱۴۰ فلک احتشام.
- ۱۱۴۰ فلک اطلس.
- ۱۱۴۰ فلک افروز.
- ۱۱۴۰ فلک اقتدار.
- ۱۱۴۰ فلک الاعظم.
- ۱۱۴۰ فلک الافلاک.
- ۱۱۴۱ فلک الامة.
- ۱۱۴۱ فلک البروج.
- ۱۱۴۱ فلک الدوله.
- ۱۱۴۱ فلک الدين.
- ۱۱۴۱ فلک الدين.
- ۱۱۴۱ فلک الدين.
- ۱۱۴۱ فلک المحيط.
- ۱۱۴۲ فلک المستقيم.
- ۱۱۴۲ فلک المعالی.
- ۱۱۴۲ فلک انداز کردن.
- ۱۱۴۲ فلک بان.
- ۱۱۴۲ فلک برپای دار.
- ۱۱۴۲ فلک پایگه.
- ۱۱۴۲ فلک پایه.
- ۱۱۴۲ فلک پرواز.
- ۱۱۴۲ فلک پناه.
- ۱۱۴۳ فلک پیما.
- ۱۱۴۳ فلک پیمای.

- ۱۱۴۳ فلک پیوند.
- ۱۱۴۳ فلک تاج.
- ۱۱۴۳ فلک ثابتہ.
- ۱۱۴۳ فلک جاہ.
- ۱۱۴۳ فلک جناب.
- ۱۱۴۳ فلک جنبش.
- ۱۱۴۴ فلک خرام.
- ۱۱۴۴ فلک دست.
- ۱۱۴۴ فلک دہ.
- ۱۱۴۴ فلک رای.
- ۱۱۴۴ فلک رفعت.
- ۱۱۴۴ فلک رو.
- ۱۱۴۴ فلک روب.
- ۱۱۴۴ فلک زدگی.
- ۱۱۴۴ فلک زدہ.
- ۱۱۴۵ فلک سان.
- ۱۱۴۵ فلک سریر.
- ۱۱۴۵ فلک سواری.
- ۱۱۴۵ فلک سیر.
- ۱۱۴۵ فلک شناس.
- ۱۱۴۵ فلک صید.
- ۱۱۴۵ فلک غلام.
- ۱۱۴۵ فلک فرسای.
- ۱۱۴۵ فلک فعال.

- ۱۱۴۶ فلک گردان.
- ۱۱۴۶ فلکلر.
- ۱۱۴۶ فلک محل.
- ۱۱۴۶ فلک مدار.
- ۱۱۴۶ فلک مرتبت.
- ۱۱۴۶ فلک مرتبه.
- ۱۱۴۶ فلک مرکب.
- ۱۱۴۶ فلک مقدار.
- ۱۱۴۶ فلکناز.
- ۱۱۴۶ فلک نشین.
- ۱۱۴۷ فلک نواز.
- ۱۱۴۷ فلک نورد.
- ۱۱۴۷ فلک وار.
- ۱۱۴۷ فلک وش.
- ۱۱۴۷ فلکه.
- ۱۱۴۷ فلکه.
- ۱۱۴۷ فلکه.
- ۱۱۴۸ فلکه.
- ۱۱۴۸ فلک همت.
- ۱۱۴۸ فلکی.
- ۱۱۴۸ فلکی.
- ۱۱۴۸ فلکی.
- ۱۱۴۹ فلکی.
- ۱۱۴۹ فلکی.

۱۱۴۹	فلکیات.
۱۱۴۹	فلکیه.
۱۱۵۰	فلل.
۱۱۵۰	فلم.
۱۱۵۰	فلماخن.
۱۱۵۰	فلماسنگ.
۱۱۵۰	فلمنک.
۱۱۵۰	فلمنکی.
۱۱۵۰	فلمنگ.
۱۱۵۰	فلمو.
۱۱۵۰	فلمون.
۱۱۵۱	فلمیا.
۱۱۵۱	فلمیانه.
۱۱۵۱	فلمینگ.
۱۱۵۱	فلنچ.
۱۱۵۱	فلنچمشک.
۱۱۵۱	فلنجون.
۱۱۵۱	فلنجه.
۱۱۵۱	فلنجیدن.
۱۱۵۲	فلنجیقن.
۱۱۵۲	فلنجیون.
۱۱۵۲	فلندح.
۱۱۵۲	فلندی.
۱۱۵۲	فلنفس.

- ۱۱۵۲ فلنقس.
- ۱۱۵۲ فلنگ.
- ۱۱۵۲ فلنیفس.
- ۱۱۵۲ فلو.
- ۱۱۵۳ فلو.
- ۱۱۵۳ فلو.
- ۱۱۵۳ فلو.
- ۱۱۵۳ فلو.
- ۱۱۵۳ فلو.
- ۱۱۵۳ فلوات.
- ۱۱۵۳ فلوئر.
- ۱۱۵۳ فلو اسکندری.
- ۱۱۵۳ فلوئور.
- ۱۱۵۳ فلوت.
- ۱۱۵۴ فلوت.
- ۱۱۵۴ فلوت.
- ۱۱۵۴ فلوتچی.
- ۱۱۵۴ فلوج.
- ۱۱۵۴ فلوج.
- ۱۱۵۴ فلوجرد.
- ۱۱۵۴ فلوجۀ.
- ۱۱۵۴ فلوج.
- ۱۱۵۴ فلورا.
- ۱۱۵۵ فلورانس.
- ۱۱۵۵ فلورد.

۱۱۵۵	فلورزه.
۱۱۵۵	فلورن.
۱۱۵۵	فلوری.
۱۱۵۵	فلوریدا.
۱۱۵۵	فلوریکا.
۱۱۵۶	فلوریتی.
۱۱۵۶	فلوزه.
۱۱۵۶	فلوس.
۱۱۵۶	فلوس.
۱۱۵۶	فلوس.
۱۱۵۶	فلوس ماهی.
۱۱۵۷	فلوטר خس.
۱۱۵۷	فلوטר خس.
۱۱۵۷	فلوطن.
۱۱۵۷	فلوطين.
۱۱۵۷	فلوطينس.
۱۱۵۷	فلوع.
۱۱۵۷	فلوع.
۱۱۵۷	فلوعرين.
۱۱۵۷	فلوغيون.
۱۱۵۸	فلوفرینا.
۱۱۵۸	فلوق.
۱۱۵۸	فلوق.
۱۱۵۸	فلوکس.

۱۱۵۸	فلوگل.
۱۱۵۸	فلول.
۱۱۵۸	فلومس.
۱۱۵۸	فلوموس.
۱۱۵۹	فلوموسور.
۱۱۵۹	فلون.
۱۱۵۹	فلون.
۱۱۵۹	فلونی.
۱۱۵۹	فلونیا.
۱۱۵۹	فلوۀ.
۱۱۵۹	فلوۀ.
۱۱۵۹	فلوی.
۱۱۵۹	فلوین.
۱۱۶۰	فله.
۱۱۶۰	فله.
۱۱۶۰	فلهد.
۱۱۶۰	فلهسن.
۱۱۶۰	فلهم.
۱۱۶۰	فلهود.
۱۱۶۰	فلی.
۱۱۶۰	فلی.
۱۱۶۱	فلی.
۱۱۶۱	فلی.
۱۱۶۱	فلیاستگ.

- ۱۱۶۱ فلیب.
- ۱۱۶۱ فلیته.
- ۱۱۶۱ فلیجئه.
- ۱۱۶۱ فلیحئه.
- ۱۱۶۱ فلیختن.
- ۱۱۶۱ فلیدلافن.
- ۱۱۶۱ فلیر.
- ۱۱۶۱ فلیس.
- ۱۱۶۲ فلیساطیس.
- ۱۱۶۲ فلیشور.
- ۱۱۶۲ فلیغوریس.
- ۱۱۶۲ فلیفله.
- ۱۱۶۲ فلیفیا.
- ۱۱۶۲ فلیفیون.
- ۱۱۶۲ فلیق.
- ۱۱۶۲ فلیق.
- ۱۱۶۲ فلیق.
- ۱۱۶۳ فلیقه.
- ۱۱۶۳ فلیک.
- ۱۱۶۳ فلیل.
- ۱۱۶۳ فلیله.
- ۱۱۶۳ فلی نوین.
- ۱۱۶۳ فلیو.
- ۱۱۶۳ فلیوحوس.

- ۱۱۶۳ فلیوحیح.
- ۱۱۶۳ فلیونا.
- ۱۱۶۴ فلیوه.
- ۱۱۶۴ فلیه.
- ۱۱۶۴ فلیئه.
- ۱۱۶۴ فم.
- ۱۱۶۴ فم.
- ۱۱۶۴ فم.
- ۱۱۶۴ فم.
- ۱۱۶۴ فماتوث.
- ۱۱۶۵ فماشرافیل.
- ۱۱۶۵ فم الحوت.
- ۱۱۶۵ فم الصلح.
- ۱۱۶۵ فمن.
- ۱۱۶۵ فموان.
- ۱۱۶۵ فمولو.
- ۱۱۶۵ فموی.
- ۱۱۶۵ فمه.
- ۱۱۶۵ فمی.
- ۱۱۶۶ فمی.
- ۱۱۶۶ فن.
- ۱۱۶۷ فن.
- ۱۱۶۷ فنا.
- ۱۱۶۷ فنا.

- ۱۱۶۷ فنا.
- ۱۱۶۷ فنا.
- ۱۱۶۷ فناء.
- ۱۱۶۸ فناء.
- ۱۱۶۸ فناء .
- ۱۱۶۸ فناء فی الله.
- ۱۱۶۸ فنائقی.
- ۱۱۶۸ فناء نفس.
- ۱۱۶۸ فنائی.
- ۱۱۶۹ فنائی.
- ۱۱۶۹ فنائی.
- ۱۱۶۹ فناپذیر.
- ۱۱۶۹ فنا پذیرفتن.
- ۱۱۶۹ فناتیسیم.
- ۱۱۶۹ فناتیک.
- ۱۱۶۹ فناخر.
- ۱۱۶۹ فناخر.
- ۱۱۶۹ فناخره.
- ۱۱۷۰ فناخسرو.
- ۱۱۷۰ فناخسروگرد.
- ۱۱۷۰ فناخسره.
- ۱۱۷۰ فنادق.
- ۱۱۷۰ فناید.
- ۱۱۷۰ فنادیق.

- ۱۱۷۱ فنار.
- ۱۱۷۱ فناروز.
- ۱۱۷۱ فناری.
- ۱۱۷۱ فناری.
- ۱۱۷۱ فناستین.
- ۱۱۷۱ فناسقان.
- ۱۱۷۱ فناسیون.
- ۱۱۷۱ فنا شدن.
- ۱۱۷۲ فناطیس.
- ۱۱۷۲ فناطیلوس.
- ۱۱۷۲ فنافسالون.
- ۱۱۷۲ فناکت.
- ۱۱۷۲ فناکت.
- ۱۱۷۲ فناکده.
- ۱۱۷۲ فنا کردن.
- ۱۱۷۲ فنا گردیدن.
- ۱۱۷۲ فنان.
- ۱۱۷۲ فناپذیر.
- ۱۱۷۳ فناه.
- ۱۱۷۳ فنایی.
- ۱۱۷۳ فن ء.
- ۱۱۷۳ فناً.
- ۱۱۷۳ فنئل.
- ۱۱۷۳ فنثق.

- ۱۱۷۳ فنج
- ۱۱۷۳ فنج
- ۱۱۷۴ فنج
- ۱۱۷۴ فنج
- ۱۱۷۴ فنجا
- ۱۱۷۴ فنجاب
- ۱۱۷۴ فنجار
- ۱۱۷۴ فنجان
- ۱۱۷۴ فنجان
- ۱۱۷۴ فنجانه
- ۱۱۷۴ فنج دبه
- ۱۱۷۵ فنجر
- ۱۱۷۵ فنجردیون
- ۱۱۷۵ فنجره
- ۱۱۷۵ فنجریون
- ۱۱۷۵ فنجش
- ۱۱۷۵ فنجگان
- ۱۱۷۵ فنجگانی
- ۱۱۷۵ فنجگرد
- ۱۱۷۵ فنجل
- ۱۱۷۵ فنجل
- ۱۱۷۵ فنجله
- ۱۱۷۶ فنجلی
- ۱۱۷۶ فنجلی

- ۱۱۷۶ فنجلیس.
- ۱۱۷۶ فنجنگشت.
- ۱۱۷۶ فنجنوش.
- ۱۱۷۶ فنجه.
- ۱۱۷۶ فنجی.
- ۱۱۷۷ فنجیدن.
- ۱۱۷۷ فنجیون.
- ۱۱۷۷ فنح.
- ۱۱۷۷ فنح.
- ۱۱۷۷ فنخر.
- ۱۱۷۷ فنخر.
- ۱۱۷۷ فنخره.
- ۱۱۷۷ فنخره.
- ۱۱۷۷ فن خوردن.
- ۱۱۷۷ فنخیر.
- ۱۱۷۸ فند.
- ۱۱۷۸ فند.
- ۱۱۷۸ فند.
- ۱۱۷۸ فند.
- ۱۱۷۸ فنادیقون.
- ۱۱۷۸ فنداق.
- ۱۱۷۸ فنداوه.
- ۱۱۷۹ فندأه.
- ۱۱۷۹ فندأیه.

- ۱۱۷۹ فندخت.
- ۱۱۷۹ فندر.
- ۱۱۷۹ فندرسک.
- ۱۱۷۹ فندرسکی.
- ۱۱۷۹ فندرسکی.
- ۱۱۷۹ فندری.
- ۱۱۷۹ فند زمانی.
- ۱۱۸۰ فندسه.
- ۱۱۸۰ فندش.
- ۱۱۸۰ فندشه.
- ۱۱۸۰ فندق.
- ۱۱۸۰ فندق.
- ۱۱۸۱ فندقا.
- ۱۱۸۱ فندقا پشته.
- ۱۱۸۱ فندق بستن.
- ۱۱۸۱ فندق بند.
- ۱۱۸۱ فندقچه.
- ۱۱۸۱ فندق زدن.
- ۱۱۸۱ فندق زنان.
- ۱۱۸۱ فندق سنجاب رنگ.
- ۱۱۸۲ فندق سیم.
- ۱۱۸۲ فندق شکستن.
- ۱۱۸۲ فندق شکل.
- ۱۱۸۲ فندق شکن.

- ۱۱۸۲ فندقلو.
- ۱۱۸۲ فندقه.
- ۱۱۸۳ فندق هندو.
- ۱۱۸۳ فندق هندی.
- ۱۱۸۳ فندقی.
- ۱۱۸۳ فندقک.
- ۱۱۸۳ فندقک.
- ۱۱۸۳ فند و فعل.
- ۱۱۸۳ فندیر.
- ۱۱۸۴ فندیره.
- ۱۱۸۴ فندیسجان.
- ۱۱۸۴ فندین.
- ۱۱۸۴ فندینی.
- ۱۱۸۴ فنر.
- ۱۱۸۴ فنری.
- ۱۱۸۴ فنزبور.
- ۱۱۸۴ فنزج.
- ۱۱۸۵ فنزر.
- ۱۱۸۵ فنس.
- ۱۱۸۵ فن ساختن.
- ۱۱۸۵ فنسجان.
- ۱۱۸۵ فنشخه.
- ۱۱۸۵ فنصور.
- ۱۱۸۵ فنصوری.

۱۱۸۵	فنتاس.
۱۱۸۶	فنتاعطا.
۱۱۸۶	فنتافلون.
۱۱۸۶	فنتافلون.
۱۱۸۶	فنتطیس.
۱۱۸۶	فنتطیقون.
۱۱۸۶	فنتطیس.
۱۱۸۶	فنتطیسۃ.
۱۱۸۶	فنع.
۱۱۸۷	فنع.
۱۱۸۷	فنعم.
۱۱۸۷	فنعلی.
۱۱۸۷	فنعع.
۱۱۸۷	فن فن.
۱۱۸۷	فنفنۃ.
۱۱۸۷	فندق.
۱۱۸۷	فندقع.
۱۱۸۷	فندق.
۱۱۸۷	فندقۃ.
۱۱۸۸	فندقلی.
۱۱۸۸	فندقور.
۱۱۸۸	فندقورۃ.
۱۱۸۸	فندق.
۱۱۸۸	فندق.

- ۱۱۸۸ فنک.
- ۱۱۸۸ فنک.
- ۱۱۸۸ فنک.
- ۱۱۸۹ فنک.
- ۱۱۸۹ فنک.
- ۱۱۸۹ فنک پوش.
- ۱۱۸۹ فنکد.
- ۱۱۸۹ فنک داشتن.
- ۱۱۹۰ فنکدی.
- ۱۱۹۰ فنک عارض.
- ۱۱۹۰ فنکی.
- ۱۱۹۰ فنکی.
- ۱۱۹۰ فنگ.
- ۱۱۹۰ فنگ.
- ۱۱۹۰ فنل.
- ۱۱۹۱ فنلاند.
- ۱۱۹۱ فنلکن.
- ۱۱۹۱ فنلن.
- ۱۱۹۱ فنن.
- ۱۱۹۱ فنو.
- ۱۱۹۱ فنواء.
- ۱۱۹۱ فنوات.
- ۱۱۹۱ فنوج.
- ۱۱۹۲ فنوج.

۱۱۹۲ فنوج
۱۱۹۲ فنود.
۱۱۹۲ فنود.
۱۱۹۲ فنودگی.
۱۱۹۲ فنودن.
۱۱۹۲ فنوده.
۱۱۹۳ فنور.
۱۱۹۳ فنوس.
۱۱۹۳ فنوعیل.
۱۱۹۳ فن و فن.
۱۱۹۳ فن و فن کردن.
۱۱۹۳ فنوک.
۱۱۹۳ فنومن.
۱۱۹۳ فنومنولگ.
۱۱۹۳ فنومنولوژی.
۱۱۹۴ فنومنیست.
۱۱۹۴ فنومنیسم.
۱۱۹۴ فنون.
۱۱۹۴ فنوی.
۱۱۹۴ فنه.
۱۱۹۴ فنه.
۱۱۹۴ فنه.
۱۱۹۴ فنه.
۱۱۹۵ فن هامر.

- ۱۱۹۵ فنی.
- ۱۱۹۵ فنی.
- ۱۱۹۵ فنی.
- ۱۱۹۵ فنیخ.
- ۱۱۹۵ فنیخی.
- ۱۱۹۵ فنیدق.
- ۱۱۹۵ فنیع.
- ۱۱۹۵ فنیق.
- ۱۱۹۶ فنیق.
- ۱۱۹۶ فنیقس.
- ۱۱۹۶ فنیقه.
- ۱۱۹۶ فنیقی.
- ۱۱۹۶ فنیقیه.
- ۱۱۹۷ فنیک.
- ۱۱۹۷ فنیکی.
- ۱۱۹۷ فنیگ.
- ۱۱۹۷ فنین.
- ۱۱۹۷ فنین.
- ۱۱۹۷ فو.
- ۱۱۹۸ فوائت.
- ۱۱۹۸ فوائح.
- ۱۱۹۸ فوائد.
- ۱۱۹۸ فوائه.
- ۱۱۹۸ فوات.

۱۱۹۸	فواتح
۱۱۹۸	فواحش
۱۱۹۸	فواخت
۱۱۹۸	فواخر
۱۱۹۹	فؤاد
۱۱۹۹	فواد
۱۱۹۹	فوادح
۱۱۹۹	فوادر
۱۱۹۹	فواده
۱۱۹۹	فوار
۱۱۹۹	فوار
۱۱۹۹	فوارتان
۱۱۹۹	فوارد
۱۱۹۹	فوارس
۱۲۰۰	فوارض
۱۲۰۰	فوارع
۱۲۰۰	فوارق
۱۲۰۰	فواره
۱۲۰۰	فواره
۱۲۰۰	فواره
۱۲۰۰	فواشی
۱۲۰۰	فواص
۱۲۰۱	فواصخ
۱۲۰۱	فواصل

- ۱۲۰۱ فواض.
- ۱۲۰۱ فواضل.
- ۱۲۰۱ فواظ.
- ۱۲۰۱ فواق.
- ۱۲۰۱ فواق.
- ۱۲۰۲ فواقع.
- ۱۲۰۲ فواکه.
- ۱۲۰۲ فوالع.
- ۱۲۰۲ فوالیز.
- ۱۲۰۲ فوانیا.
- ۱۲۰۲ فوانیس.
- ۱۲۰۲ فوانیه.
- ۱۲۰۳ فوایح.
- ۱۲۰۳ فواید.
- ۱۲۰۳ فوب.
- ۱۲۰۳ فوبوس.
- ۱۲۰۳ فوبوس.
- ۱۲۰۴ فوت.
- ۱۲۰۴ فوت.
- ۱۲۰۴ فوت.
- ۱۲۰۴ فوتبال.
- ۱۲۰۵ فوتبالیست.
- ۱۲۰۵ فوت بری.
- ۱۲۰۵ فوت شدن.

- ۱۲۰۵ فوت شدن.
- ۱۲۰۵ فوتق.
- ۱۲۰۵ فوتک.
- ۱۲۰۵ فوت کردن.
- ۱۲۰۵ فوت گردیدن.
- ۱۲۰۶ فوتم.
- ۱۲۰۶ فوتنج.
- ۱۲۰۶ فوتنج.
- ۱۲۰۶ فوتنج بری.
- ۱۲۰۶ فوتتروپیسیم.
- ۱۲۰۶ فوته.
- ۱۲۰۶ فوتیدن.
- ۱۲۰۶ فوتیس.
- ۱۲۰۶ فوتیس لیوندا.
- ۱۲۰۷ فوتیکس.
- ۱۲۰۷ فوتینا.
- ۱۲۰۷ فوتا.
- ۱۲۰۷ فوتاغورس.
- ۱۲۰۷ فوتیغورس.
- ۱۲۰۷ فوتیوس.
- ۱۲۰۷ فوج.
- ۱۲۰۸ فوج آباد.
- ۱۲۰۸ فوجدار.
- ۱۲۰۸ فوجرد.

- ۱۲۰۸ فوجرد.
- ۱۲۰۸ فوج فوج.
- ۱۲۰۸ فوجی.
- ۱۲۰۸ فوجین.
- ۱۲۰۸ فوجاكو.
- ۱۲۰۹ فوج.
- ۱۲۰۹ فوجان.
- ۱۲۰۹ فوجولیا.
- ۱۲۰۹ فوج.
- ۱۲۰۹ فوجان.
- ۱۲۰۹ فوجان.
- ۱۲۰۹ فوجلیا.
- ۱۲۰۹ فوجلیاس.
- ۱۲۰۹ فود.
- ۱۲۱۰ فود.
- ۱۲۱۰ فوداج.
- ۱۲۱۰ فوداز.
- ۱۲۱۰ فودان.
- ۱۲۱۰ فودان.
- ۱۲۱۰ فودج.
- ۱۲۱۰ فودج.
- ۱۲۱۰ فودنج.
- ۱۲۱۱ فودنجان.
- ۱۲۱۱ فودنه.

- ۱۲۱۱ فوده.
- ۱۲۱۱ فودیج.
- ۱۲۱۱ فودان.
- ۱۲۱۱ فودانی.
- ۱۲۱۱ فور.
- ۱۲۱۱ فور.
- ۱۲۱۲ فور.
- ۱۲۱۲ فور.
- ۱۲۱۲ فور.
- ۱۲۱۲ فوراً.
- ۱۲۱۲ فوراثیا.
- ۱۲۱۲ فورارد.
- ۱۲۱۲ فوراردی.
- ۱۲۱۲ فوران.
- ۱۲۱۲ فوران.
- ۱۲۱۳ فورانی.
- ۱۲۱۳ فورت.
- ۱۲۱۳ فورثون.
- ۱۲۱۳ فورجان.
- ۱۲۱۳ فورجان.
- ۱۲۱۳ فورج ترن.
- ۱۲۱۳ فورخاص.
- ۱۲۱۳ فورخواست.
- ۱۲۱۳ فورخورت.

- ۱۲۱۴ فور خوج. فور خوج.
- ۱۲۱۴ فورد. فورد.
- ۱۲۱۴ فورد. فورد.
- ۱۲۱۵ فوردجان. فوردجان.
- ۱۲۱۵ فوردگان. فوردگان.
- ۱۲۱۵ فوردیان. فوردیان.
- ۱۲۱۵ فوردین. فوردین.
- ۱۲۱۵ فور زدن. فور زدن.
- ۱۲۱۵ فورس. فورس.
- ۱۲۱۵ فورس. فورس.
- ۱۲۱۵ فورسپس. فورسپس.
- ۱۲۱۶ فورشی. فورشی.
- ۱۲۱۶ فورغون. فورغون.
- ۱۲۱۶ فورفانی. فورفانی.
- ۱۲۱۶ فورفرو. فورفرو.
- ۱۲۱۶ فورفمارس. فورفمارس.
- ۱۲۱۶ فورقوس. فورقوس.
- ۱۲۱۶ فورک. فورک.
- ۱۲۱۶ فورک. فورک.
- ۱۲۱۶ فورک. فورک.
- ۱۲۱۶ فورک. فورک.
- ۱۲۱۷ فورکه. فورکه.
- ۱۲۱۷ فورکی. فورکی.
- ۱۲۱۷ فورلیون. فورلیون.

- ۱۲۱۷ فورمالیته.
- ۱۲۱۷ فورمالیسم.
- ۱۲۱۷ فورموز.
- ۱۲۱۷ فورمول.
- ۱۲۱۷ فورمولر.
- ۱۲۱۷ فورموی.
- ۱۲۱۸ فورمی.
- ۱۲۱۸ فوروارس.
- ۱۲۱۸ فوروثون.
- ۱۲۱۸ فورودوس.
- ۱۲۱۸ فورودیس.
- ۱۲۱۸ فوروس.
- ۱۲۱۸ فورۀ.
- ۱۲۱۸ فورۀ.
- ۱۲۱۸ فوری.
- ۱۲۱۸ فوری.
- ۱۲۱۹ فوری.
- ۱۲۱۹ فوریا.
- ۱۲۱۹ فوریت.
- ۱۲۱۹ فوریس ابرفر.
- ۱۲۱۹ فوریم.
- ۱۲۱۹ فورینا.
- ۱۲۱۹ فورینجرد.
- ۱۲۲۰ فوریون.

- ۱۲۲۰ فوریه.
- ۱۲۲۰ فوز.
- ۱۲۲۰ فوز.
- ۱۲۲۰ فوز.
- ۱۲۲۰ فوزافوز.
- ۱۲۲۰ فوزان.
- ۱۲۲۱ فوزکد.
- ۱۲۲۱ فوز کردن.
- ۱۲۲۱ فوزه.
- ۱۲۲۱ فوزی.
- ۱۲۲۱ فوزیدن.
- ۱۲۲۱ فوزیس.
- ۱۲۲۱ فوزان.
- ۱۲۲۱ فوزگرد.
- ۱۲۲۱ فوستل دو کولانژ.
- ۱۲۲۲ فوستوس.
- ۱۲۲۲ فوستین.
- ۱۲۲۲ فوسه.
- ۱۲۲۲ فوسیر.
- ۱۲۲۲ فوسیرمیون.
- ۱۲۲۳ فوسیما.
- ۱۲۲۳ فوسیون.
- ۱۲۲۳ فوسیون.
- ۱۲۲۳ فوشارمید.

- ۱۲۲۳ فوشازده.
- ۱۲۲۳ فوشان.
- ۱۲۲۳ فوشنج.
- ۱۲۲۳ فوشنجان.
- ۱۲۲۴ فوشنجه.
- ۱۲۲۴ فوشنجی.
- ۱۲۲۴ فوشنگ.
- ۱۲۲۴ فوشنه.
- ۱۲۲۴ فوضواضاء.
- ۱۲۲۴ فوضوی.
- ۱۲۲۴ فوضی.
- ۱۲۲۴ فوط.
- ۱۲۲۴ فوط.
- ۱۲۲۵ فوط.
- ۱۲۲۵ فوطالیون.
- ۱۲۲۵ فوطاموعیطون.
- ۱۲۲۵ فوطر.
- ۱۲۲۵ فوطه.
- ۱۲۲۵ فوطه باف.
- ۱۲۲۵ فوطه بافی.
- ۱۲۲۵ فوطه پوش.
- ۱۲۲۶ فوطه دار.
- ۱۲۲۶ فوطه ربا.
- ۱۲۲۶ فوطه ربای.

- ۱۲۲۶ فوطه فروش.
- ۱۲۲۶ فوطه کردن.
- ۱۲۲۶ فوطهء نان.
- ۱۲۲۶ فوطی.
- ۱۲۲۶ فوطین.
- ۱۲۲۶ فوطینس.
- ۱۲۲۷ فوطینوس.
- ۱۲۲۷ فوظ.
- ۱۲۲۷ فوعلس.
- ۱۲۲۷ فوعه.
- ۱۲۲۷ فوغ.
- ۱۲۲۷ فوغ.
- ۱۲۲۷ فوغلص.
- ۱۲۲۷ فوغولسون.
- ۱۲۲۷ فوغه.
- ۱۲۲۷ فوغیناوس.
- ۱۲۲۸ فوف.
- ۱۲۲۸ فوف.
- ۱۲۲۸ فوف.
- ۱۲۲۸ فوفاره.
- ۱۲۲۸ فوفل.
- ۱۲۲۸ فوفلا.
- ۱۲۲۸ فوفلی.
- ۱۲۲۹ فوفم.

- ۱۲۲۹ فوفوزومیه.
- ۱۲۲۹ فوفولیوس.
- ۱۲۲۹ فوفه.
- ۱۲۲۹ فوفیرس.
- ۱۲۲۹ فوفیلاسوس.
- ۱۲۲۹ فوفیمنون.
- ۱۲۲۹ فوق.
- ۱۲۳۰ فوق.
- ۱۲۳۰ فوق.
- ۱۲۳۰ فوق.
- ۱۲۳۰ فوقا.
- ۱۲۳۰ فوقاء.
- ۱۲۳۰ فوقان.
- ۱۲۳۰ فوقانی.
- ۱۲۳۰ فوقس.
- ۱۲۳۱ فوقه.
- ۱۲۳۱ فوقه.
- ۱۲۳۱ فوقی.
- ۱۲۳۱ فوقیه.
- ۱۲۳۱ فوکا.
- ۱۲۳۱ فوکاس.
- ۱۲۳۱ فوکان.
- ۱۲۳۱ فوکستروت.
- ۱۲۳۲ فوکسیه.

- ۱۲۳۲ فوکلا.
- ۱۲۳۲ فوکوس.
- ۱۲۳۲ فوگان.
- ۱۲۳۲ فول.
- ۱۲۳۲ فولا.
- ۱۲۳۲ فولاد.
- ۱۲۳۳ فولادبازو.
- ۱۲۳۳ فولادباغی.
- ۱۲۳۳ فولاددل.
- ۱۲۳۳ فولاددرگ.
- ۱۲۳۳ فولادسازی.
- ۱۲۳۳ فولادستون.
- ۱۲۳۳ فولادفروش.
- ۱۲۳۳ فولادفروش.
- ۱۲۳۳ فولادقاسمی.
- ۱۲۳۴ فولادکلا.
- ۱۲۳۴ فولادلو.
- ۱۲۳۴ فولادلی قوئی.
- ۱۲۳۴ فولادمحله.
- ۱۲۳۴ فولاد معدنی.
- ۱۲۳۴ فولادوند.
- ۱۲۳۴ فولادی.
- ۱۲۳۴ فولادی.
- ۱۲۳۴ فولادی.

- ۱۲۳۵ فولادی.
- ۱۲۳۵ فولادین.
- ۱۲۳۵ فولرس.
- ۱۲۳۵ فولس.
- ۱۲۳۵ فول شهریار.
- ۱۲۳۵ فول طامون.
- ۱۲۳۵ فولطیفوا.
- ۱۲۳۵ فولف.
- ۱۲۳۶ فولکدر.
- ۱۲۳۶ فولکلور.
- ۱۲۳۶ فولن.
- ۱۲۳۶ فولو.
- ۱۲۳۶ فولوافاریقون.
- ۱۲۳۶ فولوبس.
- ۱۲۳۶ فولوتر.
- ۱۲۳۶ فولودین.
- ۱۲۳۶ فولوربردن.
- ۱۲۳۶ فولوسون.
- ۱۲۳۷ فولوعس.
- ۱۲۳۷ فولوفرینون.
- ۱۲۳۷ فولوفنیس.
- ۱۲۳۷ فولوقس.
- ۱۲۳۷ فولومس.
- ۱۲۳۷ فولومیثا.

- ۱۲۳۷ فولون. فولون.
- ۱۲۳۷ فولۀ. فولۀ.
- ۱۲۳۷ فولی. فولی.
- ۱۲۳۷ فولیا. فولیا.
- ۱۲۳۷ فولیاسیقی. فولیاسیقی.
- ۱۲۳۸ فولیاغرنا. فولیاغرنا.
- ۱۲۳۸ فولیون. فولیون.
- ۱۲۳۸ فوم. فوم.
- ۱۲۳۸ فوم. فوم.
- ۱۲۳۸ فوماهیراطیس. فوماهیراطیس.
- ۱۲۳۸ فومد. فومد.
- ۱۲۳۸ فومستان. فومستان.
- ۱۲۳۸ فومش کنار. فومش کنار.
- ۱۲۳۸ فومن. فومن.
- ۱۲۳۹ فومن. فومن.
- ۱۲۳۹ فومنات. فومنات.
- ۱۲۳۹ فومۀ. فومۀ.
- ۱۲۳۹ فومی. فومی.
- ۱۲۳۹ فومینطون. فومینطون.
- ۱۲۳۹ فونتن بلو. فونتن بلو.
- ۱۲۳۹ فونتیانگ. فونتیانگ.
- ۱۲۳۹ فونتیک. فونتیک.
- ۱۲۴۰ فونج. فونج.
- ۱۲۴۰ فونس. فونس.

- ۱۲۴۰ فونش آباد.
- ۱۲۴۰ فونشسته.
- ۱۲۴۰ فونوگراف.
- ۱۲۴۰ فونون.
- ۱۲۴۰ فونیان.
- ۱۲۴۰ فونیس.
- ۱۲۴۰ فونیکولر.
- ۱۲۴۱ فونیلج.
- ۱۲۴۱ فونین.
- ۱۲۴۱ فؤوج.
- ۱۲۴۱ فؤوج.
- ۱۲۴۱ فؤور.
- ۱۲۴۱ فؤوق.
- ۱۲۴۱ فوهء.
- ۱۲۴۱ فوه.
- ۱۲۴۱ فوه.
- ۱۲۴۲ فوه.
- ۱۲۴۲ فوه.
- ۱۲۴۲ فوهاء .
- ۱۲۴۲ فوهء برى.
- ۱۲۴۲ فوهء.
- ۱۲۴۲ فوهءء.
- ۱۲۴۲ فوهل.
- ۱۲۴۲ فوهءء.

۱۲۴۲	فوهه.
۱۲۴۳	فوهه.
۱۲۴۳	فوی.
۱۲۴۳	فوی.
۱۲۴۳	فویت.
۱۲۴۳	فویسقه.
۱۲۴۳	فویوس.
۱۲۴۳	فویه.
۱۲۴۳	فه.
۱۲۴۳	فه.
۱۲۴۴	فهاد.
۱۲۴۴	فهاد.
۱۲۴۴	فهار.
۱۲۴۴	فهارس.
۱۲۴۴	فهاق.
۱۲۴۴	فهانج.
۱۲۴۴	فهام.
۱۲۴۴	فهامت.
۱۲۴۴	فهامه.
۱۲۴۴	فهامیه.
۱۲۴۵	فهان.
۱۲۴۵	فهاهه.
۱۲۴۵	فهبنده.
۱۲۴۵	فهد.

۱۲۴۵	فهد.
۱۲۴۵	فهد.
۱۲۴۵	فهد.
۱۲۴۵	فهد.
۱۲۴۵	فهد.
۱۲۴۶	فهدی.
۱۲۴۶	فهر.
۱۲۴۶	فهر.
۱۲۴۶	فهر.
۱۲۴۶	فهر.
۱۲۴۶	فهرج.
۱۲۴۶	فهرج.
۱۲۴۷	فهرج.
۱۲۴۷	فهرج.
۱۲۴۷	فهرج.
۱۲۴۷	فهرس.
۱۲۴۷	فهرست.
۱۲۴۷	فهرست نویسی.
۱۲۴۷	فهرست نویسی.
۱۲۴۸	فهرسه.
۱۲۴۸	فهرمد.
۱۲۴۸	فهرومند.
۱۲۴۸	فهره.
۱۲۴۸	فهره.

۱۲۴۸	فهره.
۱۲۴۸	فهره.
۱۲۴۸	فهری.
۱۲۴۸	فهری.
۱۲۴۹	فهض.
۱۲۴۹	فهفاه.
۱۲۴۹	فهفه.
۱۲۴۹	فهفهة.
۱۲۴۹	فهق.
۱۲۴۹	فهق.
۱۲۴۹	فهقة.
۱۲۴۹	فهل.
۱۲۴۹	فهل.
۱۲۴۹	فهلبد.
۱۲۵۰	فهلل.
۱۲۵۰	فهلو.
۱۲۵۰	فهلوی.
۱۲۵۰	فهلویات.
۱۲۵۰	فهلویه.
۱۲۵۰	فهلة.
۱۲۵۰	فهلیان.
۱۲۵۰	فهلیان.
۱۲۵۰	فهلیان پایین.
۱۲۵۱	فهلیان و ممسنی.

۱۲۵۱	فهم.
۱۲۵۱	فهم.
۱۲۵۱	فهما.
۱۲۵۱	فهماء.
۱۲۵۱	فهماندن.
۱۲۵۲	فهمانده.
۱۲۵۲	فهماننده.
۱۲۵۲	فهمانیدن.
۱۲۵۲	فهمانیده.
۱۲۵۲	فهم داشتن.
۱۲۵۲	فهم کردن.
۱۲۵۲	فهمی.
۱۲۵۲	فهمی.
۱۲۵۲	فهمی.
۱۲۵۳	فهمی.
۱۲۵۳	فهمیدگی.
۱۲۵۳	فهمیدن.
۱۲۵۳	فهمیدنی.
۱۲۵۳	فهمیده.
۱۲۵۳	فهندر.
۱۲۵۴	فهندر.
۱۲۵۴	فهنه.
۱۲۵۴	فهنه.
۱۲۵۴	فهو.

۱۲۵۴	فہوانیۃ.
۱۲۵۴	فہود.
۱۲۵۴	فہور.
۱۲۵۴	فہۃ.
۱۲۵۴	فہہ.
۱۲۵۵	فہہ.
۱۲۵۵	فہیرۃ.
۱۲۵۵	فہیلۃ.
۱۲۵۵	فہیم.
۱۲۵۵	فہیم خان.
۱۲۵۵	فہیہ.
۱۲۵۵	فی.
۱۲۵۶	فی.
۱۲۵۶	فی.
۱۲۵۶	فی.
۱۲۵۷	فی.
۱۲۵۷	فی.
۱۲۵۷	فیا.
۱۲۵۷	فیاح.
۱۲۵۷	فیاح.
۱۲۵۷	فیاحۃ.
۱۲۵۷	فیاخر.
۱۲۵۷	فیاد.
۱۲۵۷	فیادسون.

- ۱۲۵۸ فیادسونی.
- ۱۲۵۸ فیار.
- ۱۲۵۸ فیاران.
- ۱۲۵۸ فیاروز.
- ۱۲۵۸ فیاری.
- ۱۲۵۸ فیازمان.
- ۱۲۵۸ فیاسپ.
- ۱۲۵۸ فیاش.
- ۱۲۵۸ فیاش.
- ۱۲۵۹ فیاشل.
- ۱۲۵۹ فیاشل.
- ۱۲۵۹ فیاض.
- ۱۲۵۹ فیاض.
- ۱۲۵۹ فیاض لاهیجانی.
- ۱۲۵۹ فیاضة.
- ۱۲۵۹ فیاضی.
- ۱۲۵۹ فیاضی.
- ۱۲۵۹ فیاغوس.
- ۱۲۶۰ فیاف.
- ۱۲۶۰ فیافرلیون.
- ۱۲۶۰ فیافی.
- ۱۲۶۰ فیاق.
- ۱۲۶۰ فیال.
- ۱۲۶۰ فیال.

- ۱۲۶۰ فیال.
- ۱۲۶۰ فیال.
- ۱۲۶۰ فیالتی.
- ۱۲۶۱ فیالئه.
- ۱۲۶۱ فیامیس.
- ۱۲۶۱ فیاوار.
- ۱۲۶۱ فیاور.
- ۱۲۶۱ فیء.
- ۱۲۶۱ فیئه.
- ۱۲۶۱ فیبر.
- ۱۲۶۲ فیبرین.
- ۱۲۶۲ فیبرینوزن.
- ۱۲۶۲ فیتالس.
- ۱۲۶۲ فیتالوس.
- ۱۲۶۳ فیتالید.
- ۱۲۶۳ فیتالیدس.
- ۱۲۶۳ فیتزجرالد.
- ۱۲۶۳ فیتق.
- ۱۲۶۳ فیتن.
- ۱۲۶۳ فیثاغورث.
- ۱۲۶۳ فیثاغورس.
- ۱۲۶۴ فیثاغوری.
- ۱۲۶۴ فیج.
- ۱۲۶۴ فیج.

- ۱۲۶۴ فیجاطی.
- ۱۲۶۴ فیجان.
- ۱۲۶۴ فیجان.
- ۱۲۶۴ فیجکت.
- ۱۲۶۴ فیجکشی.
- ۱۲۶۴ فیجگردی.
- ۱۲۶۵ فیجل.
- ۱۲۶۵ فیجن.
- ۱۲۶۵ فیج.
- ۱۲۶۵ فیحاء.
- ۱۲۶۵ فیحان.
- ۱۲۶۵ فیحذج.
- ۱۲۶۵ فیحق.
- ۱۲۶۵ فیحقه.
- ۱۲۶۶ فیخ.
- ۱۲۶۶ فیخار.
- ۱۲۶۶ فیخان.
- ۱۲۶۶ فیخته.
- ۱۲۶۶ فیخمان.
- ۱۲۶۶ فیخه.
- ۱۲۶۶ فید.
- ۱۲۶۷ فید.
- ۱۲۶۷ فیدار.
- ۱۲۶۷ فیدر.

۱۲۶۷	فیدس.
۱۲۶۷	فیدس.
۱۲۶۷	فیدن.
۱۲۶۷	فیدی.
۱۲۶۷	فیدیاس.
۱۲۶۸	فیدیپوس.
۱۲۶۸	فیر.
۱۲۶۸	فیران.
۱۲۶۸	فیرتوا.
۱۲۶۸	فیرده.
۱۲۶۸	فیرزانی.
۱۲۶۸	فیرزه.
۱۲۶۸	فیرش.
۱۲۶۹	فیرندگی.
۱۲۶۹	فیرنده.
۱۲۶۹	فیرنوا.
۱۲۶۹	فیرنی.
۱۲۶۹	فیروز.
۱۲۶۹	فیروز.
۱۲۶۹	فیروز.
۱۲۷۰	فیروز.
۱۲۷۰	فیروز.
۱۲۷۰	فیروز.
۱۲۷۰	فیروز.

- ۱۲۷۰ فیروز.
- ۱۲۷۰ فیروز.
- ۱۲۷۰ فیروزآباد.
- ۱۲۷۰ فیروزآباد.
- ۱۲۷۱ فیروزآباد.
- ۱۲۷۱ فیروزآباد.
- ۱۲۷۱ فیروزآباد.
- ۱۲۷۱ فیروزآباد.
- ۱۲۷۱ فیروزآباد.
- ۱۲۷۱ فیروزآباد.
- ۱۲۷۱ فیروزآباد.
- ۱۲۷۱ فیروزآباد.
- ۱۲۷۱ فیروزآباد.
- ۱۲۷۱ فیروزآباد.
- ۱۲۷۱ فیروزآباد.
- ۱۲۷۲ فیروزآباد.
- ۱۲۷۲ فیروزآباد.
- ۱۲۷۲ فیروزآباد.
- ۱۲۷۲ فیروزآباد.
- ۱۲۷۲ فیروزآباد.
- ۱۲۷۲ فیروزآباد.
- ۱۲۷۲ فیروزآباد.
- ۱۲۷۲ فیروزآباد.
- ۱۲۷۳ فیروزآباد.
- ۱۲۷۳ فیروزآباد.
- ۱۲۷۳ فیروزآباد.
- ۱۲۷۳ فیروزآباد.

- ۱۲۷۷ فیروز آباد.
- ۱۲۷۷ فیروز آباد بالا.
- ۱۲۷۷ فیروز آباد پاچقا.
- ۱۲۷۷ فیروز آباد پایین.
- ۱۲۷۷ فیروز آبادی.
- ۱۲۷۷ فیروز آبادی.
- ۱۲۷۷ فیروز آبادی.
- ۱۲۷۸ فیروز آمدن.
- ۱۲۷۸ فیروز اختر.
- ۱۲۷۸ فیروز ادمرد.
- ۱۲۷۸ فیروزان.
- ۱۲۷۸ فیروزان.
- ۱۲۷۸ فیروزان.
- ۱۲۷۸ فیروز اول.
- ۱۲۷۸ فیروز بخت.
- ۱۲۷۹ فیروز بخت دخت.
- ۱۲۷۹ فیروز بختی.
- ۱۲۷۹ فیروز بران.
- ۱۲۷۹ فیروز بهرام.
- ۱۲۷۹ فیروز پور.
- ۱۲۷۹ فیروز پی.
- ۱۲۷۹ فیروز ج.
- ۱۲۷۹ فیروز جاه.
- ۱۲۷۹ فیروز جاه سیار.

- ۱۲۸۰ فیروز جرد.
- ۱۲۸۰ فیروز جنگ.
- ۱۲۸۰ فیروز جی.
- ۱۲۸۰ فیروز چاه.
- ۱۲۸۰ فیروز حال.
- ۱۲۸۰ فیروز خسرو.
- ۱۲۸۰ فیروز دیلمی.
- ۱۲۸۰ فیروز رام.
- ۱۲۸۱ فیروز رای.
- ۱۲۸۱ فیروز رایبی.
- ۱۲۸۱ فیروز رنگ.
- ۱۲۸۱ فیروز ساسانی.
- ۱۲۸۱ فیروز سالار.
- ۱۲۸۱ فیروز شاپور.
- ۱۲۸۱ فیروز شاه.
- ۱۲۸۱ فیروز شاه تغلق.
- ۱۲۸۲ فیروز شاه خلجی.
- ۱۲۸۲ فیروز شدن.
- ۱۲۸۲ فیروز غند.
- ۱۲۸۲ فیروز فارسی.
- ۱۲۸۲ فیروز فال.
- ۱۲۸۲ فیروز فالی.
- ۱۲۸۲ فیروز قباد.
- ۱۲۸۳ فیروز قند.

- ۱۲۸۷ فیروزه ای.
- ۱۲۸۷ فیروزه ایوان.
- ۱۲۸۷ فیروزه پنگان.
- ۱۲۸۷ فیروزه پوش.
- ۱۲۸۷ فیروزه پیکر.
- ۱۲۸۷ فیروزه تاج.
- ۱۲۸۷ فیروزه تخت.
- ۱۲۸۸ فیروزه چادر.
- ۱۲۸۸ فیروزه چرخ.
- ۱۲۸۸ فیروزه چشم.
- ۱۲۸۸ فیروزه خرقه.
- ۱۲۸۸ فیروزه خشت.
- ۱۲۸۸ فیروزه دریا.
- ۱۲۸۸ فیروزه رنگ.
- ۱۲۸۸ فیروزه سقف.
- ۱۲۸۸ فیروزه سلب.
- ۱۲۸۹ فیروزه طشت.
- ۱۲۸۹ فیروزه فام.
- ۱۲۸۹ فیروزه فامی.
- ۱۲۸۹ فیروزه فرش.
- ۱۲۸۹ فیروزه قبا.
- ۱۲۸۹ فیروزه کاخ.
- ۱۲۸۹ فیروزه گنبد.
- ۱۲۸۹ فیروزه گون.

- ۱۲۹۰ فیروزه مرقد.
- ۱۲۹۰ فیروزه مغفر.
- ۱۲۹۰ فیروزه نشان.
- ۱۲۹۰ فیروزه وار.
- ۱۲۹۰ فیروزه وطاء.
- ۱۲۹۰ فیروزی.
- ۱۲۹۰ فیروزی.
- ۱۲۹۰ فیروزی.
- ۱۲۹۱ فیروزی.
- ۱۲۹۱ فیروزی.
- ۱۲۹۱ فیروزی.
- ۱۲۹۱ فیروزیان.
- ۱۲۹۱ فیروزی بخشیدن.
- ۱۲۹۱ فیروزی دادن.
- ۱۲۹۱ فیروزی رسان.
- ۱۲۹۱ فیروزی مند.
- ۱۲۹۱ فیروزی نامه.
- ۱۲۹۲ فیروزی یافتن.
- ۱۲۹۲ فیروسا.
- ۱۲۹۲ فیروطیس.
- ۱۲۹۲ فیروفس.
- ۱۲۹۲ فیرون.
- ۱۲۹۲ فیره.
- ۱۲۹۲ فیره.

- ۱۲۹۲ فیره.
- ۱۲۹۲ فیری.
- ۱۲۹۲ فیریاب.
- ۱۲۹۳ فیریابی.
- ۱۲۹۳ فیریابی.
- ۱۲۹۳ فیریابی.
- ۱۲۹۳ فیریدن.
- ۱۲۹۳ فیریده.
- ۱۲۹۳ فیز.
- ۱۲۹۳ فی زدن.
- ۱۲۹۳ فیزله.
- ۱۲۹۳ فیزیانهء بالا.
- ۱۲۹۴ فیزیانهء پایین.
- ۱۲۹۴ فیزیسین.
- ۱۲۹۴ فیزیک.
- ۱۲۹۴ فیزیک.
- ۱۲۹۴ فیزیک دان.
- ۱۲۹۴ فیزیوکرات.
- ۱۲۹۴ فیزیوکراسی.
- ۱۲۹۴ فیزیولوژی.
- ۱۲۹۵ فیزیولوژیست.
- ۱۲۹۵ فیزیولوژیک.
- ۱۲۹۵ فیس.
- ۱۲۹۵ فیس.

- ۱۲۹۵ فیسا.
- ۱۲۹۵ فیسابلوس.
- ۱۲۹۵ فیسادبراسانا.
- ۱۲۹۵ فیسالون.
- ۱۲۹۵ فی سبیل الله.
- ۱۲۹۵ فیستین.
- ۱۲۹۶ فیسحی.
- ۱۲۹۶ فیس کردن.
- ۱۲۹۶ فیسو.
- ۱۲۹۶ فیسور.
- ۱۲۹۶ فیسیر.
- ۱۲۹۶ فیش.
- ۱۲۹۶ فیش.
- ۱۲۹۶ فیشان.
- ۱۲۹۶ فیشل.
- ۱۲۹۷ فیشله.
- ۱۲۹۷ فیشوشه.
- ۱۲۹۷ فیشیه.
- ۱۲۹۷ فیص.
- ۱۲۹۷ فیصل.
- ۱۲۹۷ فیصل.
- ۱۲۹۷ فیصل.
- ۱۲۹۷ فیصله.
- ۱۲۹۸ فیصلی.

- ۱۳۰۲ فیض آباد.
- ۱۳۰۲ فیض آباد.
- ۱۳۰۳ فیض آباد.
- ۱۳۰۳ فیض آباد.
- ۱۳۰۳ فیض آباد.
- ۱۳۰۳ فیض آباد.
- ۱۳۰۳ فیض آباد.
- ۱۳۰۳ فیض آباد.
- ۱۳۰۳ فیض آباد.
- ۱۳۰۳ فیض آباد.
- ۱۳۰۴ فیض آباد.
- ۱۳۰۴ فیض آباد.
- ۱۳۰۴ فیض آباد.
- ۱۳۰۴ فیض آباد.
- ۱۳۰۴ فیض آباد.
- ۱۳۰۴ فیض آباد.
- ۱۳۰۴ فیض آباد.
- ۱۳۰۴ فیض آباد.
- ۱۳۰۵ فیض آباد.
- ۱۳۰۵ فیض آباد.
- ۱۳۰۵ فیض آباد.
- ۱۳۰۵ فیض آباد.
- ۱۳۰۵ فیض آباد.

- ۱۳۰۵ فیض آباد.
- ۱۳۰۵ فیض آباد.
- ۱۳۰۵ فیض آباد حاجی کاظم.
- ۱۳۰۶ فیض آباد سرچاه.
- ۱۳۰۶ فیض آباد لال ها.
- ۱۳۰۶ فیض آباد موقوفه.
- ۱۳۰۶ فیض آباد و محولات.
- ۱۳۰۶ فیضان.
- ۱۳۰۶ فیض الله.
- ۱۳۰۷ فیض بخش.
- ۱۳۰۷ فیض بخش.
- ۱۳۰۷ فیض حسن.
- ۱۳۰۷ فیض دکنی.
- ۱۳۰۷ فیض کاشانی.
- ۱۳۰۷ فیضوزاء.
- ۱۳۰۷ فیضوضه.
- ۱۳۰۸ فیضوضی.
- ۱۳۰۸ فیضه.
- ۱۳۰۸ فیضی.
- ۱۳۰۸ فیضی.
- ۱۳۰۸ فیضی.
- ۱۳۰۸ فیضی.
- ۱۳۰۹ فیضیضاء.
- ۱۳۰۹ فیضیضی.

- ۱۳۰۹ فیطا.
- ۱۳۰۹ فیطاغطاس.
- ۱۳۰۹ فیطرا.
- ۱۳۰۹ فیطس.
- ۱۳۰۹ فیطفلون.
- ۱۳۱۰ فیطولوس.
- ۱۳۱۰ فیطی.
- ۱۳۱۰ فیظ.
- ۱۳۱۰ فیظان.
- ۱۳۱۰ فیظل.
- ۱۳۱۰ فیع.
- ۱۳۱۰ فیعورس.
- ۱۳۱۰ فیعة.
- ۱۳۱۰ فیعیکس.
- ۱۳۱۰ فیغان.
- ۱۳۱۱ فیغانون.
- ۱۳۱۱ فیف.
- ۱۳۱۱ فیف.
- ۱۳۱۱ فیف.
- ۱۳۱۱ فیفا.
- ۱۳۱۱ فیفاء.
- ۱۳۱۱ فیفادمیوس.
- ۱۳۱۱ فیفانه.
- ۱۳۱۱ فیفاءة.

- ۱۳۱۱ فیفرا.
- ۱۳۱۲ فیفرع.
- ۱۳۱۲ فیفرین.
- ۱۳۱۲ فیفس لوعا.
- ۱۳۱۲ فیفض اغریون.
- ۱۳۱۲ فیفعی.
- ۱۳۱۲ فیفیطراس.
- ۱۳۱۲ فیفی عطرلوس.
- ۱۳۱۲ فیفی لاموس.
- ۱۳۱۲ فیق.
- ۱۳۱۲ فیق.
- ۱۳۱۲ فیق.
- ۱۳۱۳ فیق.
- ۱۳۱۳ فیقا.
- ۱۳۱۳ فیقا.
- ۱۳۱۳ فیقر.
- ۱۳۱۳ فیقرا.
- ۱۳۱۳ فیقراطیسون.
- ۱۳۱۳ فیقراطیون.
- ۱۳۱۳ فیقروس.
- ۱۳۱۳ فیقره.
- ۱۳۱۳ فیقس.
- ۱۳۱۴ فیقن.
- ۱۳۱۴ فیقه.

- ۱۳۱۴ فیک.
- ۱۳۱۴ فیک.
- ۱۳۱۴ فیکا.
- ۱۳۱۴ فیکارود.
- ۱۳۱۴ فیکر.
- ۱۳۱۴ فیکو.
- ۱۳۱۴ فیل.
- ۱۳۱۶ فیل.
- ۱۳۱۶ فیل.
- ۱۳۱۶ فیل.
- ۱۳۱۶ فیل.
- ۱۳۱۶ فیل آباد.
- ۱۳۱۶ فیل آفرین.
- ۱۳۱۶ فیلا.
- ۱۳۱۶ فیلائون.
- ۱۳۱۶ فیلاب.
- ۱۳۱۷ فیلاخص.
- ۱۳۱۷ فیلادلف.
- ۱۳۱۷ فیلادلف.
- ۱۳۱۷ فیلادلفیا.
- ۱۳۱۷ فیلادلفیا.
- ۱۳۱۸ فیلاریال.
- ۱۳۱۸ فیل استخوان.
- ۱۳۱۸ فیلاسوف.
- ۱۳۱۸ فیلاطیس.

- ۱۳۱۸ فیل افکن.
- ۱۳۱۸ فیل افکندن.
- ۱۳۱۸ فیل افکنی.
- ۱۳۱۸ فیلاق.
- ۱۳۱۸ فیلاقوس.
- ۱۳۱۸ فیلابا.
- ۱۳۱۹ فیل امرود.
- ۱۳۱۹ فیلان.
- ۱۳۱۹ فیلاورگان.
- ۱۳۱۹ فیل اوژن.
- ۱۳۱۹ فیل بار.
- ۱۳۱۹ فیلباران.
- ۱۳۱۹ فیلباز.
- ۱۳۱۹ فیلبازی.
- ۱۳۲۰ فیل بالا.
- ۱۳۲۰ فیلبان.
- ۱۳۲۰ فیلبانی.
- ۱۳۲۰ فیل بچه.
- ۱۳۲۰ فیلبس.
- ۱۳۲۰ فیل بند.
- ۱۳۲۰ فیل بند.
- ۱۳۲۰ فیل بند دادن.
- ۱۳۲۱ فیل بند کردن.
- ۱۳۲۱ فیلیا.

- ۱۳۲۱ فیلیپای.
- ۱۳۲۱ فیلیپس.
- ۱۳۲۱ فیلیپس.
- ۱۳۲۱ فیلیپی.
- ۱۳۲۱ فیل پیکر.
- ۱۳۲۱ فیلتر.
- ۱۳۲۲ فیل تل.
- ۱۳۲۲ فیلتن.
- ۱۳۲۲ فیل جادو.
- ۱۳۲۲ فیل جامه.
- ۱۳۲۲ فیلجوش.
- ۱۳۲۲ فیلجه.
- ۱۳۲۲ فیل چران.
- ۱۳۲۲ فیلجه.
- ۱۳۲۲ فیل حمله.
- ۱۳۲۲ فیلخ.
- ۱۳۲۳ فیلخانه.
- ۱۳۲۳ فیلخانه.
- ۱۳۲۳ فیلخانه.
- ۱۳۲۳ فیلخوار.
- ۱۳۲۳ فیلدار.
- ۱۳۲۳ فیل درفیل.
- ۱۳۲۳ فیل د قز.
- ۱۳۲۳ فیل دل.

- ۱۳۲۳ فیل رنگ.
- ۱۳۲۴ فیروفیس.
- ۱۳۲۴ فیل زور.
- ۱۳۲۴ فیلزهرج.
- ۱۳۲۴ فیل زهره.
- ۱۳۲۴ فیلس.
- ۱۳۲۴ فیلسار.
- ۱۳۲۴ فیلسای.
- ۱۳۲۴ فیلستان.
- ۱۳۲۵ فیلسته.
- ۱۳۲۵ فیلسم.
- ۱۳۲۵ فیلسوار.
- ۱۳۲۵ فیلسواری.
- ۱۳۲۵ فیلسوف.
- ۱۳۲۶ فیلسوفی.
- ۱۳۲۶ فیل شرم.
- ۱۳۲۶ فیلعا.
- ۱۳۲۶ فیلغریوس.
- ۱۳۲۶ فیل فام.
- ۱۳۲۶ فیل فکن.
- ۱۳۲۶ فیلفوس.
- ۱۳۲۶ فیلق.
- ۱۳۲۷ فیلق.
- ۱۳۲۷ فیل قدم.

- ۱۳۲۷ فیل قفاج.
- ۱۳۲۷ فیلقوس.
- ۱۳۲۷ فیلک.
- ۱۳۲۷ فیلک.
- ۱۳۲۷ فیلک.
- ۱۳۲۷ فیلک دم.
- ۱۳۲۷ فیلکس.
- ۱۳۲۸ فیلکون.
- ۱۳۲۸ فیلگاه.
- ۱۳۲۸ فیلگوش.
- ۱۳۲۸ فیلگوش.
- ۱۳۲۸ فیلگوشک.
- ۱۳۲۸ فیلگون.
- ۱۳۲۸ فیل گیر.
- ۱۳۲۸ فیلم.
- ۱۳۲۹ فیلم.
- ۱۳۲۹ فیل مال.
- ۱۳۲۹ فیل مال.
- ۱۳۲۹ فیل ماهی.
- ۱۳۲۹ فیلم بردار.
- ۱۳۲۹ فیلم برداری.
- ۱۳۳۰ فیل مرغ.
- ۱۳۳۰ فیلن.
- ۱۳۳۰ فیلو.

- ۱۳۳۰ فیلوار.
- ۱۳۳۰ فیلوار.
- ۱۳۳۰ فیلوار افکن.
- ۱۳۳۰ فیلوان.
- ۱۳۳۰ فیلوپاتر.
- ۱۳۳۰ فیلوپمن.
- ۱۳۳۱ فیلوپوئمن.
- ۱۳۳۱ فیلوتاس.
- ۱۳۳۱ فیلور.
- ۱۳۳۱ فیلور.
- ۱۳۳۱ فیلورا.
- ۱۳۳۱ فیلورسخیوس.
- ۱۳۳۱ فیلورسفین.
- ۱۳۳۱ فیلورسونافن.
- ۱۳۳۱ فیلوس.
- ۱۳۳۱ فیلوستراتوس.
- ۱۳۳۲ فیلوطاسین.
- ۱۳۳۲ فیلوکسن.
- ۱۳۳۲ فیلوکورس.
- ۱۳۳۲ فیلولوژی.
- ۱۳۳۲ فیلوله.
- ۱۳۳۲ فیلون.
- ۱۳۳۲ فیله.
- ۱۳۳۳ فیله.

- ۱۳۳۳ فیله.
- ۱۳۳۳ فیله.
- ۱۳۳۳ فیله.
- ۱۳۳۳ فی له تر.
- ۱۳۳۳ فی له خاصه.
- ۱۳۳۳ فیله ورین.
- ۱۳۳۳ فیلی.
- ۱۳۳۳ فیلی.
- ۱۳۳۴ فیلی.
- ۱۳۳۴ فیلیان.
- ۱۳۳۴ فیلیبس.
- ۱۳۳۴ فیلیپ.
- ۱۳۳۵ فیلیپ.
- ۱۳۳۵ فیلیپ.
- ۱۳۳۵ فیلیپ.
- ۱۳۳۵ فیلیپس.
- ۱۳۳۵ فیلیپی.
- ۱۳۳۵ فیلیپی.
- ۱۳۳۵ فیلیپین.
- ۱۳۳۵ فیلیفوس.
- ۱۳۳۶ فیلیفوس.
- ۱۳۳۶ فیلیوس.
- ۱۳۳۶ فیلیه.
- ۱۳۳۶ فیلی یس.

- ۱۳۳۶ فیم.
- ۱۳۳۶ فیمابین.
- ۱۳۳۶ فیماروس.
- ۱۳۳۶ فیمان.
- ۱۳۳۶ فیمان.
- ۱۳۳۶ فیمان.
- ۱۳۳۷ فیمون.
- ۱۳۳۷ فین.
- ۱۳۳۷ فین.
- ۱۳۳۷ فین.
- ۱۳۳۷ فین.
- ۱۳۳۷ فینا.
- ۱۳۳۸ فینات.
- ۱۳۳۸ فینارس.
- ۱۳۳۸ فیناروس.
- ۱۳۳۸ فیناسیوس.
- ۱۳۳۸ فینال.
- ۱۳۳۸ فینال.
- ۱۳۳۸ فینان.
- ۱۳۳۸ فینانه.
- ۱۳۳۸ فینج.
- ۱۳۳۸ فینفس.

- ۱۳۳۹ فین فین.
- ۱۳۳۹ فین فین کردن.
- ۱۳۳۹ فینق.
- ۱۳۳۹ فینقون.
- ۱۳۳۹ فینک.
- ۱۳۳۹ فینک.
- ۱۳۳۹ فین کردن.
- ۱۳۳۹ فینگی.
- ۱۳۳۹ فینگیلی.
- ۱۳۴۰ فینوبراسین.
- ۱۳۴۰ فینوقوطیس.
- ۱۳۴۰ فین و کهره.
- ۱۳۴۰ فینون.
- ۱۳۴۰ فینه.
- ۱۳۴۰ فینه.
- ۱۳۴۰ فینی.
- ۱۳۴۰ فینیقی.
- ۱۳۴۱ فینیقیه.
- ۱۳۴۱ فیوء.
- ۱۳۴۱ فیوج.
- ۱۳۴۱ فیوج.
- ۱۳۴۱ فیور.
- ۱۳۴۱ فیورمینا.
- ۱۳۴۱ فیوز.

- ۱۳۴۱ فیوس.
- ۱۳۴۱ فیوسطونیا.
- ۱۳۴۱ فیوسینوس.
- ۱۳۴۲ فیوصمین.
- ۱۳۴۲ فیوض.
- ۱۳۴۲ فیوض.
- ۱۳۴۲ فیوض.
- ۱۳۴۲ فیوضات.
- ۱۳۴۲ فیوضی.
- ۱۳۴۲ فیوظ.
- ۱۳۴۲ فیوظة.
- ۱۳۴۲ فیوف.
- ۱۳۴۲ فیوفلامیس.
- ۱۳۴۳ فیوفیوس.
- ۱۳۴۳ فیول.
- ۱۳۴۳ فیولة.
- ۱۳۴۳ فیولة.
- ۱۳۴۳ فیوم.
- ۱۳۴۳ فیوم.
- ۱۳۴۳ فیوم.
- ۱۳۴۳ فیوماطین.
- ۱۳۴۳ فیومی.
- ۱۳۴۴ فیومی.
- ۱۳۴۴ فیون.

- ۱۳۴۴ فیون.
- ۱۳۴۴ فیونیون.
- ۱۳۴۴ فیه.
- ۱۳۴۴ فیه.
- ۱۳۴۴ فیه.
- ۱۳۴۴ فیه.
- ۱۳۴۴ فیهج.
- ۱۳۴۴ فیهر.
- ۱۳۴۴ فیهق.
- ۱۳۴۵ فیهک.
- ۱۳۴۵ فیی.
- ۱۳۴۵ فییدن.
- ۱۳۴۵ درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان.

لغتنامه دهخدا

مشخصات کتاب

سطح توصیف: پرونده عنوان: ادبیات - لغت نامه دهخدا [سند] منشأ: سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور تاریخ / دوره ایجاد: ۱۳۴۱ - ۱۳۴۲. مشخصات ظاهری: ۱۶۰ برگ. دامنه و محتوا: مکاتبات سازمان برنامه و بودجه در مورد کمک به سازمان لغت نامه دهخدا، تامین اعتبار بابت تدوین و چاپ و انتشار شش مجله از لغت نامه دهخدا، صورت حق تالیف مولفان. توصیفگر: دانشگاه تهران سازمان برنامه و بودجه توصیفگر: اجتماع ادبیات قراردادها حق التالیف طرح‌های توسعه اعتبارات شماره دستیابی: ۲۲۰/۱۷۶۹۰

حرف ف

ف.

(حرف) حرف بیست و سوم از الفبای فارسی، و حرف بیستم از الفبای ابثی، پیش از حرف قاف و بعد از حرف غین، و حرف هفدهم از الفبای ابجدی، پیش از صاد و بعد از عین است. آن را در الفبای ابجدی فای سعفص گویند و در حساب جمل هشتاد و شش است. (ناظم الاطباء). در حساب ترتیبی نماینده عدد بیست و سه است. از حروف شفوی و حروف آتشین و حروف ذلقیه و حروف مصمته بشمار است. رجوع به این حروف در همین لغت نامه شود. ابدالها: در زبان فارسی حرف «ف» بیشتر به جای «پ» استعمال می شود، مانند: پیل = فیل سپید = سفید گوسپند = گوسفند گاهی این تبدیل به مناسبت تعریب است، مانند: اصفهان = اسپهان فنجان = پنگان فالودج = پالوده فزج = پنجک / پنجه در افعال نیز این تبدیل به وجهی دیگر دیده می شود. هرگاه در معنی مصدری و ماضی حرف فای سعفص باشد در مضارع و امر به حرف بای ابجد یا واو بدل می شود. به واسطه آنکه فارسیان بای ابجد و واو را یک حرف شمرده اند. و مثال تبدیل فای سعفص به بای ابجد همچون: «یافتن» و «یافت» که مضارع و امر آن «می یابد» و «بیاب» آمده است. و در «خفتن» و «خفت» «می خوابد» و «بخواب». و در «رُفتن»، «می روید» باشد. مثال تبدیل حرف «ف» به «و»: «کافتن» و «کافت» و «می کاود» و «بکاو»، و «شفتن» و «شفت» و «می شنود» و «بشنو»، و «رُفتن» و «رفت» و «می رود» و «برو». (از مقدمه برهان قاطع چ معین ص یو). رجوع به «فا» شود. در پساوندها نیز «ف» و «و» به جای یکدیگر می نشینند: فش = وش در لهجه ها گاهی به جای «ک» قرار می گیرد: کون = فون (از یادداشت به خط مؤلف) و گاهی به جای «و»: دیوار = دینفال در زبان عربی به جای «ه» به کار می رود: جوهر = جوهر تبدیل «ف» به «ب» در تعریب هم ممکن است، مانند: اسکاف = اسکاب و یا در کلمات غیر از فعل، مانند: اریف = ارباز = ابزار همچنین تبدیل «ف» به «و» در اسم و صفت و فعل مانند: یافه = یاوه افکندن = اوکندن و نیز گاهی بدل حرف «خ» باشد: درفشان = درخشان گاه بدل جیم است: جالیز = فالیز در زبان عربی حرف «ف» به این معانی بکار می رود: و. پس. آنوقت. برای. بنابراین. به طریقی که. به تدبیر اینکه. در حالتی که. در آن حالت. از بابت اینکه. بعد از این. اق. مبادا. سپس. (ناظم الاطباء ||). از نظر دستور زبان عربی حرف «ف» در چند مورد زیر بکار می رود: ۱- عطف که خود بر دو قسم است: الف- عطف ترتیبی، خواه ترتیب معنوی باشد: قام زیدٌ فعمروٌ. خواه ترتیب ذکر: فقد سألوا موسیٰ اکبر من ذلک فقالوا ارنا الله جهرة. (قرآن ۴/۱۵۳). ب- عطف تعقیبی: تزوج فلان فولد له. ۲- سببیت: فتلقى آدم من ربه کلمات فتاب علیه. (قرآن ۲/۳۷). ۳- جواب. این در صورتی است که صلاحیت شرطی بودن نداشته باشد: ان تذبهم فانهم عبادک و ان تغفر لهم فانک انت العزيز الحکیم. (قرآن ۵/۱۱۸). ۴- فای زائد: زید فلا تضربه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

فا.

(حرف اضافه) کلمه ای بمعنی «با» باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). مانند: فا او گفت، فا او رفت؛ یعنی با او گفت و با او رفت. (برهان ||). گاهی بمعنی «به» بکار میرود مانند: «فا او داد»؛ یعنی «به او داد». (برهان). یا «فارسم» بجای «برسم»: سیمرغ وار گوشه نشینم نه چون مگس بنشینم از حریمی، هر جا که فارسم. کمال الدین اسماعیل. جادوی کمپیر از غصه بمرد روی و موی زشت فا مالک سپرد. مولوی (||). پیشوند) بجای پیشاوند «وا» نیز بکار میرود، مانند فاداشتن بمعنی واداشتن. (ناظم الاطباء).

فا.

(ص) محجوب و شرمگین. (برهان). مخفف «فاوا» است. (فرهنگ نظام).

فا.

(ع ا) دهن. (ناظم الاطباء). صورت منصوب کلمه است در حالتی که مضاف واقع شود.

فا.

(ا) کف دریا که به تازی زبدالبحر گویند. (ناظم الاطباء).

فاء.

(ع ا) نام حرف بیستم از الفبای ابثی. (ناظم الاطباء). رجوع به «ف» شود.

فاء الفعل.

[فِ] [ع ا مرکب] حرف اول از حروف اصلی کلمه در لغت عرب به قیاس کلمه «فعل» که حرف اول آن «فاء» است.

فائت.

[ع ص] نیست شونده. فوت کننده. (غیاث). فایت ||. گذشته. ازدست رفته: اما تقدیر آسمانی کرده آمده بود و کار فائت شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۶۱). ترسد ار آید رضا خشمش رود انتقام و ذوق از او فایت شود. مولوی. رجوع به فایت شود.

فأجئة.

[ع ج ا] فراخی میان هر دو بلند از زمین درشت. (منتهی الارب). متسع مابین کل مرتفعین من غلظ او رمل. (اقراب الموارد ||). ریگ توده ||. گروه. (منتهی الارب).

فأیح.

[ع ص] بوی خوش دهنده. (غیاث). رجوع به فایح شود.

فأیح شدن.

[ء ش د] (مص مرکب) دمیدن بوی. آمدن بوی.

فائحه.

[ء ح] [ع ا] بوی. (غیاث). رجوع به فائح شود.

فائده.

[ء] [اخ] کوهی در طریق مکه. (معجم البلدان).

فائده.

[ء] [اخ] ابن عبدالرحمن ابوالورقاء. محدث است. تابعی است.

فائده.

[ء] [اخ] ابن کیسان الجزار الباهلی، مولی باهله، مکنی به ابوالعوام. تابعی است.

فائده.

[ء د / د] [از ع، ا] آنچه داده یا گرفته شود از دانش و مال و جز آن. ج، فوائد. (منتهی الارب). حاصل. نتیجه. نفع. سود. ثمر. بر. بار. رجوع به فایده و ترکیبات آن شود: چون فائدهء سلطان نانی بود از ملکت آن ملکت یک هفته پندار که من دارم. خاقانی.

فائده.

[ء] [ع ص] پراکنده پی از ستور و جز آن (|| ا) آهویرگان. آهو. (منتهی الارب). ج، فور.

فائده.

[ء] [ع ا] کینه. (منتهی الارب): فار فائره؛ جوشید کینه و خشم او. (شرح قاموس).

فائده.

[ء] [ع ص] رهایی یابنده. از شر رهاشده و به خیر دست یافته. رجوع به فایز شود. (از اقرب الموارد ||). فیروزی یابنده. (آندراج).

فائده.

[ء] [اخ] شمشیر سعیدبن زیدبن عمروبن نفیل است. (منتهی الارب).

فائز المرام.

[ء زل م] [ع ص مرکب] به آرزو رسیده. مراد یافته. (منتهی الارب).

فائز بالله.

[ء ز بِلَ لاه] (اخ) (ال ...) رجوع به فائز بنصر الله شود.

فائز بنصر الله.

[ء ز بِن رِلَ لاه] (اخ) (ال ...) ابوالقاسم عیسی بن ظافر. در روز قتل پدر به سال ۵۴۹ ه. ق. فرمانروای مصر شد. مورخان گفته اند: جوانی خوش طبع و فاضل بود و در ماه صفر سال ۵۵۵ درگذشت. حمدالله مستوفی گوید: فایز مرض صرع داشت و بدان بیماری در سنه ۵۵۲ درگذشت. رجوع به حبیب السیر چ سنگی طهران ج ۱ ص ۳۵۱ شود.

فائز شدن.

[ء شُ دَ] (مص مرکب) خلاص شدن. نجات یافتن. رستگار شدن || به کام دل رسیدن || دست یافتن || استنباط کردن || کسب کردن || غلبه کردن.

فائز صاحب مصر.

[ء ح ب م] (اخ) رجوع به فائز بنصر الله شود.

فائز فاطمی.

[ء ز ط] (اخ) رجوع به فائز بنصر الله شود.

فائز کردن.

[ء ك دَ] (مص مرکب) رسانیدن به چیزی || به مراد رسانیدن. موفق کردن.

فائس.

[ء] (اخ) فائس. وادی است در زمین یمن. (از معجم البلدان).

فائس.

[ء] (اخ) رجوع به فائس شود.

فائض.

[ء] (ع ص) فیض دهنده. رجوع به فیض شود.

فائض.

[ء] (اخ) رجوع به فائضی شود.

فائِضی.

[ع] (اخ) یا فائِض رومی، مولیٰ عبدالحی بن فیض الله مشهور به قاف زاده (متوفی ۱۰۳۲ ه. ق.) از شاعران بود و او را دیوانی است، و هم تذکره ای از شعرای روم کرده است موسوم به «زبده».

فائِغَةُ.

[ع غ] (ع ص) بوی خوش در بینی رسیده سست کننده. (منتهی الارب). الرائحة المخشمة من الطیب و غیره. (تاج العروس).

فائِق.

[ع] (ع ص) برگزیده و بهترین از هر چیزی. (منتهی الارب): عصاره نابی بقدرتش شهد فائق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته. (گلستان ||). شکافنده. (آندراج ||). پیوند سر با گردن. (منتهی الارب ||). ص) مسلط. چیره: زن که فائق بود بر شوهر بمعنی شوهر است. (جامی).

فائِق.

[ع] (اخ) (امیر...) یکی از سرداران امیر نوح بن منصور سامانی است که در جنگ قابوس و شمشگیر و فخرالدوله با مؤیدالدوله و عضدالدوله دیلمی از جانب نوح بن منصور به کمک فخرالدوله و قابوس آمده است. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۲۰ شود.

فائِق آمدن.

[ع م د] (مص مرکب) چیره شدن. برتری یافتن. رجوع به فائق و فائق شدن شود.

فائِق شدن.

[ع ش د] (مص مرکب) فائق آمدن. فائق گشتن. رجوع به فائق آمدن شود.

فائِقَةُ.

[ع ق] (ع ص) مؤنث فائق. زنی که فائق باشد. رجوع به فائق شود. -فائِقَةُ الجمال؛ آنکه در خوبی و زیبایی سر است.

فائِل.

[ع] (ع ا) گوشت تندی و رگ، یا آن رگ ران است. (آندراج) (اقرب الموارد). گوشت نزدیک اندرون. (منتهی الارب ||). ص) رجل فائل الرأی؛ مرد ضعیف عقل. (اقرب الموارد).

فائِلتان.

[ع ل] (ع ا) دو رگ است در بطن هر دو ران. (آندراج). دو رگ است در بطن هر دو ران و محاذی همدیگر، او مضغتان من لحم

اسفلها علی الصلوین من لدن ادنی الحجبتین مکتنفاالعصص منحدرتان فی جانبی الفخذین و هما من الفرس كذلك و فال لغة فیه. (منتهی الارب). و رجوع به فال شود.

فأوست.

(اخ) رجوع به فأوست شود.

فأیة.

[ی] (ع ص، ا) جای بلند گسترده. (آندراج). جایگاه مرتفع منبسط. (از اقرب الموارد).

فاباس.

(لاتینی، ا) باقلی. رجوع به فاباس شود.

فابجان.

[ب] (اخ) یاقوت از گفتهء ابوسعید آرد: قریه ای از قرای اصفهان است، و دانسته نشد که همان فابزان است یا قریه ای دیگر. (معجم البلدان). رجوع به فابزان شود.

فابردن.

[بُ د] (مص مرکب) بردن. و ابردن. باز بردن. رجوع به فا و وا و باز شود.

فابریک.

(فرانسوی، ا) (۱) کارخانه. کارخانه پارچه بافی ||. مصنوع کارخانه از پارچه و غیر آن. (فرهنگ نظام). (۱) - Fabrique.

فابزانی.

[ب] (اخ) نام جایی است. بعضی آن را قریه ای و بعضی دیگر شهرکی دانسته اند. ابوبکر محمد بن ابراهیم بن صالح عقیلی اصفهانی فابزانی به آنجا منسوب است. (معجم البلدان). ظاهراً بخاطر این انتساب آن را قریه ای از قرای اصفهان شمرده اند. و بهر حال امروز جایی به این اسم در حوالی اصفهان نیست.

فابزانی.

[ب] (ص نسبی) منسوب به فابزان. رجوع به فابزان شود.

فابزانی.

[ب] (اخ) رجوع به فابزان شود.

فابس.

[ب] (لاتینی، ا) فاباس. فابش. باقلا. (ناظم الاطباء). از لاتینی فابس (۱). (حاشیه برهان چ معین). باقلی ||. زاج. (فهرست مخزن الادویه). (۱) - Fabas.

فابستین.

[ب] (اخ) یاقوت گوید: آن را به خط یکی از فضلا دیدم که چنین نوشته بود، و میگفت: اسم جایی است. (از معجم البلدان).

فابش.

[ب] (از لاتینی، ا) به لغت یونانی باقلا، و با سین بی نقطه هم به نظر آمده است. (برهان). رجوع به فابس شود.

فابش یونانی.

[ب شُل] [ع ا مرکب] باقلی. رجوع به فابس شود.

فابش قبطی.

[ب ش ق] (ترکیب وصفی، ا مرکب) باقلی مصری. رجوع به فابس شود.

فابکیر.

(اخ) دهی است از رستاق طبرش از توابع قم. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۱۹). اکنون دهی به این نام در توابع قم نیست.

فابکین.

(اخ) یکی از دیه های قدیم ساوه. رجوع به ترجمه تاریخ قم ص ۱۴۰ شود.

فایوس.

(اخ) بر یکی از خانواده های بزرگ روم اطلاق میشد که چون کشت باقلا (۱) را نخست افراد آن خانواده به مردم روم آموختند بدین اسم ملقب شدند. عده اعضاء خانواده فایوس به ۳۰۶ تن بالغ میشد و آنان را ۴۰۰۰ تحت الحمایه بود. این خانواده در جنگ روم و وئی (در سه فرسنگی روم) رشادت بسیار نمود، لکن عاقبت در سال ۴۷۸ ق. م. ناگهان محصور دشمن گشت و سپاهیان وئی تمام افراد آن را بکشتند. (تمدن قدیم فوستل دو کولانژ، ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۸۸). (۱) - Faba.

فات.

(۱) سرنوشت. تقدیر ||. مرگ: فات یافتن؛ مردن. (ناظم الاطباء). (۱ || ع ا) نام گیاهی یا دارویی. (اقراب الموارد). (۱) - ظ . وفات یا اشتقاقی از همان ریشه فوت است که سهواً لغت پارسی خوانده شده.

فات.

[فات ت] (ع ص) کوبنده و ریزریز کننده. (ناظم الاطباء).

فاتح.

[ت] (ع ص) گشاینده. پیروز. ظفریاب. گیرنده شهر ||. فتحه دهنده. (ناظم الاطباء).

فاتح آباد.

[ت] (اخ) دهی از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد که در ۲۵ هزار گزی جنوب بروجن و ۳۰ هزار گزی راه پل کوه به بروجن واقع است. محلی کوهستانی، معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و محصول عمده آن غلات، حبوبات و کتیرا، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فاتحانه.

[ت ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) پیروزمندانه ||. مغرورانه. رجوع به فاتح شود.

فاتح شدن.

[ت ش د] (مص مرکب) پیروز شدن. گشودن شهر. بر دشمن غلبه کردن. رجوع به فاتح شود.

فاتح صفوی.

[ت ح ص ف] (اخ) لقب شاه اسماعیل صفوی است که در سال ۹۳۰ ه. ق. در گذشته است. رجوع به اسماعیل صفوی شود.

فاتح عثمانی.

[ت ح ع] (اخ) لقب سلطان محمد اول عثمانی است که بمناسبت فتح قسطنطنیه به این لقب خوانده شده است. رجوع به محمد فاتح شود.

فاتح گیلانی.

[ت ح] (اخ) اسمش میرزا محمد رضی و مشهور به شاه فاتح. مولد و منشأ او رشت و در ملک هندوستان در گشت بود. یک سال در دهلی ماند و سپس به عزم زیارت مکه بجانب حج رهسپار شد. پس از طی منازل قاطعان طریق بر آن قافله ریختند و دست به قتل و غارت گشودند و حکیم را به عالم آخرت فرستادند. چهارهزار بیت شعر دارد. از آن جناب است: مطلب ما دیگر و مقصود موسی دیگر است عاشقان را با نظر بازان نماند کارها. (از ریاض العارفین رضاقلی هدایت چ سنگی ص ۲۲۶).

فاتحه.

[ت ح] (ع ص) مؤنث فاتح. (ناظم الاطباء). رجوع به فاتح شود (||. ا) آغاز و اول هر چیز. (منتهی الارب). مقابل خاتمه. ج، فواتح:

فاتحه چیزی؛ آغاز آن که مابعدش بدان گشوده شود. فاتحه‌الکتاب از آن است، زیرا خواندن نماز بدان افتتاح شود (۱). این کلمه در اصل مصدر است، چون کاذبه بمعنی کذب، یا وصف است که بعد آن را اسم قرار داده اند، و تایی آخر آن یا در اصل برای تأیید موصوف است یا برای نقل از وصفیت به اسمیت. (اقرّب الموارد). - مجلس فاتحه؛ مجلسی که در آن برای شادی روان مرده قرآن خوانند. (۱) - فاتحه‌الکتاب برای آنش خوانند که اول کتاب است. (تفسیر ابوالفتوح چ الهی قمشه ای ص ۱۸).

فاتحه.

[ت ح] [اخ] یا فاتحه‌الکتاب. نام نخستین سوره قرآن کریم که سوره حمد نیز گویند. چون در مجلس سوگواری این سوره را برای شادی روان مرده میخوانند، «فاتحه خوانی» بمعنی سوگواری بکار میرود.

فاتحه‌الکتاب.

[ت ح تُلْ كِ] [اخ] رجوع به فاتحه شود.

فاتحه خواندن.

[ت ح ح خوا / خا د] (مص مرکب) در مجلس سوگواری حاضر شدن و به روح مرده دعای خیر فرستادن. (ناظم الاطباء). اشاره به خواندن سوره فاتحه که در سوگواری مرسوم است. رجوع به فاتحه شود. - فاتحه چیزی را خواندن؛ کنایت از به پایان رساندن کاری یا از آن دست کشیدن است.

فاتحه خوانی.

[ت ح ح خوا / خا] (حامص مرکب) فاتحه خواندن (|| ا مرکب) مجلس سوگواری و عزاداری. (ناظم الاطباء). رجوع به فاتحه شود.

فاتحهء فکرت.

[ت ح ح ی ف ر] (ترکیب اضافی، ا مرکب) ابتدای سخن. (برهان): فاتحهء فکرت و ختم سخن نام خداست بر او ختم کن. نظامی.

فاتر.

[ت] [ع ص] سست. زبون. ناتوان || آب فاطر؛ آب نیمگرم || خاطر فاطر؛ هوش کند و کم ادراک. (ناظم الاطباء ||). طَرَف فاطر؛ چشمی که حدت نظر نداشته باشد. (از اقرّب الموارد). رجوع به فترت شود.

فاترسین.

[ت] (معرب، ا) اسپندان، و آن تخمی است بغایت ریزه که آن را خردل میگویند. (برهان ||). سپند سوختن، و آن تخمی باشد که بجهت دفع چشم زخم بر آتش ریزند. (برهان). اسفند. اسپند || بجای تایی منقوط باشین (فاشرسین) هم آمده است. (برهان).

رجوع به فاشرسین و فاترشین و فاتوسین شود.

فاتر شدن.

[تَشُدْ] (مص مرکب) برآمدن. بالا آمدن. صعود کردن. (ناظم الاطباء).

فاترشین.

[تَ] (معرب، ا) فاترسین. (ناظم الاطباء). خردل. اسپند. فاشرسین.

فاتر کردن.

[تَکَدَ] (مص مرکب) دور کردن. ازاله.

فاتق.

[تَ] (ع ص) شکافنده. ضد راتق. رجوع به فتق شود.

فاتک.

[تَ] (ع ص) ستیهنده در کار. مبالغه کننده. (ناظم الاطباء ||). دلیر. (منتهی الارب). شجاع. (ناظم الاطباء). گستاخ. دلاور. و ابن درید گوید: فاتک کسی که به هرچه همت گمارد آن را انجام دهد. ح، فتاک. (از اقرب الموارد ||). بناگاه گیرنده. بناگاه کشنده. (ناظم الاطباء). رجوع به فتک شود.

فاتک.

[تَ] (اخ) پدر مانی نجیب زاده معروف ایرانی است که با شاهپور اول پادشاه ساسانی همزمان بود و دعوی پیامبری کرد و کیش او در آن روزگار و روزگاران بعد رواجی یافت. مانی از نجبای ایران بوده و بنابه روایات موجود مادرش از خاندان شاهان اشکانی بود که هنگام تولد مانی در ایران پادشاهی داشتند، و ممکن است فاتک پدر مانی نیز از همین دودمان باشد. فاتک از مردم همدان بود. به بابل مهاجرت کرد و در قریه ای، در مرکز ولایات میشان مسکن گزید و با طائفه مغتسله که یکی از فرق گنوستیک است و در آن تاریخ در نواحی بین دجله و فرات ساکن بودند آمیزش نمود، و افکار همین طایفه بود که به مذاق مانی خوش نیامده و مقدمه پیدایش اندیشه های نو در مغز او گردید. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی چ ۲ ص ۲۰۶ و ۲۰۷). رجوع به مانی شود.

فاتک.

[تَ] (اخ) عزیزالدوله فاتک الواحدی (یا وحیدی). یکی از حکمرانان حلب است که از ۴۰۷ تا ۴۱۳ ه. ق. والی آن سامان بود و خود یکی از افراد خانواده فاطمی است که بین ۴۰۷ تا ۴۱۵ ه. ق. افراد دیگری از این خاندان نیز در حلب فرمانروایی کرده اند. (از معجم الانساب زامباور صص ۱۸۰-۱۸۱).

فاتک.

[ت] (اخ) نام سه تن از امیران خاندان بنی نجاح که بین سالهای ۴۱۲ تا ۵۳۳ ه. ق. در قسمتی از بلاد عرب، در نواحی زبید و کدراء و مهجم حکمرانی کرده اند. فاتک اول چهارمین امیر این خاندان و دوران حکومتش از ۴۹۹ تا ۵۰۳ ه. ق. بود، و معروف به فاتک بن جیاش است. دومی فاتک بن منصور از ۵۱۷ تا ۵۳۱ ه. ق. فرمانروایی کرد و ششمین امیر این خاندان بود. سوم فاتک بن محمد بن فاتک از ۵۳۱ تا ۵۳۳ ه. ق. فرمانروایی کرد و آخرین امیر این خاندان بود. رجوع به معجم الانساب زامباور ص ۱۸۰ و ۱۸۱ شود.

فاتک.

[ت] (اخ) دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۰۳ هزارگزی جنوب کهنوج و سر راه مالرو میناب به کهنوج واقع است. محلی است کوهستانی و گرمسیر. سکنه آن ۸۰ تن است. آب آنجا از قنات و محصول عمده ده خرماست. شغل اهالی زراعت و مکاری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فاتن.

[ت] (ع ص، ا) فتنه انگیز. در فتنه اندازنده ||. کسی که اراده فجور با زنان کند. (ناظم الاطباء): قلب فاتن؛ دلی که مفتون زنان شده باشد ||. دیو. (منتهی الارب). شیطان ||. گمراه کننده ||. دزد. ج، فتان. (اقراب الموارد).

فاتنه.

[ت] ن [ع ص] مؤنث فاتن. زنی که دل مردی را برده و او را مفتون خود کرده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به فتان و فتانه شود.

فاتور.

(ع ص) آب فرونشسته از جوش. (منتهی الارب). آب نیمگرم. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

فاتوریدن.

[د] (مص مرکب) توریدن. بمعنی رم کردن و دور رفتن. فاتوریدن. ریشه اش در سنسکریت «تورا» بمعنی تند رفتن و دور رفتن و «فا» مزید مقدم (پیشاوند) است (۱). (فرهنگ نظام). به یک طرف نگه داشتن ||. حذر کردن ||. ترسناک شدن ||. برطرف کردن. (ناظم الاطباء). (۱) - رجوع به فاشود.

فاتوسین.

(معرب، ا) فاتوسین است. رجوع به فاتوسین شود.

فاتولیدن.

[د] (مص مرکب) فاتوریدن. رجوع به فاتوریدن شود.

فاتون.

(اِخ) نام نانوای فرعون که حضرت موسی وی را کشت. (ناظم الاطباء).

فانج.

[ث] (ع ص) ماده شتر جوان آبستن. (منتهی الارب). ناقهء باردار. (از اقرب الموارد ||). ناقهء فربه که یک سال یا سالها بارور نگردد یا آبستن نشود به گشن یافتن. از اضداد است ||. ناقهء فربه بزرگ کوهان. (منتهی الارب). ج، فوانج. (اقرب الموارد).

فانور.

(ع ا) تشت یا تشتخان یا خوان، از سنگ رخام یا از سیم یا زر. (منتهی الارب). در نزد عامه به طشتخان معروف است. گویند: وی واسع الفانور است. (از اقرب الموارد ||). گردهء آفتاب. (منتهی الارب). قرص خورشید. گویند: انجلی فانور عین الشمس. (اقرب الموارد ||). کاسهء بزرگ و پاتیله، و این هر دو از ظروف شراب است. (منتهی الارب). باطیهٔ ||. ص) فاجور. (اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه شود (|| ۱) گروهی که در سرحد ملک کفار در پی دشمن روند. (منتهی الارب) (۱). جاسوس. (تاج العروس ||). منزلت و شادمانی. (|| ۲) پوست شتر باز کرده ||. سینهء مردم. (منتهی الارب). (۱) - در اقرب الموارد این معنی چنین آمده است: الجماعة فی الثغیر یذهبون خلف العدو فی الطلب. و پیدا است که معنی متن صحیح است زیرا صاحب اقرب «ثغر» را به غلط «ثغیر» خوانده است که اختصاص به پرندگان دارد نه انسان. و در تاج العروس هم چنین است: الجماعة فی الثغر... (۲) - در متن قاموس منزلت و نشاط است، و در اقرب الموارد منزلت یک معنی و بساط معنی جداگانه ای است و صاحب تاج العروس هم می نویسد: صواب بساط و نشاط غلط است، یعنی بر منزلت واحد. رجوع به تاج العروس شود.

فانور.

(اِخ) نام موضعی است در نجد، و نام آن در اشعار لبید و ابن مقبل آمده است. (از معجم البلدان).

فانوریه.

[ری ی] (ع ا) جامها. رجوع به تاج العروس شود.

فاج.

(ا) شاخ. شاخه. (ناظم الاطباء).

فاجام.

(ا) باقیماندهء خرما و انگور که بر درخت مانده باشد. (برهان) (رشیدی ||). فوق و بالا. (ناظم الاطباء).

فاجر.

[ج] (ع ص) تبهکار. زناکار. (اقرب الموارد ||). دروغگو و کسی که سوگند دروغ میخورد ||. سواری که از زین متمایل گردد.

(ناظم الاطباء ||). نافرمان ||. متمول و مالدار ||. ساحر و جادوگر. (منتهی الارب). ج، فُجَار، فاجرون، فَجْرَةٌ. (اقراب الموارد).

فاجرَةٌ.

[ج ر] (ع ص) مؤنث فاجر. زن بدکار و نافرمان. رجوع به فاجر شود.

فاجره بچه.

[ج ر / رِبِیْجَ چ / چ] (ا مرکب) فرزند حرامزاده. (ناظم الاطباء).

فاجشه.

[ج ش / ش] (ا) جندیبستر، که آن را آش بچه ها گویند. (برهان). گندیبستر. خایهء سگ آبی، که درمان برخی از دردهای کودکان است. رجوع به آش بچگان شود.

فاجع.

[ج] (ع ص) دردناک. (آندراج). فجیع (||). غراب البین. (اقراب الموارد). آن قسم از زاغ که منقار و پاهای وی سرخ است. (ناظم الاطباء). زاغ دشتی. (آندراج ||). (ص) این کلمه برای زنان بصورت صفت بدون نشانهء تأنیث بکار رود: امرأة فاجع؛ زن مصیبت زده. (آندراج) (ناظم الاطباء).

فاجعَةٌ.

[ج ع] (ع ا) سختی و اندوه. (ناظم الاطباء). بلا و مصیبت. ج، فواجع. (اقراب الموارد).

فاجل.

[ج] (ع ص) قمارباز. (اقراب الموارد). کسی که غالباً مشغول قمار باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به فجل شود.

فاجور.

(ع ص) مرتکب گناه. زناکار. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). وزن فاعول معنی مبالغه دارد و بنابراین فاجور یعنی کسی که در بدکاری و زنا افراط کند.

فاجه.

[ج / ج] (ا) دهان دره. بیرون شدن بخارات است از راه دهن. ابونصر نصیرای بدخشانی گوید: ساقی ز شیشه ریز به ساغر شراب ناب خصم نشاط فاجه و خمیازه شد مرا. (آندراج).

فاج.

ع ا) بوی خوش. رجوع به فائح شود.

فاحا.

(معرب، ا) به یونانی زعفران است. (فهرست مخزن الادویه).

فاحافامس.

[م] (معرب، ا) حضض است. (فهرست مخزن الادویه).

فاحش.

[ح] [ع ص] زشت || بدخلق. (ا قرب الموارد ||). بسیار بخیل. (ا قرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). کثیر، غالب و هرچه از حد تجاوز کند. (ا قرب الموارد). بسیار و زیاده از اندازه || بی شرف || جسور. گستاخ || درخشان || آزمند || بی تناسب. (ناظم الاطباء).

فاحشاً.

[ح شَن] [ع ق] بسیار. بغایت. بی نهایت || بطور ظلم و قهر. (ناظم الاطباء).

فاحشگی.

[ح ش / ش] (حامص) زناکاری زنان. عمل فاحشه || فضیحت و رسوایی. (ناظم الاطباء).

فاحشۀ.

[ح ش] [ع ص] زن زناکار و رسوا و بدکردار. روسپی. هریوه. (ناظم الاطباء). جنده: یله کی کردی هر فاحشه را جاهل گرنه از بیم حد و کشتن و دارستی؟ ناصر خسرو. شیخی به زنی فاحشه گفتا مستی هر لحظه به دام دگری پابستی گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم اما تو چنانکه مینمایی هستی؟ خیام (||. ا) هر گناه و بدی که از حد در گذرد. (منتهی الارب). و گفته اند هر آنچه خدا از آن نهی کرده باشد. ج، فواحش. (از ا قرب الموارد).

فاحشه خانه.

[ح ش / ش] [ع ن / ن] (ا مرکب) جایی که زنان بدکار در آن زیست کنند و مردان را نزد خویش بپذیرند. جنده خانه.

فاحشه دوست.

[ح ش / ش] [ع ص] (ص مرکب) مرد زناکار. روسپی باره. (ناظم الاطباء).

فاحشه دوستی.

[ح ش / ش] (حامص مرکب) زناکاری. (ناظم الاطباء). تمایل به زناکاری با زنان فاحشه.

فاحص.

[ح] (ع ص) بازکاونده. تفتیش کننده ||. پرکننده ||. شتابنده. (از منتهی الارب).

فاحم.

[ح] (ع ص) سیاه: شعر فاحم؛ موی سیاه ||. آب ایستاده. (اقراب الموارد).

فاخ.

(ا) شاخ درخت. فاج. (ناظم الاطباء).

فاختک.

[ت] (ا) مصغر فاخته. (شعوری). درست نیست. واژه فاختک صورتی از لفظ «فاخته» است، زیرا بسیاری از کلمات مختوم به هاء غیرملفوظ در فارسی امروز در زبان پهلوی مختوم به گاف بوده است و در خط فارسی گک به ک تبدیل شده است. رجوع به فاخته شود.

فاخته.

[ت] (اخ) دختر ابواحیحة، سعید بن العاص بن امیه، همسر ابوالعاص بن الربیع. ابوالعاص او را پس از زینب دختر پیغمبر تزویج کرد و او دختری بنام مریم آورد. (الاصابه ج ۸ ص ۱۴۴).

فاخته.

[ت] (اخ) دختر ابوطالب بن عبدالمطلب بن هاشم، ام هانی خواهر علی، و به کنیتش بیشتر معروف است. گفته اند نام اصلی او هنده بوده. (الاصابه ج ۸ ص ۱۵۴).

فاخته.

[ت] (اخ) دختر ابوهاشم بن عتبۀ بن ربیع و همسر یزید بن معاویه، خلیفه معروف و بزه کار اموی. یزید را از این زن دو فرزند بنام معاویه و خالد بوده است. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۱۳۰ شود.

فاخته.

[ت] (اخ) دختر اسود بن مطلب بن اسد بن عبدالعزیز القرشیة الاسدیة که پس از مرگ پدر تحت حمایت و سرپرستی صفوان بن امیه بود. رجوع به الاصابه ج ۸ ص ۱۵۴ شود.

فاخته.

[ت] (اخ) دختر خارجه بن زید بن ابی زهیر انصاری، همسر ابوبکر صدیق. دارقطنی او را در کتاب الاخوه نام برده است. (الاصابه ج ۸ ص ۱۵۴).

فاخته.

[ت] (اخ) دختر عمرو الزهریه، خاله پیامبر. رجوع به الاصابه ج ۸ ص ۱۵۴ شود.

فاخته.

[ت] (اخ) دختر غزوان و همسر عثمان معروف. وی یکی از هشت زنی بوده است که عثمان به خانه خویش آورد. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۱۵۴ شود.

فاخته.

[ت] (اخ) دختر قرطه بن عبد عمرو بن نوفل عبد مناف قرشی، همسر معاویه بن ابی سفیان. پدر او را در میان معاصران محمد بن عبدالله نام نبرده اند. زبیر بن بکار گوید: معاویه ابتدا با کنود دختر قرطه و سپس با خواهرش فاخته ازدواج کرد. درباره پدر فاخته تنها همین خبر موجود است که در غزوه قبرس جنگیده است. (از الاصابه ج ۸ ص ۱۵۴).

فاخته.

[ت] (ا) مرغی است خاکستری رنگ مطوق به طوق سیاه. آن را قلیل الالفت دانسته اند. بجهت آوازش آن را کوکو نیز گویند. اهل انطاکیه یمامه خوانند. (آندراج). قمری. کوکو. فانیز. (ناظم الاطباء). صلصل. (منتهی الارب). هاکس گوید: از کبوتر کوچکتر و نشانه‌ها و علامتهای او با کبوتر تباین تام دارد. صدایش نرم و حزن انگیز است. چشمانش شیرین و خوش نگاه است. امانت و بیگناهی آن لایق تقدیم و هدیه حضور خداوندش نموده است. (قاموس کتاب مقدس). آن را فالنجه، ورشان، کالنجه و کرچفوس نیز نامند: فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید جامه خانه به تبک فاخته گون شد. رود کی. فاخته وقت سحرگاه کند مشغله ای گویی از یارک بدمهر است او را گله ای. منوچهری. بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز فاخته نای همی سازد طنبور بساز. منوچهری. فاخته راست بگردار یکی لبگر است در فکنده به گلو حلقهء مشکین رسنا. منوچهری. تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر. امیر معزی. فاخته مهری نباید در تو دل بستن که تو هر زمان جفت دگر خواهی و یار دیگری. لامعی. آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو بر در گه آن شهان نهادندی رو دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای بنشسته و می گفت که: کوکو کوکو؟ خیام. باز مردان چو فاخته در کوی طوق در گردند و کوکو گوی فاخته غایب است گوید: کو تو اگر حضری چه گویی؟ هوا سنایی. مرحبا ای فاخته بگشای لحن تا گهر بر تو فشانند هفت صحن چون بود طوق وفا در گردنت زشت باشد بیوفایی کردنت. عطار. صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری نفیر فاخته و نغمه هزار آوا. خاقانی. فاخته گفت آه من کلهء خضرا بسوخت صاحب این بار کو؟ ورنه بسوزم حجاب. خاقانی. فاخته در بزم باغ گویی خاقانی است در سر هر شاخ سرو شعرسرای آمده ست. خاقانی. هر فاخته بر سر چناری در زمزمه حدیث یاری. نظامی. با همه جلوهء طاوس و خرامیدن کبک عیبت آن است که بی مهرتر از فاخته ای. سعدی (خواتیم). جمع فاخته در عربی فواخت و در پارسی فاختگان است: بر سر سرو بانگ فاختگان چون طرب رود دلنواختگان. نظامی. -امثال: به یک گز دو فاخته زدن؛ با یک کار دو مقصود انجام دادن. یک تیر و دو

نشان. ترکیب‌ها: فاخته گون؛ فاخته طوق. فاخته مهر. رجوع به این ترکیبات شود.

فاخته.

[ت / ت] (ا) نام اصل یازدهم از هفده بحر اصول موسیقی، و آن را فاخته ضرب هم خوانند. (برهان). نام ضربی از موسیقی و نوعی از نواختن ساز: بلبل از اوراق گل کرده درست منطبق الطیر و اصول فاخته. ژاله (از آنسدراج). آن را به انواع گوناگون فاختهء ثقیل، فاختهء صغیر و فاختهء کبیر تقسیم کنند. رجوع به اصول فاخته شود.

فاخته رو.

[ت / ت ر / رُو] (نف مرکب) آنچه مانند فاخته راه رود: کبک وش آن باز کبوترنمای فاخته رو گشت به فُو همای. نظامی.

فاخته ضرب.

[ت / ت ض / ض] (ا مرکب) ضرب فاخته. یکی از اصول هفده گانه موسیقی. رجوع به فاخته و اصول فاخته شود.

فاخته طوق.

[ت / ت ط / ط] (ص مرکب) آنچه او را طوقی چون فاخته بر گردن باشد: فاخته طوقی شترلفجی غضنفرگردنی خرسی غزغاومویی اعوری عیاره ای. سوزنی.

فاخته گون.

[ت / ت] (ص مرکب) برنگ فاخته. خاکستری: چو شد ز نم زدن ابرهای فاخته گون درخت باغ چو طاوس جلوگی خرم. سوزنی. ریخته آسمان فاخته گون از هوا فاخته، ز فاخته خون. نظامی. فاخته فریادکنان صبحگاه فاخته گون کرده فلک را به آه. نظامی.

فاخته مهر.

[ت / ت م] (ص مرکب) کسی که مانند فاخته بی مهر باشد: تا فاخته مهری تو و طاووس کرشمه عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر. امیرمعزی. رجوع به فاخته شود.

فاختی.

[خ] (ص نسبی) هرچه به رنگ فاخته باشد. (ناظم الاطباء). خاکستری رنگ (||.ا) قسمی خز که در شوش کردند. (از ابن البیطار ||). همان فاخته که یکی از اصول هفده گانه موسیقی است. رجوع به فاخته شود.

فاخر.

[خ] (ع ص) نازنده. (منتهی الارب ||). بهترین هر چیزی. گرانمایه. (منتهی الارب): آستین نسترن پر بیضهء عنبر شود دامن بادام بن پر لؤلؤ فاخر شود. منوچهری. شادمانی بدان که ت از سلطان خلعتی فاخر آمد و منشور. ناصر خسرو. رسول را بیاورید و خلعتی دادند

سخت فاخر. (تاریخ بیهقی). مالی فاخر و تجملی وافر با آن جماعت همراه بود. (سندبادنامه ص ۲۱۸). یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده، سیصدوشصت فن فاخر بدانستی. (گلستان ||). غور. خرما بزرگ بی دانه. (منتهی الارب). و گفته اند نوعی از خرماست که به فارسی کاشک نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فاخر.

[خ] (اخ) امام فاخر بن معاذ. یکی از مشاهیر سیستان در زمان سلطان مسعود غزنوی بوده است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۶۲ و ۳۶۷ شود.

فاخر.

[خ] (اخ) نام شاعری است. رجوع به فاخری شود.

فاخره.

[خ] ر [ع ص] مؤنث فاخر. گرانمایه و نیکو از هر چیز، و مراد از مال فاخر جواهرات باشد. (برهان ||). (ا) دانه ای است که آن را به شیرازی کبابه شکافته گویند. مصلح معده و جگر سرد باشد. (برهان). اکنون بین کبابه و شکافته فرق گذارند. کبابه گیاهی است مانند فلفل سیاه رنگ، و دم کوچکی دارد در وسط آن دهنه کوچک بازی دیده میشود. (مقدمه برهان چ معین ص صدوهشت).

فاخره.

[خ] ر [اخ] لقب شهر بخارا از صغانیان: در صغر سن بطرف فاخره بخارا رفته بودم. (انیس الطالبین ص ۲۲۴). نرشخی گوید: و به حدیثی نام بخارا فاخره آمده است. رجوع به تاریخ بخارا ص ۲۶ شود.

فاخری.

[خ] (اخ) شاعری است باستانی که از زمان و سرگذشت او آگاهی دقیقی در دست نیست. اسدی در لغت فرس بیتی از او در شاهد واژه «گراز» بمعنی کوزه و قینه آورده است: با نعمت تمام به در گاهت آدمم امروز با گرازی و چوبی همی روم. رجوع به لغتنامه اسدی شود.

فاخریدن.

[خ] د [مص مرکب] بازخریدن. رجوع به فا شود.

فاخری رازی.

[خ] ی [اخ] اسمش ابوالمفاخر بوده، به روزگار دولت غیاث الدین محمد بن ملک‌شاه سلجوقی ظهور نموده و از فضلا و شعرا گوی مسابقت ربوده است. (مجمع الفصحا چ سنگی ج ۱ ص ۳۷۶).

فاخر.

[خ] (ع) خرمای بیدانه. (ناظم الاطباء). رجوع به فاخر شود.

فاخور.

(ا) نوعی از ریحان که ریحان الشیوخ گویند. (ناظم الاطباء). نوعی از گل است. (آندراج). برنجاسف، بوی مادران و مرزنگوش، نامهای دیگر آن است. لیث گوید: فاخور نوعی است از ریحان که او را مرو گویند، برگ او پهن باشد و از میانه سرها بیرون آید و سرها به هیأت دنب روباه بود و بر سر او گل‌های سرخ باشد. گل او خوشبو بود، و اهل بصره او را گل شیوخ گویند. معتقد اطباء آن است که موی را سپید کند. (از ترجمه صیدنه).

فاخور.

[خَوْرُ / خُرْ] (نف مرکب) درخور. مناسب.

فاخور آمدن.

[خَوْرُ / خُرْمَ دَا] (مص مرکب) لایق آمدن.

فاخوری.

(اخ) ارسانیوس پسر یوسف بن ابراهیم فاخوری. در بعیدا تولد یافت و تحصیلات خود را در لبنان به پایان رسانید. قصاید شاعران روزگار دیرین عرب را تا آنجا که توانسته بود گردآوری کرد. خود شعر می ساخت و دیری در مدرسه «مار عبداهره‌ریا» تدریس میکرد و شاگردانش همه از امتحان خوب درمی آمدند. مدتی از عمر خود را به خدمت در کنیسه مارونیه بیروت گذراند. نمونه ای از فضیلت و مردانگی و فروتنی بود. از آثار او دو کتاب زیر مشهور است: ۱- روض الجنان فی المعانی و البیان. ۲- المیزان الذهبی فی الشعر العربی. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۳).

فاخیدن.

[دَا] (مص) واخیدن. چیدن. برکندن || زدن || پنبه زدن. حلاجی کردن || نیزه افکندن || گرفتن || فراهم آوردن. گرد کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به واخیدن شود.

فاخیده.

[دَا / دَا] (ن مف) واخیده. (ناظم الاطباء). برکنده || حلاجی شده || گردآورده. رجوع به فاخیدن شود.

فاخیز.

(امص مرکب) واخیز. - فاخیز آمدن؛ جنبیدن و واخیزیدن. (ناظم الاطباء). - افتان و خیزان مانند مستان و کودکان حرکت کردن. (ناظم الاطباء).

فاداسون.

(۱) بابونج ایض. (فهرست مخزن الادویه).

فاداش.

(۱) پاداش. رجوع به پاداش شود.

فاداشتن.

[ت] (مص مرکب) واداشتن. بازداشتن و نگاه داشتن ||. روبرو نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به فا و واداشتن شود.

فادج.

[د] (۱) پازهر کانی باشد، و آن سنگی است زرد مایل به سفیدی و سبزی، و رنگهای دیگر نیز بر او ظاهر است. آن را از چین آورند و چون با زردچوبه بر سنگ بسایند سبز پسته ای بر آید. گویند پازهر همهء زهرهاست، خصوصاً وقتی که طلا کنند، و شربت آن دوازده جو باشد با آب سرد. (برهان). در کرمان نیز هست. (ناظم الاطباء).

فادج.

[د] (ع ص) کارِ گران و دشوار. (آندراج ||). گرانبار. (اقراب الموارد).

فادحۂ.

[د] (ع ۱) سختی. (آندراج). ج، فوادح. (اقراب الموارد).

فادخ.

[د] (۱) بندق هندی است. و مؤلف اختیارات، اشتباه به نوعی از حجرالسم کرده گوید سنگی است زرد مایل به سفیدی، و به رنگهای دیگر است. (تحفهء حکیم مؤمن). بنابراین نباید آن را با فادج اشتباه کرد. رجوع به فادج و پازهر شود.

فادر.

[د] (ع ص) گوشت پختهء سرد شده ||. بز کوهی پیر یا جوان (از اضداد است). ج، فوادر، فدر، فدور، مفدرۂ ||. ماده شتری که از شتران دیگر جدا مانده باشد. ج، فوادر. (اقراب الموارد ||). گشن سست و بازایستاده از گشنی. (آندراج).

فادرۂ.

[د] (ع ۱) سنگ بزرگ سخت در سر کوه که شکل آن شبیه بز کوهی باشد. (اقراب الموارد).

فادزهر.

[ز] (معرب، مرکب) معرب پادزهر است، و هر دوایی که حافظ روح باشد و دفع ضرر سم کند فادزهر گویند عموماً و آن را که به عربی حجرالتیس خوانند مخصوصاً. (برهان). عرب آن را مسوس خوانند. بر چند نوع باشد: زرد و اغبر، و بر سفیدی زند و بر سبزی زند. بهترینش زرد و اغبر است. (نزّهة القلوب ج ۳ ص ۲۰۵). پادزهر. پازهر. تریاق. حجرالحیه. رجوع به فادج و پازهر شود.

فادزهر حیوانی.

[زَر حِی / حِی] (ترکیب وصفی، مرکب) تحثرات حجرمانندی است که در معده بعضی از حیوانات متشکل میگردد، و یک وقتی خواص عجیبه به آن نسبت میدادند و آن را دافع همه سموم میدانستند. (ناظم الاطباء).

فادزهر معدنی.

[زَر مَد / د] (ترکیب وصفی، مرکب) پادزهر حجری. فادج. رجوع به فادج و فادزهر شود.

فادکاباد.

[د] (اخ) نام یکی از دهکده های قدیم شهرستان قم. اکنون دهی بدین نام نیست. آن را از دیه های قاساق یا قاسان دانسته اند. رجوع به تاریخ قم چ سیدجلال الدین طهرانی ص ۱۱۴ و ۱۳۸ شود.

فادما.

(سریانی، ا) به سریانی اسم توتیا است. (فهرست مخزن الادویه).

فادن.

[د] (ع ا) گفته اند نام دوایی است که به هندی پنوار نامند و نوع صغیر آن است. (فهرست مخزن الادویه ||). آلتی است معماران را، و استواری بنا را بدان بیازمایند. (از المنجد). شاغول.

فادوسبان.

(اخ) فادوستان. شخصی است که در نیشابور میزیسته و از دهگانان بوده است. ابومسلم خراسانی بنابر روایتی که صاحب روضه الصفا آورده از این مرد شمشیری و هزار دینار به قرض گرفت و هنگامی که بر خراسان چیره شد این دهقان را سزاهای نیکو داد. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۹۱ شود.

فادوسپان.

(اخ) یکی از ملوک رستمدر طبرستان. رجوع به پادوسپان شود.

فادوسپان.

(اخ) امیر اصفهان در اواخر دوره ساسانی. رجوع به پادوسپان شود.

فادوسپانان.

(اِخ) نام خاندانی است. رجوع به پادوسپانان شود.

فادوسیدن.

[دو د] (مص مرکب) چیزی به چیزی فادوسیدن؛ رسیدن. این ترکیب را نویسندهء مجمل اللغه در ترجمهء ملاحمه آورده است.

فاذاً.

[فَاءَ ذَنْ / فَا ذَنْ] (ع ق مرکب) آنگاه. آنوقت. سپس. در این معنی مرکب است از «ف» + «اذاً»: فاذاً لا یؤتون الناس نقیراً. (قرآن ۴/۵۳).

فاذان.

(اِخ) نام کتابی از افلاطون. رجوع به فاذن و فذن (۱) شود. (۱) Phedon.

فادج.

[ذ] (۱) پادزهر معدنی است، و بهترین چینی آن است که خطایی نامند، و گفته اند جدوار است و به خاء معجمه نیز آمده ||. گفته اند که بندق هندی است که رته نیز نامند. رجوع به فادج و فادخ شود.

فادجان.

[ذ] (اِخ) از قریه های اصفهان. (معجم البلدان). اکنون دهی بدین نام در گرد اصفهان نیست.

فاذن.

[ذ] (اِخ) نام یکی از شاگردان افلاطون ||. نام یکی از کتابهای افلاطون. رجوع به فذن شود.

فاذویه.

[ی] (۱) از نامهای ایرانی.

فاذوی.

(ص نسبی) منسوب به فاذویه که نام اجدادی است. (سمعانی).

فادی.

(ص نسبی) منسوب است به فاذ که نام اجدادی است. (سمعانی).

فار.

(ع ۱) فـأر. موش. مفرد آن فـأره است. ج، فئران، فئره. (از اقرب الموارد). به فارسی موش و به ترکی سیچقان نامند. در سیم خشک و گرم، و خوردن او مورث نسیان و اخلاق ذمیمه و دزدی، ضماد شق کرده او جاذب پیکان و خار از بند و دافع سم عقرب و محلل خنازیر، جلوس در طبیخ او رافع عسر بول، خون او جهت قطع تآلیل و مسامیر مجرب، سرگین و سر او که ساخته باشند با سرکه جهت رویانیدن موی داء الثعلب، شرب سرگین او مسهل اخلاط غلیظه و با کندر مخرج سنگ کرده و مثانه، شیاف آن بغایت ملین طبع و رافع عسر بول و قدر شربتش نیم درهم است و بخور او باعث گریختن موشان و بول او رافع سیاهی کتابت بود و چون بر زخم پلنگ بول کند باعث هلاک زخم‌دار گردد و مکرر به تجربه رسیده است و لهذا در ولایه دارالمرز بجهت زخم پلنگ در میان آبها مکان خوابگاه ترتیب میدهند که موش عبور نتواند کرد، و او در این امر بسیار حریص است. (از تحفه حکیم مؤمن). فُویستقه. ام راشد. و رجوع به موش شود ||. بادی که در خردگاه دست و پای ستور گرد آید و وقت مالیدن به دست پراکنده شود و باز فراهم گردد و ستور را لنگ کند. (منتهی الارب ||). تکه گوشت. (از اقرب الموارد). عضله. (ناظم الاطباء ||). مقدار معلومی از خوراک، و در این معنی دخیل است. (از اقرب الموارد ||). نافه مشک. (غیاث). رجوع به فاره و فاره المسک شود.

فار.

(فرانسوی، ا) (۱) مناره بحری. خشبه. (یادداشت بخط مؤلف). برجی که در بندرگاه‌ها در میان آب یا در کرانه برپا کنند و شب بر آن چراغی افروزند تا کشتیها راه خود را بیابند. فانوس دریایی. چراغ بندر. فار در این معنی از زبان فرانسوی گرفته شده است. اص نام جزیره ای بوده است در نزدیکی اسکندریه. رجوع به فار (نام جزیره ای) شود. (۱) - فرانسوی: Phare، یونانی: Pharos.

فار.

(اخ) سعیدبن فار. استاد یزیدبن هارون. (منتهی الارب).

فار.

(اخ) شهری است به ارمینیه که برخی از متأخران بدان منسوب اند. (از معجم البلدان).

فار.

(اخ) نام جزیره ای در مصر که اسکندر مقدونی برای جاودانی کردن نام هفس تیون معبدی به نام او در این جزیره بنا کرد. این جزیره در نزدیکی اسکندریه بود. بطلمیوس فیلادلف پادشاه مصر در این جزیره مناری دریایی ساخت که بهترین فانوس دریایی آن زمان به شمار میرفت و ۱۳۵ گز ارتفاع داشت و یکی از عجایب هفتگانه عهد قدیم محسوب میشد. مقصود از آینه اسکندر در شعر فارسی همین فانوس دریایی معروف است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۱۶ شود.

فار.

[فار] (ع ص) گریزنده. (منتهی الارب). فرارکننده ||. هرگاه شوهری در حال احتضار زن خود را طلاق گوید آن زن را در شرع امرأه الفار نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۱۵).

فارا.

(اخ) کوهی در مغرب فلانت ایران. در آن حجاری‌ها و کتیبه‌هایی از روزگار تمدن عیلامی برجاست. رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۳۱۳ شود.

فاراب.

(ا مرکب) زمینی را گویند که به آب کاریز و رودخانه مزروع شود، برخلاف زمین دیمه که با آب باران زراعت میشود. (برهان).
فاریاب. فاریاو. پاریاب. پاریاو. باراب. (حاشیه برهان چ معین).

فاراب.

(اخ) غالباً بین فاراب و فاریاب خلط کنند. فاراب ولایتی است وراء سیحون در حد فاصل بلاد ترک، و آن از شهر شاش (چاچ) دورتر و به بلاساغون نزدیک است و اسماعیل بن حماد جوهری مصنف صحاح در لغت، و ابونصر فارابی فیلسوف مشهور از آنجا هستند. (از معجم البلدان). این شهر در اقصی بلاد ترکستان بر ساحل غربی سیحون و همان اترار مورخان قرون وسطی است که امیر تیمور آنجا وفات کرد و خرابه‌های آن هنوز در نُه فرسخی جنوب شرقی ترکستان حالیه باقی است. (بیست مقاله قزوینی ج ۱ ص ۹۲ و ۹۳): سپه کشید چه از تازی و چه از بلغار چه از برانه، چه از اوزکند و از فاراب. عنصری. اما فاریاب شهری است مشهور به خراسان قدیم از اعمال گوزگانان، نزدیک بلخ، مغرب جیحون، و آن را به اماله فیریاب گویند. از فاریاب تا بلخ شش مرحله است و خرابه‌های آن به نام خیرآباد هنوز باقی است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع به فاریاب شود.

فاراب.

(اخ) دهی از دهستان کیوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد که در ۵ هزارگزی باختر سنجبد و چهارهزارگزی راه شوسه اردبیل به هروآباد واقع است. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۳۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده اش غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فاراب.

(اخ) نام بلوکی است از دهستان عمارلو از بخش رودبار شهرستان رشت. این دهستان در قسمت خاوری منجیل و شمال رودخانه شاهرود در دامنه و دره‌های جنوبی ارتفاعات عمارلو واقع شده و جایی کوهستانی و سردسیر است. تنها قریه‌های نزدیک شاهرود هوای معتدل دارند. محصول عمده این دهستان گندم و جو دیمی و مختصر میوه است. شغل اهالی زراعت و مختصر گله داری است. محصول ده برای مصرف اهالی کافی نیست و در زمستان بسیاری از آنها برای تأمین معاش به شهرهای گیلان میروند. مرکز دهستان قصبه جیرنده و قراء مهم آن کلیشم، انبوه، پاک ده، منجیل و لوشان است (۱). بطور کلی شامل ۳۰ آبادی است و در حدود ۱۱ هزار تن جمعیت دارد. (۱) - امروز منجیل و لوشان وسعت یافته و از نظر نامگذاری ده نیستند.

فاراب.

(اخ) دهی از دهستان شراء پایین بخش وفس شهرستان اراک که در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری کمیجان و شش هزارگزی راه

عمومی واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه‌ی شریاء تأمین میشود و محصول عمده اش چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. اگر باران نیاید به آنجا ماشین میتواند برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فارابی.

(اخ) رجوع به ابونصر فارابی شود.

فارابی.

(اخ) ابوابراهیم اسحاق بن ابراهیم. از اکابر ادبای قرن چهارم هجری و خال اسماعیل بن حماد جوهری بوده است. رجوع به فهرست کتابخانه سپهسالار و ابراهیم و اسحاق بن ابراهیم شود.

فارابی.

(اخ) ابوزکریا یحیی بن احمد، لغوی. رجوع به یحیی... شود.

فارابی.

(اخ) رجوع به محمود بن احمد فارابی شود.

فارابی.

(اخ) اسماعیل بن حماد جوهری. رجوع به اسماعیل شود.

فارات.

(ع ۱) جِ فاره. موشها: پوشش از جلود کلاب و فارات و خورش از لحوم آن و میته های دیگر. (جهانگشای جوینی). رجوع به فار و فاره شود.

فاراد.

(لاتینی، ا) (۱) واحد ظرفیت الکتریکی است و مساوی گنجایش جسمی است که چون سطح آن از صفر به یک ولت برسد واحد یک کولن (کولمب) الکتریسته باشد. این اصطلاح از زمان مایکل فاراده معمول شده است. (از وبستر). رجوع به فاراده شود. (۱) - Farad اص لاتینی است و امروز در بیشتر زبانها بصورت اصطلاح علمی بکار میرود.

فاراده.

[د] (اخ) (۱) مایکل. شیمیدان و فیزیکدان انگلیسی. در بیست و دوم سپتامبر ۱۷۹۱م. در نونینگتن (۲) بدنیا آمد. پدر و مادرش اهل یورکشایر بودند و چون پدر وی در لندن آهنگری پیشه کرد خانواده او بدان شهر کوچ کرد. مایکل در چهارده سالگی شاگرد صحافی شد و تا مارس ۱۸۱۳ به این کار ادامه داد. در این سال به توصیه «سِر همفری داوی» (۳) در آزمایشگاه علمی انجمن

شاهنشاهی بریتانیای کبیر (۴) دستیار گردید و چنانکه داوی در سخنرانیهای خود گفته بود مایکل جوان به خدمت دانش کمر بست. وی برای به دست آوردن این کامیابی متن سخنرانیهای داوی را بدقت یادداشت و سپس تنظیم و تجلید کرد و برایش فرستاد و از داوی خواست که اجازه دهد او را به دستگیری برگزیند. فاراده مردی کام خودساخته بود، همراه داوی سفری به فرانسه، ایتالیا و سوئیس رفت که از اکتبر ۱۸۱۳ تا آوریل ۱۸۱۵ طول کشید. در سال ۱۸۲۵ مدیر آزمایشگاه علمی مذکور شد و سپس در سال ۱۸۲۲ برای همیشه به استادی علوم شیمیایی انجمن شاهنشاهی مزبور برگزیده شد. کتاب معروف او به نام یادداشت‌های روزانه (۵) در هفت جلد بین سالهای ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۶ یعنی نزدیک هفتاد سال پس از مرگش به کوشش ت. مارتین (۶) به چاپ رسید. فاراده درباره ترکیبات کلر به مطالعاتی پرداخت و چند ترکیب ناشناخته آن را کشف کرد. درباره گازها نیز مطالعاتی کرد و موفق شد گاز را به مایع تبدیل کند. در صنایع پولادسازی و شیشه سازی نیز کارهای او بسیار سودمند بود. یکی از اکتشافات او که در سال ۱۸۲۵ بدان توفیق یافت کشف بنزین بود. از دیگر کارهای سودمندش ترویج روشهای آزمایشگاهی در علوم است. فاراده در سال ۱۸۶۷ درگذشت. (از دایرة المعارف بریتانیکا). قوانین فاراده: فاراده در تحقیقاتی که در رشته فیزیک به عمل آورد به قوانین تازه ای برخورد که از جمله آنها دو قانون او در مبحث الکتریسیته بسیار قابل توجه است: ۱- اگر از یک اسید یا باز یا نمک رقیق جریان الکتریکی عبور کند آن محلول تجزیه میشود و اگر اسید باشد فلز با هیدروژنش بطرف قطب منفی و سایر عناصر بسوی قطب مثبت میروند، و یونهای تجزیه شده در اطراف الکترودها گرد می آیند و در مایع الکترولیت باقی نخواهند ماند. تجربه نشان میدهد که مقدار الکترولیت تجزیه شده، به شکل ظرفی که مایع الکترولیت در آن قرار گرفته و به قطب ها و درجه حرارت الکترولیت مربوط نیست و فقط به جنس الکترولیت، شدت جریان و زمان بستگی دارد. یعنی اگر شدت جریان در ظرف فزونی یابد مقدار الکترولیت تجزیه شده بهمین نسبت افزایش خواهد یافت و اگر شدت جریان ثابت باشد باز هم تجربه نشان داده است که مقدار فلز رسوب شده متناسب با طول زمانی است که جریان از مایع الکترولیت عبور کرده است. پس میتوان قانون اول فاراده را چنین بیان کرد: وزن یک الکترولیت مشخص که بوسیله عبور جریان تجزیه میشود متناسب با مقدار الکتریسیته ای است که از آن عبور میکند: $M = Kd = kit$ K مربوط به جنس شیمیایی الکترولیت است و آن را معادل الکتروشیمیایی فلز میگویند و برای نمکهای فلزی که ظرفیت آنها مساوی باشد یکی است. اگر مساوی یک و t نیز مساوی یک ثانیه باشد it مساوی یک کولن (کولمب) میشود. پس K مساوی جرم فلزی است که در نتیجه عبور یک کولن الکتریسیته از مایع بدست می آید. ۲- قانون دوم چنین است: مقدار الکتریسیته لازم برای آنکه یک ولانس گرم جسم بوسیله الکترولیز رسوب کند مربوط به جنس الکترولیت نیست و برای تمام اجسام مساوی و یکسان، و مقدار آن ۹۶۵۰۰ کولن است. (از کتاب الکتریسیته تألیف محمد نجمی چ دانشگاه صص ۹۰-۹۱). و رجوع به فصل دوم کتاب مزبور (مبحث الکتریسیته جاری) شود. (۱) - - (۳) - Newington. (۲) - Faraday, Michael. Sir H.Davy. (۴) - Royal Institution of Great Britain. (۵) - Diary. (۶) - T.Martin

فارادی.

[د] (اخ) (۱) مایکل. رجوع به فاراده شود. (۱) - Faraday, Michael.

فاراژیان.

(اخ) مطابق روایت مورخ گمنامی آگاتاثر پاکارد فاراژیان یکی از اعقاب آرمانیاک و والی بزرگ شهر مردزان در حوالی ارمنستان بوده و در دوره ای همزمان با ارشک بزرگ، پایه گذار سلسله اشکانی میزیسته و به اطاعت او درآمده و سپس از طرف ارشک به فرماندهی سواره نظام منصوب شده است. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۴ شود.

فارسیان.

(اخ) (۱) کنت کورث مورخ معروف نام مردمی را که در ورای گنگ در هندوستان سکنی داشتند، چنین آورده است و گوید: پادشاه آنها که معاصر اسکندر بود اگرامس (۲) نام داشت. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۱۲ شود. (۱) - - (۲) Farraciens. Aggrammes

فراسیون.

(مغرب، ا) فراسیون است. رجوع به فراسیون شود.

فراقودیس.

(اخ) یکی از حکمای سریانی است که فیثاغورس در شهر دیلون به دیدار او رفته و تا هنگام مرگش نزد او بوده است. رجوع به عیون الانباء فی طبقات الاطباء جزء ۱ ص ۳۹ شود.

فاران.

(اخ) موضع مغاره‌ها. بیابانی است که بنی اسرائیل در آنجا گردش کردند، و حدودش از شمال دشت شور و زمین کنعان، از شرق وادی عربیه که فاصله بین فاران و کوههای موآب و خلیج عقبه است، از جنوب دبه الرمله که فاصله بین آنجا و کوههای سیناست، و از طرف مغرب دشت شام است که بین آنجا و خلیج سویس و مصر قرار گرفته است. فاران دشتی است مرتفع که به صحراهای اطراف خود سرازیر می‌شود و دارای بعضی از کوههای آهکی است. ابراهیم و اسحاق مطابق روایات تورات در برخی از سفرهای خود در این دشت غربت اختیار کردند. هاجر هنگامی که از نزد ابراهیم رانده شد در این دشت ساکن گردید. به نام این دشت در موارد دیگر نیز در کتاب مقدس برمی‌خوریم. (از قاموس کتاب مقدس).

فاران.

(اخ) کوهی است در شمال شرقی دشت فاران که فع آن را کوه مفرعه گویند. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به جبل فاران شود.

فاران.

(اخ) یکی از اسماء مکه که در تورات مذکور است. و گویند نام یکی از کوههای مکه است. (از معجم البلدان).

فاران.

(اخ) فاران و طور، دو کوره از کوره‌های مصر جنوبی است. (از معجم البلدان).

فاران.

(اخ) قریه‌ای است از نواحی سغد در ایالت سمرقند. (از معجم البلدان).

فاران.

(اِخ) از دیه های رستاق ساوه و جزستان. رجوع به ترجمهء تاریخ قم ص ۱۱۶ و ۱۴۰ شود.

فارانیون.

[اِیْنُ] (اِخ) (۱) محل معادن طلا در ناحیه ای بنام پرس ارمنی (۲) که در زمان ساسانیان درآمد آن جزو عایدات خزانهء شاهی بوده است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمهء رشید یاسمی ج ۲ ص ۱۵۴ شود. (۱) -- (۲) Pharangione. Persarmenie.

فارانی.

(اِخ) ابومنصور محمد بن بکربن اسماعیل سمرقندی فارانی. از محدثان و منسوب به قریهء فاران از نواحی سغد از ایالت سمرقند بود. رجوع به معجم البلدان شود.

فاراواوزا.

[اِ] (۱) به سریانی ثمر صنوبر است. (فهرست مخزن الادویه).

فارتق.

[تِ] (اِخ) فارتک. دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان که در ۳ هزار گزی شمال خاوری قلعهء رئیسی مرکز دهستان واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر، مالاریایی و دارای ۱۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده اش غلات برنج، پشم، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و صنایع دستی زنان قالیچه و قالی و جاجیم و پارچه بافی است. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفهء طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فارتک.

[تِ / تِ] (اِخ) رجوع به فارتق شود.

فارتک.

[تِ] (اِخ) رجوع به فارتک شود.

فارج.

[رِ] (ع ص) شتر ماده ای که پس از زادن، دشمن و مکروه دارد گشن را ||. کمان دور زه. (منتهی الارب). کمانی که از وتر خود دور باشد ||. دورکنندهء اندوه. (اقراب الموارد). شادان.

فارجک.

(۱) [رَجَّ] (اخ) محله بزرگی در بخارا. (از معجم البلدان). این کوی در زمان نصر بن احمد سامانی در اثر یک حریق عظیم سوخته است. رجوع به تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۱۳ و کلمه فارزه شود. (۱) - ظ . «فارجک» درست است، زیرا نسبت به آن فارچی شده است.

فارجک.

[رَجَّ] (اخ) مدرسه ای که در محله فارجک بخارا بوده است. نرشخی گوید: هم به روزگار امیر سعید نصر بن احمد بن اسماعیل در ماه رجب سال بر سیصدویست و پنج در بخارا آتش افتاد و جمله بازارها بسوخت، و آغاز آن از دکان هریسه پزی بود به دروازه سمرقند که خاکستر از زیر دیگ برداشت و به بام آورد... پاره ای آتش در میان خاکستر بود و وی ندانسته بود باد برد و آن آتش بر تواره زد و آن تواره در گرفت و از آن جمله بازار و مدرسه فارجک... و کوی بکار و تیمچه های بازار و مدرسه فارجک... و آنچه در بخارا بود بدان جانب همه بسوخت. (تاریخ بخارا ص ۱۱۳).

فارجة.

[رَجَّ] (ع ص) کمانی که زهش از قبضه دور بود. رجوع به فارچ شود.

فارچی.

[ر] (ص نسبی) منسوب به باب فارجک که محله بزرگی است در بخارا. (سمعانی). رجوع به فارجک و فارزی شود.

فارح.

[ر] (ع ص) فَرِح. رجوع به فَرِح شود.

فارخس.

[خ] (اخ) یکی از همدرسان ابقرط و از جمله شاگردان سه گانه اسقلیوس. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۹۳ شود.

فارد.

[ر] (ع ص) یگانه ||. درخت یکسو و تنها. (اقرب الموارد ||). آهوی ماده جدامانده از گله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سکر فارد؛ شکر جید و سپید. (اقرب الموارد ||). (۱) یکی از بازیهای نرد است، و آن به فرید شهرت دارد. (برهان). خانه گیر. رجوع به فرید و خانه گیر شود.

فارد.

[ر] (اخ) کوهی است به نجد. (از معجم البلدان).

فاردامون.

(معرب، ا) به یونانی حُرَف است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حُرَف شود.

فاردون.

(اِخ) کسی که ظاهراً مانی شاگرد او بوده است: این مانی شاگرد فاردون بود و پس طریقت زندقه آورد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۲۰). رجوع به مانی شود.

فارده.

[ر د] (ع ص) تنها. رجوع به فارد شود ||. ناقه فارده؛ ناقه تنها چرنده. (اقراب الموارد ||). سدره فارده؛ درخت کنار جدا از کنارستان. (منتهی الارب).

فارروز.

(اِخ) از قرای نسا. (از معجم البلدان). رجوع به نسا شود.

فارز.

[ر] (ع ا) جد مورچگان سیاه. (منتهی الارب ||). به عربی مورچه سیاه یا سرخی است. (فهرست مخزن الادویه ||). (ص) لسان فارز؛ زبان روشن. کلام فارز؛ سخن پیدا و روشن. (از منتهی الارب).

فارزه.

[ر ز] (ع ا) راهی که به جانب ریگ بلند هموار رود. (منتهی الارب).

فارس.

(اِخ) آن که زبان فارسی دارد. آن که از مردم ایران است. در مقابل ترک، عرب و جز آن ||. در پارسی باستان (کتیبه های هخامنشی) پارسه (۱) نام یکی از اقوام ایرانی مقیم جنوب ایران است که مقر ایشان را نیز پارس نامیده اند. از این قوم دو خاندان بزرگ پیش از اسلام به شاهنشاهی رسیده اند، یکی هخامنشیان و دیگر ساسانیان. معرب آن فارس است. (حاشیه برهان قاطع چ معین: پارس). دانشمندان زبان پارسی باستان را خویشاوند زبان سقلاییان بالت (۲) میدانند و این امر موجب این فرضیه شده که اجداد ایرانیان در جوار سقلاییان میزیسته اند و اُسُتَهای (۳) امروزی را واسطه بین قوم پارس و سقلاییان میدانند. در نیمه اول از هزاره اول ق. م. سه قدرت بزرگ در نواحی شمال دجله و فرات با هم رقابت داشتند که از میان آنها ایرانیان توانستند بر دو رقیب دیگر یعنی اورارتو (آارات) و آشور چیره شوند و شاهنشاهی وسیعی بخ و وجود آورند. نام این قوم برای اولین بار در سالنامه های پادشاهان آشور در شرح لشکرکشی آنان به حدود جبال زاگرس به میان آمده است. آشوریان این قوم را در ۸۴۴ ق.م. شناخته اند. با این دلایل قوم پارسی قب در شمال غربی ایران کنونی در مغرب و جنوب غربی دریاچه ارومیه مستقر بوده و سپس بتدریج به جنوب متمایل شده و این انتقال در نتیجه فشار اورارتو و آشور بوده است. این قوم به احتمال قوی در حدود سال ۷۰۰ ق.م. در مغرب جبال بختیاری جایگزین شدند و مرکز حکومت آنها مطابق نوشته آشوریان پارسوماش نامیده شد. پارسیان پس از ورود به

این سرزمین تحت قیادت هخامنش حکومت کوچک خود را تشکیل دادند. پس از مرگ هخامنش پسرش چیش پیش پادشاه شهر انشان (۴) نامیده شد و رسماً در قلمرو وسیعتری به فرمانروایی پرداخت و ایالت تازه ای را که پارسه نامیده شد (فارس کنونی) به دیگر متصرفات خود پیوست. (از کتاب ایران تألیف گیرشمن ترجمه معین صص ۵۹ - ۱۰۹). بنابه روایات مختلف مورخان قدیم، چیش پیش مذکور غیر از چیش پیش پدر کورش معروف است، به این معنی که پس از مرگ هخامنش بترتیب چیش پیش، کبوجیه فرزند او و کورش فرزند کبوجیه به فرمانروایی رسیدند و سپس فرزند کورش بنام چیش پیش دوم روی کار آمد و این شخص همان پدر کورش و آریارنا است که حکومت را میان دو فرزند خود تقسیم کرد و دو شاخه از خاندان هخامنش به وجود آورد. از شاخه آریارنا به ترتیب پسرش ارشام، نوه اش ویستاسپ و پسر ویستاسپ یعنی داریوش کبیر حکومت کردند. شاخه دوم یعنی نسل کورش را باید شاخه اصلی خاندان هخامنشی شمرد زیرا وسعت شاهنشاهی مربوط به این شاخه است. از این شاخه بترتیب کورش، پسرش کبوجیه دوم، کورش سوم پسر کبوجیه و معروف به کورش بزرگ و کبوجیه سوم فاتح مصر و سپس فرزندان دیگرشان به شاهنشاهی رسیدند. (ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۲۳۱). شاهنشاهان بزرگ این خاندان بترتیب عبارتند از: ۱- کورش (۵۵۹-۵۳۰ ق.م.). ۲- کبوجیه (۵۳۰-۵۲۲ ق.م.). ۳- داریوش (۵۲۲-۴۸۶ ق.م.). ۴- خشایارشا (۴۸۶-۴۶۵ ق.م.). ۵- اردشیر اول (۴۶۵-۴۲۴ ق.م.). ۶- داریوش دوم (۴۲۴-۴۰۵ ق.م.). ۷- اردشیر دوم (۴۰۵-۳۵۹ ق.م.). ۸- اردشیر سوم (۳۵۹-۳۳۸ ق.م.). ۹- داریوش سوم که پس از مرگ اردشیر و مسموم شدن فرزند او به روی کار آمد و دیر نپایید که به دست نیروهای تازه نفس اسکندر مقدونی و خدعه و بی وفایی سرداران خود از میان رفت، و با قتل او نخستین شاهنشاهی قوم پارس منقرض گردید. (ایران باستان پیرنیا ج ۱). اما قوم پارس همچنان در این سرزمین زیست میکرد، و در حدود پانصد سال بعد از سقوط امپراطوری هخامنشی خاندان دیگری که خود را از نسل داریوش سوم و بازمانده خاندان هخامنشی میشمرد در پارس نیرو گرفت و دومین شاهنشاهی بزرگ قوم پارس را به وجود آورد. ساسان جد این سلسله در استخر در معبد اناهیتا (ناهید) مقامی ارجمند داشت. پسر او پاپک با دختری یکی از امرای محلی ازدواج کرد و بوسیله کودتایی قدرت را از دست او گرفت و بعدها مؤسس سلسله سامانی شناخته شد و جلوس او (۲۰۸ م.) مبدأ تاریخ جدیدی به شمار رفت. (از کتاب ایران گیرشمن ترجمه معین صص ۲۹۰-۲۹۱). از فرزندان پاپک بترتیب این کسان به تخت شاهی نشسته اند: ۱- اردشیر پاپکان (پسر پاپک). ۲- شاپور پسر اردشیر. ۳- هرمز اول پسر شاپور. ۴- بهرام اول پسر دیگر شاپور. ۵- بهرام دوم پسر بهرام اول. ۶- بهرام سوم پسر بهرام دوم. ۷- نرسه (نرسی) پسر دیگر شاپور اول. ۸- هرمز دوم. ۹- شاپور دوم. ۱۰- اردشیر دوم. ۱۱- شاپور سوم. ۱۲- بهرام چهارم. ۱۳- یزدگرد اول. ۱۴- بهرام پنجم (بهرام گور). ۱۵- یزدگرد دوم. ۱۶- کواد (قباد) اول. ۱۷- خسرو انوشیروان. ۱۸- هرمز چهارم. ۱۹- خسرو دوم (خسرو پرویز). ۲۰- کواد دوم (شیرویه). ۲۱- اردشیر سوم. ۲۲- شهروراز. ۲۳- خسرو سوم. ۲۴- پوراندخت. ۲۵- آزرمدخت. ۲۶- هرمز پنجم. ۲۷- خسرو چهارم. ۲۸- پرویز دوم. ۲۹- فرخ زاد خسرو. ۳۰- یزدگرد سوم. سرگذشت هریک از این شاهان پارسی در لغت نامه جداگانه آمده است. و رجوع به پارس و پارسه شود. (۱) - - (۴) Ossetes. (۳) Slaves Baltes. (۲) Parsa. Anshan

فارس.

(اخ) منطقه وسیعی است که قسمتی از جنوب و جنوب باختری کشور ایران را فرا گرفته و تقریباً از یازده قرن پیش از میلاد مسیح محل سکناى رشیدترین طوایف آریایی بنام پارس بوده و بهمین مناسبت به پارس موسوم گردیده است. یادگار دوران عظمت و افتخار و آثار تمدن سه هزار سال در این سرزمین با شکوه و جلال خاصی پایدار است و هر بیننده ای را در برابر خود به تعظیم وامیدارد. خرابه های بازارگاد، استخر، تخت جمشید، تخت طاوس، نقش رستم، آثار فلهیان از دوره هخامنشی و خرابه های

دارابگرد، سیراف، شاپور، شهرچور و آثار جزیره بحرین از روزگار ساسانیان، مسجد جامع عتیق شیراز مربوط به دوره صفاریان، بند امیر و مدرسه خان شیراز از ساخته های عضدالدوله دیلمی و ابنیه دیگر در حوالی شیراز از اتابکان فارس، بازار مسجد وکیل و موزه پارس و ده ها بنای دیگر از کریم خان زند، آرامگاه حافظ و بناهای بزرگ دیگر از دوران رضاشاه مانند کتابی تاریخ ایران را از عهد هخامنشیان تا امروز فصل به فصل شرح داده است. این آثار محققان و باستان شناسان را به تحقیق واداشته و موجب اکتشاف آثار دیگری از دل خاک گردیده است. حدود و موقع: از شمال به استان اصفهان، از شمال باختری به خوزستان، از خاور به کرمان و از جنوب و جنوب باختری به خلیج فارس محدود است. شکل هندسی پیرامون آن تقریباً متوازی الاضلاع منظمی است که قطر اطول آن از بندرلنگه تا ایزدخواست آبا ده در حدود ۶۸۰ هزار گز و قطر اقصی آن از بندر دیلم تا حدود داراب تقریباً ۵۲۰ هزار گز و مساحت آن با جزایر مربوط نزدیک دویست کیلومتر مربع است. طول جغرافیایی استان از ۵۰ تا ۵۵ درجه خاوری از نصف النهار گرینویچ و عرض آن از ۲۶ تا ۳۱ درجه و ۴۵ دقیقه شمالی است. اوضاع طبیعی: منطقه ای است کوهستانی که جهت امتداد کوههای آن از شمال باختری بسوی جنوب خاوری است. در قسمت های شمال باختری ارتفاعات بهم گره خورده و دارای پرتگاههای عمیق و موحش و معابر فوق العاده صعب العبور است. هرچه بطرف جنوب خاوری برویم فاصله کوهها بیشتر میشود و بین آنها جلگه هایی به نظر میرسد. در بیشتر دره ها رودخانه هایی جریان دارد که در زمستان و ماههای اول بهار دارای آب هستند و چون زمین این جلگه ها نفوذناپذیر است تشکیل نمک زارها و دریاچه های کوچکی میدهند که از جمله آنها دریاچه های بختگان، مهارلو و پریشان یا فامور معروف است. ضمناً هرچه از شمال منطقه بطرف سواحل خلیج فارس برویم ارتفاع کوهها بطور محسوسی کم میشود مثلاً ارتفاع بلندترین کوه ساحل خلیج از ۱۵۰۰ گز نمیگذرد در صورتی که در شمال استان فارس کوهها تا ۴۰۰۰ گز هم بلندی دارند. هوای استان فارس در کناره های خلیج و تا حدود ۱۰۰ هزار گزی جنوب شیراز گرم، در مرکز استان معتدل و در کوهستانهای شمالی سرد است. جزئیات وضع طبیعی استان در شرح اوضاع طبیعی شهرستان های فارس بجای خود بیان شده است. استان فارس از هشت شهرستان شیراز، بوشهر، لار، فسا، کازرون، جهرم، آبا ده، فیروزآباد و ۳۲ بخش و ۱۵۴ دهستان که ۲۹۲۴ آبادی را در بر دارد تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۲۹۰۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). مهمترین حوزه های آن عبارت است از: شیراز و حومه آن، آبا ده، قشقایی، کوه گیلویه، ولایات مرکزی (شامل بلوکهای کوه مره شگفت، خواجه، سیاخ، کوار، صیمکای، قیروکارزین و جویم)، ولایات خمسه (شامل بلوکهای بوانات، قنقری، سرجاهان، آبا ده، تشتک)، دارابگرد، فسا، خفر، محال سبعه، رودان احمدی، جهرم، کمین، ارسنجان، کربال و سروستان، نیریز و لارستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۲۱۴-۲۴۳). نام این استان را در کتب قدیم فارسستان نیز گفته اند. رجوع به فارسستان و پارس شود ||. کلمه فارس و پارس به سراسر خاک ایران نیز اطلاق شده است. صورتی از این کلمه را که در زبان انگلیسی از اصل یونانی گرفته اند در زبان مذکور بجای لغت «ایران» به کار میبرند و چون این صورت یعنی «پرشیا» (۱) در زمان رضاشاه پهلوی در ایران نیز بکار میرفت دستوری در منع استعمال این واژه صادر شد و مقرر گردید در کتاب ها و نوشته های ایرانی همه جا واژه «ایران» برای نامیدن این کشور به کار رود. (۱) - Persia.

فارس.

[ر] (ع ص، ا) سوار، یعنی صاحب اسب. ج، فرسان، فوارس. صورت جمع اخیر برای وزن فاعل بسیار نادر است زیرا وزن فاعل جمع فاعله است. (منتهی الارب). خلاف راجل: ماند صوفی با بنه و خیمه صفاف فارسان راندند تا صف مصاف. مولوی. همچنین تا مرد نام آور شدی فارس میدان و مرد کارزار. سعدی || شیر بیشه || دلاور ||. رجل فارس النظر؛ مردی که به نظر و نشان بداند. (منتهی الارب ||). (ا) قسمی ذوذوابه است بصورت ماه تمام با یالی چون یال اسب از پس افکنده ||. (اخ) پارسیان و ممالک آنها.

(منتهی الارب). ظاهراً همان فارس به سکون راء است.

فارس.

[ر] (اخ) حطاب بن حنش فارس. رجوع به حطاب بن حنش شود.

فارس.

[ر] (اخ) یحیی بن عجیلہ. نحوی عروضی از اهالی مصر بود. کتابی در عروض دارد. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۳).

فارس.

[ر] (اخ) ابن احمد بن موسی بن عمران ابوالفتح الحمصی. مؤلف کتاب المنشأ فی القراءات الثمان که در سال ۴۰۱ ه. ق. در مصر درگذشت. رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۲۲۷ شود.

فارس.

[ر] (اخ) ابن حاتم بن ماهویه قزوینی. از اصحاب امام دهم بود که بواسطه اظهار غلو و فساد امام او را لعن و طرد کرده و جعفر پسر دوم امام به تبرئه و تزکیه او پرداخته بود. فارس بن حاتم با گروهی دیگر دور جعفر را گرفته و پس از امام یازدهم میخواستند او را جانشین امام که برادرش بود، سازند. رجوع به خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۱۰۹ شود.

فارس.

[ر] (اخ) ابن سامان بن زهیر بن سلیمان حسینی. پسر خال الشریف محمد بن برکات صاحب مکه بود، و مدتی از جانب محمد بن برکات والی مدینه شد. مرگ او به سال ۹۱۶ ه. ق. / ۱۵۱۰ م. است. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۲).

فارس.

[ر] (اخ) ابن عیسی بغدادی. کنیت وی ابوالقاسم و از خلفای حسین منصور حلاج بود. از بغداد به خراسان آمد و از آنجا به سمرقند رفت و در آنجا اقامت کرد تا از دنیا برفت. او معاصر شیخ علم الهدی ابومنصور ماتریدی بود که در سال ۲۳۵ ه. ق. درگذشت. همچنین فارس بغدادی با شیخ ابوالقاسم حکیم سمرقندی نیز معاصر بود. شیخ ابومنصور و شیخ ابوالقاسم در صحبت یکدیگر بوده و طریق مصاحبت پیموده اند، تا آن زمان که مرگ ایشان را از هم جدا ساخته و سنگ تفرقه در میان انداخته است. از آنجا که فارس بغدادی مقبول همه بوده است، تصحیح حال وی کرده اند و سخنان وی را در مصنفات خود آورده اند. شیخ عارف ابوبکر بن اسحاق الکلابادی در کتب خود سخنان بی واسطه از وی بسیار روایت کرده و شیخ ابو عبدالرحمان سلمی و امام قشیری به یک واسطه یا بیشتر و غیر ایشان از وی بسیار روایت کرده اند. فارس گوید: حلاج را پرسیدم که مرید کیست؟ گفت: مرید آن است که از نخست نشانه قصد خود الله تعالی را سازد و تا به وی نرسد بهیچ کس نیارامد و به هیچ کس نپردازد. شیخ الاسلام گفت که بر حلاج سخنها دروغ گویند و کلمات نامفهوم و ناراست بندگان و کتابهای مجعول و حیل (?) به وی منسوب دارند. (از نفحات الانس جامی ج ۱۳۳۶ ه. ش. صص ۱۵۴-۱۵۵).

فارس.

[ر] (اخ) ابن ماسوربن سام بن نوح. نواده نوح پیامبر است که بنا بر یک روایت نادرست تاریخی بنای شهر فارس را نسبت داده اند. رجوع به نزهة القلوب چ لیدن بخش ۳ ص ۱۱۴ شود. این نسبت البته جنبه افسانه دارد.

فارسال.

(اخ) (۱) شهری بود در ناحیه تسالی یونان. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۳۷ شود. (۱) - Pharsal.

فارسان.

(اخ) دهی است از دهستان میردج بخش حومه شهرستان شهرکرد که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری شهرکرد، کنار راه شهرکرد به باباحیدر واقع است. جلگه ای معتدل و دارای ۴۰۲۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه، رودخانه، سرآب و قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و حبوبات، و شغل اهالی زراعت و کسب است. پست بهداری، دبستان و راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

فارس الشدایق.

[رِ شُشْ سَد] (اخ) احمد فارس الشدایق. یکی از بزرگترین ادبای متأخر لبنان است که صاحب تألیفات بسیار در دستور، لغت، صرف و نحو، معانی و بیان و بدیع زبان عرب، و نوشته هایی در نحو زبان انگلیسی و دستور زبان فرانسوی است. همچنین کتابی از اشعار و نوادر شاعران گرد آورده و رسالات و مقالات دیگر هم دارد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

فارس العرب.

[رِ شُلْ عَ ر] (ع | مرکب) رجوع به فارس عرب شود.

فارس الفرسان.

[رِ شُلْ فُ] (اخ) رجوع به مهلب شود.

فارس الماء.

[رِ شُلْ] (ع | مرکب) سطرابطوقوس است. (تحفه حکیم مؤمن). سطرابطومرس و سطرابطوطس نیز آمده. (فهرست مخزن الادویه).

فارسان.

(اخ) دهی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و ۶ هزارگزی جنوب شهرک واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۷۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه امیرآباد تأمین میشود و محصول عمده اش غلات، توتون، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گل داری است. راه مالرو دارد. آن را «پارسبان» هم مینامند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

فارسجین.

(اِخ) قصبه دهستان دودانگه از بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین که در ۳ هزار گزی راه شوسهء زنجان واقع است و در جلگه ای معتدل قرار دارد. سکنه آن ۳۴۴۳ تن است. آب آن از رودخانه ابهرچای و قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، انگور، هندوانه، بادام، مختصر گردو، قیسی، سیب زمینی و یونجه. شغل اهالی زراعت و باغبانی است. در سالهایی که آفت باغ باشد برای تأمین معاش به تهران میروند. صنایع دستی آنها مختصر جاجیم و رویه گیوه بافی است. در حدود ۳۰ تا ۴۰ باب دکان و یک دبستان دارد. از آثار قدیم امامزاده ای بنام عبدالله و فضل الله در آنجاست. راه مالرو دارد و از طریق زنجان و ضیاء آباد ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

فارسجین.

[س] (اِخ) دهی است از دهستان خزین بخش رزن شهرستان همدان که در دوهزار گزی رزن، کنار راه فرعی رزن به نوبران واقع است. جلگه ای سردسیر، مالاریایی و دارای ۱۷۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده اش غلات، انگور، حبوبات صیفی، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی است. ۵ باب دکان و یک دبستان دارد. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

فارسجینی.

[س] (ص نسبی) منسوب به فارسجین در نواحی همدان. (سمعانی). رجوع به فارسجین شود.

فارس حلیمه.

[ر ح م] (اِخ) نام نهمین از ملوک معد، و او را اعور و سائح نیز گویند.

فارس ذی الخمار.

[ر س ذل خ] (اِخ) مردی صحابیست از بنی تیم. معنی فارس ذوالخمار کسی است که بر اسبی بنام ذوالخمار سوار شود. و ذوالخمار نام اسب زیربن عوام است. رجوع به ذوالخمار شود.

فارستان.

[س س] (اِخ) ایالت فارس. رجوع به فارس شود.

فارس صهیون.

[ر س صه] (اِخ) دکتر صهیون. پزشکی است که کتاب الشذور الذهبیه فی الموارد الطبیئه را نوشته است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۷).

فارسطارون.

[رِو] (معرب، ا) رجوع به فارسطاریون شود.

فارسطاریون.

[رِط] (معرب، ا) بمعنی فرستاریون است، و آن به لغت یونانی غله ای باشد بزرگتر از ماش که به عربی رعی الحمام خوانند، و آن را کبوتر بسیار دوست دارد. (برهان).

فارس عرب.

[رِسِ عَ ر] (ترکیب اضافی، ا مرکب) نزد بلغا آن است که الفاظ عربی را به رسم مترسلان بی خلط پارسی ترکیب کند و تتمه هر مقدمه کلامی را ترتیب عربی تمام گرداند. این صنعت از مخترعات حضرت امیرخسرو دهلوی است. در اعجاز خسروی میفرماید که بسیار کوشیده آمده است که نهایت مقدمات بی ترتیب تمام شود، ممکن نشد... (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۲۴).

فارسکور.

[ر] (اخ) فارسکُر. دهی است بزرگ به مصر. (منتهی الارب). از قریه های مصر، نزدیک دمیاط، از کورهء دقهلیه. (از معجم البلدان). شهری بر ساحل نیل. (ابن بطوطه).

فارسکوری.

[رَری] (ص نسبی) منسوب به فارسکور. رجوع به فارسکور شود.

فارسکوری.

[رَری] (اخ) عمر بن محمد بن ابی بکر. ادیب از علمای عرب و منسوب به فارسکور از قریه های مصر که زادگاه و آرامگاه او بود. وی در دمیاط در گذشت. از کتابهای او یکی «جوامع الاعراب و لوامع الأداب» و دیگر «نظم القطر»، «ناشئه اللیل»، «نظم الارتشاف» و رسالاتی در علم هیأت معروف است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۲۳).

فارس میدان.

[رِسِ م] (اخ) تیره ای از قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۹). مرکب از ۲۰۰۰ خانوار است و مسکن آنها در پادنا میباشد.

فارسون.

[ر] (ا) لبلاب است. (فهرست مخزن الادویه).

فارسه.

[رِس] (اخ) جایی است که فارس بن فراهان آن را بنا کرده است. (ترجمهء تاریخ قم ص ۷۸). از رستاق فراهان است. رجوع به فراهان شود.

فارسی.

(ص نسبی) منسوب به فارس که فارسیان و ممالک آنها باشد. (منتهی الارب). معرب پارسی || ایرانی. (حاشیه برهان چ معین: پارس). فارس. عجم. رجوع به عجم و فارس شود || پارسی. زبان فارسی، که شامل سه زبان است: پارسی باستان، پارسی میانه (پهلوی و اشکانی)، و پارسی نو (فارسی بعد از اسلام)، و چون مطلقاً فارسی گویند مراد زبان اخیر است. (حاشیه برهان چ معین: پارس). رجوع به فارسی باستان، فارسی جدید و فارسی میانه و زبان فارسی شود || ابن الندیم از عبدالله بن مقفع حکایت کند که لغات فارسی شش است: فهلویه (پهلوی)، دریه (دری)، فارسیه (زبان مردم فارس)، خوزیه (زبان مردم خوزستان)، و سریانیه. فهلویه منسوب است به فهله (پهله) نامی که بر مجموع شهرهای پنجگانه اصفهان و ری و همدان و ماه نهاوند و آذربایجان دهند (۱). دریه لغت شهرهای مداین است و درباریان پادشاه بدان سخن کنند و غالب آن لغت مردم خراسان و مشرق ایران و اهل بلخ است. فارسیه لغت موبدان و علما و امثال آنان است و آن زبان اهل فارس باشد. خوزیه زبانی است که ملوک و اشراف در خلوت خانه ها و بازی جایها و عیش گاهها و با حواشی بدان تکلم کنند. سریانی زبان ویژه اهل دانش و نگارش است (۲). (از الفهرست چ مصر ص ۱۹). - تمر فارسی؛ نوعی از خرما خوب است. - خط فارسی؛ خطی که امروز در نوشتن بوسیله ایرانیان بکار میرود و الفبای آن با الفبای بسیاری از کشورهای اسلامی و بخصوص ممالک عربی تقریباً یکی است. در تداول عام در برابر خط لاتین (اروپایی)، فارسی گفته میشود (|| اخ) یکی از مردم فارس (۳). (حاشیه برهان). مقابل ترک و عرب || زردشتی، مخصوصاً زردشتی مقیم هند. (حاشیه برهان). به دین. (۱) - پهلوی به زبانهای رایج دوره های اشکانی و ساسانی اطلاق میشود و چنانکه ابن الندیم نوشته از نظر مکان محدود به ایالات پنجگانه فوق نبوده است. (۲) - یعنی کسانی که اهل دانش بوده اند این زبان را میدانسته اند و مانند زبانهای اروپایی در ایران امروز بوده است. (۳) - در زبان پهلوی: پارسیک Parsik.

فارسی.

(۱) در اصطلاح بنایان، مقسمی. (از یادداشت بخط مؤلف). رجوع به مُقَسَّمی شود. - فارسی بریدن؛ مقابل راسته بریدن. بریدن آهن و تیر است بطوری که مقطع عمود بر طول آن نباشد. مورب بریدن.

فارسی.

(اخ) ابراهیم بن علی، مکنی به ابواسحاق. از اعیان علم لغت و نحو بود. وی به بخارا آمد و مورد احترام واقع شد. فرزندان بزرگان و کاتبان به شاگردی نزد او رفتند و او تا پایان عمر در بخارا بود و در دیوان رسائل نیز سمتی داشت. شعر نیز میگفت. این شخص را ابومنصور ثعالبی در میان شعرای قرن چهارم و پنجم هجری نام برده و از تاریخ زندگانی او دقیقاً سخنی نگفته است. رجوع به یتیمه الدهر چ مصر ج ۴ ص ۷۵ شود.

فارسی.

(اخ) ابوالحسن عبدالغافر بن اسماعیل. از علمای زبان عرب، تاریخ و حدیث، و اص فارسی و از اهل نیشابور بود، سپس به خوارزم کوچ کرد و از آنجا به غزنین و هندوستان رفت و در نیشابور بسال ۵۲۹ ه. ق. درگذشت. از کتابهای او المفهم لشرح غریب مسلم، السیاق در تاریخ نیشابور و مجمع الغرایب در حدیث های نادر و غریب مشهور است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۳۱).

فارسی.

(اخ) حسن بن احمد بن عبدالغفار، مکنی به ابوعلی. اص فارسی و در علم عربیت یکی از پیشوایان بود. در شهر فسا به سال ۲۸۸ ه. ق. متولد شد. در سال ۳۰۷ به بغداد آمد و از آنجا به شهرهای دیگر رفت و در ۳۴۱ به حلب وارد شد و در آنجا مدتی در نزد سیف الدوله ماند. سپس به فارس بازگشت و از دوستان عضدالدوله دیلمی شد و نحو را به او آموخت و کتاب الايضاح را در قواعد زبان عرب برای او نوشت و بار دیگر به بغداد رفت و تا پایان زندگی در آنجا بود. و در سال ۳۷۷ درگذشت. معروف و متهم به اعتزال بود. کم و بیش شعر میگفت. از کتابهای او التذکره، المقصور و الممدود، و العوامل المئه معروف است. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۱). بیست و شش کتاب از آثار او در هدیة العارفين ص ۲۷۲ یاد شده است.

فارسی.

(اخ) رجوع به سلمان فارسی شود.

فارسی.

(اخ) صاحب مرآة الخيال آرد: خواجه مجدالدین، مردی فاضل و هنرمند بود و در روزگار خود به استعداد ظاهر و باطن نظیر نداشت. خوش نویس و خوشگوی و ندیم مجلس ملوک و حکام بودی و در دیار فارس و عراق هر کس را در شعر مشکلی افتادی بدو رجوع کردی. گویند هر روز خواجه مجدالدین با اتابک سعدبن ابوبکر زنگی نرد باختی، آخر اتابک ترک بازی نرد کرد و مدت یک سال بر آن حال بگذشت. خواجه مجدالدین این قطعه نظم کرده نزد اتابک فرستاد: خسروا داشت عطای تو مرا پار چنانک کآن نیارست زدن لاف ز هستی با من تا تو برداشتی اکنون ز سرم دست کرم میزند از سر کین تیغ دودستی با من یاد میدارم از آن شب که به من میگفتی عمر باقی بنشین خوش چو نشستی با من آن شب آن بود که در سر هوس نردت بود نرد من بردم و عمدا تو شکستی با من اتابک این بیت بر پشت رقعہ نوشته فرستاد: از خزّهای مصری یک خزّ و الف دینار بی لعب نرد کردم هر سال بر تو اقرار. (مرآة الخيال ج بمبئی ص ۳۶).

فارسی.

(اخ) مولای کنده. تابعی است. رجوع به ابو عمر الفارسی شود.

فارسی.

(اخ) نام قسمت اول از سه قسمت گنتی که تیره ای از شعبه شیانی ایل عرب فارس است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷ شود.

فارسی.

(اخ) دهی است از دهستان آل حرم بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۰۵ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و ۵ هزارگزی راه فرعی کنگان به لنگه واقع است. جلگه ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات، خرما، تنباکو و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

فارسی.

(اِخ) (خلیج...) رجوع به خلیج فارس و فارس و پارس شود.

فارسیات.

(اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری اهواز، کنار رودخانه کارون و ۱۸ هزارگزی باختر راه آبادان به اهواز واقع است. دشتی گرمسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از کارون بوسیله موتور تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

فارسیان.

(اِخ) دهیست از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر قزوین واقع است. جلگه ای است معتدل و سکنه آن ۶۷۸ تن و آبش از دو رشته قنات است. محصول عمده آن غلات، پنبه، چغندر، انگور و مختصر بادام است. شغل اهالی زراعت، گلیم بافی و جوراب بافی است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

فارسیان.

(اِخ) دهی از دهستان کوهستان بخش مینودشت شهرستان گرگان که در ۲۴ هزارگزی خاور مینودشت واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۶۳۰ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه سار و محصول عمده آن غلات، ابریشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و چادرشب است. مزرعه یکه قوز جزء این ده است. زیارتگاهی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رایینو فارسیان را جزو دهات کوهسار استرآباد نام برده است. رجوع به مازندران و استرآباد ترجمه و وحید مازندرانی ص ۱۷۲ شود.

فارسیان.

(اِخ) طایفه فارسیان که در حدود شاهرود و سنخاخص متوقف میباشند و خط کردمحل شمال استرآباد، قاتول، فندرسک، فارسیان، سنخاخص و جنوب اسفراین محل سکونت آنهاست که در حدود شهرستانهای شاهرود و بجنورد امروزی است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۵ شود.

فارسیان فیرنگ.

[نِ رِ] (اِخ) یکی از دهات کوهسار. (مازندران و استرآباد رایینو ترجمه و وحید مازندرانی ص ۱۷۲).

فارسیاه.

(مغرب، ا) اسم یونانی جوز است. (فهرست مخزن الادویه).

فارسی باستان.

[ی] (اخ) زبان دوره هخامنشی ایران که مطالب آن را با خط میخی مینوشته اند، و از آن سنگ نبشته هایی برجاست. رجوع به پارسی باستان و مقدمه لغت نامه (مقاله پارسی باستان تألیف معین) شود.

فارسیجان.

(اخ) دهی از دهستان فراهان پایین بخش فرمهین شهرستان اراک که در ۱۵ هزارگزی راه عمومی واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۱۳۲ تن سکنه است. راه مالرو دارد اما اگر زمین خشک باشد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

فارسیجان.

(اخ) دهی از دهستان حومه بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶ هزارگزی جنوب اردکان و ۴ هزارگزی شوسه اردکان به شیراز واقع است. جایی کوهستانی معتدل، مالاریایی و دارای ۱۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، برنج، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

فارسی جدید.

[ی ج] (اخ) رجوع به فارسی دری شود.

فارسی خجندی.

[ی خ ج] (اخ) رجوع به ضیاءالدین شود.

فارسی خوان.

[خوا / خا] (نف مرکب) فارسی زبان. کسی که میتواند نوشته های فارسی را بخواند ... تا چنانچ عربیت دانان از آن مستفید شوند فارسی خوانان نیز از آن مستفید شوند. (ترجمه تاریخ قم ص ۳).

فارسی دری.

[ی د] (اخ) فارسی جدید. زبان ایرانی که بعد از اسلام رواج یافت و زبان رسمی و ادبی گردید. پارسی نو زبان شهرهای شرقی و تاجیکان ناحیه ایران خاوری، افغانستان، پامیر و ترکستان است. پارسی نو لهجه ای بود که برطبق مبانی بسیار قدیم با لهجه های دیگر اختلاط یافت، این اختلاط قب در عصر ساسانی هم صورت گرفته بود. چون ساسانیان جانشین پارتیان که لهجه آنان از بخش لهجه های شمالی بود، گردیدند یک قسمت از لغات رسمی را به عاریت گرفتند... زبان عربی پیوسته در لغت فارسی نو تصرف کرده است، معهدا خصایص این زبان از نظر اشکال کلمات سهولت تشخیص داده میشود. (برهان قاطع چ معین، مقدمه ص بیست و پنج). دری لغت پارسی باستانی است و آن را بعضی به فصیح تعبیر کرده اند و هر لغتی که در آن نقصانی نباشد دری گویند، همچو: شکم و اشکم، و بگوی و گوی، و بشنود و شنود، و امثال اینها، پس اشکم و بگوی و بشنود دری باشد. و جمعی گویند لغت ساکنان چند شهر بوده است که آن بلخ و بخارا و بدخشان و مرو است. و بعضی گویند دری زبان اهل بهشت میباشد. و

طایفه ای بر آنند که مردمان درگاه کیان بدان متکلم می شده اند. و گروهی گویند که در زمان بهمن اسفندیار چون مردم از اطراف عالم به درگاه او می آمدند و زبان یکدیگر را نمیفهمیدند، بهمن فرمود تا دانشمندان زبان فارسی را وضع کردند و آن را دری نام نهادند، یعنی زبانی که به درگاه پادشاهان تکلم کنند. (حاشیه برهان چ معین: دری). دری منسوب است به در بمعنی دربار، چنانکه ابن مقفع و حمزه و خوارزمی و دیگران تصریح کرده اند. (مقدمه برهان چ معین ص سی و دو). خوارزمی در مفاتیح العلوم آرد: الدریه، لغت، اهل شهرهای مدائن است و کسانی که در دربار شاه بودند بدان سخن می گفتند. پس این کلمه منسوب به حاضران دربار است، و از بین لغات اهل مشرق لغت مردم بلخ بر آن غالب می باشد. (مقدمه برهان چ معین ص بیست و نه). شک نیست که دری در دوره اسلامی بهمین زبان معمول پارسی پس از اسلام اطلاق میشده است. (مقدمه برهان ص سی و دو). رجوع به دری و فارسی و زبان دری شود.

فارسیریس.

(اخ) (۱) دختر اردشیر درازدست. پاریزاریس. پروشات. پروشاتو. پاروساتس. رجوع به پاروساتس شود. (۱) - Pharciris.

فارسی زبان.

[ز] (ص مرکب) آنکه فارسی تکلم کند. رجوع به فارسی و فارسی خوان شود.

فارسی غلام.

[غ] (اخ) دهی از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین که در ۳۳ هزار گزی جنوب خاوری آوج و ۳۰ هزار گزی راه عمومی واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۴۳۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، سیب زمینی و شغل اهالی زراعت، قالی بافی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

فارسی میانه.

[ی ن / ن] (اخ) پارسی میانه یا فارسی میانه، زبان ایرانی است که در دوره اشکانی و ساسانی در ایران رایج بوده و واسطه زبانهای پارسی باستان و پارسی نو است. میان زبان فارسی میانه که معموم آن را پهلوی خوانند و فارسی نو که زبان رایج کنونی است زبان دیگری فاصله نیست. دوره رسمی این زبان نهصد سال است، یعنی از سال ۲۵۰ ق. م. با سر کار آمدن نخستین اشک، سرسلسله اشکانیان که از پارت (خراسان) برخاست، تا ۶۵۱ م. (۳۱ ه. ق.) که سال کشته شدن یزدگرد سوم آخرین پادشاه دودمان ساسانی است که از فارس بودند. به این مدت باز باید چند قرن دیگر افزود زیرا در قرن سوم و چهارم هجری نیز چند کتاب بسیار گرانبها به زبان پهلوی نوشته شده و امروز از اسناد خوب و پرمایه این زبان به شمار میرود. از قرن پنجم و ششم هجری و یا پیش تر هم نوشته هایی به زبان پهلوی به ما رسیده اما سستی و نادرستی آنها گویای ساختگی بودن آن است... از پهلوی اشکانیان (۲۵۰ ق. م. تا ۲۲۴ م.) که دوره آن بیش از ۴۷۰ سال است، جز نام چند کس و چند نوشته کوتاه سند کتبی نداریم. آنچه امروز از این زبان در دست داریم از روزگار ساسانیان یا از قرون اول هجری است. این آثار عبارتست از سنگ نبشته ها و سکه ها و نگین ها و مهرها و ظرفها و کتابها، و گمان نمیرود کمتر از ده هزار لغت غیرمکرر در آنها به کار رفته باشد، و این خود گنجینه گرانبهایی است. (از مقدمه پورداود بر برهان قاطع چ معین صص هفت - نه). رجوع به پهلوی، پارسی و فارسی و زبان فارسی شود.

فارسینج.

[ن] (اخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش اسدآباد شهرستان همدان که در جنوب باختری بخش واقع شده. از طرف شمال و باختر به بخش سنقر کلیایی از طرف جنوب به دهستان خدابنده لو از بخش صحنه و از طرف خاور به دهستان جلگه افشار محدود است. این جلگه کوچک در میان کوههای عظیم، بخصوص از طرف جنوب و باختر محصور و دارای مراتع خوبی برای پرورش احشام است. شکارهای بسیاری از طیور و جز آن در آن دیده میشود. در کوههای آن غارهای بسیاری وجود دارد. بلندترین قله کوهستان جنوبی، قله نخودچال است که ۳۲۶۷ گز ارتفاع دارد، و دیگر قله کوه دالاخانی است که بلندی آن ۳۳۳۸ گز است. رودخانه کنگیرشاه از این دهستان سرچشمه میگیرد. مرکز دهستان آبادی فارسینج است و در تابستان از سنقر به این آبادی اتومبیل می آید. دهستان فارسینج از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۶ هزار تن جمعیت دارد. قریه های مهم آن فارسینج، چقابالاها، چم چم، سلطان طاهر و قشلاق است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

فارسینج.

[ن] (اخ) ده مرکزی دهستان فارسینج بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری قصبه اسدآباد و ۱۵ هزارگزی جنوب خاور سنقر واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۴۲۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات، توتون، لبنیات، انگور، صیفی، قلمستان و شغل اهالی زراعت و گله داری، مکاری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد و در تابستان از سنقر اتومبیل به این ده می آید. یک دبستان و ده باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

فارسی نو.

[ی ن / نُو] (اخ) رجوع به فارسی و فارسی دری شود.

فارسیون.

(مغرب، ا) رجوع به فراسیون شود.

فارسیه.

[سی ی] (ع ص نسبی) مؤنث فارسی. رجوع به فارسی و پارسی شود.

فارسیه.

[ر سی ی] (اخ) منسوب به مردی بنام فارس. قریه ای باصفا و پر از بوستانها و باغهای پی در پی است که بر ساحل نهر عیسی در نزدیک بغداد واقع است. بین این قریه و قریه محول دو فرسنگ باشد. (از معجم البلدان).

فارسیه.

[سی ی] (اخ) قریه ای است در جزیره بحرین. رجوع به فارسنامه ناصری چ سنگی ص ۱۸۰ شود.

فارسی هخامنشی.

[ی ه م ن] (اخ) رجوع به فارسی باستان شود.

فارشامی.

(۱) صاحب طب گفته درختی است برگ آن شبیه به برگ بید و از آن عریضتر و خوشبو. و صاحب تحفه (حکیم مؤمن) نوشته که اندرطون است، و صاحب منهج گفته جهت تفتیح سدد احشا و اوجاع نافع است. (فهرست مخزن الادویه).

فارص.

[ر] (اخ) او فارص بن یهودا و توأم زارح است و او پدر خانواده عظیمی میباشد که آنها را فارصیان گویند. (قاموس کتاب مقدس).

فارص عزه.

[رِ صِ عَزْ ز] (اخ) فارس عزا. موضعی است که خداوند عزا را بواسطه دست درازی به تابوت کشت. (از قاموس کتاب مقدس). در جنوب اورشلیم در وادی رفائیان. (قاموس کتاب مقدس).

فارض.

[ر] (ع ص) نعت فاعلی است از فرض. تأنیث آن فارضة. ج، فرضات. (از اقرب الموارد). رجوع به فرض شود ||. ستبر از مردم و از هر چیز دیگر. برای انسان مذکر و مؤنث در این معنی یکسان است. ج، فَرْض. (از اقرب الموارد ||). قدیم. (از اقرب الموارد ||). پیر. (منتهی الارب). ج، فوارض ||. دانای فرائض... (از اقرب الموارد). کسی که حسابهای ارث و تقسیمات شرعی آن را بداند ||. عظیم: اضمر عَلَيَّ ضَعِيْنَةً فارضاً؛ کینه عظیمی بر من در دل دارد. (از اقرب الموارد ||). پیر گاو. (ترجمان القرآن چ دبیرسیاقی ص ۷۰). - ابن فارض؛ شاعری مشهور بود. رجوع به ابن فارض شود.

فارض.

[ر] (اخ) ابو عبدالله نعیم بن حماد اعور. ساکن مصر بود و چون فرائض و مواریث را خوب میدانست، فارض خوانده شد. (از سمعانی).

فارض.

[ر] (اخ) نوه یعقوب پیغامبر است. و داود نبی از نسل این فارض میباشد. رجوع به مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۲۰۸ شود.

فارضة.

[رِ ضَ] (ع ص) مؤنث فارض. ج، فرضات. (اقرب الموارد). رجوع به فارض شود.

فارضی.

[ر] (ص نسبی) منسوب به فارض. رجوع به فارض شود.

فارط.

[ر] (ع ص) پیشی گیرنده. رجوع به فرط و فروط و فراطه شود ||. کسی که در آماده کردن دلو و رسن چاه بر دیگران پیشی گیرد. ج، فراط، فارطون، بندرت بصورت فوارط جمع بسته میشود. (از اقرب الموارد).

فارطان.

[ر] (اخ) دو ستارهء متباین اند در پیش سریر بنات نعش. (از اقرب الموارد). رجوع به بنات نعش شود.

فارع.

[ر] (ع ص) اسم فاعل از فرع و فروع، بمعنی بالارونده بر کوه و فرودآینده به وادی ||. بلندبالای نیکو هیأت ||. یک تن از اطرافیان سلطان: هو فارع من فرعه السلطان؛ او یکی از یاران سلطان است. (از اقرب الموارد). ج، فرعه ||. جبل فارع؛ کوهی را میگویند که درازتر از کوه دیگر باشد. (از اقرب الموارد).

فارع.

[ر] (اخ) قلعه ای است به مدینه، و ابن سکیت گوید اکنون خانهء جعفر بن یحیی است. (از معجم البلدان).

فارع.

[ر] (اخ) در بالای وادی الشراة قریه ای است بنام فارع که درخت خرما بسیار دارد. ساکنانش معلوم نیست از کدام قبیله اند. آبهای آن از چشمه هایی است که در زیر زمین جریان دارند. (از معجم البلدان).

فارعه.

[ر] (ع ص، ا) مؤنث فارع. زیر کوه ||. آب راههء بلند. (منتهی الارب). ج، فوارع ||. اندازه ای از غنائم که رو به فزونی باشد اما خمس بدان تعلق نگیرد. (از اقرب الموارد ||). فارعه الطریق، بالای راه و محل قطع یا حواشی آن. (از اقرب الموارد).

فارعه.

[ر] (اخ) الثقیفه. مادر حجاج بن یوسف. مسعودی او را فارغه (با غین نقطه دار) خوانده است. رجوع به مروج الذهب مسعودی، و حجاج بن یوسف در همین لغت نامه شود.

فارعه.

[ر] (اخ) دختر ابی سفیان. (منتهی الارب). رجوع به الاصابه ج ۸ شود.

فارعه.

[ر] (اخ) دختر مالک بن سنان. (منتهی الارب). رجوع به الاصابه شود.

فارغ.

[ر] (ا) فرصت یافتن || سرور قلب. (۱ ||) باد سرد تابستان. (برهان). (۱) - این دو معنی مأخوذ از عربی مینماید، چون به فراغت و آسایش نزدیک است.

فارغ.

[ر] (ع ص) نعت فاعلی از فروغ و فراغ. پردازنده از کاری. (منتهی الارب). دست از کار کشیده. پرداخته || خلاص شده و آزاد گشته و نجات یافته || به مجاز، بریده و صرف نظر کرده: هم به جان شاه کز درگاه شاهان فارغم حرص را دادن تبری برنتابد بیش از این. خاقانی. خلق میگویند جاه و فضل در فرزاندگی است گو مباش اینها که ما فارغ از این فرزانه ایم. سعدی || به مجاز، بی خبر: فارغی از قدر جوانی که چیست تا نشوی پیر ندانی که چیست. نظامی. گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی نیاز ما به تو مستظهریم وز همه عالم فقیر. سعدی. سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی؟ حافظ. || در تداول امروز فارغ بمعنی زنی است که از درد زادن برآسوده و طفل خویش فرونهاده باشد. گویند: فلان فارغ شد و پسری آورد. بیشتر بصورت فعل مرکب با «شدن» بکار میرود || بی نیاز: مدح تعریف است و تحریق حجاب فارغ است از مدح و تعریف آفتاب. مولوی || آزاد کرده || تهی و خالی. (ناظم الاطباء): چو سرو باش تهی دست و فارغ از هر بد چو نخل باش ستوده در این بهشت آباد. سعدی || بیکار. ترکیب ها: - فارغ البال؛ فارغ التحصیل. فارغ الحال. فارغ الذهن. فارغ داشتن. فارغ دل. فارغ زی. فارغ ساختن. فارغ شدن. فارغ کردن. فارغ گردانیدن. فارغ گشتن. فارغ ماندن. رجوع به هر یک در جای خود شود.

فارغ.

[ر] (اخ) قریه ای است در اعلی الشراط. رجوع به فارغ شود || از کوشکهای مدینه است. رجوع به فارغ شود.

فارغان.

[ر] (اخ) یکی از دهستانهای پنجگانه بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در خاور حاجی آباد واقع است. از جنوب به دهستان سیاهو و احمدی، از خاور به دهستان رودخانه و از باختر به دهستان طارم محدود است. جلگه ای گرمسیر است که آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده اش خرما و غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. این دهستان از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعاً ۵۵۱۲ تن سکنه دارد. مرکز دهستان قریه فارغان و قریه های مهم آن نظام آباد، سلطان آباد، سیرمند، میمند، و شاهرود میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

فارغان.

[ر] (اخ) ده مرکزی دهستان از بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۴۸ هزارگزی خاور حاجی آباد و کنار راه مالرو حاجی آباد به احمدی واقع است. جلگه ای گرمسیر است که ۴۷۷ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده اش خرما و غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

فارغان.

[ر] (اخ) دهی از دهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۹۰ هزارگزی شمال خاور کهنوج و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو کهنوج به ریکان واقع است. جلگه ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

فارغانه.

[رِن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) در حال فراغت و آسایش خاطر: داشت از تیغ و تیغ بازی دست فارغانه به رود و باده نشست. نظامی.

فارغ البال.

[رِغُل] (ع ص مرکب) آسوده خاطر. آسوده دل: پیوسته آسوده و مرفه الحال و آزاد و فارغ البال. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۳۲). تا ایشان مرفه الحال و فارغ البال در این طرف مقیم شدند. (ترجمه تاریخ قم ص ۵). و رجوع به فارغ بال شود.

فارغ التحصیل.

[رِغُت] (ازع، ص مرکب) آنکه از تحصیل درسی یا رشته ای فراغت یافته و آن را به پایان رسانده باشد. این معنی ویژه فارسی امروز است. در تداول امروز عرب خَرِیج گویند.

فارغ الحال.

[رِغُل] (ع ص مرکب) رجوع به فارغ البال شود.

فارغ الذهن.

[رِغْدُ ذ] (ع ص مرکب) آسوده خاطر. رجوع به فارغ البال شود.

فارغ بال.

[ر] (ص مرکب) فارغبال. آسوده خاطر: کو ز شاه ایمن است و فارغ بال شاه را بخت فرخ آمد فال. نظامی. رجوع به فارغ البال شود.

فارغ بالی.

[ر] (حامص مرکب) شادی و سرور و خوشی. (ناظم الاطباء). مرادف فراغالی باشد (!). (آندراج).

فارغ تبریزی.

[رِغِت] (اخ) چلبی بیک. از اعیان و اشراف تبریز است و فضیلت هم دارد. طبع شعرش چنین است: خدا در سینه من آه سوزان را نگه دارد ز آسبش دل بیرحم جانان را نگه دارد. (از مجمع الخواص صادقی کتابدار ترجمه خیامپور صص ۲۳۵-۲۳۶). ظاهراً فارغ

تبریزی معاصر شاه عباس بوده، زیرا نویسنده مأخذ فوق، کتابدار شاه عباس است.

فارغ خطی.

[رِ حَطَطِ طِی] (حامص مرکب) مأخوذ از ترکی، فراغت و خلاصی از تحریر. (ناظم الاطباء). خطی که بعد از فراغ محاسبه به دست آرند، به عربی آن را براءت بر وزن سحابت گویند و به فارسی خط پاکی خوانند. (از آندراج). فراغ خطی.

فارغ داشتن.

[رِ ت] (مص مرکب) دل از چیزی فارغ داشتن؛ آسوده خاطر بودن از آن. مطمئن بودن: گفت پسر تو را قبول کردم، من او را پیوردم تو دل از کار او فارغ دار. (نوروزنامه خیام).

فارغدل.

[رِ دِ] (ص مرکب) آسوده دل. آسوده خاطر: چنین روزگار کس یاد نداشت که جهان عروس را مانست و پادشاه محتشم بی منازع و فارغدل میرفت. (تاریخ بیهقی). از آنیم در جستن تاج و ترگ که فارغدلیم از شیخون مرگ. نظامی. نشاید گفت با فارغدلان راز مخالف درن سازد ساز با ساز. نظامی. رجوع به فارغ و فارغ البال شود.

فارغ زی.

[رِ] (نف مرکب) آنکه فارغ و آسوده زیست کند: طمع دار سود و بترس از زیان که بی بهره باشند فارغ زیان بوستان.

فارغ ساختن.

[رِ ت] (مص مرکب) آسوده کردن ||. زایانیدن. رجوع به فارغ شود.

فارغ شدن.

[رِ شُ دِ] (مص مرکب) فراغت یافتن. آسوده شدن: دیدی اندر صفای خود کونین شد دلت فارغ از جحیم و نعیم. ناصر خسرو. رجوع به فارغ شود ||. زاییدن. وضع حمل ||. بار نهادن و بار انداختن.

فارغ کردن.

[رِ کِ دِ] (مص مرکب) آسوده کردن: پیش او بنوشت شه کای مقبلم وقت آمد زود فارغ کن دلم. مولوی ||. پایان دادن ||. زایانیدن.

فارغ گردانیدن.

[رِ گِ دِ] (مص مرکب) رجوع به فارغ ساختن و فارغ کردن و فارغ شود.

فارغ گشتن.

[رِگَت] (مص مرکب) فارغ شدن. آسوده شدن: محو شد پیشش سؤال و هم جواب گشت فارغ از خطا و از صواب. مولوی. و رجوع به فارغ شدن شود.

فارغ ماندن.

[رِد] (مص مرکب) بیکار ماندن. از کار برآسودن. رجوع به فارغ شود.

فارغوس.

(۱) فالرغس. فارغوس. لقلق. (فهرست مخزن الادویه).

فارغۀ.

[رِغ] (ع ص) مؤنث فارغ. رجوع به فارغ شود (||.۱) فاغیه. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فاغیه و فاغره شود.

فارغی.

[رِ] (اخ) صاحب آتشکده آرد: گویند حریفی ظریف و رفیقی الیف بوده و اهل آن دیار [استرآباد] به صحبت او مایل. از اشعار اوست: پی نظاره ستاده ست جهانی به رهش من در اندیشه که یا رب به که افتد نگهش. (آتشکده چ بمبئی ص ۱۴۲).

فارغی.

[رِ] (اخ) صاحب آتشکده گوید: از طبقه سادات آن دیار [فارس] و اکثر اوقات ندیم مجلس سلاطین و امرای هند و ایران بوده و چندی به فایقی تخلص میکرده است. او راست: ای چشم جهان بین مرا نور از تو ایام مرا ساخته رنجور از تو دوری تو کرده است بیمار مرا نزدیک به مردن شده ام دور از تو. (آتشکده چ بمبئی ص ۲۹۱).

فارغی.

[رِ] (اخ) مولانا فارغی (از شعرای قرن نهم هجری) در خانقاه جدیدی مییابد. مردی درویش وش و کم سخن است. بعضی از اشعارش بد نمی افتد. این مطلع از اوست: از بس که آن جفاجو آزار مینماید اندک ترحم او بسیار مینماید. (مجالس النفاثس امیر علیشیر نوایی چ حکمت ص ۷۹).

فارفان.

(اخ) رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۴۸، و فارفان شود.

فارفار.

(اخ) دهی از دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند که در ده هزار گزی شمال باختری مرند و ۶ هزار گزی راه شوسهء خوی به مرند واقع است. جلگه معتدل و دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات، انگور،

زردآلو و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

فارفان.

(اخ) دهی است از دهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان که در ۳۰ هزارگزی جنوب کوهپایه و ۳۰ هزارگزی جنوب راه شوسه اصفهان به یزد واقع است. جلگه ای معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت، صنعت دستی زنان کرباس بافی و پنبه ریزی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). فارفان نیز آمده است. رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۴۸ شود.

فارفانی.

(ص نسبی) منسوب است به فارفان که قریه ای است از قرای اصفهان. (سمعانی).

فارفتن.

[رُت] (مص مرکب) رُفتن. جاروب کردن. وارُفتن. بازرُفتن: الاقتحاء؛ فارفتن جای. (مصادر زوزنی). رجوع به رُفتن شود.

فارفین.

(اخ) شهری در روم. (ولف): یکی هندیا و یکی فارفین پیاموختشان زند و بنهاد دین فردوسی. در نسخه های دیگر شاهنامه و از جمله در چ بروخیم (ج ۸ ص ۲۲۹۹)، فارقین (با قاف) آمده است.

فارفین.

(اخ) از دیه های ساوه. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۴۰).

فارق.

[ر] (ع ص) نعت فاعلی از فَرَق و فرقان. آنکه میان حق و باطل فرق گذارد. (از اقرب الموارد). جداکننده. ممیز. تأنیث آن فارقه. ج، فارقات، فوارق ||. ماده شتری که از درد زایمان به خود پیچد. ج، فوارق، فُرُق، فُرُق. (از اقرب الموارد ||). ماده خری که از درد زایمان به خود پیچد. (آندراج ||). پاره ابری که از ابرها جدا افتد. (از اقرب الموارد). - قیاس مع الفارق؛ قیاس کردن چیزی با چیز دیگر بلا مناسبت و اشتراک میان هر دو. (آندراج). رجوع به قیاس شود.

فارقات.

[ر] (ع ص، ا) جِ فارقه. رجوع به فارقه شود.

فارقلیط.

[رَق] (ا) بمعنی تسلی بخش و شفیع و مددکار. و در فرهنگی فراقلیط دیده شد. (آندراج).

فارقلیط.

[رَقَّ] (اخ) به زعم نصاری مراد از آن روح القدس است. اما در اخبار و آثار و دیگر کتب سماوی از حضرات موسی و عیسی علیهما السلام محقق و ثابت گردیده که فارقلیتا (فارقلیط) بمعنی تسلی دهنده عبارت از خاتم النبیین است. و این بشارت حجتی است ساطع و برهانی است قاطع بر نبوت آن حضرت... و معنی فارقلیط احمد است یعنی ستاینده تر... (آنندراج). پاراکلیتوس (۱). پاراکله (۲). روح القدس. جبرائیل ||. روح والایی که یاری میکند و آسایش میبخشد. (دایرة المعارف بریتانیکا). رجوع به پاراک له و روح القدس شود. (۱) - Paraclee - (۲) Paraclete.

فارقه.

[رِقَّ] (ع ص) مؤنث فاروق. رجوع به فاروق شود. - علامت فارقه؛ نشانه ای که برای امتیاز دو چیز در میان آنها گذارند. در همین لغت نامه منظور از فارقه دو خط عمودی است که معانی مختلف یک لغت را از یکدیگر جدا میکند بدینسان ||:

فارقی.

[رِ] (ص نسبی) منسوب به میافارقین. (از اقرب الموارد) (سمعانی).

فارقی.

[رِ] (اخ) عبدالکریم بن عبدالحاکم بن سعید. از وزیران دولت فاطمی مصر و پدرش از قضاة بود. و اولین کسی بود که وزارت این خاندان را به عهده گرفت مرگ او در سال ۴۵۴ ه. ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی ص ۵۴۰).

فارقی.

[رِ] (اخ) عمر بن اسماعیل بن مسعود ابو حفص رشیدالدین الربعی الفارقی. ادیب زمان خود بود و در دیوان انشاء نویسنده بود. در تفسیر و اصول عارف بود. دو کتاب مقدمه الکبری و مقدمه الصغری در نحو از آثار اوست. زندگی او میان سالهای ۵۹۸ و ۶۸۷ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

فارقی.

[رِ] (اخ) مالک بن سعید بن مالک، مکنی به ابوالحسن. از قضات کشور مصر بود و پس از عزل عبدالعزیز بن محمد در سال ۳۹۸ ه. ق. سمت ولایت یافت، و بتدریج منزلت او در نزد حاکم مصر بالا رفت و همنشین او گردید و در جشن ها و روزهای سلام بهمراه او بر منبر میرفت. مردی فصیح، بلیغ، آرام و موقر بود و به کار نیک رغبتی داشت. شش سال و هفت ماه بر مسند قضا بود. در گذشت او را در سال ۴۰۵ نوشته اند. (از اعلام زرکلی).

فارقین.

[رِ] (ا) ظاهراً معرب پارگین. (یادداشت بخط مؤلف). جایی است که گندآب حمام ها و آشپزخانه ها از آن گذرد و به خارج شهر رود : ... و فارقین که گردبرگرد آن [شهر قم] بوده آل سعد آن را بیناشتند. (ترجمهء تاریخ قم ص ۳۲). رجوع به پارگین شود.

فارقینی.

[ر] (ص نسبی) منسوب به میافارقین. و رجوع به فارقی شود.

فارک.

[ر] (ع ص) نعت فاعلی از فَرُک و فَرُک و فروک و فرکان. کینه توز ||. امرأة فارک؛ زنی که به شوی خویش کینه ورزد. ج، فوارک. (از اقرب الموارد). و رجوع به مصادر آن شود.

فارکوار.

(اخ) (۱) جرج فارکوار (فارکوهار). نمایشنامه نویس معروف انگلیسی، فرزند یک واعظ ایرلندی بنام ویلیام فارکوار بود. زندگی او در سال ۱۶۷۷ م. آغاز شد و در ۱۷۰۷ پایان یافت. او تحصیلاتش را در دوبلین به انجام رسانید و مدتی در آنجا هنرپیشه بود. نخستین نمایشنامه خود را به تشویق روبرت ویلکس (۲) نوشت و در ۱۶۹۸ به روی پرده آمد. نمایشنامه های او به کوشش تامس ویلکس (۳) در سال ۱۷۷۵ م. به همراه دیباچه ای در معرفی او به چاپ رسید. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - Farquhar, - Thomas Wilks - R. Wilks. (۲) - George.

فارمد.

[م] (اخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری مشهد و چهارهزارگزی شمال باختری تبادکان در دامنه ای واقع است. جایی معتدل و دارای ۳۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالرداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). آن را فارمد (با ذال نقطه دار) نیز گفته اند. رجوع به معجم البلدان شود.

فارمدی.

[م] (ص نسبی) منسوب به فارمد که از قرای طوس است. (سمعانی). رجوع به فارمد شود.

فارمند.

[م] (اخ) دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۵۵ هزارگزی جنوب کهنوج و سر راه مالرو انگهران به جاسک واقع است. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول عمده آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

فارناس.

(اخ) پادشاه کاپادوکیه که آتوسا خواهر کبوجیه پادشاه هخامنشی به همسری او برگزیده شد. نام او را فارناک نیز ضبط کرده اند. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۱۲۳ شود.

فارناس.

[س] (اخ) برادرزن داریوش سوم هخامنشی. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۲۵۳ شود.

فارناسیاس.

(اخ) فارناس. فارناک. رجوع به فارناس شود.

فارناک.

(اخ) فارناس. رجوع به فارناس شود.

فارناکس.

[ک] (اخ) رجوع به فارناس شود.

فارندیدن.

[ر دی د] (مص مرکب) (۱) نیک و ارندیدن. رندیدن ||. فارندیدن: تجریف؛ فارندیدن سیل زمین را. (یادداشت بخط مؤلف ||). کشیدن. (آندراج). و رجوع به وارندیدن و رندیدن شود. (۱) - از: «فا»، پیشوند (بمعنی باز) + رندیدن.

فارنوخیا.

(مغرب، ا) به یونانی حشیشه الداخس است جهت آنکه داخس را که ورم بُن ظفار نامند، نافع است. (از فهرست مخزن الادویه).

فارنوخینا.

(مغرب، ا) رجوع به فارنوخیا شود.

فارنوکس.

[ک] (اخ) یکی از سرداران اسکندر. رجوع به احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۴۶ شود.

فارنه.

[ر ن] (ع ص) زن نان پز. (منتهی الارب).

فارنهایت.

[ر] (ا) واحد انگلیسی درجه حرارت که ۹ فارنهایت نقطه انجماد آب ۳۲ و نقطه جوش آن ۲۱۲ درجه اختیار میشود. (علم و زندگی تألیف احمد بیرشک ص ۵۹۵).

فارنهایت.

[ر] (اخ) (۱) گابریل دانیل. طبیعی دان معروف آلمان که در ساختمان گرماسنج پیشرفت زیادی به وجود آورد و نوع خاصی از گرماسنج که خود او ساخته به نامش معروف است. فارنهایت در چهاردهم ماه مه ۱۶۸۶ م. در شهر دانتزیگ (۲) به دنیا آمد. بیشتر عمرش را در انگلستان و هلند به مطالعه علم فیزیک و علوم دیگر گذراند. اختراع دیگر او نوعی رطوبت سنج است. مرگ او به تاریخ ۱۶ سپتامبر ۱۷۳۶ در کشور هلند اتفاق افتاد. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - (۲) Fahrenheit, Gabriel Daniel. - Danzig.

فارو.

(۱) به یونانی مثبت است. (فهرست مخزن الادویه).

فاروب رمان.

[ر] (اخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور که در ۳ هزارگزی باختر نیشابور واقع است. جلگه ای معتدل و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و دادوستد در شهر نیشابور است. راه ارابه رو دارد. طایفه مهاجران سمرقندی در این ده مسکن دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

فاروت.

(اخ) جایی میان بصره و بغداد در هشت فرسنگی نهرابان. رجوع به نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ج ۳ ص ۱۷۱ شود.

فاروث.

(اخ) قریه ای بزرگ بر کرانه دجله بین واسط و مدار، که بازاری دارد و مردم آن رافضی اند. (معجم البلدان). گمان میرود همان فاروت باشد. رجوع به فاروت شود.

فاروثی.

(ص نسبی) منسوب به فاروث. رجوع به فاروث شود.

فاروثی.

(اخ) عبدالرحمان بن حسین بن عبدالله بکری. فقیه متصوف، از مردم دمشق و آشنا به فنون ادب بود و نظم او نیکوست. زندگانی او میان سالهای ۷۱۱ و ۷۷۶ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی ج ۲).

فاروج.

(اخ) یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان قوچان که در شمال باختری قوچان واقع است. کلیه آبادیهای آن در کنار جاده شوسه است. از ۲۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و روی هم ۱۰۳۴ تن سکنه دارد. جلگه ای معتدل است. محصول عمده

اش غلات، بنشن و میوه است. آب آن از قنات‌ها تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

فاروج.

(اِخ) قصبه مرکز دهستان فاروج بخش حومه شهرستان قوچان که در ۲۶ هزارگزی شمال باختری قوچان و کنار راه شوسه قدیمی قوچان به شیروان واقع است. جلگه ای معتدل و دارای ۲۷۲۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده اش غلات، انگور، بنشن و شغل اهالی زراعت و کسب و قالیچه بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

فاروخیا.

(مغرب، ا) حشیشة الداخس. رجوع به فارنوخیا شود.

فارود.

(اِخ) جایی در راه یزد و اصفهان که اکنون نام آن در فرهنگها و نقشه‌ها دیده نمی‌شود. رجوع به تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص ۱۵۷ شود.

فاروز.

(اِخ) از قریه‌های نسا. (از معجم البلدان). ظاهراً همان فاروج باشد. رجوع به فاروج شود.

فاروزی.

(ص نسبی) منسوب به فاروز که از قرای نسا در نیم فرسخی آن. (سمعانی).

فاروس.

[رُس] (اِخ) نام جزیره ای است. رجوع به فار شود.

فاروسی.

(ا) شمع است که به فارسی موم نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فاروسورا.

[] (مغرب، ا) به یونانی صداءالحدید است. (فهرست مخزن الادویه).

فاروفو.

(ا) آملج است. (فهرست مخزن الادویه).

فاروق.

(ع ص) مرد نیک ترسناک. (منتهی الارب ||). کسی که امور را از یکدیگر فرق میگذارد و تمیز میدهد. (اقرب الموارد). آن که جدا کند دو چیز را. آن که فرق گذارد حق را از باطل. (یادداشت بخط مؤلف): فاروق حق و باطل ملک زمین تویی احسنت شادباش زهی حقگزار ملک. انوری. - تریاق فاروق؛ بهترین تریاکها و نیکوترین مرکبات بدان جهت که جدا گرداند بیماری و تندرستی را. (منتهی الارب). و مطلقاً بمعنی تریاق به کار رفته است. مسیح کاشی گوید: خورده فاروق فقر پنبهء من زآتم از آسمان گزندی نیست. (از آندراج). تریاق افاعی. تریاق مثرودیطس.

فاروق.

(اخ) لقب عمر بن خطاب است (در عرف اهل سنت و جماعت): در میان حق و باطل فرق کن باش چون فاروق مر حق را معین. خاقانی. صدیق به صدق پیشوا بود فاروق ز فرق هم جدا بود. نظامی. رجوع به عُمَر شود.

فاروق.

(اخ) دهی از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۵۶ هزارگزی شمال خاوری زرقان و کنار راه فرعی سیدان به محمودآباد خفرک واقع است. جلگه ای معتدل، مالاریایی و دارای ۱۷۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و میوه، و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. دارای یک دبستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). و رجوع به فارسنامه ابن بلخی چ تهران ص ۱۲۵ شود.

فاروق.

(اخ) دهی از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری رشخوار واقع است. جلگه ای معتدل و دارای ۵۳۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، پنبه، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

فاروق اکبر.

[ق ا ب] (اخ) لقب علی علیه السلام.

فاروقه.

[ق ا] (ع ص) سخت ترسنده. در مورد مرد و زن بهمین صورت می آید: رجلٌ فاروقه و امرأةٌ فاروقه. (منتهی الارب).

فاروقی.

(اخ) ابراهیم قوام. رجوع به ابراهیم قوام فاروقی شود.

فاروقی.

(اخ) عبدالباقی بن سلیمان بن احمد العمری الفاروقی الموصلی. شاعر و تاریخ نویس. در موصل متولد شد و سپس به بغداد رفت و

تا پایان زندگی در آنجا بود. زندگی او میان سالهای ۱۲۰۴ و ۱۲۷۸ ه. ق. بود. از آثارش یکی دیوان اشعار با عنوان «التریاق الفاروقی» و دیگر نزهة الدهر فی تراجم فضلاء العصر، و نزهة الدنيا در شرح حال برخی از مردان موصل، و کتاب دیگر بنام الباقیات و الصالحات مشهور است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۷۴).

فاروقی.

(اخ) عزالدین احمد بن ابراهیم، مکنی به ابو عمر فاروقی احمدی. نویسنده ارشاد المسلمین بطریق شیخ المتقین است. (از معجم المطبوعات ستون ۱۴۲۷).

فاروقی.

(اخ) میران محمد شاه. از سلاطین سلسله خاندیش که بین سالهای ۸۰۱ تا ۱۰۰۸ ه. ق. پادشاهی کردند و به دست مغولهای هند برافتادند. رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین پول ترجمه عباس اقبال ص ۲۸۲ و رجوع به خاندیش شود.

فارونیسون.

(معرب، ا) لغت رومی است. به یونانی فلفوریس نامند، و به عربی خریق اسود است. (از فهرست مخزن الادویه).

فارونیل.

(ا) نباتی است که بهندی پانچی نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فارویه.

[ی] (اخ) محله ای در نیشابور. (از معجم البلدان).

فارویی.

(ص نسبی) منسوب به فارویه که کوچه معروفیست در نیشابور. (سمعانی).

فاره.

[ر] (ع ا) فَاْرَةٌ. فار. یک موش. رجوع به فَاْر و فَاْرَةٌ شود.

فاره.

[ر] (ع ص) نعت فاعلی از فراهه و فروهه و فراهیه. زیرک. ج، فُزِه، فُزَةٌ، فُزْهَةٌ. (منتهی الارب). و فَرْهَةٌ و فُزْهَةٌ در نزد سیبویه اسم جمع است. حاذق. (اقراب الموارد ||). بانمک و نشیط ||. پرخور. (اقراب الموارد).

فاره.

[ر] (اخ) موضعی است در قسمت بن یامین تقریباً در ده هزار گزی اورشلیم. (از قاموس کتاب مقدس).

فَارَةُ.

[فَارُ] (اخ) شهری است در مشرق اندلس از اعمال تُطِيلَةُ. (از معجم البلدان).

فَارَةُ.

[فَارُ] (اخ) نام کوهی در سرزمین اسپانیا است. (از معجم البلدان).

فَارَهُةٌ.

[رِه] (ع ص) دختر ملیحه. (منتهی الارب). دختر زیبایی بانمک. دختر جوان ||. پر خور. (از اقرب الموارد ||). کنیزک سرود گوی. (منتهی الارب). ج، فَوَارَةُ، فُزُه، و صورت اخیر نادر است. (از اقرب الموارد).

فَارِيَاب.

[فَارُ] (ا مرکب) بمعنی فاراب است. (برهان). رجوع به فاراب، باریاب، پاریاب، باراب و فاریاب و فاریاب شود.

فَارِيَاب.

[فَارُ] (اخ) ولایتی یا شهری باشد از ترکستان. (برهان). نویسنده برهان فاریاب را با فاراب خلط کرده است. یاقوت نویسد: شهری است مشهور به خراسان از توابع گوزگانان نزدیک بلخ بر کرانه غربی جیحون که آن را به اماله فیریاب نوشته اند. از این شهر تا طالقان سه منزل و تا شبورقان سه منزل و تا بلخ شش منزل است، و گروهی از بزرگان بدان منسوب اند. (از معجم البلدان). و آن بین مروالروود و بلخ بوده و خرابه های آن به اسم خیرآباد هنوز باقی است. (حاشیه برهان چ معین ص ۱۴۳۳): دگر طالقان شهر تا فاریاب همیدون به بخش اندرون اندر آب فردوسی. قضا را من و پیری از فاریاب رسیدیم در خاک مغرب به آب. سعدی (بوستان). درباره خلط فاراب و فاریاب در ذیل فاراب با تفصیل بیشتری نوشته شد. صورت اصیل این نام پاریاب یا پاراب است. رجوع به فاراب شود.

فَارِيَاب.

[فَارُ] (اخ) دهی از دهستان بوشگان بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۵۴ هزار گزی شمال خورموج و در شمال کوه خورموج واقع است. دامنه ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۶۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، خرما، تنباکو و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

فَارِيَاب.

[فَارُ] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش بستک شهرستان لار که در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری بستک و جنوب رود کوهج واقع است. جلگه ای گرمسیر، مالاریایی و سکنه آن ۴۱۵ تن است. آب آنجا از قنات و چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات،

خرما، پیاز و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). فاریاب انوه و فاریاب بستک همین است.

فاریاب.

[فاز] (اخ) دهی از دهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۸ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و کنار راه فرعی لار به گله دار واقع است. جلگه ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و کنجد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

فاریاب.

[فاز] (اخ) دهی از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۶۰ هزارگزی شمال میناب و سر راه فرعی میناب به کهنوج واقع است. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش خرما، مرکبات، غلات و شغل اهالی زراعت است. راه آن فرعی است. مزرعه صحرای جزئی از آن محسوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

فاریاب توت.

[فاز] (اخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری قلعه رئیس مرکز دهستان واقع است. سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

فاریاب سنگو.

[فاز س] (اخ) دهی از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار که در ۴۳ هزارگزی شمال باختری بستک و دوهزارگزی راه شوسه لار به بستک واقع است. دامنه ای گرمسیر، مالاریایی و سکنه آن ۲۹۸ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

فاریابی.

[فاز] (ص نسبی) منسوب است به فاریاب که معروف است. (سمعانی).

فاریابی.

[فاز] (اخ) ظهیرالدین. رجوع به ظهیر شود.

فاریانان.

(اخ) قریه ای است در سغد. (از معجم البلدان).

فاریاو.

[فاز] (ا مرکب) صورتی از کلمه فاریاب و معرب پاریاب است. رجوع به فاریاب و فاراب شود.

فاریابو.

[فاز] (اخ) فاریاب. رجوع به فاراب و فاریاب شود.

فاریختن.

[ت] (مص مرکب) واریختن. فروریختن. رجوع به تاج المصادر بیهقی (باب افتعال: ارتجاس)، و ریختن شود.

فاریدن.

[د] (مص) بلعیدن. سرت فروبردن. واریدن. فروواریدن. (یادداشت بخط مؤلف). گواردن. لقمه به دهان فروبردن. (حاشیه برهان چ معین): آن آش او را نفارد و نگوارد. (فیه مافیه چ فروزانفر ص ۲۴).

فاریقا.

(معرب، ا) به یونانی حلبه است. (فهرست مخزن الادویه).

فاریقون.

(معرب، ا) نام درختی است. رجوع به الجماهر فی معرفه الجواهر چ حیدرآباد هند ص ۴۵ شود.

فاریونا.

(ا) به لغت سریانی فاوانیا است که عودالصلب باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فاریئه.

[ی] (ع ا) نوعی بازار که در مواقع خاصی به وجود می آید (دزی ج ۲ ص ۲۳۶)، مانند شنبه بازارها و جمعه بازارهایی که در ولایات شمالی ایران معمول است.

فاز.

(فرانسوی، ا) (۱) سیم برقی که دارای الکتریسیته مثبت باشد، چنانکه گوئیم برق سه فاز یعنی مقدار الکتریسیته ای که از سه سیم مثبت وارد دستگاه کنتور می شود. (۱) - Phase.

فاز.

(اخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری مشهد، کنار راه عمومی مشهد به کلات واقع است. جلگه ای معتدل و دارای ۱۲۵۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و

بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداري است. راه اتومبيل رو دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹). و اين پاژ يا باژ است که گویند مولد فردوسی بوده است. رجوع به باژ و پاژ شود.

فاز.

(اخ) شهری از نواحی مرو. (معجم البلدان). حمدالله مستوفی در هفت فرسنگی مرو این ناحیه را ذکر کرده است. (تزهة القلوب ج ۳ چ لیدن ص ۱۷۹).

فاز.

(اخ) فازیس. فازیست. فاسیوس. رودی در گرجستان غربی که امروز آن را ریون گویند و در زمان داریوش بزرگ گذرگاه سربازان ایران و یونان و یکی از راههای جنگی آن روزگار بوده است. (از ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۶۶۷).

فازانیه.

[ی] (ا) (ظ . هندی) در هندوستان نگهبانان درخت خرما را میگفتند. (دزی ج ۲ ص ۲۳۶).

فازر.

[ز] (ع ص) پاره کننده. شکننده. فسخ کننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به فزر شود (||. ا) نوعی مورچه سیاه که به سرخی زند. (از اقرب الموارد ||). راه گشاده و فراخ. (از اقرب الموارد).

فازرۀ.

[ز ر] (ع ص) مؤنث فازر. رجوع به فازر شود (||. ا) راهی که در شتزار در میان زمین های درشت به وجود آید. (از اقرب الموارد).

فاز قلعه نو.

[ق ع نو] (اخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری مشهد، خاور راه مشهد به کلات واقع است. جلگه ای معتدل و دارای ۱۱۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و مالداري است. راه اتومبيل رو دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

فاز کمپروز.

[ک] (اخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری مشهد، کنار راه مشهد به محمدآباد و کوچکی واقع است. جلگه ای معتدل و دارای ۱۲۵۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و مالداري است. راه اتومبيل رو دارد. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

فازلیس.

[ز] (اخ) (۱) شهری بود در پام فیلیه و جزایر کیانه (سی یانه) در نزدیک بغاز استانبول کنونی. در تاریخ روابط ایران و یونان در زمان اردشیر درازدست پادشاه هخامنشی به نام این شهر در معاهده صلح سیمون اشاره شده است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۳ شود. (۱) - Phaselis.

فازۀ.

[ز] (ع) (۱) چادر و سایبانی که دو پایه داشته باشد. (از اقرب الموارد).

فازۀ.

[ز] (اخ) موضعی است در اهواز از کرانه دریای یمن. (منتهی الارب).

فازه لیت.

[ز] (اخ) (۱) یکی از شهرهای یونان قدیم. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۷۶ شود. (۱) - Phazelite.

فازی.

(ص نسبی) منسوب به فاز که قریه معروفی است در طوس (۱). (سمعانی). رجوع به فاز شود. (۱) - و این همان قریه ای است که به صورتهای پاز و پاژ هم آمده و زادگاه فردوسی بوده است.

فازیس.

(اخ) (۱) نام رودی است. رجوع به فاز شود. (۱) - Phasis.

فازیست.

(اخ) نام قدیم رود ری یون در جنوب باطوم. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فازیس و فاز شود.

فاز.

(۱) خمیازه. دهن دره. آسا. (یادداشت بخط مؤلف): خواب اگر عبهر کند پس از چه معنی غنچه را فاز می آید، مگر خاصیت عبهر گرفت؟ امیر خسرو دهلوی. بعضی گویند دهان باز کردن در خواب است. (برهان). فازه. پاسک. پاسک. (یادداشت بخط مؤلف).

فازا.

(نف) فازنده. (یادداشت بخط مؤلف). کسی که دهان دره کند.

فازندگی.

[ژ د / د] (حامص) (۱) حالت دهان درّه کردن. رجوع به فاز و فازیدن شود. (۱) - این ترکیب در کتابی دیده نشد و مؤلف آن را به

قیاس از مصدر فاژیدن ساخته است.

فاژنده.

[ژَ / دَ] (نف) (۱) آنکه دهان دره کند. رجوع به فاژ شود. (۱) - این ترکیب در کتابی دیده نشد و مؤلف آن را به قیاس از مصدر فاژیدن ساخته است.

فاژه.

[ژَ / ژَ] (۱) فاژ است که خمیازه باشد. (برهان): توزر خواهی و من سخن عرضه دارم تو در فاژه افتی و من در عطاسه. انوری. رجوع به فاژ شود ||. سایبان. (برهان). رجوع به فاژ شود.

فاژه کردن.

[ژَ / ژَ کَ دَ] (مص مرکب) دهان دره کردن. ثناؤب. رجوع به فاژه شود.

فاژه کشیدن.

[ژَ / ژَ کَ / کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به فاژه کردن شود.

فاژیدگی.

[دَ / دَ] (حامص) (۱) رجوع به فاژندگی شود. (۱) - فاژیدگی در متنی دیده نشد و قیاسی است.

فاژیدن.

[دَ] (مص) خمیازه کشیدن. (برهان). دهان دره کردن: شراب شب و نشأه آن نیرزد به فاژیدن بامداد خمارش. بوالمثل بخاری. رجوع به فاژ و فاژه شود.

فاس.

(ع ۱) نباتی که به یونانی اندروصارون گویند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فارسی شود ||. طرفاست. (فهرست مخزن الادویه).

فاس.

(اخ) نام صحرائی بوده است در دیه هراسکان بر نیم فرسنگی دارم از رستاق کاشان. رجوع به ترجمه محاسن اصفهان ص ۳۷ شود.

فاس.

(اخ) شهر مشهور بزرگی است بر کرانه دریای مغرب، و بزرگترین شهر مراکش شمرده میشود. در بین دو کوه قرار گرفته و عمارات بلند در آن وجود دارد. سمت غربی آن تا چهارهزار گز پر از چشمه هاست و جانب راست آن غرق در چمن های سبز و

خرم... (از معجم البلدان). شهری عظیم است که قصبهء طنجه و مستقر ملوک است و جایی با خواستهء بسیار است. (حدود العالم). این شهر امروز به دو قسمت تقسیم میشود: فاس بالی و فاس جدید که آن را مولای ادیس دوم بنا کرده است. ساکنان شهر ابتدا بربرها و اسپانیایی ها و اقوامی از قیروان بودند. در قرن دهم م. فاس یکی از مراکز علمی و فنی بزرگ شد و در زمان پادشاهان خاندان مرینی (قرن ۱۳ و ۱۴ م.) به اوج ترقی رسید و دانشگاهها و مدارس هفتگانه در آن به وجود آمد. از بناهای مشهور این شهر مدارس بوعلینا و عطّارین و قرویین و از دانشگاهها سه دانشگاه مولای ادیس، قرویین و اندلس معروف است. (از اعلام المنجد).

فاسا.

(۱) قَطَاط است. (فهرست مخزن الادویه).

فاسان.

(اخ) از قریه های مرو. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فاشان شود.

فاسپردن.

[سِ پُ دَ] (مص مرکب) تسلیم. (از تاج المصادر). بازسپردن. بسپردن. سپردن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فا و وا شود.

فاستدن.

[سِ تَ دَ] (مص مرکب) بازستدن. بازگرفتن. رجوع به بازستدن و بازگرفتن شود.

فاسترک.

[تَ] (۱) چلچله. (ناظم الاطباء).

فاسترن.

[تَ رَ] (ق مرکب) کمی عقب تر. (اشتنگاس). پس ترک.

فاسترن.

[] (معرب، ا) لغت سریانی است و به یونانی جنبدادستر (۱) و فاطونیقی نامند و به فارسی بستان افروز است. (فهرست مخزن الادویه).

(۱) - جنبدیدستر با یاء درست است.

فاستره.

[] (معرب، ا) به یونانی جنبدادستر است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فاسترن شود.

فاستونی.

(۱) منسوجی شبیه به ماهوت. (یادداشت بخط مؤلف). نوعی از پارچه پشمی ساده، و گاهی نخی آن هم بافته میشود. این لفظ روسی است و همراه پارچه مذکور از روس به ایران آمده است. (فرهنگ نظام). (۱) (۱) - در روسی Boston است.

فاسج.

[س] [ع ص] ماده شتر جوان تیزرو. (اقراب الموارد). فاسج. رجوع به فاسج شود ||. ناقه ای که گشن پیش از ایام گشنی بر وی برجهد. (از منتهی الارب).

فاسخ.

[س] [ع ص] برگرداننده بیع و عزم. (غیاث). آنکه عقدی را بوسیله حق خیار بهم میزند. رجوع به فسخ شود ||. شکننده. (ناظم الاطباء ||). تباه و فاسد کننده ||. تباه و فاسد شونده. (غیاث). رجوع به فسخ شود.

فاسخ.

[س] [اخ] یکی از اعیاد یهود، و بصورت فصیح نیز ضبط شده است. لفظ فصیح تعریب فسح عبرانی است. (اقراب الموارد).

فاسد.

[س] [ع ص] تبه. (منتهی الارب). معیوب. تبه. خراب. (ناظم الاطباء): بس ای خاقانی از سودای فاسد که شیطان میکند تلقین سودا. خاقانی. رجوع به فساد و ترکیبات فاسد شود ||. زبون ||. گندیده. گمراه ||. سرکش و شریر ||. ناچیز ||. باطل ||. سست و بیقوت ||. معطل. (ناظم الاطباء).

فاسد الاخلاق.

[س] [دُلْ أ] [ع ص مرکب] زشتخوی. بدخوی. تبه خوی. (فرهنگ رازی ص ۱۸۰).

فاسد العقیده.

[س] [دُلْ ع د] [ع ص مرکب] آنکه عقیده اش خطا باشد و اندیشه ناراست دارد. بدانندیش.

فاسد المال.

[س] [دُلْ م] [ع ص مرکب] ناصواب. (ناظم الاطباء). آنچه سرانجام آن به تباهی کشد.

فاسد المزاج.

[س] [دُلْ م] [ع ص مرکب] بدخوی. (ناظم الاطباء).

فاسد ساختن.

[سِ ت] (مص مرکب) تباه کردن. رجوع به تباه شود.

فاسد شدن.

[سِ شُ د] (مص مرکب) تباه شدن. تباه گردیدن: ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد. (گلستان ||). گنبدیدن. رجوع به فاسد شود.

فاسد کردن.

[سِ کَ د] (مص مرکب) فاسد ساختن. گندانیدن. رجوع به تباه و تباه ساختن شود.

فاسد گردانیدن.

[سِ گَ د] (مص مرکب) فاسد ساختن. فاسد کردن. گندانیدن.

فاسده.

[سِ د] (ع ص) مؤنث فاسد. رجوع به فاسد شود.

فاسرا.

[(سریانی، ا) فاشرا. خسرودارو. هزارجشان (۱) را گویند و به پارسی خسرودارو گویند. ارجانی گوید فاسرا گرم و خشک است و داغ. سیاه و سپیدی که بر وی پدید آید چون بر وی طلا کنند ببرد و خون حیض و بول را از رحم و مثانه براند. علت صرع را سود دارد. (ترجمه صیدنه، نسخه خطی کتابخانه مؤلف ورق ۶۲). رجوع به خسرودارو و فاشرا شود. (۱) - در متن نسخه خطی مأخذ مرارحسان است. رجوع به فاشرا شود.

فاسطامایی.

(معرب، ا) به یونانی شاه بلوط است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شاه بلوط شود.

فاسطره.

[(معرب، ا) اسم یونانی چند است، و به تایی منقوط نیز آمده است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فاستره شود.

فاسغانیون.

(معرب، ا) (۱) دلپوث. سیف الغراب. سوسن احمر. دور حوله. سنخار. ماخاریون. (یادداشت بخط مؤلف). در بحرالجمواهر و تحفه حکیم مؤمن ضبط آن مشاهده نشد. (۱) - Phasganon.

فاسق.

[س] [ع ص] زناکار. (منتهی الارب). تبه کار. فاجر. (یادداشت بخط مؤلف ||). ناراست کردار. (منتهی الارب): چون نیم زاهد و نیم فاسق از چه قومم، بدانمی ای کاش. عطار. گر تو زآن فاسق ستانی داد من بر تو و داد تو خوانم آفرین. خاقانی. ج، فاسقون، فُسَّاق، فَسِقه. (اقرّب الموارِد). در فارسی بصورت فاسقان جمع بسته شده است: محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند گویا کز روی نامحرم نقاب افکنده ایم. سعدی ||. در تداول عامه، مردی که با زن شوهردار دوستی و هم نشینی و هم صحبتی کند.

فاسق خواندن.

[س] خوا / خاد [مص مرکب] این ترکیب را صاحب تاج المصادر در ترجمهء تفسیق آورده است. فاسق شمردن. تهمت فسق به کسی زدن، مانند تکفیر. رجوع به فاسق و فسق شود.

فاسق گرفتن.

[س] گِ رِت [مص مرکب] (در تداول عامه) رفیق بازی زنان و همنشینی و عشق ورزی زن شوهردار با مرد دیگر. رجوع به فاسق شود.

فاسقون.

[س] [ع ص، ا] ج فاسق در حالت رفع.

فاسقون.

[س] [اخ] به لغت رومی نام بیشه و جنگلی است در روم. (برهان). در معجم البلدان و نخبه الدهر و حدود العالم نیامده. (حاشیه برهان چ معین): که او گفت در بیشه فاسقون یکی گرگ یابی بسان هیون. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۴۶۳). چنین تا لب بیشه فاسقون برفتند پویان و دل پر ز خون. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۴۶۵).

فاسقه.

[س] [ع ص] مؤنث فاسق. ج، فاسقات، فواسق. (از اقرّب الموارِد).

فاسلو.

[] (معرب، ا) به یونانی لویاست. فاسولیا. (از فهرست مخزن الادویه). فاسولیا. فاسولن. اصفورون.

فاسمی.

[] (ا) زعفران است. (فهرست مخزن الادویه).

فاسجانی.

[] (ص) نوعی از مرجان که رنگ قرمز آن رو به سفیدی دارد. رجوع به الجماهر چ عثمانی ص ۱۹۳ شود.

فاسولیا.

(معرب، ا) لوییا. رجوع به فاسلو شود.

فاسی.

(ع ص) اخراج کننده باد از مخرج بدون ایجاد صوت. اسم فاعل از فسو و فساء است که بمعنی اخراج باد از مخرج بدون ایجاد صوت است. (از اقرب الموارد (||). ا) تخمی است سرخ و خمیده و تلخ، و غلاف او مثل خرنوب و برگش مانند برگ نخود، و در میان گندم و جو میروید، و به یونانی اندروصارون نامند. در اول گرم و تر و لطیف و قابض و مفتوح سدهء احشاء و جهت درد مفاصل و عسرالنفس و سپرز نافع، و فرزجهء او با غسل مانع حمل، و شرب جوشانیدهء او در روغن زیتون کشندهء کرم معده، و قدر شربتیش دو درهم است. (تحفهء حکیم مؤمن). رجوع به فاس شود (|| ص نسبی) منسوب به شهر فاس که بلد معروفی است در مغرب اقصی. (سمعانی). رجوع به فاس شود.

فاسی.

(اخ) رجوع به ابوالحسن شود.

فاسی.

(اخ) ابوعبدالله. رجوع به ابوعبدالله شود.

فاسی.

(اخ) رجوع به ابومدین شود.

فاسی.

(اخ) احمد بن عبدالحی حلبی. نویسندهء کتاب الدر النفیس و الثور الانیس فی مناقب الامام ادریس است. وی از نویسندگان متأخر مراکش به شمار میرود. رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۸ شود.

فاسی.

(اخ) احمد بن یوسف بن محمد بن یوسف. رجوع به احمد، و معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۸ شود.

فاسی.

(اخ) شیخ محمد المهدی بن احمد بن علی بن یوسف. مؤلف شرح دلائل الخیرات. از آثارش این کتب به چاپ رسیده است: ۱- تحفهء الملوک. ۲- مطالع المسرات بجلاء، که همان شرح دلائل الخیرات است. درگذشت او را در سال ۱۰۵۲ ه. ق. نوشته اند. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۳۱).

فاسی.

(اخ) عبدالقادر بن علی بن یوسف، مکنی به ابومحمد. امام دانشمند، محدث و مفسر صوفی و آشنا به تمام دانشهای زمان بود که تمام بزرگان مغرب (کشورهای شمال آفریقا) بر بزرگی او متفق اند. از کودکی نامش بر زبانها بود و سپس آوازه شهرت او در سراسر کشورهای اسلامی پیچید. از هر طرف مردم بر او گرد آمدند و شماره شاگردانش رو به فزونی نهاد. از آثار او این چند کتاب مشهور است: ۱- الاجوبه الكبرى. ۲- حاشیه علی صحیح البخاری. ۳- رساله فی امامه العظمی. ۴- فقیهیه. ۵- نظم العمل. زندگی او را میان سالهای ۱۰۰۷ و ۱۰۹۱ م. نوشته اند. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۳۰).

فاسی.

(اخ) عبدالواحد بن محمد بن احمد. دانشمندی از مردم فاس بود که در آنجا به سال ۱۱۷۲ ه. ق. متولد شد و در سال ۱۲۱۳ ه. ق. درگذشت. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۶۰۷ شود.

فاسی.

(اخ) محمد بن احمد بن علی، مکنی به ابو عبدالله و ملقب به تقیالدین. تاریخ نویس و عالم اصول و حافظ حدیث بود. اصلش از فاس بود ولی در مکه تولد و همانجا وفات یافت و در آنجا مدتی سمت قضاء فرقه مالکی را به عهده داشت. سخاوی درباره او گفته است: او دریای وسیعی از دانش بود که پس از مرگش جانشینی مانند خود نیافت. از آثارش این کتب مشهور است: شفاء الغرام باخبار البلد الحرام، درباره زندگی اعیان مدینه، المقنع من اخبار الملوك و الخلفاء، العقد الثمین فی تاریخ البلد الامین در چهار مجلد و به ترتیب حروف هجاء، ذیل کتاب النبلاء ذهبی، ارشاد الناسک الی معرفه المناسک. همچنین او کتاب حیات الحیوان دمیری را اختصار کرده است. زندگیش میان سالهای ۷۶۵ و ۸۳۲ ه. ق. بوده است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۵۵). رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۹ شود.

فاسیاء.

(ع ا) خنفساء. (اقرب الموارد). خبز دوک. (منتهی الارب). به عربی خنفساء است، و گفته اند نوعی از آن است. (فهرست مخزن الادویه). فاسیه. خرچسنة. خبز دوک. خبز دو. سرگین گردانک. جعل. رجوع به خبز دوک شود.

فاسیس.

(ا) عصای ریاست. فوستل دو کولانژ آرد: نشان اقتدار حکام روم قدیم بود که همیشه در پیشاپیش آنان میکشیدند. عصای مزبور دسته ای از شاخه های درخت سندر بود که آن را گرد تبری با تسمه های سرخ میبستند. طول آن معموا تا سینه مرد میانه قامت بود و قطر آن دست را پر میکرد. تبر را هنگامی که حاکم در شهر بود از میان شاخه های بهم بسته به احترام مردم شهر بیرون میکشیدند و چون از شهر خارج میشد در میان شاخه ها جای میدادند. لکن دیکتاتورها در شهر نیز تبر را از عصای ریاست دور نمیکردند. به کار بردن عصای مزبور را رومیان از حکام اتروریا تقلید کرده بودند. (تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۸۹).

فاسیها.

(۱) بُعدهایی است قمر را از شمس که منجمان آن را نگاه دارند. ابوریحان گوید آنجایها حال گشتن است اندر هوا. همچنانکه بحرانهای بیماری را زاویه های هشت سو نگاه دارند از جایگاه قمر به آغاز علت، بر برجی و نیم فضله، تا چنین باشد: مه ص قله قف رکه رع شیه ش. و فاسیسهایی که قمر را به آفتاب باشد اجتماع است و استقبال، و دوازده درجه پیش و پس از هر یکی در تربیع. و چون همه را بتوالی البروج گیری چنین باشد: یب مه ص قله قسح قف قصب رکه رع شیه شمس. (التفهیم ابوریحان بیرونی چ جلال همایی ص ۲۱۱). این ارقام و همچنین ارقام چند سطر پیش مثل دیگر ارقام و جداول و نوشته های این کتاب (التفهیم) بی اندازه مغشوش بود. نگارنده [جلال همایی، محشی کتاب] با محاسبه دقیق تصحیح کرد. مث رقم «قف» یعنی صد و هشتاد درجه موضع استقبال است و ۱۲ درجه پیش از او ۱۶۸ درجه میشود، یعنی رقم «قسح» و ۴۵ درجه پیش از او رقم «قله» یعنی ۱۳۵ و ۱۲ درجه بعد از او ۱۹۲ «قصب» و ۴۵ درجه بعد از او ۲۲۵ «رکه». (از حاشیه التفهیم به قلم همایی همان صفحه).

فاسیس هندی.

[سی س ه] (ترکیب وصفی، مرکب) بابری است. (فهرست مخزن الادویه). آن را نوعی از ریحان و نیز قسمی از خربزه دانسته اند. رجوع به بابری شود.

فاسین.

(اخ) نام امیر چوبانان از توابع دارابگرد در زمان اردشیر پاپکان. رجوع به سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۱۳۵ شود.

فاسیوس.

(اخ) (رود...) رجوع به فاز شود.

فاسیوس.

(اخ) ظاهراً طبیعی بوده است، و او را در عداد پزشکانی که در فاصله روزگاران بقراط و جالینوس زیسته اند نام برده اند. (از عیون الانباء فی طبقات الاطباء ج ۱ ص ۳۶).

فاسیولن.

[ل] (مغرب، ا) لوییای سفید. اصفورون (۱). (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فاسولیا و فاسلو شود. (۱) - Isopyrun.

فاسیه.

[ی] (ع) خبز دوک. بسیار بدبوست. (فهرست مخزن الادویه). فاسیاء. جعل. سرگین گردانک. رجوع به فاسیاء شود.

فاش.

(ازع، ص) آشکارا و ظاهر. (آندراج) (غیاث). مخفف فاشی، اسم فاعل از ریشه فشو است که لام الفعل آن در حالت نکره حذف میشود، و در زبان فارسی از دیرباز این کلمه و کلمه صاف بجای فاشی و صافی بکار میرفته است. مؤنث فاش، فاشیه است. رجوع

به اقرب الموارد شود: همین است فرجام و آغاز ما سخن گفتن فاش و هم راز ما فردوسی. گفت، لیکن فاش گردد از سماع کل سیر جاوز الاثنین شاع. مولوی. اگر مشک خالص نداری مگوی و گر هست خود فاش گردد به بوی. سعدی (بوستان). فاش میگویم و از گفته خود دلشادم بندهء عشقم و از هر دو جهان آزادم. حافظ ||. مشهور. معروف. (یادداشت بخط مؤلف): فاش شد نام من به گیتی فاش من نترسم ز جنگ وز پرخاش. طاهر فضل. به نطق است و عقل آدمیزاده فاش چو طوطی سخنگوی و نادان مباش. سعدی (بوستان ||). همگانی و عمومی. آنچه همگان مرتکب شوند: جهل و بیباکی شده فاش و حلال دانش و آزادگی گشته حرام. ناصر خسرو.

فاش.

(ص) پراکنده. مبدل پاش است. (آندراج). صاحب صحاح الفرس کلمه را فارسی دانسته و چنین مینویسد: پراکنده شده و آشکاره شده باشد. (یادداشت بخط مؤلف): چو در کابل این داستان فاش گشت سر مرزبان پر ز پرخاش گشت. فردوسی. این حدیث به نیشابور فاش شد. (تاریخ بیهقی).

فاش.

(اخ) رودی است در ایالت کرمان که اراضی ناحیهء جبال بارز را مشروب میکند.

فاشافاش.

(ق مرکب) علناً. (یادداشت بخط مؤلف). از دو «فاش» مخفف فاشی عربی، با الفی که در وسط آن افزوده اند، مثل سراسر. این ترکیب فقط در فارسی و بیشتر در تداول عام به کار رود. رجوع به فاش شود.

فاشان.

(اخ) قریه ای از نواحی مرو. (از معجم البلدان). پاشان، قریه ای از هرات، رجوع به پاشان شود.

فاشانی.

(ص نسبی) منسوب به فاشان که قریه ای است از قراء مرو. (سمعانی).

فاشانی.

(اخ) احمد بن عبدالرحمان یا محمد هروی فاشانی، مکنی به ابو عبید. از محدثان عامه بوده و ابومنصور ازهری صاحب کتاب تهذیب اللغه و جمعی دیگر از اکابر از وی روایت کنند. کتاب غریبین که حاوی غرایب حدیث و قرآن مجید است از او بوده. درگذشت او در ماه رجب سال ۴۰۱ ه. ق. اتفاق افتاده است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۹۷).

فاشانی.

(اخ) موسی بن حاتم. محدث است. رجوع به معجم البلدان شود.

فاشانی.

(اخ) محمد بن محمد بن احمد بن عبدالله بن محمد، مکنی به ابوزید. فقیه شافعی. در زمان خود بی نظیر بود و ابواسحاق مروزی را فقه آموخت. به مذهب شافعی بسیار پایبند بود و در آن بسیار نیکو نظر میداد. در ۱۳ رجب سال ۳۷۱ ه. ق. درگذشت. رجوع به معجم البلدان شود.

فاش الاستعمال.

[شُلُ اِ تِ] (ازع، ص مرکب) زبان زد. کثیرالاستعمال. (یادداشت بخط مؤلف).

فاشج.

[شِ] (ع ص) آنکه پاهای خود را برای بول کردن بگشاید. رجوع به فشج شود.

فاشرا.

[ش / شِ] (سریانی، ا) نوعی از رستنی باشد که مانند عشقه بر درخت پیچد. خوشه و میوه آن زیاده بر ده دانه نمیشود، و آن در اول سبز و در آخر بغایت سرخ گردد. و آن را هزارجشان گویند یعنی هزارگز، و به شیرازی نخوشی خوانند بسبب آنکه میوه آن در زمستان خشک نمیشود، و عبری کرمه البیضا و حالق الشعر و عنب الحیه هر دو با حای بی نقطه و به یونانی انبالس لوقی گویند. (برهان). فاشری. مأخوذ از سریانی. (فولرس).

فاشرستین.

[شِ رِ] (سریانی، ا) به لغت سریانی و بعضی گفته اند یونانی، بمعنی دافع. شصت علت باشد، و آن گیاهی است که شیرازیان سیاه دارو گویند و به عربی کرمه الاسود خوانند، و آن شش بندان است که مانند عشقه بر درخت پیچد. (برهان). دزی صور دیگر کلمه را فاشررشتین، فاشرشتین و فاشرشین ذکر کرده است. (دزی ج ۲ ص ۲۶۹) (۱). نباتش در پیچیدن به مجاور خود، شبیه است به لبلاب و در رنگ مخالف فاشروا، و به فارسی ششبندان نامند. ساق او سیاه و ثمرش مانند فاشروا سیاه است. و ظاهر بیخ او سیاه و باطن سرخ، و در افعال ضعیف تر از فاشرا و ضماد بر گش جهت زخمهای حیوان و استوای عصب نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). به عربی کرمه الاسود و به یونانی البابس مالیا بمعنی کرم اسود و به رومی اناروترطیس، و به بربری میمون و به اندلس معروف به بوطانیه است. (از مخزن الادویه). کرمه البیضا. فاشرشین. کرمه السوداء. انبالیس مالینا (۲). (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فاشرا و فاترسین شود. (۱) - fasharshin, fashrashin. نقل از نام سریانی fasher ashtin است عبری. (از حاشیه برهان چ معین). (از حاشیه برهان) (۲) - ampelosmelaina

فاشرسین.

[شِ] (سریانی، ا) بر وزن و معنی فاترسین است که خردل و سپند سوختن باشد. (برهان). گرم و خشک است و بول و خون از مئانه و رحم براند. ورم سپرز را تحلیل کند و بادهای غلیظ را لطیف گرداند و صرع را سودمند است. (از ترجمه صیدنه). فاتوسین. فاترسین. فاشرین. رجوع به فاترسین شود.

فاشره.

[ش رَ / ر] (سریانی، ا) کرمه دشتی. فاشرا. رجوع به فاشرا شود.

فاشری.

[ش رِ ی / شِ رِ ی] (ع) ادویبی است گزیدگی مار و هوام را نافع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ظاهراً همان فاشرا و فاشره است. رجوع به فاشره شود.

فاشرین.

[ش] (سریانی، ا) کرمه السوداء. سیاه دارو. رجوع به فاشرسین و فاشرستین و فاشرا شود.

فاش شدن.

[شُ دَ] (مص مرکب) آشکار شدن. ظاهر شدن. رجوع به فاش شود. - فاش شدن خبر؛ پراکنده شدن و ذیوع آن. (یادداشت بخط مؤلف): فاش شد راز من به گیتی فاش من ترسم ز جنگ وز پرخاش. طاهر فضل.

فاشطره.

[(معرب، ا) به یونانی جنبدباستر (۱) است. (فهرست مخزن الادویه). (۱) - جنبدباستر درست است.

فاشغۀ.

[شِ غَ] (ع ص) برآینده و پوشاننده روی چیزی را. (از اقرب الموارد |). ناصیه فاشغۀ؛ موی پیشانی پراکنده و پریشان. (منتهی الارب).

فاش کردن.

[کَ دَ] (مص مرکب) آشکار کردن. اشاعه. (یادداشت بخط مؤلف): به یکی تیر همی فاش کند راز حصار ور بر او کرده بود قیر بجای گلزار. عسجدی. حیل و رخصت بدین در فاش کرد مادر دیوان به قول بی ثبات. ناصر خسرو. مکن گفتمت مردی خویش فاش چو مردی نمودی مخنت مباح. سعدی (بوستان). مکن عیب خلق ای خردمند فاش به عیب خود از خلق مشغول باش. سعدی (بوستان). فاش کن حیلت بداندیشان تا نگویند غافلای زایشان. اوحدی. رجوع به فاش شود.

فاشکوئیه.

[ی] (اخ) دهی از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان که در ۹۰ هزارگزی باختر راور و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی راور به یزد واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. محصول عمده اش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فاشکوه.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۴۸ هزارگزی خاور مسکون و ۲۳ هزارگزی خاور راه شوسهء بم به سبزواران واقع است. سکنهء آن ۳۰ تن است. مزارع جوزوئی، نارنج قلعه و شیران جزء این ده است. ساکنان از طایفهء خواخه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فاش گردانیدن.

[گَدَ] (مص مرکب) آشکار ساختن. (یادداشت بخط مؤلف): و تو را مقرر است که فاش گردانیدن این حدیث از جهت من ناممکن است. (کلیده و دمنه). فاش کردن. رجوع به فاش و فاش کردن شود.

فاش گردیدن.

[گَدَ دِ] (مص مرکب) آشکار شدن. فاش شدن: چرا گوید آن حرف در خفیه مرد که گر فاش گردد شود روی زرد. سعدی (بوستان). رجوع به فاش و فاش شدن شود.

فاش گشتن.

[گَتَ] (مص مرکب) آشکار شدن: به شهر اندرون آگهی فاش گشت که بهرام شد کشته و در گذشت. فردوسی. غیب و آینده بر ایشان گشت فاش ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش. مولوی. حاتم طایی به کرم گشت فاش گر کرم هست، درم گو مباش. خواجو. رجوع به فاش شود.

فاش گفتن.

[گَتَ] (مص مرکب) آشکارا گفتن. بی پرده گفتن: با حکیم او رازها میگفت فاش از مقام خواجگان و شهرتاش. مولوی. فاش میگویم و از گفتهء خود دلشادم بندهء عشقم و از هر دو جهان آزادم. حافظ. عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام. حافظ.

فاشورانیدن.

[دَ] (مص مرکب) (۱) در تاج المصادر بیهقی و مصادر اللغهء زوزنی فاشورانیدن و فاشوریدن آتش در ترجمهء حَضَّ آمده است. (۱) - از: فا (وا = باز) + شورانیدن.

فاشوق.

(اخ) از قریه های بخارا است. (معجم البلدان).

فاشوقی.

(ص نسبی) منسوب به فاشوق که قریه ای است در بخارا. (سمعانی).

فاشون.

(اخ) جایی است در بخارا. (معجم البلدان از عمرانی). ظاهراً همان فاشوق است. رجوع به فاشوق شود.

فاشه.

[فاش ش] (ع ص) زن تبه‌کار. (منتهی الارب).

فاشی.

(ع ص) در فارسی بدون یاء (فاش) به کار می‌رود، اما در عربی لام الفعل فقط در حالت نکره حذف می‌شود. رجوع به فاش شود.

فاشیرا.

(سریانی، ا) (۱) کلمه سریانی است. باشرا (۲) یکی از صور عربی آن است. (حاشیه برهان چ معین). کرمه دشتی. بروانیا. انبلس لوقی. (یادداشت بخط مؤلف). کرمه البیضاء است. (فهرست مخزن الادویه). پیچکی است که لا-تینی آن را بریونیا (۳) نامند. (یادداشت بخط مؤلف). از تیره خیاریان (۴) است و ریشه دائمی دارد و میوه های آن قرمز و کوچک و ریشه آن ضخیم است. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۵۴). رجوع به انبلس لوقی و تاک دشتی شود ||. بعضی آن را انگور جنگلی گمان برده اند و غلط است. (یادداشت بخط مؤلف). سیاه دارو. کرمه السوداء. (۱) -- (۴) Bryonia. (۳) bashra. (۲) fashira. Cucurbitacees

فاشیست.

(فرانسوی، ص) (۱) کسی که پیرو فلسفه فاشیسم باشد. رجوع به فاشیسم شود (||. اخ) عضو حزب ملی ایتالیا که در ۱۹۱۹ م. بوسیله موسولینی تأسیس شد. (حییم). (۱) Fasciste.

فاشیسم.

(فرانسوی، ا) (۱) هر برنامه ای که بمنظور برپا کردن تمرکز حکومت ملی مطلقه، با سیاست و روش خشک و خشن ملی باشد، و برای عملی کردن آن رژیم در زمینه های صنعتی، کارخانه ای، تجاری و مالی همراه با زور و تعدی نسبت به مخالفان طرح ریزی شود و به اجرا درآید. (از وبستر (||. اخ) اصول ضد اشتراکی حزب فاشیستهای ایتالیا که بوسیله موسولینی در سال ۱۹۱۹ م. تأسیس شد. رجوع به فاشیست شود. (۱) Fascisme.

فاصحه.

[ص خ] (ع ص) مردی که عقل رسا نباشد او را. (منتهی الارب).

فاصل.

[ص] (ع ص) جداکننده: به دوستی که ندارم ز کید دشمن باک و گر به تیغ بود در میان ما فاصل. سعدی. جداکننده حق از باطل.

(یادداشت بخط مؤلف). فصیل ||. قاطع. حکم فاصل؛ حکم قاطع. (یادداشت بخط مؤلف). حکم نافذ و روان. (منتهی الارب). ماضی. (اقرب الموارد). حد فاصل؛ آنچه میان دو چیز فاصله باشد. برزخ.

فاصله.

[ص ل] [ع ص] مؤنث فاصل. رجوع به فاصل شود (||. ا) شبه که میان هر دو مروارید و جز آن در رشته کشند. (منتهی الارب ||). آخر آیت قرآن، و آن بمنزله قافیه است در شعر. ج، فواصل. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند چون در نوشته های کاهنان سجع آورده می شد و اسلام کاهنان را کذاب خوانده و شیوه آنها را رد کرده بود، سجع های قرآن را فاصله خواندند ||. (اصطلاح عروض) فاصله بر دو نوع است، فاصله صغری و فاصله کبری. فاصله صغری هر کلمه چهار حرفی است که سه حرف اول آن متحرک باشد و آخری ساکن، مانند: «حرکت». و فاصله کبری هر کلمه پنج حرفی است که چهار حرف اول آن متحرک بود و پنجمین ساکن. سیفی می آورد: اکثر بر آنند که فاصله از اصول است و بعضی گویند نه بلکه فاصله صغری مرکب است از سبب ثقیل و خفیف، و کبری از سبب ثقیل و وتد مجموع. (۱) ابراهیم بن عبدالرحیم عروضی، کلمه چهار حرفی را فاصله میگوید به صاد بی نقطه. و کلمه پنج حرفی را فاصله میگوید به ضاد بانقطه بجهت آنکه با یک حرف زیاده است از فاصله... و ابن خباز میگوید که بعضی هر دو را فاصله میگویند با ضاد بانقطه. و اول را به صغری و دوم را به کبری قید کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۴۰ بعد). و آن را فاصله کبری از بهر آن خواندند که غایت متحرکات متوالی است که در کلام منظوم تواند بود، و استعمال آن در اشعار از ثقلی خالی نیست... و ابوالحسن اخفش که از کبار ائمه نحو و لغت بوده است فاصله ها را از ارکان نمی نهد و میگوید: ارکان عروض بیش از سبب و وتد نیست و فاصله جزوی است از اجزاء افاعیل عروضی، یکی مرکب از دو سبب (ثقیل و خفیف) و یکی مرکب از سببی و وتد، و تقریر این قول آن است که چون به اتفاق عروضیان سبب منقسم است بر خفیف و ثقیل، و سبب ثقیل را جز در فاصله ها وجود نیست لازم آید که فاصله از ارکان نباشد و الا در تقسیم سبب بر خفیف و ثقیل هیچ فایده نبود و از این تقسیم تداخل ارکان لازم آید. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم چ ۱ مدرس رضوی ص ۲۶ بعد ||). میان. (یادداشت بخط مؤلف ||). بازداشت. برزخ. حائل و بازداشت میان هر دو چیز. (یادداشت بخط مؤلف ||). اصطلاح چاپخانه) پاره سرب ساده ای که بر آن حرفی از حروف نباشد و آن را برای جدا کردن کلمات از یکدیگر در میان آنها گذارند. || گشادگی. (یادداشت بخط مؤلف ||). دوری. (یادداشت بخط مؤلف). - بافاصله؛ (اصطلاح چاپخانه) کلماتی که از هم جدا گذارند. بی فاصله عکس آن است. ترکیب های دیگر: - فاصله دادن؛ فاصله دار. فاصله گرفتن. رجوع به این ترکیبات شود. (۱) - شمس قیس آن را وتد مقرون گوید.

فاصله دادن.

[ص ل / ل د] (مص مرکب) میان دو چیز جدایی انداختن و آنها را از یکدیگر دور کردن. رجوع به فاصله شود.

فاصله دار.

[ص ل / ل] (نف مرکب) هر دو یا چند چیز که از یکدیگر فاصله داشته باشند. رجوع به فاصله شود.

فاصله صغری.

[ص ل / ل ی ص] (ترکیب وصفی، مرکب) کلمه چهار حرفی که سه حرف اول آن متحرک و چهارمی ساکن باشد. رجوع به

فاصله (اصطلاح عروض) شود.

فاصله کبری.

[ص ل / ل ی کُ را] (ترکیب وصفی، مرکب) کلمه پنج حرفی که چهار حرف اول آن متحرک و پنجمی ساکن باشد. رجوع به فاصله شود.

فاصله گرفتن.

[ص ل / ل گ ر ت] (مص مرکب) چند قدم با کسی فاصله گرفتن؛ کنایه از احترام قائل شدن نسبت به او. (یادداشت بخط مؤلف).
|| دوری کردن بسبب نفرت داشتن یا احتیاط کردن.

فاصولیة.

[ی] (معرب، ا) (۱) لوییا. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فاسلو شود ||. در تداول عامهء عراق، لویای پخته که خوراکی است.
Phaseolos - (۱)

فاصة.

[ص] (ا) قصاب. (دزی ج ۲ ص ۲۳۶).

فاضجة.

[ض ج] (ع ص) رجوع به فضیح شود.

فاضجة.

[ض ج] (اخ) کوشکی از بنی نظیر در مدینه. (معجم البلدان).

فاضجة.

[ض ج] (اخ) قطعه زمینی در بین کوههای ضریه، و در بین این دو محل نه میل فاصله است. (معجم البلدان).

فاضح.

[ض] (ع ص) آشکارکننده. پرده دری کننده: ناطقه چون فاضح آمد عیب را می دراند پرده های غیب را. مولوی. اسم فاعل از فضح. رجوع به فضخ شود (||. ا) صبح را نیز گفته اند چون همه چیز را ظاهر میکند و از پرده بدرمی آورد. (اقرب الموارد).

فاضح.

[ض] (اخ) جایی است در نزدیکی مکه پهلوی ابوقیس که مردم شهرهای دیگر برای رفع احتیاجات خود بدانجا میرفتند. این محل را

نظر به اینکه بنی جرهم و بنی قطوراء در آنجا جنگیدند و بنی قطوراء شکست خوردند و رئیس آنها کشته شد، فاضح (رسواکننده) خوانده اند. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

فاضح.

[ضِ حِ] (اِخ) کوهی است در نزدیک ریم که وادی در نزدیک مدینه است. (از معجم البلدان).

فاضحة.

[ضِ حِ] (ع ص) مؤنث فاضح. رجوع به فاضح شود.

فاضحة.

[ضِ حِ] (اِخ) نام جایی است. (منتهی الارب). ظاهراً همان فاضح یا فاضحه باشد. رجوع به فاضح و فاضحه شود.

فاضل.

[ضِ] (ع ص) فزونی یابنده. (از اقرب الموارد ||). به مجاز کسی را گویند که در دانش و علم بر دیگران فزونی یابد، و بدین معنی در زبان فارسی بسیار رایج است. مقابل مفضول. دانشمند. صاحب فضل. مرد داننده. ج، فضلاء. (یادداشت بخط مؤلف): چون خویشنت کند خرد باقی فاضل نشود کسی جز از فاضل. ناصر خسرو. این بوسهل مردی امامزاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارت در طبع وی مؤکد شده. (تاریخ بیهقی). بونصر بر شغل عارضی بود که فرمان یافت و مردی سخت فاضل و زیبا و ادیب و خردمند بود. (تاریخ بیهقی). تا تو در علم با عمل نرسی عالمی، فاضلی، ولی نه کسی. سنائی. فضل درد سر است خاقانی فاضل از دردسر نیاساید. خاقانی. جاهل آسوده فاضل اندر رنج فضل مجهول و جهل معتبر است. خاقانی. در ملت محمد مرسل نداشت کس فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک. خاقانی. کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد. سعدی (گلستان). ||زاید. فزونی. مازاد. (یادداشت بخط مؤلف): آنچه فاضل و زیاد آمد با او رد گردانید و او را باز گشودند. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۶۱ ||). هنری. هنرور. هنرمند. (یادداشت بخط مؤلف ||). نیکو و پسندیده: اگر نیم نانی بخوردی فاضلتر از این بودی. (گلستان ||). بااهمیت و ارجمند: جامع شیراز جائی فاضل است. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۳۳). ترکیب ها: -فاضلانه؛ فاضل شدن. فاضل گردانیدن. فاضل گشتن. رجوع به این ترکیبات شود.

فاضل.

[ضِ] (اِخ) دهی از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد که در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری صالح آباد واقع است. جلگه ای گرمسیر و دارای ۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فاضل.

[ضِ] (اِخ) مردی است که داخل سوداگران ترکستان بود و بموجب نشان شیانی، خان ترخان شده محافظت آن دروازه مینمود. و

در شرح فتح سمرقند در رمان محمدخان شیبانی نام او آمده است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۸۴ شود.

فاضل آب.

[ض] (ا مرکب) آب زاید. (یادداشت بخط مؤلف ||). در تداول امروز آبراهه‌هایی است که آب زاید و کثافات خانه‌ها از آن عبور کند و به خارج شهر رود. و در این معنی استعمال ظرف بجای مظروف است. فاضلاب.

فاضل آباد.

[ض] (اِخ) دهی از دهستان کتول بخش علی آباد شهرستان گرگان که در ۱۱ هزارگزی باختر علی آباد و سر راه شوسه گرگان واقع است. دشتی معتدل، مرطوب، مالاریایی و دارای ۳۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه کفش‌گیری تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، تخم آفتاب گردان، هندوانه، خربزه و شغل اهالی زراعت و گل‌داری است. در آنجا چندین خانواده روسی ساکن هستند که کارهای نجاری و آهنگری دارند. فارس‌ها شال و کرباس می‌بافند. در آنجا پست بهداشتی و دبستان برقرار است. محصول این ده به خوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فاضل آباد.

[ض] (اِخ) دهی از بخش دره شهر شهرستان ایلام که در ۲۱ هزارگزی باختر دره شهر و یکهزارگزی جنوب راه مالرو هندیمن به ایلام واقع است. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۲۰۴ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه صیمره و محصول عمده اش غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گل‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فاضل آباد.

[ض] (اِخ) دهی از دهستان میرییک بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۳۳ هزارگزی باختر نورآباد و ۲۱ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع است. جلگه‌ای سردسیر، مالاریایی و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گل‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفه سادات، و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فاضل آباد.

[ض] (اِخ) دهی از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور که در ۱۵ هزارگزی باختر چگنه بالا-واقع است. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۱۵۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فاضل آبی.

[ض ل] (اِخ) حسن بن ابی طالب یوسفی، معروف به فاضل آبی و نیز مشهور به ابن الزینب یا ابن الریب. از شاگردان محقق اول و صاحب کتاب کشف الرموز بوده و با استاد خود مباحثاتی داشته. و از رجال اواخر قرن هفتم هجری بوده است. (از ریحانه‌الادب

ج ۱ ص ۱۴).

فاضل آمدن.

[ضِ مَ دَ] (مص مرکب) افزون شدن. برتری یافتن. رجوع به فاضل و فضل شود.

فاضلات.

[ضِ اِ] (ا) آبی که به زیادت سرشاری از نهرها بدررود. (آندراج). ظاهراً مصحف فاضل آب یا فضولات است. رجوع به فاضل آب شود.

فاضل اردکانی.

[ضِ لِ اَدَ] (اِخ) شیخ محمدحسین. از اعظم فقهای عهد ناصرالدین شاه که در سال ۱۳۰۲ یا ۱۳۰۵ ه. ق. در کربلا در گذشته است. (از ریحانۃ الادب ج ۱ ص ۵۹).

فاضل اسفراینی.

[ضِ لِ اِفَ یِ] (اِخ) رجوع به محمد بن احمد بن سیف شود.

فاضل اصفهانی.

[ضِ لِ اِفَ] (اِخ) رجوع به فاضل هندی شود.

فاضلان.

[ضِ اِ] (اِخ) دو فاضل. در اصطلاح فقها و اصولیین منظور از فاضلان علامهء حلی و استادش ابن سعید است، و گروهی از جمله ملا صالح مازندرانی نوشته اند: گفته اند مراد از فاضلان علامهء حلی و پسرش فخرالمحققین است، و این درست نیست. (از ریحانۃ الادب ج ۳ ص ۱۸۴).

فاضلانه.

[ضِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) به روش بزرگان و دانشمندان، چنانکه گوئیم: فلان این مقاله را فاضلانه نوشته است || هرچه در آن نشانهء فضل و دانش توان دید. رجوع به فاضل (ع ص) شود.

فاضل ایروانی.

[ضِ لِ رَ] (اِخ) ملا-محمد پسر محمدباقر ایروانی. زندگی و مرگ و مدفنش در نجف بوده است و از اکابر علمای اوایل قرن چهاردهم هجری بشمار است. از او چهارده کتاب در فقه و اصول و تقلید و اجتهاد باقی مانده. مرگش در سال ۱۳۰۶ ه. ق. بوده است. رجوع به ریحانۃ الادب ج ۳ ص ۱۸۰ شود.

فاضل بسطامی.

[ض ل ب] (اخ) رجوع به بایزید بسطامی شود.

فاضل بسطامی.

[ض ل ب] (اخ) نوروزعلی پسر محمدباقر. زادگاهش بسطام و در گذشت او در سال ۱۳۰۹ ه. ق. بود. (دانشوران خراسان). کتاب فردوس التواریخ را در ترجمه رساله ای بنام ذهبیه یا مذهبیه منسوب به علی بن موسی الرضا نگاشته است. رجوع به سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۳۹۲ شود.

فاضل بیرجندی.

[ض ل ج] (اخ) رجوع به عبدالعلی شود.

فاضل تاشکندی.

[ض ل ک] (اخ) ادیب گمنامی است که در کشف الظنون از او نام برده شده و رساله «بحث» او را با ابوالسعود درباره استعارهء تمثیلیه، صاحب مأخذ فوق بعنوان کتابی یاد کرده است. رجوع به کشف الظنون ج ۱ ستون ۲۲۱ شود.

فاضل تونی.

[ض ل] (اخ) شیخ محمدحسین فاضل پسر ملا عبدالعظیم و فاطمه، در تون (فردوس) به سال ۱۲۵۷ ه. ش. تولد یافت. پدر و مادرش هر دو در زادگاه او در گذشتند. فاضل تونی در مدارس قدیم تحصیل کرد و در ادبیات ایران و زبان عرب اطلاعات وسیع داشت. وی در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۱۲ ه. ش. معلم ادبیات عرب در دانشسرای عالی تهران شد. سپس پایهء استادی گرفت و در دانشکدهء ادبیات دانشگاه تهران از سال ۱۳۱۵ ه. ش. به مقام استادی رسید و تدریس زبان و ادبیات عرب و فلسفهء قدیم به او واگذار شد. استاد فاضل تونی از سیدحسن اصفهانی و سیدابوالقاسم کاشی جواز تدریس علوم معقول داشت و از سال ۱۳۲۱ ه. ش. علاوه بر تدریس در دانشکدهء ادبیات به استادی دانشکدهء علوم معقول و منقول نیز منصوب شد. فاضل تونی با اینکه در سال ۱۳۳۳ ه. ش. بعزت کبر سن بازنشسته شد از تدریس نیا سود و در سال ۱۳۳۴ ه. ش. چون در خود توانائی ادامهء تدریس را ندید طی نامه ای به تاریخ هشتم اردیبهشت ماه همان سال از رئیس دانشگاه تقاضا کرد که درس های او را به دیگری واگذارند. مجدداً در سال ۱۳۳۶ ه. ش. ابلاغ بازنشستگی مجدد به نام او صادر گردید. وی روز سیزدهم بهمن ماه ۱۳۳۹ ه. ش. از دنیا رخت بر بست. (نقل به اختصار از پروندهء فاضل تونی در دانشگاه تهران).

فاضل تونی.

[ض ل] (اخ) ملا عبدالله بن محمد تونی بشروی مشهدی. مدتی ساکن مدرسهء شوشتری (تستری) اصفهان و سپس مقیم مشهد بوده و در راه سفر عتبات در شهر کرمانشاه به سال ۱۰۷۱ ه. ق. درگذشته است. از تألیفات او این کتب مشهور است: ۱- حاشیهء مدارک. ۲- شرح ارشاد علامه. ۳- حاشیهء معالم. ۴- فهرست تهذیب شیخ طوسی، که بسیار خوب و بی نظیر است. ۵- وافیه در اصول. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۲۷).

فاضل تونی.

[ض ل] (اخ) ملا احمد بشروی مشهدی. از معاصران شیخ حر عاملی ساکن مشهد و برادر ملا عبدالله تونی بوده است. حاشیه ای بر شرح لمعه و دو رساله در حرمت غنا و رد صوفیه نوشته. تا سال ۱۰۷۱ ه. ق. زنده بوده ولی تاریخ مرگش معلوم نیست. (از ریحانه الادب ج ۱ ص ۲۲۶).

فاضل جم.

[ض ل ج] (اخ) ملا حسین پسر ملا محمد جمعی. از علمای دینی اوایل قرن چهاردهم هجری و منسوب به جم در ایالت فارس است. کتابی بنام جام جم فی آثار العجم در تاریخ نوشته. در گذشت او در سال ۱۳۱۹ ه. ق. اتفاق افتاده است. (از ریحانه الادب ج ۳ ص ۱۸۰).

فاضل جواد.

[ض ج] (اخ) جواد بن سعید بن جواد بغدادی کاظمی. از علمای معتبر قرن یازدهم هجری که حاوی فروع و اصول و جامع معقول و منقول بوده و تمامی اوقات به تحقیق و مطالعه اشتغال داشته است. متولد و ساکن کاظمین بوده و در اواخر عمر به اصفهان آمده است. از تألیفاتش چند کتاب در علوم دینی و احکام باقی مانده است. ظاهراً تا نیمه قرن یازدهم هجری زندگی کرده است. (از ریحانه الادب ج ۳ ص ۱۸۰).

فاضل خان.

[ض] (اخ) فاضل خان گروسی. مؤلف کتاب انجمن خاقان در شرح حال شعرای مداح فتحعلی شاه. شیوه او شبیه شیوه عبدالرزاق بیگ و نشاط است. نامه ای از او به آقاخان محلاتی در دست است. (از سبک شناسی بهار ج ۳ صص ۳۳۳-۳۳۶). دارای دیوان شعر بوده و راوی تخلص میکرده است. رجوع به راوی شود.

فاضلخان.

[ض] (اخ) (مدرسه...) مدرسه معروفی بود در مشهد خراسان. از بناهای فاضلخان علاءالدوله تونی که در پیرامن ۱۰۶۰ ه. ق. به ساختمان آن آغاز کرد و برادرش ملا عبدالله تونی در ۱۰۷۵ ه. ق. آن را به پایان رسانید و در ۱۰۶۴ ه. ق. کتابخانه ای شامل ۳۶۶ جلد کتاب بر آن وقف کرد و روز بروز بر آن افزوده گشت. صاحب مطلع الشمس بهای تقریبی این کتابخانه را به نقل از سفرنامه فرزند هفتاد هزار تومان تعیین کرده است لیکن چون در ۱۳۰۸ ه. ش. این کتابخانه را به آستان رضوی در مشهد منتقل کردند از مجموع کتب آن بیش از سیصد جلد نمانده بود، در ۱۳۰۹ ه. ش. فهرستی برای این کتابخانه تهیه و چاپ شد. لیکن در ۱۳۱۱ ه. ش. این مدرسه داخل فلکه قرار گرفت و خراب شد و این کتابخانه متفرق گردید، برخی از آن را به کتابخانه آستانه بردند و برخی دیگر را به مدرسه نواب منتقل ساختند. (الذریعه ج ۹ ص ۴۰۳).

فاضلخان تونی.

[ض ن تو] (اخ) رجوع به فاضلخان (مدرسه...) شود.

فاضل خراسانی.

[ضِ لِ خُ] (اِخ) حاجی محمدعلی فاضل پسر عباسعلی، متولد مشهد، که در سال ۱۳۲۴ ه. ق. در گذشته است. (از دانشوران خراسان ص ۲۶۵).

فاضل خفری.

[ضِ لِ خِ] (اِخ) رجوع به خفری شود.

فاضل خوزانی.

[ضِ لِ] (اِخ) مولی زین العابدین. از توابع اصفهان بود. نصرآبادی در ضمن شرح حالش شعرهایی از او نقل کرده است. فاضل دیوان شعری هم داشته است. رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۸۰۱ شود.

فاضل دربندی.

[ضِ لِ دَبْ] (اِخ) آخوند ملا آقا پسر عابدین رمضان بن زاهد شیروانی. با شیخ مرتضی انصاری معاصر و از شاگردان شریف العلماء مازندرانی بوده است. در علم اکسیر نیز مهارت داشته و رساله ای در آن علم تألیف کرده است. میرزا محمد تنکابنی شاگرد او درباره اش گفته است: فصاحت و بلاغت دربندی مسلم عرب و عجم و در علوم عربیه بی نظیر و در علم رجال مرجع ارباب کمال بوده و نوادر بسیاری از وی منقول است. از آثارش این کتب مشهور است: ۱- اسرارالشهاده، که نام دیگر آن اکسیرالعبادات است و اصل عربی و ترجمه فارسی آن هر دو در ایران طبع شده است. ۲- جواهر الايقان. ۳- الجوهره (یا جوهرالصناعه)، در اسطرلاب. ۴- خزائن الاحکام. ۵- رساله ای در اکسیر. ۶- رساله ای در رجال و درایه. ۷- سعادت ناصریه، که به نام ناصرالدین شاه تألیف شده است. ۸- عناوین الادله، در اصول. و کتب دیگری نیز در علوم دینی و اخبار و اصول داشته است. (از ریحانه الادب ج ۲ ص ۱۵).

فاضل رضی.

[ضِ لِ رَا] (اِخ) رجوع به رضی استرآبادی شود.

فاضل رومی.

[ضِ لِ] (اِخ) رجوع به قاضی زاده رومی شود.

فاضل سراب.

[ضِ لِ سَا] (اِخ) رجوع به سراب شود.

فاضل سمرقندی.

[ضِ لِ سَمَقَا] (اِخ) (مولانا...) یکی از دانشمندان سمرقند. مولانا فاضل در سلک افاضل علماء سمرقند منتظم بود و بر شرح شمسیه حاشیه تصنیف فرمود. (حبیب السیر ج ۴ ص ۱۰۴).

فاضل سیوری.

[ضِ لِ سِ] (اخ) رجوع به فاضل مقداد شود.

فاضل شدن.

[ضِ شُ دُ] (مص مرکب) برتری یافتن. رجوع به فاضل شود ||. دانشمند شدن: گرچه در گیتی نیایی هیچ فضل مرد از او فاضل شده ست و زودیاب. ناصر خسرو. رجوع به فضل و فاضل شود.

فاضل طبسی.

[ضِ لِ طَبِّ] (اخ) سام میرزا در تذکره سامی از اشعار او نمونه هایی آورده و گوید حافظ قرآن و صاحب دیوان شعر نیز بوده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۸۰۱). رجوع به تذکره سامی ص ۱۵۹ شود.

فاضل عراقی.

[ضِ لِ عِ] (اخ) محمدحسین فرزند علیمراد انصاری. دیوانی در مرثی بنام «مشکاة الرزیه» داشته که در سال ۱۳۲۴ ه. ق. در تهران طبع شده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۸۰۱).

فاضل عینی.

[ضِ لِ عِ] (اخ) محمودبن احمد موسی حلبی حنفی سروجی، مکنی به ابومحمد و ملقب به بدرالدین و معروف به فاضل عینی. از متبحران فقهای حنفی، قاضی القضاة دیار مصر بوده است. از تألیفات او این کتب مشهور است: ۱- تاریخ البدر فی اوصاف اهل العصر، که شامل ده مجلد بوده است. ۲- رمز الحقایق، در شرح کنز الدقایق درباره فقه حنفی. ۳- شرح درر البحار، در فقه حنفی. ۴- شرح شواهد صغیر. ۵- شرح شواهد کبیر، هر دو درباره شروح الفیه ابن مالک. ۶- شرح صحیح البخاری. ۷- شرح معانی الآثار. ۸- طبقات الحنفیه. ۹- طبقات الشعراء. ۱۰- عقد الجمان فی تاریخ اهل الزمان. درگذشت فاضل عینی در سال ۸۵۵ ه. ق. به سن ۹۴ سالگی بوده است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۴۶).

فاضل قاضی.

[ضِ لِ] (اخ) رجوع به قاضی فاضل شود.

فاضل قسطنطینی.

[ضِ لِ قُ طَطِ] (اخ) رجوع به کاتب چلبی شود.

فاضل قمی.

[ضِ لِ قِ] (اخ) میرزا ابوالقاسم. رجوع به میرزای قمی شود.

فاضل قوشچی.

[ضِ لِ] (اِخ) رجوع به قوشچی شود.

فاضل کاشانی.

[ضِ لِ] (اِخ) گویند بیش از یکصد هزار بیت شعر گفته. (از الذریعه ج ۹ ص ۸۰۱).

فاضل کوکلتاش.

[ضِ لِ كُ كُ] (اِخ) یکی از سرداران ارغونی معاصر با سلطان حسین میرزا. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۵۸ شود.

فاضل گردانیدن.

[ضِ گَدَ] (مص مرکب) برتری دادن. رجوع به فاضل شود || دانشمند گردانیدن. تعلیم دادن. رجوع به فضل و فاضل شود.

فاضل گروسی.

[ضِ لِ گَ] (اِخ) رجوع به فاضل خان شود.

فاضل گشتن.

[ضِ گَتَ] (مص مرکب) رجوع به فاضل شدن شود.

فاضل مازندرانی.

[ضِ لِ زَدَ] (اِخ) میرزا محمدباقر. به همراه علی قلی خان واله به هند سفر کرد، و در دهلی مرد. او را دیوان شعری بوده است. رجوع به الذریعه ج ۶ ص ۸۰۲ شود.

فاضل مراغی.

[ضِ لِ مَ] (اِخ) ملا- احمد پسر علی اکبر مراغی. اهل تبریز و ساکن نجف بوده است. از علمای امامی اوایل قرن چهاردهم هجری و از شاگردان شیخ مرتضی انصاری بوده. از تألیفاتش این کتب مشهور است: ۱- تحفه مظفریه. ۲- التعلیقہ الکبیرہ علی فرائد الانصاری. ۳- تفسیر قرآن. ۴- صیغ العقود. ۵- القافیة و اقسامها و احکامها. کتب دیگری نیز داشته است. وفاتش را در سال ۱۳۱۰ ه. ق. نوشته اند. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۸۲).

فاضل مقداد.

[ضِ لِ مَ] (اِخ) مقداد بن عبدالله بن محمد بن حسین بن محمد حلی سیوری، مکنی به ابو عبدالله و ملقب به شرف الدین. از فقهای متکلم و از بزرگان علمای امامیه است که او را به سبب انتساب به قریه سیور، فاضل سیوری نیز گفته اند. او از بهترین شاگردان شهید اول بود. از آثارش این کتب مشهور است: ۱- آداب الحج. ۲- آیات الاحکام. ۳- الادعیة الثلاثون. ۴- الاربعون حدیثاً. ۵-

ارشاد الطالبین. ۶- تجوید البراعه فی شرح تجرید البلاغه. ۷- تفسیر مغمضات قرآن. ۸- شرح الفیه شهید اول. ۹- شرح سی فصل خواجه نصیر طوسی. علاوه بر این متجاوز از ده کتاب دیگر در علوم دینی نوشته است. وفاتش در سال ۸۲۶ ه. ق. اتفاق افتاده است. (از ریحانه الادب ج ۳ ص ۱۸۲ و ۱۸۳).

فاضل مند.

[ض م] (اِخ) دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که در ۲۸ هزار گزی جنوب باختری رشخوار واقع است. در جلگه ای معتدل و دارای ۲۴۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت، گلخانه داری، کرباس بافی و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فاضل نوری.

[ض ل] (اِخ) حاج میرزا بهاءالدین پسر حاج میرزا جواد. تولد او در اصفهان بود و در همان شهر به سال ۱۲۵۲ ه. ق. درگذشت. پسرش نصیرالدین نوری دیوانش را گرد آورده است.

فاضله.

[ض ل] (ع ص) مؤنث فاضل. ج، فاضلات، فواضل. رجوع به فاضل شود (||. ا). (اصطلاح عروض) اجتماع چهار حرف متحرک و یک ساکن. این سخن از ابراهیم عبدالرحیم عروضی است که کلمه پنج حرفی را که چهار حرف اول آن متحرک و پنجمین ساکن باشد فاضله (با ضاد منقوط) گفته است. رجوع به فاصله (با صاد بی نقطه) شود.

فاضله.

[ض ل] (اِخ) زن عبدالله بن انیس، معروف به فاضله انصاریه. از زنان همزمان پیامبر اسلام (صحابه) بوده و روایاتی از او نقل شده است. (از کتاب الاصابه ج ۸ ص ۱۵۷).

فاضل همدان.

[ض ل ه م] (اِخ) رجوع به بدیع الزمان همدانی شود.

فاضل هندی.

[ض ل ه] (اِخ) محمد بن تاج الدین حسن بن محمد اصفهانی، مقلب به الفاضل الهندی. از دانشمندان اواخر دوره صفوی و از بزرگان زمان خود در دانش و فنون بود. تولدش در سال ۱۰۶۲ ه. ق. اتفاق افتاد. دوران کودکی در هندوستان گذشت و بهمین سبب او را هندی خواندند. کتابها و رساله ها و شروح و تعلیقاتی بر آثار علمی و ادبی نگاشت. از جمله آثارش یکی کتاب کشف اللثام عن قواعد الاحکام در شرح قواعد علامه است که از کتب استدلالی فقه بشمار است. آثار دیگری نیز دارد. (از روضات الجنات موسوی خوانساری چ سنگی ص ۶۴۸). رجوع به ریحانه الادب ج ۳ ص ۱۸۳ شود.

فاضلی.

[ضِ] [اِخ] عطاءالله فاضلی. کتابی بنام محرق الاکباد در مصایب و مراثی نوشته است. (از الذریعه ج ۹ ص ۸۰۲).

فاضلی.

[ضِ] [اِخ] دهی از دهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار که در ۸۱ هزارگزی شمال خاوری گاوبندی و کنار راه فرعی لار به اشکنان واقع است. جلگه ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، خرما، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فاضل یمنی.

[ضِ لِ ی م] [اِخ] یحیی بن قاسم العلوی، مقلب به عمادالدین و معروف به فاضل یمنی. مفسر دانشمندی از مردم یمن بود. از آثارش دو کتاب «تحفه الاشراف فی کشف غوامض الکشاف» و «درر الاصداف فی حل عقد الکشاف» معروف است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۵۴).

فاضة.

[فاض ض] [ع ا] سختی و بلا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فاط.

(۱) به لغت رومی جدوار را گویند که ماه پروین است. (برهان). جدوار و کچوله و هرزهری. (ناظم الاطباء). رجوع به ماه پروین و جدوار شود. ارجانی گوید: گرم و خشک است. او را از بلاد ترکستان به اطراف برند و مضرت زهرها دفع کند، خاصه مضرت نیش را، و اگر به آب شربت کرده شود مضرت گزندگان را دفع کند. (ترجمه صیدنه).

فاطر.

[ط] [ع ص] آفریننده. خالق. (زمخشری ||). آغازکننده در کار. (ناظم الاطباء ||). [اِخ] نامی از نامهای خدای تعالی. نوآفریننده. (مهدب الاسماء). فاطر السموات؛ ابن عباس گوید: من میدانستم که فاطر السموات چیست تا اینکه روزی دو اعرابی به نزد من آمدند که بر سر مالکیت چاهی نزاع داشتند و یکی آنها به دیگری میگفت: «أنا فَطَرْتُهَا» (من آن را کنده ام)؛ یعنی من آن را بنیاد نهاده ام. (از اقرب الموارد). آفریننده آسمانها. خدا: رب قد آتیتنی من الملک و علمتني من تأویل الاحادیث فاطر السموات و الارض. (قرآن ۱۲/۱۰۱ ||). (سوره... سورة الملائكة. سوره سی و پنجم قرآن پیش از یس. از سوره های مکیه و دارای ۴۵ آیه است. (المنجد ||). ع ص) بعیر فاطر؛ شتری که دندان نیش وی برآمده باشد. (ناظم الاطباء).

فاطقی.

[ط ق ی / ط ق ی] [عرب، ا] (عرب، ا) معرب فتقی رومی است که عدس ماکول باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فاطل دیوا.

[طِ] [؟] (۱) عنصل است. (فهرست مخزن الادویه).

فاطمه.

[طِ] [ع ص] شتربچه از شیر باز شده ||. ناقه فاطم؛ ناقه ای که سر یک سال بچه را از وی باز کنند ||. ناقه ای که بچه اش به وقت فطام رسیده باشد. (از منتهی الارب).

فاطم آباد.

[طِ] [اخ] از قریه های همدان. گویند مسجد جامع همدان در این نقطه بوده و در کنار آن مزارع و تاکستانها قرار داشته است. (از معجم البلدان).

فاطمه.

[طِ م] [ع ص] مؤنث فاطم. شتربچه ماده از شیر باز شده. (منتهی الارب). رجوع به فاطم شود ||. زنی که بچه دوساله را از شیر گرفته باشد. (غیاث).

فاطمه.

[طِ م] [اخ] (۱) دهکده ای در کشور پرتقال است که در ۱۰۰ هزارگزی شهر لیسین قرار دارد. (المنجد). (۱) - Fatima.

فاطمه.

[طِ م] [اخ] یکی از زنان ابومسلم خراسانی بوده است. (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۱ ص ۲۸۷ از ابن اثیر).

فاطمه.

[طِ م] [اخ] ابوالاسد. ابوالاسد از رجال بنی مخزوم بوده و دختر او فاطمه برادرزاده ابوسلمه بن عبدالاسد مخزومی از صحابیات به شمار می آید. با اینکه از اشراف قریش شمرده شده، ارتکاب سرقت نموده و به امر رسول خدا دست او بریده شده است. (از خیرات حسان اعتمادالسلطنه ص ۷). و رجوع به الاصابه ج ۸ ص ۱۶۰ شود.

فاطمه.

[طِ م] [اخ] اندلسی. یکی از ادبیه های اندلس است که به حسن کتابت مشهور زمان و نادره دوران بوده است. (از خیرات حسان ص ۱۹).

فاطمه.

[طِ م] [اخ] دختر ابو حیش بن عبدالمطلب قرشی تیمی صحابی است. (از الاصابه ج ۸).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر احمد بن ابراهیم طبری. از زنان محدث که در سال ۷۷۰ ه. ق. در گذشته است. (از خیرات حسان اعتماد السلطنه ص ۹).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر احمد بن سلطان صلاح الدین ایوبی. به روایت فقه و حدیث در زمان خود مشهور بود. زندگانش میان سالهای ۵۹۷ و ۶۷۸ ه. ق. بوده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۳).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر احمد بن علی ساعاتی که در فقه عالم بوده و کتاب مجمع البحرین را به خط نستعلیق خوش نوشته است. (از خیرات حسان ص ۱۰).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر احمد بن محمد حلبی. سیده ای است محدثه که بین سالهای ۷۳۲ و ۸۱۳ ه. ق. زندگی کرده است. این زن در شهر حلب تدریس می کرده است. (از خیرات حسان ص ۹).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر اسد بن هاشم بن عبدمناف هاشمی، مادر علی و برادرانش. گویند پیش از هجرت به مدینه آمد و در آنجا مرد. رجوع به الاصابه ج ۸ ص ۱۶۰ و خیرات حسان اعتماد السلطنه ص ۷ شود.

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر المثنی که بزرگان عرفا او را دارای مقام ولایت دانسته اند. و جامی بنابه کتاب نفحات الانس سالها خدمت او کرده در حالیکه سن او بیش از نودوپنج سال بوده، و گوید هر کس او را میدید چهارده ساله گمان میکرد (!). (از خیرات حسان ص ۱۵).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر جنید بن عمرو بن عبدشمس و همسر عباس بن عبدالمطلب، عموی پیغمبر. رجوع به الاصابه ج ۸ ص ۱۶۱ شود.

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر حسن، مادر امام محمد باقر است. رجوع به حبیب السیر چ سنگی ج ۱ ص ۲۰۸ شود.

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر حسن بن علی اقرع، مکنی به ام فضل. در سال ۴۸۰ ه. ق. در بغداد در گذشت. خطش نیکو بود. (از الاعلام

زرکلی ج ۲ ص ۷۶۳).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر حسین بن علی بن ابی طالب که از ام اسحاق دختر طلحه بن عبدالله تمیمی زاده شد. (از خیرات حسان اعتمادالسلطنه ص ۵). رجوع به حبیب السیر چ سنگی ج ۱ ص ۲۲۳ شود.

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر خرستانی. منسوب به خلیل بن علی خرستانی و از استادان امام سیوطی است. (از خیرات حسان ص ۱۰).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر خشاب. شاعره ای از مردم شام بوده و در قرن هشتم هجری میزیسته است. (از خیرات حسان ص ۱۱).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر خطاب و خواهر عمر خلیفه ثانی بوده و پیش از عمر اسلام اختیار نموده است. (از خیرات حسان ص ۱۹).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر زعبل. راویه است. (از یادداشت بخط مؤلف).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر سعدالخریب بن محمد بن عبدالکریم. زنی فقیه بود. تولدش در اصفهان به سال ۵۵۲ ه. ق. اتفاق افتاد و در سال ۶۰۰ درگذشت. از راویان حدیث بود. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۳).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر سلیمان بن عبدالکریم انصاری دمشقی. عالم حدیث بود و اجازت تدریس داشت و میان سالهای ۶۲۰ و ۷۰۸ ه. ق. زندگی کرد. (از اعلام زرکلی ج ۲ صص ۷۶۳-۷۶۴). از بیشتر از یکصد تن محدث روایت حدیث کرده است، و در قرن ششم هجری در اصفهان ساکن بوده است. (از خیرات حسان اعتمادالسلطنه ص ۸).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر شبیه بن ربیع، همسر عقیل بن ابی طالب. (از کتاب الاصابه ج ۸ ص ۱۶۲).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر ضحاک بن سفیان کلابی که محمد بن عبدالله (ص) او را به زنی گرفت. (از کتاب الاصابه ج ۸ ص ۱۶۲).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر طلحه، زوجه منصور دوانقی و از اولاد طلحه بوده است. رجوع به حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۲۷۵ شود.

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر عباس بن الفتح بغدادی. علم فقه را خوب میدانسته و به حلیه صلاح آراسته بوده. در رباط بغدادیه انزوا اختیار کرده و در تربیت و ارشاد نسوان جدی داشته و در مباحث علمی با ماهران علما مباحثه میکرد. این زن بر منبر میرفته و موعظه میکرد. (از خیرات حسان ص ۱۲).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر عبدالقادر بن محمد بن عثمان، مشهور به بنت قریمزان. میان سالهای ۸۷۸ و ۹۶۶ ه. ق. زیسته است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۴). رجوع به بنت قریمزان شود.

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر عبدالله جوردانی. عالم حدیث و در زمان خود در شهر اصفهان پایه ای بلند داشت. زندگانش میان سالهای ۴۳۴ و ۵۲۴ ه. ق. بود. (زرکلی ج ۲ ص ۷۶۴). دختر عبیدالله جزدانی، کنیه اش ام ابراهیم بوده و از مردم چزدان. ابوالفتح اسعد بن ابی الفضائل محمود بن خلف عجلی اصفهانی از او حدیث شنیده است و از وی روایت کند. (یادداشت بخط مؤلف).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر عبدالله، مادر عثمان بن ابی العاص الثقفی. (الاصابه ج ۸ ص ۱۶۳).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر عبدالملک بن مروان، از خلفای بنی امیه، و زوجه عمر بن عبدالعزیز و عم زاده اوست. در ترک اسباب تجمل و حشمت پیروی از شوهر خود مینمود، و گویند در آغاز خلافت شوهرش به دستور او و رضای خود تمام زینت ها و جواهر خود را به بیت المال بخشید. (از خیرات حسان ص ۱۲).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر علاءالدین محمد بن احمد سمرقندی. مؤلف تحفه الفقهاست. این زن با پدر و شوهرش علاءالدین کاشانی در شهر کاشان منزل داشته است و مشکلات و مسائل شرعی را برای مردم حل میکردند. او را بسبب تسلطی که در علم فقه داشته فاطمه فقیهه نیز خوانده اند. (از خیرات حسان ص ۱۶ و ۱۷).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر عمر بن خطاب از ام کلثوم بنت علی بن ابی طالب. و بعضی نام او را رقیه گفته اند. (یادداشت بخط مؤلف).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر عمرولیث و همسر محمد بن حسن دره‌می، خلیفه سیستان در زمان عمرولیث. (از تاریخ سیستان ص ۲۳۶).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر قاسم بن جعفر بن ابی طالب، نواده جعفر برادر علی بن ابی طالب و زوجه حمزه بن عبدالله بن زبیر است. (از خیرات حسان ص ۱۴).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر قیس بن خالد القرشی. از نخستین کسانی است که مهاجرت کرده، از زنان صحابی و صاحب جمال و کمال بود. مرگش در حدود ۵۰ ه. ق. است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۴).

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر محمد بن عبدالله، پیامبر گرامی اسلام. در بیستم جمادی الثانیه به سال پنجم بعثت در مکه به دنیا آمد. مادرش خدیجه بود. او را به القاب سیده نساء العالمین، طاهره، صدیقه، زاکیه، راضیه، مرضیه، بتول، زهرا و مادرش را به لقب بنت خویلا (۱) خوانده اند. او زوجه علی بن ابی طالب و مادر امامین حسنین است. (از یادداشتهایی بخط مؤلف). شیخ طوسی و اکثر علما ذکر کرده اند که ولادت آن حضرت روز بیستم جمادی الآخر سال دوم بعثت و به روایتی سال پنجم بعثت اتفاق افتاده و مادرش خدیجه بوده است، و مطابق روایات و احادیث فاطمه در شکم مادر سخن میگفته است. فضایل و مناقب آن مخدره زیاده از آن است که در اینجا ذکر شود. وفات آن حضرت در سیم جمادی الآخره واقع شده. (از منتهی الآمال حاج شیخ عباس قمی صص ۹۴-۱۰۲). وفاتش را به سال ۱۱ هجری نوشته اند و گویند شش ماه پس از مرگ پدرش از دنیا رفته. از او ۱۸ حدیث صحیح نقل شده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۴). (۱) - در تاریخ سیستان ص ۵۲ خویله ضبط شده است.

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر محمد. رجوع به فاطمه تنوخیه شود.

فاطمه.

[ط م] (اخ) دختر موسی کاظم، که در عرف ما به حضرت معصومه معروف است. مجلسی مینویسد: هنگامی که مأموران عباسی حضرت علی بن موسی الرضا را برای تفویض ولایت عهد به خراسان طلبید، خواهرش فاطمه معصومه یک سال بعد به شوق دیدار برادر عازم آن دیار شد و در ساوه بیمار شد و شخصی بنام موسی بن خزرج از جانب سعد او را با احترام به قم وارد کرد و ۱۷ روز بعد حضرت معصومه در خانه این مرد جان سپرد، و او را در نقطه ای که بابلان خوانده میشد به خاک سپردند. آقا شیخ مهدی سلطان العلماء به نقل از کتاب لوائح الانوار فی طبقات الاخیار تاریخ زندگی آن علیّه را میان سالهای ۱۸۳ و ۲۰۱ ه. ق. و بدین ترتیب مدت عمرش را هیجده سال نوشته است، که البته این درست به نظر نمیرسد چون سال وفات حضرت موسی کاظم یعنی پدر فاطمه ۱۸۳ است و چهار سال پیش از آن هم حضرت در زندان بوده و به این ترتیب تولد فاطمه معصومه نمیتواند در سال ۱۸۳

باشد و لااقل باید چهار سال پیش از آن اتفاق افتاده باشد و به این ترتیب حداقل عمر فاطمه معصومه ۲۱ تا ۲۲ سال میشود. در شهر قم در محل بابلان قدیم امروز بقعه بزرگ و گنبد زرین آرامگاه معصومه از دور چشم‌ها را خیره میکند و زیارتگاه شیعیان است. (نقل به اختصار از کتاب انجم فروزان عباس فیض ص ۵۶ بعد). و رجوع به معصومه شود.

فاطمه اره.

[ط م / م اَر ر / ر] (ا مرکب) زنی سخت بی شرم. (یادداشت بخط مؤلف). کنایه است برای زنانی که حرمت خود و دیگران را نگه ندارند و سخنانشان نیش دار باشد. اصلاً «فاطمه اره» نام یکی از قهرمانان هزارویکشب یعنی زن معروف پینه دوز بغدادی است. رجوع به الف لیله و لیله شود.

فاطمه الزهراء.

[ط م تَز ز] (اخ) رجوع به فاطمه دختر محمد شود.

فاطمه بردعیه.

[ط م ی ب د ع ی] (اخ) در اردبیل بوده و از عارفات متکلم به شطح به شمار می آمده است. (رجوع به نفحات الانس جامی چ تهران ص ۶۲۱).

فاطمه تنوخیه.

[ط م ی ت خ ی] (اخ) دختر محمد بن احمد تنوخیه. آخرین زنی است که در دمشق به گفتن حدیث اشتغال داشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۴).

فاطمه خاتون.

[ط م] (اخ) از ارکان دولت توراکینا خاتون، زوجه او کتای قاآن. (از جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۹۹ و ۲۰۲).

فاطمه خسرویه.

[ط م ی خ ی] (اخ) دختر امیر بلخ و زن احمد بن خسرویه بلخی و یکی از زنان مشهور طریقت متصوفه است. ابویزید بسطامی گفت: من اراد ان ينظر الی رجل من الرجال المجنوح تحت لباس النسوان فلي نظر الی فاطمه. هجویری گوید: چون وی را ارادت توبه پدیدار آمد به احمد کس فرستاد که مرا از پدر بخواه، وی اجابت نکرد. دیگر باره کس فرستاد و گفت یا احمد من تو را مردانه تر از این میپنداشتم که در راه حق به زنی راهبر باشی نه راهبر. احمد کس فرستاد وی را از پدر بخواست. پدر به حکم تبریک وی را به احمد خسرویه داد و فاطمه ترک شغل و مشغله دنیا بگرفت و به حکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد و فاطمه را با وی موافقت کرد. چون پیش بایزید اندر آمد نقاب از روی برداشت و با وی گستاخ وار سخن میگفت. چون احمد بن معاذ رازی به نیشابور آمد احمد خواست تا وی را دعوتی کند، با فاطمه مشاورت کرد، وی گفت چندین گاو و گوسفند باید و چندین حوائج و چندین شمع و عطر، و با این همه بیست خر نیز بیاید تا بکشیم. احمد گفت کشتن خران چه معنی دارد؟

گفت چون کریمی به خانه کریمی مهمان آید باید که سکان محله را نیز از آن خبر باشد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به کشف المحجوب چ روسیه صص ۱۴۹ - ۱۵۰ شود.

فاطمه زهرا.

[ط م ی ز] (اخ) رجوع به فاطمه دختر محمد بن عبدالله شود.

فاطمه سلطان.

[ط م / م س] (ا مرکب) دارکوب. (یادداشت بخط مؤلف). داربر. رجوع به دارکوب شود.

فاطمه سلطان.

[ط م س] (اخ) فاطمه سلطان امامی دختر شکرالله میرزا دارا. شاعره ای از مردم ابهر بوده که منظومه ای بنام هدیه فاطمیه ساخته است. (الذریعه ج ۹ ص ۸۰۲).

فاطمه سلطان.

[ط م س] (اخ) دختر حاج میرزا حسین و نوه قائم مقام فراهانی (متولد ششم رجب ۱۲۸۲ ه. ق.). در کتاب «از رابعه تا پروین» ذکر او آمده و نمونه ای از قصایدش در خیرات حسان اعتمادالسلطنه نقل شده است.

فاطمه صغری.

[ط م ی ص ر ا] (اخ) دختر علی بن ابی طالب (متوفی در سال ۱۱۷ ه. ق.). است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۶۴).

فاطمه نیشابوری.

[ط م ی نی / ن] (اخ) از قدماء نساء خراسان بوده است و از کبار عارفات. ابویزید بسطامی قدس الله سره بر وی ثناء گفته است و ذوالنون مصری از وی سؤاها کرده. در مکه مجاور بوده و گاهی به بیت المقدس میرفت و باز به مکه مراجعت میکرد. و در راه عمره در سال ۲۲۳ ه. ق. مرد. روزی برای ذوالنون چیزی فرستاد، ذوالنون قبول نکرد و گفت در قبول کردن چیزی از نسوان مذلت است و نقصان. فاطمه گفت: در دنیا هیچ صوفی از آن بهتر و بزرگتر نیست که سبب در میان نیند. ابویزید گفته است که در عمر خود یک مرد و یک زن دیدم، آن زن فاطمه نیشابوریه بود، از هیچ مقام او را خبر نکردم که آن چیز وی را عیان نبوده. یکی از مشایخ ذوالنون را پرسید که را بزرگتر دیدی از این طائفه؟ گفت: زنی بود در مکه که وی را فاطمه نیشابوریه میگفتند و در فهم معانی قرآن سخنانی میگفت که مرا عجب می آمد. (از نفحات الانس چ تهران ۱۳۳۶ ه. ش. ص ۶۲۰). و رجوع به خیرات حسان السلطنه ص ۱۸ شود.

فاطمی.

[ط می ی / می] (ص نسبی) منسوب است به حضرت فاطمه. (سمعانی). در ایران خانواده های بسیاری که از نسل خاندان رسالت اند

خود را فاطمی خوانده اند، و اولاد رسول را از جانب فاطمه زهرا فاطمی گویند. (از یادداشت بخط مؤلف ||). پیروان مذهب اسماعیلی. قرمطی. سبعی. هفت امامی. باطنی. ملحد. حشاش. (از یادداشت بخط مؤلف). علت نامیدن این دسته از مسلمانان به فاطمی، انتساب آنان به خلفای فاطمی مصر است که بیش از همه حکمرانان اسلامی در راه اشاعه مذهب اسماعیلی کوشیده اند: زیر رکاب و علم فاطمی نرم شود بیخردان را رقاب. ناصر خسرو. ای پسر دین محمد بمنزل چون جسد است که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند. ناصر خسرو. خورشید فاطمی شد و باقوت برگشت و از نشیب به بالا شد. ناصر خسرو.

فاطمی.

[ط می ی / می] (اخ) خلفای فاطمی؛ فاطمیان. رجوع به فاطمیان شود.

فاطمیان.

[ط] (اخ) شیعیان شام در زمان بنی امیه دچار تضيیقات هولناک بودند و در زمان عباسیان نیز آسوده نزیستند و بسیاری از آنان در زندانها جان سپردند. دسته ای راه مشرق و جمعی راه مغرب را پیش گرفتند، از جمله ادریس بن عبدالله بن حسن مثنی برادر محمد بن عبدالله بن حسن (کسی که با منصور بیعت کرد و سپس بیعت او را شکست) بطرف مصر رفت و از ترس عباسیان در آنجا مخفی ماند و شیعیان مقیم مصر از آن جمله رئیس برید عباسیان او را جای امنی نگه داشته و سپس به مراکش بردند و به کمک او شیعیان مراکش حکومتی بنام «ادریسیان» تشکیل شد که از ۱۷۲ تا ۳۷۵ ه. ق. دوام یافت. ادریسیان خود را خلیفه نمیخواندند. دولتی که در میان مسلمانان افریقا تشکیل شد و قوتی گرفت دولت فاطمیان بود. اینان خود را از این جهت فاطمی میگویند که منتسب به حضرت فاطمه دختر پیغمبر بودند. و همچنین آنها را عبیدی میخواندند زیرا مؤسس دولت فاطمی عبدالله مهدی نام داشت. همان هنگام که دولت شیعی آل بویه در مشرق جهان اسلام تشکیل یافت دولت فاطمی هم در مغرب کشورهای اسلامی به وجود آمد. و در موقع حمله آل بویه به بغداد شیعیان مغرب نیز به مصر حمله کردند و گروهی از شیعیان ایرانی به معزالدوله دیلمی پیشنهاد کردند که خلافت را از عباسیان بگیرد و به فاطمیان واگذارد. معزالدوله بخاطر مصالح خود این پیشنهاد را نپذیرفت اما باز هم نفوذ خاندان آل بویه شیعیان را روز بروز نیرومندتر ساخت، تا جایی که خلیفه عباسی ناچار شد نام پادشاه دیلمی را در خطبه ها یاد کند و جشن ها و سوگواری های مذهبی برای آل علی رواج یافت. فرمانروایان فاطمی ابتدا در افریقه حکومت داشتند و مرکز آنها شهر مهدیه بود و چنانکه گفته شد اینان خود را از فرزندان حسین و خانواده فاطمه دختر پیغمبر اسلام میشمردند و با اینکه مورخان طرفدار عباسیان این نسبت را نادرست میدانند دلیل قاطعی برای رد این نسبت نداریم. شیعیان مصر در آغاز طرفدار علی بودند اما چون علویان به ایرانیان بیشتر روی آوردند آنها نیز از طرفداری خود کاستند و تنها در هم شکستن قدرت عباسیان را هدف قرار دادند. در سال ۲۵۴ ه. ق. احمد بن طولون که مردی ترک و سنی بود والی مصر شد و برای خشنودی خلیفه بیش از پیش به آزار و شکنجه علویان پرداخت و آنها را صدمه زد. اما با ظهور آل بویه و ضعف عباسیان، شیعیان مصر کم کم جان گرفتند بطوریکه هنگام ورود جوهر صقلی مملوک و سردار فاطمیان به خاک مصر (سال ۳۵۶ ه. ق.) افکار عمومی مردم تسلیم بود و کشور مصر به آسانی به دست فاطمیان افتاد. جوهر صقلی تمام آثار و شعائر عباسی را از مصر برانداخت، شهر قاهره را بنا کرد و مولای خود معزالدین فاطمی را به مصر آورد. دولت فاطمی چهارده نفر بودند و از ۲۹۷ تا ۵۶۷ ه. ق. در مصر و افریقه فرمان راندند که از میان آنها ده تن مرکز حکومتشان در مصر بود. فاطمیان از نظر تشکیلات فرمانروایی پیرو و نظیر عباسیان بودند ولی در امور دینی با آنان مخالفت شدید میکردند و مطیع فتوای علمای شیعی بودند. یعقوب بن کلس وزیر العزیز بالله فاطمی کتابی راجع به فقه اسماعیلی تألیف کرد. خلفای فاطمی برای انتشار آن کتاب همه نوع جد و جهد نمودند تا آنجا که خود وزیر آن را برای طلاب درس میگفت و بزرگان

در مجلس درس او حضور می یافتند. و احکام شرعی از روی مندرجات آن کتاب صادر میشد و مسجد عمروعاص (جامع عتیق) یکی از مراکز تدریس آن بود و برای فراگرفتن آن جایزه و انعام داده میشد. سی و پنج تن از فقها که در مجلس درس وزیر شرکت میکردند از طرف خلیفه فاطمی مقرر ماهیانه دریافت میکردند و خلیفه در نزدیک جامع ازهر به آنها خانه داده بود. و هر سال در عید فطر این فقیهان را خلعت پوشانیده سوار بر استر به کاخ خود می آورد تا مردم به آموختن فقه شیعی اسماعیلی تشویق شوند. خلفای دیگر فاطمی از جمله الحاکم برای مطالعه و استنساخ کتب شیعه مؤسساتی دایر کردند. الظاهر که در ۴۱۱ ه. ق. خلیفه شد فقهای مالکی و شافعی را از مصر بیرون کرد. خلافت فاطمیان نیز مانند عباسیان دارای سه دوره است: ابتدا با کمک عربها و بربرها حکومت کردند، سپس بربرها و آنگاه ترکها در مصر فرمانروا گشتند. بربرها مردمی سخت گیر و خشن هستند که در شمال افریقا اقامت دارند و همین طور که ایرانیان در مشرق با علویان کمک کردند بربرها نیز در مغرب به یاری علویان برخاستند. بربرها مثل اعراب از چند قبیله کوچ نشین تشکیل میشدند و مسلمانان ناچار بودند برای اداره این قبایل سلحشور و خشن رنج فراوانی را بپذیرند. این قوم در ظرف نیم قرن دوازده مرتبه مسلمان شدند و دوباره از اسلام برگشتند و با مسلمانان به جنگ پرداختند و فقط در زمان موسی بن نصیر در اواخر قرن اول هجری در دیانت اسلام ثابت ماندند و همین که مسلمانان غیرعرب برای کینه جویی از امویان برخاستند، بربرها نیز به آنها پیوستند و از سقوط بنی امیه خوشنود شدند اما از تأسیس یک دولت اموی در اندلس که همسایه آنها بود دلنگ شدند و از آنرو برای کینه جویی از بنی امیه اندلس، با فاطمیان همدست گشتند. در مقابل، امویان اندلس دوستی گروهی از بربرها را با پول خریدند و این کشمکش ادامه یافت. اقوام بربر دین اسلام را تا اواسط افریقا انتشار دادند و بخصوص پس از آنکه در اسلام پایدار گشتند به اقوام مجاور حمله برده آنها را مسلمان ساختند. عیدالله مهدی نخستین خلیفه فاطمی در اواخر قرن سوم هجری در افریقا قیام کرد و از همان موقع بربرها به کمک وی شتافتند و تا دیر زمانی با فاطمیان همراهی میکردند، بخصوص قبایل صنهاجه، کتامه، هواره از دوستان فداکار فاطمیان شدند. عیدالله مهدی که در سال ۲۹۷ ه. ق. بر مسند حکمرانی استقرار یافت، ملازمان خود را از بربرها برگزید. همین طور القائم بامر الله پسر او (۳۲۲ ه. ق.) و پس از وی المنصور بنصر الله (۳۲۴ ه. ق.) و المعز لدین الله (۳۴۱ ه. ق.) با کمک بربرها مأموران عباسی را از افریقا راندند. در زمان المعز لدین الله فاطمیان مصر را گشودند و شهر قاهره را ساخته آن را پایتخت قرار دادند، اما العزیز بالله فرزند المعز مانند عباسیان عده زیادی ترک و دیلم استخدام کرد و آنان را به ملازمت خویش اختصاص داد و مثل آن بود که بر جان خویش از بربرها بیم دارد. این پیش آمد سبب شد که میان ترکها و بربرها رقابت پدید آید تا آنکه العزیز بالله مُرد و پسرش الحاکم بامر الله در سال ۳۸۶ ه. ق. به خلافت رسید و چون به بربرها علاقه مند بود آنان را مجدداً پیش کشید و مقرر گردید ابن عمار کتامی بربری مقام وساطت (وزارت) داشته باشد. ابن عمار طبعاً ترکان و دیلمان را راند و بربرهای هم نژاد خود را که در زمان العزیز عقب رفته بودند دوباره به کارهای مهم گماشت، و به قدری درباره ملازمان غیربربر بیداد کرد که صقلی پیشوای ترکان و دیلم قیام کرد و ابن عمار را برکنار ساخت و خودش به مقام وساطت رسید و ترکان و دیلمان را بکارهای مهم گماشت. در این اثناء الحاکم بامر الله در صدد قتل ابن عمار برآمد و بزودی فکر خود را به انجام رسانید و نه تنها او، بلکه بسیاری از سران بربر را که ملازم پدر و جدش بودند کشت و همین اقدام او پایه حکمرانی فاطمیان را متزلزل کرد و ترکان دیلمان را بدون رقیب گذارد. پس از الحاکم پسرش الظاهر لاعزاز دین الله خلیفه شد (۴۱۱ ه. ق.) او مردی عیاش و ترک دوست بود، و در زمان او بربرها بیش از پیش مضمحل شدند. پس از الظاهر، المستنصر در سال ۴۲۷ ه. ق. به خلافت رسید و چون مادرش کنیزی زنگی بود غلامان سیاه را دور خود جمع کرد و از آنان هنگ مخصوص تنظیم نمود که شماره اش به هزار میرسید و درعین حال ترکان را نیز مینواخت و خواهی نخواهی میان ترکان و سیاهان اختلاف و زدو خورد شدت داشت، تا آنجا که خلیفه برای آرام ساختن آنان از شام کمک خواست و امیر لشکر بنام بدرالجمالی، که اص ارمنی بود از سوریه به مصر آمد و رجال دولت را کشت و عده ای سپاهی ارمنی در مصر نگاه داشت و از آن ببعد ارمنیها بجای

بربرها سرداران سپاه گشتند و دارای قدرت و نفوذ شدند. در همان اوقات سلجوقیان بر عراق و فارس دست یافتند و حکومت آل بویه را منقرض ساختند و شیعیان شرق را سرکوب نمودند. سلجوقیان دسته ای از امرا و سرداران خود را بنام اتابکان به فرمانداری ولایات تابعه فرستادند و چنانکه گفتیم این سرداران تدریجاً در محل فرمانروایی خود مستقل شدند و از آنجمله نورالدین زنگی که بر شام دست یافت دسته ای از سپاهیان کرد را برای تقویت حکومت خود استخدام کرده بود. در میان این کردها دو مرد دلیر بنام نجم الدین ایوب و برادرش اسدالدین شیرکویه بواسطه دلیری و مردانگی بسیار از سایر همگنان برتر گشتند و در سراسر شام شهرت زیاد یافتند. در آن هنگام (سال ۵۵۵ ه. ق.) عاضدبن یوسف فاطمی که مرد ناتوان بی اراده ای بود در مصر حکومت داشت. وزیران و بزرگان کشور از ضعف خلیفه استفاده کرده دست به بیداد زدند. از طرفی با خود می‌جنگیدند و از طرف دیگر به مردم ستم میکردند و مملکت را به خرابی می کشاندند. در میان وزیران خلیفه مردی بنام شاور بود که از همکاران خود رنج بسیار میدید و برای انتقام و کینه جویی از مصر بشام آمد و از نورالدین زنگی کمک خواست تا رقیبان خود را از میان بردارد. نورالدین از موقع استفاده کرده اسدالدین شیرکویه را با عده ای از ممالیک به مصر فرستاد و شاور را به وزارت رساند. شاور هم متعهد شد که هر ساله یک سوم درآمد مصر را برای نورالدین بفرستد. همان اوقات جنگهای صلیبی شدت داشت و نورالدین بیش از پیش در امور مصر مداخله کرده و شیرکویه را از طرف خود در مصر مستقر نمود. یوسف بن نجم الدین ایوبی مشهور است که با عموی خود به مصر آمد و بعدها یکی از حکمرانان نامی اسلام گشت. شیرکویه در سال ۵۶۴ ه. ق. در مصر مرد و پسر برادرش صلاح الدین جانشین او و نایب نورالدین زنگی شد. صلاح الدین ابتدا بنام وزارت خلیفه و نیابت نورالدین در مصر حکومت میکرد. والی چون مرد بلندهمت جاه طلبی بود ضعف خلیفه را غنیمت شمرده به فکر استقلال افتاد و پس از مرگ المعاضد به نام خلیفه عباسی در قاهره خطبه خواند و اسماً خلافت را از خاندان شیعی فاطمی به بنی عباس منتقل ساخت و در واقع خود حکمران مستقل آن کشور شد. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمه علی جواهر کلام ج ۴ صص ۲۷۶ - ۲۸۶). در مورد انتساب فاطمیان به خاندان رسالت سخن بسیار است. دشمنان فاطمیان منکر این بودند که سلسله فاطمی از محمد بن اسماعیل سرچشمه گرفته است و تأسیس این اسماعیلیه را به عبدالله بن میمون قداح (اواخر قرن دوم هجری) نسبت میدادند و امامان غایب و خلفای فاطمی را از اولاد او میدانستند. اگر عده ای از خود اسماعیلیان نیز به اینکه قداح جد این سلسله است اعتقاد نداشتند، ممکن بود این نظر را یک اختراع ناشی از کینه جویی دانست، پس اگرچه در تعیین ارزش نظریات مختلف میتوان به یک سوی یا سوی دیگر متمایل بود اما نمیتوان به یقین رسید. (از سخنرانی استرن ترجمه دکتر نصر، مجله دانشکده ادبیات سال ۹ شماره ۱).

فاطمیه.

[ط می ی] (ص نسبی) مؤنث فاطمی. رجوع به فاطمی شود.

فاطمیه.

[ط می ی] (اخ) فاطمیان. رجوع به فاطمیان شود.

فاطمیه.

[ط می ی] (اخ) دهی از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور که در ۱۵ هزارگری جنوب خاوری نیشابور واقع است. جلگه ای معتدل و دارای ۴۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، پنبه، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فاطمیہ.

[ط می ی] (اخ) از فروع فرقه بومسلمیه که پس از قتل ابومسلم به مرگ او قطع کردند و به امامت دختر او فاطمه گرویدند. (از کتاب خاندان نوبختی از مروج الذهب ج ۲ ص ۱۸۷). رجوع به فاطمه دختر ابومسلم شود.

فاطن.

[ط] (ع ص) زیرک. (از اقرب الموارد). زیرک و دانا. (غیاث) (آندراج): پیش اهل دل ادب بر باطن است زآنکه دلشان بر سرائر فاطن است. مولوی.

فاطورچی.

[ر] (ا مرکب) ترکی است. رجوع به فطوره چی شود.

فاطوس.

(مغرب، ا) ماهی عظیمی است که کشتیها را میشکند، و دریانوردان آن را میشناسند و کهنهء حیض را میگیرند و بر کشتی می آویزند تا فاطوس بگریزد، و بهمین سبب آن را حوت الحیض نیز گفته اند. (حیات الحیوان ج ۲ ص ۱۷۶). آن را قاطوس، غاطوس، عاطوس، قیطس و فاغوس نیز آورده اند، و گمان میرود قاطوس با قاف درست تر باشد زیرا یونانی آن کته (۱) و کتس (۲) است و حرف کاف از نظر مخرج صوتی به قاف نزدیکتر است و در تبدیل و تعریف به قاف میتواند بدل شود نه به فاء. رجوع به حوت الحیض و قاطوس شود. (۱) - Ketos - (۲) Kete.

فاطونیقی.

(مغرب، ا) بستان افروز است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بستان افروز شود.

فاطویل.

[] (ا) فوفل است. (فهرست مخزن الادویه).

فاطی.

(ا) مخفف فاطمه. (یادداشت بخط مؤلف). -امثال: این حرفها برای فاطی تنبان نمیشود، نظیر: قبر آقا گچ میخواهد و آجر. (امثال و حکم ج ۲ ص ۱ ص ۲۳۳)؛ منظور این است که این سخن مرا قانع نمیکند، یا آنچه میگویی به درد من نمیخورد.

فاظ.

(ا) صاحب منہاج گوید و صاحب جامع: آن دواپی ترکی است که دفع مجموع زهرها و گزید گیها کند. چون به آب سرد بیاشامند دردهای سخت ساکن گردانند. مؤلف گوید: ظن من آبی است که جدوار است که از طرف ختا می آورند. (اختیارات بدیعی). در

برهان با این معنی «فاط» (با طاء بی نقطه) ضبط شده است. رجوع به فاط شود.

فاعتبروا یا اولی الابصار.

فَعَّتْ بَ رِو یَا أُ لِّلْ أ [ع جمله فعلیه امری] در مقام شگفتی از چیزی یا کاری یا گفتاری بر زبان رانند. پس عبرت گیرید ای دارندگان چشم (بینایان).

فاعتبروا یا اولی الالباب.

فَعَّتْ بَ رِو یَا أُ لِّلْ أ [ع جمله فعلیه امری] مانند عبارت بالا به کار رود. و معنی آن، عبرت گیرید ای صاحبان عقل.

فاعره.

[ع ر] (ع ۱) ابن درید گوید نوعی است از انواع عطرها، و فاعره دانه ای است به اندازه نخود و پوست او شکافته بود و سخت باشد. ارجانی گوید: فاعره گرم و خشک است در دو درجه و بواسطه عطری که در اوست معده را قوت دهد. (ترجمه صیدنه). مؤلفان برهان، انجمن آرا، آندراج و همچنین ضریر انطاکی و حکیم مؤمن و بسیاری دیگر، این کلمه را با غین منقوط ضبط کرده اند. رجوع به فاعره شود.

فاعل.

[ع] (ع ص، ۱) کننده کار. عمل کننده. ج، فاعلون، فَعَلَةٌ. (از اقرب الموارد): تویی وهاب مال و جز تو واهب تویی فعال جود و جز تو فاعل. منوچهری (||. اصطلاح نحو) آنچه فعل یا شبه فعل را به آن نسبت دهند. (تعریفات). نزد نحویان چیزی است که فعل یا شبه فعل را بدان نسبت دهند و پیش از فعل درمی آید زیرا بدان قیام میکنند، و مراد از فاعل اسمی حقیقی یا مضمراست. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۴۸). هر فعلی به کننده یا به ذاتی باید متعلق باشد که عمل فعل مزبور به او اسناد داده شود، و ذات مذکور را فاعل یا مسندالیه گویند. (دستور زبان فارسی پنج استاد چ دانشگاه ج ۱ ص ۱۱۵ ||). اصطلاح فلسفه آنچه از کلمه فاعل مفهوم و اراده میشود کننده کار و انجام دهنده فعلی است که فعل او مقرون به اختیار و اراده اش باشد، و از این جهت است که عنوان فاعلیت در موردی صادق است که ولو یک «آن» هم باشد متلبس به فاعلیت نباشد، و به عبارت دیگر از لحاظ مفهوم عرفی فاعل به کسی گویند که فعلش مقرون به اراده اش باشد. در اصطلاح فلسفه اکثر کلمه فاعل مرادف با علت آمده است. فلاسفه فاعل را برحسب تقسیم اولیه به دو قسم کرده اند: یکی فاعل مختار و دیگری فاعل موجب. بالجمله کلمه فاعل در فلسفه مقابل قابل به کار برده شده و بمعنای تأثیر کننده است، چنانکه قابل بمعنی قبول کننده اثر از فاعل است. ابوالبرکات بغدادی میگوید: فاعل به چیزی گفته میشود که در امری تأثیر کند و تأثیر آن سبب استحاله متأثر شود. صدرا گوید: فلاسفه الهی از کلمه فاعل «مبدء و مفید وجود» را اراده میکنند و فلاسفه طبیعی «مبدء حرکت» را اراده مینمایند، و آنچه شایسته تر به اسم فاعل است همان معنای اول باشد. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی سجادی صص ۲۲۳-۲۲۴).

فاعلاتن.

[ع ت] (ع ۱) یکی از افاعیل عروضی که بصورت واحدی برای سنجش وزن شعر به کار میرود و در تقطیع اشعار کلمات را از نظر حروف ساکن و متحرک با آن مطابقت میکنند. این لفظ یکی از هشت یا شش واحدی است که در بحر رمل مثنی یا مسدس برای

سنجش گنجانده میشود. در زبان فارسی بیشتر اشعار وزنی دارد که با صورت تام بحور عروضی تطبیق نمیکند و شعری که با هشت یا شش فاعلاتن کامل مطابق باشد کمیاب است. اشعار مثنوی مولانا جلال الدین بلخی در بحر رمل مسدس محذوف (یا مقصور) است یعنی در هر مصراع فاعلاتن سوم به فاعلن (یا فاعلاتن) تبدیل میشود: بشنو از نی چون حکایت میکند فاعلاتن فاعلاتن فاعلن و این شعر سعدی در مثنی مقصور: ای دروغا گر شبی در بر خرابت دیدمی سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن از صورت صحیح و سالم این بحر شمس قیس رازی دو نمونه زیر را (یکی مثنی و دیگری مسدس) آورده است: باز درپوشید گیتی تازه و رنگین قبایی عالمی را کرد مشکین بوی زلف آشنایی فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن و نمونه مسدس این است: ای نگارین روی دلبر ز آن مایی رخ مکن پنهان چو اندر جان مایی. واحد عروضی فاعلاتن مرکب از یک سبب خفیف (فا) و یک وتد مقرون (علا) و سبب خفیف دیگر (تن) است. در بحرهای دیگر عروض نیز واحد فاعلاتن از زحاف و تغییر افعال دیگر به وجود می آید. رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم ج ۱ دانشگاه ص ۹۹ ببعد و نیز رجوع به رمل در همین لغت نامه شود.

فاعل المختار.

[ع ل م] (ع مرکب) کسی که بتواند کاری را با قصد و اراده خود انجام دهد. (تعریفات). رجوع به فاعل مختار شود.

فاعل النهار.

[ع ل ن] (ع مرکب) سازنده روز. لقبی است که شیخ اشراق به خورشید داده است. رجوع به مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق چ هنری کرین ص ۱۵۰ شود.

فاعلتن.

[ع ل ت] (ع ا) در علم عروض مزاحف (مخفف) فاعلاتن است که یکی از ارکان بحور شعر است. (فرهنگ نظام).

فاعل خاص.

[ع ل خاص ص] (ترکیب وصفی، مرکب) فاعلی است که منشأ صدور فعل واحد بر وتیره واحد باشد. در مقابل فاعل عام که منشأ صدور افعال متکثره است، و به عبارت دیگر هرگاه فاعل مبدء صدور یک فعل خاص باشد و همیشه منشأیت صدور فعل آن یکسان باشد فاعل خاص نامیده میشود. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی).

فاعل مختار.

[ع ل م] (ترکیب وصفی، مرکب) در مقابل فاعل بالجبر است، و آن عبارت از فاعلی است که منشأ فاعلیت او علم و اراده به اضافه اختیار باشد به نحوی که هرگاه بخواهد فعلی را انجام دهد و اگر نخواهد انجام ندهد. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی).

فاعلن.

[ع ل] (ع ا) در علم عروض نام رکنی است از بحور شعر که مرکب است از یک سبب خفیف و یک وتد، و بحر متدارک از آن

تنها تقطیع میشود و بحر مدید از آن و فاعلاتن و بحر بسیط از آن و مستفعلن. (فرهنگ نظام). و رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم (بحر متدارک) شود.

فاعل ناقص.

[ع ل ق] (ترکیب وصفی، مرکب) فاعلی است که صدور فعل از او مسبوق به مقدمات و اموری چند و به عبارت دیگر حصول اثر از آن منوط و متوقف بر حرکات و معداتی باشد. در مقابل فاعل تام که بدون معدمات و امور دیگر منشأ صدور فعل است. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی). علت ناقصه.

فاعله.

[ع ل] (ع ص) تأنیت فاعل. رجوع به فاعل شود. - علت فاعله؛ یکی از علل چهارگانه، و آن را علت محرکه نیز نامند. (یادداشت بخط مؤلف). علت فاعلی امری است که مفید وجود شیء باشد و خارج از ذات معلول است. (فرهنگ اصطلاحات فلسفی جعفر سجادی ص ۲۰۲). - قوه فاعله؛ به قوه محرکه عضلات میگویند، و قوه عامله هم مینامند، اما از نظر عرفی میان قوه عامله و قوه فاعله فرق است. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی ص ۲۲۳).

فاعلی.

[ع] (ص نسبی) منسوب به فاعل. رجوع به فاعل شود. - حالت فاعلی (اسنادی)؛ آن است که اسم فاعل یا مسندالیه واقع شود. (از دستور زبان فارسی پنج استاد چ دانشگاه ج ۱ ص ۳۵). این حالت را فاعلیت هم گفته اند. - صفت فاعلی؛ رجوع به صفت شود. - علت فاعلی؛ علت فاعله. رجوع به فاعله شود.

فاعلیت.

[ع لی ی] (ع مص جعلی، امص) فاعل بودن. حالت فاعلی. رجوع به فاعلی شود.

فاعلیه.

[ع لی ی] (ع ص نسبی) مؤنث فاعلی. رجوع به فاعلی شود.

فاعو.

(۱) فاعی. صدای گوسفند. (از قاموس کتاب مقدس).

فاعو.

(اخ) موضعی است در ادوم، و بعضی را گمان چنان است که فاعی همان فواره است که در آن نواحی خرابه آن دیده شود. (قاموس کتاب مقدس).

فاعوس.

(ع ا) به عربی اسم حیه است، و عمل را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). مار. (اقرَب الموارِد ||). سر نره. (آنندراج ||). بلا و پیش آمد ||. کوزه سرتنگ که از آن آب خورند ||. نام یکی از بازیهای عرب. (از اقرَب الموارِد) (آنندراج ||). ص) سنگین و سالمند از چهارپایان. (اقرَب الموارِد).

فاعسء.

[س] [ع ص، ا] مؤنث فاعوس. رجوع به فاعوس شود ||. آتشی که دود ندارد. (اقرَب الموارِد ||). کُس، بدان جهت که گشاده گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). به عربی فرج را گویند جهت آنکه منفعس یعنی منفرج میگردد. (فهرست مخزن الادویه).

فاعول.

(ع ص) آنکه بسیار کند کاری را. در فرهنگها شرحی بر این صیغه نیامده است و توضیح فوق به قیاس آورده شد.

فاعی.

(ع ص) خشمناک کف برآورده از دهان. (آنندراج) (اقرَب الموارِد). مؤنث آن فاعیة است.

فاعی.

(اِخ) نام موضعی. رجوع به فاعو (اِخ) شود.

فاعیس.

(ا) مرزنجوش است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به مرزنگوش و مرزنجوش شود.

فاعیة.

[ی] [ع ص] مؤنث فاعی. رجوع به فاعی شود ||. زن سخن چین. (اقرَب الموارِد ||). ا) شکوفهء حنا. (اقرَب الموارِد). نیلوفر هندی باشد. (آنندراج) (برهان). اصمعی و لیث گویند: فاعیه گل خیار را گویند. ارجانی گوید: معتدل است در گرمی و سردی و خشکی در دو درجه و درد دهان را عظیم سودمند است از درد عضوی که شکسته باشد. و درد تهی گاه را سودمند است. (ترجمهء صیدنه).

فاع.

(پسونند) مزید مؤخر امکانه. (یادداشت بخط مؤلف ||). ا) قسمی اطلس روسی است، و گویا در این معنی لفظ هم روسی باشد. (از فرهنگ نظام).

فاع.

(اِخ) از قرای سمرقند است. (معجم البلدان).

فاغر.

[غ] (۱) گلی باشد خوشبو و به زردی مایل، برگ آن مانند گل زنبق دراز میشود و اغلب در هندوستان میاشد، و به هندی رای چنپا خوانند. (برهان). فاغره. فاغیه. بیخ نیلوفر هندی. نام عربی این دارو عموماً بصورت مؤنث «فاغره» آمده است. و مایهوف گمان میرد که «فاغر» در اصل نسخه اشتباه کاتب است. (حاشیه برهان چ معین). گلی است مایل به زردی و بسیار خوشبو مانند زنبق و طولانی و در بلاد هند کثیرالوجود و به هندی رای چنپا (؟) نامند. (فهرست مخزن الادویه). صاحب انجمن آرا نام هندی آن را رای چنپا (با نون) ضبط کرده است، و هم او و صاحب آندراج آن را با فاغیه یکی دانسته اند ||. جانورکی است. (منتهی الارب).

فاغره.

[غ ر] (ع ۱) بوی خوش است، یا آن کبابه یا بیخ نیلوفر است. (منتهی الارب). فاغیه. رای چنپا. فاغر. فارغه. فاخره. کبابه شکافته. دهن باز. دهان باز. (یادداشت بخط مؤلف). به فارسی فاخره و کبابه شکافته نامند، و آن بزرگتر از کبابه و تا بقدر نخودی است و تا به نصف شکافته، و در جوف او دانه کوچکی است مدور و سیاه و براق و باعطر. و از هند و بلاد سودان آرند. در اول و دوم گرم و در آخر آن خشک و با قوت محلله و بسیار قابض و مقوی معده و هاضمه و جگر و مفتوح سدد و منقی اخلاط بلغمی و سوداوی و جهت اسهال مزمن و جنون و ریاح غلیظ و امراض بارده دماغی و احشا نافع، و لخلخه و بوییدن او جهت تقویت دماغ و دل مفید است و مصدع محرور و مصلحش کافور و نیلوفر و روغن بادام و گلاب، و شربتش تا دو درهم است. (تحفه حکیم مؤمن). نوعی از عطر است، و آن دانه ای باشد دهان گشاده، و سخت به مقدار نخودی. و بعضی گویند بمعنی فاغر است که گل رای چنپا باشد. و بمعنی اول عربی میدانند. (برهان). مقوی معده است. (نزّه القلوب). رجوع به فاخره و فاغر شود.

فاغوش.

(۱) به سریانی شیطرح هندی را نامند. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن) (برهان).

فاغی.

(ص نسبی) منسوب به فاغ که از قرای سمرقند است. (سمعانی).

فاغیه.

[ی] (ع ۱) شکوفه حنا یا گل یا شکوفه خوشبوی که از سر به زیر نشانیدن شاخس برآید. (منتهی الارب). به عربی اسم شکوفه حناست و به سریانی لفجی کفررا و به رومی اورسیقون و به یونانی سداموفور نامند. و در حدیث آن است از حضرت رسول که: احب الریاحین الفاغیه... و بهترین آن تازه سفید حلوالرایحه است. و معتدل در حرارت و برودت است و جهت اورام حازه نافع و باعث کرم نخوردن پارچه پشمی است. (فهرست مخزن الادویه ||). (ص سخن چین). (منتهی الارب). رجوع به فاغر و فاغره شود.

فاغیه.

[ی / ی] (۱) بمعنی فاغر است. (فهرست مخزن الادویه). فاغر است که گل زردی باشد خوشبوی در هندوستان مانند زنبق، و به هندی رای چنپا گویند. و گل حنا و درخت حنای گل کرده را نیز گفته اند. (برهان ||). هر شکوفه را نیز گویند که خوشبوی باشد.

(برهان).

فاف.

(ص) زبان بسته و لکنت کننده در سخن. (غیاث از فردوس اللغات).

فاف.

(اخ) (۱) شهری در جزیره قبرس. (نخبه الدهر دمشقی ص ۱۴۲). (۱) - Paphos.

فافا.

(ص) بدیع. و اصل آن واه واه یعنی وه وه بوده (!) بمعنی خوب خوب، و واو و فاء به یکدیگر تبدیل بسته اند. (آندراج). چیزی بدیع و نیکو. (اوبهی). هر چیز نیکو و غریب. (برهان): تو همی گوی شعر تا فردا بخشدت خواجه جامهء فافا. بلجوهر (از یادداشت بخط مؤلف).

فافاری.

(۱) فلفل. (فهرست مخزن الادویه).

فافالس.

□ (۱) جزر بری است. (فهرست مخزن الادویه).

فافان.

(اخ) جایی است بر ساحل دجله زیر میافارقین. وادی الرزم در این مکان است. (معجم البلدان).

فافایس.

□ (۱) فاخته است. (فهرست مخزن الادویه).

فافردوس.

□ (معرب، ۱) اسم یونانی بردی است. (تحفهء حکیم مؤمن). پاپیروس. رجوع به فافیر و پاپیروس شود.

فافش.

□ (معرب، ۱) اسم یونانی بطیخ است. (تحفهء حکیم مؤمن).

فافلیس.

(اِخ) الأمدی. طیب. (تاریخ الحکمای قفطی ص ۲۶۲). رجوع به آمدی شود.

فافیون.

(مغرب، ا) بطیخ. (فهرست مخزن الادویه).

فافور.

(ع ا) اسم عربی برنجاسف است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

فافوش.

(ا) شکاف. (دزی ج ۲ ص ۲۳۶).

فافیر.

(مغرب، ا) بردی. پاپیروس. (یادداشت بخط مؤلف). اسم بردی است. (فهرست مخزن الادویه). به لغت مصر قسمی از بردی است که از او کاغذ سازند. (تحفه حکیم مؤمن). فافیرا. فافیورس. فافیروس. پاپیروس. رجوع به پاپیروس شود.

فافیرا.

(مغرب، ا) رجوع به فافیر شود.

فافیروس.

(مغرب، ا) مغرب پاپیروس است. رجوع به فافیر و پاپیروس شود.

فافیس.

(مغرب، ا) بقله الحمقاء است. (فهرست مخزن الادویه).

فافیورس.

[] (مغرب، ا) بردی. (فهرست مخزن الادویه). صورت غلطی از فافیورس معرب پاپیروس است. رجوع به پاپیروس و فافیورس شود.

فافیوس.

(مغرب، ا) به یونانی کمون بری است، و شاه ترج (شاه تره) بزّی را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فاق.

(ع ا) کاسه پر از طعام || روغن زیتون پخته || دشت هموار || مرغی است آبی دراز گردن. (منتهی الارب). طائری طویل العنق.

(فهرست مخزن الادویه (||). ص) مرد درازبالای برهم و مضطرب اندام. (از منتهی الارب).

فاق.

(۱) شکاف قلم و شکاف ریش بلند. (یادداشت بخط مؤلف). هر یک از دو قسمت جداشده از یکدیگر قلم و ریش و امثال آن. در تداول عام، خط یا شکاف موی سر را نیز گویند، و در این معنی محرف فرق است. (فرهنگ نظام): ریش دوفاق، قلم دوفاق. (یادداشت بخط مؤلف ||). نام قسمی از پارچه ابریشمی، و در این معنی یک لفظ اروپایی است. (فرهنگ نظام). نوعی تافته. (یادداشت بخط مؤلف). در اروپایی بودن «فاق» بهمین صورت تردید باید کرد، مگر آنکه صورت مشابهی باشد ||. معرب فاژ است که باز کردن دهان باشد. (از لغات محلی شوشتر، خطی). رجوع به فاژ و فاژه شود.

فاق.

(ترکی، ۱) سوفار تیر. (از چراغ هدایت). و آنچه از استادان فن تیراندازی مسموع شده این است که فاق ریسمان خامی است که در وسط چله کمان به عرض یک انگشت پیچند تا سوفار بر آن بند کرده و زه بکشند. (آندراج) (فرهنگ نظام).

فاقت.

[ق] [ع] امص) فاقه. فقر و بینوائی: اهل مکتب به فقر و فاق ممتحن گشتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴). رجوع به فاقه شود.

فاقد.

[ق] [ع] ص) آنکه چیزی یا کسی از دست او رفته باشد. (اقرّب الموارد). مقابل واجد. - فاقد چیزی بودن؛ نداشتن آن. (یادداشت بخط مؤلف ||). زن شوی یا پسر گم کرده. زن شوی یا پسر مرده. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب ||). گاو ماده که بچه اش را دده خورده، و کذا ظیئه فاقد. (منتهی الارب). رجوع به فقد و فقدان شود.

فاقدار.

(نف مرکب) آنچه شکاف داشته باشد. رجوع به فاق شود.

فاقدالبصر.

[ق] [د] [ب] [ص] [ع] ص مرکب) نابینا. (آندراج). آنکه چشم و بینایی ندارد.

فاقر.

[ق] [ا] [خ] نام روزی از روزهای عرب است. (از معجم البلدان).

فاقران.

[ق] [ا] [خ] ظاهراً ناحیتی بوده است در نزدیکی قزوین. (تاریخ گزیده چ کمبریج ص ۸۳۲ و ۸۳۳).

فاقرلو.

[ق] (اخ) دهی از دهستان سربند بخش سربند شهرستان اراک که در ۲۷ هزار گزی راه عمومی واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۹۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود و محصول عمده اش غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فاقره.

[ق] ر [ع] ا بلا (|| امص) سختی. (منتهی الارب). ج، فواقر ||. پشت مازوی. (زمخشری ||). کار سخت بزرگ که بشکند مهرهء پشت را. (ترجمان جرجانی).

فاقشیر.

(مغرب، ا) سرطان است. (فهرست مخزن الادویه).

فاقع.

[ق] (ع ص) سخت زرد. (منتهی الارب). هر چیز بسیار زرد و آصفر. (آندراج): صفراء فاقع؛ زرد زلال. زردی زرد. (یادداشت بخط مؤلف ||). هر رنگ خالص بی آمیغ، سپید باشد یا غیر آن. (منتهی الارب): احمر فاقع؛ سرخ خالص. (یادداشت بخط مؤلف).

فاقعه.

[ق] ع [ع] ا سختی. بلا. ج، فواقع. (منتهی الارب).

فاق قلم.

[ق] ق ل [] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به فاق شود.

فاقوس.

(اخ) شهری است در مشرق مصر، و در آخر دیار مصر در جوف شرقی از سمت شام واقع است. (از معجم البلدان).

فاقه.

[ق] / [ق] (ازع، امص) فاقت. فقر و نیازمندی. از این کلمه فعل از باب افتعال آید نه از ثلاثی مجرد. (از اقرب الموارد). درویشی. (منتهی الارب): ناقه همت به راه فاقه ران تا گرددت توشه خوشه چرخ و منزلگاه راه کهکشان. خاقانی. شاکرم از عزلتی که فاقه و فقر است فارغم از دولتی که نعمت و ناز است. خاقانی. داد بخششها و خلعت های خاص آن عرب را کرد از فاقه خلاص. مولوی. طاقت بار فاقه ندارم. (گلستان). مرد درویش که بار ستم فاقه کشید به در مرگ همانا که سبکبار آید. (گلستان). طایفه ای از درویشان از جور فاقه به جان آمده بودند و از درویشی به فغان. (گلستان).

فاقیه.

[ی] [ع] (۱) شکوفهء حنا. (یادداشت مؤلف). رجوع به حنا شود.

فاک.

[فاک ک] [ع ص] (ع ص) پیر کلان سال از مردم و شتر. (منتهی الارب ||). سخت گول. ج، فککۀ، فکاک. (منتهی الارب): هو فاک تآک؛ او احمق است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فاک.

(اخ) ده کوچکی است از بخش زابلی شهرستان سراوان که در چهارهزارگزی خاور زابلی و یک هزارگزی جنوب راه مالرو زابلی به سوران واقع است و ۳ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج).

فاکتور.

[تُر] (فرانسوی / انگلیسی، ا) (۱) عامل. (از وبستر ||). حق العمل کار. (حیم ||). در اصطلاح بازار، برکهای کوچک صورت خرید جنس را فاکتور می گویند. این استعمال درست نیست. (۱) - انگلیسی: Factor، فرانسوی: Facteur.

فاکر.

[ک] [ع ص] (ع ص) اندیشه کننده در کاری. (غیث).

فاکن.

[ک] [ا] (۱) در لهجهء گیلکی، آلاچیق. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به آلاچیق شود.

فاکولته.

[ت] [فرانسوی ا] (۱) دانشکده. در فارسی بسیار کم به کار میرود. (۱) - انگلیسی: Faculty، فرانسوی: Faculte.

فاکه.

[که] [ع ص] (ع ص) خداوند میوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). میوه فروش. (یادداشت بخط مؤلف ||). مرد خوش طبع. خوش ذات. (منتهی الارب). خوش منش. (ربنجی). ج، فاکهین. (یادداشت بخط مؤلف).

فاکه.

[که] [اخ] (اخ) ابن سعد، مکنی به عقبه. صحابی است. (یادداشت بخط مؤلف).

فاکه.

[کِه] (اِخ) ابن مغیره بن مغیره... مخزومی. یکی از جوانان قریش بود که با هنده دختر عتبه ازدواج کرد. او را خانه ای بود که برای مهمانی اختصاص داشت، و مردم بدون اجازه در آن وارد می شدند. (از عقداالفرید ج ۷ ص ۹۴).

فاکهانی.

[کِ نِ ی] (ع ص نسبی) میوه فروش. (منتهی الارب). سیبویه گوید: فروشنده میوه را مانند لبان و نبال [و عطار و بقال]، فَکاه نمیگویند، زیرا این وزن سماعی است. (از اقرب الموارد).

فاکهانی.

[کِ] (اِخ) تاج الدین عمر بن علی. رجوع به تاج الدین... شود.

فاکهه.

[کِه] (ع ا) میوه، هرچه باشد، جز خرما و انگور و انار. (از منتهی الارب ||). درخت خرماى عجیب. (از اقرب الموارد). خرما بن بشگفت آورنده. (منتهی الارب ||). نوعی شیرینی. (اقرب الموارد). حلوی است. (منتهی الارب ||). آنچه با خوردن آن خوشی حاصل آید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). فاکهه الشتاء؛ آتش. (اقرب الموارد). ج، فواکه (|| ص) خوش طبع و پاک نفس و بسیار خنده و خنده زنان سخنگوی با یاران.

فاکهی.

[کِ] (ع ص نسبی) این انتساب میوه فروش را افاده کند. (از سمعانی).

فاکهی.

[کِ] (اِخ) تاج الدین عمر بن علی بن سالم اللخمی الاسکندری (۶۵۴-۷۳۱ ه. ق.). عالم علم نحو و از مردم اسکندریه بود. او را کتابی بنام «الاشاره» است در نحو، و آثار دیگر نیز دارد. (از اعلام زرکلی ص ۷۲۰).

فاکهی.

[کِ] (اِخ) عبدالله بن احمد مکی (۸۹۹-۹۷۲ ه. ق.). از علمای زبان عرب است که زادگاه و محل وفاتش مکه بوده است. مدتی مقیم مصر بود و در فقه و ادب هر دو دست داشت. او را کتابهایی است بنام شرح الاجرومیه و شرح القطر که هر دو را در علم نحو نوشته است. (از اعلام زرکلی ص ۵۴۶).

فاکهی.

[کِ] (اِخ) محمد بن علی فاکهی مکی، مکنی به ابوالسعادات (۹۲۳-۹۸۲ ه. ق.). از فقهای شافعی و آشنا به ادب بود. مولد او مکه و محل وفاتش هند بوده است. از کتابهایش نورالابصار در فقه و رساله ای در لغت معروف است. (از اعلام زرکلی ص ۸۵۷).

فاکهی.

[ک] (اخ) محمد بن اسحاق. معاصر ازرقی است. وی کتاب تاریخ مکه را نوشت و در حدود سال ۲۳۰ ه. ق. در گذشت. (از اعلام زرکلی ص ۷۶۳). ابن الندیم نام کتاب او را «مکه و اخبارها فی الجاهلیة و الاسلام» ضبط کرده است. رجوع به الفهرست شود.

فال.

(ع ا) در عربی فال با همزه. شگون. ضد طیره، بمعنی نیک و بد هر دو استعمال نمایند. (منتهی الارب). اغور. آغال. شگون. (ناظم الاطباء): من این نامه فرخ گرفتم به فال همی رنج بردم به بسیار سال. فردوسی. جهانجوی را آن بد آمد به فال بفرمود کش سر بیزند و یال. فردوسی. کار گیتی همه بر فال نهاده ست خدای خاصه فالی که زند چاکر و چون من چاکر. فرخی. بر همه شاهان ز پی این جمال قرعه زدم نام تو آمد به فال. نظامی. امروز مبارک است فالم کافتاد نظر بر آن جمال. سعدی (طیبات ||). طالع و بخت. (ناظم الاطباء). اختر. (صحاح ||). پیش بینی و عاقبت گویی و غیب گویی. (ناظم الاطباء): پراندیشه شد نامدار از بهی ندید اندر او هیچ فال بهی. فردوسی. - علم فال؛ علمی است که بوسیله آن برخی از حوادث آینده دانسته میشود. و این کار بوسیله تعبیر کلام مسموع یا گشودن قرآن یا کتب بزرگان مثل دیوان حافظ و مثنوی و نظایر آن که به تفأل شهرت دارد انجام می پذیرد. برخی از علمای دین تفأل با قرآن را مجاز شمرده، به گفته بعضی از صحابه استناد جسته اند که محمد (ص) تفأل را دوست میداشت و از تطیر منع می فرمود. (از کشف الظنون). - فال افکندن؛ فال زدن. فال گرفتن: فرستاده شاه چون این بدید بیفکند فالی چنان چون سزید. فردوسی. - فال ناپلئون گرفتن؛ کنایه از بیکاری و پریشانی است. - هم فال و هم تماشا؛ در تداول امروز بمعنی به یک تیر دو نشان زدن است. به یک کرشمه دو کار.

فال.

(ا) کپه. بخش بخش چیزی (چهارچهار یا بیشتر یا کمتر)، چنانکه گویند: گردو فالی یک قران، یا گردوی تازه فالی صنار. (یادداشت بخط مؤلف). - فال فال کردن؛ به توده های جدا قسمت کردن. (یادداشت بخط مؤلف ||). مچر. یک دانه تخم مرغ که در جایی گذارند تا همه روزه مرغ در آنجا تخم کند. (یادداشت بخط مؤلف).

فال.

(اخ) دهی است از دهستان گله دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۷۱ هزار گزی جنوب خاوری کنگان و کنار راه فرعی لار به گله دار واقع است. جلگه ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۶۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فال.

(اخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۶۱ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. دامنه ای گرمسیر و دارای ۲۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و مالرداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فالاد.

(۱) بیهوده گفتن. (یادداشت بخط مؤلف، از حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخبوانی).

فالاد.

(اخ) نام پارسی رود فرات است که از مشاهیر رودهای عالم است و از جانب ارمنیه برمیخیزد. مصب آن خلیج فارس است و ممر آن زیاده از هزار و چهارصد میل است. و فرات معرب آن است. (انجمن آرا).

فالافس سقلینوس.

[] (معرب، مرکب) صنف کبیر زو فرات منسوب به اسقلینوس حکیم جهت آنکه او اول کسی است که معرفت بدان بهم رسانیده. (از فهرست مخزن الادویه).

فالاقش.

[قُن] (معرب، ا) ایدوسارون. ایدوسارون (۱). رجوع به ایدوسارون شود. (۱) - Hedysarum.

فالامس.

[] (معرب، ا) فاسی است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به فاسی شود.

فالامغرسطس.

[] (معرب، ا) به یونانی نوعی قصبی است که آن را میشل نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فالامینی.

[] (معرب، ا) به یونانی فورنج نهری است. (فهرست مخزن الادویه).

فالانجقون.

(معرب، ا) فالنجقین است. (حکیم مؤمن). به یونانی اسم رتیلا است. (فهرست مخزن الادویه). آن را فالانجیقون (با یاء) نیز آورده اند. (فهرست مخزن الادویه).

فالانجیطوس.

(معرب، ا) به یونانی اسم رتیلا است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فالانجقون شود.

فال بین.

(نف مرکب) کسی که فال میگیرد. طالع بین. رجوع به فال شود.

فالتو.

[ت] (هندی، ا) چیز علاوه و زاید. این لفظ هندی است و تنها اهل بنادر خلیج که تماس با هندیها دارند استعمال میکنند. (از فرهنگ نظام).

فالج.

[ل] (ع مص) سست و فروهشته شدن نصف بدن، و مجازاً سست و بیکار شدن عضوی از بدن. (از اقرب الموارد) (فرهنگ نظام ||). در طب فالج بمعنی سست شدن تمام بدن غیر از سر هم هست، و اگر در سر هم اثر کند سخته است. (فرهنگ نظام). این توضیح کاملاً دقیق و درست نیست. رجوع به سخته شود (||. ا) شتر ستر دو کوهانی که برای جفت گیری از سند می آورند. (اقرب الموارد ||). ص) کسی که نصف یا حصه ای از بدنش سست و بیکار شده باشد. (فرهنگ نظام) (اقرب الموارد ||). مرد مظفر و منصور را گویند. (برهان). مصحف فاتح است. (حاشیه برهان چ معین).

فالج.

[ل] (اخ) نام مردی است، و آن فالج بن حلاوه اشجعی است. (از منتهی الارب).

فالجی.

(ص مرکب) فالگیر. فالکباز. طالع بین. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به فال و فالکباز شود.

فالج.

[ل] (اخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز که در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری ایذه واقع است. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه، محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) ۰

فال دیدن.

[دی د] (مص مرکب) فال گرفتن. رجوع به فال و فال بین شود.

فالر.

[] (اخ) گویند نام زن یافت است که یکی از سه پسر نوح پیامبر بوده است. برخی نام زن یافت را «زدفت نبث» نوشته اند. رجوع به عقدالفرید ج ۷ ص ۲۷۱ شود.

فالرغس.

[ل غ] (معرب، ا) (۱) به یونانی مرغی است که آن را لک لک میگویند. استخوان او را با خود داشتن عشق را زایل میکند و بیضه او خضاب موی باشد. و فالرغوس هم به نظر آمده است که بعد از غین، او باشد. (برهان). لک لک. لقلق است که بتلارج نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). (۱) - یونانی: Pelarghos (اشتینگاس).

فالرمون.

[ا] شراب کهنهء بسیار قوی حاد. (فهرست مخزن الادویه).

فالری.

[ل] [اِخ] یکی از بلاد قدیمی ایتالیا در سرزمین اتروریا، نزدیک رود تیبر بود که در ۳۹۴ ق. م. به دست رومیان افتاد. (تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ترجمهء نصرالله فلسفی).

فال زدن.

[زَد] (مص مرکب) فال گرفتن. طالع بینی: بر قرعهء چار حد کویت فالی زدن از برای رویت. نظامی. به فرخندگی فال زن ماه و سال که فرخ بود فال فرخ به فال. نظامی. از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش زده ام فالی و فریادرسی می آید. حافظ. رجوع به فال شود.

فال زن.

[ز] (نف مرکب) فالگیر. فالکباز. فالبین. طالع بین: به پیش زن فال زن برگذشت به مهتر نگه کرد و اندرگذشت. فردوسی. رجوع به فال شود.

فالی.

[ل] [ا] پوست درختی است در طور سینا، ثمر آن مانند بلوط. (فهرست مخزن الادویه).

فال سبچه.

[ل س ح / ح] (ترکیب اضافی، مرکب) استخارهء مشهور که از سبچه گیرند. (آندراج): اختر دلیل و صدق سیبل و قضا و کیل در بند فال سبچهء صددانه ام هنوز. نظیری. رجوع به استخاره شود.

فال سنگ.

[ل س گ] (ترکیب اضافی، مرکب) طرق؛ فال سنگک زدن کاهن. (از منتهی الارب). گروهی از کاهنان از روی سنگریزه ها و حبوب و دانه ها چون گندم و هسته غیبگویی می کنند. (از مقدمهء ابن خلدون ترجمهء محمد پروین گنابادی ج ۱ ص ۱۹۸). و آنان را اهل طَرُق خوانند، چه طَرُق بمعنی فال گرفتن کاهن به سنگ ریزه و آمیختن پنبه به پشم است. و در فارسی فال نخود معروف است. (حاشیهء مأخذ فوق). رجوع به طَرُق و فال نخود شود.

فال شانه.

[ل ن / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) فالی است که از شانه بگیرند. (آندراج): گشاد عقدهء اخگر بود در طالع سوزم که فال شانه

امشب از خیال زلف او دیدم. عبداللطیف خان. خواهد فتاد دامن زلفش به دست ما این فال را ز شانهء شمشاد دیده ایم. صائب (از آندراج). رجوع به فال شود.

فالترا حین.

[(معرب، ا) حب الورد است. (فهرست مخزن الادویه).

فال طغرا.

[ل ط] (ترکیب اضافی، مرکب) فالی است بدین ترتیب که اگر با نیت طلب خیر قرآن را بگشایند و بر ابتدای صفحهء قرآن مجید «بسم الله» یا اسم حق تعالی درآید مبارک است. (از آندراج) (غیاث).

فالظ.

[فَظْظ] (علامت اختصاری) رمز است از فالظاهر. (یادداشت بخط مؤلف). مرادف است با «ظاهراً».

فالع.

[ل ع] (ع ا) بلا و سختی. ج، فوالع. (منتهی الارب).

فالعیاذ بالله.

[فَلْ ذُ بِلْ لاه] (ع جملهء اسمیه، صوت مرکب) پس پناه بر خدا از دست شیطان. (یادداشت بخط مؤلف). در مورد تحذیر و استنکاف از قبول امری به کار رود. صورتی از «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم» است: اگر فالعیاذ بالله میان ما مکاشفتی به پای شود، ناچار خونها ریزند. (تاریخ بیهقی).

فال فال.

(ق مرکب) بخش بخش. قسمت قسمت. چندتاچندتا. کپه کپه. - فال فال کردن؛ کپه کپه کردن. رجوع به فال شود.

فالفس.

[(معرب، ا) صنفی از ثمار است. (فهرست مخزن الادویه).

فالق.

[ل] (ع ص، ا) شکاف کوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). درخت خرمایی که در حال شکوفه کردن باشد. (از منتهی الارب). || زمین پست میان دو پشته. (منتهی الارب). - فالق الاصباح؛ شکافندهء صبح، یعنی خدا. (از فرهنگ نظام): فالق الاصباح اسرافیل وار جمله را در صورت آرد آن دیار. مولوی. - فالق الحب؛ آفریننده آن یا برون آورنده برگش به شکافتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فالق.

[ل] (اخ) موضعی است مر بنی کلاب را، و در آن آبکی است. (منتهی الارب). از منازل ابوبکر بن کلاب است در نجد. (از معجم البلدان).

فالقة.

[ل] ق [ع] زمین پست میان دو پشته. (منتهی الارب). رجوع به فالق شود.

فال قهوه.

[ل] قَه و / و [(ترکیب اضافی، مرکب) فالی که از اشکال پیدا آمده بر ظرف یا فنجان قهوه گیرند، پس از آنکه قهوه را بنوشند و مدتی قهوه خوری را وارونه گذارند. (یادداشت بخط مؤلف).

فالک.

[ل] (ع ص) دختر گردپستان. (منتهی الارب).

فالکباز.

[ل] (نف مرکب) بمعنی فالگیر است. (انجمن آرا). فالگیری را گویند که بر سر کوچه و بازار نشسته بجهت مردمان فال میگیرد. (برهان). از فال + ک (پسوند تصغیر) + باز. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فال شود.

فال کردن.

[ک] د [مص مرکب) فال زدن. فال گرفتن. (یادداشت بخط مؤلف): و این فالی بود که... بکرده بودند و فال کرده چون کار کرده بود. (از تاریخ سیستان، یادداشت بخط مؤلف).

فال کلند.

[ل] ک [ل] (ترکیب اضافی، مرکب) صاحب آندراج آرد: یکی از ایرانیان می گفت که شخصی سر و روی خود پوشیده، نهانی بر در خانه بیگانه رود و غربالی با کلندی همراه دارد و غربال را با کلند مینوازد و صاحب خانه چیزی را از ماکول یا مشروب در غربال میکند و از آن چیز بر نیک و بد کار تفاؤل کنند. (از آندراج). این اصطلاح جز در مأخذ فوق دیده نشد، و در هر صورت مرادف فالگوش و قاشق زنی و نظایر آن است. رجوع به فالگوش شود.

فال گذاشتن.

[گ] ت [مص مرکب) چند تا میوه را بالای هم چیدن، و آن چنانست که میوه فروشان در وقت وفور میوه بر گهای سبز را بالای سینی فراشی گسترده، چند تا میوه بر روی هم می چینند و اندک اندک بر روی سینی فاصله داده هر جا چند تای دیگر میگذارند، و آن را فال فال مینامند، و فالی به چند دینار میفروشند. (آندراج). رجوع به فال فال شود.

فال گرفتن.

[گِ رِتْ] (مص مرکب) فال زدن: کسی در عشق فال بد نگیرد و گر گیرد برای خود نگیرد. نظامی. چرخ از رخ مه جمال گیرد
مجنون به رخ تو فال گیرد. نظامی. رجوع به فال زدن شود.

فالگو.

(نف مرکب) فالگوی. آنکه فال زند و تعبیر کند و سرانجام آن را بگوید. فالگیر. فال زن. فالکباز: همان نیز گفتار آن فالگو که
گفت او بیچند ز تخت تو رو. فردوسی. بسان فالگویانند مرغان بر درختان بر نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها. منوچهری.
مرد را عقل رایزن باشد سغبه فالگوی زن باشد. سنایی.

فالگوش.

(ا مرکب) عملی که زنان در شب چهارشنبه سوری کنند، و آن ایستادن بر سر چهارراه‌ها و تفأل و تطیر به گفتار عابرین باشد.
(یادداشت بخط مؤلف). به آواز مردم گوش گذاشته از سخن آنها فال گرفتن. (آندراج). رجوع به فال و فال کلند شود.

فالگوی.

(نف مرکب) فالگیر. رجوع به فالگو شود.

فالگوی.

(حامص مرکب) کار فالگو. فالگیری. طالع بینی. فال بینی. رجوع به فال و فال بینی شود.

فال گیر.

(نف مرکب) فالچی. فال گو. زاجر. (یادداشت بخط مؤلف). شخصی که ادعای اخبار از مستقبلات کند بتوسط احضار اموات و
سؤال نمودن از ایشان، و این مطلب در شریعت موسوی ممنوع بود و مرتکب آن بایستی سنگسار شود. (قاموس کتاب مقدس).

فالگیری.

(حامص مرکب) عمل فالگیر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فالگیر شود.

فاللیس.

(اخ) بیرونی نویسد وی از جمله اصحاب تعالیم است و او ادواری را استخراج کرد که به ادوار فاللیس موسوم است. و نخستین دور
آن در سال ۴۱۸ بخت نصر بود، و هر دور آن ۷۶ سال شمسی است. (از آثار الباقیه چ ساخا و ص ۲۷).

فال مال.

(۱) فرنجمشک. (فهرست مخزن الادویه).

فالمینوس.

[ل] (معرب، ا) به رومی بل است. (فهرست مخزن الادویه).

فالنامه.

[م / م] (ا مرکب) کتابی است که در آن آداب فال گرفتن و دعاها و دستوره‌های مربوط به آن مندرج باشد.

فالنجقین.

[ل] (معرب، ا) لغت یونانی و بمعنی دواء الرتیلا است. از یک بیخ نبات او دو سه شاخ میروید و در بعضی مکان متفرق و در بعضی مجتمع میباشد. برگش باریک و گلش سفید شبیه به سوسن و از آن کوچکتز و تخمش سیاه و شبیه به نصف عدس و از آن باریکتر و بیخش کوچک و باریک و زرد است و بعد از خشکی سفید میشود. در سیم گرم و خشک، برگ و گل و تخم او جهت گزیدگی رتیلا و عقرب و رفع معض سریع الاثر است. (تحفه حکیم مؤمن). مؤلف برهان آن را فالنجقین ضبط کرده است و نویسد: پیوسته در تله‌های خاک روید. برگ و گل و تخم آن را بکوبند و بیاشامند، گزیدگی عقرب و رتیلا را سودمند است. (برهان).

فالنجیطس.

[] (معرب، ا) فالنجقین. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به فالنجقین شود.

فال نخود.

[ل ن خَوْذُ / خُذْ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) فالی است که پیرزنان با دانه های نخود گیرند، و ترتیب آن چنین است که دستمالی در پیش خود گسترند و چندین دانه نخود بر آن گذارند، هر کس که فال خواهد پولی بدیشان دهد و ایشان دانه های نخود بر روی دستمال افشانند و از طرز قرار گرفتن نخودها درباره شخص پیشگویی هایی کنند. این تعبیرها پایه و اساسی ندارد و اگر دقت شود هر یک از فالگیران به نوعی تعبیر کنند.

فالندی.

[] (۱) بیخ کبر. (فهرست مخزن الادویه).

فالودج.

[د] (معرب، ا) معرب پالوده. رجوع به پالوده شود.

فالودق.

[د] (معرب، ا) معرب پالوده. (آندراج). اصل این کلمه در زبان پهلوی مختوم به «گ» بوده و در تعریب به قاف و گاه به جیم بدل شده است. رجوع به پالوده شود.

فالوده.

[د / د] (ا) صورت دیگری است از واژه پارسی پالوده. رجوع به پالوده شود.

فالوذ.

(معرب، ا) فولاد ||. پالوده، که حلوائی است از آرد و شیر. (از منتهی الارب). رجوع به فالودج و فالوده و پالوده شود.

فالودج.

[ذ] (معرب، ا) معرب پالوده. جوهری در صحاح گوید: درست آن فالوذ یا فالوذق است و فالودج غلط است. (یادداشت بخط مؤلف): فالودج یمنع من نیله ما فیه من عقد و انضاج یسبح فی لجه یاقوته للوز حیتان من العاج کأنما ابرز من جامه ثوب من اللاذ بدیاج. ابوطالب عبدالسلام بن الحسین المأمونی. روی ان الحسین بن علی رأی رج یعیب الفالودج فقال لباب البر بلعاب النحل ما عاب هذا مسلم. (مکارم الاخلاق طبرسی). قیل لاعرابی علی مائده لبعض الخلفاء و قد حضر فالودج و هو یأکل منه: یا هذا انه لایشیع منه احد الامات فامسک یده ساعه ثم ضرب بالخمس و قال استوصوا بعیالی خیراً. (از کشکول). رجوع به فالوذق و فالوذ و فالودج و پالوده شود.

فالوذق.

[ذ] (معرب، ا) پالوده. حلوائی است که از آرد و شیره ترتیب دهند. (منتهی الارب). رجوع به پالوده و فالوذ شود.

فالونک.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۷۱ هزارگزی جنوب خاوری اردکان و کنار راه فرعی زرقان به بیضا واقع است. جلگه ای معتدل، مالاریایی و دارای ۸۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فاله.

[ل] (اخ) شهر کوچکی در نزدیکی ایزه در خوزستان. (از معجم البلدان).

فالی.

(ا) گوشت مغاکچهء سرین. (یادداشت بخط مؤلف).

فالی.

(ص نسبی) سمعانی نویسد: منسوب است به یکی از بلاد فارس. (الانساب). منسوب به فال است. رجوع به فال شود ||. و نیز منسوب است به فاله در خوزستان. رجوع به فاله شود.

فالی.

(اخ) علی بن احمد، ادیب فاضل و شاعر ماهر، مکنی به ابوالحسن و منسوب به دیهی فال نام در آخر سمت جنوبی نواحی فارس و یا به شهری فاله نام نزدیک ایذج (ایذه) از بلاد خوزستان بوده، و در بصره اقامت داشته و از مشایخ آنجا استفاده نموده و در سال ۴۴۸ ه. ق. در بغداد وفات یافته است. مدفنش در مقبره جامع منصور است. (از ریحانه الادب ج ۳ ص ۱۸۷).

فالیا.

(اخ) از دیه های واز کرود قم. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۳۷). در فرهنگهای جغرافیایی نام آن دیده نشد، و به نظر میرسد که این ده ویران شده یا نام دیگری گرفته است.

فالیز.

(ا) معرب پالیز. خریزه زار را گویند. (آندراج): یکی را زمین نیستانست و شوره یکی کشت و فالیز و شدیار دارد. ناصر خسرو. رجوع به پالیز شود.

فالیزان.

(اخ) دهی است از دهستان کوه پایهء بخش آبیگ شهرستان قزوین که در ۲۴ هزارگزی باختر آبیگ و چهارهزارگزی راه شوسه واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمهء بهار و فاضل آب رود محلی تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و هندوانه، شغل اهالی زراعت و بیشتر معاش آنها از کشت هندوانه دیمی و صنایع دستی زنان گیوه چینی و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فالیزبان.

(ا مرکب) آنکه نگهبان فالیز و بوستان باشد، مانند باغبان.

فالیزک.

[ز] (اخ) دهی است از دهستان قلعه حمام بخش جنت آباد شهرستان مشهد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری صالح آباد و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی مشهد به صالح آباد واقع است. دامنه ای معتدل و دارای ۱۵۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، بادام، انگور، سیب و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فالینوس.

(مغرب، ا) رستنیی باشد که آن را شاه تره گویند و در دواها به کار برند. خوردن آن حکه و جرب را نافع است. (از برهان) (فهرست مخزن الادویه).

فالیوالقیوس.

(مغرب، ا) اصابع الصفر. (فهرست مخزن الادویه).

فالیوس.

(مغرب، ا) به یونانی، ملبوس. (فهرست مخزن الادویه).

فالیة.

[ی] [ع] کو کال خجک دار. (منتهی الارب). جنسی از خنافس بود خال دار که پیوسته بر سوراخ مارها بود. (اقرب الموارد). فالیة الافاعی؛ اوائل شر و بدی. (منتهی الارب).

فام.

(ا) قرض. دین. (برهان). وام: به فعل نیک و به گفتار خوب، پشت عدو چو عاقلان جهان زیر فام باید کرد. ناصر خسرو. رجوع به وام شود. لون و رنگ. (برهان). و در این معنی به تنهایی مستعمل نیست و جزء دوم کلمات دیگر است. (یادداشت بخط مؤلف). و ترکیب آن بیشتر با اسم رنگهای مختلف و اسم اشیاء زینتی و درخشان صورت گیرد و بعنوان صفت مرکب بکار رود، مانند ترکیبات زیر: - آینه فام؛ شفاف و درخشان: یکی خود پولاد آینه فام نهاد از بر فرق چون سیم خام. نظامی. - ازرق فام؛ کبود: برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را. سعدی. - بیجاده فام؛ سرخ رنگ: کشیدند بر طره کوی و بام شقایق نمطهای بیجاده فام. نظامی. - خورشید فام؛ درخشان و روشن: چو روی زمین گشت خورشید فام سخنگوی بندوی برشد به بام فردوسی. - زنگار فام؛ کبود رنگ. سبزرنگ. آسمانی: ساقیا می ده که مرغ صبح بام رخ نمود از بیضه زنگار فام. سعدی (خواتیم). - سرخ فام؛ سرخ رنگ: بفرمود مهتر که جام آورید بدو در می سرخ فام آورید. فردوسی. - سیه فام؛ سیاه رنگ: شنیدم که لقمان سیه فام بود نه تن پرور و نازک اندام بود. سعدی. - فیروزه فام؛ آبی رنگ: سحر گه که طاوس مشرق خرام برون زد سر از طاق فیروزه فام. نظامی. - لعل فام؛ قرمز رنگ: برافروخت رخساره لعل فام یکی بانگ زد هر دو را پور سام. فردوسی.

فاماسی.

(اخ) نام رودی به دهستان علیای نهاوند. (یادداشت بخط مؤلف). فاماست. رجوع به فاماست شود.

فاماست.

(اخ) دهی است از دهستان بالای شهرستان نهاوند که در ۲۲ هزار گزی جنوب شهرستان نهاوند و ۸ هزار گزی جنوب راه شوسه نهاوند به ملایر و بروجرد واقع است. دامنه ای، سردسیر و دارای ۴۹۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، لبنیات، توتون، چغندر و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فامخواه.

[خوا / خا] (نف مرکب) وام خواه. طلبکار. بستان کار. آنکه مطالبه وام خود کند. (یادداشت بخط مؤلف ||). آنکه از کسی وام گرفتن خواهد. دائن. (یادداشت بخط مؤلف).

فامدار.

(نف مرکب) مدیون. (یادداشت بخط مؤلف): فامداران تو باشند همه شهر درست نیست گیتی تهی از فام ده و فامگذار. سوزنی.

فام ده.

[ده] (نف مرکب) بستانکار. طلبکار. وامخواه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فامدار شود.

فامر.

[م] (اخ) شهری است در حوالی فرخار، و نزدیک آن شهر بیابانی است که آهوی مشک در آن بیابان نافه اندازد. (برهان) (اوبهی): رسد دو نسیم از لب مدح خوانش به دریای بیر و بیابان فامر. قادری. (از یادداشت مؤلف). صاحب آندراج آن را فامر نیز ضبط کرده است، و این ضبط ظاهراً مأخوذ از نزهة القلوب حمدالله مستوفی است. رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۷۲ شود. صاحب برهان نیز فامر بمعنی فامر ضبط کرده است.

فامر ه.

[م] (اخ) یکی از دهات شراهین در عراق جم. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ج ۳ ص ۷۲). رجوع به فامر شود.

فامرین.

[م] (اخ) دهی است از دهستان بزچلو از بخش وفس شهرستان اراک که در ۸ هزارگزی جنوب باختری کمیجان و سر راه عمومی شراه کمیجان واقع است. جایی کوهستانی و سردسیر و دارای ۸۴۰ تن سکنه است. آب آن از دو رشته قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فامگزار.

[گ] (نف مرکب) پرداخت کننده وام: فامداران تو باشند همه شهر درست نیست گیتی تهی از فام ده و فامگزار. سوزنی.

فامنین.

[م] (اخ) قصبه ای از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان که در ۳۱ هزارگزی جنوب قصبه رزن به همدان واقع است. جلگه ای سردسیر، مالاریائی و دارای ۴۱۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده اش غلات، حبوبات،

صیفی، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنعت دستی زنان قالی بافی است. دارای ۵۰ دکان و یک دبستان است. راه فرعی شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فامور.

(اخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش مرکزی شهرستان کازرون است که در جنوب خاوری بخش واقع است. آبادیهای آن در شمال، خاور و جنوب خاوری دریاچه فامور پراکنده شده است. هوای آن گرم و مالاریایی است و آب مشروب و زراعتی آنجا از چشمه و قنات تأمین میگردد. محصول عمده دهستان غلات، حبوبات، برنج، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. از ۵ آبادی تشکیل شده و قریه های مهم آن عبارتند از: قلعه نارنجی، کرامت آباد و مالکی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). پانزده فرسنگ در نیم فرسنگ از قریه الک به باغ ترنجی امتداد آن است. از شمال و مشرق و مغرب به بلوک کازرون و از جنوب به بلوک جره محدود میشود. هوایش گرم و شغل اهالی ماهیگیری است. دارای ۱۳۰۰ نفر جمعیت و مرکزش به اسم ده پاکاه ۱۰۰ خانوار سکنه دارد. منبت سازی در آنجا شیوع دارد. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۱۲).

فامه.

[م] (اخ) شهری است در ولایت شام. آنجا میوه بسیار خیزد، و میوه فروش را فامی خوانند که نسبت به این شهر است. (از تاریخ بیهقی ص ۱۲۷).

فامی.

[می ی] (ص نسبی) منسوب به فامه. رجوع به فامه شود. || منسوب به احمد فامی نیشابوری. (سمعی ||). میوه فروش. (تاریخ بیهقی). رجوع به فامه شود. || شیرفروش. (منتهی الارب). ظاهراً درست به نظر نمیآید.

فامیتی.

(اخ) حمدالله مستوفی در ذکر تومان همدان آرد: «ناحیه دوم از ماوین چهل ویک پاره دیه است و دیه درودا و اقاداد و... و فامیتی معظم قرای آن است. (نزّه القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۷۲).

فامیل.

(از فرانسوی، ا) (۱) خانواده. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی ||). بستگان و نزدیکان و خویشاوندان. خاندان. (یادداشت بخط مؤلف). ترکیب ها: -بی فامیل؛ بی فک و فامیل. فامیلدار. (۱) - فرانسوی: Famille، انگلیسی: Family.

فامیلی.

(ص نسبی) منسوب به فامیل. خانوادگی (|| ق) بطور دسته جمعی و خانوادگی، چنانکه گویند: فامیلی به مهمانی رفتیم.

فامین.

(اِخ) دهی است به بخارا. (منتهی الارب). از قرای بخاراست. (معجم البلدان). شهری است به ماوراءالنهر از ناحیت سروشنه بر راه خجند و فرغانه و اندر وی حصاری است محکم. جایی با کشت و برز بسیار است. (حدود العالم). از قرار معلوم روزی شهر بوده و سپس ویران شده و از آن دهی باقی مانده است.

فامینی.

(ص نسبی) منسوب به فامین که از قرای بخاراست. (سمعانی).

فامیه.

[ی] (اِخ) دهی است به واسط. (منتهی الارب). صاحب آندراج آن را افامیه (با همزه مفتوح) کرده است. رجوع به فامیه شود.

فامیه.

[ی] (اِخ) شهر بزرگی است و یک ناحیه است از سواحل حمص. (از معجم البلدان). شهری است به شام. (منتهی الارب).

فان.

(ع ص) نابودشونده. (از اقرب الموارد). در فارسی بصورت فانی با یاء اصلی بکار رود. رجوع به فانی شود || پیر سالخورده. (از اقرب الموارد). رجوع به فانی شود.

فانافس ابراقلیون.

[] (معرب، ا مرکب) نبات جاوشیر است. (تحفهء حکیم مؤمن). به یونانی درخت جاوشیر بود. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به جاوشیر شود.

فانافس ارنیون.

[] (معرب، ا مرکب) نوعی صغیر زومراست منسوب به اطبای حرون که قریه ای است از جبال شام || زوفای خشک. (فهرست مخزن الادویه).

فانافس اسقیون.

[] (معرب، ا مرکب) اسم یونانی دوقوی کبیر است. (تحفهء حکیم مؤمن).

فانافس حمرونیون.

[] (معرب، ا مرکب) روفرای کوچک. نوعی از زرنیخ. (تحفهء حکیم مؤمن).

فاناک.

(ص مرکب) سخنی که در آن «فاء» بسیار آید: فأفأه؛ مانند دحرجه، سخن فاناک گفتن. (منتهی الارب).

فانتزی.

[ت] (فرانسوی، ا) (۱) خیال. وهم. تصور ||. هوی. هوس. بلهوسی ||. میل. خواست. خواهش طبع. تفنن. (فرهنگ فرانسه نفیسی). در تداول عامه روزنامه‌های امروز نوشته‌ای را گویند که پایبند اصول خاص یک سبک نباشد و نویسنده آن را برای تفنن و تفریح نوشته باشد. (۱) - Fantaisie.

فاندیک.

(اخ) فندیک. رجوع به فندیک شود.

فانس.

[ن] (اخ) یکی از دلیران شهر هالیکارناس که در شرح لشکرکشی کمبوجیه به مصر نام او آمده است. (از ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۴۸۶).

فانسقه.

[ن ق / ق] (از روسی، ا) فانوسقه. جای فشنگ. (یادداشت بخط مؤلف ||). قسمی تفنگ بوده است که از زمان فتح علیشاه تا اوایل سلطنت ناصرالدین شاه قاجار در ایران معمول بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).

فانش.

(۱) بطیخ. (فهرست مخزن الادویه).

فاتق.

[ن] (ع ص) نازک اندام: املد فاتق؛ نازک خوش عیش. (منتهی الارب). رجوع به فُتق شود.

فانقین.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین که در ۲۸ هزارگری باختر معلم کلایه و ۱۴ هزارگری راه عمومی واقع است. جایی کوهستانی سردسیر و دارای ۱۴۷ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه شاهرود و فاضل آب فلار تأمین می‌شود. محصول عمده اش غلات و مختصر برنج و شغل اهالی زراعت است. راه صعب العبور مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فانکشف.

[فَن كَشَفَ] (ع جمله فعلیه) پس معلوم شد. پس آشکار شد. در تداول طلاب علوم دینی به کار میرفت. (یادداشت بخط

مؤلف).

فانگیر.

(اخ) از دیه های جهرود قم. (ترجمهء تاریخ قم ص ۱۳۹).

فانوس.

(یونانی، ا) (۱) هر چراغی که جهت روشن کردن مسافت زیادی بر بالای بلندی مانند منار و جز آن، نصب کنند. (ناظم الاطباء ||). آلتی که از مواد غیر حاجب نور سازند. خواه آن ماده شیشه و بلور باشد یا کاغذ یا پارچه و در آن چراغ گذارند تا از باد محفوظ بماند. (ناظم الاطباء). گمان میکنم این کلمه از یونانی فانس گرفته شده باشد که بمعنی شفاف است. پیراهن شمع را با مادهء خاص شفافی میساختند که نور را زیاد میکرد. (از یادداشت های مؤلف ||). چراغ محفظه داری که در آمدورفت با خود بردارند، و هموج [ه / ه / ه] نیز گویند. (از ناظم الاطباء ||). در اصل بمعنی سخن چین، و فانوس شمع را از این جهت گویند که روشنی بیرون دهد. (منتهی الارب). نام. (یادداشت بخط مؤلف). (۱) - یونانی: Phanos.

فانوس خیال.

[س خ / خیا] (ترکیب اضافی، مرکب) فانوسی باشد که در آن صورتها کشند و آن صورتها به هوای آتش به گردش درآید. (برهان): این چرخ فلک که ما در او حیرانیم فانوس خیال از او مثالی دانیم خورشید چراغ دان و عالم فانوس ما چون صوریم کاند. آن حیرانیم. خیام ||. کنایه از آسمان هم هست. (برهان) (انجمن آرا). آن را فانوس خیالی هم گویند. (از غیاث). فانوس گردان. رجوع به فانوس گردان شود.

فانوس دریایی.

[س در] (ترکیب وصفی، مرکب) چراغی که در بندرگاهها بالای برجی برپا کنند و شبها برای هدایت کشتی ها آن را بیروزند. رجوع به فار شود.

فانوس کش.

[ک / ک] (نصف مرکب) برنده و حامل فانوس. (یادداشت بخط مؤلف). در قدیم اشخاص معروف و روحانیان هنگام شب که به محافل و میهمانی ها میرفتند یکی را برای بردن فانوس با خود میبردند.

فانوس گردان.

[س گ] (ترکیب وصفی، مرکب) فانوس خیال. (برهان). رجوع به فانوس خیال شود.

فانوس نارنج.

[س ر / ر] (ترکیب اضافی، مرکب) فانوسی باشد که نارنج را خالی کرده و نقش ها در آن کنند و چراغ در آن افروزند، و این

چنین فانوس در هندوستان از گل و از کدوی تلخ و هندوانه نیز سازند. (آندراج).

فانه.

[ن / ن] (۱) چوبکی باشد که درودگران در میان چوبهای بزرگ نهند، و در ولایت آذربایجان سکنه گویند. (صحاح الفرس). چوبی که میان شکاف چوب گذارند. (آندراج ||). چوبی که در پس دروازه برای بستن در استوار کنند. (انجمن آرا) (آندراج): تو را خانه دین است و دانش در آن در این خانه شو سخت کن در به فانه. ناصر خسرو ||. مخفف زفانه که زبانه آتش و زبانه چوب باشد ||. زبانه ترازو. (برهان ||). چوبکی که زیر ستون نهند تا بلندتر باشد. (یادداشت بخط مؤلف). تیری که یک سر آن بر دیوار شکسته استوار کنند و سر دیگر بر زمین محکم سازند تا دیوار را از افتادن بازدارد. (فرهنگ اسدی). بنایان این مورد را شمع گویند. || حوض کوچک. (برهان).

فانی.

(ع ص) ناپاینده. (ربنجی). نیست شونده. ناپایدار: اگر عقل فانی نگردد تو عقلی و گر جان همیشه بماند تو جانی. منوچهری. ما همه فانی و بقا بس تو راست ملک تعالی و تقدس تو راست. نظامی (||. اصطلاح عرفان) کسی را گویند که در راه شناخت حق و وصال معشوق از خود درگذرد و در معشوق فنا شود تا به او بقا پذیرد: گر مرا در عشق خود فانی کنی باقیست بر جان من شکرانه ای است. عطار. چو فانی شد دلت اندر ره عشق قرار عشق جانان بی قرار است. عطار. خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست. سعدی ||. پیر سالخورده. (متهی الارب). پیری که قوای او رفته باشد. (از اقرب الموارد). - دار فانی؛ کنایت از دنیا است که پایدار نماند.

فانی.

(اخ) جلال الدین. رجوع به جلال الدین دوانی شود.

فانی آباد.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۶ هزارگزی شمال باختری اردل و یکهزارگزی جاده کوه‌رنگ واقع است. سکنه آن ۳۳ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فانیاس.

(اخ) (۱) از اهل لِس بُس که مورخ و فیلسوف بود و آگاهی کامل بر وقایع عهد قدیم داشت. پلوتارک در کتاب خود از او نام برده است. (از ایران باستان ج ۱ ص ۸۲۵). (۱) - Phanias.

فانی اصفهانی.

[ی ا ف] (اخ) آقا سیدرضا، خلف صدق جناب میر فاضل هندوستانی آباء و اجدادش همه سادات عالی درجات و فضلالی ستوده

حالات بوده اند. والدش میر فاضل به ایران توجه فرموده و در دارالسلطنه اصفهان توطن نموده است. شجره سلسله سیادتش به بیست واسطه کمابیش به ابراهیم بن امام موسی الکاظم می پیوندد. سیدرضا پس از تحصیل علوم ظاهری به تصفیه نفس و سلوک پرداخته و رشته صحبت از میر و ملوک قطع ساخته، به ریاضت شرعی و عبادات قلبیه کوشیده و باده ذوق و حال نوشیده، به مراتب عالی فیاض شد. گویند از صحبت اهل دنیا رسته و با اصحاب حال پیوسته بود و گاهی فکر شعری مینمود و غزلی یا مثنوی موزون میفرمود. فقیر [رضاقلی هدایت] اشعار او را مرتب و مدون نموده، دیباچه ای مختصر بر دیوان او نگاشته است. (از ریاض العارفین چ سنگی صص ۲۷۳-۲۷۴).

فانید.

(معرب، ا) معرب پانید است و نوعی از حلوا، و بمعنی قند و شکر نیز گفته اند. آب نیشکر اگر پس از طبخ و انعقاد بی تصفیه باشد آن را قند سیاه گویند و اطبا شکر سرخ خوانند، و شکر بر سه نوع است یکی سیاه رنگ، دیگر سرخ رنگ، و دیگر سفید. چون شکر سفید را بجوشانند و صافی نموده منعقد گردانند آن را نبات سفید گویند و چون دو مرتبه تصفیه کرده در ظرفی بریزند که در آن جدا گردد آن را شکر سلیمانی گویند. چون سیم تصفیه نمایند و در قالب صنوبری بریزند آن را فانید گویند. (از آندراج). لیث گوید عصاره نیشکر چون منجمد شود فانید از او سازند. (از ترجمه صیدنه). به پارسی پانید گویند. بهترین آن بود که از قند سپید سازند. طبیعتش گرم و خشک است. در دوم شکم را نرم دارد و سرفه را دفع کند و سینه را نیکو بود. (تحفه حکیم مؤمن). فانید کعب الغدا را گویند. (از اختیارات بدیعی): این جمع را مویزبای باید ساخت و حلوی فانید مزعفر. (اسرارالتوحید). ز بنگاه حاتم یکی نیک مرد طلب ده درم سنگ، فانید کرد. سعدی. مؤلف برهان با ذال معجم ضبط کرده است. رجوع به فانید شود. - فانید سجزی؛ نوعی فانید که به سیستان کردند. (یادداشت بخط مؤلف، از ابن البیطار). فانیده. رجوع به فانیده شود.

فانیدن.

[د] (مص) تصفیه شکر نمودن و پالودن آن را. (آندراج). رجوع به پانیدن شود.

فانیده.

[د / د] (ا) فانید. رجوع به فانید و فانیدن شود.

فانی دهدار.

[آی د] (اخ) خواجه محمد بن محمود دهدار. از فضلا و علمای روزگار. رسالات و تصنیفات و شروح متعدده و متکثره دارد. حواشی محققانه نیز بر بعض کتب و خطب نوشته است، از جمله شرح خطبه البیان و حاشیه رشحات و حاشیه نفحات و شرح گلشن راز از اوست. فاضلی درویش نهاد و حکیمی خوش اعتقاد بوده. و این رباعی از اوست: منظور یقین دو حالت است از اشیاء هر لحظه وجود دگر و حکم بقا تجدید وجود از عدم ذاتی ماست و آن حکم بقا رابطه فعل خدا. (از ریاض العارفین چ سنگی صص ۲۲۸).

فانید.

(معرب، ا) معرب پانید که قند سپید باشد. (منتهی الارب) (برهان). (۱) رجوع به فانید شود. (۱) - فرانسوی: Penide (از حاشیه برهان).

فانی شدن.

[شُد] (مص مرکب) رفتن. نابود شدن: فانی نشود هرچه کآن بقا یافت زیرا که بقا علت فنا نیست. ناصر خسرو (||). اصطلاح صوفیه) ترک دنیا و از خود گذشتن و سپردن طریقت حق است به امید بقای ابدی یا بقای بالله. رجوع به فانی و فنا شود.

فانی طرون.

[] (معرب، ا) سپستان. (فهرست مخزن الادویه).

فانی کردن.

[کَد] (مص مرکب) نابود کردن. از میان بردن. افناء. نیست کردن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فانی شود.

فانی کور.

[ی] (اخ) شاعری فارسی زبان از بخارا است. و معما را نیک میداند و طبعش غرایب پسند است. از اوست این مطلع: نه داغ تازه مرا بر دل مشوش بود ز کاروان غمت مانده جای آتش بود. (از مجالس النفائس میر علیشیر نوایی چ حکمت ص ۱۶۰ و ۹۰).

فانیوس.

[] (معرب، ا) کمون بری. (فهرست مخزن الادویه).

فانیة.

[ی] (ع ص) مؤنث فانی. رجوع به فانی شود.

فاو.

(اخ) دهی است به صعید مقابل قاو. (منتهی الارب). بدون همزه، نام قریه ای است در صعید مشرق میل، در یَز. (معجم البلدان).

فاوا.

(ص) شرمنده و رسوا. (برهان): بس که بخشد کف تو درّ و گهر بحر شرمنده گشته و فاوا. عمق بخاری (||). ا) شرمندگی و رسوایی. (برهان).

فاوانیا.

(ا) عودالصلیب. بوزیدان. عودالکھینا. کھیانیا. نارمشک. رمان مصری. عودالریح. (یادداشت بخط مؤلف). درخت عودالصلیب باشد. بجهت دفع نقرس و صرع و کابوس نگه دارند و دخان کنند. و آن را فاوانیا به حذف الف نیز گفته اند، و عودالریح همان است. (برهان). دو نوع است: نر و ماده. آنچه نر است بیخی است سپید به سطبری انگشت و در طعم آن قبضی است. آنچه ماده است بیخ

او را و فرع او را شاخه های بسیار است. (ذخیره خوارزمشاهی). بیخ گیاهی است کمتر از ذرعی و بیخش یک عدد و بقدر شبری و چون بشکند خط صلیبی نخ مودار گردد، لاجرم عود صلیبش خوانند. (از منتهی الارب). بیخ نباتی است کمتر از ذرعی و پرشعبه. قسم نر او شبیه به نبات زردک... و قسم ماده او بیخش هفت و هشت عدد شبیه به بلوط و جوف او خط صلیبی و نباتش مثل کرفس بری و گلش بنفش مایل به سیاهی و غلاف ثمرش شبیه به غلاف بادام و دانه های او مثل دانه انار بسیار سرخ و وسط دانه ها سیاه و مایل به بنفشی و قابض. از مطلق فاوانیا مراد قسم نر است و قوتش تا هفت سال باقی، و در آخر دوم گرم و خشک است و تصریح نموده اند که چون آفتاب در میزان بوده او را بغیر آلت آهنی قطع کنند بالخاصیه او مؤثر است والا منحصر است در افعالی مزاجی، و آنچه با خطوط صلیبی باشد در خواص بهتر از زمرد دانسته اند، و او محلل ریاح غلیظه و مُیدرّ شروع حیض و ملطف و مجفف و با قوت قابضه و مقوی جگر و گرده و جهت صرع بغایت نافع. حتی تعلیق آن و مطبوخ او در شراب حابس اسهال و شرب او با شراب مسکن درد معده و بخور او جهت اکثر امراض دماغی مفید و ضماد او جهت صرع و ضربه و سقطه و رفع آثار بشره و نقرس نافع. و مضر معده و مصلحش کثیر او. شربتش یک مثقال و بدلش در صرع زمرد است و در سایر امراض زراوند مدحرج و حابس حیض و نزف الدم و جهت فالج و رعشه و صرع و جنون و سواس. و تا پانزده عدد او با شراب قابص جهت نزف الدم رحم و درد و سوزش معده و سنگ مثنائه اطفال و با ماء العسل جهت کابوس و صرع و بخور ثمر او جهت صرع و جنون و تعلیق او جهت رفع فزع اطفال و سعوط روغن ثمر او جهت صرع مفید و داشتن صلیب او با خود که در پارچه زرد بسته باشند و به شروط مذکوره بریده باشند جهت عسر ولادت و رفع سحر و هیبت در نظرها مجرب دانسته اند. گویند در خانه یی که آن باشد، جن و جانوران گزنده داخل نمیشوند و چون قمر نظر تثلیث به زهره داشته باشد در زیر سر دو خصم گذارند موجب الفت دائمی ایشان شود. (از تحفه حکیم مؤمن). بوزیدان. تیره فاوانیا (۱) که دارای برگهای بسیار ضخیم و پرچمهای بسیار است نوع مهم آن فاوانیا (۲) یا عودالصلیب است که دانه و ریشه آن را پزشکان در امراض کبد به کار می برده اند. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۲۸). (۱) - Crassulaceae. (۲) - آن را *Sedum Telephium* نامیده اند. و فاوانیا = فاوانیا شکل سریانی عربی کلمه یونانی *Paiwnia* یا *Paionia = Pivoine* فرانسوی است. (از حاشیه برهان چ معین).

فاورد.

[و] (اخ) دهی است از رستاق خوی. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۱۸). در بعض نسخ جاورد ضبط شده است. رجوع به جاورد شود.

فاوست.

(اخ) (۱) یوهان. نام جادوگر و حقه باز معروف قرن شانزدهم م. است که در ادبیات و افسانه های اروپا شهرت دارد. درباره واقعت وجود چنین شخصی سخن بسیار است. نام او نخستین بار در نامه ای آمده است که به تاریخ بیستم اوت ۱۵۰۷ م. بوسیله راهب کل، اسپن هایم (۲) بنام بندیکتین تریثمیوس (۳) به یک ریاضی دان یا ستاره شناس نوشته شده است. تریثمیوس او را بعنوان جادوگری که با یک اسم بالابلند قیافه فیلسوفانه ای دارد، یاد میکند. دومین نوشته یی که در آن نام فاوست ذکر شده نامه ای از ک. موت (۴) به هینریش اوربان (۵) و مورخ سوم اکتبر ۱۵۱۳ م. است و موت نیز فاوست را بعنوان یک زبان باز با احتیاط و احترام یاد میکند. یک روحانی پروتستان ضمن اینکه نبوغ و جادوگری را بعنوان دو موهبت فوق طبیعی قیاس و ارزیابی میکند از فاوست نام میبرد. یادداشتهای این مرد پروتستان که یوهان گاست (۶) نام داشته به سال ۱۵۴۳ م. انتشار یافته است. این مرد عجیب در تمام افسانه هایی که در قرون وسطی به وجود آمده اثر داشته است و کتابهای متعددی بنام فاوست انتشار یافته است. (از فرهنگ فارسی معین). (۱) - - (۵) - K.Mudt. (۴) - Benedictine Trithmius. (۳) - Sponheim. (۲) - Faust, Johann.

.Heinrich Urbanus. (۶) – Gast

فاو سطار یون.

[۱] (معرب، ا) رعی الحمام. (تحفهء حکیم مؤمن). رجوع به فارسطاریون شود.

فاو طلها.

[۱] (معرب، ا) به یونانی ذرت. (فهرست مخزن الادویه).

فاو نیا.

[و / و] (ا) فاوانیا. رجوع به فاوانیا شود.

فاو ه.

[و] (اخ) روستایی است به طایف. (منتهی الارب). از مخلفه های طائف است. (از معجم البلدان).

فاو یان.

(اخ) دهی از دهستان جلگهء بخش خوانسار شهرستان گلپایگان در ۱۴ هزار گزی خاور گلپایگان و ۱۵ هزار گزی خاور راه شوسهء گلپایگان به خوانسار واقع است. جلگه ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۴۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه، قنات و چاه تأمین میشود. محصول عمده اش پنبه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فاها.

(ا) اسم هندی خبیطیانا. (تحفهء حکیم مؤمن).

فاهقه.

[ه ق] (ع) زخم تیر یا هر جراحت که خون از وی روان باشد، یا داغ فهقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فاهم.

[ه] (ع ص) اسم فاعل از فهم. (اقرب الموارد). رجوع به فهم شود.

فای.

(اخ) دهی از دهستان شاخه و بند (بلوک باوی) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۶۲ هزار گزی خاور اهواز و ۱۷ هزار گزی جنوب راه فرعی رامهرمز به اهواز واقع است. دشتی گرمسیر، مالاریایی و دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، و شغل اهالی زراعت و گله داری است. ساکنان از طایفهء سادات غرابی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۶).

فایا.

(اخ) شهر بزرگی است بین منبج و حلب، از اعمال منبج. (منتهی الارب).

فایت.

[ی] [ع ص] فائت. از میان رفته. فوت شده: اگر غفلت و تقصیری در راه آید فرصت فایت گردد. (سندبادنامه ص ۲۱۸). اگر آن نکته ها به دست نیامده باشد غبنی باشد از فایت شدن آن. (از بیهقی). رجوع به فائت شود.

فایتن.

[ت] [روسی، ا] (۱) نوعی درشکه، و در تداول شهرهای شمال ایران فایتون مطلق درشکه است. از روسی به فارسی آمده است. (از یادداشت بخط مؤلف). (۱) - Phaeton.

فایح.

[ی] [ع ص] فایح. رجوع به فایح شود.

فایخه.

[ی خ] [اخ] از نواحی یمامه است. (از معجم البلدان).

فاید.

[ی] [حرف اضافه] بر وزن شاید، بمعنی «تا» است که کلمهء انتها باشد، و در عربی حتی گویند. (برهان): خداوند است و میر میرزاد است ز عهد عصر آدم فاید اکنون. قطران (از آندراج).

فاید.

[ی] [اخ] رجوع به فائد شود.

فایده.

[ی د / د] [از ع، ا] فائده. سود. بهره. نتیجه: این قصه هرچند دراز است در او فایده هاست. (تاریخ بیهقی). گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده بیگمان روزی فروکوبد سرش خوش آسیا. ناصر خسرو. امید بسته برآمد ولی چه فایده، ز آنک امید نیست که عمر گذشته باز آید. سعدی. قصه به هر که میبرم فایده ای نمیدهد مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی. سعدی. رجوع به فائده شود. - بافایده؛ فایده مند. بی فایده؛ فریاد بی فایده برداشتند. (گلستان). - پرفایده: پرفایده و نعمت چون ابر به نوروز کز کوه فرود آید چون مشک مقطر. ناصر خسرو. فایده داشتن: مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن سخن چه فایده دارد که پند می نیشم.

سعدی. -فایده کردن: ثنا و «طال بقا» هیچ فایده نکند که در مواجهه گویند راکب و راجل. سعدی. رجوع به فائده شود.

فایز.

[ی] [ع ص] فائز. رستگار. غالب و چیره. (یادداشت بخط مؤلف). فائز. رجوع به فائز شود.

فایزه.

[ی ز] [ع ص] مؤنث فایز. رجوع به فایز و فائز شود.

فایش.

[ی] [اخ] وادی در خاک یمن. (از معجم البلدان).

فایش القبطی.

[ی شُلْ ق] [ع ا مرکب] باقلای قبطی. (حکیم مؤمن). صحیح آن فایش است و با یاء خطای نساخ است. رجوع به فایس و فایش شود.

فایشی.

[ی] [ص نسبی] منسوب به فایش. (سمعانی).

فایض.

[ی] [ع ص] فائض. رجوع به فائض شود.

فایق.

[ی] [ع ص] فائق. برگزیده و بهترین از هر چیزی. (منتهی الارب): شکرینه که از شکر فایق کنند معتدل باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فائق شود.

فایق.

[ی] [اخ] روستایی است، و از آن روستاست قریه ماودانه. (یادداشت بخط مؤلف).

فایندر.

[ی د] [اخ] دهی از دهستان رود میان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری رود میان و ۴ هزارگزی شمال باختری میان تربت به نیازآباد واقع است. جلگه ای گرمسیر و دارای ۲۸۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و کرباس بافی است. راه آن مالرو است و از شمال لاج

اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فئات.

[فِ آ] (ع ا) جِ فئه. دسته ها. گروه ها. طرف ها. رجوع به فئه شود.

فئام.

[فِ] (ع ا) گروه مردم ||. گلیم که بر هودج کشند. ج، فؤم. (منتهی الارب).

فأد.

[فَءَدُ] (ع مص) در خاکستر گرم نهادن نان را و کوماج کردن. یا جای کردن کوماج در خاکستر. (آندراج) (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). بریان نمودن گوشت را. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). بر دل کسی زدن ||. بددل گردانیدن ||. دردناک شدن دل، یا بیمار شدن آن. (منتهی الارب).

فأد.

[فَءَدُ] (ع ا) دارویی است. رجوع به دزی ج ۲ ص ۲۳۵ شود.

فأر.

[فَءَرُ] (ع مص) کندن. حفر کردن (||. ا) جانوری که در خانه ها زیست کند و گربه او را شکار کند. ج، فئران، فئره. (از اقراب الموارد). موش. در متون فارسی بجای همزه با الف ضبط شده، و حکیم مؤمن و صاحب مخزن الادویه خواص طبیعی و طبی آن را در ذیل «فار» آورده اند. رجوع به فار شود ||. ماهیچه و تکهء گوشت. (اقراب الموارد).

فئر.

[فَءَ] (ع ا) جِ فأر (موش). رجوع به فأر شود.

فئر.

[فَءَ] (ع ص) موش افتاده. لبن و طعام و هر چیز که موش در آن افتاده باشد ||. مکان فئر؛ جای موشناک. (منتهی الارب).

فئران.

[فَءَ] (ع ا) جِ فأر. رجوع به فأر شود.

فأرمانی.

[فَءَرُ] (ع ص مرکب) فارمان. مرکب از فأر بمعنی موش + مان، پسوند تشبیه فارسی، روی هم یعنی چیزی که شبیه موش باشد.

(دزی ج ۲ ص ۲۳۶ از لطایف ثعالبی).

فأرة.

[فَاءَ رَ] (ع ا) مفرد فأر. یک موش، برای مذکر و مؤنث هر دو. (از اقرب الموارد). رجوع به فأر شود.

فئرة.

[فَاءَ رَ / فِءَ رَ / فَاءَ رَ] (ع ا) نوعی از طعام زچه که از دانه شمبلید و خرما پزند. فُؤارة. (منتهی الارب).

فئرة.

[فِءَ رَ] (ع ا) جِ فأر. موشان. موشها. فُئران. رجوع به فأر شود.

فئرة.

[فِءَ رَ] (ع ص) ارضُ فئرة؛ زمین موشان. (منتهی الارب). زمین موشناک. (ناظم الاطباء).

فأرة البیش.

[فَاءَ رَ تُلْ] (ع ا مرکب) بیش موش. رجوع به بیش موش شود.

فأرة المسک.

[فَاءَ رَ تُلْ م] (ع ا مرکب) نافهء مشک. (منتهی الارب).

فأس.

[فَاءَسْ] (ع مص) به تیشه زدن و شقه کردن. (از اقرب الموارد). شکافتن و زدن به تبر. (منتهی الارب ||). بر تندی پس سر زدن کسی را ||. طعام خوردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). آلتی که دستهء کوتاه دارد و بدان چوب و جز آن را قطع کنند. ج، أَفُوس، فُؤوس. (اقرب الموارد). تبر. تیشه ||. فأس اللجام؛ کام لگام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فأس الرأس؛ طرف تندی پس سر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). فأس الرّحی؛ تبر آسیا. رجوع به تبر آسیا شود.

فأفأ.

[فَاءَ فَاءَ] (ع ص) سخن فاناک گوینده و اکتارکننده فا را. (منتهی الارب). مطرزی گوید: فأفأ کسی است که جز به کوشش، توانایی بر بیرون آوردن کلمه از زبان خود ندارد و در آغاز به حرفی شبیه به فا ابتدا کند سپس بسختی حروف کلمه را بدرست ادا کند. (اقرب الموارد).

فأفأه.

[فَاءَ فَاءَ] (ع مص) مانند دحرجه، سخن فاناک گفتن. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (||). (امص) بستگی در زبان. (اقرّب الموارد). فاناک. (منتهی الارب).

فأل.

[فَاءَلْ] (ع ا) فال. رجوع به فال شود.

فأم.

[فَاءَمَ] (ع مص) سیراب شدن ||. پر شدن دهان بعیر از گیاه تر. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). پیه ناک گردیدن سر کتف شتر. (منتهی الارب). و فعل بدین معنی مجهول استعمال شود. (از اقرّب الموارد).

فأما.

[فَاءَمَ مَا] (ع حرف ربط) بمعنی اما به کار رود: فاما آتش جم بجانب ارزرم بود. انوشیروان آن را به کاریان به ناحیت فارس نقل کرد. (ترجمهء تاریخ قم ص ۸۸). رجوع به «اما» شود.

فأو.

[فَاءَوْ] (ع مص) زدن و شکافتن ||. شکافتن سر به زخم شمشیر. (منتهی الارب). رجوع به فأی شود (|| ا). شکاف و فرجه میان دو کوه ||. زمین سپردهء نرم میان دو زمین سنگلاخ سوخته ||. شیب ||. جای فروشدن آفتاب ||. تنگ جای وادی که به سوی جای فراخ رود ||. ریگ تودهء گرد ||. زمین مگاک نیکو خاک میان کوهها ||. جای تابان و لغزان. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

فأو.

[فَاءَوْ] (اخ) راهی است بین قارتین و ناحیه الدر. (از معجم البلدان).

فأو.

[فَاءَوْ] (اخ) دهی است به صعید. (منتهی الارب).

فأو.

[فَاءَوْ] (اخ) موضعی است به ناحیهء دَوْلَج. (منتهی الارب).

فأوی.

[فَاءَ وَا] (ع ا) سر نره. (منتهی الارب).

فأی.

[فَءٌ] (ع مص) شکافتن سر به زخم شمشیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فب.

[(ا)] وزنی معادل چهار مکوک باشد. (مفاتیح).

فب.

[فُ ب] (اِخ) جایی در کوفه. (از معجم البلدان). موضعی است به کوفه. یا بطنی است از همدان. (منتهی الارب).

فبر.

[فَ] (ا) ببر. (دزی ج ۲ ص ۲۳۶).

فبرار یوس.

[فَ] (لا-تینی، ا) فبریر. (آثار الباقیه). فبریر. (ابن خبیر). فوریه. نام ماه دوم از سال میلادی است. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فوریه شود.

فبریر.

[فَ] (ا) فوریه. (دزی ج ۲ ص ۲۳۶). فبرار یوس. رجوع به فوریه شود.

فبها.

[فَ ب] (ع صوت مرکب) بسیار خوب. فنعیم المطلوب. (یادداشت بخط مؤلف). این ترکیب خلاصهء جمله «فبها المراد» است: اگر بار یابمی فبها و نعم و اگر نه بازگردم. (تاریخ بیهقی).

فبی.

[فُ ب] (ص نسبی) منسوب به فب. رجوع به فب شود.

فبی.

[فُ ب] (اِخ) سعدان بن بشر. (سمعانی). رجوع به سعدان شود.

فبیداس.

[فَ] (اِخ) از سرداران لاسه دمون بود، که در سال ۳۸۲ ق. م. با دسته ای از سپاهیان اسپارتا وارد تبا گردید، و بر کادمه مسلط شد و بالتیجه ایامی ننداس را بر ضد اسپارتا برانگیخت. (تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ترجمهء نصرالله فلسفی).

فبیل سرا.

[فَسَ] (اخ) دهی از دهستان پلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان، که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری رودسر و چهارهزارگزی جنوب بی بالان واقع است. جلگه ای معتدل، مرطوب، مالاریایی و دارای ۶۵ تن سکنه است. شغل اهالی گله داری و چایکاری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

فت.

[فَت ت] (ع مص) سست کردن ساعد و بازو را. (منتهی الارب ||). متفرق ساختن یاران شخصی را از او ||. کوفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). ریزه ریزه نمودن. (منتهی الارب ||). به انگشتان شکستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شکافتن سنگ را. (منتهی الارب).

فت.

[فَت ت / فُت ت / فِت ت] (ع ص، ا) پراکنده. (منتهی الارب). يقال: هم اهل بیت فت؛ ای منتشرون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || شکاف در سنگ سخت. (اقرب الموارد).

فتاء.

[فَ] (ع مص) جوان شدن ||. جوانمردی نمودن. (منتهی الارب ||). امص) جوانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتاء.

[فَ] (ع ا) جِ فَتَى. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). جوانان. رجوع به فتی شود.

فتائل الرهبان.

[فَاءٌ لُزْرُ] (ع مرکب) نباتی است بقدر ذرعی، تیره رنگ و مایل به سفیدی، و برگش مانند برگ حنا و کوچکتر از آن، گلش زرد و مجتمع و تخمش مانند تخم تره تیزک و بیخش خوشبو، منبتش کنار دریاها، و گرم و خشک و بغایت مقوی باه و رافع زکام و عسرالنفس و سرفه و ربو و ریاح غلیظه. ضماد او محلل صلابات و رافع مفاصل و نقرس و عرق النسا و ورم انثیان و فسخ عصب، و مربای بیخ او انفع از زنجبیل و هاضم و مسخن معده و گرده و مئانه و مدر بول و محرک باه و محلل مواد بارده است. (از تحفه حکیم مؤمن). درختکی است به بالای ذراعی و گاهی کمی بلندتر، و برگ حناء صغیر را ماند. ریشه آن خوشبوست و کشیشان از شاخ آن فتیلهء چراغ کنند، و آن را در مصر زنجبیلیه نامند. (از یادداشت بخط مؤلف).

فتاب.

[فَ] (ا) نان فتیر. (فهرست مخزن الادویه).

فتات.

[فَ] (ع ا) ریزه و شکسته از هر چیزی. (منتهی الارب): ماتفتت من الشیء؛ ریزه نان را گویند. (اقرب الموارد). فتات؛ ریزه نان را

گویند، و ریزه هر چیز را نیز گفته اند. (برهان). تحقیق اینکه واژه فوق اص فارسی است یا عربی، میسر نشد.

فتاوی.

[ف] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش خمام شهرستان رشت، که در دوهزار و پانصد گزی خاور راه شوسه خمام به بندرانزلی واقع است. جلگه ای معتدل، مرطوب و دارای ۴۱۰ تن سکنه است. آب آنجا را نهر کته سر سفیدرود تأمین میکند. محصول عمده این ده برنج، غلات، توتون، سیگار، صیفی و شغل اهالی زراعت و حصیربافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فتاح.

[فَتْ تا] [ع ص] گشاینده. (مهدب الاسماء). مبالغه فاتح. (از اقرب الموارد): هر دو فتاح و رمز را مفتاح هر دو سردار و علم را بندار. خاقانی (||. ا) حاکم. (از تفسیر ابوالفتوح) (اقرب الموارد). داور. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء ||). نوعی از مرغان. ج، فتایح. (منتهی الارب). پرندۀ ای است سیاه، و آن را ام عجلان نامند. (اقرب الموارد ||). [اخ] نامی از نامهای خدای تعالی. (مهدب الاسماء).

فتاح.

[فَتْ تا] [اخ] دهی از دهستان گیلان شهرستان شاه آباد، که در ۹ هزار گزی جنوب خاوری گیلان و یک هزار و پانصد گزی راه شوسه گیلان به ایلام و شاه آباد قرار دارد. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه چله تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، حبوب، پنبه، صیفی، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلۀ داری است. اهالی از طایفه کلهر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فتاح آباد.

[فَتْ تا] [اخ] دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیوان دره شهرستان سنندج که در ۳۰ هزار گزی شمال باختری دیواندره و دوهزار گزی جنوب راه شوسه دیواندره به سقز قرار دارد. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و گلۀ داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فتاح آباد.

[فَتْ تا] [اخ] دهی از دهستان یک مهه بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز، که در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری مسجدسلیمان و کنار راه شوسه مسجدسلیمان و هفتگل قرار دارد. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تمبیان تأمین میشود و محصول عمده اش غلات است. اهالی بیشتر کارگر شرکت نفت هستند و عده ای به زراعت اشتغال دارند و از طایفه هفت لنگ بختیاری اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتاح آباد.

[فَتْ تا] (اِخ) دهی از دهستان میربیک شهرستان خرم آباد، که در ۳۴ هزار گزی باختر نورآباد و ۱۸ هزار گزی باختر راه شوسهء خرم آباد به کرمانشاه قرار دارد. جایی تپه ماهور، سردسیر و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه ها و رودخانهء حسن کاویار تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان سیاه چادربافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهء شاهسونند هستند و زمستانها به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتاح تنکابنی.

[فَتْ تا ح ت بُ / ت بُ] (اِخ) (ملا...) همان حکیم مؤمن نویسندهء کتاب تحفه در خواص ادویه است. رجوع به حکیم مؤمن شود.

فتاح خان.

[فَتْ تا] (اِخ) از سرداران ایل بختیاری و معاصر کریمخان زند است، که پس از غلبهء سپاه کریمخان بر لرستان و جایگاه آن ایل بسوی عراق و عربستان گریخت. سپس با چند تن دیگر از یاران و هم قطاران خود دوباره روی دوستی با کریم خان نمود. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۵۶ و ۲۴۶).

فتاح کندی.

[فَتْ تا ک] (اِخ) دهی است از دهستان چای باسار بخش پلدشت شهرستان ماکو، که در ۱۵ هزار گزی جنوب باختری پلدشت و دوهزار گزی جنوب راه شوسهء پلدشت به ماکو واقع است. جلگه ای معتدل، مالاریایی و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهء زنگمار تأمین میشود و محصول عمدهء آن غلات، پنبه، کرچک، بزرک، برنج و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنها جاجیم بافی است. راه ازابه رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فتاحه.

[فَ حَ] (عِ اِص) فیروزی و نصرت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتاحه.

[فِ / فُ حَ] (عِ اِص) حکم میان دو خصم. (منتهی الارب): فلان ولی الفتاحه. (اقرب الموارد).

فتاحه.

[فُ حَ] (عِ اِ) مرغکی است که بر آن خطهای سرخ بود. (اقرب الموارد).

فتاحی.

[فَتْ تا] (صِ نَسَبِ) منسوب به فتاح. رجوع به فَتَّاح شود.

فتاحی.

[فَتْ تا] (اخ) مولانا یحیی سبیک. از جمله علم و فضل خراسان، که در جمیع علوم ماهر بود و در فن عروض مسلم و مشهور. شبستان خیال، تصنیف اوست و در این کتاب تخلص او فتاحی است و «اسراری» نیز گاهی تخلص میکرده، و در تخلص فتاحی غزلی سروده که مطلع آن این است: ای که دور لاله ساغر خالی از می می کنی رفت عمر، این داغ حسرت را دوا کی میکنی؟ و در تخلص اسراری این غزل را در تتبع خواجه حافظ سروده است: ارهه برگ کنب ای بنگیان ز آن تیز شد تا برد بیخ نهال عمر ایمان شما. (از مجالس النفائس ص ۱۸۸ و ۱۸۹). با توجه به مأخذ بالا از شعرای قرن نهم هجری و همزمان امیر علیشیر نوایی بوده است.

فتاحیه.

[فُی] (ع ا) مرغی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فُتّاح شود.

فتاخ.

[فِ] (اخ) زمین شنزاری است در دهناء. (از معجم البلدان). و موضعی است. (منتهی الارب).

فتادگی.

[فُ / فِ دَ / دِ] (حامص) افتادگی: یک لحظه در آن فتادگی ماند برجست به چرخ و سر برافشاند. نظامی. رجوع به افتادگی و افتادن شود.

فتادن.

[فُ / فِ دَ] (مص) افتادن: خداوندا چو آید پای بر سنگ فتد کشتی در آن گردابه تنگ. نظامی. گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد نور تو بر خاک زمین چون فتاد؟ نظامی. رباخواری از نردبانی فتاد شنیدم که هم در نفس جان بداد. سعدی. رجوع به افتادن شود.

فتاده.

[فُ / فِ دَ / دِ] (ن مف / نف) افتاده: یا به یاد این فتاده خاک بیز چونکه خوردی جرعه ای بر خاک ریز. مولوی. مردی نبود فتاده را پای زدن. پوریای ولی. رجوع به افتادن و فتادن شود.

فتار.

[فِ] (۱) (ع مص) آرمیدن سپس جوشش و به سستی آوردن سپس درشتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آرمیدن سرما. کوتاهی کردن در کار. (اقرب الموارد). (۱) - در اقرب الموارد به ضم اول ضبط شده است.

فتار.

[فُ] (ع ا) آغاز غش. (اقرب الموارد).

فتاریدن.

[فِ دَ] (مص) کندن || شکافتن و دریدن و پریشان ساختن || از هم جدا کردن || ریختن. (برهان). رجوع به فتالیدن شود.

فتاط.

[ا] سپستان. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سپستان شود.

فتافت.

[فِ فِ] (ع ا) رازها. يقال: بینهم فتافت؛ ای اسرار لاتسمع و لاتفهم. (منتهی الارب). گفتگوهای پنهانی. (المنجد).

فتاق.

[فِ] (ع ا) مایه قوی که زود رساند خمیر را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). آفتاب و قرن آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج ||). شکافتگی ابر از شعاع آفتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). لیف ابیض. (فهرست مخزن الادویه). بن پوست سپید خرما بن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). چوب خوشه خرما، یا خوشه خشک و کج شده آن. (منتهی الارب ||). چند اخلاط است از داروهای آمیخته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب. اعلاى آفتاب. قرن الشمس. (اقرب الموارد ||). عین الشمس. (اقرب الموارد).

فتاک.

[فُت تا] (ع ص، ا) جِ فاتک، دلیر. (منتهی الارب): روز دیگر که ترک تیغ زن از مکمن افق سر برزد، تیغ زنان ناپاک از فتاک اتراک مراکب گرم کردند. (جهانگشای جوینی). رجوع به فاتک شود.

فتاک.

[فُت تا] (ع ص) بسیارفتک.

فتال.

[فَ / فِ] (ا) (مص) از هم گسستن. بریدن و شکستن. پیچیدگی. (برهان ||). نف مرخم) پراکنده، گسلنده و کشنده. (فرهنگ اسدی). در این معنی بصورت پساوند فاعلی استعمال شود و مرخم فتالنده است، مانند گهرفتال و زره فتال. در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی این کلمه بجای فتالیدن آورده شده و با شواهدی از شعرا معنی آغازیدن و افشاندن و گسستن میدهد. (از یادداشت بخط مؤلف): گهرفتال شد این دیده از جفای کسی که بود نزد من او را تمام ریز فتال (؟). شاه سار. جز از گشاد تو در چنبر فلک که برد؟ فروغ خنجر الماس فعل مغزفتال. ازرقی ||. ن م ف مرخم) از جای برکنده. (فرهنگ اسدی ||). نونشانه. (برهان). (۱) - در فرهنگ اسدی به کسر اول ضبط شده است.

فتال.

[فُت تا] (ع ص) مبالغت در فُتیل. (اقرب الموارد). رجوع به فُتیل شود || کسی که نخ و ریسمان و مانند آنها را تاب داده و فتیله

میکند. (از اقرب الموارد (||). |). هزارستان. (منتهی الارب). بلبل. (اقرب الموارد).

فتال.

[فَتْ تا] (اخ) خلیل بن محمد بن ابراهیم بن منصور دمشقی. او راست: شرح بر الدر المختار، شرح بر دلائل الاسرار و لامیه ابن الوردی و تألیفات دیگر. وی به سال ۱۱۸۶ ه. ق. در شهر دمشق در گذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۹).

فتال.

[فَتْ تا] (اخ) محمد بن حسن بن علی بن احمد بن علی، حافظ واعظ، مکنی به ابوعلی و ملقب به فتال. از مردم نیشابور است. او راست: روضه الواعظین، که بین ارباب موعظه و تذکیر مشهور است. و التنویر فی معانی التفسیر. (از روضات الجنات چ سنگی ص ۵۹۱).

فتالیدن.

[فَ / فِ د] (مص) از جای اندر آهختن و از جای بکندن. (فرهنگ اسدی). کندن ||. ریختن. (برهان). افشاندن و تکان دادن. (فرهنگ اسدی): باد برآمد به شاخ سیب شکفته بر سر میخواره برگ گل بفتالید. عمارهء مروزی ||. دریدن و شکافتن. (برهان): که با خشم چشم ار بر آغالدت به یک دم هم از دور بفتالدت. اسدی ||. پریشان کردن و پراکنده کردن ||. از هم جدا کردن و گسستن. (برهان). رجوع به فتال شود.

فتالیده.

[فَ / فِ د / د] (ن مف) اسم مفعول از فتالیدن. پراکنده کرده: و آن شرر گویی طاووس به گرد دم خویش لؤلؤ خرد فتالیده به منقار بود. منوچهری.

فتان.

[فُ] (نف، ق) افتان: دلش حیران شد از بی یاری بخت فتان، خیزان، ز ناهمواری بخت. نظامی. رجوع به افتان و افتادن شود.

فتان.

[فَ] (ع |) غلافی از پوست که بر پالان کشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتان.

[فَتْ تا] (ع ص) مبالغت در فتنه. سخت فتنه جو. عظیم فتنه انگیز. (اقرب الموارد ||). شورانگیز. (ربنجی). سخت زیبا و دلفریب که به زیبایی مردم را مفتون سازد. آشوبگر: سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی است حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون. سعدی. پارسایی و سلامت هوسم بود ولی شیوه ای میکند آن نرگس فتان که میپرس. حافظ ||. زرگر ||. دزد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). (ا) دیو. (منتهی الارب). شیطان. (اقرب الموارد).

فتان.

[فَتَّ تا] (ع ا) نکیر و منکر ||. درم و دینار. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد).

فتانه.

[فَتَّ تان] (ع ص) تأنیث فتان. رجوع به فَتَّان شود (||. ا) سنگ محک. (تعریفات جرجانی) (ا قرب الموارد).

فتاوی.

[ف] (ع ا) ج فتوی. رجوع به فتوی شود.

فتاؤ.

[ف] (ع ا) مؤنث فتی. ج، فتیات. (منتهی الارب). زن جوان. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی ||). کنیزک. (ترجمان علامه جرجانی) (ا قرب الموارد).

فتاؤ.

[فَتَّء] (ع مص) شکستن چیزی را ||. فرومیرانیدن. (منتهی الارب). آرام گردانیدن ||. خاموش کردن آتش را. (ا قرب الموارد ||). فراموش کردن و بازایستادن از چیزی. (منتهی الارب ||). مافتاؤ؛ پیوسته؛ مافتاؤ یدکره؛ پیوسته ذکرش میکند. (منتهی الارب).

فتح.

[ف] (ع مص) گشادن. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی ||). فیروزی و گشایش کفرستان. (منتهی الارب). پیروز شدن. (ا قرب الموارد). گشودن و تسخیر کردن شهری یا سرزمینی: از پس فتح بصره، فتح یمن وز پس هر دو فتح شام و حجاز. فرخی. فتح جهان را تو کلید آمدی نز پی بیداد پدید آمدی. نظامی ||. گشودن قنات را تا آب آن روان گردد ||. گشاده گردانیدن چیزی را. (ا قرب الموارد ||). گشاده گردیدن سوراخ پستان شتر ||. فرمان دادن میان دو خصم. (منتهی الارب). قضاوت میان مردم ||. رو آوردن دنیا به کسی ||. یاری کردن خدا پیمبر خود را ||. عالم ساختن خدا کسی را و شناساندن بدو. (ا قرب الموارد ||). (ا) آب روان از چشمه و جز آن. (منتهی الارب). آب روان در نهرا (||. امص) پیروزی. (ا قرب الموارد). - یوم الفتح؛ چون مطلق آید در مغازی رسول (ص) مراد فتح مکه است. (یادداشت بخط مؤلف). و آن را یوم الخندمه نیز گویند. (از مجمع الامثال میدانی ||). اول باران بهار. (منتهی الارب). اول مطر الوسمی. (ا قرب الموارد ||). جای جریان. (منتهی الارب). مجری ||. بار درخت نبع که شبیه بن است. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). روزی که خدا به کسی رساند (||. امص) نوعی از حرکت که دهان برای تلفظ آن گشوده شود. (ا قرب الموارد). گشودن قاری دهان خود را نیز فتح نامند، و آن را تفخیم گویند. تفخیم یا شدید باشد یا متوسط. شدید آن است که شخص دهان خویش را بدان حرف به نهایت درجه بگشاید و این عمل در قراءت قرآن غیر جائز است و در زبان عرب اص جاری نیست. متوسط پایین فتح شدید و امالهء متوسط را نامند، و در اینکه آیا اماله فرعی است از فتح، یا هر یک اصلی هستند برأسه، اختلاف کرده اند. وجه اول آن است که اماله بدون سبب نباشد. پس اگر فاقد سبب بود فتح و اماله در آن باشد و عرب آن را مفتوح نسازد. پس شیوع فتح بر اصالتش و شیوع اماله بر فرعیتش محقق باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون

ج ۲ ص ۱۱۰۴.

فتح.

[ف] (اخ) سوره‌های چهارم و هشتم از قرآن. از سوره‌های مدنی و دارای بیست و نه آیت است، پیش از سوره حُجرات. (یادداشت بخط مؤلف).

فتح.

[فُت] (ع ص) در فراخ گشاده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شیشه‌های فراخ سر. (منتهی الارب). شیشه‌های سربند و بی غلاف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتح.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان پشتکوه باشت و بابویی بخش گچساران، که در چهارهزارگری شمال راه شوسه گچساران به بهبهان قرار دارد. جایی کوهستانی و معتدل، و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنها عبا و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفه باشت و بابویی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از بخش جعفرآباد شهرستان ساوه که ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان گله زن بخش خمین شهرستان محلات که ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه که ۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی از دهستان زهرا از بخش بویین شهرستان قزوین که در ۱۵ هزارگری بویین و کنار راه فرعی بویین به اشتهارد قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۴۰۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، چغندر قند، یونجه و شغل اهالی زراعت و جوال و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران که در ۳ هزار گزی جنوب باختری شهری قرار دارد و جلگه ای معتدل و دارای ۱۶۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش صیفی، سبزی، چغندر قند، و شغل اهالی زراعت است. کنار راه شوسه تهران به قم واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی از دهستان بهنام غرب بخش ورامین شهرستان تهران، که در هشت هزار گزی جنوب خاوری ورامین و ۳ هزار گزی ایستگاه پیشوا قرار دارد. جلگه ای، معتدل، مالاریایی و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق پیشواتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران، که در شانزده هزار گزی باختر ورامین و دوازده هزار گزی باختر شوسه ورامین به تهران واقع است. جلگه یی معتدل و مالاریایی و دارای ۳۳۵ تن سکنه است. راه مالرو دارد و از طریق باغ خواص ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان بزچلو از بخش کمیجان شهرستان اراک که در چهار هزار گزی خاور کمیجان قرار دارد. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۴۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، بنشن، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتح آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی از دهستان فرمین بخش فراهان شهرستان اراک است که در ۲۱ هزار گزی راه عمومی قرار دارد. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتح آباد.

[ف] (اخ) مزرعه کوچکی است از دهستان صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان که در هشت هزار گزی جنوب خاوری صیدآباد واقع است. دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان مهران رود بخش بستان آباد شهرستان تبریز، که در مسیر شوسه تبریز به میانه قرار دارد. جلگه ای سردسیر و دارای ۳۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غلات، حبوبات، سیب زمینی و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش شاهین دژ شهرستان مراغه که در ۹ هزارگزی شمال راه ارابه رو شاهین دژ به تکاب قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۲۳۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، کرچک، حبوب، بادام و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنها جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار، که در ۴۹ هزارگزی خاور بیجار و ۳ هزارگزی حسن تمو قرار دارد. جایی تپه ماهور، سردسیر و دارای ۵۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده اش غلات، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله داری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فتح آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان که در ۱۴ هزارگزی خاور فرسفنج قرار دارد. سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم آباد، که در ۵۸ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۲۹ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۲۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه ها و رودخانه حسن کاویار تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی است. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفه شاهسون هستند و زمستانها به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد، که در ۱۳ هزارگزی باختر زاغه در کنار و جنوب راه شوسه خرم آباد به بروجرد قرار دارد. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آنجا از سراب ریگ سفید تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالی بافی و جاجیم بافی است. راه اتومبیل رو دارد. ساکنان آن از طایفه سگوند هستند و زمستانها به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان برده بره بخش اشترینان شهرستان بروجرد، که در چهارهزارگزی شمال باختری اشترینان و کنار راه مالرو جعفرآباد به نبی آباد قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد، که در چهارهزارگزی جنوب الشتر و سه هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به الشتر قرار دارد. جلگه ای سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از سراب زز تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، حبوب، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد، که در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری نورآباد و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه قرار دارد. جلگه ای سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه ها تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان مرو دشت بخش زرقان شهرستان شیراز، که در ۲۶ هزارگزی شمال زرقان و شش هزارگزی راه شوسه شیراز به اصفهان قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۱۵۵۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه سیوند تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، چغندر، برنج، حبوب و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز که در ۹۵ هزارگزی باختر سروستان و یک هزارگزی راه شوسه شیراز به فیروزآباد قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۴۵۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه قره آغاج تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، چغندر، صیفی و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان قریه الخیر بخش داراب شهرستان فسا که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری داراب و کنار راه فرعی داراب به فرک قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۳۶۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و چاه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، پنبه، توتون و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان خفر شهرستان جهرم، که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری باب انار و پنج هزارگزی راه شوسه شیراز به جهرم قرار دارد. جلگه ای گرمسیر و دارای ۳۱۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه قره آغاج تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، خرما، مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغبانی و گیوه بافی است. دبستان و راه شوسه فرعی دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان حومهء بخش نی ریز شهرستان فسا، که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری نیریز، کنار راه فرعی نیریز به چاهک قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۱۲۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان بنا رویهء بخش جویم شهرستان لار که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری جویم و سه هزارگزی شوسهء جهرم به لار قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۱۱۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. راه شوسهء فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون، که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری کازرون و سه هزارگزی شمال شوسهء کازرون به بوشهر قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۱۱۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهء شاپور تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز، که در ۸۶ هزارگزی خاور زرقان و سه هزارگزی راه فرعی خفرک به ارسنجان قرار دارد. جلگه ای معتدل، مالاریایی و دارای ۸۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد.

[ف] (اخ) یکی از دهستانهای بخش بافت شهرستان سیرجان، که از شمال به دهستان گوغر، از خاور به دهستان حومهء بافت، از جنوب به دهستان جمیل آباد و از باختر به دهستان بلورد محدود است. جلگه ای سردسیر است. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله داری است. از ۱۹ آبادی تشکیل شده و روی هم ۲۲۱۳ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد.

[ف] (اخ) مرکز دهستان فتح آباد بخش بافت شهرستان سیرجان، که در ۱۸ هزارگزی باختر بافت و دوهزارگزی خاور راه گوغر به حشون واقع است. جلگه ای سردسیر و دارای ۵۴۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. مزارع زورآباد، شیرویه، کوشک برج، گلوسرخویه و آریان جزء این ده است. ساکنان از

ایل افشارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان سیریز بخش زرنند شهرستان کرمان، که در ۶۰ هزارگزی باختر زرنند و سر راه زرنند به بافق قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۳۷۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، حبوب، پنبه، پسته و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش زرنند شهرستان کرمان، که در ۱۲ هزارگزی جنوب زرنند قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۲۳۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، حبوب، پسته، پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی ایشان قالی بافی با نقشه است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم، که در ده هزارگزی جنوب فهرج و دوهزارگزی راه مالرو فهرج به برج اکرم قرار دارد. جلگه ای گرمسیر و دارای ۱۱۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، خرما، حنا و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از هنزا از بخش ساردوئیئه شهرستان جیرفت، که در ده هزارگزی باختر ساردوئیئه، سر راه مالرو ساردوئیئه به بافت قرار دارد. جایی کوهستانی و سردسیر، و دارای یکصد تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و صنایع دستی ایشان پارچه بافی است. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفه مهنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۱۸ هزارگزی جنوب سبزواران و کنار رودخانه هلیل واقع است. دارای ۳۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان قهستان بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد، سر راه مالرو قنات نو به ده سراج واقع است. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان، که در ۸۳ هزارگزی جنوب راه فرعی راور به یزد واقع است. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۶۰ هزارگزی شمال سعیدآباد، سر راه مالرو شهاب الدین به پاریز واقع است. جایی کوهستانی و دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان که در یکهزارگزی شمال باختری کرمان و یکهزارگزی شمال راه فرعی کرمان به زرند واقع است. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان کرمان، که در ۴۲ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه و ۳ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به دارزین واقع است. دارای ۱۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، که در ۳ هزارگزی باختر کرمان و دوهزارگزی جنوب راه فرعی کرمان به چترود واقع است. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از بخش راور شهرستان کرمان که در یکهزارگزی جنوب خاوری راور و یکهزارگزی راه فرعی راور به کوهبنان واقع است و ۳ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی جنوب نیشابور قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور، که در ۹ هزارگزی خاور فدیشه قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۴۲۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس، که در ۷ هزارگزی باختری طبس و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو عمومی طبس به خداآفرین قرار دارد. جلگه ای گرمسیر و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، خرما، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان ارسک بخش بشرویه شهرستان فردوس، که در ۳۷ هزارگزی جنوب بشرویه و یک هزارگزی خاور راه شوسه عمومی بشرویه به دوهک قرار دارد. جلگه ای، گرمسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، پنبه، ارزن، سردرختی، ابریشم و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی آباد شهرستان سبزوار، که در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری صفی آباد قرار دارد. جایی کوهستانی و معتدل، و دارای ۳۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، زیره، پنبه، سردرختی، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار، که در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری جغتای سر راه شوسه عمومی قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۳۲۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان شهرکهنه بخش حومه شهرستان قوچان، که در ۳ هزارگزی شمال باختر قوچان و ۱۸ هزارگزی شمال شوسه قدیمی قوچان به شیروان قرار دارد. جلگه ای سردسیر و دارای ۲۴۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و انگور، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه، که در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری رشخوار و ۱۰ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی تربت حیدریه به رشخوار قرار دارد. جلگه ای گرمسیر و دارای ۲۴۲۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، انگور، ابریشم و شغل اهالی زراعت و گل داری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان مهوید بخش حومه شهرستان فردوس، که در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری فردوس و چهارهزارگزی جنوب راه مالرو عمومی گناباد به فردوس قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۵۹۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، پنبه، ابریشم و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزارع شاه آباد، خوش منزل، کلاته و گرزوئی جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان فیض آباد بخش فیض آباد شهرستان تربت حیدریه که در ۱۲ هزارگزی جنوب فیض آباد قرار دارد. دشتی معتدل و دارای ۱۳۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و ابریشم و شغل اهالی زراعت، گله داری و شال بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، که در ۳۵ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی مشهد به تربت حیدریه و زاهدان قرار دارد. دامنه ای معتدل و دارای ۱۴۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و کرباس بافی است. راه مالرو دارد و از علی آباد و محمدآباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۳ هزارگزی شمال باختری قاین و ۹ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی قاین به گناباد قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۱۰۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، زعفران، و شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۸۱ هزارگزی جنوب خاوری قاین و کنار راه اتومبیل رو اسفدن به اسفج قرار دارد. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۴۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و زعفران، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد، که در ۴۸ هزارگزی شمال باختری مشهد، کنار راه شوسه مشهد به قوچان قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، چغندر، نخود. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان هرات و مروست بخش شهر بابک شهرستان یزد، که در ۷۲ هزار گزی شمال باختری شهر بابک و پنج هزار گزی خاور راه شوسهء مروست به هرات خوره قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۸۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی ایشان قالی بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان حومهء بخش شهر بابک، کنار راه عمومی. جلگه ای معتدل و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، حبوب، کشمش، بادام. شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فتح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، که در ۳۵ هزار گزی جنوب باختری فلاورجان و سه هزاروپانصد گزی راه باغ بهادران به گردنه سرخ قرار دارد. و دارای ۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از زاینده رود تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فتح آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان مهتاب بخش حومهء شهرستان اصفهان، که در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری اصفهان و شش هزار گزی شمال راه شوسهء اصفهان به یزد واقع است. دارای ۱۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فتح آباد بخل.

[ف] د پ خ [اخ] دهی است از دهستان ریونهء شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزار گزی جنوب نیشابور قرار دارد. جایی شوره زار، گرمسیر و دارای ۷۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد رستاق.

[ف] ر [اخ] دهی است از دهستان رستاق بخش نی ریز شهرستان فسا، که در ۱۳ هزار گزی باختر نی ریز و یکهزار گزی شمال راه شوسهء شیراز به نیریز قرار دارد و دارای ۴۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد سربنان.

[ف] س ب [اخ] دهی است از دهستان سربنان بخش زرنند شهرستان کرمان، که در ۴۵ هزار گزی شمال خاوری زرنند و پنج هزار گزی راه مالرو زرنند به راور قرار دارد. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود.

محصول عمده اش غلات و حبوب، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد عرب.

[فَدَعَرَا] (اخ) رجوع به عرب شود.

فتح آباد علیشاه.

[فَاعَا] (اخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس، که در ۱۰۹ هزارگزی شمال طبس قرار دارد. جلگه ای گرمسیر و دارای ۲۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، شالی کاری، پنبه، ذرت، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد کال.

[فَا] (اخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور که در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور قرار دارد. جایی شوره زار و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و مالرداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد معین زاده.

[فَدِمُ] (اخ) دهی است از دهستان حومه باختری شهرستان رفسنجان که در بیست هزارگزی شمال باختری رفسنجان و چهارهزارگزی شمال راه شوسه رفسنجان به یزد قرار دارد. جلگه ای سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، پنبه، پسته، حبوب و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد یزدان آباد.

[فَدِیَا] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش زرنند شهرستان کرمان، که سر راه مالرو زرنند به بافق قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۲۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، پنبه، پسته، حبوب. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتحات.

[فَاتَا] (ع ا) ج فتحه. رجوع به فتحه شود.

فتح الباب.

[فَحْلَا] (ع ا مرکب) گشادگی کارها. (آنندراج) (غیاث): به فتح الباب دولت بامدادان ز در پیکی درآمد سخت شادان. نظامی. || آغاز و موسم. (غیاث) (آنندراج ||). باران سخت. و در بهار عجم نوشته که کنایه از نظر دو کوکب که با یکدیگر خانه هایشان مقابل باشد، چون عطارد که خانه او جوز است ناظر باشد به مشتری که خانه اش قوس است، و هر گاه چنین شود باران ببارد. (از

آنندراج). اصطلاح احکام نجوم اتصال دو ستاره است به نظر یا تناظر، در صورتی که بیت آن دو در مقابل یکدیگر باشد. چون کوكب زحل و شمس که خانه هایشان یعنی اسد و دلو در مقابل هم واقع است. و فتح باب را بر تغییر هوا و نزول باران و برف دلیل کنند. (یادداشت بخط مؤلف). بیرونی گوید: هر آن دو کوكب که خانه های ایشان به مقابله یکدیگرند، چون میان ایشان اتصال بود او را فتح باب خوانند بمعنی گشادن در. پس اتصال قمر یا آفتاب به زحل فتح باب خوانند و دلیل باران و برف آرمیده بود، و اتصال زهره بر مریخ فتح باب باران و سیل و تگرگ و رعد و برق بود و اتصال عطارد به مشتری فتح باب بادهای. (التفهیم چ همایی صص ۴۹۸-۴۹۹). صاحب کفایة التعلیم میگوید: لفظ فتح باب در اصل اصطلاح نجومی نبوده و آن را منجمان اسلام برای رفع تهمت کفر و زندقه به کار برده اند، و سبب استعمال این لفظ در نجوم آن است که چون منجمی گفتی: «اگر فلان کوكب به فلان پیوندد باران بیارد زیرا خانه هایشان برابر یکدیگر است»، فقهاء اسلام او را تکفیر کردند، به حکم چند آیت و خبر که آمده است. پس منجمان برای دفع تکفیر تمسک بدین آیت کردند: ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر (۱). و این اتصال را فتح باب نام کردند. (از حاشیة التفهیم ص ۴۹۹). رجوع به فتح باب شود. (۱) - قرآن ۵۴/۱۱.

فتح الدین.

[فَ حُدِّ دِي] (اخ) ابن سیدالناس. رجوع به ابن سیدالناس شود.

فتح الدین.

[فَ حُدِّ دِي] (اخ) یکی از سرداران مستعصم آخرین خلیفه عباسی در جنگ با هلاکوخان است. رجوع به حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۳۱۸ شود.

فتح الدین.

[فَ حُدِّ دِي] (اخ) رجوع به عبدالله بن محمد شود.

فتح الدین.

[فَ حُدِّ دِي] (اخ) محمد بن ابراهیم بن شهید. رجوع به محمد بن ابراهیم شود.

فتح الدین.

[فَ حُدِّ دِي] (اخ) محمد بن محمد، معروف به ابن سید. رجوع به ابن سید شود.

فتح الفتوح.

[فَ حُلِّ فُ] (اخ) نام جنگی است که میان عرب و ایرانیان در نهاوند به زمان عمر بن خطاب در گرفت، و سالار عرب در این جنگ نعمان بن مقرن بود. (یادداشت بخط مؤلف): و پس از جنگ نهاوند که تازیان آن را فتح الفتوح نامیده اند قدرت شاهنشاهی ساسانی در هم شکست و راه برای فاتحان باز شد. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۸).

فتح الله.

[فَ حُلْ لَاه] (اخ) از شعرای قرن نهم هجری و معاصر میر علیشیر نوایی است. نوایی آرد: مولانا فتح الله جوانی است که طبعش در معما خوبست. (از مجالس النفائس چ حکمت ص ۲۵۲).

فتح الله.

[فَ حُلْ لَاه] (اخ) ابن محمود بن محمد العمری الانصاری البیلونی. از ادبای حلب بود. در سال ۹۷۷ ه. ق. متولد شد و در سال ۱۰۷۰ درگذشت. از او یک دیوان بر تفسیر بیضاوی و رساله دیگری بنام مجامیع به جا مانده است. (از اعلام زرکلی ص ۷۶۵).

فتح الله.

[فَ حُلْ لَاه] (اخ) ابن النحاس. شاعری روان طبع و مشهور از مردم حلب بود. از زادگاه خود به سیر و سفر پرداخت و از دمشق و قاهره و حجاز دیدن کرد و سپس در مدینه مستقر گردید و جامه فقر پوشید و درویش شد. در مدینه به سال ۱۰۵۲ ه. ق. / ۱۶۴۲ م. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از اعلام زرکلی ص ۷۶۶).

فتح الله.

[فَ حُلْ لَاه] (اخ) ابن شیخ مظفرالدین علی، معروف به شیخ فتح الله. از شعرای قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری. وی از مادر، فرزند مولانا جلال الدین دوانی است. در جوانی کسب فضایل و کمالات حکمی و شعری نموده و طبع شعرش بغایت نیکو بود. در ایام طاعون در بورسه به سال ۹۲۰ ه. ق. درگذشته است. مولانا ماتمی شیخ فتح را در خواب دید و از او احوال آخرت پرسید. او در جواب این بیت گلشن راز را گفت: چو ممکن گرد امکان برفشاند بجز واجب دگر چیزی نماند. (از مجالس النفائس نوایی ص ۳۸۹).

فتح الله.

[فَ حُلْ لَاه] (اخ) شیبانی، فتح الله خان، فرزند محمد کاظم، مکنی به ابوالنصر. در سال ۱۲۴۱ ه. ق. / ۱۸۲۵ م. متولد شد و بخ سال ۱۳۰۸ ه. ق. / ۱۸۹۰ م. درگذشت. وی از شاعران توانای دوره بازگشت است. خاندانش در کارهای لشکری و دیوانی عهد قاجاری تصرف و دخالت داشتند. و او خود در جوانی در خدمت محمدشاه درآمد و به ستایش او و پسرش ناصرالدین شاه و فرزندان پادشاه اخیر پرداخت. وی در نظم و نثر هر دو دست داشت و از آثار خود مجموعه هایی بنام درج درر، گنج گهر، زبده الآثار، فتح و ظفر، مسعودنامه، تنگ شکر، شرف الملوک، کامرانیه، یوسفیه، خطاب فرخ، مقالات سه گانه، فواکه السحر، جواهر مخزون، لآلی مکنون، و نصایح منظومه ترتیب داد. مهارتش بیشتر در نظم قصاید به روش شاعران قدیم خاصه شاعران قرن پنجم هجری است. برگزیده ای از آثار منظومش در سال ۱۳۰۸ ه. ق. / ۱۸۹۰ م. در استانبول با مقدمه ای از اسماعیل نصیری قراجه داغی در شرح حال شاعر و آثار او به طبع رسیده. «درج درر» نیز جداگانه چاپ شده است. (از گنج سخن تألیف صفا ج ۳ ص ۲۴۰).

فتح الله.

[فَ حُلْ لَاه] (اخ) شیرازی، حکیم. در حکمت و معرفت صاحب پایگاه، معاصر و مجالس اکبرشاه و دوست فیضی دکنی بود و در هندوستان درگذشت. این رباعی از اوست: می از خم معرفت چشیدن مشکل وز هستی خویشتن بریدن مشکل تحقیق نکات اهل

عرفان آسان اما به حقیقتش رسیدن مشکل. (از ریاض العارفین رضاقلی هدایت ص ۲۲۷).

فتح الله.

[فَ حُلْ لاه] (اخ) کاتب. امیر علیشیر نوایی نویسد: از جمله کاتبان بی نظیر مسلم است و جمیع خطوط را از غبار و ثلث و غیرهما به یک قلم مینویسد در غایت خوبی و زیبایی، و کسی بسیار خوش صحبت است و بسیار اشعار استادان یاد دارد. سلطان صاحب قران او را از تبریز به اسطنبول آورده است. وی کاتب معتبر شاه اسماعیل صوفی بوده و اکنون [در زمان میر علیشیر] کاتب سلطان روم است ولیکن چون فضایل اعتباری ندارد او نیز اعتباری ندارد و معیشت بسهولت نمیگذرانند. شعر نیکو میگوید و این شعر از اوست: چه شد ای بیوفا کز ما نکردی یاد بگذشتی چراغ عیش ما کشتی، روان چون باد بگذشتی. (از مجالس النفائس چ حکمت ص ۳۹۳).

فتح الله.

[فَ حُلْ لاه] (اخ) کاشی. صاحب تفسیر منهج الصادقین و شرح نهج البلاغه، از شاگردان علی بن حسن زواره ای فقیه و مفسر عهد صفوی است. (از سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۳۰۳).

فتح اللهباغی.

[فَ حُلْ لاه ب] (اخ) دهی است از دهستان قوری چای بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۴۵۵۰۰ گزی باختر قره آغاج و ۳۴ هزار گزی خاور راه شوسهء مراغه به میاندوآب قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده اش غلات، نخود، بزرک، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فتح اللهکندی.

[فَ حُلْ لاه ک] (اخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۴۷ هزار گزی جنوب مراغه و شش هزار گزی خاور شوسهء مراغه به میاندوآب قرار دارد. جلگه ای و معتدل و دارای ۴۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهء لیلدن و محصول عمده اش غلات، چغندر، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فتح الهی.

[فَ اِلا-] (اخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومهء شهرستان بیرجند، که در ۴۷ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند قرار دارد. دامنه ای و معتدل و دارای ۲۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح باب.

[فَ حِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از باز کردن در و گشاد کارها باشد. (برهان): گفته ناگفته کند از فتح باب تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب. مولوی. بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست که فتح باب وصال مگر گشاید باز. حافظ. رجوع به فتح الباب شود ||. ابتدای بارندگی. (برهان): تو آن کسی که ز باران فتح باب کفّت مزاج سنگ شود مستعد نشوونما. انوری. رجوع به فتح الباب شود ||. نظر دو کوب که خانه های ایشان مقابل باشد. (برهان). و در این باره ذیل فتح الباب بتفصیل شرح داده شد. رجوع به فتح الباب شود.

فتح بن ادیس.

[فَ حِ نِ] [اِخ] ابن نصر کاتب، مکنی به ابوالفضل وی در محرم سال ۳۱۵ ه. ق. درگذشت. او از جمله روایتی است که از الرمانی محمد بن یحیی، و حمید بن مسعد روایت حدیث کرده است. (از ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۱۵۷).

فتح بن حجاج.

[فَ حِ نِ حِ جِ] [اِخ] مؤلف تاریخ سیستان آرد: مأمون حکومت سیستان را به فتح بن حجاج داد و فتح، سهل بن حمزه را به خلافت خویش بدانجا فرستاد. سپس خود در ذی القعدة سال ۱۹۴ ه. ق. به سیستان آمد و میان او و محمد بن حصین القوسی که شهر را بر او می‌شورانید جنگ در گرفت و محمد بن حصین بسوی شعبه رفت، و بدان زمان فقیه سیستان خالد بن مضا الدهلی بود که اتفاقاً در همان سال درگذشت. فتح مردی شعر دوست بود و شعرای سیستان او را شعر میگفتند. روزی که شعر آنها را شنید گفت: «اینجا شاعر نیک نباشد». باز روزی عمار بن عیسی الشاعر به مجلس او بود، حدیث شعر رفت، عمار گفت: من یکی شعر حسب حال اندر مدحت امیر بگویم اگر نیک آید سعادتت باشد، گفت: بگوی! [پس از خواندن شعر] فتح برخاست و او را بجانب خویش بنشانند و ده هزار درم بداد. حکومت فتح بن حجاج در سیستان روز چهارشنبه دوازده روز مانده از محرم سنه سبع و تسعین و مائه (۱۹۷ ه. ق.) به پایان آمد. (از تاریخ سیستان صص ۱۷۰-۱۷۱).

فتح بن خاقان.

[فَ حِ نِ] [اِخ] ابن احمد بن غرطوح. از ادبا و شاعران فصیح و در نهایت هوشمندی و ذکاوت بود. اصل وی از مردم پارس و شاهزاده است. متوکل عباسی او را برادر خود خواند و وزارت خویش بدو داد، سپس فرمانروایی شام را به وی سپرد تا در آنجا نایب خلیفه باشد، و برای او کتابخانه ای فراهم آورد که از بزرگترین گنجینه های کتب آن روز بود. وی کتابی بنام «اختلاف الملوک» و کتابهای دیگر موسوم به «الصيد و الجوارح» و «الروضه و الزهر» نوشت. خود او به همراه متوکل به قتل رسید و سال قتلش ۲۴۷ ه. ق. / ۸۶۱ م. است. وی را نباید با فتح بن خاقان یا فتح بن محمد صاحب القلائد اشتباه کرد. (از اعلام زرکلی ص ۷۶۵). ابن الندیم نویسد: خلیفه او را بر فرزندان و کسان خویش مقدم میداشت و یحیی منجم برای فتح کتابخانه ای گرد کرد که بزرگتر از آن، از لحاظ کثرت عدد کتب و نیکویی دیده نشده بود. فصحاء عرب و علمای کوفی و بصری در خانه او فراهم میشدند. او همواره به مطالعه کتب مشغول بود و همیشه کتابی در آستین داشت و با یافتن کوچکترین فراغت، حتی در مجلس خلیفه بدان میپرداخت. علاوه بر کتبی که ذکر آن گذشت کتاب البستان نیز بدو منسوب است اما این کتاب تألیف محمد بن عبدربه ملقب به رأس البقل است. (الفهرست ابن الندیم).

فتح بن خاقان.

[فَ حِ نِ] (اِخ) فتح بن محمد. رجوع به فتح بن محمد شود.

فتح بن سعید.

[فَ حِ نِ سِ] (اِخ) موصلی، مکنی به ابونصر (گاه وی را با فتح موصلی معروف اشتباه میکنند و هر دو فتح نزد اهل علم شهرت دارند). از تقوی و پرهیزکاری او داستانه‌ها گفته‌اند: عیسی بن هشام یکی از دوستان او آرد که: روزی بر او وارد شدم و وی را سخت گریان دیدم چنانکه اشکهایش را در میان انگشتانش میدیدم و ناگاه دیدم که رنگ اشکهای او به زردی گرایید. گفتم: «ای فتح خون گریه میکنی!» گفت: اگر تو بر من وارد نشده بودی یا متوجه تو نشده بودم راستی خون گریه میکردم. گفتم: برای چه گریه میکنی؟ گفت: اشکهای من به خاطر تخلفی است که در انجام واجبات حق عزوجل روا داشته‌ام. مردی گفته است که: فتح را پس از مرگش به خواب دیدم و پرسیدم: خداوند با تو چه کرده؟ گفت: مرا ببخشید. گفتم: در اشکهایت چه فایده‌ای بود؟ گفت: مرا به خدایم نزدیک کرد... مرگ وی را به سال ۲۲۰ ه. ق. نوشته‌اند. (از صفة الصفوة ج ۴ صص ۱۵۵ - ۱۶۱).

فتح بن سیدالناس.

[فَ حِ نِ سَیِ یِ دِنِ نَا] (اِخ) رجوع به ابن سیدالناس شود.

فتح بن شخرف.

[فَ حِ نِ شِ رَا] (اِخ) ابن داود بن مزاحم کشی، مکنی به ابونصر. ابوالفرج بن جوزی او را در شمار زهاد و عباد و علمای اهل بغداد نام برده و از او حکایاتی نقل کرده است و گفتار بعضی مشایخ درباره وی آورده است، از جمله گوید: امام احمد بن حنبل گفته است: از خراسان مانند فتح بن شخرف کسی بیرون نیامده است. (از صفة الصفوة ابن الجوزی ج ۲ ص ۲۲۷). جامی گوید: از قدمای مشایخ خراسان است. سیزده سال در بغداد بود و از بغداد قوت نخورد، از انطاکیه وی را سویق می آوردند و میخورد. در حالت نزاع با خود چیزی میگفت. گوش به او داشتند میگفت الهی اشتد شوقی الیک فعجل قدومی علیک. چون وی را می شستند بر ساق وی نبشته بزرگ سبز (؟) برخاسته از پوست [دیدند] که «الفتح لله»، شیخ الاسلام از قول ابراهیم حربی گفت که من حاضر بودم و آن نوشته را دیدم. گویند سی و سه بار بر وی نماز کردند قریب سی هزار مرد. مرگ او در نیمه شعبان سال ۲۷۳ ه. ق. بود. (از نفحات الانس جامی چ جدید تهران ص ۴۸).

فتح بن علی.

[فَ حِ نِ عِ] (اِخ) ابن محمد بنداری. وی در اصفهان متولد شد. و در حدود سال ۶۲۰ ه. ق. به شام سفر کرد. و چون بر دو زبان پارسی و عربی تسلط کافی داشت از طرف عیسی بن ابی بکر بن ایوب پادشاه شام مأمور ترجمه شاهنامه فردوسی به زبان عربی گردید. ترجمه او از روی نسخه‌ای که در سال ۳۸۴ ه. ق. بوسیله فردوسی تدوین شده بود صورت گرفته و به همین سبب متن اصلی آن برخی از قسمتهای شاهنامه کامل را ندارد. این ترجمه را فتح بن علی خود، شاهنامه نامیده است. اخیراً در سال ۱۳۵۰ ه. ق. / ۱۹۳۲ م. عبدالوهاب عزام مصری کتاب شاهنامه را، پس از مطابقت نسخه‌های مختلفی که از آن در کتابخانه دانشگاه کیمبریج و نیز در برلن موجود بود تصحیح کرد و به چاپ رسانید و مقدمه‌ای محققانه بر آن افزود. (از کتاب فردوسی طوسی تألیف محمد استعلامی ص ۱۰۱).

فتح بن علی.

[فَاحِ نِ عِ] (اخ) موصلی. رجوع به فتح موصلی شود.

فتح بن محمد.

[فَاحِ نِ مِ حَمِ] (اخ) ابن عبیدالله بن خاقان بن عبدالقیسی الاشیلی وزیر، معروف به فتح بن خاقان و مکنی به ابونصر. او کاتب و مورخ بود. در اشبیلیه به سال ۴۷۰ ه. ق. / ۱۰۷۸ م. به دنیا آمد و در آنجا رشد کرد. وی بسیار سفر میکرد، و در مراکش به سال ۵۲۹ ه. ق. / ۱۱۳۴ م. به قتل رسید. از نوشته های او یکی «قلائدالعقیان» است درباره شعرای مغرب (افریقای شمالی) و دیگر «مطمح الانفس و مسرح التأنس فی ملح اهل اندلس». (از اعلام زرکلی ص ۷۶۶). او در کتاب قلائدالعقیان شرح حال شعرای مغرب را به بهترین عبارت نوشته است. گویند هنگامی که در اندیشه تألیف این کتاب بود به تمام امیران و وزیران و اعیان اندلس که اهل شعر و ادب بودند پیام فرستاد و آنها را از اندیشه خود آگاه کرد و از آنها خواست که نمونه ای از شعر یا نثر خود را برای وی بفرستند تا در کتاب خویش بیاورد، آنان نمونه آثار خود را با کیسه های دینار برایش میفرستاده اند. وی کسانی را که صله ای برایش فرستاده اند ستوده است و آنها را که از نیکی به او تغافل کرده اند هجا کرده است. این کتاب بارها در فرانسه و مصر و جاهای دیگر به چاپ رسیده است. کتاب دیگر او نیز به طبع رسیده است. (از معجم المطبوعات ستون ۱۴۳۴ و ۱۴۳۵).

فتح بن محمد.

[فَاحِ نِ مِ حَمِ] (اخ) ابن وشاح الازدی الموصلی، مکنی به ابومحمد. ابن الجوزی او را در شمار گزیدگان عباد اهل موصل نام برده و حکایاتی از صبر و زهد و تضرع وی آورده است. وفات او را به سال ۱۷۰ ه. ق. نوشته اند. (از صفة الصفوة ج ۴ ص ۱۵۵).

فتح بن موسی.

[فَاحِ نِ سَا] (اخ) ابن حماد الاموی الجزایری القصری. به سال ۵۸۸ ه. ق. / ۱۱۹۲ م. در جزیره الخضرا متولد شد. وی فقیهی آشنا به علم و ادب و حکمت و منطق بود. به بغداد و حماة و دمشق سفر کرد و در نظامیه بغداد به تدریس پرداخت و ریاست دیوان انشاء به او سپرده شد. سپس رهسپار مصر گردید و بر مسند قضا نشست. و در فائزیه تدریس کرد و در آنجا به سال ۶۶۳ ه. ق. / ۱۲۶۵ م. درگذشت. از کتابهای او یکی «نظم المفصل للزمخشری» و «نظم سیره ابن هشام» و «نظم اشارات ابن سینا» و دیگر منظومه ای در علم عروض است. (از اعلام زرکلی ص ۷۶۶). او را فتح بن موسی الخضراوی نیز گفته اند.

فتح حضرت.

[فَاحِ رَا] (اخ) ابن شخرف (یا شنجرف) المروزی. رجوع به فتح بن شخرف شود.

فتح خان.

[فَا] (اخ) دهی است از دهستان نارویی بخش شیب آب شهرستان زابل که در ۳۲ هزارگزی خاور سه کوهو و ۳ هزارگزی خاور راه فرعی بندکوهک به زابل قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه هیرمند تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتحعلی.

[فَعَّ] (اخ) آخوندزاده. میرزا فتحعلی فرزند میرزا احمد تقی، بنابر آنچه از شماره های ۴۳، ۴۴ و ۴۵ روزنامه کَشکول چ تفلیس نقل شده از دانشمندان اواخر قرن سیزدهم هجری است که پس از تحصیل علوم متداول قدیم و جدید، در اصول و آداب مناظره مهارتی بسزا یافته و تمام همت خود را در تفحص احوال ملل اسلامی و تحقیق در اطراف علل عدم ترقی ایشان مصروف داشته و برای انتقال تمدن ملل غرب به شرقیان کوشش بسیار کرده است. وی در تمام آثار عربی، ترکی و پارسی خود به انتقاد رسوم مدنی، اجتماعی، اداری، سیاسی، ادبی و اخلاقی ملل اسلامی پرداخته است. زبده آثارش الفبای اختراعی اوست که آن را در سال ۱۲۷۴ ه. ق. بجای الفبای کنونی کشورهای اسلامی پیشنهاد کرد. دو رساله دیگر به ترکی و پارسی در تاریخ خطوط و نواقص الفبای معمول و محاسن الفبای اختراعی خود نوشته است. این فکر او را میرزا ملکم خان، میرزا یوسف خان تبریزی (مستشارالدوله) و میرزا حسین خان نایب اول وزارت امور خارجه و دیگران تعقیب کردند و بعضی آنها الفباهای دیگری اختراع نمودند، ولی چون هیچ یک نتوانست نواقص خط کنونی را کام اصلاح نماید، مقبولیت عامه پیدا نکرد. (از ریحانة الادب ج ۱).

فتحعلیخان.

[فَعَّ] (اخ) افشار. یکی از سرداران خاندان افشار است که پیش از روی کار آمدن کریمخان زند با او و برادرش اسکندرخان جنگهایی کرد و بارها از یاران کریمخان شکست خورده، سرانجام تسلیم او شد و جزو یاران او درآمد. اما چون در محالات بختیاری ظلم بسیار به عجزه و مساکین نموده بود به فرمان کریمخان زند اعدام شد. (از مجمل التواریخ گلستانه صص ۲۴۱ - ۲۴۶ و ۲۶۵ - ۲۷۱).

فتحعلیخان.

[فَعَّ] (اخ) صاحب دیوان. میرزا فتحعلیخان فرزند حاج میرزا علی اکبر قوام الملک شیرازی است. او فرزند کهنتر حاجی ابراهیم خان اعتمادالدوله صدر اعظم فتحعلیشاه است که سابقاً کلانتر شیراز و در محاربات آغا محمدخان و لطف علیخان زند طرفدار قاجاریه بود. فتحعلیخان میان سالهای ۱۲۸۰ و ۱۲۹۰ ه. ق. به مقام صدارت رسید ولی بناگاه مورد خشم خاقان واقع شد و خود و دودمانش برفتاد. (از سبک شناسی ج ۳ ص ۴۰۰).

فتحعلیخان.

[فَعَّ] (اخ) صبا. رجوع به صبا شود.

فتحعلیخان.

[فَعَّ] (اخ) قاجار. شاه طهماسب دوم [صفوی] به تحریک نادر او را به قتل رسانید. وی از مردم استرآباد بود. پسر او محمدحسنخان آنجا را پایتخت خود کرد و سلسله قاجاریه را به وجود آورد. (از مجمل التواریخ گلستانه و مازندران و استرآباد رایینو). ولادت او به سال ۱۰۹۷ ه. ق. و قتلش ۱۱۳۹ و مدفنش در خواجه ربیع است. (از یادداشت بخط مؤلف).

فتحعلی شاه.

[فَ عَ] (اخ) قاجار. باباخان معروف به فتحعلیشاه پسر حسینقلی خان، برادر اعیانی آغا محمدخان قاجار است. آغا محمدخان، گرچه نسبت به خانواده خود جور و ستم میکرد، برادرزاده خود باباخان را طرف توجه قرار داد و ولیعهد خود کرد. و بارها گفته بود: این همه خون ریختم تا باباخان براحتی سلطنت کند. هنگام قتل آغا محمدخان (۱۲۱۲ ه. ق.). باباخان حکمران فارس بود و چون این خبر به او رسید بیدرنگ بسوی تهران حرکت کرد. در همان روزها صادق خان شقاقی که قاتلان آغا محمدخان نزد او پناهنده شده بودند قزوین را محاصره کرد و دعوی سلطنت نمود. و از طرف دیگر علیقلی خان برادر آغا محمدخان نیز سلطنت را حق خود میدانست. اما طولی نکشید که علیقلیخان را کور و صادق خان شقاقی را فراری کردند. پس از خوابیدن این دو فتنه محمدخان پسر زکیخان زند از بصره به بهبهان و کازرون آمد و سپس در اصفهان، سیلاخور و عراق با لشکر قاجار بنای زدوخورد گذاشت و چون تاب و توانش نماند، قصد فرار کرد ولی در نزدیکی دزفول به دست حسن خان والی گرفتار و سپس نابینا و به تهران فرستاده شد. در این موقع بار دیگر حسینقلی خان برادر فتحعلیشاه یاغی شد و مدعی تخت و تاج گردید. او هم سرانجام دستگیر و کور شد. مخالفت سلیمانخان نظام الدوله هم به جانی نرسید و ناچار شد از شاه عذرخواهی کند. این وقایع و سرکشی ها تا سال ۱۲۱۳ ه. ق. طول کشید. در این سال فتحعلیشاه پسر خود عباس میرزا را ولیعهد کرد و به آذربایجان فرستاد و چون نادر میرزا پسر شاهرخ افشار پس از قتل آغا محمدخان بر خراسان چیره شده بود، شاه، خود برای نجات خراسان رهسپار آن سامان شد. این کار تا سال ۱۲۱۸ ه. ق. طول کشید و سرانجام نادر میرزا را که قصد فرار داشت دستگیر کرده، به تهران فرستادند و در تهران به قتل رسانیدند. پیش از پایان کار نادر میرزا، فتحعلیشاه نسبت به حاج ابراهیم که در زمان لطفعلیخان زند کلانتر شیراز بود و پس از تسلیم شهر به آغا محمدخان وزیر او شده بود، بدگمان شده و او را با یارانش به قتل رسانیده بود. با این جنگ و کشتارها در سال ۱۲۱۷ ه. ق. بنیاد پادشاهی فتحعلیشاه استوار گردید اما مشکل تازه‌ای او روابط دولت ایران با دولت های خارج بود که کار را بر آن پادشاه دشوار مینمود. مهمترین وقایع سیاسی آن زمان رقابت انگلیس و فرانسه و تجاوزات دولت روس به اراضی ایران و تیرگی روابط عثمانی با ایران بود که هر یک را باید جداگانه مطالعه کرد: ۱- رقابت انگلیس و فرانسه: دولت انگلیس که از طریق کمپانی تجارتهی هند در کشور وسیع هندوستان قدرت و نفوذی بهم زده بود در اروپا دچار سردار بزرگی چون ناپلئون بناپارت امپراتور فرانسه گردید. ناپلئون میخواست از راه ایران هند را تسخیر کند و به این منظور با فتحعلیشاه وارد مذاکره گردید. در این گیرودار روسها گرجستان و بعضی نواحی دیگر را گرفته بودند. ناپلئون ابتدا ژوبر را در سال ۱۲۲۰ ه. ق. و سپس ژنرال گاردان را با بیست و چهار تن از افسران فرانسوی در سال ۱۲۲۲ ه. ق. به ایران فرستاد و متعهد شد که روسها را از ولایات شمالی ایران اخراج کند، و در مقابل، دولت ایران به نیروهای فرانسوی اجازه دهد که از راه این کشور به هندوستان بروند. پیش از این تاریخ رابطه فتحعلیشاه با انگلیسها خوب بود و حتی قول داده بود که با افغانها در صورتی آشتی کند که آنها مزاحم متصرفات انگلیس نشوند. با این حال از نظر مصالح آن روز خود پیشنهاد گاردان و دولت فرانسه را قبول کرد. سپاهیان فرانسوی نیروهای ایران را منظم کردند و جنگ پیاده، استعمال توپ و تفنگ را به شیوه معمول اروپا به ایرانیان آموختند. باید یادآوری کرد که در پیشرفت این کار تدبیر و لیاقت مرزا بزرگ قائم مقام فراهانی بسیار مؤثر بود. از طرفی دولت انگلیس برای جلب رضایت پادشاه ایران به دست و پا افتاد. سر جان ملکم (۱) از طرف فرمانفرمای هند و هارفرد جونز (۲) از جانب دولت انگلستان به ایران آمدند و در سال ۱۲۲۳ ه. ق. به دربار فتحعلیشاه رسیدند. اُمَنای دولت در یک مجلس مشورت تصمیم گرفتند بر ژنرال گاردان ایرادهایی بگیرند، از جمله اینکه گاردان متعهد شده بود که پس از عقد پیمان دوستی ناپلئون با الکساندر امپراتور روس در خصوص حدود ایران مذاکره شود، درحالیکه در معاهده «تیل سیت» نامی از ایران برده نشده بود. بنابراین هارفرد جونز سفیر انگلیس به تهران آمد و گاردان به فرانسه بازگشت. سفیر انگلیس متعهد شد که هر سال ۲۰۰۰۰۰ تومان برای جنگ با روسیه به ایران بدهد و سه سال بعد از این تعهد ششصد هزار تومان زر مسکوک و سی هزار قبضه تفنگ و بیست هزار عراده توپ به دولت ایران داده شد و سی تن مهندس و مربی نظام به ایران

آمدند. باید گفت که با این همه سیاست انگلیس تنها هدفی که داشت خنثی کردن نقشه های ناپلئون بود، و در سال ۱۲۲۷ ه. ق. / ۱۸۱۲ م. که دوباره کار روس و فرانسه به جنگ کشید با روسها متحد شد و سپس برای سرنگون ساختن امپراطوری ناپلئون به اتحاد دولت های اروپایی دیگر پیوست، و در همان سال بود که عهدنامه گلستان بین ایران و روس با کوشش و دخالت انگلیسها منعقد گردید و در سال ۱۲۲۹ ه. ق. بموجب معاهده ای دولت ایران به انگلیسها تعهد سپرد که سپاهیان هیچ یک از دولتهای اروپایی را از خاک ایران اجازه عبور بسوی هندوستان ندهد و در صورت حمله افغانها از این طرف به کمک انگلیسها بشتابد و در مقابل، دولت انگلیس تعهد کرد که در صورت وقوع جنگ بین ایران و دولت های اروپایی انگلستان پس از کوشش در صلح اگر نتواند دولتین را آشتی دهد بوسیله لشکر هندوستان یا با پرداخت سالی دویست هزار تومان در تمام مدت جنگ دولت ایران را یاری نماید و در ضمن بر کیفیت هزینه آن نظارت مستقیم داشته باشد. باوجود این عهدنامه، مساعدت دولت انگلیس دردی را دوا نکرده و بار دیگر روسها به ایران حمله کردند و سرانجام قسمتهای دیگری را بموجب عهدنامه ترکمانچای از ایران گرفتند. در اینجا باید به این نکته اشاره کنیم که انگلیس ها، صرف نظر از اینکه برای ایران سودمند نبودند پس از فتحعلیشاه در جنگهای ایران و افغانستان رسماً مداخله نموده و ایران را مجبور کردند تا از پیشرفتهای خود صرف نظر نماید. ۲- جنگهای ایران و روس: در زمان آغا محمدخان والی گرجستان بنام هراکلیوس خود را تحت حمایت روسها درآورد ولی به جهاتی در آن زمان گرجستان تابع روسیه نگردید، چه پس از قتل عام تفلیس به امر آغا محمدخان و تصمیم کاترین دوم امپراطریس روس برای جنگ با ایران و عزیمت آغا محمدخان به قصد رزم با روسها، بواسطه فوت کاترین سپاه روس از مرز ایران بازگشت و تا زمان فتحعلیشاه خیال دولت ایران از آن جانب آسوده بود. در زمان فتحعلیشاه پس از مرگ امپراطور پل و روی کار آمدن الکساندر در روسیه، گرگین فرزند هراکلیوس که والی گرجستان شده بود مانند پدرش حمایت روس را نپذیرفت ولی چون بطور ناگهان در گذشت روسها گرجستان را تصرف کردند و این کار در سال ۱۲۱۸ ه. ق. به جنگ ایران و روس انجامید. روسها گنجه را مسخر کردند و حکام قراباغ و بعضی دیگر از شهرها نیز با خصم بنای چاپلوسی گذاشتند. بناچار فتح علیشاه ولیعهد و فرزند خود عباس میرزا را به مقابله با روسها فرستاد و پس از مدتی خود نیز بسوی کارزار حرکت کرد. در سال ۱۲۱۹ ه. ق. کار جنگ بالا گرفت و باوجود نظم سپاه روس، سردار آنها بنام سیسیانف (۳) بواسطه رشادت ایرانیان نتوانست ایروان را تسخیر کند و به تفلیس بازگشت. در زمستان سال بعد روسها عازم تسخیر انزلی و رشت شدند. حسینعلیخان حاکم بادکوبه چند کشتی روسی را در آب غرق کرد و مردانه در برابر روسها ایستاد. سیسیانف برای فریب و جلب حسینعلیخان بطرف بادکوبه آمد و در مجلسی که برای ملاقات آنها تشکیل شد به دستور حسینعلیخان کشته شد و سر و دستش را برای فتحعلیشاه فرستادند. ایرانیان ده سال تا ۱۲۲۸ ه. ق. در برابر روسها ایستادند و چون در همان سال مریبان انگلیسی نیز کمکی به ایرانیان نمیکردند در جنگ اصلاندوز عباس میرزا شخصاً توپچی شده بود و اگر عدم اطلاع و پرورش صحیح نظامی و آمیزش و سازش برخی از حکمرانان شمال رود ارس با روسها نبود، چند ولایت مزبور نیز به دست روسها نمیافتاد. فتحعلیشاه بناچار با وساطت سفیر انگلیس موافقت کرد و به معاهده شوم گلستان که در قریه ای بدین نام در قراباغ منعقد شد تن درداد و کلیه نقاط و بلادی را که در تصرف روسها بود به آنها واگذاشت. در فصل اول این معاهده جنگ بین دولتین برای ابد متروک شمرده شده بود اما فقط چهار سال بعد یعنی در سال ۱۲۳۲ ه. ق. یرملوف (۴) از جانب دولت روسیه به ایران آمد تا دولت ایران را وادارد که در جنگ روس و عثمانی به کمک روس وارد جنگ شود و مردم خوارزم را نیز از آزار کردن به بازرگانان روسی بازدارند و نیز یک نماینده تجارتی روسیه در رشت اقامت گزیند و مؤتمنی برای تعیین حدود طالبش معین شود. خلاصه جواب فتح علیشاه قول اقدام برای فتح خوارزم و رد دیگر پیشنهادات یرملوف بود. این موضوع تا سال ۱۲۴۰ ه. ق. مسکوت ماند. در این سال روسها رسماً پیمان خود را شکستند و به اراضی گوکجه ایروان طمع کردند. از ایران سفیری برای مذاکره در این باره به تفلیس رفت و در همین حال روسها قریه «بالغ لو» را گرفتند. از طرف دیگر چند تن از مجتهدین ایران به

زبان روسها سخن گفتند و درباریان و مردم را تحریص نمودند و هنگامی که سفیری از جانب نیکلا امپراتور روس به ایران آمد و پیشنهاد کرد که شخصی از طرف این دولت برای تهیت و دیدار امپراتور تازه روس به آنجا رود، از سفارت او نیز فایده ای دست نداد و چند تن از درباریان فتحعلیشاه مانند نشاط و ابوالحسن خان شیرازی که مخالف ادامه جنگ بودند مورد بغض روحانیون قرار گرفتند. بزودی سپاه ایران قسمتی از متصرفات روسها را باز گرفت و گروهی کثیر از روسیان را اسیر کرد. در سال ۱۲۴۱ ه. ق. دوباره سپاه روس به سرداری «مدوف» لشکر ایران را شکست داد و امیرخان سردار را کشت و بار دیگر گنجه به دست روسها افتاد. عباس میرزا تا کنار رود ارس عقب نشینی کرد. در سال ۱۲۴۳ ه. ق. دوباره عباس میرزا روسها را در قریه اشترک ایروان شکست فاحشی داد. اما بواسطه نفاق درباریان به او مساعدت کافی نشد و فتحعلیشاه ناگهان به تهران بازگشت و پشت سپاه ایران سست شد و حسنخان ساری اصلان که سرداری متهور بود قلعه سردار آباد را رها کرد و گریخت و بزودی ایروان به دست روسها افتاد و آنها که از ضعف سپاه ایران آگاه شده بودند قصد تبریز کردند. سرانجام تبریز در سال ۱۲۴۳ ه. ق. به تصرف روسها درآمد و پاسکیویچ گروهی دیگر را مأمور تصرف خوی کرد و آن شهر بدون جنگ فتح شد و عباس میرزا از در مصالحت درآمد و در دهخوارقان (آذرشهر) با سردار روس ملاقات کرد و با دخالت سفیر انگلیس معاهده ترکمانچای در سال ۱۲۴۳ ه. ق. بسته شد. این معاهده بیشتر ایران را تحت نفوذ بیگانگان درآورد و بموجب آن قسمتی دیگر از ولایات شمالی ایران به روسها داده شد و یک معاهده بازرگانی به این معاهده ملحق گردید که پایه استقلال اقتصادی ایران را متزلزل کرد و در آن برای تجار روس امتیازات زیادی پیش بینی شد و حتی مقرر گردید که دعاوی بین اتباع دولتین در کنسولخانه روس و طبق قوانین روسیه حل و فصل شود و حق قضاوت کنسولی یا کاپیتولاسیون به آنها داده شد و همین امر باعث شد که دیگر دولتهای خارجی نیز برای خود چنین حقی طلب کنند. در همان سال ۱۲۴۳ ه. ق. گریبایدوف خواهرزاده پاسکیویچ که سفیر روس در ایران بود در تهران کشته شد و نزدیک بود که بار دیگر آتش جنگ شعله ور شود اما چون جرم او به دولت متبوعش ثابت شد باز روابط حسنه برقرار گردید. توضیح مختصر این داستان این است که: گریبایدوف از روی کبر و غرور حرکات ناشایسته میکرد و از جمله آصف الدوله را مجبور کرده بود که دو تن از کنیزان خود را به او دهد، و بهانه او این بود که ارمنی ها نباید در ایران بمانند در حالیکه این دو کنیز مسلمان شده بودند و همین عنف و زور او باعث خشم علما و ریختن مردم به خانه او گردید و در این جریان مردم طهران او را با سی و هفت تن از اتباعش کشتند. خسرومیرزا پسر عباس میرزا از طرف شاه با نامه معذرت به دربار روسیه رفت و یکی از اتباع روسیه که از غوغای خانه گریبایدوف نجات یافته بود به حقیقت امر شهادت داد و غائله خوابید. ۳- جنگهای ایران و عثمانی: در سال ۱۲۳۵ ه. ق. روابط ایران با عثمانی تیره شد و علت آن بود که سلیم پاشا حاکم بایزید قبایل حیدرانلو و سیبکی را از ایران حرکت داده و به اراضی عثمانی منتقل ساخته بود و دولت عثمانی در این مورد به اعتراض ایران توجهی نمیکرد. از طرف دیگر گماشتگان دولت عثمانی چه در بغداد و در چه در ارزنة الروم اصول دوستی را مراعات نمیکردند و علاوه بر این بعضی از اراضی سلماس را نیز از آن خود میدانستند. سرانجام این حرف های بی حساب در سال ۱۲۳۶ ه. ق. موجب تیرگی شدید روابط و شعله ور شدن آتش جنگ گردید. سرلشکر ارزنة الروم فرستاده نایب السلطنه را زندانی کرد و صادق پاشا را که تحت الحمایه ایران بود به قتل رسانید. بنابراین عباس میرزا عازم جنگ عثمانی شد. لشکر عثمانی از سردار ایران بنام حسن خان ساری اصلان شکست خورد و در ظرف دو ماه با حملات متوالی او و عباس میرزا شهرهای بایزید، ملاذگرد، تبلیس، اخلاط و ارجیش با توابع آن به دست ایرانیان افتاد و اکثر اهالی شهرها زینهار خواسته اطاعت پادشاه ایران را گردن نهادند و در تمام آن شهرها خطبه بنام فتحعلیشاه خوانده شد. دولت عثمانی لشکری برای داودپاشا به بغداد فرستاد و او را وادار به قتل و غارت در سرحدات ایران کرد. این سپاه نیز از شاهزاده محمدعلی میرزا فرمانگذار عراقین شکست خورد و اگر عمر این شاهزاده به پایان نمیرسید بغداد هم فتح میشد. سال بعد باز عثمانی ها با سپاه کثیر توپراق قلعه را محاصره کردند ولی از حسن خان ساری اصلان شکست خوردند. در این میان پیدا شدن مرض وبا در

موصل و بغداد کار جنگ را متوقف کرد و چون فتحعلیشاه و عباس میرزا قصد تسخیر عثمانی را نداشتند در سال ۱۲۳۸ ه. ق. بین دولتین مصالحه برقرار شد. ۴- فتنه و هابیها: عبدالوهاب خان که ظاهراً مدتی در اصفهان و بصره علوم قدیم خوانده بود مذهبی آورد و بعضی چیزها را بدعت دانست و گنبد و بارگاه و تزیین قبور بزرگان دین و زیارت و بوسیدن آستانه آنها را شرک پنداشت، و یکی از مشایخ عرب بنام عبدالعزیز به مذهب او گروید و پسر عبدالعزیز بنام مسعود در سال ۱۲۱۶ ه. ق. به کربلا حمله کرد و پس از قتل پنج هزار نفر زن و مرد ضریح امام حسین را شکست و جواهر و قندیل ها و خشت های طلا را به یغما برد و این موضوع باعث خشم تمام مسلمانان شد و فتح علیشاه سلیمان پاشا والی بغداد را به دفع او تحریک کرد. اما با مرگ سلیمان پاشا قدرت عبدالعزیز بالا رفت و تا سال ۱۲۲۶ ه. ق. نواحی نجد به تصرف او درآمد و عزم تسخیر مسقط نمود. لشکر ایران از راه مسقط بطرف «درعید» که حصن وهابیان بود شتافت و امرای مسعودبن عبدالعزیز شکست سختی خوردند و امام مسقط به شکرانه این پیروزی به والی فارس پیشکشی قابلی تقدیم نمود. اما کسی که بر وهابیها شکست بزرگتری وارد کرد محمدعلی پاشا فرمانروای مقتدر و مصلح مصر بود. ۵- سایر وقایع در سال ۱۲۲۲ ه. ق. حاجی فیروزالدین میرزای افغان حکمران هرات یکی از گماشتگان خود را بنام یوسف علی خان به مخالفت با دولت ایران تحریک کرد. مقارن همان ایام صوفی اسلام از اهالی بخارا مدعی کشف و کرامت شده، حاجی فیروزالدین که گمان میکرد با کمک کرامات او میتواند کاری از پیش ببرد با پنجاه هزار لشکری از هرات بیرون آمد اما از سپاه ایران شکست فاحشی خورد و در این معرکه صوفی اسلام نیز کشته شد و حاج فیروزالدین خراج دوساله هرات را تقدیم و یوسف علی خان را تسلیم نمود. چهار سال بعد دوباره علم مخالفت برافراشت ولی باز تسلیم شد و بر جای خود نشست. واقعه دیگر زمان فتحعلیشاه عصیان خوانین خراسان است که در سال ۱۲۲۸ ه. ق. مقارن شکست ایران از روسها در جنگ اصلاندوز اتفاق افتاد. اینان در این شورش محمدرحیم خان حکمران خوارزم را به کمک خویش طلبیده بودند و بهمین ترتیب هر روز غوغای تازه ای در آن دیار برپا می شد. سرانجام فتحعلیشاه پسر دیگر خود حسنعلی میرزا (شجاع السلطنه) را در ۱۲۳۲ ه. ق. والی خراسان کرد و او موفق شد خراسان را امن کند. بار دیگر در ۱۲۴۳ ه. ق. خوانین خراسان شوریدند و در ۱۲۴۵ ه. ق. حکمران خوارزم به خراسان لشکر کشید و سرانجام عباس میرزا که برای فرونشاندن فتنه های یزد و کرمان به آن جانب رفته بود عازم خراسان شد و در آخرین مراحل مبارزات خود از طرف پدر به تهران احضار گردید و فرزند خود محمدمیرزا را بجای خویش به هرات فرستاد و پس از کسب اجازه بازگشت به خراسان در ارض اقدس بسبب تشدید بیماری کلیه که از سالها پیش بدان مبتلا بود در سال ۱۲۴۹ ه. ق. درگذشت. یک سال پس از مرگ عباس میرزا (۱۲۵۰ ه. ق.) فتحعلیشاه در اصفهان جهان را بدرود گفت. در زمان او چنانکه اشاره شد وقایع مهمی رخ داد و باب دخالت اجانب و بخصوص روسها در امور داخلی کشور ما باز شد و استقلال سیاسی و اقتصادی و قضایی ایران متزلزل گردید. اگر فتحعلیشاه کمی دوراندیش بود از تضاد سیاستهای آن دوره بخوبی میتوانست استفاده کند. در اوج بحران و گرفتاری و خرابی کشور او سرگرم خوشگذرانی بود، و سپهر در ناسخ التواریخ نام ۱۵۸ تن از زنان او را آورده و اشاره کرده است که از آغاز جوانی تا پایان عمرش از او دوهزار فرزند و فرزندزاده به وجود آمد. نویسنده مزبور نام چهل و هشت دختر و شصت پسر او را ذکر کرده است. در زمان فتحعلیشاه روحانیون اقتدار بی اندازه داشتند و چنانکه اشاره کردیم در سال ۱۲۴۰ ه. ق. که پیمان میان ایران و روس از طرف روسها نقض شد، روحانیان شاه را به جنگ واداشتند. در بار فتحعلیشاه نفاق بین امرا و وزرا حکمفرما بود و بیشتر شکستهای ایران در جنگها نتیجه همین مسأله بود. با این حال فتحعلیشاه از نظر رحم و مروت از دیگر شاهان قاجار و بخصوص از آقا محمدخان بهتر بوده است. او در موقع اجرای حکم اعدام روی خود را برمیگرداند. استبداد ناصرالدین شاه را نداشت و در بعض موارد میرزا بزرگ قائم مقام را در امور اصلاحی تشویق میکرد. این پادشاه ادبا و شعرا را دوست میداشت و خود گاهی شعر میگفت. از وزیران معروف او باید نام میرزا شفیع صدراعظم (متوفی ۱۲۳۴ ه. ق.) و حاج محمدحسین خان اصفهانی (نظام الدوله) و پسرش عبداللهخان امین الدوله (وزیر اعظم) را ذکر کرد. از وزرای بزرگ این

عهد مشاور و وزیر لایق عباس میرزا، میرزا بزرگ قائم مقام فراهانی را باید نام برد. (نقل با اختصار و تصرف از تاریخ مفصل ایران تألیف عبدالله رازی). (۱ - ۳) - Harford Jones. (۲) - Sir J. Malcolm. - سیسیانف در ایران معروف به ایشپختر است. (۴) - Yermelov.

فتح کردن.

[فَ كَ دَ] (مص مرکب) گشادن. گشودن: دلیر آمدی سعیدیا در سخن چو تیغت به دست است، فتحی بکن. سعدی. رجوع به فتح شود.

فتح موصلی.

[فَ حَ مَ / موصل] (اخ) از بزرگان و متقدمان مشایخ موصل است. بشر حافی از نظیران اوست. هفت سال پیش از بشر حافی به سال ۲۲۰ ه. ق. از دنیا رفته است. روز عید اضحی در کوی ها می گذشت. آن قربانها دید که میکردند، گفت خدایا دانی که چیزی ندارم که برای تو قربان کنم. من این دارم. پس انگشت بر گلو نهاد و بیفتاد. بنگریستند، برفته بود و خطی سبز بر گلوی وی ظاهر. (از نفحات الانس ص ۴۷). در ورع و مجاهده بغایت بود و حزنی و خوفی غالب داشت و خود را پنهان میداشت از خلق، تا حدی که دسته ای کلید بر هم بسته بود برشکل بازرگانان، هر کجا رفتی [آن کلیدها] در پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست... نقل است که روزی فتح را سؤال کردند از صدق، دست در کوره آهنگری کرد، پاره ای آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد و گفت: صدق این است... (از تذکره الاولیاء عطار چ نیکلسن ج ۱ ص ۲۷۴).

فتح نامه.

[فَ مَ / م] (ا مرکب) فیروزی نامه. (یادداشت بخط مؤلف). نامه ای که از جانب سلطان یا سپهسالار لشکر پس از فتح اقطار ممالک نوشته میشد تا به همه مردم آگاهی داده شود. اگر لشکر شکست میخورد این نامه را «شکست نامه» می گفتند و لازم بود در آن علل شکست چنانکه موجب تسلی خاطر مردم باشد بیان گردد. اما هنگامی که سردار یا پادشاه فتح میکرد شرح دلیری ها و مردانگی های او و یارانش را در فتح نامه با آب و تاب مینوشتند و چون فتح نامه به شهرها میرسید جشن و شور برپا میشد: بونصر را بگوی تا فتح نامه نسخت کند. (تاریخ بیهقی). فتح نامه ها به اطراف ممالک روان ساخت. (دولت‌شاه).

فتح نوآباد.

[فَ حَ نُؤ] (اخ) نام قدیم دیهی در نزدیکی قم در ناحیه وازکیروود. (از ترجمه تاریخ قم ص ۱۳۷).

فتحه.

[فُ حَ] (ع ا) فرجه. (ا قرب الموارد). شکفتگی. (منتهی الارب ||). نازش مردم به چیزی که دارد، از ملک و ادب و از علم و هنر. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد).

فتحه.

[فَ حَ / حِ] (از ع، ا) علامت حرکت فتح. (اقرّب الموارد). زبر، و استعمال این نزد بصریان در مبنی و معرب هر دو آمده. (غیاث). صورت آن در کتابت این است: «اَ». (یادداشت بخط مؤلف): امروز بیامدی به صلحش کش فتحه و ضمه برنشاندی. سعدی ||. شکاف قلم. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فتح شود.

فتحی.

[فَ حَا] (ع ا) باد. (منتھی الارب) (اقرّب الموارد).

فتحی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فتح.

فتحی.

[فَ] (اخ) از شعرای قرن نهم هجری. در مجالس النفائس آمده است: مولانا فتحی، از شعرای سلطان یعقوب است و این مطلع از اوست: مجنون چو شام عید نظر بر هلال کرد دیوانه گشت و ابروی لیلی خیال کرد. (از مجالس النفائس ص ۳۱۲).

فتحی.

[فَ] (اخ) اندجانی (ملا...). از شعرای قرن نهم هجری است. در مجالس النفائس آمده است: ملا فتحی، از ولایت اندجان است و در ملازمت بابر میرزا میباشد و این بیت از اوست: منکر عشق اند بی دردان بحمدالله که من دردمندم، عاشقم، بیدرد باری نیستم. (از مجالس النفائس ترجمه فخر هروی ص ۱۵۸).

فتحی.

[فَ] (اخ) پاشا زغلول (۱۲۷۹ ه. ق. / ۱۸۶۳ م. - ۱۳۳۲ ه. ق. / ۱۹۱۴ م.)، موسوم به احمد و معروف به فتحی پاشا زغلول، فرزند شیخ ابراهیم زغلول است. وی در فن قضا از نواب مصر بشمار است. تولدش در قریه ابیان بود. تحصیلات خود را در مصر آغاز کرد و سپس به فرانسه رفت و در سال ۱۳۰۴ ه. ق. به قاهره بازگشت و مناصب قضایی به عهده گرفت. (از اعلام زرکلی ص ۵۹). او راست. ۱- الآثار العریة الفتحیة. (مجموعه مقالات). ۲- الآثار الفتحیة، بکوشش احمد حمدان. ۳- الاسلام، خواطر و سوانح. ۴- اصول الشرایع، ترجمه از اثر معروف بنتمام. ۵- جوامع الکلم، ترجمه از گوستاو لوبون. ۶- رساله فی تزویر الاوراق. ۷- روح الاجتماع، ترجمه از گوستاو لوبون. ۸- روح الشرایع، ترجمه از بنتمام. ۹- سرّ تطور الامم، نوشته گوستاو لوبون، ترجمه به عربی. ۱۰- سرّ تقدّم الانکلیزا السکسونیین، ترجمه از ادموند دیمولان. ۱۱- شرح القانون المدنی. ۱۲- لجنة اصلاح الجامع الازهر. ۱۳- المحاماة فی کل زمان و مکان، در حقوق و تاریخ نظامات حکومت و سیاست در مصر. ۱۴- الملاحظات القانونیه. ۱۵- من امیر الی السلطان، کتابی که امیر مصطفی فاضل پاشا در ۱۸۶۶ م. به سلطان عبدالعزیز نوشته است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۳۵).

فتحی.

[فَ] (اخ) ترندی، اسمش حکیم علی بن محمد است. وی معاصر سلطان بهرامشاه غزنوی بود و با حکیم سنایی و مختاری غزنوی

معاشرت داشت. اشعارش کمیاب است و آنچه باقی مانده شیرین و لطیف است. در توحید گوید: تابنده به فرمان تو شد چشمه خورشید گردنده به تقدیر تو شد گنبد خضرا چون رحمت تو بدرقه چشم و زبان شد این نرگس مینا شد و آن سوسن گویا. (از مجمع الفصحاء رضاقلی هدایت ج ۱ ص ۳۷۲).

فتحی.

[ف] (اخ) دفتری، فتحی بن محمد (متوفی به سال ۱۱۵۹ ه. ق. / ۱۷۴۶ م.). از مشاهیر دمشق بود. شعر می گفت و شاعران دیگر او را مدح می گفتند. سعید السمان مدایح او را در کتابی بنام «الروض النافع فیما ورد علی الفتح من المدائح» گرد آورده است. (از اعلام زرکلی ص ۷۶۷ از سلک الدرر).

فتحی.

[ف] (اخ) شیروانی. از سخنوران متوسط و از رندان صوفی نهاد است. او راست: ماه رویا قل هو الله احد این چه رخسار است؟ الله الصمد لم یلد بی مثل لم یولد که اوست آفرید از گل بدین خوبی جسد در سحاب صنع صانع قطره ای است لم یلد یولد له کفواً احد. (از دانشمندان آذربایجان ص ۲۹۴).

فتحی.

[ف] (اخ) قزوینی. از شاعران عهد صفوی است. مؤلف تحفه سامی آرد: به بیاعی مشغول است و گاهی شعر میگوید. این مطلع از اوست: خواهم ای دیده که حیران نگاری باشی هرزه گردی نکنی در پی یاری باشی. (از تحفه سامی ص ۱۴۹).

فتحی کور.

[ف] (اخ) از قزوینست. وی بسیار مردم آزار بود. در جوانی وفات یافت و این مطلع از اوست: غریب بر سر کوی حبیب میمیرم اجل بیا که به جایی غریب میمیرم. (از تحفه سامی ص ۱۵۴).

فتخ.

[ف] (ع مص) نرم کردن انگشتان و خم کردن مفاصل انگشتان پا برای نشستن. (اقرّب الموارد). سست شدن بندهای اندام و نرم و فروهشته گردیدن آن. (منتهی الارب ||). فروهشتن عقاب بالهای خود را. (اقرّب الموارد) (لسان العرب).

فتخ.

[ف] (ع مص) استرخاء مفاصل و نرمی آن. (اقرّب الموارد ||). دراز و پهنا گشتن کف دست و پا. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). پهن و فروهشته گردانیدن انگشتان ||. سست کردن انگشتان پای وقت نشستن. (منتهی الارب). رجوع به فتح شود ||. (ا) ج فتحه ||. پیه مانندی در شتران. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب ||). زنگله خرد و بی آواز. (منتهی الارب) (آندراج ||). هر زنگ که آواز ندهد. (اقرّب الموارد).

فتخاء.

[فَ] [ع ص] عقاب فروهشته بال. عقابی که سست کند بال را وقت فرود آمدن. (منتهی الارب). مؤنث افتخ. (ا قرب الموارد (||). (ا) چیزی است همچو کالبد خشت که بر آن انگین چین نشیند. (منتهی الارب). شبه مَلْبَن من خشب یقعد علیه مشتار العسل. (ا قرب الموارد (||). ص) ناقه فتخاء الاخلاف؛ ناقه ای که اخلاف پستانش بجانب شکم باشد بلند برآمده، و کذا امرأه فتخاء الاخلاف. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). و این وصف برای ناقه ذم است و زن و دیگر پستانداران را مدح. (ا قرب الموارد).

فتخات.

[فَتَّ] [ع ا] ج فتخه. رجوع به فتخه شود.

فتخ ماده.

[فَخَّ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، مرکب) علتی که بدان فرج زن بآماسد و چون بر مرد شود خصیه بآماسد. و آن را قبح ماده هم گویند، کذا فی القنیه. (از مؤید الفضلا) (از آندراج).

فتخه.

[فَخَّ / فَتَّ] [ع ا] انگشتری کلان که در دست و پا کنند. (منتهی الارب). حد فاصل انگشتان سبابه و ابهام انگشتری نقره بی نگین است، و اگر در آن نگین باشد خاتم است. ج، فَتَّخ، فَتَّوْخ، فَتَّخَات. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد).

فتدن.

[فُ / فَتَّ] [د] (مص) افتادن. فتادن. رجوع به افتادن شود.

فتر.

[فَتَّ] [ا] از گیل. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به از گیل شود.

فتر.

[فَتَّ] [ع ا] مابین دو انگشت سبابه و ابهام وقتی که گشاده باشد. (از ا قرب الموارد).

فتر.

[فَتَّ] [ع ا] ضعف ||. تکه گوشت ||. مقدار معلومی از خوراک. (ا قرب الموارد). رجوع به فتر شود.

فتر.

[فُ] [ع ا] بوریای برگ خرما که بر آن آرد بیزند. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد).

فتر.

[فَ تَ] (ع ۱) پی || گوشت پی ناک و درشت || مقدار معلومی از طعام. رجوع به فتر شود (|| امص) سستی. (منتهی الارب).

فتر.

[فِت تَ] (ع ۱) ماهی که چون آن را به پای بسپری سستی در پای پدید آید چندان که عرق کنی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (۱) - در اقرب الموارد بضم اوّل (فُتْر) ضبط شده است.

فترات.

[فَ تَ] (ع ۱) جِ فَتْرَت. (اقرب الموارد): دل قوی دار که چنین فترات در جهان بسیار بوده است. (تاریخ بیهقی). رجوع به فترت شود.

فتراک.

[فَ] (۱) تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسب آویزند، و آن را به ترکی قنچوقه (۱) گویند. (برهان). سموت زین باشد. (اسدی). ترک بند. (یادداشت بخط مؤلف): برافکند برگستوان بر سمند به فتراک بر بست پیچان کمند. فردوسی. احمد مرسل که خرد خاک اوست هر دو جهان بسته به فتراک اوست. نظامی. به فتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد. حافظ. (۱) - مؤلف آندراج غنچه ضبط کرده است.

فترت.

[فَ رَ] (ع ۱) فتره. رجوع به فتره شود.

فتردن.

[فَ تَ دَ] (۱) (مص) دریدن و پاره کردن. (برهان). دریدن از یکدیگر. (اسدی): خود بر آورد و باز ویران کرد خود ترازید و باز خود بفترد. خسروی. - برفتردن؛ کندن. (یادداشت بخط مؤلف): یک دم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را پر برفتد جبریل را نه لا گذار آنجا نه لم. سنایی. (۱) - مؤلف در یادداشتهای خود این کلمه را به کسر اول و ضم ثانی بر وزن سپردن ضبط کرده اند.

فتره.

[فَ رَ] (ع امص) سستی. (منتهی الارب). ضعف و شکستگی. (اقرب الموارد (||)). (۱) زمان میان دو پیامبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سمکه رعاده. (فهرست مخزن الادویه). ماهی است در رود نیل که اگر آن را با پای بسایی در پای سستی عارض شود و تا عرق نکنی رفع نگردد. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فتر شود.

فتریدن.

[فَ تَ دَ] (۱) (مص) دریدن و شکافتن. (برهان) (آندراج ||). کندن. (برهان). رجوع به فتردن و فتاریدن و فتالیدن شود. (۱) - به کسر اول هم درست است. (برهان).

فتسم.

[فَ تَ س] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش رودبار شهرستان رشت، که در ۳ هزارگزی باختر رودبار واقع است. جلگه ای معتدل، مرطوب و دارای ۱۵۹ تن سکنه است. آب آنجا از نهر فیل ده تأمین میشود و محصول عمده اش غلات، لبنیات و زیتون و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. راه مالرو دارد. مزرعه دو آب سر جزء این ده محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتش.

[فَ] (ع مص) کاویدن. (منتهی الارب) تصفح || پرسیدن و بسیار جستن. (اقرب الموارد). جستجو کردن. (غیاث).

فتخ.

[فَ] (ع مص) به پا مالیدن چیزی را چندانکه شکسته گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فت فت کردن.

[فِ فِ كَ دَ] (مص مرکب) آهسته و بشتاب چیزی را به کسی گفتن و غالباً با نیتی بد. (یادداشت بخط مؤلف). پت پت یا پیچ پیچ کردن. نجوی.

فتفته.

[فِ فِ تَ / تِ] (ا) نجوایی سریع و طویل برای فریبی یا ایجاد فتنه ای. (یادداشت بخط مؤلف). فت فت کردن. رجوع به فت فت کردن شود.

فتفته.

[فَ فَ تَ] (ع مص) سیر ناخوردن شتر آب را. (منتهی الارب).

فتقی.

[فَ] (ع مص) شکافتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ضد رتق || شکافتن دوخت های لباس تا تکه های آن از هم جدا گردد. (اقرب الموارد ||). گشادن نافهء مشک. (منتهی الارب). بیرون آوردن بوی مشک با فرو کردن چیزی در آن ||. مایهء بسیار قوی انداختن در خمیر: فتق العجین؛ مایه نهاد در خمیر. (اقرب الموارد ||). حرب افتادن میان قوم. (منتهی الارب): فتق بین القوم؛ شق عصاهم فرجع الحرب بینهم. (اقرب الموارد ||). مفارقت کردن جماعت را ||. خلاف ورزیدن (||. ا) جای باران نارسیده که در پیرامونش باریده باشد. (منتهی الارب). ج، فُتوق ||. خُصب. فراوانی ||. صبح. (اقرب الموارد ||). زمین و هر چیز گشاده و فراخ. (از منتهی الارب ||). اصطلاح صوفیه) مقابل رتق. صاحب کشف اللغات گوید: فتق نزد صوفیه مقابل رتق، عبارتست از تفصیل ماده مطلقاً به صور ماده نوعیه با ظهور آنچه بود در حضرت احدیت از شؤون ذاتیه، چون حقایق گویند بعد از تعین در خارج. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۲۹ ||). تفرق الاتصالی که اندر غشاء افتد. (ذخیره خوارزمشاهی). بیماری است که در

پوست خایه پیدا گردد به انحلال پرده و کفتگی و شکافتگی در آن و در آمدن جسم غریب که پیش از شکافت محصور بود در وی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این جسم اگر پیدا است فتق ثربی گویند و اگر امعاء است معوی و اگر ریح، ریحی، و اگر آب، مائی، و اگر ماده غلیظ، لحمی. (منتهی الارب). غری. قری. دبه خایگی. تناس. (یادداشت بخط مؤلف ||). در تداول شوشتر، روده دراز و در تداول خراسان و گناباد، غروک. (از لغات محلی شوشتر، خطی). روده که به کیسه خایه فرود آید. (ذخیره خوارزمشاهی). فتق الأزیات؛ فتق بیغوله ران، و آن علت زنان را نیز افتد. (از ذخیره خوارزمشاهی). فتق بند؛ جداگانه شرح داده خواهد شد. رجوع به فتق بند شود. فتق مراقالبطن؛ فتق پوست شکم، و این علت زنان را نیز افتد. (از ذخیره خوارزمشاهی).

فتق.

[فَتَّ] (ع مص) گشاده کس گردیدن زن (||. ا) فراخی و ارزانی سال. (از منتهی الارب ||). پگاه. سپیده دم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتق.

[فُتُّ] (ع ص) زن چرب زبان گشاده سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتق.

[فُتُّ] (اخ) دهی است به طائف. (منتهی الارب). قریه ای است در طائف، و گویند از مخلفه های طائف است. (از معجم البلدان).

فتقاء.

[فَأَّ] (ع ص) زن گشاده کس. (منتهی الارب).

فتق بابک.

[فَتَّ قَبَّ] (اخ) فاتک. فدیک. نام پدر مانی. (ابن الندیم). این اسم بصورت فاتق، فایق بن مایان (یا مامان) و فتق بابک بن ابی برزام آمده است. رجوع به فاتک و فدیک شود.

فتق بند.

[فَبَّ] (ا مرکب) بیضه بند. بندی که مانع بیرون آمدن فتق شود. (یادداشت بخط مؤلف). وسیله ای است مرکب از یک قسمت پهن و برجسته و یک دنباله چرمی یا پارچه ای که مبتلایان به بیماری فتق زیر شکم خود بندند تا فتق بیرون نیاید. فتق بند انواع مختلفی دارد: برخی از آن ساده و برخی دیگر جفتی است که مورد استعمال هر یک بستگی به نوع بیماری فتق دارد. در تصویر این صفحه انواع آن دیده میشود.

فتق کوه.

[] (اخ) در نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن صورت فوق بصورت نسخه بدل ففق کوه آمده است و ظاهراً صورت مصحف ففق

کوه است. رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ شود.

فتک.

[فَ / فِ / فُ] (ع مص) به کار خواستهء نفس در آمدن. (منتهی الارب). به کارهایی که نفس بدان مایل بود، پرداختن. (اقرّب الموارد). بناگاه گرفتن ||. ناگاه کشتن کسی را. (منتهی الارب). کشتن از روی غفلت یا به انتهاز فرصت. (اقرّب الموارد): ... و هدم و فتک و صواعق در کمین. (کلیله و دمنه). فی الجملة چون از رزم خوارزم فارغ شدند از سبی و نهب و فتک و سفک پرداختند. (جهانگشای جوینی ||). رویاروی زخم رسانیدن، یا عام است ||. دلیری کردن ||. ستیهیدن در کار. (از منتهی الارب). الحاح و لجاجت کردن. (اقرّب الموارد).

فتک.

[فَ] (اخ) آبی است در اجاء، یکی از دو کوه طی. (معجم البلدان).

فتکر.

[فَ كِ / فِ تَ] (ع ا) بلا- سختی. (منتهی الارب). بر وزن هَزَبْر، شدت و داهیه. ج، فِتْکُرُون. (اقرّب الموارد ||). کار شگفت و بزرگ. (منتهی الارب).

فتکلین.

[فُ تَ] (ع ا) بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیه. (اقرّب الموارد).

فتل.

[فَ] (ع مص) تافتن چیزی را ||. روی گردانیدن از کسی. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب ||). برگشته رای کردن کسی را. (منتهی الارب) (لسان العرب ||). آواز خواندن بلبل. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب ||). سپسایگی برگردانیدن ||. در پی فریب رفتن ||. (ا) آنچه برگ نباشد و قائم مقام برگ گردد ||. گیاه تافته برگ که گشاده نشود ||. آواز هزار. (منتهی الارب).

فتل.

[فَ تَ] (ع مص) برآمدگی و سختگی آرنج شتر، یا دوری میان آرنج و پهلوی آن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

فتلاء.

[فَ] (ع ص) گران جسم و خمیده پا: ناقه فتلاء؛ ناقه گران جسم و خمیده پا. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

فتلک.

[فَ تَ لَ] (اخ) دهی از دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت، که در ده هزارگری شمال خاوری رودبار و مشرق

سفیدرود قرار دارد. جلگه ای معتدل، مرطوب و دارای ۱۹۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه سار و محصول عمده اش غلات، لبنیات، زیتون و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتله.

[فَلَّ] (ع ۱) غلاف دانه سلم و طلح که نخستین برآید خاصه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شکوفه. (منتهی الارب). آنچه بجای برگ بود، یا آنچه گسترده نبود از رستنی لکن پیچیده بود. (اقرب الموارد). رجوع به فتل شود ||. سختی عصب ذراع. (اقرب الموارد).

فتلیدن.

[فَتَدَ] (مص) فتریدن و فتاریدن و فتالیدن، که ریختن و شکافتن و کندن و غیره باشد. (برهان). رجوع به فتاریدن و فتالیدن شود.

فتم.

[] (ص) بی اصل و بی تخم. (اسدی). این لغت به این هیئت و معنی در هیچ یک از فرهنگ ها به دست نیامد. (حاشیه فرهنگ اسدی).

فتمه.

[فَمَّ] (ع ۱) نوعی گیاه. (دزی ج ۲ ص ۲۴۰).

فتمه سر.

[فَمَّ سَ] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش صومعه سرای شهرستان فومن که در ۱۱ هزارگزی شمال صومعه سرا و ۳ هزارگزی خاور راه شوسهء صومعه سرا به اباتر قرار دارد. جلگه ای معتدل، مرطوب و دارای ۱۶۰۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تیان تأمین میشود و محصول عمده اش برنج، سیگار، مختصر نیشکر، ابریشم، چای و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتن.

[فَتَّ] (ا) شکل و شمایل. (برهان).

فتن.

[فَ] (ع مص) آزمودن چیزی را. (منتهی الارب ||). به شگفت آوردن کسی را ||. در فتنه افکندن کسی را ||. در فتنه افتادن کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). در آتش سوختن. (منتهی الارب). سوختن. (ترجمان علامه جرجانی) (اقرب الموارد ||). در رنج افکندن. (ترجمان علامه جرجانی ||). (ا) حال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). گونه. (منتهی الارب). گویند: العیش فتنان؛ یعنی زندگی بر دو گونه است: تلخ و شیرین. (اقرب الموارد).

فتن.

[فِت] (ع ا) جِ فتنه : اوستاد اوستادان زمانه عنصری عنصرش بی عیب و دل بی غش و جانش بی فتن. منوچهری. نشنیده ام اندر ختن بر صورتی چندین فتن هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری. سعدی. رجوع به فتنه شود.

فتن.

[فُ] (ع ا) جِ فتین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فتین (ع ا) شود.

فتن.

[فَت] (اخ) نام ملکی در هندوستان. (برهان). شهری است در گجرات، معرب پتن. (غیاث). پاتنه (۱). این کلمه در اصل نام زبان مردمی است که در جنوب افغانستان و شمال پاکستان و بلوچستان سکونت دارند. سپس خود این قبائل و آن گاه یکی از شهرهای آنان بدین نام خوانده شده است. زبان پتن یکی از زبانهای شرقی فلات ایران است که با دو لهجه مختلف گفتگو میشود، یکی لهجه پَشتو که مخصوص شمال شرقی و مرکز آن شهر پیشاور است و دیگری پَختو که در جنوب و جنوب غربی رواج دارد و مرکزش شهر قندهار است. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - Patana.

فتان.

[ف] (ع ا) بامداد و شام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتن رود.

[فَت] (اخ) دهی است از دهستان میان آب بخش بجستان شهرستان گناباد که در ۹ هزارگزی جنوب خاور بجستان و ۵ هزارگزی خاور راه شوسه عمومی بجستان به فردوس قرار دارد. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و ارزن است. مردم این ده در زمستان به زین آباد میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتنه.

[فِن] (ع مص) آزمودن ||. گداختن و در آتش انداختن سیم و زر جهت امتحان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). بازداشتن کسی را از رأی و نظرش. (اقرب الموارد ||). گمراه کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). چیزی که بوسیله آن حال آدمی از خیر و شر آشکار گردد، چنان که در بحرالمعانی در تفسیر آیه «انما نحن فتنه...» (قرآن ۲/۱۰۲) چنین آمده است: و در اصل فتنه بمعنی گداختن زر در بوته است برای به دست آوردن عیار آن. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (تعريفات مير سيد شريف جرجانی). آزمایش ||. گناه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). گناه ورزی. (منتهی الارب ||). عذاب ||. مال ||. فرزند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). محنت. (منتهی الارب). ابتلاء. (اقرب الموارد ||). شکفت به چیزی. (منتهی الارب). عبرت. (اقرب الموارد ||). (ص) فریفته. مفتون. (یادداشت بخط مؤلف): قصر تو زین سخن همی خندد بر تو ای فتنه بر سرای غرور. ناصر خسرو. خرد سرگشته بر روی چو ماهش دل و جان فتنه بر زلف سیاهش. نظامی. مرغ فتنه دانه، بر بام است او پر گشاده، بسته دام است او. مولوی ||. (مص) گمراهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). ناگرویدگی. (منتهی الارب). کفر. (اقرب الموارد ||). ناسپاسی ||. رسوایی.

(منتهی الارب). فضیحت. (اقرّب الموارد ||). دیوانگی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). خلاف. (منتهی الارب). آشوب. دویی. (یادداشت بخط مؤلف). اختلاف مردم در آراء و در آنچه میان ایشان واقع شود از قتال. (اقرّب الموارد). جنگ و نزاع: فتنه را بر سر گرفتم چون سر کار از تو داشت عقل را سر بر گرفتم چون به فرمانت نبود. خاقانی. -فتنة السّراء؛ زنان. (التاج). و در حدیث آمده است: ابتلیم بفتنة الضراء فصرتم و سبتلون بفتنة السراء؛ اراد فتنه السیف و فتنه النساء. (ذیل اقرّب الموارد). -فتنة الصدر؛ وسواس. (ذیل اقرّب الموارد). -فتنة الضّراء؛ شمشیر. (ذیل اقرّب الموارد). -فتنة المحات؛ پرسش و پاسخ در قبر. (ذیل اقرّب الموارد). -فتنة المّحیاء؛ عدول از راه. (ذیل اقرّب الموارد). ترکیب های دیگر: فتنه افکندن؛ فتنه انداختن. فتنه انگیز. فتنه انگیختن. فتنه جو. فتنه جوی. فتنه خیز. فتنه زای. فتنه شدن. فتنه گر. فتنه گشتن. فتنه نشان. رجوع به ذیل هریک از این کلمات شود.

فتنة.

[فِ نَ] (اخ) نام کنیزک بهرام گور است، و او چنگ را بغایت خوب مینواخت. حکایت او و قهر و غضب بهرام او را، و بر بام قصر بردن او گاو را مشهور است. (برهان): فتنه نامی هزار فتنه در او فتنه شاه و شاه فتنه بر او نظامی.

فتنه افکندن.

[فِ نَ / نِ اَ کَ دَا] (مص مرکب) آشوب برپا کردن و خلاف انگیختن در چیزی یا میان کسان: گفت اینک اندر آن کارم شها کافکنم در دین عیسی فتنه ها. مولوی. در میانشان فتنه و شور افکنم کاهنان خیره شوند اندر فتم. مولوی. رجوع به فتنه شود.

فتنه انداختن.

[فِ نَ / نِ اَ تَ] (مص مرکب) فتنه افکندن: چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت که یک دم از تو نظر برنمیتوان انداخت؟ سعدی. رجوع به فتنه و فتنه افکندن شود

فتنه انگیختن.

[فِ نَ / نِ اَ تَ] (مص مرکب) فتنه انداختن. فتنه افکندن: مینگیز فتنه، میفروز کین خرابی میاور به ایران زمین. نظامی. رجوع به فتنه و فتنه افکندن و فتنه انداختن شود.

فتنه انگیز.

[فِ نَ / نِ اَ] (نف مرکب) آنکه فتنه انگیزد. آنکه خلاف در میان دیگران اندازد. آشوبگر: مگو کز راه من چون فتنه برخیز چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز. نظامی. دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز. (گلستان). عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود. حافظ. فتنه جو. فتنه خیز. رجوع به فتنه شود.

فتنه جو.

[فِ نَ / نِ] (نف مرکب) فتنه جوی. آنکه در پی برپا کردن آشوب باشد و فتنه را خوش دارد. فتنه انگیز. رجوع به فتنه شود ||. سپاهی. جنگجو: آمد از دهگان سبکپایی که: یکجا آمدند از سوار و از پیاده، فتنه جویی ده هزار. مسعود سعد. رجوع به فتنه و فتنه

جوی شود.

فتنه جوی.

[فِ نَ / نِ] (نف مرکب) فتنه جو: ای فلک زود گرد، وای بر آن کو به تو فتنه جوی مفتون شد. ناصر خسرو. رجوع به فتنه جو شود.

فتنه خیز.

[فِ نَ / نِ] (نف مرکب) آشوبگر. فتنه جو. فتنه انگیز: بر سر راه او نشانیده ست جلوهء قد فتنه خیز مرا. ظهوری (از آندراج).

فتنه زای.

[فِ نَ / نِ] (نف مرکب) فتنه خیز. آنچه از آن فتنه پدید آید: قند ز شب پوش او، هست شب فتنه زای صبح قیامت شده ست از شب او آشکار. خاقانی. رجوع به فتنه و فتنه خیز شود.

فتنه شدن.

[فِ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) مفتون شدن. (یادداشت بخط مؤلف). فریفته شدن. سخت پای بند گشتن: بر خواب و خورد فتنه شدستند خرس وار تا چند گه چون او بخورند و فرومردند. ناصر خسرو. فتنه فروگشتن از او دلپذیر فتنه شدن نیز بر او ناگزیر. نظامی. ابتدای توبهء او آن بود که بر کنیز کی فتنه شد چنانکه قرار نداشت.... (تذکره الاولیاء عطار). رجوع به فتنه شود.

فتنه گر.

[فِ نَ / نِ گَ] (ص مرکب) آنکه ایجاد فتنه کند. فتنه جو. فتنه انگیز: چون ز فتنه گران تهی شد جای پیش خود فتنه را نشانند ز پای. نظامی. رجوع به فتنه انگیز شود.

فتنه گشتن.

[فِ نَ / نِ گَ تَ] (مص مرکب) فتنه شدن. مفتون شدن. فریفته شدن: از گروهی که با رسول و کتاب فتنه گشتند بر یکی فرناس. ناصر خسرو. رجوع به فتنه شود.

فتنه نشان.

[فِ نَ / نِ نِ] (نف مرکب) آنکه باعث خفتن فتنه و برقراری آرامش گردد. آنکه فتنه را فرو نشانند: خشم اندر سوز خصم و نهیت اندر شر خلق فتنهء آتش کش است و آتش فتنه نشان. فرخی. شاد باش ای مطاع فتنه نشان ای زامن تو خفته فتنه، ستان. ابوالفرج رونی. «فتنه» بنشست و برگشاد زبان گفت، ای شهریار فتنه نشان. نظامی. رجوع به فتنه شود.

فتنی.

[فِ تَ] (ا) نوعی فوطه. لنگ از نوع بهتر. (یادداشت بخط مؤلف).

فتنی.

[فُتْ] (اخ) (۱) محمد بن طاهر الصدیقی الهندی، ملقب به جمال الدین. تولدش به سال ۹۱۰ ه. ق. / ۱۵۰۴ م. بود. از علمای حدیث است، او را ملک المحدثین گفته اند. نسبت او به فتن از شهرهای گجرات هند است. او راست: مجمع بحار الانوار فی غرائب التزیل و لطائف الاخبار، در چهار مجلد، تذکره الموضوعات. وی بسال ۹۸۶ ه. ق. / ۱۵۷۸ م. درگذشت. (از اعلام زرکلی ص ۹۰۸). (۱) - باید فتنی باشد، و تشدید تاء و ضمّ فاء که زرکلی ضبط کرده غلط است، زیرا شهر منسوب الیه پتن Patana و معرب آن فتن به فتح تاء میشود.

فتو.

[فَات] (ص) عربده جوی و مغرور. بصورت فنو هم آمده است. (برهان). رجوع به فنو و فنودن شود.

فتو.

[فُتُو] (ع ا) ج فتی. (منتهی الارب). رجوع به فتی شود.

فتوا.

[فَتْ] (ع ا) فتوی. رجوع به فتوی شود.

فتوت.

[فَأ] (ع ص) کوفته. فتیت ||. ریزه ریزه نموده. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). (ا) نان فتیر. (فهرست مخزن الادویه).

فتوت.

[فُتُو] (ع ا مص) جوانی. (زمخشری) (ا قرب الموارد). سیبویه گوید: در جمع و مصدر این ریشه یاء به واو بدل شود، و این ابدال کم نظیری است. (از ا قرب الموارد ||). سخا و کرم. (ا قرب الموارد) (تعریفات). بخشندگی. بخشش. دهش. (یادداشت بخط مؤلف ||). (ا قرب الموارد). جوانمردی و مردانگی. (یادداشت بخط مؤلف): مرا که در صدر مروت نشسته و عقد فتوت بسته. (گلستان ||). (اصطلاح تصوف) در اصطلاح اهل حقیقت آن است که خلق را به دنیا و آخرت از خویش نرنجانی. (تعریفات). کفّ نفس از آزار رساندن به خلق، بخشش موجود، ترک شکایات از فقد موجود باشد. علی بن ابی بکر اهوازی گوید: فتوت آن است که خویشتن را در این جهان از جمیع جهانیان فروتر شناسی. مفسرین فتوت را به بت شکنی تعریف کرده اند، چنانکه در سرگذشت حضرت ابراهیم خلیل الله به روایت یکی از افراد خاندانش، در قرآن آمده است که «قالوا سمعنا فتی ید کرهم یقال له ابراهیم» (قرآن ۲۱/۶۰)، پس بت هر کس روان اوست و هر که با روان خویش مخالفت ورزید جوانمرد بحقیقت اوست، و نیز چنین است در خلاصه السلوک. (از کشف اصطلاحات الفنون). فتوت و جوانمردی را دو مظهر است. یکی فردی، یعنی صفات و خصائص خاصه افراد، اعم از اینکه آن افراد بهم گرد آیند و یا منفرداً زندگی نمایند. دیگر اجتماعی یعنی مجموعه اعمال و آداب و آثار و احوالی که این افراد را پدید آورده اند و به رعایت آن ملزمشان ساخته. فتوت فردی که مظاهر مختلف داشته خاص سرزمین واحد و قوم بخصوص نیست و لااقل هر قوم و طایفه ای در ادوار مختلف تاریخ، به یکی از این صفات و مظاهر متصف

بوده است. بخشش و آزادگی و شجاعت و فرزاندگی از فتوتند. شجاعت و مهمان نوازی را نزد عرب به حد کمال توان دید. آزادمردی و دلیری و بزرگ منشی و وفای به عهد را در سرزمین پهنآوری که مسکن نژاد آریا و قوم ایرانی است هرچه تمام تر میتوان یافت. پس اگر محقق بلحاظ کرم و شجاعت منبع فتوت فردی را در عرب بجوید راهی نه بر صواب رفته و اگر بسبب آزادگی و رادی سرچشمه جوانمردی را منحصرأ در ایران پژوهش کند باز به بیراهی گراییده است. عنصری که در فتوت تأثیر خاص کرده است - خاصه در فتوت اجتماعی - تصوف است و صحیح تر آن است که بگویم فتوت اجتماعی پس از آمیختن فتوت فردی با تصوف پیدا آمده است. عنصر دیگر که همچون تصوف سهمی بسزا در پرورش و نمایاندن فتوت اجتماعی دارد عیاری است. عیاران طایفه ای بوده اند از مردم که در ظاهر شغل دستبرد زدن به کاروان و تاختن از محلی به محل دیگر داشتند اما در عین راهزنی و دستبرد، از طریق جوان مردی و نمک شناسی گامی بیرون نمی نهادند و در رعایت جانب مردانگی و بلندنظری مثل بودند. دفاع یک قسمت از شهر یا محله به عهده اینان بود. به اهل محل خویش تجاوز نمیکردند، دروغ نمی گفتند، خیانت نمی کردند، مشق پیاده روی و تیراندازی و شمشیرزنی و خنجر گذاری و دیگر آداب سپاهکشی میکردند. نکته دیگری که در مقدمه بحث فتوت اجتماعی باید بدان اشارت کرد موضوع غازیان مطوعه است. غازیان مطوعه کسانی بودند که از شهرهای اسلام به طوع و رغبت و به هزینه خود دسته دسته گرد می آمدند و در سرحداتها به حرب کفار میرفتند. حق آن است که عیاری و تصوف دو عامل مهم تغییر فتوت لغوی استعاری به فتوت اصطلاحی شده است. در اوایل قرن پنجم هجری در بلاد شام فتوتی پدید آمد بنام «احداث» (ج حدث مرادف فتی) و معروفترین آنان احداث شهر حلب بودند. فتوت شاطری و عیاری در عصر سلجوقی با مقاومت شدید مواجه شد و بسبب قتل و نهب و اخلال و فساد که میکردند کم فتوت به پرهیز گاری و دینداری گرایید و اجتماعات فتیان سزای شد. و در خفا کار تبلیغ این فتوت که عکس العمل فتوت عیاری مرسوم در بلاد عرب، خاصه بغداد بود بالا گرفت و در حقیقت صوفیه به تنزیه و تصفیه آن پرداختند، و یکی از مشاهیر فتیان این دوره کتابی بنام «الفتوة» ساخته است. در قرن ششم هجری حتی دارالخلافه بغداد اندک گرایشی بدان نمود و وزیر خلیفه ابوالکرم به سال ۵۳۲ ه. ق. برادرزاده خود را وادار کرد که به دست ابن بکران به فتوت گراید. (نقل از سخنرانی محمد دبیرسیاقی درباره آئین جوانمردی). ملا حسین واعظ کاشفی کتابی بنام فتوت نامه نوشته و آداب و رسوم فتیان را در آن نگاشته است. وی گوید (۱): موضوع علم فتوت نفس انسان باشد، از آن جهت که مباشر و مرتکب افعال جمیله و صفات حمیده گردد و تارک و رادع اعمال قبیحه و اخلاق رذیله شود، به اراده. و به عبارت دیگر تجلیه و تخلیه و تزکیه و تصفیه را شعار و دثار خود سازد تا رستگاری یابد و به نجات ابد رسد. فتوت را سه مرتبه است: اول سخا که هرچه دارد از هیچکس واندارد، دوم صفا که سینه را از کبر و کینه پاک و پاکیزه سازد، و مرتبه آخر وفاست که هم با خلق نگه دارد و هم با خدا. مظهر صفت فتوت فتی یا جوانمرد نامیده می شود. ابراهیم خلیل به عقیده اهل فتوت اول نقطه دایره فتوت و ابوالفتیان است، از پس او یوسف صدیق، سدیکر یوشع بن نون، چهارم اصحاب کهف و پنجم مرتضی علی. اما از فتی مطلق مراد علی بن ابی طالب است و سند سلسله فتوت به آن حضرت منتهی میگردد. هر دسته از اهل فتوت پیرو و مرید شیخی و پیری بوده اند و به او دست ارادت داده و از جان و دل فرمان او را مطیع و احکام و اوامر او را مجری میشده اند. شرایط ارادت پنج بوده است: توبه به صدق، ترک علایق و اشغال دنیوی، دل با زبان راست داشتن، اقتداء درست کردن و در مرادات بر خود بستن. لوازم مرید گرفتن بیست و هشت بوده است: چهار فرض، چهار سنت، چهار ادب، چهار ارکان، چهار شرط و هشت مستحب. اما چهار شرط: اول آنکه مرید را غسل فرماید، دوم تحقیق مهم مرید کند که پیش تر دست ارادت به دیگری نداده باشد، سوم چون خواهد دست مرید گیرد و درود فرستد به محمد و آل او، چهارم آب و نمک در مجلس حاضر کند. کسانی که در حلقه اهل فتوت وارد میشده اند جز از پیر سه نفر دیگر را نیز باید خدمت کنند: یکی نقیب که شغل او تفحص احوال و رسیدگی به غور امور و حسب و نسب اهل فتوت بوده است، دوم پدر عهد که داوطلب را به عهد خدا می آورده و آیه عهد و عهدنامه و خطبه طریقت را بر او میخوانده

است، سوم استاد شد که میان کسی را که داعیه قبول این مسلک و شاگردی چنین استاد داشته است می بسته و او را پس از اجرای آداب میان بستن فرزند طریق خلف میخوانده است. ارکان میان بستن شش بوده است: اول آنکه استاد اقسام شد و انواع آن را داند و بیان کند، دوم فرزند را چهل روز خدمت فرماید و پس از آن برداشت کند، سوم آب و نمک در مجلس حاضر کند، چهارم چراغ پنج فتیله برافروزد، پنجم میان فرزند به شرط ببندد، ششم حلوی شرط را ترتیب کند. آب و نمک اشارت است بدانکه اهل طریق باید چون آب صافی و روشن دل باشند و حق نمک یکدیگر رعایت کنند تا چون آب و نمک در همه جا راه داشته باشند. چراغ پنج فتیله اشارت است به چراغ دل که به محبت پنج تن آل عبا باید افروخت تا عالم وجود بدان روشن گردد. هنگامی که میخواستند میان کسی را ببندند در مکان وسیع پاکیزه ای مجلس می ساختند و پیر و پدر عهده‌الله و استاد شد و نقیب و برادران طریق در محفل حاضر می شدند و دو سجاده رو به قبله یکی برای پیر و یکی برای استاد شد می انداختند و دو برادر طریقت بر دست چپ پدر عهد می نشستند و اگر پیر حاضر نبود مصحفی بر روی سجاده او می نهادند و کاسه آب صافی در مجلس حاضر میکردند و قدری نمک سفید پاک که هیچ چیز به آن آمیخته نباشد می آوردند. نقیب برمیخاست و پس از قرائت آیه مخصوص نمک را در آب میریخت و سپس چراغ پنج فتیله روشن میکردند و آیه نور قرائت میشد و پدر عهد فرزند را پس از خواندن آیه عهد، به عهد می آورد و نصایحی به او میداد. سپس استاد شد برپا میخاست و فرزند را بر طرف چپ خود نگاه میداشت و هر دو روی به پیر میکردند و استاد دوازده امام یاد میکرد. پس به دست راست دست فرزند می گرفت چنان که انگشت ابهام خود بر انگشت ابهام او مینهاد. پس سه بار کلمه شهادت بر او میخواند و به تجرید او را از کبایر توبه میداد. پس دست چپ بر سر فرزند مینهاد و نظر بر صافه‌های مجلس میکرد. پس فاتحه میخواند و تکبیر میگفت و سند و پیران و اهل شد و بیعت را یاد میکرد و جداگانه پیر و استاد خود را ذکر خیر می گفت. پس دست چپ از سر فرزند به کتف راست او فرودمی آورد و صلوات میفرستاد به رسول و اهل بیت او و فرزند را همانجا میگذاشت و سه قدم خود بازپس میرفت، پس فاتحه برمیخواند و پای راست یک قدم فرا پیش مینهاد. آنگاه سوره اخلاص میخواند و پای راست پیش مینهاد و یک بار سجاده شد از کتف خود برمیگردانید و به دست چپ فرودمی آورد. در این هنگام شد را راست بر میان سجاده می اندازند، چنان که چون نماز گزارد پیشانی او بر میان شد باشد. پس شیخ برخیزد و دو رکعت نماز شد بگزارد و میان بستگان در دنبال به وی اقتدا کنند، پس سلام بازدهد و شیخ اینجا خطبه طریقت بخواند... چون خطبه خوانده شود ارکانی که در کتاب فتوت نامه (۲) مذکور است بخوانند بر فرزند و حجت گیرند سه بار. آنگاه استاد شد برخیزد و هر دو دست به زیر شد در آورد، پس دست راست و چهار انگشت در زیر شد آرد و انگشت ابهام به زیر شد دارد. پس از روی سجاده بر دارد و بوسه بر میان شد دهد و بر کتف خود اندازد. پس رو به قبله بایستد چنانکه هر دو انگشت ابهام پای بر کنار سجاده باشد و باز شد را از گردن خود به دست راست فرود آرد و بر سجاده اندازد. آنگاه دست چپ را بلند دارد و بر گردن فرزند اندازد چنانکه هر دو سر شد در پیش میان وی به هم رسد و شد را حمل دهد و به سه کورت به میان فرزند رساند. اول به دست راست فرود آرد و بگوید: یا حی و یا قیوم. پس به دست چپ فرود آرد و بگوید: یا ذا الجلال و الاکرام. سوم بار به میان فرزند رساند و بگوید: یا هو، یا من هو لا اله الا هو. پس دعای فتوت امام جعفر صادق بخواند و گره شد زند. آنگاه سخنی که باید گفت در گوش فرزند بگوید. پس آب و نمک را به حاضران بچشانند و اگر حلوا باشد به شرط برساند. پس بعد از سه روز فرزند را به نظر استاد آورند و استاد گره از میان وی بگشاید و گوید که بستم میان این فرزند به بقا و اکنون گشادم به فنا. پس شد را به گردن فرزند اندازد. به عقیده اهل فتوت خلفای علی در میان بستن چهار تن بودند: اول سلمان فارسی مأمور مداین، دوم داود مصری مأمور مصر، سوم سهیل رومی مأمور روم، و چهارم ابومحجن ثقفی مأمور یمن. و سند میان بستگان هر یک از ممالک اسلامی به یکی از چهار تن می پیوندد. (نقل به اختصار از مقاله عباس اقبال در شماره ۶ و ۷ مجله شرق). داش مشتی ها و لوطیها نیز صورت دیگر از جوانمردان هستند که در دوره های اخیر در ایران دستگاہی و آدابی داشته اند و از لوازم آنها هفت وصله بوده است به شرح زیر:

زنجیر بی سوسه یزدی، جام برنجی کرمانی، دستمال بزرگ ابریشمی کاشانی، چاقوی اصفهانی، چپق چوب عناب یا آلوبالو، شال لام الف لا و گیوه تخت نازک. داش مشتی ها از پستی و چاپلوسی و قیود و تشریفات به دور بوده اند و کارهای کثیف و پست را دوست نداشتند. هرگز یک نفر داش به کسب حلاجی، دلاکی، کناسی و حمالی نمی پرداخت. داش ها در هر کوچه و گذر قدرتی داشتند، به اهالی محل خود تجاوز نمی کردند و حق نمک را می شناختند. قاپ بازی و لیس بازی از سرگرمی های آنها بود. الفاظ و کلمات را به معانی خاص به کار می بردند تا حرفهای خصوصی آنها را دیگران نفهمند. (از یادداشت های محمد دبیرسیاقی). در هر صورت در دوره های مختلف در ایران عیاران و جوانمردان به صورتهای مختلف ظهور کرده اند. و رجوع به فتیان شود. (۱) - فتوت نامه سلطانی، ملا حسین واعظ کاشفی، نسخه خطی ملک الشعراء بهار. (۲) - فتوت نامه سلطانی، ملا حسین واعظ کاشفی، نسخه خطی ملک الشعراء بهار.

فتوتروپسم.

[فُتُوتُ / تُرُ] (فرانسوی، ۱) نورگرایی. ساقه نباتات پیوسته بطرف روشنایی میرود، چنانکه گلدانهائی که در اتاق گذاشته میشوند و مدتی میمانند ساقه های آنها بطرف روشنایی خم میشود. چیزی که موجب انحراف گیاه میشود مطابق تجربه های متعدد دانشمندان هلندی در قسمتهای انتهایی ساقه و ریشه اثر میکند و همین نقاط انتهایی است که انحراف پیدا میکند. مطابق تجربه های ونت (۲) اگر نوک ساقه یا ریشه بریده شود، انحراف پدید نخواهد آمد، زیرا که ماده ریشی که آن را هرمن (۳) گویند تولید نمیشود. از دانه گندمی که تازه جوانه زده ساقه ای بیرون می آید به شکل استوانه که آن را می توان لوله بسته ای تصور کرده و تأثیر ژئوتروپسم و فتوتروپسم در آن واضح است ولی اگر دو یا سه میلیمتر از انتهای آن بریده شود انحرافی در آن پدید نخواهد آمد ولی میتوان قسمت بریده شده را بر روی قطعه ای از ژلوز قرار داد و هرمن آن را در ژلوز گرفت. چون سر لوله گندمی را ببرند و قطعه ای از ژلوز هرمن دار به روی آن نهند، چنانکه به همه قسمت های بریده شده تماس پیدا کند، لوله مستقیم بالا میرود ولی اگر ژلوز را به قسمی قرار دهند که به یک طرف لوله تماس داشته باشد لوله فقط از طرفی منحرف میشود که هرمن ریشی در آن اثر کرده است. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۱۳). (۱) - Hormone - Went. (۲) - Phototropisme.

فتوت نامه.

[فُتُوتُ و مَ / م] (ا مرکب) کتابی که در آن آداب و اصول آیین جوانمردی نوشته شده باشد. رجوع به فتوت شود.

فتوح.

[فَ] (ع ا) نخستین باران بهار. (منتهی الارب). اول المطر الوسمی. (ا قرب الموارد (||)). ص) ناچه ای که سوراخ پستانش فراخ بود. ج، فُتُوح. (ا قرب الموارد) (منتهی الارب).

فتوح.

[فُ] (ع ا م ص) حصول چیزی بیش از آنچه توقع رود. (تعریفات). حاصل شدن چیزی از آنچه توقع آن نباشد. (از ا قرب الموارد). گشایش و گشاد کارها. (یادداشت بخط مؤلف): طمع کم دار تا گر بیش یابی فتوحی بر فتوح خویش یابی. نظامی. از زهد ندیده ام فتوحی تا کی زمن آبگینه بر سنگ؟ سعدی (||). ا) ج فتح: در اول فتوح خراسان که ایزد خواست که مسلمانی آشکارتر گردد. (تاریخ بیهقی (||)). اصطلاح صوفیه) مال و نعمتی که درویش یا پیر را به رایگان چون نذر و مانند آن آرند. (یادداشت بخط

مؤلف): از آن فتوحی که تو را دوش بوده است مرا نصیبی کن. (تذکره الاولیاء عطار). اندکی خلق خوشترک باید و رفتوحی است مشترک باید. اوحدی. نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم دلق ریا به آب خرابات برکشیم. حافظ.

فتوح.

[ف] (اخ) ابن محمود بن مروان بن ابی الجنوب. از خاندان مروان بن ابی حفصه بود و شعر میگفت. دیوان او را ابن الندیم نزدیک صد ورق نوشته است. (از الفهرست ص ۲۲۹).

فتوح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری فدیشه قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتوح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۴۸ هزار گزی جنوب خاوری زرقان و یکهزار گزی راه فرعی بندامیر به خرامه قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۳۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از رود کر تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. و این قریه را گدادن هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتوح آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۷۲ هزار گزی جنوب خاوری اردکان و کنار راه فرعی پل خان به کامفیروز قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۲۳۹ تن سکنه است. آب آنجا از رود کر تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، برنج، چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتوحات.

[ف] (ع ا) شهرهایی که به جنگ گشوده شود. (از اقرب الموارد ||). ج فتوح. رجوع به فتوح شود.

فتوحی.

[ف] (ا) جامه ای که بر سینه پوشند، و به عربی آن را صُدیر گویند. (آندراج از نفائس اللغات).

فتوحی.

[ف] (ص نسبی) نسبت است به فتوح. رجوع به فتوح شود.

فتوحی مروزی.

[فَی مَزَ وَ] (اخ) اثیرالدین. رجوع به اثیرالدین شود.

فتوخ.

[فُ] (ع ا) ج فتحه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فتحه شود ||. بندهای پنجه شیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتوده.

[فُ دَ / د] (ن مف) فریفته و مغرور. (برهان). و بجای تاء با نون هم ضبط شده است. رجوع به فنوده شود.

فتور.

[فُ] (ع مص) آرمیدن آب سپس جوشش. (منتهی الارب). آرمیدن حرارت آب. (اقرب الموارد). رجوع به فتر و فاتر شود ||. آرام شدن پس از تندی، و نرم شدن بعد از سختی. (اقرب الموارد). سستی آوردن بعد درشتی. (منتهی الارب ||). سست و نرم گردیدن بندها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). پیمودن چیزی را از میان دو انگشت سبابه و ابهام. (منتهی الارب ||). (مص) انکسار. (بحر الجواهر ||). سستی. ضعف. (یادداشت بخط مؤلف): در زمانه گرتوری هست در کار من است ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس. ظهیر فاریابی. آنکه هم از خود بران تا شهر دور تا دراندازم در ایشان صد فتور. مولوی. روی تو بر پشت زمین خلق را موجب فتنه ست و فتور ای صنم. سعدی.

فتور.

[] (یونانی، ا) سمک. (فهرست مخزن الادویه). فتره. رجوع به فتره شود.

فتور.

[فُ] (اخ) مسقط الرأس بلعام است که بر نهر فرات واقع بود. (قاموس کتاب مقدس).

فتور کردن.

[فُ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول زنان، غلو کردن و سخت از اندازه گذاشتن. (یادداشت بخط مؤلف). زیاده روی و مبالغه.

فتوره چی.

[فَ رَ / ر] (ترکی، ص مرکب، ا مرکب) فطوره چی. رجوع به فطوره چی شود.

فتوری.

[] (یونانی، ا) سمک. (فهرست مخزن الادویه). فتور. فتره. رجوع به فتور و فتره شود.

فتوستنز.

[فُتُ سَ تِ] (فرانسوی، ا) (۱) کربن گیری. نورساخت، و این مخصوص رستنی های سبز است. رستنی های سبز علاوه بر تنفس در مقابل نور عملی مخالف انجام میدهند، یعنی انیدرید کربنیک میگیرند و اکسیژن خارج میکنند. در تاریکی رستنی های سبز فقط تنفس میکنند ولی در روشنایی هم تنفس می کنند و هم کربن گیری یا فتوسنتز می کنند. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۷۳). (۱) Photosynthese -

فت و فراوان.

[فَتْ تُ ف] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عامه، بسیار فراوان. سخت بسیار. (یادداشت بخط مؤلف).

فتوق.

[فُ] (ع ا) ج فتق. (اقراب الموارد). رجوع به فتق شود || باران اندک. (منتهی الارب): عام ذوفتوق؛ ای قلیل المطر. (اقراب الموارد). || آفات مانند وام، درویشی و بیماری. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب).

فتوک.

[فُ] (ع مص) به کار خواسته نفس در آمدن || بیبک شدن جاریه || مبالغه نمودن در خبث. (اقراب الموارد) (منتهی الارب ||). تندی کردن به کسی || ناگهان کشتن کسی را || فرصت جستن برای کشتن کسی و کشتن او را ||. الحاح در چیزی. (اقراب الموارد).

فتوک.

[ف] (اخ) رایینو نام آن را در شماره دهکده های بخش سخت سر شهرستان تنکابن آورده است. (مازندران و استرآباد ترجمهء وحید مازندرانی ص ۱۴۴).

فتون.

[فُ] (ع مص) آزمودن چیزی را. (منتهی الارب). فتنة. رجوع به فتنة شود || به شگفت آوردن کسی را. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فتنة شود || در فتنة افکندن کسی را ||. در فتنة افتادن. (منتهی الارب ||). خواهش زنا کردن با زن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). بی عقل و مال گردیدن. (منتهی الارب ||). ربودن زن دل کسی را. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). عذاب کردن کسی را. (منتهی الارب ||). بسوی خود کشاندن مال مردم را. (اقراب الموارد). رجوع به فتنة شود.

فتون.

[ف] (ع ا) ج فتنه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فتوه.

[فَتْ وَ] (ع ا) ج فتی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فتی شود.

فتوۀ.

[فُ تُوَ] (ع مص) فتوت. رجوع به فتوت شود.

فتوی.

[فَتْ وَا] (ع ا) فتوا. فرمان فقیه و مفتی. (منتهی الارب). آنچه عالم نویسد در موضوع حکم شرعی. آنچه فقیه نویسد برای مقلدان خود، یا درباره حکم شرعی موضوعی، یا آنچه بدیشان گوید در آن باره. رأی فقیه در حکم شرعی فرعی. فتواء. فتیا. وچرگری. (یادداشت بخط مؤلف). ج، فتاوی. (اقرب الموارد). در فارسی بیشتر با فعل دادن ترکیب شود: کجا عقل یا شرع فتوی دهد که اهل خرد دین به دنیا دهد؟ سعدی (بوستان). عزت نفسم فتوی نداد. (گلستان). ز من میرس که فتوی دهم به مذهب عشق نظر به روی تو شاید که بردوام کنند. سعدی (بدایع). فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد که می حرام، ولی به ز مال اوقاف است. حافظ. فتوی پرسیدن؛ استفتاء. (یادداشت بخط مؤلف). فتوی خواستن؛ فتوی پرسیدن. فتوی دادن؛ افتاء. (یادداشت بخط مؤلف).

فتویه.

[فَیَ] (اخ) دهی است از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار که در ۲۴ هزارگزی شمال بستک و کنار راه شوسه لار به بستک قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه گوگردی و باران تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتۀ.

[فَ تَ] (ع ا) سبو. ج، فتون. (منتهی الارب). لام الفعل آن به تاء بدل شده است. (اقرب الموارد ||). ثمر تازه شبیه به حبه الخضرا. (فهرست مخزن الادویه).

فتۀ.

[فَتْ تَ / فُتْ تَ] (ع ا) پشکل خشک ریزه یا سوخته ریزه که زیر چخماق نهند تا آتش به وی درگیرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). یک توده از خرما. (اقرب الموارد). یک لخت از خرما. (منتهی الارب).

فته طلب.

[فَ تَ / تَ طَلَّ] (نف مرکب) پته طلب. جواز طلب. رجوع به پته شود.

فته کش.

[فَ تَ کَ] (اخ) دهی از دهستان شهریار بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری بهشهر و جنوب رودخانه نکا واقع است. جایی کوهستانی، جنگلی، معتدل، مرطوب و دارای ۲۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانه نکا تأمین میشود. محصول عمده اش برنج، غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مختصر گله داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فتی.

[فَ تَا] (ع ص، ا) جوان. (منتھی الارب). جوان نورسیدہ. (اقرب الموارد). ج، فتیان، فُتِیَہ، فُتُوہ، فُتُو، فُتِی. (منتھی الارب) (اقرب الموارد): گفت معشوقی بہ عاشق کای فتی تو بہ غربت دیدہ ای بس شہرہا. مولوی. بہ امالہ نیز خوانند. (غیاث): پیر گفت ای فتی آن زر کہ ندارم چہ دہم گفت احسأ قطع اللہ یمین العجمی. خاقانی. در تک آب ار تو بینی صورتی عکس بیرون باشد این نقش ای فتی. مولوی ||. جوانمرد نیکوخی. (منتھی الارب) (اقرب الموارد ||). بندہ. (ترجمان علامہ جرجانی). استعارہ آرند عبد را. (اقرب الموارد).

فتی.

[فَ تِ ی] (ع ص) جوانہ سال از ہر چیزی. (منتھی الارب) (اقرب الموارد). ج، فِ تاء، افتاء. (منتھی الارب).

فتی.

[فُ تِ ی] (ع اِ مصغر) مصغر فتی. (اقرب الموارد ||). کاسہء حریفان شوخ و بیباک. (منتھی الارب). قدح الشطار. (اقرب الموارد).

فتیا.

[فَتْ] (ع ا) فُتوی. رجوع بہ فتوی شود.

فتیات.

[فَات] (ع ا) جِ فتاء. رجوع بہ فتاء شود.

فتیان.

[فَات] (ع ا) شب و روز. (اقرب الموارد) (منتھی الارب).

فتیان.

[فَتْ] (ع ا) جِ فتی. رجوع بہ فتی شود ||. عیاران. جوانمردان. رجوع بہ فتوت شود.

فتیان.

[فَتْ] (اخ) قبیلہ ای از بجیلہ کہ ربیعۃ فتیانی از آنہاست. (منتھی الارب). بجیلہ خود بطنی است عظیم کہ منتسب بہ مادرشان بجیلہ است و از پشت انماربن ارش بن کہلان قحطانی اند کہ بہ بطون چند تقسیم میشوند. (از معجم قبائل العرب ج ۱ ص ۶۳). رجوع بہ بجیلہ شود.

فتیان.

[فَتْ] (اخ) ابن سبع بن بکرن اشجع، از خاندان غطفان، از قبیلۃ عدنانیہ، جد جاہلی این خاندان است. نسبت بہ او فتیانی است و

معقل بن سنان از فرزندان اوست. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۷).

فتیان.

[فَتْ] (اِخ) ابن علی اسدی، معروف به شهاب شاغوری (۵۳۲ ه. ق. / ۱۱۳۷ م. - ۶۱۵ ه. ق. / ۱۲۱۸ م.). ادیب و شاعر بود. به گروهی از سلاطین پیوست و آنان را بستود و فرزندان آنها را تعلیم کرد. نشأه و وفات او در دمشق بود و منسوب به شاغور از توابع آن است. او را دیوان شعری است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۷).

فتیانی.

[فَتْ] (ص نسبی) منسوب به فتیان که قبیله ای است. (از سمعانی). رجوع به فتیان شود.

فتی العسکر.

[فَ تَلَّ عَ كَ] (اِخ) محمد بن منصور بن زیاد. از ندیمان هارون الرشید است و رشید او را فتی العسکر خوانده بود. وی پس از رشید از ندیمان فرزند او محمد امین گردید. (از کتاب الوزراء و الکتاب ص ۲۱۵).

فتیت.

[فَ] (ع ص، ا) کوفته و ریزه ریزه کرده. (منتهی الارب). فتوت. (اقرّب الموارد | |). نان ریزه. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). نان خشک است که بسیار نرم ساییده باشند و مستعمل آن از نان گندم است. قلیل الغذاء و مخفّف رطوبت معده و مولد ریاح و سواد و دیرهضم و مضر احشای ضعیفه است و کهنهء او بسیار زبون تر و مورث قولنج و مسدّد، و مصلحش شکر است. (تحفهء حکیم مؤمن). نان فتیر است که فتیت نیز نامند، و فتیت هر چیزی را نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فتوت شود.

فتینه.

[فَاتَ] (ع ا) یک قطعه از چیز ریزه ریزه شده، و آن اخص از فتیت است. (اقرّب الموارد). رجوع به فتیت شود.

فتیخ.

[فَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

فتیدن.

[فُ / فِ دَ] (مص) فتادن. افتادن: از شهر تو رفتیم و تو را سیر ندیدیم و ز شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم. مولوی (دیوان شمس).

فتیده.

[فَدَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان که در هشت هزار گزی خاور لنگرود و دوهزار گزی شمال شوسهء لنگرود به رودسر واقع است. جلگه ای معتدل، مرطوب و دارای ۱۲۹۶ تن سکنه است. آب آنجا از سلمان رود و

استخر تأمین میشود. محصول عمده اش برنج، نی شکر، کنف، صیفی، ابریشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتیس.

[ف] (یونانی، ا) عفص. (فهرست مخزن الادویه).

فتیق.

[ف] (ع ص) شتر گفته و شکافته از فربهی ||. رجل فتیق اللسان؛ مرد تیززبان ||. نصل فتیق الشفرتین؛ پیکان دوزبان ||. صبح فتیق؛ بامداد روشن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

فتیل.

[ف] (ع ص) تافته. (منتهی الارب). مفتول. (اقراب الموارد) ||. ا) رسن باریک از پوست خرما بن، و گاهی آن را بر حلقه دو چوب استاده وادیج بندند. (منتهی الارب). ریسمان باریکی از لیف خرما یا موی یال یا پوست. (اقراب الموارد) ||. رشته دانه خرما. (منتهی الارب). آنچه در چوبچه هسته خرما بود. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل) ||. آنچه از چرک بدن که با انگشتان بتابی. (اقراب الموارد). ریم و چرک به انگشتان تافته. (منتهی الارب).

فتیله.

[ف] (ع ا) ریسم میان دو انگشتان تافته. (منتهی الارب).

فتیله.

[ف] (ل / ل) (معرب، ا) معرب پلته. پنبه و مانند آن که اندکی تافته در چراغ نهند و یک سر آن را که به برون سوی دارد میسوزند روشنائی دادن را. (یادداشت بخط مؤلف): این چراغ شمس کو روشن بود نز فتیله پنبه و روغن بود. مولوی. - فتیله جراحی؛ آنچه از پنبه سست بافته یا پنبه یا جامه های تنگ که بر دهانه و درون ریش و خستگی (زخم) نهند تا ظاهر ریش و خستگی ملتئم نشود و ریم به درون نماند. (یادداشت بخط مؤلف). - فتیله شمع (یادداشت بخط مؤلف)؛ ریسمانی که در میان شمع نهند و بدان شعله افروزند. ترکیب های دیگر: فتیله تاب؛ فتیله سوز. فتیله شدن. فتیله عنبر. فتیله کردن. فتیله مو ||. به فارسی شافه نامند، جهت تلین طبع و جذب مواد از اعالی بدن مستعمل است و در جمعی که قوه مسهل نداشته باشند بدل حقنه، و اقسام آن در دستورات مذکور است. (تحفه حکیم مؤمن).

فتیله تاب.

[ف] (ل / ل) (اخ) از درویشان اوایل قرن دهم هجری. محرابی کرمانی نویسد: مجذوبی بود که به درویش فتیله تاب مشهور شده بود و چنین میگویند که او تاجر بوده و ملت (مذهب) مجوس یا آفتاب پرست داشت، اما گاهی کلمه ای میگفت و گاهی نیز کفر میگفت و حقیقت او معلوم نبوده. و امیر قوام الدین علی فرموده است که: او تاجر بود، چون از بجرون آمد او را به کشتی حالتی دست داده

بود، از نقد و جنس آنچه داشت مجموع در دریا ریخت و از جمله پانزده من مروارید بود. و کاتب مکرراً از او کرامات و غرایب مشاهده نموده بود... عادت او این بود که فتیله چراغ بسیار دایم با خود داشت، ناگاه به کسی رسیدی و دو سه عدد به او دادی و بگذشتی، و گاهی فلوس که به او میدادند میگرفت و گاه بود که نمیگرفت و زیاده از فلوس از هیچ کس نمی ستاد و البته فتیله در عوض میداد. شبها اکثر در دروازه چنگرت به سر میکرد و آخر در مدرسه خانداده چند روز مریض و مزمن شده بود و از همان یک محل برنمیخاست تا وفات کرد. (از مزارات کرمان ص ۱۹۷ و ۱۹۸).

فتیله سوز.

[فَ لَ لِ / لِ] (اِ مرکب) شمعدان. (آندراج).

فتیله شدن.

[فَ لَ لِ / لِ شُ دَ] (مص مرکب) به هم بسته شدن مواز بی شانگی و بی احتیاطی، مثل موی فقرای هند. (آندراج).

فتیله عنبر.

[فَ لَ لِ / لِ یَ عَمَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فتیله ای که از عنبر سازند و بوی خوش میدهد. (آندراج): گر عطر طره تو میسر شود مرا رگ در بدن فتیله عنبر شود مرا. محمد باقر.

فتیله کردن.

[فَ لَ لِ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) تافتن. مفتول کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

فتیله مو.

[فَ لَ لِ / لِ] (ص مرکب) کنایه از رند و دیوانه و احمق. (آندراج).

فتین.

[فَ] (ع ا) زمین سوزان سنگلاخ که گویی سنگش در حال سوختن است. ج، فُتْن. (اقراب الموارد). زمین سنگلاخ سوخته و زمین سنگناک سیاه. (منتهی الارب).

فتین.

[فَ] (اخ) وادی است که در شعر مذکور است. (معجم البلدان).

فتیه.

[فَتْ یَ] (ع ا) جِ فتی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فتی شود.

فتیه.

[فَ تى ی] [ع ص] مؤنث فْتَى. ج، فِتاء، افتاء. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).

فث.

[فَث] [ع ا] به عربی اسم ارزن است، به هندی باجری نامند. نبات آن شبیه به نبات ذرت و حب آن شبیه به جاورس است. و اهل هند آن را بسیار میخورند نان آن پخته و دیگر انواع. (فهرست مخزن الادویه). گیاهی است که در خشکسال نان دانه آن خورند یا آن را بپزند و بخورند ||. درخت حنظل. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد ||). درختی که در دشتها و بیشه ها روید و دانه اش مانند نخود است. (اقرَب الموارِد ||). ص) پراکنده: تمر فث؛ خرماى پراکنده ||. مص) پراکنده کردن حیوان پشکل خود را. (از منتهی الارب).

فثائید.

[فَا] [ع ا] ابرهای سپید برهم نشسته ||. آسترهای جامه. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). واحد آن فثاد است، و گویند واحد ندارد مانند تعاشیب. (اقرَب الموارِد).

فثافید.

[فَا] [ع ا] فثائید. رجوع به فثائید شود.

فثأ.

[فَثْأ] [ع مص] به آب بازایستادن دیگ را از جوش. (منتهی الارب). فرونشاندن جوشش. (اقرَب الموارِد ||). شکستن خصم را به سخن. (منتهی الارب ||). به گرم کردن فرونشاندن سردی چیزی را. (اقرَب الموارِد ||). بازداشتن چیزی را از کسی. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد ||). جوشیدن شیر پس از بالا- برآمدن کف و پاره پاره شدن آن. (منتهی الارب ||). فرونشاندن خشم کسی را. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). فثوء. رجوع به فثوء شود.

فثج.

[فَا] [ع مص] کم گردیدن ||. فرونشاندن گرمی آب را از آب سرد ||. گران کردن. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

فثح.

[فَا] [ع ا] هزارخانهء شکنجه. ج، افشاح. (منتهی الارب). فحث. (اقرَب الموارِد ||). مازی است گران و کلان که به انبان ماند. (منتهی الارب).

فثغ.

[فَا] [ع مص] شکستن سر کسی را. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

فتوء .

[فُ] (ع مص) فتأ. رجوع به فتأ شود.

فثیموس .

[] (معرب، ا) به یونانی، دند. (فهرست مخزن الادویه).

فثیمون .

[] (معرب، ا) به یونانی، لیمو. (فهرست مخزن الادویه).

فثیمون .

[] (اخ) ابن کلاب. رجوع به ابن کلاب شود.

فج .

[فُ / فِ] (ص) فروهشته لب را گویند، یعنی کسی که لب زیرین او فروافتاده باشد. (برهان).

فج .

[فُ / فِ] (ازع، ا) راه فراخ و گشاده. (برهان). در این معنی عربی است. رجوع به فَجَّ شود.

فج .

[فَج ج] (ع مص) بلند کردن زه کمان را ||. گشاده نمودن هر دو پای خود را. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). (ا) راه گشاده میان دو کوه. ج، فجاج (منتهی الارب)، و آن از شعب گشاده تر باشد. ج، فجاج، أَفَجَّه. (ا قرب الموارد).

فج .

[فَج ج] (ع ا) میوه خام. (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویه ||). خربزه شامی که هندوانه نامندش. (منتهی الارب). اکثر اطلاق آن بر میوه خام مینمایند. و بطیخ شامی را نیز نامند که بطیخ هندی است. (فهرست مخزن الادویه). و نوعی از آن را شفیقی خوانند. نزهة القلوب (||). (ص) کال. نارس. ناپخته. نرسیده. (یادداشت بخط مؤلف).

فج .

[فَج ج] (اخ) جایی یا کوهی در دیار سلیم. (از معجم البلدان).

فجا .

[فُ / فِ] (ا) بقیه انگور و خرما که بر درخت مانده باشد. (برهان).

فجا.

[ف] (ع مص) فجاء. رجوع به فجاء شود (|| ص) ناگهان: بادت بقای عمر به شادی هزار عید عید عدو و عید ز جان دادن فجا. سوزنی. آنچه‌اش تنگ آورد آن قضا که منافق را کند مرگ فجا. مولوی. رجوع به فجاء و فجاءه شود.

فجاء.

[ف] (ع مص) بناگاه در آمدن بر کسی و گرفتن او را (|| ا) ج فجوء. (منتهی الارب). رجوع به فجوء و فجا شود.

فجاء.

[فج جا] (ع ص) قوس فجاء؛ کمان که زه از قبضه اش دور باشد. (منتهی الارب).

فجائ.

[فء] (ع ا) فجایع. ج فجیعه. (منتهی الارب). رجوع به فجایع شود.

فجاءه.

[فء] (ع مص) ناگاه گرفتن کسی را || ناگاه در آمدن بر کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (|| ا). آنچه بناگاه بر تو در آید. (اقرب الموارد) (||). موت فجاءه؛ مرگ ناگهانی. (یادداشت بخط مؤلف).

فجاءه.

[فء] (اخ) نام پدر قطری شاعر است. (منتهی الارب).

فجائی.

[ف] (ص نسبی) ناگهانی. (یادداشت بخط مؤلف).

فجاج.

[ف] (ع ا) ج فجج. (منتهی الارب). رجوع به فجج شود.

فجاج.

[ف] (ع ا) راه فراخ میان دو کوه. (منتهی الارب). راه فراخ آشکار میان دو کوه. (اقرب الموارد). فجج. رجوع به فجج شود.

فجاجه.

[فج] (ع ا) میوه خام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فجار.

[فَ رِ] (عِ اِص) زناکاری. اسم است فجور را. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب) (||). ص) زن را نیز بدین کلمه خوانند، یعنی ای فاجره، و این معدول فاجره است و فقط در حالت ندا به کار رود. (اقرَب الموارِد).

فجار.

[فُجِ جَا] (عِ ص، اِ) جِ فاجر. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). بدکاران: تا معاندت فجار و تمرد کفار ظاهر گشت. (کلیله و دمنه).

فجار.

[فِ] (عِ اِ) راهها. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد) (||). مص) مصدر فاجَرَ. (اقرَب الموارِد). از باب مفاعلت است ||. ایام الفجار؛ چهار روز است در ماههای حرام. (منتهی الارب). روزی است عرب را به عکاظ که در آن فساد کنند و هر حرامی را بر خود حلال شمردند. ج، أَفْجِرَةٌ. (اقرَب الموارِد). گویند ایام (جنگهای) فجار چهار است: نخست میان کنانه و هوازن، و هوازن شکست یافت. دوم میان قریش و کنانه. سوم میان کنانه و بنی نضرین معوید، و در آن کشتار بسیاری نبود. و چهارم که بزرگتر آنهاست میان قریش و هوازن بود، و فاصله میان این جنگ و مبعث رسول (ص) ۲۶ سال است و رسول علیه السلام در آن حاضر شد و چهارده سال به طول انجامید، و سبب آن این بود که براض بن قیس کنانی، عروه الرجال را بکشت و جنگ برانگیخته شد، و قریش از آنرو این جنگ را فجار نامید که در اشهر الحرم واقع شد، پس گفتند: قد فجرنا اذا قاتلنا فیها؛ ای فسقنا. (از مجمع الامثال میدانی).

فجاع.

[فُ] (اِخ) نام جد علقمه است. (منتهی الارب). رجوع به علقمه شود.

فجام.

[فَ] (اِ) همان فاجام است. رجوع به فاجام شود.

فجایع.

[فَ یِ] (عِ اِ) فجایع. جِ فجیعه. رجوع به فجیعت شود.

فجا.

[فَجِ] (عِ مص) گاییدن زن را. (منتهی الارب).

فجا.

[فَجِ] (عِ مص) گشاده سینه گردیدن کمان از زه. (منتهی الارب) (||). کلان شکم شدن ناقه. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد) (||). (اِ) میان دو پاشنه شتر ||. جِ فجوة. (منتهی الارب). رجوع به فجوة شود.

فجاء.

[فَاء] (ع مص) ناگاه گرفتن کسی را || ناگاه درآمدن بر کسی. (منتهی الارب). رجوع به فجاء و فجاءه شود.

فجج.

[فَجَجَ] (ع مص) گشودن دو پای هنگام راه رفتن، و این زشت تر از فحج است. (اقرّب الموارد). رجوع به فَجَّ و فحج شود.

فجج.

[فُجُّ] (ع ص، ا) ثقل از مردمان. (از اقرّب الموارد). گرانبانان.

فجج.

[فُ] (اخ) قبیله ای است. (منتهی الارب).

فجج.

[فُ] (اخ) نام پدران قبیله فجوح. (منتهی الارب). رجوع به فجوح شود.

فج حیوه.

[فَجَّ حَى وَ] (اخ) جایی است در اندلس از اعمال طلیطله. (معجم البلدان).

فجر.

[فَ] (ع مص) برانگیخته گردیدن بر گناه و زنا کردن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). رو گردانیدن از حق. (منتهی الارب). عدول از حق ||. فاسد گردیدن. (اقرّب الموارد ||). روان ساختن آب را. (منتهی الارب). آب راندن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی). گشودن راه آب را تا جاری شود. (از اقرّب الموارد ||). به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). دروغ گفتن ||. نسبت دروغ دادن ||. مخالفت و عصیان کردن. (اقرّب الموارد ||). (ا) سپیدی آخر شب. روشنی پگاه که سرخی آفتاب است در سیاهی شب. (منتهی الارب). بام. (دستور اللغة). روشنی. فلق. فجر دو باشد: فجر اول یا کاذب یا ذنب السرحان و فجر ثانی یا صادق که آن را فجر معترض نیز گویند. (یادداشت بخط مؤلف). سرخی خورشید در سیاهی شب، و گویند که آن پایان شب است چنانکه شفق آغاز آن است. (اقرّب الموارد). - صلوة فجر؛ نماز بامداد. دو گانه. رجوع به دو گانه شود ||. (ص) طریق فجر؛ واضح. (اقرّب الموارد).

فجر.

[فَ] (اخ) سوره هشتادونهم از قرآن. از سوره های مکیه و شامل سی آیت است. پس از سوره غاشیه و پیش از سوره البلد قرار دارد.

فجر.

[فَجَّ] (عِ اصص) بخشش ||. جوانمردی. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد): هو من اهل الفجر لا من اهل الفجور. (اقرَب الموارِد ||).
مردی و احسان. (منتهی الارب). معروف. (اقرَب الموارِد ||). بسیاری مال. (منتهی الارب). مال و بسیاری آن. (اقرَب الموارِد).

فجر صادق.

[فَرَدِ] (ترکیب وصفی، مرکب) بام پهنا. فجر دوم. فجر ثانی. رجوع به فجر شود.

فجر کاذب.

[فَرَدِ] (ترکیب وصفی، مرکب) بام بالا - ذنب السرحان. صبح نخستین. دم گرگ. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ذیل فجر
شود.

فج رحاء.

[فَجَّجُ رَا] (اخ) بر سی میل است از مدینه. (منتهی الارب). راهی است بین مکه و مدینه، و حضرت رسول از این راه به بدر رفته
است. (از معجم البلدان).

فجره.

[فَجَّجَ رَا] (ع ص، ا) جِ فاجر. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). رجوع به فاجر شود.

فجره.

[فُ رَا] (ع ا) جای آب زهیدن. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). ج، فُجر. (اقرَب الموارِد). - فجره الوادی؛ جای وسیعی که آب بسوی
آن زهد. (اقرَب الموارِد).

فجره.

[فَرَا] (ع مص) برانگیخته گردیدن بر گناه و زنا کردن. (منتهی الارب). رجوع به فجر شود ||. رو گردانیدن از حق. (منتهی
الارب). رجوع به فجر شود ||. (ا) جای فراخ. - فجره الوادی؛ جای فراخ رودبار که آب روان گردد بسوی آن. (منتهی الارب).

فجره الوادی.

[فَرَاتُل] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب).

فجز.

[فَا] (ع مص) بزرگ منشی نمودن. (منتهی الارب). لهجه ای از فجس است. (اقرَب الموارِد).

فج زبدان.

[فَجُّ ز] (اخ) شهری است مشرف به شهر طیبه در افریقا. (معجم البلدان).

فجس.

[ف] (ع مص) بزرگ منشی نمودن. بزرگی و کبر به خود بستن. تکبر ||. بزرگی کردن. (منتهی الارب ||). چیره شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فهر. (اقرب الموارد ||). نو بیرون آوردن کاری را که زشت باشد. (منتهی الارب). ابتداع کاری که جز شر نباشد. (اقرب الموارد).

فجش.

[ف] (ع مص) سر شکستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). فراخ ساختن چیزی را. (منتهی الارب).

فجع.

[ف] (ع مص) دردمند کردن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). مصیبت زده ساختن. (منتهی الارب). اندوهگین کردن. (زوزنی ||). دردمند شدن مردم به گم کردن چیز گرامی و عزیز. (منتهی الارب ||). پهلو بر زمین نهادن. (از تاج المصادر بیهقی).

فجفاج.

[ف] (ع ص) مرد بسیار زشت خویشتن آرای به زیادت از وسع خود و نازنده بدان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و گفته اند بسیار گوی و پریشان گوی. (اقرب الموارد).

فجفجه.

[فَ فَ جَ / جَ / فُ فُ جَ / جَ] (ا) سخنی که در افواه افتد بطریق اخفاء، و سخن با هم آهسته گفتن، و این معرب پچ پچه است. (غیاث). رجوع به پچ پچ و پچ پچه شود.

فجکش.

[فَ كَ] (اخ) قریه ای در زمین ریوند از نواحی نیشابور. (معجم البلدان). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام آن نیست.

فج کو.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۶۵ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۵ هزارگزی خاور راه مالرو رفسنجان به بافق واقع است. دارای دو خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فجل.

[فَ / فَ جَ] (ع مص) نرم و فروهشته گردیدن. (منتهی الارب). استرخاء. (اقرب الموارد ||). سطر شدن. (منتهی الارب). غلیظ

شدن. (اقرب الموارد).

فجل.

[فُ / فُجُ] (ع ا) ترب. (منتهی الارب). به پارسی ترب گویند و به هندی مولی. ارجانی گوید: گرم و خشک است در دو درجه، و در او قوتی است که ورمها را تحلیل کند، و آب ترب علت یرقان را که ماده او سودا بود سود دارد و نور چشم را زیادت کند و جگر را از ریختن آنچه بدو رسد از غذا مؤونت کند و درد گوش را سود دارد، و روغن او مسهل است، و تخم ترب از برگ او در قوت و منفعت زیادت است. و از خواص ترب آن است که بول را براند و گرده و مthane را پاک گرداند. و یکی از مضار او آن است که تافتن شکم آرد. (ترجمه صیدنه). بری و بستانی و شامی باشد. شامی آن است که تخم شلغم را در بوتهء ترب کرده غرس نمایند یا بعکس. بری او تندتر از بستانی و به درازی و بزرگی او نیست و قوتش به خردل قریب تر، و نزد بعضی خردل بری عبارت از اوست و بستانی را قسم مستدیر بیرون سیاه، قوی تر از سایر اجزاء و بعد از آن پوست و برگ ریزه او، و بعد از آن برگ بزرگ و گوشت او به مراتب مذکوره، تا سیم گرم و در دوم خشک و مدرّ بول و بعد از طعام هاضم و مخرج ریاح و محرک آروغ و نیکوکننده رنگ رخسار، و مداومت خوردن او باعث رویدن موی که ریخته باشد، و آب او مفتوح سدد مخصوصاً با عسل. مطبوخ او جهت سرفه مزمن و تلطیف خلط غلیظ و احتباس حیض و رفع ضرر فطر مفید، و اکثار او کشنده عقرب است و طلای او بر بدن مانع مقاربت هوام. و آب شاخه های او را بدون برگ گرفته باشند بقدر یک و قیه جهت اخراج سنگ مthane مجرب دانسته اند خصوصاً با سکنجبین. آب برگ و شاخ او بقدر ربع رطل با شکر جهت اخراج زردآب و مستقی نافع است، و چون در جوف ترب روغن گل ریخته گرم کنند تطور او جهت درد گوش سریع الاثر است. چون ترب را سوراخ کرده و چار درهم تخم شلغم را در آن جای دهند و ثقبه ها را با پاره های ترب مسدود کنند و خمیر بگیرند و در زیر آتش بپزند و با عسل تناول نمایند در اخراج سنگ مthane مجرب است و باید سه روز به دستور سلوک نمایند، و اکثار خوردن ترب مورث معض و تعفن خلط و مضر سر و حلق و دندان و مصلحش عسل و زیره که در سرکه خیسانیده باشند، و ضماد او جهت قروح خبیثه و با شیلیم جهت رویانیدن موی داءالثعلب و جوششهای آب دار مفید است، و پرورده او در سرکه قاطع اخلاط غلیظه است و اص ضرری در او نیست. تخم ترب مدر بول و شیر و حیض و محرک باه است. جهت درد جگر بارد و ورم سپرز، و با شراب جهت گزیدن مار شاخ دار سودمند است. در سایر افعال قوی تر از اصل او و نیم مثقال او بعد از طعام هاضم آن و با سکنجبین بغایت مقوی جگر است. ضماد او جهت قوبا و با سرکه جهت زخم غانقرا یا و با عسل جهت درد مفاصل و با کندش و سرکه جهت بهق سیاه مجرب است و قدر شربت تخم او یک درهم و از آب او سی درهم و از جرم او بیست درهم است. بری او بسیار گرم است و خوردن آن مستعمل نیست. شامی آن که قوتش مرکب از شلغم و ترب بستانی است گرمتر از شلغم و ضعیف تر از ترب است و مدر بول و محلل رطوبات و اکثار او مغثی و مصلحش نمک است و روغن ترب که در ابتدای تخم بستن ترتیب دهند بسیار سخن و قایم مقام روغن زیتون کهنه و روغن بلسان است و لطیف و گرمتر از روغن بیدانجیر و محلل قوی. تدهین آن جهت رفع شپش که بعد از امراض میرسد و جهت فالج و لقوه و بهق و برص و خشونت و درد گوش ریاحی نافع است. مؤلف تذکره گوید که چون ترب را خاییده بگذارند تا متعفن شود کرماها از آن متکون میگردد و چون در ظرفی ضبط نمایند یکدیگر را خورده چند عددی بماند و آن را حل کنند. در حل معادن بی عدیل است و افعال غریبه از او می آید. (از تحفهء حکیم مؤمن).

فجل باعشقی.

[فُ ل ع] (ترکیب وصفی، مرکب) فجل شامی است. رجوع به فجل شود.

فجل بری.

[فُ ل بَرِی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هیضمان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فجل شود.

فجله.

[فُ لَ] (ع ا) یک ترب. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فجل شود.

فجم.

(۱) [فَ / فَجَ] (ا) زکال و انگشت که به هندی کولا گویند. (غیاث). (۱) - مصحف «فَحْم». رجوع به «فَحْم» شود.

فجوه.

[فَجُوْ] (ع مص) دور نمودن زه از قبضهء کمان ||. گشادن در را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فجواء.

[فَجْ] (ع ا) زمین فراخ و گشاده. (منتهی الارب). فجوه. رجوع به فجوه شود (||. ص) قوس فجواء؛ کمانی که زه از وی دور باشد. (منتهی الارب).

فجوات.

[فَ جَ] (ع ا) جِ فجوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فجوه شود.

فجوح.

[فُ] (اخ) نام پدران قبیلهء فجح است. (منتهی الارب). رجوع به فجح شود.

فجور.

[فُ] (ع مص) فجر. برانگیخته گردیدن بر گناه و زنا کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). تبه کاری. فسق. (یادداشت بخط مؤلف). بیشتر در فارسی مرادف فسق و بهمهراه آن بکار رود: دور از فجور و فسق و بری از ریا و زور شسته رسوم زرق و نبشته دو نیم وی. منوچهری. فسق و فجور آغاز نهاد. (گلستان ||). حالتی است که چون نفس را حاصل آید بدان مباشرت اموری برخلاف مروت کند. (تعریفات ||). رو گردانیدن از حق. (منتهی الارب). عدول از حق. (اقرب الموارد ||). دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ترجمان علامهء جرجانی تهذیب عادل) (تاج المصادر بیهقی ||). تباهی نمودن ||. میل کردن ||. میل نمودن سوار از زین ||. تباه گردیدن. (منتهی الارب). تباه گردیدن کار قومی. (اقرب الموارد ||). کند گردیدن بینایی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فجر شود.

فجور.

[ف] (ع ص) مرتکب گناه. (منتهی الارب). برانگیخته بر گناه. وزن فعول مبالغه است. (اقرّب الموارد ||). زناکار. (منتهی الارب). زانی و زانیه. (اقرّب الموارد). ج، فُجِّر. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

فجوع.

[ف] (ع ص) آنچه دردمند سازد مردم را از سختی، کذا: موت فجوع. (از منتهی الارب). فاجع. وزن فعول مبالغت است. (اقرّب الموارد).

فج و فاج.

[ف] (ا مرکب، از اتباع) فجفجه. از اتباع. (یادداشت بخط مؤلف). پج پج: منم آن شاعری که قول من است حسب بی قال و قیل و بی فج و فاج. سوزنی.

فجوه.

[فَجَّ وَ] (ع ا) فرجه میان دو چیز. (اقرّب الموارد). فرجه. (بحر الجواهر ||). شکاف میان دو کوه و جز آن. (منتهی الارب). فراخی میان دو کوه. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل ||). زمین فراخ. (منتهی الارب). قسمتی از زمین که گشاده باشد: بینک و بین القبلة فجوه. (اقرّب الموارد ||). گشادگی میان سرای. (منتهی الارب). ساحت خانه. (اقرّب الموارد ||). رده میان بطن مقدم و مؤخر. (از بحر الجواهر). ج، فجوات، فِجاء. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

فجوی.

[فَجَّ وَا] (ع ا) مؤنث افجی. (منتهی الارب). فجواء. (اقرّب الموارد).

فجه.

[فُجَّ جَا] (ع ا) شکاف. (منتهی الارب). فرجه میان دو کوه. (اقرّب الموارد). فجوه. رجوع به فجوه شود.

فجیر.

[فُجَّ جَا] (اخ) نام یکی از طوایف بنی کعب خوزستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰). رجوع به بنی کعب شود.

فجیره.

[فُجَّ رَا] (اخ) جایی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

فجیع.

[ف] (ازع، ص) در تداول فارسی، دردناک. اسف بار. جانگداز. رقت آور، چنانکه گوئیم: فلان را به وضعی فجیع کشتند.

فجیعانه.

[فَ نَ / نِ] (ص نسبى، ق مرکب) به زارى. (یادداشت بخط مؤلف). به وضع فجیع. رجوع به فجیع و فاجع شود.

فجیعت.

[فَ عَ] [عِ] (ا) سختی. ج، فجائع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فجفجه.

[فُ فُ چَ / چِ] (ا) سخنی که بر زبانها و میان مردم افتاده باشد لیکن بعنوان سرگوشی و خفیه به هم گویند. (برهان: لغات متفرقه).
فجفجه. رجوع به فجفجه شود.

فچنر.

[فِ نِ] [اِخِ] فیزیكدان آلمانی. فچنر. رجوع به فچنر شود.

فح.

[فَح حِ] [عِ] (مص) بردمیدن مار از دهن. (منتهی الارب). صوت بر آوردن مار از دهان. فَحیح. تفحاح. (اقرب الموارد ||). دمیدن در خواب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). (ا) آواز مار که از دهن وی بر آید. (منتهی الارب). فحیح. (اقرب الموارد).

فح.

[فَ] [عِ] (حرف ربط) رمز است از فَحِیئِئِذِ. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فحیئذ شود.

فح.

[فَح حِ] [عِ] (ا) خریزه هندی. (ربنجی).

فحا.

[فَ / فِ] [عِ] (ا) دیگ افزار. (منتهی الارب). بمعنی ابزارالقدر است مانند پیاز و سیر و گشنیز و غیرهم. (از فهرست مخزن الادویه).
دیگ افزار خشک. (منتهی الارب). البزر او یابسه. ج، أَفحاء. (اقرب الموارد).

فحاحیل.

[فَ] [عِ] (ا) جِ فُحَال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فُحَال شود.

فحاش.

[فَح حِ] [عِ] (ص) مرد فحش گوی. (منتهی الارب). مؤنث آن فحاشه است. (اقرب الموارد). زشتگوی. (ربنجی). آنکه دشنام بسیار گوید. بدزبان. دهن دریده. آنکه در جواب از حد درگذرد. (یادداشت بخط مؤلف).

فحاشی.

[فَحَّ حَا] (حامص) کار فحاش. رجوع به فحاش شود.

فحاص.

[فَحَّ حَا] (ع ص) بسیار فحص. (اقرّب الموارد). رجوع به فحص شود.

فحال.

[فَ] [ع ا] جِ فحل. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

فحال.

[فُحَّ حَا] [ع ا] خرمابن نر. ج، فحاحیل، فحل، فحول. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد): فحال النخل؛ خرمابنان بی بر، یعنی نر. (یادداشت بخط مؤلف).

فحاله.

[فَ لَ] [ع مص] گشنی کردن. (منتهی الارب). ذکوره الفحوله. (اقرّب الموارد) [||]. [ا] جِ فحل. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به فحل شود.

فحام.

[فَ] [ع ا] جِ فحمة. (منتهی الارب).

فحام.

[فُ] [ع مص] گریستن کودک چندان که سپری شود آواز وی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) [||]. بانگ کردن گوسفند و کودک. (منتهی الارب).

فحام.

[فَحَّ حَا] [ع ص] این نسبت ذغال فروش را میرساند. (سمعی). انگشت گر. انگشت فروش. ذغال فروش. ذغالی. (یادداشت بخط مؤلف).

فحاوی.

[فَ] [ع ا] جِ فحواء و فحوی. (اقرّب الموارد). رجوع به فحواء شود.

فحتان.

[فَ] (اِخ) جایی است که زیدبن رفاعه لشکر زیدبن حارثه را در آن مکان ملاقات کرد و آنچه از قومش به امر حضرت رسول گرفته بودند باز گرفت. (از معجم البلدان).

فحت موآب.

[فَ تِ] (اِخ) والی موآب. رئیس خانواده معتبر سبط یهودا که برخی از ایشان با زور به بابل مراجعت نمودند. (از قاموس کتاب مقدس).

فحث.

[فَ] (ع مص) باز کاویدن از چیزی. (منتهی الارب). در برخی از لهجه ها فحص است. (اقرّب الموارد). در پارسی با بحث بشیوه اتباع به کار رود: بحث و فحث یا بحث و فحص.

فحث.

[فَ حِ] (ع ا) هزارخانه شکنبه. (منتهی الارب). صورتی از کلمه حفت. (اقرّب الموارد). حثف. هزارالا. (یادداشت بخط مؤلف).

فحج.

[فَ] (ع مص) بزرگ منشی نمودن. (منتهی الارب). تکبیر. (اقرّب الموارد ||). به رفتار فحج رفتن. (منتهی الارب). جلو پا را به هم نزدیک و پشت پاها را از هم دور کردن ||. راه رفتن افحج. (اقرّب الموارد). رجوع به افحج شود.

فحج.

[فَ حِ] (ع مص) رفتار که در آن پیش پایها نزدیک گذارند و پاشنه ها دور. (منتهی الارب). و در مغرب تباعد میان ساقین را در مرد و چهارپا گویند. (اقرّب الموارد ||). سخت دوری میان هر دو پا. (منتهی الارب).

فحنجل.

[فَ جِ] (ع ص) بمعنی فحنجل است. (منتهی الارب). رجوع به فحنجل شود.

فحج.

[فُ حُ] (ع ص، ا) ازدهای جوشان. (منتهی الارب). افعی های باهیجان. (اقرّب الموارد). رجوع به فُحّ شود.

فحس.

[فَ] (ع مص) به دهان و زبان گرفتن از دست آب و جز آن را ||. به دست مالیدن جو را چندانکه خار و جز آن از وی دور گردد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

فحش.

[فُ] (ع مص) از حد درگذشتن در بدی ||. درگذشتن از حد در جواب و ستم کردن در آن. (منتهی الارب). دشنام. سقط. ناسزا. با دادن یا شنیدن صرف شود. (یادداشت بخط مؤلف). نافرجام گفتن. (مجمل اللغه): پاک است ز فحش ها زبانه همچون ز حرامها از ارم. ناصر خسرو. به فحش و هزل جوانی به پیری آوردم که هیچ شرم نبود از جوان و از پیرم. سوزنی. از دو دیوانم به تازی و دری یک هجا و فحش هرگز کس ندید. خاقانی. زهر از قبل تو نوشداروست فحش از دهن تو طیبات است. سعدی ||. نیک زفت شدن. (منتهی الارب ||). آشکاری و بی پردگی: به پارسایی و رندی و فحش و مستوری چو اختیار به دست تو نیست معذوری. سعدی.

فحشاء.

[فَ] (ع امص، ا) معصیت زشت. (ترجمان علامه جرجانی) (مجمل اللغه). بدی که از حد درگذرد. (زمخشری). زشت کاری. (ربنجی). هو ما ینفر عنه الطبع السلیم و ینتقصه العقل المستقیم. (تعریفات ||). زنا. (منتهی الارب ||). نابکاری. (تفلیسی ||). بی فرمانی. (ربنجی ||). زفتی در اداء زکات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). فاحشه. (اقرب الموارد).

فحش دادن.

[فُ دَ] (مص مرکب) گفتن فحش به کسی. رجوع به فحش شود.

فحش کاری.

[فُ] (حامص مرکب) به یکدیگر دشنام گفتن، و بیشتر بصورت «فحش و فحش کاری» به کار رود.

فحش گفتن.

[فُ گُ تَ] (مص مرکب) فحش دادن. رجوع به فحش دادن شود.

فحص.

[فَ] (ع مص) واپژوهیدن. (تاج المصادر بیهقی). باز کاویدن از چیزی. (منتهی الارب): علیک بالفحص عن هذا الحدیث. (اقرب الموارد). فحث. رجوع به فحث شود ||. تفتیش کردن. (منتهی الارب ||). پر گردانیدن باران خاک را ||. شتافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). جنبیدن دندان پیشین کودک ||. آشیانه ساختن سنگخوار در خاک (||. ا) هر جا که جای باش مردم باشد. (منتهی الارب).

فحص.

[فَ] (اخ) ناحیه بزرگی از اعمال طلیطله. (معجم البلدان).

فحص.

[فَ] (اخ) اقلیمی از اقالیم سوسه. (معجم البلدان).

فحص.

[فَ] (اِخ) اقلیمی در اشبیلیه. (معجم البلدان).

فحص الاجم.

[فَ صُلْ أ] (اِخ) حصاری بلند و استوار در افریقا. (معجم البلدان).

فحص البلوط.

[فَ صُلْ بُلْ لُو] (اِخ) موضعی است در غرب. (منتهی الارب).

فحص کردن.

[فَ كَ دَ] (مص مرکب) کاویدن. جستجو کردن. رجوع به فحص شود.

فحصه.

[فَ صَ] (ع ا) چاهک زرخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). دفعه. مره. (اقرب الموارد).

فحض.

[فَ] (ع مص) شکستن هر چیزی، و اکثر استعمال آن در چیز تر آید مثل خیار و بادرنگ و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فحفاح.

[فَ] (ع ص) آنکه در آوازش گرفتگی باشد. (منتهی الارب).

فحفاح.

[فَ] (اِخ) نام جویی است در بهشت. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

فحفح.

[فَ] (اِخ) ناحیه ای از کرخ در راه بغداد. (معجم البلدان).

فحفحه.

[فَ فَ حَ] (ع مص) درست کردن دوستی را و بی آمیغ گردانیدن ||. عارض شدن گرفتگی در گلو در آواز. (منتهی الارب).
رجوع به فحفاح شود ||. دمیدن در خواب. (منتهی الارب).

فحل.

[ف] (ع مص) گزیدن جهت گشنی شتران خود گشن برگزیده را. (منتهی الارب): فحل الابل؛ ارسل فیها فح ||. گشن گذاشتن در شتران. (منتهی الارب). اختیار کردن گشن برای شتر ماده. (اقرب الموارد ||). ص، ا) گشن از هر حیوان. ج، فحول، فحولۀ، افحل، فحال، فحالة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): هر آنچه او فحل تر باشد ز نخجیر شکارافکن بر او خوشتر زند تیر. نظامی ||. خرما بن نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). نگاهدارنده اسبان. (منتهی الارب ||). بوریا که از برگ خرما بن نر بافند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). درخت بی بر. (منتهی الارب ||). راوی و باز گوینده شعر و سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). نیک دانا. ج، فحول. (منتهی الارب). مرد برجسته و نامور و نیکنام را نیز گویند: نیک داند که فحل دورانم دلم از چرخ ماده طبع فکار. خاقانی. مفلق فرد ار گذشت از کشوری مبدع فحل از دگر کشور بزاد. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۵۸). گر گناهی در این خیانت هست سوی فحلان کشید باید دست. نظامی ||. دلیر و نیرومند: پارسیان فحلان مردان اند و ایشان را مسخر نتوانی کرد. (فارسنامه ابن بلخی).

فحل.

[ف] (اخ) ستاره سهیل، بدان جهت که از ستارگان دیگر برکنار باشد همچو گشن که وقت برجستن بر ماده از شتران کناره گزیند. (منتهی الارب). سهیل را گویند، چون از دیگر ستارگان کناره گیرد مانند جنس نر. (اقرب الموارد).

فحل.

[ف] (اخ) نام ابن عباس بن حسان که با یزید بن مهلب کارزار نمود و به ضرب متخالف یکدیگر را کشتند. (منتهی الارب).

فحل.

[ف] (اخ) لقب علقمه، بدان جهت که چون امری القیس مادر جندب را بسبب غالب آمدنش بر وی در شعر طلاق داده علقمه وی را در حباله نکاح خود در آورد. (منتهی الارب). رجوع به علقمه فحل شود.

فحل.

[ف] (اخ) موضعی است به شام که در آن جنگها واقع شده. (منتهی الارب). مسلمانان را با رومیان در این مکان وقعه ای افتاد که هشتاد هزار رومی کشته شد و این واقعه معروف و به یوم الفحل و یوم الردعة و یوم النیسان مشهور است. (معجم البلدان).

فحل آفاق.

[ف ل] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از دنیا و عالم سفلی است. (برهان: لغات متفرقه).

فحلا.

[ف] (ا) فاحشه، که به یونانی فربوس و ماطوس نامند. (فهرست مخزن الادویه). جندیستر.

فحلامورس.

[] (سریانی، ا) جندییدستر که خصیه خر است (!). (فهرست مخزن الادویه).

فحلان.

[ف] (اخ) دو کوه است از اجاء که رنگشان مایل به سرخی است. (معجم البلدان).

فحله.

[ف ل] (ع ص) زبان دراز: امرأة فحله؛ زن زبان دراز. (منتهی الارب). سلیطه. (اقرّب الموارد).

فحله.

[ف ل] (ع مص) گشنی کردن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

فحلی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فحل که موضعی است در شام. (سمعانی).

فحلی آفاق.

[ف ی] (ترکیب اضافی، مرکب) فحل آفاق. رجوع به فحل آفاق شود.

فحلین.

[ف ل] (اخ) جایی در کوه احد. (معجم البلدان).

فحم.

[ف] (ع مص) فحام. گریستن کودک چنانکه سپری شود آواز وی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). بانگ کردن گوسپند و کودک. (منتهی الارب). رجوع به فحام شود (||. ا) انگشت است که به هندی کویله نامند، و آن اخگری است که خاموش کرده باشند. (فهرست مخزن الادویه). انگشت. (منتهی الارب). زغال. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی): آن زمان که فحم اخگر می نمود آن نه حسن کار نار حرص بود. مولوی.

فحم.

[ف ح] (ع ص) تکه بابانگ. (منتهی الارب).

فحمه.

[ف م] (ع ا) یک انگشت. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به فحم شود ||. فحمه اللیل؛ اول شب و تاریکی آن یا شب سخت سیاه یا از مغرب تا هنگام خفتن مردم. ج، فحام، فحوم. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). فحمه السحر؛ هنگام بامداد ||. فحمه بن

جمیر؛ نیم شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فحواء.

[فَحْ] (ع ا) دیگر افزار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فحا. رجوع به فحا شود ||. مقصود از سخن. (مهذب الاسماء). فحوی. رجوع به فحوی شود.

فحواوۀ.

[فَحْ وَ / فُحْ وَ] (ع ا) معنی سخن و مضمون و روش آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فحوا و فحوی شود.

فحوص.

[فُ] (ع ا) ج فحوص. رجوع به فحوص شود.

فحول.

[فُ] (ع ص، ا) ج فحول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فحول شود ||. فحول شعرا؛ چیره دستان در مهاجرات. آنانکه چون با شاعری معارضه کنند چیره شوند. (منتهی الارب). صاحب اقرب الموارد فحول الشّعر ضبط کرده است ||. دلیران : خلق پرسیدند کای عم رسول ای هزبر صف شکن، شاه فحول. مولوی ||. نامداران : این مرد را برکشید و از فحول مردان روزگار شد. (تاریخ بیهقی). صورت جمع این کلمه در متون فارسی بیش از مفرد آن وسعت یافته است.

فحول.

[فَ] (ع ا) گشن خرما را نامند. (فهرست مخزن الادویه). در اقرب الموارد و منتهی الارب این ضبط و این معنی نیست.

فحولۀ.

[فُ لَ] (ع مص) گشنی کردن (||. ا) ج فحول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فحول شود.

فحوم.

[فُ] (ع مص) آرمیدن چاه و استادن آب آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). نوشیدن در سیاهی شب. (اقرب الموارد ||). درماندن مرد در جواب ||. گریستن کودک چنانکه سپری شود آواز وی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). فحم. فحام. رجوع به فحام و فحم شود ||. بانگ کردن گوسپند و کودک. (منتهی الارب). رجوع به فحم و فحام شود ||. سیاه رنگ گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد (||. ا) ج فحمۀ. رجوع به فحمۀ شود.

فحومۀ.

[فُ مَ] (ع مص) سیاه رنگ شدن (||. ا) مص) سیاه گونی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فحوه.

[فَحْ وَ] (ع ا) انگین بی آمیغ. (منتهی الارب). الشهده من العسل. (اقراب المواردا).

فحوی.

[فَحْ وَ] (ع ا) معنی سخن و مضمون و روش آن. (منتهی الارب). معنی. (دستور اللغة). مدلول. مفاد. تفسیر. تأویل. مراد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فحواء شود.

فحه.

[فُحْ حَ] (ع ا) گرمی و سوزش فلفل. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

فحیح.

[فَ] (ع ا) آواز مار که از دهانش برآید. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (مص) بانگ کردن مار. (تاج المصادر بیهقی).

فحیص.

[فَ] (ع ص) کاونده از چیزی. (منتهی الارب). آنکه عیوب و اسرار دوستش را بجوید. (اقراب المواردا).

فحیل.

[فَ] (ع ص) مرد نیک دانا و نجیب ||. مرد سخت گشنی کننده. (منتهی الارب). ذوالفحوله. (اقراب المواردا) ||. فحل فحیل؛ گشن نجیب باصل و نیکو در گشنی ||. کبش فحیل؛ تکه شبیه شتر نر در گشنی، نجابت و زیرکی. (منتهی الارب).

فحیم.

[فَ] (ع ا) انگشت. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به فحم شود (||. ص) سخت سیاه. (منتهی الارب). سیاه. (اقراب المواردا).

فحیه.

[فَحْ یَ / فَ حِ یَ] (ع ا) آشامیدنی تنک، یا عام است. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

فخ.

(۱) [فَ] (ا) تله، و آن آلتی است که بدان جانور گیرند. تَزْنُک. (برهان). حباله. مصیده. اجبول. اجبوله. (منتهی الارب). لا-تو. (برهان). طرق [طُ / طِ]. (منتهی الارب): تو نشسته خوش و عمر تو همی پزد مرغ کردار و بر او مرگ نهاده فخ. ناصر خسرو. چو طوق فاخته خط در کشید وز خط او رمیده شد دل من همچو فاخته از فخ. سوزنی. جمله دانسته که این هستی فخ است ذکر و فکر اختیاری دوزخ است. سوزنی. فخم. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به فخم شود ||. شکار. (برهان). صید. (منتهی الارب) ||. شکارگاه. (برهان). عرب این لغت را به تشدید ثانی به کار برد. رجوع به فَخْ شود. (۱) - در عبری با حاء بی نقطه و در

آرامی «فحا» است. (از حاشیه برهان چ معین).

فخ.

[فَخِخ] (ع ا) دام شکاری. ج، فخاخ، فخوخ. (منتهی الارب). و خلیل گوید آن مأخوذ از لغت عجم است. (اقراب الموارد). رجوع به فخ (بی تشدید) شود.

فخ.

[فَخِخ] (ع مص) خرخر کردن نائم در خواب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). آواز دادن مار. (اقراب الموارد). رجوع به فخ شود. (|| امص) فروهستگی هر دو پای. (منتهی الارب). فروهستن هر دو پای. (اقراب الموارد).

فخ.

[فَخِخ] (اخ) وادی است در مکه قبل از وادی الزاهره که عبدالله بن عمر و گروهی از یاران پیغمبر در این وادی مدفونند. (معجم البلدان). موضعی است به مکه، و در آن قبر ابن عمر است. (منتهی الارب).

فخاخ.

[فِخ] (ع ا) ج فخ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فَخَّ شود.

فخار.

[فِخ] (ع مص) نازیدن. (منتهی الارب). فخر. فخاره. (اقراب الموارد): ای شده غره به ملک و مال و جوانی هیچ بدین ها تو را نه جای فخار است. ناصر خسرو. خواجه و دستور شاه داور ملک و سپاه دین عرب را پناه ملک عجم را فخار. خاقانی ||. نازیدن به خوی نیکو. (منتهی الارب). خودستایی به خصال و مباحات به مناقب و مکارم از نسب و حسب و جز آن چه در خود و چه در پدران. (اقراب الموارد ||). افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر. (منتهی الارب). تفضیل کسی بر کسی در فخر. (اقراب الموارد). رجوع به فخر شود.

فخار.

[فِخ] (ع مص) نبرد کردن و برابری نمودن در فخر. (منتهی الارب). مصدر دوم باب مفاعله است، چون قیاس و مقایسه. رجوع به مفاخره شود.

فخار.

[فَخِخَا] (ع ا) سیو. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). سفال. (ترجمان علامه جرجانی). سفالینه. (منتهی الارب). خزف را نامند که به فارسی سفال است. (فهرست مخزن الادویه). خزف. صلصال. گل پخته را گویند پیش از پختن. (اقراب الموارد). در فارسی بیشتر بمعنی سفال پز و کوزه پز به کار رود. (از یادداشت بخط مؤلف ||). ص) مرد بسیار فخر. (منتهی الارب).

فخار.

[فَخَّ خَا] (اخ) موسوی، سیدشمس الدین فخارین معد موسوی حائری. مردی عالم، فاضل، ادیب و محدث بود. او را کتابی بنام «الرد علی المذاهب فی تکفیر ابی طالب» است. رجوع به روضات الجنات چ سنگی ص ۵۰۹ شود.

فخارۀ.

[فَ رَا] (ع مص) نازیدن. (منتهی الارب). فخر. فخار. (اقرب الموارد). رجوع به فخار شود ||. نازیدن به خوی نیک. (منتهی الارب). فخار. خودستایی به خصال و مناقب و مکارم بر حسب و نسب درباره خود یا پدران خود. (اقرب الموارد). رجوع به فخار شود ||. افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر. (منتهی الارب). فخار. (اقرب الموارد). رجوع به فخار شود.

فخارۀ.

[فَخَّ خَا رَا] (ع ا) یک فَخَّار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فَخَّار شود.

فخاری.

[فَخَّ خَا رِ ی] (ع ص) داشگر. (دستوراللغه). و این غیر از خزاف است که سفالینه فروش باشد. (یادداشت بخط مؤلف). بائع الفخار. (اقرب الموارد).

فخامت.

[فَمَّ] (ع مص) فخامۀ. رجوع به فخامۀ شود.

فخامۀ.

[فَمَّ] (ع مص) سطر گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). پر شدن. (منتهی الارب ||). بزرگ شدن قدر و بالا رفتن مرتبه کسی در چشم مردم. (اقرب الموارد).

فخب.

[فَخَّ خَا] (اخ) دهی است از دهستان حومهء بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در سه هزارگزی شمال رشت و کنار راه فرعی رشت به پیربازار. ناحیه ای است جلگه، معتدل مرطوب که دارای ۷۰۰ تن سکنه میباشد. آب آن از رودخانه صیقلان مشروب میشود. محصولش برنج، صیفی، مرغابی است. اهالی به کشاورزی و صید گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فخت.

[فَا] (ص) پخت. پهن. پخش. (برهان).

فخت.

[ف] [ع مص] بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سوراخ کردن سقف خانه. (اقرب الموارد ||). واگشادن ظرف را ||. زدن سر کسی را به شمشیر و بریدن ||. بانگ کردن فاخته ||. بر آوردن [باورچی] گوشت پاره از دیگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). دروغ گفتن مرد. (اقرب الموارد ||). (ا) ماهتاب که اول نمایان گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). دام شکاری. (منتهی الارب). فح. (اقرب الموارد). رجوع به فح شود ||. سوراخ های گرد در آسمان خانه. (منتهی الارب). شکاف های گرد در سقف. (اقرب الموارد).

فختج.

[فُتْ / فَتْ] (معرب، ص) معرب پخته. رجوع به می پخته شود. (یادداشت بخط مؤلف). بختج است که در پیش گذشت. (از کشف اصطلاحات الفنون). مطبوخ. (اقرب الموارد). رجوع به پخته شود.

فخج.

[ف] [ع مص] بزرگ منشی نمودن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فخج.

[فَخَّ] [ع امص] فروهستگی هر دو پای. (منتهی الارب).

فخذ.

[ف] [ع مص] بر ران کسی زدن ||. شکستن ران کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). بر ران رسیده شدن. (منتهی الارب).

فخذ.

[ف] [ع ا] ران. (منتهی الارب). ج، افخاذ. به کسر خاء نیز درست است. (اقرب الموارد ||). گروه برادران و تبار مرد که کم از بطن باشد. (منتهی الارب). بطن مرد که از نزدیکترین عشیره او باشد. گویند: هذا فخذی؛ ای ادنی عشیرتی، و در این معنی مذکر است. ج، افخاذ ||. فخذ الدب الاکبر؛ کوب. (اقرب الموارد).

فخذ.

[فَخَّ] [ع ا] ران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فَخَّذ شود.

فخذاء.

[ف] [ع ص] زن که مرد را میان ران خود گیرد و بند نماید. (منتهی الارب).

فخر.

[ف] [ع مص] چیره شدن بر کسی در مفاخرت ||. چیره شدن بر کسی در نبرد. رجوع به فخار شود ||. نازیدن. (منتهی الارب).

مباهات. بالیدن. فخار. فخاره. افتخار. (یادداشت بخط مؤلف). خودستایی به خصال و مباهات به مناقب و مکارم چه درباره خود و چه درباره پدران خود. (اقراب الموارد): تن خویش را از درِ فخر کن نشستنگه خویش استخر کن. فردوسی. زمین است گنج خدای جهان همان از زمین است فخر شهان. اسدی. به دستگاه دبیری مرا چه فخر که من به پایگاه وزیری فرونیارم سر. خاقانی ||. نازیدن به خوی نیکو. (منتهی الارب). فخار. فخاره. رجوع به فخار شود ||. افزون داشتن کسی را بر کسی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). فخار. فخاره. رجوع به فخار شود ||. بزرگ منشی نمودن. (منتهی الارب). فخار. رجوع به فخار شود ||. بزرگی نمودن. (منتهی الارب): حیدر کز او رسید و ز فخر او از قیروان به چین خیر خیر. ناصر خسرو ||. افزون شدن ||. نیکویی کردن. (منتهی الارب). || تاختن بر مردم با برشمردن نیکی های خود. (تعریفات ||). (امص) افتخار. شهرت. نازش. بالش. (یادداشت بخط مؤلف).

فخر.

[فَخْر] (ع مص) ننگ داشتن. (منتهی الارب). انف. (اقراب الموارد).

فخر.

[فَاح] (اخ) (مولانا...) میر علیشیر نوایی آرد: جوانی لطیف و ظریف بود، و این مطلع از اوست: دار دنیا نه مقام من ثابت قدم است من و آن دار که دروازه ملک عدم است. (از مجالس النفائس چ حکمت ص ۴۰۱).

فخر.

[فَاح] (اخ) (امام...) رجوع به فخر رازی شود.

فخر آباد.

[فَاح] (اخ) اسم قدیم قلعه ری که فخرالدوله بن بویه عمارت آن را تجدید کرد و به نام خود نامید. (معجم البلدان).

فخر آباد.

[فَاح] (اخ) دهی است از دهستان حومهء بخش لشت نشاء شهرستان رشت واقع در ۳ هزارگزی شمال بازار لشت نشاء. جلگه ای معتدل مرطوب و دارای ۳۵۰ تن سکنه میباشد. از سفیدرود مشروب میشود. محصولش برنج، صیفی، ابریشم است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فخر آباد.

[فَاح] (اخ) دهی است از دهستان مهتاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان واقع در ۸ هزارگزی جنوب صیدآباد و ۶ هزارگزی ایستگاه مروان. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب، پنبه، بادام و انگور است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری گذران میکنند و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. یک دبستان دارد. از ایستگاه سرخده اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیابو) واقع در ۱۷ هزارگزی خاور خیابو و ۱۵ هزارگزی شوسه خیابو به اردبیل. ناحیه ای است واقع در جلگه ای معتدل و دارای ۲۹۵ تن سکنه میباشد. از انارچای مشروب میشود. محصولات آن غلات، حبوب، میوه جات است و اهالی به کشاورزی و گلخانه داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان سردرود بخش اسکو از شهرستان تبریز واقع در ۱۳ هزارگزی شمال اسکو و دوهزارگزی شوسه تبریز به سردرود در کنار خط آهن مراغه - تبریز. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل که دارای ۱۱ تن سکنه می باشد. آب آنجا از چشمه مشروب میشود و محصول عمده اش غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان لک بخش قروه شهرستان سنندج واقع در سی هزارگزی شمال باختری قروه و ۶ هزارگزی شمال یالغوزآباد. ناحیه ای است واقع در دشت سردسیر که دارای ۱۴۱ تن سکنه میباشد. آب آنجا از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، دیم، لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری گذران می کنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباءه که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری سوریان و ۶۶ هزارگزی شوسه شیراز به اصفهان قرار دارد. جایی کوهستانی و دارای ۶۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده اش غلات، انگور و بادام و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان و بخش قیروکارزین شهرستان فیروزآباد که در ۹ هزارگزی خاور قیر، کنار راه عمومی مالرو دهستان قرار دارد. جلگه ای گرمسیر و دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه قره آغاج و محصول عمده اش غلات، برنج، خرما و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان بیضا از بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۴ هزارگزی جنوب خاوری اردکان واقع است. جلگه ای معتدل و دارای ۵۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده اش غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۵۷ هزار گزی جنوب خاوری اردکان قرار دارد و دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان بهمنی بخش میناب شهرستان بندرعباس که در دوهزار گزی باختر راه میناب قرار دارد. جلگه ای گرمسیر و دارای ۲۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و محصول عمده اش خرما و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۵ هزار گزی جنوب باختری سعیدآباد قرار دارد. جلگه ای سردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده اش غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و مکاری است. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش باختری شهرستان رفسنجان که در ۹ هزار گزی شمال باختری رفسنجان قرار دارد. جلگه ای سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده اش غلات، و پسته، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان درآگاه بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۹۴ هزار گزی شمال باختری حاجی آباد و سر راه مالرو حاجی آباد به نیریز قرار دارد. جلگه ای گرمسیر و دارای ۹۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده اش خرما و غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۶۶ هزار گزی جنوب باختری بافت قرار دارد. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده اش غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است کوچک از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۳۶ هزار گزی شمال کرمان قرار دارد و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخر آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم که در ۳ هزارگزی شمال خاوری راین و چهارهزارگزی باختر راه فرعی راین به نی بید قرار دارد و دارای ۱۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخرآباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان نگار شهرستان سیرجان که دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخرآباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان بالاخرخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه که در ۴۰ هزارگزی شمال خاوری کدکن و ۳ هزارگزی باختر جاده شوسه عمومی مشهد به زاهدان قرار دارد. دامنه ای معتدل و دارای ۵۹۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، چغندر، تریاک و شغل اهالی زراعت و گله داری و کرباس بافی است. راه آن مالرو است و از علی آباد میتوان به آنجا اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان لب کویر بخش بجستان شهرستان گناباد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بجستان و سر راه مالرو عمومی سردق به بجستان قرار دارد. دشتی گرمسیر و خشک و دارای ۹۹۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، ارزن، زیره و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزرعه ابراهیم آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومه شهرستان مشهد که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری مشهد و دوهزارگزی باختر راه مشهد به ارداک قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۲۶۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۹۷ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۱۵ هزارگزی خاور راه اتومبیل رو اسغدن به اسفنج قرار دارد. دامنه ای معتدل و دارای ۲۲۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، شلغم و شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان مزرخ بخش حومه شهرستان قوچان که در ۶ هزارگزی خاوری قوچان و پنج هزارگزی خاور راه شوسه عمومی قوچان به باجگیران قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۴۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، انگور و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان اسحاق آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور که در ۲۱ هزارگزی جنوب قدمگاه سر راه مالرو عمومی باغش به حصاریزدان قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۲۷۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان دهبوک بخش طبس شهرستان فردوس که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری طبس، سر راه اتومبیل رو طبس به نایند قرار دارد. جلگه ای گرمسیر و دارای ۱۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، ذرت و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد که در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب باختری نیر قرار دارد و به راه نیر به ابرقو متصل است. جلگه ای گرمسیر و دارای ۴۹۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده اش غلات، بادام، توت، شلغم، سیب زمینی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها کرباس بافی است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۱۹ هزارگزی جنوب فلاورجان و یکهزارگزی شمال جادهء اصفهان به مبارکه قرار دارد. جلگه ای معتدل و دارای ۳۹۳ تن سکنه است. آب آنجا از زاینده رود تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، برنج، صیفی، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنها کرباس بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد، که در بیست هزارگزی جنوب باختری مهریز و ۷ هزارگزی شمال راه فخرآباد به سریزد قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۳۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها نساجی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان عقدا از بخش اردکان شهرستان یزد که در ۳۶ هزارگزی جنوب اریحان واقع است. جلگه ای معتدل و دارای ۲۸۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخر آباد.

[فَ] (اِخ) دهی است از دهستان دوآب بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۲۶ هزارگزی شمال باختر اردل قرار دارد و دارای ۴۰ تن سکنه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخرآباد.

[فَ] (اِخ) دهی است مخروبه از بخش حومه شهرستان نایین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخرآباد بالا.

[فَ] (اِخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری اشترینان کنار راه مالرو کلان به کله. ناحیه ای است کوهستانی سردسیر که دارای ۲۶۳ تن سکنه میباشد. آب آنجا از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فخرآباد پائین.

[فَ] (اِخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع در ۳۲ هزارگزی خاوری اشترینان کنار راه مالرو فخرآباد بالا. به دره ریزه. ناحیه ای است کوهستانی که دارای ۱۳۲ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فخرآباد عاری.

[فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران که دارای ۴۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فخرآورد.

[فَ] (نَف مَرکَب) آنکه فخر آورد. آنکه تفاخر کند. آنکه مفاخرت ورزد. که فخر فروشد.

فخرآوردن.

[فَ] (مَص مَرکَب) تفاخر کردن. فخر فروختن. مفاخرت کردن.

فخرآوری.

[فَ] (حَامَص مَرکَب) عمل فخرآورد. فخرفروشی. تفاخر. مفاخرت: ز رومی و چینی در آن داوری خلاصی برآمد به فخرآوری. نظامی. رجوع به فخر شود.

فخرآوری.

[فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان شیراز که در ۲۰ هزارگزی خاور گناوه قرار دارد. جلگه ای

معتدل و مرطوب و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و محصول عمده اش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فخر اج.

[(اِخ) نام یاقوتی بوده است از جوهرهای خاصهء محمدشاه بابری که به تصرف نادرشاه افشار آمده و سپس به دست شجاع الملک افغان افتاده و راجه رنجیت سنگر آن را از وی گرفته است. (از آندراج) (انجمن آرای ناصری).

فخر اخلاطی.

[ف ر ا] (اِخ) رجوع به فخرالدین اخلاطی شود.

فخر اسفندری.

[ف ر ا ف د] (اِخ) علی بن عمر فقیهی. رجوع به علی بن عمر شود.

فخر اصفهان.

[ف ر ا ف] (اِخ) شمس الدین محمد بن سعید. از نثرنویسان قرن هشتم هجری و معروف به شمس فخری است. وی در سال ۷۴۵ ه. ق. / ۱۳۴۴ م. کتابی در لغت فارسی موسوم به معیار جمالی نوشت و آن را به نام پادشاه خوش قریحه و محبوب و ناکام فارس یعنی شیخ ابواسحاق اینجو مصدّر کرد. این کتاب شامل چهار قسمت است: قسمت اول در نه فصل در نظم و عروض، قسمت دوم در پنج فصل در قافیه و انواع مختلف شعر، قسمت سوم در صنایع و مجازات و استعارات، قسمت چهارم در لغت فارسی و لغات قدیم و نوادر. قسمت چهارم این کتاب که نزد علماء فقه اللغه شأن و منزلتی بیشتر دارد در غازان به سال ۱۸۸۵ م. به دست کارل زالمان (۱) به طبع رسیده است. تاریخ تألیف کتاب در قطعه ای مرکب از یازده بیت در مدح شیخ ابواسحاق ذکر شده است. (از سعدی تا جامی تألیف برون ترجمهء حکمت ص ۳۸۲). لغاتی که در قسمت چهارم معیار جمالی آمده به ترتیب حرف آخر مرتب است و سایر حروف در ترتیب کتاب در نظر گرفته نشده است. در دنبال هر چند واژه ای که شرح داده شده برسییل مثال قصیده ای از خود در مدح ممدوح آورده است که کلمات را در آن گنجانده و در بسیاری از موارد اشعار وی عاری از معانی پخته و استوار است و از این نظر اعتباری بدان نیست. مأخذ بخش لغات معیار جمالی به تحقیق فرهنگ اسدی طوسی است. تازه ترین چاپ این کتاب به کوشش صادق کیا استاد دانشگاه تهران انجام شده و قسمت طبع شده فقط شامل بخش چهارم است. رجوع به معیار جمالی و مقدمهء کیا شود. (۱) - Karl (Carl) Salemann.

فخر الاسلام.

[ف ر ل ا] (اِخ) عبدالواحد بن اسماعیل بن احمد بن محمد رویانی، مکنی به ابوالمحاسن. رجوع به ابوالمحاسن و عبدالواحد شود.

فخر الاسلام.

[ف ر ل ا] (اِخ) المستظهری. رجوع به محمد بن احمد بن حسین شاشی (چاچی) شود.

فخرالدوله.

[فَرْدُ دَل] (اخ) ابوالمظفر چغانی. رجوع به ابوالمظفر شود.

فخرالدوله.

[فَرْدُ دَل] (اخ) ابن جهیر. رجوع به ابن جهیر شود.

فخرالدوله.

[فَرْدُ دَل] (اخ) ابومنصور کوفی. جد چهاردهم حمدالله مستوفی قزوینی مؤلف تاریخ گزیده و نزهة القلوب و ناظم ظفرنامه است. ابومنصور از جانب معتصم بن هارون الرشید حکومت قزوین یافت و در سال ۲۲۳ ه. ق. به آن شهر آمد. او و فرزندان او که همه را فخرالدوله ابومنصور لقب بود قریب دوست سال بدان مهم قیام نمودند. (از تاریخ گزیده ص ۸۳۹).

فخرالدوله.

[فَرْدُ دَل] (اخ) ابومنصور کوفی. جد نهم حمدالله مستوفی صاحب تاریخ گزیده و نزهة القلوب که در زمان سلطان محمود سبکتکین در سال ۴۲۱ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ گزیده ص ۸۴۰).

فخرالدوله.

[فَرْدُ دَل] (اخ) ابومنصور کوفی. لقبی که فرزندان ابومنصور کوفی حاکم قزوین و جد چهاردهم حمدالله مستوفی مؤلف تاریخ گزیده داشته اند. و مستوفی در این باره نویسد: او و فرزندان او را همه فخرالدوله ابومنصور لقب بود و نام متفاوت بود. (تاریخ گزیده ص ۸۴۰).

فخرالدوله.

[فَرْدُ دَل] (اخ) چاولی. رجوع به چاولی شود.

فخرالدوله.

[فَرْدُ دَل] (اخ) دیلمی. پس از فوت مؤیدالدوله (۳۷۳ ه. ق.) بزرگان و ارکان دولت مجلسی آراستند تا یکی از شاهزادگان دیلمی را به سلطنت اختیار کنند و چنین صلاح دیدند که فخرالدوله را که ارشد شاهزادگان دیلمی و از هر جهت برازنده و سزاوار سلطنت بود به پادشاهی برگزینند. به همین لحاظ صاحب بن عباد فرستاده ای بخراسان نزد فخرالدوله فرستاد و او را به ری دعوت کرد. فخرالدوله که مدتی انتظار چنین فرصتی را داشت تکلیف صاحب بن عباد را پذیرفت و بجانب ری شتافتند و در ماه رمضان سال ۳۷۳ ه. ق. وارد آن شهر شد و چون اعتقادی به لیاقت صاحب بن عباد داشت وزارت را همچنان بدو سپرد. صاحب نیز با کاردانی خود تمام متصرفات دیلمیان را تحت نظر خویش درآورد و به دفع شورشیان پرداخت و مردم را هم آغوش امن و امان ساخت. باید یادآوری کرد که این شاهزاده در زمان برادرش مؤیدالدوله با کمک قابوس و شمشگیر به جنگ برادر برخاسته و از او شکست خورده، سپس به خراسان نزد امیر سامانی پناه برده بود. چون فخرالدوله بر تخت سلطنت مستقر گردید جمیع شاهزادگان و

امرای دیلمی در جلب رضایت وی کوشیدند و صمصام الدوله پسر عضدالدوله از خلیفه عباسی درخواست که خلعت و لوای امارت جهت وی فرستد. ابوالحسین پسر دیگر عضدالدوله در خوزستان خطبه به نام فخرالدوله خواند و به سال ۳۷۴ جوهر گرانبهایی بعنوان هدیه به خدمت وی فرستاد. در سال ۳۷۵ شرف الدوله فرزند دیگر عضدالدوله درصدد تصرف اهواز و غلبه بر برادر کوچکتر خود برآمد و ابوالحسین که یارای ایستادگی نداشت به فخرالدوله پناه برد. فخرالدوله مقدم او را گرامی داشت و چندی پس از آن تاریخ وی را حکومت اصفهان داد. از این مقدمه چیزی نگذشت که ابوالحسین به تحریک مفسدان به خیال مخالفت با فخرالدوله افتاد. اما سپاهیان اصفهان وی را دستگیر کردند و به خدمت فخرالدوله فرستادند و فخرالدوله برادرزاده نمک شناس خود را زندانی کرد و وی تا پایان زندگانی فخرالدوله در زندان بود. فخرالدوله در سال ۳۷۷ صاحب بن عباد را مأمور جمع آوری مالیات و اموال دیوانی تبرستان نمود، و چون صاحب این مهم را با کمال لیاقت انجام داد، موجبات رضایت فخرالدوله فراهم شد. صاحب علاوه بر این، شورش برخی از رجال آن دیار را نیز فرونشاند و استحکاماتی را که تا آن تاریخ فتح نکرده بود فتح کرد و در اواخر همان سال به ری بازگشت. در سال ۳۷۹ شرف الدوله فرزند دیگر عضدالدوله در بغداد وفات یافت و بهاءالدوله برادر وی به حکومت بغداد رسید و شغل امیرالامرای و شحنگی آن شهر بر وی مسلم گشت. صاحب بن عباد میخواست نفوذ خویش را بر بغداد نیز بگسترده. به همین مناسبت مرگ شرف الدوله را مغتنم شمرد و فخرالدوله را به رفتن بغداد تحریک کرد. فخرالدوله نیز که مردی جاه طلب بود که فتح بغداد را باعث ازدیاد جاه و جلال خویش میدید دستور بسیج سپاه داد و بدانسوی شتافت. بهاءالدوله چون از کینه عم خود در هراس بود کسی را جهت پوزش پیش وی فرستاد و درخواست صلح کرد. فخرالدوله نیز با وی از در رفق و مدارا در آمد و با این صلح کلیه شاهزادگان دیلمی فخرالدوله را به ریاست خانواده پذیرفتند. فخرالدوله در پایان سال ۳۷۹ به ری مراجعت کرد. در سال ۳۸۵ صاحب بن عباد سخت بیمار شد و در گذشت. از وصیتی که بنابر قول حمدالله مستوفی صاحب تاریخ گزیده، صاحب بن عباد در بستر مرگ به فخرالدوله کرده است چنین برمی آید که فخرالدوله در اداره ملک کفایتی نداشته و عظمت و شکوه پادشاهی او مدیون لیاقت و کاردانی و تدبیر صاحب بن عباد بوده است. البته فخرالدوله به وصایای او عمل نکرد و حتی در همان روز مرگ امر به ضبط اموال او داد و فرزندانش را از ارث پدر محروم ساخت و با این اقدام مردم نسبت به او بدبین شدند بویژه فخرالدوله نزدیکان و خویشان صاحب را نیز تحت شکنجه قرار داد تا آنچه از اموال وی نزد ایشان مانده بود پس بگیرد و همین امر خشم مردم را نسبت به وی شدیدتر کرد. پس از صاحب وزارت فخرالدوله را ابوالعاس الفبی و پس از وی ابوعلی بن حمویه به عهده گرفتند که هر دوی ایشان بقول اکثر مورخان در بیدادگری تالی حجاج بن یوسف بودند. فخرالدوله در سال ۳۸۷ در گذشت و در نتیجه مالیات گزافی که طی ۱۸ سال زمامداری از مردم گرفته بود جوهر گرانبها و درهم دینار بسیار در خزانه اش یافتند. (از تاریخ دیالمه و غزنویان عباس پرویز صص ۹۲-۹۳ با تصرف و اختصار).

فخرالدوله.

[فَرْدُ دَل] (اخ) شاه غازی بن زیار. در سال ۷۷۰ ه. ق. درگذشت. از ملوک پادوسپانان بود. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمه فارسی صص ۱۹۳).

فخرالدوله.

[فَرْدُ دَل] (اخ) فخر الدوله و الدین. رجوع به فخرالدین مسعود شود.

فخرالدوله.

[فَرْدُ دَل] (اخ) فلک الامه ابو کالنجرین فناخسره. (آثار الباقیه بیرونی ص ۱۳۳). رجوع به ابو کالنجر (۱) شود. (۱) - صحیح کلمه کالیجار و ابو کالیجار است.

فخرالدوله.

[فَرْدُ دَل] (اخ) گرشاسب، نصرت الدین محمد. یکی از امرای کبودجامه بود. وی از طرف علاءالدین محمد خوارزمشاه در حدود ۶۰۰ ه. ق. به قتل رسیده است. (از مازندران و استرآباد. رابینو ترجمه فارسی ص ۱۹۵).

فخرالدوله.

[فَرْدُ دَل] (اخ) گلپایگانی. یکی از نوادگان فخرالدوله گرشاسب بود و به امر حسام الدوله اردشیر او را در رودخانه بابل غرق کردند. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۵ از ترجمه فارسی شود.

فخرالدوله.

[فَرْدُ دَل] (اخ) نماورین بیستون (متوفی به سال ۶۴۰ ه. ق.). از پادشاهان سلسله پادوسبانان است. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمه فارسی ص ۱۹۲). رجوع به پادوسبانان شود.

فخرالدوله.

[فَرْدُ دَل] (اخ) دهی است از دهستان کوهپایه بخش حومه شهرستان بجنورد که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۱۰ هزارگزی شمال راه شوسه بجنورد به مشهد قرار دارد. جایی کوهستانی سردسیر و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، بنشن، انگور و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).

فخرالدین.

[فَرْدُ دَل] (اخ) ابراهیم همدانی، متخلص به عراقی. اشاراتی از شرح زندگانی او غالباً در کتب تذکره صوفیان و شاعران بخصوص نفحات الانس جامی و مجالس العشاق حسین بایقرا یافت میشود. ولی چون معاصران وی درباره او چیزی ننوشته اند آنچه را در اینگونه کتب مندرج است با احتیاط باید پذیرفت. از متن تحریرات خود او که غالباً از مقوله معانی عاشقانه است مطلب مهمی از احوال گوینده به دست نمی آید. او را میتوان یک قلندر تمام عیار دانست که بکلی در بند نام و مقام خود نبوده و هر صورت یا موجود نیکو و جمیل را آینه ای از طلعت دوست دانسته و در آن عکسی از جمال مطلق متجلی میدیده است، چنان که یکی از تذکره نویسان میگوید: «در طبیعت او فقط عشق را دست استیلا بود». بنابه سخن جامی، شیخ عراقی در همدان متولد شد و در کودکی قرآن را از بر کرد و میتوانست به آواز شیرین و درست قرائت کند. وقتی که هفده ساله بود جمعی از قلندران به همدان فرود آمدند و در میان ایشان جوانی صاحب جمال بود و چون از آنجا بازگشتند عراقی را که جمال آن درویش بچه مفتون ساخته بود، تاب توقف نماند و از پی ایشان به هندوستان رفت. در مولتان به شاگردی شیخ بهاءالدین زکریا نائل گردید. بعد از ورود در آن جایگاه او را التزام چله بفرمود که یک اربعین باید عزلت پیشه کند و به مراقبت و تفکر پردازد. لیکن در همین روز دیگر درویشان نزد شیخ به شکایت آمدند و گفتند که عراقی بجای سکوت و تفکر به سرودن غزلی که خود ساخته مشغول است و آن را

در چند روز به تمام مطربان شهر آموخته و اکنون در همهء میکده ها با چنگ و چغانه میسرایند، و آن غزل که یکی از اشعار بسیار معروف عراقی است این است: نخستین باده کاندرا جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند چو با خود یافتند اهل طرب را شراب بیخودی در جام کردند... به عالم هر کجا درد و غمی بود بهم کردند و عشقش نام کردند چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا بدنام کردند؟ وقتی که شیخ بهاءالدین بیت آخر را شنید گفت: عراقی را کار تمام شد، پس او را نزد خود طلبید و گفت: «عراقی! مناجات در خرابات میکنی؟ بیرون آی!» پس چون بیرون آمد، شیخ خرقرقه خود بر دوش او انداخت و او خود را بر زمین افکند و سر در قدم شیخ نهاد. شیخ وی را از خاک برداشت و پس از آن دختر خود را نیز به عقد وی درآورد که از او پسری آمد و به کبیرالدین موسوم گشت. بیست و پنج سال سپری شد و شیخ بهاءالدین وفات یافت درحالیکه عراقی را جانشین خود ساخته بود. دیگر درویشان از این رهگذر بر او حسد بردند و نزد پادشاه وقت از عراقی شکایت کردند و او را به اعمال خلاف شرع متهم ساختند و او نیز از هندوستان مهاجرت کرد و به مکه و مدینه شتافت و از آنجا به آسیای صغیر مسافرت فرمود. در قونیه مجلس درس شیخ صدرالدین قونیوی معروف را دریافت که کتاب فصوص الحکم شیخ محیی الدین عربی را تدریس میکرد. در همانجا معروف ترین کتاب منثور خود را موسوم به لمعات تألیف و تقدیم شیخ کرد. شیخ آن را پسندید و تحسین فرمود. امیر مقتدر روم معین الدین پروانه شاگرد و مرید عراقی بود و گویند برای او خانقاهی در توقات بنا کرد و او را به محبتها و انعام خود مخصوص ساخت. بعد از وفات او عراقی از قونیه به مصر رفت. گویند بر رغم سعایت معاندان سلطان مصر او را بپذیرفت و شیخ الشیوخ مصر گردانید. پس از آنجا به شام رفت و در آنجا هم بخوبی مقدم او را پذیرفتند، و هم در آنجا پس از شش ماه اقامت پسرش کبیرالدین از هندوستان به وی ملحق گردید. وی در هشتم ذوالقعدة ۶۸۸ ه. ق. / ۲۳ نوامبر ۱۲۸۹ م. در همانجا درگذشت و در قبرستان صالحیه دمشق در کنار مزار صوفی بزرگ شیخ محیی الدین العربی که ۵۰ سال پیش از وی درگذشته بود مدفون گشت. آثار عراقی علاوه بر غزلیات شامل یک مثنوی است بنام عشاقنامه و یک کتاب منثور بنام لمعات. لمعات رساله ای است در تصوف که چنانکه در فوق ذکر شد مبنی بر تعلیمات استاد بزرگ محیی الدین عربی است. کتاب نَسَبٌ کوچکی است مشتمل بر هفت تا هشت هزار کلمه و در ضمن آن قطعات منظوم بسیار مندرج است. جامی شرحی بر این کتاب نگاشته و آن را اشعة اللمعات نامیده است. این کتاب منقسم است بر ۲۸ لمعه که محتمل است به تناسب ۲۸ حرف الفبا این عدد را انتخاب کرده باشد. (از سعدی تا جامی ادوارد برون ترجمهء حکمت ص ۱۴۴ به بعد). مطابق تحقیقی که سعید نفیسی در مقدمهء دیوان عراقی کرده است نام پدر او عبدالغفار و اص از اهالی ناحیه المر - میان همدان و زنجان - و مولدش روستای کومجان بوده است. وفات وی بنا بر مقدمهء دیوان، روز هشتم ذی القعدة سال ۶۸۸ ه. ق. اتفاق افتاده است. داراشکوه در سفینه الاولیاء تصریح کرده که وی ۸۲ سال عمر داشته و بنا بر این تاریخ تولدش به سال ۶۰۶ ه. ق. میشود اما بنا بر مقدمهء دیوان چون عمر وی ۷۸ سال بوده تولدش بسال ۶۱۰ باید اتفاق افتاده باشد و این درست تر است. روستایی که بعنوان مولد عراقی نام برده شد روستای کمیجان است که هنوز به همین نام وجود دارد و اکنون مرکز دهستان بوزچلو (بزچلو) از بخش وفس شهرستان اراک است. (از مقدمهء سعید نفیسی بر کلیات عراقی).

فخرالدین.

[فَ رُدُّ دِی] (اخ) ابوالعباس احمد شیرازی. کتابی دربارهء موطن خود بنام شیرازنامه به سال ۷۴۴ ه. ق. تألیف کرده و در شرح احوال رجال به مشایخ بیش از شعرا توجه کرده است. (از سعدی تا جامی برون ترجمهء حکمت ص ۳۸۶).

فخرالدین.

[فَ رُدُّ دِی] (اخ) ابوسلیمان داودبن ابی الفضل بناکتی. رجوع به ابوسلیمان داود شود.

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اِخ) احمد ارکوشی تبریزی. کسی است که در زمان ارغون خان پس از سعدالدوله جهود وزارت روم به او واگذار شد. حمدالله مستوفی نویسد: «چون حصل ملک روم به خرج شهزادگان و لشکری که آنجا بودند وفا نمیکرد خواجه فخرالدین احمد ارکوشی تدبیر کرد و املاک دیوانی به ارباب مناصب فروختن گرفت. تا بیشتر روم ملک شد و بر ارباب غمخوارگی آن واجب گشت و بدین تدبیر شایسته آن ملک معمور ماند... (تاریخ گزیده صص ۴۸۵-۴۸۶).

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اِخ) احمد بن محمد، مکنی به ابوسعید. رجوع به احمد شود.

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اِخ) اخلاطی (یا فخر اخلاطی). یکی از کسانی است که در تأسیس زیج خانی، در زمان هلاکو، با خواجه نصیر طوسی همکاری داشته است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۸۱ شود.

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اِخ) اسعد گرگانی. از داستانسرایان بزرگ ایران است. کاملترین صورتی که از نام او داریم همانست که در لباب الالباب ثبت شده است. عوفی گوید: «کمال فضل و جمال هنر و غایت ذکا، و ذوق شعر او در تألیف کتاب ویس و رامین ظاهر و مکشوف است». مجموع اطلاعی که از لباب الالباب به دست می آید همین است. دیگر تذکره نویسان اگرچه اطلاع بیشتری از حال او داده اند لیکن همه آنها غلط و بخطاست، مث درباره ویس و رامین او دولتشاه سمرقندی یک بار در شرح حال نظامی عروضی آن را به وی نسبت داده و یک بار در شرح حال نظامی گنجه ای آن را از گوینده پنج گنج دانسته است. لطفعلی بیگ آذر در ذکر حال او گفته است که «از فصحای جرجان و این دو شعر از او یادگار است»: نگارا تو گل سرخی و من زرد تو از شادی شکفتی و من از درد مرا مادر دعا کرده ست گویی که از تو دور باد آنچه جویی. هدایت در مجمع الفصحا او را معاصر محمد بن محمود سلجوق (۵۱۱-۵۲۵ ه. ق.) دانسته و نظم حکایت «ویسه و رامین» را به وی نسبت داده و در این باره افسانه ای نیز آورده که فخرالدین به یکی از غلامان محمد بن محمود دل بستگی داشت و بعد از مرگ آن غلام از خدمت دامن کشید و «در آن اوقات بجهت مشغولی خود حکایات ویسه و رامین را که بعضی به نظامی عروضی و غیره نسبت میدهند منظوم نموده، گویند ده هزار بیت است». این است مجموعه اطلاعی که قدما و متأخران درباره فخرالدین اسعد داده اند. معاصر بودن فخرالدین با محمود بن محمد سلجوقی همچنان محال است که نسبت داشتن منظومه ویس و رامین به نظامی عروضی یا نظامی گنجه ای. برای آنکه اطلاع بیشتری از حال فخرالدین اسعد داشته باشیم بهتر آن است که از اشعار وی یاوری بخواهیم: فخرالدین اسعد مردی مسلمان و بر مشرب اهل اعتزال یا فلاسفه بوده است و این معنی از وصف و ستایش او از یزدان و کیفیت خلق عالم و وصف مخلوقات که در آغاز منظومه آمده است در نهایت وضوح میتوان دریافت. در همین ابیات است که فخرالدین اسعد نفی رؤیت از خداوند کرده و جسمیت یا تشبیه، و چونی و چندی و کجایی و کبی را از وجود او دور دانسته است: نه بتواند مر او را چشم دیدن نه اندیشه در او داند رسیدن نه نیز اضداد پذیرد، نه جوهر نه ز آن گردد مر او را حال دیگر نه هست او را عَرَض با جوهری یار که جوهر بعد از او بوده ست ناچار نشاید وصف او گفتن که چون است که از تشبیه و از وصف او برون است. تربیت و شهرت فخرالدین اسعد باید در

اوائل قرن پنجم هجری صورت گرفته باشد، زیرا دوره شاعری و شهرتش مصادف بوده است با عهد سلطان ابوطالب طغرل بیک بن میکائیل بن سلجوق (۴۲۵-۴۵۵ ه. ق.) و فخرالدین نام او را بصراحت در کتاب خود آورده است و از فتوح پیاپی و چیرگیهای او بر سلاطین خوارزم و خراسان و طبرستان و گرگان و ری و اصفهان اعزام سپهداران به کرمان و مکران و موصل و اهواز و شیراز و اران و ارمن، و هدیه فرستادن قیصر روم و پادشاه شام و آمدن منشور و خلعت و لوای حکومت در اصفهان سخن میراند، و چنین برمی آید که او در فتح اصفهان و توقف چندماهه در آن شهر با سلطان همراه بوده است و بعد از آنکه سلطان از اصفهان به قصد تسخیر همدان خارج شد، فخرالدین در اصفهان ماند و تا زمستان ۴۴۳ که عمید ابوالفتح مظفر نیشابوری از جانب سلطان در اصفهان بود همانجا ماند. در یکی از ملاقات های فخرالدین و عمید ابوالفتح المظفر حدیث ویس و رامین بر زبان حاکم اصفهان رفت و این اشارت به نظم داستان ویس و رامین کشید. از این پس از حال فخرالدین اسعد خبری نداریم جز آنکه میدانیم بسیاری از وقایع که او در آغاز کتابش ذکر کرده مربوط به بعد از سال ۴۴۳ ه. ق. است. مثلاً داستان هدیه فرستادن پادشاه شام مربوط به سال ۴۴۶ است که طغرل شهر ملاذگرد را در محاصره گرفته بود. بنابراین نظم داستان ویس و رامین باید بعد از سال ۴۴۶ صورت گرفته باشد. و چون غیر از طغرل بیگ اسم پادشاه دیگری در این کتاب نیست، نظم داستان باید پیش از سال ۴۵۵ (مرگ طغرل) به پایان رسیده باشد، و از همین نکته هم مدلل میشود که وفات فخرالدین اسعد بعد از سال ۴۴۶ و گویا در اواخر عهد طغرل سلجوقی اتفاق افتاده است نه در سال ۴۴۲ که در شاهد صادق آمده است، و نیز با توجه به این نتیجه و استناد به یک مورد از منظومه ویس و رامین میتوان تصور کرد که ولادت شاعر در آغاز قرن پنجم هجری اتفاق افتاده باشد زیرا او در پایان داستان میگوید: چو این نامه بخوانی ای سخنندان گناه من بخواه از پاک یزدان بگو یا رب بیامرز این جوان را که گفته ست این نگارین داستان را. و بنابر آنچه گفتیم چون نظم داستان بین سالهای ۴۴۳ و ۴۵۵ ه. ق. صورت گرفته و شاعر نیز در پایان کار نظم آن، جوان بوده ولادتش لااقل باید در اوایل قرن پنجم اتفاق افتاده باشد. اما داستان ویس و رامین از داستانهای کهن فارسی است. صاحب مجمل التواریخ و القصص این قصه را به عهد شاپور پسر اردشیر بابکان منسوب دانسته و گفته است: «اندر عهد شاه پور اردشیر قصه ویس و رامین بوده است و موبد برادر رامین صاحب طرفی بود از دست شاپور به مرو نشستی و خراسان و ماهان به فرمان او بود» (۱)، لیکن به عقیده ما باید این قصه پیش از عهد ساسانی و لااقل در اواخر عهد اشکانی پیدا شده باشد زیرا آثار تمدن دوره اشکانی و ملوک الطوائف آن عصر در آن آشکار است. این داستان پیش از آنکه فخرالدین اسعد آن را به نظم آورد در میان ایرانیان شهرت داشت. قدیمترین کسی که در دوره اسلامی از این داستان در اشعار خود یاد کرده ابونواس است که در یکی از فارسیات خود چنین گفته است: و ما تتلون فی شروین دستی و فرجرات رامین و ویس. داستان ویس و رامین خلاف بسیاری از کتابهای پهلوی پیش از اسلام که در نخستین قرنهای هجری به عربی در آورده بودند از آن زبان نقل نشده بود، لیکن در بعضی از نواحی ایران هنوز نسخی از متن پهلوی آن در میان مردم رایج و مورد علاقه آنان بود و در اصفهان مردم بر اثر دانستن زبان پهلوی آن کتاب را می شناختند و می خواندند. فخرالدین اسعد در بیان مذاکراتی که درباره این کتاب با ابوالفتح مظفر نیشابوری حاکم اصفهان داشت چنین گفته است: ندیدم ز آن نکوتر داستانی نماند جز به خرم بوستانی ولیکن پهلوی باشد زبانش نداند هر که برخواند بیانش نه هر کس آن زبان نیکو بخواند و گر خواند همی معنی نداند... در این اقلیم آن دفتر بخوانند بدان تا پهلوی از وی بدانند. ابوالفتح مظفر از فخرالدین اسعد خواستار شد تا این داستان را به حلیه نظم بیاراید و شاعر به خدمتی که حاکم فرموده بود میان بست و به ترجمه آن از پهلوی به پارسی و در آوردن آن به نظم همت گماشت. روش فخرالدین اسعد در نظم این داستان همان است که ناقلان داستانهای قدیم به نظم فارسی داشتند، و این طریقه از قرن چهارم در میان شاعران متداول بود و درباره آن و این که چگونه هنگام «نقل» رعایت اصل داستان و حفظ معانی و گاه حتی رعایت الفاظ متون اصلی را میکرده اند در کتاب حماسه سرایی در ایران (۲) بحث شده است. تصرف شاعران در اینگونه داستانها آراستن معانی به الفاظ زیبا و تشبیهات بدیع و اوصاف دل انگیز، یعنی آرایشهای ظاهری و

معنوی است و علاوه بر این در مقدمه کتاب و آغاز و انجام فصلها نیز گاه سخنانی از خود دارند، فخرالدین اسعد در مقدمات داستان بر همین طریق رفت، لیکن از آن پس از روایات کتبی و شفاهی درباره این داستان استفاده کرد و نسج سخن بر منوالی است که نمیتوان تصور کرد که تصرفات بسیاری در آن کرده باشد. متن پهلوی کتاب چنانکه فخرالدین اسعد گفته فاقد آرایشهای لفظی و معنوی است و شاعر در آن تشبیهات و استعارات زیبا به کار برده. کلام فخرالدین اسعد در همه جا، در کمال سادگی و روانی است و در نتیجه تأثیر متن پهلوی ویس و رامین بسیاری از کلمات و ترکیبات پهلوی را به شعر خود راه داده است، مانند «دژخیم» و «دژپسند» و «دژمان» که در دو بیت ذیل بمعنی بدخو، بدخواه و بداندیش است: مگر دژخیم ویسه دژپسند است که ما را این چنین در غم فکنده ست. چو شاهنشاه زمانی بود دژمان به خشم اندر خرد را برد فرمان. ویس و رامین از باب آنکه بازمانده یک داستان کهن ایرانی و از آنرو که ناظم آن به بهترین نحو از عهده نظم آن برآمده و اثر خود را با رعایت جانب سادگی به زیور فصاحت و بلاغت آراسته است، بزودی مشهور و مورد قبول واقع شد، لیکن چون در برخی از موارد دور از موازین اخلاقی و اجتماعی محیط اسلامی ایران است، از دوره غلبه عواطف دینی در ایران و نیز پس از سروده شدن منظومه های نظامی و مقلدان وی، از شهرت و رواج آن کاسته و نسخ آن کمیاب شد. مسلماً فخرالدین اسعد را غیر از ویس و رامین اشعار دیگری بوده است، و عوفی قطعه ای از او را در بدگویی از ثقه الملک یافته است (نقل به اختصار از تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۳۷۰ به بعد)، و آن قطعه این است: بسیار شعر گفتم و خواندم به روزگار یک یک به جهد بر ثقه الملک شهریار شاخی تر از امید بکشم به خدمتش آن شاخ خشک گشت و نیاورد هیچ بار دعوی شعر کرد و ندانست شاعری و آنگاه کرد نیز به نادانی افتخار زو گاو تر ندیدم و نشنیدم آدمی در دولتش عجب غلطی کرد روزگار امید من دریغ بدان خام قلتبان اشعار من دریغ بدان روسپی تبار. (از لباب الالباب چ نفیسی ص ۴۱۸). (۱) - مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۹۴. (۲) - از ذبیح الله صفا.

فخرالدین.

[فَ رَدُّ دِی] (اِخ) اینجو. یکی از امرای زمان آل مظفر و از نزدیکان امیر مبارزالدین محمد بود که در اختلافات امیر مبارزالدین و پسرش شاه شجاع در توطئه ای بر ضد شاه شجاع اعتراف کرد و تسلیم وی شد. (از تاریخ عصر حافظ تألیف غنی صص ۱۶۹-۱۷۱).

فخرالدین.

[فَ رَدُّ دِی] (اِخ) بناکتی. رجوع به ابوسلیمان داود شود.

فخرالدین.

[فَ رَدُّ دِی] (اِخ) پیرک. وزیر شاه محمود اینجو بود و به دست غیاث الدین کیخسرو برادر شاه مسعود در سال ۷۳۸ ه. ق. در فارس به قتل رسید. رجوع به تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص ۳۴ شود.

فخرالدین.

[فَ رَدُّ دِی] (اِخ) جاربردی. رجوع به جاربردی شود.

فخرالدین.

[فَ رَدُّ دِی] (اِخ) حروفی، خواجه فخرالدین. یکی از کسانی است که در جاویدان کبیر نام ایشان برده شده و از پیروان فرقه

حروفی است. رجوع به حروفیان شود.

فخرالدین.

[فَ رُدُّ دِی] (اخ) خوارزمی، مبارکشاه بن حسین. وزیری بزرگوار و سخاوت شعار، غریب نواز، و مهمان دوست بود. در خدمت سلطان غیاث الدین غوری مرجع اصحاب نیاز و ملجأ ارباب آز بود. حاجت هر کس را روا کردی و مقصد هر تن را برآوردی. اشعار بسیار داشته است. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۷۳).

فخرالدین.

[فَ رُدُّ دِی] (اخ) دهراجی. خاندان او به فضایل در خراسان مثل بوده اند. از خیالات اوست: مهترانی که در جهان هستند همه از جام بخل سرمستند پای احسان خویش نگشادند دست امکان ما فرو بستند. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۷۴).

فخرالدین.

[فَ رُدُّ دِی] (اخ) رازی. رجوع به فخر رازی شود.

فخرالدین.

[فَ رُدُّ دِی] (اخ) رمضان بن رستم خراسانی، مکنی به ابن الساعاتی. رجوع به ابن الساعاتی شود.

فخرالدین.

[فَ رُدُّ دِی] (اخ) ربی. یکی از حکام دوران غازان خان است که به دستور وی در شهری قدیم عماراتی افزوده و گروهی را در آن ساکن گردانیده است و جز در نزهة القلوب حمدالله مستوفی (چ لیدن ص ۵۳) جایی ذکر او دیده نشد.

فخرالدین.

[فَ رُدُّ دِی] (اخ) سلمانی. نام این شخص در شرح جنگ شاه شیخ ابواسحاق و امیر یاغی باستی چوپانی، در شمار اکابر شیراز و همراهان ابواسحاق آمده است. رجوع به تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص ۵۶ شود.

فخرالدین.

[فَ رُدُّ دِی] (اخ) طریحی، فخرالدین بن محمد بن علی بن احمد بن طریح نجفی، معروف به شیخ طریحی. صاحب تفسیر مجمع البحرین. مردی فاضل، پرهیزگار، فقیه و شاعر بود و علاوه بر اثر معروفی که ذکر آن رفت کتب دیگری در فقه و مجموعه ای از خطابه ها و رسائل دارد. او را در شمار معاصران ذکر کرده اند. (از روضات الجنات چ سنگی ص ۵۱۰). گذشته از مجمع البحرین و مطلع النیرین کتب زیرین نیز از اوست: ۱- المنتخب فی جمع المراثی و الخطب. ۲- تمییز المتشابه من الرجال. ۳- غریب الحدیث. ۴- جامع المقال فیما يتعلق باحوال الحدیث و الرجال. ۵- کشف غوامض القرآن. ۶- جواهر المطالب فی فضایل علی بن ابی طالب. ۷- مراثی الحسین. ۸- نزهة الخاطر و سرور الناظر، در بیان لغات قرآن. طریحی در سال ۱۰۸۵ ه. ق. / ۱۶۷۴ م. در رماحیه وفات

یافت و در نجف مدفون گردید. (از اعلام زرکلی ص ۷۶۸).

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اخ) فتح الله. از شعرای قرن هشتم هجری و برادر حمدالله مستوفی است. حمدالله مستوفی گوید: فخرالدین فتح الله برادرم غزلیات نیکو دارد، و در مجاببات اوحدی گفته: صد گره باز بر آن زلف معنبر زده بود عالمی را چو سر زلف به هم برزده بود در چمن گشت چمان ساغری از باده به دست متمائل شده گویی دو سه ساغر زده بود لونی از غالیه بر برگ سمن ساخته بود نقطه بر روی از آن خال معنبر زده بود عرصهء باغ ز انواع ریاحین خود را از برای قدمش بر زر و زیور زده بود غمزه اش قصد دل خلق خدا کرده و فتح بهر او بر دل خود ناوک خنجر زده بود. (از تاریخ گزیده صص ۸۲۸ - ۸۲۹).

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اخ) عبدالمسیح. یکی از سرداران قلج ارسلان سلطان سلجوقی آسیای صغیر است که در جنگی شهرهای سیواس و قیصریه را به قلمرو قلج ارسلان افزوده است. (از تاریخ گزیده ص ۴۸۲).

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اخ) عراقی. رجوع به فخرالدین (ابراهیم) شود.

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اخ) عیسی بن مودود بن علی بن عبدالملک بن شعیب (متوفی به سال ۵۸۴ ه. ق. / ۱۱۸۸ م.). اص ترک بود و در حماة متولد شده و به کشورهای عربی سفر کرده و در آنجا ماندگار شده بود. وی به حکومت شهر تکریت (ساحل دجله) رسید و در همانجا به دست یاران خود کشته شد. از او رسائل و دیوان شعری بر جای مانده است، و شعرش نیکوست. (از اعلام زرکلی ص ۷۵۴).

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اخ) قرارسلان. رجوع به قرارسلان شود.

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اخ) فلانسی. از حکما و فضلائی زمان خود بوده، صاحب تألیف و تصنیف است و گاهی شعری هم گفته. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۷۷).

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اخ) کاملی، ملقب به فخرالدین (متوفی به سال ۷۷۵ ه. ق. / ۱۳۷۳ م.). از امیران دولتهای مجاهدیه و فاضلیه در یمن بود و بهمراه مجاهد به دیار مصر گام نهاد. خزرچی گوید: وی بزرگ امیران بود و در آن زمان کسی با او برابر نبود و هیچ کس به

پای او نمیرسید. در برابر حادثه مردی دلیر و پایدار بود. نیکوکار و دادگستر و رعیت پرور بود. مردم او را دوست می داشتند و در یمن در غوغایی به قتل رسید. (از اعلام زرکلی ص ۳۴۱ از العقود اللؤلؤیه).

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اخ) کرمانی، نامش ملک مسعودبن بهمن بود. روزگاری در کرمان سلطنت و حکمرانی داشته. امیری فاضل و صاحب نظم عربی و فارسی بوده است. (مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۱).

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اخ) گرگانی. رجوع به فخرالدین (اسعد...) شود.

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اخ) محمد بن علامه الحلّی. نزد پدرش به فخرالدین و در موارد و مراد دیگر به فخرالمحققین ملقب است. (از روضات الجنات ص ۶۱۴). رجوع به فخرالمحققین شود.

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اخ) مراغی. یکی از کسانی است که در ساختن رصدخانه مراغه با خواجه نصیر طوسی همکاری کرده است. رجوع به سبک شناسی ج ۳ ص ۱۶۰ شود.

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اخ) مروزی، فخرالدین خالدبن ربیع مکی. رجوع به خالد شود.

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اخ) مسعود. خسرو ایران، ملک الجبال، فخرالدین مسعودبن عزالدین حسین. اولین پادشاه از شنسبانیه (آل شنسب) بامیان است. وی پدر حسام الدین علی و برادر سلطان علاءالدین غوری است. تاریخ وفاتش معلوم نیست ولی محقق است که تا سنه ۵۵۸ ه. ق. در قید حیات بوده، چه طبقات ناصری گوید که در ابتدای سلطنت سلطان غیاث الدین غوری فخرالدین مسعود لشکر به جنگ برادرزاده‌ها (یعنی سلطانان غیاث الدین و معزالدین غوری) کشید و جلوس غیاث الدین غوری در سال ۵۵۸ بود. ملک الجبال لقبی است که عموماً بر ملوک غور اطلاق کنند، چه غور ولایتی است کوهستانی. (از تعلیقات چهارمقاله از محمد معین ص ۳ و ۴). رجوع به آل شنسب شود.

فخرالدین.

[فَرْدُ دِی] (اخ) معنی، فخرالدین بن قرقماش بن فخرالدین الاول. از خاندان معن (متولد سال ۹۸۰ ه. ق. / ۱۶۳۴ م.). نسبش به ربیع بن نزار میرسد و از بزرگترین امیران این خاندان است و او را در گیرودار جنگهای صلیبی در سوریه مقام بود. زادگاهش

شوف (در لبنان) است و بعد از پدرش در آن شهر به سال ۱۰۱۱ ه. ق. به امارت رسید و کارش بالا گرفت و حکام بعلبک با او از در سازش درآمدند. فخرالدین بر بیروت مستولی شد و حکومتش چنان قدرتی یافت که پیش از آن سابقه نداشت. وی از راه دریا به ایتالیا سفر کرد و با خاندان مدیسی که بر قسمتی از فرانسه حکومت داشتند پیوست و از سال ۱۰۲۱ تا ۱۰۲۶ ه. ق. در آنجا بود. سپس دوباره به لبنان بازگشت و قلمرو خود را تا حدود حلب گسترش داد و از سوی مغرب به قدس رسانید. در سال ۱۰۳۶ دستگیر و با دو پسرش زندانی گردید و سپس کشته شد. فخرالدین مردی شجاع و نیک نفس و نسبت به آبادانی ملک علاقه مند بود و آثاری از وی باقی است. (از اعلام زرکلی صص ۷۶۷ - ۷۶۸).

فخرالدین.

[فَ رُدْ دِی] (اخ) منوچهر شروانشاه. از شروانشاهان و یکی از ممدوحان خاقانی شروانی است. رجوع به شروانشاهان شود.

فخرالدین.

[فَ رُدْ دِی] (اخ) (مولانا...) فخر دردمندان و درویشان بود و مرهم ریش دلریشان. معنیات مشکل را آسان می‌گشود و معما نیز می‌گفت. (مجالس النفائس چ حکمت ص ۲۵۴).

فخرالدین.

[فَ رُدْ دِی] (اخ) نورستانی. وی تحصیل علوم ظاهری کرده و همیشه در خاطر میداشته است که بعد از تحصیل علوم به سلوک راه خدای تعالی اشتغال کند. وقتی در یکی از مدارس مصر خانه‌ای داشته و در آنجا به مطالعه مشغول بوده است. برای تشحید خاطر از خانه خود بیرون آمده، داعیه سلوک بر دلش تازه گشته و با خود گفته است: «آخر روزی از آنچه در آنم بیرون می‌باید آمد، امروز آن روز است»، و دیگر به خانه خود بازرفته است و همچنان خانه را با کتابها و متاعهای دیگر در باز گذاشته و پیش شیخ علی که در آن وقت در مصر به ارشاد متعین بوده، رفته و به سلوک مشغول گشته و تا پایان زندگی او در صحبتش بوده و پس از مرگش در طلب کاملی مکمل سفر اختیار کرده است. در آن وقت محیی‌الدین طوسی از اولاد غزالی شهرتی تمام داشته و فخرالدین در طوس به صحبت وی درآمده و سپس دست ارادت به شیخ حافظ داده و تا شیخ زنده بوده در صحبت او مانده است و پس از مرگ او به ولایت جام آمده و در جوار تربت شیخ الاسلام احمد اربعین نشسته و مورد اخلاص و اعتقاد قرار گرفته است. جامی گوید: «به خاطر می‌آید که در خرجرد جام در سرایی که تعلق به والدین فقیر میداشت نزول فرموده بود و من چنان خرد بودم که مرا پیش زانوی خود نشانده بود و به انگشت مبارک نامهای مشهور چون عمر و علی بر روی هوا می‌نوشت و من آن را می‌خواندم. تبسم می‌نمود و تعجب می‌فرمود و آن شفقت و لطف وی در دل من تخم محبت و ارادت این طائفه شد». فخرالدین نورستانی بعد از سال ۸۲۰ ه. ق. از خراسان عزیمت زیارت حرمین شریفین کرد و از آنجا به مصر رفت و به جوار رحمت حق پیوست و قبر وی در قرافه نزدیک قبر امام شافعی است و در آنجا به سیدی فخرالدین مشهور است. (از نفحات الانس جامی چ تازه تهران ص ۴۵۲ و ۴۵۳).

فخر الرازی.

[فَ رُرْ رَا] (اخ) رجوع به فخر رازی شود.

فخر الزمان.

[فَ رُزْ زَا] (اخ) ابوالمحاسن، مسعود بن علی بیهقی. رجوع به مسعود شود.

فخر الفارسی.

[فَ رُلُّ] (اخ) رجوع به فخر فارسی شود.

فخر الکتاب.

[فَ رُلُّ کُتُّ تا] (اخ) حسن بن علی بن ابراهیم جوینی. رجوع به طغرای شود.

فخر الکتاب.

[فَ رُلُّ کُتُّ تا] (اخ) رجوع به جوینی شود.

فخر المتکلمین.

[فَ رُلُّ مٌ تَ کَلِّ لِ] (اخ) لقب حافظ شیرازی است. (ریحانۃ الادب ج ۳ ص ۱۹۷). رجوع به حافظ شود.

فخر المحققین.

[فَ رُلُّ مٌ حَقِّ قِ] (اخ) محمد بن علامه حلی، گاه او را به لقب فخر الاسلام، فخرالدین و رأس المدققین هم خوانده اند. از اعظم و محققان علمای امامیه و از ثقات و مدققین فقهای شیعه و جامع علوم عقلی و نقلی بوده است. و پدر وی با آن همه عظمت و دانش او را بسیار تمجید کرده و در دیباچه بسیاری از مصنفات خود نام او را آورده است. در مجالس المؤمنین از حافظ ابرو نقل است که وقتی فخرالمحققین با پدرش به خدمت سلطان محمد خدابنده آمد جوانی دانشمند، بزرگ، نیکو اخلاق و پسندیده خصال بود. تألیفات فخرالمحققین بدین قرار است: ۱- ایضاح الفوائد فی شرح مشکلات القواعد که آن را به دستور پدر خود تصنیف کرده است و به قول شیخ بهایی نظیر آن در فقه استدلالی تألیف نشده است. این کتاب تا باب نکاح در زمان خود علامه و بقیه بعد از مرگ او تألیف شده است. ۲- تحصیل النجاء، که موضوع آن اصول دین است. ۳- ثبات الفوائد فی شرح اشکالات القواعد، که همان ایضاح الفوائد است، نخست آن را بدین اسم خوانده و سپس نامش را به ایضاح تبدیل نموده است. ۴- جامع الفوائد، فی شرح خطبة القواعد که تنها خطبه قواعد علامه را شرح داده است. ۵- حاشیه ای بر ارشاد الازهان علامه. ۶- حاشیه ای بر قواعد علامه، و آن غیر از ایضاح مذکور در فوق است. ۷- شرح مبادی الاصول علامه. ۸- شرح نهج المسترشدين علامه. ۹- غایة السؤل فی شرح تهذیب الاصول علامه. ۱۰- الکافیة الوافیة، در علم کلام. ۱۱- منبع الاسرار. وفات فخرالمحققین شب جمعه پانزدهم جمادی الآخره سال ۷۷۱ ه. ق. در سن هشتادونه سالگی بوده است. (از ریحانۃ الادب ج ۳ صص ۱۹۷ - ۱۹۹).

فخر المشایخ.

[فَ رُلُّ مَ یِ] (اخ) رجوع به عمرانی شود.

فخرالملک.

[فَ رُلُّ مٌ] (اخ) خراسانی، ملقب به شمس الدوله. یکی از ممدوحان امام هروی شاعر معروف قرن هفتم هجری است که شاعر را مدتی در تحت حمایت خود داشت. (از سعدی تا جامی برون ترجمهء حکمت ص ۱۳۸).

فخرالملک.

[فَ رُلُّ مٌ] (اخ) علی بن حسن، مکنی به ابوالمظفر. فرزند خواجه نظام الملک است که به وزارت سلطان برکیارق و سلطان سنجر سلجوقی رسیده است. (از تاریخ بیهقی ص ۷۴). آغاز وزارت او در حضرت سلطان برکیارق سال ۴۸۸ ه. ق. بود و پس از این دوران قصد نیشابور کرد و در آنجا سنجر او را به وزارت خواند، و تا پایان عمر در نیشابور ماند. ولادت او را به سال ۴۳۴ ه. ق. / ۱۰۴۲ م. نوشته اند و مدت زندگانش که در سال ۵۰۰ پایان یافته ۶۶ سال بوده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۶۴).

فخرالملک.

[فَ رُلُّ مٌ] (اخ) محمد بن علی بن خلف (مقتول به سال ۴۰۷ ه. ق. / ۱۰۱۶ م.) وزیر بهاءالدوله بن عضدالدوله دیلمی و از بزرگترین وزرای آل بویه است. مولد او به واسط بود و چون بهاءالدوله آوازه عقل و ادب او را شنید وی را وزارت داد. او مردی بخشنده بود و بسیاری از شعراء او را میستودند، و حاسب کرخی کتاب الفخری را در جبر و مقابله به اسم او نگاشت. پس از مرگ بهاءالدوله پسر وی سلطان الدوله او را به وزارت باقی گذارد و چندی در خدمت وی به احترام تمام بزیست، سپس از او خطاهایی سر زد و سلطان الدوله را نبخشید و در اهواز بکشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۴۴).

فخران.

[فَ] (اخ) دهی است از دهستان شاخانات بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۷۹ هزارگزی شمال باختری درمیان و ۱۲ هزارگزی خاور شاخن قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۲۰۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخر بناکتی.

[فَ رِبَ كٌ] (اخ) رجوع به ابوسلیمان (داود بن ابی الفضل...) شود.

فخر جرجانی.

[فَ رِ جٌ] (اخ) رجوع به فخرالدین (اسعد گرگانی) شود.

فخر خلخالی.

[فَ رِ خٌ] (اخ) (مولانا...) از فرزندان مشایخ کبار خلخال. به شرف و نسب آراسته و به زیور طبع سلیم پیراسته. و طبع نظم نیکو دارد. این غزل از اوست: خواهم از عشق بتی شیفته و زار شوی تا ز حال من دیوانه خبردار شوی تا کی ای غنچهء بشکفته به رغم من زار همچو گل خنده زنان همنفس خار شوی؟ مولانا رسم عشق و عاشقی جوانان در روم بنیاد نهاد و در عشق جوانی باقی نام فانی

گشت. (مجالس النفائس چ حکمت ص ۳۹۱).

فخر رازی.

[فَ رَا] (اخ) محمد بن عمر بن حسین بن علی طبرستانی. مولد وی به ری بود و در هرات مدفون گردید. لقبش فخرالدین و منسوب به خاندان قریش است. کنیتش ابو عبدالله و مشهور به امام رازی و امام فخرالدین و فخر رازی است. وی از فحول حکما و علمای شافعی است و جامع علوم عقلی و نقلی بوده و در تاریخ و کلام و فقه و اصول و تفسیر و حکمت و علوم ادبیه و فنون ریاضیه و حید عصر خود بود. (ریحانۃ الادب ج ۳ ص ۱۹۲). تاریخ تولد او به سال ۵۴۴ ه. ق. است و در سال ۶۰۶ در گذشته است. کتابهای او در زمان خود وی مورد اقبال مردم واقع شد و بصورت کتاب درسی درآمد. فارسی را نیکو می نوشت و تفسیر قرآنش بر این سخن دلیل است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۵۸). شاه محمد قزوینی آرد: امام را در هر علم تصنیفی معتبر و مشهور است و این شعر از اوست: ای دل ز غبار جهل اگر پاک شوی تو روح مجردی بر افلاک شوی عرش است نشیمن تو شرمت ناید کآیی و مقیم توده ای خاک شوی؟ (از مجالس النفائس چ حکمت ص ۳۲۲). در حوزه درس امام رازی بیش از دوهزار تن دانشمند برای استفاده می نشستند. حتی در موقع سواری نیز قریب ۳۰۰ تن از فقها و شاگردان برای استفاده در رکابش میرفتند و با اینهمه بسا بودی که در اثر ژرف بینی و تعمق در جرح و تعدیل اقوال حکمای یونان برخی شبهات در مطالب عقلی و دینی ابراز میداشت و افکار و اذهان مستمعان را به تشویش و اضطراب می انداخت و چه بسا که از حل آن خودداری میکرد. امام با اسماعیلیان مخالف بود و از آنها بصراحت بد میگفت و از فدائیان آنها که در همه جا برای کشتن دشمنان خود آماده بودند بیم نداشت. مطابق روایتی که در صحت آن تردید رواست، روزی یکی از شاگردان وی که از فدائیان اسماعیلی بود و امام نمیدانست به امام گفت: مطلبی محرمانه دارم، و برای بازگفتن آن به کتابخانه خصوصی امام فخررازی رفت و در آنجا امام را زمین زد و کاردی تیز از میان کتاب خود بدرآورد و بر گلوی امام نهاد، و چون امام بر سر منبر گفته بود که ملاحظه برهان قاطعی بر حقانیت خود ندارند فدائی به وی گفت: این برهان بُرنده ماست، و سپس از قول حسن صباح به وی گفت که برهان دوم ما هم این کیسه زر سرخ نیشابوری است که هر ساله از وکیل ما در ری موسوم به ابوالفضل نیاتی دریافت خواهی داشت، و اگر بار دیگر زبان درازی نمایی برهان نخستین (کارد) را خواهی یافت. امام بنا بر همان روایت برهان دوم یعنی هر سال یک کیسه زر را پذیرفت و قول داد که مادام العمر نسبت به سیدنا (حسن صباح) حق شناس باشد. در اواخر زندگی، امام فخر به خوارزم رفت و بجهت پاره ای اختلاف نظرها در مسائل دینی محکوم به اخراج از بلد گردید و از خوارزم به ماوراءالنهر و سپس به زادگاه خود تبعید گردید و در آنجا دو دختر پزشک ثروتمندی را به عقد دو پسر خود درآورد و چون پزشک مزبور چندی بعد درگذشت ثروت وی در دست امام افتاد و به خوارزم سفر کرد و مورد عنایت خوارزمشاه واقع گردید. در هرات توطن گزید و تا پایان عمر به وعظ و مطالعه و تصنیف اشتغال ورزید. نمونه هایی دیگر از اشعار فارسی او در اینجا نقل میشود: کُنْه خردم درخور اثبات تو نیست و آرامش جان جز به مناجات تو نیست من ذات تو را به واجبی کی دانم داننده ذات تو بجز ذات تو نیست و رباعی دیگر: هر جا که ز مهرت اثری افتاده ست سودازده ای بر گذری افتاده ست در وصل تو کی توان رسیدن کآنجا هر جا که نهی پای سری افتاده ست. درگذشت او روز شنبه عید فطر سال ۶۰۶ ه. ق. بوده، و به نوشته بعضی نظر به احترامی که از طرف دولت وقت درباره وی می شده در دل فرقهء کرامیه حسدی به وجود آمده و وی را مسموم کردند. (از دانشمندان نامی اسلام تألیف محمود خیری صص ۲۶۸ - ۲۷۵). آثار فخر رازی در علوم نقلی و عقلی بسیار و اهم آنها از این قرار است: ۱- الاربعین فی اصول الدین، که شامل چهل مسأله از مسائل کلامی بوده و برای پسرش محمد تألیف شده است. ۲- اساس التقدیس، که برای سیف الدین ملک عادل در کلام نگاشته شده و در قاهره به چاپ رسیده است. ۳- اسرارالتزویل و انوارالتأویل، که امام میخواست است آن را در چهار قسمت در اصول، فروع، اخلاق، مناجات و دعوات تألیف کند.

امام پس از اتمام قسمت اول در گذشته است. ۴- اسرار النجوم، که به نقل حاجی خلیفه، ذهبی آن را به امام نسبت داده است. ۵- الانارات فی شرح الاشارات، در این کتاب فخر رازی اشارات ابن سینا را بطرز «قال... اقول...» شرح کرده و اعتراض و انتقاد بسیار بر بوعلی وارد آورده و خلاصه ای از همین شرح را خود بنام لباب الاشارات تدوین نموده است. ۶- البیان و البرهان فی رد علی اهل الزیغ و الطغیان. ۷- تحصیل الحق، که رساله ای است در کلام. ۸- تعجیز الفلاسفه. ۹- تفسیر کبیر، موسوم به مفاتیح الغیب، که بارها در مصر و استانبول چاپ شده و به قول ابن خلکان حاوی تمام مطالب غریبه می باشد، لیکن خود امام موفق به اتمام آن نشده است و شیخ نجم الدین احمد بن محمد قمولی تتمه ای بر آن نگاشته است، و عمر او نیز وفا نکرده و اتمام آن به دست قاضی القضاة احمد بن خلیل خوبی انجام یافته است. ۱۰- تهذیب الدلائل و عیون المسائل. ۱۱- زبده العالم فی الکلام. ۱۲- السر المکتوم فی مخاطبه الشمس و القمر و النجوم. حاجی خلیفه در صحت نسبت این تألیف تردید کرده و گوید: در کتابی دیدم که این اثر از ابوالحسن علی بن احمد مغربی است. ۱۳- شرح السقط الزند. ۱۴- شرح قانون ابن سینا. ۱۵- شرح مفصل زمخشری. ۱۶- شرح نهج البلاغه. ۱۷- الطریقه فی الخلاف و الجدل. ۱۸- عصمه الانبیاء. ۱۹- الفراسه، که ملخص کتاب ارسطو است و پاره ای مطالب مهم بدان افزوده شده است. ۲۰- فضایل الصحابه. ۲۱- القضاء و القدر. ۲۲- اللطائف الغیاثیه. ۲۳- اللوامع البینات فی شرح اسماء الله و صفاته، این کتاب در قاهره چاپ شده است. ۲۴- المباحث العمادیه فی مطالب المعادیه. ۲۵- المباحث المشرقیه، کتابی است بزرگ در علوم الهی و طبیعی، و تمامی آراء حکما و نتایج اقوال ایشان را با جوابهای آنها حاوی بوده و بعض مطالب آن به قول صاحب کشف الظنون مخالف شریعت بوده است. ۲۶- محصل افکار المتقدمین و المتأخرین من حکماء و المتکلمین، این کتاب در قاهره به همراه تلخیص المحصل خواجه نصیر طوسی چاپ شده است. ۲۷- المسائل الخمسون، در اصول کلام. ۲۸- المطالب العالیه فی الکلام. ۲۹- المعالم فی اصول الفقه. ۳۰- الملخص، در منطق و حکمت. ۳۱- مناقب الامام الشافعی. ۳۲- نهایه الایجاز، در علم بیان، که در قاهره چاپ شده است. ۳۳- نهایه العقول فی الکلام فی درایه اصول، که رساله ای است در اصول دین. (از ریحانه الادب ج ۳ صص ۱۹۳-۱۹۴).

فخرز.

[فَ رِ] (ص) فربه و قوی هیکل. (برهان): شد فخرز و شد فخرز از داد تو هر عاجز لاغر نشود هرگز آن را که تو پروردی. مولوی. (از فرهنگ نظام از حاشیه برهان چ معین ||). مرطوبی. (برهان).

فخرستان.

[فَ رِ] (اخ) ناحیتی بوده است ب هفارس که از رودخانه کر مشروب میشود. ابن بلخی در شرح رودخانه کر نویسد: بندی بر آب این رود کرده بودند از قدیم که آب این ناحیت میداد و به روزگار فتور خراب شده بود. اکنون اتابک چاولی آن بند را عمارت کرد و ناحیت آبادان شد و آن را فخرستان نام نهاد. (فارسانه ص ۱۲۸).

فخر فارسی.

[فَ رِ] (اخ) محمد بن ابراهیم بن احمد، مکنی به ابو عبدالله. طیب و فاضل بود. به سال ۶۲۲ ه. ق. / ۱۲۲۵ م. در گذشت. او را در اصول کلام تصنیفاتی است. اصل وی از شیراز بود و در مصر سکونت گزید و همانجا در گذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۱).

فخر کردن.

[فَ كَ د] (مص مرکب) نازیدن. بالیدن. (یادداشت بخط مؤلف): عملت کو، به عمل فخر کن ایرا که خدای با تو از بهر عمل کرده در این وعده ثواب. ناصر خسرو. غایت کام و دولت است آنکه به خدمت رسید بنده میان بندگان فخر کند به چاکری. سعدی. رجوع به فخر شود.

فخر گرگانی.

[فَ رَ گَ] (اخ) رجوع به فخرالدین (اسعد...) شود.

فخر لو.

[فَ خَ] (اخ) دهی است از دهستان اوریاد بخش ماه نشان شهرستان زنجان واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری ماه نشان و ۲۰ هزارگزی راه عمومی. ناحیه ای است کوهستانی سردسیر که دارای ۲۵۷ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. این ده به تازکنده نیز معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فخرود.

[فَ] (اخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری درمیان و سه هزارگزی شمال شوسه عمومی بیرجند به شاهدخت. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۱۷۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخره.

[فَ رَ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری کاشان، کنار راه فرعی کاشان به ابوزیدآباد. ناحیه ای است واقع در جلگه شن زار، معتدل و دارای ۱۷۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولات آن پنبه و تنباکو است. اهالی به کشاورزی و قالی بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فخری.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فخر. رجوع به فخر شود.

فخری.

[فَ] (ا) نوعی از انگور. (آندراج).

فخری.

[فَ] (اخ) اصفهانی. رجوع به فخر اصفهان شود.

فخری.

[ف] (اخ) ایروانی، اسمش میرزا عباس، شهیر به حاج میرزا آقاسی. (مجمع الفصحاء ج ۲). رجوع به حاج میرزا آقاسی شود.

فخری.

[ف] (اخ) هراتی، سلطان محمد بن امیری. کسی است که اولین بار مجالس النفائس امیر علیشیر نوایی را از ترکی به پارسی گردانید و آن را لطایف نامه خواند. ریو به نقل از تذکره الهی او را یکی از قصیده سرایان شاه طهماسب دانسته و تذکره ای درباره زنان بنام جواهرالعجائب به او نسبت داده است. فخری از مردم هرات بوده و پس از گذراندن مراسم حج در زمان شاه طهماسب بصوب سند رهسپار شده و عیسی ترخان حاکم آنجا او را بگرمی پذیرفته است. به او آثار دیگری نسبت داده اند از جمله تذکره النساء و تحفه الحیب را بنام خواجه حیب الله وزیر خراسان ساخته است. رجوع به مجالس النفائس چ تهران ص کح از مقدمهء حکمت شود.

فخری آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه واقع در نه هزارگری خاور کوزران و سه هزارگری باختر رودخانه مرگ. ناحیه ای است وسیع واقع در دشت سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. از سراب میرعزیزی مشروب میشود. محصولانش غلات، حبوب، لبنیات، توتون، چغندر قند، صیفی و برنج است. اهالی به کشاورزی و گله داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فخری گرگانی.

[ف] (غ) (اخ) فخر گرگانی. رجوع به فخرالدین (اسعد گرگانی) شود.

فخریه.

[ف] (ری) (اخ) دهی است از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور که در سه هزارگری جنوب نیشابور واقع است. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۳۰۴ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخشی.

[ف] (ع مص) هیچکاه گردانیدن چیزی را و بی تیمار گذاشتن. (منتهی الارب). ضایع گردانیدن چیزی را. (اقرب الموارد از ابن عبّاد).

فخفزه.

[ف] (ف ر) (ا) سبوس آرد گندم و آرد جو را گویند. (برهان). نخاله. (فهرست مخزن الادویه): فخری مکن بر آنکه تو میده بره خوری یارت به آب درزده یک نان فخفزه. ناصر خسرو. آن یکی میخورد نان فخفزه گفت سائل چون بدین داری شره؟ مولوی.

فخفور.

[ف] (ا مرکب) فغفور. (برهان). رجوع به فغفور شود.

فخلمه.

[فَ لَ مَ / م] (ا) مشتهء حلاجان را گویند، و آن آلتی است از چوب که بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود. (برهان). محتمل است فخمه (بدون لام) و اسم آلت از مصدر فخمیدن باشد.

فخم.

[فَ خَ] (ا) چادری که نثارچینان بر سر دو چوب بندند تا بدان از هوا نثار ستانند. (اسدی) (برهان): از گهر گرد کردن به فخم نه شکر چیده هیچ کس، نه درم. عنصری. ز بس گوهر اندر کنار و فخم همه پشت چینندگان شد بخم. اسدی ||. چادرشبی که در زیر درخت میوه دار گیرند و درخت را بتکانند تا میوه در آن جمع شود. (برهان ||). شربتی از آب. (حاشیهء دیوان ناصرخسرو چ حاج سیدنصرالله تقوی ص ۲۶۴): دل از علم او شد چو دریا مرا چو خوردم ز دریای او یک فخم. ناصرخسرو (دیوان ص ۲۶۴). کسی که جوی روان است ده به باغش در به وقت تشنه چو تو بهره ز آتش یک فخم است. ناصرخسرو (دیوان ص ۲۶۴). معنی اخیر در هیچ فرهنگی دیده نشد.

فخم.

[فَ] (ع ص) مرد بزرگ قدر و گرامی. (از منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). منطق فخم؛ سخن درست استوار. خلاف رکیک. (منتهی الارب). جزل. (ا قرب الموارد).

فخمیدن.

[فَ مَ دَ] (مص) فخمیدن. رجوع به فخمیدن شود.

فخمده.

[فَ مَ دَ / د] (ن مف) فخمیده. زده. محلوج. فلخیده. فلخمیده. (یادداشت بخط مؤلف). پنبه را گویند که پنبه دانه از آن بیرون آورده باشند. (برهان). رجوع به فخمیده شود.

فخمنده.

[فَ مَ دَ / د] (نف) آنکه بزند پنبه را و پنبه دانه از آن بیرون آرد. رجوع به فخمیدن شود.

فخمیدن.

[فَ دَ] (مص) دانه از پنبه جدا کردن است. (انجمن آرا). فلخودن. (حاشیهء فرهنگ اسدی نخجوانی). زدن. حلج. (یادداشت بخط مؤلف): گر بخواهی که بفخمنند تو را پنبه همی من بیایم که یکی فلخمه دارم کاری. حکاک. جوان بودم و پنبه فخمیدمی چو فخمیدمی دانه برچیدمی. طیان.

فخمیده.

[فَدَ / دِ] (ن مف) پنبه ای که تخم آن را برآورده باشند. (فهرست مخزن الادویه). زده. فخمده. فلخیده. فلخمیده. (یادداشت بخط مؤلف). خلف تبریزی آرد: پنبه ای را گویند که پنبه دانه آن را جدا کرده و برآورده باشند و هنوز حلاجی نکرده باشند. (برهان).

فخمیه.

[فُخَمِیَ] (ع اِصص) تعظّم. استعلاء. (اقرّب الموارد). در منتهی الارب فُخْمِیَ. بر وزن جهینه و بمعنی بزرگی و بلندی ضبط شده است.

فخن.

[فَخَّ] (ا) میان و درون باغ. (برهان): فخن باغ بین ز ابر و ز نم گشته چون عارض بتان خرم. دقیق.

فخنر.

[فِن] (اِخ) (۱) گوستاو تئودور. فیلسوف دانشمند آلمانی. در سال ۱۸۰۱ م. متولد شد و در ۱۸۲۲ در علوم زیستی از دانشگاه لپزیگ فارغ التحصیل گشت، پس از آن باقی عمر خود را در این شهر گذراند. او به ریاضی و علوم طبیعی علاقه داشت و در ۱۸۳۴ استاد طبیعیات گردید اما در ۱۸۴۳ پس از بیماری شدید و طولانی که نیروی بینایی او را بسیار ضعیف کرد دوباره به مطالعه فلسفه زیبایی شناسی و روانشناسی فیزیکی روی آورد. و سرانجام در هیجده نوامبر ۱۸۸۷ در لپزیگ درگذشت. فخنر جهان را یک جاندار عالی میدانند و حتی گیاهان و ستارگان را جزو جانداران می‌شمارد و می‌گوید: خدا، یا روح عالم، وجود مشابه آدمی دارد و قانون های طبیعی جلوه هایی از کمال الهی است. باوجود دقت فیلسوفانه، شهرت فخنر ارتباط به کار دقیقی دارد که در ۱۸۶۰ زیر عنوان «اصول روانشناسی فیزیکی» منتشر ساخت. اساس روانشناسی فیزیکی فخنر بر این است که ذهن و تن آدمی جدا آفریده شده اند ولی عم وجه مختلف یک واقعیت اند. (ترجمه و اختصار از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - Fechner, - Gustav Theodor

فخوخ.

[فُ] (ع ا) جِ فَخَّ. رجوع به فَخَّ شود.

فخور.

[فَ] (ع ص) نازنده. (ترجمان علامهء جرجانی ترتیب عادل ص ۷۶) (منتهی الارب). به تکلف ستاینده خویشان را. فخرکننده. (اقرّب الموارد ||). ناقهء بزرگ پستان کم شیر. (منتهی الارب). و گوسفند اهلی بزرگ پستان و کم شیر. (از اقرّب الموارد ||). پستان سطر درشت تنگ سوراخ کم شیر ||. خرمابن بزرگ تنهء گنده شاخ. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). درخت نخل قوی شاخ پربرگ. (فهرست مخزن الادویه ||). اسب بزرگ و دراز نره. (منتهی الارب).

فخور.

[ف] [ع مص] نازیدن || نازیدن به خوی نیکو || افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر. (منتهی الارب). رجوع به فخر و فخار شود.

فخوز.

[ف] [ع ص] ضرع فخور؛ پستان سطر تنگ سوراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فخور. رجوع به فخور شود.

فخه.

[فَخَّخَ] [ع امص] فروهستگی هر دو پای. (منتهی الارب) (||). | خواب که بعد جماع آید. (منتهی الارب). قيل هي النومة بعد الجماع. (تاج العروس). خوابی که در آن خرخر کنند. (از اقرب الموارد) (||). زن چرکین || زن سطر || خواب بر پشت || خواب بامدادی || کمان نرم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فخیخ.

[ف] [ع ص] خرخر کردن در خواب. (منتهی الارب). بجست کردن خفته. غطیط. (تاج المصادر بیهقی) (||). دمیدن بوی. (منتهی الارب) (||). | فخیخ الافعی؛ آواز مار که از دهن وی آید. (منتهی الارب). فحیح با حاء مهمله صحیح تر است. (اقرب الموارد). رجوع به فحیح شود.

فخیر.

[ف] [ع ص] آنکه با تو ناز و فخر کند || مرد مغلوب در فخر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فخیر.

[فَخَّخَى] [ع ص] بسیار نازنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فخیراء.

[فَخَّخَى] [ع مص] نازیدن || نازیدن به خوی نیکو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (||). افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر. (منتهی الارب) (||). مباحات به نیکی ها و بزرگواری ها و حسب و نسب و جز آن، چه در خود و چه در پدران خود. (اقرب الموارد).

فخیره.

[فَخَّخَى رَا] [ع ص] بسیار فخر. و هاء برای مبالغه است. (اقرب الموارد). رجوع به فخر شود.

فخیره.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل، واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد و یکهزارگزی جنوب راه مالرو زابل به ده دوست محمد. ناحیه ای است واقع در جلگه، گرم و معتدل که دارای ۳۰۷ تن سکنه است. آب آن از

رودخانه تأمین میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخیره مارگان.

[فَ رَ مَا] (اخ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل، واقع در ۱۰ هزارگزی باختر ده دوست محمد و نزدیک مرز افغانستان. ناحیه ای است واقع در جلگه، گرم و معتدل که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخیری.

[فَ تَخُ خِی رَا] (ع مص) نازیدن. نازیدن به خوی نیکو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر. (منتهی الارب ||). مباحات به مناقب و مکارم و حسب و نسب و جز آن، چه در خود و چه در پدران خود. (اقرب الموارد). فخر. فخار. فخاره. فخیراء. رجوع به فخر شود.

فخیز.

[فَ] (ا) آهنی باشد سرتیز که بر پاشنه کفش و موزه نصب کنند. (برهان). ظاهراً مصحف مهمیز است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به مهمیز شود.

فخیم.

[فَ] (ع ص) بزرگ قدر ||. هر چیز بزرگ. (غیاث). فخم.

فخیمه.

[فُ خَ مَ] (ع امص) بزرگی ||. بلندی. (منتهی الارب). در اقرب الموارد ضبط آن به تقدیم میم بر یاء است. رجوع به فخیمه شود.

فدا.

[فَ / فِ] (از ع، ا) در تداول فارسی، بجای فداء. رجوع به فداء شود || چیزی که از آن در گذرند و در راه مقصود واگذارند، و در این معنی در ادب پارسی بیشتر به حالت اضافه به کار رود: فدای تو دارم تن و جان خویش نخواهم سر و تخت و فرمان خویش. فردوسی. فدای آن قد و زلفش که گویی فروهشته ست از شمشاد شمشاد. لیبی (از صحاح الفرس). جان خاقانی فدای روی جان افروز توست گرچه خصم اوست جانان یار جانان جان تو. خاقانی. باک مدار سعدیا گر به فدا رود سری هر که به معظمی رسد ترک دهد محقری. سعدی. فدای پیرهن چاک ماهرویان باد هزار جامه تقوی و خرقة پرهیز. حافظ.

فدا.

[فَ] (اخ) اردستانی، نامش میرزا سعید. از سادات حسینی و از احفاد حکیم الملک بانی مدرسه نیم آورد اصفهان و مولدش

اردستان و موطنش اصفهان بود. سیدی جلیل القدر، ادیب و کریم بود و محمد شاه قاجار با او نظر لطف داشت. طبع خوش و اشعار دلکش داشته است. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۸۳). (از الذریعه ج ۹ ص ۸۱۴ از مدایح معتمدیة).

فداء.

[ف] (ع مص) رها کردن امیر، اسیر کافر را در مقابل مالی یا اسیر مسلمانی. (تعریفات). مفادات. کسی را از اسیری باز خریدن. (زوزنی (||)). (۱) فدیة. باز خرید. (یادداشت بخط مؤلف). مالی که در عوض مفدی داده شود. (اقرب الموارد): با یکدیگر صلح کردند و نصر را به فداء در میان نهادند. (ترجمهء تاریخ یمینی ص ۲۳۱).

فدائی.

[ف / ف] (از ع، ا) آنکه جان خود را برای جان دیگری از دست دادن خواهد. (یادداشت بخط مؤلف). کسی را گویند که دانسته مرتکب امری شود به رغبت و رضای خود، که سلب حیات را لازم داشته باشد، نه به اکراه و زور یا به حکم پادشاهی و شیخی. (برهان): فدائی ندارد ز مقصود چنگ اگر بر سرش تیر بارند و سنگ سعدی. چندانکه از زهر و مکر و فدائی حذر کنند، از آه خستگان و نالهء مجروحان بر حذر باشند. (مجالس سعدی ص ۲۳ ||). عاشق ||. دزد و خونی. (برهان).

فدائی.

[ف / ف] (اخ) لقب گروهی از پیروان حسن صباح. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اسماعیلیه شود.

فدائی.

[ف] (اخ) استرآبادی (یا تبریزی). رجوع به فدائی تبریزی شود.

فدائی.

[ف] (اخ) تبریزی. از شعرای گمنام قرن نهم هجری است. در مجالس النفائس آمده است: سیدزاده ای است و همراه پدر به زیارت مکه مشرف شده. ظاهرش صفای تمام دارد و طبعش نیز خالی از صفایی نیست. این مطلع از اوست: همیشه روی به دیوار بود مجنون را که از رقیب پیوشد سرشک گلگون را. (مجالس النفائس چ حکمت ص ۸۷). در ص ۲۶۱ از چاپ فوق او را استرآبادی دانسته و همان مطلع را نیز نقل کرده است.

فدائی.

[ف] (اخ) تهرانی اسمش محمود بیگ از ایل تکلو است. لباس فقر پوشید و به اصفهان مهاجرت کرد و در آنجا نزد افورلوخان ماند. نصرآبادی شعر او را آورده است. (الذریعه ج ۹ ص ۸۱۵).

فدائی.

[ف] (اخ) طهرانی. رجوع به فدائی تهرانی شود.

فدائی.

[فَ] (اِخ) کرمانی. از معاصران آذر بیگدلی است. آذر نویسد: اسمش حاج محمد و از اهل دارالامان کرمان است. صحبتش اتفاق افتاد. طبع روانی دارد و در تاریخ گویی مسلط است. این مطلع از اوست: یکسان بود اگر رسدم سر بر آفتاب یا تابدم ز بی کلهی بر سر آفتاب. (از آتشکده چ زوار ص ۴۱۴).

فدائی.

[فَ] (اِخ) یزدی، اسمش سیدیحیی پسر میرزا محمدعلی وامق بن سیدمحمدباقر طباطبائی، از جانب مادر یزدی بود. وفاتش به سال ۱۳۵۵ هـ. ق. اتفاق افتاد. تذکرهء میکده را که تألیف پدرش بود، بخط خود نوشته و پایان این استنساخ سال ۱۲۶۲ هـ. ق. است. (الذریعه ج ۹ ص ۸۱۶).

فدائیان.

[فَ / فِ] (اِخ) رجوع به اسماعیلیه شود.

فدائی لاهیجانی.

[فَ یِ لَ] (اِخ) از شعرای همزمان شاه اسماعیل صفوی است. هدایت نویسد: خلف الصدق شیخ محمد لاهیجی شارح گلشن راز شبستری است و بنابراین او را شیخ زاده می خواندند. از جانب شاه اسماعیل صفوی به رسالت نزد محمدخان شیبانی رفته، آخر الامر عزلت گزیده و در شیراز فوت شده است. از اشعار اوست: وه کز تو غم خویش نهفتن نتوانم وز بیم رقیبان به تو گفتن نتوانم طالع نگر ای شوخ که چون در سخن آیی بیخود شوم از شوق و شفتن نتوانم. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۷). هدایت در ریاض العارفین سال درگذشت او را ۹۲۷ هـ. ق. ذکر کرده است.

فدائی لاهیجی.

[فَ یِ لَ] (اِخ) رجوع به فدائی لاهیجانی شود.

فداد.

[فَدَّ دا] (ع ص) بلند و درشت آواز. (منتهی الارب). و مؤنث آن فداده است. (اقراب الموارد ||). سخت پاسپرکننده. (منتهی الارب). شدیدالوطأ. (اقراب الموارد ||). خداوند گله در صد تا هزار شتر ||. متکبر. ج، فدادون. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

فدادون.

[فَدَّ دا] (ع ص، ا) ج فداد. رجوع به فداد شود ||. شتربانان. چوپانان. خربندگان ||. گاوبندگان ||. کشاورزان ||. کسانی که پیوسته در شتران باشند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). آنانکه آواز را بلند و درشت نمایند در کشتهای و ستوران خود، و در این باره حدیثی است: ان الجفاء و القسوة فی الفدادین. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

فداد.

[فَدُ دا دَ] (ع ۱) غوك (|| ص) مرد بددل. (منتهی الارب). جبان. (اقرّب الموارد).

فداد.

[فُ دَ] (ع ۱) مرغی است. (منتهی الارب). یکی از فداد. (اقرّب الموارد).

فدادین.

[فَدُ دا] (ع ص، ۱) جِ فَدَّان. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به فَدَّان شود.

فدا شدن.

[ف / فَشُ دَ] (مص مرکب) از میان رفتن در راه کسی یا چیزی یا مقصودی : موم و هیزم چون فدای نار شد ذات ظلمانی او انوار شد. مولوی. فدای جان تو، گر من شوم فدا چه شود برای عید بود گوسفند قربانی. سعدی. رجوع به فداء شود.

فداغ.

[فَ] (اخ) نام یکی از دهستانهای ششگانه بخش مرکزی شهرستان لار. حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال ارتفاعات بالنگستان و دهستان ارد، از جنوب و باختر دهستان بیرم و کوه گاوبست، از خاور دهستانهای صحرای باغ و حومه. این دهستان در باختر بخش واقع گردیده، هوای آن گرم است و آب مشروب آن از چشمه و قنات و باران تأمین میشود. زراعت آن اغلب دیمی است. محصولاتش غلات، خرما، پنبه، کنجد، تنباکو و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. صنایع دستی مردم گلیم بافی است. از چهار آبادی دیده بان، فداغ، خلیلی، لب اشکن تشکیل شده و دارای ۲۲۰۰ تن سکنه است. ساکنین اغلب از طایفه قریش هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فداغ.

[فَ] (اخ) ده مرکزی دهستان فداغ بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۱۰۸ هزار گزی باختر لار کنار راه فرعی لار به بیرم. ناحیه ای است واقع در جلگه، گرمسیر و دارای ۹۱۹ تن سکنه است. از قنات و چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و خرماست. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فدافن.

[فَ] (اخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومه شهرستان کاشمر، سر راه مالرو عمومی کاشمر به جنت آباد. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۲۵۲۹ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، انگور و پنبه است. اهالی به کشاورزی و قالی بافی گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فداکار.

[ف / ف] (ص مرکب) آنکه خود را یا مال خویش را فدا کند. باگذشت. رجوع به فدا شود.

فداکاری.

[ف / ف] (حامص مرکب) گذشت. کاری که از فداکار سرزند. رجوع به فداکار و فدا شود.

فدا کردن.

[ف / ف ک د] (مص مرکب) گذشت از چیزی: فدا کرده جان را همه پیش من به دل مهربان و به تن خویش من. فردوسی. پس از نیکویی ها و صد گونه رنج فدا کردن کشور و تاج و گنج. فردوسی. ز گنج خسروی و ملک شاهی فدا کردش که میکن هرچه خواهی. نظامی. یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند تا در سبیل دوست به پایان برد وفا. سعدی. صائب چو ذره ای است چه دارد فدا کند ای صدهزار جان مقدس فدای تو. صائب.

فداکل.

[ف ک] (ع ا) کارهای بزرگ و سترگ. (منتهی الارب). عظام امور، و گویا مفردش فداکل است. (از اقرب الموارد).

فداگان.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان کارواندر بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب باختری خاش و ۵ هزارگزی شمال شوسه خاش به ایرانشهر. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فدام.

[ف / ف] (ع ا) دهان بند آتش پرستان و عجمیان که وقت آب خوردن بدان دهان را بندند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سرپوش ابریق. (منتهی الارب). صافی که بر دهانه ابریق نهند تا آنچه در آن است بدان تصفیه گردد. (اقرب الموارد). پالونه. دستار. (منتهی الارب). در این معنی منتهی الارب ضبط لغت را به تشدید ثانی هم آورده است. پتفوزبند گاو. (منتهی الارب). در این معنی هم در منتهی الارب به تشدید و تخفیف دال هر دو آمده است.

فدام.

[ف] (ع ص، ا) جِ فَدَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فَدَم شود.

فدام.

[ف] (ع ا) غمامه. (اقرب الموارد).

فدام.

[ف د ا] (ع ا) سرپوش ابریق. پالونه. (منتهی الارب). فدام بمعنی صافی. (اقرب الموارد). رجوع به فدام [ف / ف] شود.

فدام.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان ایرانندگان بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۷۳ هزارگزی جنوب خاش و ۱۸ هزارگزی خاور شوسهء خاش به ایرانشهر. دارای ۳۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فدامت.

[ف م] (ع مص) درشتی و جفاکاری. (غیاث). فدامه. رجوع به فدامه شود.

فدامه.

[ف م] (ع مص) گنگلاج گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به فدم شود || درمانده در سخن شدن. (منتهی الارب). فدم گردیدن. (اقرب الموارد). رجوع به فدم شود || گول و درشت خوی شدن. (منتهی الارب). فدامت. رجوع به فدامت و فدم شود.

فدامه.

[ف د م] (ع ا) فدام. فدام. فدموم. گویند: از فرط فدامت گویی بر دهانش فدامه نهاده است. (اقرب الموارد). رجوع به فدم و فدام [ف د د] شود.

فدان.

[ف د ا] (ع ا) گاونر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). دو گاو قلبه ران مقرون همدیگر، و یکی را فدان نگویند. (اقرب الموارد). || ساخت آماج کشاورز. ج، فدادین. (منتهی الارب). آلت شخم دو گاو. جمع آن بدون تشدید أفدنه و فُدُن است. (اقرب الموارد). || در مساحت چهارصد و به قولی سیصدوسی قصبهء (۱) مربع. (اقرب الموارد). بیست و چهار قیراط. (یادداشت بخط مؤلف). فدان را منتهی الارب به تخفیف دال ضبط کرده است. (۱) - قصبه؛ مقیاسی است در مساحت برابر با ۳ متر و ۴۸ جو. رجوع به قصبه شود.

فدان.

[ف د ا] (اخ) قریه ای از اعمال حران در الجزیره که گویند زادگاه ابراهیم خلیل بوده است. (از معجم البلدان).

فدان.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان ایرانندگان بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب خاش و ۲۸ هزارگزی خاور شوسهء خاش به ایرانشهر. ناحیه ای است کوهستانی گرمسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، خرما و برنج است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فداوه.

[(۱)] ضفدع است. (فهرست مخزن الادویه).

فداویة.

[فَ وِیَ] (اخ) اسم آبی بوده است مر بنی یربوع را. رجوع به عقداالفرید ج ۶ ص ۶۸ شود.

فدایی.

[ف / فَا] (ص نسبی) رجوع به فدائی شود.

فدح.

[فَا] (ع مص) گرانبار کردن وام، کسی را ||. سنگین کردن بار بر دوش کسی. (از اقرب الموارد).

فدخ.

[فَا] (ع مص) به سنگ سر شکستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شکستن شیء را. (اقرب الموارد).

فدر.

[فَا] (ع مص) سرد گردیدن گوشت پخته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدر.

[فَا] (ع ا) ج فادر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فادر شود ||. ج فدور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). صاحب اقرب الموارد، جمع فدور را به ضم اول و ثانی آورده است.

فدر.

[فَا] (ع ا) بز کوهی کلان سال، یا عام است. ج، فُدر، مَفْدَرَةٌ، مَفْدَرَةٌ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدر.

[فَا] (ع ا) ج فُدور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فُدْر و فَدور شود.

فدر.

[فَا] (ع ص) گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد ||). چوب زودشکن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدر.

[فَا] (ع ا) سیم. (منتهی الارب). فضه. (فهرست مخزن الادویه) (اقرب الموارد ||). ص) کودک فربه یا نزدیک بلوغ رسیده. (منتهی الارب). غلام سمین. (اقرب الموارد).

فدر.

[فِ] (اِخ) (۱) نام یکی از کتب افلاطون. (ابن الندیم). (۱) - Phedre.

فدراسیون.

[فِ دِیْنُ] (فرانسوی، ا) (۱) اتحادیه چند کشور. (حییم). دولتی که چند ایالت با هم تشکیل دهند. (وبستر ||). اتحاد. (حییم ||). در تداول فارسی امروز به انجمنی اطلاق می شود که برای تنظیم و نظارت بر امور اجتماعی تشکیل گردد، و بیشتر مورد استعمال آن در کارهای ورزشی است. (۱) - Federation.

فدرال.

[فِ دِ] (فرانسوی، ص) (۱) مؤتلف. (وبستر). هم عهد. متحد. (حییم ||). حکومتی که از چند بخش کشوری تشکیل گردد و این قسمتها از یک دولت مرکزی متابعت کنند ||. پیمانی. (حییم ||). اتحادی. (حییم). (۱) - Federal.

فدرد.

[فَ رَا] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۶ هزارگزی خاور تربت حیدریه و ۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی تربت به خواف. ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل و دارای ۸۷۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، چغندر و پنبه است. اهالی به کشاورزی و گلهداری و کرباس بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. از پل غوریان میتوان اتومبیل برد. این ده را به اصطلاح محلی پدرد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). رجوع به پدو شود.

فدرسی.

[فِ دِ رُ] (اِخ) فِدر. رجوع به فِدر شود.

فدرنجک.

[فَ رَجَا] (ا) دیوی است که در خواب آدمی را فروگیرد، و حکما گویند ماده سوداوی است که در خواب چنان نماید، و آن را به عربی کابوس و عبدالجنه خوانند ||. پیرامون دهان از طریق بیرون. (برهان).

فدرنگ.

[فَ رَا] (ا) رجوع به فدرنگ شود.

فدرنگ.

[فَ رَا] (ا) چوبی گنده و سطر و قوی که در پس کوچه اندازند تا در گشوده نگردد ||. چوبی که گازران بر جامه زنند و جامه را بدان تاب دهند. (برهان) : پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش تا نیاری به در کون فراخت فدرنگ. خطیری (از لغت فرس ||).

چوبی که دقاقان جامه بدان کوبند و در خانه ها زنان به رخت و پوشیدنی و غیره زنند و تاه کنند و آن را جندره و رختمال خوانند. || کنایه از قرمساق و دیوث هم هست ||. به زبان ماوراءالنهر خوردنی و طعامی باشد که در دستمالی بسته از جایی به جایی برند. || دستور. (برهان).

فدرونک.

[فَنَ] (ا) سنگی که بر کنگره های قلعه و حصار گذارند تا چون دشمن به پای دیوار آید بر سرش اندازند. (برهان).

فدره.

[فِرَا] (ع ا) پاره ای از گوشت پخته ||. پاره ای از شب ||. پاره ای از کوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قطعه ای از کوه و یا آنچه را در بالای کوه مشرف باشد فدره گویند. (اقرب الموارد از الاساس و التاج).

فدره.

[فُدْرَا] (ع ص) تنها رونده: رجل فدره؛ مرد تنها رونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدره.

[فَرَا] (ا) بوریائی که از برگ خرما و جز آن بافند و بر بالای چوبها و پرواره های سقف خانه اندازند و خاک و گل بر آن ریزند. (برهان).

فدس.

[فُدَا] (ع ا) تننده. (منتهی الارب). عنكبوت. (فهرست مخزن الادویه) (اقرب الموارد). ج، فِدَسَةٌ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فِدَسَةٌ شود.

فدسه.

[فِدَسَا] (ع ا) ج فدس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فدس شود.

فدسی.

[فُدَسِي] (ص نسبی) ازهری گوید: در خالصه مغاکی دیدم که به فدسی معروف بود و نمیدانم نسبت آن به چه بود. در تاج آمده است: فدسی برای این گفته اند که مغاک مزبور پر از عنكبوت و مهجور بود و چوپانان بندرت در آن میرفتند. ضبط آن را فِدَسِي که نسبت به جمع فدس است نیز آورده اند. (از اقرب الموارد).

فدسی.

[فَدَسِي] (ص نسبی) مرد ناشناخته نسبت. (منتهی الارب).

فدش.

[فَد] [ع ص] گول و نادان در کار: رجل فدش؛ مرد گول و نادان در کار. (منتهی الارب). افرق. (اقرّب الموارد).

فدش.

[ف] [ع مص] سر شکستن کسی را. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به فدخ شود.

فدشخوار.

[فَدَ خَوا / خَا] [اخ] سلسله جبالی است از دره خوار ری تا سوادکوه و دماوند و سلسله البرز تا رودبار قزوین. (از حاشیه مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۳۶).

فدشخوارگر.

[فَدَ خَوا / خَا گَ] [اخ] لقب برادر انوشیروان که حاکم طبرستان بوده است. و صاحب مجمل التواریخ گوید: او را [انوشیروان را] فدشخوارگشاه گفتندی به روزگار پدرش زیرا که او پادشاه طبرستان بود و فدشخوار نام کوه و دشت باشد. (مجمّل التواریخ ص ۳۶). بهار در حاشیه نویسد: جایی دیده نشد که انوشیروان پادشاه طبرستان و پدشخوارگر باشد، و برادرش این لقب را داشته است. (مجمّل التواریخ حاشیه ص ۳۶).

فدشک.

[فَد] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری خوسف و ۸ هزارگزی جنوب جاده شوسه عمومی خوسف به خور. ناحیه ای است واقع در جلگه و گرمسیر که دارای ۱۰۳۳ تن سکنه است. از قنات و رودخانه مشروب میشود. محصولاتش غلات و پنبه است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو دارد. اغلب اهالی شتردار و مکاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فدشکوه.

[فَد] [اخ] ده بزرگی است از دهستان شیکوه زاهدان بخش مرکزی شهرستان فسا، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری فسا و ۲ هزارگزی راه شوسه فسا به جهرم. ناحیه ای است واقع در جلگه، گرمسیر و مالاریائی که دارای ۱۹۲۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. محصولاتش غلات، حبوب، پنبه، خرما، لیمو و انار است. اهالی به کشاورزی و قالی بافی گذران میکنند. دبستان و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فدع.

[ف] [ع مص] شکستن و اندکی شکافتن. (از اقرّب الموارد).

فدع.

[فَدَ] (عِ اِص) کجی خرد گاه دست و پای، چندانکه کف دست و پا چپ رویه برگردد ||. کجی است در بندها، گویی از جای خود زائل شده، و آن اکثر در ارساغ ستور خلقی باشد ||. خمیدگی میان کف پا. کجی استخوان ساق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) ||. کژی مابین ران و سم ستور ||. برآمدگی پیشگاه سپل شتر (||. مص) خمیده و مرتفع گردیدن پیش و پس کف پا ||. رفتار بر پشت پا. (منتهی الارب).

فدعاء.

[فَ] (عِ ص) مؤنث اذع. (منتهی الارب). رجوع به اذع شود.

فدعمیه.

[فَعَمِی] (اِخ) یا رأس. رجوع به رأس و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ (ذیل رأس) شود.

فدعۃ.

[فَدَع] (عِ اِ) جای کجی از دست و پا. (منتهی الارب). جای کجی از پا، مثل نزعۃ و صلعة. (اقرب الموارد).

فدغ.

[فَ] (عِ مص) شکستن ||. شکستن و کفانیدن چیزی کاواک را ||. روغن را بر روی طعام کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدغ.

[فَدَ] (عِ اِص) خمیدگی است در کف پا. (منتهی الارب). رجوع به فدع شود.

فدغم.

[فَغ] (عِ ص) مرد نیکو صورت بزرگ هیکل ||. روی خوب پر گوشت ||. ترهء آبناک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدغمۃ.

[فَغَم] (عِ مص) پر گوشت گردیدن روی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدفد.

[فَف] (عِ اِ) دشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): به وقت رفتن و طی کردن مسالک ملک هواش فدفد و دریا سراب و گه صحراست. انوری ||. جای سخت و درشت و بلند ||. زمین برابر و هموار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدفد.

[فُدَف] (عِ ص) بلند و سخت آواز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) ||. شیر خفتهء جغرات شده. (منتهی الارب).

فد فد.

[فُ فُ] (ع ص) بلند و درشت آواز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فد فد.

[فَ فَا] (اخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

فد فد.

[فَ فَا] (ع ا) آوازی شبیه به آواز مار که از پوست برآید. (منتهی الارب) (||). مصص) صوت برآوردن شدید. (اقرب الموارد ||).
دویدن گریزان از درنده یا از دشمن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدک.

[فَدَا] (اخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۳۶ هزار گزی شمال باختری قصبه رود و ۵ هزار گزی جنوب باختری شوسه عمومی تربت حیدریه به سلامی. ناحیه ای است واقع در جلگه و گرمسیر که دارای ۴۰۸ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، پنبه، زیره و بنشن است. اهالی به کشاورزی، گلخانه داری و کرباس بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فدک.

[فَدَا] (اخ) ده کوچکی است از دهستان انار شهرستان رفسنجان، واقع در ۳۸ هزار گزی شمال باختری رفسنجان و ۵ هزار گزی خاور شوسه رفسنجان به یزد. دارای چهل تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فدک.

[فَدَا] (اخ) قریه ای در حجاز که از آنجا تا مدینه دو روز راه است، و گویند سه بخش بوده است و هنگامی که رسول اکرم خبیر و قلاع آن را فتح کرد، سه قلعه پایداری کردند و محاصره آنها به دشواری گرایید، و اهل فدک قاصدی نزد رسول خدا فرستادند که اموال و میوه های خود را به نصف، تقسیم و مصالحه نمایند، و رسول (ص) این غنیمت جنگی را پذیرفت. در این ناحیه چشمه ها و نخلستانهایی بود و سپس عمر بر آن دست انداخت و هنگامی که فتوح مسلمین وسعت یافت آن را به ورثه رسول اکرم باز داد. بر سر این ده بین علی و عباس بن عبدالمطلب اختلاف بود. علی میگفت: آن را رسول اکرم در زمان خود به فاطمه بخشیده است و عباس آن را ملک رسول میدانست و خود را وارث او میشمرد و سرانجام عمر بن عبدالعزیز در زمان خلافت خود به والی مدینه دستور داد که آن را به فرزندان فاطمه واگذارند. درباره این ده سخن بسیار است و در اینکه بعد از رسول اکرم کار آن به کجا کشید اختلاف روایت موجود است. (از معجم البلدان). دهی که پیغمبر (ص) در آنجا باغ خرما داشت. (غیاث از صراح). این در خبیر بود و رسول اکرم آن را به فاطمه علیها السلام بخشید و ابوبکر از او باز گرفت. (یادداشت بخط مؤلف). دهی است به خبیر، و از آن ده است فدکی. (منتهی الارب). و این ده را به نام فدک پسر حام بن نوح خوانده اند. (منتهی الارب): لعنت کنم بر آن بت کز فاطمه فدک را بستد به قهر تا شد رنجور و خوار و غمگین. ناصر خسرو.

فدک.

[فَدَک] (اخ) نام پسر حام بن نوح، و فدک خبیر به نام او خوانده شده است. (از منتهی الارب).

فدکی.

[فَدَکِ] (ص نسبی) نسبت به قریه ای است که در نزدیکی مدینه واقع شده. (سمعانی). رجوع به فدک شود.

فدگی.

[فَدَگِ] (اخ) ابن اعبد، پدر میا، مادر عمرو بن الاهتم. (منتهی الارب).

فدم.

[فَ] (ع ص) گنگلاج. (منتهی الارب). گران زبان. (دستوراللغه). در مانده در سخن از کندی و کمی فهم و هوش. (از اقرب الموارد). بعیدالفظنة. (اقرب الموارد از مصباح ||). مرد گول درشت بدخوی. (منتهی الارب). مرد درشتخوی احمق. (اقرب الموارد). ج، فِدام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سرخ سیررنگ. (منتهی الارب). سرخ سیررنگ. آنچه سرخی آن شدید نباشد ||. خبز فدم؛ نان سفت. (اقرب الموارد).

فدم.

[فَ] (ع مص) دهان بند نهادن بر دهن. (منتهی الارب ||). فدام بر ابریق نهادن. (اقرب الموارد). رجوع به فدام شود.

فدمه.

[فَمَ] (ع ص) مؤنث فدم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فَمَ شود.

فدن.

[(ع ا) صیغ سرخ پیر (؟)]. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فدم شود ||. کوشک. (آندراج). در منتهی الارب و اقرب الموارد این معنی ضبط نشده است.

فدن.

[فَدِ] (اخ) (۱) یکی از شاگردان سقراط. (یادداشت بخط مؤلف). فادو. از فیلسوفان یونان و از مردم مدینه الیس (۲) بود. در آخرین سالهان قرن پنجم ق. م. به دنیا آمد و در جنگی که در سالهای ۴۰۱ و ۴۰۰ ق. م. میان اسپارت و الیس در گرفت وی در آتن بود و در مکتب سقراط درس میخواند. با افلاطون همدرس بود و به همین سبب افلاطون یکی از رساله های خود را به نام او «رساله فدن» خوانده است. پس از مرگ سقراط فدن (فادو) به الیس بازگشت. افکار و عقاید خاص او روشن نیست و از آثار افلاطون نیز مطلب جالب توجهی که نشانه اندیشه های خاص او باشد دستگیر نمیشود. نوشته های او نیز مانند رساله های افلاطون صورت مباحثه داشته است. (از دایرة المعارف بریتانیکا). نام این شخص در کتب فارسی فادن، فدن و فاذن آمده است ولی ضبط

آن در منابع اروپایی فادو (۳) است. رجوع به فاذن و فادن شود. (۱) - Phaedo - Elis. (۳) - Phedon. (۲)

فدور.

[فُ] (ع مص) سست گشتن از گشنی و بازایستادن. (منتهی الارب ||). سرد گشتن گوشت پخته. (اقرب الموارد ||). بالا رفتن بز کوهی از کوه. (اقرب الموارد). رجوع به فُدْر شود.

فدور.

[فُ] (ع ا) جِ فَدْر || جِ فادر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدور.

[فَ] (ع ا) بز کوهی کلان سال، یا عام است. جِ، فُدْر، فُدْر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدوکس.

[فَ دَکْ] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). ص) مرد درشت اندام. (منتهی الارب). مرد سخت. (اقرب الموارد). || شتر نیک توانا و بزرگ هیکل. (منتهی الارب).

فدوکس.

[فَ دَکْ] (اخ) معرفه، نام اخطل غیاث بن غوت تغلبی است. (منتهی الارب).

فدوم.

[فَدُو] (ع ا) فدام. فَدَام. صافی سر کوزه. (اقرب الموارد ||). کهنه ای که عجمان و مجوس هنگام آب خوردن بر دهان بندند. (اقرب الموارد). دهان بند عجمیان. (آندراج). فدام. فَدَام، و آن چیزی است که مجوس گاه آشامیدن بر دهان بندند. (یادداشت بخط مؤلف).

فدومه.

[فُ مَ] (ع مص) گنگلاج گردیدن. (منتهی الارب). فدم بودن. (از اقرب الموارد). و رجوع به فَدَم شود ||. درمانده در سخن شدن. || گول و درشتخوی شدن. (منتهی الارب ||). فدامه. (اقرب الموارد). و رجوع به فدامه شود.

فدوند.

فَدُو [ا] فدرنگ، و آن چوبی باشد که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد. (برهان). رجوع به فدرنگ شود.

فدوی.

[فَدَ] (از ع، ص نسبی، ا) فدائی. منسوب به فداء. رجوع به فداء و فدائی شود ||. در تداول فارسی زبانان بجای «من» در مکاتبات و مخاطبات با بزرگان مستعمل است. (یادداشت بخط مؤلف).

فدوی.

[فَدَوِی] (ع ص نسبی) سربهاشونده و عوض کسی جان دهنده و قربان شونده. (از فردوس اللغات از غیاث) (آندراج). ظاهراً همان فدوی است و صاحب غیاث در ضبط آن دچار خطا شده است.

فدویه.

[فَدَوِی] (اخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۱۹۸ هزارگزی باختر لار و جنوب رود قره آغاج. ناحیه ای است واقع در جلگه، گرمسیر، مالاریائی که دارای ۱۷۷ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولاتش غلات و خرما است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فدویی.

[فَدُو] (ص نسبی) منسوب به فدویه که نام اجدادی است. (سمعانی).

فدی.

[فَدَا] (ع مص) فدی. رجوع به فداء شود (||. ا) مالی که در عوض مفدی داده شود. فداک ابی، فدی لک ابی؛ هنگام دعا کردن کس آرند، یعنی پدرم را فدای تو کنم. و آن از مصادری است که عامل آن بسبب کثرت استعمال حذف شود. (از اقرب الموارد).

فدی.

[فَدَا] (ع مص) فداء. فدی. رجوع به مصادر مذکور شود ||. ج فدیة. رجوع به فدیة شود.

فدی.

[فَدَا] (از ع، ص) در فارسی، ممال فداء بمعنی قربانی شده و فدا شده است: همتش را سپهر کفش بساط دولتش را زمانه کبش فدی. ابوالفرج. تنم به مهر اسیر است و دل به عشق فدی همی به گوش من آید ز لفظ عشق ندی. ادیب صابر. فلان مجاور دولتسرای (۱) وقت مرا که تن به مهر اسیر است و دل به عشق فدی. سیف اسفرننگ (دیوان ص ۴۸۳). (۱) - ن ل: خلوت سرای.

فدیات.

[فَدَا] (ع ا) ج فدیة. (اقرب الموارد). رجوع به فدیة شود.

فدیت.

[فَدِی] (ع ا) از ماده فدیة یا فداء است، و آن بمعنی عوضی است که بوسیله آن آدمی از مکروهی که بسوی او رسیده، رهایی می

یابد. (از کشف اصطلاحات الفنون). بدل. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). سر بها. (یادداشت بخط مؤلف). آنچه در عوض مفدی از مال عطا شود. (اقرّب الموارد): تضرع ها کرد و ملتزم جزیت و فدیت شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۳). ج، فدّی، فدّیات. (اقرّب الموارد). رجوع به فدیه شود.

فدیت لک.

[فَدَتُ ل] (ع جمله فعلیه دعایی) فدایت کردم. برخی جانت شوم. پیش بمیرم تو را. پیش مرگت شوم. قربانت کردم. (یادداشت بخط مؤلف): ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک. حافظ.

فدید.

[ف] (ع ا) بانگ و آواز سخت و شدت آن، یا آواز دویدن گوسپندان، یا آواز دویدن گوسپندان آمیخته با آواز شبانان و رانندگان، یا آوازی است شبیه آواز مار که از پوست برآید. (منتهی الارب ||). شتران بسیار. يقال: لفلان فدید من الابل؛ ای کثیر. (منتهی الارب). رجوع به فداد شود.

فدید.

[ف] (ع مص) بانگ کردن، یا سخت بانگ کردن، یا به آواز مانا به آواز مار که از پوست برآید بانگ برآوردن. (از منتهی الارب). || بلند کردن مرد آواز خویش را، و به قولی سخت بانگ کردن، یا آوای دویدن گوسپند برآوردن، یا همچون آوای دویدن گوسپند با چوپان و رانندگان بانگ برآوردن، یا همانند آوای ماری که از پوست برآید بانگ زدن. (از اقرّب الموارد ||). دویدن انسان ||. ترسانیدن کسی را به وعده بد. يقال: هو یفدّ لی (بالضم) و یعد. (از منتهی الارب) (از اقرّب الموارد ||). شکافتن شتر زمین را به سپل خود از شدت گام نهادن بر زمین. (از اقرّب الموارد).

فدید.

[ف] (اخ) موضعی است به حوران، و از آن موضع است سعید بن خالد عثمانی که در زمان مأمون دعوی خلافت کرد. (منتهی الارب).

فدیشه.

[فَش] (اخ) نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان نیشابور، و محدود است از طرف شمال به بخش سرولایت، از باختر به بخش حومه شهرستان سبزوار، از خاور به بخش حومه و از جنوب به شهرستان کاشمر. موقعیت بخش جلگه و در طاغنکوه معتدل و در دهستان عشق آباد گرمسیر است. محصول آن غلات، بنشن و انواع میوه است. از اهالی مردان به کشاورزی و کسب و مالداری و قالیچه بافی، و زنان با قالیچه و پلاس بافی گذران میکنند. این بخش از سه دهستان بنام طاغنکوه، عشق آباد، تخت جلگه متشکل و دارای ۵۱ آبادی بزرگ و کوچک و ۲۶۷۶۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فدیک.

[فُ دَ] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب). تصغیر فَدَک... عمرانی گوید: جایگاهی است. (از معجم البلدان).

فدیک.

[ف] (ا) از اعلام اشخاص در قرون اولی اسلام است، و شاید با فاتک نام پدر مانی بی ارتباط نباشد.

فدیک.

[فُ دَ] (اخ) ابن سلیمان قیسرانی، مکنی به ابو عیسی. تابعی است. (یادداشت بخط مؤلف). نام مردی از صحابه. (سمعانی). فدیکی به وی منسوب است. نام وی در کتاب المصاحف سجستانی آمده است. رجوع به المصاحف ص ۱۴۲ شود.

فدیكات.

[فُ دَ] (اخ) خاندان ابوفدیک که مردی خارجی است. (منتهی الارب).

فدیکی.

[فُ دَ] (ص نسبی) منسوب به فدیک که نام مردی از صحابه بود. (سمعانی).

فدیلون.

[] (مغرب، ا) به یونانی عقل است. (فهرست مخزن الادویه).

فدین.

[فُ دَ] (ع ا مصغر) مصغر فَدَن بمعنی کاخ مشید است. (از معجم البلدان). رجوع به فَدَن شود.

فدین.

[فُ دَ] (اخ) مصغر نام قریه ای است بر کنار خابور بین ماکین و قرقیسیا که در آن جنگی افتاد. (از معجم البلدان).

فدین.

[فُ دَ] (اخ) جایگاهی است از سرزمین حوران که عبدالرحمان بن محمد بن ابی بکر صدیق در آنجا درگذشت و مدفون شد. وی در زمره فقیهانی بود که ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان از آنان دربارۀ طلاق قبل از نکاح استفتا کرد. (از معجم البلدان).

فدینی.

[فُ دَی] (ص نسبی) منسوب به فدین. رجوع به فَدَین شود.

فدینی.

[فَدَى] (اخ) سعید بن خالد بن محمد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه الاموی عثمانی فدینی. با مأمون همزمان بود و در روزگار وی خروج کرد و پس از ابوالعمیطر علی بن یحیی مدعی خلافت شد... آنگاه یحیی بن صالح با سپاهی بدو روی آورد و چون به نزدیک دژ (حصن) وی که به فدین معروف بود رسید، فدینی از آنجا بگریخت و یحیی بن صالح دژ را بگرفت و منهدم کرد. رجوع به معجم البلدان شود.

فدیة.

[فَدَى] (ع ا) سربها. (منتهی الارب). آنچه از مال بجای مفدی داده شود. (از اقرب الموارد). ج، فِدَى، فِدَايَات، مانند سدره و سدرات. (اقرب الموارد). فِدَايَت. رجوع به فدیت شود ||. در تداول علوم فدیة و فداء بدلی یا عوضی است که مکلف بدان از مکروهی که به وی متوجه است رهایی یابد. (از تعریفات جرجانی). مبلغی است که از برای غلامان یا اسرا داده میشود. (قاموس کتاب مقدس). فِدَايَةُ الْفَطْرِ؛ نیم صاع است از گندم و یک صاع از حبوب دیگر. (منتهی الارب). آنچه در روز عید فطر برطبق اصول مذهبی پردازند: خذ علی هدیتک و فدیتک؛ یعنی بگیر طوری را که بر آن بودی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدیة.

[فَدِه] (اخ) دهی است از دهستان بابک بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری تربت حیدریه و ۱۸ هزارگزی شمال شوسه عمومی کاشمر به تربت حیدریه. ناحیه ای است تپه ماهور و سردسیر که دارای ۴۱۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فَذ.

[فَذذ] (ع ص) تنها و یگانه. ج، أَفْذَاذ، فذوذ. (منتهی الارب). فرد، يقال: ذهبا فذین. (از اقرب الموارد ||). ا) اول تیر قمار، و هی عشره اولها الفذ ثم التوام ثم الرقیب ثم الحلس ثم النافس ثم المسبل و ثم المعلى و ثلثه لا انصباء لها و هی السفیح و المنیح و الوغد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اول تیر از هفت تیر قمار. (آنندراج ||). ص) تمر یا خرماى متفرق. (از اقرب الموارد): تمر فذ؛ خرماى پراکنده. (منتهی الارب).

فَذ.

[فَذذ] (ع مص) سخت طرد کردن کسی را. (از اقرب الموارد). سخت راندن ||. دور کردن. (منتهی الارب). و این معنی در اقرب الموارد چنین آمده است: فذ کسی؛ دور بودن وی یا نشیندن او.

فَذالک.

[فَ ل] (از ع، ا مرکب) باقی و بقیه چیزی. (غیاث ||). خلاصه. (یادداشت بخط مؤلف). اصل این کلمه از ریشه رباعی فَذَلْکَ بوده است و در پارسی الفی را بخطا بر آن افزوده اند: فذالک آن بود که بودنی بوده است. به سر نشاط باید شد. (تاریخ بیهقی). هرگز مباد بر تو فذالک شمار عمر کاندرا شمار فضل و کرم بی فذالکی. سوزنی. ما همان مرغیم خاقانی، که ما را روزگار میدواند وین دویدن را فذالک کشتن است. خاقانی. در نواحی نه گاو ماند و نه کشت دخل را کس فذالکی نوشت. نظامی. حسابی که آن را فذالک نباشد ز خود برگرفتی زهی بی حسابی. جوینی. معمو در رسم الخط بدون الف نوشته میشود. رجوع به فذالک و فذالکة

شود.

فذر اسپ.

[ف] (اخ) پتراسپ. فذر اسف. رجوع به پترسپ شود.

فذر اسف.

[ف س] (اخ) پتراسب. رجوع به پترسپ شود.

فزشوار گر.

[ف ذش گ] (اخ) پتشیوار گر. رجوع به پتشیوار گر شود.

فذلک.

[ف ذال] (ع مرکب) مأخوذ از تازی، باقی و بقیه چیزی. (ناظم الاطباء) (آنندراج از شرح خاقانی). و به اصطلاح اهل حساب، جمع بعد از تفصیل. (آنندراج از شرح خاقانی و مؤید). به اصطلاح اهل دفتر، جمع حساب پس از تفصیل. (ناظم الاطباء): با حسابم خوش ار فذلکم اوست نی غلام مقرر چو مالکم اوست. سنائی. کبری شمر ممالک این سبز بارگاه صغری شمر فذلک این تیره خاکدان. خاقانی. تا حشر فذلک بقا باد توقع تو داد گستران را. خاقانی ||. در کلام علما بمعنی اجمال فصل است. (کشاف اصطلاحات الفنون). فذلک شدن؛ منقضی شدن. سپری شدن. (یادداشت بخط مؤلف): فذلک شد شمار خدمت من بر او از جملگی و گیج گیجی. سوزنی. رجوع به فذالک شود.

فذلکة.

[ف ل ک] (ع مص) به پایان رسانیدن حساب را و پرداخته و فارغ شدن از آن، مخترعه من قوله اذا اجمل حساب: فذلک کذا و کذا. (از منتهی الارب). به انجام رسانیدن حساب خود را و پرداختن آن را و فارغ گشتن از آن، و این فعلی است اختراعی از فرموده خداوند اذا اجمل حساب: و قال فذلک کذا و کذا. (ناظم الاطباء). فذلک حساب؛ یعنی به نهایت رسانیدن آن را و فارغ شد از آن، و این منحوت گفتار حاسبان است که هرگاه حساب خویش را مجمل آرند گویند: فذلک کذا و کذا، اشاره به حال و نتیجه آن. (از اقرب الموارد ||). چنانکه خفاجی در حاشیه بیضاوی آورده در سخن علما فذلکه بمعنی اجمال چیزی است که تفصیل یابد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در سخن دانشمندان بمعنی اجمال مطلبی است که نخست بتفصیل آرند (||. ا) هر آنچه نتیجه متفرع بر گفته پیشین باشد، خواه حساب و خواه جز آن. (از اقرب الموارد). فذلکه بمعنی مجمل کلام و خلاصه آن است و چنانکه از کلام مولا عبدالحکیم دریافته میشود، بدان نتیجه را اراده کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مجمل سخن و نتیجه آن. (از اقرب الموارد). فذلکه الحساب؛ آن است که پس از تفصیل به دست آید. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

فذوذ.

[ف] (ع ا) ج فذذ. (اقرب الموارد). رجوع به فذ شود.

فذورِد.

[فَدُو] (اخ) قریه ای است. (معجم البلدان).

فَذِیَانِکَ.

[فَذِیَانِکَ] (اخ) از نواحی هیطل در ماوراءالنهر. (معجم البلدان). ظاهراً معرب پدیانه است. رجوع به پدیانه شود.

فر.

[فَ / فَر] (۱) شَأْن و شوکت و رفعت و شکوه. (برهان): سری بی تن و پهن گشته به گرز نه شان رنگ ماند و نه فرو نه برز. ابوشکور بلخی. به فر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت زمانه ای که پر آشوب بود پالاپال. دقیقی. ای امیر مهربان این مهرگان خرم گذار فرّ و فرمان فریدون ورز با فرهنگ و هنگ. منجیک ترمذی. ز دستور پاکیزه راهبر درخشان شود شاه را گاه و فر. فردوسی. بقاش باد و به کام مراد دل بر ساد مباد خانه او خالی از سعادت و فر. فرخی. ز فرّ جود تو شد خوار در جهان زر و سیم نه خوار گردد هر چیز کآن شود بسیار؟ ابوحنیفه اسکافی. سپهداران او هر جا که رفتند به فر او همه گیتی گرفتند. فخرالدین اسعد. تا به فر دولت او دشمنان را سپری کردند. (مجمّل التواریخ و القصص). ز فر ماه فروردین جهان چون خلد رضوان شد همه حالش دگرگون شد همه اسمش دگرسان شد. امیر معزی. تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی حکم تو طوق گردنان طوق تو زلف سعتری. خاقانی. ز فر بزم تو دی بود در نعیم بهشت ز دست حادثه امروز میکشم تعذیب. ظهیر فاریابی. بدان فرزانیگی و آهسته رایی است بدانست او که آن فر خدایی است. نظامی. دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو دوتای جامه اگر کهنه است اگر از نو هزار بار نکوتر به نزد این یمین ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو. ابن یمین. -فر گرفتن؛ شکوه و شوکت بدست آوردن. شکوه و جلال یافتن: از خرد بدگهر نگیرد فر کی شود سنگ بدگهر گوهر؟ سنایی. گرفت از ماه فروردین جهان فر چو فردوسی همی شد هفت کشور. عنصری. ترکیب های دیگر: -بافروبرز؛ بافروجاه. زور و فر. زیب و فر. فر. فر کیان. فر یزدان. فر و نژاد. به آیین و فر بودن: چو فرزند باشد به آیین و فر گرامی به دل بر چه ماده چه نر. فردوسی ||. سنگ و هنگ. (برهان). ارج و سنگ. (صحاح الفرس ||). نور، چه مردم نورانی را فرمند و فرهمند گویند. (برهان). پرتو. روشنی. تاب. تابش. تابداری. (ناظم الاطباء ||). برازش و زیبایی و برازندگی و زیندگی. (برهان): دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی با ریدکان مطرب بودی به فر و زیب. رودکی. هست چندانکه در این شهر نبات است و درخت اندر آن خلقت فضل است و در آن صورت فر. فرخی. عارضش را جامه پوشیده ست نیکویی و فر جامگان را ابره از مشک است و ز آتش آستر. عنصری. سال کو خرمن جوانی دید سوخت هر خوشه ای که زیب و فر است. خاقانی ||. سیلاب ||. پَر، اعم از پر مرغ خانگی و پر مرغ دیگر. (برهان). فرهای، شاید همان پرهای باشد. (از یادداشت بخط مؤلف): کبک و ش آن باز کبوترنمای فاخته رو گشت به فرهای. نظامی. فره. خره. فرهی. در فارسی جدید فرخ، فرخنده، فرخان و فرهی از همین ریشه است. (از حاشیه برهان چ معین). ... خورنه (۱)، در زبان پهلوی خور (۲) و در فارسی فر شده است. (ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ص ۱۶۷ ||). داد و عدل و عدالت ||. ریاست و فرماندهی ||. استقلال ||. سیاست و عقوبت. (ناظم الاطباء).

(۱) - khvarr - (۲) - xvarenah.

فر.

[فَ / فِ] (پیشوند) پیشوند است بمعنی پیش، جلو، بسوی جلو، و غیره، چنانکه در کلمات فرخجسته، فرسوده، فرمان. در پارسی

باستان و اوستا: فَر (۱)، ارمنی: هُر (۲)، هندی باستان: پَر (۳). (از حاشیه برهان چ معین). (۱) - pra - (۳) - hra. (۲) - fra.

فر.

[ف] (فرانسوی، ا) (۱) آهن. حدید || اتو ||. آلات آهنی برای داغ کردن. (نفیسی ||). آنچه با آن موی سر را به کمک حرارت چین و شکن دهند ||. درفش داغ. (نفیسی ||). و نیز در تداول فارسی نوعی از اجاق خوراک پزی را گویند که با گاز نفت کار میکند. (۱) - Fer.

فر.

[فِر] (ا صوت) آواز گرفتن بینی. (یادداشت بخط مؤلف).

فر.

[ف] (ا) کتابخانه یهودان. (برهان).

فر.

[ف] (ا) چین و شکن موی را گویند. در فرهنگهای فارسی موجود ضبط آن مشاهده نشد، و گمان میرود مأخوذ از زبان فرانسه باشد. رجوع به «فر» (فرانسوی) شود.

فر.

[فَر] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب). فرار ||. گریختن از دشمن ||. وسعت دادن سوار جولان خود را برای انعطاف. (از اقرب الموارد ||). نگریستن دندان ستور را تا سال آن معلوم نمایند. (منتهی الارب). گشودن دهان چارپای را برای آنکه ببینند سالش چیست ||. رفتن بسوی چیزی ||. از آنچه در نفس کسی است استنطاق کردن وی را ||. جستجو کردن از کاری. (از اقرب الموارد). باز کاویدن از کار. (آندراج ||). میل کردن. مَفَرَّ. مَفَرَّ. (اقرب الموارد). رجوع به مصادر مذکور شود (|| ص) گریزنده، و مذکر و مؤنث و جمع و مفرد در وی یکسان است. (منتهی الارب): رجل فر؛ ای فار، و ازین معنی است: هذان فر قریش افلا ارد علی قریش فرها. (از اقرب الموارد). و گاه «فَرَّ»، جمع «فَارَّ» است، مانند راکب و ركب. (از اقرب الموارد).

فر.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان گزاز پائین بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال آستانه سر راه شوسه اراک به ملایر. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر که دارای ۱۱۵ تن سکنه است. از رودخانه طوره مشروب میشود. محصولاتش غلات و بنشن است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. شعبه پست و تلگراف و یک مهمانخانه و سه قهوه خانه سر راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرآشتن.

[فَ شُتْ] (مص مرکب) برآشفتن. فرآشوییدن. رجوع به فرآشوییدن شود.

فرآشوییدن.

[فَدَا] (مص مرکب) برآشوییدن. برآشفتن. فرآشفتن: چون کار جهان چنین فراشوبد سر بر کند از جهان جهانداری. ناصر خسرو. رجوع به فرآشفتن شود.

فرا آوردن.

[فَوَدَا] (مص مرکب) فرا آوردن. حاصل کردن. رجوع به فرا آوردن شود.

فرا آورده.

[فَوَدَا] (ن مف مرکب، ا مرکب) فرا آورده. محصول. آنچه به دست آورده شده. رجوع به فرا آورده شود.

فرا آوریدن.

[فَوَدَا] (مص مرکب) به زیر آوردن و به زیر آمدن کنانیدن ||. فرو بردن و بلع کردن و فرودادن. (ناظم الاطباء).

فرا.

[فَا] (حرف اضافه) (۱) نزد. نزدیک. پیش: فرا او رستم؛ پیش او رستم. (یادداشت بخط مؤلف). سوی. طرف. جانب. (برهان): به جبل ستایش فرا چه مشو چو حاتم اصم باش و غیبت شنو. سعدی (بوستان). سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست؟ حافظ ||. ا) کنج و گوشه. (برهان ||). بالا و بلندی. رجوع به فراز شود ||. ص) بلند. مقابل فرو. - فرا پایه؛ بلند پایه. (یادداشت بخط مؤلف): چو آفتاب فروزان به تخت ملک بمان چو آسمان فرا پایه در زمانه پبای فرخی. رجوع به فراز شود ||. نزدیک ||. دور. (برهان): وقتی افتاد فتنه ای در شام هر یک از گوشه ای فرارفتند. سعدی ||. حرف اضافه) ب) (به). با: فرمانبردار نباشد که فرا پادشاه تواند گفت: کن و مکن! (تاریخ بیهقی). رفت نهانیش فرا خانه برد بدرهء دینار به صوفی سپرد. نظامی. که گفت آن روی شهر آرای بنمای چو بنمودی دگر باره فرا پوش. سعدی. به بیچارگی تن فرا خاک داد دگر گرد عالم برآمد چو باد. سعدی ||. در: فروماند تو را آلوده خویش هوای دیگری گیرد فرایش. نظامی. (۱) - و گاه بصورت پیشوند آید، چون فرا خواندن و نظایر آن.

فرا.

[فَا] (ع ا) گورخر که فراء و حمارالوحش نامند. (فهرست مخزن الادویه) (ا قرب الموارد). - امثال: کل الصيد فی جوف الفراء؛ مثل است، یعنی هر صیدی در فرا هست. و مثل آورده میشود برای کسی که نیاز مندیهای بسیار دارد و یکی از آنها که بزرگتر است بر آورده شود و در آن هنگام این مثال برایش گفته میشود یا هنگامی گفته شود که شخص به از دست رفتن بقیهء نیاز مندیهای خویش بی اعتنا است. (از اقرب الموارد).

فرا.

[فَ] (اخ) نام یکی از دهکده های دهستان پریجان سوادکوه در مازندران که اکنون بدین نام شناخته نمیشود. (از مازندران و استرآباد ترجمه فارسی ص ۱۵۶).

فرا آتاکس.

[فُرا / فِ كِ] (اخ) پسری که از پشت فرهاد چهارم اشکانی و از بطن کنیزکی رومی موسوم به ثرموزا به وجود آمد، و در تواریخ یونانی و رومی نامش بدین سان ضبط شده است. پیرنیا گمان کرده است که این کلمه صورت رومی فرهادک (فرهاد کوچک) باشد. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۸۱ شود.

فرا آمدن.

[فَمَ دَا] (مص مرکب) پیش آمدن: برخیز و فرآی و قدح پر کن و پیش آر زآن باده که تابنده شود زو شب تاری. فرخی. رجوع به فرا شود.

فرا آوردن.

[فَ وَ دَا] (مص مرکب) فرآوردن. حاصل کردن. ساختن. رجوع به فرا شود.

فرا آورده.

[فَ وَ دَا / دِ] (ن مف مرکب، ا مرکب) محصول به دست آمده. رجوع به فرآورده و فرا شود.

فراء.

[فَا] (ع ا) فرا. رجوع به فرا شود.

فراء.

[فَؤِ رَا] (ع ص) این انتساب پوستین دوز را میرساند. (سمعانی). پوستین دوز. پوستین فروش. (یادداشت بخط مؤلف ||). مویینه فروش. (یادداشت بخط مؤلف ||). پوست پیرا. واتگر. (یادداشت بخط مؤلف). چرمساز. (نفیسی). صانع پوست. (اقراب الموارد). دباغ.

فراء.

[فَؤِ رَا] (اخ) معاذین مسلم بن ساره انصاری نحوی کوفی، مکنی به ابوعلی و مسلم و ملقب به فراء یا هراء. از اصحاب حضرت باقر و حضرت صادق و استاد کسائی نحوی بود و علامه حلی و گروهی از علمای رجال وی را از ثقات شمرده اند. عمر درازی داشته و در اواخر قرن دوم هجری در گذشته است. (از ریحانۃ الادب ج ۳).

فراء.

[فَؤِ رَا] (اِخ) یحیی بن زاذبن عبدالله منظور الاسلامی الدیلمی، مکنی به ابوزکریا و معروف به فراء. امام کوفیان و داناترین آنها در نحو و لغت و فنون ادب است. او را در نحو امیرالمؤمنین می گفتند. و ثعلب گفته است که اگر فراء نبود زبان عرب نبود. وی در کوفه تولد یافت و سپس به بغداد رفت و به دستگاه مأمون پیوست و تعلیم و پرورش فرزندان او را به عهده گرفت و بیشتر روزهایش را بدینگونه میگذرانید. سرانجام در راه مکه در گذشت. زندگانش میان سالهای ۱۴۴-۲۰۷ ه. ق. ۷۶۱ - ۸۲۲ م. بود. وی با وجود تقدم در لغت، فقهی متکلم بود و به ایام و اخبار عرب نیز آشنا بود و نجوم و طب را هم خوب می دانست. از نظر فکر متمایل به اعتزال بود. از کتابهای اوست: المعانی، که چهار جزء دارد و موضوع آن تفسیر است. کتاب اللغات. المفخر. ما تلحن فیه العامه. آله الکتاب. اختلاف اهل کوفه و البصره و الشام فی المصاحف. الجمع و التثنیه فی القرآن. الحدود، که به دستور مأمون تألیف شده است. مشکل اللغه. فراء تصانیف خود را با بیانی فیلسوفانه می نوشت. (از اعلام زرکلی از ارشاد و وفیات الاعیان). ابن الندیم کتاب دیگری بنام الوقف و الابتداء فی القرآن نسبت داده است. رجوع به ابوزکریا یحیی بن زیاد و... الفهرست ابن الندیم شود.

فراء.

[فَؤِ رَا] (اِخ) ابومحمد حسین بن مسعود بن محمد، معروف به الفراء بغوی. از فقهای شافعی و ملقب به محیی السنه بود. در علوم تبحر داشت و فقه را از قاضی حسین بن محمد که یکی از شاگردان فقه مروزی بود، آموخت. در تفصیل کلام الله تصنیفی کرده و پاره ای از مشکلات را از قول پیامبر اکرم توضیح داده است. وی از راویان حدیث و کتب بسیار به او منسوب است. وجه تسمیه فراء به کار فراء و فروش آن است، و بغوی نسبت به بغ و بغشو و از موارد شاذ نسبت بخلاف قیاس است. سمعانی گوید که فراء در مرور در گذشت و در کنار استادش قاضی حسین به خاک سپرده شد. از آثارش دو کتاب مصابیح السنه در حدیث و معالم التنزیل در تفسیر معروف است و هر دو در مصر به طبع رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۷۳). زندگی وی میان سالهای ۴۳۶-۵۱۰ ه. ق. / ۱۰۴۴-۱۱۱۷ م. بوده است. (از اعلام زرکلی از وفیات الاعیان). و رجوع به حسین بغوی شود.

فراء.

[فَؤِ رَا] (اِخ) کوهی است در نزدیک مدینه و نزدیکی خاخ. (از معجم البلدان).

فرائد.

[فَءِ] (ع ا) ج فرید و فریده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فرید و فریده شود || نزد بلغا مختص به فصاحت است نه بلاغت، چه آن عبارت است از ایراد کلمه ای که قائم مقام دانه گوهر واسطه گردن بند باشد و چنین دانه باید که در یتیم بود، و ایراد چنین کلمه ای دلالت کند بر بلندی و عظمت و فصاحت کلام و نیرو و روانی گفتار و اصالت نژادی سخن به نحوی که اگر آن کلمه از گفتار بیفتد، بر طبع گوینده فصیح زبان سخت گران آید، مانند حصحص در این آیت: الآن حصحص الحق (۱). و الرفث در این آیت: احل لكم ليله الصيام الرفث الی نساءکم (۲) و... (از کشاف اصطلاحات الفنون). (۱) - قرآن ۱۲/۵۱. (۲) - قرآن ۲/۱۸۷.

فراورتنس.

[فَؤِ رَا] (اِخ) نام یکی از پادشاهان ماد است که ۲۲ سال سلطنت کرده و دوران شاهی او پس از دیوکس بوده است. او را با فراورتنس پدر دیوکس نباید اشتباه کرد. رجوع به فراورتنس، و ایران باستان ج ۱ ص ۲۱۵ به بعد شود.

فرائس.

[فَءٍ] [عِ] جِ فَرِيسَةُ. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به فَرِيسَةُ شود.

فرائس.

[فَءٍ] [عِ] جِ فَرِيش. (اقرّب الموارد). رجوع به فَرِيش شود.

فرائص.

[فَءٍ] [عِ] جِ فَرِيسَةُ. (اقرّب الموارد). رجوع به فَرِيسَةُ شود.

فرائص.

[فَءٍ] [عِ] جِ فَرِيسَةُ. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فَرِيسَةُ شود. || دانشی که چگونگی تقسیم ارث بر مستحقان بوسیله آن دانسته شود. (تعریفات). و آن را بابی از فقه شمرده اند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

فرائض پنجگانه.

[فَءٍ ضِ پَ گانَ / نِ] (ترکیب وصفی، مرکب) نمازهای پنجگانه. (آندراج ||). ارکان ایمان که پنج است: صوم، صلوة، حج، زکوة و یک بار خواندن کلمه شهادت، یا نزد بعضی علماء خمس که به سادات دهند. (آندراج).

فرائض خمس.

[فَءٍ ضِ خِ] (ترکیب وصفی، مرکب) نمازهای پنجگانه. فرائض پنجگانه. رجوع به فرائض پنجگانه شود.

فراافکندن.

[فَ اَ کَ دِ] (مص مرکب) به میان آوردن: بار داد و وزیر و سپهسالار و اعیان حاضر آمدند و از این حدیث فراافکنند. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرا شود.

فرااورتس.

[فَ رَا / فُ تِ] [اِخِ] پدر دیاکس یا دیوکس پادشاه ماد که میان سالهای ۷۰۸ تا ۶۵۵ ق. م. پادشاهی کرد. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۶ شود.

فرائیم.

[فِ] [اِخِ] فرزند یوسف بن یعقوب. (یادداشت بخط مؤلف): به جایش فرائیم فرخ نشست به عدل و سخا پیش بگشاد دست. شمسی (یوسف و زلیخا). در مأخذ دیگری دیده نشد. شاید اصل کلمه مصحف «ابراهیم» باشد.

فرائین.

[فَ] (اِخ) نام یکی از اعیان ایران که با قباد فیروز معاصر بود. (ولف): گوا کرد زرمهر و خرداد را فرائین و بندوی و بهزاد را. فردوسی.

فرائین.

[فَ] (اِخ) یکی از پادشاهان ایران قدیم که او را گراز نیز گفتندی. (ولف): فرائین چو تاج کیان بر نهاد همی گفت چیزی که آمدش یاد. فردوسی. در مأخذ دیگری نام وی دیده نشد.

فرا ب.

[فَ] (اِخ) قریه ای است از قرای اردستان اصفهان. (معجم البلدان).

فرا ب.

[فَ] (اِخ) قریه ای در سفج که در هشت فرسخی سمرقند بوده است. (از معجم البلدان).

فرا بر.

[فَ] (اِ مرکب) در هر میوه دو قسمت موجود است، یکی هسته ها و دیگر فرا بر که از هر طرف هسته ها را فرا گرفته است. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۸۴).

فرا بردن.

[فَ] (بُ دَ) (مص مرکب) پیش بردن. رجوع به فرا شود.

فرا برز.

[فَ] (بُ) (اِخ) نام پهلوانی بوده است ایرانی از سپهداران و رایزنان دارا، و او مردی بود که پیوسته دارا در کارها با او مشورت کردی و او را به جنگ اسکندر رخصت نداد. (برهان). در تاریخ ایران باستان و نیز در شاهنامه نام این پهلوان ضبط نشده است. و شاید تصحیف فرامرز است. رجوع به فرامرز شود.

فرا بردن.

[فَ] (بُ دَ) (مص مرکب) به پایان رساندن و سر چیزی را با دقت هم آوردن: [امیر مسعود] امیدهای فراوان داد و آن حدیث فرا برید. (تاریخ بیهقی).

فرا بستن.

[فَ] (بَ تَ) (مص مرکب) بستن. با دقت بستن: دل از دنیا بردار به خانه بنشین پست فرا بند در خانه، به فلج و به پڑاوند. رودکی.

رجوع به بستن شود. - در فراستن؛ مسدود کردن. پیش کردن در: دل از دنیا بردار و به خانه بنشین پست فرابند در خانه به فلج و به پژاوند(۱).رود کی. (۱) ن ل: در خانه فروبند به فلج و به پژاوند.

فراسته.

[فَبَّات] (ن مف مرکب) زیادت بود. (فرهنگ اسدی چ عباس اقبال): ای جای جای کاسته به خوبی باز از تو جای جای فراسته. دقیقی (از اسدی). مؤلف در حاشیهء نسخهء چاپ مأخذ فوق حدس زده اند که صحیح آن «فراسته» باشد، و صحت این حدس قطعی به نظر میرسد.

فرا به.

[فَبَّاب] (ا مرکب) پر آب. رود پر آب. (تاریخ قم ص ۶۵).

فرا به.

[فَبَّاخ] (اخ) مردی بوده است در قرن پنجم هجری از ملوک کابل. ملک اعظم بر او خشم گرفت و از پیش خودش براند. و او با جماعتی از حواشی و ممالیک و خدمتگاران از پیش او بیرون آمد و آمد تا به زمین قم و بدین موقع فرود آمد. (از ترجمهء تاریخ قم ص ۶۵).

فرا به.

[فَبَّاخ] (اخ) نام دهی است و این ده را فرا به بنا کرده است، و گویند آن را بدین علت فرا به نام نکردند بلکه بسبب آن نام کردند که آب آن بسیار بود و فرا به یعنی پر آب. (از ترجمهء تاریخ قم ص ۶۵).

فرا بی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فرا ب که قریه ای است در هشت فرسخی سمرقند. (سمعانی). رجوع به فرا ب شود.

فرا بی خان.

[ف] (اخ) از طوایف ترکمن ساکن خاک ایران است که در درهء کارنا و گرگان سکونت دارند.

فرا پایه.

[فَی / ی] (ص مرکب) بلند پایه: چو آفتاب فروزان به تخت ملک بمان چو آسمان فرا پایه در زمانه پیاپی فرخی. رجوع به فرا شود.

فرا پذیرفتن.

[فَپَرَّت] (مص مرکب) پذیرفتن: فروتنی کردن و فرمان بردن و هر چه گوید فرا پذیرفتن. (تذکره الاولیاء عطار). رجوع به فرا شود.

فراپشت.

[فَ پُ] (ق مرکب) بر پشت. فراپشت کردن؛ بر دوش انداختن: امیر مسعود فرمود تا قبای خاصه آوردند و فراپشت وی کردند. (تاریخ بیهقی).

فراپوش.

[فَ] (امص مرکب) بیهوشی. (آندراج) (انجمن آرا). حماقت و گولی و ابلهی و نادانی. (ناظم الاطباء).

فراپوشیدن.

[فَ دَ] (مص مرکب) غمز. مواراء. (تاج المصادر بیهقی). چشم پوشی کردن.

فراپیش.

[فَ] (ق مرکب، حرف اضافه مرکب) امام. (مهدب الاسماء). در پیش چیزی: اینهمه محنت که فراپیش ماست ایئت صبورا که دل ریش ماست. نظامی. فراپیش او غلامی چراغی در دست گرفته بود. (ترجمه تاریخ قم). فراپیش آمدن: اگر صد وجه نیک آید فراپیش چو وجهی بد بود ز آن بد بیندیش. نظامی. فراپیش داشتن؛ عرضه کردن. (یادداشت بخط مؤلف): آینهء جهد فراپیش دار درنگر و پاس رخ خویش دار. نظامی. متاعی که در سلهء خویش داشت بیاورد و یک یک فراپیش داشت. نظامی. فراپیش گرفتن؛ پیش انداختن: لوط را فرمود که برخیز و رختهای خود را برگیر و دختران را فراپیش گیر. (قصص الانبیاء ص ۵۷). فراپیش نهادن: به خوان زر نهادندی فراپیش هزار و هفتصد مثقال کم بیش. نظامی. هر جا که قدم نهی فراپیش باز آمدن قدم بیندیش. نظامی. رجوع به فرا شود.

فرات.

[فُ] (ع ص، ا) خوشترین آب. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). آب صاف شیرین خوشگوار. (فهرست مخزن الادویه). آب شیرین. (یادداشت بخط مؤلف). آب بسیار گوارا، یا آبی که از فرط گوارایی عطش را بشکند، و در مفرد و جمع یکی است چنانکه گوئیم: ماء فرات و میاه فرات، و بندرت بصورت فرّتان جمع بسته شود. (اقراب الموارد). آب خوش و نیک شیرین. (منتهی الارب): دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی. سعدی. روان تشنه بر آساید از کنار فرات مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم. سعدی ||. دریا. (منتهی الارب). بحر. (اقراب الموارد).

فرات.

[فُ] (اخ) نهر عظیمی است که با دجله پیوندد و هر دوی آنها یک نهر شوند در عبادان و به خلیج فارس ریزند. (اقراب الموارد). حمزه گوید: فرات معرب است، و نام دیگرش فالادروود است زیرا در کنار دجله مانند اسب جنیتی (یدک کش) است، و در پارسی جنیت را فالاد گویند. سرچشمهء فرات را در ارمنیه دانسته اند و سپس از قالیقلا که در نزدیکی خللاط است و آن کوهستان را دور میزند و سپس وارد ارض الروم میشود و بسوی کَمَخ می آید و از آنجا بسوی ملطیه راه می پیماید و بطرف سمیساط میرود. نهرهای کوچکی در آن میریزند که عبارتند از نهرهای سنجه، کیسوم، دَیْصان و بلیخ. فرات پس از آن به قلعهء نجم میرسد که در مقابل منبج

است و سپس راه خود را از نقاط دَوْسیر، الرقة، رجة مالک بن طوق، عانه و هیت ادامه می‌دهد و به نهرهای کوچکتری تقسیم می‌شود و مزارع سواد را مشروب می‌کنند. از جمله این نهرهای کوچکتر نهر سورا است که بزرگتر آنها شمرده می‌شود و دیگر نهرالملک. نهر صرصر، نهر عیسی بن علی و کوئا، نهرسوق اسد و الصراط، نهر کوفه، فرات عتیق و نهر حله بنی مزید است که همان نهر سورا باشد. پس از سیراب شدن مزارع قسمتی از آنها بالای واسط و برخی دیگر میان واسط و بصره به دجله می‌پیوندند و سرانجام دجله و فرات یکی می‌شوند و نهر عظیمی تشکیل می‌دهند که عرض آن نزدیک یک فرسخ است. فرات را فضائل بسیار است، از جمله گفته اند چهار نهر فرات، نیل و سیحون و جیحون از بهشت اند. (معجم البلدان). اکنون فرات به سه نهر تقسیم می‌شود: البوکمال، الرقة و المیادین و رشته مرکزی آن دیرالزور. طول این رودخانه ۲۱۶۵ کیلومتر است. (اعلام المنجد). یکی از نهرهای مشهور و معظم آسیای غربی است که منبعش در کوههای آسیای صغیر و در ارض روم می‌باشد و از آنجا به جنوب امتداد می‌یابد و از حدود شام می‌گذرد و تا حلب ۸۰۰ میل راه می‌پیماید و در این فاصله نهرها و رودهای فرعی بدان وارد می‌شود. در روی آن کشتیهای بزرگی تا ۷۰ میلی مصب حرکت می‌کنند. (از قاموس کتاب مقدس): تیغ تو از کلات فرود آورد هزبر تیر تو از فرات برآرد نهنگ را. دقیقی. ز پیش همایش برون تاختند به آب فرات اندر انداختند. فردوسی. آب زمزم داد بطحایی تو را از فرات آبی به بطحایی فرست. خاقانی. ریگ تو را آب حیات از کجا بادیه و فیض فرات از کجا. نظامی. فالاد. فالادرو. رجوع به فالاد شود.

فرات.

[فُ] (اخ) دهی است از دهستان مهتاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان، واقع در پنجاه هزارگری جنوب صیدآباد و هفت هزارگری ایستگاه امروان. ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصولاتش غلات، پنبه، پسته، انگور و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران می‌کنند. صنایع دستی زنان کرباس بافی است. یک باب دبستان و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرات.

[فُ] (اخ) ابن فرات، کنیه چهار تن از وزراست. (اعلام المنجد). رجوع به ابن فرات شود.

فرات.

[فُ] (اخ) ابو کریمه. تابعی و محدثه است. رجوع به ابو کریمه شود.

فرات.

[فُ] (اخ) ابن ابراهیم بن فرات کوفی. صاحب تفسیر کبیری است که به شیوه اخبار تألیف شده و بیشتر اخبارش از زبان ائمه است. محدث نیشابوری نام فرات را در کتاب رجال خود آورده و گفته است: مجلسی اخبار او را معتبر دانسته و حسن ضبط آن را تمجید کرده است. (از روضات الجنات ص ۵۱۱).

فرات.

[فُ] (اخ) ابن حیان العجلی. از بنی سعد است و در زمان جنگ حنین اسلام آورده است. وی از معاصران رسول اکرم بوده است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۴۲ و امتاع الاسماء ص ۱۱۲ و ۲۶۵ شود.

فرات.

[ف] (اخ) ابن السائب الجزری، مکنی به ابوسلیمان. تابعی است، و نیز مکنی به ابوالعلی است. رجوع به ابوسلیمان شود.

فرات.

[ف] (اخ) ابن شحناثا الیهودی. طیب عیسی بن موسی بود و در زمان منصور و خلیفه عباسی در گذشت. وی از شاگردان ثیاذوق یا ثاذون طیب مخصوص حجاج بن یوسف بوده است. (از تاریخ علوم عقلی تألیف صفا حاشیه ص ۳۸).

فرات.

[ف] (اخ) ابن عبدالله مصری. او را سی ورقه شعر است. (ابن الندیم).

فرات.

[ف] (اخ) قزاز، مکنی به ابوعبدالله. تابعی و از روات حدیث است. رجوع به ابوعبدالله شود.

فراتافرن.

[فَرا / فَ] (اخ) والی پارت در زمان اسکندر مقدونی که از جانب وی مأور شد برای سرکوبی شورش هراتیها به کمک سرداران دیگر بشتابد. این شخص ایرانی بوده است و پس از تقسیم ممالک اسکندر نیز بنابه روایت دیودور (کتاب ۱۸ بند ۳) بار دیگر پارت را به او وا گذاشته اند، بخصوص دیودور در نقل این روایت او را «فراتافرن ایرانی» خوانده است. رجوع به ایران باستان ص ۱۶۵۸ و ۱۹۶۶ و ۲۰۰۷ شود.

فراتاکارا.

[فَرا / فَ] (۱) (۱) یوستی این کلمه را عنوان امیران فارس در دوره پارتها دانسته است و به قول گوت اشمیت (۲) در دوره اول از سه دوره ای که در فارس زمان اشکانی دیده میشود نام امیران در روی سکه ها چنین بوده است، و البته گوت اشمیت این کلمه را بصورت «فريت کارا» (۳) آورده است. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۳۶۲۵ شود. (۱) - (۳) Gut Schmidt. - (۲) - fratakara. - fritkara.

فراتاگون.

[فَرا / فَگُن] (اخ) نام یکی از زنان داریوش کبیر که دختر آرتان است و داریوش از او دو پسر بنام آبراکوام و هی پرانت داشت. باید گفت که فراتاگون نوه و ویشتاسب و درحقیقت برادرزاده داریوش بوده است و پس از مرگ آرتان چون او را فرزند دیگری نبود تمام خواسته او به دخترش فراتاگون رسید. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۸۲ شود.

فراتان.

[فُ] (اخ) فرات و دجله. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فرا تر.

[فَ تَ] (ق مرکب) پیش تر. (آنندراج). جلوتر. آن سوتر. (یادداشت بخط مؤلف). اغلب در ترکیب به کار رود، مانند: بگفتا فرا تر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند. سعدی. - پای فرا تر نهادن: از نرد سه تا پای فرا تر نهادیم هم خصل به هفده شد و هم دادسر آمد. سوزنی. - فرا تر آمدن؛ پیش آمدن: نه جای خود نشست بلکه فرا تر آمد. (تاریخ بیهقی). بدین صفت که تویی دل نه جای حضرت توست فرا تر آی که ره در میان جان داری. سعدی. - فرا تر رفتن؛ پیش رفتن و نزدیک شدن به چیزی: آن آتشی که قبله زردشت و عید اوست میدیدمش ز دور و نرفتم فرا ترش. خاقانی. - فرا تر شدن: عجب درماند شاپور از سپاسش فرا تر شد که گردد روشناسش. نظامی. که حیف است از اینجا فرا تر شدن دریغ است محروم از این در شدن. سعدی (|| ص تفضیلی) بیشتر و ارزنده تر: هر حکمتی را اعجازی هر چه فرا تر. (کلیله و دمنه). فرا تر صورت تفضیل «فرا» است. رجوع به فرا شود.

فرا ترک.

[فَ تَ رَ] (ق مرکب) کمی بیشتر. پیش ترک. رجوع به فرا تر شود.

فرا ت عتیق.

[فُ تَ عَ] (اخ) نام یکی از نه‌های فرعی فرات که در واسط و بطایح می نشیند و در زیر دیه مطاره از بطایح بیرون آمده به آب دجله ضم میشود. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۲۱۰). رجوع به فرات شود.

فرا تاق.

[فُ تَ] (معرب، ا) معرب فلاته و فراته. (یادداشت بخط مؤلف). در منتهی الارب و اقرب الموارد یافت نشد. رجوع به فراته شود.

فرا تاه.

[فُ تَ / تَ] (ا) آب انگور است که نشاسته و آرد گندم در آن ریزند و چندان بجوشانند که به قوام آید و سخت شود و آن را به رشته ای که مغز بادام یا مغز جوز کشیده باشد مانند شمع بریزند، و آن را در آذربایجان باسِدُق گویند با دال ابجد. (برهان) (آنندراج). نیدد است که به شیرازی میده گویند. (فهرست مخزن الادویه). حلوایی است که آن را میده گویند، و معرب آن فراتاق است. (السامی). فلاته. فراتاق. (زمخشری). فلاتج. ملبن. (یادداشت بخط مؤلف). در تداول تهرانی باسَلِق گویند. رجوع به فراتاق و فلاته شود.

فرا تاه دار.

[فُ رَا / فَ تَ] (ا مرکب) حکمران یا پادشاه دست نشاندۀ در زمان سلوکیها و پارتی ها. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۹۵).

فرا تی.

[فُ] (ص نسبیه) منسوب به فرات. (سمعانی). در اعلام نام کسی بصورت فراتی دیده نشد.

فراتین.

[فَ] (ا) گفتار و سخن آسمانی، چه فراتین نواد بمعنی آسمانی زبان است. به لغت زند و اوستا نوادر زبان را گویند. (برهان). و تبدیل فرازین است که از دساتیر نقل شده است. (آندراج) (انجمن آرا).

فراتین.

[فُتْ] (اخ) دجله و فرات. رجوع به فراتان شود.

فرا تیه.

[فَ تِ ی] (اخ) نام دهی بوده است از توابع قم: و خراج ضیاع فراتیه نهصد و سی و هفت دینار... (ترجمه تاریخ قم ص ۱۲۴).

فرائه.

[فُتْ] (ع ا) آنچه در جگر و شکبه باشد. (منتهی الارب). آنچه از سرگین در شکبه مانده باشد. (اقراب الموارد).

فراج.

[] (اخ) نام یکی از توابع بصره که در ذکر ولایت منصور بن جعفر و انهزام سعید از زنج (زنگیان) آمده است. (از کامل التواریخ ابن اثیر ج ۷ ص ۹۶). ممکن است واژه زنگی باشد.

فراجون.

[فَ] (اخ) فراچون. رجوع به فراچون شود.

فراچنگ.

[فَ چَ] (ق مرکب) در چنگ. (آندراج). رجوع به فراچنگ آوردن شود.

فراچنگ آوردن.

[فَ چَ وَ دَا] (مص مرکب) در چنگ آوردن. (از آندراج). به چنگ آوردن: گر باشد چون شراره در سنگ چون آهنش آورم فرا چنگ. نظامی. بگفتا گر کسیش آرد فراچنگ بگفت آهن خورد و خود بود سنگ. نظامی. رجوع به فرا شود.

فراچون.

[فَ] (اخ) فراچون. گویا از روستاهای ترمذ بوده است. در مآخذ جغرافیایی متأخر و قدیم و نیز در فرهنگ جغرافیایی افغانستان نام آن ضبط نشده است و فقط در چند مورد در انیس الطالین ذکر شده است: چون به پشته فراچون رسی تو را به پیری ملاقات

خواهد شد. (انیس الطالین ص ۲۰). استر تو را از پشتهء فراچون ما باز گردانیدیم. دانستیم که تو به طلب حقیقتی بطرف ترمذ میرفتی. (انیس الطالین ص ۱۷۵). رجوع به فراچون و ترمذ شود.

فراچیدن.

[فَ دَ] (مص مرکب) جمع کردن. پس کشیدن. فرا خود چیدن. رجوع به فرا خود چیدن شود.

فراج.

[فَ] (عِ اِص) شادی و خرمی و شادمانی و سرور || شوخی و بی پروایی || ولگردی. (ناظم الاطباء). در منتهی الارب و اقرب الموارد صورت مصدری به اینگونه ضبط نشده است. رجوع به فرح شود.

فراخ.

[فَ] (اِخ) نام جایی است که در شعر جعدی آمده است. (از معجم البلدان). فراخ. رجوع به فراخ شود.

فراحناک.

[فَ] (ص مرکب) فرحناک. (ناظم الاطباء). رجوع به فرحناک شود.

فراخی.

[فُ حَا] (ع ص، ا) مانند سیکاری، جِ فَوْحَانِ بمعنی شادان. (منتهی الارب) (آندراج). جِ فَوْحَانِ. (اقرب الموارد). رجوع به فَوْحَانِ شود.

فراخ.

[فَ] (ص) گشاد. (برهان). واسع. مقابل تنگ. (یادداشت بخط مؤلف). باز: خدیجه دست فراخ کرد و بسیار ببخشید. (ترجمهء تاریخ بلعمی). به گور تنگ سپارد تو را دهان فراخ اگر ت مملکت از حد روم تا خزر است. (۱) کسائی مروزی. بدیدم به زیر کلاهش فراخ دهانی و زیر دهان خنجری. منوچهری. تا پای نهند بر سر حران با کون فراخ گنده و ژنده. عسجدی. چشمهای او و قاف و فا درخور یکدیگر و بر یک اندازه بود، نه تنگ و نه فراخ. (نوروزنامه ||). پهناور. گسترده. (یادداشت بخط مؤلف). عریض. پهن. (ناظم الاطباء): من اندر نهان زین جهان فراخ برآورده کردم یکی سنگلاخ. بوشکور. شما را دل از مرز و شهر فراخ بیچید و از باغ و میدان و کاخ. فردوسی. مرا غم آید اگر چه مرا دل است فراخ زمان دادن و بخشیدن بدان کردار. فرخی. زمینی همه روی او سنگلاخ به دیدن درشت و به پهنا فراخ. عنصری. آن ولایت بزرگ و فراخ را دخل بسیار است. (تاریخ بیهقی). مرا امید را هست دامن فراخ درختی است بررفته بسیار شاخ. اسدی. جهانی فراخ است و خوش کاین جهان در او کمتر از حلقه انگشتری است. ناصر خسرو. بر اهل خراسان فراخ شد کار امروز که ابلیس میزبان است. ناصر خسرو. چشم خواجه ز چشمهء سوراخ چشمهء تنگ دید و آب فراخ. نظامی. در طلب روی تو گرد جهان فراخ ابرش فکرت مدام تنگ عنان آمده. عطار. به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار. سعدی || بسیار. (برهان). فراوان. وافر. هنگفت. (یادداشت بخط مؤلف). ارزان. (ناظم

الاطباء): ناحیتی است آبادان و نعمت فراخ. (حدود العالم). ای پسر نعمت بر لشکر فراخ مکن که از تو بی نیاز شوند. (کلیله و دمنه). هوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ. (چهارمقاله). در تف این بادیه دیولاخ خانه دل تنگ و غم دل فراخ. نظامی ||. شاد و سرخوش: امیر چاشتگاه فراخ برنشست. (تاریخ بیهقی). -پای فراخ نهادن؛ از حد خود تجاوز کردن: دیو باشد رعیت گستاخ چون گذاری نهند پای فراخ. نظامی. -روز فراخ شدن؛ روز فراخ گشتن. بالا آمدن روز. -روز فراخ گشتن؛ بالا آمدن روز: مانند ماهان فتاده بر در کاخ تا بدانگه که روز گشت فراخ. نظامی. در این ترکیبات فراخ بیشتر بصورت صفت به کار رفته و صفت مرکب یا حاصل مصدر مرکب ساخته است: فراخ آبرو، فراخ آبرویی، فراخ آستین، فراخ آهنک، فراخ ابرو، فراخ ابروی، فراخ ابرویی، فراخ باز شدن، فراخ بال، فراخ بر، فراخ بوم، فراخ بین، فراخ پیشانی، فراخ جای، فراخ چشم، فراخ چشمه، فراخ حال، فراخ حوصلگی، فراخ حوصله، فراخ خو، فراخ خویی، فراخ دامن، فراخ درم، فراخ دست، فراخ دستی، فراخ دل، فراخ دو، فراخ دوش، فراخ دهان، فراخ دهانه، فراخ دهن، فراخ دیده، فراخ رفتن، فراخ رو، فراخ رو، فراخ روزی، فراخ روی، فراخ روی، فراخ زهار، فراخ زیست، فراخ سال، فراخ سالی، فراخ سخن، فراخ سخنی، فراخ سر، فراخ شاخ، فراخ شانه، فراخ شدن، فراخ شکاف، فراخ شکم، فراخ شلوار، فراخ عطا، فراخ عنان، فراخ عیش، فراخ قدم، فراخ کام، فراخ کردن، فراخ گام، فراخ گردیدن، فراخ گشتن، فراخ گلو، فراخ مایه، فراخ مزاح، فراخ میان، فراخ نا، فراخ نمک، فراخ نشستن، فراخ نعمت، فراخی. رجوع به ذیل هر یک از این ترکیبات شود. (۱) - ن ل: تا حد زاست.

فراخ.

[ف] [ع ا] ج فَرَّخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بچه های طیور است. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به فَرَّخ شود.

فراخ.

[ف] [اخ] یا ذات الفراخ. جایی است در حجاز در دیار بنی ثعلبه بن سعد. (معجم البلدان).

فراخ آبرو.

[ف] [اص مرکب] خوش و دارای زندگانی بابرکت و خرم. (از ناظم الاطباء). رجوع به فراخ ابروی شود.

فراخ آبرویی.

[ف] [حامص مرکب] خوشی بابرکت و زندگانی خرم. (ناظم الاطباء). آبرومند زیستن. با آبروی زیاد بودن. در مآخذ دیگر یافت نشد.

فراخ آستین.

[ف] [اص مرکب] جوانمرد و صاحب همت و کریم و بخشنده. (برهان) (آنندراج): فراخ آستین شو کز آن سبز شاخ فتد میوه در آستین فراخ. نظامی. رجوع به فراخ شود.

فراخ آهنک.

[ف ه] (ص مرکب) دور پرواز. تیری که هدف های دور را میزند: از میان دو شاخهای خدنگ جست مقراضهء فراخ آهنگ. نظامی. رجوع به فراخ شود.

فراخا.

[ف] (حامص، ا) فراخی و گشادگی. (برهان). فراخای چیزی. (اسدی). فسحت. وسعت. (یادداشت بخط مؤلف): شادیت باد چندانگ اندر جهان فراخا تو با نشاط و شادی، با رنج و درد اعدا. دقیقی. ای بی تو فراخای جهان بر ما تنگ ما را به تو فخر است و تو را از ما تنگ. سعدی. مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش فراخای جهان تنگ است بر مجنون چو زندانی. سعدی (از بدایع). || محل فراخی و گشادگی، یعنی چیزی که فراخی و گشادگی قایم به اوست. (برهان). پهنا. (یادداشت بخط مؤلف). عرض. پهنا. (ناظم الاطباء): چون خط دراز است بی فراخا خطی که درازاش بیکران است. ناصر خسرو. رجوع به فراخ شود.

فراخستن.

[ف ت] (مص مرکب) قیام کردن. (یادداشت بخط مؤلف). برخاستن: چون فضلو به فراخاست ایشان را شوکتی پدید آمد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۶۴). رجوع به فرا شود.

فراخ ابرو.

[ف آ] (ص مرکب) فراخ ابروی. رجوع به فراخ ابروی شود.

فراخ ابروی.

[ف آ] (ص مرکب) آنکه به عشرت گذراند و با مردم به شکفتگی برخورد کند. (از آندراج). رجوع به فراخ ابرو شود.

فراخ ابرویی.

[ف آ] (حامص مرکب) به عشرت گذراندن و با مردم به شکفتگی برخوردن. (آندراج): چو بنمود شاه از سر نیکوی بدان تنگ چشمان فراخ ابروی. نظامی. رجوع به فراخ ابرویی شود.

فراخ الحمام.

[ف خُل ح] (ع مرکب) به پارسی کبوتریچگان گویند. گرم و خشک است و در اول درد پشت را که از خلط غلیظ بود دفع کند و گرده را فربه گرداند و باه را برانگیزد و سریع العفونت باشد. مصلحش سرکه و گشنیز است. (تحفهء حکیم مؤمن). ابن ماسویه گوید: گرمتر از گوشت تمام مرغان بود و دشوار هضم شده و خون بسیار در وی متولد بود. صاحب منهج گوید: مفلوج را گوشت وی خوردن سود دهد و گوشت وی کثیرالفضول بود و سریع العفونت تا به حدی که مهر آورد و مصلح وی سرکه و گشنیز بود و محرور مزاج، اولی آن بود که به آب غوره و گشنیز و مغز خیار مالنگ خوردند. رازی گوید: گوشت وی گرم و خشک بود و پیه او را حرارت ظاهر بود و موافق محروری نبود، الا سهل تر از گوشت مرغ از شکم بیرون آید، خاصه چون به آب و نخود و شبت و نمک بپزند. و مرق وی نافع بود سر و مزاج را، کسی که شکم وی قبض داشته باشد و درد پشت که سبب آن خلطی غلیظ بود

مزمّن. گرده را فربه کند و باه را زیاد گرداند. اما مضر بود به چشم و دماغ، خاصه بریان کرده و اولی آن بود که چیزی بر سر وی پاشند، اکل بریان کرده او خون را بسوزاند و باشد که به جذام کشد، خاصه در مزاج طفلان کوچک. (از اختیارات بدیعی). رجوع به حکام شود.

فراخ باز شدن.

[فَ شُ د] (مص مرکب) انفهاق. (تاج المصادر بیهقی). بسیار باز شدن. رجوع به انفهاق شود.

فراخ بال.

[ف] (ص مرکب) دست باز. کریم و بخشنده. فراخ آستین: فراخبال کند عدل تنگ قافیه را چنانکه چرخ ردیف دوام او زبید. خاقانی. رجوع به فراخ آستین شود.

فراخ بال.

[ف] (ص مرکب) آسوده خاطر. (ناظم الاطباء).

فراخ بر.

[فَب] (ص مرکب) فراخ سینه. (ناظم الاطباء). دارای سینه پهن و خوش اندام: عبدالملک مردی بود سپیدروی و فراخ بر و میانه بالا. (مجمّل التواریخ و القصص).

فراخ بوم.

[ف] (ص مرکب) زمین و دشت پهناور: موضعی خوش و فراخ بوم و بسیار نعمت از بهر ایشان اختیار کرده ام. (ترجمه تاریخ قم ص ۲۵۰).

فراخ بین.

[ف] (نف مرکب) کنایت از کسی که همه را یکسان بیند. (آندراج) (ناظم الاطباء): عشق فراخ بین را نازم که بی تفاوت از آب و خاک خم ریخت گل در بنای مسجد. واله هروی.

فراخ پیشانی.

[ف] (ص مرکب) اجبه. اجله. (منتهی الارب). آنکه پیشانی وی فراخ و پهن بود. آنکه پیشانی پهن و گشاد دارد. (یادداشت بخط مؤلف): عثمان مردی بود سفیدروی و... و فراخ پیشانی شهلاچشم... (ترجمه تاریخ طبری). رجوع به فراخ شود.

فراختگی.

[فَتَات] (حامص) افراختگی. رجوع به افراختگی شود.

فراختن.

[فَ تَ] (مص) افراختن. بلند ساختن. (برهان). فراشتن. (آنندراج): آهو همی گرازد گردن همی فرازد گه سوی کوه تازد گه سوی راغ و صحرا. کسائی. فراختم علم فتنه را به هفت فلک بگستریدم فرش ستم به هفت اقلیم. سوزنی. از نمودار هفت گنبد خویش گنبدی ز آسمان فراخته بیش. نظامی. -برفراختن: ره پهلوانان نسازد همی سرت با آسمان برفرازد همی. فردوسی. بدینگونه چون کار لشکر بساخت به گردون کلاه کیان برفراخت. فردوسی. گه ز بالا- سوی پستی باز گردد سرنگون گه ز پستی برفرازد سوی بالا برشود. فرخی. -سر فراختن: همه بد سگالید و با کس نساخت به کژی و نامردمی سر فراخت. فردوسی. -گردن فراختن: اگر تشریف شه ما را نوازد کمر بندد رهی، گردن فرازد. نظامی. رجوع به افراختن و افراشتن شود.

فراختنی.

[فَ تَ] (ص لیاقت) آنچه قابل افراختن باشد، چون درفش و جز آن. رجوع به فراختن و افراختن شود.

فراخته.

[فَ تَ / تَ] (ن مف) افراخته. افراشته. -فراخته بال: چیست مرغابی فراخته بال سر او را به دو جهت منقار. سوزنی. -فراخته سر: بر هفت فلک، فراخته سر تاج قزل ارسلان بینم. خاقانی.

فراخ جای.

[فَ] (ا مرکب) جای گشاده: فجرة الوادی؛ فراخ جای رودبار که آب روان گردد بسوی آن. (منتهی الارب). رجوع به فجرة الوادی شود.

فراخ چشم.

[فَ چَ / چَ] (ص مرکب) آغین. آنکه چشمی بزرگ و گشاده دارد. (یادداشت بخط مؤلف): واشق مردی بود معتدل بالا- و فراخ چشم. (مجمل التواریخ و القصص).

فراخ چشمه.

[فَ چَ / چَ مَ / مَ] (ص مرکب) آنچه سوراخها و چشمه هایش گشاده باشد، چون: روبندهء فراخ چشمه. (یادداشت بخط مؤلف). و در تداول مردم تهران، غربال فراخ چشمه.

فراخ حال.

[فَ] (ص مرکب) قاهمی. (منتهی الارب). آنکه کار و بارش خوب است. (یادداشت بخط مؤلف). -فراخ حال بودن؛ در رفاه زیستن. (یادداشت بخط مؤلف). -فراخ حالی؛ غضارت عیش. رفاه. (یادداشت بخط مؤلف).

فراخ حوصلگی.

[فَ حَ / حُو صِ لَ / لِ] (حامص مرکب) شرافت و بزرگواری و نجابت. (ناظم الاطباء ||). بردباری و وقار. (آندراج). رجوع به فراخ حوصله شود.

فراخ حوصله.

[فَ حَ / حُو صِ لَ / لِ] (ص مرکب) کنایت از بردبار و باوقار. (آندراج).

فراخ خو.

[فَ] (ص مرکب) واسع الذراع. (منتهی الارب). خوشخو. بردبار. فراخ حوصله. رجوع به فراخ حوصله شود.

فراخ خوبی.

[فَ] (حامص مرکب) پر حوصلگی. (یادداشت بخط مؤلف). هِزَّة. اَریحیت. غُمورَة. (منتهی الارب).

فراخ دامن.

[فَ مَ] (ص مرکب) فراخ دست. (آندراج). آنچه دامنش گسترش دارد: در جیب دل ننگجد عشق فراخ دامن آینه سکندر آینه دان ندارد. ملا قاسم مشهدی (از آندراج). رجوع به فراخ دست شود.

فراخ درم.

[فَ دَ رَ] (ص مرکب) پولدار. مرفه. ثروتمند: تنگدستان ز من فراخ درم بیوگان سیر و بیوه زادان هم. نظامی.

فراخ دست.

[فَ دَ] (ص مرکب) فراخ آستین. جوانمرد. بخشنده. (برهان). توانگر. (یادداشت بخط مؤلف). فراخ آستین. صاحب ثروت. دولتمند. (آندراج). رجوع به فراخ آستین شود ||. فراخ دامن. (آندراج). رجوع به فراخ دامن شود ||. صاحب همت. (برهان) (انجمن آرا).

فراخ دستی.

[فَ دَ] (حامص مرکب) جود. مقابل تنگدستی. (یادداشت بخط مؤلف): او بزرگتر کسی بود اندر حلم و سخاوت و فراخ دستی. (مجمل التواریخ و القصص). مردم از فراخ دستی خوشدل بودند. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۸۰).

فراخ دل.

[فَ دَ] (ص مرکب) پردل. بی باک ||. شکم باره و پرخور: مردی بود از بنی خزاعه نام او سلیمان بن عمرو و کنیتش ابو عینان. مردی فراخ دل و خورنده. (ترجمه تاریخ طبری).

فراخ دو.

[فَ دَ / دُو] (نف مرکب) تیزرو. مرکبی که راههای دور رود و گامهای بزرگ بردارد: اسب فراخ دو. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراخ رو شود.

فراخ دوش.

[فَ] (ص مرکب) چهارشانه. درشت اندام. شانه پهن: [خلیفه مهدی] مردی بود فراخ پیشانی، شهلاچشم، اضلع فراخ دوش، سرخ روی... (ترجمهء تاریخ طبری).

فراخ دهان.

[فَ دَ] (ص مرکب) فراخ دهن. رجوع به فراخ دهن شود.

فراخ دهانه.

[فَ دَن / نِ] (ص مرکب) چیزی که دهانه آن گشاد و فراخ باشد. (ناظم الاطباء).

فراخ دهن.

[فَ دَه] (ص مرکب) کنایت از پرگویی و بی صرفه گوی است. (از آندراج). بسیارگو و بدزبان. (انجمن آرا). اوسق. (منتهی الارب). بسیارگو و پوچ گو و هرزه چانه و بدزبان. (برهان). رجوع به فراخ دهان شود.

فراخ دیده.

[فَ دِی دَ / دِ] (ص مرکب) چشم ودل باز. بخشنده. گشاده نظر: تنگدستی فراخ دیده چو شمع خویشتن سوخته برابر جمع. نظامی. رجوع به فراخ آستین و فراخ دست شود.

فراخ رفتن.

[فَ رَت] (مص مرکب) کنایت از با شتاب و تعجیل رفتن. (برهان) (ناظم الاطباء).

فراخ رو.

[فَ رَ / رُو] (نف مرکب) به تعجیل و شتاب رونده ||. کسی که از حد خود بیرون رود. مسرف. هرزه خرج. (برهان).

فراخ روی.

[فَ] (ص مرکب) مردم گشاده رو و شکفته و خندان ||. کسی که پیوسته به عیش و عشرت گذراند. (برهان ||). آن که با مردم خوشرویی و خوش خلقی کند. (برهان) (ناظم الاطباء). فراخ روی. رجوع به فراخ روی شود.

فراخ روزی.

[ف] (ص مرکب) آن که رزقی فراوان و بسیار دارد. (یادداشت بخط مؤلف): ستوران فراخ روزی تر از مردم اند. (جامع الحکمتین ناصر خسرو ص ۲۰۶). -امثال: فراخ روزی را با قحطسال چه کار؟ (امثال و حکم دهخدا).

فراخ روی.

[ف] رَا (حامص مرکب) گشادبازی. (یادداشت بخط مؤلف): مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت دفع تو گردد مجال دشمن تنگ. سعدی (گلستان). رجوع به فراخ رو شود.

فراخ روی.

[ف] (ص مرکب) شکفته رو و گشاده پیشانی. (آندراج). فراخ رو: دریا که چنین فراخ روی است بالا-یش قطره های جوی است. نظامی. رجوع به فراخ رو شود.

فراخ زهار.

[ف] زِ (ص مرکب) زنی که فرج او فراخ باشد. جمشاه. (منتهی الارب). رجوع به جمشاه شود.

فراخزیدن.

[ف] خَ دَ (مص مرکب) به پیش خزیدن. رجوع به فرا شود.

فراخ زیست.

[ف] (ص مرکب) آن که در نعمت و راحت بود: رجل راخ؛ مرد فراخ زیست. (منتهی الارب).

فراخ سال.

[ف] (ا مرکب) سالی که در آن غلات و اجناس بکثرت پیدا شود. (آندراج). مقابل تنگ سال. (یادداشت بخط مؤلف): چون جو راست برآید و هموار، دلیل کند که آن سال فراخ سال بود و چون پیچیده و ناهموار برآید تنگسال بود. (نوروزنامه خیام).

فراخسالی.

[ف] (حامص مرکب) مقابل تنگسالی و قحط سالی. فراخ سال: قحط سالی به فراخسالی مبدل گشت به برکت وجود دانیال. (ترجمه تاریخ قم ص ۲۹۶). رجوع به فراخسال شود.

فراخ سخن.

[ف] سُ خَ (ص مرکب) پرگویی و بی صرفه گوی. (آندراج). بسیار گوی. مکثار. (یادداشت بخط مؤلف): گرچه برحق بود فراخ سخن حمل دعویش بر محال کنند. سعدی.

فراخ سخنی.

[فَسُخْ] (حامص مرکب) پرگویی: بنده حد ادب نگاه میدارد در این فراخ سخنی اما چاره نیست. (تاریخ بیهقی). رجوع به فراخ سخن شود.

فراخ سر.

[فَسْ] (ص مرکب) دهن گشاد از شیشه و مانند آن: در شیشه ای فراخ سر کنند و روز اندر آفتاب و شب اندر جای گرمی نهند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فراخ دهن شود.

فراخ شاخ.

[فَا] (ا مرکب) گاو. گاو نر. ورزاو. ورزگاو. (از یادداشت بخط مؤلف): سیصد سر اسب و فراخ شاخ و گوسفند. (جهانگشای جوینی). حاضران قصه شاخ زدن فراخ شاخ را از او پرسیدند. (انیس الطالین ص ۱۳۷). به این مبلغ چهل و هفت دینار فراخ شاخی بگیر و زراعت کن. (انیس الطالین ص ۹۹).

فراخ شانه.

[فَنْ / ن] (ص مرکب) اکتف. (منتهی الارب). آن که شانه هایش پهن باشد. رجوع به اکتف شود.

فراخ شدن.

[فَشْدُ] (مص مرکب) اتساع. (مصادر اللغه زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج). انفساح. اندماج. (تاج المصادر بیهقی ||). آسان شدن کار: بر اهل خراسان فراخ شد کار امروز که ابلیس میزبان است. ناصر خسرو. رجوع به فراخ شود.

فراخ شکاف.

[فَشِ] (ص مرکب) گشاد. فراخ: مضروجه؛ چشم فراخ شکاف. (منتهی الارب). رجوع به فراخ شود.

فراخ شکم.

[فَشِ كَ] (ص مرکب) آن که شکم فراخ دارد، چون: دیگ فراخ شکم و کوزه فراخ شکم. (یادداشت بخط مؤلف ||). آکول. (مهدب الاسماء). پرخور. (یادداشت بخط مؤلف).

فراخ شلوار.

[فَشَلْ] (ص مرکب) تن پرور. کاهل. (یادداشت بخط مؤلف). نظیر آن در تداول عام: گیوه گشاد. (امثال و حکم): در همه عراق توان گفت مردی لشکری چنانکه به کار آید، نیست. هستند گروهی کیائی و فراخ شلوار. (تاریخ بیهقی).

فراخ عطا.

[فَعَا] (ص مرکب) واسع. (مهدب الاسماء). فراخ آستین. فراخ دست. رجوع به فراخ دست شود.

فراخ عنان.

[فَاع] (ص مرکب) مرکبی که عنانش آزاد باشد: گاه از او اشتهب فراخ عنان گاه از او ادهم درازرکاب. سوزنی.

فراخ عیش.

[فَاعِاع] (ص مرکب) مرفه الحال. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراخ روزی، فراخ آستین، فراخبال و فراخ دست شود.

فراخ قدم.

[فَقَد] (ص مرکب) آن که گامهای بلند و فراخ بردارد: به هیچ جا نرسد رهرو فراخ قدم جز آن فراخ قدم که ش دو عالم است دو گام. امیرخسرو. فراخ گام. رجوع به فراخ گام شود.

فراخ کام.

[فَا] (ص مرکب) خوشحال || دولتمند. (آندراج). فراخ روزی. رجوع به فراخ روزی شود.

فراخ کرت.

[فَاك] (ص مرکب) دریای بزرگ ساحل و فراخ کناره. (مزدیسنا و... تألیف معین ص ۳۱۲ چ ۲).

فراخ کرت.

[فَاك] (اخ) (دریای...) میان دریای جنوب ایران و اقیانوس هند است. گروهی از خاورشناسان نیز آن را با بحر خزر تطبیق کرده اند. (مزدیسنا و... تألیف معین ج ۲ ص ۳۱۲): تشریح رایومند فرهنگد دگرباره از دریای فرخ کرت برخیزد. (ترجمه تیریشته کرده ۶ بند ۳۲).

فراخ کرد.

[فَاك] (ص مرکب) فراخ کرت. رجوع به فراخ کرت شود.

فراخ کردن.

[فَاكَد] (مص مرکب) گشاده کردن || بزرگ کردن بنایی یا محوطه ای: مسجد مدینه رسول بفرمود تا فراخ کردند و عمارتش بیفزود. (مجمل التواریخ و القصص ||). باز کردن در. گشودن. فراز کردن. مفتوح کردن. (زمخشری).

فراخ کندوری.

[فَاكَد] (ص مرکب) کندوری سفره باشد و فراخ کندوری سخی و دست گشاده است. (امثال و حکم). فراخ آستین. فراخ دست: مردی بود که از وی رادتر و فراخ کندوری تر و حوصله دارتر و جوانمردتر کم دیدند. (تاریخ بیهقی).

فراخ گام.

[فَ] (ص مرکب) مرکبی که گامهای بلند بردارد و تیزرو باشد: اسب فراخ گام. (یادداشت بخط مؤلف). فراخ قدم. رجوع به فراخ قدم شود.

فراخ گردیدن.

[فَ گَ دِ] (مص مرکب) گشاد شدن. فراخ شدن. رجوع به فراخ شدن و فراخ گشتن شود.

فراخ گشتن.

[فَ گَ تَ] (مص مرکب) گشاد شدن. فراخ شدن: آن خانه فراخ گشت به برکت قدم رسول. (تاریخ بیهقی).

فراخ گلو.

[فَ گَ] (ص مرکب) فراخ سر. فراخ دهانه. رجوع به فراخ دهانه شود.

فراخ مایه.

[فَ یَ / یِ] (ص مرکب) کنایت از مرد کاردان و بلندحوصله. (آنندراج).

فراخ مزاح.

[فَ مَ] (ص مرکب) آن که بسیار شوخی کند و پیوسته لطیفه گوید. (یادداشت بخط مؤلف): وی مردی فراخ مزاح بود. (تاریخ بیهقی).

فراخ میان.

[فَ] (ص مرکب) ضلیع. (منتهی الارب): فرس ضلیع؛ اسب تمام خلقت بزرگ و فراخ میان. (منتهی الارب).

فراخنا.

[فَ] (ا مرکب) مقابل تنگنا. فراخا. فراخی. (یادداشت بخط مؤلف). فراخا. فراخی. گشادگی. (برهان ||). پهنا: سودی نکند فراخنای بر و دوش گر آدمیی عقل و هنر پرور و هوش. سعدی ||. محل فراخی و گشادگی. (برهان). رجوع به فراخا شود.

فراخ نان و نمک.

[فَ نَ نَ مَ] (ص مرکب) بخشنده. آن که خوان گسترده و مردمان به میهمانی خواند و بنوازد: اگر خواهی برتر از مردمان باشی فراخ نان و نمک باش. (قابوسنامه). فراخ آستین. فراخ دست. فراخ عطا. فراخ کندوری. رجوع به این ترکیب ها شود.

فراخندگی.

[فَخَ دَ / دِ] (حامص مرکب) صفت فراخنده. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراخنده شود.

فراخنده.

[فَخَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از فراخیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراخیدن شود.

فراخ نشستن.

[فَ نَ شَ تَ] (مص مرکب) از یکدیگر دور نشستن. تفسیح. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراخ شود.

فراخ نعمت.

[فَ نَ مَ] (ص مرکب) پر نعمت. جایی که در آن نعمت‌ها فراوان بود: آن شهری شد فراخ نعمت. (مجمّل التواریخ و القصص). رجوع به فراخ روزی شود.

فراخواندن.

[فَ خَ وَا / خَا دَ] (مص مرکب) احضار. گفتن که برگردد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرا شود.

فراخور.

[فَ خَوْرَ / خُرَ] (نف مرکب) شایسته و لایق و سزاوار. (برهان): خدمتکاران که فراخور وی باشند. (تاریخ بیهقی ||). مناسب. متناسب. درخور. (یادداشت بخط مؤلف): پیغام فراخور نبشته بود. (تاریخ بیهقی). فراخور هر موضعی که شکار خواهند کرد آلات آن از سلاحها و چیزهای دیگر تعیین کنند. (جهانگشای جوینی).

فراخویش.

[فَ خَوِشَ / خِشَ] (ق مرکب) بخود. معمولاً با فعلی همراه آید: نه پدر کار پسر میتواند ساخت نه خویش فرا خویش میرسد. (جهانگشای جوینی). رجوع به «فرا» شود.

فراخویشان.

[فَ خَوِشَ / خِشَ تَ] (ق مرکب) فراخویش. رجوع به فراخویش شود.

فراخه.

[فَ خَ / خِ] (امص) موی بر اندام راست شدن. فراخیدن. (یادداشت بخط مؤلف). قشعیره. (منتهی الارب). رجوع به فراخیدن شود.

فراخی.

[فَ] (حامص) گشادگی. پهنا. فراخا. فراخا: سرایی بر سپهرش سرفرازی دو میدانش فراخی و درازی. نظامی ||. فراوانی. وفور.

خصب، رفاه، وسعت، ضد قحط و تنگی. (یادداشت بخط مؤلف): فراخی که از تنگی آمد پدید جهان آفرین داشت آن را کلید فردوسی. آن قحط برخاست و فراخی پدید آمد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۰). خدای عزوجل رحمت کرد و باران داد و فراخی پیدا شد. (مجمل التواریخ و القصص). شه چو عادل بود ز قحط منال عدل سلطان به از فراخی سال سنایی. فراخی باد از اقبالش جهان را ز چترش سربلندی آسمان را. نظامی. فراخی در جهان چندان اثر کرد که یک دانه غله صد بیشتر کرد. نظامی. فراخی در آن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه. سعدی ||. افزونی. بیشی. (یادداشت بخط مؤلف).

فراخی چشم.

[فَیْ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، مرکب) خوشخویی و وفاداری. (آندراج).

فراخیدن.

[فَدَ] (مص) موی در بدن برخاستن و راست ایستادن. (برهان). فراخیدن. افراشیدن. فراخه. فراشه. اقشعرار. (یادداشت بخط مؤلف).
|| از هم جدا کردن. (برهان). رجوع به فراخه شود.

فراخیده.

[فَدَ / دِ] (ن مف / نف) مویی که بر بدن برخاسته باشد. رجوع به فراخیدن شود.

فراخیگاه.

[فَ] (ا مرکب) کنایت از جایی که در آن مأكولات و مشروبات بسیار باشد و به آسانی توان یافت. (آندراج): تا ببینندشان بر آن سر راه دور گشتند از آن فراخیگاه. نظامی.

فراخیه.

[فَیْ] (اخ) نام قومی از تخس. (حدود العالم).

فراخیه.

[فَیْ] (اخ) نام دهی که متعلق به قوم فراخیه بوده است. (از حدود العالم).

فراذ.

[فَ] (ع ا) یکی فَرْد و فَرِد و فرید و فردان. (اقراب الموارد).

فراذ.

[فَرَا] (ع ص) فروشنده و سازنده فرائد. (اقراب الموارد). مرواریدفروش و مرواریدساز. (منتهی الارب).

فراذ.

[فَ رَا / فَا دَ] (اِخ) نام یکی از شهرهای مادهاست که در فاصله بیست و هفت روزه راه از ارمنستان واقع بوده است. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۵۷ شود.

فرادات.

[فَ رَا / فَا] (اِخ) پارسی. کسی است که اسکندر مقدونی مطابق روایات مورخان پس از مغلوب کردن مردم شمال ایران، او را به حکومت آنها گماشت. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۴۷). فرادات پیش از آنکه مطیع اسکندر شود حاکم تپوریهها بود. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۴۴).

فرادات اول.

[فَ رَا / فَا تِ اَوْ وَا] (اِخ) ظاهراً نام یکی از پادشاهان اشکانی است که قبیله غیر آریائی مردها را از تبرستان به قفقاز کوچانیده است. (از یسنا ج ۱ ص ۵۱). ظاهراً این شخص همان فرادات حاکم تپورهاست که در مأخذ فوق او را از اشکانیان دانسته اند. رجوع به فرادات شود.

فرادادن.

[فَا دَا] (مص مرکب) به سویی متوجه کردن. پیش بردن گوش یا عضو دیگر را، چنانکه گوئیم: گوش فرادادم ||. شرح دادن و بیان کردن: تفصیل حال وی فرادهم. (تاریخ بیهقی ||). گردانیدن و نمودن: چون به وقت میعاد لشکر دیلم حمله بردند فایق پشت فراداد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۷).

فراداشتن.

[فَا تَا] (مص مرکب) افراختن و بلند کردن. (ناظم الاطباء ||). به سویی متوجه کردن. فراپیش بردن. رجوع به فرادادن شود ||. نگه داشتن: چراغی فرا راه من دارید. (یادداشت بخط مؤلف): من آن شب در آن موضع حاضر بودم و شما را چراغ فرامیداشتم. (سندبادنامه ص ۵۰ ||). منصوب کردن. گماشتن: دو پسر خویش را ابوالحسن و ابوسعید به نیابت خویش فراداشت. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۳۴). - گوش فراداشتن؛ استماع. (یادداشت بخط مؤلف).

فرادر.

[فَا دَا] (اِ مرکب) چوبی که در پس در کوچه اندازند. (برهان). از: فرا + در. فردر. فردره. (از حاشیه برهان چ معین).

فرازان.

[فَا] (اِخ) از دیه های وازکردود قم. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۳۷). در مأخذ جغرافیایی متأخر نام آن یافت نشد.

فرا دست.

[فَا دَا] (ق مرکب) بیشتر با فعل آمدن به کار رود و بمعنی پیش آمدن باشد: مگر باز سپید آمد فرادست که گلزار شب از زاغ سیه

رست؟ نظامی. چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست خری با چارپا آمد فرادست. نظامی ||. با فعل دادن، بمعنی سپردن و تسلیم کردن: ابوالقاسم بدین تسویل و تخجیل فریفته شد و زمام خویش فرا دست نصر داد. (ترجمهء تاریخ یمنی ص ۲۳۱).

فرادمبه.

[فَ دُ بَ] (اخ) فرادنبه. رجوع به فرادنبه شود.

فرادنبه.

[فَ دُ مَ بَ] (اخ) قصبه ای است از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد، واقع در ۱۱ هزارگزی باختر بروجن متصل به راه بروجن به اصفهان. ناحیه ای است واقع در دامنهء کوه و معتدل که دارای ۴۰۰۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصولاتش غلات، حبوب، کتیرا و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. صنعت دستی زنان قالی بافی است. راه ماشین رو و یک باب دبستان و نیز یک قلعهء قدیمی و یک زیارتگاه و در حدود ۳۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فراده.

[فَ دَ] (ع مص) تنها شدن. (تاج المصادر بیهقی).

فرادی.

[فُ دَا] (ع ص، ق) یکان یکان. (زمخشری). یکی پس از دیگری. (اقراب الموارد). یک یک. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی ص ۷۵). - نماز فرادی؛ مقابل نماز جماعت (||. ا) ج فرد، مقابل زوج. (اقراب الموارد) (صحاح). رجوع به فرد شود.

فرادید آوردن.

[فَ وَ دَا] (مص مرکب) پدید آوردن. (یادداشت بخط مؤلف): ایزد تعالی آنجا روشنائی فرادید آورد. (تاریخ سیستان).

فرادیدن.

[فَ دَا] (مص مرکب) بدیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرا شود.

فرادیس.

[فَ] (ع ا) ج فردوس. (آنندراج) (اقراب الموارد). اصل آن رومی است و معرب شده است. (اقراب الموارد) (معجم البلدان). رجوع به فردوس شود.

فرادیس.

[فَ] (اخ) جایی در دمشق، و فع محله ای است که یکی از دروازه های دمشق بدان منسوب است. (از معجم البلدان).

فرادیس.

[ف] [اخ] جایی در حلب از اعمال قنسرین، و متنبی در اشعار خود بدان اشارت کرده است. (از معجم البلدان).

فرادیسی.

[ف] [ص نسبی] منسوب به فرادیس که جایی است در دمشق. (سمعانی).

فرادیسی.

[ف] [اخ] اسحاق بن ابراهیم یزید دمشقی فرادیسی. محدث است و منسوب است به فرادیس شام. رجوع به لبااب الانساب ج ۲ ص ۱۹۹ شود.

فرار.

[ف] [ع مص] رَوَّغ. (اقراب الموارد). گریختن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (اقراب الموارد). گریختن از پیش دشمنی. (اقراب الموارد): چنانکه شب در رسید در پرده ظلمت راه فرار پیش کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲۵).

فرار.

[ف] [ا] (ع مص) گشودن دهان ستور را برای دانستن سن او از روی دندانهایش. (اقراب الموارد). دندان ستور نگرستن. (مصادر اللغة زوزنی [||]). (ا) بچه شتر و بز و گاو وحشی. (اقراب الموارد) (فهرست مخزن الادویه). برهه میش و بزغاله و گاو وحشی. (منتهی الارب [||]). ج فریر. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فریر شود. (۱) - به کسر و ضم اول نیز آمده است.

فرار.

[ف] [را] (ع ص) سخت گریزنده و پویه دونده. (منتهی الارب). فار. (اقراب الموارد). رجوع به فار شود (||). در عبارت حریری بمعنی زیبق است بسبب سرعت سیلان آن، و نیز به اصطلاح اهل صنعت کیمیا زیبق است. (فهرست مخزن الادویه): و انصلت منا انصلات الفرار. (حریری از اقراب الموارد). رجوع به زیبق و زاووق شود.

فرارندن.

[ف] [د] (مص مرکب) به پیش راندن. رجوع به فرا شود.

فرارندن.

[ف] [د] (مص جعلی) (از: فرار + اندن) مصدر جعلی از فرار عربی. گریزاندن. (یادداشت بخط مؤلف).

فراروشنگ.

[ف] [ش] [اخ] نام یکی از نواده های فریدون است که فرزندان او در فارس، در دوره کیانی سلطنت داشته است. رجوع به فارسنامه

ابن بلخی چ کمبریج ص ۱۲ شود.

فرارت.

[اِخ] پلارد. دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب علیشاه عوض و ۱۲ هزارگزی رباط کریم. ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی و انگور است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. تپه ای از آثار قدیم در اراضی این قریه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرارجام.

[اِ] نام روان سپهر ثوابت است. (انجمن آرا) (فرهنگ دساتیر). از بر ساخته های فرقه آذرکیوان است.

فرار دادن.

[ف / ف د] (مص مرکب) گریزانیدن. (آندراج). رجوع به فراراندن (مص جعلی) شود.

فرارسیدن.

[ف ر / ر د] (مص مرکب) نزدیک شدن و رسیدن وقت چیزی یا کاری: اگر او را قضای مرگ فرارسد تخت ملک ما را باشد. (تاریخ بیهقی). از پیل کم نه ای که چو مرگش فرارسد در حال استخوانش بیرزد بدان بها. خاقانی. ز آن پیش کاجل فرارسد تنگ وایام عنان ستاند از چنگ... نظامی. چون اجلش فرارسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت. (گلستان ||). توانا بودن. فرصت یافتن. قادر شدن: قرب صد هزار آدمی هلاک شد و کس به غسل و تکفین و تدفین ایشان فرامیرسید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۲۶).

فرارش.

[ف ر] (اِخ) نام فرشته رب النوع اسب است. (انجمن آرا). فرشته ای که رب النوع اسب است. (فرهنگ دساتیر). از بر ساخته های فرقه آذرکیوان.

فرارفتن.

[ف ر ت] (مص مرکب) گریختن. دور شدن: وقتی افتاد فتنه ای در شام هر یک از گوشه ای فرارفتند. سعدی ||. تعجب کردن. وارفتن: فرارفت و گفت ای عجب این تویی فرشته نباشد بدین نیکویی. سعدی (بوستان ||). رفتن: اگر به باغ فرارفتمی، زبانم هیچ نیافتی ز خروشیدن و نکوهش مال. فرخی.

فرار کردن.

[ف / ف ک د] (مص مرکب) گریختن. جستن. رجوع به فرار شود.

فرارون.

[ف] (ص) کسی یا چیزی که نه بطریق صلاح بازپس رود یعنی روز به نباشد و روزبروز پس رود. (از برهان). پهلوی فَرُون (۱) بمعنی عالی، مستقیم و راست، و فرارونی بمعنی تقوی و استقامت است. در لغت فرس آمده: «فرارون، کواکب بیابانی است، آنکه رفتنشان بازپیش بود...». فرارون بمعنی پاکدامن و نیکو کردار و پرهیزگار در مقابل لغت «اوارون» بمعنی گناهکار و شریر آمده، و هیچ ربطی با کواکب بیابانی ندارد. (از حاشیه برهان چ معین). به نظر میرسد جزو دوم این کلمه همان باشد که در بیرون و وارون هست و بمعنی سوی و طرف است. فرارون یعنی بسوی مخالف، و از این لحاظ شاید در حرکت های پیش و پس ستاره استعمال شده، و حرکت سعد را فریرون و نحس را فرارون گفته اند. ممکن است فرارون سعد باشد. (یادداشت بخط مؤلف). چیزهایی که در پی یکدیگر آمده باشند عموماً، و ستارگان خرد که در آسمان دنبال یکدیگر دیده شوند خصوصاً. (شعوری): ستاره شمر چون فرارون بیافت دوید و بسوی فریدون شتافت. فردوسی. (۱) - fraron.

فراروی.

[ف] (ص مرکب) سرشناس و معروف: کسانی که نامدار و فراروی بودند همه آنجای حاضر بودند و بنشستند. (تاریخ بیهقی).

فراری.

[ف / ف] (ص نسبی) گریزان. در حال فرار. (یادداشت بخط مؤلف).

فراریج.

[ف] (ع ا) ج فَرُوج که بجهه دجاج باشد. (فهرست مخزن الادویه). ج فَرُوج [ف / ف]. (اقرب الموارد).

فراری شدن.

[ف / ف] شُدْ [مص مرکب] گریزان شدن. ناچار به فرار گردیدن. رجوع به فرار و فراری شود.

فراری کردن.

[ف / ف] کَدْ [مص مرکب] فرار دادن. فراراندن. رجوع به فرار دادن و فراراندن شود.

فراز.

[ف] (ص) پهن شده و پخش گردیده || سرکش، اعم از مردم نافرمان و اسب سرکش || بلندشونده و بالارونده || بلند. (برهان). - به فراز شدن؛ فرازرفتن. رجوع بدین کلمات شود || جمع آمده. (برهان). در این معنی بیشتر با فعل های آمدن، آوردن، شدن و گردیدن همراه آید. رجوع به ذیل ترکیبات آن شود || گشاده و باز کرده شده. (برهان). باز. (یادداشت بخط مؤلف). ترکیب ها: فراز آمدن؛ فراز شدن. فراز کردن. فراز گردیدن. فراز گشتن. در این معنی از اضداد است و بمعنی بسته نیز آید. رجوع بدین کلمات شود || بسته. (برهان) (ناظم الاطباء): زستن و مردنت یکی است مرا غلبکن در چه باز یا چه فراز. ابوشکور بلخی. تا پاک کردم از دل زنگار حرص و طمع زی هر دری که روی نهم در فراز نیست. خسروانی. من و او هر دو به حجره در و

می مونس ما باز کرده در شادی و در حجره فراز. فرخی. هر یکی همچو نهنگی و ز بس جهل و طمع دهن علم فراز و دهن رشوت باز. ناصر خسرو. ره بیرون شد از عشقت ندانم در هر دو جهان گویی فراز است. انوری. خواه ظلم پاش و خواه نور کزین پس دیده خاقانی از زمانه فراز است. خاقانی. غالب آمد خنده زن، شد دراز جهد می کرد و نمی شد لب فراز. مولوی. در معرفت بر کسانی است باز که درهاست بر روی ایشان فراز. سعدی. در این معنی همواره با یک فعل ربطی یا یک رابطه همراه است (||). نف مرخم) بمعنی فروز باشد که از افروختن است. (برهان). در این معنی باید با کلمه ای چون «آتش» ترکیب شود، و در آن صورت مأخوذ از مصدر فرازیدن باشد، چه آتش فراز یعنی آتش فروز. (یادداشت بخط مؤلف (||). ا) بلندی. (برهان). سربالایی. مقابل نشیب: شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب فرزند آدمی به تو اندر به شیب و تیب. رودکی. زمین چون ستی بینی و آب رود بگیرد فراز و نیاید فرود. ابوشکور بلخی. که روزی فراز است و روزی نشیب گهی شاد دارد گهی بانهب. فردوسی. که هر کس که دید آن دوال و رکیب نیچد دل اندر فراز و نشیب. فردوسی. نشیبهاش چو چنگال های شیر درشت فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار. فرخی. کس نبیند فرو شده به نشیب هر که را خواجه بر کشد به فراز. فرخی. گاهش اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن. منوچهری. آب رونده به نشیب و فراز ابر شتابنده بسوی سماست. ناصر خسرو. جوانی چون نشیب بود از آن تازان همی رفتی کنون پیری فراز توست از آن خوش خوش همی نازی. ناصر خسرو. حاسد او گفت کآید هر فرازی را نشیب ناصح او گفت آید هر نشیبی را فراز. سوزنی. جستم سراپای جهان، شیب و فراز آسمان گر هیچ اهلی در جهان دیدم مسلمان نیستم. خاقانی. خدای از هر نشیب و هر فرازی نپوشیده ست بر من هیچ رازی. نظامی. ماهرویا همه اسیر توآند چند در شیب و در فراز آیند؟ عطار. آرزومند کعبه را شرط است که تحمل کند نشیب و فراز. سعدی. روندگان طریقت ره بلا سپرند رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز؟ حافظ (||). باز کردن و گشودن در. (برهان). رجوع به فراز شدن، فراز گردیدن و فراز گشتن شود (||). پوشیدن، و به این معنی از اضداد است (||). آلت تناسل (||). وصل، چه فرازیدن، وصل کردن را نیز گویند. (برهان). رجوع به فرازیدن شود (||). خون که عربان دم خوانند. (برهان (||). ق) پیش و حضور. (برهان). در این معنی با یک فعل ربطی همراه میشود. ترکیب ها: - فراز آمدن؛ فراز رفتن. فراز آوردن. فراز شدن. رجوع به این کلمات شود (||). نشیب. زیر. (برهان). در این معنی از اضداد است (||). زیر. بالا. (برهان) (یادداشت بخط مؤلف): چو خورشید تابنده بگشاد راز به هر جای بنمود چهر از فراز. فردوسی. از فراز همت او آسمان را نیست راه وز ورای ملک او این زمین را نیست جای. منوچهری. سیل مرگ از فراز قصد تو کرد تیز برخیز از این مهول مسیل. ناصر خسرو. گوهر کان فریدون شهید بر فراز تاج دارا دیده ام. خاقانی. اهل شروان چون نگریند از دریغ او که مرغ گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی. خاقانی. منم یا رب در این دولت که روی یار می بینم فراز سرو سیمینش گل پر بار می بینم. سعدی. گیرم فراز گنبد گردان است آرمش زی نشیب به استادی. ادیب نیشابوری. -از فراز...؛ بر بالای چیزی: کنون تا بجای قباد اردشیر به شاهی نشست از فراز سریر. فردوسی. -بر فراز شدن؛ بالا رفتن از چیزی. بر روی چیزی رفتن: از پیش چنان بود که بلال بر فراز شدی و گفتی: الصلوة. (ترجمه تاریخ طبری). -سرفراز؛ مقابل سرافکنده. بافتخار. -سرفرازی؛ سرفراز بودن. افتخار. خودستایی. تفاخر: همه مردمی سرفرازی کند سر آن شد که مردم نوازی کند. نظامی. چو آن سرفرازی نمود، این کمی از آن دیو کردند، از این آدمی. سعدی. -گردن فراز؛ آنکه گردن خود را همواره راست گیرد و سرافکنده نباشد. سربلند. سرفراز: همان تیرباران گرفتند باز بر آن اسب و بهرام گردن فراز. فردوسی. چو گردون کند گردنی را بلند به گردن فرازان در آرد کمند. نظامی. نماند از وشاقان گردن فراز کسی در قفای ملک جز ایاز. سعدی. -گردن فرازی؛ سربلندی. افتخار. تفاخر: توانم که گردن فرازی کنم به شمشیر با شیر بازی کنم. نظامی (||). قریب و نزدیک. (برهان): با می چونین که سالخورده بود چند جامه بکرده فراز پنجه خلقان. رودکی. مکن چشم بر بدمنش باز و گردش مگرد و مشو تا توانی فرازش. ناصر خسرو (||). عقب و پس (||). ق) باز که از تکرار است، چنانکه فرازده، یعنی بازیده (||). بمعنی زمان باشد، چنانکه گویند: از صبح فراز، یعنی از صبح باز، و از دیروز فراز، یعنی از دیروز باز.

(برهان). در این معنی با «از» همراه خواهد بود: تا جهان بود از سر آدم فراز کس نبود از راه دانش بی نیاز. رودکی. و آنک به شادی یکی قدح بخورد زوی رنج نبیند از آن فراز و نه احزان. رودکی. گر نبودم به مراد دل او دی و پریر به مراد دل او باشم از امروز فراز. فرخی ||. کنار چیزی. سر چیزی: گرچه برخوانند هر دو لیک نتوان از محل بر فراز خوان مگس را همچو اخوان داشتن. سنایی ||. نزد. (یادداشت بخط مؤلف). در این معنی با فعل ربطی همراه شود. ترکیب ها: - فراز آمدن؛ فراز آوردن. فراز شدن. رجوع به این ترکیبات شود ||. حرف اضافه) بمعنی باء تأکید و زینت بر سر افعال درآید. (یادداشت بخط مؤلف). زیاده و زاید باشد. (برهان): وز بر خوشبوی نیلوفر نشست چون گه رفتن فراز آمد بجست. رودکی. هیچکس را این فراز نباید گفت. (تاریخ بیهقی).

فراز آباد.

[ف] (ا مرکب) عالم بالا. (آندراج). عالم علوی که افلاک است. بر ساختهء فرقهء آذرکیوان. (فرهنگ دساتیر).

فراز آشکوب.

[ف] (ا مرکب) بام پیش آمده از بنا. (یادداشت بخط مؤلف).

فراز آمدن.

[فَمَ د] (مص مرکب) نزدیک شدن: تا زنده باشی کس فراز تو نیارد آمد. (مجمل التواریخ و القصص). از درخت باردارش بازنشاسی ز دور چون فراز آیی بدو در زیر برگش بار نیست. ناصر خسرو. فراز آمد به گرد بارگه تنگ به تندی کرد سوی خسرو آهنگ. نظامی ||. رسیدن: دلم پر آتش کردی و قد و قامت کوز فراز نامد هنگام مردمیت هنوز. آغاچی. مار را چون اجل فراز آید به سر راه خلقش آز آید. سنایی. چو سقراط را رفتن آمد فراز دواسبه به پیش اجل رفت باز. نظامی. که هنگام کوچ آمد اینک فراز به جای دگر میکنم ترکناز. نظامی ||. پیش آمدن: آخر ملک کشمیر به صلح فراز آمد. (مجمل التواریخ و القصص ||). پدید آمدن: فراز آیند از هر سو بسی مرغان گوناگون پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر الحانها. ناصر خسرو ||. وارد شدن: روا نبود که فرزند رسول فراز آید و برنخیزی. (تذکره الاولیاء ||). بالا آمدن: نگونسار گشتی به چاه دراز که هرگز از او بر نیایی فراز. اسدی ||. به هم آمدن. بسته شدن: دوش نامد چشمم از فکرت فراز تا چه می خواهد ز من جافی زمن. ناصر خسرو. کنون در زیر هر گلبن قنینه در نماز آید نبیند کس که از خنده دهان گل فراز آید. فرخی ||. باز آمدن: به خسته درنگری صحتش فراز آید به مرده برگذری زندگی ز سر گیرد. سعدی.

فراز آمده.

[فَمَ د / د] (ن مف مرکب) آمده. پدید شده. مخلوق. آفریده: رفتند یکان یکان فراز آمدگان کس می ندهد نشان باز آمدگان. (منسوب به خیام). رجوع به فراز شود.

فراز آوردن.

[فَ وَ د] (مص مرکب) فراهم آوردن و گرد کردن: لشکر به حرب فراز آورد و مسلمانان صف کشیدند. (ترجمهء تاریخ طبری). به روم اندرون هرچه بودش ز گنج فراز آوریده ز هر سو به رنج. فردوسی. برو لشکر آور ز هر سو فراز نباید که این کار گردد

دراز. فردوسی. رجوع به فراز شود ||. نیز بمعنی آوردن باشد، چنانکه فراز هیچ معنی ندهد مگر تأکید را: یکی معجم آتش بیاورد باز بگفت از بهشت آوریدم فراز. دقیقی ||. کشانیدن به جایی یا بسوی چیزی: من او را به دامت فراز آورم سخنهای چرب و دراز آورم. فردوسی ||. پیش آوردن: به ایشان رسی هیچ تندی مکن نخستین فراز آر شیرین سخن. فردوسی. نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز می خوشبوی فراز آور و بر بربط بنواز. منوچهری ||. فرود آوردن: باز گرد از بد و بر نیک فراز آر سرت به خرد کوش، چو دیوان چه دوی باز فراز؟ ناصر خسرو ||. پدید آوردن: ز مرده تن زنده آری فراز پدید آوری مرده از زنده باز. اسدی ||. بر آوردن و بالا کشیدن: چو دلو آبی از چه نیارد فراز رسن خواه کوتاه و خواهی دراز. نظامی. رجوع به فراز شود.

فراز ارت.

[فَرا / فَا] (اخ) نام والی پارس در زمان حمله اسکندر. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۷۰ شود.

فراز ایدن.

[فَدَا] (مص) فراختن آتش. (یادداشت بخط مؤلف): بگوی تا بفروزند و بر فرازانند بدو بسوزان دی را صحیفه اعمال. منجیک ترمذی. رجوع به فراختن و فراز شود ||. بالا بردن. رجوع به فرازیدن شود.

فراز بردن.

[فَبُدَا] (مص مرکب) نزدیک بردن. پیش بردن: به شیر آنکسی را که بودی نیاز بدان خواسته دست بردی فراز. فردوسی. به ساغر لب خویش بردم فراز مرا هر لبی گشت چون شگری. منوچهری. رجوع به فراز شود.

فراز خواندن.

[فَاخَا / خَا دَا] (مص مرکب) پیش خواندن. بسوی خود خواندن. رجوع به فراخواندن و فراز شود.

فرازد.

[فَا زَا] (ع ا) ج فرزدق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

فراز داشتن.

[فَاتَا] (مص مرکب) پیش آوردن. نزدیک ساختن. پائین آوردن: گر ستوهی ز قال حدثنا سر به سرّ خدای دار فراز. ناصر خسرو. || در برابر چیزی نگه داشتن: ماهی از دریا بر آوردی و به آفتاب چشمه فراز داشتی تا بریان شدی و بخوردی. (ترجمه تاریخ طبری). رجوع به فراز شود.

فراز رسیدن.

[فَا رَا] (مص مرکب) نزدیک شدن: رسیدند زی شهر چندان فراز سپه خیمه زد بر نشیب و فراز. رودکی. ... فراز رسید آن حال دید، خیره گشت. (مجمّل التواریخ و القصص ||). فرارسیدن: چو هنگام حاجت رسیدی فراز به آن در جهان دست کردی

دراز. نظامی. چونکه وقت بها رسید فراز گونه گونه بهانه کرد آغاز. نظامی. رجوع به فرا و فرارسیدن شود ||. فراهم آمدن و پدید آمدن. پیدا شدن: چون زمانی بر آن کشید دراز لشکر از هر سویی رسید فراز. نظامی. رجوع به فراز شود.

فراز رفتن.

[فَ رَتْ] (مص مرکب) نزدیک رفتن: به شاهنامه برار هیأت تو نقش کنند ز شاهنامه به میدان رود به جنگ فراز. سوزنی. نازنین راز سر برون شد ناز پیش آن زخم خورده رفت فراز. نظامی. نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند. سعدی. رجوع به فراز شود.

فراز شدن.

[فَ شُ دْ] (مص مرکب) نزدیک شدن: هر دو سپاه به یکدیگر فراز شدند و یک زمان حرب کردند. (ترجمه تاریخ طبری). خسرو گیتی مسعود، که مسعود شود هر که یک روز شود بر در او باز فراز. فرخی سیستانی. چون بر اهل شهر باز شدند برشان دیگران فراز شدند. سنایی ||. بسته شدن: در جنگ هر دو سپه شد فراز به سوی سپه پهلوان گشت باز. اسدی. گر گنه کردی در او هست باز توبه کن کاین در نخواهد شد فراز. عطار ||. باز شدن و گشوده گردیدن: سفرهء جود ورا تا باز گسترده شد، شد بخل راز آژنگ ابرو چهره چون سفره فراز. سوزنی. رجوع به فراز شود.

فراز صیص.

[فَ] (اخ) صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: کروف گمان دارد که آن محل بلندی است که در وادی حصاصه به مسافت هشت میل به مسافت عین جدی واقع است و دیگری گمان دارد که آن محل مرتفعی است که مشرف به عین جدی میباشد و از آنجا راهی فیما بین ساحل بحیره الموت و جبال یهودا واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

فرازع.

[فَ زِ] (ع ۱) جِ فرزعه. (منتهی الارب). پاره های گیاه. (از آندراج). رجوع به فرزعه شود.

فرازق.

[فَ زِ] (ع ۱) جِ فرزدق. (منتهی الارب). فرازد. رجوع به فرازد و فرزدق شود.

فراز کردن.

[فَ كَ دْ] (مص مرکب) نزدیک کردن. پیش آوردن: دست فراز کرد و قبضه ای از خاک بر گرفت. (قصص الانبیاء). بهاءالدوله سر به طایع فراز کرد یعنی در گوش سخنی میگویم و پس گوشش به دندان بر کند. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به فراز آوردن شود ||. بستن: مهر و کینش مثل دو دربانند در دولت کنند باز و فراز. فرخی سیستانی. دیده از دنیا فراز می کنی، ایشان را چیزی بگذار. (تذکره الاولیاء عطار). به روی خود در طمّاع باز نتوان کرد چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد. سعدی. حضور مجلس انس است و دوستان جمعند و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید. حافظ. رجوع به فراز شود.

فراز کشیدن.

[فَ كَ / كَ دَ] (مص مرکب) پیش کشیدن. به سوی خود کشیدن: چو من فراز کشیدم به خویشتن لب او دل حسود ز غم خویشتن فراز کشید. فرخی سیستانی. -خویشتن فراز کشیدن؛ درهم شدن از غصه و رنج. رجوع به فراز شود ||. بالا کشیدن و از غلاف در آوردن شمشیر و مانند آن را: تیغ چون بر سری فراز کشند ریگ ریزند و نطع باز کشند. نظامی.

فراز گردیدن.

[فَ گَ دَ] (مص مرکب) بسته شدن: فراشو چو بینی در صلح باز که ناگه در توبه گردد فراز. سعدی. رجوع به فراز شدن و فراشدن و فراز شود.

فراز گرفتن.

[فَ گَ رَ] (مص مرکب) پس گرفتن. باز گرفتن. (یادداشت به خط مؤلف): غلام را گفت هرچه در آستین دارد فراز گیر. هرچه داشتم همه از من باز گرفت. (تاریخ بیهقی). رجوع به فراز شود.

فراز گشتن.

[فَ گَ تَ] (مص مرکب) فراز گردیدن. فراز شدن. فراز آمدن. بسته شدن: چون کشته ببینیم، دو لب گشته فراز از جان تهی این قالب فرسوده به آرز، بر بالینم نشین و میگوی به ناز کای من تو بکشته و پشیمان شده باز! رودکی. رجوع به فراز گردیدن و فراز شدن شود.

فرازمان.

[فَ] (ا) حکم و فرمان. (برهان). حکم و فرمان عالی. (آندراج). بر ساخته دساتیر و تصرفی در لغت «فرمان» است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرمان شود.

فرازندگی.

[فَ زَ دَ / دَ] (حامص) صفت فرازنده. رجوع به فرازنده شود.

فرازنده.

[فَ زَ دَ / دَ] (نف) بلندکننده. (آندراج). بالاکننده و افزاینده. (ناظم الاطباء): خداوند خورشید و گردنده ماه فرازنده تاج و تخت و کلاه. فردوسی. فروزنده اختر کاویان فرازنده تخت و بخت کیان. فردوسی. -برفرازنده؛ فرازنده. آنکه چیزی را چون درفش و جز آن افراشته سازد و برپا کند: که ای برفرازنده آسمان به جنگش گرفتی به صلحش بمان. سعدی. -سرفرازنده؛ سرفراز. مفتخر: مهان جهان پیش تو بنده اند وز آن بندگی سرفرازنده اند. فردوسی. رجوع به فراز شود.

فرازنو.

[فَ زِ نو / نَ / نُو] (۱) پروانهء چراغ. (ناظم الاطباء).

فرازنه.

[فَ زِ نَ] (ع ۱) جِ فرزین و فرزنان. در تداول متأخر اعراب به کار می‌رود. (یادداشت به خط مؤلف).

فراز و نشیب.

[فَ زِ نَ / نَ] (ترکیب عطفی، مرکب) بلندی و پستی. سربالایی و سرازیری: که این ترک بدساز مردم فریب نیند همی از فراز و نشیب. فردوسی. رجوع به فراز شود.

فرازه.

[فَ زَ / زَ] (۱) جای بلند. (ناظم الاطباء) (آندراج). فراز. رجوع به فراز شود.

فرازی.

[فَ] (حامص، ۱) بلندی. سربالائی: بدو گفت کای ریمن پرفریب مگر کز فرازی ندیدی نشیب. فردوسی. باز باید شدن از شر به سوی خیر به طبع کز فرازی سوی پستی چو به طبع آمده باز (۱). ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۰۲). رجوع به فراز شود. (۱) - ن ل: باز باید شدن از شر سوی خیر به طبع کز فرازی سوی گو گوی به طبع آید باز. ناصر خسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۱۱۲).

فرازیدن.

[فَ دَ] (مص) بند کردن. ضد گشادن. (آندراج). وصل کردن. (برهان ذیل کلمهء فراز ||). بالا بردن. افراشتن. فراختن: ز گرد سواران و از یوز و باز فرازیدن نیزه های دراز. فردوسی. دل خویش و کف خویش و رخ خویش و سر خویش بزداى و بگشای و بفروز و بفراز. منوچهری. - بر فرازیدن؛ بالا بردن. افراشتن: طلسمی که ضحاک سازیده بود سرش با آسمان بر فرازیده بود. فردوسی. - سر فرازیدن؛ سرفرازی نمودن. به خود بالیدن: روی بین و زلف جوی (۱) و خال خار و خط ببوی کف گشای و دل فروز و جان ربای و سر فراز. منوچهری (دیوان ص ۴۴). می و قمار و لواطه (۲) به طریق سه امام مر تو را هر سه حلال است هلا. سر بفراز. ناصر خسرو. رجوع به فراز شود. (۱) - ن ل: ژول. (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۴). (۲) - ن ل: قیمار و لواطت. (دیوان چ دانشگاه ص ۱۱۳).

فرازیده.

[فَ دَ / دَ] (ن مف) افراشته. بالا برده. افراخته. فراخته. رجوع به فرازیدن و فرازیدن شود.

فرازین.

[فَ] (ع ۱) جِ فرزنان. (منتهی الارب).

فرازین.

[ف] (ص نسبی) بالایی. فرازی. اعلی. ضد فرودین. (از آندراج). رجوع به فراز و فرازی شود.

فرازین اروند.

[فَ اَرَوْ] (ا مرکب) زبده و خلاصهء عالم علوی. (آندراج). از برساخته های فرقه آذرکیوان.

فرازین اروند.

[فَ اَرَوْ] (اِخ) نام کتابی از تألیفات شهنشاہ عجم جمشید (!). (آندراج). از برساخته های فرقه آذرکیوان.

فرازین پایه.

[فَ یَ / یِ] (ا مرکب) مرتبهء اعلی، به خلاف فرودین پایه، چه فراز و فرود ضد یکدیگرند. رجوع به فراز شود. (از آندراج). از برساخته های فرقه آذرکیوان.

فراس.

[فَ] (ع ا) نوعی از خرماى سیاه جز شهریز. (منتهی الارب). خرماى سیاه. (فهرست مخزن الادویه). خرماى سیاهی که شهریز نیست. (اقرب الموارد).

فراس.

[فَ رَا] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

فراس.

[فَ] (اِخ) رجوع به بنی فراس شود.

فراس.

[فَ] (اِخ) ابن حسن خراسانی. از شاگردان احمد بن خلف و محمد بن خلف است که از سازندگان آلات فلکی بودند. (از فهرست ابن الندیم).

فراس.

[فَ] (اِخ) ابن یحیی همدانی کوفی. کاتب و محدث است. (منتهی الارب). وی مکنی به ابویحیی نیز بوده است. (یادداشت به خط مؤلف).

فرا سارت.

[فَ رَا / فِ اُ] (اِخ) فرا سارت. رجوع به فرا سارت شود.

فراست.

[فَ] [عِ] جِ فراست. رجوع به فراست شود.

فراست.

[فِ سِ] [عِ] [مِص] فهم و ادراک و زیرکی و دانایی و قیافه و آن علمی است که از صورت پی به سیرت برند. (غیاث اللغات). فراسه کلیله گفت: تو چه دانی که شیر در مقام حیرت است؟ گفت: به خرد و فراست خویش. (کلیله و دمنه). فصلی بنو شتم بدان حال که بر وفق حدس و فراست من آمد. (ترجمه تاریخ یمنی). ناکسان را فراستی است عظیم گرچه تاریک طبع و بدخویند. سعدی. عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت. (گلستان). به فراست به جای آوردم که معزول است. (گلستان). فال مؤمن فراست نظر است وین ز تقویم و زیج ما به در است. اوحدی. رجوع به فراسه شود.

فراست.

[فَ سِ] [عِ] [مِص] سواری کردن و دانائی در مقدمه اسبان و اسب شناختن. (غیاث اللغات). اسب شناسی است و درباره آن کتابها به فارسی و عربی نگاشته شده است. رجوع به فراسه شود.

فراستاندن.

[فَ سِ] [دِ] [مِص] مرکب پذیرفتن. قبول کردن: شنونده آن را باور دارد و خردمندان آن را بشنوند و فراستانند. (تاریخ بیهقی). پادشاهان در وقت، چنین تقریبا فراستانند. (تاریخ بیهقی ||). ستدن. گرفتن. فراستدن. رجوع به فرا شود.

فراستدن.

[فَ سِ] [تِ] [دِ] [مِص] مرکب فراستاندن. رجوع به فراستاندن شود.

فراست شناس.

[فِ سِ] [شِ] [نِ] [مِص] قیافه شناس. (آنندراج) (غیاث). و قیافه علمی است که بدان از صورت، سیرت شناخته میشود. (غیاث): فرستاده ام سوی هر کشوری فراست شناسی و صورتگری. نظامی. بد و نیک هر صورتی از قیاس شناسم که هستم فراست شناس. نظامی. چنین داد پاسخ فراست شناس که فرمان شه را پذیرم، سپاس. نظامی. رجوع به فراست شود.

فراستک.

[فَ تِ] [اِ] [مِص] فراستوک. (آنندراج). فرستوک. پرستو. رجوع به فرستوک و پرستو شود.

فراست مند.

[فِ سِ] [مِ] [صِ] [مِص] (ص مرکب) دارنده فراست. بافراست. رجوع به فراست و فراسه شود.

فراست نامه.

[فِ سَمَ / مِ] (اِ مرکب) کتابی که در آن بیان علم قیافه مندرج باشد. (آندراج).

فراستو.

[فِ] (اِ) فراستک. فراستوک. پرستو. رجوع به فراستوک و فرستوک شود.

فراستوک.

[فِ] (اِ) به معنی پرستوک است که خطاف باشد. (برهان). پرستوک باشد که به تازی خطاف گویند. (فهرست مخزن الادویه). تبدیل پرستوک است. (انجمن آرا) (آندراج): ای قجه بنازی به دف و دوک مسرای چنین چون فراستوک. زرین کتاب. رجوع به فراستو شود.

فراسته.

[فَ تَ / تِ] (اِ) پروانه چراغ. (آندراج). مصحف فَرَاشَةُ (با شین معجمه) است. رجوع به فَرَاشَةُ شود.

فراسته.

[فَ رَاتِ / تِ] (اِ) جاروب که بدان خاک رویند. (آندراج از مؤید الفضلاء). مصحف فَرَاشَةُ. رجوع به فَرَاشَةُ شود.

فراسخ.

[فَ سِ] (عِ) جِ فرسخ. (اِقْرَبِ الْمَوَارِدِ) (منتهی الارب). رجوع به فرسخ شود.

فراسر.

[فَ سِ] (حرف اضافه + اسم) بر سر. (آندراج). گرد سر. گرداگرد سر: بسکه از نرگس تو فتنه فزوده ست رواج دامن فتنه چو دستار فرا سر پیچم. ابونصر نصیرای بدخشانی (از آندراج ||). زیر سر: همانجا خفتی بر زمین و بالش فرا سر نه. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرا شود.

فراسن.

[فُ سِ] (عِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اِقْرَبِ الْمَوَارِدِ).

فراسوده.

[فَ دَ / دِ] (نِ مِفَ / نِفَ) بسیار کهنه و ازهم رفته. (آندراج) (برهان). فرسوده. رجوع به فرسوده شود.

فراسه.

[فِ سِ] [عِ اِمَص] اسم است تفرس را، و آن استدلال به امور آشکار است بر امور پنهانی. (اقرّب الموارِد). دانایی به نشان و نظر. اسم است تفرس را و منه الحدیث: اتقوا فراسة المؤمن. (منتهی الارب). علمی که به وسیله آن از خلقت مردم پی به اخلاق برند. (یادداشت به خط مؤلف). علمی که بدان اخلاق انسان از هیأت و مزاج و توابع او دریافته شود، و حاصلش استدلال به خلق ظاهر درباره خلق باطن است. علم فراست علمی است که معدود و در فروع علوم طبیعی است. علم به قوانینی است که به وسیله آن قوانین شناخته میشود امور نهانی به واسطه بینایی در امور آشکار و موضوع این علم علامات امور آشکار در بدن انسان است. (از کشف اصطلاحات الفنون (||)). اصطلاح تصوف) در اصطلاح اهل حقیقت، مکاشفه یقین و معاینه غیب است. (تعریفات). نزد اهل سلوک، اطلاع یافتن بر مکاشفه یقین و معاینه سِتْر است. (از کشف اصطلاحات الفنون). نیز گفته اند اطلاع خداوند بر آنچه در دل باشد تا دل نیز به نور اطلاع خداوندی بر رازهای غیب آگاهی یابد و این معنی عبارت از نوری است که پیغمبر اکرم (ص) فرموده: المؤمن ینظر بنور الله. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به فراست شود.

فِرَاسَةُ.

[فِ سِ] [عِ اِ] سورة. ابن الندیم نویسد: هر یک از اسفار توراّه به چند فراسة تقسیم شود و معنی فراسة، سورة است. (الفهرست چ مصر ص ۳۴).

فِرَاسَةُ.

[فِ سِ] [عِ مَص] زیرک و نیک ماهر گردیدن در سواری و شناخت اسب. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد ||). سواری کردن. (منتهی الارب).

فِرَاسِي.

[فِ] [صِ نَسْبِي] منسوب به بنی فراس. (سمعانی).

فِرَاسِيَاب.

[فِ] [اِ مَرَكَب] افراسِ آب. حباب. شیشه ماندی که به سبب باریدن باران بر روی آب به هم میرسد. (برهان).

فِرَاسِيَاب.

[فِ] [اِخِ] افراسیاب که پادشاه ترکستان بوده. (برهان). افراسیاب پور پشنگ شاه ترکستان. (آنندراج) (انجمن آرا): غوغا کنیم یک تنه چون رستم و دریم درع فراسیاب به پیکان صبحگاه. خاقانی. گو دشمن اگر فراسیاب است تنها زندش چو آفتاب است. نظامی. رجوع به افراسیاب شود.

فِرَاسِيَانَا.

[فِ] [مَعْرَبِ، اِ] به یونانی کراث است. (فهرست مخزن الادویه).

فِرَاسِيُون.

[ف] (معرب، ا) گیاهی است که به عربی صدف الارض گویند و در مؤید گوید: گندنای کوهی است و در کتب طبی نیز چنین است. (آندراج). نام گندنای کوهی باشد و آن را به تازی حشیشة الکلب و صوف الارض و سنیدان الارض خوانند. چون با نمک بر گزیدگی سگ دیوانه (هار) ضمد کنند نافع باشد. و فراسین هم گفته اند و در فرهنگ سروری با شین و بر وزن تراویدن نوشته اند. (برهان). ارجانی گوید: فراسیون گرم است در دو درجه و خشک است در سه درجه. سده های جگر و سپرز را بگشاید و بیماری یرقان را منفعت کند و درد گوش کهنه را تسکین دهد. بدل او در ادویه هم سنگ او سنبل است و ثلثان او اسارون. و تخم معصفر نیم جزو او. (ترجمه صیدنه). فدیة البحر است. (فهرست مخزن الادویه). نباتی است مابین شجر و گیاه و شاخهای بسیار از یک اصل میروید و مربع و با اندک زغب و مایل به سفیدی و برگش به قدر انگشت مهین و مایل به استداره و چین دار و باخشونت و تلخ و تخمش محیط ساق او و بعضی گلش مایل به زردی و بعضی مایل به ازرقی. منبتش خرابها و کوهها و در آخر ثور و اوایل جوزا گل کند و قوتش تا شش سال باقی است. به غایت منقی سینه و ششش باشد. از لزوجات و مدر حیض و بول و شیر و عروق و محلل ریاح غلیظ و بلغم غلیظ و با قوت تریاقیه و جالی اعضای باطنی و ظاهری و مقوی آن و مخرج جنین و مشیمه و امثال آن. طبیخ او با شکر و انجیر و عسل و ایرسا، جهت ربو و سرفه کهنه و ضیق النفس، و با شربت بنفشه جهت قرحه ریه و التیام جراحت آن بی عدیل است. با روغن زیتون و روغن گل جهت درد امعاء و با ادویه مناسب جهت سپرز و پهلو و تهی گاه و سنگ مثانه و خائیدن و بلع کردن آب او جهت قلاع و درد معده مفید باشد. ضمد او جهت جراحات کهنه و داخس و بردن گوشت فاسد زخمها و تحلیل خنازیر و نضج دمل و گشودن آن نافع... و مضر مثانه و گرده به حدی که اکثار او موجب ادرار خون شود و مصلحتش کثیرا و عسل و سنبل و نزد بعضی رازیانه پادزهر ضرر اوست و مقوی فعل آن است. قدر شربتش تا سه درهم و بدلش در امراض سینه پر سیاوشان است دو وزن او، و در تحلیل ریاح اسارون و در اسهال لزوجات ایتیمون و انیسون است و چون زمین را مگاک کرده به آتش گرم کنند و آتش را برداشته، فراسیون را در او فرش نموده علیلی را که از برودت و ریاح زمین گیر شده باشد بر روی آن بخوابانند و از فراسیون بر آن لحاف کرده پس بیوشانند تا گرمی مگاک بر طرف شود در رفع امراض آن شخص مجرب دانسته اند. و چون در آب انگور فراسیون ریخته سه ماه بگذارند و بعد از آن صاف کنند، شراب مذکور در رفع اورام باطنی و امراض سینه و دفع فضلات و مواد بادره به غایت نافع است. (تحفه حکیم مؤمن صص ۱۷۲-۱۷۳).

فراش.

[ف] (ع ا) گسترندی. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). آنچه گسترده میشود و بر آن میخوانند. فعال به معنی مفعول است. (اقرّب الموارد). جامهء خواب: علی بود مردم که او خفت آن شب به جای نبی بر فراش و دثارش. ناصر خسرو. چهل سال سر بر بالین نهاد و اندر فراش نخفت مگر به تعبد ایزد تعالی مشغول بودی. (مجمّل التواریخ و القصص). از فراش کهن بلات رسید تا از این نورسیده خود چه رسد. خاقانی ||. زن مرد. (منتهی الارب). هر یک از دو همسر، زوجه یا زوج فراش یکدیگر خوانده میشوند. (اقرّب الموارد). زوجه را هم گویند به کنایت. (از کشف اصطلاحات الفنون ||). زوجیت. (کشاف اصطلاحات الفنون). همسری. - تجدید فراش کردن؛ زن دیگر خواستن. دوباره زن گرفتن. دوزنه کردن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به تجدید فراش شود ||. آشیانه مرغ ||. جای زبان از تک دهان. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). اصطلاح فقه فقها گویند: فراش متعین بودن زن است برای ثبوت نسبت فرزندان که از او متولد شوند و این فراش دو قسم بود: قوی و ضعیف. فراش قوی فراش زن عقدی است و ضعیف آن فراش ام ولد است زیرا نسبت فرزند ام ولد به مجرد نفی مولی منتفی شود اما نسبت فرزند زن عقدی جز به سبب لعان منتفی نگردد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

فراش.

[ف] [ع ۱] گِل و لای خشک شده بر روی زمین. آنچه از گِل و لای که پس از عبور آب بر زمین بخشکد ||. غوره های شراب و دوشاب ||. حبابهایی که بر شراب میماند ||. قطره های خوی. (منتهی الارب ||). پروانه. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). پروانه. واحد آن فراشه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فراشه شود ||. یکی از دو رگ سبز زیر زبان و هر دو را فراشان گویند ||. دو آهن پاره که بدان افسار ستور را به کام بندند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فراش.

[فَرا] [ع ص، ۱] صیغۀ مبالغه از فرش. (از اقرب الموارد). آنکه فرش و بساط را گسترد: فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد. (گلستان). تا جهان بوده ست فراشان گل از سلحداران خار آزرده اند. سعدی. حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد فراش باد هر ورقش را به زیر پی. حافظ ||. پیشخدمت. خدمتکار: یک سال از فراشان تقصیرها پیدا آمد. (تاریخ بیهقی). فراش پیری بود که پیغام های ایشان آوردی. (تاریخ بیهقی). شتربان و فراش با دیگ پر نبودند جز پیشکار علی. ناصر خسرو. فراشی پرده همی آویخت اندر بستان به عیسی آباد به دو جای. (مجمل التواریخ و القصص). چون فراش رسید و مرا بخواند موزه در پای کردم و چون در آمدم خدمت کردم و به جای خویش بنشستم. (چهارمقاله). وندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ فراش او طناب در بارگاه را. سعدی ||. نوکر اطاق. (دزی). اطاقدار ||. کسی که در یکی از حریمهای مقدس مانند مدینه، کربلا یا مشهد برای افتخار و تیمن منصب جاروب کشی به عهده گیرد ||. فرش باف. قالی باف. (دزی ||). جاروب کش و به طور مطلق مأمور تنظیف: نشان از دلم غبار به می که تویی صحن سینه را فراش. عطار. - فراش راه؛ آنکه راهی را نگهبانی کند و یا راهنمای رهگذران باشد: سیاهی توتیای چشم از آن است که فراش ره هندوستان است. نظامی. از آنان که بودند فراش راه تنی چند رفتند نزدیک شاه. نظامی. || - در این بیت کنایه از حضرت محمد (ص) است که فرماید: من حفر بئراً لاخیه وقع فیها: مگر نشنیدی از فراش این راه که هر کوی چه کند افتد در آن چاه. نظامی. ترکیب ها: - فراشباشی؛ فراشخانه. فراشی. رجوع به هر یک از این مدخل ها شود.

فراش.

[فَرا] [اِخ] دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب دزفول و ده هزار گزی جنوب باختری شوسهء شوشتر به دزفول. ناحیه ای است واقع در دشت و گرمسیر که دارای ۱۵۰ تن سکنه است. از رودخانه مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج و کنجد است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهء عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فراش.

[فَرا] [اِخ] دهی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیئه شهرستان جیرفت، واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیئه، سر راه فرعی ساردوئیئه به راین. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر که دارای دویست تن سکنه است. از شش رشته قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه فرعی دارد. ساکنین از طایفهء مهنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فراش.

فَرّار] (اخ) دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری صحنه و چهارهزارگزی جنوب بیستون، نزدیک راه هرسین، کنار رودخانه گاماسیاب. ناحیه ای است واقع در دشت، سردسیر، معتدل که دارای ۱۹۲ تن سکنه است. از رودخانه گاماسیاب مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب و توتون است. پل مشهور چیر روی رودخانه گاماسیاب نزدیک این آبادی است و می توان از سوی جنوبی رود گاماسیاب به این ده اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فراش آباد.

فَرّار] (اخ) نام محلی در کنار راه شاهرود و نیشابور، میان خیرآباد و میامی که از تهران ۴۲۵ هزار گز فاصله دارد. (یادداشت به خط مؤلف). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام این ده نیست.

فراش آباد.

فَرّار] (اخ) موضعی است در فارس. پیرنیا نویسد: در یک وادی در سه منزلی فیروزآباد (فارس) از طرف غرب بنای کوچکی است که خیلی خراب شده و به واسطه همین دو جهت مورد توجه زیاد نیست ولی گنبد آن قابل توجه و دقت است زیرا روی چهار جرز قرار گرفته و این جرزها را اتاقهایی به هم پیوسته است. این گنبد در فن معماری مرحله ای را نشان میدهد که فن طاق زنی از آن و چند مرحله دیگر گذشته تا به شکل مدور درآمده است. بنای فیروزآباد و سروستان و فراش آباد را اکثر علمای فن از دوره ساسانیان میدانند، ولی دیولافوا که در ۱۸۸۰ م. این بناها را دیده عقیده راسخ دارد که از دوره هخامنشی است و این کاخها را متعلق به الیانی میدانند که در این دوره حکمران آن نواحی بوده اند. چون طاقها و گنبدهایی که در این محل دیده میشود در عمارات تخت جمشید و شوش نیست. (از ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۱۷-۱۶۱۸).

فراشا.

ف] (امص) حالتی که آدمی را از به هم رسیدن تب واقع میشود و آن خمیازه و به هم کشیدن پوست بدن و راست شدن موی بر اندام باشد و آن حالت را به عربی قشعریره خوانند. (برهان): هر که در تن او خلطی بد بود در حال جماع فراشا به پشت او برآید و اندام او ناخوشبوی تر شود. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به فراشیدن شود.

فراشا.

ف] (اخ) قریه معروفی است در سواد عراق از اعمال نهر ملک که منزل حاج است بعد از صرصر. (از معجم البلدان). رجوع به فراشه شود.

فراشان.

ف] (ع ۱) دو رگ سبزرنگ زیر زبان ||. دو آهن پاره که بدان فسار ستور را به کام لگام بندند. (منتهی الارب). رجوع به فراش شود.

فراشاه.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد، واقع در ۱۲ هزار گزی باختر تفت، متصل به جاده ارنون به تفت و یزد. ناحیه ای است کوهستانی و معتدل که دارای ۱۱۰۹ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولش غلات است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. صنعت دستی زنان آنجا کرباس بافی است. راه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فراشباشی.

[فُر] [ا] (مرکب) از جمله مقربان، فراش باشی یا مشعلدارباشی است و تفصیل شغل وی دو بابت است: بابت اول در ذکر تحویلات اوست و تحویل او بدین موجب است: قالی و قالیچه، تکیه نمد، دوشک، خیام و آنچه متعلق بدوست، پیه سوز، شمعدان، سوزنی، موم، شمع، پیه سوز گداخته، صابون، طناب، نوار، نمد لنگه الوان، گلیم، نمدبور، میلک، متقالی، چیت، دالبر، لندره، طشت مس، کاغذ پنجره، سریش، فانوس، موچکدان، پرتهایی چوبی، کجاوه و کجاوه پوش. بابت دوم در ذکر جماعتی که تابع و تائین فراش باشیان میباشند، بدین موجب است: خیمه دوز، لندره دوز، چراغچی، شمعی، فراش، صندوق ساز. (از تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۳۱). بدون تردید در مورد وظایف فراشباشی و صاحب جمع مشعل خانه به قرار شرح تذکره الملوک ابهام و پیچیدگی وجود داشته و آدمی می پندارد که فراشباشی ریاست مشعل داران را به عهده داشته است. (از سازمان حکومت صفوی ترجمه رجب نیا ص ۱۲۸ ||). داروغه چوبداران را گویند. (آندراج). ظاهراً این معنی متأخر است و در زمان صفویه فراشباشی بدین معنی به کار نمیرفته است.

فراشبند.

[فُر] [ب] (ا) بنای کوچک گنبددار متعلق به عهد اشکانیان ||. نقاط اطراف بنای کوچک گنبددار. (فهرست تاریخ صنایع ایران).

فراشبند.

[فُر] [ب] (اخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال دهستان جره بخش کازرون، از خاور دهستان حومه فیروزآباد و کوههای کل و فرقه، از جنوب دهستان اربعه پائین، از باختر ارتفاعات خاوری خورموج و گردنه صندلی. جای دهستان جلگه است. این دهستان در شمال باختر بخش واقع گردیده، هوای آن گرم و خشک است و آب مشروب و زراعتی آنجا از چاه و چشمه و قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، خرما، برنج، تنباکو و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و باغبانی و گله داری گذران میکنند. از ۱۲ آبادی تشکیل شده و دارای ۷۰۰۰ تن سکنه است و قراء مهم آن عبارتند از فراشبند (مرکز دهستان)، آویز و نوجین. راه ارتباطی دهستان با فیروزآباد فع مالرو و با کازرون اتومبیل رو است. از ایل قشقایی طوایف: عمله، اردکپان قتلو، گله زن اوغری، صفی خانی، چهاربنیجه، کره کانی، گله زن نمسری، رحیمی و مغانلو در این دهستان قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فراشبند.

[فُر] [ب] (اخ) قصبه مرکزی دهستان فراشبند از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۵۶ هزار گزی باختر فیروزآباد، کنار راه فرعی کازرون به فراشبند. ناحیه ای است واقع در جلگه و گرمسیر که دارای ۳۴۴۷ تن سکنه است. از چاه مشروب میشود.

محصولاتش غلات و خرما است. اهالی به کشاورزی و باغداری و کسب گذران میکنند. این قصبه در حدود ۲۰ دکان و یک دبستان چهار کلاسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فراشترو.

[فَ] (ا) به معنی پرستوک است. (آندراج). و آن پرنده ای باشد که بیشتر در سقفهای خانه ها آشیان کند و به عربی خطاف گویند. (برهان). پرستو. فراستک. فراستوک. رجوع به فراستوک شود.

فراشتروک.

[فَ] (ا) فراشترو. رجوع به فراشترو شود.

فراشتک.

[فَ ت] (ا) پرستوک. (آندراج). فراشتروک. خطاف. (برهان). رجوع به فراشترو شود.

فراشتگی.

[فَ ت / ت] (حامص) فراشتگی. فراختگی. رجوع به فراشتگی شود.

فراشتن.

[فَ ت] (مص) مخفف فراشتن که به معنی بلند کردن و بالا بردن باشد. (برهان): از آبنوس دری اندر او فراشته بود به جای آهن، سیمین همه بش و مسمار. ابوالمؤید بلخی. فراشته به هنر نام خویش و نام پدر گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار. فرخی. - بر فراشتن؛ بلند کردن. فراشتن: ای روی داده صحبت دنیا را شادان و بر فراشته آوا را. ناصر خسرو. رجوع به فراختن و افراختن و فراشتن شود.

فراشتو.

[فَ] (ا) فراستو. (شعوری). فراشتک. فراشتروک. فراشترو. فراستوک. فراستک. پرستو. رجوع به پرستو شود.

فراشته.

[فَ ت / ت] (ن مف) افراخته. فراشته. بالا برده. بلند کرده: گهی به بازی بازوش را فراشته داشت گهی به رنج جهان اندرون بزد آرنج. بوشکور. چونانش همتی است رفیع و فراشته کز فر هر دو فرقد مرقد کند همی. منوچهری. رجوع به فراشتن و افراشته و افراخته شود.

فراشخانه.

[فَ ر ا ن / ن] (ا مرکب) سرایی یا اطاقی که فراشان دربار در آن گرد آیند و منتظر اوامر مانند: بیست رطل خوردنی و شراب خاصه

ندیمان را و بیست رطل از بهر بیت الشراب و فراشخانه و شستن اوانی را. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به فراش شود.

فراش خلوت.

[فَراشِ خَلْو] (ترکیب اضافی، مرکب) فراش مخصوص خلوت خانه شاه و غیره. (یادداشت به خط مؤلف). آنکه اتاق را فرش میکند و خدمت اطاق امرا و قصر پادشاهی سپرده به اوست. (ناظم الاطباء).

فراشدن.

[فَراشُ دَ] (مص مرکب) درشدن. در آمدن: فراشو چو بینی در صلح باز که ناگه در توبه گردد فراز. سعدی. رجوع به فرا، فرارفتن، فرارزفتن و فرازشدن شود.

فراشتر.

[فَرا / فِ شُشْ رَا] (اخ) (۱) یکی از دو برادری که وزیران کی گشتاسپ بودند و از افراد خاندان هوگو (۲) به شمار میرفتند و در راه اشاعه دین زردشت با او همراهی کرده اند و دختر فراشتر به زنی زردشت انتخاب شد. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی صص ۷۷-۷۸). (۱) - Hvogva - (۲) - Frashaushtra.

فراش غضب.

[فَراشِ غَضَب] (ترکیب اضافی، مرکب) کسی که قهر و غضب پادشاهی را اجرا میکند. (ناظم الاطباء). میرغضب. دژخیم. جلاد.

فراش کلا.

[فَراشِ کَلَا] (اخ) دهی است از دهستان کچرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۹ هزارگزی باختر المده و ۱۵۰۰ گزی شوسه المده به نوشهر. ناحیه ای است واقع در دشت، معتدل و مرطوب که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. از رودخانه گچرود مشروب میشود. محصولاتش برنج و مختصر غلات و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مارو است. از دو محل بالا و پائین تشکیل می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فراش وار.

[فَراشِ وَا] (ق مرکب) مانند فراش و مستخدم: سپهر از برای تو فراش وار همی گستراند بساط بهار. نظامی. رجوع به فراش شود.

فراشه.

[فَراشِ عَا] (ع ا) پروانه. (زمخسری). پروانه چراغ. ج، فراش. (منتهی الارب). حیوانی دویال که بر گرد چراغ میگردد و میسوزد. (اقراب الموارد ||). پره قفل. (منتهی الارب). من القفل ما ینشب فیه. (اقراب الموارد ||). استخوان تنک. (منتهی الارب). نازک از استخوان یا آهن ||. آنچه مشخص باشد از فروع دو کتف. (اقراب الموارد ||). مرد سبک و چست. (منتهی الارب). مرد سبک سر. میگویند: او جز فراشه ای نیست و این مثل در خفت و حقارت است. (اقراب الموارد ||). آب اندک. (منتهی الارب).

فراشه.

[فَ رَ شَ] (ع ا) جاروب. (غیاث). و رجوع به فراسته شود.

فراشه.

[فَ شَ] (اِخ) جایی در بادیه. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

فراشه.

[فَ شَ] (اِخ) دهی میان بغداد و حله. (منتهی الارب). از بغداد تا دیه صرصر دو فرسنگ و از او تا دیه فراشه هفت فرسنگ [است]. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ج ۳ ص ۱۶۶). دهی است بر سر راه بغداد به نجف و باید همان باشد که در معجم البلدان به صورت فراشا آمده است.

فراشی.

[فَ رَ ا] (حامص) کار فَرَّاش. رجوع به فراش شود.

فراشی.

[فَ رَ ا] (ص نسبی) منسوب به فراش: جارو فراشی.

فراشی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به بنی فراشه که نام اجدادی است. (سمعانی).

فراشیان.

[فَ] (اِخ) دهی است از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۳۱ هزارگزی شمال جغتای و پنج هزارگزی شمال راه آهن. جلگه و معتدل و دارای ۹۱۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و زیره است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فراشیدن.

[فَ دَ] (مص) لرزیدن و خود را به هم کشیدن در ابتدای تب باشد و آن را فراشا و به عربی قشعریره خوانند. (برهان). افراشیدن. فراخیدن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فراشا شود.

فراشیون.

[فَ] (معرب، ا) گندنای کوهی. فراشیون. رجوع به فراشیون شود.

فراض.

[ف] [ع ص] درشت. (اقرَب الموارِد ||). سخت سرخ رنگ (||. ا) جامه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ما علیه فراض؛ آی ثوب. (اقرَب الموارِد). رجوع به فراض شود ||. ج فِرْصَةٌ. (آنندراج). رجوع به فِرْصَةٌ شود ||. سازج هندی. (فهرست مخزن الادویه ||). مص (مفارِصَةٌ. هم دیگر را آب نوبت کردن. (ناظم الاطباء).

فراض.

[فُزْرا] [اخ] نام بتی است که در بلاد سعدالعشیره بوده است. (معجم البلدان).

فراضان.

[ف] [اخ] از رستاقهای همدان است. (معجم البلدان).

فراض.

[ف] [ع ا] جامه. گفته میشود: ما علیه فراض؛ یعنی بر او جامه ای نیست و نیز گویند چیزی از جامه است. (اقرَب الموارِد). رجوع به فراض شود ||. دهانهء جوی. (اقرَب الموارِد ||). ج فرض. (اقرَب الموارِد). رجوع به فرض و فروض شود.

فراض.

[ف] [اخ] جایی بین بصره و یمامه در نزدیکی فُلَیج، از دیار بکرین وائل. (معجم البلدان).

فراض.

[ف] [اخ] تخوم شام و عراق و جزیره را گویند که در سمت مشرق فرات واقع شده است. خالد بن ولید به این مکان آمد و سپاهیان روم و عرب در اینجا به هم رسیدند، واقعه ای بسیار بزرگ رخ داد و گویند صد هزار تن در آن به قتل رسیدند و سرانجام خالد به حیره بازگشت. (معجم البلدان). شهری در حدود شام بر ساحل فرات. (یادداشت به خط مؤلف).

فراضة.

[فَاض] [ع مص] فروض. کلانسال گردیدن گاو. (اقرَب الموارِد ||). دانای فرائض گردیدن. (منتهی الارب).

فراط.

[ف] [ع ص] الماء الفراط؛ آبی که هر یک از قبیله ها بدو سبقت جوید او را بود. (اقرَب الموارِد). آبی که هر که پیش آید آن را، او را بود از قبیله. (منتهی الارب).

فراط.

[فُزْرا] [ع ص، ا] ج فراط. (اقرَب الموارِد). رجوع به فراط و فوارط شود.

فراطوس.

[ف] [اِخ] جایی که ساکنان آن به بخردی و زیرکی موصوف اند. (آندراج از فرهنگ اسکندرنامه).

فراطون.

[ف] [اِخ] دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختری شوسف و شش هزارگزی جنوب خاوری هشتوکان. ناحیه ای است کوهستانی و معتدل که دارای ۱۵ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فراطه.

[فُط] [ع ص] فراط. (منتهی الارب). آبی که چند قبیله در آن مساوی باشند یعنی همه را بود و آنکه پیش آید آن را از آن وی بود: هذا ماء فراطه بین القوم؛ هر که پیش تر بدان سبقت جوید سیراب گردد و دیگران وی را مزاحمت نکنند. بئر فراطه نیز به همین معنی است. (اقرب الموارد). رجوع به فراط شود.

فراع.

[ف] [ع ا] ج فرع. (منتهی الارب ||). ج فرع، به معنی مجرای آب. (از اقرب الموارد ||). ج فرعه. (منتهی الارب). سر کوه و بلندیهای آن. (اقرب الموارد). رجوع به فرعه شود.

فراعل.

[فَع] [ع ا] ج فُوعُل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بچه های کفتار. (از آندراج). رجوع به فرعل شود.

فراعله.

[فَع ل] [ع ا] ج فُوعُل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فرعل شود.

فراعنه.

[فَع ن] [اِخ] ج فرعون. (منتهی الارب). و فرعون نامی است که بر پادشاهان مصر قدیم اطلاق شده است. (المنجد). سلاطین قدیم مصر فرعون لقب داشتند. فراعنه مصر بیست و شش سلسله بوده اند و تاریخشان تقریباً سه هزار سال میشود (۱). پایتخت مصر گاهی منفیس (۲) و زمانی تب (۳) بوده. قدرت و عمران این مملکت در زمان سلطنت توتمس (۴) سوم و رامسس (۵) دوم که از فراعنه تب بودند به اعلا درجه رسید. از آن پس مدتی متمادی دچار انحطاط شد تا عاقبت به همت فراعنه سائیس (۶) باز در سده هفتم ق.م. قوامی گرفت، لکن در سال ۵۲۵ ق.م. به ضربت ایرانیان از پای درآمد. اساس تاریخ مصر بر تأثیر نیرومند نیل قرار گرفته است. مردم مصر که به صورت قبایلی صحراگرد بدین سرزمین قدم گذاشتند ناچار گردیدند که در برابر طغیان این رود به دستگیری همدیگر به دفاع برخیزند و منزل های خود را پهلوی هم روی بلندیا بسازند و بندهای متعدد ببندند. به این ترتیب به کشت و زرع زمین و

زندگی اجتماعی و اطاعت از سرپرست عادت کردند و خاک مصر به چندین امارت منقسم گردید. مردم مصر به اسلاف خود می‌بالیدند و مدعی بودند که این ممالک را در بدو امر خداوندان اداره می‌کرده‌اند. سرانجام امارت‌های مزبور همه در تحت لوای دو دولت درآمد: در شمال، مصر سفلی که پادشاه آن کلاهی سرخ رنگ، خوابیده و از عقب برگشته بر سر داشت و در جنوب، مصر علیا که پادشاهش کلاهی بلند و سفید به سر می‌گذاشت. سلاطین مصر علیا به کرات با رقبای جنگیدند تا ایشان را به زیر ربقه اطاعت خویش آوردند و مالک الرقاب تمام مصر گردیدند و از آن پس به نام فرعون شناخته شدند. فراعنه مصر تاج مخصوصی مرکب از کلاه مصر سفلی و کلاه سفید مصر علیا بر سر گذاشتند تا علامتی از اجتماع دو دولت باشد. نخستین فرعون مصر منس (۷) نام داشت که شهریار تی‌نیس (۸) یا مصر علیا بود. تاریخ این سوانح کهنه را کسی به تحقیق نמידاند. مردم مصر در حدود چهارهزار سال قبل از میلاد مسیح مدینیتی داشته‌اند، خطی اختراع کرده بودند و تقویم داشتند. سلطنت منس را میتوان به احتمال در حوالی سال ۳۳۰۰ ق.م. دانست. از عهد منس که بانی سلسله اول بود متناوباً ۲۶ سلسله در مصر سلطنت کرده‌اند. تاریخ ادوار فراعنه را میتوان به چهار دوره اصلی تقسیم نمود. دولت قدیم به دوره ای اطلاق میشود که در طی آن شهر منفیس واقع در مصر سفلی مرکز دولت مصر بوده. مشهورترین سلاطین این دوره کئوپس (۹) (خئوپس) و کفرن (۱۰) و می‌کرنوس میباشند که اهرام سه گانه مصر را بنا کرده‌اند. دولت قدیم جای خود را به دولت میانه (وسطی) داد. در این دوره شاهین فرعونی منفیس را ترک کرده بر کنگره تب (مصر علیا) قرار گرفت. این دولت پس از پانصد سال آبادی و اعتبار در نتیجه هجوم هیکسس ها (۱۱) که از آسیا آمده و چادرنشینانی غارتگر بودند از هم پاشید (در حدود ۱۷۰۰ ق.م.). طولی نکشید که مصر از تحت سلطه هیکسس ها به در آمد و دوباره تب پایتخت گردید. فراعنه این دوره در جنگاوری و کشورگشایی بر همه پیشی داشته‌اند و مصر را به منتهای شوکت خود رسانیده‌اند. مشهورتر از همه آنها توتمس سوم و رامسس دوم بوده‌اند. در دوره بعد به مناسبت جنگهای داخلی و هجومهای متوالی دولت مصر دچار تجزیه شد. فراعنه سلسله بیست و ششم که در سائیس سلطنت کردند اقتدار آنها را بازگرداندند ولی خیلی دیر بود و غلبه ایرانیان در ۵۲۵ ق.م. یکسره به استقلال مصر خاتمه بخشید. دولت قدیم منفیس: منس و دیگر فراعنه دو سلسله اول مقر سلطنتشان تی‌نیس واقع در نزدیکی آیدوس (۱۲) (مصر علیا) بود، ولی از سلسله سوم به بعد تاج و تخت سلاطین به مصر سفلی که از حیث تمول و عمران بر نواحی دیگر رجحان داشت منتقل گردید و منفیس پایتخت شد. منفیس در ساحل چپ نیل و تقریباً در جنوب قاهره و کنار دلتا قرار داشت و بنای استواری موسوم به دیوار سفید که میگفتند به فرمان منس ساخته شده، بر آن مشرف بود. ساختمان سد بزرگی را هم که شهر را از طغیان نیل حفظ میکرد به منس نسبت داده‌اند. این سد هنوز برجاست ولی از خود شهر منفیس که روزی از بزرگترین و مشهورترین بلاد جهان شمرده می‌شد حتی ویرانه‌ای برجای نمانده است. در منفیس جشن‌های بزرگ مذهبی بسیار میگرفتند و جمع کثیری از اطراف و اکناف مصر برای این جشن‌ها بدان شهر می‌آمدند. معتبرترین این جشن‌ها به افتخار گاو پیشانی سپید، آپی، گرفته میشد. کهنه در محوطه ای که در کنار معبد فتاه (۱۳) (خداوند منفیس) واقع شده بود از این گاو نگهداری میکردند. گاو آپی سیاه بود و روی پیشانی لکه‌ای سفید و سه گوش داشت. زبان و اندام او هم علائم خاصی داشت که فقط کهنه آن را میدانستند. این گاو را تا زنده بود مانند خدایی پرستش میکردند چنانکه هیچ حیوان مقدسی تا این پایه در مصر قدر و منزلت نداشت. پس از مرگ جسد او را مانند سلاطین حنوط نموده در قبری میگذاشتند و متدینین باز به ستایش او می‌آمدند. دخمه گاوهای پیشانی سفید را ماریت در سال ۱۸۵۱ م. در نزدیکی منفیس پیدا کرده است. پرستش گاو آپی که در زمان سلسله دوم معمول شد تا آخر تاریخ مصر دوام یافت. در میان فراعنه دولت قدیم مشهورترین آنها سه پادشاه از سلسله چهارم یعنی کئوپس، کفرن و می‌کرنوس بوده‌اند که در حدود سده بیست و هشتم ق.م. میزیسته‌اند. امروز میتوان قیاس کرد که قدرتشان تا به چه پایه میرسیده است. بناهای مزبور همان اهرام ثلاثه است که به فاصله ده هزار ذرع از شمال منفیس نزدیک قریه جیزه (۱۴) برپای ایستاده‌اند و هیچکس از روی یک تصویر نمیتواند عظمت این بناهای پرهیمنه را پیش خود

تصور کند. هیچ مسافر نمیتواند به آنها نظر افکند و خود را خوار و زبون نشمرد. از این اهرام آنکه بلندتر است، هرم کئوپس است که ارتفاع نخستین آن ۱۴۶ ذرع بوده و اکنون ۱۳۷ ذرع بلندی دارد و طول ضلع موربش به ۲۷۷ ذرع میرسیده است. این هرم عظیم ترین بنای سنگی روی زمین است. هرم کفرن کمی کوچکتر و بلندی آن ۱۳۶ ذرع است. هرم می کرینوس بسیار کوتاهتر است و ارتفاعش فقط به ۶۶ ذرع میرسد. سطح خارجی این اهرام پوششی از سنگ آهک داشته که در نهایت دقت بر هم سوار شده و صیقلی هم بوده است اما امروز تقریباً تمام آن ریخته است. این پوشش جلوی منافذ دالانهای پیچ در پیچ را که سرانجام به مدفن فرعون منتهی میشده میگرفته است. زیر پای هر یک از اهرام محوطه وسیعی ترتیب داده و در آنجا اهرامی کوچکتر برای خانواده سلطنت می ساختند و علاوه بر آن معبدی برپا میکردند که پس از مرگ فرعون مخصوص پرستش او میشد، و به وسیله راهرو سربازی به محوطه ارتباط می یافت. برای تکمیل این مجموعه به دستور کفرن تخته سنگی عظیم را به شکل ابوالهول (شیری با سر انسان که بر روی دو پا نشسته بود) حجاری کردند و در جلگه ای که مجاور راهرو و معبد بود قرار دادند. ابوالهول جیزه که نیم آن تا چندی پیش در زیر شن فرورفته بود پیکر عظیمی است که بلندی پایش ۲۰ ذرع و طول تنش ۵۷ ذرع است و بی تردید مظهر خود کفرن بوده است. سنگهایی که در این بناها به کار رفته قسمتی از آن از مقطع های رشته جبال آرایبی به وسیله قایق به این نقطه آورده میشده و برای رساندن آنها به کف هرم راههای بزرگ و سرازیر می ساختند و پس از پایان کار آن راهها را خراب میکردند. مردم مصر همه در سر این کارها مشغول بودند و کئوپس و کفرن محققاً در اثر همین بیگاریهای پرمشقتی که به مردم تحمیل میکردند به جابره معروف شده اند و تنها می کرینوس به دینداری و عدالت شهرت یافت. دولت وسطی: عاقبت دولت منفیس رو به ضعف گذاشت. در عهد فراعنه بیحال، سلاطین باجگزار استقلالی پیدا کردند و در مصر حکومتی به شیوه ملوک الطوائف برقرار شد که درست مانند حکومت های فرانسه پس از شارلمانی بود. پادشاهان مصر علیا که اص اهل تب بودند سلطنت مصر را تصاحب کردند و یازدهمین سلسله فراعنه را که آغاز دولت وسطی است تشکیل دادند. و در حدود ۲۲۰۰ ق.م. تب پایتخت مصر شد و جای منفیس را گرفت و بار دیگر کشور منظم و آباد و صاحب دولتی بزرگ گردید. فراعنه دولت وسطی برای حفظ حدود و ثغور کشور استحکاماتی برپا کردند و قطعه سینا را در تنگه سوئز از نظر معادن مس آن تصرف کردند و از جنوب قسمتی از نوبه را به خیال بهره برداری از معادن طلای آن گرفتند و کوشیدند قدرت خود را تا شام بکشانند تا دولت مصر از چوب جنگلی نیز مستغنی باشد. با این حال پانصد سال بعد فتور تازه ای در کارها پدیدار گشت. هیکسس ها از آسیا راه افتادند و مواضع سرحدی را درهم شکستند و به نهب و غارت پرداختند و طرد آنها با محارباتی سنگین و طولانی انجام پذیرفت. دولت تازه تب: تخلیه خاک مصر از اغیار، آغاز فصل تازه ای در تاریخ مصر گردید که باید آن را دولت دوم تب خواند، زیرا در این دوره هم اریکه سلطنت در تصرف سلاطین تب بود که توانسته بودند هیکسس ها را از میهن خارج کنند. پس از بحران مزبور زندگی تازه ای در مصر پیدا شد که بسیار سریع و حیرت انگیز پیش میرفت و در زمان سلطنت سلسله های هیجدهم و نوزدهم به حداکثر شوکت و قدرت خود رسید. فراعنه این دوره دست به عمران و آبادی زدند و معابدی را که در حمله هیکسس ها خراب شده بود تعمیر کردند یا از نو ساختند و از اینگونه بناها به خصوص در تب که پایتخت بود بیشتر بنا کردند. بزرگترین معابدی که شاهکار معماری مصر شناخته شده و تماشای خرابه های آن بیننده را به حیرت می آورد از همین عصر است. فراعنه در ساختمان مقبره خود نیز اهمیاتی جمیل داشتند. مقابر این عصر شکل هرم نداشت بلکه سردابهایی بود که در زیر زمین در دل سنگ می ساختند. این مقابر امروز در جایگاهی که موسوم به «وادی فراعنه» میباشد و نزدیک تب قرار دارد کشف شده و به صورت کوهی نمودار است و چون جسدهای مومیایی شده فراعنه نیز به دست آمده، میتوان از روی آنها سیمای فرعونان مقتدری چون توتمس سوم و ستی اول و رامسس دوم را پس از سه هزار سال در موزه قاهره دید. فراعنه دولت جدید تب بیش از اسلاف خود به کشورگشایی دست زدند و نیز بیش از آنها در این راه کامیاب شدند و یکی از علل آن این بود که مردم مصر در طی مبارزات استقلال طلبی در برابر آسیائیان عزت نفسی

یافته بودند و از طرف دیگر فنون جنگی در مصر پیش رفته بود و استعمال اسلحه تازه را مصریان از دشمنان خود آموخته بودند و علاوه بر اینها فراعنه تسخیر اراضی مجاور تنگه سوئز را در برابر هجوم آسیائیان ضرور میسر کردند. در کشورگشایی هیچ یک از پادشاهان سلسله هجدهم به پای توتمس سوم که در سده هفدهم ق.م. میزیست، نمی‌رسید. دیوارهای معبد بزرگ کرنک اردو کشیهای او را به تمام و کمال شرح می‌دهد و بیان میکند که چگونه توتمس سوم را فتحی بزرگ نصیب می‌آید و چگونه دروازه‌های قلاع استوار فلسطین و شام بر وی گشوده میشود. توتمس تا کار کمیش (۱۵) که در قسمت علیای فرات قرار داشته است، رانده و آنجا را به تصرف آورده است و چنان شوکت به هم زده که پادشاهان آسیا برایش تحفه و هدیه میفرستاده اند. لوحی از سنگ سماق در کرنک به دست آمده است که از زبان خداوندگار مصر آمن (۱۶) سرودی ظفرنمون بر آن منقوش است و در خطاب به توتمس میگوید: «منشور حکمرانی بر کره خاک و شرق و غرب عالم را به نام تو توجیع کرده ام... تو با کمال جلال و جبروت خود از رود بزرگ ناهارینا گذشتی. مشیت من چنان بود که قدرت تو سراسر گیتی را بگیرد و اقوام مختلف با باج و خراج هنگفت در برابر شوکت و حشمت تو سر فرو کنند... من آدمم و زیر بازوی تو را گرفتم تا سلاطین شمال فنیقیه را پایمال کنی، من آنها را از میان کوهپایه‌ها بیرون کشیدم و به پای تو انداختم...». شاعری که این سرود را ساخته مسلماً راه اغراق پیموده تا تملقی از فرعون گفته باشد، زیرا در واقع برای مصر در خارج از قاره افریقا جز شام و فلسطین چیزی نبود. با اینهمه سلاطین آسیا به اولویت فرعون اذعان داشتند و دست اتحاد به سوی او دراز میکردند. فراعنه سلسله نوزدهم نیز سلاطین بسیار مقتدری بودند که در میان آنها از همه معروف تر رامسس دوم است که سلطنت او تقریباً ۶۰ سال طول کشید. هیچ پادشاهی به اندازه رامسس دوم معبد ساخته و هیچ کس مانند او دیوارهای معابد را غرق توصیف کارهای بزرگ خود نکرده است. در مصر و نوبه خرابه‌ای نیست که نام رامسس دوم بر آن نقش نباشد و حتی گاهگاه معماران او نام اسلافش را کنده و به جای آن‌ها نام رامسس را نوشته اند. از این رو در میان فراعنه ذکر رامسس دوم بیش از همه روی زبانهاست و یونانیان همه کارهای مهم مصر را به او نسبت میدادند و فتح تمام آسیا و حتی هند را در تاریخ او می‌آورده اند، اما حقیقت این است که رامسس دوم به سختی توانست شام و فلسطین را بگیرد و قسمت شمالی شام را هم پس از چندی دوباره به خاندان هیتیت (۱۷) پس داد و در جنگی که بر سر آن با قشون هیتیت کرد ناچار شد آشتی کند و دختر پادشاه هیتیت را نیز به زنی گرفت. غالباً در تاریخ دیده میشود که پس از فرمانروایی‌های طولانی و پرافتخار فتوری بر ارکان قویترین سلطنت‌ها مستولی میشود و دوره انحطاطی فرامیرسد. این حالت پس از درگذشت رامسس دوم بر مصر دست یافت. از آغاز سده دوازدهم ق.م. فراعنه آنچه را در آسیا داشتند از دست دادند و هم خود را صرف نگهداری ثغور کشور خود کردند. و در داخل کشور هم اغتشاش و شورش‌های چند بروز کرد و روز به روز دشوارتر گردید و سرانجام کار مصر به تجزیه کشید. لیکن چنان نبود که تنزل مصر را پایانی نباشد، زیرا آن مملکت را وسیله خلاصی بسیار بود و از حیث ثروت و صنعت و هنر و نظم و نسق به مراتب بر دشمنان خود مزیت داشت. بنابراین اگر سلطانی باعزم ظهور میکرد میتوانست باز آبادی و قدرت از دست رفته را باز گرداند. سراسر تاریخ مصر پر از بحران‌های ناگهانی و هولناک است. مخوف ترین فتور تاریخ مصر غلبه لشکر آشور است که در سده هفتم ق.م. با قیام مردم از مصر رانده شدند. ده سال از این ماجرا نگذشته بود که سلطان سائیس (مصر علیا) ساخلوهای آشوری را به کلی تار و مار کرده و قدرت خود را در سراسر مصر برقرار نموده و بیست و ششمین سلسله فراعنه را تشکیل داد. مصر در روزگار فراعنه‌ای که از سائیس برخاسته بودند به درجه‌ای آباد شد که با درخشان‌ترین اعصار گذشته پهلوه به پهلوه میرفت. به گفته هرودت «مصر هرگز از آن معمورتر و خوشبخت‌تر نبود، نه هرگز رود نیل تا این درجه برکات خود را شامل زمین مصر میکرد و نه خاک مصر تا این درجه به مردم آن سرزمین حاصل میداد». در آن ایام مصر شهرهای مسکون بسیار داشت. بانی خاندان فراعنه سائیس، پسامتیک (۱۸) اول بود که هم خود را در راه اعاده آبادانی معابد مصروف داشت، و دخمه گاو آپی را در منفیس مرمت کرد. جانشین او نخائوی (۱۹) دوم بود که در مقابل مقاصد و مطالب مهم بسیار استوار و پایدار بود چنانکه

صدویست هزار نفر را برای کندن ترعه ای از رود نیل به دریای احمر به کار گماشت و یک دسته کشتی را مجهز کرده و به گردش دور قاره افریقا فرستاد و او بود که لوای فتح و ظفر را تا کنار فرات پیش برد ولی از نیوکدنزر (۲۰) پادشاه بابل شکست خورد. آخرین فرعون بزرگ قرن ششم ق.م. آمازیس (۲۱) بود که عصیان کرد و سلطنت را تصاحب نمود و سپس مدت چهل سال با حزم و عقل فرمانروایی کرد. فراعنه سائیس چون به دستیاری مزدوران یونانی روی کار آمده بودند، یونانیان را دوست داشتند و برای آنها ارج و منزلتی قائل می شدند. این امر نگاهگاه با مقاومت شدید مصریان روبرو می شد، زیرا مردم مصر از نظر علاقه شدید به مذهب خود و نیز در نتیجه غرور ملی و تمدنی، اجانب را از هر قوم و ملتی، ناپاک می شمردند و برای آنها محله مخصوصی را در نظر می گرفتند. یونانیان با وجود احترامی که در نظر فرعون داشتند می بایست فقط در همان محله های مخصوص سکونت اختیار کنند. هنگامی که هرودت در سال ۴۵۰ ق.م. از مصر دیدن کرد، سلطنت فراعنه به هم خورده بود و مصر در تحت لوای کشور گشای بزرگی که پادشاه ایران بود، میزیست. (از تاریخ ملل شرق و یونان تألیف آلبر ماله و ژوال ایزاک ترجمه عبدالحسین هژیر صص ۲۷-۴۰). و رجوع به فرعون شود. (۱) - فردینان توتل در اعلام المنجد، سی سلسله ذکر کرده زیرا سلسله های پیش از وحدت مصر را نیز در شمار فراعنه آورده است. (۲) - - (۳) - Thebes. (۴) - Menphis. (۵) - Thoutmes. (۶) - Ramses. (۷) - Sais. (۸) - Menes. (۹) - Thinis. (۱۰) - Kheops. (۱۱) - Khephren. (۱۲) - Hixos. (۱۳) - Abidos. (۱۴) - Phtah. (۱۵) - Gizeh. (۱۶) - Karkemish. (۱۷) - Amon. (۱۸) - Hittite. (۱۹) - Psametik. (۲۰) - Amasis. (۲۱) - Nobuchodnosor. (۲۲) - Nechao.

فراغ.

[ف] (۱) فروغ و روشنایی چراغ و آتش و مانند آن. (برهان). فروغ. رجوع به فروغ شود.

فراغ.

[ف] (۱) باد سرد تابستان. (برهان): از هر سویی فراغ به جان تو بسته یخ است پیش چو سندان. (منسوب به ابوالعباس). صاحب برهان قاطع برای اینکه این شاهد واحد را قدری تعدیل کند فراغ را «باد سرد تابستانی» معنی کرده است. نه در زبان فارسی و نه در زبان عربی من مثالی نیافتم و گمان می کنم گردآورندگان لغت نامه اسدی (لغت فرس) که ظاهراً هم عامی بوده و هم از اهل زبان ما نبوده اند و این بیت را دیده اند به قرینه این معنی را به کلمه داده اند. من گمان می کنم فراغ همان فراغ عربی است و «فراغ به جان تو» تعبیری در زبان ادب است به جای «دور از شما» یا «دور از جان شما» که امروز معمول است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

فراغ.

[ف] (ع ۱) برآمدن گاه آب از میان دلو از میان دسته. (منتهی الارب). ناحیتی از دلو که آب از آن فروریزد. (اقراب الموارد ||). اسب نیکو و گشاده رفتار. (منتهی الارب). اسب نیکوی گشاده رفتار و هر چارپای دیگر. (اقراب الموارد ||). تنگ بار. (منتهی الارب). العدل من الاحمال. (اقراب الموارد ||). حوض چرمین بزرگ و فراخ ||. خنور ||. شتر ماده بسیار شیر فراخ غلاف پستان. || کمان تیردورانداز ||. کمانی که زخم پیکانش فراخ باشد ||. کاسه بزرگ که برداشته نشود. ج، افرغه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). پیکانهای پهن. (اقراب الموارد ||). اودیئه. وادیها. ابن اعرابی این کلمه را بدین معنی آورده و مفرد آن را ذکر نکرده و مشتقی از آن را نیز نگفته است (|| ص) رجل فراغ؛ مرد تندرو و فراخ گام. (اقراب الموارد از لسان العرب).

فراغ.

[ف] [ع مص] پرداختن. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). پرداخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). فارغ شدن. (مصادر زوزنی): همی بود یک ماه با درد و داغ نمی جست یک دم ز انده فراغ. فردوسی. آنچه به فراغ دل باز گردد باید نبشت. (تاریخ بیهقی). در آنچه به فراغ دل او پیوندد مبادرت نموده شد. (کلیله و دمنه ||). آهنگ کردن به سوی چیزی. (منتهی الارب). قصد کردن. (اقرب الموارد ||). تهی شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (مصادر زوزنی). تهی شدن ظرف. (اقرب الموارد ||). ریخته شدن آب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). امص) آسایش و پرواس و فراغت. (ناظم الاطباء): هر که او خورده است دود چراغ بنشیند به کام دل به فراغ سنایی. نیز شاید بود که کسی را برای فراغ اهل و فرزندان... به جمع مال حاجت افتد. (کلیله و دمنه). خلاق روی زمین آسوده و مرفه، پشت به دیوار امن و فراغ داده. (کلیله و دمنه). نفس فراغ را به سنان بدخویی مجروح نکند. (جهانگشای جوینی). برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ چون دست میدهد نفسی نوبت فراغ. سعدی. کسی دارد از علم عالم فراغ که او چون قلم خورده دود چراغ. امیر خسرو دهلوی. قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول. حافظ ||. امکان. اتفاق مناسب. فرصت. توفیق: روزی از آنجا که فراغی رسید باد سلیمان به چراغی رسید. نظامی ||. خلوت: فراغ عبادت از این به میسر شود. (گلستان).

فراغ.

[ف] [ع ا] آب منی را گویند و آن آبی است که در هنگام احتلام و جماع و استمناء از مردم برآید. (برهان). فُراغَةُ. آب مرد و آن نطفه است. (اقرب الموارد از لسان العرب).

فراغان.

[ف] [اخ] از قرای مرو است. (معجم البلدان).

فراغ افتادن.

[ف] [أ د] [مص مرکب] رها شدن. رهیدن. آسوده شدن: چون از ذکر انساب و تواریخ فرس فراغ افتاد... (فارسنامه ابن بلخی). رجوع به فراغ شود.

فراغبال.

[ف] [ص مرکب] آنکه بی تشویش معاش کند و بال در لغت عرب به معنی دل است. (از آندراج). رجوع به فراغ بال و فراغ البال شود.

فراغ بال.

[ف] [غ] [ترکیب اضافی، مرکب] آسودگی خاطر. آسایش و راحتی خیال: و چو پروانه دهد دست فراغ بالی جز بدان عارض شمعی نبود پروازم. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۳۰).

فراغت.

[فَغْ] (ع مص) پرداختن. فراغ. رجوع به فراغ شود (||. امص) فرصت و مهلت. (ناظم الاطباء). مجال: دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان وقتی بود که از عمل فروماند. (گلستان ||). آسایش و آرامی و استراحت. ضد گرفتاری از کار و شغل. (ناظم الاطباء). آسودگی. آرامش: بر جایهای ایشان نشینند و با فراغت روزگاری کرانه کنند. (تاریخ بیهقی). در هر چیزی که از آن راحتی و فراغتی به دل وی پیوندد، مبالغتی تمام باشد. (تاریخ بیهقی). پنداشتم که خداوند به فراغتی مشغول است، به گمان بودم از بار یافتن و نیافتن. (تاریخ بیهقی). تنت گور است و پا الحد، دلت تابوت و جان مرده فراغت روضه خرم، مشقت دوزخ نیران. ناصر خسرو (دیوان ص ۳۵۸). اکنون چیزی اندیشیده ام که تو را از آن فراغت باشد. (کلیله و دمنه). هرچه امن و فراغت است و کفاف یافت خاقانی از جهان هر سه خاقانی. تیرباران بلا پیش و پس است از فراغت سپری خواهم داشت. خاقانی. ز بهر فراغت سفر میگزینم پی نزهت اندر قضا میگریزم. خاقانی. بخت غنوده به درد دل غنوم (۱) شب گر به فراغت غنودمی، چه غمستی. خاقانی (دیوان ص ۸۰۵). زیر آن تخت پادشاهی تاخت به فراغت نشستگاهی ساخت. نظامی. چو برگفت این سخن شاپور هشیار فراغت خفته گشت و عشق بیدار. نظامی. چو در بند وجودی راه غم گیر فراغت بایدت راه عدم گیر. نظامی. ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم. (گلستان). مور گرد آورد به تابستان تا فراغت بود زمستانش. سعدی (گلستان). فردا که سر ز خاک برآرم اگر تو را بینم فراغتم بود از روز رستخیز. سعدی. اگر تو فارغی از حال دوستان یارا فراغت از تو میسر نمیشود ما را. سعدی. سرمنزله فراغت نتوان ز دست دادن ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد. حافظ. رجوع به فراغ شود ||. فراموشی. (ناظم الاطباء): در بزرگی و گیرودار عمل ز آشنایان فراغتی دارند. سعدی (گلستان ||). بی اعتنایی و وارستگی: درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت است التفاتی نکرد. (گلستان ||). پروا. (لغت فرس اسدی). - فراغت حاصل کردن؛ آسوده شدن. به پایان بردن کاری. معمو با «از» همراه آید. با دادن، داشتن و یافتن نیز ترکیب شود. رجوع به هر یک از این مدخل ها شود. (۱) - ن ل: دل غنود.

فراغت خانه.

[فَغْ نَ / ن] (ا مرکب) خلوت خانه. (آندراج) (ناظم الاطباء): کنیز هوشمند از جای برخاست فراغت خانه دیگر بیاراست. بیانی (از آندراج). رجوع به فراغت شود.

فراغت دادن.

[فَغْ دَا] (مص مرکب) بی نیاز کردن و فارغ ساختن: فروغ روی شیرین در دماغش فراغت داده از شمع و چراغش. نظامی. رجوع به فراغت شود.

فراغت داشتن.

[فَغْ تَا] (مص مرکب) غفلت داشتن. فراموش کردن: در بزرگی و گیرودار عمل ز آشنایان فراغتی دارند. سعدی ||. آسوده بودن و راحت زیستن. رجوع به فراغ و فراغت شود.

فراغتكده.

[فَغْ كَدَا / دَا] (ا مرکب) جای عیش و عشرت. (ناظم الاطباء). از عالم عشرتکده. (آندراج): میبرد جلوه آسایش از ره واله! به فراغتكده رو بستر سیماب مبر. واله هروی (از آندراج). رجوع به فراغت شود.

فراغت یافتن.

[فَغَتْ] (مص مرکب) پرداختن. به پایان رساندن. فراغ: چو از گفتن فراغت یافت شاپور دمش در مه گرفت و حيله در هور. نظامی. رجوع به فراغ و فراغت شود.

فراغ جستن.

[فَجَّتْ] (مص مرکب) آسودگی یافتن. آسوده شدن: همی بود یک ماه با درد و داغ نمی جست یک دم ز انده فراغ. فردوسی ||. در پی آسایش و فراغ برآمدن. رجوع به فراغ شود.

فراغ خطی.

[فَ حَطَّ طِي] (حامص مرکب) خلاص. رهایی. آزادی. (ناظم الاطباء). فراغ خطی. رجوع به فراغ خطی شود.

فراغ داشتن.

[فَاتَتْ] (مص مرکب) آسودگی داشتن. فراغت داشتن. رجوع به فراغت داشتن و فراغ شود ||. بی اعتنا بودن و بی نیازی نمودن: بزرگان فراغ از نظر داشتند از آن پرنیان آستر داشتند. سعدی. رجوع به فراغ و فراغت داشتن شود.

فراغنه.

[فَغْنٌ] (اخ) ج فراغانی. فراغانیان: المستعصم خلیفه عباسی گروهی از مردم سمرقند و اسروشنه و فراغانه را برای خدمت در سپاه خود گرد آورد و آنها را فراغنه (فراغانیان) نامید. (از تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان). رجوع به القفطی ص ۲۰۰ شود.

فراغۀ.

[فُغْ] (ع) آب مرد و آن نطفه است. (اقراب الموارد از لسان العرب).

فراغۀ.

[فَغْ] (ع مص) ناشکیبایی و بی آرامی ||. فراخ شدن ضربت و طعنه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فراغۀ.

[فُغْ / غِ] (ا) قلم پاک کن. (آندراج). قطعه ای از ابریشم سیاه که قلم را بدان پاک کنند. (ناظم الاطباء).

فراغۀ.

[فَغْ] (اخ) دهی است از بخش ابرقو شهرستان یزد، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختر ابرقو، متصل به جاده صدیق آباد به ابرقو. ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۴۰۵ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و تره بار است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. هنر دستی زنان قالی بافی است. راه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۱۰). نام محلی کنار جاده یزد و سورمق که میان گردنه اطاق و ابرقو قرار دارد و دوری آن از یزد ۲۳۳ هزار گز است. (یادداشت به خط مؤلف).

فراقب.

[فَ فِ / فُ فِ] [ع ا] درختی است که از آن پالان سازند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یک نوع درختی که از چوب آن پالان شتر سازند. (ناظم الاطباء).

فراقرب.

[فَ فِ] [ع ا] گوساله دشتی. (ناظم الاطباء). گوساله وحشی. (اقرب الموارد ||). بزغاله وحشی. بچه بز (۱) وحشی. (اقرب الموارد). در لسان العرب فراقرب مطلق بره و فرار بچه بز و میش و گاو آمده است ||. بچه میش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). میش. (ناظم الاطباء ||). آنکه بشکند هر چیزی را. (اقرب الموارد ||). پستی که از بار درخت ینبوت سازند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پست بر ینبوت. (آندراج). پست که از ینبوت سازند یا پست ینبوت عمان. (لسان العرب). ثمر ینبوت است. (فهرست مخزن الادویه ||). ص) مرد گول و نادان در کار. (آندراج). الرجل الاخرق. الطیاش ||. مرد پرگویی. (اقرب الموارد ||). اسب که در دهان بجنابند لگام را ||. شیری که بیفشاند و بشکند قرین خود را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). فراقرب. رجوع به فراقرب شود ||. شتری که هرگاه خورد نشخوار کند. (منتهی الارب) (آندراج). الجمل اذا فطم و استجفر و اخصب و سمن. (اقرب الموارد). (۱) - در منتهی الارب و به پیروی از آن در آندراج و ناظم الاطباء این کلمه به لفظ «نر» تبدیل شده است.

فراقرب.

[فَ رَ فِ] [ا صوت] آواز نای و نفیر، از عالم شپاشاپ تیر و چکاچاک تیر و تیغ. (آندراج از بهار عجم): ز فراقرب سهمگین نفیر سراسیمه شد خیره کش چرخ پیر. عبدالله هاتفی (از آندراج از بهار عجم). در آن حشرگاه قیامت اثر ز فراقرب صرصر نایگر... صادق بیک صادقی (از آندراج از بهار عجم).

فراقرب.

[فَ فِ رَ] [ع ص، ا] مؤنث فراقرب. (اقرب الموارد). رجوع به فراقرب شود.

فراقرب.

[فَ فِ] [ع ص] شیر سخت درشت. (منتهی الارب). الاسد الشدید الغلیظ. (اقرب الموارد ||). دد درشت. (منتهی الارب) (آندراج ||). مرد سخت گرفت. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

فراقرب.

[فَ فِ صَ] [ع ص] فراقرب. رجوع به فراقرب شود.

فراقرب.

[فُ فِ] [ع ا] ثمر ینبوت است. (فهرست مخزن الادویه). پست ینبوت عمان. (آندراج). فُرافِر. رجوع به فُرافِر شود.

فراق.

[فِ / فِ] [ع مص] جدایی. دوری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). از یکدیگر جدا شدن. (زوزنی) (منتهی الارب). از هم جدا شدن. به فتح هم آمده است: هذا فراق بینی و بینک. (قرآن ۱۸/۷۸). (اقرب الموارد). مقابل وصال: به وصال اندر ایمن بدم از گشت زمان تا فراق آمد بگرفتم چون برخفجا. آغاجی. با وصال تو بودمی ایمن در فراقم بمانده چون برخنج. آغاجی. روز من گشت از فراق تو شب نوش من شد از آن دهانت گبست. اورمزدی. دلم تنوره و عشق آتش و فراق تو داغ جگر معلق بریان و سل (۱) پوده کباب. طیان. ای فراق تو دل ما بندگان را سوخته صد هزاران شکر یزدان را که رستیم از فراق. منوچهری. که آید پس هر نشیبی فرازی که باشد پس هر فراقی وصالی. ابوالفرج رونی. لابد فراق او بر وصال باید گزید. (کلیله و دمنه). بر دل غم فراق آسان چگونه باشد؟ دل را قیامت آمد، شادان چگونه باشد؟ خاقانی. این توانید که مادر به فراق پسر است پیش مادر سر تابوت پسر بگشاید. خاقانی. در پای فراق تو شوم کشته چون وصل تو دسترس نمی آید. عطار. کار یعقوب است از سوز فراق دیده ای را بیت الاحزان باختن. عطار (دیوان ص ۴۸۲). تا توانی پا منه اندر فراق ابغض الاشیاء عندی الطلاق. مولوی. دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار. سعدی (گلستان). گفت هذا فراق یا موسی چون تویی بی وفاق یا موسی. اوحدی. شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت. حافظ. زبان خامه ندارد سر بیان فراق و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق. حافظ. روزی که در فراق جمال تو بوده ام گریان در اشتیاق وصال تو بوده ام. جغتایی. ||. (اصطلاح صوفیه) در اصطلاح صوفیه مقام غیبت را گویند که از وحدت محجوب باشد که اگر یک لمحه عاشق از معشوق خود جدا شود آن فراق صدساله بود. و نیز فراق، غیبت را گویند از مقام وحدت یعنی بیرون آمدن سالک از وطن اصلی که عالم بطون است به عالم ظهور و از عالم ظهور به عالم بطون وصال است و این وصال جز از راه مرگ صوری حاصل نشود. (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفر سجادی): فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم مگر لباس حیاتی که هست پاره کنم. امیرحسن (از آندراج از بهار عجم). (۱) - ریه. شش.

فراق آزموده.

[فِ / فِ] [ز / ز] [د / د] [ن مف مرکب] فراق دیده. هجران کشیده. آنکه دوری عزیزان بسیار دیده باشد: هزارستان بر شاخ سرو او بخروش چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر. فرخی سیستانی. رجوع به فراق شود.

فراقد.

[فَ قِ] [ع ا] جِ فرقِد. رجوع به فرقِد شود.

فراقد.

[فُ قِ] [اخ] دره ای است نزدیک مدینه. ابن سکیت گوید: فراقد از شکاف غَیْثَه به وادی الصفراء پیوندد. (معجم البلدان).

فراق کشیدن.

[ف / ف كَ / كَ د] (مص مرکب) تحمل جدایی کردن. هجران کشیدن: غم زمانه خورم یا فراق یار کشم به طاقتی که ندارم، کدام بار کشم. سعدی. رجوع به فراق شود.

فراق کشیده.

[ف / ف كَ / كَ د / د] (ن مف مرکب) هجران کشیده. جدایی دیده. تحمل فراق کرده. رجوع به فراق کشیدن شود.

فراق نامه.

[ف / ف م / م] (ا مرکب) نامه ای که در آن شرح جدایی از دوست بود: فراق نامهء سعدی به هیچ گوش نیامد که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت. سعدی. فراق نامهء سعدی عجب که در تو نگیرد و ان شکوت الی الطیر نحن فی الوکناتی. سعدی. رجوع به فراق شود.

فراقی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فراق. آنچه دربارهء فراق بود: پیایی شد غزلهای فراقی برآمد بانگ نوشانوش ساقی. نظامی. رجوع به فراق و فراقیه شود.

فراقی.

[ف] (اخ) ملاء فراقی از ولایت جوین است. مردی فقیر است. از اوست این مطلع: شب قدر است زلف یار و دل گم کرده راه آنجا نمی بینم دلیل روشنی جز برق آه آنجا. (مجالس النفاثس چ حکمت ص ۱۶۸). گویند با وجود اخلاق ذمیمه در خدمت سلاطین تقرب زیاد داشته، چندی قاضی سبزواری بوده و در آخر سیاحت خراسان کرده است. (آتشکده چ شهیدی ص ۳۴۳).

فراقیه.

[ف قی ی] (ع ص نسبی) اشعاری که مشتمل بر فراق و دوری از معشوق باشد. (آندراج). فراق نامه. رجوع به فراق، فراقی و فراق نامه شود.

فراک.

[ف] (ا) پشت که در مقابل رو است و به عربی ظهر خوانند (|| ص) حیز و مخنث ||. پلید و پلشت ||. زبون. (برهان).

فراک.

[فرا / ف] (انگلیسی، ا) (۱) نوعی لباس زنانه بلند ||. نوعی روپوش بچگانه. (فرهنگ «لرنر» آکسفورد ||). شل بلند رهبانان. (فرهنگ «لرنر» آکسفورد) (وبستر امریکایی ||). لباس کارگری گشاد و راحت. (فرهنگ «لرنر» آکسفورد ||). نیم تنهء نظامی. (فرهنگ حیم ||). کت بلند سیاه رنگ مردانه ای که تا بالای زانو می آید و اکنون بیشتر به جای آن لباس دیگری پوشیده میشود که جامهء صبح (۲) نام دارد. (از فرهنگ «لرنر» آکسفورد). این لباس در قرن نوزدهم بسیار معمول بوده است. (از وبستر امریکایی).

(۱) – Morning coat – (۲) Frock.

فراکردن.

[فَ كَ دَ] (مص مرکب) پیش آوردن. فراز آوردن. فراز کردن. پیش آوردن و دراز کردن دست. (یادداشت به خط مؤلف): دست فراکن و چیزی بخور. (تاریخ سیستان). دست فراکردند اندر اوانی فروختن. (تاریخ سیستان ||). برگزیدن. انتخاب کردن. منصوب کردن: راست نیاید وزیری فراکردن و در هفته ای بر وی چنین مذلتی رسد، بر آن رضا دادن. (تاریخ بیهقی ||). برانگیختن. وادار کردن: امیر مسعود عبدوس را فراکرد تا کدخدایان ایشان را بفریفت. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرا و فراز و فراز کردن شود.

فراکرده.

[فَ كَ دَ / دَ] (ن مف مرکب) فراز کرده. بسته: اعور گفت: مرا بدان می آوری که چشم فراکرده باز کنم و در بسته گشایم؟ (تذکره الاولیاء عطار). رجوع به فراز و فراز کردن شود.

فراکشیدن.

[فَ كَ / كَ دَ] (مص مرکب) پیش کشیدن. به سوی خود کشیدن ||. بالا- کشیدن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فراز کشیدن شود.

فراکن.

[فَ كَ] (ا) جوی نوکنده عمیق که در آن تازه آب جاری و روان شده باشد ||. جوی بلند همچو جویی که در کمر کوه و امثال آن کنده باشند ||. ص) بلند که نقیض پست باشد. (برهان).

فراکندن.

[فَ كَ دَ] (مص مرکب) کندن. حفر کردن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرا شود.

فراکه.

[فَ كَ] (اخ) قریه ای است در دوفرسنگی مغرب قلعه سوخته در فارس. (از فارسنامه ابن بلخی).

فراکین.

[فَ] (ا) به معنی فراکن است. (اوبهی). رجوع به فراکن شود.

فراگذاشتن.

[فَ كُ تَ] (مص مرکب) رها کردن و سر دادن. (یادداشت به خط مؤلف): رسی بر پای او بستم و فراگذاشتم تا میچرد. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

فراگرد.

[فَگَ] (اخ) دریای بزرگی که بر گرد عالم می‌گردد و به جهت احاطه بر دور کره خاک به عربی آن را محیط گویند و مملکت چین قریب به آن دریاست. (انجمن آرا). منظور مؤلف انجمن آرا روشن نیست و این نام در مأخذ دیگری دیده نشد. گمان می‌رود که این مطالب مبتنی بر بی خبری مؤلف مزبور از جغرافیای عالم است و وی اقیانوس هند را محیط بر خشکی های عالم دانسته است.

فراگرفتن.

[فَگَ رت] (مص مرکب) بگرفتن. گرفتن. (یادداشت به خط مؤلف). اخذ. (تاج المصادر بیهقی): گفت یا موسی فراگیر و مترس. (قصص الانبیاء). صعب گردد به تو آن کار که اش داری صعب بگذرد سهل گرش نیز فراگیری سهل. ابن یمن فریومدی. بعضی را بکشت و بعضی را به بردگی فراگرفت. (ترجمه تاریخ قم ||). برداشتن: قدحی آب فرات فراگرفت و بریخت. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲). رجوع به فراز گرفتن و برگرفتن شود || شمول. اشمال. دربر گرفتن. (یادداشت به خط مؤلف ||). آموختن و مطالعه نمودن. (آندراج). آموختن و یاد گرفتن. (غیاث): بتی دارم که بیرون آورد از دین فرنگی را فراگیرند از چشمش غزالان شوخ و شنگی را. محسن تأثیر (از آندراج ||). معلوم کردن. (غیاث از چراغ هدایت ||). گسترش یافتن. گسترده شدن. همه جا را گرفتن: مبادا که چون آتش بالا گیرد، عالمی را فراگیرد. (گلستان). اول چراغ بودی و آهسته شمع گشتی آسان فراگرفتی، در خرمن اوفتادی. سعدی ||. پر کردن. (ناظم الاطباء): بسا نحیف نهالا- که گر پیرایش فضای باغ فراگیرد از فروغ و فتن. قآنی ||. محاصره کردن. گرداگرد کسی یا چیزی را گرفتن: اتباع خوارزمشاه را به تیغ انتقام فراگرفتند و بعضی را بکشتند. (ترجمه تاریخ یمنی). آلتونتاش و ارسلان جاذب حصار او را فراگرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ||). عادت کردن ||. واپس گرفتن ||. تصرف کردن ||. نگاه داشتن ||. ربودن ||. منقبض بودن ||. اسهال داشتن. (ناظم الاطباء).

فراگماشتن.

[فَگُت] (مص مرکب) برگماشتن. منصوب کردن. گماشتن: چون آن نواحی مستخلص شد، نایبی فراگماشت. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به فرا شود.

فراگوش داشتن.

[فَات] (مص مرکب) گوش دادن و شنیدن. (ناظم الاطباء). این صورت مصدری درست به نظر نمی آید و ظاهراً آنچه در متون و تداول مردم است «گوش فراداشتن» است.

فراکه.

[فَگَ] (اخ) دهی است از دهستان رودحلهء بخش گناوه شهرستان بوشهر، واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری گناوه و کنار رودحله. ناحیه ای است واقع در جلگه و گرمسیر و مرطوب که دارای ۳۰۹ تن سکنه است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرااوی.

[ف] (اخ) ابو عبدالله محمد بن موسی. رجوع به ابو عبدالله فرالوی شود.

فرام.

[ف] (ع ا) دارویی که شرم زن را تنگ سازد. (منتهی الارب). دارویی که زنان فرج خود را بدان تنگ کنند. (ناظم الاطباء). دوايي است که زنان برای تضییق فرج مستعمل دارند. (فهرست مخزن الادویه ||). لته ای است که زنان حمل سازند آن را یا در ایام حیض فرج را بدان آکنند. (منتهی الارب). لته حیض. (ناظم الاطباء). رجوع به فرامه شود.

فرام.

[ف] (ص) تندرو. (قاموس کتاب مقدس).

فرام.

[ف] (اخ) شهریار یرموت. (قاموس کتاب مقدس).

فرام.

[ف] (اخ) یکی از مشاهیر اموریان زمان یوشع. (قاموس کتاب مقدس).

فرامسون.

[فُرا / فِ سُنْ] (فرانسوی، ا) (۱) این کلمه در قرن سیزدهم میلادی به پیشه ورانی که با تیشه کار میکردند گفته می شد. (از دائرة المعارف انگلیسی). تیشه دار. هیزم شکن (||. اخ) از قرن سیزدهم به بعد به کسانی گفته شده که در حوزه های سازمان اسرارآمیز فراماسونری شرکت میکردند. (از دایره المعارف بریتانیکا). عضو یک جامعه جهانی ستری که هدفش به ظاهر تبلیغ برادری، تعاون اجتماعی و کمکهای متقابل است. (از فرهنگ وبستر امریکایی). عضو انجمن ستری کهنی که در سراسر جهان شعبه هایی دارد و هدفش تبلیغ و تعلیم محبت، برادری و کمک های متقابل است. (از فرهنگ لرنر آکسفورد). سازمان فراماسونها را در زبان انگلیسی «فری میسنز هال» (۲) میگویند. (از وبستر). رجوع به فراماسونری شود. (۱) - Freemasons' Hall - (۲) - Freemason.

فراماسونری.

[فُرا / فِ سُنْ] (فرانسوی، ا) (۱) هماهنگی و تفاهم میان اشخاصی که علائق و تمایلات متشابه دارند. (از فرهنگ زبان امریکایی وبستر (||. اخ) روش و سازمان فراماسونها. (از فرهنگ آکسفورد). در سازمان فراماسونری حوزه هایی به نام لژ (۲) وجود دارد که همه این لژها از یک کمیته مرکزی دستور میگیرند. فراماسونری در عین حال که یک سازمان ستری نیست اسرار پنهان بسیار دارد. امروز در کشورهای کمونیست، دیگر آثاری از فعالیت این سازمان به چشم نمیخورد، ولی در کشورهای اروپای غربی و امریکا هنوز حوزه های آن وجود دارد. تشکیلات فراماسونها از قرن سیزدهم م. به بعد سر و سامانی گرفت و تأسیس آن از قرن چهاردهم م. در لندن آغاز گردید. از اوایل قرن هیجدهم م. و به خصوص از سال ۱۷۱۷ فراماسونری در امریکا و آسیا هم نفوذ کرد و حوزه های وسیع آن در همین قرن در ایرلند، هند و دیگر کشورها به وجود آمد و همواره فعالیت خود را گسترش داد تا جایی که در

طول ۴۰ سال در تمام شهرهای معروف هندوستان از جمله بنگال، کلکته، مدرس و بمبئی لژهای فراماسونری تأسیس شد. در فرانسه نخستین حوزه در سال ۱۷۳۲ م. برپا شد و در کشورهای دیگر به ترتیب زیر سازمانهای فراماسونی به وجود آمد: آلمان ۱۷۳۳ م.، پرتغال ۱۷۳۵ م.، هلند ۱۷۳۵ م.، سوئیس ۱۷۴۰ م.، دانمارک ۱۷۴۵ م.، ایتالیا ۱۷۶۳ م.، بلژیک ۱۷۶۵ م.، روسیه ۱۷۷۱ م.، و سوئد ۱۷۷۳ م. به همین ترتیب نفوذ فراماسونری تا دورترین نقاط زمین گسترش یافت. در امریکای شمالی و مخصوصاً در ایالات متحده امریکا ایرلندیها و اسکاتلندیها از اوایل قرن هیجدهم برای ایجاد لژهای این سازمان دست به کار شده بودند. و در ۱۷۳۴ م. بنیامین فرانکلین که در آن روزگار بیست و هشت ساله بود، رهبر فراماسونهای پنسیلوانیا شد و در همان سال نخستین کتاب مربوط به این سازمان را در امریکا به چاپ رسانید. به دنبال این کوشش ها در فراماسونری، حوزه های رمزی پدید آمد. مث در امریکای شمالی «لژهای آبی» مخصوص فراماسونهایی بود که عضو سازمانهای کشوری بودند. (نقل به اختصار از دایرة المعارف بریتانیکا). ظاهراً فراماسونری در زمان ناصرالدین شاه قاجار در ایران هم نفوذ یافت. رجوع به فراموشخانه شود. (۱) - Freemasonry .

(فرانسوی) , Loge (انگلیسی) (۲) - Lodge

فرامرز.

[فَمَ] (اِخ) نام پسر رستم بن زال است. (برهان). از: فر (پیشاوند به معنی پیش) + آمرز؛ لغۀ به معنی آمرزنده دشمن (یوستی، نام نامه ص ۹۰ ستون ۲). (از حاشیه برهان چ معین). ضبط صحیح این واژه باید به ضم میم باشد، و دو بار در اسکندرنامه با این ضبط در قافیه به کار رفته است: چنین گفت رستم فرامرز را که مشکن دل و بشکن البرز را. نظامی. صاحب انجمن آرای ناصری نویسد: «آن در اصل فرمرز بوده یعنی شکوه زمین چنانکه کیومرث یعنی بزرگ زمین و تهم مرز که طهمورث معرب آن است یعنی شجاع زمین است». (۱) (۱) - این وجه اشتقاق درست به نظر نمیرسد.

فرامرز.

[فَمَ] (اِخ) ابومنصور. رجوع به کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۲۱۶ و نیز رجوع به ظهیرالدین فرامرز شود.

فرامرز.

[فَمَ] (اِخ) ظهیرالدین. رجوع به تتمه صوان الحکمۀ و کامل التواریخ ابن اثیر ج ۹ ص ۲۱۶ و نیز رجوع به ظهیرالدین فرامرز شود.

فرامرز.

[فَمَ] (اِخ) علی. رجوع به ظهیرالدین فرامرز در همین لغت نامه و نیز رجوع به کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۲۱۶ شود.

فرامرز.

[فَمَ] (اِخ) دهی بوده است میان نهاوند و بروجرد که در سه فرسنگی شهر نهاوند قرار داشته است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۱۷۱).

فرامرزان.

[فَمَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهء بخش بستک شهرستان لار است. حدود و مشخصات آن بدین شرح است: از شمال دهستانهای حومه و گوده، از جنوب دهستانهای چارکی و حمدادی، از خاور دهستان حومه، از باختر دهستان اشکنان از بخش گاوبندی. جلگه ای است که رودخانه شورمهران از وسط آن جاری است. این دهستان در جنوب باختری بخش واقع است. هوای آن گرم و خشک است و از باران و چاه مشروب میشود. و بطور کلی زراعت آن دیمی است. محصولاتش غلات، خرما، تنباکو و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. از یازده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۵۶۰۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارتند از: کمشک، کچویه، پای تاوه و عالی احمدان. راه ارتباطی دهستان شوسهء فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرامرزکلا.

[فَمَ كَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان قائم شهر، واقع در یازده هزارگزی شمال شیرگاه و ۴ هزارگزی باختر شوسه و راه آهن شیرگاه به قائم شهر. ناحیه ای است واقع در دامنه، معتدل و مرطوب که دارای ۳۵۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش برنج، مختصر غلات، نیشکر و عدس است. اهالی به کشاورزی و تهیهء زغال و چوب فروشی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرامری.

[فَمَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خبر از بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۷۵ هزارگزی جنوب بافت، سر راه مالرو خبر به چاه چغوک واقع و دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرامش.

[فَمُ] (اِ) مخفف فراموش که از یاد رفتن و از خاطر محو شدن باشد. (برهان). فراموش. فرامشت: گرچه در داوری زیونکش نیست از حسابش کسی فرامش نیست. نظامی. ترکیب ها: - فرامش شدن؛ فرامشکار. فرامشکاری. فرامش کردن. فرامشی. رجوع به این مدخل ها و نیز رجوع به فرامشت و فراموش شود.

فرامشت.

[فَمُ] (اِ) به معنی فراموش است که از یاد رفتن باشد. (برهان). فراموش. فرامش: چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت. ناصر خسرو. ترکیب ها: - فرامشت کار؛ فرامشتکاری. فرامشت کردن. فرامشتی. رجوع به این مدخل ها و نیز رجوع به فرامش شود.

فرامشت.

[فَمُ] (اِ مرکب) آنچه کسی در دست گیرد. (برهان). از: فرا (پیشوند) + مشت.

فرامشتکار.

[فَم] (ص مرکب) فراموشکار. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فراموش و فرامشکار و فرامشت شود.

فرامشکاری.

[فَم] (حامص مرکب) فراموشکاری. (یادداشت به خط مؤلف). نسیان : نسیان فرامشکاری است. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فرامشت و فراموشکاری شود.

فرامشت کردن.

[فَم كَدْ] (مص مرکب) فراموش کردن. فرامش کردن : ایشان را از این فرزند نیکونامی بود، گرزشت نامی همه فرامشت کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). گاه باشد که مبوله خواهد تا بول کند، چون مبوله پیش آرند فرامشت کرده باشد که او خواسته است. (ذخیره خوارزمشاهی). زبانش کرد پاسخ را فرامشت نهاد از عاجزی بر دیده انگشت. نظامی. رجوع به فرامشت و فراموش و فرامش و فرامش کردن شود.

فرامشتی.

[فَم] (حامص) فراموشی. نسیان. (یادداشت به خط مؤلف) : ...روزگار و حالها او به فرامشتی افکندی، تا نیست شدی. (التفهیم). آن گرگ بدان زشتی با جهل فرامشتی یک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا. مولوی. و رجوع به فرامشت شود.

فرامش شدن.

[فَم شُد] (مص مرکب) فراموش شدن. از یاد رفتن : هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف با دوستان چنین که تو تکرار میکنی. سعدی. گفتم اگر نبینمت مهر فرامش شود میروی و مقابلی غایب و در تصویری. سعدی. و رجوع به فرامش شود.

فرامشکار.

[فَم] (ص مرکب) آنکه فراموش کند. (آنندراج). فراموشکار. فرامشکار : چو از شکرش فرامشکار گردیم بمالد گوش تا بیدار گردیم. نظامی. و رجوع به فرامش و فرامشکار و فراموشکار شود.

فرامشکاری.

[فَم] (حامص مرکب) فراموشکاری. (یادداشت به خط مؤلف). فرامشکاری. رجوع به فرامش و فراموشکاری شود.

فرامش کردن.

[فَم كَدْ] (مص مرکب) از یاد بردن. فراموش کردن. نسیان : فرامش تو را مهتران چون کنند؟ مگر مغز دل پاک بیرون کنند. فردوسی. همه جان فدای سیاوش کنیم نباید که این بد فرامش کنیم. فردوسی. که هر کس که این بد فرامش کند همی جان بیدار بیهش کند. فردوسی. بدان داروی تلخ بیهش کنم مگر خویشتن را فرامش کنم. نظامی. دل که ندارد سر بیدادشان باد فرامش کند از یادشان. نظامی. چو خدمتگزاریت گردد کهن حق سالیانش فرامش مکن. سعدی. ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده

یاد می آید؟ سعدی. مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود همچنان طبع فرامش نکند پروازش. سعدی. و رجوع به فرامش شود.

فرامش کرده.

[فَمُ كَدَ / دِ] (ن مف مرکب) از یادرفته. فراموش شده: ز بس کآرد به یاد آن سیمتن را فرامش کرده خواهد خویشتن را. نظامی. و رجوع به فرامش شود.

فرامشی.

[فَمُ] (حامص) فراموشی. از یاد بردن: با آن غم و رنج بی کناره داروی فرامشی است چاره. نظامی. و رجوع به فرامشتی و فراموشی شود.

فراموش.

[ف] (معرب، ا) به یونانی باقلی است. (فهرست مخزن الادویه).

فراموش.

[ف] (ا) از خاطر بردن. ببردن از یاد. (یادداشت به خط مؤلف). فرامشت. فرامش. فراموشیدن. (ویس و رامین). پهلوی فَرْمُش، پازند فَرْمُش، هندی باستان پَرْمَش، بلوچی شَموشگ، سنسکریت پَرْمَشْت. نیبرگ پس از ذکر وجوه اشتقاق هرن و هویشمان گوید: فرامش پهلوی باید از فَرْمُش یا فَرْمُورَش ناشی شده باشد و موزَشْت از موشْت مأخوذ است. (نیبرگ ص ۷۲). از یادرفته. از خاطر محوشده. (از حاشیئه برهان چ معین): مبادت فراموش گفتار من و گر دور مانی ز دیدار من. فردوسی. مقیدان تو از ذکر غیر خاموشند به خاطری که تویی دیگران فراموشند. سعدی. ترکیب ها: - فراموش پیشه؛ فراموشخانه. فراموش کاری. فراموش کردن. فراموش گشتن. رجوع به این مدخل ها شود.

فراموشاندن.

[فَدَا] (مص) انساء. فراموشانیدن. از یاد خود یا دیگری ببردن. مقابل به یاد کسی آوردن. سبب فراموشی گشتن دیگران را. فراموش کنانیدن. (یادداشت به خط مؤلف).

فراموشانیدن.

[فَدَا] (مص) فراموشانیدن. رجوع به فراموشاندن شود.

فراموش پیشه.

[فَش / ش] (ص مرکب) آنکه فراموشی پیشه او بود. (آندراج). فراموشکار. بسیارنسیان. که فراوان فراموش کند.

فراموش جان.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب داران، متصل به جادهء کوهرننگ. ناحیه ای است واقع در دامنهء کوه، سردسیر و دارای ۸۷۱ تن سکنه. از رودخانه و قنات و چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و سیب زمینی است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه شوسه و زیارت گاهی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فراموشخانه.

[فَ نَ / ن] (اخ) (۱) اصطلاحی است که در برابر واژهء «فراماسونری» یا «فری میسنزهاال» در ایران به کار رفته است. رجوع به فراماسونری شود. (۱) - Freemasons' Hall.

فراموش شدن.

[فَ شُ د] (مص مرکب) از یاد رفتن : واجب نکند که هرگز فراموش شود. (تاریخ بیهقی). مگر تنگ بخت فراموش شد چو دستت در آغوش آغوش شد. سعدی (بوستان). مستغرق یادت آنچنانم کم هستی خویش شد فراموش. سعدی. رفتی و نمیشوی فراموش می آیی و میروم من از هوش. سعدی. به صورت زآن گرفتاری که در معنی نمی بینی فراموشت شود این دو اگر با حور بنشینی. سعدی. و رجوع به فراموش شود.

فراموش شده.

[فَ شُ د / د] (ن مف مرکب) از یادرفته. (ناظم الاطباء). متروک. منسی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فراموش شدن شود.

فراموش عهد.

[فَ ع] (ص مرکب) آنکه عهد و پیمان خود فراموش کند. که پابند پیمان نباشد. فراموشکار. بی وفا : چو بیچاره شد پیشش آورد مهد که ای سست مهر فراموش عهد. سعدی.

فراموشکار.

[ف] (ص مرکب) آنکه خوی فراموشی دارد. فرامشتکار. (یادداشت به خط مؤلف). ساهی. (مهدب الاسماء). آنکه او را فراموشی بسیار دست دهد. کم حافظه : عقل تو پیری است فراموشکار تا ز تو یاد آرد، یادش بیار. نظامی. و رجوع به فرامشتکار شود.

فراموشکاری.

[ف] (حامص مرکب) نسیان. از یاد بردن. سوءحافظه. (یادداشت به خط مؤلف) : ز پیری دگرگون شود رای نغز فراموشکاری درآید به مغز. نظامی. و رجوع به فراموشکار و فرامشتکاری شود.

فراموش کردن.

[فَ كَ د] (مص مرکب) از یاد دادن. از یاد بردن. فرامش کردن. مقابل به یاد آوردن. (یادداشت به خط مؤلف) : گر فراموش کرد

خواجه مرا خویشتن را به رقعہ دادم یاد. شهید بلخی. من فراموش نکردستم و نی خواهم کرد آن تبوک جو و آن ناوہ اشنان تو را. منجیک. کنون داستانی ز نو گوش کن غم و رنج گیتی فراموش کن. فردوسی. فراموش کردی مگر کار اوی؟ که آزردہ گشتی ز تیمار اوی. فردوسی. فراموش کردی تو رزم سران؟ که باز آمدی با سپاهی گران. فردوسی. چنین است آدم بی رای و بیهوش کند سختی و شادی را فراموش. فخرالدین اسعد. ای خفته همه عمر شده خیره و مدهوش وز عمر جهان بهره خود کرده فراموش. ناصر خسرو. بهره خویشتن از عمر فراموش مکن رهگذارت به حساب است نگه دار حسیب. ناصر خسرو. دادم همه ننگ و نام بر باد کردم همه نیک و بد فراموش. عطار. یکی از پادشاهان پارسایی را دید، گفت: هیچت از ما یاد می آید؟ گفت: بلی، هر گاه که خدای را فراموش کنم. (گلستان). می صترف وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبی فراموش کرد. سعدی. چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق. سعدی ||. فراموش گردانیدن. از یاد کسی بردن. از خاطر بردن: شربت تلخ تر از زهر فراقت باید تا کند لذت وصل تو فراموش مرا. سعدی. - از دل فراموش کردن؛ از دل بیرون کردن. از یاد بردن: جم اندیشه از دل فراموش کرد سه جام می از پیش نان نوش کرد. اسدی. و رجوع به فراموش شود.

فراموش کننده.

[فَ كُنْ دَ / د] (نف مرکب) ناسی. نسی. (منتهی الارب). فراموشکار. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فراموشکار شود.

فراموشگار.

[ف] (ص مرکب) فراموشکار. (ناظم الاطباء). رجوع به فراموشکار شود.

فراموش گردیدن.

[فَ گَ دِ] (مص مرکب) از یاد رفتن. فراموش شدن: سگی را لقمه ای هرگز فراموش نگردد، گر زنی صد نوبتش سنگ. سعدی (گلستان). نه هر وقتم به یاد خاطر آید که خود هرگز نمیگردد فراموش. سعدی. تو نیز ای که در توبه ای طفل راه به صبرت فراموش گردد گناه. سعدی.

فراموش گشتن.

[فَ گَ تَ] (مص مرکب) از یاد رفتن. فراموش شدن: سخن گوی بیفر و بیهوش گشت پیامش سراسر فراموش گشت. فردوسی. و رجوع به فراموش شود.

فراموشی.

[ف] (حامص) از یاد رفتگی. حالت فراموشکار. مقابل یاد و ذکر. نسیان. (یادداشت به خط مؤلف): آخر گفتار تو خاموشی است حاصل کار تو فراموشی است. نظامی. چون فراموشی خلق و یادشان با وی است او میرسد فریادشان. مولوی. و رجوع به فراموشی و فراموش شود.

فراموشیدن.

[فَدَ] (مص) فراموش کردن. (آندراج). رجوع به فراموش کردن شود.

فرامه.

[فَمَ] (ع ا) لته که زنان در کُس گذارند. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان العرب). لته حیض. (منتهی الارب). رجوع به فرام شود.

فرامیشان.

[فَا] (اخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۱۸ هزار گزی شمال باختری رشخوار. ناحیه ای است واقع در جلگه و گرمسیر. دارای دویست تن سکنه است. از قنات و رودخانه مشروب میشود. محصولش غلات است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری و قالیچه و کرباس بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرامین.

[فَا] (ع ا) ج فرمان. این تصرف فارسی زبانان عربی دان است که جمع لفظ فارسی به طور عربی آورده اند. (آندراج). ج فرمان فارسی است. (از اقرب الموارد). رجوع به فرمان شود.

فرامینفر.

[فُ فِ] (فرانسوی، ا) (۱) از انواع پروتوزوئرها که در شمار حیوانات تک یاخته به حساب می آیند. فرامینفرها با آمیب های حقیقی به واسطه آمیب های جلددار مربوط میشوند. در این گروه پاهای کاذب زودتر و آسان تر از آمیب های معمولی تشکیل میشود و به محض تماس با فرامینفر دیگر هر دوی آنها به هم می چسبند. جلد فرامینفرهای آب شیرین مانند بندپایان از کیتین ساخته شده اما فرامینفرهای دریازی جلدشان از کیتین ناقصی است که مواد آهکی دارد. جلد آهکی ممکن است گاه خیلی سخت شود و منظره ظروف چینی را پیدا کند ولی معمولاً هر چه نمو جلد در سطح خارجی زیاد شود در داخل از بین میرود. گاه اگر حجم پروتوپلاسم افزوده شود مقدار زائد آن از نقاط معینی از جلد خارج می شود و جلد تازه ای در گرد خود ترشح می کند و حجره ای بر حجره های دیگر آمیب افزوده میشود. این حجره های جدید گاه به یکدیگر می پیوندند و به صورت خط مستقیم یا غیرمستقیمی دنبال هم قرار میگیرند. در سطح جلد فرامینفرها در اثر تکامل و به مرور زمان سوراخهایی برای پاهای کاذب ایجاد میشود. فرامینفرها از نظر نحوه زندگی گونه های مختلف دارند. برخی بر سطح دریاها گرم و بسیاری از آنها در اعماق دریاها زندگی می کنند. پوسته آهکی آنها پس از مرگ حیوان به صورت رسوباتی در قعر دریا فرومی نشینند. فرامینفرها را به دو راسته تقسیم میکنیم: ۱ - بی سوراخان: در جلد این نوع سوراخی به جز دهان وجود ندارد و تمام فرامینفرهای آب شیرین از این راسته اند و جلد آهکی هم ندارند. ۲ - سوراخ داران: همه دریازی هستند و صدفی شبیه چینی دارند و به اشکال مختلف مشاهده میشوند. (نقل به اختصار از جانورشناسی عمومی مصطفی فاطمی صص ۹۶-۱۰۰). (۱) - Foraminiferes.

فران.

[فَا] (اخ) دهی است از دهستان برزاوند شهرستان اردستان، واقع در ۴۸ هزار گزی جنوب اردستان و ۱۴ هزار گزی شوسه اردستان به ناین. ناحیه ای است کوهستانی و معتدل که دارای ۵۵۶ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، کنجد، پنبه،

پشم و روغن است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فران.

[ف] (اِخ) آبی است مر بنی سلیم را. (منتهی الارب). آبی است بنی سلیم را که آن را معدن فران گویند و بدانجا مردم بسیاری است. منسوب است به فران بن بلی بن عمرو بن الحاف بن قضاة... (از معجم البلدان).

فران.

[فُر] (اِخ) بلادی است وسیع به مغرب. (منتهی الارب).

فران.

[ف] (اِخ) ابن بلی. از بنی قضاة است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

فرانج.

[فَن] (اِ) به معنی کابوس است و آن سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد. (برهان). بختک. (یادداشت به خط مؤلف). فدرنجک. درفنجک. برفنجک. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کابوس و بختک شود.

فراند.

[فَن] (ع اِ) جِ فِرَند. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). دیگ افزار. (آندراج). رجوع به فرند شود.

فرانده.

[فَدَه] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۸۵۰۰ گزی شمال آمل. ناحیه ای است واقع در دشت، معتدل مرطوب و دارای ۲۳۰ تن سکنه است. از رودخانه هراز مشروب میشود. محصولاتش برنج، کنف و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرانس.

[فُن] (ع ص) شیر سطرگردن. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

فرانس.

[فُر] (اِخ) (۱) رجوع به فرانسه شود. (۱) - France.

فرانسوا دو پرو.

[فُر] (اِخ) (۱) راهبی بود که در زمان ابوسعید ایلخانی از طرف پاپ ژان دوازدهم به ایران فرستاده شد تا ابوسعید را به

دیانت مسیح راغب سازد و به ویژه او را به حمایت مردم ارمنستان که در زیر فشار مصریان قرار گرفته بودند برانگیزد. رجوع به «از سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون، ترجمه حکمت ص ۶۰ شود. (۱) - Francois de Peruse.

فرانسوا دو پروس.

[فَرا / فِ دُپ] (اخ) فرانسوا دو پرو. رجوع به فرانسوا دو پرو شود.

فرانسوا شامپلیون.

[فَرا / فِ پُئِن] (اخ) (۱) کسی است که نخستین بار خطوط سنگ رزت را خواند و برای خواندن آن به مطالعه زبان قبطی و تاریخ مصر پرداخت. وی از شرق شناسانی است که وجودش در تحقیق تاریخ مصر قدیم بسیار سودمند بوده است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۴۲ و شامپولین شود. (۱) - Francois Champollion.

فرانسوی.

[فَ سَ] (ص نسبی، ا) منسوب به کشور فرانسه. اهل فرانسه. رجوع به فرانسه شود ||. زبان مردم فرانسه. رجوع به فرانسه شود.

فرانسویه.

[فَ سَ وِ ی / ی] (ص نسبی) رجوع به فرانسوی و فرانسه شود.

فرانسه.

[فَ نِ سَ] (ع ا) ج فرانس که به معنی رئیس دهاقین است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرانسه.

[فَ سَ] (فرانسوی، ا) (۱) نام زبانی است که مردم کشور فرانسه بدان گفتگو کنند. رجوع به فرانسه و فرانسوی شود. (فرانسوی) (۱) - Francais. (انگلیسی) French

فرانسه.

[فَ سَ] (اخ) (۱) کشوری است که در آخرین قسمتهای غربی قاره اروپا بین ۵۱ درجه و ۹ دقیقه تا ۴۲ درجه و ۲۳ دقیقه عرض شمالی واقع است و طول جغرافیایی آن از ۴ درجه و ۳۸ دقیقه غرب گرینویچ تا ۸ درجه و ۱۰ دقیقه شرق آن نصف النهار است. وسعت خاکش ۲۱۲۷۲۱ میل مربع و پس از اتحاد جماهیر شوروی، بزرگترین کشور اروپاست. درازترین قطر آن از دنکرک (۲) در ساحل شمالی، تا پیرنه (۳) در حدود ۶۲۱ میل میشود و بلندترین قطر عرضی آن هم در همین حدود است. این کشور تقریباً از همه طرف، به جز مرز بلژیک، با مناظر طبیعی از قبیل کوه، دریا و رودخانه احاطه شده است. پستی و بلندی های این سرزمین در دوران های مختلف زمین شناسی تحولات فراوانی به خود دیده است. رشته های آلپ (۴) و پیرنه از آثار دوران سوم است. خاک فرانسه تقریباً به طور مساوی به دشتهای مسطح و تپه ها و کوهستانها تقسیم شده است و بلندترین قسمتهای مرتفع آن منطقه کوهستانی

آلپ است که در جنوب شرقی آن قرار دارد و بلندی آن در خاک فرانسه گاه به بیش از ده هزار پا از سطح دریا میرسد (بلندترین قله آلپ، مَن بلان (۵) ۱۵۷۸۱ پا ارتفاع دارد). سرزمین فرانسه از نظر ساختمان طبیعی به حوزه های مختلف تقسیم میشود که هر کدام به نام بزرگترین شهرستان آن حوزه خوانده میشوند و عبارتند از حوزه های: پاریس، نرماندی (۶)، بریتانی (۷)، لوار (۸)، دشت های جنوب غربی، ماسیف ساتنرال (۹)، پیرنه، کنارهای مدیترانه، ناحیه آلپ، ژورا (۱۰)، دره راین (۱۱) و ووژ (۱۲). سواحل مدیترانه قسمت عمده ای از محصولات طبیعی فرانسه را پرورش میدهد. زیتون، انگور، انواع توت و میوه های دیگر در این قسمت به دست می آیند. حیواناتی که در این کشور زندگی میکنند بسیار متنوع اند. بالغ بر ۹۰ گونه پستاندار از وحشی و اهلی در جنگل ها و روستاهای فرانسه دیده میشود. مطالعات زمین شناسی نشان میدهد که روزی در حوزه رود رن (۱۳) و حتی در ناحیه پاریس حیواناتی از قبیل ماموت ها (۱۴) میزیسته اند و سنگواره های آنها را زمین شناسان به دست آورده اند. آب و هوای فرانسه در همه جا یکسان نیست و در این سرزمین دو نوع آب و هوای متفاوت و ممتاز از هم دیده میشود. قسمت ساحلی مغرب که مجاور اقیانوس اطلس است بارانی و متغیر است. کوهستانها رگبارهای شدید دارد. در شمال و مغرب فرانسه که همان کناره اقیانوس است بادهای موسمی شدیدی در فصل زمستان میوزد که نظیر آن در قسمتهایی که آب و هوای اروپایی دارد دیده نمیشود. در این سرزمین از حدود سال ۵۰۰ م. پادشاهی مستقل به وجود آمد و دولتی جدا از سازمان امپراتوری رم تشکیل شد. نخستین خاندانی که بر این کشور حکمرانی کرده اند به «مروانژیان» (۱۵) معروفند. مؤسس این سلسله شخصی به نام کلویس (۱۶) بود که پس از مرگش متصرفات او به چهار پادشاهی کوچکتر تقسیم شد. خاندان دیگر «کارولینژیان» (۱۷) هستند که از معروفترین پادشاهان آنها شارل مارتل (۱۸) است. شارلمانی (۱۹) پادشاه معروف فرانسه از افراد این خانواده است. کاپیتین ها (۲۰) سومین خاندانی هستند که در فرانسه فرمانروایی کرده اند. فیلیپ اول (۱۰۶۰-۱۱۰۸ م.)، لوئیس ششم (۱۱۰۸-۱۱۳۷ م.)، لوئیس هفتم (۱۱۳۷-۱۱۸۰ م.)، فیلیپ اگوستوس (۱۱۸۰-۱۲۲۳ م.)، لوئیس هشتم و لوئیس نهم از فرمانروایان معروف این خانواده اند. پادشاهی این خاندان در سال ۱۳۲۸ م. پایان یافت. (از دایرة المعارف بریتانیکا). پس از این دوره نوبت به سلسله والوا (۲۱) میرسد که ابتدا در ایالت پیکاردی (۲۲) میزیسته اند و اندک اندک توانستند قدرت پیدا کنند تا سرانجام در سال ۱۳۲۸ م. فیلیپ ششم نخستین پادشاه این خاندان که با شاهان سلسله های پیش قرابت نسبی نیز داشت فرمانروای بیشتر خاک فرانسه شد. این خاندان تا سال ۱۵۸۹ م. که آغاز کار بوربن ها است در فرانسه حکمرانی داشتند و معروفترین پادشاهان آنها عبارتند از: ژان نیکوکار (۲۳) پسر فیلیپ ششم (۱۳۵۰-۱۳۶۴ م.)، شارل پنجم (۱۳۶۴-۱۳۸۰ م.)، شارل ششم (۱۳۸۰-۱۴۲۲ م.)، شارل هفتم (۱۴۲۲-۱۴۶۱ م.)، لویی یازدهم (۱۴۶۱-۱۴۸۱ م.)، شارل هشتم (۱۴۸۳-۱۴۹۸ م.)، لویی دوازدهم (۱۴۹۸-۱۵۱۵ م.)، فرانسویس اول (۱۵۱۵-۱۵۴۷ م.)، هانری دوم (۱۵۴۷-۱۵۵۹ م.)، شارل نهم (۱۵۶۰-۱۵۷۴ م.)، هانری سوم که عموزاده هانری چهارم مؤسس سلسله بوربن ها و آخرین پادشاه والوا است (۱۵۷۴-۱۵۸۹ م.). (از فرهنگ وبستر). خاندان بوربن ها (۲۴): مؤسس این سلسله هانری چهارم عموزاده گمنام هانری سوم است. سلطنتی که او به وجود آورد قریب دوست سال در فرانسه پایدار ماند. خود او تا ۱۶۱۰ م. بر کرسی پادشاهی مستقر بود و مردم فرانسه در زمان او تقریباً در امن و راحت بودند، اما از سال ۱۶۱۰ م. که لویی سیزدهم روی کار آمد بار دیگر استبداد بر این سرزمین حکمفرما شد و کاردینال ریشلیو (۲۵) نیز او را در روش استبدادیش تأیید میکرد. ریشلیو مؤسس معروف آکادمی فرانسه در دوران لویی سیزدهم قدرتی یافت و حتی پیروان او هم در کارهای بزرگ اجتماعی تأثیر بسزایی داشتند. از جمله یکی از آنها به نام مازارن (۲۶) در دوران سلطنت لویی چهاردهم از افراد سرشناس و متنفذ کشور فرانسه گردید. از سال ۱۶۶۱ لویی چهاردهم حکومت مطلقه ای در فرانسه ایجاد کرد که تا آغاز قرن هیجدهم دوام یافت. او سلطنت را ودیعه الهی میشمرد. کلبر (۲۷) وزیر معروف او که از علمای بزرگ اقتصاد بود به وضع مالی فرانسه سر و صورتی داد. فرانسه در زمان لویی چهاردهم به اوج ترقی رسید و یک عصر طلایی در ادب و فنون این کشور به وجود آمد. سلطنت لویی چهاردهم در سال ۱۷۱۵ م. به پایان رسید و لویی پانزدهم

به جای او نشست. این پادشاه روش وزارتخانه و هیأت دولت را در فرانسه ایجاد کرد، اما باز از سال ۱۷۴۳ به حکومت مطلقه گرایید. و بیش از سی سال با این روش فرمانروایی کرد. لویی شانزدهم که پس از وی زمام امور مملکت فرانسه را به دست گرفت از نامدارترین تاجداران کشور فرانسه بود. انقلاب کبیر فرانسه در زمان این پادشاه صورت گرفت. مردم فرانسه در اثر ظلم و بیدادگری اشراف و طبقه فرمانروا از سال ۱۷۸۹ م. شورش آغاز کردند و پس از مبارزه‌های شدید به فتح زندان باستیل توفیق یافتند و حکومت مشروطه‌ای در فرانسه به وجود آوردند. اما این شیوه هم دیر نپایید و در سال ۱۷۹۳ پس از اعلام حکومت جمهوری لویی شانزدهم به دست مردم اعدام شد. عناصر انقلابی فرانسه پس از این پیروزی چندی با دولت‌های استبدادی دیگر کشورها از جمله پروس و اتریش جنگیدند و در این جنگها یکی از سرداران غیور و جاه طلب فرانسه که پیروزی به دست آورده بود در میان مردم شهرت یافت و به دنبال پیشرفتهای پیاپی زمامدار کشور فرانسه شد. اما کار خودکامی او چنان بالا گرفت که بر خود نام امپراتور نهاد. این شخص ناپلئون بناپارت بود که سرانجام پس از نبردها و کشورگشایی‌های بی حساب نیروی مالی و سیاسی فرانسه را تضعیف کرد و از لشکریان متحد اتریش، پروس، بلژیک و انگلیس شکست خورد. انگلیسها او را اسیر کردند و به جزیره سنت هلن فرستادند. و او در همانجا به سال ۱۸۲۱ م. درگذشت. سران دولت‌های غالب در وین انجمنی به ریاست مترنیخ (۲۸) صدراعظم اتریش تشکیل دادند و مرزهای فرانسه را به حدود پیش از فتوحات ناپلئون رساندند، سپس برادرزاده لویی شانزدهم را به نام لویی هیجدهم بر این کشور مسلط ساختند و او را تحت حمایت مشترک خود درآوردند. اما عناصر انقلابی فرانسه تن به این اسارت ندادند و حتی شعله‌های انقلاب این سرزمین سراسر اروپا را فراگرفت. در سال ۱۸۳۰ انقلاب دیگری رخ داد که لویی فیلیپ به دنبال آن انقلاب روی کار آمد. سومین شورش در ۱۸۴۸ صورت گرفت که در آن روحانیان، اشراف و طرفداران بوربن‌ها در یک طرف و آزادی خواهان و جمهوری طلبان در طرف دیگر به جان هم افتاده بودند. این انقلاب دومین دوران حکومت جمهوری را در فرانسه به وجود آورد. چندی پس از انقلاب ۱۸۴۸ م. لویی ناپلئون رئیس جمهوری فرانسه شد و او هم اندکی بعد خود را به عنوان ناپلئون سوم پادشاه فرانسه خواند و سلطنت خود را خواست خدا و مردم شمرد. دیگر بار از سال ۱۸۷۰ م. انقلاب برپا شد و در ۱۸۷۱ جمهوری سوم به وجود آمد که تا سال ۱۹۱۴ که آغاز جنگ اول جهانی است دوام یافت. در جنگ جهانی اول فرانسه با روسیه متحد بود و حتی مقداری سلاح برای روسیه ساخت. پس از جنگ سران کشورهای متخاصم در قصر تاریخی ورسای گرد آمدند و در ژانویه ۱۹۱۹ م. پیمان آشتی را امضا کردند و معاهده صلح ورسای را معاهده‌های دیگری که در سن ژرمن، تریانن، نویی، سور و لوزان به امضا رسید تکمیل کرد. و تا مدتی موجب آرامش جهان گردید. دومین جنگ جهانی تقریباً یک ربع قرن پس از جنگ اول آغاز شد. دولت فرانسه به موجب یکی از مواد اساسنامه جامعه ملل که پس از جنگ اول به تصویب رسیده بود میخواست از جنگ با آلمان خودداری کند، اما یکی از افسران برجسته ارتش به نام شارل دوگل (۲۹) مردم و سپاهیان را به دفاع در برابر خصم مغرور تشویق کرد و خود به لندن گریخت و در آنجا «کمیته ملی فرانسه آزاد» را تأسیس کرد و با مارشال پتن (۳۰) که فرمانده قوای دولتی بود درافتاد. مارشال پتن میخواست کشور خود را به صورت یک ایالت فاشیستی وابسته به آلمان درآورد و موافق آرزوی هیتلر یک مرکز تهیه خواربار و محصولات کشاورزی برای آلمان صنعتی ایجاد کند. اما سرانجام قوای متفقین پاریس را محاصره و تسخیر کردند و در سال ۱۹۴۴ مقارن فتح پاریس دوگل به میان ملت خود بازگشت. در سالهای پس از جنگ دوم نیز فرانسه در مسائل جهانی و جنگ سرد تأثیر بسزایی داشته است. (از تاریخ جهان تألیف اما پتر اسمیت) (۳۱).

- (۱) -- (۷) - Normandy. (۶) - Mont Blanc. (۵) - Alpes. (۴) - Pyrenees. (۳) - Dunkirk. (۲) - France. (۸) - Brittany. (۹) - Loire. (۱۰) - Massif central. (۱۱) - Jura. (۱۲) - Rhine. (۱۳) - Vosges. (۱۴) - Rhone. (۱۵) - Mammouths. (۱۶) - Merovingian. (۱۷) - Clovis. (۱۸) - Carolingian. (۱۹) - Charles Martel. (۲۰) - Charlemagne. (۲۱) - Capetians. (۲۲) - Valois. (۲۳) - Picardie. (۲۴) - John the Good. (۲۵) -

Bourbons. (۲۵) – Richelieu. (۲۶) – Mazarin. (۲۷) – Colbert. (۲۸) – Metternich. (۲۹) – Charles de
Gaulle. (۳۰) – Petain. (۳۱) – Emma P. Smith

فرانسه مآب.

[ف س م] (ص مرکب) کسی که در رفتار و گفتار به فرانسویان نماید. فرنگی مآب. رجوع به فرنگی مآب شود.

فرانسیس.

[فرا / ف] (اخ) (سن...) از بزرگان روحانی مسیحی است. وی در سال ۱۱۸۲ م. در آسیسی (۱) که از شهرهای مرکزی ایتالیاست چشم به دنیا گشود. فرزند بازرگانی بزرگ بود و در جوانی زندگی بسیار خوشی داشت و هرچه را با پول به دست می آمد برای خود فراهم می ساخت. اما طبیعت حساس و تضاد موجود میان تجمل او و بی چیزی دیگران او را رنج میداد. در بیست سالگی بیماری سختی گرفت و پس از آنکه از بستر برخاست، همواره به دیدار بیچارگان و بیماران و به خصوص جذامیان میرفت. سرانجام از ثروت و ارث پدری خود چشم پوشید و جامه های فاخر خود را به یک لباس باغبانی بدل کرد و به صورت انسان بی خانمانی درآمد و به موعظه و هدایت دیگران پرداخت. دیر نپایید که مردمانی بدو گرویدند و او به همراه این پابرهنگان بی پول به گردش در اطراف کشور ایتالیا و تبلیغ تعلیمات مسیح پرداخت و تا سال ۱۲۲۹ م. بدینگونه زندگی کرد. (از تاریخ جهان تألیف اما پتر اسمیت صص ۲۱۹-۲۲۰). سن فرانسیس پایه گذار مکتبی است که پیروان آن فرانسیسکن خوانده میشوند. رجوع به فرانسیسکن شود. (۱) – Assici.

فرانسیس بیکن.

[فرا / ف ب ک] (اخ) (فرانسیس باکن. رجوع به باکن شود.

فرانسیسکن.

[فرا / ف ک] (اخ) (۱) فردی که از عقاید مذهبی سن فرانسیس پیروی کند. (از دیکسیونر انگلیسی آکسفورد). سن فرانسیس در سال ۱۲۰۹ م. یعنی بیست سال پیش از مرگ خود از ثروت و تجمل زندگانی پدری دست کشید و با مشتی فقیر و پابرهنگ به سیر و سیاحت و تبلیغ عقاید مسیح پرداخت. اندک اندک پیروان او دارای سازمانی شدند و مأموریت تبلیغی آنها گسترش یافت. فرانسیسکن ها لباسهای بلند و کهنه میپوشیدند و طنابی را به جای کمربند به کار می بردند و در سراسر اروپا به سیر و تبلیغ راه می سپردند و بی اینکه در فکر فردای خود باشند با عشق به مسیح از شهری به شهر دیگر میرفتند و مردم را به سوی زندگی دینی عمیق تری میخواندند. سن فرانسیس دوست نداشت که فرانسیسکن ها ثروت یا قدرتی داشته باشند، زیرا می ترسید که مبادا آنها پیروی مکتب مسیح را فراموش کنند. اما پس از مرگش این اصل از یاد رفت و در بسیاری از شهرها از جمله در زادگاه او کلیساهای باشکوه این فرقه ساخته شد. (از تاریخ جهان تألیف اما پتر اسمیت صص ۲۲۰). فرانسیسکن جمعیتی رهبانی است که آن را در سال ۱۲۱۰ م. سن فرانسیس پایه گذاری کرد و امروز در مشرق هم معابد و آثار آنها به چشم میخورد. رهبانان این مکتب نگهبانان زمینهای مقدس اند. (از اعلام المنجد). رجوع به فرانسیس (سن...) شود. (۱) – Franciscan.

فرانستن.

[فَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) نشستن : چون با دگری فرانشیند خواهد که وجود تو نبیند. نظامی. رجوع به فرا شود.

فرائق.

[فُ نِ] (معرب، ا) پروانک که جانوری است بانگ کنان پیش شیر رود. (آندراج). معرب پروانک فارسی است که به عربی برید و به فارسی سیاه گوش و به ترکی فارافلاق نامند و آن حیوانی است به قدر سگ کوچکی و به رنگ آهو و گوش آن سیاه و پیش پیش شیر میگویند میرود و گویند خبر میدهد از آمدن شیر و از سباع شکاری است. (فهرست مخزن الادویه). قره قولاخ. تفه. عناق الارض. پروانک. پروانه. برید. سیاه گوش. غنجل و آن را خادم نیز گویند و او حامل خرائط است. (از مفاتیح از یادداشت مرحوم دهخدا ||). پیشرو لشکر ||. دلیل. برید. (آندراج). رجوع به پروانه و پروانک شود.

فرانقفورت.

[فَ رَا / فِ] (اِخ) (۱) فرانقفورت. رجوع به فرانقفورت شود. (۱) - Frankfurt.

فرانکلن.

[فَ رَا / فِ لِ] (اِخ) (۱) فرانکلین. رجوع به فرانکلین شود. (۱) - Franklin.

فرانک.

[فَ نَ] (ا) پروانه. سیاه گوش. فرانیه. فرائق. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرائق شود.

فرانک.

[فَ رَا / فِ] (فرانسوی، ا) (۱) نام سکه ای است از ملک فرانسه. (آندراج از مسافرت نامه شاه ایران). واحد پول در فرانسه، بلژیک و سویس. (از فرهنگ آکسفورد). مأخوذ از نام فرانکوروم رکس (۲) پادشاه فرانسویان است که برای نخستین بار سکه زد. (از فرهنگ زبان امریکایی وبستر). (۱) - Francorum Rex - (۲) - Franc.

فرانک.

[فَ نَ] (اِخ) نام مادر فریدون است. (برهان). مادر فریدون فرخ بود که او را در بیشه مازندران پنهان کرده بود، چنانکه در تواریخ است. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) : فرانک بدش نام و فرخنده بود به مهر فریدون دل آکنده بود. فردوسی.

فرانک.

[فَ نَ] (اِخ) دختر دهقان برزین که زن بهرام گور بود. (ولف) : مهین دخت را نام ماه آفرید فرانک دگر بد، دگر شنلید. فردوسی.

فرانک.

[فَ رَا / فِ] (اِخ) (۱) یک فرد قبیله فرانکها که اص از قبایل ژرمن بودند و امپراطوری فرانکی (۲) را به وجود آوردند و در حدود قرن

نهم میلادی بر سراسر فرانسه، آلمان و ایتالیا امروز فرمانروایی داشتند. (از فرهنگ وبستر |). در یونان و کشورهای اسلامی این واژه به مردم اروپای غربی اطلاق میشود. (از فرهنگ زبان امریکایی وبستر). در زبان فارسی و متون متأخر آن «فرانک» به صورت «فرنگ» و «فرنگستان» عنوان ممالک اروپای غربی است نه عنوان مردم آن. مردم اروپا را ایرانیان فرنگی میگویند. رجوع به فرنگ، فرنگستان و فرنگی شود. (۱) – Frankish – (۲) – Frank.

فرانکفورت.

[فرا / ف] (اخ) (۱) یکی از شهرهای کهن و بزرگ آلمان است که در ۱۷ هزار گزی دارمشتات در کنار رود ماین واقع شده است. (از فرهنگ امریکایی وبستر). (۱) – Frankfurt.

فرانکلن.

[فرا / فل] (اخ) (۱) بنیامین. رجوع به فرانکلین شود. (۱) – Franklin.

فرانکلین.

[فرا / ف] (انگلیسی، ا) (۱) این واژه در قرون وسطی، در انگلستان، به زمین دارانی اطلاق میشد که بین خرده مالکان و شوالیه ها قرار میگرفتند. (از فرهنگ آکسفورد). در قرون ۱۴ و ۱۵ میلادی به زمین دارانی گفته می شد که آزاده بودند اما در شمار اشراف قرار نمیگرفتند. (از فرهنگ زبان امریکایی وبستر). (۱) – Franklin.

فرانکلین.

[فرا / ف] (اخ) (۱) بنیامین (بنجامین). هر کس در اروپا و امریکا کمتر تجسسی در باب نوابغ جهان و خیرخواهان بشر کرده باشد، به اسم فرانکلین برخوردار شده و با او آشنا شده است. مینه (۲) مورخ شهیر فرانسوی مینویسد: فرانکلین مردی نابغه، متقی، مظهر خوشبختی و افتخار بوده و زندگی باسعادت او بهترین نمونه فرامین آسمانی است. سادگی و بی آلاچی طبیعت او بود و در گفتارش گیرندگی خاصی وجود داشت. روز هفدهم ژانویه ۱۷۰۶ م. پانزدهمین پسر جوزف فرانکلین (۳) به نام بنیامین، در شهر بستن (۴) به دنیا آمد. جوزف در آن شهر به شمع سازی و صابون پزی مشغول بود و زندگی ساده ای داشت. میخواست بنیامین را در راه تحصیلات مذهبی و کلیسا بیندازد، اما فقر او را مجبور کرد که پسرش را پس از دو سال تحصیل در مکتب به کار در دکان خود بگمارد. سرانجام به خاطر ذوق سرشار مطالعه، پدر او را نزد برادرش فرستاد که ده سال در چاپخانه او کار کند و ۹ سال اول را بدون اجرت بگذراند. در این هنگام او ۱۲ ساله بود. خودش مینویسد: «در چاپخانه با شاگرد کتابفروشی آشنا شدم و در نتیجه این دوستی گاهگاه کتابی به من امانت میداد که بخوانم...». از جمله کتابهایی که او در کودکی خواند، تاریخ پلوتارک (۵) بود که روسو (۶) فیلسوف فرانسوی هم خود را از آن بسیار متأثر میدانند. روسو و فرانکلین هر دو با زنان بیسوادی مزاجت کردند، اما همانقدر که همسر ژان ژاک روسو بی تدبیر بود، زن فرانکلین کدبانویی منظم و مدیر بود و شاید همین اختلاف در زندگی آنها که در آغاز به هم شباهت بسیار داشت، دوگانگی پدید آورد. کار در چاپخانه برای بنیامین خوش آیند بود زیرا در اینجا میتوانست کتاب بخواند. اندک اندک ذوق او آشکار شد و توانست اشعاری بسراید. جیمز فرانکلین برادر بنیامین که صاحب چاپخانه بود او را تشویق به چاپ و انتشار یکی از آثارش نمود و پس از آن او با تشویق پدر و رنج شبانروزی خود در نویسندگی پیش رفت. آنگاه تصمیم گرفت از پول غذای خود بکاهد و قسمتی از آن را صرف خرید کتاب کند. هنگامی که بنیامین ۱۵ ساله بود، برادرش جیمز

یکی از مهمترین روزنامه های آمریکا را منتشر می کرد. اما بنیامین که امید نداشت برادرش آثار فکر جوان او را در روزنامه اش به چاپ رساند، مقاله های خود را بی امضا در صندوق روزنامه می انداخت و بدین ترتیب نوشته های او به چاپ میرسید و جلب توجه میکرد. یکی از این مقاله ها موجب توقیف روزنامه و زندانی شدن جیمز گردید و پس از آن روزنامه با امتیاز تازه ای به نام بنیامین انتشار یافت و هنوز چند ماه از انتشار روزنامه جدید نگذشته بود که ناسازگاری جیمز و بدرفتاری او بنیامین را ناچار ساخت که به نیویورک سفر کند. او در نیویورک و پس از آن در فیلادلفی مدتی دنبال کار گشت و سرانجام به تشویق سر ویلیام کیث (۷) فرماندار فیلادلفی، در دسامبر ۱۷۲۴ برای تأسیس چاپخانه تازه ای به لندن عزیمت کرد. اما وعده های فرماندار فیلادلفی دروغ بود و بنیامین در لندن غریب و بی پناه ماند و ناچار شد در چاپخانه پالم (۸) به عنوان کارگر ساده استخدام شود. خودش مینویسد: در آنجا مشروب من فقط آب بود و کارگرهای دیگر که به افراط آبدو می نوشیدند هرگز نیروی بدنی مرا نداشتند و من گاهگاه دو صندوق را از پله ها با هم بالا میبردم در حالی که آنها یکی را هم نمیتوانستند به آسانی ببرند. سرانجام من توانستم در آنها تأثیر کنم و برایشان «باشگاه امساک و اعتدال» تشکیل دهم. فرانکلین در سال ۱۷۲۶ (در بیست سالگی) به فیلادلفی برگشت و با کمک یکی از دوستانش چاپخانه ای تأسیس کرد که به زودی در آن دیار به حسن عمل و خوبی شهرت یافت و استقامت و پشتکار عجیب بنیامین توجه همه را به سوی او معطوف ساخت. فرانکلین در سال ۱۷۳۱ م. با دوشیزه «رید» (۹) ازدواج کرد و همین زن بود که با وجود بی سواد بودنش در پیشرفت شوهرش نقش مؤثری داشته باشد. بنیامین به موازات پیشروی در کارهای اجتماعی تحصیل علم را هم ادامه میداد و حتی در فیلادلفی انجمنی تشکیل داد که همه هفته در آن بحث های فلسفی، علمی و اخلاقی به میان می آمد و اعضای آن موظف به تهیه سخنرانی هایی بودند و همین انجمن بود که بنیاد کتابخانه عمومی فیلادلفی را گذارد. فرانکلین کم کم وارد امور سیاسی شد و در ۱۷۳۶ م. رئیس دبیرخانه مجلس پنسیلوانیا شد. یک سال بعد نمایندگی ریاست پست را در آن شهر به عهده گرفت، سپس نخستین سازمان دفاع در مقابل حریق را برپا کرد. در ۱۷۴۴ موفق شد طرح تشکیل یک ارتش ملی را برای پایداری در مقابل هجوم بومیان آمریکا به تصویب برساند. در ۱۷۴۷ به نمایندگی مجلس عامه برگزیده شد و ناگهان حرفه اصلی خود را رها کرد و به تجربه های الکتریکی پرداخت و همین مطالعات بود که به اختراع برق گیر معروف او انجامید. مقارن همان ایام برای تأسیس یک دانشکده در فیلادلفی به تکاپو افتاد و خود نزدیک چهل سال در اداره کارهای آن دانشکده شرکت داشت. در ۱۷۵۱ م. توانست یک بیمارستان عمومی دائر کند. در ۱۷۵۳ م. رئیس کل پست ایالات متحده شد. در اختلافات مهاجرنشین های آمریکایی با انگلستان قدم های مؤثری برداشت و او را به حقیقت میتوان پایه گذار استقلال آمریکا شمرد. در سال ۱۷۵۷ مأمور شد که از طرف مجلس عمومی درخواست هایی به دربار انگلستان ببرد و پس از ۵ سال در ۱۷۶۲ با موفقیت از لندن بازگشت و مورد تحسین مردم قرار گرفت. در انقلاب آزادیخواهان آمریکا، پارلمان انگلستان او را برای استیضاح به لندن احضار کرد ولی در برابر پاسخ های متین او ناچار به سکوت شد و سرانجام در چهارم ژوئیه سال ۱۷۸۶ آزادی آمریکا اعلام گردید و مردم او را به ریاست دولت پنسیلوانیا برگزیدند و او پس از ۸۴ سال عمر پر افتخار و شرافت، زندگی را در شب هفدهم آوریل ۱۷۹۰ م. به پایان رسانید. کنگره آمریکا دو ماه برای بانی استقلال عزادار ماند. در پاریس میرابو سخنور نامدار انقلاب فرانسه از او به نیکی یاد کرد و مجلس ملی فرانسه به پیشنهاد او سه روز برای فرانکلین تعطیل شد. (از رساله شرح احوال فرانکلین نشریه انجمن روابط فرهنگی ایران و آمریکا). (۱) - Boston. (۲) - Joseph Franklin. (۳) - Mignet. (۴) - Franklin, Benjamin. (۵) - Miss Read - Palmer. (۶) - J. J. Rousseau. (۷) - Sir W. Keith. (۸) - Plutarque. (۹) -

فرانک.

[فَ نَ] (اخ) فرانک. نام دختر برزین و زن بهرام گور. در متون ضبط این کلمه با گاف فارسی مشاهده نشد ولی مرحوم دهخدا این

صورت را به خط خود در یادداشتی ضبط کرده است.

فرانگولین.

[فَرا / ف] (فرانسوی، ا) (۱) از انواع هتروگلوکزیده‌هاست و هتروگلوکزیده‌ها یا هتروزیده‌ها جزو گلوکزیده‌ها می‌باشند و ترکیباتی هستند که از چند مولکول اُز و یک یا چند ماده دیگر به وجود آمده‌اند و گاهی نیز دارای ترکیبات ازت هستند. (از گیاه شناسی حبیب الله ثابتی ص ۱۱۹). (۱) - Franguline.

فرانمودن.

[فَ نَ / نَ / نَ دَ] (مص مرکب) نشان دادن. (یادداشت به خط مؤلف ||). وانمود کردن. (یادداشت به خط مؤلف): فرامی نمود که برای طلب علم هجرت کرده‌ام. (کلیده و دمنه). فرانموده که او برخلاف پدر به عقیدت مسلمان است. (جهانگشای جوینی). از دلتنگی خون در شیشه میکرد و فرامی نمود که خنده است. (جهانگشای جوینی). فرامی نمایم که می‌نشوم مگر کز تکلف میرا شوم. سعدی. چنان فرانمای که از خدمتکاران مایی. (ترجمه تاریخ قم). رجوع به وانمودن، وانمود کردن و نیز رجوع به فرا شود.

فرانه.

[فَ نَ / نَ] (ا) پروانه. فرانک. فرائق. سیاه گوش. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به پروانه و فرانک شود.

فرانهادن.

[فَ نَ / نَ دَ] (مص مرکب) قرار دادن. گذاشتن. نهادن. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). در میان نهادن: آن روزگار که ما را با هم دوستی بود او را یاد دادم و همه کارها با وی فرانهادم. (اسکندرنامه). رجوع به فرا شود.

فرانی.

[فَ] (ع ا) جِ فُزَنِي. (یادداشت به خط مؤلف). نانهای کلیچه گرد و بزرگ. (ناظم الاطباء): نان داری اندر انبان ده گونه باستانی چه قرص و چه میانه چه پهن و چه فرانی. لامعی. رجوع به فرنی شود.

فرانی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فران که بطنی است از قضاعه. (سمعانی). رجوع به فران شود.

فراو.

[فَ] (اخ) رباطی است [به ناحیت دیلمان] بر سرحد میان خراسان و دهستان بر کران بیابان نهاده و ثغراست بر روی غور و اندر رباط یک چشمه آب است چندانک خورد را به کار شود و ایشان را هیچ کشت و برز نیست و غله از حدود نسا و دهستان آرند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۴۴). رجوع به فراور و فراوه شود.

فراوار.

[ف] (ا) بالاخانهء تابستانی را گویند و به این معنی به حذف الف اول هم آمده است که فروار باشد. (برهان). فربال. فرباله. پروار. (حاشیهء برهان چ معین). رجوع به پروار شود.

فراوریدن.

[ف د] (مص مرکب) فروخوردن. فروربردن. (یادداشت به خط مؤلف).

فراواز.

[ف] (اخ) نام دو رود است از رودهای بخارا که یکی را فراواز علیا گویند و دیگری را فراواز سفلی و نام دیگر فراواز سفلی کام دیمو است. (از تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۹).

فراواز جرد.

[ف ج] (اخ) نام دهی است از رستاق دره و طسوج اروندرود (یا اروندرود). رجوع به ترجمهء تاریخ قم چ سیدجلال تهرانی ص ۱۱۶ و ۱۳۹ شود.

فراوان.

[ف] (ص، ق) بسیار. وافر. کثیر. در زبان اوستایی فرونگ (۱) و در کردی فراوان (۲) است. (از حاشیهء برهان چ معین). به بسیاری. به فراوانی. (یادداشت به خط مؤلف). به حد وفور. به طور فراوانی. (ناظم الاطباء): می آزاده پدید آرد از بداصل فراوان هنر است اندر این نیند. رودکی. اندر جهان کلوخ فراوان بود ولیک روی تو آن کلوخ کز او کون کنند پاک. منجیک. زه ای کسای! احسنت! گوی و چونین گوی به سفلگان بر فریه کن و فراوان کن. کسای. سر باره برتر ز ابر سیاه بدو در فراوان سلیح و سپاه. فردوسی. فراوان پرستنده پیشش به پای ز زربفت پوشیده مکی قبا. فردوسی. به دست وی اندر فراوان سپاه تبه گردد از برگزینان شاه. فردوسی. پاداش همی یابد از شهنشاه بر دوستی و خدمت فراوان. فرخی. خوب دارید و فراوان بستایدش هر زمان خدمت لختی بفراییدش. منوچهری. دهقان به در آید و فراوان نگردشان تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان. منوچهری. خواجه اسماعیل رنجهای بسیار کشید و فراوان گرم و سرد چشید. (تاریخ بیهقی). فراوان هدیه پیش سلطان آوردند. (تاریخ بیهقی). من بر این مرکب فراوان تاختم گرد عالم گه یمین و گه شمال. ناصر خسرو. از فلک تنگدل مشو مسعود گر فراوان تو را بیازارد. مسعود سعد. مثل اندر عرب فراوان است وز همه نیک تر یکی آن است. سنایی. مبرتهای فراوان واجب داشت. (کلیله و دمنه). کعبه گنج است و سیاهان عرب ماران گنج گرد آنک صف ماران فراوان آمده. خاقانی. دلم قصر مشبک داشت همچون خان زنبوران برون ساده در و بام و درون نعمت فراوانش. خاقانی. فخرالدوله علی بن بویه که متصرف جرجان بود لشکر فراوان داشت. (ترجمهء تاریخ یمینی). به حسن تدبیر و لطف رعایت مالی فراوان حاصل کرد. (ترجمهء تاریخ یمینی). دو شه را در زفاف خسروانه فراوان شرطها شد در میانه. نظامی. چون ز درد توست درمان دلم دردی دردت فراوان میخورم. عطار. چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت. سعدی. دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت ولی اجل به ره عمر رهن امل است. حافظ ||. توانگر. مالدار ||. گشاد. عریض ||. ژرف. عمیق ||. کافی و به قدر احتیاج. (ناظم الاطباء). - فراوان خرد؛ آنکه عقلش بسیار باشد: که کهنتر به که دارم و مه به مه فراوان خرد باشم و روز به فردوسی. - فراوان خزینه؛ آنکه گنج و خزاین بسیار دارد: فراوان خزینه فراوان

غم است کم اندوه آن را که دنیا کم است. سعدی. - فراوان خورش؛ پرخور. شکم پرست: نباشد فراوان خورش تندرست بزرگ آنکه او تندرستی بجست. فردوسی. - فراوان سخن؛ پرگویی و گزافه گوی: کسی را که مغزش بود باشتاب فراوان سخن باشد و دیرباب. فردوسی. فراوان سخن باشد آکنده گوش نصیحت نگیرد مگر در خموش. سعدی. به خنده گفت که: سعدی سخن دراز مکن میان تهی و فراوان سخن چو طنبری. سعدی. - فراوان شدن؛ بسیار شدن: خورش ساخت با جایگاه نشست همان تا فراوان شود زیر دست. فردوسی. - فراوان شکیب؛ آنکه شکیبایی بسیار دارد. صبور: فراوان شکیب است و اندک سخن گه راستی راست چون سروین. نظامی. - فراوان طمع؛ آنکه دارای توقع بسیار باشد. (ناظم الاطباء). طماع: گروهی فراوان طمع، ظن برند که گندم نیفشانده خرمن برند. سعدی. - فراوان غم؛ آنکه غم و اندوه بسیار دارد: فراوان خزینه فراوان غم است کم اندوه آن را که دنیا کم است. سعدی. - فراوان گناه؛ آنکه بسیار گناه کرده باشد: بدو گفت مرد فراوان گناه گنهکار درویش بی دستگاه. فردوسی. - فراوان هنر؛ هنرمند. بسیار هنر. پرهیز: دگر گفت مرد فراوان هنر بکوشد که چهره نپوشد به زر. فردوسی. چو رستم پدید آید و زال زر همان موبدان فراوان هنر. فردوسی. (۱) - ferawin - (۲) .fravang.

فراوانی.

[ف] (حامص) بسیاری. کثرت. (ناظم الاطباء): قطره اشکم، اما ز فراوانی ضعف طاقتی نیست که از دیده به مژگان برسم. خاقانی. || وفور نعمت. بسیاری طعام و خوراک. (ناظم الاطباء). خصب. رخاء. فراخی. نقیض تنگی. (یادداشت به خط مؤلف ||). عمق. (ناظم الاطباء ||). در اصطلاح علوم تجربی در کتابهای درسی و دانشگاهی در مقابل کلمه فرانسوی «فرکانس» (۱) به کار میرود که به معنی بسامد، تکرر و کثرت وقوع است. رجوع به فرکانس شود. (۱) - Frequence.

فراور.

[ف] و [ا] (اخ) نام موضعی است در خراسان و در آنجا چشمه ای است که چون در آن چشمه غوطه خورند تب ربع را زایل کند. (برهان). ظ. مصحف «فراو» یا «فراوه» است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به فراو و فراوه شود.

فراورتیش.

[ف] و [ا] (اخ) فرورتیش پادشاه ماد. رجوع به فرورتیش شود.

فراوز.

[ف] و [ا] (اخ) فراواز. نام دو رود از رودهای بخارا. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۶۴). رجوع به فراواز و فراوه شود.

فراوند.

[ف] و [ا] (مرکب) چوب گنده ای باشد که در پس در کوچه نهند تا در گشوده نگردد. (برهان). از: فر (پیشاوند) + وند، به معنی بند. (از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به فدرنگ و فدوند شود.

فراوه.

[فَ وَ] (اخ) شهرکی است از اعمال نسا بین نسا و دهستان خوارزم و از آن گروهی از اهل علم برخاسته اند و آن را رباط فراوه گویند. عبدالله بن طاهر آن را در خلافت مأمون بنا کرده است. (معجم البلدان). رجوع به فراو و فراور شود.

فراوی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فراوه. (از انساب سمعانی). رجوع به فراوه و فراور و فراو شود.

فراوی.

[فَ] (اخ) محمد بن فضل بن احمد بن محمد بن احمد، مکنی به ابو عبدالله. یاقوت نویسد: شیخ شیوخ ما بود و امام و متفنن و اهل مناظره و محدث و واعظ و در میان مردم گرامی بود. و خود اهل علم را گرامی میداشت. از ابو عثمان اسماعیل بن عبدالرحمان صابونی و ابوحفص عمر بن احمد بن محمد بن مسرور و ابوبکر محمد بن قاسم صفار و ابواسحاق ابراهیم بن علی شیرازی و ابوبکر احمد بن حسن بیهقی و ابوالقاسم قشیری و ابوالمعالی جوینی و گروه بسیاری دیگر حدیث کند. از وی شیخ ما مؤید بن محمد بن علی طوسی و ابواحمد عبدالوهاب بن علی بن سکینه بالاجازه روایت کنند. او را مجالسی است در وعظ و تذکیر که فراهم شده است. وی در شوال سال ۵۰۳ ه. ق. به نیشابور در گذشت و نزدیک مدفن محمد بن اسحاق بن حرب به خاک سپرده شد. تولد او به سال ۴۴۱ یا ۴۶۱ ه. ق. بود. (از معجم البلدان).

فراوی.

[فَ] (اخ) محمد بن قاسم، مکنی به ابونعیم. از حمید بن زنجویه و جز او حدیث شنید. ابواسحاق محمد بن یحیی و جز او از وی روایت کنند. وی در عبادت کوشا بود. (از معجم البلدان).

فراوی.

[فَ] (اخ) منصور بن عبدالمنعم بن عبدالله بن محمد بن فضل. وی [از زادگاه خود فراو]، به بغداد آمد و در آنجا از جد خود ابوالبرکات و از جد پدرش روایت کرد. سپس به بلاد خود بازگشت و به سال ۶۰۸ ه. ق. به نیشابور در گذشت. از او وجیه بن طاهر شحامی حدیث شنید. تولد او در ماه رمضان سال ۵۲۲ ه. ق. بود. (از معجم البلدان).

فراویز.

[فَ] (ا) سجاف جامه و غیر آن. (برهان). به حذف الف نیز آمده است. (آندراج). وژنگ. لبه. حاشیه. سجاف. (یادداشت مؤلف). پروز. فراویز. (حاشیه برهان چ معین): جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را فرجی آوردند سخت خوب و صوفیانه به فراویز. (اسرار التوحید). این فراویزی و آن بازافکنی خواهد ز من ز جیب آسمان یک شانه دان آورده ام. خاقانی.

فراه.

[فَ] (اخ) شهری است نزدیک به سبزوار هرات و از آنجاست ابونصر فراهی. طایفه ای از ملوک در آنجا حکمرانی کرده اند که با پادشاهان سیستان قرابت داشته اند. معین الدین [اسفزاری] نوشته است که در یک فرسنگی فراه کوهی است که آن را بارندک

خوانند و در آن کوه طاقی سنگی است که همیشه از آنجا آب می چکد و مردم بدانجا به زیارت و طلب حاجت میروند و هر کس در پای این طاق سنگی دست به دعا بردارد، اگر چکیدن آب افزود او کامروا خواهد شد و اگر قطع شد و از چکیدن ایستاد حاجت روا نمیگردد. وی اصراری در حقیقت داشتن این معنی کرده است. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری). در مآخذ جغرافیایی مانند معجم البلدان و حدود العالم نام این محل دیده نشد.

فراه.

[ف] (اخ) کوهی است در سیستان و نیز نام رودی است که از آن کوه جاری میگردد. (ناظم الاطباء).

فراهان.

[ف] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش فرمیه شهرستان اراک است. این دهستان در شمال شهر اراک و کویر نمک میغان واقع و هوای آن سرد و سالم و آب کلیه قراء آن از قنوات است که طول اکثر آنها به ۶ هزار گز میرسد. فراهان از سه قسمت به نام بالا و پائین و سادات تشکیل میگردد. جمع قراء دهستان فراهان ۱۲۹ قریه و دارای ۶۱ هزار تن سکنه است. محصولاتش غلات، بنشن و میوه جات است. گله داری یکی از کارهای عمده سکنه بخش و پوست برهه این حدود به خوبی معروف است و خریدار زیاد دارد. صنایع دستی زنان این دهستان قالی و قالیچه بافی با نقشه است. قراء مهم دهستان عبارتند از هزاوه که یکی از قراء خوش آب و هوای فراهان سادات بوده مولد مردان بزرگی مانند امیر کبیر، میرزا بزرگ فراهانی و میرزا ابوالقاسم قائم مقام است و فع در حدود هفتصد تن سکنه دارد. جلوس اباقاخان بن هلاکوخان بعد از پدر در تاریخ ۱۳ رمضان ۶۶۳ ه. ق. در این قصبه بوده است و ابنیه باستانی به صورت خرابه در آن دیده میشود. قصبه ساروق یکی دیگر از قراء مهم فراهان است که دارای ۲۵۰۰ تن سکنه است و حمدالله مستوفی نسبت بنای آن را به شاه طهمورث میدهد. سابقاً بسیار آباد و کرسی ولایت و مرکز حکمرانی بوده است. چند بقعه به نام ۷۲ تن از قرن هفتم هجری در این قصبه ملاحظه میگردد. قالیچه های مرغوبی در این قصبه بافته میشود. دیگر از قراء قدیمی فراهان زلف آباد است که روزگاری شهر مهم و پرجمعیتی بوده است. قصبه فرمیه در مرکز دهستان فراهان واقع و فع مرکز بخش است. قراء مهم دیگر فراهان عبارتند از نظام آباد، مرزجران، تلخ آب، فشک، یاستر، مشهدزلف آباد، فارسسیجان، مشهدالکوبه، میغان. به واسطه مسطح بودن اراضی در فصل خشکی به اکثر قراء فراهان اتومبیل میتوان برد. فع همه روزه بین فرمیه مرکز فراهان و شهر اراک اتومبیل رفت و آمد مینماید. کویر نمک میغان در قسمت جنوبی دهستان فراهان واقع است و قراء نزدیک به کویر به واسطه مجاورت با کویر دارای هوای ناسالم و آب شورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فراهانی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فراهان. رجوع به فراهان شود.

فراهانی.

[ف] (اخ) ادیب الممالک. رجوع به ادیب فراهانی شود.

فراهانی.

[ف] (اخ) قائم مقام، ابوالقاسم. رجوع به قائم مقام شود.

فراهانی.

[ف] (اخ) قائم مقام، میرزا بزرگ. رجوع به قائم مقام شود.

فراهانی.

[ف] (اخ) میرزا تقی خان امیرنظام. رجوع به امیر کبیر شود.

فراحت.

[ف ه] (ع اِص) شأن. شوکت. شکوه مندی. زیبایی. (برهان). مأخوذ از فراهه عربی به معنی انبساط و شادمانی و شاد گردیدن. در فارسی «فراه» و «فر» بدین معنی است. (از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به فراهه شود.

فراهختن.

[ف ه ت] (مص مرکب) فراهیختن. آویختن ||. تربیت نمودن. ادب کردن. (برهان ||). بیرون آوردن. بیرون کردن. اخراج. (یادداشت به خط مؤلف).

فراه رود.

[ف] (اخ) رودی است در سیستان. رجوع به فراه شود.

فراهک.

[ف ه] (اخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۵۵ هزارگزی جنوب کهنوج، سر راه مالرو جگین میناب. ناحیه ای است کوهستانی و گرمسیر که دارای هشتاد تن سکنه است. از رودخانه مشروب میشود. محصول آنجا خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فراهم.

[ف ه] (ص مرکب، ق مرکب) (از: فرا + هم) گردآمده و به دست آمده. موجود: پیاده نباشم ز اسباب دانش گر اسباب دنیا فراهم ندارم. خاقانی. که هیچ آرزویی به عالم نبود که یک یک بر آن خوان فراهم نبود. نظامی ||. مجتمع. با هم. (آندراج): اطراف چنان فراهم و منقبض که گویی در صره بستستی. (کلیله و دمنه). برچده زلفک فراهم او کرده صبر از دلم پراکنده سوزنی. و بیشتر متمم صرفی مصادری چون: آمدن، آوردن، شدن، کردن باشد. رجوع به ترکیبات شود. فراهم آمدن؛ گرد آمدن. انجمن شدن. اجتماع کردن. واهم آمدن. فاهم آمدن. جمع شدن. خلاف پراکندن. (یادداشت به خط مؤلف). اجتماع. (منتهی الارب): وحوش... روزی فراهم آمدند و به نزدیک شیر رفتند. (کلیله و دمنه). مر بنات النعش را مانند سخن در طبع مرد از هوای مدح تو آید فراهم چون پرن سوزنی ||. - ممکن شدن. (یادداشت به خط مؤلف). به دست آمدن. حاصل آمدن: واجب است بر کافه خدم و حشم که آنچه ایشان را فراهم آید از نصیحت باز نمایند. (کلیله و دمنه). آسودگی مجوی که کس را به زیر چرخ اسباب این مراد فراهم نیامده

ست. خاقانی. و رجوع به فراهم شود. - فراهم آوردن؛ جمع کردن. گرد کردن: مقدمات هر صنف را فراهم آورد. (کلیله و دمنه).
 جوجو به گدایی فراهم آورده ام. (گلستان). به گدایی فراهم آوردن پس به شوخی و معصیت خوردن. سعدی (صاحبیه).
 گوسفندان را فراهم آورد و به یک جا جمع کند و بعد از آن دو بهره گردانند. (ترجمه تاریخ قم). - فراهم آورده؛ جمع آوری شده ||. - تألیف شده: این کتاب کلیله و دمنه فراهم آورده علماء و براهمه هند است. (کلیله و دمنه). و رجوع به فراهم آوردن شود ||. - برهم نهاده. روی هم چیده: خشتی چند فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده. (گلستان). و رجوع به فراهم شود.
 - فراهم افتادن؛ پیش آمدن. دست دادن. به وقوع پیوستن: این وصلت اگر فراهم افتد هم قرعه کار بر غم افتد. نظامی. و رجوع به فراهم شود. - فراهم پیچیدن؛ فراهم کردن. جمع کردن. درهم پیچیدن: رحل و ثقل خویش فراهم پیچید و به بخارا رفت. (ترجمه تاریخ یمنی). و رجوع به فراهم شود. - فراهم چیدن؛ بالا کشیدن. به سوی خود کشیدن. (یادداشت به خط مؤلف). - دامن فراهم چیدن؛ خود را از کاری دور داشتن: دامن صحبت فراهم چینم و خاموشی گزینم. (گلستان). و رجوع به دامن... شود. - فراهم شدن؛ اجتماع. گرد آمدن. انجمن شدن. (یادداشت به خط مؤلف): کسانی که در پرده محرم شدند در آن داوری گه فراهم شدند. نظامی. بلندی نمودن در افکندگی فراهم شدن در پراکندگی. نظامی. به هر مدتی فیلسوفان روم فراهم شدند ز هر مرز و بوم. نظامی. و رجوع به فراهم شود ||. - نظام یافتن. بسامان شدن. مرتب گشتن. مقابل درهم شدن: درهم شده ست کارم و در گیتی کار که دیده ای که فراهم شد. خاقانی. - فراهم کردن؛ گرد آوردن. جمع کردن: به پای دارد سنت ها را و فراهم کند آنچه پراکنده شده است از کار. (تاریخ بیهقی). ده هزار سوار ترک و عرب و دیلم فراهم کرده. (ترجمه تاریخ یمنی). گر آرایش نظم از او کم کنم به کم مایه بیتش فراهم کنم. نظامی. - فراهم گردیدن؛ جمع شدن. گرد آمدن. (یادداشت به خط مؤلف). - فراهم گرفتن؛ جمع کردن. - دامن فراهم گرفتن؛ خود را کنار کشیدن: قوم محمودی... بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند. (تاریخ بیهقی). و رجوع به فراهم و دامن... شود. - فراهم گشتن؛ گرد آمدن. جمع شدن. (یادداشت به خط مؤلف). و رجوع به فراهم شدن شود. - فراهم نشستن؛ با هم نشستن. مجلس ساختن. انجمن کردن: فراهم نشینند تردمانان که این زهد خشک است و آن دام نان. سعدی (بوستان). در همه شهر فراهم نشست انجمنی که نه من در غمش افسانه آن انجمنم. سعدی (بدایع).

فراهمه.

[فَ هَ مَ / م] (امص) نیکوروی و مودت. (آنندراج از مؤید الفضلاء). ظاهراً مصحف فراهیه یا فراهه است به معنی «نیکوروی شدن ستور یعنی تیزرونده شدن او». رجوع به فراهه شود.

فراهمی.

[فَ هَ] (حامص مرکب) جمعیت. خلاف پراکندگی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فراهم شود.

فراهنجیدن.

[فَ هَ دَ] (مص مرکب) بیرون کردن. بیرون کشیدن. اخراج. (یادداشت به خط مؤلف): فراهنجد از بهر دین خدا به تیغ از سر سرکشان اشتلم. ناصر خسرو.

فراهنگ.

[فَ هَ] (ا) فرهنگ. دهنه کاریز. (یادداشت به خط مؤلف): روشن شود از طبعش سیل کرم و جود چون آب که روشن شود از کام

فراهنگ. خواجه علی شجاعی (از تاریخ بیهق). در مآخذ دیگر لغت فارسی ضبط نشده است.

فراهه.

[فَه] (ع مص) زیرک گردیدن. (از منتهی الارب). سخت زیرک شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). حاذق و ماهر گردیدن. (از اقرب الموارد). زیرکی و استادی و نیک رفتاری. (آنندراج ||). نیک رو شدن ستور یعنی تیزرونده شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی). سخت زیرک شدن ستور. (مصادر زوزنی ||). به نشاط آمدن و سبک شدن. || صبیح گشتن. (از اقرب الموارد).

فراهه.

[فَه] (اخ) جایی است به سیستان و از آن جا است ابونصر فراهی. (از تاج العروس). دهی است به سجستان. (منتهی الارب). و رجوع به فراه شود.

فراهی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فراه. (از معجم البلدان). رجوع به فراه شود.

فراهی.

[ف] (اخ) ابونصر. رجوع به ابونصر فراهی شود.

فراهی.

[ف] (اخ) شرف الدین محمد بن محمد فراهی. عوفی نویسد: ذاتی مجمع کمال فضایل و منبع زلال شمایل... در وقتی که این داعی را بر فره (فراه) گذری افتاد فلک به مصاحبت او مماشات نمود. از جفاء ارباب زمان شکایتی کرده بود و کارنامه ای پرداخته و در معنی وفا دقیقه ای دقیق آورده بر این جمله: واو وفا و الف و ف باشد تا در این عهد ما که را باشد... و در مطلع آن کارنامه... این قصیده بر آورده بود: چو هست زیر نقاب عدم جمال وفا صباء عهد مجوی و دم شمال وفا... (از لباب الالباب چ لیدن ج ۱ صص ۲۵۹-۲۶۰). مرحوم قزوینی در تعلیقات بر این مطالب نویسد: این شاعر در طبقات ناصری به اسم ملک الکلام امام شرف الدین احمد فراهی مذکور است و او را در تهنیت ملک غازی یمین الدین بهرامشاه بن تاج الدین حرب از ملوک سیستان به غزو ملاحظه قهستان قطعه ای است. پس معلوم میشود که صاحب ترجمه بعد از سنه ۶۱۲ ه. ق. در حیات بوده است. آن قطعه این است: همایون و فرخنده بر اهل گیتی مبارک رخ شاه فرخ نهاد است شه نیمروزی و در عهد ملکت خجسته هنوز اول بامداد است. و نباید صاحب ترجمه را به ابونصر بدرالدین محمود (یا مسعود) بن ابی بکر بن حسین بن جعفر فراهی صاحب نصاب الصبیان که معاصر یکدیگر و از اهل یک شهر بوده اند اشتباه نمود. (لباب الالباب چ لیدن ج ۱ صص ۳۵۲-۳۵۳). و رجوع به ابونصر شود.

فراهی.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری صالح آباد، سر

راه مالرو عمومی صالح آباد به تربت جام. ناحیه ای است کوهستانی و معتدل که دارای ۷۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ذرت و پنبه است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فراهیختن.

[فَ تَ] (مص مرکب) فراهیختن. تأدیب نمودن. تربیت کردن ||. آویختن. (برهان). رجوع به فراهیختن شود.

فراهیخته.

[فَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) برکشیده. ادب کرده. فراخته. فرهخته. (انجمن آرای ناصری). و رجوع به فراهیختن شود.

فراهید.

[فَ] (ع ا) گوسپندان ریزه. (آندراج) (از اقرب الموارد ||). جِ فرهود. (اقرب الموارد). رجوع به فرهود شود.

فراهید.

[فَ] (اخ) نام جد خلیل بن احمد صاحب عروض و کتاب العین. (سمعی ذیل نسبت فراهیدی).

فراهید.

[فَ] (اخ) بطنی از ازد است. (سمعی). رجوع به فراهیدی شود.

فراهیدی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فراهید که از ازد است. (سمعی). رجوع به فراهید شود.

فراهین.

[فَ] (اخ) نام یک ایرانی معروف در زمان قباد. (لغات شاهنامهء شفق ص ۲۰۲). نام یکی از اعیان ایران که با قباد فیروز معاصر بود. (ولف): گوا کرد زرمهر و خراد را فراهین و بندوی و بهزاد را فردوسی.

فراهینان.

[فَ] (اخ) از قرای مرو. (از معجم البلدان). قریه ای است در چهارفرسخی مرو. (سمعی).

فراهینانی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب است به فراهینان. (سمعی). رجوع به فراهینان شود.

فراهینه.

[فَ نَ] (اِخ) نام محلی کنار راه ملایر به همدان، میان سنگستان و همدان که از ملایر ۸۳ هزار و پانصد گز فاصله دارد. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

فراهیه.

[فَ هِ ی] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه، واقع در شش هزارگزی شمال میانه و شش هزارگزی شوسهء تبریز به میانه. ناحیه ای است کوهستانی و معتدل و دارای ۱۱۴ تن سکنه. از رودخانهء محلی مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب و بزرک است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرا یاد آوردن.

[فَ وَ دَ] (مص مرکب) به یاد آوردن. و رجوع به یاد آوردن شود.

فراید.

[فَ ی] (ع ص، ا) فرائد. ج فرید و فریده. رجوع به فرائد شود.

فرایش.

[فَ ی] (ع ا) فرایش. ج فریسه. رجوع به فرایش و فریسه شود.

فراسته.

[فَ ی تَ / ت] (ن مف / نف) به معنی زیاد و زیاده. (برهان). زیادت بود. (حاشیهء فرهنگ اسدی نخجوانی). شعوری نیز فراسته (با راء مهمله) ضبط می کند، اما در فرهنگ سروری فزایسته است (با زای منقوط) و حق همان است. (یادداشت به خط مؤلف). فزاییدن و فزایستن به معنی افزودن است. (یادداشت به خط مؤلف): ای جای جای کاسته از خوبی باز از تو جای جای فراسته. دقیقی. و رجوع به فراسته شود.

فرایش.

[فَ ی] (ع ا) فرایش. ج فریصه. رجوع به فرایش و فریصه شود.

فرایش.

[فَ ی] (ع ا) فرایش. ج فریصه. واجبات: جواب نامه ها بر این جمله داد که حدیث خانان ترکستان، از فرایش است به ایشان مکاتبه کردن. (تاریخ بیهقی). از فرایش احکام جهاننداری آن است که به تلافی خللها... مبادرت شود. (کلیله و دمنه). به شرایط خدمت و فرایش طاعت قیام نمودند. (ترجمهء تاریخ یمینی). و رجوع به فرایش شود (||. اصطلاح فقه) علمی که بدان تقسیم ترکه میان وارثان کنند. و رجوع به فرایش شود.

فرایضی.

[فَی] (ص نسبی) منسوب به فرایض که تخصص در علم مواریث را افاده می کند. (از سمعانی). رجوع به فرایضی شود. و در تداول عربی امروز فَرَضِی به کار برند.

فرایطانی.

[ا] (ا) افلنجه است. (فهرست مخزن الادویه).

فراپوش.

[ف] از هوش رفته. (ص) بیهوش. (برهان).

فرب.

[فَ رَ] (اخ) از جمله شهرهاست و نواحی علیحده دارد و از لب جیحون تا فرب یک فرسنگ است و چون آب خیزد نیم گردد و گاه باشد که تا فرب آب جیحون رسد. فرب مسجد جامع بزرگ دارد و دیوارها و سقف آن از خشت پخته کرده اند چنانکه در وی هیچ چوب نیست و در وی امیری بوده که وی را به هیچ حادثه در بخارا نبایستی آمدن و قاضی بوده که با بیداد شداد حکم ها راندی. (تاریخ بخارای نرشخی صص ۲۳-۲۴). شهرکی است از ماوراءالنهر بر لب جیحون و میر رود آنجا نشیند و اندر میان بیابان است. (حدود العالم). فردوسی گوید: همی تاخت تا پیش شهر فرب پرآزنگ رخ، پر ز دشنام لب. رودخانه و بیابان و دشت اطراف آن را نیز بدین نام خوانده اند: بیامد به آموی یک پاس شب گذر کرد بر آب و ریگ فرب. فردوسی. چو برگشت و آمد به دشت فرب پرآزنگ رخسار و پرخنده لب. فردوسی. و رجوع به فربر شود.

فرب.

[فَ رَ] (اخ) رودخانه ای باشد بزرگ و عظیم. (برهان). رودی است به خراسان. (آندراج). ظاهراً یکی از نه‌های بزرگ رود جیحون است که از کنار شهر فرب میگذشته است: با سرشک عطای تو کس را ننماید بزرگ رود فرب. عسجدی. ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگرند ریگ آموی است بیم و ایمنی رود فرب. ناصر خسرو.

فرباره.

[فَ بَا رَ] (ا) فرو شآن و شوکت و عظمت. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان). از بر ساخته های دساتیر است. (از حاشیه برهان چ معین).

فربال.

[ف] (ا) خانه تابستانی و بالاخانه ای را گویند که اطراف آن درها و پنجره ها داشته باشد. (برهان). فروار. فرباله. فراوار. پروار. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به فرباله و پروار شود.

فرباله.

[فَ لَ / لِ] (۱) خانهء تابستانی و بالاخانهء پنجره دار. فربال. (برهان). و رجوع به فربال شود.

فربانیون.

[فَ] (معرب، ۱) به لغت یونانی، گلی است که بیرونش سفید و اندرونش زرد است و به عربی عین البقر و اقحوان گویند. (برهان). اقحوان است. (فهرست مخزن الادویه).

فربر.

[فَ بَ] (اخ) شهرکی است بین جیحون و بخارا. از این شهر تا جیحون قریب یک فرسخ مسافت است. این محل به رباط طاهربن علی معروف است. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). آقای مدرس رضوی در حاشیهء ص ۷ تاریخ بخارا آن را با «فرب» یکی دانسته اند. رجوع به فرب شود.

فربرک.

[فَ بَ رَ] (۱) خفاش. (فهرست مخزن الادویه). فربرک. رجوع به فربرک شود.

فربری.

[فَ بَ] (ص نسبی) منسوب است به فربر. (سمعانی). رجوع به فربر شود.

فربود.

[فَ] (ص) راست و درست باشد، چه فربود کیش و فربوددین کسی را گویند که در کیش و ملت و مذهب خود راست و درست باشد. (برهان). در پهلوی فرهبوت (۱) به معنی مناعت و تکبر و فریبوت (۲) به معنی کثرت و افراط است. متن برساختهء فرقهء آذرکیوان است. (از حاشیهء برهان چ معین). (۱) - fraybut - (۲) - freh-but.

فربودم.

[] (۱) کافور است. (فهرست مخزن الادویه).

فربودی.

[فَ] (ص) مخفف فربوددین است و آن کسی باشد که در دین و ملت خود راست و درست باشد. (برهان). رجوع به فربود شود.

فربه.

[فَ بَ] (ص) چاق. سمین. شحیم. فربی. (یادداشت به خط مؤلف). مقابل لاغر. (آندراج). پروار. (حاشیهء فرهنگ اسدی نخجوانی). پرگوش: نشست اندر آن پاک فربه بره که تیر اندر آن غرق شد یکسره. فردوسی. بسی گوسفندان فربه بکشت پیامد

یکی جام زرین به مشت فردوسی. تو چنین فربه و آکنده چرایی، پدرت هندوی بود، یکی لاغر و خشکانج و نحیف. لیبی. چریده دیولاخ، آکنده پهلوی به تن فربه، میان چون موی لاغر. عنصری. بوستان افروز پیش ضمیران چون نزاری پیش روی فربهی. منوچهری. پیلان را عرض کردند هزاروششصد نر و ماده، بپسندید، سخت فربه و آبادان بودند. (تاریخ بیهقی). مرد، دانا شود ز دانا مرد مرغ فربه شود به زیر جواز (۱). ناصر خسرو. قدر و بهای مرد نه از جسم فربه است بل قدر مردم از سخن و علم پربهاست. ناصر خسرو. دولتش صید و صید فربه باد روزش از روز و شب ز شب به باد. نظامی. کس به خون ریزی چنین لاغر تا که فربه نشد شتاب نداشت. عطار. جانور فربه شود لیک از علف آدمی فربه ز عرّ است و شرف. مولوی. لاغر و فربه اند اهل جهان کار عالم از این دو گونه بود. امیر خسرو دهلوی || قوی و سنگین، چون کوه فربه و زخم فربه و فوج فربه و آتش فربه ||. معمور و آبادان، چون ملک فربه و گنج فربه ||. بسیار و فراوان. (آندراج). - زمین فربه؛ زمین پر قوت. (یادداشت به خط مؤلف): دهقان کشتمند رضای خدای باش و اندر زمین فربه دل تخم خیر کار. سوزنی. - فربه شدن؛ نیک پرورده شدن و رشد یافتن. تسمین. (تاج المصدا بیهقی). پر گوشت شدن. چاق شدن: جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود. فرخی. ای کوفته نقاره بی باکی فربه شده به جسم و به جان لاغر. ناصر خسرو. - فربه شمردن؛ استسمان. (تاج المصدا بیهقی). - فربه کردن؛ اسمان. تسمین. (تاج المصدا بیهقی). چاق کردن: چو گربه نوازی کبوتر برد چو فربه کنی گرگ یوسف درد. سعدی (بوستان). - فربه گشته؛ چاق. سمین: جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود. فرخی. (۱) - رجوع به دیوان ناصر خسرو چ مینوی ص ۱۵۳ شود.

فربه.

[] (اخ) از رستاق انارطسوج است. (تاریخ قم ص ۱۲۱).

فربهی.

[فَب] (حامص) مقابل لاغری. (آندراج): تنت یافت آماس و توز ابلهی همی گیری آماس را فربهی. اسدی. لیکن از راه عقل، هشیاران بشناسند فربهی ز آماس. ناصر خسرو. چرب زبان گشتم از آن فربهی طبع ز شادی پر و از غم تهی. نظامی. چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن به جور کسان دردهی. سعدی. مکن صبر بر عامل ظلم دوست که از فربهی بایدهش کند پوست. سعدی (بوستان).

فربی.

[ف] (ص) به معنی فربه باشد که در مقابل لاغر است. (برهان). از اوستا تروپیشوه (۱)، پهلوی فرپیه (۲)، هندی باستان پراپیتو (۳)، وخی فربی (۴)، سریکلی فربه (۵)، در اوراق مانوی به پارتی فریبو (۶) به معنی چاق است. (حاشیه برهان چ معین). از: فر + پیه؛ به معنی پیه دار. (لغات شاهنامه شفق). فربه. چاق. سمین. لحیم. آکنده گوشت. (یادداشت به خط مؤلف): شد به گرمابه درون یک روز گوشت بود فربی و کلان، بسیار گوشت. رودکی. دو دندان به کردار پیل زیان بر و یال فربی و لاغر میان. فردوسی. شکم گشت فربی و تن شد گران شد آن ارغوانی رخس زعفران. فردوسی. مثل لاغر و فربی مثل روح و تن است روح باید تن بی روح ندارد مقدار. فرخی. گوش و پهلوی و میان و کتف و جبهه و ساق تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز. منوچهری. ز رای روشن او مانده اختران خیره ز کلک لاغر او گشته کیسه ها فربی. ادیب صابر. حرارت سخظت با گران رکابی سنگ ذبول کاه دهد کوههای فربی را. انوری. به جز میان بتان هیچ لاغری نکشید به دور دولت عدل تو بار فربی را. سلمان ساوجی. و رجوع به فربه شود. - فربی شدن؛

چاق شدن: همای کلک تو مرغی است لاغر که از منقار او شد ملک فریبی. فرخی. - فریبی کردن؛ فربه کردن. چاق کردن. تسمین. (یادداشت به خط مؤلف): فریبی بکن و سیر بدین حکمت جان را تا ناید از این بند برون لاغر و ناهار. ناصر خسرو. (۱) -
 .taropithwa. (۲) - frapih. (۳) - prapitva. (۴) - farbi. (۵) - farbe. (۶) - frbyw

فریبا.

[ف] (اخ) از قرای عسقلان است. (از معجم البلدان). رجوع به عسقلان شود.

فریبانی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فریبا. (از معجم البلدان).

فریبانی.

[ف] (اخ) محمود بن فضل بن حیدر بن مطر فریبانی المطری، مکنی به ابی الغنائم. سلفی او را دیده و از او حدیث شنیده است. (از معجم البلدان).

فرییدن.

[ف / ف د] (مص) فرییدن. (آندراج). رجوع به فرییدن شود.

فریبط.

[ف ب] (اخ) از نواحی مصر است. (از معجم البلدان).

فریبون.

[ف] (مغرب، ا) فریبون. دارویی باشد که چون بر گزیدگی جانوران و سگ دیوانه طلا کنند نافع باشد. (برهان). افریبون. از یونانی اوفوریبون (۱). (حاشیه برهان چ معین). افریبون و فریبون نیز گویند و ماکوب (۲) خوانند. باید که چون فریبون را از درخت گیرند دهان بر بندند تا غبار آن به دندان نرسد که جمله دندانها بریزاند. چون بگیرند باید که باقلای مقشر در میان وی ریزند تا قوه وی نگه دارد و مدتی در ظرف کنند. آنچه تازه بود زرد بود و زود در زیت بگدازد. (اختیارات بدیعی). محمد زکریا گوید: فریبون صمغ مازیون است و مذب (کذا) (۳) او در بلاد انطاکیه است. ارجانی گوید: فریبون در چهار درجه گرم است و به قوتی که در اوست آب خام را که در امعاء باشد براند و قولنج و علت‌های بلغمی را دفع کند و چون آب خواهد که در میان طبقات فرود آید و بینایی چشم را حجاب کند او را خرد بسایند چنانکه سرمه را و در چشم کشند او را از فرود آمدن منع کند و هرچه نیکوتر باشد قوت او تا چهار سال است و به تدریج قوت از او کم شود، چون هفت سال بر او بگذرد قوت از او زایل شود. (ترجمه صیدنه). (۱) -
 (Euphorbion. (۲) - ن ل: ناکور. (۳) - شاید: منبت.

فرپوک.

[فَ پَرَ] (ا) شب پرک است و آن را مرغ عیسی گویند و مخلوق عیسی علیه السلام است. (برهان). قیاس کنید با شب پرک و شب پره. (از حاشیه برهان چ معین). فربرک. خفاش. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فربرک شود.

فرت.

[ف] (ع ا) میان انگشت سبابه و ابهام. (منتهی الارب). لغتی است به معنی فتر. (از اقرب الموارد). رجوع به فتر شود.

فرت.

[ف] (ع مص) فجور و بدکاری. (از اقرب الموارد).

فرت.

[ف] (ع مص) سست خرد شدن سپس دانشمندی. (از منتهی الارب). ضعف عقل پس از استواری. (از اقرب الموارد).

فرت.

[ف] (ا) تانه و تارهای جامه باشد که جولاهگان به جهت بافتن آراسته و مرتب ساخته باشند. (برهان).

فرت.

[ف] (ا) گیاهی است که درد شکم را سود دارد. (برهان) (فهرست مخزن الادویه ||). روشن کردن و صاف کردن را نیز گویند به ریاضت و طاعت و آن را به عربی مجاهده گویند. (برهان). در فرهنگ دساتیر «فرتود» به معنی روشن ساختن دل و تصفیه قلب است به رنج و ریاضت و پرستش یزدان که به تازی مجاهده گویند و ترجمه لفظ اشراق است، چه حکیم اشراقی را «فرتودی» گویند. (از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به فرتود شود.

فرتاچ.

[ف] (ع ا) نشانی است مرشتران را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرتاچ.

[ف] (اخ) موضعی به بلاد طی. (منتهی الارب). ازهری گوید: موضعی است در بلاد طی و جز او گوید: آبی است بنی اسد را. (از معجم البلدان).

فرتاش.

[ف] (ا) وجود که در برابر عدم است. (برهان). بر ساخته فرقه آذر کیوان. (از حاشیه برهان چ معین).

فرتج.

[فَ تَ] (ا) اطراف دهان. (آندراج). مصحف فُرنج است که در لغت فرس و برهان بدین معنی ضبط شده است. رجوع به فُرنج شود.

فرت خوان.

[فَ خَوا / خَا] (اخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۹ هزار گزی جنوب گرکن و یک هزار گزی راه عمومی گرکن. ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۵۱۴ تن سکنه است. از زاینده رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج، صیفی و پنبه است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان جاجیم و گلیم و کرباس بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرترک.

[فَ تَ] (اخ) در عهد پادشاهی سلوکی ها (قرن سوم ق.م.) در ایالت پارس چهار شهریار حکمرانی میکردند که آنان را فرترک یعنی والی میخوانده اند. اینان دسته اول از شاهان پارس هستند. سکه هایی که از این والیان به جای مانده در یک طرف صورت صاحب سکه را با عبارتی به خط آرامی نشان میدهد و در جانب دیگر آن تمثال پادشاه دیده میشود که بر تختی نشسته و به درفشی مینگرد و این درفش شبیه به رایتی است که در موزائیک معروف «جنگ اسکندر و دارا» ترسیم کرده اند. در بعضی از سکه ها پادشاه در برابر آتشگاه یا معبدی ایستاده و همان درفش در نزدیک او دیده میشود. (ایران در زمان ساسانیان تألیف آرتور کریستنسن ترجمه رشیدیاسمی چ ۲ صص ۱۰۵-۱۰۶).

فرت فرت.

[فَ فِ] (ق مرکب) جلد و شتاب. (آندراج). به شتاب و شتابان و به زودی. (ناظم الاطباء).

فرتکه.

[فَ تَ کَ] (ع مص) ریزه ریزه کردن چیزی را ||. گام نزدیک گذاشته رفتن ||. تباہ گردانیدن کار را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرتنه.

[فَ تَ نَ] (ع مص) سخن را به نیکو روش بیرون آوردن و به آواز نرم گفتن ||. گام نزدیک گذاشته راه رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرتنی.

[فَ تَ نَا] (ع ا) بچه کفتار. (منتهی الارب ||). زن زناکار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). داه. (منتهی الارب). کنیزک خنیاگر. (از اقرب الموارد).

فرتنی.

[فَ تَ نَا] (اخ) کوشکی در مروالرود. (از معجم البلدان). قصری در مروالرود. (از اقرب الموارد).

فرتو.

[فَ] (ا) عکس که پرتو نیز گویند. (آندراج). پرتو. رجوع به پرتو شود.

فرتوت.

[فَ] (ص) پیر سالخورده و خرف شده و از کاررفته را گویند. (برهان). خرف. (فرهنگ اسدی). فرتود. در کردی فُرتوته به معنی عجوزه. (از حاشیه برهان چ معین): پیر فرتوت گشته بودم سخت دولت تو مرا بکرد جوان. رودکی. جهانی شده فرتوت چو پاغنده سروگیس کنون گشت سیه موی و عروسی شده جماش. بوشعیب. دم مرگ چون آتش هولناک ندارد ز برنا و فرتوت باک. فردوسی. کنون شویس بمرد و گشت فرتوت وز آن فرزند زادن شد سترون. منوچهری. گفت ریمن مرد خام لک درای پیش آن فرتوت پیر ژاژخای. لیبی. ز بوی گل و سنبل و ارغوان همی گشت فرتوت از سر جوان. اسدی. ای گنبد گردنده بی روزن خضرا با قامت فرتوتی و با قوت برنا. ناصر خسرو. شباهنگام کاین عنقای فرتوت شکم پر کرد از این یکدانه یاقوت. نظامی. آن یکی میگفت بیکاری مگر یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر؟ مولوی. کس از من نداند در این شیوه به نبینی که فرتوت شد پیر ده. سعدی (بوستان). - فرتوت سال؛ ضعیف شده و از کار افتاده از پیری. (ناظم الاطباء). - فرتوت سر؛ به مجاز، کم خرد. آن که عقلش را از دست دهد: مشعبد جهانی است فرتوت سر کند کار دیگر، نماید دگر. جوینی. - فرتوت شدگی؛ پیرشدگی و از کار رفتگی از پیری. (ناظم الاطباء).

فرتوتی.

[فَ] (حامص) پیری و خرافت. (ناظم الاطباء). رجوع به فرتوت شود.

فرتود.

[فَ] (ص) فرتوت که پیر سالخورده و از کار افتاده و خرف باشد. (برهان). رجوع به فرتوت شود.

فرتور.

[فَ تَ / تُو / فَ] (ا) عکس. (فرهنگ اسدی). عکس باشد و با رابع مجهول بر وزن مخمور نیز همین معنی را دارد. (برهان): بود مزدور رویت ماه جاوید چو فرتور جمال تست خورشید. شرف الدین رامی. فرتور می از قدح فتاده بر سقف سرا چو آب روشن.؟ (از فرهنگ اسدی). آیا این کلمه «پرتوی می» [یا فرتو می، به کسر واو] نبوده و غلط خوانده شده است؟ (دهخدا از حاشیه برهان چ معین). رجوع به پرتو و فرتو شود.

فرتوک.

[فَ] (ا) به معنی پرستو است و آن مرغی باشد که به عربی خطاف گویند. (برهان). مصحف پرستوک. (حاشیه برهان چ معین ||). خفناش که آن را مرغ عیسی گویند. (فهرست مخزن الادویه). در این معنی مصحف فرپرک است. رجوع به فرپرک و فرستوک

شود.

فرث.

[ف] (ع ا) سرگین شکنبه. (ترجمان ترتیب عادل بن علی). سرگین. (فهرست مخزن الادویه). سرگین در شکنبه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): و انّ لکم فی الانعام لعیبره نُسقیکم ممّیاً فی بطونه من بین فرث و دم لبناً خالصاً سائغاً للشاربین. (قرآن ۱۶/۶۶). از روضه نسل و حرث به مزبله روث و فرث فرود آمدن محض ضلالت است و عین جهالت. (مقامات حمیدی چ انزابی نژاد ص ۱۵۱). صبر شیر اندر میان فرث و خون کرده او را ناعش ابن اللبون. مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۶ بیت ۱۴۰۹ ||). کشتی خرد. (منتهی الارب). رکوة. ج، فروث. (اقرب الموارد ||). مص) پاره کردن جگر. (مصادر زوزنی). زدن بر جگر کسی و حال آنکه او زنده است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). واکردن جلهء خرما. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خنور برگ خرما را شکافته و بیرون و پراکنده کردن آنچه در آن بود ||. شوریدن دل زن باردار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). ریزه کردن. (منتهی الارب).

فرث.

[ف ر] (ع مص) سیر گردیدن. (منتهی الارب). سیر شدن. گویند: شرب علی فرث. (اقرب الموارد ||). پراکنده و متفرق گشتن قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرثا.

[] (ا) شعیر است که به فارسی جو نامند ||. فوه است. (فهرست مخزن الادویه).

فرثاغورس.

[ف ر] (اخ) نام یکی از کتابهای افلاطون در مخالفت مغالطین. این رساله به نام شخصی موسوم به پروتاگوراس است که فرثاغورس صورتی از همین نام است و ابن الندیم در شرح حال جابر بن حیان کتاب مصححات فرثاغورس را به جابر نسبت میدهد. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به پروتاگوراس و الفهرست ابن الندیم چ مصر ص ۲۰۵ شود.

فرثانیون.

[] (معرب، ا) اقحوان است. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً مصحف فرثانیون است. رجوع به فرثانیون شود.

فرثده.

[ف ث د] (ع مص) بسیار و پرگوشت گردیدن روی کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرثطه.

[ف ث ط] (ع مص) فروهشته و نرم افتادن در زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرج.

[ف] (ا) بر وزن و معنی ارج که قدر و قیمت و مرتبه و حد باشد. (برهان). ورج. (حاشیه برهان چ معین).

فرج.

[ف] (ع ا) در لغت پیش آدمی را نامند و نزد فقهاء اعم از پیش و پس آدمی باشد و بیرجندی گفته که مراد به فرج در آداب غسل، پیش و پس زن و مرد است هرچند در لغت اختصاص به پیش یافته است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). اندام شرم جای. (منتهی الارب). عورت انسان و بر پیش و پس اطلاق میشود. ج، فروج. (از اقرب الموارد): و مریم ابنة عمران التي أحصنت فرجها فنفخنا فيه من روحنا. (قرآن ۶۶/۱۲). شاه خود این صالح است آزاد اوست نی اسیر حرص فرج است و گلوست. مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۴ بیت ۳۱۲۲). عشقشان و حرصشان در فرج و زر دم به دم چون نسل سگ بین بیشتر. مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۶ بیت ۱۲۳۲). شکم صوفی را زبون کرد و فرج دو دینار بر هردوان کرد خرج. سعدی (بوستان چ یوسفی بیت ۲۷۷۰). بطن و فرج توأمند، یعنی دو فرزند یک شکمند، مادام که این یکی بر جای است آن دگر بر پای است. (گلستان چ یوسفی ص ۱۶۵). - فرج گفتار؛ گویند هر که فرج گفتار با خود دارد، دلهای مردم به محبتش مائل شود. (آندراج ||). جای ترسناک. (منتهی الارب). موضع ترس. (از اقرب الموارد ||). سرحد ملک کفار. (منتهی الارب). سرحد چنانکه گویند: «فلاذن یسیدُ به الفرج»؛ یعنی مرز به او حمایت میشود. (از اقرب الموارد ||). مابین هر دو پای اسب. (منتهی الارب). میان دو پای ستور. (از اقرب الموارد ||). مص (گشودن اندوه کسی و دور کردن آن ||. گشادن مابین دو چیز را ||. گشودن در ||. جای باز کردن برای کسی در مجلس و ایستادن جای. || گشودن دهان به هنگام مرگ. (از اقرب الموارد).

فرج.

[ف] (ع مص) پیوسته و اماندگی شرم جای. (منتهی الارب ||). به هم ناپیوستن هر دو سرین جهت ضخامت و بزرگی. (منتهی الارب) (از تاج العروس ||). شکافتن. (ترجمان ترتیب عادل بن علی ||). دور کردن اندوه را. (منتهی الارب). اندوه و ابردن. (تاج المصادر بیهقی ||). امص) اسم است از تفرج به معنی آسودگی از اندوه و غم و بیماری و آنچه نفوس را از آن کراهت است. (از اقرب الموارد ||). گشایش. (منتهی الارب): از خداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد. (تاریخ بیهقی). خدای تبارک و تعالی همه بندگان خود را از عذاب قرض و دین فرج دهد. (سفرنامه ناصر خسرو). ممکن است که او را به نصیحت من فرجی حاصل آید. (کلیل و دمنه ||). اخ) نام یکی از ادعیه مشهور است که آغاز میشود به «یا عماد من لا عماد له...». (یادداشت به خط مؤلف).

فرج.

[ف] (ع ص) پیوسته گشاده عورت. (منتهی الارب). مردی که پیوسته عورتش گشاده باشد. (از لسان العرب).

فرج.

[ف] (ع ص) کسی که راز را نپوشد. (منتهی الارب). در اقرب الموارد به کسر اول و به ضم اول و دوم هم ضبط شده است. || کمان دورزه. (منتهی الارب). القوس البائنة عن الوتر. (اقرب الموارد ||). زن با یک جامه. (از منتهی الارب). زن متفصله که

یک جامه بیش نباشد. (از اقرب الموارد).

فرج.

[فَ رَا] (اخ) شهری است در اندلس که به وادی الحجاره معروف است. در بین شمال و شرق قرطبه است و بین آن و طلیطله شهرهایی است. (معجم البلدان).

فرج.

[فَا] (اخ) نصر گوید راهی است بین اُصاخ و ضریه و دو کوه طخفه و رجام در دو طرف آن است. (از معجم البلدان).

فرج.

[فُ] (اخ) شهری است در آخر اعمال فارس. (از معجم البلدان). شهری است به فارس و از آن شهر است علی بن حسن بن علی محدث. (منتهی الارب).

فرج.

[فَا] (اخ) شهرستانی است به موصل. (منتهی الارب).

فرج.

[فَ رَا] (اخ) ابن ابی الحکم بن عبدالرحمان بن عبدالرحیم الیحصبی، مکنی به ابی الحسن. از علمای کم نظیر بود. وی روز دهم ذی الحجه ۴۴۸ ه. ق. درگذشت. (از الحلل السندیة ج ۲ ص ۲۱).

فرج.

[فَ رَا] (اخ) ابن ابی الفرّج بن یعلی التجیبی. قاضی طلیطله و مردی متدین و فاضل و عالم و خردمند بود و در قضاوت حسن سیرت داشت. وی به سال ۴۷۰ ه. ق. در ماه رجب درگذشت. (الحلل السندیة ج ۲ ص ۲۱).

فرج.

[فَ رَا] (اخ) ابن زره. یکی از دانشمندان پیشین اصفهان بود و مافروخی نام وی را ضبط کرده است. رجوع به محاسن اصفهان ص ۳۴ شود.

فرج.

[فَ رَا] (اخ) ابن سلام. از روایت حدیث بود. و او را کتابی بوده است. رجوع به عقداالفرید ج ۷ ص ۳۰۰ و ۳۱۳ شود.

فرج.

[فَ رَا] (اخ) ابن سهل یهودی. از دانشمندان اصفهان بود و مافروخی او را در شمار فلاسفه و مهندسان و منجمان و پزشکان اصفهان یاد کرده است. رجوع به محاسن اصفهان ص ۳۴ شود.

فرج.

[فَ رَا] (اخ) ابن عبدالله وذنکابادی. از روات حدیث بود و از عثمان بن سعید روایت کرد. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ج ۲ ص ۱۵۷ شود.

فرج.

[فَ رَا] (اخ) ابن غزلون بن خالد انصاری. از فتح بن ابراهیم حدیث کند. او را خطی خوش بود. (از الحلل السندیه ج ۲ ص ۲۱).

فرج.

[فَ رَا] (اخ) ابن غزلون بن عسال الیحصبی الطلیطلی. از شیوخ خود روایت کرده است و فرزندش ابومحمد عبدالله بن فرج واعظ از وی حدیث کرده. (از الحلل السندیه ج ۲ ص ۲۱).

فرج.

[فَ رَا] (اخ) ابن فضاله، مکنی به ابی الفضاله. از روات حدیث است. ابن عبدربه گوید: روزی منصور خلیفه سواره از خانه خویش به درآمد و فرج بن فضاله در کنار باب الذهب نشسته بود. مردم به احترام خلیفه برخاستند و فرج برنخاست. خلیفه در خشم شد و او را خواست و گفت: چه چیز تو را از برخاستن مانع شد؟ گفت: میترسم که خداوند از من سؤال کند که: چرا چنین کردی؟ یا از تو پرسد: چرا بدان رضا دادی؟ و حال آنکه این کار را رسول خدا زشت میشمرد. بدین سخن خشم خلیفه فرونشست و حوائج او را برآورد. (از عقدالفرید ج ۲ ص ۲۱). و رجوع به ابوفضاله شود.

فرج.

[فَ رَا] (اخ) ابن قاسم غرناطی، مشهور به ابن لب و مکنی به ابی سعید. رجوع به ابن لب شود.

فرج.

[فَ رَا] (اخ) ابن یزید، مکنی به ابوشیبه. رجوع به ابوشیبه شود.

فرج.

[فَ رَا] (اخ) مولی سیداحمد بن محمد غافقی. وی به مشرق کوچ کرده و در سفر حج ابوذر هروری را ملاقات کرد و ابوذر به او اجازه روایت داد. وی مردی صالح و ثقه بود و در ۴۷۶ ه. ق. درگذشت. (از الحلل السندیه ج ۲ ص ۲۱).

فرج آباد.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان، واقع در ۱۲ هزار گزی شمال گلپایگان و دوهزار گزی خاور شوسه گلپایگان به خمین. ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل و دارای ۸۲ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات و پنبه است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرج آباد.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد، واقع در ۳۳ هزار گزی شمال باختری نورآباد و نه هزار گزی باختر شوسه خرم آباد به کرمانشاه. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر که دارای ۱۵۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات و پشم است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفه ولدوند و چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرج آباد.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرذ، واقع در هفده هزار گزی شمال خاوری الیگودرز و سیزده هزار گزی شمال شوسه الیگودرز به گلپایگان. ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل و دارای ۱۰۷۵ تن سکنه است. از چاه و قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، چغندر، پنبه و صیفی است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان کرباس و قالی بافی است و راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرج آباد.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد میانه. ناحیه ای است کوهستانی و معتدل که دارای ۷۳ تن سکنه است. از سه رشته قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنها جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرج آباد.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر، واقع در پنج هزار گزی شمال چالوس در کنار دریا. ناحیه ای است واقع در دشت، معتدل و مرطوب و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. از رودخانه چالوس مشروب میشود. محصولاتش برنج و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و صید ماهی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرج آباد.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم، واقع در سی هزار گزی شمال خاوری قم. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای هفتصد تن سکنه. از رودخانه قره چای مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله داری و شترداری، قالی و جاجیم بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفه شاهسون هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرج آباد احمدلو.

[فَ رَ اَ مَ] (اخ) ده کوچکی است از بخش زرنند شهرستان ساوه که دارای ۱۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرجاء.

[فَ] (ع ص) مؤنث اَفْرَج و آن کسی است که دو سرین وی از بزرگی به هم نیبوند. (از اقرب الموارد). کسی است که به هم نمیرسد دو طرف نشستگاه او به واسطه بزرگی. (شرح قاموس ||). آنکه شرم جای او پیوسته منکشف باشد. (منتهی الارب). کسی است که همیشه در نشستن عورت او گشاده است. (شرح قاموس). و رجوع به افرج شود.

فرجاد.

[فَ] (ص) فاضل و دانشمند. (برهان). ظاهراً بر ساخته فرقه آذرکیوان است. (از حاشیه برهان چ معین).

فرجار.

[فَ] (معرب، ا) معرب پرگار و آن آلتی باشد که بدان دایره کشند. (برهان). پرکار. بیکار. معرب پرگار فارسی. (از اقرب الموارد). رجوع به پرگار شود.

فرجاری.

[فَ رِ ی] (ع ص نسبی) معرب پرگاری. خط مستدیر را نامند. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به پرگاری شود.

فرجام.

[فَ] (ا) بر وزن و معنی انجام است که به معنی انتها و آخر باشد. (برهان). عاقبت. (غیاث). خاتمه. ختام. (یادداشت به خط مؤلف). در زبان پهلوی فرژام و فرجام و فرجامینتن (۱)، از پارسی باستان ظاهراً فرجامه (۲) از ریشه گم (۳) به معنی رفتن. (از حاشیه برهان چ معین): ابله و فرزانه را فرجام خاک جایگاه هر دو اندر یک مفاک رود کی. که چون باشد انجام و فرجام جنگ که را بیش خواهد بد اینجا درنگ. دقیقی. چنین است فرجام آوردگاه یکی خاک یابد یکی فر و جاه. فردوسی. شما هیچ دل را مدارید تنگ چنین است آغاز و فرجام جنگ. فردوسی. چرا به هم نکنی زر و سیم خویش به جهد چرا ننگه نکنی کار خویش را فرجام. فرخی. زمستان را بود فرجام نوروز چنان چون تیره شب را عاقبت روز. فخرالدین اسعد. همین است و یک رزم مانده ست سخت بکوشیم تا چیست فرجام بخت. اسدی. فرجام کار خویش ننگه کن چو عاقلان فرجامجوی روی ندارد به رود و جام. ناصر خسرو. همه فردای تو به از امروز همه فرجام تو به از آغاز. مسعود سعد. با خود گفت غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد. (کلیله و دمنه). خاقانیا منال که غم را چو تو بسی است کاول نشست جفت و به فرجام فرد خاست. خاقانی. که شیرین انگبینی بود در جام شهنش روغن او شد به فرجام. نظامی. پیر میخانه همی خواند معمایی دوش از خط جام که فرجام چه خواهد بودن. حافظ. - بدفرجام؛ بدعاقبت: گدایی نیک سرانجام به از پادشاهی بدفرجام. (گلستان). - بدفرجامی؛ بدعاقبتی: وفاداری کن و نعمت شناسی که بدفرجامی آرد ناسپاسی. سعدی (صاحبیه). - خوب فرجام؛ آنکه عاقبت کارش نیک باشد. خوش فرجام. خوشبخت: برش تنگدستی دو حرفی نوشت که ای خوب فرجام نیکوسرشت. سعدی (بوستان). - فرخنده فرجام؛ خوب فرجام. خوشبخت: هم از بخت فرخنده فرجام

تست که تاریخ سعدی در ایام تست. سعدی (بوستان). - نافر جام؛ بدعاقبت. (غیاث): هیچ دانی که چیست دخل حرام یا کدام است خرج نافر جام؟ سعدی (صاحبیه). - نیک فرجام؛ خوب فرجام. عاقبت به خیر: بخواند هوشمند نیک فرجام نشاید کرد ضایع خیره، ایام. سعدی. (۱) - gam - (۳) - frajama. (۲) - frazham, frajam, frajaminitan.

فرجام‌نیدن.

[فَدَ] (مص) به آخر و به انتها و به اتمام رسانیدن. کامل کردن. انتها دادن. منتهی کردن. اتمام. (یادداشت مؤلف). در پهلوی فرجامینتن است. رجوع به فرجام شود.

فرجامجوی.

[فَ] (نف مرکب) عاقبت اندیش. دوراندیش. مآل اندیش: فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان فرجامجوی روی ندارد به رود و جام. ناصر خسرو. و رجوع به فرجام شود.

فرجامگاه.

[فَ] (ا مرکب) گور است که قبر باشد و آن جایی است که آدمی را بعد از رحلت از دنیا در آنجا نهند. (برهان): بسی دشمن و دوست کردی تباہ کنون بازگشتت به فرجامگاه. فردوسی ||. سرای دیگر. آخرت: چنان دان که ریزنده خون شاه جز آتش نیند به فرجامگاه. فردوسی.

فرجامیدن.

[فَدَ] (مص) اختتام. به خاتمه رسیدن. به پایان رسیدن. (یادداشت مؤلف ||). پایان دادن. به پایان رسانیدن. فرجام‌نیدن. (یادداشت مؤلف): لیکن فلکت همی بفرجامد فرجام نگر که فتنه بر جامی. ناصر خسرو. رجوع به فرجام‌نیدن شود.

فرجامین.

[فَ] (ص نسبی) آخرین. مقابل نخستین و اولین. (یادداشت به خط مؤلف).

فرجان.

[فَ] (اخ) نامی است که به خراسان و سیستان اطلاق میشده است. (از معجم البلدان). خراسان و سیستان یا خراسان و سند. (دستور اللغه) (از لسان العرب).

فرجایی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فرجیا که قریه ای است از قراء سمرقند. (از سمعانی).

فرج الله.

[فَ رَجُلٌ لَاهٍ] (اخ) ابن شمس الدین جوینی (صاحب دیوان). وی یکی از چهار فرزند صاحب دیوان بود که به امر ارغون خان مدتی پس از قتل پدرش به سال ۶۸۳ ه. ق. به قتل رسید. رجوع به «از سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون ترجمه حکمت ص ۳۲ شود.

فرج الله.

[فَ رَجُلٌ لَاهٍ] (اخ) ابن محمد بن درویش الحویزی. مورخ ادیب امامی. نسبتش به حویزه (۱) است که در میان بصره و خوزستان است. او راست: ۱- کتاب الرجال که دو مجلد بزرگ است در تراجم. ۲- الغایه، در منطق و کلام. ۳- الصفوة، در اصول. ۴- تذکره العنوان، در نحو و منطق و عروض. ۵- شرح تشریح الافلاک للبهائی. ۶- تفسیر. ۷- تاریخ کبیر. ۸- دیوان شعر. ۹- رساله ای در علم حساب. (از اعلام زرکلی). و رجوع به روضات الجنات چ سنگی ص ۵۱۱ شود. (۱) - ن ل: حویز به تصغیر. (روضات الجنات).

فرج بیت الذهب.

[فَ جُ بَ تَدْ ذَه] (اخ) شهر ملتان را گویند. مسلمانان این شهر را فتح کردند و طلای بسیاری به دست آوردند و توسعاً چنین نام به آن دادند. (از معجم البلدان). رجوع به گاهنامه ص ۴۴ و جهانگشای نادری چ عبدالله انوار ص ۴۵۶ شود.

فرج تبریزی.

[فَ رَج ت] (اخ) بابا فرج تبریزی معاصر فقیه زاهد بود. به مقبره کحیل مدفون است. (تاریخ گزیده حمدالله مستوفی چ لندن ص ۷۸۸). با توجه به اینکه فقیه زاهد تبریزی در ۵۷۲ ه. ق. در گذشته است فرج تبریزی را نیز باید از مشایخ قرن ششم دانست. رجوع به مأخذ و بابا فرج شود.

فرجد.

[فَ ج] (ا) جد اعلی. (یادداشت به خط مؤلف). پدر جد را گویند که پدر سوم است، خواه مادری باشد، خواه پدری. (برهان): نور جد از جبهه او تافته فرجد از فرجد خود یافته. ناصر خسرو. داشته فرجدش دهی روزی در سر این فضول دهقانی. سنائی.

فرج قلی.

[فَ رَق] (اخ) دهی است از دهستان شرفخانه بخش شبستر شهرستان تبریز، واقع در پانزده هزارگزی باختر شبستر و دوهزارگزی شوسه صوفیان به سلماس. ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۴۸۲ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گلکاری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرجله.

[فَ ج ل] (ع مص) پا از یکدیگر دور نهاده شتافتن. (منتهی الارب). با شتاب و گشاده پای رفتن. (از اقرب الموارد).

فرجمند.

[فَمَ] (ص مرکب) ارجمند که صاحب و خداوند قدر و مرتبه باشد || زیبایی. (برهان). زیبا (به صورت صفت) درست است زیرا موضوع لغت هم صفت است.

فرجندشای.

[فَجَ] (ا مرکب) از لغات دساتیری است. صاحب آندراج آرد: به اصطلاح صوفیه ایزدیان پارسیان به معنی مرتبه فوق است که حق را در خلق پوشیدن و خالق را از مخلوق جدا دانستن باشد و این مرتبه را پارسیان نشیب سار گویند یعنی پایه پست که عوام دارند. (آندراج). به اصطلاح صوفیه فارس این مرتبه فوق است که حق در خلق پوشیدن و خالق را از مخلوق جدا دانستن باشد و این مرتبه را نشیب سار نیز گویند. (دساتیر).

فرجئه.

[فَجَنَ] (ع مص) خاریدن پشت ستور را به پشت خار. (منتهی الارب). خاریدن پشت ستور با فرجون و فرجون پشت خار باشد. (اقرب الموارد).

فرجود.

[فَا] (ا) معجزه و اعجاز و اعجاز خلاف عادت است که از انبیا و کراماتی که از اولیا به ظهور میرسد. (برهان) (۱). (۱) - رجوع به دساتیر ص ۲۵۶ شود.

فرجول.

[فَجَا] (ع ا) فرجون یعنی پشت خار. (از اقرب الموارد). پشت خار ستور. (منتهی الارب). چیزی به مانند شانه که پشت ستور را بدان خارند و موی او پاک کنند. (یادداشت به خط مؤلف).

فرجون.

[فَجَا] (ع ا) پشت خار ستور. فرجول. رجوع به فرجول شود.

فرجه.

[فُ / فِ / فَجَا] (ع ا) رهایی از غم و اندوه. (منتهی الارب). تفصی از غم و غم و خلاص از دشواری: هو لک فرجه؛ ای فرج. (اقرب الموارد). از تنگی و دشواری بیرون شدن. (غیاث): بلکه بهر میهمانان و کهان که به فرجه وارهند از اندهان. مولوی.

فرجه.

[فُجَا] (ع ا) رخنه و شکاف و منه: فرجه الحائط. (منتهی الارب). در دیوار و مانند آن شکاف || هر جای ترسناک || جایی که مردم در مجلس و موقف باز می کنند. (از اقرب الموارد ||). میانه انگشتان. (زمخسری ||). انفراج. (منتهی الارب). هر گشادگی بین دو چیز. (اقرب الموارد ||). فرصت. مهلت. (ناظم الاطباء): سخن در فرجه ای پرور که فرجام ز واگفتن تو را نیکو شود

نام. نظامی. - بی فرجه؛ بی مهلت. بی مدت. (ناظم الاطباء).

فرجه.

[فَ رَجَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج، واقع در سه هزارگزی خاور سنندج و کنار شوسه سنندج به همدان. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرجه جو.

[فُ جَ / جَ] (نَف مرکب) فرصت جوینده. (غیاث از لطائف).

فرجی.

[فَ رَ] (ا) نوعی از قبای بی بند گشاد و در پیش آن بعضی تکمه افزایند و بیشتر بر فراز جامه پوشند. (آندراج). بغلتاق. بغلطاق. (یادداشت به خط مؤلف): هفت فرجی آوردند. (تاریخ بیهقی). صوفی بدرید جبه در حرج پیشش آمد بعد بدریدن فرج کرد نام آن دریده فَرَجی این لقب شد فاش زان مرد نجی. مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۵ بیت ۳۵۴-۳۵۵). ز چکمه و فرجی خرمی است قاری را خنک تنی که وی از همبران خود شادست. نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۰).

فرجی.

[فَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به فرج که نام مردی است. (سمعانی).

فرجی.

[فُ رَ] (ص نسبی) منسوب به فرج که نام قریه ای است. (سمعانی).

فرجیا.

[فَ رَ] (اِخ) عبدالله بن ابراهیم بن علی بن محمد فقیه، مکنی به ابوبکر. از مردم قریه فرج و شیخی صالح و پارسا بود. وی از ابوطالب حمزه بن حسین حدیث شنید. ابوالقاسم هبة اللهن عبدالوارث شیرازی از او روایت کند. (از انساب سمعانی).

فرجیا.

[فَ جَ] (اِخ) از قرای سمرقند است. (از معجم البلدان).

فرج یافتن.

[فَ رَتَ] (مص مرکب) رهایی یافتن از هم و غم و گشایش یافتن: فرج یافتن بعد از آن بندها هنوزم به گوش است آن بندها. سعدی. اگر عاشقی خواهی آموختن به مردن فرج یابی از سوختن. سعدی. راست گفتمی که فرج یابی اگر صبر کنی صبر نیک

است کسی را که توانایی هست. سعدی. رجوع به فرج شود.

فرجین.

[ف] [اخ] نام جد چهارم بخت النصر. (از تاریخ سیستان چ بهار ص ۳۴).

فرجیه.

[فَ رَجِی یَ / ی] (۱) نوعی جامهء پشمین فراخ با آستینهای گشاده بسیار دراز که از سرانگستان درمیگذشته و منتهاالیه یعنی دهانه آستینها بسته بوده است. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرجی شود.

فرچوط.

[ف] [اخ] نام شهری بزرگ. فرشوط. رجوع به فرشوط شود.

فرچه.

[فِ چ] (۱) آلتی از موی اسب و مانند آن که چون جاروبی خرد باشد و گاه تراشیدن ریش با آن صابون به ریش مانند، سهولت تراشیدن را. (یادداشت به خط مؤلف). مأخوذ از زبان ایتالیایی است. (فرهنگ بزرگ فارسی-انگلیسی حیم).

فرح.

[فَ رَا] (ع مص) شادمانی نمودن و فریدن. (منتهی الارب). گشاده شدن دل به لذت عاجل. (از اقرب الموارد). شاد شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). شاد شدن و دانه گرفتن. (تاج المصاغر بیهقی) (مصادر زوزنی ||). (مص) فریدگی. (منتهی الارب). سرور. (اقرب الموارد). لذت حاصل در قلب از رسیدن به آنچه مورد تمایل بوده است. (تعریفات جرجانی). شادی. یکی از اعراض ستهء نفسانیه. (یادداشت به خط مؤلف). عشرت و طرب و شوخی. (ناظم الاطباء): مردی در حد بلوغ بر سر گنجی افتد که پدر از جهت او نهاده باشد، فرحی بدو راه یابد. (کلیله و دمنه). یک فرح را هزار غم سپس است که پس هر فرح غم است هزار. خاقانی. در فرح زانم که همچون غنچه من این قدح سر در گریبان خورده ام. عطار. - فرح افزا؛ آنچه شادی را بیفزاید. (یادداشت به خط مؤلف). فرح افزای. - فرح افزای؛ فرح افزا: گر خون دل خوری فرح افزای میخوری و قصد جان کنی طرب انگیز میکنی. سعدی. - فرح انگیز؛ کسی یا چیزی که موجب شادی و سرور گردد. - فرح بخش؛ آنچه خاطر آدمی را شادی بخشد: این چه بویی است فرح بخش که تا صبح دمید (۱) وین چه بادی است که از جانب صحرا برخاست. سعدی. عالم از نالهء عشاق مبادا خالی که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد. حافظ. کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت من و شراب فرح بخش و یار حورسرسشت. حافظ. - فرح فزای؛ فرح افزای. - فرح ناک؛ آنچه با شادی همراه بود. - فرح یافتن؛ شاد شدن: بیفکندم و روی برتافتم وز آن پاسبانی فرح یافتم. سعدی (||). (۱) نزد اهل رمل نام شکلی است. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۰۵). (۱) - در کلیات سعدی چ فروغی مصراع اول به صورت ذیل است و در این صورت شاهد نخواهد بود: این چه بویی است که از ساحت خلخ بدمید.

فرح.

[فَ رَا] (ع ص) شادان و فیرنده. (منتهی الارب). فارح. (اقرب الموارد). رجوع به فارح شود.

فرح.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان فلاگرد بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری لردگان و سی هزارگزی راه عمومی. ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۱۳۳ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج و کتیرا است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. هنر دستی زنان گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرح.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان نیکنان بخش بشرویه شهرستان فردوس، واقع در پنجاه هزارگزی شمال باختری بشرویه و ۱۲ هزارگزی شمال باختری نیکنان. ناحیه ای است واقع در دامنه و گرمسیر که دارای ۱۴ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و ارزن است. اهالی به کشاورزی و کرباس بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرح.

[فَ رَا] (اخ) ابن ابی بکر بن فرح ارموی، مکنی به ابی الروح. از مردم ارومیه و فقیهی فاضل و صالح بود. در نوغان طوس نزد شیخ محمد بن ابی العباس فقه آموخت. من [یعنی سمعانی] او را در آنجا دیدم و با من از ابی سعد ناصر بن سهل بغدادی و محمد بن ابی سعد بن حفص نوغانی تفسیر ثعالبی را استماع کرد. (از انساب سمعانی).

فرح.

[فَ رَا] (اخ) ابن انطون بن الیاس انطون. نویسنده ای محقق بود. در طرابلس تولد یافت و همانجا به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۱۵ ه. ق. به اسکندریه رفت و سرپرستی مجله «الجامعه» را به عهده گرفت و شش سال هم نویسنده «صدی الاهرام» بود و نیز مجله ای به نام «السيدات» منتشر کرد. در ۱۳۲۵ ه. ق. به امریکا رفت و در آنجا مجله «الجامعه» را دوباره انتشار داد و اندکی بعد آن را تعطیل کرد و به مصر بازگشت و باز تا پایان عمر انتشار «الجامعه» را ادامه داد. از آثار اوست: ۱- مجله «الجامعه»، در شش دوره. ۲- فلسفه ابن رشد. ۳- تاریخ مسیح، ترجمه از فرانسه. و تعدادی کتب روایت و داستان. وی مردی بود دارای عزت نفس و نرمی خوی و در عمل سریع و به اندک قانع بود. او را در نهضت مصر دستی بود. در گذشت وی به سال ۱۳۴۰ ه. ق. / ۱۹۲۲ م. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی از مجله السيدات و الرجال).

فرح.

[فَ رَا] (اخ) تکتوک. از قبیله بطاحین از اعراب سودان است. او در شمار بزرگان شعرای سودان و از مشاهیر عصر خود بود. شعرش نیکوست. در گذشت او به سال ۱۰۱۷ ه. ق. / ۱۶۰۸ م. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی از شعراءالسودان ص ۲۶۰).

فرح آباد.

[فَ رَا] (اخ) مزرعه ای است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرح آباد.

[فَ رَا] (اخ) قصبه مرکزی دهستان رودپی از بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۲۵ هزارگزی شمال ساری واقع است. ناحیه ای است واقع در دشت، معتدل، مرطوب و دارای ۶۸۰ تن سکنه است. از رودخانه تجن مشروب میشود. محصولاتش برنج، غلات، پنبه، کنف، کنجد، صیفی و ابریشم است. اهالی به کشاورزی، کسب و صید گذران میکنند. ده باب دکان و یک دبستان دارد. باشگاه نظامی و شعبه شیلات آن در کنار دریا واقع است. راه شوسه به ساری دارد. خرابه هائی از آثار و ابنیه دوره صفویه در آنجا دیده میشود. از مراتع آن گله داران چهاردانگه و دودانگه استفاده مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرح آباد.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از بخش ری شهرستان تهران، واقع در هشت هزارگزی شمال ری، متصل به جنوب شهر تهران که دارای ۶ خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرح آباد.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از بخش شمیران که متصل به دوشان تپه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). در این ده قصری به نام «فیروزه» از زمان سلاطین قاجار وجود دارد.

فرح آباد.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومه شهرستان کاشمر، واقع در هفت هزارگزی جنوب باختری کاشمر. ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل. دارای هفت تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرح آباد.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در پنج هزارگزی خاور مشهد. ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۲۶۹ تن سکنه است. از رودخانه مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرح آباد.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نایین، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری نایین و هشت هزارگزی شمال شوسه نایین به اردستان. ناحیه ای است کوهستانی و معتدل که دارای ۱۸۹ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرح آباد.

[فَ رَا] (اخ) ده مخروبه ای است از بخش سمیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرح آباد.

[فَ رَا] (اخ) ده کوچکی است جزء دهستان فراهان بالا- از بخش فرمین شهرستان اراک، واقع در هفده هزار گزی جنوب خاوری فرمین و دارای چهل تن سکنه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرح آباد.

[فَ رَا] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش زرنند شهرستان ساوه که دارای ۶۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرح آباد.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در پنج هزار گزی شمال باختری آباده و کنار شوسه آباده به شیراز. ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۴۵۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بادام و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله داری و گیوه بافی گذران میکنند. نزدیک قریه معدن گچ وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرح آباد.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد، واقع در هفت هزار گزی خاور الشتر و هفت هزار گزی خاور شوسه خرم آباد به الشتر. ناحیه ای است تپه ماهور و سردسیر که دارای ۸۰ تن سکنه است. از سراب زر مشروب میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات و پشم است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرح آباد.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب دزفول و ۱۳ هزار گزی جنوب شوسه شوستر به دزفول. ناحیه ای است واقع در دشت و گرمسیر که دارای سیصد تن سکنه است. از رودخانه دز مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج و کنجد است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرح آباد.

[فَ رَا] (اخ) ده کوچکی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در سی هزار گزی باختر کهنوج و سه هزار گزی شمال راه مالرو گلاشکرد به کهنوج و دارای سی تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرح آباد.

[فَ رَا] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حصن بخش زرنند شهرستان کرمان، واقع در ۵۸ هزار گزی باختر زرنند و ۶ هزار گزی راه مالرو زرنند به بافق. و دارای ۳۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرح آباد.

[فَ رَا] (اِخ) دهی است از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، سر راه فرعی زرنند به کرمان. ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۶۰۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب و میوه جات است. اهالی به کشاورزی گذران می کنند. از صنایع دستی آنها قالی بافی با نقشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرح آباد.

[فَ رَا] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اراضی نیزار بخش مرکزی شهرستان قم که دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرح آباد خلیل.

[فَ رَا] (اِخ) دهی است از دهستان شهرخواست بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در سه هزار گزی شمال ساری. ناحیه ای است واقع در دشت، معتدل و مرطوب که دارای ۵۰ تن سکنه است. از چشمه زرگرآباد مشروب میشود. محصولاتش غلات و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرح آباد سهیل.

[فَ رَا] (اِخ) ده مخروطیه ای است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرحان.

[فَا] (ع ص) شادان و فیرنده. ج، فَرَا حِی، فَرَحِی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فرحانه.

[فَا] (ع ص) مؤنث فرحان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (||). (ا) سماروغ سپید. (منتهی الارب). کماه سفید. (فهرست مخزن الادویه). کماه سپید و فَرَحَانَه (با قاف) نیز ضبط کرده اند و در اللسان به ضم اول است. (اقراب الموارد).

فرح بخش.

[فَا] (ن ف مرکب) فرح انگیز. شادی بخش. رجوع به ترکیبات فرح شود.

فرح بخش.

[فَ رَبَّ] (اخ) نام باغی است اندرون قلعه شهرپناه دارالخلافت شاه جهان آباد. (آندراج).

فرجه.

[فَ حَجَّ] (ع مص) دوری گذاشتن میان هر دو پای خود در رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرجی.

[فَ حَجَّ] (ع مص) رفتاری است و آن جهجهان رفتن باشد. (منتهی الارب).

فرح زاد.

[فَ رَا] (اخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران، واقع در ۹ هزار گزی باختر تجریش و ۱۲ هزار گزی تهران. ناحیه ای است واقع در دامنه کوهستان، سردسیر و دارای ۱۲۰۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. در بهار از رودخانه تنگه یونجه زار نیز استفاده می کنند. محصولاتش غلات، یونجه و توت است. اهالی به کشاورزی و چارپاداری گذران میکنند. یک باب دبستان و راه ماشین رو دارد. مزرعه یونجه زار کهریزک جزء این ده است. راه امامزاده داود که در تابستان زوار زیاد از تهران و اطراف به آنجا میروند از فرح زاد است. تا فرح زاد راه ماشین رو و از آنجا به بعد مالرو و صعب العبور است. زوار الاغ یا قاطر از فرح زاد کرایه میگیرند و به امام زاده داود میروند. بنابراین در تابستان هنگام حرکت زوار شغل ساکنین این قریه بیشتر چارپاداری است. تابستان در حدود ۲۰۰ خانوار از تهران برای هواخوری و گذرانیدن ایام گرما در این قریه با اجاره کردن باغچه و خانه ساکن میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرح کش.

[فَ رَكَ] (اخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد، واقع در دوهزار گزی شمال راه اتومبیل رو خرم آباد به بروجرد. ناحیه ای است واقع در جلگه، سردسیر و دارای هشتاد تن سکنه. از چشمه علی مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرحور.

[فَ] (ا) به فارسی فَوْخ طیور است. (فهرست مخزن الادویه). جوجه. رجوع به فَوْخ شود.

فرحولیا.

[] (معرب، ا) حلزون را گویند. (از تذکره ضریر انطاکی). رجوع به حلزون شود.

فرحه.

[فَ / فَ حَ] (ع مص) شادمانی و فیریدگی. (منتهی الارب). مسرت. (اقرب الموارد [||]). (ا) مزدگانی. (منتهی الارب). آنچه بشارت دهنده را دهند. گویند: «لک عندی فرحه ان بشرتی». (از اقرب الموارد).

فرحہ.

[فَ رِحَ] (ع ص) مؤنث فَرِحَ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرخی.

[فَ حَا] (ع ص، ا) جِ فرحان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فرحان شود (|| ص) مؤنث فرحان. (از اقرب الموارد). فرحانہ. رجوع به فرحان و فرحانہ شود.

فرخ.

[فَرُ رُ] (ص) مبارک. خجسته. میمون. (برهان). بشگون. نیک. فرخنده. سعد. (یادداشت به خط مؤلف): به ایران چو آید پی فرخش ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش. فردوسی. بدو گفت فرخ پی و روز تو همان اختر نیکی افروز تو. فردوسی. نهادند سر سوی شاه جهان چنان نامداران و فرخ مہان. فردوسی. عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین. فرخی. ای دل میر اولیا به تو شاد خلعت میر بر تو فرخ باد. فرخی. تا نبود چون ہمای فرخ کرکس همچو نباشد قرین باز خشین پند. فرخی. اورمزد و بہمن و بہمنجنہ فرخ بود فرخت باد اورمزد و بہمن و بہمنجنہ. منوچہری. کہ را بخت فرخ دہد تاج و گاہ چو خورسند نبود درافتد بہ چاہ. اسدی. ہنر بد مرا، بخت فرخ نبود چو باشد ہنر، بخت نبود، چہ سود؟ اسدی. آنکہ چو بگذارم نامش بہ دل فرخ نوروز شود بہمنم. ناصر خسرو. بوسہ دہد سپہر بر آن دست فرخش چون آرزوی تیغ نہد در کنار تیغ. مسعود سعد. ماہ صیام آمد ای ملک بہ سلامت فرخ و فرخندہ باد ماہ صیامت. مسعود سعد. روی نیکو را دانایان سعادتی بزرگ دانستہ اند و دیدنش را بہ فال فرخ داشتہ اند. (نوروزنامہ). چو فرخ شد بدو ہم تخت و ہم تاج در آمد غمزه شیرین بہ تاراج. نظامی. بہ فال فرخ و پیراہن نو نہادہ خسروانی تخت خسرو. نظامی. بہ سختی در اختر مشو بدگمان کہ فرخ تر آید زمان تا زمان. نظامی. زندہ است نام فرخ نوشیروان بہ عدل گرچہ بسی گذشت کہ نوشیروان نماند. سعدی. - فرخ آمدن؛ نیک آمدن. خجسته بودن. خوب آمدن: نوروز فرخ آمد و نغز آمد و ہژیر با طالع سعادت و با کوکب منیر. منوچہری. کہ فرخ ناید از چون من غباری کہ ہم تختی کند با تاجداری. نظامی. - فرخ آوازہ؛ شہرہ بہ خجستگی. بلند آوازہ بہ مبارکی: شرفنامہ را فرخ آوازہ کرد حدیث کهن را بدو تازہ کرد. نظامی. - فرخ آیین؛ باشکوہ. نیک آیین. آنچه بہ فرخندگی و زیبایی زینت و آیین یافتہ باشد: کجا بستدی فرخ آیین دزی چہ از زورمندی چہ از عاجزی. نظامی. - فرخ اختر؛ آنکہ بخت او میمون و خجستہ باشد. خوشبخت. کامیاب: سلیسون شہ فرخ اخترش بود فلقرطاشہ را برادرش بود. عنصری. - فرخ بخت؛ نیک بخت. فرخ اختر. نیک طالع. بختیار: روز تا روز شاہ فرخ بخت در سرای دگر نہادی تخت. نظامی. - فرخ پی؛ فرخندہ پی. مبارک قدم. مبارک پی. خوشقدم. (یادداشت بہ خط مؤلف): کہ فرخ نژادی و فرخ پیی ز ہرگونہ بافر و بخرد کیی. فردوسی. اگر شاہ باداد و فرخ پی است خرد بیگمان پاسبان وی است. فردوسی. شاد باش ای وزیر فرخ پی دل بہ شادی و خرمی پرداز. فرخی. کاندرا این مہرگان فرخ پی زو مرا نیم موزہ (۱) نیم قباست. فرخی. آفرین زان ہنری مرکب فرخ پی تو کہ بہ یک شب ز بلاساغون آید بہ طراز. منوچہری. کہ این اختران گرچہ فرخ پیند ز نافرخی نیز خالی نیند. نظامی. بیا ساقی آن می کہ فرخ پی است بہ من دہ کہ داروی مردم می است. نظامی. کہ جام جہان بین و تخت کیان چگونہ است بی فر فرخ بیان. نظامی. مرحبا طایر فرخ پی فرخندہ پیام خیر مقدم! چہ خبر؟ دوست کجا؟ راہ کدام؟ حافظ. آب حیوان تیرہ گون شد خضر فرخ پی کجاست؟ خون چکید از شاخ گل باد بہاران را چہ شد؟ حافظ. - فرخ پیی؛ خوشقدم بودن. فرخندہ پی بودن: بہ فرخ پیی بر شدہ نام توز توران بر آمد ہمہ کام تو. فردوسی. فرخ پی و مبارک و از خاندان خویش فرخ پیش خلق جہان را شدہ یقین. فرخی. - فرخ تبار؛

آنکه نژاد و خاندانش بزرگ باشد. فرخزاد. فرخ نژاد: شنیدم که دارای فرخ تبار ز لشکر جدا ماند روز شکار. سعدی (بوستان). - فرخ رخ؛ که رویی فرخنده و مبارک دارد. مبارک دیدار. فرخ لقا: دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد که همایون پی و فرخ رخ و فرخنده لقاست. فرخی. - فرخ رکاب؛ فرخ پی. خوشقدم: به فرخ رکابان پیروزمند عنان عزیمت بر آور بلند. نظامی. - فرخ رکابی؛ فرخ پپی: به فرخ رکابی و خرم دلی برون راند از آن شاه یک منزلی. نظامی. - فرخ روی؛ فرخ رخ: ایا بر دوستان خویش فرخ روی و فرخ پی ز عزم تو دم سرد است بهره ی دشمن نادان. فرخی. پور سپاهدار خراسان محمد است فرخنده بخت و فرخ روی و مؤید است. منوچهری. - فرخ زاد؛ مبارک زاد باشد، چه فرخ به معنی مبارک آمده است. (برهان). فرخنده زاد. به طالع نیک زاد: پادشاهی گذشت پاک نژاد پادشاهی نشست فرخ زاد. فرخی. - فرخ سرشت؛ خوب نژاد. فرخ نژاد: شنیدم که جمشید فرخ سرشت به سرچشمه ای بر به سنگی نوشت. سعدی (بوستان). - فرخ سریر؛ که تخت با فرخی و فرخندگی دارد و او را شکوه و بزرگی و مبارکی باشد: مبارک طالعی فرخ سریری به طالع تاجداری، تخت گیری. نظامی. سکندر جهانجوی فرخ سریر نشسته چو بر چرخ بدر منیر. نظامی. - فرخ سیر؛ نیکوسیر. ستوده اخلاق. خوش خوی. نیک سرشت: خسرو فرخ سیر بر بارهء دریا گذر با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار. فرخی. - فرخ فال؛ خوشبخت. نیک طالع. خوش اقبال. پیروز. کامیاب. فرخ اختر: مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد بر تو ای همچو فریدون ملک فرخ فال. فرخی. - فرخ فالی؛ خوشبختی. پیروزی. نیک طالعی. خوش اقبالی: ماه رجب فرخ و نوروز جلالی گشتند قرین از قبل فرخ فالی. سوزنی. به فرخ فالی و فیروزمندی سخن را دادم از دولت بلندی. نظامی. - فرخ فر؛ نیک فر. فرخنده فر. بلند طالع: فرخ فری که بر سرش از ماه و آفتاب چتر است چون دو بال همای خجسته پی. منوچهری. - فرخ فرجام؛ نیک عاقبت. خوش سرانجام. خوش عاقبت. عاقبت به خیر. - فرخ نژاد؛ فرخ زاد. خوب نژاد. گهری. دارای نژادی بگوهر. که تباری بلند دارد: دگر گفت کای شاه فرخ نژاد بسی گیری از جم و کاوس یاد. فردوسی. ز لشکر بیامد به کردار باد چنین گفت کای طوس فرخ نژاد. فردوسی. درود بزرگان به داستان بداد ز شاه و دلیران فرخ نژاد. فردوسی. خرد بر دلم راز چونین گشاد که هستی تو جمشید فرخ نژاد. اسدی. به نزدیک فغفور فرخ نژاد که ماچین و چین سر به سر زوست شاد. اسدی. سکندر بدان شاه فرخ نژاد شبانگاه بگریست تا بامداد. نظامی. شنید این سخن مرد نیکونهاد بخندید کای یار فرخ نژاد. سعدی. چنویی خردمند فرخ نژاد ندارد جهان تا جهان است یاد. سعدی. نیارد گردش گیتی دگر بار چنان صاحبدلی فرخ نژادی. سعدی. - فرخ نهاد؛ آنکه اصل و تبارش مبارک و نیک بود. فرخ نژاد: سیاوش به پیران زبان برگشاد که اینت بر و بوم فرخ نهاد. فردوسی. چو طوس سرافراز نودر نژاد فریرز کاوس فرخ نهاد. فردوسی. خدیو خردمند فرخ نهاد که شاخ امیدش برومند باد. سعدی. شنید این سخن پیر فرخ نهاد درستی دو در آستینش نهاد. سعدی. - فرخ نیا؛ آنکه خاندان و اجدادش خجستگی و نیکی داشته اند: به آیین اسحاق فرخ نیا کز او یافت چشم خرد توتیا. نظامی. - فرخ همال؛ آنکه زن نیک دارد. (ولف). آنکه همدم و دوست و یار نیک دارد: برادر دو بودش دو فرخ همال از او هر دو آزاده مهتر به سال. فردوسی. ز دست یکی زن دو فرخ همال در افتاد ماهی در آب زلال. نظامی. - نافرخ؛ نامبارک. ناخجسته. نافرخنده: مخالفان تو بی فره اند و بی فرهنگ معادیان تو نافرخند و نافرزان. بهرامی سرخسی. - نافرخی؛ نامبارکی. ناخجستگی: که این اختران گرچه فرخ پی اند ز نافرخی نیز خالی نیند. نظامی (اقبال نامه ||). زیباروی، چه اصل این لغت فرخ است، فر به معنی زیبا و رخ روی را گویند. (برهان). در زبان پهلوی فرخو (۲) به معنی تابان، مجلل، پرتوافکن، زیبا و خوشبخت است. در ایرانی باستان ظاهراً فرهنگها (۳) از فرهنگها (۴) از فرهنگها (۵). قیاس کنید با لغت فارسی «فرخنده». (از حاشیهء برهان چ معین ||). چیره. غالب: خداوند ما بر جهان فرخ است که فرخنده بادش همه روزگار. فرخی ||. کامیاب. خوشبخت: فریدون فرخ فرشته نبود ز مشک و ز عنبر سرشته نبود. فردوسی. بنشین خورشیدوار می خور جمشیدوار فرخ و امیدوار چون سپر کیقباد. منوچهری. || خوش. خوش آیند: چو مهمانت آواز فرخ دهد بر این گونه بر دیو پاسخ دهد. فردوسی. نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز که فرخ نیست گفتن گفته را باز. نظامی ||. ارجمند. بزرگوار. محترم: پیامی بری نزد فرخ پدر سخن یاد گیری همه سر به سر. فردوسی ||.

(صوت) خوشا. نیکا. حبذا. فرخا: دهر ازدهای مردم خوار است و فرخ آنک خود را نوالهء دم این ازدها نکرد. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۷۷۷). فرخ آن شاهباز کز پی صید ساعد شه مقام او زبید. خاقانی. جملهء عالم به دریا اندرند فرخ آن دل کاندراو دریا بود. عطار (||. ا) نام روز دوم از خمسهء مسترقهء سال های ملکی. (برهان). (۱) - ن ل: موی. (۲) - - (۳) farraxv. farnahva. (۴) - farnahvant. (۵) - hvarnahvant

فرخ.

[ف] [ع] (ا) چوزه. (منتهی الارب). چوزه. جوجه. این کلمه شباهت با فریک فارسی دارد. (یادداشت به خط مؤلف). بچهء پرندگان. (از اقرب الموارد): زان شود عیسی سوی پاکان چرخ بد قفسها مختلف یک جنس فرخ. مولوی. تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ بود کوتاه قد و کوچک همچو فرخ. مولوی. منفعتهای دگر آید ز چرخ آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ. مولوی. وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز کز این دیار نه فرخ و نه آشیان مانند. سعدی ||. ریزه از هر حیوان و نبات. ج، افرخ، افراخ، فراخ، فروخ، افرخه، فرخان. (منتهی الارب). هر حیوان یا گیاه کوچک. (اقرب الموارد ||). ص) مرد خوار رانده. (منتهی الارب). مرد ذلیل و ضعیف و مطرود. (اقرب الموارد ||). کشت آمادهء خوشه برآمدن. (منتهی الارب). زرع آماده برای انشقاق. (اقرب الموارد ||). (ا) پیشین مغز سر. (منتهی الارب). قسمت پیشین دماغ. (اقرب الموارد). - فرخ الرأس؛ دماغ. (اقرب الموارد).

فرخ.

[ف] [ع] (مص) بیرون شدن ترس کسی و آرمیدن. (منتهی الارب). زوال یافتن پریشانی و یافتن اطمینان. (از اقرب الموارد ||). دوسیدن به زمین. (منتهی الارب). چسبیدن به زمین. (اقرب الموارد).

فرخ.

[ا] (اخ) شهرکی است به ناحیت پارس میان داراگرد و حدود کرمان، جایی با کشت و زرع بسیار و نعمت فراخ. (از حدود العالم). این نام در دیگر مآخذ جغرافیایی دیده نشد.

فرخ.

[ف] [ع] (اخ) یکی از مفسرین اوستاست که در اواخر عهد ساسانی میزیسته است. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمهء رشیدیاسمی ص ۷۴).

فرخ آباد.

[ف] [ع] (اخ) دهی است از بخش مهران شهرستان ایلام، واقع در سه هزارگزی شمال مهران، کنار رودخانه کنجان چم و مرز ایران و عراق. ناحیه ای است واقع در دشت، گرمسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه. از رودخانه کنجان چم مشروب می شود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد. ساکنین از طایفه رزگوش هستند. پاسگاه مرزبانی و گارد مسلح گمرکی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرخ آباد.

[فَؤْرُ] (اِخ) دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام، واقع در پانزده هزارگزی جنوب دهلران، کنار رودخانه میجه. ناحیه ای است جلگه ای، گرمسیر و دارای هشتاد تن سکنه. از رودخانه کم آب و شور مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرخ آباد.

[فَؤْرُ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری کوهدشت و هشت هزارگزی جنوب راه اتومبیل رو خرم آباد به کوهدشت. ناحیه ای است واقع در دامنه، معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری گذران میکنند. هنر دستی آنها سیاه چادربافی است. راه اتومبیل رو دارد. ساکنین از طایفه گراوند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرخ آباد.

[فَؤْرُ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در پانزده هزارگزی شمال باختری علیشاه عوض و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه کرج به اشتهارد. دهی است جلگه ای، معتدل و دارای ۳۷۶ تن سکنه است. از قنات و رودخانه کرج مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی، بنشن، چغندر قند و جزئی سردرختی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد و از طریق کوشکک میتوان ماشین برد. در بهار ایل میش مست به حدود این ده می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرخ آباد.

[فَؤْرُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران که دارای ده تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرخا.

[فَؤْرُ] (صوت) نیکا. مبارکا. خوشا. ای بس فرخ. زهی فرخی. (یادداشت به خط مؤلف): کار اگر رنگ و بوی دارد و بس حبذا چین و فرخا فرخار. سنایی.

فرخا.

[فَ] (ا) فراخی و گشادگی. (برهان). مخفف فراخا. (حاشیه برهان چ معین ||). محنت و المی که بر کسی واقع شده. (برهان). سختی و رنج باشد که به کسی رسد. (مهدب الاسماء).

فرخاد.

[فَ] (ص) به معنی غالب باشد که مقابل مغلوب است. (برهان).

فرخار.

[ف] (ص) فرخال. فروهشته که مجعد نیست. نامجعد. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرخال شود.

فرخار.

[ف] (ا) دیر و معبد (بتخانه). از کلمه سغدی «برغر» (۱) مأخوذ است و آن خود از «ویهارا» (۲) سانسکریت گرفته شده و «ویهارا» خود در فارسی به صورت «بهار» درآمده است. مینورسکی به استناد قول بنونیست نویسد: از لحاظ فقه اللغة، کلمه سغدی فرخار یا برغار (۳) با «ویهارا» مرتبط نیست، بلکه کلمه ای است ایرانی از ریشه «پروخواثر» (۴) به معنی پر از شادی. (از حاشیه برهان چ معین): این عاشق دلسوز بدین جای سپنجی همچون صنمی چینی بر صورت فرخار. رودکی. (۱) - (۳) - vihara. (۲) - brgh'r. - barghar. (۴) - paru-xuvathra.

فرخار.

[ف] (اخ) نام شهری است منسوب به خوبان و صاحب حسنان. (برهان). شهری در ترکستان. (یادداشت به خط مؤلف). کرسانک شهری است از تبت و اندر وی بتخانه های بزرگ است و آن را فرخار بزرگ خوانند. (حدود العالم): فرخار بزرگ نیک جایی است گر معدن آن بت نوایی است. (منسوب به رودکی (۱)). صاحب که پیرو مر او را و بدو داد بست خرم خوب چو بتخانه فرخار. فرخی. چگونه جایی؟ جایی چو بوستان ارم چگونه شهری؟ شهری چو بتکده ی فرخار. فرخی. هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار خیز ای بت فرخار و بیار آن گل بیخار. منوچهری. بوستان گویی بتخانه فرخار شده ست مرغکان چون شمن و گلبنکان چون و ثنا. منوچهری. کار اگر رنگ و بوی دارد و بس حبذا چین و فرخا فرخار. سنایی. کافور خواه و مشک تر در خیشخانه باده خور با ساقی فرخنده فر زو خانه فرخار آمده. خاقانی. ملک را هست مشکویی چو فرخار در آن مشکو کنیزانند بسیار. نظامی. به شه گفتند آن خوبان فرخار که شیرین است این خورشیدرخسار. نظامی. مغان که خدمت بت می کنند در فرخار ندیده اند مگر دلبران بت رو را؟ سعدی. (۱) - نیز منسوب به ابوالمثل بخاری است.

فرخار.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان طاغنکوه بخش فدیشه شهرستان نیشابور، واقع در ۳۱ هزار گزی شمال فدیشه. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۴۷۳ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی و کرباس بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخاردیس.

[ف] (ص مرکب) چون فرخار. (یادداشت به خط مؤلف). مانا به شهر فرخار. (ناظم الاطباء). همچون فرخار در زیبایی و آرایش: یکی خانه کرده ست فرخاردیس که بفروزد از دیدن او روان. فرخی. در آن آرزوگاه فرخاردیس نکرد آرزو با معامل مکیس. نظامی.

فرخار مویی.

[ف] (حامص مرکب) فروهشته مویی. (یادداشت به خط مؤلف). و رجوع به فرخال شود.

فرخاری.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فرخار. (یادداشت به خط مؤلف): برخوردارن تو باشد از دولت و از نعمت از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری. منوچهری. چوبت ز کعبه نگونسار بر زمین افتند به پیش قبلهء رویت بتان فرخاری. سعدی. رجوع به فرخار شود.

فرخاش.

[ف] (ا) بر وزن و معنی پرخاش است که جنگ و جدال و خصومت و ناورد باشد. (برهان). آورد. کارزار. پیکار. رزم. نبرد. هیجا. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به پرخاش شود.

فرخاش.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری آباده و دارای ۱۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرخاک.

[ف] (ص) موی بی خم و چم و فروهشته و بی حرکت باشد، یعنی مویی که درهم پیچیده و مجعد نباشد همچو زلفهای عملی زنان. (برهان). مصحف فرخال است. (حاشیهء برهان چ معین). رجوع به فرخال و فرخار شود.

فرخاک.

[ف] (ا) گوشتابه و قلیه ای است که بر بالای آن تخم مرغ ریزند، چه فر به معنی بالا- و خاک تخم مرغ را گویند. (برهان). فرخوآگ. (حاشیهء برهان چ معین): روز عید است دو قربانی فر به فرما درخور قلیهء فرخاک و کبابه ی مرقه! (۱) سوزنی. رجوع به فرخوآگ شود. (۱) - ن ل: دقه.

فرخال.

[ف] (ص) همان فرخاک است. (آندراج). به معنی فرخاک که مویی باشد بی حرکت و بی شکن و فروهشته. (از برهان). سبط. خلاف جعد. فرخار. خوار. (یادداشت به خط مؤلف): سرو سیمین تو را در مشک تر زلف فرخال ز سر تا پا گرفت. فیروز مشرقی. موی سر ما، نه جعد زنگیانه و نه فرخال تر کانه. (تاریخ طبرستان، نامهء تنسر). رجوع به فرخار و فرخاک شود.

فرخالی.

[ف] (حامص) فروهشتگی و فرخال بودن موی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرخال و فرخار شود.

فرخان.

[ف] (ع) ج فرخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جوجه ها. جوجگان. رجوع به فرخ شود.

فرخان.

[فَرُ رُ] (اِخ) یکی از سرداران خسرو پرویز است. وی ملقب به شهروراز (گراز کشور) بود. او را رومیان هم می‌گفتند. این سردار بلاد عظیم شام و بیت المقدس را گرفت و به محاصره قسطنطنیه همت گماشت، اما چون برای عبور از بغاز بسفر وسیله ای نداشت از هراکلیوس شکست خورد. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشیدیاسمی صص ۴۶۸-۴۶۹). رجوع به شهروراز شود.

فرخان.

[فَرُ رُ] (اِخ) پسر اردوان آخرین پادشاه اشکانی است که به روایتی اردشیر پاپکان دختر او را به زنی گرفته است. هرتسفلد معتقد است که این مزاجت واقع شده و دلیل او این است که اردشیر میخواست است با این مزاجت دولت خود را به دوستی اشکانیان نیز مستظهر سازد. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشیدیاسمی صص ۱۰۸-۱۰۹).

فرخان.

[فَرُ رُ] (اِخ) ابن دابویه. رجوع به ذوالمنقب فرخان شود.

فرخان بالا.

[فَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه فرود بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۳ هزار گزی جنوب خاوری قوچان. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۹۰۳ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و بنشن است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه اتومبیل رو و یک دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخان پایین.

[فَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه فرود بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در سه هزار گزی جنوب خاوری قوچان. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۸۴۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا بنشن است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخان زاد.

[فَرُ رُ] (اِخ) یا فرخزاد. وی کسی است که از طرف خسرو پرویز مأمور گردآوری خراج عقب افتاده گردید و به دستور شاه ظلم بی پایان کرد و اموال بسیاری از رعایا را به زور گرفت. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشیدیاسمی چ ۲ ص ۴۷۰). وی ایرانی نبود و نام اصلی او چیز دیگر است و انتصاب او بر منصب گردآوری خراج در میان مردم نفرتی ایجاد کرد. (مأخذ فوق ص ۵۱۴). رجوع به فرخ زاد شود.

فرخان‌شاه.

[فَرُ رُ] (اِخ) ابن نصیربن فرخان‌شاه منجم. وی ایرانی است. در زمان دیالمه به بغداد سکونت جست. در علم نجوم خبیر و بر احوال و آثار و حوادث ستارگان عالم بود. چهار روز مانده به آخر جمادی الاولی سال ۳۶۷ ه. ق. به بغداد درگذشت. (از تاریخ الحکماء

قفطی چ لپیزیک ص ۲۵۶).

فرخانی.

[فُرْ] (ص نسبی) منسوب به فرخان که نام جد خاندانی است. (سمعانی).

فرخاندن.

[فَدَا] (مص) راست معاملگی نمودن. (آنندراج ||). نیک تربیت شدن و پرورده شدن ||. خوشخوی گشتن. (ناظم الاطباء) (استینگاس ||). آویزان شدن گوش حیوانات. (ناظم الاطباء) (استینگاس) (دمزن).

فرختار.

[فُرْ] (نف) به معنی فروشنده باشد یعنی شخصی که چیزی میفروشد. (برهان). مخفف «فروختار». (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فروختار شود.

فرختن.

[فُرْتَا] (مص) فروختن: شادی فرخت و خرمی آنکس که رز فرخت شادی خرید و خرمی آنکس که رز خرید. بشار مرغزی. رجوع به فروختن شود.

فرخج.

[فَرَا] (ا) فرخج. فرخش. پرخج. پرخش. (حاشیه برهان چ معین). کفل اسب و دیگر حیوانات ||. رشوت. پاره. (برهان): بدهم بهر یک نگاه رخس گر پذیرد، دل مرا به فرخج. لیبی (|| ص) زشت. نازیبا. (برهان): در زاویه فرخج و تاریکم با پیرهن سطر و خلقانم. مسعود سعد. یک جهان ناحفاظ و نایبنا در عبارت فرخج و نازیبا. سنایی. دریغ دفتر اشعار ناخوش و سردم که بد نتیجه طبع فرخج و مردارم. سوزنی. پیش درشان سپهر و انجم این بود فرخج و آن تخجم. خاقانی (تحفه العراقرین ص ۱۲۲). رجوع به پرخج، پرخش، فرخش و فرخج شود.

فرخجستگی.

[فَخُجَاتَا] (حامص مرکب) مبارکی. فرخی. خجستگی. میمنت. (یادداشت به خط مؤلف): ارجو که فرخی بود و فرخجستگی و ایزد به کار ملک مر او را بود معین. فرخی. رجوع به فرخجسته و خجستگی شود.

فرخجسته.

[فَخُجَاتَا] (ص مرکب) از: فر (پیشاوند) + خجسته. (حاشیه برهان چ معین). مبارک. میمون. (برهان). فرخ. خجسته: فرخت باد و فرخجسته بود سده و عید فرخ و بهمن. فرخی. بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملک همی درفش از این فرخجسته پرده سرای. فرخی. فرخنده باد بر ملک این روزگار عید وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان. فرخی. با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ با

فرخجسته طالع و فرخنده اختیار. منوچهری. لطافت سخن و فرخجسته طلعت تو به مهر تو همه ساله دلم رهین دارد. امیرمعزی. چه تحفه است؟ یکی فرخجسته فرزند است موافقان را شادی فرای و انده کاه. ازرقی ||. مطرب و سازنده (||. ا. مرکب) نوعی گل است. (برهان).

فرخجه.

[فَ رَجَ / ج] (ص) زشت. نازیبا. ناپاک. چرکین. (آندراج). فرخج. فرخچ. رجوع به فرخج شود.

فرخجی.

[فَ رَا] (حامص) پلشتی. زشتی. زبونی. بدی. (برهان). پلیدی. زشتی. پلشتی. (یادداشت به خط مؤلف). از: فرخج + یاء مصدری. (حاشیه برهان چ معین): نیز روا دارد از فرخجی این شعر گر به چنین شعر من ورا نستایم. سوزنی. نام همای دولت و شهباز حضرت است نه کرکس فرخجی و نه زاغ تخجم است. خاقانی. رجوع به فرخج و فرخج شود.

فرخج.

[فَ رَا] (ا) کفل اسب و دیگر حیوانات ||. رشوت. پاره (||. ص) زشت. نازیبا. (برهان). پلید. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به فرخج و فرخش شود.

فرخ خانی.

[فَ رُ] (اخ) دهی است از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. ناحیه ای است واقع در دشت، سردسیر و دارای ۱۳۴ تن سکنه است. از قنات و چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات، چغندر قند، صیفی و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه فرعی به حسن آباد زیری دارد. اکثر به گرمسیر قصر شیرین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرخد.

[فَ خَ] (اخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در هیجده هزار گزی شمال خاوری مشهد، کنار راه عمومی مشهد به کلات. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۱۴۴۹ تن سکنه است. از رودخانه مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی و مالدارگی گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخ دلمی.

[فَ رُ خِ دَل] (اخ) یکی از چهار تنی است که فضل بن سهل ذوالریاستین وزیر مأمون را در گرمابه کشتند. (از حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۲۸۸). رجوع به ذوالریاستین شود.

فرخران.

[فَ خَ] (اخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۱۴۵۰۰ گزی باختر ورزقان و ۵ هزار گزی شوسه

تبریز به اهر. ناحیه ای است کوهستانی، معتدل، سردسیر و دارای ۳۱۵ تن سکنه است. از چشمه و رودخانه اهرچای مشروب میشود. محصولاتش غلات و سیب زمینی است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری گذران میکنند. هنر دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرخ روز.

[فَرُ] (اِخ) نام پرده ای است از موسیقی و صوتی از مصنفات باربد و به قول شیخ نظامی نام لحن بیست و هفتم از سی لحن باربد. (برهان): چو بازش رای فرخ روز گشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی. نظامی.

فرخزاد.

[فَرُ] (اِخ) فرخزاد. نام پدر آذرفرنبغ مؤلف مجلدات دینکرت است. رجوع به خرده اوستا تألیف و تفسیر پورداود ص ۳۵ شود.

فرخزاد.

[فَرُ] (ن مف مرکب) مبارک زاد باشد، چه فرخ به معنی مبارک آمده است. (برهان). فیروز. خجسته. سعادت‌مند. (ناظم الاطباء). رجوع به فرخ شود.

فرخزاد.

[فَرُ] (اِخ) فرشته ای است موکل به زمین. (برهان).

فرخزاد.

[فَرُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهء بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۵۰۰ گزی خاور نقده و یک هزارگزی جنوب شوسه نقده به مهاباد. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۴۹۵ تن سکنه است. از گدارچای مشروب میشود. محصولاتش غلات، چغندر، توتون، جوب و برنج است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنها جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرخزاد.

[فَرُ] (اِخ) فرخان زاد. رجوع به فرخان زاد شود.

فرخزاد.

[فَرُ] (اِخ) فرخزاد. پدر آذرفرنبغ. رجوع به فرخزاد شود.

فرخزاد.

[فَرُ] (اِخ) خسرو. یکی از اعقاب خسرو پرویز است که پس از مرگ آزرمدخت و پادشاهی کوتاه هرمز پنجم و خسرو چهارم،

تیسفون را فتح کرد و مدتی شهریاری داشت. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشیدیاسمی چ ۲ ص ۵۲۲). بنا به روایت فردوسی این شخص حاکم جهرم بود و پس از مرگ آزرمدخت بزرگان او را خوانده بر تخت نشانند. او خود را از نژاد شاهنشاهان میدانست و دم از راستی و ایمنی و عدالت میزد. رجوع به شاهنامه فردوسی چ بروخیم ج ۹ ص ۱۹۶۰ شود.

فرخزاد.

[فَرُّر] (اخ) رستم. پسر هرمزد ششم و از سرداران یزدگرد سوم بود. (ولف). پسر فرخ هرمزد و برادر فرخ زاد هرمزد است. (ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشیدیاسمی ص ۵۲۲). این سردار در حمله عرب به ایران به دست سپاهیان بادیه نشین عرب کشته شد و پس از قتل او یزدگرد سوم آخرین خسرو ساسانی از پیش سپاه عرب گریخت و راه خراسان گرفت. (از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ص ۱۲۴). وی سه ماه در قادسیه جنگید و سرانجام در رزمی که میان او و سعد وقاص سردار عرب در گرفت، سعد تیغی بر سر او زد و با یکی دو ضربت دیگر او را هلاک کرد. پس از قتل او برادرش فرخ زاد هرمزد با سپاهی گران به مغرب ایران رسید اما یاری او ثمری نداشت و سپاه ایران سرانجام شکست خورد. رجوع به شاهنامه فردوسی چ بروخیم ج ۹ ص ۲۹۷۹ شود.

فرخزاد.

[فَرُّر] (اخ) هرمزد. یکی از بزرگان اواخر روزگار ساسانی و برادر رستم فرخزاد است که در زمان یزدگرد سوم منصب دریگ بند (۱) یعنی ریاست امور دربار را داشت. او یکی از کسانی است که موجب خلع و هلاک فرخزاد خسرو شدند و یزدگرد سوم را بر سر کار آوردند. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشیدیاسمی چ ۲ ص ۵۲۲). این شخص منجم بود و در حمله عرب سقوط امپراطوری ساسانی را پیش بینی کرده بود. (از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ص ۱۲۴). (۱) - darigbadh.

فرخزاد.

[فَرُّر] (اخ) پسر مسعود غزنوی و کنیت وی ابوشجاع است. این شاهزاده از کسانی است که به عدل و انصاف شهرت داشت و ابوالفضل بیهقی همواره از او به نیکی و بزرگی یاد میکند. زندگی او بیشتر همزمان با مزاحمت ترکان سلجوقی است و یک بار طغرل سلجوقی تا سیستان پیش رفت و از آنجا روی به غزنین نهاد و فرمان قتل همه شاهزادگان غزنوی و از آنجمله فرخزاد را صادر کرد. اما بنا به نوشته حمدالله مستوفی سه تن و به روایت مؤلف طبقات ناصری دو تن (ابراهیم و فرخزاد) که در قلعه عیبید یا بزغند محبوس بودند از مرگ خلاص یافتند و خلاص این دو شاهزاده در نتیجه زیرکی و عدم شتاب کوتوال بزغند انجام گرفت که مردی مجرب و دنیادیده بود و آنرا به قتل ایشان نپرداخت. هنگامی که فرمان قتل دو شاهزاده مزبور از طرف طغرل رسید، کوتوال چون میدانست مردم از سلطنت طغرل رضایتی ندارند، چند روزی کشتن ایشان را به تعویق انداخت و اتفاقاً در روز دوم خبر قتل طغرل را توسط نوشتگین به وی رساندند. مردم غزنین در آغاز امر میخواستند ابراهیم را بر تخت بنشانند، اما چون او مریض و ناتوان بود و سستی در انتخاب پادشاه مایه شورش میشد، فرخزاد را در روز دوشنبه نهم ذیقعد سال ۳۴۴ ه. ق. به سلطنت برگزیدند. این پادشاه بسیار عادل و حکیم و نیکو رفتار بود و مردم در دوران سلطنت وی در امن و رفاه میزیستند. وی نظر به اینکه سیستان در حمله طغرل به کلی ویران شده بود دستور داد تا ترمیم خرابیها، مردم آن دیار از مالیات معاف باشند. فرخزاد در سال ۴۵۱ ه. ق. به سن سی و چهار، در اثر قولنج درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده صص ۴۰۳-۴۰۴ و تاریخ دیالمه و غزنویان عباس پرویز ص ۳۵۸ و نیز رجوع به تاریخ بیهقی شود.

فرخ زند.

[فَرْخِ زَا] (اخ) محمدحسن خان، مشهور به خانلارخان. به نوشته مؤلف مجمع الفصحاء پسر علی مرادخان زند و نوه محمدحسن خان قاجار جد اعلاى قاجاریه است. وی مقرب دربار فتحعلی شاه قاجار بود، و در سال ۱۲۳۷ ه. ق. در کرمان به قتل رسید. این اشعار از اوست: ملک سرشت و کواکب سپاه و مه رخسار جهان پناه و فلک بارگاه و مهرسپهر ولی نواز و مخالف گداز و روشن رای فرشته طینت و آدم نژاد و پاک گهر. مثنوی جمشید و خورشید را هم صاحب الذریعه به او نسبت داده است. (از ریحانه الادب ج ۳). و رجوع به الذریعه ج ۵ ص ۱۳۳ شود.

فرخستن.

[فَخَات] (مص) بر زمین کشیدن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرخسته شود.

فرخسته.

[فَخَات / ت] (ن مف) خسته و بر زمین کشیده. (برهان). کشته بر زمین کشیده. (اسدی): او می خورد به شادی و کام دل دشمن نزار گشته و فرخسته. ابوالفضل عباسی. به هر تلی بر از خسته گروهی به هر غفجی بر از فرخسته پنجاه. عنصری. رجوع به فرخسته شود (|| ص) خوب و مبارک و مخفف فرخجسته است. (آندراج) (از انجمن آرا). بدین معنی شاید مصحف فرخجسته است.

فرخشیدن.

[فَخَدَا] (مص) نرم کردن و رقص نمودن. (آندراج). نرم کردن و ملایم ساختن. (ناظم الاطباء). نرم کردن. (اشتینگاس). فرخشیدن. رجوع به فرخشیدن شود.

فرخ سیر.

[فَرْوَى] (ص مرکب) آنکه سیرتی پاک و خصال ستوده دارد. نیکوسیر: خسرو فرخ سیر بر بارهء دریاگذر با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار. فرخی. رجوع به فرخ شود.

فرخ سیر.

[فَرْوَى] (اخ) نهمین از سلاطین بابر هند که از ۱۱۲۴ تا ۱۱۳۱ ه. ق. پادشاهی کرد. (یادداشت به خط مؤلف).

فرخش.

[فَرَآ] (ا) کفل اسب و استر و گاو و دیگر چارپایان باشد. (برهان). پرخش. کفل اسب. (یادداشت به خط مؤلف): روز هیجا از سر چابک سواری بردی از فرخش و ران اسب خصم کیمخت و بغند. سوزنی (دیوان ص ۶۲). فرخچ. فرخج. رجوع به فرخج و پرخش شود.

فرخشا.

[فَ رَ] (اِخ) از قرای بخارا است. (معجم البلدان). فرخشان. رجوع به فرخشان شود.

فرخشاد.

[فَ رَ] (اِ) یا پدشخور، به معنی پیش خور و عنوان یکی از مناصب درباری در زمان ساسانیان است. فرخشاد عنوان پیشخدمت های سفره شاهی بوده است. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشیدیاسمی چ ۲ ص ۴۳۶). رجوع به پدشخور و پدشخور شود.

فرخشان.

[فَ رَ] (اِخ) از قرای بخاراست. (سمعانی). فرخشا. رجوع به فرخشا شود.

فرخ شاه.

[فَ رَ] (اِخ) یکی از بزرگ زادگان آل ایوب است که در بلاد شام فرمانروایی داشته اند. وی برادرزاده صلاح الدین یوسف بن نجم الدین ایوب است که از طرف صلاح الدین به حکمرانی دمشق منصوب شده بود و مهمترین حادثه تاریخ زندگانی او جنگی است که در حدود سال ۵۷۰ ه. ق. میان او و گروهی از مسیحیان اروپا در گرفت و وی در آن جنگ رشادتی به خرج داد و «سپهد لشکر کفار را از پشت زین بر روی زمین انداخت». (از تاریخ حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۴۰۶).

فرخشاه.

[فَ رَ] (اِخ) یکی از امرای سیستان در زمان سلجوقیان است. وی دو بار، یکی در سال ۴۹۰ ه. ق. و دیگر در ۵۰۱ ه. ق. به حکومت سیستان رسیده است. (از تاریخ سیستان چ بهار ص ۳۸۹ و ۳۹۱).

فرخ شاهپور.

[فَ رَ] (اِخ) موبد اران خوره شاهپور بوده است و نام وی بر یکی از سنگهای قیمتی که در کاوش های باستان شناسی به دست آمده، منقوش است. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشیدیاسمی چ ۲ ص ۱۳۸).

فرخشته.

[فَ خَ تَ / تَ] (اِ) نانی باشد کوچک که از خمیر سازند و درون آن را از مغز بادام و پسته و لوزینه های دیگر پر کنند و بر روی تابه پزند و شیره قند بر آن ریزند و بخورند و آن را به عربی قطائف خوانند. (برهان). به این معنی فرخشته صحیح است بدون تاء. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرخشته شود (|| ص) بر زمین کشیده. (برهان ||). کشته ای باشد که کسش نشناسد که کیست. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). فرخسته: او می خورد به شادی و کام دل دشمن نزار گشته و فرخشته. ابوالعباس عباسی. رجوع به فرخسته شود.

فرخشور.

[فَ رَ] (۱) پیغمبر و رسول را گویند. (برهان). همانا اصل آن فرخ و خشور بوده یعنی پیغمبر خوب و آن را فرزند فرجیشور نیز گفته اند یعنی بزرگ پیغمبر و این لغت از دساتیر نقل شد. (از آندراج). ظاهراً تصحیف و خشور است. (یادداشت به خط مؤلف). مصحف و خشور است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به و خشور شود.

فرخشه.

[فَ خَ شَ] (اخ) عمرانی گوید: نام جایی است. (معجم البلدان).

فرخشه.

[فَ رَ شَ / شَ] (۱) (۱) قطایف. (صحاح). به معنی فرخشته است که نان کوچک پر مغز پسته و لوزینه باشد و بعضی گویند نانی که از نشاسته و لوزینه پزند و به عربی قطیفه خوانند و بعضی دیگر گویند فرخشه رشته قطائف است. (برهان). نانی که از نشاسته و لوزینه پزند. (آندراج). قطائف باشد. زبان ماوراءالنهر است. (اسدی): بسا کسا که بره است و فرخشه بر خوانش بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر. رودکی. (۲) (۱) - در برهان به سکون راء و فتح خاء ضبط شده است. (۲) - در بعضی مآخذ به فرخی و نیز به بوشکور منسوب است.

فرخشی.

[فَ رَ] (ص نسبی) منسوب به فرخشان که از قراء بخارا است. (سمعی).

فرخشی.

[فَ رَ] (اخ) محمد بن حامد بن احمد فقیه، مکنی به ابی بکر. از ابورجاء محمد بن حمدویه و گروهی دیگر حدیث شنید و ابوعبدالله محمد بن احمد از او روایت کند. (از انساب سمعی).

فرخشی.

[فَ رَ] (اخ) نام دهی است در بخارا. (از تاریخ بخارا ص ۷). فرخشا. فرخشان. رجوع به فرخشا و فرخشان شود.

فرخسید.

[فَ رَ] (اخ) نام یکی از دروازه های ربض سمرقند بوده است. (المسالک و الممالک اصطخری ص ۲۹۴). رجوع به فرخشی و فرخشا و فرخشان شود.

فرخسیدن.

[فَ خَ دَ] (مص) رقص نمودن. (آندراج از اشتینگاس). فرخسیدن. رجوع به فرخسیدن شود.

فرخ قاجار.

[فَرُّ رُخِ] (اخ) نواب امیرزاده فریدون میرزا خلف عباس میرزا نایب السلطنه بود. در زمانی که عباس میرزا به انتظام بلاد شرقی ایران توجه کرد وی را نایب الولاية آذربایجان فرمود و محمدخان امیرنظام را به پیشکاری وی استقلال داد. پس از جلوس محمدشاه وی به دارالخلافه احضار شد و مأموریت اداره سرحدات استرآباد و گرگان و ریاست قوای آن حدود بدو تفویض گردید. پس از آن به جای نصرت الدوله فیروزمیرزا، به حکومت فارس منصوب شد و مؤلف (رضاقلی هدایت) را که تا آن زمان در خدمت نصرت الدوله بود به خدمت خویش مخصوص داشت. پس از دو سال او را به تهران احضار کردند و به حکومت خراسان گماشتند. وی در آن دیار نظم و امنیت تمام برقرار کرده ترکمانان سرخس و مرو را گوشمالی داد. سرانجام در ۱۲۷۱ ه. ق. در مشهد مقدس رحلت نمود. وی در علوم مختلف دستی داشت و گاه به نظم فارسی روی می آورد و مثنوی میسرود. از او قصایدی نیز در دست است. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۴). در تغزلات او گاه ابیات لطیف دیده میشود: بختم مساعد آمد و اقبال شد بلند تا از خجند آمدم آن ترک ارجمند برخاستم به عزم پذیره ز جایگاه چونانکه خیزد از سر آتش همی سپند بشتافتم به سان خدنگ از زه کمان در زیر پا کشیده یکی بادپا سمند در دشت چون غزالی و در کوه چون عقاب در بحر چون نهنگی و در نار چون نوند دیدم فراز بور، فروزنده همچو هور رویی که می ربود دل و عقل هوشمند. رجوع به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۴ شود.

فرخ قنچاق.

[فَرُّ رُقَا] (اخ) یکی از سرداران قاوردیان است که در نیمه دوم قرن پنجم میزیسته و ایرانشاه نوه قاورد را که فرمانروای کرمان بود در حدود سال ۴۷۵ ه. ق. به دست خود کشته است. (از تاریخ افضل چ بیانی ص ۲۱).

فرخک.

[فَخِ] (اخ) دهی است از دهستان مازول بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در ۹ هزارگزی شمال نیشابور. ناحیه ای است واقع در دامنه، معتدل و دارای ۳۵۱ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود و محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه ارابه رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخک.

[] (اخ) رودخانه ای در نزدیکی نیشابور. حمدالله مستوفی نویسد: «آب فرخک از کوههای حدود چشمه سبز برمیخیزد و در زراعت مواضع منتهی میشود. فضل آبش در بهار در دیه های سفلی با کار گیرند و به شوره درافتد. دو فرسنگ طولش باشد. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۲۲۷). رجوع به فرخک (دهی...) شود.

فرخ لقا.

[فَرُّ رُلَا] (اخ) نام قهرمان کتاب امیرارسلان رومی نوشته نقیب الممالک است. او دختر پطرس شاه فرنگی است. امیرارسلان بدو عاشق شد و به دنبال وی به فرنگ رفت و دچار حوادثی گشت که به تفصیل در آن کتاب ذکر شده است.

فرخ مرت.

[فَرُّ رُمَا] (اخ) مؤلف «ماتیکان هزار داتستان». این کتاب گزارش هزار فتوای قضایی است و از جمله کتب غیردینی است که از زبان پهلوی ساسانی باقی مانده است. (از سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۵۰ و ۵۴). از این کتاب یک نسخه منحصر به فرد موجود است که

شامل ۷۵ ورق و در کتابخانه مانکجی لیمجی هوشنگ هاتریا (۱) است. مودی (۲) آن را طبع کرده و بیست ورق آن را هم دستور انکلساریا به صورت چاپ عکسی در ۱۹۱۳ م. انتشار داده است. بارتلمه و پالیارو نیز قطعاتی از آن را به آلمانی و ایتالیایی ترجمه و آن را با اصل و پاره ای توضیحات زبانشناسی چاپ کرده اند. در این مادیگان نام گروهی از قضاة به نام دوره ساسانی ذکر شده است و نیز نام نوشته قضایی دیگری موسوم به «دستوران» یک مرتبه در آن آمده است. از دوره ساسانیان یک مجموعه قضایی به زبان سریانی موجود است که در آغاز به زبان پهلوی بوده و اکثر منابع آن با مادیگان هزار دادستان یکی است. این نسخه در قرن هشتم میلادی به دست یک کشیش ایرانی به نام عیشوبخت تدوین شده و مترجم کوشیده است که قوانین حقوقی ایران را تغییر دهد و به مذهب خود نزدیک سازد. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشیدیاسمی چ ۲ ص ۷۵ و ۷۶). (۱) - Manochji Limji - Modi (۲) - Hoshang Hataria.

فرخمیدن.

[فَخَ دَ] (مص) پنبه دانه از پنبه برآوردن و حلاجی کردن. (برهان). غاژ کردن. پنبه زدن. (یادداشت به خط مؤلف). فرخمیدن. فلخیدن. رجوع به فرخمیدن شود.

فرخمیده.

[فَخَ دَ / دَ] (ن مف) مخلوج. پنبه زده. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرخمیدن، فرخمیده و فرخمیدن شود.

فرخنج.

[فَخَ] (ا) نصیب. بهره. بهره. قسم. قسمت. سهم. روزی. تمتع. (یادداشت به خط مؤلف). سود و نفع و حصه و نصیب. (برهان). نصیب باشد. (اسدی): مرا از تو فرخنج جز درد نیست چو من سوخته در جهان مرد نیست. اسدی || عیش و طرب ||. ناز و غمزه. ||ص) باطل و عبث و بی حاصل. (برهان).

فرخندگی.

[فَخَ دَ / دَ] (حامص) یمن. میمنت. فرخی. مبارکی. خجستگی. (یادداشت به خط مؤلف). خجستگی و میمونی. (آندراج): بزرگی و شاهی و فرخندگی توانایی و فر و زبندگی. دقیقی. به فرخندگی شاه فیروزبخت یکی روز برشد به فیروزه تخت. نظامی.

فرخنده.

[فَخَ دَ / دَ] (ص) مبارک و میمون. (برهان). مبارک. (صحاح الفرس). همایون. فری. (یادداشت به خط مؤلف): آمد نوروز و نو دمید بنفشه بر ما فرخنده باد و بر تو مرخسه (؟). منجیک ترمذی. ز توران سوی زابلستان شدند به نزدیک فرخنده دستان شدند. فردوسی. چو بر تخت بنشست فرخنده زو ز گیتی یکی آفرین خواست نو. فردوسی. شکست اندرآید به ایران سپاه کنی روز فرخنده بر ما سیاه. فردوسی. عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین. فرخی. خداوند ما بر جهان فرخ است که فرخنده بادش همه روزگار. فرخی. جشن سده و سال نو و ماه محرم فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم. فرخی. لب بخت پیروز را خنده ای مرا نیز مروای فرخنده ای. عنصری. با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار. منوچهری. آمد نوروز هم از بامداد آمدنش فرخ و فرخنده باد. منوچهری. آنکس که اگر نامش بر دهر بخوانند فرخنده شود ساعت و روز و مه و

سالش. ناصر خسرو. باد فرخنده بر خداوندی که دلش گنج راز سلطان است. مسعود سعد. بزم فرخنده تو را ساقی قامت سرو جویبار شود. مسعود سعد. بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او. خاقانی. از مصحف عشق او فال دل خاقانی گر خود به هلاک آمد فرخنده همی دارم. خاقانی. که تا گیتی است گیتی بنده بادت زمانه سال و مه فرخنده بادت. نظامی. - فرخنده اختر؛ خوشبخت. نیکبخت. سعد. (یادداشت به خط مؤلف ||). - بخت نیک. فال نیک. طالع نیک: به فرخنده فال و به فرخنده اختر به نو باغ بنشست شاه مظفر فرخی. - فرخنده ایام؛ آنکه روزگاری فرخنده دارد. (یادداشت به خط مؤلف): یکی پرسید از آن فرخنده ایام که تو چه دوست داری گفت دشنام عطار. - فرخنده بخت؛ خوشبخت. مقبل. سعادت مند: فراوان پرستنده بر گرد تخت بتان پیروی فرخنده بخت. فردوسی. پور سپاهدار خراسان محمد است فرخنده بخت و فرخ روی و مؤید است. منوچهری. بر دوستان گذشته یا در بهشت بودی شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی. سعدی. خنک هوشیاران فرخنده بخت که پیش از دهل زن بیندند رخت. سعدی. رجوع به فرخ بخت شود. - فرخنده بنیاد؛ مبارک بنیاد. آنچه بنای آن به مبارکی نهاده شود: دودیدگر که از شهر آباد اوی چنان بوم فرخنده بنیاد اوی. فردوسی. - فرخنده بوم؛ زمین و ملکی که میمون باشد و در آن نعمت و آسایش فراهم شود: سرافراز این خاک فرخنده بوم ز عدلت بر اقلیم یونان و روم. سعدی. - فرخنده پای؛ مبارک قدم. (ناظم الاطباء). فرخ پی. رجوع به فرخ پی و فرخنده پی شود. - فرخنده پدرام؛ آنچه به نیکی و خوشی آراسته بود: همی گفت کآن بخت بهرام بود که بس خوب و فرخنده پدرام بود. فردوسی. - فرخنده پی؛ فرخ پی. خوشقدم. (یادداشت به خط مؤلف): وز آن بیشه بهرام شد تا به ری ابا آن دلیران فرخنده پی. فردوسی. هر آنکو نگهدار او بد به می چنان کرد آن گرد فرخنده پی. فردوسی. نشست از بر چشمه فرخنده پی یکی جام یاقوت پر کرده می. فردوسی. امید خویش به ایزد فکند و پیش سپاه فکند باره فرخنده پی به آب اندر. فرخی. سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار بر شه فرخنده پی فرخنده بادا هر چهار. فرخی. شاه فرخنده پی و میری آزاده خویی گرد لشکر شکن و شیرینی لشکرشکری. فرخی. چه کم گردد ای صدر فرخنده پی ز قدر رفیعت به درگاه حی؟ سعدی. کو پیک صبح تا گله های شب فراق با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم؟ حافظ. رجوع به فرخ پی شود. - فرخنده پیام؛ پیک که پیام خوش آورد: مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام خیر مقدم! چه خبر؟ دوست کجا؟ یار کدام؟ حافظ. - فرخنده خو؛ خوش اخلاق: از عارض فرخنده خو نه رنگ آن دارد نه بو انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر بر کند. سعدی. - فرخنده خوی؛ فرخنده خو: کنون ای خردمند فرخنده خوی مرا مانده از تو یکی آرزوی. فردوسی. الا ای خردمند فرخنده خوی هنرمند نشنیده ام عیب جوی. سعدی. بدو گفتم ای یار فرخنده خوی چه درماندگی پیش آمد بگوی. سعدی. بگفت ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری به لیلی بگوی. سعدی. - فرخنده خویی؛ خوش خویی. نیک خصالی: ز فرخنده خویی نخوردی پگاه مگر بینوایی در آید ز راه. سعدی. - فرخنده دیدار؛ آنکه رویش مبارک و میمون بود. - فرخنده دیداری؛ خوشرویی و زیبایی: مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی. سعدی. - فرخنده رای؛ روشن رای. دارای رأی صائب. آنکه تدبیر درست دارد: ز دستور فرخنده رای آگهی بجست اندر آن جستن کین، رهی. فردوسی. پشتون که بد شاه را رهنمای ورا کرد دستور فرخنده رای. فردوسی. سپهد ز ملاح فرخنده رای پیرسید کای راست بر رهنمای. اسدی ||. - نیک روش. نیکورفتار: درویش نیک سیرت فرخنده رای را نان رباط و لقمه در یوزه گو مباح. سعدی. در این بوم حاتم شناسی مگر که فرخنده رای است و نیکوسیر. سعدی. - فرخنده رخ؛ مبارک روی. فرخ رخ: سر از سجده برداری و این شراب کشی یاد فرخنده رخ مهتری. منوچهری. - فرخنده روی؛ فرخنده رخ. فرخ روی. رجوع به فرخ روی شود. - فرخنده سایه؛ آنکس که سایه اش مبارک بود. که در پناه او دولت یابند: امیر ما عضد دولت و مؤید دین که از بزرگان فرخنده سایه تر ز همای. فرخی. - فرخنده ضمیر؛ نیک باطن. روشن دل. روشن رأی: صاحب عادل صدرالوزراء صدر فرخ پی فرخنده ضمیر. سوزنی. - فرخنده طالع؛ نیکبخت. نیک طالع. فرخنده بخت: خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنان روی او افتد هر بامداد. سعدی. - فرخنده فال؛ خوشبخت. فرخ فال: کنون گوش کن رفتن و کار زال که شد زی منوچهر فرخنده

فال. فردوسی. به فیروزی بخت فرخنده فال درآمد به بخشیدن ملک و مال. فردوسی. شنید این سخن پیر فرخنده فال سخندان بود مرد دیرینه سال. سعدی. بختم نخفته بود که از خواب بامداد برخاستم به طالع فرخنده فال دوست. سعدی. ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من کز در مدام با قدح و ساغر آمدی. حافظ. برخاست بوی گل ز در آشتی در آی ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو. حافظ. - فال نیک. طالع نیک: به فرخنده فال و به فرخنده اختر به نو باغ بنشست شاه مظفر. فرخی. رجوع به فرخ فال شود. - فرخنده فالی؛ نیک طالع بودن: به فرخنده فالی و نیک اختری گشادم در گنج درّ دری. اسدی. چو خندان گردی از فرخنده فالی بخندان تنگدستی را به مالی. سعدی. - فرخنده فر؛ نیک فر. نیک روی. فرخنده روی: کافور خواه و بید تر، در خیشخانه باده خور با ساقی فرخنده فر، زو خانه فرخار آمده. خاقانی. - فرخنده فرجام؛ عاقبت به خیر. (یادداشت به خط مؤلف): هم از بخت فرخنده فرجام تست که تاریخ سعدی در ایام تست. سعدی. - فرخنده کار؛ کامیاب. آنکه کارش به نیکی و خوشی انجام پذیرد: زریر و گرانمایه اسفندیار چو جاماسب دستور فرخنده کار. دقیقی. - فرخنده کردن؛ مبارک ساختن. پاک ساختن: تا دم عیسی تو را زنده کند همچو خویش خوب و فرخنده کند. مولوی. - فرخنده کیش؛ فرخنده خصال. آنکه روش یا مذهب نیک و پسندیده دارد: دوان آمدش گله بانی به پیش به دل گفت دارای فرخنده کیش. سعدی. - فرخنده گرفتن؛ تبرک. (یادداشت به خط مؤلف). - فرخنده لقا؛ نیک روی. فرخنده روی. فرخ لقا: دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد که همایون پی و فرخ رخ و فرخنده لقا است. فرخی. - فرخنده مآل؛ نیک عاقبت. فرخنده فرجام: مجملی از حال فرخنده مآل حضرت ولایت پناه. (حبیب السیر جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۴۳). - فرخنده نام؛ مبارک نام. خوشنام. رجوع به فرخ شود.

فرخنده.

[فَخْ د] (اخ) دهی است از دهستان برون بخش حومه شهرستان فردوس، واقع در بیست و یک هزارگری شمال خاوری فردوس و چهار هزارگری خاور شوسه عمومی بجستان به فردوس. ناحیه ای است کوهستانی، معتدل و دارای ده تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و ابریشم است. اهالی به کشاورزی و کرباس بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخو.

[فَخْ / خُو] (۱) پیراستن تاک رز. (صحاح الفرس). پیراستن تاک و غیره و بریدن شاخهای زیادتی آن را گویند. (برهان). پرخو. (آنندراج): شاخ گل لعل و گوهر آرد بار گر به نام کفت بود فرخو. شمس فخری (از آنندراج ||). پاک کردن کشت و باغ بود. (اسدی). پاک کردن کشت و زراعت و باغ از خس و خاشاک. (برهان). و رجوع به پرخو و پرخویدن و فرخو کردن شود.

فرخواگ.

[فَخْوَا / خَا] (۱) یادآور کلمه سغدی فرخوک (۱) است که از فرخوای (۲) به معنی تکه تکه کردن و به قطعات بریدن آمده. معنی اصلی کلمه سغدی فرخواگ و پارسی میانه اشکنگ (۳)، چنین بوده: چیزی بریده یا شکسته به قطعات کوچک و در آش یا آبگوشت گذاشته. (از حاشیه برهان چ معین از لغات هنینگ). قلیه و گوشتابه را گویند که بر بالای آن تخم مرغ بریزند و بخورند، چه فر به معنی بالا و خواگ تخم مرغ را گویند. (برهان). فرخاگ. گوشتابه. آبگوشت. (یادداشت به خط مؤلف): خاک مالیده به کف می گذرد مست و ملنگ خورده یزدادی چغز و زده فرخواگ جعل. مشفق بخاری (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به فرخاگ شود. (۱) - ishkanag - (۳) - fraxway. (۲) - frxw'k.

فرخور.

[فَ خَوْزُ / خُزُ / خَوْ] (۱) گذرگاه آب ||. بجهه تیهو را گویند و آن پرنده ای است کوچکتر از کبک. (برهان). بجهه تیهو باشد. (فهرست مخزن الادویه). از این بیت بوشکور چنین برمی آید که خود تیهوست نه بجهه او: من بجهه فرخورم و او باز سپید است با باز کجا تاب برد بجهه فرخور. رجوع به فرحور (با حاء حطی) شود.

فرخورخ.

[فَ خَوْرُ] (اخ) قریه ای است به شش فرسنگ و نیم جنوب شرقی فارغان. (از فارسنامه ابن بلخی).

فرخوردن.

[فَ خَوْزُ / خُزُ دَ] (مص مرکب) پیچ در پیچ شدن. فرفری شدن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فر شود.

فرخوردیزجی.

[فَ زَا] (ص نسبی) منسوب به فرخوردیزه که از قراء نسف است. (سمعانی).

فرخوردیزجی.

[فَ زَا] (اخ) عمر بن عبدالملک، مکنی به ابوحفص. در سال ۴۹۱ ه. ق. در فرخوردیزه متولد شد و من در بخارا از او ثلث اول جامع صحیح بخاری را شنیدم. سماعی نویسد: شیخ ما مردی صالح و آرام و حنیف و متواضع بود. (سمعانی).

فرخوردیزه.

[فَ زَا] (اخ) قریه ای است در یک فرسخی نسف. (معجم البلدان). از قراء نسف است. (سمعانی).

فرخو کردن.

[فَ خَ / خُو كَ دَا] (مص مرکب) هرس کردن. (یادداشت به خط مؤلف): مرکشت را خود افکن نیرو (۱) رز را به دست خود کن فرخو. لیبی. رجوع به فرخو و پرخو شود. (۱) - نیرو در یادداشتهای مرحوم دهخدا در این بیت به معنی کوت و رشوت است. (از حاشیه برهان چ معین).

فرخ وند.

[فَ رُو] (اخ) تیره ای از طایفه ممزائی بختیاری. (از جغرافیای سیاسی مسعود کیهان ص ۷۵).

فرخوی.

[فَا] (مرکب) از: فر (پیشاوند) + خوی. (حاشیه برهان چ معین). خُلُق. (برهان). به معنی فرخ خوی است، چه خوی به معنی مطلق

خُلُق است. (آندراج). خُلُق و خوی و طبیعت. (ناظم الاطباء).

فرخویدن.

[فَخَّ دَ] (مص) از: فرخو + یدن که پساوند مصدری است. (حاشیه برهان چ معین). پیراستن تاک بود. (اسدی). فرخیدن. فرخو کردن. پرخو کردن. (یادداشت به خط مؤلف). پیراستن درخت تاک و غیر آن باشد یعنی بریدن شاخهای زیادتی آن. (برهان). در بیت ذیل فرخیدن تلفظ می شود: ز فرخویدنش چون پرداختی چو گل جایگاه از چمن ساختی. عنصری. رجوع به فرخو شود.

فرخه.

[فَخَّ ع] (ع) سنان پهن. (منتهی الارب). سنان عریض. (اقراب الموارد ||). مؤنث فَرُخ. ج، فِرَاح. (اقراب الموارد).

فرخ هرمز.

[فَرُ رُهُ م] (اخ) یکی از سپهبدان دوره ساسانی است که در زمان سلطنت آزرمدخت مدعی تاج و تخت شد و آزرمدخت را به زنی خواست و چون آزرمدخت نمیتوانست با پیشنهاد او علناً مخالفت کند در نهان وسایل قتل او را فراهم آورد. رستم فرخزاد و فرخ زاد هرمز پسران این سردارند. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشیدیاسمی چ ۲ ص ۵۲۲).

فرخه سر.

[فَخَّ س] (اخ) ده کوچکی است از بخش مراوه تپه شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور مراوه تپه و کنار رودخانه اترک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرخه سنگ.

[فَخَّ س] (اخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در سی هزارگزی جنوب خاوری چگینه بالا. ناحیه ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخی.

[فَرُ رُ] (حامص) مبارکی. میمنت. یمن. خجستگی. فرخندگی. (یادداشت به خط مؤلف). کامیابی: از هیچ جنگ روی نگردانیده بود الا- به فرخی و فیروزی. (تاریخ بلعمی). کز او فرخی بود و پیرویش همان کام و نام و دل افروزش. فردوسی. بدین خرمی و خوشی روزگار بدین خوبی و فرخی شهریار. فرخی. برو به فرخی و فال نیک و طالع سعد به تیغ تیز ز دشمن بر آر زود دمار. فرخی. ارجو که فرخی بود و فرخجستگی و ایزد به کار ملک مر او را بود معین. فرخی. مرا جمال تو هر روز عید نوروز است ز عید و نوروزم با فرخی و بهروزی. سوزنی. قفل غم را درش کلید آمد کامد او فرخی پدید آمد. نظامی. چون جهان زو گرفت پیروزی فرخی بادش از جهان روزی. نظامی. مرغی که همای نام دارد چون فرخی تمام دارد. نظامی. رجوع به فرخ و فرخندگی شود.

فرخی.

[فَرُّر] (ص نسبی) منسوب به فرخ که نام مردی است. (سمعانی). رجوع به فرخ شود.

فرخی.

[فَرُّر] (اخ) سیستانی. علی بن جولوغ، مکنی به ابوالحسن. شاعر بزرگ اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم و از جمله سرآمدان سخن در عهد خویش و در همه ادوار تاریخ ادبی ایران است. صورت صحیح اسم پدرش معلوم نیست جز آن که برخی مانند عوفی و دولتشاه آن را «جولوغ» و بعضی مانند آذر و هدایت (در مجمع الفصحاء) «قلوع» نوشته اند. موطن وی سیستان بود و خود نیز در قصیده ای بدین امر اشاره می کند: من قیاس از سیستان دارم که او شهر من است وز پی خویشان ز شهر خویشان دارم خبر شهر من شهر بزرگ است و زمینش نامدار مردمان شهر من در شیرمردی نامور. و بنابراین سخن دولتشاه سمرقندی که وی را از اهل ترمذ دانسته باطل است. پدر فرخی چنانکه نظامی عروضی گفته است غلام امیر خلف بانو یعنی خلف بن احمد بن محمد بن خلف بن الیث صفاری بود. از آغاز حیات شاعر همین قدر معلوم است که «شعر خوش گفتمی و چنگ تر زدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و آن دهقان هر سال او را دویست کیل پنج منی غله دادی و صد درم سیم نوحی(۱)». دولتشاه او را شاگرد عنصری دانسته و این گفتاری نادرست است، چه عنصری بلخی هیچ گاه در سیستان مقیم نبوده است تا فرخی در خدمت وی شاگردی کند و پس از آنکه با عنصری در دربار محمود آشنایی یافت هم شاعری استاد بود و به استادی عنصری حاجتی نداشت. به هر حال مسلم است که فرخی در عنفوان شباب در شاعری مهارت یافت و بعد از آن که «زنی خواست هم از موالی خلف و خرجش بیشتر افتاد... بی برگ ماند... قصه به دهقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است، چه شود دهقان از آنجا که کرم اوست غله من سیصد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم؟... دهقان بر پشت قصه تویع کرد که این قدر از تو دریغ نیست و افزون از این را روی نیست. فرخی چون بشنید مأیوس گشت و از صادر و وارد استخبار میکرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود تا روی بدو آرد، باشد که اصابتی یابد. تا خبر کردند او را از ابوالمظفر چغانی به چغانیان که این نوع را تربیت می کند و این جماعت را صله و جایزه فاخر همی دهد و امروز از ملوک عصر و امراء وقت در این باب او را یار نیست. قصیده ای بگفت و عزیمت آن جانب کرد: با کاروان حله برفتم ز سیستان با حله تنیده ز دل بافته ز جان. ... پس برگی بساخت و روی به چغانیان نهاد و چون به حضرت چغانیان رسید بهارگاه بود و امیر به داغگاه... و عمید اسعد که کدخدای امیر بود به حضرت بود... فرخی به نزدیک او رفت و او را قصیده ای خواند و شعر امیر بر او عرضه کرد. خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعر دوست، شعر فرخی را شعری دید تر و عذب، خوش و استادانه، فرخی را سگزی دید بی اندام، جبه ای پیش و پس چاک پوشیده، دستاری بزرگ سگزی وار در سر، و پای و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم. هیچ باور نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود. بر سبیل امتحان گفت: امیر به داغگاه است و من میروم پیش او و تو را با خود ببرم به داغگاه که داغگاه عظیم خوش جایی است... قصیده ای گوی لایق وقت و صفت داغگاه کن تا تو را پیش امیر برم. فرخی آن شب برفت و قصیده ای پرداخت سخت نیکو و بامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این است: چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار... چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند که هرگز مثل آن به گوش او فرونشده بود. جمله کارها فرو گذاشت و فرخی را برنشاند و روی به امیر نهاد و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت: ای خداوند تو را شاعری آورده ام که تا دقیقی روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود. پس امیر فرخی را بار داد. چون درآمد خدمت کرد. امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و پیرسید و بنواختش و به عاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب دوری در گذشت فرخی برخاست و به آواز حزین و خوش این قصیده بخواند که: با کاروان حله برفتم ز سیستان... چون تمام برخواند، امیر شعرشناس بود و نیز شعر گفتمی، از این قصیده بسیار شگفتیها نمود. عمید اسعد گفت: ای خداوند باش تا بهتر بینی. پس فرخی خاموش گشت

و دم در کشید تا غایت مستی امیر. پس برخاست و آن قصیده داغگاه بر خواند. امیر حیرت آورد. پس در آن حیرت روی به فرخی آورد و گفت هزار سر کره آوردند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید، ختلی. به راه راست... فرخی را گفت: تو مردی سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت، بگیر، تو را باشد. فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده. بیرون آمد و زود دستار از سر فرو گرفت و خویشتن را در میان فسیله افکند و یک گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون کرد و بسیار بر چپ و راست و از هر طرف بدوانید که یکی نتوانست گرفت. آخر الامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد. کرگان در آن رباط شدند. فرخی به غایت مانده شده بود. در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب شد از غایت مستی و ماندگی. کرگان را بشمردند، چهل و دو سر بودند. رفتند و احوال با امیر بگفتند. امیر بسیار بخندید و شگفتیها نمود و گفت: مردی مقبل است، کار او بالا گیرد. او را و کرگان را نگاه دارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید. مثال پادشاه را امتثال کردند. دیگر روز به طلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود برخاسته بود و نماز کرده. بار داد و فرخی را بناوخت و آن کرگان را به کسان او سپردند و فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و دو خیمه و سه استر و پنج سر برده و جامه پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت...». ورود فرخی در خدمت امیر ابوالمظفر احمد بن محمد چغانی امیر فاضل و شاعر و شاعر پرور چنانکه از اشاره او درباره دقیقی (۲) برمی آید مدتی بعد از قتل دقیقی و بنابراین چند سال بعد از سالهای ۳۶۷ تا ۳۶۹ ه. ق. اتفاق افتاده است و مث بعد از حدود سالهای ۳۸۰ و ۳۸۱ و غلبه ابوالمظفر بر پسر عم خود ابویحیی طاهرین فضل چغانی است که با این غلبه دوره دوم امارت ابوالمظفر شروع می شده است. از طرف دیگر چون ورود فرخی به دربار محمود غزنوی مصادف با روزگار اوج قدرت محمود است باید تاریخ آن پس از سال ۳۹۰ باشد زیرا خدمت او در دربار ابوالمظفر برایش تجملی فراهم آورده بود که موجب شد سلطان غزنوی در او به دیده حشمت ننگرد. از بیتی که فرخی در بیماری محمود گفته است: کاشکی چاره دانمی کردن که بدو بخشمی جوانی و جان معلوم میشود که در اواخر زندگی محمود در حدود سال ۴۲۱ که روزگار بیماری و مرگ محمود است او هنوز جوان بود و حتی از تأسفی که لبیبی در مرگ فرخی میخورد، چنین برمی آید که فرخی به پیری نرسیده است. لبیبی پس از مرگ او گوید: گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد پیری بماند دیر و جوانی برفت زود فرزانه ای برفت و ز رفتنش هر زیان دیوانه ای بماند و ز ماندنش هیچ سود. با وجود جوانی، فرخی بر اثر قدرت خود در شاعری و مهارتی که در موسیقی داشت نزد سلطان محمود قربت و مکانت یافت و در دستگاه او به ثروت و نعمت بسیار رسید و اجازت حضور در موكب و مجلس او یافت و علاوه بر این بخششها از محمود اجری مرتب داشت. در حضر و سفر و حتی در سفرهای جنگی در خدمت سلطان می بود و اگر وقتی اجازت سفر نمی یافت از در خواهشگری درمی آمد زیرا از این سفرها غنائم فراوان به همراهان محمود میرسید و گاه کار به جایی می کشید که گرانترین اشیاء به بهای اندک فروخته می شد و گویا خوی عیاری فرخی را بر آن میداشت که در این سفرها گاه خود نیز در مخاصمات دخالت کند. روابط محمود و فرخی ظاهراً برای آنکه او بی اجازت با یکی از غلامان خاص به شرابخواری نشسته بود تیره شد و کار به بیرون کردن شاعر از درگاه پادشاه منجر گشت و سرانجام بار دیگر اجازت ورود به درگاه یافت و خود در قصیده ای که مطلع آن نقل خواهد شد از این داستان حکایت می کند: ای ندیمان شهریار جهان ای بزرگان در گه سلطان... پیش شاه جهان شما گوید سخن بندگان شاه جهان. از نزدیکان محمود، فرخی علی الخصوص به امیر عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین سبکتکین برادر محمود و سپاهسالار او ارادت داشت و این نزدیکی مدتی پس از ورود فرخی در درگاه محمود صورت گرفت. فرخی در خدمت این امیرزاده ممارست میکرد و در غالب مجالس او حضور داشت و او با نهایت مهربانی و بخشندگی با فرخی رفتار مینمود و فرخی خود اشارتی به این امر دارد: ما به شب خفته و از تو همی آرند به ما کیسه ها پردرم و بر سر هر کیسه نشان. و در جایی دیگر گوید: در خزانه او پیش من گشاده و من گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان. ظاهراً در سفر کشمیر میان امیر یوسف و فرخی نقاری پدید آمد و امیر او را در کنار رود جیلم مأمور فربه کردن چند پیل ضعیف کرد. نقار میان او و یوسف سه

سال طول کشید تا سرانجام فرخی ناگزیر شد به امیر محمد بن محمود پناه برد و از او شفاعت خواهد. امیر یوسف که پس از مرگ نصرین سبکتکین برادر خود سپهسالار محمود شده بود در زمان محمود هم به فرزندش محمد توجه بسیار داشت و پس از مرگ سلطان در مدت کوتاه پادشاهی امیر محمد سپهسالاری او را نیز بر عهده داشت اما با روی کار آمدن مسعود به زندان افتاد و در سال ۴۲۳ ه. ق. در زندان درگذشت. دیگر از نزدیکان محمود که بسیار مورد تعظیم و بزرگداشت فرخی بود، امیر محمد پسر کوچک سلطان محمود است که پس از درگذشت محمود به سال ۴۲۱ ه. ق. به پادشاهی رسید و بعد از پنج ماه معزول و زندانی و سپس کور شد. وی پس از آنکه غلامان مسعود در سال ۴۳۲ دست به قتل مسعود زدند دوباره با وجود کوری به سلطنت برگزیده شد و این بار نیز بیش از سه ماه بر تخت نشست. فرخی از امیر محمد چه در حیات سلطان محمود و چه در زمان حکومت خود او عطایای جزیل یافت و شرح این صلوات و جوایز کثیر در قصایدی که وی در ستایش محمد ساخته است آمده. پس از عزل محمد، فرخی همچنان در دربار غزنین باقی ماند و خود را به دستگاه سلطان مسعود منتسب ساخت و در زمان همین پادشاه زندگیش به سر آمد. امیر نصر بن ناصرالدین برادر محمود که تا سال ۴۱۲ سپهسالار خراسان بود نیز از ممدوحان فرخی است. این شاعر غیر از شاهان و شاهزادگان گروهی از مردان نامی عصر خود را نیز در شعر ستوده است که از آنجمله اند: ۱- خواجه بزرگ شمس الکفاه احمد بن حسن میمندی که از سال ۴۰۱ تا ۴۱۶ وزیر محمود بود و در این سال مغضوب و معزول شد و دیگر بار مسعود او را وزارت داد و تا سال ۴۲۴ که درگذشت در این مقام باقی بود. فرخی را در ستایش او قصایدی است و این بیت نمونه ای از آنهاست: در سرای پسران تو و در خدمت تو پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر. فرخی از میان بستگان خواجه به پسرش ابوالفتح عبدالرزاق بیشتر ارادت میورزید. ۲- ابوعلی حسن بن محمد میکالی معروف به حسنک نیشابوری که چندی در اواخر عهد سلطان محمود وزیر او بود و بر اثر اختلافی که میان او و مسعود بود در آغاز سلطنت آن پادشاه به دار آویخته شد. ۳- خواجه ابوبکر عبدالله بن یوسف سیستانی معروف به ابوبکر حصیری از ندمای محمود که مردی فاضل و شعر دوست بود. ۴- ابوسهل احمد بن حسن حمدوی (یا حمدونی) از رجال معروف دوران محمود و مسعود که مدتی وزارت و کدخدایی ری و جبال را داشت و با علاءالدوله کاکویه جنگهایی کرد. ۵- ابوسهل زوزنی که مدتی صاحب دیوان عرض و صاحب دیوان رسالت مسعود بود. ۶- ابوالحسن علی بن ابی العباس فضل بن احمد اسفراینی که مردی ادیب و شاعر بود، به خصوص اشعار عربی نغم می سرود و از رجال بزرگ روزگار غزنویان شمرده می شد. فرخی در موسیقی مهارت داشت و این امر علاوه بر تصریح نظامی عروضی در چهارمقاله با اشارات متعدد خود او نیز تأیید می شود و یکی از علل تقرب او در دستگاه شاهان نیز همین هنر بوده است. میگوید: شه روم خواهد که تا همچو من نهد پیش او بربطی در کنار. و در جای دگر گوید: گاه گفتمی بیا و رود بزن گاه گفتمی بیا و شعر بخوان. از اطلاعات او در دیگر علوم خبری نداریم و از بس که شعرش روان و ساده و مبتنی بر عواطف رقیق است تبحر او را در علوم از شعرش نمیتوان درک کرد. نسبت تألیف کتاب ترجمان البلاغه را که بعضی به او داده اند پیدا شدن نسخه قدیم آن کتاب که در سال ۵۰۷ تحریر شده است رد می کند زیرا ترجمان البلاغه مطابق این نسخه قدیم و معتبر از آثار یکی از ادبای اواخر قرن پنجم به نام محمد بن عمر رادویانی است (۳). فرخی یکی از بهترین شاعران قصیده سرای ایران است. سخنان وی در میان قصیده سرایان به سادگی و روانی و استحکام و متانت ممتاز است. وی در استفاده از افکار و احساسات مادی و بیان آنها به زبان ساده و روشن و روان، چندان مهارت به کار برده که از این حیث گاه درست به پایه سعدی میرسد یعنی همان سادگی ذوق، رقت احساس و شیرینی بیان را که سعدی در میان غزلسرایان دارد فرخی در میان گویندگان قصاید عهد خود داراست. تغزلات فرخی از حیث اشتغال بر معانی بدیع عشقی و احساس بی پیرایه شاعر که گاه بی پرده ابراز میشود مشهور است و او توانسته است انواع احساساتی را که بر عاشق دست میدهد بیان کند. در مدح نیز قدرت خلاق خود را در اوصاف رایع ممدوحان به کار انداخته است و در انواع توصیفات او از قبیل وصف طبیعت، معشوق، ممدوح، میدان جنگ و جز آن، این تسلط مشهود است. شوخ طبعی شاعر و گستاخی او در برابر ممدوحان

خویش نیز به آثارش رونقی بخشیده است. (از تاریخ ادبیات در ایران صفا ج ۱ صص ۵۳۱-۵۴۶). (۱) - چهارمقاله، مقالت دوم. (۲) - فرخی نیز گوید: تا طرازنده ی مدیح تو دقیقی در گذشت. (۳) - رجوع شود به ترجمان البلاغه چ احمد آتش چ استانبول.

فرخی.

[فَرُ] (اخ) گرگانی. از شعرای آل سلجوق. (چهارمقاله عروضی چ معین ص ۴۵). احتمال میرود مراد فخرالدین اسعد جرجانی صاحب مثنوی معروف ویس و رامین باشد و «فرخی» سهواً به جای «فخری» نوشته شده باشد. (از تعلیقات چهارمقاله به قلم محمد قزوینی). در یک نسخه از تاریخ گزیده نیز «برخی گرگانی» آمده. اما برخی با باء بلاشک غلط است، چنانکه از ذکر آن مابین اسماء دیگر که به ترتیب حروف معجم است واضح میشود و مقصود ناسخ لابد «فرخی» با فاء بوده است و اگرچه فرخی نیز ظاهراً غلط است به جای «فخری» ولی تواردهای «فخری» با این نسخه تاریخ گزیده، فرخی به جای فخری، تواردهایی است و انسان را به شک می اندازد که شاید فی الواقع تخلص این شاعر فرخی بوده است نه فخری، لکن این شک فقط توهم و احتمال ضعیفی است و مشهور در نزد عامه ناس و مسطور در غالب کتب تذکره و غیرها، فخر یا فخری گرگانی است. (از تعلیقات چهارمقاله حواشی معین ص ۱۴۴). رجوع به فخرالدین اسعد گرگانی شود.

فرخی.

[فَرُ] (اخ) یزدی. میرزا محمد فرزند محمدابراهیم یزدی. در سال ۱۳۰۶ ه. ق. در یزد متولد شد و همانجا به تحصیل پرداخت ولی نزدیک پایان تحصیلات مقدماتی در مدرسه مرسلین انگلیسیهای یزد به علت روح آزادیخواهی و اشعاری که علیه اولیای مدرسه می سرود از آنجا اخراج شد. با این ترتیب تا حدود سن ۱۶ سالگی تحصیل کرد و فارسی و مقدمات عربی را آموخت و سپس به کارگری پرداخت و از دسترنج خود امرار معاش کرد. در صدر مشروطیت از «دمکرات» های جدی بود. در نوروز سال ۱۳۲۷ یا ۱۳۲۸ ه. ق. فرخی شعری تند، خطاب به فرماندار یزد ساخت و در دارالحکومه خواند و ضیغم الدوله قشقای حاکم یزد دستور داد دهانش را با نخ و سوزن دوختند و به زندانش افکندند. تحصن مردم یزد در تلگرافخانه شهر و اعتراض به این امر موجب استیضاح وزیر کشور وقت از طرف مجلس شد. وزیر کشور این موضوع را شایعه ای خواند و آن را تکذیب کرد. فرخی در اواخر سال ۱۳۲۸ ه. ق. به تهران آمد و با روزنامه های وقت به همکاری پرداخت. مقالات و اشعار تند او که بعد از سال ۱۳۲۷ ه. ق. در تهران انتشار می یافت برای او دشمن های فراوان به وجود آورد. در اوائل جنگ جهانی اول به عراق سفر کرد و چون در آنجا مورد تعقیب واقع شد از بیراهه، با پای برهنه به ایران گریخت. در تهران قفقازیها به او تیراندازی کردند اما از این مهلکه هم جان به در برد. در کودتای اسفند ۱۲۹۹ ه. ش. او یکی از کسانی بود که به زندان رفت و مدتی در باغ سردار اعتماد زندانی بود. در ۱۳۰۰ ه. ش. روزنامه طوفان را انتشار داد و روزنامه اش بارها توقیف و تعطیل شد. فرخی هنگام توقیف طوفان مقالات خود را با امتیاز روزنامه های دیگری به نام «ستاره شرق»، «قیام» و «پیکار» انتشار میداد. طوفان در سال هشتم خود به مجله ای تبدیل شد اما این بار هم یک سال بیشتر دوام نکرد. فرخی در دوره هفتم قانونگذاری از یزد انتخاب شد و به مجلس رفت و در آن دوره او و محمودرضای طلوع نماینده رشت اقلیت مجلس را تشکیل میدادند. پس از پایان دوره هفتم مجلس شورای ملی وی به آلمان رفت و مدتی به انتشار روزنامه طوفان دست زد. در سال ۱۳۱۱ یا ۱۳۱۲ ه. ش. به ترغیب تیمورتاش که در برلن او را ملاقات کرد به ایران آمد و چندی بعد دستگیر و زندانی گردید. در سال ۱۳۱۶ در زندان به قصد خودکشی تریاک خورد اما توجه مأمورین زندان مانع مرگ او گردید. در همان سال او را محاکمه و ابتدا به ۲۷ ماه زندان محکوم کردند. در دادگاه تجدیدنظر مدت زندان وی به سه سال افزایش یافت و سرانجام در طی همان سه سال در بیمارستان زندان به سال ۱۳۱۸ ه. ش. چراغ عمرش خاموش شد. (از مقدمه دیوان

فرخی یزدی به قلم حسین مکی). از غزل‌های اوست: شب چو در بستم و مست از می نابش کردم ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم دیدی آن ترک ختا دشمن جان بود مرا گرچه عمری به خطا دوست خطابش کردم منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع آتشی در دلش افکندم و آتش کردم غرق خون بود و نمی مرد ز حسرت فرهاد خواندم افسانه شیرین و به خوابش کردم دل که خونابه غم بود و جگر گوشه دهر بر سر آتش جور تو کبابش کردم زندگی کردن من مردن تدریجی بود آنچه جان کند تنم، عمر حسابش کردم. اشعار سیاسی فرخی یزدی بیشتر صورت مسمط دارد و چکامه‌های میهنی او نیز به جای خود دارای ارزش است.

فرخی.

[فَ رُ] (اخ) دهی است از دهستان جندق بیابانک بخش خور بیابانک شهرستان نائین، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختری خور، متصل به راه خور به جندق. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۶۳۲ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و خرما است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. هنر دستی زنان کرباس بافی است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرخی.

[فَ] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری قاین. ناحیه ای است واقع در جلگه و گرمسیر و دارای هفت تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخیدن.

[فَ دَ] (مص) بر وزن و معنی رقصیدن. (آنندراج از اشتینگاس). فرخسیدن. فرخشیدن. رجوع به فرخسیدن و فرخشیدن شود. فرخویدن. فرخو کردن. رجوع به فرخویدن شود.

فرخیز کردن.

[فَ کَ دَ] (مص مرکب) بر مدار آب افزودن برای امری عام المنفعه یا تعمیر جو و قنات و آن افزودن چند هنگام است بر مدار. (یادداشت به خط مؤلف).

فرخی گرم آب.

[فَ گَ] (اخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۵۶ هزارگزی شمال خاوری قاین و نه هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل رو قاین به رشخوار. ناحیه ای است جلگه ای، گرمسیر و دارای ۳۱۷ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی و مالداری و قالیچه بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخینوند.

[فَ نَ وَ] (اخ) دهی است از دهستان بیجنوند بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام، واقع در ۲۸ هزارگزی خاور چرداول، کنار راه بیجنوند به چرداول. ناحیه ای است کوهستانی، گرمسیر و دارای ۲۷۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرد.

[ف] (ع ص) تنها. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). متفرد. (اقراب الموارد). منفرد و مجرد. (ناظم الاطباء): لاجرم تن آسان و فرد می باشد و روزگار کرانه می کند. (تاریخ بیهقی). جفت بدم دی شدم امروز فرد وای به من از غم فردای من. سوزنی. دل نقشی از مراد چو موم از نگین گرفت یک لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند. خاقانی. نخستین یکی جنبشی بود فرد بجنید چندانکه جنبش دو کرد. نظامی. لایه کردیمش بسی سودی نکرد یار من بستد مرا بگذاشت فرد. مولوی. ز آدمی فرد نشستن نه سزاست آنکه از جفت مبراست خداست. جامی ||. مرد بیمانند. (منتهی الارب). آنکه او را نظیری نیست. ج، افراد، فردی برخلاف قیاس. (اقراب الموارد). یگانه. (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء): از بزرگی و خلق فرد تویی وین چنین فرد آمده ست آزاد. فرخی. شیر نر تنها بود هر جا و خوکان جفت جفت ما همه جفتیم و فرد است ایزد جان آفرین. منوچهری. حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین داد مظلومان بده ای عز میرالمؤمنین. منوچهری (دیوان ص ۷۹). که شناسد که چیست از عالم غرض کردگار فرد غفور. ناصر خسرو. با آنکه به هر هنر همه کس در دهر یگانه اند و فردند. مسعود سعد. مفلکی فرد ار گذشت از کشوری مبدعی فحل از دگر کشور بزاد. خاقانی. ظل حق است اخستان، همتای مهدی چون نهی ظل حق فرد است همتا برنتابد بیش از این. خاقانی. باید که هر دو عالم یک جزء جانت آید گر تو به جان به کلی در راه عشق فردی. عطار. - سیف فرد؛ شمشیر بی عدیل باجوهر. ج، افراد، فردی. (منتهی الارب). - فرد اعلی و فرد اول؛ کنایه از چیز بسیار خوب و بسیار پسندیده. (آندراج از بهار عجم). - فرد کردن؛ یگانه ساختن و یکی دیدن: گفتم که امر ایزد یکتای جفت چیست؟ گفتا که فرد کردن از ازواج منتشر. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۸۹ ||). دور شده و جدا مانده. (یادداشت به خط مؤلف): ای رفته من از رفتن تو با غم و دردم فردم ز تو و زین قبل از شادی فردم. فرخی. راست گفתי هنر یتیمی بود فرد مانده ز مادر و ز پدر. فرخی. تا جان من از کالبدم گردد فرد هر چیز که خوشتر است آن خواهم کرد. خیام. ای جفت دل من از تو فردم وی راحت جان ز تو به دردم. سوزنی. تا با دل و جان من تو جفتی من از دل و جان خویش فردم. خاقانی. که مرا عیسی چنین پیغام کرد کز همه یاران و خویشان باش فرد. مولوی. - فرد شدن؛ جدا شدن: نبض جست و روی سرخش زرد شد کز سمرقندی زرگر فرد شد. مولوی. چون الف از همه کس فرد مشو حکم «المؤمن آلف» بشنو. جامی. - فرد ماندن؛ جدا ماندن. تنها ماندن: پدر مکرمت ز مادر دهر فرد مانده ست بی نوا فردی. خاقانی ||. تهی. خالی: همیشه تا که شود بوستان ز فاخته فرد ز دشت، زاغ سوی بوستان کند آهنگ. فرخی (دیوان ص ۲۱۳). مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد که از او پیشگه و مجلس با فر و بهاست. فرخی ||. جداگانه: در بابی فرد به حدیث ری این احوال به تمامی شرح کنم. (تاریخ بیهقی ||). ۱) نصف زوج. ج، فرد. (اقراب الموارد). نصف زوج که طاق باشد. (منتهی الارب ||). ورقه ای به مقدار نصف قطع خستی که مستوفیان بر آن جمع و خرج ولایتی یا ایالتی یا خرج خاصی را مینوشته و زیر هم دسته میکرده اند. (یادداشت به خط مؤلف ||). یک جانب ریش. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد ||). کفش یک لخت. (منتهی الارب). النعل السمط التي لم تُخَصَف و لم تطارق. (اقراب الموارد ||). یکی از دو گاو که بدان شخم کنند. (یادداشت به خط مؤلف ||). اصطلاح شعر) بیت واحد. (یادداشت به خط مؤلف). فرد، بیت واحد را گویند، خواه هر دو مصراع آن مقفی باشد یا نه. (از کشف اصطلاحات الفنون) (منتهی الارب ||). اصطلاح حدیث) حدیث غریب را گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون) (منتهی الارب ||). اصطلاح فلسفه و کلام) عبارت است از نوع مقید به قید تشخیص و بعضی گفته اند: فرد طبیعت مأخوذ است با قید ||. اصطلاح منطق) فرد منتشر عبارت

است از فردی غیرمعین. (از کشاف اصطلاحات الفنون ||). در تداول امروز مرادف آدمی، شخص و تن به کار رود، چنانکه گوییم: اگر فردی بخواهد دانش بیاموزد میتواند (||. اخ) الله عزوجل. (منتهی الارب). در این معنی بیشتر با صفتی دیگر همراه آید: زآنکه خیرات تو از فرد قدیم است همه بر تو اقرار فریضه است بدان فرد قدیر. ناصرخسرو (||. مص) تنها و جدا شدن ||. تنها درآمدن در کاری. تنها کردن کار را. (منتهی الارب).

فرد.

[فَ رَ / فَر] (ع ص) یکتا و یگانه. (از منتهی الارب). واحد و در این معنی فَرْد، به سکون راء، جایز نیست. (از اقرب الموارد). - سیف فرد؛ شمشیر باجوهر و بی عدیل. (منتهی الارب). - شیء فرد؛ چیز یگانه. (منتهی الارب ||). بی مانند و بی نظیر. (از منتهی الارب).

فرد.

[فُ رُ] (ع ص) بی عدیل. (از منتهی الارب). متفرد. (اقرب الموارد). سیف فرد؛ شمشیر باجوهر و بی عدیل. (منتهی الارب).

فرد.

[فَ رُ] (ع ص) متفرد. (اقرب الموارد). یگانه و یکتا و منفرد. (منتهی الارب).

فرد.

[فَ] (اخ) شمشیر عبدالله بن رواحه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرد.

[فَ] (اخ) یکی از دو کوهی که آنها را فردان گویند و در دیار سلیم است به حجاز. (معجم البلدان). موضعی است. (منتهی الارب).

فرد.

[فَ] (اخ) موضعی در نزدیکی بطن ایاد از دیار بنی یربوع بن حنظله. (معجم البلدان). جایی است. (منتهی الارب).

فرد.

[فَ] (اخ) یا فردالشجاع. ستاره ای است. (اقرب الموارد). کوكبى كه به ۲۳ درجه جنوب قلب الاسد مائل به مغرب در صورت شجاع است و آن را قلب الشجاع و عنق الشجاع و سهیل الشام گویند. (یادداشت به خط مؤلف). ستاره سرخی است بر گردن شجاع که یکی از صور فلکی است. (حاشیاء ص ۱۷۷ لیلی و مجنون چ وحید): چون فردروان ستاره فرد بر فرق جنوب جلوه میکرد. نظامی. رجوع به فردالشجاع شود.

فرد.

[ف] (اخ) (۱) جان. نویسنده انگلیسی. رجوع به فورد شود. (۱) - John Ford.

فرد.

[ف] (اخ) هنری (۱). صنعتگر معروف امریکایی. رجوع به فورد شود. (۱) - Henry.

فردا.

[ف] (ق، ا) پردا. در زبان پهلوی فرتاک (۱). (از حاشیه برهان چ معین). روز آینده. غد. (آندراج). روز بعد از امروز و دیگر روز و روز دیگر. (یادداشت به خط مؤلف): گفت فردا نشتر آرم پیش تو خود بیاهنجم ستیم از ریش تو. رود کی. یکی حال از گذشته دی، دگر از نامده فردا همی گویند پنداری که و خشورند یا کندا. دقیقی. به نستور گفتا که فردا پگاه سوی کشور نامور کش سپاه. فردوسی. بدو گفت بهرام، فردا پگاه بیایم بینم من آن جشنگاه. فردوسی. چو فردا بیایی بدین دشت جنگ به پس باز بندم تو را هر دو چنگ. فردوسی. امیر گفت فردا باید از کارها فارغ شده باشد تا پس فردا خلعت بپوشد. (تاریخ بیهقی). تا فردا این شغل کرده آید تمام. (تاریخ بیهقی). اعتماد من بر شماست. فردا به دیوان باید آمد و به شغل کتابت مشغول شد. (تاریخ بیهقی). بیندیش شب کار فردا نخست بدان رای رو پس که کردی درست. اسدی. چند غره شوی به فرداها چند با خویشنتت پیکار است. ناصر خسرو. امروز جهان بستد و ما را غم آن نیست ما را غم آن است که فردا چه ستاند؟ خاقانی. با خویشتن ببر دل ما کز سگان اوست امشب به داغ او کن و فردا به ما رسان. خاقانی. کجا یک وعده ای دادی که در پی هزار امروز را فردا نکردی. خاقانی. - امروز و فردا کردن؛ در تداول امروز، سر گرداندن و معطل کردن. - بی فردا؛ روزی که در پی آن فردایی نیست. کنایه از روز قیامت: دل تو جفت طرب باد وز تعب شد فرد تو در نشاط و طرب تا به روز بی فردا. سوزنی. - فردا پس فردا کردن؛ امروز و فردا کردن. سر گرداندن. سر دواندن. معطل کردن. - فردا روز؛ روز دیگر. روز بعد. مقابل فردا شب: فرمود آن صندوق دیگر که همتای این صندوق است فردا روز به وی دهند. (جهانگشای جوینی). - فردا شب؛ شب آینده. شب پس از امشب. (ناظم الاطباء). شب دیگر. (یادداشت به خط مؤلف). مقابل فردا روز. - فردا گفتن؛ عقب انداختن. امروز و فردا کردن. به آینده محول داشتن: ببخش و بیارای و فردا مگوی چه دانی که فردا چه آرد به روی. فردوسی ||. کنایت از آینده باشد. توسعاً پس از این باشد. (یادداشت به خط مؤلف): می تند گرد سرای و در تو غنده کنون باز فرداش بین بر تن تو تارتنان. کسائی. چندین هزار امید بنی آدم طوقی شده به گردن فردا بر. ترکی کشی. تو همی گوی شعر تا فردا بخشدت خواجه جامهء فافا. بلجوهر. ببخش و بیارای و فردا مگوی چه دانی که فردا چه آرد به روی. فردوسی. صنما بی تو دلم هیچ شکبیا نشود و گر امروز شکبیا شد فردا نشود. منوچهری. لیکن وفا نیاید از او فردا امروز دید باید فردا را. ناصر خسرو. دنیا به جملگی همه امروز است فردا شمرد باید عقبی را. ناصر خسرو. ظلم شد امروز تماشای من وای به رسوایی فردای من. نظامی. بیا تا بر آریم دستی ز دل که نتوان بر آورد فردا ز گل. سعدی. جوانا ره طاعت امروز گیر که فردا نیاید جوانی ز پیر. سعدی. چو خواهی که فردا کنی مهتری مکن دشمن خویش را کهتری. سعدی ||. قیامت. روز رستاخیز. آن سرای. عقبی. جهان دیگر. (یادداشت به خط مؤلف): چو فردا نومه خونون نومه خونند مو در کف نومه سر در پیش دیرم. باباطاهر. کسی گر خوار گیرد راه دین را برد فردا پیشمانی و کیفیر. ناصر خسرو. امروز خوشم بدار و فردا با من آنچ از کرم تو می سزد آن میکن. (منسوب به خیام). گر امروز آتش شهوت بکشتی بیگمان رستی و گرنه، تف این آتش تو را هیزم کند فردا. سنائی. فردا چو حق خویش بخواهند این و آن بی برگ ماند از همه چون در خزان چنار. سوزنی. چه کند کوس که امروز قیامت نکند نه ندارد نفس صور که فردا شنوند؟ خاقانی. پیشتر از خود بنه بیرون فرست توشهء فردای خود اکنون فرست. نظامی. زبان درکش ای مرد بسیاریاران که فردا قلم نیست بر بی زبان. سعدی. به عذرآوری خواهش امروز کن که فردا نیابی مجال سخن. سعدی. فردا که پیشگاه حقیقت

شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد. حافظ. فردا شراب کوثر و حور از برای ماست امروز نیز ساقی مهروی و جام می. حافظ. گر مسلمانی از این است که حافظ دارد وای اگر از پس امروز بود فردایی. حافظ. - روز فردا؛ فردا. قیامت: دریاب ز بهر روز فردا امروز مرا که سخت زارم. فلکی شروانی. - فردای قیامت؛ قیامت. رستاخیز: مبادا که فردای قیامت به از تو باشد. (سعدی).
fratak - (۱)

فرداً.

[فَدَنْ] (ع ق) به تنهایی. جداگانه. انفرادی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرد شود.

فرداب.

[فَ] (ا) افشا و اظهار و آشکارا کردگی. (ناظم الاطباء). در دساتیر و دیگر کتب لغت دیده نشد.

فردات.

[فُ] (ع ا) پشته ها. (منتهی الارب). الاکام. (اقرب الموارد).

فردات.

[فُ رُ] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب). در معجم البلدان و تاج العروس نبود.

فردات.

[فُرُ / فِ رُ] (اخ) نام برادرزادهء خشایار شاه است که در حدود سالهای ۴۷۶ یا ۴۷۵ ق.م. در جنگهای ایران و یونان به دست یونانیها کشته شد. (از تاریخ ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۹۳۶).

فرداج.

[فَ] (اخ) نام جد خاندانی است. (سمعانی).

فرداجی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فرداج که نام جد خاندانی است. (از سماعی).

فرداجی.

[فَ] (اخ) محمد بن برکه بن الفرداج الحلبي القنصری الفرداجی، مکنی به ابوبکر. از احمد بن هاشم انطاکی روایت کند و از وی ابوبکر بن المقری روایت دارد. (لباب الانساب).

فردار.

[ف] (ا) اصحاب احکام و زائجه، برای مولود از اول تا آخر عمر دوره‌ها و تقسیماتی قائلند که هر یک از آن ادوار و تقاسیم را به کوبی نسبت کنند، مثلاً از لحظه تولد تا چهارسالگی را منسوب به قمر کنند و آن مدت را فردار قمر گویند. این تقسیم بر طبق عقیده ایرانیان قدیم است. عمر آدمی بنا بر شماره کواکب سبعة هفت فردار دارد. (از یادداشتهای مؤلف). مردم به تدبیر خداوند فردار بود آن سالها که او راست. چون تمام شوند به دیگر تدبیر اندرآید که از پس اوست و هر مولودی که به روز بود ابتدا از آفتاب کنند و هر مولودی که به شب بود ابتدا از قمر کنند و ترتیب خداوندان فردار به فلکهای کواکب است از برسوی و فرسوی. و هر فرداری سالهای او میان هفت ستاره بخشیده است. و نخستین بخشش خداوند آن فردار را بود خالص. و دوم بخشش هم او راست ولیکن به انبازی آن ستاره که زیر فلک اوست. (التفهیم چ همایی ص ۳۶۶). پرداز. (حاشیه همان کتاب).

فردارات.

[ف] (ا) ج فردار. دوره‌های عمر. رجوع به فردار شود.

فرداسا.

[ف] (معرب، ا) فردوس. السدی گوید: اصل لغت «فردوس» در نبطی «فرداسا» است. (المعرب جوالیقی ص ۲۴۱). این وجه اشتقاق بر اساسی نیست. رجوع به فردوس شود.

فرداس من.

[فَر / فَرَم] (اخ) نام یکی از سپاهیان زمان اسکندر بود که به خواست او در دسته‌های قراولان مخصوص (آژما) داخل شده بود و انتخاب او و گروهی دیگر از خارجیان برای این سمت، مورد اعتراض ایرانیان قرار گرفت. (از تاریخ ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۸۸۵).

فرداُفرد.

[فَدَنْ ف] (ازع، ق مرکب) یک یک. یگان یگان. (ناظم الاطباء). یکایک. (یادداشت به خط مؤلف): درویشان را فرداُفرد التماس کرد که از حضرت خواجه التماس نمایند. (انیس الطالین ص ۱۷۲).

فردالشجاع.

[فَدَشْ ش] (اخ) نام کوبی است. (آندراج). فرد یا فردالشجاع کوبی است. (از اقرب الموارد). رجوع به فرد شود.

فردالفرد.

[فَدُلْ ف] (ع مرکب) این آن است که او را عددی فرد بشمارد فرد بار، چون نه که او را سه، به سه بار بشمرد و چون پانزده که پنج او را به سه بار بشمرد و سه او را به پنج بار بشمرد. (التفهیم چ همایی ص ۳۵).

فردان.

[فَ] (ع ص) یکتا. یگانه. یک. (منتهی الارب). واحد. و شیء فردان؛ یعنی منفرد و مؤنث آن فردی است. (از اقرب الموارد).

فردانش.

[فَ نَ] (ا) علم نیکو و بامعنی. کنایه از علم حکمت که فرزاندگی باشد. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). در دساتیر و دیگر کتب لغت دیده نشد.

فردانیت.

[فَ نِ یَ] (ع مص جعلی، امص) وحدانیت. یگانگی. یکتایی. (ناظم الاطباء). فردیت.

فرداوم.

[فَ وَ] (ص نسبی) فرداینه. منسوب و متعلق به فردا. (ناظم الاطباء).

فرداین.

[فَ] (ص نسبی) از: فردا + ین (پساوند نسبت). مربوط به فردا. مقابل امروزین: رنج امروزین آسودن فرداین بود و آسودن امروزین رنج فرداین. (فارسانمه).

فرداینه.

[فَ نَ / نِ] (ص نسبی) فرداین. فرداوم. (ناظم الاطباء). رجوع به فرداین و فرداوم شود.

فردجان.

[فَ دَ] (ا) پنج روز باشد از آخر آبان ماه که از سال نشمرند و آن خمسه مسترقه است. (یادداشت به خط مؤلف ||). ماه اول پاییز. (ناظم الاطباء).

فردجان.

[فَ دَ] (اخ) قلعه مشهوری است در نواحی همدان از ناحیه جَزَا. (معجم البلدان). ابن سینا در سال ۴۱۲ ه. ق. به فرمان سماءالدوله و به اتهام ارتباط با حاکم اصفهان علاءالدوله مدت چهار ماه در همین قلعه زندانی بود و رساله عرفانی حی بن یقظان را در اینجا نوشت. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۲۰۹ و ۲۱۷).

فردجان.

[فَ دَ] (اخ) یکی از دیه های قم است. (تاریخ سیستان چ بهار حاشیه ص ۳۵). در این ده آتشکده ای کهنه و دیرینه بوده است و در این آتشکده آتش آذرچشنسف بوده است و این آتش از جمله آتشی بوده که مجوس در وصف و حق آن غلو کرده اند. (از کتاب البلدان ابن الفقیه همدانی). این آتشکده را برون ترکی که در سال ۲۸۸ ه. ق. حاکم قم شده بود ویران کرد و آتش را

بنشانند. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۲۲۵). و رجوع به ترجمهء یشتها ج ۲ ص ۲۴۲ شود.

فردخانه.

[فَ نَ / نِ] (ا مرکب) از: فرد عربی به معنی یگانه و تنها + خانه. (حاشیهء برهان چ معین). خانه ای باشد که مردم غریب از راه رسیده در آنجا فرود آیند ||. خلوت را نیز گویند و آن خانه ای باشد که در خانقاه سازند یعنی چله خانه و آن خانهء کوچکی باشد که مردم در آن به چله نشینند. (برهان): هر بیان آفتاب برهانی هر سخن فردخانهء جانی. سنائی.

فردد.

[فَ دَ] (اخ) از قرای سمرقند است. (معجم البلدان).

فرددفش.

[فَ دَ ؟] (اخ) نام یکی از هفت کشور یا هفت اقلیم در زمان ساسانیان. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۴۵۰ از بندهشن).

فرددی.

[فَ دَ دی] (ص نسبی) منسوب به فردد که از قرای سمرقند است. (سمعانی).

فرددی.

[فَ دَ دی] (اخ) ابراهیم بن منصور بن سریح (یا شریح) الفرددی، مکنی به ابواسحاق. از محمد بن ایوب رازی و محمد بن عثمان بن علی بن نعمان و جز آنها روایت کند. (لباب الانساب).

فرددر.

[فَ دَ] (ا مرکب) چوب بزرگ گنده ای باشد که در پس در کوچه نهند تا در گشوده نگردد. (برهان). فرادر. فردره. (حاشیهء برهان چ معین). فرادر. فروند. فداوند. فردروند. فردرد. فردره. فدوند. رجوع به فدوند و فدرنگ شود.

فردرد.

[فَ دَ] (ا مرکب) فردر. به معنی فداوند که چوب پس در و اصل آن پی در بند بوده، فدوند شده و آن را فردرد گفته اند. (آندراج) (انجمن آرا). در مورد اصل و ترکیب اجزاء آن به گفتهء مؤلف انجمن آرا نمیتوان اعتماد کرد.

فردرو.

[فَ رُ / رُ] (نف مرکب) کسی که تنها رود و محتاج بدرقه نباشد. (آندراج از بهار عجم). مجرد. که به توکل و اعتماد به حق رود : دامن فردروان گیر اگر حق طلبی به صدای جرس قافله از راه مرو. صائب.

فردره.

[فِ دَر / رِ] (اِ مرکب) به معنی فردر است که چوب گنده‌پس در کوچه باشد و به این معنی با زای نقطه دار هم آمده است. (برهان). رجوع به فردر و فردرد شود.

فردریش.

[فِر / فِ رِدْ] (اِخ) نام سه تن از امپراتوران مقدس روم. رجوع به فردریک شود.

فردریک.

[فِر / فِ رِدْ] (اِخ) (۱) لئون. نقاش بلژیکی. در سال ۱۸۵۶ م. به دنیا آمد و در ۱۹۴۰ جهان را بدرود گفت. (از فرهنگ وبستر). (۱) - Frederic, Leon

فردریک.

[فِر / فِ رِدْ] (اِخ) (۱) هارولد. داستان نویس آمریکایی. در سال ۱۸۵۶ م. در یوتیکا (۲) از شهرهای ایالت نیویورک به دنیا آمد و به سال ۱۸۹۸ چشم از جهان پوشید. از آثارش «بازار» (۳)، «گلوریا موندی» (۴) و «دختر لاتون» (۵) معروف است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). (۱) - The - (۲) - Utica. (۳) - The Market Place. (۴) - Gloria Mundi. (۵) - Frederic, Harold. (۲) - Lawton Girl

فردریک.

[فِر / فِ رِدْ] (اِخ) نام نه تن از پادشاهان کشور دانمارک است که شش تن نخستین آنها بر نروژ فرمانروائی داشته اند. باید خاطر نشان کرد که این نه تن به دنبال یکدیگر بر تخت ننشسته اند و میان آنها گاه سلطنت پادشاهان دیگری فاصله افکنده است. خلاصه تاریخ پادشاهی آنها بدین قرار است: ۱- فردریک اول پسر کریستیان اول از ۱۵۲۳ تا ۱۵۳۳ م. ۲- فردریک دوم پسر کریستیان سوم از ۱۵۵۹ تا ۱۵۸۸ م. ۳- فردریک سوم پسر کریستیان چهارم از ۱۶۴۷ تا ۱۶۷۰ م. ۴- فردریک چهارم پسر کریستیان پنجم از ۱۶۹۹ تا ۱۷۳۰ م. ۵- فردریک پنجم پسر کریستیان ششم از ۱۷۴۶ تا ۱۷۶۶ م. ۶- فردریک ششم پسر کریستیان هفتم از ۱۸۰۸ تا ۱۸۳۹ م. ۷- فردریک هفتم پسر کریستیان هشتم از ۱۸۴۸ تا ۱۸۶۳ م. ۸- فردریک هشتم پسر کریستیان نهم از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۲ م. ۹- فردریک نهم پسر کریستیان دهم که از ۱۹۴۷ به جای پدر نشست. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردریک.

[فِر / فِ رِدْ] (اِخ) دوک معروف اطریش که از ۱۳۰۶ تا ۱۳۳۰ م. فرمانروای آن کشور بود و در ضمن از سال ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۲ م. بر آلمان نیز مسلط بود. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردریک.

[فِر / فِ رِدْ] (اِخ) نام سه تن از امپراتوران مقدس روم قدیم است که عبارتند از: فردریک اول که از سال ۱۱۵۲ تا ۱۱۹۰ م.

امپراطور بود و در سال ۱۱۵۵ تاجگذاری کرد. فردریک دوم که اص پادشاه جزیره سیسیل بود و از ۱۲۱۵ تا ۱۲۵۰ م. فرمانروای کل روم گردید. تاجگذاری او در سال ۱۲۲۰ م. بود. و نام پدرش هنری ششم بود. فردریک سوم که اص از نسل پادشاهان خاندان «هابس بورگ» (۱) آلمان بود و از ۱۴۴۰ تا ۱۴۹۳ م. امپراطوری روم را داشت. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). (۱) - Habsburg.

فردریک.

[فِر / فِرِدْ] (اِخ) نام سه تن از پادشاهان پروس که عبارتند از: فردریک اول متولد سال ۱۶۵۷ م. که پسر فردریک ویلیام منتخب مردم براندنبورگ است. این پادشاه در کونیگسبرگ (۱) متولد شد و خود در سال ۱۶۸۸ م. حاکم براندنبورگ شد و در جنگ اسپانیا به امپراطور لئوپولد کمک های ارزنده کرد. از سال ۱۷۰۱ م. پادشاه پروس شد و تا ۱۷۱۳ م. پادشاهی کرد. فردریک دوم که او را فردریک کبیر گفته اند فرزند فردریک ویلیام است که در سال ۱۷۱۲ از سوفیا دروته (۲) متولد شد. این پادشاه نوه فردریک اول است و پدر او ویلیام نیز نوه فردریک ویلیام اول است. او مردی خودرای بود که میخواست از اطاعت پدر سر باززند. وی از برجسته ترین شاهان پروس است و از ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶ م. پادشاهی کرده است. وی در جنگهای معروف هفت ساله که از ۱۷۵۰ م. آغاز شد با فرانسه و روسیه و سوئد اتحادی علیه انگلیس تشکیل داد. فردریک سوم پسر ویلیام اول است و فقط چند ماه از نهم مارس تا ۱۵ ژوئیه ۱۸۸۸ م. عنوان امپراطوری پروس را داشته است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). (۱) - - (۲) Konigsberg. Sofia Dreutee.

فردریک.

[فِر / فِرِدْ] (اِخ) پادشاه معروف سوئد که در سال ۱۶۷۶ م. در شهر کاسل (۱) متولد شد و از ۱۷۲۰ تا ۱۷۵۱ م. در آن کشور سلطنت کرد. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). (۱) - Kassel.

فردریک ویلیام.

[فِر / فِرِدْ] (اِخ) (۱) مردی است که از طرف مردم براندنبورگ به حکومت انتخاب شد و پسرانش به مقامات عالی رسیدند. و فرزند معروف او فردریک اول پادشاه سراسر پروس شد و مدتی این سلطنت در خاندان او باقی ماند. زندگی فردریک ویلیام در سال ۱۶۸۸ م. به پایان رسید. وی فرزند ژرژ ویلیام بود و در سال ۱۶۲۰ م. در برلین به دنیا آمده بود. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). (۱) - Frederick William.

فردریک ویلیام.

[فِر / فِرِدْ] (اِخ) نام چهار تن از پادشاهان پروس است از خاندان فردریک ویلیام اول و عبارتند از: فردریک ویلیام متولد سال ۱۶۸۸ و متوفی به سال ۱۷۴۰ م. فرزند فردریک اول. فردریک ویلیام متولد ۱۷۴۴ و متوفی به سال ۱۷۹۷ فرزند فردریک دوم. فردریک ویلیام متولد سال ۱۷۷۰ و متوفی به سال ۱۸۴۰ م. فرزند فردریک ویلیام دوم. فردریک ویلیام متولد سال ۱۷۹۵ و متوفی به سال ۱۸۶۱ م. فرزند فردریک ویلیام سوم. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردسرا.

[فَسْ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۳۳ تن سکنه

است. از قنات مشروب میشود و محصول عمده آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردسه.

[فَدَسَ] (ع مص) نیک پر کردن خنور را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). بر زمین افکندن و به زمین زدن. (منتهی الارب). نیک بر زمین افکندن، یا بر زمین افکندن کسی را. (اقرب الموارد ||). (امص) گشادگی و فراخی. (منتهی الارب). سعه. (اقرب الموارد).

فردغان.

[فَدَا] (اخ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۹۴ هزارگزی جنوب خاوری قصبه رزن و شش هزارگزی جنوب رودخانه قره چای. ناحیه ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۲۳۵ تن سکنه است. محصولا-تش غلات، لبنیات و صیفی است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فردفر.

[فَفَا] (ا) رب النوع انسان را گویند یعنی پرورنده او. (برهان). بر ساخته فرقه آذرکیوان است. (از حاشیه برهان چ معین).

فردم.

[فَدُم] (ص) مقابل آفدم به معنی اولی و نخستین است. (یادداشت به خط مؤلف).

فردم.

[فَدَا] (ص) پریشان و مضطرب ||. مغموم و آزرده. (ناظم الاطباء) (۱). (۱) - شاهی برای این دو معنی دیده نشد.

فردم.

[فَدَا] (اخ) بطنی است از تجیب. (سمعانی).

فردمی.

[فَدَمِي] (ص نسبی) منسوب به بنی الفردم که بطنی است از تجیب. (سمعانی).

فردمی.

[فَدَمِي] (اخ) رباح بن ذؤابه بن رباح بن عقبه بن عبدالله تجیبی الفردمی المصری. از سالم بن غیلان روایت کند و از او ابن عفیر روایت دارد. (لباب الانساب).

فردنوا.

[فَ نَ] (ص مرکب) کسی که تنها نواز و احتیاج به دمکش ندارد. (آندراج): نو بلبل نطقم همه جا فردنوا بود این شوخ زبان رشک هم آواز ندانست. طالب آملی (از آندراج).

فردو.

[] (اخ) قصبه ای است جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم، واقع در هیجده هزارگزی جنوب خاوری کهک و ۳۷ هزارگزی جنوب راه قم به اصفهان. ناحیه ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۸۰۰ تن سکنه است. از ۲۰ رشته قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بادام، گردو، قیسی، صیفی، لبنیات و عسل است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری گذران میکنند، عده ای برای تأمین معاش به قم و تهران رفته برمیگردند. از صنایع دستی زنان کرباس بافی است. پنیر این ده معروف است و در تابستان از این ده برف به قم حمل میشود. راه فرعی به قم دارد. امامزاده ای به نام بوره در آنجاست. مزارع اسدآباد، ارسک، دیاغش، چشمه دراز، تجرتش، کج خانه، وردیل، رنجبران، وسف، احمدآباد جزء این ده است. در تابستان از قراء اطراف برای تعلیف احشام به کوههای این ده می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فردواسف.

[فِ دُ س] (اخ) صورتی از نام فذراسف یا پای تراسپ جد زردشت است و در تاریخ طبری بدین صورت آمده است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین جدول مقابل ص ۶۹). رجوع به فذراسف شود.

فردوان.

[فَ دِ] (اخ) دهی است از دهستان ماریین بخش سده شهرستان اصفهان، واقع در نه هزارگزی خاور سده متصل به شوسه اصفهان به تهران. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۳۲۶ تن سکنه است. از زاینده رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه، تنباکو، حبوب و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فردود.

[فُ] (اخ) ستارگان صف کشیده پس ثریا. (منتهی الارب).

فردوس.

[فِ دِ] (مغرب، ا) بهترین جای در بهشت. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). بهشت. ج، فرادیس. (منتهی الارب). بهشت را گویند. (برهان). دکتر معین در تعلیقات بر این کلمه نویسد: «مغرب از ایرانی. در اوستا دو بار به کلمه پیری دئزه (۱) برمیخوریم و آن مرکب است از دو جزء: پیشاوند پیری یا پیری به معنی گرداگرد و پیرامون، دئزا از مصدر دئز به معنی انباشتن و روی هم چیدن و دیوار گذاشتن است. در زمان هخامنشیان در «ایران زمین بزرگ» و در سراسر قلمرو آنان به خصوص در آسیای صغیر «پئیری دئز» ها، یا فردوس ها، که باغهای بزرگ و «پارک» های باشکوه پادشاه و خشرپاونها (حاکمان) و بزرگان ایران بوده شهرتی داشته است. این محوطه ها چنانکه مکرر کزنفون در «کوروش نامه» و «انباز» و نیز پلوتارخس مینویسند درختان انبوه و تناور داشتند و آب

در میان آنها روان بود. چارپایان بسیار برای شکار در آنها پرورش می یافتند. شاهنشاهان هخامنشی خشرپاونهای خود را در ایجاد اینگونه باغها در قلمرو حکومت خود تشویق میکردند. اینگونه پارکها که در سرزمین یونان وجود نداشت ناگزیر انظار یونانیان را متوجه خود کرد و آنان نیز همان نام ایرانی را به صورت پرادیزس (۲) به کار بردند. در اکدی متأخر پردیسو (۳) و در عبری پردس (۴) و در آرامی و سریانی نیز همین کلمه با اندک تفاوتی و در ارمنی پاردس (۵) همه از ریشه ایرانی هستند. کلمه پردس در زبان عبری پس از مهاجرت یهودیان به بابل در قرن ششم ق.م. به عاریت گرفته شده و چندین بار در قسمتهای مختلف توراۀ به کار رفته. در بخش های قدیم توراۀ یعنی آن قسمتی که پیش از قرن پنجم ق.م. نوشته شده، بهشت و دوزخ مفهوم روشن و صریحی ندارد. کلمه فردوس که دو بار در قرآن آمده از دین یهود و عیسوی به اسلام رسیده است. مفسران قرآن متفقاً «فردوس» را به معنی باغ و بستان گرفته اند اما اختلافشان در این است که آن چه نوع باغ و بوستان یا جنت و حدیقه ای است؟ گفته شد که در توراۀ چندین بار «پاردس» عبری به کار رفته، این کلمه در آنجا هم به معنی باغ و بستان آمده اما به تدریج در نوشته های یهود مفهوم معنوی و روحانی گرفته به معنی بهشت یا جای پاداش ایزدی و اقامتگاه نیکان و پاکان به کار برده شد. «پاردس» را مترادف «گان» (۶) عبری استعمال کردند به معنی باغ عدن. در ترجمه یونانی توراۀ که در سال ۲۸۳ یا ۲۸۲ ق.م. نوشته شده کلمات عبری گان و پاردس هر دو بدون امتیاز از یکدیگر در یونانی به «پرادیزس» گردانیده شده است، یعنی همان کلمه ای که در روزگار هخامنشیان نویسندگان یونانی مانند کزنفون در برابر «پثیری دثزه» انتشار دادند و همان کلمه است که اکنون در تمام زبانهای اروپائی باقی است: فرانسوی: پارادی (۷)، انگلیسی: پارادایس (۸)، آلمانی: پارادیس (۹)... استاد بنونیست اصل لغت «پثیری دثزه» را از زبان ماد میدانند، زیرا اگر اصل آن پارسی باستان می بود، می بایست «پری دیدا» شده باشد. پالیز فارسی نیز از ریشه همین کلمه است. (از حاشیۀ برهان چ معین): کوی و جوی از تو کوثر و فردوس دل و جامه ز تو سیاه و سپید. کسائی ز فردوس باشد بدان چشمه راه بشویی بدو تن، بریزد گناه فردوسی. فسرده تن اندر میان گناه روان سوی فردوس گم کرده راه. فردوسی. شعر او فردوس را ماند که اندر شعر اوست هر چه در فردوس ما را وعده کرده ذوالمنن. منوچهری. نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمر گنج باد آورد یک بیت مدیحتش را ثمن. منوچهری (دیوان ص ۷۲). تا بباشند در این رز در مهمان منند رز، فردوس من است ایشان مهمان منند. منوچهری. ایزد عزوجل جای خلیفه گذشته فردوس کناد. (تاریخ بیهقی). آنجا را چون فردوس بیاراستند. (تاریخ بیهقی). ای هوشیار مرد چه گویی که آن گروه هرگز سزای نعمت فردوس و کوثرند. ناصر خسرو. مکن شکر جز فضل آن را که او به فردوس شکر تو را مشتری است. ناصر خسرو. در بهشت ار خانه زرین بود قیصر اکنون خود به فردوس اندر است. ناصر خسرو. ای شاهزاده بانوی ایران به هفت جد اقلیم چارم از تو چو فردوس هشتم است. خاقانی. هست تریاک رضاش از دم فردوس چنانک زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته اند. خاقانی. مرغ فردوس دیده ای هرگز که ز منقار کوثر اندازد؟ خاقانی. فرود آورد خسرو را به کاخی که طوبی بود از آن فردوس شاخی. نظامی. هر چه بدو خازن فردوس داد جمله در این حجره ششدر نهاد. نظامی. چو فردوسی به بخشش رایگانی به فضل خود به فردوسش رسانی. عطار. رضوان مگر سراچه فردوس بر گشاد کین حوریان به ساحت دنیا خزیده اند. سعدی. آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور. سعدی. آنهمه پیرایه بسته جنت فردوس بو که قبولش کند بلال محمد. سعدی. - فردوس اعلی؛ بهشت است، چه بهشت را در عالم بالا دانند و بهشت برین هم بدین سبب گویند: بنالید بر آستان کرم که یارب به فردوس اعلی برم. سعدی. - فردوس برین؛ فردوس اعلی: گرفت از ماه فروردین جهان فر چو فردوس برین شد هفت کشور. عنصری. - فردوس رو؛ آنکه رویش به زیبایی فردوس را ماند: ز فردوس رویان چو بلبل شود به دوزخ همه شعله ها گل شود. ظهوری (از آندراج). - فردوس کردار؛ آنچه مانند فردوس باشد: ریحان روح از بوی وی جان را فتوح از روی وی بزم صبح از جوی وی فردوس کردار آمده. خاقانی. - فردوس لقا؛ فردوس رو. بهشت دیدار: بر تخت شهنشاهی و بر مسند عزت الیاس بقا باش که فردوس لقای. خاقانی. - فردوس مانند؛ همچون بهشت در زیبایی: عنان عزیمت به صوب

سمرقند فردوس مانند معطوف ساخته. (حبیب السیر چ سنگی تهران ص ۱۲۵). - فردوس مجلس؛ آنکه مجلس او چون فردوس خرم و دلپذیر است: فردوس مجلس داوری کارواح دربان زبیدش اجرام مرکب صفدری کافلاک میدان زبیدش. خاقانی. - فردوس منظر؛ فردوس رو. (آندراج). فردوس لقا. - فردوس وار؛ مانند فردوس. همچون بهشت: بزم تو فردوس وار وز در دولت در او راه طلب رفته هشت جوی طرب رفته چار. خاقانی || باغ انگور. (برهان). بستان. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). بوستان که انگور و هر گونه گل و هر قسم میوه داشته باشد. (منتهی الارب). (۱) - - (۳) paradeisos. (۲) pairi-daeza. Paradise. (۹) - Paradis. (۸) - Gan. (۷) - Pardes. (۶) - pardes. (۵) - pardis. (۴) -

فردوس.

[ف] [ع] طعام و جز آن که پیش مهمان نهند. (منتهی الارب). نزلی که در طعام بود. (از اقرب الموارد).

فردوس.

[ف د / دُو] (اخ) نام یکی از شهرستانهای استان نهم که محدود است از طرف شمال به شهرستان گناباد و کویر نمک، از طرف خاور به دهستان نیمبلوک و دهستان پسکوه از بخش قاین، از جنوب به بخش خوسف و دشت لوط، از باختر به کویر نمک. آب و هوا: هوای شهرستان فردوس در قسمت بخش حومه و دهستانهای مصعبی، برون، مهویه نسبتاً معتدل و در بخشهای بشرویه و طبس گرمسیر است. آب به طور کلی از قنوات است. ارتفاعات: یک رشته ارتفاعات که از قسمت جنوبی گناباد تا ۲۵ هزارگزی دهستان نیگنار امتداد پیدا کرده حفاصل بین گناباد و فردوس را تشکیل میدهد و در نقاط مختلف اسامی مخصوصی دارد مانند کوه سیاه و کوه عبدلی، کوه شش تو و غیره. رشته ارتفاعات کلات در شمال و شمال خاوری شهرستان فردوس واقع است که دامنه جنوبی آن جلگه گناباد را تشکیل میدهد. ارتفاعات دیگر که در شمال، خاور و باختر طبس وجود دارد در نقاط مختلفه با اسامی مخصوص خوانده میشود مانند کوه گلستانه در دهستان دستگردان، شترکوه در دهستان کریت و یک رشته دیگر در باختر فردوس. تا مسافت ۲۴ هزارگزی از مرکز شهر که تپه ماهورها به موازات جاده تشکیل یافته معروف به ارتفاعات اسدآباد است. رودخانه: در منطقه فردوس رودخانه مهمی که آب آن همیشه در جریان باشد وجود ندارد، رودخانه های محلی در مواقع بارندگی سیل آب در آنها جاری است، مانند رودخانه یخاب و رود پشو که هر دو از کوههای بشرویه سرچشمه میگیرند. معادن: در اطراف قراء و قصبات شهرستان فردوس معادن زیادی وجود دارد که هنوز استخراج نشده است، فقط معدن روی که در ۱۸ هزارگزی جنوب فردوس واقع است فع دارای ساختمانی است که مأمورین اداره معادن از آن محافظت مینمایند. معادن دیگری مانند گوگرد در اطراف چشمه آب گرم و معدن آهن در کوههای یخاب و کلات و معدن نفت در زمینهای بین قلعه هور و نصرآباد و دهستان دستگردان به طور محسوس نمایان و هنوز استخراج نشده است. کارخانه ها و صنایع دستی: گرچه اهالی فردوس ذوق و استعداد فراوان دارند لیکن به واسطه نداشتن مکت کارخانه های مهمی در این شهرستان وجود ندارد، فقط یک کارخانه برق در فردوس به قوه ۱۲۰ اسب و ۲۴۰ ولت و یک کارخانه در طبس به قوه ۲۲۰ ولت و نیز یک کارخانه موتوری آسیا در آن شهر دیده میشود. صنایع دستی عمده شهرستان قالی بافی و چادرشب و کرباس و برک بافی است و در اکثر قراء کارخانه های قالی بافی وجود دارد. راه: یک راه شوسه که از گناباد منشعب شده از فردوس و بشرویه و طبس استان نهم را به استان هفتم اتصال میدهد و نزدیکترین راه یزد و خراسان است. به اغلب دهستانها و شهرستانها نیز میتوان اتومبیل برد. سازمان اداری: شهرستان فردوس از سه بخش به نام حومه، بشرویه و طبس تشکیل شده، جمع قراء و قصبات آن ۴۵۳ و تعداد نفوس شهرستان ۵۵۸۷۸ تن است. یک فرودگاه طبیعی در قسمت جنوبی فردوس واقع است که طول آن ۱۵۰۰ گز و عرضش یک هزار گز است و با کمترین مخارج میتوان آن را به صورت بهترین

فرودگاه در آورد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوس.

[فِ دَ / دُو] (اِخ) شهر فردوس که نام قدیم آن تون است و در سر راه شوسه عمومی استان نهم و هشتم قرار گرفته یکی از شهرهای تاریخی ایران و فاصله آن نسبت به شهرهای اطراف به شرح زیر است: مشهد ۴۲۶ هزار گز، گناباد ۷۲ هزار گز. مختصات جغرافیایی شهر فردوس: طول ۵۷ درجه و ده دقیقه شرقی، عرض ۳۴ درجه و یک دقیقه شمالی است. شهر فردوس در دامنه کوههای کلات و در جلگه واقع و یکی از شهرهای مهم است به طوری که ناصر خسرو در سفرنامه خود مینویسد: تون دارای ۴۰۰ باب دکان زیلوبافی بوده روزانه ۲۰۰ گوسفند در آن شهر کشته می‌شده است. لیکن این شهر در زمان استیلای سلاطین مغول ویران گردید. از آثار تاریخی آن خرابه‌های ارکی است که در زمان شاه طهماسب مرمت گردیده است. مطلعین اظهار می‌دارند شهر فردوس در آن زمان دارای ۳۰۰ مسجد و ۳۰۰ آب انبار بوده که امروزه آثار آنها باقی است. منجمه آب انباری است که دارای ۴۰ پله است و وقتی این آب انبار پر شود کفاف شش ماه یک محله آن شهر را می‌دهد و نیز دارای مسجد جامعی است که وسعت آن نشان می‌دهد عده زیادی در این مسجد عبادت مینموده اند و همچنین در محل ارک سابق تپه ای وجود دارد. گویند: هلاکوخان مغول ۴۰۰۰۰ تن از طوایف اسماعیلیه را قتل عام کرد و از کشته‌های آنها تپه ای ساخت و تخت خود را روی آن قرار داده و این همان تپه است که به تخت هلاکوخان معروف گشته است. در وضعیت عمرانی این شهر تغییرات مهمی حاصل نشده فقط فلکه ای در شمال آن قرار دارد و خیابانی از شمال به جنوب کشیده شده است. از ساختمانهای جدید فقط ساختمان فرمانداری است. شهر فردوس مطابق آخرین آمار دارای ۹۸۲۹ تن سکنه بوده ولی نظر به فقر اقتصادی و خشک سالی‌های پی در پی اغلب ساکنین فع مهاجرت کرده اند. آب مشروب شهر از قنوات تأمین می‌شود و بنا به اظهار مطلعین محل، ۱۸۷ آب انبار در آنجا ساخته شده که ۷ تای آن بزرگ است، وقتی که در زمستان پر می‌شود کفاف یک سال اهالی را می‌دهد. دارای یک بیمارستان، یک دبیرستان و ۲۸ دبستان می باشد. در حدود ۱۵۰ باب مغازه‌های مختلف دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوس.

[فِ دَ / دُو] (اِخ) بخش حومه شهرستان فردوس از شش دهستان به شرح زیر خانکوک، برون، مهویه، مصعبی، سرایان و سرقلعه تشکیل شده، حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال خاوری و شمال به دهستان کاخک و بخش بجستان از شهرستان گناباد، از طرف باختر به بخش بشرویه، از طرف جنوب به بخش خوسف از شهرستان بیرجند، از طرف خاور به دهستان نیمبلوک و دهستان پسکوه از شهرستان بیرجند. موقعیت طبیعی بخش: دهستان‌های مهویه، سرایان، مصعبی کوهستانی و هوای آن معتدل است، لیکن هوای دهستان سرقلعه و قرائی که در جلگه واقع شده اند گرمسیر است. محصول عمده بخش غلات، پنبه و مختصر زعفران و میوه جات و خشکبار است. جمع قراء آن ۵۶ ده کوچک و بزرگ و دارای ۱۸۵۹۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوس.

[فِ دَ / دُو] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در ده هزارگری جنوب نیشابور. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۱۲۷ تن سکنه. از قنات مشروب می‌شود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوس.

[فِ دَ / دُو] (اِخ) دهی است از دهستان حومهء بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در یکهزار گزی شمال زرند، سر راه فرعی زرند به راور. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای صد تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه، پسته است. اهالی به کشاورزی گذران می کنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوس.

[فِ دَ / دُو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لایویز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان، واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب باختری میرجاوه، کنار راه فرعی میرجاوه به خاش. دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوس.

[فِ دَ / دُو] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم، واقع در پنج هزار گزی جنوب راین، کنار راه فرعی راین به ساردوئیه. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوس.

[فِ دَ / دُو] (اِخ) دهی است از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان، واقع در ۵۷ هزار گزی خاور راه شوسهء رفسنجان به یزد. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوس.

[فِ دَ / دُو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیرج بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۵۵ هزار گزی جنوب باختری شهداد و هشت هزار گزی جنوب راه مالرو سیرج به کرمان. دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوس.

[فِ دَ / دُو] (اِخ) ده کوچکی از بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۵ هزار گزی جنوب علیشاه عوض. ناحیه ای است جلگه ای و دارای ۷۵۷ تن سکنه. از قنات و رودخانهء کرج مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی کاری، چغندر قند، انگور و میوه زیاد است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. یک باب دبستان دارد. از طریق علیشاه عوض ماشین رو است. مزرعهء محمودآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فردوس.

[فِ دَ / دُو] (اِخ) نام یکی از قلاع ملاحظه که به دست هلاکو خراب شد. (از تاریخ گزیدهء حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۵۲۷). قلعه ای است از اعمال قزوین. (معجم البلدان). قلعه ای است به طارم سفلی و توابع آن بیست پاره دیه است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی ص ۶۵).

فردوس.

[فِ دَ / دُو] (اخ) باغی است در پایین یمامه. (معجم البلدان). مرغزاری است قریب به یمامه مر بنی یربوع را. (منتهی الارب).

فردوس.

[فِ دَ / دُو] (اخ) آبی است بنی تمیم را بر جانب راست راه حاج از کوفه. (از معجم البلدان). آبی است مر بنی تمیم را نزدیک کوفه. (منتهی الارب).

فردوس.

[فِ دَ / دُو] (اخ) شیرازی. اسمش سیدابوالحسن و متولی یکی از بقاع شریفه آن ولایت بوده است. در آن شهر صحبتش اتفاق افتاد. سیدی خلیق و شفیق بود و در جوانی رحلت نمود. از اوست: مگر آن چاک پیرهن گشادند که از بوی گلم دیوانه کردند؟ ز می ساقی! چراغی پیش ره گیر که مستان گم ره میخانه کردند... (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۸۲). رجوع به فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۱۴۹ و طرائق الحقائق ج ۳ ص ۱۴۸ و انجمن خاقان و ذریعه ج ۹ ص ۸۲۰ شود.

فردوس.

[فِ دَ / دُو] (اخ) مطربه ای است معاصر سلطان محمد خوارزمشاه که در وقت تسلط او بر غوریان گفته: شاه ز تو غوری به لباسات بجست ماننده موزه از کف پات بجست از اسپ پیاده گشت و رخ پنهان کرد فیلان به تو شاه داد و از مات بجست. (از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۴۱۱).

فردوس آباد.

[فِ دَ / دُو] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در شش هزار گزی جنوب سعیدآباد و دوهزار گزی باختر شوسه بندرعباس به کرمان. دارای سی تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوس الیاد.

[فِ دَ سُلْ ا] (اخ) در بلاد بنی یربوع است. (معجم البلدان).

فردوس جعفر.

[فِ دَ / دُو جَ ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان، واقع در هفده هزار گزی شمال باختری رفسنجان، کنار راه مالرو رفسنجان به بافق. دارای چهار خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوسی.

[فِ دَ / دُو] (ص نسبی) منسوب به فردوس که نام شهری است.

فردوسی.

[ف د / دُو] (اخ) حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی، بزرگترین حماسه سرای تاریخ ایران و یکی از برجسته ترین شاعران جهان شمرده میشود. در تذکره ها و تواریخی که تا اواخر قرن سیزدهم هجری تألیف شده است مطالب قابل توجهی که ما را از نظر تحقیق در زندگانی وی قانع سازد بسیار کم است. ناچار بیشتر باید به نوشته های دانشمندان قرن اخیر توجه کرد که با دقت در متن شاهنامه برای نظریات خود دلائل مؤثری آورده اند. زادگاه او: مولد این شاعر بزرگ دهکده «باژ» یا «باز» از طابران طوس است. دولت‌شاه سمرقندی او را از مردم دهکده «رزان» دانسته است اما گمان میرود که اشتباه او ناشی از عبارت نظامی عروضی در چهارمقاله باشد که نویسد هنگامی که هدیه سلطان محمود به طوس رسید «جنازه فردوسی را به دروازه رزان بیرون همی بردند». تاریخ تولد: درباره تاریخ تولد فردوسی روایات تذکره ها و تاریخ ها پریشان است. در نسخه های معتبر شاهنامه سالهای عمر او تا هفتادوشش و «نزدیک هشتاد» یاد شده است و با توجه به سال درگذشت فردوسی میتوان تاریخ نسبتاً دقیقی برای تولد او یافت. در جایی میگوید: کنون سالم آمد به هفتادوشش غنوده همی چشم بیمارفش. و در مورد دیگر گوید: کنون عمر نزدیک هشتاد شد امیدم به یکباره بر باد شد. محققان معاصر گمان دارند که بیت اخیر پس از پایان شاهنامه بر آن افزوده شده است زیرا در همه نسخه های خطی شاهنامه این بیت وجود ندارد و ظاهراً پس از سال ۴۰۰ ه. ق. فردوسی در شاهنامه تجدیدنظر کرده و ابیاتی بر آن افزوده است. بر طبق بیشتر نسخه های شاهنامه، فردوسی در سال ۴۰۰ ه. ق. هفتادویک سال داشته است و در این صورت اگر هفتادویک سال از سال چهارصد هجری به عقب برگردیم تولد او به سال ۳۲۹ و برابر با سال درگذشت رودکی میشود. این تاریخ را دلایل دیگری نیز تأیید می کنند: فردوسی بنا به گفته خودش در هنگام روی کار آمدن محمود غزنوی پنجاه و هشت ساله بوده است زیرا میگوید: بدان گه که بد سال پنجاه و هشت جوان بودم و چون جوانی گذشت خروشی شنیدم ز گیتی بلند که اندیشه شد پیر و من بی گزند که ای نامداران و گردنکشان که جست از فریدون فرخ نشان؟ فریدون بیداردل زنده شد زمین و زمان پیش او بنده شد بیوستم این نامه بر نام اوی همه مهتری باد فرجام اوی. سال جلوس محمود ۳۸۹ ه. ق. است ولی دو سال پیش از آن، سال ۳۸۷، مطابق با غلبه محمود بر نوح بن عبدالملک سامانی و سپهسالاری او در خراسان است. اگر از این تاریخ ۵۸ سال به عقب برگردیم باز سال تولد فردوسی ۳۲۹ خواهد شد و تشبیه محمود به فریدون نیز میرساند که ابیات بالا- مربوط به آغاز شهرت اوست. کنیت و نام: کنیت فردوسی همه جا ابوالقاسم آمده است و صورت درست نام خود و پدرش روشن نیست. خانواده فردوسی: خانواده او بنا بر نوشته نظامی عروضی «از دهاقین طوس» و صاحب ثروت و آب و ملک بوده اند اما این توانگری و مکت در طی سالیان دراز به تهی دستی گرایید و در روزگار پیری، شاعر عالیقدر با تنگدستی و نیاز به سر می برده است. در خطاب به فلک و ارونه گرد گوید: چو بودم جوان برترم داشتی به پیری مرا خوار بگذاشتی. هنگامی که هنوز نیروی جوانی و مایه زندگانی شاعر از میان نرفته بود اندیشه نظم شاهنامه او را به خود مشغول داشت و روزی که بدین کار دست زد بیش از چهل سال از زندگانش نمی گذشت. افسانه هایی که درباره سبب نظم این اثر جاویدان در تذکره ها و تواریخ قدیم آمده است اغلب بی اساس و دور از حقیقت است و در این باره ضمن گفتگو از شاهنامه سخن خواهیم گفت. سفرهای فردوسی: نظامی عروضی نویسد: «چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی ابودلف و وشکرده حی قتیبه که عامل طوس بود... شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت و فردوسی ابودلف را برگرفت و روی به حضرت نهاد، به غزنین و به پایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد...». صحت جزئیات این روایت با توجه به آنچه در شاهنامه و منابع دیگر آمده است تأیید نمیشود، زیرا صاحب تاریخ سیستان نویسد که چون محمود وصف رستم را شنید گفت: «اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست» و فردوسی جواب داد: «زندگانی بر خداوند دراز باد. ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد اما این دانم که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم نیافرید». این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت. محمود وزیر را گفت: «این مردک مرا به تعریض دروغزن خواند». وزیرش گفت:

«باید کشت». شاعر دل آزرده دربار محمود را ترک کرد و مینویسند که یکسر به سوی هرات رفت و در آنجا دیری میهمان اسماعیل وراق (پدر ازرقی شاعر) بود و کسان محمود که به دنبالش رفته بودند او را در طوس نیافتند و بازگشتند. آنگاه بنا به روایت نظامی سمرقندی «به طبرستان شد به نزدیک سپهد شهریار که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود» و نسبتش به یزدگرد شهریار می پیوست. صد بیت در هجو محمود بر شاهنامه افزود و آن را به شهریار تقدیم کرد و باز نظامی عروضی نویسد که شهریار هجو محمود را به صد هزار دینار خرید و شست. این داستان و هویت سپهد شهریار و دیگر اجزاء آن اگر هم درست باشد بدین صورت نیست زیرا با تاریخ وفق ندارد. (۱) گروهی از محققان نوشته اند که فردوسی به بغداد و اصفهان نیز سفر کرده است. اشتباه این گروه از آنجا ناشی شده است که یک نسخه خطی شاهنامه را کاتبی در سال ۶۸۹ برای حاکم لنجان اصفهان نوشته و از خود ایباتی سخیف و سست در پایان آن افزوده است. چارلز ریو (۲) در تاریخ استنساخ کتاب «ششصد» را «سیصد» خوانده و سال ۳۸۹ را برابر با سفر فردوسی به اصفهان پنداشته است. از طرف دیگر کسانی که منظومه یوسف و زلیخا را از فردوسی می‌شمرده اند به دلیل اشاراتی که در مقدمه این منظومه است چنین نتیجه گرفته اند که شاعر به بغداد نیز سفر کرده است و البته چنین نیست. مرگ فرزند: در سالهای اواخر قرن چهارم هجری هنگامی که فردوسی به شصت و پنج سالگی رسیده بود مرگ فرزند جوانش پشت پدر را دوتا کرد و «به جای عنان عصا به دست وی داد»: جوان را چو شد سال بر سی وهفت نه بر آرزو یافت گیتی و رفت... مرا شصت و پنج و ورا سی وهفت نرسید از این پیر و تنها برفت. این حادثه باید در حدود سال ۳۹۵ ه. ق. اتفاق افتاده باشد. تاریخ درگذشت: درگذشت فردوسی را حمدالله مستوفی در سال ۴۱۶ و دولتشاه در سال ۴۱۱ ه. ق. دانسته اند. با توجه به سالهای عمر او و تاریخ تولدش میتوان سال ۴۱۱ را درست تر دانست زیرا در سراسر شاهنامه بی‌تی نیست که عمر فردوسی را بیش از ۸۰ سال بنماید و اگر به تاریخ تولد او ۸۲ سال هم بیفزاییم از سال ۴۱۱ بیشتر نمیشود. از طرفی بنا به روایت نظامی عروضی در سال مرگ او سلطان محمود در سفر هند بوده است و سال ۴۱۱ هم سال فتح قلاع نور و قیرات به وسیله محمود است. و در روایتی که نظامی نقل میکند در آن سفر خواجه احمد حسن میمندی نیز همراه سلطان بوده است در حالی که اگر سال مرگ فردوسی ۴۱۶ باشد پس از عزل خواجه میمندی است. نظامی گوید که در راه بازگشت از هندوستان سلطان را دشمنی بود که حصار استوار داشت. سلطان پیامی برای وی فرستاد که تسلیم شود و هنگامی که پیک او باز میگشت از وزیرش پرسید: «چه جواب داده باشد؟». وزیر گفت: اگر جز به کام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب. این بیت شاه را به یاد شاعر دل شکسته انداخت و هنگامی که به پایتخت آمد، بنا به نوشته نظامی عروضی شصت هزار دینار برای فردوسی فرستاد، اما نوشداروی او هنگامی رسید که سهراب مرده بود و «جنازه فردوسی را به دروازه رزان بیرون همی بردند». تنها دختری که از او بازمانده بود صله شاه را پس داد و ابوبکر کرامی مأمور شد که از آن پول رباط چاه را بر سر راه مرو و نیشابور بسازد. آرامگاه فردوسی: امروز در ۲۷ هزار گزی مشهد و در شش هزار گزی راه مشهد به قوچان، در کنار خرابه های طوس قدیم جایی است که آن را «شهر طوس» میخوانند و در دل این نقطه، در میان باغی نسبتاً بزرگ بنای سنگی آرامگاه فردوسی قرار دارد. این بنا به فرمان رضاشاه در سال ۱۳۱۳ ه. ش. ساخته شد. نظامی عروضی نویسد که پس از مرگ فردوسی یکی از مذکران متعصب طابران طوس مانع تدفین جنازه وی در گورستان شهر شد و او را رافضی خواند. به ناچار جنازه را در باغی که کنار دروازه شهر و متعلق به خود حکیم فردوسی بود به خاک سپردند و اگر این روایت درست باشد محل آرامگاه کنونی شاعر را باید ملک شخصی او شمرد. مذهب فردوسی: فردوسی را برخی از محققان شعوبی دانسته اند ولی نمیتوان این عقیده را محقق و قاطع دانست. وی با وجود اینکه مسلمانی مؤمن است و همین حقیقت جویی یکی از موجبات بی‌اعتنایی درباریان متعصب سلطان محمود نسبت به وی بوده است به اندیشه های زردشتی و دین بهی نظر تحسین دارد و به نوشته دکتر معین در کتاب مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی، «هر موقع که توانسته است به کیش ایرانی گریز زند از سوز دل و شور باطنی سخن رانده است». و با تأسف بسیار افزوده است که: چو زین بگذری دور عَمَر بود سخن گفتن از تخت و منبر بود. اما در هر

حال باید به خاطر داشت که او همواره موحد بوده و گفته است: «به ناگفتن و گفتن ایزد یکی است» و نیز خاطر نشان ساخته است که: اگر خلد خواهی به دیگر سرای به نزد نبی و وصی گیر جای. هزاره فردوسی: چون بعضی از محققان تولد فردوسی را در سال ۳۱۳ حساب کرده بودند هزار سال پس از آن (۱۳۱۳) در زمان رضاشاه گروهی از بزرگان دانش ایران شناسی و محققان کشورهای دیگر به ایران دعوت شدند و کنگره ای با شرکت فضلالی زمان در تهران تشکیل شد تا هزاره فردوسی را جشن بگیرد. جلسه های این کنگره در دارالفنون تهران تشکیل می شد. مجموعه ارزنده ای از سخنرانیهایی که در این کنگره ایراد گردید و اشعاری که خوانده شد زیر عنوان «هزاره فردوسی» در سال ۱۳۲۲ از طرف وزارت فرهنگ منتشر شد. در پایان کنگره میهمانان ایران و اعضای ایرانی کنگره به خراسان سفر کردند و در همان سفر آرامگاه حکیم بزرگ به دست رضاشاه گشوده شد. آثار فردوسی: بزرگترین حماسه ایرانی و یکی از چند اثر کوه آسای ادبی جهان شاهنامه فردوسی است. داستانهای حماسی و روایات تاریخی و افسانه های ما در قرون پیش از اسلام در کتب بسیاری پراکنده بود که از جمله آنها باید کارنامه اردشیر بابکان، یادگار زریر، بهرام چوبین، داستان رستم و اسفندیار، داستان پیران ویسه، کتاب پیکار، پندنامه بزرگمهر، اندرز خسرو پسر قباد (انوشیروان)، مادیاگان شطرنج، آئین نامه و گاهنامه را نام برد. اما برتر و جامع تر از همه آنها «خداینامه» است که کارنامه شاهان ایران کهن بوده است و تألیف آن را در زمان خسرو پرویز دانسته اند و در مقدمه بایسنقری شاهنامه آمده است که یزدگرد شهریاری، دهقان دانشوری را به تکمیل آن مأمور ساخت. این کتاب را ابن مقفع به عربی ترجمه کرده است اما از این ترجمه چیزی در دست نیست. باید این نکته را خاطر نشان کرد که خداینامه پهلوی یا ترجمه عربی آن مستقیماً در دست فردوسی نبوده است زیرا فردوسی از مأخذی دیگر استفاده کرده، بدین معنی که پیش از شروع کار شاهنامه، سپهسالار پاک نژاد خراسان ابومنصور عبدالرزاق وزیر خود ابومنصور معمری را به گردآوری دهقانان و تألیف کارنامه شاهان مأمور ساخته و شاهنامه فارسی منثوری پرداخته بود و همین گرد آوردن دهقانان و موبدان، که روایات را سینه به سینه آموخته بودند، نشان میدهد که متن خداینامه در دسترس ابومنصور نبوده است. علاوه بر ابومنصور معمری، کسان دیگر و از جمله ابوالمؤید بلخی و ابوعلی محمد بن احمد بلخی نیز شاهنامه هایی به نثر نوشته بودند اما گمان نمی رود که مأخذ فردوسی کتابی جز شاهنامه ابومنصور بوده باشد و البته اطلاعات و معلومات شخصی و از همه مهمتر قدرت تصور بیمانندش در پرداختن کتاب بی اثر نبوده است. قسمتی از روایات شاهنامه را نیز از شخصی به نام «آزادسرو» نقل میکنند (۳) و در این مورد به تحقیق نمیتوان گفت که آیا آزادسرو مستقیماً مطالب را برای وی گفته است یا جزو گردآورندگان شاهنامه ابومنصور بوده و فردوسی عین عبارت ابومنصور را به نظم آورده است؟ داستان نظم شاهنامه: در مورد داستانهای حماسه ملی ایران باید گفت که در این کار فردوسی مبتکر نبوده و پیش از او دیگران بدان دست زده بودند: مسعودی مروزی قسمتی از شاهنامه را به وزن ترانه های ساسانی ساخته بود که از تمام آن فقط چند بیت از سرگذشت کیومرث مانده است. پس از مسعودی، دقیقی طوسی سرگذشت گشتاسب و ظهور زردشت را به نظم آورد و چون دقیقی به دست غلامی کشته شد، شاهنامه وی نیز ناتمام ماند و بنا به گفته فردوسی: ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار بگفت و سر آمد بر او روزگار یکایک از او بخت برگشته شد به دست یکی بنده بر کشته شد. فردوسی که شاید پیش از مرگ دقیقی و حتی پیش از آنکه وی به کار شاهنامه دست بزند خود در این فکر بود کمر همت بر میان بست و اثری در حدود شصت برابر کار دقیقی به وجود آورد و هنگامی که به سرگذشت گشتاسب رسید، هزار بیت دقیقی را هم در شاهنامه خود نقل کرد. فردوسی برای تألیف شاهنامه زحمات فراوان کشید و نیروی جسمی و مالی خود را هم بر سر آن نهاد. میگوید که برای فراهم کردن متن داستانها «پرسیدم از هر کسی بی شمار» و آنگاه دوست مهربانی که «تو گویی که با من به یک پوست بود» در این راه مرا یاری کرد و گفت: نوشته من این نامه پهلوی به نزد تو آرم مگر بغنوی. آنگاه بزرگان زمان مانند حبیبی قتیبه و علی دیلم که مقام و سرگذشت آنها روشن نیست (۴) وی را تشویق کردند و او در حدود سی سال در این کار پایداری کرد و از نظم خود «کاخی بلند پی افکند که از باد و باران نیابد گزند» و هنگامی که در

حدود «پنج هشتاد بار از هجرت» می‌گذشت «نامه شاهوار» وی به پایان رسید. به درستی نمیدانیم که ارتباط او با دربار محمود غزنوی چگونه بوده است. از مدایحی که در شاهنامه آمده است چنین استنباط میشود که فضل بن احمد اسفراینی وزیر سلطان محمود، نصرین سبکتکین برادر سلطان و گروهی دیگر از بزرگان خراسان به او نظر لطف داشته‌اند و در کار شاهنامه مشوق وی بوده‌اند. فضل بن احمد اسفراینی که تا سال ۴۰۱ ه.ق. وزیر محمود بود به زبان و فرهنگ ایران علاقه داشت و هم او بود که فردوسی درباره اش گفته است: کجا فضل را مسند و مرقد است نشستنگه فضل بن احمد است نبد خسروان را چنان کدخدای به پرهیز و داد و به آیین و رای. اما دریغ که هنگام سفر فردوسی به غزنین بر مسند فضل مردی نشسته بود که با وجود فضل و هنر، در دین تعصب داشت و آنچه را به ایران پیش از اسلام بازمی‌گشت به حکم تعصب باطل می‌شمرد. این شخص خواجه احمد بن حسن میمندی است که دفاتر دیوانی محمود را بار دیگر از فارسی به عربی گردانید و سخن و ادب پارسی را خوار کرد. پیداست که او هرگز برای فردوسی راهی به دربار نمی‌گشود و اگر می‌گشود، علل دیگری که گفته خواهد شد آن راه را می‌بست. موانع دیگری که در راه حکیم طوسی وجود داشت یکی حسادت شاعران دربار بود که او را از دور می‌شناختند و نزدیک شدن او را به شاه به زیان خود می‌دیدند و دیگر طرز فکر و تعصب محمود غزنوی بود که نه با مذهب و افکار فردوسی موافقت داشت و نه میتوانست غرور میهنی او را بپذیرد. حمله فردوسی به تورانیان و بزرگداشت نژاد و تمدن ایرانی چیزی نبود که به مذاق محمود خوش آید و روایت تاریخ سیستان که در ذیل عنوان سفرهای فردوسی نقل شد، میتواند دلیل نزدیکتری برای این حقیقت باشد. به هرحال شاهنامه در بارگاه غزنین خوانده شد و دیر نپایید که حسادت بدگویان «بازار فردوسی را تباه کرد». خود وی میگوید: مرا غمز کردند کآن پرسخن به مهر نبی و علی شد کهن. ترجمه‌های شاهنامه: شاهنامه فردوسی به تمام زبانهای زنده دنیای امروز ترجمه شده و درباره آن کتابها و مقاله‌های بیشمار به رشته تحریر درآمده است، که از جمله آنها این ترجمه‌ها و کتب قابل ذکر است: ترجمه شاهنامه به زبان آلمانی توسط گورس (۵)، ترجمه رستم و سهراب به آلمانی به وسیله فریدریش روکرت (۶)، ترجمه کامل شاهنامه به آلمانی به دست شاک (۷)، کتاب حماسه ملی ایران درباره شاهنامه نوشته تئودور نلدکه (۸)، ترجمه‌های سر ویلیام جونز (۹)، لومسدن (۱۰)، ترنر مکان (۱۱)، و کارهای جورج وارنر (۱۲)، و برادرش ادموند وارنر (۱۳) در زبان انگلیسی، ترجمه منتور کریمسکی (۱۴) و ترجمه‌های منظوم و ناتمام لوزیمسکی (۱۵) و ژکفسکی (۱۶) در زبان روسی، ترجمه بی‌مانند ژول مول (۱۷) در زبان فرانسه، ترجمه لاتینی فولرس (۱۸) و بسیاری ترجمه‌های دیگر که یادآوری آنها موجب اطاله کلام خواهد شد. از برجسته‌ترین ترجمه‌های شاهنامه اثری است که قوام الدین فتح بن علی البنداری در سال ۶۲۰ ه.ق. به زبان عربی در شام انجام داده و به عیسی بن ابی بکر بن ایوب حکمران عرب تقدیم داشته و دکتر عبدالوهاب عزام استاد جامع الازهر (در قاهره) آن را تصحیح و چاپ کرده است. اهمیت فردوسی و شاهنامه او: فردوسی را باید پیشرو کسانی شمرد که به افتخارات ایران کهن جان داده و عظمت آن را آشکار ساخته‌اند. او مظهر وطن پرستی و ایران دوستی واقعی است و می‌گوید که اگر ما: ز بهر بر و بوم و فرزند خویش زن و کودک و خرد و پیوند خویش همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم. از طرف دیگر او را میتوان حافظ تاریخ ایران کهن دانست. مطالعه منابع عربی دوره اسلامی و آثار باقیمانده از روزگاران پیش از اسلام نشان میدهد که بسیاری از روایات شاهنامه درست مطابق خداینامه‌های پیشینیان است و حکیم طوسی در نقل آنها کمال امانت را مراعات کرده است. نکته دیگر که نباید از آن غافل بود این است که در اثر گرانبهای فردوسی گاه رسوم و آداب و شیوه زندگی مردم ایران کهن، به نقل از منابع قدیم، آورده شده و به این ترتیب میتوان بسیاری از آن رسوم را از طریق مطالعه شاهنامه دانست و به عبارت دیگر شاهنامه مأخذی برای جامعه‌شناسی تاریخی است. یکی از بزرگترین امتیازهای فردوسی ایمان به اصول اخلاقی است. فردوسی هرگز لفظ رکیک و سخن ناپسند در کتاب خود نیاورده و همین امر باعث شده است که هجونا مه محمود غزنوی را بسیاری از دانشمندان مجعول بدانند. اندرزهای گرانبهای او گاه با چنان بیان مؤثری سروده شده است که خواننده نمیتواند خود را

از تأثیر آن بر کنار دارد: ز خاکیم باید شدن سوی خاک همه جای ترس است و تیمار و باک جهان سربه سر حکمت و عبرت است چرا بهره ما همه غفلت است؟ سخن پردازی که درباره او گفتگو می کنیم صاحب دلی حساس بوده و سوز و گداز و شیدایی عاشقانه را به خوبی در لابه لای ابیات پرهیمنه این حماسه بزرگ گنجانیده است. سرگذشت عشق زال و رودابه و داستان منیژه و بیژن دو نمونه از این گونه شعرهاست. گاهگاه صحنه یک دیدار یا سلام و احوالپرسی را در عین سادگی چنان شرح میدهد که گویی خواننده ماجرا را به چشم می بیند. هنگامی که گیو برای آوردن کیخسرو به توران سفر می کند، خسرو با شادی از او استقبال می کند. فردوسی میگوید: ورا گفت: ای گیو شاد آمدی! خرد را چو شایسته داد آمدی! چگونه سپردی بر این مرز راه؟ ز طوس و ز گودرز و کاوس شاه، چه داری خبر؟ جمله هستند شاد؟ همی در دل از خسرو آرند یاد؟... جهانجوی رستم، گو پیلتن چگونه است و داستان آن انجمن؟... فردوسی در وصف منظره ها و نمایش پرده های مختلف رزم و بزم بر بسیاری از شاعران زبان پارسی برتری دارد. در وصف های او سادگی و دقت و لطافت بیان با هم آمیخته است. بنا بر تحقیق هانری ماسه فرانسوی در سراسر شاهنامه بیش از دویست و پنجاه قطعه توصیف وجود دارد که اغلب آنها بدیع و دلکش است. در زیبایی رودابه دختر مهرباب و معشوقه زال چنین سخن می گوید: ز سر تا به پایش به کردار عاج به رخ چون بهار و به بالا چو ساج دو چشمش به سان دو نرگس به باغ مژه تیرگی برده از پر زاغ اگر ماه جویی همه روی اوست و گر مشک بویی همه موی اوست بهشتی است سرتاسر آراسته پر آرایش و رامش و خواسته... سرود دلکشی که در وصف مازندران ساخته و در آن از «کوه و لاله و سنبل و هوای خوشگوار و زمین مشکبار» شمال ایران سخن گفته وصف دقیق و درستی از دیار مازندران است. آنجا که سیاهی شب را در آغاز داستان منیژه و بیژن نقاشی می کند بدیع ترین و زنده ترین تصویر شب را در سخن او می بینیم: سپاه شب تیره بر دشت و راغ یکی فرش افکنده چون پر زاغ چو پولاد زنگار خورده سپهر تو گفתי به قیر اندر اندود چهر نمودم ز هر سو به چشم اهرمن چو مار سیه باز کرده دهن... در بیان او گاه توصیف، صورت مبالغه پیدا می کند اما هماهنگی لفظ و حسن تشبیه به قدری است که هرگز اغراق و مبالغه شاعر را ناخوشایند جلوه نمی دهد. این چند بیت در وصف تهمنه دختر شاه سمنگان و مادر سهراب است: دو ابرو کمان و دو گیسو کمند به بالا به کردار سرو بلند دو رخ چون عقیق یمانی به رنگ دهان چون دل عاشقان گشته تنگ دو برگ گلش سوسن می سرشت دو شمشاد عنبرفروش از بهشت بنا گوش تابنده خورشیدوار فروهشته زو حلقهء گوشوار لبان از طبرزد زبان از شکر دهانش مکمل به دُر و گهر ستاره نهان کرده زیر عقیق تو گفתי ورا زهره آمد رفیق. فردوسی را نباید تنها حماسه سرا شمرد. او در عین حال که بدین شیوه شهرت دارد، سخنوری است که در تغزل و رشته های دیگر شعر نیز میتوان او را با بزرگان آن فنون قیاس کرد. آثار دیگر فردوسی: شاهنامه معیار و مشخص کامل خلاقیت طبع فردوسی است ولی کار او به همین اثر پایان نمی یابد. درباره فردوسی به عنوان مصنف «یوسف و زلیخا» و همچنین برخی قطعات تغزلی میتوان سخن گفت... انکار تعلق منظومه یوسف و زلیخا شاید مشکل تر از اثبات آن باشد. دلیل اساسی به نفع مصنف بودن فردوسی این است که بعید مینماید مصنف چنین اثر منظومی مجهول و گمنام مانده باشد... شکی که برای برخی از دانشمندان ایران مبدل به نفی کامل مصنف بودن فردوسی گردید تقریباً مربوط به زمان ماست... از طرفی اشاره به اینکه «یوسف و زلیخا» با زبان شاهنامه سروده نشده است نمیتواند ثابت کند که این کتاب اثر فردوسی نیست، زیرا در خود شاهنامه هم زبان اسکندرنامه با قسمتهای اساطیری تفاوت دارد و طبیعی است که منظومه ای مذهبی و رمانتیک را که با قرآن رابطه دارد، فردوسی نمیتوانسته است با زبان شاهنامه بسراید و نیز اگر گوینده این منظومه جز فردوسی بوده و گمنام مانده باشد باز هم مشکل میتوان قبول کرد که در نقلها و ادبیات کلاسیک ایران هیچ ذکری از او نرفته باشد، در حالی که در تذکره ها گاه از سراینده ای که فقط چند بیت شعر دارد نام برده شده است. درباره یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی نکاتی چند باید گفته شود تا کیفیت انتساب آن به حکیم طوسی روشن گردد: این منظومه در بحر متقارب مثنی مقصور و به وزن شاهنامه است و مطابق اکثر نسخ چاپی و خطی و از جمله نسخه چ بمبئی به تاریخ ۱۳۴۴ ه. ق. چنین آغاز میشود: به نام خداوند هر دو سرای که

جاوید ماند همیشه به جای. و به استناد ابیاتی که در مقدمه آن آمده پیش از سراینده این کتاب موضوع سرگذشت یوسف را کسانی دیگر از جمله ابوالمؤید بلخی و شاعری دیگر به نام بختیاری به نظم آورده اند. به موجب نسخه خطی موجود در موزه بریتانیا سراینده سفری به بغداد کرده و در آنجا این منظومه را به خواهش ابوعلی حسن بن محمد بن اسماعیل ساخته است. در آغاز تمام نسخ خطی و چاپی ابیاتی نیز دیده میشود که سراینده ضمن آن ابیات اظهار میدارد که پیش از این از داستانهای تاریخی و حماسی و عشقی سخن میگفته و اینک از آن کارهای بی ثمر و بی پایه دست کشیده و راه خدا پیش گرفته است و میخواهد داستانی از قرآن کریم را به نظم پارسی درآورد. اشتباه دیگری که کتابدار موزه بریتانیا در مورد سفر فردوسی به اصفهان مرتکب شده بود و از آن یاد کردیم، موجب شد که گروهی از محققان تصور کنند که فردوسی در همان سال که به اصفهان رفته سری هم به بغداد زده و در آنجا داستان یوسف و زلیخا را ساخته است. اما در هر صورت بدین حدس ها نمیتوان اعتماد کرد و به دلایلی که ذی بیان خواهد شد صحت انتساب این اثر به فردوسی بسیار بعید است: ۱- نام فردوسی و ممدوحان و معاصران او در این منظومه نیست و فقط در پشت جلد کتاب، فردوسی به عنوان سراینده آن معرفی شده است. ۲- مورخان و تذکره نویسان همزمان یا نزدیک به زمان فردوسی هرگز درباره او به عنوان سراینده «یوسف و زلیخا» سخن نگفته اند و تا نیمه اول قرن نهم از یوسف و زلیخای فردوسی سخنی در میان نیست. ۳- در مورد ابیاتی که مربوط به گذشته سراینده است و چنین مینماید که این گوینده روزی حماسه سرا بوده، میتوان احتمال داد که ابیات مذکور را ناسخی که اندک طبع شعری داشته است برای اثبات تعلق منظومه به فردوسی و یا برای آزمودن طبع خود الحاق کرده باشد و یا به قول یکی از دانشمندان معاصر شاید سراینده قب در مجالس درباری راوی بوده و اشعار حماسه سرایان را در بزم شاهان می خوانده است. ۴- بر اساس آنچه در اثبات درستی انتساب منظومه به فردوسی گفته اند به آسانی نمیتوان پذیرفت که زنده کننده زبان پارسی و پی افکن کاخ بلند شاهنامه اثر گرانبهای خود را بی ارزش شمارد و در مقدمه یوسف و زلیخا بگوید که «نیرزد صد از آن به یک مشت خاک». همین خود یکی از بزرگترین دلایلی است که برای رد نسبت منظومه یوسف و زلیخا از فردوسی داریم. ۵- تحقیر و تمسخر حماسه سرایی چیزی است که بر زبان شعرای بعد از فردوسی و به خصوص معاصران امیرمعزی و خود او بسیار دیده میشود. در عصر فردوسی با وجود رواج مدح و ستایش، حماسه هرگز منفور نبوده است که فردوسی هم در شمار مخالفان آن درآید. ۶- گوینده «یوسف و زلیخا» خلفای راشدین را یکسان مینگرد و هرگز خود را مانند فردوسی «خاک پی حیدر» نمیداند و به همین دلیل میتوان گفت که این منظومه از فردوسی نیست زیرا فردوسی دارای روح ملی و حماسی است و هرچه باشد سنی نمیشود. ۷- بالاتر از همه دلایل، سستی ابیات «یوسف و زلیخا» است که به حقیقت از مقام معنوی و حکمی فردوسی به دور است و انتساب بسیاری از آنها به فردوسی در حکم فروداشت و تحقیر اوست. ۸- در چند نسخه خطی معتبر، از جمله نسخه کتابخانه ملی پاریس، ابیاتی در مدح شمس الدوله طغانشاه پسر الب ارسلان حاکم هرات آمده است بدین صورت: ... سپهر هنر آفتاب امل ولی النعم شاه شمس الدول ملک بوالفوارس پناه جهان طغانشاه خسرو الب ارسلان. و این ابیات اثبات می کند که گوینده در حدود شصت سال پس از فردوسی میزیسته است و هیچ دلیلی وجود ندارد که مدح طغانشاه را اضافی و الحاقی بدانیم و میتوان گفت در نسخه های دیگر، کاتبان به تصور اینکه منظومه از فردوسی است، این ابیات را زائد پنداشته و حذف کرده اند. درباره اینکه «شاعر معاصر طغانشاه و سراینده یوسف و زلیخا که بوده است؟» پاسخ قاطعی نمیتوان داد. تنها نوشته سعید نفیسی که خلاصه آن نقل میشود قابل تعمق است: در میان ابیات مدح طغانشاه دو بیت بدینگونه دیده میشود: اما نیست بسیار مدت به جای که از ورج سلطان و لطف خدای از این ورطه دلشاد بیرون شود به نزدیک شاه همایون شود... سعید نفیسی «اما نیست» را «امانی است» خوانده و بدین نتیجه رسیده است که «امانی» تخلص شاعر است و این شاعر چون طبع سرشار و قدرت فراوانی نداشته فراموش شده است. در هر صورت سراینده «یوسف و زلیخا» هرکه باشد فردوسی نیست. علاوه بر شاهنامه و منظومه یوسف و زلیخا که ذکر آنها گذشت قطعات غنائی جداگانه و حتی اشعار کامل و

قصایدی چند به مصنف شاهنامه نسبت داده اند. و اگر قطعات مستخرج «اته» (۱۹) کتابشناس و محقق آلمانی و نیز قطعاتی را که بهار و وحید دستگردی از مجموعه های خطی بیرون کشیده اند بر هم بیفزاییم در حدود بیست قطعه شعر غنایی به فردوسی منسوب است. معروفترین قطعه منسوب به او، شعری است که عوفی در لباب الالباب آورده و چنین است: بسی رنج بردم، بسی نامه خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی به چندین هنر شصت و سه سال ماندم که توشه برم ز آشکار و نهانی بجز حسرت و جز وبال گناهان ندارم کنون از جوانی نشانی به یاد جوانی کنون مویه آرم بر این بیت بوطاهر خسروانی «جوانی من از کودکی یاد دارم دریغا جوانی! دریغا جوانی». در نسخه خطی «مجمع البحرین» قطعه دیگری بدو منسوب است که وحید دستگردی آن را در مجله ارمغان به چاپ رسانیده است. زبان این قطعات غنایی با شاهنامه فرق دارد و در آنها لغات عربی بیشتر است و میتوان گفت که پاره ای از قسمتهای شاهنامه خود سرشار از «لیرسم» است، مث این قطعه معروف آن در ستایش لذت و توصیف باده: عروسی است می، شادی آیین او که باید خرد کرد کابین او به روز آنکه با باده کشتی کند فکنده شود گر درشتی کند ز دل برکشد می تف و دود و تاب چنان چون بخار زمین آفتاب چو عود است و چون بید تن را گهر می آتش که پیدا کند زو هنر گهر چهره شد آینه چون نبرد که آید در او خوب و زشتی پدید دل تیره را روشنایی می است که را کوفت تن، مومیایی می است بدان می کند بددلان را دلیر پدید آرد از روبهان کار شیر... در نوشتن این مبحث از منابع زیر استفاده شده است: ۱- مقالات استاریکف درباره «فردوسی و شاهنامه» ترجمه رضا آذرخشی. ۲- تاریخ ادبیات در ایران به قلم ذبیح الله صفا. ۳- فردوسی طوسی تألیف محمد استعلامی. ۴- شاهنامه فردوسی چ بروخیم. ۵- معجم الانساب زامباور ج ۲ در موضوع آل باوند. رجوع به مآخذ شود. (۱) - آخرین امیر آل باوند که موسوم به شهریار است (شهریار سوم، پسر دارا) قبل از سال ۴۰۰ ه. ق. از قابوس و شمشگیر شکست خورده و اگر فردوسی به نزد او رفته باشد باید نتیجه گرفت که تاریخ سفر غزنین جلوتر از ۴۰۰ ه. ق. بوده است. (۲) - (۳) CH. Rieu. - شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۷۲۹. (۴) - نظامی عروضی یکی را عامل طوس و دیگری را نساخ شاهنامه دانسته است. (۵) - (۶) Gorress. Friedrich Ruckert. (۷) - Schack. (۸) - Theodor Noldeke. (۹) - Sir William Jones. (۱۰) - Lumsden. (۱۱) - Turner Macan. (۱۲) - George Warner. (۱۳) - Edmond Warner. (۱۴) - Krimsky. (۱۵) - Lozinsky. (۱۶) - Zhukovsky. (۱۷) - J. Mohl. (۱۸) - Vullers. (۱۹) - Ethe.

فردوسی.

[فِ دَ / دُو] (اخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۱۲ هزار گزی شمال راه فرعی زرند به کرمان. دارای بیست تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوسی.

[فِ دَ / دُو] (اخ) دهی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در صد هزار گزی جنوب ساردوئیه و دوهزار گزی خاور راه فرعی بافت به جیرفت. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۴۷ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوسیه.

[فِ دَ / دُو سی یَ / ی] (اخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان، واقع در ۵۲ هزار گزی شمال باختری رفسنجان و کنار راه مالرو رفسنجان به بافق. ناحیه ای است جلگه ای، سردسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه. از دو رشته قنات مشروب میشود. محصولاتش

غلات، پسته، پنبه و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آنها قالیچه بافی با نقشه، گلیم و کرباس بافی است. راه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوسیه.

[ف د / دُو سی ی / ی / اِخ] دهی است از دهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور، واقع در دامنه، معتدل و دارای ۹۸ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوسیه حسن زاده.

[ف د / دُو سی ی / ی / ح س د / د / اِخ] دهی است از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال شوسه رفسنجان به کرمان. ناحیه ای است جلگه ای، سردسیر و دارای شصت تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولا-تش غلات، پسته و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوعه.

[فُع] (ع ا) گوشه شعب کوه. و گویند صواب آن به قاف است. (از منتهی الارب).

فردوک.

[ف] (ع ا) (اصطلاح بازی) فرد: جوزوک و الافردوک. (از دزی ج ۲ ص ۲۵۱). رجوع به فرد شود.

فردة.

[ف د] (ع ص) مؤنث فرد. ج، فَرَدَات. (از اقرب الموارد). - صاحب العمامة الفردة؛ ابوبکر است، چه گاهی که سوار میشد هیچکس به احترام او عمامه نمیپوشید و تنها وی عمامه داشت. (از اقرب الموارد).

فردة.

[ف ر د] (ع ص) تنهارونده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فردة.

[ف د] (اخ) نام کوهی است به بادیه و آن را فردة نامند چون جدا از دیگر کوههاست. (معجم البلدان).

فردة.

[ف د] (اخ) نصر گوید کوهی است در دیار طی که آن را فردة الشمس گویند. (معجم البلدان).

فردة.

[فَدَا] (اخ) آبی است مر جرم را یا آن قرده است به قاف. (از منتهی الارب). آبی است در دیار طی و قبر زیدالخیل بدانجا است... به خط ابن فرات در بسیار جا دیدم که قرده (به قاف) است. رجوع به معجم البلدان شود.

فرده.

[فَدَا] (اخ) از دیه های الجبل. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

فرده.

[فَدَا] (اخ) دهی است از رستاق قاسیان. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

فرده.

[فَدَا] (اخ) دهی است از دهستان رستاق خوی. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

فردی.

[فَا] (حامص) انفراد. تنهایی. بی انبازی. یگانه بودن: اگر با بخت نرماده قرینند این خدادوران تو چون دوران به فردی ساز کآخر فرد دورانی. خاقانی (|| ص نسبی) منسوب به فرد. انفرادی. رجوع به فرد شود.

فردی.

[فَا] (ا) طومار || فهرست. (ناظم الاطباء).

فردی.

[فَا] (ع ق) یکان یکان: جاءوا فردی؛ آمدند یکان یکان. (منتهی الارب). واحداً بعد واحد. (از اقرب الموارد).

فردی زند.

[فَا] (اخ) شیرازی. نامش صفر بیک و مردی سیاح، درویش منش و قلندر مشرب بوده است. در مراتب الفاظ چندان تبعی نداشته و بر حسب طبع غزلی موزون می سروده است. از آثار اوست: در روزگار هر که عزیز است خوار تست این حکم تازه ای است که در روزگار تست چون من ز جور خویش مرنجان رقیب را گر دشمن من است ولی دوستار تست. و از غزل دیگرش: گفتم روم که چشمت مایل به خواب ناز است بگشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۸۲).

فردیس.

[فَا] (اخ) دهی است از دهستان بهنام پازوکی بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در پانزده هزار گزی شمال باختری ورامین و دوهزار گزی خاور راه شوسه ورامین به تهران. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۳۳۳ تن سکنه. آب آن از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. تپه ای از آثار قدیم دارد. راه آن از طریق قره چک

ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فردین.

[ف] (۱) مخفف فروردین که ماه اول باشد از سال و بودن آفتاب است در برج حَمَل و آن برج اول است از دوازده برج فلک. (برهان). رجوع به فروردین و فرودین شود.

فردین.

[فَدَ] (ع ص، ا) تثنیه فرد است در حالت نصب و جر: لقیته فردین؛ دیدم او را و با ما دیگری نبود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فردین.

[فَدَ] (اِخ) فلاتی است دور و در شعر طرفه بن عبد مذکور است. (معجم البلدان).

فردین.

[فَدَ] (اِخ) کاریزی است. (منتهی الارب).

فردینان.

[ف] (اِخ) رجوع به فردینانند شود.

فردیناند.

[ف] (اِخ) (۱) نام دو تن از شاهان آراگون (۲). فردیناند اول از ۱۴۱۲ تا ۱۴۱۶ م. پادشاهی کرد. فردیناند دوم از ۱۴۲۵ تا ۱۵۱۶ م. پادشاهی کرد. وی همان شخصی است که در میان پادشاهان کاستیل به فردیناند پنجم معروف است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).
(۱) - Aragon - (۲) - Ferdinand.

فردیناند.

[ف] (اِخ) نام دو تن از فرمانروایان اسپانیا که از خاندان بوربن بودند. رجوع به بوربن شود.

فردیناند.

[ف] (اِخ) نام دو تن از فرمانروایان کشور پرتغال. فردیناند اول در ۱۳۴۵ م. متولد شد و از سال ۱۳۶۷ فرمانروای پرتغال گردید و تا پایان عمر (۱۳۸۳ م.) پادشاه آن کشور بود. فردیناند دوم متولد سال ۱۸۱۶ م. و فرزند دوک ساکس کبورگ و نوه لئوپولد پادشاه بلژیک بود. درگذشت وی به سال ۱۸۸۵ اتفاق افتاد. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردیناند.

[ف] (اخ) نام سه تن از امپراتوران روم: یکی فردیناند اول متولد سال ۱۵۰۳ و متوفی به سال ۱۵۶۴ م. که از سال ۱۵۵۶ تا ۱۵۶۴ م. امپراتور روم بود. وی برادر کوچکتر شارل پنجم است. دیگر فردیناند دوم که متولد ۱۵۷۸ و متوفی به سال ۱۶۳۷ م. است. وی از ۱۶۱۹ تا ۱۶۳۷ م. امپراتور روم بود. فردیناند سوم در ۱۶۰۸ م. متولد شد و به سال ۱۶۵۷ م. درگذشت. وی پسر فردیناند دوم است و مدت بیست سال از ۱۶۳۷ تا ۱۶۵۷ م. امپراتور روم بود. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردیناند.

[ف] (اخ) پادشاه رومانی. متولد ۱۸۶۵ و متوفی به سال ۱۹۲۷ م. بود. وی از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۷ م. بر رومانی فرمانروایی کرد. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردیناند.

[ف] (اخ) نام دو تن از پادشاهان سیسیل: یکی متولد ۱۷۵۲ و متوفی به سال ۱۸۲۵ م. است و دو بار به فرمانروایی سیسیل رسیده است، یک بار از ۱۷۹۵ تا ۱۸۰۶ م. و دیگر بار از ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۵ م. فردیناند دوم پسر فردیناند اول و متولد به سال ۱۸۱۰ م. است. وی از ۱۸۳۰ تا ۱۸۵۹ م. که پایان عمر اوست فرمانروای ناپل بود. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردیناند.

[ف] (اخ) نام پنج تن از پادشاهان کاستیل و لئون: فردیناند اول از ۱۰۳۷ تا ۱۰۶۵ م. پادشاهی کرد. فردیناند دوم دومین فرزند آلفونس هفتم از ۱۱۵۷ تا ۱۱۸۸ م. پادشاه بود. فردیناند سوم معروف به ال سانتو (۱) فرزند آلفونس نهم و دوران پادشاهی از ۱۲۱۷ تا ۱۲۵۲ م. بود. فردیناند چهارم از ۱۲۹۵ تا ۱۳۱۲ م. پادشاهی داشت. فردیناند پنجم که او را کاتولیک میخواندند فرزند جان دوم پادشاه آراگون بود و علاوه بر سلطنت آراگون بر کاستیل و لئون نیز فرمان میراند و دولت واحدی در آن سامان تشکیل داده بود. مرگ او در سال ۱۵۱۶ م. اتفاق افتاد. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). (۱) - EL-Santo.

فردیناند.

[ف] (اخ) ماکسیمیلیان کارل لئوپولد (۱). متولد سال ۱۸۶۱ و متوفی به سال ۱۹۴۸ م. پادشاه بلغارستان بود. وی در وین به دنیا آمد. پدرش پرنس اگوست (۲) یکی از شاهزادگان ساکس کبورگ (۳) بود. در سال ۱۸۷۹ به برزیل سفر کرد. در ۱۸۸۷ م. به سلطنت بلغار برگزیده شد. فرمانروایی او بر بلغارستان از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۸ م. طول کشید. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). (۱) - Maximilian - Sax Coburg - Augustuss. (۲) - Karl Leopold. (۳)

فردیناند.

[ف] (اخ) نام چهار تن از فرمانروایان ناپل است که عبارتند از: فردیناند اول متولد سال ۱۴۳۲ م. و متوفی به سال ۱۴۹۴ م. وی از سال ۱۴۵۸ م. تا پایان عمر پادشاهی کرد. فردیناند دوم که پس از فردیناند اول فرمانروای ناپل شد دو سال بعد در ۱۴۹۶ م. درگذشت. فردیناند سوم بر کاستیل نیز فرمانروایی داشت و در تاریخ کاستیل به فردیناند پنجم معروف است. فردیناند چهارم نیز فرمانروای سیسیل بود و در تاریخ حکومت سیسیل او را فردیناند اول می خوانند. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). رجوع به

فردیناندهای کاستیل و فردیناندهای سیسیل در همین قسمت شود.

فردی وند.

[فَ وَ] (اخ) دهی است از دهستان منگروه بخش الوار گرم سیری شهرستان خرم آباد، واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری حسینییه و ۲۱ هزارگزی خاور راه اتومبیل رو خرم آباد به اندیمشک. ناحیه ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۱۶۸ تن سکنه. از چشمهء فردی وند مشروب میشود. محصول آنجا غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری گذران میکنند و از طایفهء میرعالی خانی هستند. زمستانها به قشلاق میروند. صنعت دستی آنها قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرره.

[فُ رَ رَا] (ع ص) بسیار گریزنده. (منتهی الارب). فاز. (از اقرب الموارد ||). پویه دوان. (منتهی الارب).

فرز.

[فَا] (ص) بزرگ که در مقابل کوچک است. (برهان).

فرز.

[فَا] (ص) چست. چابک. چالاک. جلد. قبرا. ||. تند. سریع. ||. ق) زود. به سرعت. (یادداشت به خط مؤلف).

فرز.

[فَا] (ا) مهره ای از مهره های شطرنج که به منزله وزیر است. (برهان). و آن را فرزین گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به فرزین و فرزانه شود. ||. سبزه باشد در غایت خوبی و تری و تازگی. (برهان). فریز. فریس. فرزد. فرزه. پریز. فریژ. فریج. (از حاشیئه برهان چ معین).

فرز.

[فَا] (ا) سبزه تروتازه. رجوع به فرز شود. ||. غلبه و زیادتی. ||. کنار دریاها و رودخانه های بزرگ که کشتی و سنبک در آنجا بایستند و از آنجا راهی شوند. (برهان). رجوع به فرضه شود.

فرز.

[فَا] (ع ا) راه بر پشته. (آندراج) (اقرب الموارد ||). نصیب جدا شده برای صاحب آن. ج، افزا، فروز. (اقرب الموارد).

فرز.

[فَا] (ع ا) زمین هموار پست. (منتهی الارب). گشادگی بین دو کوه و گویند: ما اطمأن من الارض بین ربوتین. (اقرب الموارد ||). (مص) جدا نمودن چیزی را از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرز.

[فُ رُزْ] (ع ص) بنده صحیح یا آزاد صحیح پر گوشت نازک اندام. (منتهی الارب). العبد الصحیح و قیل الحر الصحیح التار. (اقرب الموارد).

فرز آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در سی هزار گزی جنوب باختری کهنوج و پانزده هزار گزی راه فرعی کهنوج به میناب. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرزاد.

[فُ رَ] (اخ) از قرای ری. (معجم البلدان). رجوع به فرحزاد شود.

فرزاده.

[فَ دَ / دِ] (ا) قطعه بزرگی از خمیرمایه. (ناظم الاطباء).

فرزام.

[ف] (ص) لایق. سزاوار. درخور. (برهان). جدیر. (یادداشت به خط مؤلف). فرزانه. (حاشیه برهان چ معین): مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش کز نکورویان زشتی نبود فرزاما. دقیقی. رجوع به فرزانه شود.

فرزامیثن.

[فَ ثَ] (اخ) محله ای است از حایط سمرقند. (سمعانی). محله ای به سمرقند. (معجم البلدان).

فرزامیثنی.

[فَ ثَ] (ص نسبی) منسوب است به فرزامیثن که محله ای است از حایط سمرقند. (سمعانی).

فرزامیثنی.

[فَ ثَ] (اخ) عیسی بن عبدک بن حماد بن عبدالله، یا عبده بن عبدالله عبدي، معروف به جلاب. گویند از مردم چاچ و ساکن سمرقند بود. ابونصر محمد بن عبدالرحمان شافعی از او روایت کند. وفات وی بعد از سال ۳۱۰ ه. ق. است. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۴).

فرزان.

[ف] (ا) علم. حکمت. دانش. (برهان). حکمت. (صحاح) (اسدی ||). استواری. (برهان ||). (ص) حکیم. فیلسوف. فرزانه. (یادداشت به خط مؤلف): هر کجا تیزفهم فرزانی است بنده کشفهم نادانی است. سنائی. - نافرزان؛ بی دانش. نادان: مخالفان تو

بی فره اند و بی فرهنگ معادیان تو نافرند و نافرزان. بهرامی سرخسی. رجوع به فرزانه شود.

فرزان

[ف] (معرب، ا) فرزین شطرنج. معرب است. ج، فرازین. (منتهی الارب). مهره ای باشد از جمله مهره های شطرنج و آن به منزله وزیر است. (برهان). رجوع به فرز شود.

فرزانگی

[فَ نَ / ن] (حامص) حکمت. خرد. خردمندی. عاقلی. بخردی. (یادداشت به خط مؤلف). در زبان پهلوی فرزانه (۱)، از: فرزانهک + ئه که یاء نسبت است. (از حاشیه برهان چ معین): گوی پیشرو نام او خانگی که همتا نبودش به فرزانهگی. فردوسی. کجاست آن همه زور و مردانگی سلیح و دل و گنج و فرزانهگی. فردوسی. که سالاری و زور و مردانگی تو را دادم و گنج و فرزانهگی. فردوسی. با همه فرزانهگی و عقل مغ اندیش بر خر مغ عاجزم که پیر و جوانم. سوزنی (دیوان ص ۴۵۵). غافل بودن نه ز فرزانهگی است غافلگی از جمله دیوانگی است. نظامی. سخن گفتن نرم فرزانهگی است درشتی نمودن ز دیوانگی است. نظامی. بوالعجیبه‌های خیالت بیست چشم خردمندی و فرزانهگی. سعدی. پس از هوشمندی و فرزانهگی چو دف برزدندش به دیوانگی. سعدی. بزرگان روشندل نیک بخت به فرزانهگی تاج بردند و تخت. سعدی. - نافرزانگی؛ بی خردی. بی عقلی: چو ساقی در شراب آمد به نوشانوش در مجلس به نافرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه. سعدی. (۱) - frazanakih.

فرزانه

[فَ نَ / ن] (ص) حکیم. دانشمند. عاقل. (برهان). بخرد. فرزانه. فیلسوف. مقابل دیوانه. (یادداشت به خط مؤلف). در زبان پهلوی فرزانهک (۱)، در هندی باستان پُر، پیشوند به معنی پیش + جان یا جانتی (۲) به معنی شناختن و فهمیدن. قیاس کنید با جان در زبان ارمنی به معنی دانستن. (از حاشیه برهان چ معین): ابله و فرزانه را فرجام، خاک جایگاه هر دو اندر یک مگاک. رودکی. فرزانه تر از تو نبود هرگز مردم آزاده تر از تو نبرد خلق گمانه. خسروی سرخسی. چرا این مردم دانا و زیرک سار و فرزانه به تیمار و عذاب اندر، ابا دولت به پیکار است. خسروی سرخسی. نباشد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه. کسایی. چنین یافت پاسخ ز فرزانهگان ز خویشان نزدیک و بیگانگان. فردوسی. پرسید از او دخت افراسیاب که فرزانه شاه چه دیدی به خواب. فردوسی. به رستم چنین گفت کاوس کی که ای گرد فرزانه نیک پی. فردوسی. فرزانه ای برفت و ز رفتش هر زیان دیوانه ای بماند و ز ماندنش هیچ سود. لیبی. بنوم ناسپاس از او که ستور سوی فرزانه، بهتر از نسیاس. ناصر خسرو. فرزانه و صدر اجل و صاحب عالم کافراخته شد زو علم صاحب رایان. سوزنی. ستوده نایب فرزانه فخر دین احمد که فخر دین را هست از جمال او مفخر. سوزنی. این از آن پرسیان که آخر نام این فرزانه چیست؟ و آن بدین گویان که آخر جای این ساحر کجا؟ خاقانی. گیرم آن فرزانه مُرد آخر خیالش هم نمرد هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی. خاقانی. فی المثل تو خود اگر آب خوری جز ز جوی دل فرزانه مخور. خاقانی. دل شاه شوریده شد زین شمار ز فرزانه درخواست تدبیر کار. نظامی. خبر دادندش آن فرزانه پیران ز نزهتگاه آن اقلیم گیران. نظامی. اگر بر جان خود لرزد پیاده به فرزینی کجا فرزانه گردد؟ عطار. چون خلیل حق اگر فرزانه ای آتش آب توست و تو پروانه ای. مولوی. جوانی هنرمند و فرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود. سعدی. گزیدند فرزانهگان دست فوت که در طب ندیدند داروی موت. سعدی. خلق میگویند جاه و فضل در فرزانهگی است گو: مباش اینها که ما فارغ از این فرزانه ایم. سعدی. به درآی ای حکیم فرزانه پر نشاید نشست در خانه. اوحدی. نقد امروز مده نسیه فردا مستان که یقین را ندهد مردم

فرزانه به شک. ابن یمین. مرد فرزانه کز بلا ترسد عجب در فکر او خطا نبود. ابن یمین. گر از این منزل ویران به سوی خانه روم دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم. حافظ. - فرزانه خوی؛ کنایه از پسندیده خوی به اعتبار زیرکی و فطانت. (آندراج). - فرزانه رای؛ آنکه رای و اندیشه حکیمانه دارد: پزشکان گزین دار فرزانه رای به هر درد دانا و درمان نمای. اسدی. کهن دار دستور فرزانه رای به هر کار یکتادل و رهنمای. اسدی. - فرزانه رای؛ نیک اندیشی. بخردی. فرزانهگی: به جا آر فرزانه رای بی یک امروزشان کن ز درگه گسی. فردوسی. - فرزانه زن؛ زن بخرد و عاقل: چنین پاسخ آورد فرزانه زن که با موبدی یکدل و رایزن. فردوسی. - فرزانه گوهر؛ پاک نژاد: به باده درون گوهر آید پدید که فرزانه گوهر بود یا پلید. فردوسی. - فرزانه مرد؛ مرد بخرد. مقابل فرزانه زن: فریبش نخورده ست فرزانه مرد که گیتی چو دامی است پر داغ و درد. اسدی. - فرزانه هوش؛ بخرد. باهوش. فرزانه رای: همان نیز ملاح فرزانه هوش «مشو» گفت «بر جان سپردن مکوش». فردوسی. همیدونش دستور فرزانه هوش بسی گفت کاین جنگ و کین را مکوش. اسدی. || نزد محققین آنکه مجرد و مطلق العنان باشد. (برهان ||). شریف. پاک نژاد. محترم ||. سعادت‌مند ||. مبارک. خجسته ||. بافراست. (ناظم الاطباء). (۱) - jan-, janati - (۲) - frazanak.

فرز بود.

[ف] (۱) حکمت باشد که آن دریافتن افضل معلومات است به افضل علم. (برهان). برساخته دساتیر است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۶ شود.

فرزتی.

[ف] (ص نسبی) بی عرضه و بی قابلیت || بی زور ناتوان. (فرهنگ فارسی معین). سخت ناچیز. (یادداشت بخط مؤلف).

فرزجه.

[ف] (معرب، ا) معرب پوزه. شیاف. حمول. (یادداشت به خط مؤلف). معرب پرچه. (آندراج). چیزی که زنان برای مداوا به خود برگیرند. (تاج العروس). ج، فزازج، فرزجات. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به پرزه شود.

فرزد.

[ف] (ر / ف) (۱) سبزه است در نهایت سبزی و تازگی و تری و آن را فریز نیز گویند و بعضی گویند سبزه ای باشد که در روی آبهای ایستاده به هم میرسد و در تابستان و زمستان سبز و خرم می‌باشد. (برهان). در تازی آن را ثیل خوانند. (اسدی). سبزه ای باشد در میان آب که مدام سبز بود و شاید که در مرغزارها نیز باشد و به زمستان و تابستان سبز بود و بیخش محکم باشد. (صحاح). به گمان من همان مرغ است که امروز چمن گویند. قسمی از آن وحشی و خودرو و قسم دیگر لطیف و باغی و مزروع است. (یادداشت به خط مؤلف). فریز. فرز. فریس. پریز. (از حاشیه برهان چ معین): نه بهرام گوهرت و نه اورمزد فرزدی و جاوید نبود فرزد. بوشکور. فروتر ز کیوان تو را اورمزد به رخشانی لاله اندر فرزد. بوشکور. بفرمود تا رفت پیش اورمزد بدو گفت شد زرد روی فرزد. فردوسی. ورا پادشا نام کرد اورمزد که سروی بد اندر میان فرزد. فردوسی. دوان شد به بالین شه اورمزد به رخشانی لاله اندر فرزد. فردوسی. دو صد گونه گل بد میان فرزد فروزان چو شب در، ز چرخ اورمزد. اسدی. نشستند از آن پس میان فرزد همی برگرفتند کار از میزد. اسدی (گرشاسب نامه ص ۳۸۷). رجوع به فرزه شود.

فرزدان.

[(اِخ) نام دریاچه ای است که در اوستا ضمن اشارت به جنگ گشتاسب با دو تن از دشمنان او ذکر آن رفته و از اشارت اوستا برمی آید که این دریاچه مقدس بوده و ظاهراً دعا در برابر آن مستجاب می شده است، زیرا گشتاسب برای پیروزی خود در برابر آن دعا خوانده است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۳۵۶).

فرزدق.

[فَرَدَق] (ع ا) گرده نان که در تنور افتد. (منتهی الارب). رغیفی که در تنور افتد. (اقرب الموارد ||). ریزه نان. ج، فرازق، فرازد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). پاره های خمیر و واحدش فرزدقه است. (اقرب الموارد).

فرزدق.

[فَرَدَق] (اِخ) لقب همام بن غالب بن صعصعه، شاعر مشهور. اصل این لغت و فارسی آن برآزده است و گفته اند این کلمه عربی و برساخته از فرز و دق است، زیرا آن آردی است که قطعه ای از آن مفروز شده است. به هرحال همام بن غالب بن صعصعه بن ناحیه بن عقاب بن محمد بن سفیان بن مجاشع بن دارم تمیمی، مکنی به ابوفراس و مشهور به فرزدق، مادر او لیلی بنت حابس است و پدر او را مناقب مشهور و اوصافی پسندیده و مذکور است. از جمله داستان هم چشمی او با لحیم بن وثیل ریاحی است که در سال مجاعه بر سر کشتن ناقه اتفاق افتاد. او صد شتر کشت و لحیم نتوانست با او برابری کند. و بنوریاح بر لحیم خرده گرفتند که با این کار عاری بر ایشان بسته است. فرزدق گور پدر خود را بسیار بزرگ میداشت چندانکه هر کس بدان پناه میبرد وی به یاری او برمیخواست. فرزدق را در زبان عرب تأثیری بسزاست. معروف است که اگر شعر فرزدق نبود، ثلث لغت عرب از دست میرفت و نیمی از روایات و اخبار نابود می شد. او را به زهیر بن ابی سلمی تشبیه کنند و این دو از شعرای طبقه اول زبان عرب اند، زهیر در جاهلیت و فرزدق در دوره اسلام. او را با جریر و اخطل داستانهاست و شرح مباحثات و مهاجرات آنها مشهورتر از آن است که گفته شود. او را در میان قومش شرفی بود و خاطرش را عزیز میداشتند. جد و پدرش از نیکان اشراف بودند. در شرح نهج البلاغه آمده است که فرزدق در نزد خلفا و امرا جز به حالت نشسته شعر نمیخواند. بعضی اشعارش در «دیوان» او و نیز در کتب ادب به عنوان «مناقضات فرزدق با جریر» گرد آمده است. وفات او در سال ۱۱۰ ه. ق. / ۷۲۸ م. در بصره اتفاق افتاد و تاریخ تولدش معلوم نیست. (از اعلام زرکلی ج ۳ صص ۱۱۲۷-۱۱۲۸): بلبل هم طبع فرزدق شده ست سوسن چون دیبه ازرق شده ست. منوچهری. گرچه خصمت فرزدق است به هجو تو به پاداش او جریر مباش. سنایی. بی او سخن نرانم کی پرورد سخن حسان پس از رسول و فرزدق پس از هشام؟ خاقانی. رجوع به البیان و التبین جاحظ و وفیات الاعیان شود.

فرزدقه.

[فَرَدَق] (ع ا) زواله. معرب پرازده است، یا عربی است مصنوع از فرز و دق بدان جهت که پاره ای است که از دقیق جدا کرده اند. (منتهی الارب). رجوع به فرزدق شود.

فرزدقی.

[فَرَدَق] (ص نسبی) منسوب به فرزدق.

فرزدقی.

[فَرَدَق] (اِخ) علی بن فضال بن علی بن غالب المجاشعی القیروانی. عالم به لغت و ادب و تفسیر بود. مدتی در غزنه اقامت جست و سپس به بغداد رفت و چون از احفاد فرزدق بود در آنجا به فرزدقی اشتهار یافت. او راست: التفسیر در بیست مجلد. الاکسیر فی علم التفسیر. شرح عنوان الادب. شجره الذهب فی معرفه ائمه الادب. نیز وی را ابیاتی است. به سال ۴۷۹ ه. ق. / ۱۰۸۶ م. درگذشت. (از اعلام زرکلی از بغیة الوعاة). و رجوع به علی بن فضال شود.

فرزدق یمنی.

[فَرَدَقِیَم] (اِخ) گویند از اماجد شعرا و اکابر فضلاست و با حکیم خاقانی معاصر بوده. بعضی، از شعرای محمودیش دانند، حق اینکه حقیقت احوال و آثار او چنانکه در آن وثوقی و ثباتی باشد ظاهر نگردیده. تقی اوحدی در تذکره خود این اشعار را به نام او نوشته است: نه هرکو آید از کوهی بود با دعوت موسی نه هرکو زاید از زالی بود با سطوت دستان نه هر بحری بود عمان نه هر چاهی بود زمزم نه هر جویی بود دجله نه هر آبی بود حیوان محال است اینکه بی همت شود کس میر بحر و بر گزاف است اینکه بی طاعت شود کس فخر انس و جان ندانم در همه دولت ز احرار فلک همت بجز صدر قضاقدردت وزیر خسرو کیهان. (از مجمع الفصحاچ سنگی تهران ج ۱ ص ۲۸۰).

فرزدن.

[فَرَزْدَن] (مَص مرکب) چین و شکن دادن موی را با آلتی آهنی که آن را داغ کنند و با شیوه ای مخصوص بر موی نهند. رجوع به فر شود.

فرزده.

[فَرَزْدَن / د] (ن مف مرکب) مویی که آن را به وسیله فر، چین و شکن داده باشند. رجوع به فرزدن شود.

فرززمیار.

[فَرَزُّو، زَم] (ا مرکب) بزرگ نماز، چه فرزند به معنی بزرگ و زمیار به معنی نماز است. (انجمن آرا). از برساخته های فرقه آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

فرزع.

[فَرُزُع] (ع ا) پنبه دانه. (منتهی الارب). حب القطن. (اقراب الموارد).

فرزعه.

[فَرُزُع] (ع ا) واحد فرزع. (اقراب الموارد). یک پنبه دانه || پاره ای از گیاه. ج، فرازع. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (||). (اِخ) نام یکی از هشت کرکس لقمان است. (منتهی الارب).

فرزق.

[فِ رِ] (اخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در سه هزارگزی شمال تربت حیدریه و دوهزارگزی خاور شوسه عمومی تربت حیدریه به مشهد. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۱۱۹۹ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و بنشن است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری و کرباس بافی گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرزک.

[(اخ) نام دهی است. حمدالله مستوفی آرد: حبس و فرزک و هندیجان این نواحی میان ارجان و دیگر اعمال فارس است. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۳۰). این ده میان ارجان و حبس قرار داشته و از آنجا تا ارجان شش فرسنگ بوده است. (از نزهة القلوب ص ۱۸۹).

فرزکی.

[فُ زَا] (ص نسبی) منسوب به فرزک که نام جد خاندانی است. (از سمعانی). شاید هم منسوب به فرزک فارس باشد. رجوع به فرزک شود.

فرزکی.

[فُ زَا] (اخ) یحیی بن محمد بن حسن بن فرزک ایدجی، مکنی به ابومحمد. از ابوبشر مکی بن مردک اهوازی روایت کند. ابوبکر بن المقرئ از وی روایت کرده است. (از لباب الانساب ج ۲ صص ۲۰۴-۲۰۵).

فرزگندی.

[فِ گُ دَ / دِ] (ص) اره فرزگندی؛ نوعی از اره باشد. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به اره شود.

فرزل.

[فِ زِ] (ع ا) قید و گاز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). مقرض آهنگران. (منتهی الارب). مقرضی که حداد بدان آهن برد. (اقرب الموارد).

فرزل.

[فُ زُ] (ع ص) درشت و تندر. (آندراج). رجل فرزل؛ مرد درشت تندر. (منتهی الارب). الرجل الضخم. ابن سیده گوید ثابت نیست. (از اقرب الموارد).

فرزل.

[فَ زَا] (اخ) از نواحی معرة النعمان در علاء و علاء کوره ای از کوره های آن است. (معجم البلدان).

فرزل.

[فَزَلْ] (اخ) از قراء بعلبک و قریه بزرگ و باصفایی است در بن کوه غربی آن. مویز جوزانی در این مکان یافت شود و ملبنی که از شیر بز و جوز و جز آن سازند و آن را جلدالفرس گویند مخصوص بدانجاست. و در آن قومی است معروف به بنی رجاء و رؤسای آنها به جوانمردی و میهمان نوازی و تجمل ظاهر در لباس و اکل و شرب شهرت دارند. (معجم البلدان).

فرزلة.

[فَزَلْ] (ع مص) بندی کردن کسی را. (منتھی الارب). در قید کردن. (اقراب الموارد).

فرزن.

[فَزَلْ] (اخ) از قراء هرات است. (معجم البلدان).

فرزند.

[فَزَلْ] (ا) ولد. نسل. (یادداشت به خط مؤلف). پسر و دختر هر دو را گویند. (آندراج). نسل. (از منتھی الارب). در پهلوی فرزند (۱) است و در پارسی باستان فرزئنتی (۲) غالباً به پسر و گاه به دختر اطلاق شده است. (از حاشیه برهان چ معین): شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب فرزند آدمی به تو اندر به شیب و تیب. رودکی. ز فرزند بر جان و تنت آذرنگ تو از مهر او روز و شب چون نهنگ. بوشکور. پریچهره فرزند دارد یکی کز او شوخ تر کم بود کودکی. بوشکور. سلمیه همه فرزندان هاشمند و مغان همه فرزندان امیه اند. (حدود العالم). فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی جامه و سخ گرفته و در خاک خاکسار. کسای. نباشد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه. کسای. جهاندار فرزند هرمزدشاه که زیبای تاج است و زیبای گاه. فردوسی. که از ما دو فرزند کشور که راست؟ همان گنج با تخت و افسر که راست؟ فردوسی. فرانک نه آگاه بد زین نهان که فرزند او شاه شد در جهان. فردوسی. فرزند به درگاه فرستاد و همی داد بر بندگی خویش به یکباره گواهی. منوچهری. من و تو هر دو فرزند جهانیم ابر یک حال ماندن چون توانیم. فخرالدین اسعد. ما را فرزندان کاری در رسیده اند. (تاریخ بیهقی). کار فرزندان این امیر در بر گرفت. (تاریخ بیهقی). امیر محمود چند مشرف داشت به این فرزندش بودند پیوسته. (تاریخ بیهقی). چه چیز است این مهر فرزند و درد که در نیک و بد هست با جان نبرد. اسدی. نهم گویی از بهر فرزند چیز مبر غم که چیزش بود بی تو نیز. اسدی. تو را داد و آنکس که پیوند تست دهد نیز آن را که فرزند تست. اسدی. فرزند جز کریم نباشد به خوی چون همچو مرد بود نکو خو زنش. ناصر خسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۴۴۱). فرزند هنرهای خویشان شو تا همچو تو کس را پسر نباشد. ناصر خسرو. صانع مصنوع را تو باشی فرزند پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل. ناصر خسرو. ملکان ترک و روم و عجم از یک گوهرند و خویشان یکدیگرند و همه فرزندان آفریدون. (نوروزنامه). پس از بلوغ غم مال و فرزند و... در میان آید. (کلیله و دمنه). چون مدت درنگ او سپری شود و هنگام وضع حمل و تولد فرزند باشد بادی بر رحم مسلط شود. (کلیله و دمنه). و قوت حرکت در فرزند پدید آید. (کلیله و دمنه). سالها باید آنکه مادر دهر زاید از صلب تو چو من فرزند. خاقانی. آری آتش اجل و باغ ببر فرزند است رفت فرزند شما زیور و فر بگشایید. خاقانی. از جمله صد هزار فرزند فرزند نجیب آدم آمد. خاقانی. همه کس را عقل به کمال نماید و فرزند به جمال. (گلستان). - فرزند آب؛ کنایه از حیوانات آبی باشد. (برهان ||). - حباب را نیز گویند و آن شیشه ماندی است که وقت باریدن باران به روی آب به هم رسد. (برهان). - فرزند آفتاب؛ کنایت از لعل و یاقوت و جواهر کانی باشد. (برهان). - فرزند بستن؛

نشاندن یا خواباندن فرزند را در مهد. (از آندراج). کنایت از پرورش فرزند است: ز دور مهد این گردون اخضر نبسته عشق فرزندی خلف تر. محسن تأثیر (از آندراج). - فرزند بکر؛ نخستین فرزند. (ناظم الاطباء ||). - سبزی همیشه سبز. (ناظم الاطباء). - فرزند خاور؛ کنایت از آفتاب جهانتاب است. (آندراج) (برهان). - فرزندخوار؛ مادری که فرزند خود را خورد و این ترکیب کنایت از جهان و روزگار است: ای مادر فرزندخوار، ای بیقرار ای بیمدار احسان تو ناپایدار، ای سربه سر عیب و عوار اقوال خوب و پرنگار، افعال سرتاسر جفا. ناصر خسرو (مقدمه دیوان ص عز). - فرزندخوانده؛ آنکه دیگری او را به فرزندی پذیرد. - فرزندزاده؛ نوه. فرزند فرزند. - فرزند زن؛ فرزندی که همراه زن آید. (آندراج). فرزندى که زن از شوهر پیشین خود دارد. - فرزند زنا؛ حرامزاده. خشوک. (ناظم الاطباء). - فرزندوار؛ مانند فرزند. فرزندخوانده ||. - به کنایت به معنی عزیز و گرامی باشد: بدارمت بی رنج فرزندوار به گیتی تو مانی ز من یادگار. فردوسی ||. کودک شیرخوار. (یادداشت به خط مؤلف). بچه. طفل. کودک. (ناظم الاطباء): چنین است کردار این چرخ پیر ستاند ز فرزند پستان شیر. فردوسی. (۱) - frazainti - (۲) frazand.

فرزندشاد.

[فَزَا] (ا مرکب) مراقبه است که سر به جیب فروبردن درویشان صاحب حال باشد. (برهان). بر ساخته دساتیر است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود.

فرزندک.

[فَزَدَا] (ا مصغر) مصغر فرزند. فرزند کوچک: برو تا ز خوانت نصیبی دهند که فرزندکانت ز سختی رهند. سعدی ||. طفل شیرخوار: استرضاع؛ به مزد گرفتن کسی را تا فرزندک را شیر دهد. (زوزنی).

فرزندگان.

[فَزَا] (ا) فرزند. (از حاشیه فرهنگ اسدی). مفرد و به معنی فرزند است مثل خدایگان و دوستگان. (یادداشت به خط مؤلف): وانگهی فرزندگانت گازی سازد ز تو شوید و کوبد تو را در زیر کوبین زرنگ.؟

فرزندی.

[فَزَا] (حامص) فرزند بودن. بنوت: بدو راهبر گفت کای پادشاه دلت شد به فرزندی او گواه. فردوسی. - فرزندی کردن؛ انجام وظیفه فرزند در حق والدین: فرزند کسی نمیکند فرزندی گر طوق طلا به گردنش بر بندی.؟

فرزندشاد.

[فَزَا] (ا مرکب) مراقبه است که سر به جیب فروبردن و متفکر و متذکر بودن ویشه درونان یعنی صاف درونان صاحب حال و سالکان ذاکر صاحب کمال باشد. (آندراج). رجوع به فرزندشاد شود.

فرزنده.

[فَرَان] (اخ) دهی است از دهستان مشهدریزه میان ولایت باخرز از بخش طیبات شهرستان مشهد، واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب

باختری طیبات و ده هزار گزی باختر مرز ایران و افغانستان. ناحیه ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۵۰۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده اش غلات و زیره است. اهالی به کشاورزی و مالداری و قالیچه بافی گذران می کنند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرزنی.

[فَ رَا] (اخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۲۴ هزار گزی شمال باختری فریمان. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۲۲۳ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده اش غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرزو.

[فَ] (ا) به معنی فرزند است که حکمت باشد و آن دانستن افضل معلومات بود به افضل علم. (آنندراج) (برهان). بر ساخته دساتیر است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود.

فرزوم.

[] (ا) نباتی است که بیخ آن سد است. (فهرست مخزن الادویه).

فرزوم.

[فُ] (ع ا) کنده موزه دوزان. (منتهی الارب). چوب مدوری که کفشگران بر آن کفش دوزند و قرزوم با قاف نیز گفته اند و اهل مدینه آن را الجبأه گویند. (از اقرب الموارد ||). کالبد کفشگران که بدان کفش را اندازه نمایند. (منتهی الارب). قالب کفش ||. نوعی از جامه که آن را المرط یا المئزر گویند. (اقرب الموارد). رجوع به جبأه و المئزر و مرط و قرزوم شود.

فرزه.

[فَ زَا] (ع ا) راه بر پشته. (منتهی الارب ||). شکافی که در زمین درشت بود. (اقرب الموارد).

فرزه.

[فَ زَا] (ع ا) پاره جدا کرده از چیزی. (منتهی الارب). قطعه ای از آنچه برکنده شده است. ج، آفراز، فُروز. (از اقرب الموارد از التاج).

فرزه.

[فُ زَا] (ع ا) یک بار ||. نوبت. (منتهی الارب). نوبت و فرصت. (اقرب الموارد ||). پروای کاری ||. راه در پشته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فرز شود.

فرزه.

[فُ زَ] (اِخ) کوهی است به یمامه. (منتهی الارب). گویا کوهی است در نزدیکی یمامه. (معجم البلدان).

فرزه.

[فَ زَ / زِ] (ا) به معنی فرزند است که نوعی از سبزه تر و تازه باشد و آن را فریز میگویند. (برهان). فرزند. فریز. (از حاشیه برهان چ معین): از خانه چو رفت بر سر کوی چون فرزه نشست بر لب جوی. نظامی.

فرزه.

[فُ زَ / زِ] (ا) کنار رودخانه و دریا است که محل عبور کشتیها باشد. (برهان). رجوع به فرزند و فرضه شود.

فرزی.

[فَ] (ا) به معنی فرزین است که بیاید. (آندراج). رجوع به فرزین و فرزین شود.

فرزی.

[فَ] (حامص) سرعت. (یادداشت به خط مؤلف ||). چابکی. چالاکی. چستی. (یادداشت به خط مؤلف).

فرزیان.

[فَ زِ یا] (اِخ) در کتاب مقدس پریزیان آمده است. هاکس در قاموس کتاب مقدس نویسد: «از قرار معلوم کنعانیان در شهر و فرزیان در دهات سکونت داشتند». (قاموس کتاب مقدس). این قوم از دهنشین های کنعان بوده اند.

فرزیان.

[فَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۵ هزارگزی خاور راه شوسه شاه زند به ازنا. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۲۵۳ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده اش غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. هنر دستی زنان قالی بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرزین.

[فَ] (ا) وزیر شاه در شطرنج. (آندراج). فرزین. فرزین. مهره وزیر در صفحه شطرنج در امتداد قطرهای مربع و یا به موازات قطرهای و نیز به موازات اضلاع مربع و خلاصه در تمام جهات حرکت میکند و از این نظر ترکیباتی چون فرزین رفتار و فرزین نهاد، به معنی کج رفتار و کج نهاد به کار رفته است: پیاده بدانند و پیل و سپاه رخ اسب و رفتار فرزین و شاه. فردوسی. بسا بیدق که چون خردی پذیرد به آخر منصب فرزین بگیرد. ناصر خسرو. اختر دشمنان ایشان را شده رفتار کز تر از فرزین. ابوالفرج رونی. بی شه، اسب و پیل و فرزین هیچ نیست شاه ما را به بقای شاه باد. سنایی. جز به عمری در ره ما راست نتوان رفت از آنک همچو فرزین کجروی در راه نافرزانه ای. سنایی. شاه شطرنج کفایت را یک بیدق او لعب کمتر ز دو اسب و رخ و فرزین نکند. سوزنی. رخ راست می رود ز چه

در گوشه ای بماند فرزین کجرو از چه به صدر اندرون نشست. جمال الدین عبدالرزاق. دل که کنون بیدق است باش که فرزین شود چون که به پایان رسد هفت بیابان او. خاقانی. آسمان نطع مرادم برفشانند نه شهش ماند و نه فرزین ای دریغ. خاقانی. فرزین دل است و شه خرد و رخ ضمیر راست بیدق رموز تازی و معنی پهلوئی. خاقانی. پیاده که او راست آیین شود نگونسار گردد چو فرزین شود. نظامی. اگر بر جان خود لرزد پیاده به فرزینی کجا فرزانه گردد؟ عطار. مست را بین زان شراب پرشگفت همچو فرزین مست و کژ رفتن گرفت. مولوی. هر بیدقی که براندی به دفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی به فرزین بیوشیدمی. (گلستان). میان عرصه شیراز تا به چند آخر پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین. سعدی. تو دانی که فرزین این رقعہ ای نصیحت گر شاه این بقعه ای. سعدی. وزیر شاه نشان حالم ار بدانستی به راستی که نیم کژطریق چون فرزین. ابن یمین. - فرزین بند؛ آن است که فرزین به تقویت پیاده که پس او باشد مهره حریف را پیش آمدن ندهد چرا که اگر مهره حریف پیاده ای را کشد فرزین انتقام او خواهد گرفت. (غیاث): بیش از آن کرده بود فرزین بند که بر آن قلعه برشوم به کمند. نظامی. لعب معکوس است و فرزین بند سخت حيله کم کن کار اقبال است و بخت. مولوی. - فرزین رفتار؛ کنایه از کجروان و مستان است. (انجمن آرای ناصری). کجرو. کجرفتار. - فرزین نهاد؛ کج نهاد. (غیاث). - فرزین نهادن؛ اظهار غلبه در شطرنج. (انجمن آرا).

فرزین.

[ف] [اخ] یکی از نواحی کرمان است. (معجم البلدان). موضعی است از نواحی کرمان و از قرای خَنَاب. (تاج العروس). رجوع به فریزن شود.

فرزین.

[فِزْر] (۱) [اخ] قلعه ای حصین که میان اصفهان و همدان بوده است و شمس قیس رازی در نزدیکی این قلعه مورد حمله و غارت قرار گرفته و بنا به نوشته خود او مسودات عربی کتابهایش را غارتگران برده اند. (از سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۲۸). رجوع به مقدمه المعجم فی معاییر اشعارالعجم شود. (۱) - در معجم البلدان به فتح اول آمده است.

فرزینی.

[ف] [حامص] فرزین بودن: بیدق چو گذاشت هفت خانه فرزینی یافت جاودانه. خاقانی. رجوع به فرزین شود.

فرژ.

[فُ] (۱) [ا] گیاهی باشد در غایت تلخی که دفع مرض کناک، که آن پیچش و زحیر است، کند و درد شکم را نافع باشد و آن را از ملک چین آورند و بعضی گویند وج است که آن را «اکر» ترکی و گیاه ترکی خوانند و بعضی گویند ریوند است و آن دارویی باشد مشهور به جهت اسهال آوردن. (برهان). اگر نیز گویند و به تازی وی را «وج» گویند. (تحفه حکیم مؤمن). «بیخ» گیاهی است تلخ طعم و درد شکم را سود دارد. (اسدی). فریز. فریس. فرزد. فرزه. (حاشیه برهان چ معین): ویحک ای برقی ای تلخ تر از آب فرژ تا کی این طمع بد تو بنگیرد فرژ (!). منجیک. که فرمود از اول که درد شکم را فرژ باید از چین و از روم والان. ناصر خسرو. رجوع به فرز و فرزد شود. (۱) - به فتح اول هم آمده است. (برهان).

فرس.

[فَ رَا] (ع ا) اسب تازی. (بحر الجواهر). اسب نر و ماده. ج، آفراس، فُروس. (منتهی الارب). حیوانی اهلی است که بیشتر در سواری به کار رود. مذکر آن را حصان و مؤنث آن را حِجر گویند. (اقرب الموارد): قدم نه اول اندر شرع آنگاهی طریقت جو چو علم هر دو دریایی فرس سوی حقیقت ران. ناصر خسرو. کو سواری که شود کشته عشق عقل داغ فرسش نشناسد؟ خاقانی. تیر میفکن که هدف رای تست مفرعه کم زن که فرس پای تست. نظامی. فکنده عشقشان آتش به دل در فرس در زیرشان چون خر به گل در. نظامی. شاه در آن باره چنان گرم گشت کز نفسش نعل فرس نرم گشت. نظامی. رنگ و بو غماز آمد چون جرس از فرس آگه کند بانگ فرس. مولوی. در شریعت هم عطا هم زجر هست شاه را صدر و فرس را در گه است. مولوی. فرس کشته از بس که شب رانده اند سحر گه خروشان و وامانده اند. سعدی. - فرس راندن؛ اسب تاختن و پیش رفتن: همی راندم فرس را من به تقریب چو انگشتان مرد ارغنون زن. منوچهری. برون جسته از کنده چار بند فرس رانده بر هفت چرخ بلند. نظامی. - فرس فکندن؛ شکست دادن و اسب دشمن را از پای در آوردن ||. مهره اسب در شطرنج که حرکت آن بر دو خط عمود بر یکدیگر است به طوری که طول یک ضلع زاویه قائمه آن دو خانه و طول ضلع دیگر سه خانه شطرنج باشد: همه خونخوار و آزر چو مگس همچو فرزین به کژروی و فرس. سنائی. - فرس کشتن؛ کمال جهد نمودن. (آندراج از فرهنگ بوستان). شکست دادن رقیب در بازی شطرنج با ربودن مهره اسب او ||. قطعه ای است در اسطرلاب به صورت اسب که عنکبوت را با آن بر صفایح استوار کنند. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرس اسطرلاب شود ||. (اخ) ستاره معروفی است که به خاطر شباهت شکل آن با اسب بدین نام خوانده شده است. (از اقرب الموارد). ستاره نیست بلکه از صور شمالی فلک است. رجوع به فرس اعظم شود ||. (ع ا) حرکت. و آن چوبی باشد یا استخوانی که بر طنبور نصب کنند و به هندی کهرج گویند. (از غیاث اللغات) (آندراج). این قطعه چوب یا استخوان یا عاج معمولی در زیر سیمهای هر ساز سیم دار برای استوار کردن سیمهای آن نصب میگردد. رجوع به فرس طنبور شود.

فرس.

[فَا] (ع مص) فرو کوفتن و شکستن استخوان گردن شکار را. (منتهی الارب). شکستن شیر گردن شکار خود را. فرس در اصل بدین معنی است و سپس در اثر کثرت استعمال به معنی قتل به طور کلی به کار رفته است. و در ذبح حیوان این عمل نهی شده است. (از اقرب الموارد ||). شکار افکندن شیر و کشتن به هر طور که باشد ||. پیوسته خوردن خرما یا فراس را. (منتهی الارب). ادامه دادن بر خوردن فراس. (اقرب الموارد ||). چرانیدن فرس را. (منتهی الارب). چریدن گیاه فُوس را. (از اقرب الموارد).

فرس.

[فَا] (ع ا) گیاهی است، یا آن قصصا (۱) است، یا بروق، یا درخت دلفی. (منتهی الارب). گیاهی است و بعضی گویند همان قصصا است و نیز گفته اند بروق است و گروهی دیگر نیز آن را حبن دانند. (از اقرب الموارد). (۱) - قضصا با دو قاف و دو ضاد منقوط در معجم البلدان ضبط شده است.

فرس.

[فَا] (اخ) ج فارس به سکون راء و معنی فرس پارسایان است و به تازی پارسی را فارسی نویسند. (از فارسنامه ابن بلخی ص ۸). نامی است که در کتب عربی به صورت جمع مکسر برای «فارسی» به کار رفته است و به معنی پارسیان و ایرانیان است: گفتند: پسر او در میان عرب پرورده است و آداب فرس نداند. (فارسنامه ابن بلخی). ز پاس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب که گرگ بر گله یازا نباشدش عدوان. سعدی.

فرس.

[ف] (اخ) موضعی است مر هذیل را یا شهری از شهرهای ایشان. (منتهی الارب). جایی است در خاک هذیل. (معجم البلدان).

فرس.

[ف] (اخ) کوهی است در عَدَنَه، از آنجا تا نقرهء بنی مره بن عوف بن کعب یک روز راه است. (معجم البلدان).

فرس.

[ف] (اخ) (قصرال...) یکی از قصور چهارگانهء حیره. (معجم البلدان از ادیبی).

فرس.

[ف / ف] (اخ) نام وادی بین مدینه و دیار طی در راه خیبر که میان ضرغد و اول واقع است. (معجم البلدان).

فرس آباد.

[ف] (۱) (اخ) از قرای مرو است. (معجم البلدان). در دوفرسخی مرو است. (از سمعانی). (۱) - سمعانی به ضمّ فاء ضبط کرده است.

فرس آبادی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فرس آباد که از قرای مرو است در دوفرسخی آن. (سمعانی).

فرس آبادی.

[ف] (اخ) عبدالحمید بن حمید. اهل فرس آباد مرو بود و از الشعبی روایت کرده است. (از لباب الانساب ج ۲ ص ۲۰۵).

فرسا.

[] (۱) دار فلفل است. (فهرست مخزن الادویه). دار پلپل. رجوع به دار پلپل و دار فلفل شود.

فرسا.

[ف] (نف مرخم) مخفف فرساینده. (یادداشت به خط مؤلف). این لغت در ترکیب به صورت مزید مؤخر آید. ترکیب ها: - آبله فرسا؛ آسمان فرسا. بحر فرسا. تن فرسا. توان فرسا. روان فرسا. طاقت فرسا. فلک فرسا. قلم فرسا. گنه فرسا. رجوع به هر یک از این مدخل ها شود.

فرسائیدن.

[ف] د [م] (مص) فرسائیدن. فرسودن. فرسوده کردن. رجوع به فرسائیدن شود.

فرسائیده.

[فَ دَ / دِ] (ن مف / نف) فرسوده. فرساییده. رجوع به فرساییده شود.

فرساج.

[فِ] (ع ص) زمین پهن فراخ. (منتهی الارب). الارض العریضة الواسعة. (اقرب الموارد).

فرساد.

[فِ] (ص) حکیم و دانشمند را گویند. (برهان) (۱). دانا و دانشمند و حکیم و عاقل. (ناظم الاطباء (||)). (۱) نام درختی است که آن را توت گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به فرصاد شود. (۱) - بر ساخته دساتیر.

فرسار.

[فِ] (ا) قوت عدل و نیروی داد. (آندراج). و آن از اختیار نمودن حد متوسط در عقل و شهوت و غضب و تهذیب قوت عملی حاصل شود. (انجمن آرا). از بر ساخته های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود.

فرسال.

[فُ] (ا) نام ماهی است پارسیان را. (آندراج) (اشتینگاس).

فرساما.

[] (ا) سدر است. (فهرست مخزن الادویه).

فرسان.

[فِ] (ا) نام جانوری است که از پوست آن پوستین سازند. (برهان). فنک. فنه. آس. (یادداشت به خط مؤلف). هر جانوری که از پوست آن پوستین سازند. (ناظم الاطباء).

فرسان.

[فُ] (۱) (ع ص، ا) جِ فارس، به معنی سوار یعنی صاحب اسب. (آندراج). جِ فارس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (۱) - در اقرب الموارد به کسر فاء ضبط شده است.

فرسان.

[فِ] (۱) (اخ) از قرای اصفهان است. (معجم البلدان). (۱) - السلفی آن را به ضم فاء داند. (معجم البلدان).

فرسان.

[ف] (اخ) از قرای افریقاست در مغرب. (معجم البلدان).

فرسان.

[ف ر] (اخ) جزیره ای است آبادان به بحرین. (منتهی الارب).

فرسان.

[ف ر] (اخ) لقب قبیله ای است و از آن قبیله است عبدید فرسانی. (منتهی الارب).

فرسانه.

[ف ن] (اخ) شهری است خرم [به ناحیت غرب] و مردمانی اند آمیزنده و با خواستهء بسیار و این شهر به قیروان نزدیک است. (حدود العالم).

فرسانی.

[ف] (ص نسبی) منسوب است به فرسان که از قرای اصفهان است. (سمعانی).

فرسانی.

[ف / ف] (ص نسبی) منسوب به فرسانه که از قرای افریقا است. (سمعانی).

فرسانی.

[ف] (اخ) ابراهیم بن ایوب عنبری، مکنی به ابواسحاق. از مردم اصفهان و اهل قریهء فرسان بود. از ثوری و مبارک بن فضاله و جز آنها روایت کند و عبدالله بن داود از وی روایت دارد. وی مردی عابد بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

فرسانی.

[ف] (اخ) بذال بن سعد بن خالد بن محمد بن ایوب فرسانی اصفهانی، مکنی به ابومحمد. وی از محمد بن بکیر الحضرمی روایت کند و ابواحمد بن عدی حافظ را از او روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرسانی.

[ف] (اخ) حسن بن اسماعیل کندی. از مردم فرسان مغرب بود. از اصبع بن الفرخ حدیث کند. وی در سال ۲۶۳ ه. ق. در اعمال برقه درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرسانیدن.

[ف د] (مص) فرسودن کنانیدن و فرسودن فرمودن. (ناظم الاطباء). کهنه کردن و از هم ریزانیدن. (انجمن آرا) (آندراج). ظاهراً

مصحف فرساییدن است. رجوع به فرساییدن شود.

فرساوس.

[ا] (ا) طلق است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرسلون شود.

فرسای.

[ف] (نف مرخم) محو کننده. (صحاح). کهنه کننده. به پای کوبنده. (برهان). فرسا. همواره به صورت مزید مؤخر با کلمات دیگر ترکیب شود. و به صورت مستقل، جز به معنی فعل امر به کار نرود. - جان فرسای؛ آنچه جان را بفرساید و بکاهد: بارها نوعروس جان فرسای دست در دامنش زدی که در آی. سعدی (هزلیات). - عدو فرسای؛ آنکه دشمن را نابود کند و یا ضعیف گرداند: امیر باش و جهاندار باش و خسرو باش جهانگشای و ولی پرور و عدو فرسای. فرخی. رجوع به فرسا شود.

فرسایش.

[فَی] (امص) اسم است فرسودن را. از میان رفتگی. سایدگی.

فرسایندگی.

[فَی دَ / د] (حامص) فرساینده بودن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرساینده شود.

فرساینده.

[فَی دَ / د] (نف) فرسوده کننده. آنچه چیز دیگر را بفرساید و از میان برد. (یادداشت به خط مؤلف ||). چیزی باشد که به سببی از اسباب مانند رسیدن آسیبی و مکروهی و یا به کثرت دست خوردن و... نقصان و خرابی تمام بدان راه یافته. (برهان).

فرساییدن.

[فَ دَ] (مص) فرسودن. (یادداشت به خط مؤلف). فرساییدن: نه گشت زمانه بفرسایدش نه این رنج و تیمار بگزایدش. فردوسی ||. فرسوده شدن: دو روز و دو شب روی نمایدا همانا ز گردش بفرسایدا. فردوسی. چه گویی که فرساید این چرخ گردان چو بی حد و مر بشمرد سالیان را. ناصر خسرو. رجوع به فرساییدن شود.

فرساییده.

[فَ دَ / د] (ن مف / نف) فرسوده شده. آنچه دچار نقصان و خرابی شده باشد. رجوع به فرساییدن و فرساییده شود.

فرس اصطربلاب.

[فَ رَسِ أ ط] (ترکیب اضافی، مرکب) میخی باشد در وسط اصطربلاب قدری مرتفع از سطحه عنکبوت قطب و اصطربلاب را بدان استوار کنند و آن مشابه باشد به شکل سر اسب. (آندراج) (غیاث). و چون فرس از قطب بیرون آری عنکبوت و صفیحه ها جدا

شوند و این صفيحه ها زیر عنكبوت باشند. (از التفهيم چ همایی ص ۲۸۹).

فرس اعظم.

[فَ رَسِ أَظْ] (اخ) یکی از صور شمالی فلک که به شکل اسبی توهم شده و یکصد و چند ستاره در آن رصد شده که سه از قدر دوم و سه از قدر سوم است. سره الفرس و منكب یا ساعدالفرس و متن الفرس و مرکب الفرس و جنب الفرس و ضاح الفرس از جمله ستارگان این صورت است و صورت اسب را کلان و فرس ثانی نیز نامند. (از یادداشت به خط مؤلف). آن را بر مثال اسبی توهم کرده اند که آن را سر و دو دست و کفل و دو پای نبود و این صورت را بیست کوكب است. (یادداشت به خط مؤلف از جهان دانش). ابوریحان نام دو صورت از صور شمالی فلک را فرس نویسد و چنین آرد: صورت هژدهم فرس اول ای اسب نخستین همچون سر اسبی تا گردنگاه او و از بهر این او را گه گاه پاره اسب خوانند و صورت نوزدهم فرس ثانی ای اسب دوم و آن چون نیمه پیشین اسب است با دو پر، و پای ندارد زیرا که نیمه زیرینش بریده است چون گاو که به صورتهای بروج گفتیم. (التفهيم صص ۹۲-۹۳).

فرس افگندن.

[فَ رَأْ كَدَا] (مص مرکب) کنایه از ناتوان و مغلوب گردانیدن. (آنندراج). عاجز ساختن. (غیاث). به قیاس ربودن مهره اسب حریف است در شطرنج: فرس افگند جوش من نیل را رخ من پیاده کند پیل را. نظامی.

فرس البحر.

[فَ رَسُلْ بَا] (ع مرکب) اسب دریایی. اسب آبی. فرس النیل. (یادداشت به خط مؤلف). ماهی است شبیه به فیل. (اقرب الموارد). رجوع به اسب آبی شود.

فرس الماء.

[فَ رَسُلْ] (ع مرکب) اسب آبی. رجوع به فرس البحر و اسب آبی شود.

فرس النهر.

[فَ رَسُنْ نَا] (ع مرکب) اسب آبی. رجوع به اسب آبی شود.

فرس النيل.

[فَ رَسُنْ نِي] (ع مرکب) اسب آبی. رجوع به اسب آبی شود.

فرس اول.

[فَ رَسِ أَوْ وَا] (اخ) نام صورت سیزدهم از صور نوزده گانه شمالی فلک. (مفاتیح). ابوریحان صورت هژدهم را فرس اول میدانند. رجوع به فرس اعظم شود.

فرسب.

[فَ رَ] (۱) فرسب. در پهلوی فرسپ (۱)، در اوستا فرسپات (۲). (از حاشیه برهان چ معین). شاه تیر و آن چوبی بزرگ باشد که بام خانه را بدان پوشند. (برهان). درخت ستبر بود که بدو بام را بپوشانند. (اسدی). بالار. شاخ که همان تیر بزرگ باشد. عارضه. حمال. دار ستبر که بدو بام را بپوشند. (یادداشت به خط مؤلف): بامها را فرسب خرد کنی از گرانت گرشوی بر بام. رودکی. سروهاش چون آبنوسی فرسب چو خشم آورد بگذراند ز اسب. فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۲۸۸). متوز از کمینگه برانگیخت اسب عمودی به دستش چو ز آهن فرسب. اسدی || جامه های الوان را نیز گویند که در ایام عید نوروز و جشن ها به جهت زینت و آرایش بر در و دیوار دکانها و سقف خانه ها کشند. (برهان). (۱) - frasp - (۲) - frasp.

فرسب.

[فَ رَ] (۱) فرسب. رجوع به فرسب شود.

فرسب.

[فَ رَ] (اخ) نام محلی در سر راه تهران به آمل. (از پیوست کتاب مازندران و استرآباد رایینو ص ۲۰۹ از ترجمه فارسی).

فرست.

[فَ رَ] (۱) جادویی و ساحری. (برهان) (ناظم الاطباء).

فرستادگی.

[فَ رِ دَ / دِ] (حامص) فرستاده شدن. رجوع به فرستادن شود || رسالت. پیامبری. پیغمبری. (یادداشت به خط مؤلف).

فرستادن.

[فَ رِ دَ] (مص) گسیل کردن. ارسال. (یادداشت به خط مؤلف). در پهلوی فرستاتن (۱). (از حاشیه برهان چ معین): یک لخت خون بچهء تاکم فرست از آنک هم بوی مشک دارد و هم گونهء عقیق. رودکی (۲). که ما راست گشتیم و هم دین پرست کنون زند زردشت زی ما فرست. دقیقی. کوهسار خشینه را به بهار که فرستد لباس حورالعین؟ کسای مروزی. چندیت مدح گفتم و چندی عذاب دید گر زانکه نیست سیمت، باری شمم فرست. منجیک ترمذی. یکی استواری فرستاده شاه بدان تا کند کار موبد نگاه. فردوسی. به مرو و نشابور و بلخ و هری فرستاد بر هر سوی لشکری. فردوسی. تو را گفت من تاج شاهنشهان چو لشکر فرستی، فرستم نهان. فردوسی. ای ترک من امروز نگویی به کجایی تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیایی؟ گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی وریک فرستد سوی فغفور ختایی. منوچهری. عبدوس را بر اثر وی بفرستادند و گفتند چند مهم دیگر است ناگفته مانده. (تاریخ بیهقی). چندان عدد که یافته آید به درگاه فرستید. (تاریخ بیهقی). پیش تواند حاضر اهل جفا و لعنت لعنت چرا فرستی خیره به چین و ماچین. ناصر خسرو. ای هدهد صبا به سبا می فرستم بنگر که از کجا به کجا می فرستم. حافظ. - باز جای فرستادن؛ به جای خود باز گردانیدن: گزین کن دلیران رزم آزمای فرست آن سپاه گران باز جای. اسدی. - باز خانه فرستادن؛ به خانه فرستادن: وی را به خوبی با خلعت باز خانه فرستادی. (تاریخ بیهقی). - باز فرستادن؛ چیزی را دوباره فرستادن. باز گرداندن. ارجاع. وافرستادن:

خاکی دلم ای بت ز نهان بازفرست خون آلود است همچنان بازفرست در بازاری که جان ز من دل ز تو بود چون بیع به سر نرفت جان بازفرست. خاقانی. رجوع به وافرستادن شود. - پیام فرستادن؛ پیغام دادن: دیری است که دلدار پیامی نفرستاد نوشت سلامی و کلامی نفرستاد... حافظ به ادب باش که واخواست نباشد گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد. حافظ. - رحمت فرستادن؛ خدا بیامرز گفتن. برای در گذشته ای طلب مغفرت کردن. - سلام فرستادن؛ از دور به وسیله نامه یا قاصد کسی را سلام گفتن: صد نامه فرستادم و آن شاه سواران پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد. حافظ. - صلوات فرستادن؛ اللهم صل علی محمد و آل محمد گفتن. - نامه فرستادن؛ نامه نوشتن و پیک را سپردن تا به مخاطب آن رساند: استطلاع رأی ما کنی و نامه ها فرستی. (تاریخ بیهقی). - وافرستادن؛ بازفرستادن: هرچه خورشید زاده بود از رشک هم به خورشید وافرستادی. خاقانی. بردار پرده از رخ و از دیده های ما نوری که عاریه است به خورشید وافرست. خاقانی. - وحی فرستادن؛ انزال وحی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به وحی شود. (۱ - ۲). (frastatan, frestatan, frestitan, fristatan) - نیز منسوب به عماره است.

فرستادنی.

[فِ رِ دَ] (ص لیاقت) آنچه فرستاده شود یا لایق فرستادن بود یا کسی ملزم به فرستادن آن باشد. (یادداشت به خط مؤلف).

فرستاده.

[فِ رِ دَ / دِ] (ن مف، ا) چیزی را گویند که شخصی به جهت کسی بفرستد. (برهان). مرسله. مرسوله. (یادداشت به خط مؤلف ||). سفیر. قاصد. فرسته. (یادداشت به خط مؤلف). فرسته. رسول. (حاشیه فرهنگ اسدی). آنکه دیگری او را فرستد: فرستاده شاه را پیش خواند فراوان سخنها به خوبی براند. فردوسی. فرستاده آمد بگفت آن پیام ز پیغام بهرام شد شاد کام. فردوسی. سبک سر فرستاده را خوار کرد دل انجمن پر ز تیمار کرد. فردوسی. فرستاده گر کشتن آیین بدی سرت را کنون جای پایین بدی. اسدی. ابرویز خشم گرفت بر فرستاده پیغمبر (ص) و نامه بدرید. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۶). فرستاده پذیرفت کاین هر چهار اگر تحفه سازی بر شهریار. نظامی. فرستاده ای را بر آراست کار فرستاد گنجی سوی شهریار. نظامی. فرستاده را چون بود چاره ساز به اندرز گفتن نباشد نیاز. نظامی. فرستاده را داد مهر و درم که مهر است بر نام حاتم کرم. سعدی. - فرستاده آمدن؛ فرستاده شدن: اگر کشته بودی بنده را به تازگی فرستاده نیامدی. (تاریخ بیهقی). عبدالجبار پسر وزیر آنجا به رسولی فرستاده آید. (تاریخ بیهقی). - فرستاده شدن؛ فرستاده آمدن. از جانب دیگری مأمور شدن: فرستاده بر پشته شد چند کس کز ایشان نیامد یکی بازپس. نظامی. - فرستاده مرد؛ سفیر. پیک: چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد سوی لشکر پهلوان شد چو گرد. فردوسی. - فرستاده وار؛ مانند فرستادگان و رسولان: به ایوانش مردی فرستاده وار بیاراستی هرچه بودی به کار. فردوسی ||. پیغمبر و رسول را گویند. (برهان). پیامبر. مبعوث. رسول الله. و خشور. (یادداشت به خط مؤلف): ایمان نیاوردم به فرشته های خدا و کتابهای او و فرستاده او. (از تاریخ بیهقی). فرستاده ای که خدا از او خوشنود بود. (تاریخ بیهقی). عهدی است بر پیغمبران و فرستاده های او... (تاریخ بیهقی). ثنا باد بر جان پیغمبرش محمد فرستاده بهترش. اسدی.

فرستاریون.

[فِ رِ تَا] (معرب، ا) به یونانی به معنی حمامی است که حبی از حبوب مأكوله شبیه به عدس است که آن را رعی الحمام و در هندی ارهر گویند. (فهرست مخزن الادویه).

فرستاف.

[فِ رِ] (اِ مرکب) فرستافه. رجوع به فرستافه شود.

فرستافه.

[فِ رِ فِ / فِ] (اِ مرکب) شب نوروز را گویند و این لغت مرکب است از فرست + نافه و وجه آن این است که در زمان گذشته پارسیان در شب عید حمل برای دوستان نافه فرستادندی تا خانه و محفل و لباس را بدان مشکین و معطر نمایند. (انجمن آرا). مصحف فرسنافه است. رجوع به فرسنافه شود.

فرستگ.

[فِ رَ تْ] (اِ) اسم خطاف باشد. (فهرست مخزن الادویه). فرستوک. فراستوک. فراستک. رجوع به پرستو و صورت های دیگر این کلمه شود.

فرستنده.

[فِ رِ تَ دَ / دِ] (نِف) آنکه میفرستد. (یادداشت به خط مؤلف). باعث. (مهدب الاسماء). مرسل. که کسی یا چیزی را به جایی فرستد. مقابل فرستاده: که ایدر فرستنده تو که بود که را خواستی زین دلیران بسود. فردوسی. به زنهار گفتش که کام تو چیست فرستنده تو بدین جای کیست. نظامی. جوابی که آن کان فرهنگ سفت فرستاده شد با فرستنده گفت. نظامی. رجوع به فرستاده شود.

فرستو.

[فِ رَ] (اِ) (۱) پرستوک باشد و به عربی خطاف گویند. (برهان). فرستگ. پرستو. رجوع بدین کلمات شود. (۱) - به کسر اول و ثانی هم گفته اند.

فرستود.

[فِ رَ] (اِ) خطاف. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرستوک و فرستو و پرستو شود.

فرستوغ.

[فِ رَ] (اِ) فرستوک. (شعوری) (آندراج). رجوع به فرستوک شود.

فرستوک.

[فِ رَ] (اِ) خطاف. (فهرست مخزن الادویه). فرستو. (آندراج). پرستو. (برهان).

فرستون.

[فَ رَ] (ا) قِبان که بارها بدان سنجند و آن را کپان گویند یعنی بزرگ و قپان معرب آن شده. (از انجمن آرا). صحیح آن قرستون با قاف است. رجوع به فرسطون و کرستون شود.

فرستوه.

[فُ رِ] (اخ) پادشاه شهر فغنشور و آن شهری است از ملک چین و مردم آنجا بسیار جمیل و خوش صورت می باشند. (برهان): فرستوه شاه فغنشور بود کز اختر به شاهیش منشور بود. اسدی.

فرسته.

[فَ رِ تَ / تِ] (ا) فرستاده. چیزی که به جهت کسی فرستند. (برهان ||). رسول. (برهان). سفیر. قاصد. ایلچی. (یادداشت به خط مؤلف): ز آن است قوی شیر به گردن که به هر کار از خود به تن خویش رسول است و فرسته. رودکی (۱). فرسته فرستاد با خواسته غلامان و اسبان آراسته. دقیقی. ای خسروی که نزد همه خسروان دهر بر نام و نامه تو نوا و فرسته شد. دقیقی. فرسته چو باد اندر آمد ز جای بیاورد یاقوت نزد همای. فردوسی. فرسته ز مازندران رفت زود چو مرغ پرنده، به کردار دود. فردوسی. به دل پر ز کین و به رخ پر ز چین فرسته فرستاد زی شاه چین. فردوسی. چون خبر یافت شادبهر آن روز کآمدستش فرسته بهروز. عنصری. بگفتش هر آنچه از فرسته شنود همان راز نامه مر او را نمود. اسدی. نویدی است پیری، که مرگش خرام فرسته است و موی سپیدش پیام. اسدی. فرسته کسی ساز دانش پذیر نهان بین و پاسخ ده و یادگیر. اسدی ||. پیغمبر. (برهان). رسول الله ||. فرشته. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرستاده و فرشته شود. (۱) - منسوب به قطران نیز هست.

فرس ثانی.

[فَ رَسِ] (اخ) نام صورت چهاردهم از صور نوزده گانه شمالی فلک در نظر قدما. (مفاتیح از یادداشت مؤلف). ابوریحان فرس ثانی را صورت نوزدهم داند. رجوع به فرس اعظم شود.

فرسخ.

[فَ سَ] (ع ا) آرامش. (منتهی الارب). سکون. (از اقرب الموارد ||). آسایش. (منتهی الارب). راحه. (از اقرب الموارد ||). ساعت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). رخنه و شکاف. (منتهی الارب). فرجه. (از اقرب الموارد ||). چیز بی رخنه. (منتهی الارب). چیزی که در آن رخنه نیست. (از اقرب الموارد ||). مدت دراز. (منتهی الارب). زمان دراز. (از اقرب الموارد ||). میان حرکت و سکون. (منتهی الارب). فاصله آرامش و حرکت. (از اقرب الموارد ||). چیز بسیار که منقطع و سپری نگردد. (منتهی الارب). چیز دائم و کثیری که منقطع نشود ج، فراسخ. (از اقرب الموارد).

فرسخ.

[فَ سَ] (معرب، ا) فرسنگ. (یادداشت به خط مؤلف). فرسنگ و آن مسافت سه میل باشد که دوازده هزار گز یا ده هزار گز شود. ج، فراسخ. (منتهی الارب). سه میل هاشمی است و گویند دوازده هزار ذراع است. (از اقرب الموارد). عبارت است از اندازه سه میل. و فرسخ بر سه نوع است: فرسخ طولی که آن را فرسخ خطی نیز گویند و عبارت است از دوازده هزار ذراع طولی و برخی هم گفته اند از هیجده هزار ذراع ولی قول اول مشهور است. دوم فرسخ سطحی و آن مربع طولی است. و فرسخ جسمی و آن مکعب

فرسخ طولی است. (از کشف اصطلاحات الفنون). هر فرسخی صدوپنجاه اشل است. (تاریخ قم ص ۱۰۸). فرسخ نام بیست و پنج تیر پرتاب است. (یادداشت به خط مؤلف). فرسخ هندی هشت میل است. (نخبه‌الدهر). بنا بر آنچه در عرف عام و در اصطلاح رایج جغرافیایی امروز از فرسخ و فرسنگ مستفاد میشود برابر با شش هزار گز یا شش کیلومتر است. رجوع به فرسنگ شود.

فرسخه.

[فَسَخ] (ع مص) فرونشستن سردی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). اتساع. سعه. (اقرب الموارد).

فرسده.

[] (ا) حمص است. (فهرست مخزن الادویه).

فرسدن.

[فَسْد] (مص) مخفف فرسودن. (آندراج). رجوع به فرسودن شود.

فرسدنی.

[فَسْد] (ص لیاقت) فرسودنی. (از فرهنگ اسدی نخجوانی). آنچه طبیعاً قابل فرسوده شدن باشد و به تدریج از میان رود: نه به آخر همی بفرساید؟ هرکه انجام راست فرسدنی است. رودکی.

فرستاریون.

[] (معرب، ا) فرستاریون. رعی الحمام. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرستاریون و فرسطایون شود.

فرسطایون.

[فِرْط] (معرب، ا) به لغت یونانی دانه ای است مانند ماش و عدس و آن را مقشر کرده به گاو دهند، گاو را فربه کند و به عربی رعی الحمام و به فارسی کرسنه گویند. (برهان). فرستاریون. فرسطاریون. رجوع به این مدخل ها شود.

فرسطس.

[فِرْط] (معرب، ا) بعضی رعی الحمام و بعضی ذرایح گفته و اصل آن است که طائری است که آن را حباج نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرستاریون و فرسطایون شود.

فرس طنبور.

[فَرَسِ طَم] (ترکیب اضافی، مرکب) خرک طنبور. رجوع به معانی فرس شود.

فرسطون.

[فَ رَ] (مغرب، ا) به لغت رومی قپان را گویند و آن ترازومانندی است که چیزها بدان سنجند و وزن کنند و در این معنی به جای طای حطی با تای قرشت هم به نظر آمده است. (آندراج) (برهان). غلطی است به جای قرسطون با قاف از خریستیون یونانی. (از حاشیه برهان چ معین): گر تو بخواهی به زخم تیر بسنبد چون قلم آهنین عمود فرسطون. فرخی. رجوع به کرسون شود.

فرسج.

[فَ رَ] (اخ) دهی است از دهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری شهر تویسرکان و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه تویسرکان به کرمانشاه و کنار رودخانه تویسرکان. ناحیه ای است جلگه ای، سردسیر و دارای ۱۵۱۶ تن سکنه. از قلقل رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه، حبوب و انواع میوه است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. یک پل آجری در جنگ بین المللی اول روی قلقل رود بنا شده که راه شوسه جمیل آباد از روی آن میگردد. دارای دبستان، دو مسجد، زیارتگاه، کاروانسرای شاه عباسی و ۱۰ باب دکان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرسفس.

[ع ا] (ع ا) به عربی حبه مقرنه. (فهرست مخزن الادویه).

فرسق.

[فِ سِ] (ع ا) شفتالو یا نوعی از آن. (منتهی الارب). خوخ یا نوعی از آن که سرخ و بی پرز است و یا نوعی که از هسته نیک جدا شود. (اقرب الموارد). رجوع به فرسک شود.

فرسک.

[فِ سِ] (ا) شفتالو یا نوعی از آن، تنک پوست یا سرخ رنگ. یا شفتالویی که از هسته خود شکافته گردد. (از منتهی الارب). شفتالو را گویند و آن میوه ای است معروف. (برهان). شفتالوی بی پرز. شلیل. تالانه. زلیق. شفترنگ. چلازه. (یادداشت به خط مؤلف).

فرسکا.

[فَ رِ] (اخ) یا پریسکلا. زوجه آکیلا یهودی، متقی معروف بود و آکیلا همواره او را در امور خیر و ضیافتی که با اجزای کلیسا در خانه خود مینمود کمک میکرد. (از قاموس کتاب مقدس: پریسکلا).

فرسل.

[اخ] نام یکی از دیه های طبرش (۱). (از تاریخ قم ص ۱۳۹). (۱) - تفرش.

فرسلوس.

[ف] (اخ) سنگی است که اسکندر در ظلمات یافته بود و آن اکسیر است چون به سیماب طرح کنند نقره شود. (از برهان).

فرسلون.

[فَس] (ا) سنگی است که آن را طلق می گویند و آن همچو آینه شفاف و روشن است. (برهان). رجوع به طلق شود.

فرسمانه.

[فَرَسَانَه] (اخ) دهی است از دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک، واقع در ۲۷ هزارگزی شمال طرخوران. ناحیه ای است واقع در دامنه، سردسیر و دارای ۲۱۲ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن، توت و بادام است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرس متوسط.

[فَسُ مَ تَ وَسْ سِ] (اخ) زبان پهلوی است. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فارسی میانه شود.

فرس من.

[فَرَسَم] (اخ) پادشاه گرجستان معاصر اشک هیجدهم موسوم به اردوان سوم است که به تحریک تی بریوس امپراتور روم به جنگ اردوان آمد و اردوان سوم، پسر خود را که ارد نام داشت به مقابله او فرستاد. ولی چون قوای فرس من بیشتر بود، ارد با او بجنگید و سرانجام این جنگ به شکست قوای ایران تمام شد. (از ایران باستان پیرنیا صص ۲۴۰۱-۲۴۰۳).

فرسمه.

[فَسْم] (اخ) دهی است از دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک، واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری طرخوران و ۳ هزارگزی طریز آباد. ناحیه ای است واقع در دامنه، سردسیر و دارای ۶۹ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و بنشن است. اهالی به کشاورزی گذران می کنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرسن.

[فَس] (ع ا) سیل شتر. (منتهی الارب). طرف خف البعیر. (اقرب الموارد ||). سم گوسفند. (منتهی الارب). و نیز برای سم گوسفند استعاره شود و گویند: فرسن شاه و نون زائد است. (از اقرب الموارد).

فرسناف.

[فَر] (ا مرکب) شب نوروز را گویند. (برهان): فرسناف بخت تو نوروز باد شبان سیه بر تو چون روز باد. فردوسی. رجوع به فرسنافه و فرستاف شود.

فرسنافه.

[فَ رِ فَ / فِ] (ا مرکب) فرسناف که شب نوروز باشد. (برهان): شب قدر وصلت ز فرخندگی فرح بخش تر از فرسناف است. (منسوب به رود کی). شب محنت به آخر آمد و شد شب فرسناف روز من نوروز. انوری. رجوع به فرستاف و فرستافه شود.

فرسنداج.

[فَ سَ] (ا) مطلق امت را گویند یعنی امت هر پیغمبر. (برهان). بر ساخته دساتیر است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود.

فرسنگ.

[فَ سَ] (ا) پهلوی فرسنگ (۱) (مقیاس طول)، پارسی باستان ظاهراً فرسنگا (۲) و صورت یونانی شده آن پراساگس (۳) و معرب آن فرسخ است. (از حاشیه برهان چ معین). قدری باشد معین از راه و آن به مقدار سه میل است و هر میلی چهار هزار گز باشد و طول هر گزی به قدر بیست و چهار انگشت دست باشد که به عرض در پهلوی هم گذارند و آن شش قبضه است یعنی شش مشت. (برهان). فرسنگ ایرانی قدیم برابر با چهار هزار و چهارصد و سی و سه یا سی و دو گز بوده است. (از ایران باستان پیرنیا جدول اندازه ها در ج ۱ ص ۱۶۶). هر فرسنگی سه میل باشد و هر میلی چهار هزار و پانصد ارش به ذراع مرسل و سه هزار ارش به ذراع سلطان و هر ذراعی سی و شش انگشت که هر یکی به مقدار شش جو از پهنا به هم بر نهاده. (مجمل التواریخ و القصص). مقدار طولی که امروز یک فرسنگ یا فرسخ به شمار میرود شش کیلومتر است: تهمتن دو فرسنگ با او برفت همی مغزش از رفتن او بکفت. فردوسی. دو فرسنگ چون ازدهای دژم همی مردم آهیخت گفتی به دم. فردوسی. به دور از دو فرسنگ هر کس بدید همی گفت کاین است بد را کلید. فردوسی. نبینی در جهان بی داغ پایم نه فرسنگی و نه فرسنگساری. لیبی. بینی آن ترکی که او چون برزند بر چنگ چنگ از دل ابدال بگریزد به یک فرسنگ سنگ. منوچهری. چون سواران سپه را به هم آورده بود بیست فرسنگ زمین بیش بود لشکر گاه. منوچهری. چون فرسنگی کنار رود برفت آب پایاب داشت. (تاریخ بیهقی). هر که او گامی از تو دور شود تو از او دور شو به صد فرسنگ. ناصر خسرو. دل نهادی بدین سرای سپنج چند بسیار تاختی فرسنگ. ناصر خسرو. صحرای دلم هزار فرسنگ آتشگه کاروان بینم. خاقانی. تو را یک زخم پیکانش ز بند خود برون آرد به صد فرسنگ استقبال آن یک زخم پیکان شو. خاقانی. از جفا تا او چهار انگشت بود از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت. خاقانی. قرب پانزده فرسنگ بر اثر او برفت. (ترجمه تاریخ یمنی). برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و صریرش به فرسنگ همی رفت. (گلستان). رجوع به فرسخ شود. (۱) - Parasagghes - (۲) - frasang. (۳) - fra-sanga.

فرسنگسار.

[فَ سَ] (ا مرکب) از: فرسنگ + «سار» به معنی سر. (از حاشیه برهان چ معین). علامتی را گویند که در راهها به جهت دانستن مقدار فرسنگ سازند و سنگ چینی را نیز گفته اند که در راهها برای نشان راه کنند. (برهان). و معنی این لغت سر فرسنگ است. (آندراج). فرسنگ راه. (اسدی): نیابی در جهان بی داغ پایم نه فرسنگی و نه فرسنگساری. لیبی.

فرس نهادن.

[فَ رَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مغلوب شدن و عاجز آمدن. (برهان). مرادف فرس افکندن. (آندراج). رجوع به فرس و فرس نهادن شود.

فرس نهاده.

[فَرَن / نَدَ / د] (ن مف مرکب) مغلوب و شکست خورده : دوران که فرس نهادهء تست با هفت فرس پیادهء تست نظامی. رجوع به فرس و فرس نهادن شود.

فرسودگی.

[فَدَ / د] (حامص) فرسوده شدن. فرسوده بودن. فرسایش. رجوع به فرسوده و فرسودن شود.

فرسودن.

[فَدَ] (مص) از: فر + سا(۱)، در اوستا فرسان(۲). (از حاشیهء برهان چ معین). فرساییدن. (یادداشت به خط مؤلف). سودن. ساییدن. به تدریج از میان بردن. نابود کردن : تو در ولایت و دولت همی گسار مدام مخالفان را در بند و غم همی فرسای. فرخی. چون مرگ تو را نیز بخواهد فرسود بر مرگ کسی چه شادمان باید بود؟ (از قابوسنامه ||). زدودن ||. مالیدن. (از حاشیهء برهان چ معین). مالش دادن چیزی مانند مشک و عنبر تا شمم آن برآید : تاش نسایی ندهد بوی مشک فضل از این است به فرسودنم. ناصر خسرو ||. به رنج افکندن و خسته کردن : بکردند آنکو بفرمودشان گر آسودشان یا بفرسودشان. فردوسی ||. فرسوده شدن. ساییده شدن. از میان رفتن. پوسیدن. (از حاشیهء برهان چ معین). اندک اندک از میان رفتن : ز سوز فرخ تو روی خرمی بفروخت ز فتح شامل تو جان کافری فرسود. مسعود سعد ||. کهنه شدن. زنگ زدن : مرا باز تیغ صبر بفرسود و زنگ خورد مگر رنگ بخت داشت بر او زنگ از آن نشست. خاقانی ||. پیر شدن. از میان رفتن. نابود شدن : چه تدبیر سازم چه درمان کنم که از غم بفرسود جان و تنم. سعدی ||. کاسته شدن. کم شدن. مقابل افزودن : فرودگان را فرسوده گیر پاک همه خدای عزوجل نه فرود و نه فرسود. ناصر خسرو. رجوع به فرسوده، فرساییده، فرسائیده، فرساییدن و فرسائیدن شود. (۱) - fra- - (۲) fra+sa. sana

فرسودنی.

[فَدَ] (ص لیاقت) آنچه قابل فرسودن باشد. آنچه زود فرسوده شود. (یادداشت به خط مؤلف) : تو لشکر بیارای و از بودنی روان را مکن هیچ فرسودنی. فردوسی. سخنگوی جان، جاودان بودنی است نگیرد تباهی، نه فرسودنی است. اسدی. نه فرسودنی ساخته ست این فلک را نه آب روان و نه باد وزان را. ناصر خسرو. روی به دانش نه و رنجه مکن دلم به غم این تن فرسودنی. ناصر خسرو. بفرساید همه فرسودنی ها هم او قادر بود بر بودنی ها. نظامی. رجوع به فرسودن شود.

فرسوده.

[فَدَ / د] (ن مف / نف) اسم مفعول از فرسودن. (از حاشیهء برهان چ معین). به غایت کهنه و از هم ریخته و پامال گردیده و افسرده شده. (برهان). پوسیده. کهنه : گفتند یا موسی ما را جامه باید. خدای عزوجل بر تنهای ایشان جامه نگاه داشت، فرسوده و دریده نشد. (ترجمهء تاریخ طبری). روان راست نو حله ای از بهشت که هرگز نه فرسوده گردد نه زشت. اسدی. جز بیخردی کجا گزیند فرسوده گلیم بر ستبرق. ناصر خسرو. نقش فرسوده فلاطون را بر طراز بهین حلال منهید. خاقانی ||. سوده. ساییده. در اثر سایش خسته شده : سران را سر از ترک فرسوده بود به خون دست با تیغ، آلوده بود. فردوسی ||. سالخورده و پیر. (یادداشت به خط

مؤلف): ز بهر زن و زاده و دوده را پیچد روان مرد فرسوده را. فردوسی ||. تباہ. نابود. محوشده یا محوشونده: فرسوده دان مزاج جهان را به ناخوشی آلوده دان دهان مشعبد به گندنا. خاقانی. ای به ازل بوده و نابوده ما وی به ابد مانده و فرسوده ما. نظامی. - فرسوده رزم؛ آنکه در جنگ و کارزار پیر شده باشد. جنگ دیده. کار دیده. با فک اضافه نیز به کار رود: یکی سرکشی بود نامش گرزم گوی نامبردار و فرسوده رزم. فردوسی. - فرسوده روزگار؛ تجربه کار زمانه. (آندراج از فرهنگ بوستان). روزگار دیده: ز من پرس فرسوده روزگار. سعدی. - فرسوده سوار؛ سوار سالخورده. مرد جنگ دیده. فرسوده رزم: همه گردان و سالاران و شاهان هنرمندان و فرسوده سواران. فخرالدین اسعد. - فرسوده شدن؛ از میان رفتن. فرسودن: تا کی کند او خوارم تا کی زند او شنگم فرسوده شوم آخر گر آهن و گر سنگم. بوشکور. - فرسوده کردن؛ فرسودن و از میان بردن: تو شان زیر زمین فرسوده کردی زمین داده مرایشان را زغار. رودکی. - فرسوده گشتن؛ کهنه شدن. پوسیده شدن: تنت چو پیرهنی بود جانت را و اکنون همه گسسته و فرسوده گشت تارش و بود. ناصر خسرو. در مسکنی که هیچ نفرساید فرسوده گشت هیکل مسکینم. ناصر خسرو. بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را. ناصر خسرو.

فرسوده گشتن.

[فَدَا / دِ گَت] (مص مرکب) پیر شدن. فرسوده شدن: بدو گفتم ای سرور شیرگیر چه فرسوده گشتی چو روباه پیر؟ سعدی ||. ملول شدن. رنجور شدن: مبر حاجت به نزدیک ترشروی که از خوی بدش فرسوده گردی. سعدی (گلستان). رجوع به فرسوده شود.

فرسۀ.

[فَسَا] (ع ا) باد که در پشت نشیند. (منتهی الارب). باد کوژی، چه آن پشت را فرو میکوبد و بعضی به کسر حکایت کرده اند. (اقرب الموارد ||). ریشی است که در گردن برآید. (منتهی الارب). خنازیر. (یادداشت به خط مؤلف). ریشی یا قرحه ای که بر گردن برآید و آن را فرو کوبد. (اقرب الموارد).

فرسۀ.

[فُسَا] (ع ا) فرصت و با صاد معروف تر است. (اقرب الموارد).

فرسی.

[فَسَا] (ع ص، ا) جِ فریس. (منتهی الارب). جِ فریس، به معنی گشته. (آندراج). جِ فریس، به معنی قتیل. (اقرب الموارد).

فرسی.

[فُسی] (ع ص نسبی) فارسی. منسوب به فرس. (اقرب الموارد).

فرسی.

[فُسی] (ع ص) گوژپشت. (اقرب الموارد).

فرسی.

[فُ سی ی] (اخ) منصور بن حسن بن منصور الفرسی. متولد به سال ۶۱۷ ه. ق. و متوفی به سال ۷۰۰ ه. ق. / ۱۳۰۰ م. از ادبای یمن و از اعیان دبیران دستگاه مظفریه و صدر دولت مؤیدیه بود. و او را در معرفت ادب و کثرت محفوظات در آن سامان نظیری نبود. وی در جبله در گذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۷۳ از عقود اللؤلؤیه ج ۱ ص ۲۳۹).

فرسیا.

[] (مغرب، ا) اسم رومی بسباسه. (تحفهء حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

فرسیدن.

[فَدَ] (مص) فرسودن. (آندراج) (شعوری).

فرسیس.

[فَ] (اخ) نام دو ده است به مصر، یکی را فرسیس صغری گویند و دیگری را فرسیس کبری. (از منتهی الارب). در معجم البلدان نیامده است.

فرسیطاسیون.

[] (مغرب، ا) به یونانی زنجیل الکلاب است. (فهرست مخزن الادویه).

فرسین.

[] (ا) سخالهء حدید است. (معجم البلدان).

فرسیون.

[] (ا) نوعی از باد آورد است. (تحفهء حکیم مؤمن ||). سمک بحری است و گفته اند حماحم است. (فهرست مخزن الادویه).

فرش.

[فُ] (ا) آغوز و فله را گویند و آن شیری باشد که از حیوان نوزائیده دوشند و چون بر آتش نهند مانند پنیر بسته شود. (برهان). فرشه. (حاشیهء برهان چ معین ||). رمل. ماسه. شن. بیشتر به ماسهء تک و کنار دریا گویند. (یادداشت به خط مؤلف).

فرش.

[فَ] (ع ا) بساط افکنده. (منتهی الارب). گسترده. زیرانداز. قالی. (یادداشت به خط مؤلف). مفروش از اسباب خانه. (اقراب الموارد): از تو خالی نگارخانهء جم فرش دیبا کشیده بر بجکم. رود کی. از وی بساط ها و فرش ها و گلیمهای باقیمت خیزد. (حدود العالم). از او [بخارا] بساط و فرش و مصلی نماز خیزد، نیکوی پشمین. (حدود العالم). و از سیستان جامه های فرش افتد بر کردار

طبری و زیلوه‌ها بر کردار جهرمی. (حدود العالم). بگسترده فرشی ز دیبای چین که گفتمی مگر آسمان شد زمین. فردوسی. ز تخت و ز خرگاه و پرده سرای ز فرش و ز آلات و از چارپای. فردوسی. درم دارد و گنج و دینار نیز همان فرش دیبا و هرگونه چیز. فردوسی. پار از ره اندرآمد چون مفلسی غریب بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار. فرخی. من دین ندهم ز بهر دنیا فرشم نه به کار و نه اوانی. ناصر خسرو. چو یزدان بگسترده فرش جلالت تو اندر جهان فرش نیکی بگستر. ناصر خسرو. تنگ بر تنگ جامه دارم و فرش بدره بر بدره سیم دارم و زر. مسعود سعد. کرد گردون ز توی و دیبا کسوت و فرش من به شال و پلاس. مسعود سعد. کسوت و فرش را بسنده بود روم و بغداد و بصره و ششتر. مسعود سعد. فرشی فکنده دشت پر از نقش آفرین تاجی نهاده باغ پر از در افتخار. عمیق. هین که فرش فنا بگسترده درنورد این بساط خرم را. خاقانی. بر ره چو اسب سایه کند گویدم غلام کاین سایه فرش تست فرود آی و سر بنه. خاقانی. بر سر آن بتان حور سرشت فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت. نظامی. بازهل این فرش کهن بوده را طرح کن این دامن آلوده را. نظامی. همی گسترانید فرش تراب چو سجاده نیکمردان بر آب. سعدی. فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترانند. (گلستان). آن صانع لطیف که بر فرش کائنات چندین هزار صورت الوان نگار کرد. سعدی. مطرب گردون شها پرده سرای تو باد خشت زر آفتاب فرش سرای تو باد. سلمان. - فرش افکندن؛ گسترده فرش. (یادداشت به خط مؤلف). - فرش انداختن؛ فرش افکندن. فرش گسترده: فرش انداختن و تخت زدند راه صبرم زدند و سخت زدند. نظامی. - فرش باف؛ قالی باف. کسی که کارش بافتن فرش باشد. - فرش بافی؛ شغل و پیشه فرش باف. - فرش بر فرش؛ طبقه طبقه: چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش به استقبالش آمد تارک عرش. نظامی ||. - تخته تخته و قواره قواره که بر هم افتاده باشد: فرش بر فرش چند جامه نغز کز فروغش گشاده شد دل و مغز. نظامی. - فرش پهن کردن؛ فرش انداختن. فرش گسترده. (یادداشت به خط مؤلف). - فرش فروش؛ آنکه قالی، گلیم و جز آن از گسترده فروشد. - فرش فروشی؛ شغل و پیشه فرش فروش. - فرش کردن؛ گسترانیدن فرش در جایی. (یادداشت به خط مؤلف). - فرش گسترده؛ پهن کردن فرش و انداختن فرش: فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترده. (گلستان ||). دشت فراخ. (منتهی الارب). فضای وسیع. (از اقرب الموارد ||). کشت برگ گسترده. (منتهی الارب). کشت که برگهایش به اندازه سه برگ باشد. (اقرب الموارد ||). جای گیاه ناک. (منتهی الارب). جایی که در آن گیاه بسیار بود. (اقرب الموارد ||). خرد و باریک از درخت و هیزم. (منتهی الارب). باریک و خرد از درخت و چوب. (اقرب الموارد). || گاو و گوسپند و ستور کشتنی و خوردنی. (منتهی الارب). البقر و الغنم و آنچه نیززد جز کشتن را. (از اقرب الموارد ||). شتران ریزه. (منتهی الارب). اشتران خرد. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل) (اقرب الموارد). و از آن معنی است: «و من الانعام حمولاً و فرشاً» (قرآن ۶/۱۴۲). (از اقرب الموارد ||). حال ||. اندوه سخت ||. اندک گشادگی در پای شتر ||. دروغ. (منتهی الارب). کذب. (اقرب الموارد ||). همواری قدم. (منتهی الارب ||). زمین. دنیا. مقابل عرش. (یادداشت به خط مؤلف): فرش، نوبار فرع او گشته عرش مغلوب شرع او گشته سنایی. امی و امهات را مایه فرش را نور و عرش را سایه. نظامی. پی غولان در این بیغوله بگذار فرشته شو قدم زین فرش بردار. نظامی ||. مص) گسترده فرش را و فرش گسترده برای کسی. (منتهی الارب). گسترده. (از اقرب الموارد ||). فراخ ساختن کار را جهت کسی ||. دروغ گفتن با کسی. (منتهی الارب). کذب. (از اقرب الموارد ||). فراخ شدن سپل شتر به اندازه ||. پراکندن. (منتهی الارب).

فرش.

[فُ رُ] (ع ا) ج فراش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فراش شود.

فرش.

[ف] (اخ) رودباری است میان غمیس الحمايم و صخيرات الثمام که آن حضرت (ص) در آن فرود آمد. (منتهی الارب). وادیی است بین غمیس الحمايم و مَلَمَل و فرش و صخيرات الثمام منزل هاست که رسول (ص) هنگامی که به بدر میرفت بدانها نزول فرمود. (معجم البلدان).

فرشاپور.

[ف] (اخ) فرشاپور. رجوع به فرشاپور شود.

فرشاپور.

[ف] (اخ) شهر و ولایت وسیعی است از اعمال لهاور (لاهور) که میان لهاور و غزنه واقع است. (معجم البلدان). پیشاور. رجوع به پیشاور شود.

فرشاح.

[ف] (ع ص) زمین پهن و فراخ. فرشاح. (از اقرب الموارد ||). سم گسترده مگاک. (منتهی الارب). گسترده از سم ها. گویند: حافر فرشاح. (اقرب الموارد ||). ابر بی باران ||. زشت روی کلان سال از زن و ناقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرشاد.

[ف] (ا) نام روح و عقل کرهء مریخ. (ناظم الاطباء). نفس فلک مریخ است. (آنندراج) (انجمن آرا). از برساخته های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود.

فرشادشیر.

[ف] (اخ) نام حکیمی بوده است معروف از ایران خاصه از پارس که در کتاب حکمت اشراق به اصل معنی این لفظ التفات نکرده گاهی فرشادشیر خوانده و «اسد» فهمیده و این معنی خطاست... (آنندراج) (انجمن آرا). صورت صحیح نام این شخص فرشاشتر است. رجوع به فرشاشتر و نیز رجوع به حکمت الاشراق ص ۱۱ و ۳۰۱ شود.

فرشاط.

[ف] (ع ص) پای گشاده نشینده. (منتهی الارب). فَرِشاط.

فرشاور.

[ف] وَا (اخ) از شهرهای سند. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی ص ۲۵۹). پیشاور. رجوع به پیشاور شود.

فرشاشتر.

[ف] تَا (اخ) از حکمای فرس. (حکمة الاشراق ص ۱۱). این نام به معنی دارنده شتر فرارونده یا راهوار است. فرشاشتر یا

فرشوشتر برادر جاماسب، وزیر کی گشتاسب است و چند بار در سرودهای گاتها یاد شده است. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۲۳۰). فراشاوشتر. فرشوشتر. فرشوشتر.

فرش ازل.

[فَشِ اَز] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایت از لوح ازل است: عمر بر آن فرش ازل بافته آنچه شده باز بدل یافته. نظامی. رجوع به فرش و لوح ازل شود.

فرش افکن.

[فَ اَفْکَن] (نصف مرکب) فراش. فرش گستر: فرش افکن صدر تست عیوق چوبک زن بام تست فرقد. حسین آوی (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۳۴). رجوع به فراش و فرش شود.

فرش الجبا.

[فَ شُلُ ج] (اخ) موضعی است در حجاز. (معجم البلدان).

فرش انداز.

[فَ اَ] (نصف مرکب) فرش افکن. فراش (||). (مرکب) مساحت مضروب جایی. سطحی که فرش در آن گسترده شود. (یادداشت به خط مؤلف): ... و طول فرش انداز ایوان چهل وهشت ذرع. (از سفرنامه ناصرالدین شاه). رجوع به فرش شود.

فرشوشتر.

[فَ رَشَ ثُوت] (اخ) فرشوشتر. رجوع به فرشوشتر شود.

فرش باستان.

[فَ شِ] (ترکیب اضافی، مرکب) فرش خاک که کنایه از زمین باشد و عربان ارض گویند. (برهان).

فرشتگ.

[فَ رَت] (ا) پرستو. فرستوک. رجوع به شعوری ج ۲ ص ۲۰۲ و نیز رجوع به پرستوگ و پرستوک و پرستو شود.

فرشتگی.

[فَ رِ ت / ت] (حامص) مَلِک بودن. مقام مَلِک. فرشته بودن: [دبیری] مردم را از مردمی به درجه فرشتگی رساند و دیو را از دیوی به مردمی رساند. (نوروزنامه). رجوع به فرشته شود.

فرش تنان.

[فَ تَ] (۱) کنایت از روحانیان بود. (انجمن آرا) (آندراج). شاهی برای آن یافته نشد.

فرستو.

[فَ رَ] (۱) پرستو که به عربی خطاف باشد. (آندراج). رجوع به پرستو شود.

فرستوک.

[فَ رَ] (۱) همان پرستوک که خطاف باشد. (آندراج) (انجمن آرا). پرستوک. فرستو. فرستگ. فرشتک. فرشتو.

فرشته.

[فَ رِ تَ] (۱) فرشته. در زبان سنسکریت پرشیته (۱) و مرکب از پر (۲) و اش (۳) به معنی سفیر، در فارسی باستان فرائشته (۴)، در اوستا فرائشته (۵)، ارمنی عاریتی و دخیل هرشتک (۶) از فرشتک، در فارسی جدید، لهجه شمال ایران فیریشته (۷) و لهجه جنوب غربی فیریشته (۸)، به سین مهمله. (از حاشیه برهان چ معین). معروف است و به عربی مَلک خوانند. (برهان). فرسته. فرشته. سروش. (از یادداشت به خط مؤلف). مخلوقی روحانی که به تازی مَلک گویند. (ناظم الاطباء): فرشته چو آید یکی جان ستان بگویم بدو جانم آسان ستان. فردوسی. فرشته به خوی و چو عنبر به بوی به دل مهربان و به جان مهرجوی. فردوسی. ایمان نیاوردم به فرشته های خدا. (تاریخ بیهقی). فرشته شد و هرچه دید و شنید نمود و بگفت آنچه بر وی رسید. اسدی. سوی حکیمان فرشته است روانم ورچه که در چشم مردم است عیانم. ناصر خسرو. بر عالم علویش گمان بر چو فرشته هر چند که اینجا بود این جسم عیانیش. ناصر خسرو. این روح قدس آمد و آن روح جبرئیل یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند. ناصر خسرو. هر آن گه که باشد فرشته به جای به خاک اندرون باد دیو سیاه. عبدالواسع. بل تا پری ز خوان بشر خواهد استخوان تو چون فرشته بوی شنو استخوان مخواه. خاقانی. گر او را پری بود و شیطان به فرمان مر این را فرشته است و ارواح چاکر. خاقانی. دیوان فرشتگانند آنجا که لطف اوست مردان مخنثانند آنجا که قهر اوست. خاقانی. آورده اند پشت بر این آشیان دیو پس چون فرشته روی به عقبی نهاده اند. عطار. گفت پیغمبر که در بازارها دو فرشته می کند دایم ندا. مولوی. گر نشیند فرشته ای با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو. سعدی. خلوت دل نیست جای صحبت اغیار دیو چو بیرون رود فرشته در آید. حافظ. فرشته است این به صد پاکی سرشته نیاید کار شیطان از فرشته. جامی. - فرشته پر؛ آنکه بال و پر فرشته دارد و در عالم بالا سیر می کند: فرشته پران را بر این ساده دشت از او آمدن هم بدو بازگشت. نظامی. - فرشته پناه؛ کسی که پناه و تکیه گاه او فرشتگان باشند. به کنایت شخص مقدس و منزّه: شاه دانست کآن فرشته پناه سوی مینوش مینماید راه. نظامی. - فرشته پیکر؛ آنکه پیکر لطیف و فرینده دارد و در بیت زیر به معنی آراسته به ظاهر: گولی است جهان فرشته پیکر تسبیح به دست و تیغ در بر. نظامی. - فرشته پیوند؛ آنکه با فرشتگان پیوند دارد: تا خبر یافت از هنرمندی دیوبندی، فرشته پیوندی. نظامی. - فرشته تنان؛ کنایه از روحانیان باشد. (برهان). آنان که تنشمان مانند فرشتگان پاک بود. - فرشته خصال؛ فرشته خوی. فرشته منش. (از آندراج). - فرشته خلق؛ فرشته خصال. فرشته خوی: تبریز کعبه شد حرمش را ستون عدل صدر فرشته خلق پیمبر تمیز کرد. خاقانی. - فرشته خو؛ آنکه خوی و سیرت فرشتگان دارد. فرشته خلق. فرشته سیرت. فرشته منش. فرشته خصال: دانم که بگذرد ز سر جرم من که او گرچه پریش است ولیکن فرشته خوست. حافظ. - فرشته خوی؛ فرشته خو: فرشته خوی شود آدمی ز کم خوردن. سعدی (گلستان). - فرشته رخ؛ زیباروی. آنکه رویش به لطافت و زیبایی چون فرشته باشد. - فرشته سرشت؛ فرشته خوی. فرشته خصال: به مشرق گروهی فرشته سرشت که جز منسکش نام نتوان نوشت. نظامی. چون شنیدند کآن فرشته سرشت چه بلا دید از آن زبانی زشت. نظامی. - فرشته سَلَب؛ آنکه جامه و ظاهر او چون فرشتگان باشد. ظاهر ساز: این گنبد فرشته سَلَب کآدمی

خور است چون دیو پیش جم، گرو خدمت من است. خاقانی. - فرشته سیر؛ فرشته سیرت. فرشته خصال. فرشته خوی. (یادداشت به خط مؤلف). - فرشته سیرت؛ فرشته خوی. (آندراج). - فرشته شدن؛ نیک شدن. از پستی و پلیدی به درآمدن: اگر خود فرشته شود بدسگالش هم از سگ نژادان شیطان نماید. خاقانی. فرشته شو ار نه پری باش باری که همکاسه الا همایی نیابی. خاقانی. - فرشته صفت؛ فرشته خوی: فرشته صفت گرد آن دیوچهر همی گشت چون گرد گیتی سپهر. نظامی. فرشته صفت مردم هوشیار نه بسیار خسب است و بسیار خوار. سعدی. - فرشته فریب؛ که فرشتگان را هم بفریبید. بسیار فریبنده در زیبایی، چون ستاره زهره که هاروت و ماروت را که فرشتگان بودند از راه ببرد: به چهره چو زهره فرشته فریب دل از چشم جادوی او ناشکیب. فردوسی. - فرشته کش؛ آنکه فرشته را بکشد: ... فرشته کشی آدمی خواره ای. نظامی. - فرشته مَخبر؛ فرشته خصال. فرشته خوی. فرشته سیرت: سردار خضردانش، خضر بهشت حضرت سالار روح بینش، روح فرشته مَخبر. خاقانی. - فرشته منش؛ فرشته خوی. به اعتبار عفت و طهارت. (از آندراج از فرهنگ اسکندرنامه): فرشته منش بلکه فرزانه خوی. نظامی. - فرشته نمودار؛ آنکه چون فرشته نماید. فرشته ظاهر. فرشته رخ. فرشته سلب: فرشته نمودار ایزدشناس که ما را بدو هست از ایزد سپاس. نظامی. - فرشته نهاد؛ فرشته سیرت. فرشته خوی: گفت کای خسرو فرشته نهاد داور مملکت به دین و به داد. نظامی. - فرشته وار؛ مانند فرشته: تو ابروار بر آهخته خنجری چون برق فرشته وار نشسته بر اشهبی چو براق. خاقانی. - فرشته وش؛ فرشته وار. مانند فرشته: به عالم گشایی فرشته وش نه عالم گشایی که عالم کشی. نظامی. فرشته وش دیده چون آفتاب بر آورده اقبال را سر ز خواب. نظامی. (۱) - pra - (۲) - preshita - firistah - (۸) - firishtah - (۷) - hreshtak - (۶) - fraeshta - (۵) - fraishta - (۴) - esh - (۳).

فرشته جان.

[ف ر ت] (اخ) دهی است از دهستان جویم بخش جویم شهرستان لابر، واقع در سه هزار گزی جنوب باختر جویم. ناحیه ای است جلگه ای، گرمسیر و دارای ۱۸۴ تن سکنه است. از قنات و چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و خرما است. اهالی به کشاورزی و قالی بافی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرشته جان ستان.

[ف ر ت / ت ی س] (اخ) عزرائیل. فرشته مرگ. ملک الموت. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به عزرائیل و فرشته مرگ شود.

فرشته روزی.

[ف ر ت / ت ی] (اخ) میکائیل: بر آسمان فرشته روزی به بخت من منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان. خاقانی. رجوع به میکائیل شود. ۱.

فرشته زاده.

[ف ر ت / ت د / د] (اخ) نام یکی از پیروان فضل الله حروفی و از فرقه بکتاشیه است که کتابهای ضالیه خود را به نام جاویدان انتشار میدادند. فرشته زاده جاویدانی به نام عشق نامه دارد. رجوع به ج ۳ از تاریخ ادبی ادوارد براون، از سعدی تا جامی، ترجمه علی اصغر حکمت ص ۴۰۱ و ۵۰۹ شود.

فرشته سحاب.

[ف ر ت ا ت ی س] (اخ) کنایت از میکائیل علیه السلام. (برهان) (آندراج). فرشته روزی. رجوع به میکائیل و فرشته روزی شود.

فرشته مرگ.

[ف ر ت ا ت ی م] (اخ) عزرائیل. فرشته جان ستان: یارب ارفانی کنی ما را به تیغ دوستی مر فرشته ی مرگ را با ما نباشد هیچ کار. سنائی. رجوع به عزرائیل و فرشته جان ستان شود.

فرشته وحی.

[ف ر ت ا ت ی و ح ی] (اخ) جبرئیل. روح القدس. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به جبرئیل شود.

فرشته یارب.

[ف ر ت ا ت ی ر ا] (اخ) ملک مقرب خدا: همیشه من ز خدا دولت وصال تو خواهم بود که وقت دعا بگذرد فرشته یارب. کمال خجندی.

فرشحه.

[ف ش ح] (ع مص) برجستن. (منتهی الارب). برجستن و جستن نزدیک. (از اقرب الموارد ||). با فروهستگی و نرمی نشستن و ران ها را بر زمین چسبانیدن ||. فراخ کردن میان هر دو پای را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرسحی.

[ف ش ح ا] (ع مص) فرشحه. رجوع به تمام معانی فرشحه شود.

فرسخ.

[ف ش ا] (ع ا) آسایش و آرام. (منتهی الارب).

فرش خاک.

[ف ش] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایت از زمین است. (آندراج) (برهان).

فرسخه.

[ف ش خ] (ع مص) فراخی. گشاده شدن. (منتهی الارب).

فرش دورنگ.

[ف ش د ر] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایت از روزگار است به اعتبار شب و روز ||. کنایت از زمین هم هست. (برهان).

فرشده.

[فَ شَ دَ] (ع مص) از همدیگر دور نهادن پای را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرشط.

[فَ شِ] (ع ص) فرشاط. پای گشاده نشیننده. (منتهی الارب).

فرشطه.

[فَ شَ طَ] (ع مص) پای از پای گشاده و دور نهاده نشستن ||. به زمین چسبانیدن سرین و تکیه ساختن هر دو ساق را ||. به یک جانب گذاشتن هر دو پای را در سواری ||. به فروهستگی و نرمی فروخفتن شتر ||. کفانیدن و پاره کردن گوشت را ||. دراز کشیدن چیزی را ||. گشاده داشتن شتر ماده هر دو پای را وقت دوشیدن ||. گشادن شتر هر دو پای را وقت کمیز انداختن. (منتهی الارب). رجوع به فرشط شود.

فرش عاج.

[فَ شِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایت از برف که روی زمین را سفید کرده باشد. (از برهان).

فرشک.

[فَ رِ] (۱) خوشه های کوچک انگور را گویند که به خوشه بزرگ چسبیده باشد و آن را به عربی خصله گویند. (برهان). عربی آن خصله نیست بلکه غوره است. در مذهب الاسماء آمده است: «الغوره؛ فرشک، ای دانه سه چهار انگور درهم بسته» و در دستوراللغه معنی خصله را خوشه انگور نوشته است. (از حاشیه برهان چ معین).

فرشکرد.

[فُ رَ / فِ رَ كَ] (۱)(۱) به معنی تصفیه و تجدید است و در اصطلاح آیین زردشتی، بعد از مبارزه خدایان با دیوان و شکست سپاه اهریمنی، جهان پاکیزه و مطهر شود و بی شایبه کدورتی ابدالآباد باقی ماند و این حالت را فرشکرد گویند. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشیدیاسمی ج ۲ ص ۷۰). (۱) - frashkard.

فرش کردن.

[فَ كَ دَ] (مص مرکب) گسترانیدن فرش در جایی ||. پوشانیدن کف حیاط یا اطاق یا جای دیگر با آجر، سنگ و جز آن. (یادداشت به خط مؤلف).

فرشم.

[فُ شُ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت، واقع در هشت هزارگزی شمال کوچصفهان سر راه مالرو عمومی کوچصفهان به خشکیبجار. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل، مرطوب، و دارای ۷۵۰ تن سکنه است. از نورود مشروب میشود. محصولاتش برنج، ابریشم و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. ده باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۲).

فرشوادگر.

[فِ رَشْ كَ] (پهلوی، مرکب) (۱) لغتی است پهلوی و لقبی است شاهان طبرستان را که به عربی ملک الجبال می خوانده اند... (آندراج) (انجمن آرا (||)). (اخ) نام قدیم ایالتی است که تبرستان یا مازندران کنونی قسمتی از آن بوده است. (از مازندران و استرآباد ص ۲۰۹ از ترجمه فارسی). (۱) - fareshvadgar.

فرشورت.

[فِ رَشْ وَ] (اخ) (۱) نام یکی از پسران گشتاسب معاصر زردشت که صورت اوستایی آن فرش هام ورته (۲) بوده است. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۳۶۳ و نیز رجوع به فرشیدورد شود. (۱) - -frash- - (۲) - frashavart. ham-vareta.

فرشوستر.

[فِ شَوْشْ ت] (اخ) رجوع به فرشاوستر شود.

فرشوط.

[فِ شِ] (اخ) دهی است به صعید مصر. (منتهی الارب). قریه بزرگی است در ساحل غربی نیل از صعید. (معجم البلدان). فرچوط. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرچوط شود.

فرشوکار.

[فِ رَشْ] (۱) در بعضی روایات سریانی مثل اقوال تئودر بارکنائی و آذرهرمزد آمده است که زردشتیان در ازاء چهار عنصر به اصول اربعه ذیل معتقد بوده اند: اشوکار (۱)، فرشوکار (۲)، زروکار (۳) و زروان (۴) و آخرین این چهار اصل پدر اهرمن و اورمزد بوده است. مورخی گمنام گوید که آنکه اورمزد را به وجود آورد فرشوکار بود. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی چ ۲ ص ۱۷۴). (۱) - zarvan - (۲) - zarokar. (۳) - frashokar. (۴) - ashokar.

فرشوکر.

[فِ رَشْ كَ رَا] (اخ) (۱) در اوستا چهار پسر از کی گشتاسب نام برده شده اند که عبارتند از: پشوتن، اسفندیار، فرشیدورد و فرشوکر. از فرزند اخیر او در فروردین یشت بند ۱۰۲ یاد شده و در آنجا به فروهر او درود فرستاده شده است. در شاهنامه ذکری از این شخص نیست اما به یقین او پسر گشتاسب بوده، چه در ایاتکار زیران مکرر از او یاد شده است. او در یکی از جنگهای دینی به دست «نامخواست» فرزند «هزار» سردار تورانی کشته شده است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین چ ۱ ص ۳۳۲). (۱) - frashokara.

فرشه.

[فِشْ] [ع ا] هیئت فرش. (منتھی الارب). هیئت فرش گسترده. (ناظم الاطباء): هو حَسَن الفرشۃ؛ أى الهیئۃ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

فرشۃ.

[فِشْ] [ع ا] راه هموار در زمین. (از اقرب الموارد).

فرشه.

[فُشْ / شِ] [ا] (۱) فرش. شیر حیوانات نوزائیده که فله نیز گویند. (انجمن آرا). فرش و آغوز و فله و شیر نوزائیده. (ناظم الاطباء). شیری است که با زرده تخم مرغ به آتش نرم بجوشانند تا غلیظ و شبیه به آغوز شود و در افعال مثل لباس. (تحفهء حکیم مؤمن). آغوز. فله. ماک. زهک. (یادداشت به خط مؤلف). فرش است که آغوز و فله باشد. (برهان). رجوع به لبا شود. (۱) - به کسر اول هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء).

فرشه.

[فُشْ] [اخ] دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومهء شهرستان کاشمر، واقع در دامنه. معتدل و دارای ۱۰۲۶ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و بادام است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرشه اوشره.

[فُشْ / فِشْ] [اخ] رجوع به فرشاوشره شود.

فرشی.

[ف] [ص نسبی] در تداول فارسی زبانان، زمینی. ارضی. مقابل عرشی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرش شود.

فرشی.

[ف] [ا] نوعی از چیق. (ناظم الاطباء).

فرشی.

[ف] [ص نسبی] منسوب به فرش. (سمعانی).

فرشی.

[ف] [اخ] حسن بن حسین بن عتیق، مکنی به ابومحمد. از احمدبن حسن المقری روایت کند و ابوالقاسم سعدبن علی زنجانی و جز او را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۶).

فرشیج.

[ف] [ع ا] نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

فرشید.

[ف] [اخ] نام برادر پیران ویسه. (برهان). مخفف فرشیدورد. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرشیدورد شود.

فرشیدور.

[فَ شید و] [اخ] فرشیدورد. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرشیدورد شود.

فرشیدورت.

[فَ شید و] [اخ] رجوع به فرشیدور و فرشیدورد شود.

فرشیدورد.

[فَ شید و] [اخ] در پهلوی ساسانی فرشورت (۱)، در اوستا فرش هام ورته (۲). (از حاشیه برهان چ معین). نام برادر اسفندیار که یکی از پهلوانان ایران بود. (ولف). در جنگ با ارجاسب کشته شد. (یادداشت به خط مؤلف): برادرش را خواند فرشیدورد سپاهی برون کرد مردان مرد. فردوسی. رجوع به فرشورت شود. (۱) – frash-ham-vareta – (۲) frashavart.

فرشیدورد.

[فَ شید و] [اخ] نام برادر ویسه که یکی از پهلوانان توران بود. (ولف): به نزدیک لهاک و فرشیدورد وز آن در سخنها همه یاد کرد. فردوسی. رجوع به فرشید و فرشورت شود.

فرشیدورد.

[فَ شید و] [اخ] نام دهقانی است که با بهرام گور معاصر بود. (ولف): یکی گم شده نام فرشیدورد چه در بزمگاه و چه اندر نبرد. فردوسی. رجوع به فرشید و فرشورت و فرشیدور و فرشیدورت شود.

فرشیم.

[ف] [ا] قسم و جزو باشد چنانکه گویم فرشیم اول و فرشیم دویم یعنی جزو اول و جزو دویم. (برهان). ورشیم. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به ورشیم شود.

فرص.

[ف] [ع ا] خسته مُقَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هسته مُقَل (||. مص) بر رگِ گلوی کسی زدن. (منتهی الارب). بر فریصه کسی زدن. (از اقرب الموارد). فریصه زدن. (تاج المصادر بیهقی ||). بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

||دریدن و شکافتن. (منتهی الارب). شکافتن پوست به آهنی که کناره آن پهن باشد. (اقرب الموارد).

فرص.

[فُ رَا] (ع ۱) جِ فُرْصَةً. (اقرب الموارد) (غیاث): الدهر فرص والا فغصص. (از سندبادنامه ص ۸۸). رجوع به فرصت و فرصه شود.

فرصاء.

[فَا] (ع ص) ناقه ای که به گوشه ای ایستاده انتظار نماید و هر گاه آبخور را خالی یابد آب خورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرصاد.

[فَا] (ع ۱) تود یا توت سرخ یا بار آن. (از منتهی الارب). توت سفید را گویند و آن در خاصیت قائم مقام انجیر است. اگر برگ آن را با برگ انجیر سیاه و برگ انگور در آب باران بجوشانند و موی را بدان بشویند سیاه گرداند. (برهان). اسم عربی توت سفید. (حکیم مؤمن). توت شامی که در ماوراءالنهر است و آن را خرتوت گویند. (ترجمه صیدنه). توت و گفته اند بار توت و گفته اند توت سرخ و منه قول الاسودبن یعفر: «قنأت أنامله من الفرصاد». (از اقرب الموارد ||). در کلام فقها مراد از فرصاد درختی است که بارش توت بود زیرا درخت را به نام بارش خوانند همچنانکه ثمر را به نام درخت ||. رنگی است سرخ. (از اقرب الموارد).

فرست.

[فُ صَا] (ع ۱) فُرْصَةً. نوبت. (اقرب الموارد). موقع. مجال. (ناظم الاطباء): اگر در حیرت روزگار گذارم فرصت فایت شود. (کلیله و دمنه). یاد کرده می آید ضایع گردانیدن فرصت. (کلیله و دمنه). در آن فرصت که من در خدمت مولانا سعدالدین... می بودم. (انیس الطالبین ص ۱۴۲). در یک فرصت که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در قرشی بودند. (انیس الطالبین ص ۱۳۹). باز به مرو آمد و بعد از فرصتی بار گیر به هرات رفت. (از رشحات علی بن حسین کاشفی). - به فرصت؛ با استفاده از فرصت. در موقع مناسب: دمنه به فرصت خلوتی طلبید. (کلیله و دمنه). - فرصت دادن؛ وقت دادن. مهلت دادن. (یادداشت به خط مؤلف): بدانندیش را جاه و فرصت مده عدو در چه و دیو در شیشه به سعدی. - فرصت داشتن؛ وقت داشتن. (یادداشت به خط مؤلف). - فرصت کردن؛ وقت داشتن. فرصت داشتن. (یادداشت به خط مؤلف). - فرصت نکردن؛ وقت نداشتن. مقابل فرصت کردن. - کم فرصت؛ آنکه وقت کافی برای کارهایش ندارد ||. هنگام لایق و وقت مناسب. (ناظم الاطباء): به وقت و فرصت میفرستاد و ضیعتی نیکو خرید آنجا. (تاریخ بیهقی). میخواهم که در این فرصت خویشتن را بر شیر عرض کنم. (کلیله و دمنه). حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه. سعدی. - فرصت از دست دادن؛ استفاده نکردن از موقع مناسب. - فرصت جستن؛ در پی موقع مناسب بودن: خواجه همه روزه فرصت می جست. (تاریخ بیهقی). همیشه... فرصت جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی. (تاریخ بیهقی). اگر کسی خوابی بیند و فرصتی جوید آن دیدن و آن فرصت چندان است که ما بر تخت پدر نشینیم. (تاریخ بیهقی). دمنه روزی فرصت جست. (کلیله و دمنه). - فرصت جو؛ فرصت جوی. آنکه در پی موقع مناسب باشد. (یادداشت به خط مؤلف). آنکه مترصد وقت و منتظر فرصت باشد. (آندراج): نامه ها رسیده که فرصت جویان می جنبند. (تاریخ بیهقی). دست به دست کنید تا فرصت جویان را برانداخته آید. (تاریخ بیهقی). ما را داماد و خلیفه باشد و شر این فرصت جوی دور شود. (تاریخ بیهقی). - فرصت جویی؛ فرصت جستن: خراسان را فرو گذاشتن با بسیار فتنه و خوارج و فرصت جویی. (تاریخ بیهقی). - فرصت

شماردن (شمردن)؛ از فرصت استفاده کردن. موقع را مناسب دیدن. حداکثر استفاده کردن از چیزی. (از یادداشت به خط مؤلف) : سعدیا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست در میان این و آن فرصت شمر امروز را. سعدی. چو ما را به غفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار. سعدی. ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار. سعدی. فرصت شمر طریقه رندی که این نشان چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست. حافظ. فرصت شمار صحبت کز این دوروزه منزل چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن. حافظ. - فرصت طلب؛ فرصت جو. هنگام جو. مترصد. (یادداشت به خط مؤلف). - فرصت طلب کردن؛ فرصت جستن. فرصت جویی کردن : ملک فرصت طلب میکرد بسیار که با شیرین کند یک نکته بر کار. نظامی. - فرصت طلبی؛ فرصت جویی. - فرصت غنیمت دانستن؛ فرصت شمردن. از فرصت استفاده کردن : گفت از جاهت اندیشه همی کردم. اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم (۱). (گلستان). - فرصت غنیمت شمردن؛ انتهاز. (از تاج المصادر بیهقی). - فرصت نگاه داشتن؛ فرصت جستن. منتظر فرصت بودن : فرصت نگاه میداشت و حیلت میساخت. (تاریخ بیهقی). قایل دل بر کینه نهاد و فرصت نگاه میداشت که او را چگونه کشد. (قصص الانبیاء ص ۲۴). پس فرصت نگاه داشتند که سر بر سجده نهاد، یکباره سنگ برگرفتند و بر سر او زدند. (قصص الانبیاء ص ۳۲). شخصی به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند. (گلستان). نگه دار فرصت که عالم دمی است نزد دانا به از عالمی است. سعدی. - فرصت یافتن؛ به دست آوردن وقت مناسب : فرصتی یابد و شری به پا کند. (تاریخ بیهقی). انوشروان میخواست کی فرصتی یابد و پدر را از آن منع کند. (ابن بلخی). فرصتی یافت و جامه ببرد. (کلیله و دمنه). به مهد آوردنش رخصت نمی یافت به رفتن نیز هم فرصت نمی یافت. نظامی. باغبان را خار چون در پای رفت دزد فرصت یافت کالا- برد تفت. مولوی ||. مناسب و موافقت ||. دست یافت و دسترس ||. مساعدت روزگار. (ناظم الاطباء). فراغت : چو دستت رسد مغز دشمن بر آر که فرصت فروشوید از دل غبار. سعدی. از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی از ازل تا به ابد فرصت درویشان است. حافظ. رجوع به فرصه شود. (۱) - ن ل: شمردم.

فرصت.

[فُ ص] (اخ) شیرازی. سید میرزا محمد نصیر حسینی، ملقب به فرصت الدوله و متخلص به فرصت و معروف به «میرزا آقا» در ماه رمضان سال ۱۲۷۱ ه. ق. از یک خانواده ادب پرور، در شهر شیراز پا به عرصه وجود گذاشت. پدرش میرزا جعفر متخلص به «بهجت»، پسر میرزا کاظم «شرفا» و میرزا کاظم فرزند میرزا نصیر جهرمی معروف به نصیر اصفهانی است... فرصت از کودکی علاقه خاصی به تحصیل علوم و فنون مختلف داشت. در آغاز جوانی در صرف و نحو و منطق و حکمت و حساب و هیأت و هندسه و اسطرلاب سرآمد اقران بود و به زبان انگلیسی آشنایی یافت. قسمت عمده تحصیلاتش را در خدمت شیخ مفید، متخلص به «داور» که از علمای مشهور فارس و صاحب تألیفات متعدد به فارسی و عربی بود به انجام رسانید و از شاگردان برجسته محضر او گردید و استادش در ستایش او گفته است: فرصت آن شمع جمع اهل هنر که ندارد قرین ز نوع بشر فیلسوفان دهر را شاید که به فضل و هنر شود رهبر. بنا به نوشته خود او در سی و دوسالگی به دیدار سید جمال الدین اسدآبادی نائل شد و او را در بوشهر ملاقات کرد و دیدارهای بعد موجب دوستی آن دو گردید و پاره ای از سخنان گرانبهای سید جمال الدین در یادداشتهای او منقول است. فرصت چندی نیز در شیراز مدرس علوم ادبی و عربی بود و طلاب از محضرش استفاده میکردند. هنگامی که شعاع السلطنه فرزند مظفرالدین شاه از شیراز به تهران بازگشت فرصت را با خود به دربار آورد و معلم و ندیم خود ساخت و چون در دربار تقرب یافت شاه او را لقب فرصت الدوله داد. هنگام انقلاب مشروطیت فرصت در تهران بود و در سازمان جدید وزارت معارف که پس از مشروطیت به وجود آمد او را به ریاست معارف فارس گماشتند و در این مقام به خوبی خدمت کرد. بار دیگر هنگام تأسیس دادگستری او را رئیس عدلیه فارس کردند و سپس دوباره شغل ریاست معارف و فواید عامه و مدتی هر دو شغل فرهنگ و

دادگستری را بدو سپردند. در اواخر عمر به کلی منزوی شد و به مطالعه و تحقیق پرداخت و غالب اوقات به گفته خود در حال جذبه و شوق بود. در شرح حالی که به تفصیل از خود نوشته اشاره ای به ازدواج خود نکرده و معلوم میشود تمام عمر را مجرد زیسته و بالطبع برای سیر و سیاحت و مطالعه فرصتی کافی داشته و توانسته است مسافرتها متعددی کند و هر جا که می رسیده با ذوق صورتگری و نقاشی از مناظر طبیعی و زیبایی ها تابلوهایی می ساخته است و با استفاده از همین هنر در زمان ناصرالدین شاه، به دستور حاکم فارس (حسینقلی خان نظام السلطنه) سراسر منطقه فارس و بنادر را در مدتی دراز نقطه به نقطه پیمود و اوضاع جغرافیایی هر نقطه را به رشته تحریر درآورد و نقشه هائی از نقاط مختلف ترسیم کرد. نام این اثر خود را «آثار عجم» نهاده است. آثار دیگر فرصت، غیر از «آثار عجم» عبارتند از: دریای کبیر مشتمل بر علوم مختلفه، به زبان عربی و فارسی. اشکال المیزان در علم منطقی. بحورالالحن در علم موسیقی و عروض. منشآت نثر. رساله شطرنجیه. مثنوی هجرنامه. مقالات علمی و سیاسی در دو مجلد که با نام مستعار، از زبان شیخی معجول نگاشته شده است. رساله ای در گرامر خط میخی که ضمن آن اشاراتی به جغرافیای سرزمین هند وجود دارد. رساله در علم هیأت جدید. از همه مهمتر دیوان اشعار او مشتمل بر قصاید، غزلیات، ترجیعات، مسمطات، رباعیات، مثنویات، مراثی، تواریخ و پیوستی از منشآت منشور او. او راست: تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم یک روز و دو شب زحمت این کار کشیدم اول شدم آشفته ز نقش سر زلفش آخر به پریشانی بسیار کشیدم. فرصت بر اثر یک بیماری داخلی مزمن، سحرگاه روز دهم صفر ۱۳۳۹ ه. ق. / اول آبانماه ۱۲۹۹ ه. ش. در خانه شخصی خود در شیراز چشم از جهان فروبست و بنا بر آرزوی دیرینه اش در کنار آرامگاه لسان الغیب حافظ به خاک سپرده شد و سنگی را که زیر نظر خود او برای مزارش تراشیده بودند بر گور او نهادند. (نقل با اختصار و تصرف از مقدمه دیوان او). رجوع به مقدمه دیوان فرصت و نیز رجوع به رساله خود او در شرح زندگانش که در آغاز دیوان به طبع رسیده است، شود.

فرصد.

[فِ صِ] [عِ ا] خسته مویز. (منتهی الارب). عجم الزییب. فرصاد. فرصید. (اقرّب الموارد ||). تکسک انگور. (منتهی الارب). عجم العنب. (اقرّب الموارد). رجوع به فرصاد و فرصید شود.

فرصیون.

[] (معرب، ا) فرفیون است. (فهرست مخزن الادویه). فربیون. افریبیون. افریبیون. فرفیون. ماکوب. رجوع به فربیون شود.

فرصمه.

[فَ صَم] [عِ مِص] شکستن. (منتهی الارب). کسر. (اقرّب الموارد ||). بریدن. قطع. (اقرّب الموارد).

فرصة.

[فَ رَ صَ] [عِ مِص] بریدن. (منتهی الارب).

فرصة.

[فُ صَ] [عِ ا] فرصت. رجوع به فرصت شود ||. بهره ای از آب و آن اسم است از تفارص القوم که گفته میشود: جائت فرصتک من البئر و جائت فرصتک من السقی؛ یعنی نوبت و وقت آبیاری تو رسید. (از اقرّب الموارد). نوبت آب. (منتهی الارب ||). پروای

کار || بهره || لته یا پنبه پاره و جز آن که زن حائض اندام خود را بدان پاک سازد. ج، فراص. (منتهی الارب). تکه ای از پشم یا پنبه ||. فرصه الفرس؛ خوی و سبقت و قوت اسب. (از اقرب الموارد).

فرصة.

[فَص] (ع ا) (۱) خسته یا هسته مقل و آن اخص از فرص است ||. بادی که کوژی آرد در پشت. (منتهی الارب). بادی که کوژی از آن بود و از این معنی است که گویند: فلان ان فاتته الفرصة اخذته الفرصة. (اقرب الموارد). رجوع به فرص شود. (۱) - با سین هم آمده است. (اقرب الموارد). رجوع به فرسه شود.

فرصة.

[فَص] (ع ا) لته یا پنبه پاره و جز آن که زن حائض اندام خود را بدان پاک سازد. ج، فراص. (منتهی الارب). قطعه ای از پشم یا پنبه ||. قطعه ای از مشک و بعضی گویند قرضه است با قاف و ضاد. (اقرب الموارد).

فرصید.

[ف] (ع ا) تکسک انگور. (منتهی الارب). عجم العنب. (اقرب الموارد) (حکیم مؤمن ||). دانه موئز. (از اقرب الموارد). عجم الزییب. (حکیم مؤمن). فرصاد. فرصد. رجوع به فرصاد و فرصد شود ||. هسته مقل. (فهرست مخزن الادویه).

فرض.

[ف] (ع ا) رخنه کمان که سوفار و جای چله آن است. (منتهی الارب). آن جای از کمان که زه بدان افتد. ج، فراص. (اقرب الموارد ||). آتش زنه. (منتهی الارب ||). جای زدن از آتش زنه یا رخنه آتش زنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). دهانه جوی. ج، فراص ||. فرموده و واجب کرده خدای عزوجل بر بندگان. (منتهی الارب). آنچه به دلیل قطعی ثابت باشد و در آن شبهتی نبود و مخالفش را تکفیر و تارک آن را عذاب بود. (تعریفات). آنچه خداوند بر بندگانش واجب کرده است و بدان سبب فرض نامیده اند که آن را حدود و نشانه هایی است. (اقرب الموارد): طاعت ایشان فرض بوده است. (تاریخ بیهقی). چون به در مصطفی نایب حسان تویی فرض بود نعت او حرز امم ساختن. خاقانی. کعبه را یک بار حج فرض است و حضرت کعبه وار حج ما هر هفته عمدا برنتابد بیش از این. خاقانی. طلب کردن علم از آن است فرض که بی علم کس را به حق راه نیست. امام الدین رافعی (از تاریخ گزیده). - فرض عین؛ واجب عینی. (یادداشت به خط مؤلف): ای محافل را به دیدار تو زین طاعتت بر هوشمندان فرض عین. سعدی. - فرض کردن؛ انگاشتن. تصور کردن. پنداشتن. (یادداشت به خط مؤلف ||). - واجب شمردن. واجب کردن: به ما بر خدمت خود عرض کردی جزای آن به خود بر فرض کردی. نظامی ||. نماز. (یادداشت به خط مؤلف). مجازاً، نماز واجب: به هفت نوبت چرخ و به پنج نوبت فرض بدین دو صبح مزور ز آتش و سیماب. خاقانی. فرض صبح عید را کز تو به خواب فوت شد صد ره اگر قضا کنی تا ز صبح نشمری. خاقانی. - فرض گزاردن؛ ادای واجب حق تعالی کردن چون گزاردن نماز و دیگر عبادات: و فرض ایزدی می گزارند. (کلیله و دمنه). او فرض خدا نمی گزارد از فرض تو نیز غم ندارد. سعدی. فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم و آنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست. حافظ. - فرض ورزیدن؛ فرض گزاردن. ادای واجب کردن: فرض ورزید و سنت آموزید عذر ناکردن از کسل منهید. خاقانی ||. قرائت ||. سنت ||. نوعی از خرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خرمایی است که در عمان یافت شود. (از فهرست مخزن الادویه ||). لشکر مرسوم گیر. (منتهی الارب). الجند یفترضون. (اقرب الموارد): و عنده

مائة من الفرض؛ أى الجند المفروض لهم. (اقرّب الموارد ||). سپره ||. چوبی است از چوبهای خانه ||. جامه ||. عطای مرسوم ||. آنچه بر خود لازم گردانیده هبه فرمایی یا بخشیده باشی بی قصد ثواب. (از منتهی الارب) (از اقرّب الموارد): یفکر فی ارتیاد القرض و الفرض. (مقامات حریری از اقرّب الموارد ||). تیر قداح. (منتهی الارب) (ذیل اقرّب الموارد ||). بریدگی از هر چیزی. (منتهی الارب ||). مص) سنت گردانیدن پیغمبر (ص ||). واجب گردانیدن. (منتهی الارب). واجب نمودن خداوند احکام را بر بندگان. (اقرّب الموارد). فریضه گردانیدن جهت کسی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). فریضه کردن. (تاج المصادر بیهقی ||). وقت پیدا کردن. (منتهی الارب). وقت معین کردن برای کسی. (اقرّب الموارد ||). رخنه کردن. (منتهی الارب). رخنه درافکندن. (مصادر زوزنی ||). بریده نمودن. (منتهی الارب). بریدن هر چیز سخت و نفوذ در آن چون بریدن آهن. (از اقرّب الموارد ||). مرسوم کردن. (منتهی الارب). رسم کردن در دیوان برای کسی چیزی معلوم را و ثبت کردن مقرری او در آن. (اقرّب الموارد ||). عطا دادن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی ||). تقدیر کردن چیزی را و ملاحظه کردن آن از روی عقل و تصور و تعیین آن. || گور کنندن برای مرده. (از اقرّب الموارد).

فرض.

[ف] [ع] (ع) بار درخت بوی جهودان تا وقتی که سرخ باشد. (منتهی الارب). ثمر دوم است مادام که سرخ باشد. (فهرست مخزن الادویه) (اقرّب الموارد).

فرض.

[فُر] [ع] (ع ص، ا) ج فرض. (منتهی الارب). رجوع به فرض شود.

فرضاخ.

[ف] [ع] (ع ص) سطر، پهن جثه یا درازبالا. (آندراج). عریض. (اقرّب الموارد). رجل فرضاخ؛ مرد سطر پهن جثه یا درازبالا. (منتهی الارب). مرد پهن سطر و پر گوشت و نیز گویند طویل. مؤنث آن فرضاخه. (از اقرّب الموارد).

فرضاخه.

[ف] [ع] (ع ص) مؤنث فرضاخ. زن بزرگ پستان. فرضاخیه. (از منتهی الارب). مؤنث فرضاخ. زن چاق پهن پستان ||. خرما بن جوان. (از اقرّب الموارد).

فرضاخیه.

[ف] [ع] (ع ص) زن بزرگ پستان. (منتهی الارب). امرأة ضخمه عریضه الثديین و یاء آن برای مبالغه است. (از اقرّب الموارد). رجوع به فرضاخ و فرضاخه شود.

فرضالی.

[ف] [ع] (ع ص) دهی است از دهستان سراب دوره بخش چگنی شهرستان خرم آباد، واقع در ۸ هزار گزی شمال سراب دوره و شش

هزارگری شمال راه اتومیبل رو خرم آباد به کوه‌دشت. ناحیه ای است تپه ماهور و دارای ۷۲ تن سکنه. از چشمه فرضالی مشروب میشود. محصول عمده اش غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. هنر دستی زنان سیاه چادربافی، جل بافی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرضاً.

[فَ ضَنْ] (ع ق) به فرض. فرض کنیم که.... اگر فرض کنیم.... اگر چنین بپنداریم که... رجوع به فرض شود.

فرضخ.

[فِ ضِ] (ع ا) کژدم. (منتهی الارب). عقرب. (فهرست مخزن الادویه) (اقرب الموارد).

فرضم.

[فِ ضِ] (ع ص) گوسپند کلان سال یا شکسته سرونها ||. گوسپند بی دندان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرضم.

[فِ ضِ] (ع ا) پدر بطنی از مهره بن حیدان الفرضوم. (منتهی الارب).

فرضمی.

[فِ ضِ مِ ی] (ع ص) شتر بزرگ شدیدالوطی. (منتهی الارب). بعیر فِرْضَمِی؛ عظیم شدیدالوطی. (اقرب الموارد).

فرضول.

[فِ] (ع ا) چکش تفنگ و دنگ تفنگ ||. چقماق. (ناظم الاطباء).

فرضه.

[فُ ضِ] (ع ا) دهانه جوی. (منتهی الارب). رخنه ای که آب از آن سرازیر شود و رخنه ای که از آن آب کشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سوراخ دیوار و مانند آن. (اقرب الموارد ||). دهان دوات. (منتهی الارب). موضع نقص دوات ||. جایی از کمان که وتر بدان وصل شود. (از اقرب الموارد ||). سوراخ پاشنه در. (منتهی الارب). نجران الباب. (از اقرب الموارد ||). جای درآمدن به کشتی از لب دریا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): معلوم است که هر کشتی به کدام فرضه در گذار بود. (تاریخ بیهقی). از موج غم نجات کسی راست کو هنوز بر شط کون و فرضه عالم نیامده ست. خاقانی. مرا ز خطه شروان برون فکن ملکا که فرضه است در او صد هزار بحر بلا. خاقانی. بیضه مصر است به ز فرضه بغداد وز خط مصر است به بنای صفاهان. خاقانی. بر آن فرضه جایی دل افروز دید نشستن بر آن جای فیروز دید. نظامی. گهی بر فرضه نوحاب شهرود جهان پرنوش کردند از می و رود. نظامی. از آن سوی کهستان منزلی چند که باشد فرضه دریای دربند. نظامی. - فرضه گاه؛ بندر گاه. فرضه: روان کرد کشتی به آب سیاه به کم مدت آمد سوی فرضه گاه. نظامی. بر آن فرضه گاه انجمن ساختند علم ها به انجم برافراختند. نظامی. عروسان آبی

چو خورشید و ماه همه شب برآیند از آن فرضه گاه. نظامی. - فرضه گاه؛ مخفف فرضه گاه. بندرگاه. فرضه: بر آن فرضه گاه خیمه گه زد ز دور که گوهر ز دریا برآورد نور. نظامی. بر آن کوه دیگر نبودش درنگ سوی فرضه گاه شد ز بالای سنگ. نظامی.

فرضه.

[فَ ضَ] (ع مص) کلانسال گردیدن گاو. (منتهی الارب). رجوع به فراضه شود.

فرضه.

[فَ ضَ] (اخ) جایی است به کنار فرات. (منتهی الارب). رجوع به فرضه نعم شود.

فرضه.

[فَ ضَ] (اخ) دهی است به بحرین مر بنی عامر را. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

فرضه نعم.

[فَ ضَ تَ نَ] (اخ) بر ساحل فرات است و ابن کلبی گوید: به نام حسان بن تبع اسعد ابی کرب حمیری که او را «نعم» میخواندند، نامیده شد. (از معجم البلدان).

فرضی.

[فَ رَ ضَ ی] (ع ص نسبی) دانای علم فرائض. (منتهی الارب). فرایضی. (سمعانی). العارف بالفرائض. (اقراب الموارد). رجوع به فرایض و فرایضی شود.

فرضی.

[فَ رَ] (اخ) عبیدالله بن محمد بن احمد بن محمد بن علی بن مهران الفرضی المقرئ البغدادی، مکنی به ابواحمد. امامی فاضل و پرهیزگار و ثقه بود. از قاضی ابوعبدالله محاملی و یوسف بن یعقوب بن اسحاق البهلول و جز آنان حدیث شنید. ابومحمد الخلال و ابوالقاسم ازهری را از وی روایت است. وی در شوال سنه ۴۶۰ ه. ق. به سن ۸۲ سالگی درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرضی.

[فَ رَ] (اخ) علی بن محمد بن علی القلصادی، مکنی به ابوالحسن. او را کتابی در فرائض مذاهب چهارگانه سنت است به نام «شرح فرائض الشیخ خلیل الممالکی». (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۴۵).

فرضیات.

[فَ ضَ ی] (ع ا) واجبات. اموری که عمل به آنها فرض و واجب است. فرائض. رجوع به فرائض شود. ج فرضیه. حدسیات و چیزهایی که به گمان و قیاس و وهم بدانها پی میبرند. (ناظم الاطباء). رجوع به فرضیه شود.

فرضیه.

[فَ ضی ی] (ع ا) واجب ||. گمان و حدس و قیاس. (ناظم الاطباء). نظری که درباره یک مسأله علمی یا تحقیقی با توجه به معلومات و تجارب گذشته ابراز شود و هنوز به اثبات نرسیده باشد. هر فرضیه پس از اثبات قانون علمی میشود.

فرط.

[ف] (ع اِ مَص) اسم است افراط را. (منتهی الارب). اسم است افراط را: ایاک و الفرط فی الامر؛ بپرهیز از تجاوز از حد در کار خود. (از اقرب الموارد): فرط اکرام ملک بدو این بطر راه داده است. (کلیله و دمنه ||). (ا) کوه خرد. (منتهی الارب). کوه کوچک. (اقرب الموارد ||). سر پشته. (منتهی الارب). رأس الاکمه. (اقرب الموارد ||). نشان و علامت راه. ج، أَفْرُط، أَفْرَاط. (منتهی الارب). نشانه استوار از نشانه های زمین که بدان راهروان هدایت شوند. (از اقرب الموارد ||). هنگام، و ابوعمیده گوید که فرط زیاده از پانزده روز و کمتر از سه روز نباشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). حین چنانکه گوئی: آتیک بعد فرط؛ ای بعد حین و لقیته فی الفرط بعد الفرط؛ ای الحین بعد الحین. (اقرب الموارد ||). (مَص) چیرگی. (منتهی الارب). غلبه و زیادتی. (غیاث): ... که صدق مناصحت و فرط اخلاص برزویه دانسته. (کلیله و دمنه). چون فضل قوت و فرط شوکت لشکر سلطان دیدند بر میدند. (ترجمه تاریخ یمنی). - از فرط؛ در نتیجه فراوانی و بسیاری و کثرت. (یادداشت به خط مؤلف). معمو به حالت مضاف بر کلمه دیگر آید: از فرط عطای او زند آرز پیوسته ز امتلا زراغن. بوسلیک. ببندد دهان خود از فرط بخل که برناید از سینه او رچک. طیان. امیر ناصرالدین از فرط کرم و کمال مکارم، بر خود واجب ساخت که این دعوت را اجابت کند. (ترجمه تاریخ یمنی). قوت شاعره من سحر از فرط ملال متنفر شده از بنده گریزان میرفت. حافظ ||. (مَص) سستی کردن در کاری. (منتهی الارب). تقصیر در کاری. (از اقرب الموارد ||). فوت نمودن کاری را. (منتهی الارب). ضایع گذاشتن کاری تا فوت شود. (اقرب الموارد ||). شکافتن ||. بر کسی تعدی کردن. (ترجمان جرجانی). اذیت کردن ||. غلبه کردن. (از اقرب الموارد ||). بی تیمار گذاشتن کار را. (منتهی الارب ||). از دست رفتن چیزی کسی را. (از اقرب الموارد ||). درگذشتن در کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). پرگویی کردن و پیشدستی کردن در سخن. (از اقرب الموارد). پیشدستی کردن و از حد درگذشتن در گفتار. (منتهی الارب). پیشدستی کردن در گفتار بدون فکر. (از اقرب الموارد ||). فرزند نارسیده مردن کسی را. (منتهی الارب). کسی را فرزندان خرد مردن. (اقرب الموارد ||). شتاب کردن. عجله کردن. (از اقرب الموارد ||). پیشی کردن و فرستادن پیغامبر خود را. (منتهی الارب). پیش افتادن و فرستادن به کسی. (از اقرب الموارد ||). گشنی داده نشدن خرمابن چندانکه خشک و درشت گردد طلع آن ||. پیش از قوم رفتن بر آب تا درست کند اسباب آبخور را از دلو و چاه و رسن و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرط.

[ف] (ع ا) سفح الجبل. (اقرب الموارد).

فرط.

[ف ر] (ع ص، ا) آنکه پیش از قوم رود تا اسباب آبخور را درست کند. (منتهی الارب). پیش رونده از قوم که آماده کند دلوها را و گرد کند حوضچه ها را و آنها را آب نوشاند و این فَعَل به معنی فاعل است و مفرد و جمع آن یکی است. (از اقرب الموارد). رجوع به فَرُط شود ||. آب پیش آینده از آبهای دیگر ||. هرچه پیش فرستاده شود از اجر و عمل. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد ||). فرزند رسیده. (منتهی الارب).

فرط.

[فُ رُ] (ع ص) اسب تیزگذرنده از اسبان. (منتهی الارب). اسب تیزروی که از خیل درگذرد و پیشی گیرد. (از اقرب الموارد). اسب شتاب رو. (منتهی الارب ||). (ا) پشته. (منتهی الارب). واحد افراط و آن تپه‌های شبیه به جبال است. (از اقرب الموارد ||). بلندی. ج، افراط. (منتهی الارب ||). اسراف و تضييع. (اقرب الموارد ||). از حد درگذشتگی و امر فرط؛ کاری که در وی از حد گذرانیده باشند. (منتهی الارب). از حد درگذشتگی. (ترجمان جرجانی). کاری که در آن از حد گذشته باشند. (از اقرب الموارد ||). کار گذاشته و مانده. (منتهی الارب). کار متروک. (اقرب الموارد ||). ستم. (منتهی الارب). الظلم و الاعتداء. (اقرب الموارد ||). پشیمانی. (ترجمان جرجانی) (مهذب الاسماء).

فرط.

[فَ] (اخ) راهی یا جایی است به تهامة. (منتهی الارب). جایی است در تهامه در نزدیکی حجاز و گویند طریقی است در تهامه. (معجم البلدان).

فرطاح.

[فَ] (ع ص) سر پهن. (آنندراج). رأس فرطاح؛ سر پهن. (منتهی الارب). رأس فرطاح؛ آی عریض. (اقرب الموارد).

فرطارس.

[] (اخ) نام بلادی است میان شنت یافب و جبل بشامخ. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۶۴).

فرطاس.

[فَ] (ع ص) پهن هرچه باشد. (منتهی الارب). عریض. (اقرب الموارد ||). (ا) سر نره سطر و درشت. ج، فراطیس. (منتهی الارب).

فرطحة.

[فَ طَ حَ] (ع مص) پهن گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). عریض گردانیدن چیزی. (اقرب الموارد). رجوع به فلتحة شود.

فرطس.

[] (یونانی، ا) مار شاخدار. (فهرست مخزن الادویه) (حکیم مؤمن).

فرطس.

[فَ طَ] (اخ) دهی است به بغداد، از آن ده است احمدبن ابوالفضل المقرئ. (منتهی الارب). از قرای سواد بغداد است. (معجم البلدان).

فرطسا.

[فَطَّ] (اخ) قریه ای است در مصر در نزدیکی اسکندریه. (معجم البلدان). فرطسه. رجوع به فرطسه شود.

فرطسه.

[فَطَّسَ] (ع مص) کشیدن خوک فرطیسه (بینی) خود را و دراز کردن آن. (منتهی الارب). کشیدن خنزیر فرطوسه خود را. (اقرب الموارد).

فرطسه.

[فَطَّسَ] (اخ) دهی است به مصر. (منتهی الارب). فرطسا. رجوع به فرطسا شود.

فرطمه.

[فَطَّم] (ع مص) دوختن بینی موزه را و در پی کردن. (منتهی الارب). وصله کردن کفش گر موزه را. (اقرب الموارد). قرطمه با قاف صحیح تر است. (اقرب الموارد).

فرطوس.

[فَ] (اخ) مبارزی است از لشکر افراسیاب و ضابط چغان بوده که موضعی است از ترکستان. (برهان). نام پهلوان تورانی است. (ولف): سر سرفرازان و فرطوس نام برآرد ز گودرز و از طوس کام فردوسی.

فرطوسه.

[فُسَّ] (ع ا) بینی خوک. (منتهی الارب). فرطیسه. انف خوک. (اقرب الموارد). پوزه. پوزه. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به فرطیسه شود.

فرطوم.

[فُ] (ع ا) بینی موزه. (منتهی الارب). منقار خف. ج، فراطیم. (اقرب الموارد).

فرطونس.

[فَنُ] (اخ) نام یکی از اصحاب کهف. (از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ص ۷۸).

فرطه.

[فَطَّ] (ع ا) یک بار برآمدن از حد و درگذشتن از آن. (منتهی الارب). یک بار بیرون آمدن و تقدم. (اقرب الموارد).

فرطه.

[فُ طَ] (عِ اِ مِص) پیشی و برآمدگی ||. اسم است خروج و تقدم را. (منتهی الارب). خروج و تقدم. (اقرب الموارد): فلان ذو فرطه فی البلاد؛ أي صاحب اسفار کثیره. (اقرب الموارد).

فرطی.

[فَ رَ طِ ی / فُ رَ طِ ی] (عِ ص) سخت و سرکش از آدمی و بعیر. (از منتهی الارب). صعب: بعیر فرطی و رجل فرطی. (از اقرب الموارد).

فرطیانس.

[فُ نِ] (اِ حِ) نام جزائر السعادات. (نخبه الدهر). جزائر السعاده. (تاج العروس). جزائر خالدات. (یادداشت به خط مؤلف).

فرطیسه.

[فِ سِ] (عِ اِ) بینی خوک. (منتهی الارب). فرطوسه. انف خوک. ج، فراطیس. (اقرب الموارد ||). نوک بینی. (منتهی الارب). پوزه. (یادداشت به خط مؤلف). - منیع الفرطیسه؛ منیع الحوزه. (منتهی الارب ||). نره خوک. (منتهی الارب).

فرع.

[فِ] (عِ اِ) برسوی هر چیز. (منتهی الارب). قسمت بالا- از هر چیز و آن چیزی است که جدا گردد از اصل آن چیز مانند شاخ درخت. (از اقرب الموارد ||). خلاف اصل و آن نام چیزی است که بر غیر خود مبنی باشد. (تعریفات). نزد علماء اسم است چیزی را که بنا شود بر غیر خود و قیاس شود بر آن و مقابل اصل است. (از اقرب الموارد). هر شیء قیاس شده به شیء دیگر را فرع نامند چنانکه مقیس علیه را اصل خوانند. (از کشف اصطلاحات الفنون): به اصل نگرند و به فرع دل مشغول ندارد. (تاریخ بیهقی). الف را بر اعداد مرقوم بینی که اعداد فرزند و او اصل و والد. خاقانی. تو اصل وجود آمدی از نخست دگر هر چه موجود شد فرع تست. سعدی ||. شاخ درخت. (منتهی الارب). شاخ. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). شاخه درخت. (از کشف اصطلاحات الفنون): آن آتشی که گویی نخلی به بار باشد اصلش ز نور باشد فرعی ز نار باشد. منوچهری. از اصل نیک هیچ عجب نیست فرع نیک باشد پسر چنین چو پدر باشد آن چنان. سوزنی ||. نتیجه. حاصل: فرع دید آمد عمل بی هیچ شک پس نباشد مردم الا مردمک. مولوی. سخاوت زمین است و سرمایه زرع بده، کاصل خالی نماند ز فرع. سعدی ||. سود. بهره. ربخ. آنچه از مال به تجارت یا مباحه به دست آید. (از یادداشتهای مؤلف): هوسبازی مکن گر وصل خواهی به ترک فرع گوگر اصل خواهی. ناصر خسرو ||. کمان که از طرف شاخ درخت سازند ||. کمان از شاخ ناکفانیده یا فرع از بهترین کمانها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). مال فراوان و پایدار. (از اقرب الموارد ||). موی زن ||. موی تمام. ج، فروع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || قمل است و گفته اند قمل کبار است. (فهرست مخزن الادویه). صورتی از فرع است به معنی قمل. (اقرب الموارد ||). فرع القوم؛ شریف و مهتر آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). جای روان گردیدن آب به سوی شعب کوه. ج، فراع ||. برسوی گوش ||. (مص) بر کوه شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). فرود آمدن از بر کوه. (منتهی الارب). فرود آمدن و از اضداد است. (از اقرب الموارد ||). دوشیزگی بکر بردن. (منتهی الارب ||). به چوب دستی زدن بر سر کسی ||. برتر گردیدن از قوم خود به بزرگی یا به جمال ||. به لگام زدن اسب را و عنان کشیدن تا باز ایستد ||. مانع شدن و بازداشتن میان قوم و اصلاح نمودن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرع.

[فَ رَا] (ع ا) مال منفعت آماده. (منتهی الارب ||). قِشْم. گویند: تراضوا بالفرع؛ اُی بالقسم. (از اقرب الموارد ||). نخستین بچه ناقه یا گوسپند که نظر به تبرک برای آلهه خود میکشند. (منتهی الارب). نخستین نتاج از شتر و گوسفند که برای خدایان خود میکشند و بدان تبرک می جستند و مسلمانان آن را نهی کردند ||. طعامی که برای نتاج ناقه سازند. (اقرب الموارد ||). پوست پاره ای که بر مشک افزایند چون فراخ نباشد. (منتهی الارب ||). قَمَل. (اقرب الموارد ||). مص (تمام موی شدن. (منتهی الارب). فَرْع. رجوع به فَرْع شود.

فرع.

[فُ] (ع ص، ا) جِ افرع. (منتهی الارب). جِ افرع و فرعاء، به معنی تمام موی. (اقرب الموارد). رجوع به افرع شود.

فرع.

[فُ رَا] (ع ا) جِ فَرْع. (منتهی الارب).

فرع.

[فُ] (ا) (اخ) قریه ای است از نواحی ربنده از طرف چپ سقیا، از آنجا تا مدینه هشت منزل است و گویند مسافت چهار شب راه است. در آن منبر است (جمعه در آن منعقد میشود) و نخل و جویبارهای فراوان است و قریه پر نعمت و بزرگی است از آن قریش انصار و مزینه و بین فرع و مریسیع یک ساعت راه است... و در آن مسجدی است که رسول الله (ص) در آنجا نماز خواند. (از معجم البلدان). (۱) - سهیلی آن را به ضَمَّتین [فُ رُ] میدانند. (معجم البلدان).

فرع.

[فَا] (اخ) موضعی است از پس فُرُك. (معجم البلدان).

فرع.

[فَ رَا] (اخ) جایی است میان بصره و کوفه. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

فرع.

[فَا / فُ] (اخ) وادی است که از کبکب به سوی عرفات رود. (منتهی الارب).

فرعاء.

[فَا] (ع ص) مؤنث افرع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرعانا.

[] (اِخ) دهی است که به مسافت شش میل در مغرب نابلس واقع است. (قاموس کتاب مقدس: فرعتون).

فرعان.

[ف] (ع ص، ا) ج افرع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرعان.

[ف] (اِخ) از قراء فارس است. ابن بلخی نویسد: کاس و فرعان از اعمال پرگ و تارم است. (از فارسنامه ص ۱۳۰).

فرعان.

[ف] (اِخ) نام معمار خسرو پرویز. (ولف): چو بشنید خسرو که فرعان گریخت به گوینده بر خشم فرعان بریخت. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ بیت ۲۷۶۲).

فرعان.

[ف] (اِخ) ابن اعرف. یکی از بنی نزال است. (منتهی الارب).

فرعان.

[ف] (اِخ) ابن اعرف. یکی از بنی مره، شاعر و دزد. (منتهی الارب).

فرعتون.

[] (اِخ) موضعی است در افرائیم که موطن و مدفن عبدون یکی از قضاء بنی اسرائیل بود. (قاموس کتاب مقدس).

فرع خواران خاک.

[ف] (خا / خا ن) [ترکیب اضافی، مرکب] کنایت از آدمیان. (از آندراج) (برهان). آنها که بهره خاک را میخورند. رجوع به فرع شود.

فرع داران خاک.

[ف] (ن) [ترکیب اضافی، مرکب] فرع خواران خاک. آنها که از خاک بهره مند گردند. کنایت از آدمیان: زیارتگه اصل داران پاک ولی نعمت فرع داران خاک. نظامی.

فرعل.

[ف] (ع) (ا) بچه کفتار. (آندراج). بچه کفتار. مذکر آن فرعلان و مؤنث فرعله. ج، فراعل، فراعله. (اقرب الموارد). رجوع به فراعل شود.

فرعان.

[فُعْ] [ع ا] گفتار نر. (منتهی الارب). مذکر فرعل. (از اقرب الموارد). رجوع به فرعل شود.

فرعت.

[فَعَنْ] [ع اِص] فرعنه. رجوع به فرعنه شود.

فرعنه.

[فَعَنْ] [ع اِص] زیرکی. (منتهی الارب). زیرکی و فطنت. (از اقرب الموارد). مصدر جعلی از فرعون مانند تفرعن. (از یادداشت به خط مؤلف ||). تکبر. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به تفرعن شود.

فرعوش.

[اِخ] (اخ) مردی است که ۲۱۷۲ نفر از اولاد وی از بابل با زروبابل به اورشلیم مراجعت کردند. (از قاموس کتاب مقدس).

فرعون.

[فِعْ] [اِخ] نام عامی است ملوک مصر قدیم را چون شاه و ملک برای ما. (از یادداشتهای مؤلف). در یونانی فرئون (۱)، محتمل است که کلمه از طریق سریانی وارد زبان عربی شده باشد و در قرآن هم آمده است. (از حاشیه برهان چ معین). لقب هر پادشاه مصر. (منتهی الارب). هر کس که پادشاه مصر بود. (اقرب الموارد ||). (معرب، ص، ا) سرکش. ستمکار. تباهاکار. (منتهی الارب). متکبر و سرکش. (برهان). مأخوذ از فرعت به معنی تکبر ورزیدن. (حاشیه برهان چ معین ||). (ا) نهنگ. (منتهی الارب). تمساح به لغت قبط. (اقرب الموارد). ج، فراعنه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فراعنه شود. (۱) - Phraon.

فرعون.

[فِعْ] [اِخ] لقب ولیدبن مصعب است و او اول فراعنه مصر است. (برهان). این شخص نامش منس (۱) بوده و اولین پادشاه مصر بعد از وحدت مصر شمالی و جنوبی است. نامی که مؤلف برهان ذکر کرده حاصل اشتباه تاریخ نویسان دوره اسلامی است. رجوع به تاریخ ملل شرق تألیف آلبر ماله و ژول ایزاک ترجمه عبدالحسین هژیر ص ۳۲ و نیز رجوع به فراعنه و فرعون موسی در همین لغت نامه شود. (۱) - Menes.

فرعون.

[فِعْ] [اِخ] نام پدر خضر. (از منتهی الارب).

فرعون ثانی.

[فِعْ نِ ثا] [اِخ] لقب ولیدبن عبدالملک پادشاه مصر. (از تاریخ حبیب السیر چ قدیم تهران ج ۱ ص ۲۵۳). این شخص نامش

ولید بن عبدالملک نبوده است و شاید منظور از فرعون ثانی رامسس دوم باشد. رجوع به تاریخ ملل شرق آلبر ماله و ژول ایزاک ترجمه عبدالحسین هژیر ص ۲۵ به بعد و نیز رجوع به فراعنه و فرعون موسی در همین لغت نامه شود.

فرعون مقدونی.

[فِعَانِم] (اخ) عنوان پادشاهان بطالسه مصر است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۲۱۶۱ شود.

فرعون موسی.

[فِعَانِسا] (اخ) نام پادشاه مصر که معاصر موسی بن عمران پیامبر بنی اسرائیل بوده است. هاکس نویسد: اکثری از علماء آثار مصریه بر آنند که این فرعون رامسس ثانی، سومین پادشاه از طبقه نوزدهم سلاطین مصر است که نزد یونانیان به سوستر معروف بوده است. او معروفترین فراعنه و پادشاهی قاهر و غالب بوده، شهرهای بسیاری را مفتوح ساخته و هیاکل بیشمار در وادی نیل، از دهنه رود تا ابی سنبل که در نویاست بنا کرد. (قاموس کتاب مقدس). فرعونیه که در سِتْفَرِخروج تورا از او یاد شده و موسی و هارون عجایب و آیات خود را در حضور وی به جا آوردند و لشکرهای او در بحر قلزم هنگام تعقیب قوم موسی هلاک شدند پسر سیزدهم رامسس ثانی است که در روزگار او اقتدار مصر رو به نقصان گذاشت. (از قاموس کتاب مقدس): یکی چون دیده‌ی یعقوب و دیگر چون رخ یوسف سدیگر چون دل فرعون، چهارم چون کف موسی. منوچهری. علی هارون امت بود دشمن ز آن همی دارد مر او را، کش چنین آموخت ره فرعون و هامانش. ناصر خسرو. فرعون روزگار ز من کینه جوی گشت چون من به علم در کف موسی عصا شدم. ناصر خسرو. آری بنای جادوی فرعون از جهان ثعبان اسود و ید بیضا برافکند. خاقانی. همه فرعون و گرگ پیشه شدند من عصا و شبان نمی یابم. خاقانی. جام فرعونیه خیر ده تا کجاست؟ کآتش موسی عیان بنمود صبح. خاقانی. تا شود شیر خدا از عون او و ارهد از نفس و از فرعون او. مولوی. ورنه کی کردی به یک چوبی هنر موسی فرعون را زیر و زبر. مولوی. تو را میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر. (گلستان). این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون است مرصع. (گلستان). غنی را به غیبت بکاوند پوست که فرعون اگر هست در عالم اوست. سعدی. - فرعون شدن؛ مغرور و متکبر شدن و سرکشی کردن: نفس از بس مدحها فرعون شد کن ذلیل النفس هونا لاتسد. مولوی. - فرعون وار؛ مانند فرعون. رجوع به مدخل فرعون وار شود.

فرعون وار.

[فِعَانِعُو] (ص مرکب، ق مرکب) آنکه زور گوید و سرکشی کند یا خود را خداوند جهان خواند: فرعون وار لاف اناالحق همی زنی و آنگاه قرب موسی عمران آرزوست. سعدی.

فرعونیه.

[فِعَانِعُو] (ص نسبی) هر کس یا هر چیز که منسوب به فرعون پادشاه مصر باشد. (یادداشت به خط مؤلف). - فرعونیه نسب؛ فرعونیه. از خاندان فرعون. به کنایت ستمگر: خصم فرعونیه نسب همچون زنان دوکدان در زیر ران خواهد نمود. خاقانی. ||. (حامص) تکبر و خودبینی و خودستایی. (ناظم الاطباء). همچون فرعون شدن در تکبر و خودبینی. خود را چون فرعون نمایاندن: در خدای موسی و موسی گریز آب ایمان را ز فرعونیه مریز. مولوی. راه مصر در پیش گرفته و خیال فرعونیه در سر. (گلستان) ||. ص نسبی، ا) قسمی کاغد. (ابن الندیم). نام قسمی کاغد در قدیم. (یادداشت به خط مؤلف ||). نوعی الماس که سفید و شفاف مانند آبگینه باشد. (نزهة القلوب). الماس را الکندی از نظر شفافیه به جام فرعونیه تشبیه کرده است. (از الجواهر فی معرفه الجواهر

ابوریحان (ص ۹۳). - جام فرعونی یا فرعونی جام؛ در کتاب لغتی خطی که نویسنده آن معلوم نیست در ذیل کلمه «طور سینا» نویسد که آینه یا جام فرعونی را از طور سینا آرند و گویا در شعر منوچهری منظور همین آینه یا جام باشد که میگوید: می دیرینه گساریم به فرعونی جام از کف سیم بناگوشی با کف خضیب. و نیز خاقانی بیتی دارد که: بده جام فرعونیم کز ترهد چو فرعونیان ز اژدها میگریزم. (یادداشت به خط مؤلف). - زجاج فرعونی؛ رجوع به مدخل زجاج فرعونی شود.

فرعونیه.

[فِعَ نِی] (ع مص جعلی، امص) فرعونیت. فرعونی. رجوع به فرعونی شود.

فرعه.

[فَعَّ] (ع ا) یک شپش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). کمان از شاخ ناشکافته یا کمان بهتر از کمانها. (منتهی الارب). فرع. (از اقرب الموارد ||). جای بلند. ج، فراع. (منتهی الارب). سر کوه و بلند جای از آن. (اقرب الموارد). رجوع به فرع شود.

فرعه.

[فَرَع] (ع ا) یک شپش. (منتهی الارب ||). پوست پاره که بر مشک افزیند هرگاه وافی نباشد. (اقرب الموارد).

فرعی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فرع. مقابل اصلی. (یادداشت به خط مؤلف) (ناظم الاطباء).

فرعی.

[فِ رَا] (ص نسبی) منسوب به فرع که نام پدر تمیم بن فرع فرعی است. (سمعانی).

فرعی.

[فِ رَا] (اخ) تمیم بن فرع مصری. از عمرو بن العاص و عقبه بن عامر و جز آنان روایت دارد. حرمله بن عمران از وی روایت کند. (اللباب فی تهذیب الانساب. ج ۲ ص ۲۰۶).

فرعیه.

[فَعِی] (ع ص نسبی) تأنیث فرعی. مقابل اصلیه. (یادداشت به خط مؤلف) (ناظم الاطباء).

فرغ.

[فَا] (ا) جوجه و بچه مرغ خانگی را گویند. (برهان). ظاهراً فرخ به خای معجمه را به غین خوانده اند و آن لفظ عربی است. (حاشیه برهان از سراج اللغات). رجوع به فرخ شود.

فرغ.

[ف] [ع ا] جای برآمدن آب از دلو از مابین دسته آن. (منتهی الارب). مخرج الماء من الدلو بین العرافی. (اقرّب الموارد ||). خنور با دوشاب. (منتهی الارب). ظرفی که در آن شیره باشد ||. زمین خشک بی گیاه. (اقرّب الموارد).

فرغ.

[ف] [ع ا] (ع اص) پرداخت. (منتهی الارب). فراغ. (اقرّب الموارد). رجوع به فراغ شود.

فرغ.

[ف] [ع ص] (ع ص) پردازنده از کاری. (منتهی الارب). فارغ. (از اقرّب الموارد).

فرغ.

[ف] [ع ص] (ع ص) کمان بی وتر. (از اقرّب الموارد).

فرغ.

[ف] [ع ا] (ع ا) نام دو منزل از منازل قمر است. ابوریحان نویسد: منزل بیست و ششم فرغ نخستین و نام منزل بیست و هفتم فرغ دوم و نیز پیشین و پسین گویند. و هر یکی از این دو فرغ دو ستاره است روشن و یک از دیگر به چند نیزه ای دور شده و بر پهنا و همه از صورت اسب بزرگ اند و فرغ بیرون آمدن آب بود از دول زیراک تازیان این چهار ستاره را به دول تشبیه کرده اند و برج یازدهم به دلو معروف است و نیز هر دو فرغ را دو عرقوه خوانند برین و فرودین. (التفهیم چ همایی ص ۱۰۶، ۱۵۷).

فرغاء.

[ف] [ع ص] (ع ص) مؤنث افرغ، به معنی فارغ ||. فراخ از طعنه جراحت و مانند آن: الطعنه الفرغاء؛ الواسعة. (اقرّب الموارد). طعنه فرغاء؛ طعن فراخ. (منتهی الارب).

فرغائیدن.

[ف] [ع د] (ع ص) فرغاریدن. فرغاییدن. (آندراج). رجوع به فرغاریدن شود.

فرغار.

[ف] [ع ص] (ع ص) خیسانیده و نیک ترشده ||. سرشته گردیده و آغشته. (برهان).

فرغار.

[ف] [ع ا] (ع ا) نام ترکی که افراسیابش فرستاده بود تا معلوم کند که رستم چه مقدار لشکر دارد. (برهان): یکی شیردل بود فرغار نام قفس دیده و تیز جسته ز دام. فردوسی.

فرغار کردن.

[فَ كَ دَ] (مص مرکب) خیسانیدن. (یادداشت به خط مؤلف): بگیرند زردآلوی کشته و... و یک شب در آب فرغار کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فرغر و فرغرده و فرغاریدن شود.

فرغاریدن.

[فَ دَ] (مص) چیزی را خوب تر کردن و خیسانیدن در آب و غیره. رجوع به فرغار کردن شود ||. به هم سرشتن و آغشته کردن. (برهان). رجوع به فرغار و فرگردن شود.

فرغان.

[فَ] (اخ) نام جد ابوالحسین موصلی محدث است. (از منتهی الارب).

فرغان.

[فَ] (اخ) شهری است به یمن. (منتهی الارب). از بلاد یمامه است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۲۶۳). شهری است به یمن از مخلاف زبید. (معجم البلدان).

فرغان.

[فَ] (اخ) نام شهری است مشهور از بلاد ماوراءالنهر به ترکستان. (آندراج). رجوع به فرغانه شود.

فرغانج.

[فَ نَ] (ا) ماده گاو فربه پرگوشت ||. ماده الاغ فربه. و بعضی گویند این لغت ترکی است. (برهان).

فرغانج.

[فَ نَ] (ا) فرغانج. رجوع به فرغانج شود.

فرغانه.

[فَ نَ / نَ] (ا) نام شعبه ای است از موسیقی که آن را نهانندک میخوانند. (برهان).

فرغانه.

[فَ نَ] (اخ) نام کوهی است که مردم گیاه در آن کوه میشود (کذا) و آن رستنیی باشد که عربان بیروح الصنم خوانند. (برهان). رجوع به مدخل بعد شود.

فرغانه.

[فَ نَ] (اخ) ناحیه ای است آبادان و بزرگ، با نعمتهای بسیار و اندر وی کوه بسیار است و دشت و شهرها و آبهای روان. و در ترکستان است. آنجا برده بسیار افتد ترک. و اندر کوههای وی معدن زر و سیم است بسیار و معدن مس و سرب و نوشادر و سیماب و چراغ سنگ و سنگ پادزهر و سنگ مغناطیس و داروهای بسیار. و از او طبرخون خیزد و گیاههایی که اندر داروهای عجب به کار شود. و ملوک فرغانه در قدیم از ملوک اطراف بودند و ایشان را دهقان خواندندی. اخسیکت قصبه فرغانه است و مستقر امیر است و عمال. ائکث، تشوخ، طماخس، نامکاخس، سوخ، اوال، بغسکین، خواکند، رشتان، زند، رامش، قبا، اوش، اورست، فرسیاب، اوزگند، ختلام، کشوکت و پاب از شهرهای فرغانه است. (حدود العالم). ولایتی است از ملک ماوراءالنهر مابین سمرقند و چین که آن را اندگان گویند و معرب آن اندجان است. (برهان). شهر و ناحیتی وسیع است به ماوراءالنهر متصل به بلاد ترکستان در زاویتی از ناحیه هیطل از سوی مطلع الشمس بر جانب راست کسی که قاصد بلاد ترک بود. بسیارخیر و فراوان رستاق است و گویند در آن چهل منبر (مسجد جامع) بوده است. بین آن و سمرقند پنجاه فرسخ مسافت است و از ولایات آن خجند است... (معجم البلدان): هرچه به عالم دغا و مسخره بوده ست از حد فرغانه تا به غزنی و قزدار...نجیبی. سپاه سپنجاب و فرغانه را دگر مرزداران فرزانه را...نظامی. گفتم ز کجایی تو؟ تسخر زد و گفتا: من نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه. مولوی.

فرغانی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب است به فرغانه که ولایتی است در پشت چاچ. (سمعانی). منسوب به فرغانه ماوراءالنهر. (یادداشت به خط مؤلف ||). منسوب به فرغان از قرای فارس. (سمعانی).

فرغانی.

[فَ] (اخ) ابن کثیر. رجوع به ابن کثیر شود.

فرغانی.

[فَ] (اخ) سراج الدین علی بن عثمان اوشی فرغانی حنفی الماتریدی، مکنی به ابوالحسن. او راست: ۱- بدء الامالی در توحید. ۲- تحفه الاعالی علی شرح بدء الامالی. ۳- الفتاوی السراجیه. مجموعه فتاوی بر اساس مذهب حنفی. تألیف کتاب در سال ۵۶۹ ه. ق. به پایان رسیده و بنابراین فرغانی از فقهای قرن ششم هجری است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۰).

فرغانی.

[فَ] (اخ) سعیدالدین محمد بن احمد بن محمد، مکنی به ابوعبدالله. او راست: کتابی به نام منتهی المدارک در شرح تائیه الکبری ابن فارض که در سال ۷۳۰ ه. ق. تألیف آن را به پایان رسانیده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۴۵). با توجه به تاریخ تألیف کتابش در قرن هشتم هجری میزیسته است.

فرغانی.

[فَ] (اخ) علی بن ابی بکر بن عبدالجلیل الفرغانی المرغینانی. از مردم مرغینان فرغانه و از اکابر فقهای حنفی بود. مردی حافظ، مفسر، محقق و ادیب و از مجتهدان بود. او راست: ۱- الهدایه فی شرح البدایه در دو مجلد در باب فقه. ۲- الممتقی. ۳- الفرائض. ۴- التجنیس و المزید که رساله دیگری است در فقه. ۵- مناسک الحج. ۶- مختارات النوازل. تولد مرغینانی به سال ۵۳۰ ه. ق. / ۱۱۳۵

م. و مرگ او به سال ۵۹۳ ه. ق. / ۱۱۹۶ م. بود. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۶۰). مؤلف معجم المطبوعات کتاب دیگری به نام بدایه المبتدی در فقه حنفی به او نسبت داده و وی را به لقب شیخ الاسلام و برهان الدین خوانده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۷۳۹).

فرغانی.

[ف] (اخ) قاسم بن محمد بن عبدالله، مکنی به ابو عبدالرحمان. از مردم فرغانه ماوراءالنهر بود و حدیث هائی از خود میساخت. او را از قبیسه بن عقبه و عاصم النبیل و عبدالله بن یوسف روایت است. وی در سال ۲۶۱ ه. ق. در اسفراین در گذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۶).

فرغانی.

[ف] (اخ) محمد بن اسماعیل فارسی، مکنی به ابو الفتح و منسوب به فرغان فارس. در نیشابور از ابو یعلی حمزه بن عبدالعزیز المهلبی و جز او استماع حدیث کرد. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۶).

فرغانی.

[ف] (اخ) محمد بن عبدالله فرغانی صوفی، مکنی به ابو جعفر، منسوب به فرغانه ماوراءالنهر. ساکن بغداد و از یاران جنید بود و کلام جنید را روایت کرد. ابوالعباس محمد بن حسن الخشاب از او روایت کند. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۶).

فرغاً.

[ف] / فَعَنْ [ع ق] به رایگان: ذهب دمه فرغاً؛ رایگان رفت خون وی. (منتهی الارب).

فرغ الحفر.

[ف] عَلَّ حَ فَا [اخ] شهری است مر تمیم را. (منتهی الارب). شهری است تمیم را بین شقیق و اود و خفاف و در آن گرگهاست که مردمان را خورند. (معجم البلدان).

فرغ الدلو.

[ف] عُنْدُ دَلْوٍ [اخ] نام دو منزل است مر ماه را از برج حوت و هر واحد آن دو ستاره است و میان هر دو ستاره به قدر یک نیزه مسافت به نظر می آید. (منتهی الارب). یکی را فرغ الدلو مقدم و دیگری را فرغ الدلو مؤخر نامند و آن دو منازل بیست و ششم و بیست و هفتم قمر است. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرغ شود.

فرغ القبه.

[ف] عَلَّ قِ بَا [اخ] شهری است مر تمیم را. (منتهی الارب). شهری است مر تمیم را بین شقیق و اود و خفاف و در آن گرگهاست که مردمان را خورند. (معجم البلدان).

فرغ المقدم.

[فَ غُلُّ مٌ قَدْ دَا] (اخ) رجوع به فرغ و فرغ الدلو شود.

فرغ المؤخر.

[فَ غُلُّ مٌ عَخَّ خَا] (اخ) رجوع به فرغ و فرغ الدلو شود.

فرغب.

[] (۱) درختی است عظیم که از چوب آن رحال سازند و گویند درخت سازج است و نیز گویند درختی است که به هندوی ساکونه و ساکوان گویند. (فهرست مخزن الادویه).

فرغر.

[فَ غَا] (۱) در اصل مرکب از: فر (پیشاوند) + غر، به معنی تر کردن مأخوذ از غریا غری سانسکریت. (حاشیه برهان چ معین). خشک رودی را گویند که سیلاب از آنجا گذشته باشد و در هر جایی از آن قدری آب ایستاده باشد و به معنی جوی آب هم آمده است و شَمَر را نیز گویند که عربان غدیر خوانند. (برهان). آبی که از رود جدا شود و آبدانی گردد. (فرهنگ اسدی): از آب دریا گفتمی همی به گوش آید که پادشاهها دریا تویی و من فرغر (۱). فرخی. از غم رفتن او خسته دلائل را شب و روز آستین بود ز خون مژه همچون فرغر. فرخی. برآمدند بر آن پی ز آب آن دریا چنانکه گفتمی آن آب بد همی فرغر. فرخی. به پیش خشم او همواره دوزخها چو کانونها به پیش دست او جاوید دریاها چو فرغرها. منوچهری. فکندند چندان سران سرنگون که هر شیب چون فرغری شد ز خون. اسدی. شیران ز بیم خنجر او حیران دریا به پیش خاطر او فرغر. ناصر خسرو. ز مدح تو به مدح کس نیازم کس از دریا نیازد سوی فرغر. مسعود سعد. اگر آب تیغ تو در رفتن آید در او هفت دریا بود هفت فرغر. ازرقی. سرشک ابر گلاب و شکوفه کافور است چو صندل است به جوی و به فرغر اندر آب. معزی. فرازش ز خونم چو کوه طبرخون نشیبش ز اشکم چو آغار و فرغر. عمیق بخارایی. به وقت رفتن و طی کردن مسالک ارض هوش فرغر و دریا سحاب و که صحراست. انوری. سالی میان بادیه دیدند فرغری زانسان که هر که گفت نکردند باورش. خاقانی. (۱) - ز آب دریا گفتمی همی به گوش آمد که شهریارا دریا تویی و من فرغر. فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۷۴).

فرگردن.

[فَ غَا دَا] (مص) آغستن. سرشتن. (یادداشت به خط مؤلف). خیسانیدن. تر کردن. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرغاریدن شود.

فرگرده.

[فَ غَا دَا] (ن مف) آغشته و به هم سرشته. (برهان): علم چون در نور حق فرگرده شد پس ز علمت نور یابد قوم لد. مولوی. رجوع به فرغار و فرغاریدن شود.

فرغست.

[فَغْ] (ا) گیاهی باشد که بپزند و بخورند. و پارسیانش سبزه گویند. (اسدی). برگست. (یادداشت به خط مؤلف).

فرغل.

[فُغْ] (ا) دفع الوقت. درنگی و تأخیر ||. غفلت و تغافل. (ناظم الاطباء). فرغول. (آندراج). رجوع به فرغول شود.

فرغل.

[فَغْ] (ا) لفافه. ملحفه ||. لحاف و بالاپوش ||. قبا. (ناظم الاطباء). فرغول. (آندراج). رجوع به فرغول شود.

فرغلی.

[فَغْ] (اخ) شمس الدین بن عبدالله بن فتح الفرغلی السیربائی. نسبتش به محمد بن حنفیه میرسید. فقیهی بود از مردم سیربای (غربی مصر)، بدین سبب او را سیربائی خوانده اند. تولدش در آنجا بود و در آن شهر به مقام قضاوت رسید و همانجا به سال ۱۲۱۰ ه. ق. / ۱۷۹۵ م. درگذشت. او راست: ۱- الضوابط الجلیه فی الاسانید العلیه. ۲- الزایرجه. و نیز اراجیزی ساخته است. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۳ ص ۲۵۶ از حفظ المبارک و مقدمه شرح الام الحسینی).

فرغیط.

[فُغْ] (اخ) قریه ای است از نواحی شقوره به اندلس. (معجم البلدان).

فرغیطی.

[فَغْ] (ص نسبی) منسوب به قریه ای از نواحی قرطبه از بلاد اندلس. (سمعانی). رجوع به مدخل قبل شود.

فرغیطی.

[فَغْ] (اخ) علی بن سلیمان بن احمد بن سلیمان مرادی، مکنی به ابوالحسن. به مشرق زمین مسافرت کرد و از امام محمد بن یحیی شافعی در نیشابور فقه آموخت و از ابوسعید السمعانی حدیث بسیار استماع کرد. مردی صالح و بسیار عبادت بود. مدتی در دمشق اقامت گزید. سپس به حلب منتقل شد و در ذی الحجه ۵۴۴ ه. ق. در آنجا درگذشت و سال عمرش در حدود پنجاه بود. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۷).

فرغ مقدم.

[فَغْ مٌ قَدْ دَا] (اخ) رجوع به فرغ و فرغ الدلو شود.

فرغ مؤخر.

[فَغْ مٌ عَخْ خَا] (اخ) رجوع به فرغ و فرغ الدلو شود.

فرغن.

[فَغْ] (۱) جوی نوی را گویند که تازه احداث کرده باشند و آب در آن روان کنند. (برهان). فرکن. (یادداشت به خط مؤلف) (حاشیه برهان چ معین): کسی کز دور بیند گاه بخشش دست راد او به چشم آیدش مر دریا از آن پس فرغر و فرغن. لامعی. رجوع به فرغر و فرکن و فرگن شود ||. به فارسی عشقه است و گفته اند نوعی از لبلاب است. (فهرست مخزن الادویه). فرغند. رجوع فرغند شود.

فرغ نخستین.

[فَغْ ن / نَخْ] (اخ) منزل بیست و ششم از منازل قمر. (از التفهیم ابوریحان بیرونی). رجوع به فرغ و فرغ الدلو و فرغ مقدم شود.

فرغند.

[فَغْ] (۱) گیاهی است که بر درخت پیچد و به عربی عشقه گویند. (برهان). گیاهی است که خودروی باشد و چون کدو برجهد و به تازی لبلاب خوانند. (یادداشت به خط مؤلف از یک نسخه خطی فرهنگ اسدی). - فرغندوار؛ مانند فرغند: ایا سرو نو در تک و پوی آنم که فرغندواری (۱) پیچم به تو بر. رود کی ||. چیزی پلید و گندیده و بدبوی و متعفن و ناخوش را نیز گفته اند و به این معنی با زای فارسی هم آمده. (برهان). فرغند به معنی پلید چرکین مصحف فرغند است. (حاشیه برهان چ معین از هنینگ). رجوع به فرغند شود. (۱) - ن ل: فرغند آسا. (از شرح حال رود کی ص ۱۰۰۰).

فرغنده.

[فَغْ د / دِ] (۱) به معنی فرغند است که گیاه عشقه و چیزی بدبوی و ناخوش و گنده باشد. (برهان). رجوع به فرغند شود.

فرنگ.

[فَغْ] (۱) نباتی است که بر اشجار پیچد و عشقه نامند و گفته اند نوعی از لبلاب است و گفته اند اسم نباتی است که به هندی آکاس یبل نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرغند و فرغنده شود.

فرغو.

[فَ] (۱) پیراستن تاک. (آندراج). فرخو. رجوع به فرخو و فرخو کردن شود.

فرغوی.

[فَ] (۱) مرغی کوچک مانند باز که به آن شکار کنند. اما بعضی با قاف صحیح دانسته اند و ترکی گفته اند. (رشیدی). قرغوی. قرغوی. رجوع به قرغوی و قرغی و نیز رجوع به فرغوی شود.

فرغوده.

[فَ د / دِ] (ن مف) سرشته و پیچیده. (آندراج) (غیاث از لطایف). ظاهراً مصحف فرغوده است. رجوع به فرغوده شود.

فرغور.

[ف] (ا) تیهو باشد و آن پرنده ای است مانند کبک، لیکن از کبک کوچکتر است. (برهان). در جهانگیری فرفور ضبط شده است. رجوع به فرفور شود ||. جل و آن پرنده ای باشد کاکل دار شبیه به گنجشک و اندکی از گنجشک بزرگتر. (برهان ||). غوک را نیز گویند که وزق باشد و به عربی ضفدع خوانند. (برهان). رجوع به فرفور شود.

فرغوک.

[ف] (ص) خاموش و تن زده. (آندراج) (برهان ||). (ا) تأخیر و تکاسل و کاهلی در کارها را نیز گویند. (برهان). مصحف فرغول است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرغول شود.

فرغول.

[ف] (ا) غفلت و غافل شدن و تأخیر و درنگ در کارها. (برهان). تأخیر. مطل. (یادداشت به خط مؤلف). تأخیر بود بر مدافعت و مطل و کسلان. (اسدی): که فرغول پدید آید آن روز که بر تخته تو را تیره شود نام. رودکی (یادداشت مؤلف از فرهنگ اسدی). به هر کار بیدار و بشکول باش به دل دشمن خواب فرغول باش. اسدی. رجوع به فرغوک شود.

فرغول.

[ف] (اخ) از قرای دهستان است. (معجم البلدان) (سمعانی). و دهستان ناحیتی بوده است در نزدیکی گرگان که ویرانه های آن برجای است. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمه فارسی ص ۱۲۷).

فرغولی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فرغول که از قرای دهستان است. (سمعانی).

فرغولی.

[ف] (اخ) عمر بن محمد بن حسن بن علی بن ابراهیم، مکنی به ابو حفص. در دهستان متولد شد و در گرگان نشأت کرد. در نیشابور فقه آموخت و سپس تا پایان عمر در مرو زیست. ادیبی فاضل، متکلم و از پیروان فرقه صوفیان قشیریه بود. از ابواحمد عبدالحلیم قزاری و ابو عمرو عثمان بن محمد بن عبدالله المحمى و ابوالمظفر سماعی حدیث شنید و ابوسعد سماعی از وی استماع حدیث کرد. ولادتش در شعبان سال ۵۶۰ ه. ق. بود. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۷).

فرغوی.

[ف] (ا) مرغی است کوچک از جنس باشه که بدان شکار کنند و به ترکی قرغو گویند. (برهان). در ترکی جغتایی قراغو به معنی باشه و چرخ پرنده ای شکاری است و فرغوی مصحف قرغوی است به قاف. (از حاشیه برهان چ معین). فرغو. قرغوی. قرغی. رجوع به این مدخل ها شود.

فرغیش.

[ف] [ص] کهنه و فرسوده. (برهان): نکنم یاد ز تاراج و نیندیشم ز آنک مرکبم بود خر لنگ و لباسم فرغیش. امیرمعزی (||.ا). پوستین که از کهنگی موی گریبان و دامن و سرهای آستین آن ریخته باشد و بعضی گویند پوستین کهنه باشد که مویهای آن از درازی به زمین کشیده شود ||. مویی باشد که از زیر پوستین سر فرود آورده باشد. (برهان) (اسدی ||). کاهلی و فرو گذاشت و عطلت. (برهان). قیاس کنید با فرغول. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرغول شود.

فرفار.

[ف] [ع ص] آنکه بر یک روش نیاید ||. مرد سبک ||. بسیار گوی هرزه درای ||. آنکه بشکند هر چیزی را ||. ا) درختی است که از آن کاسه بزرگ سازند. (منتهی الارب). درخت عظیمی است مانند چنار که برگ آن مانند بادام و گلش مانند گل سرخ است و از چوب آن کاسه و ظرف میسازند. (فهرست مخزن الادویه ||). مرکبی است مر زنان را. (منتهی الارب). مرکبی از مراکب زنان. (اقرب الموارد ||). شیر که بیفشاند و بشکند قرین خود را. (منتهی الارب). الاسد الذی یفرقرنه. (اقرب الموارد ||). (مص) به درخت فرفار آتش افروختن ||. دریدن خیک و جز آن را ||. شادمانی نمودن. (منتهی الارب). (۱) - در اقرب الموارد به کسرفاء نیز ضبط شده است.

فرفاره.

[ف ر] [ع ص] مؤنث فرفار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فرفار شود.

فرفت.

[ف ف] [ا] ریحانی است که آن را شاه تره گویند. (برهان). شاه ترج. (تحفه حکیم مؤمن).

فرفتن.

[ف / ف ر ت] [مص] مخفف فریفتن. (آندراج).

فرفته.

[ف / ف ر ت / ت] [ن مف] مخفف فریفته. (غیاث). - فرفته شدن؛ گول خوردن. فریب خوردن: ولیکن بدین صورت دلپذیر فرفته مشو سیرت خوب گیر. سعدی. - فرفته گشتن؛ فریب خوردن. فریفته شدن: فرفته نگردم به گفتار تو بپرهیزم از خام کردار تو. فردوسی.

فرفتح.

[ف ف] [ع ص] زمین نرم تابان. (منتهی الارب). الارض الملساء. (اقرب الموارد).

فرفتح.

[فَ فَا] (معرب، ا) خرفه. معرب پریهن. (منتهی الارب). بقله الحمقاء که آن را فرفیر نیز گویند و آن رجه است. (اقراب الموارد). پریهن. رجه. بقله الحمقاء. نجه. مویز آب. تخمگان. (یادداشت به خط مؤلف). بقله الحمقاء. (فهرست مخزن الادویه). دندانسا. (از نزهة القلوب ||). کفه گندم. (منتهی الارب). الکعابر من الحنطة. (اقراب الموارد).

فرخیز.

[فَ فَا] (معرب، ا) تخمی است که آن را خرفه گویند و فرخ نیز خوانند و به عربی بقله الحمقاء گویند. (برهان). رجوع به فرخ و فرقه و فرهن و پریهن شود.

فرخین.

[فَ فَا] (معرب، ا) بقله الحمقاء. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرخ و فرخیز و فرهن و پریهن شود.

فرفر.

[فَ فَا] (ا) زود و شتاب و تعجیل ||. به تعجیل خواندن و به شتاب نوشتن. (برهان). - فرفر نوشتن؛ کنایه از زود نوشتن. (برهان). ||سخنی که آن را به شتاب و تعجیل به کسی گویند ||. به معنی بادفر هم آمده و آن چرمی باشد مدور که طفلان ریسمانی در آن گذارند و در کشاکش آورند تا از آن صدای فرفری ظاهر شود و بادزن را نیز گویند. (برهان). فرفره. (حاشیه برهان چ معین): چرخ اگر گردد به فرمانت بر آن هم دل مبند ای برادر کار طفلان است فرفر داشتن. قآنی. رجوع به بادفر و بادفرا و بادفراه شود.

فرفره.

[فَ فَا] (ع ا) مرغی است ||. گنجشک. فرفور. رجوع به فرفور شود ||. شیری که بشکند و بیفشاند حریف خود را. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فرفار شود ||. بچه میش و بز و گاو وحشی و گویند مؤنث آن خرفان و حملان است. (اقراب الموارد). برهه میش و بز و گاوساله و وحشی یا بره و بره نر. (منتهی الارب). رجوع به فرفور شود.

فرروزان.

[فَ فَا] (ا مرکب) رب النوع انسان را گویند که پرورنده و پرورش کننده آدمی باشد. (برهان). از بر ساخته های فرقه آذرکیوان است. (حاشیه برهان چ معین).

فرفروک.

[فَ فَا] (ا) بادفر و آن چیزی است که اطفال از چوب تراشند و ریسمانی بر آن پیچند و از دست گذارند تا بر روی زمین گردان شود. (برهان). با فرفر و فرفره قیاس کنید. (از حاشیه برهان چ معین).

فرفره.

[فَ فَا] (ع مص) بانگ و فریاد کردن کسی. (منتهی الارب ||). دریدن گرگ گوسپند را. (اقراب الموارد ||). آمیختن سخن را

و افزودن ||. شکستن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). بریدن. (منتهی الارب ||). جنبانیدن چیزی را ||. فشاندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). در رسیدن ناموس کسی را و دریدن. (منتهی الارب). فر فر زید عمراً؛ نال منه و خرق عرضه. (اقرب الموارد ||). افشاندن شتر اندام را ||. گام نزدیک نهادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سبک گشتن ||. چست گردیدن ||. به کام لگام دندان زدن اسب و سر جنبانیدن ||. جنبانیدن اسب لگام را تا سر خود از آن به در آورد. (اقرب الموارد). || مرکب فر فر ساختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فر فرفه.

[فَ فِ / فِ رَ / رِ] (۱) فرفر که زود و تعجیل و شتاب در کارها و گفته‌ها و نوشته‌ها باشد ||. چرمی مدور که اطفال ریسمانی در آن گذارند و در کشاکش آورند. (برهان). هر بازیچه که با کشیدن یا به کمک باد بچرخد. (یادداشت به خط مؤلف): با بی قرار دهر مجوی ای پسر قرار عمرت مده به باد به افسون و فرفره. ناصر خسرو. رجوع به فرفر و فرفروک شود ||. بادزن را نیز گویند. || کاغذپاره ای را هم گفته‌اند که طفلان بر چوبی تعبیه کنند و به دست گیرند و رو به باد بایستند تا باد آن را به گردش در آورد. (برهان).

فر فریوس.

[فُ فُ] (اخ) نام حکیمی بوده جلیس اسکندر. (برهان). پرفیر (۱). فیلسوف اسکندرانی شاگرد پلوتن (۲) (متولد ۲۳۲ یا ۲۳۳ و متوفی ۳۰۴ م.) است. اسکندر مقدونی پنج قرن پیش از وی میزیسته اما در اسکندرنامه نظامی او معاصر اسکندر شناخته شده است. (از حاشیه برهان چ معین). فر فریوس الصوری از مردم صور است. گویند نامش امونیوس بود و تغییر یافت. وی پس از جالینوس میزیست و او را در فلسفه و شناخت کلام ارسطو تقدیمی است. کتابهای چندی را از ارسطو ترجمه کرده است. چون معرفت کلام ارسطاطالیس بر اهل زمان او دشوار می نمود از نقاط دوردست شکایت بدو بردند. وی گفت کلام حکیم نیازمند مقدمه ای است زیرا طالبان علم در زمان ما به خاطر فساد اذهان خود از درک آن قاصرند. سپس به تصنیف کتاب ایساغوجی پرداخت و آن را از وی فراگرفتند و اثر او به کتابهای ارسطو افزوده شد و در مقدمه کتابهای او قرار گرفت و تا امروز متداول است. از تصانیف اوست: ۱- کتاب ایساغوجی. ۲- کتاب المدخل الی قیاسات الحلیه که آن را ابو عثمان دمشقی نقل کرده است. ۳ و ۴- دو رساله به انابو. ۵- کتابی در رد بخیوس در عقل و معقول که نه مقاله است و سریانی آن موجود است. ۶- کتاب اخبار الفلاسفه که من مقاله چهارم آن را به سریانی دیده‌ام. ۷- کتاب الاسطقسات که از آن نیز مقالاتی به سریانی موجود است. (از تاریخ الحکماء قفطی چ لیزیک صص ۲۵۶-۲۵۷). رجوع به فر فریوس شود. (۱) - Plotin - (۲) - Porphyre.

فر فسیمون.

[] (معرب، ۱) به یونانی زرین درخت است. (فهرست مخزن الادویه).

فر فصین.

[فَ فَا] (معرب، ۱) بقله الحکماء. (فهرست مخزن الادویه). فر فح. فر فحیز. فر فحین. فر فهن. فر فه. فر فین. فر فینا. پر پهن. رجوع به این مدخل‌ها شود.

فرقآباد.

[فَ فَا] (اخ) از قرای ارومیه است. (معجم البلدان).

فر فنج.

[فَ فَا] (ا) گیاهی است خوشبو. (آندراج).

فر فور.

[فَ فَا] (ا) پرندۀ ای است که آن را تیهو گویند. شبیه است به کبک، لیکن کوچکتر از کبک میشود و بعضی کرک را گفته اند که ترکان بلدرچین و عربان سلوی خوانند. (برهان). تیهو. (اسدی) (صحاح الفرس): من بجهء فر فورم و او باز سپید است با باز کجا پنجه کند بجهء فر فور؟ بوشکور ||. گوسفند فر به. (برهان).

فر فور.

[فُ فُو] (ع ا) ینبوت. (منتھی الارب). سویق من ثمر ینبوت. (اقرب الموارد ||). کودک جوان ||. شتر فر به ||. گنجشک. (منتھی الارب) (اقرب الموارد ||). شتر که بخورد و نشخوار کند. (منتھی الارب ||). مرغی است. (منتھی الارب) (اقرب الموارد ||). بجهء میش و بز و گاو وحشی است که مؤنث آن را خرفان و حملان نیز گویند. (اقرب الموارد). بره ای که چهارماهه شود و از شیر باز گرفته شود و راحت کند و چاق گردد. (اقرب الموارد).

فر فور.

[فُ فُو] (ا) کشک سیاه باشد که به ترکی قراقروت خوانند. (برهان). به فارسی اسم قراقروط است. (فهرست مخزن الادویه).

فر فوریس.

[فُ فُو] (اخ) فر فریوس. فر فریوس. رجوع به فر فریوس و فر فریوس شود.

فر فریوس.

[فُ فُو] (اخ) همان فر فریوس است که حکیمی بوده است جلیس اسکندر. (برهان). پنج قرن پس از اسکندر میزیسته. (از حاشیه برهان چ معین): فلاطون و والیس و فر فریوس که روح القدس کردشان دستبوس. نظامی. رجوع به فر فریوس شود.

فر فریوس.

[فَ فَا] (اخ) نام یک سردار رومی. (ولف) (لغات شاهنامه): سواری سرافراز با بوق و کوس به رومیش خوانند فر فریوس. فردوسی.

فر فوز.

[فَ فَا] (ا) فر فور. با زاء منقوط و غیر منقوط تیهو باشد. (فهرست مخزن الادویه). تیهو بود. (اسدی). همان فر فور است که تیهو باشد و

آن مرغی است شبیه به کبک. (برهان). مصحف فرفور است به راء مهمله. (از حاشیه برهان چ معین): ای که من بازم و تو فرفوزی من چو شاهینم و تو مرغابی. امیرمعزی.

فرفوس.

[ف] (ا) سنگی سرخ است که جهت جراحت نافع است. (فهرست مخزن الادویه). سنگی باشد سرخ رنگ که سائیده آن جراحته را سودمند باشد. (برهان).

فرفومعما.

[ا] (ا) دوی مرکبی است مستعمل در دواء الخطاطیف و در معاجین. (فهرست مخزن الادویه).

فرفه.

[فَ فَ / فِ] (ا) به معنی خرفه باشد که آن تخمی است معروف که به عربی بقله الحمقاء گویند و فرسخ معرب پریهن و به همین معنی است. (برهان). بقله الحمقاء. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرسخ، فرفهن و پریهن شود.

فرفهان.

[ا] (اخ) قصبه ای است جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات، واقع در چهارهزارگری شمال خمین و دوهزارگری خاوری راه خمین به اراک. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۱۹۰۰ تن سکنه. از قنات مشروب می شود. محصولاتش غلات، بنشن، چغندر قند، پنبه، انگور، بادام، و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و از صنایع دستی آنها قالیچه بافی است. یک باب دبستان دارد. راه فرعی ماشین رو به خمین دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرفهن.

[فَ فَ هَ] (ا) (معرب، ا) معرب پریهن. (از حاشیه برهان چ معین). رستنی باشد که آن را خرفه گویند و به عربی بقله الحمقاء خوانند. (برهان). رجوع به فرسخ و فرفه و فرفین و پریهن شود. (۱) - به سکون هاء هم آمده است. (برهان). و شاید به سکون هاء درست تر باشد زیرا چنانکه در فرسخ گذشت معرب «پریهن» است.

فرفیر.

[ف] (ا) (۱) فرفور که تیهو باشد ||. گوسفند فربه را نیز گویند ||. به معنی بنفشه هم آمده است و آن گلی باشد مشهور و گویند بدین معنی عربی است. (برهان). رجوع به فرفور شود. (۱) - مأخوذ از عربی است.

فرفیر.

[ف] (معرب، ا) اسم عربی بنفسج است. (تحفه حکیم مؤمن). بنفشه است. (فهرست مخزن الادویه). مأخوذ از کلمه لاتینی پورپورا (۱) که نام رنگی سرخ است و قدما آن را از نوعی صدف میگرفتند و بهترین و پربهاترین آن فرفیر صوری بوده است که از

شهر صور می آوردند. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرفور شود ||. نوعی رنگ. (آندراج) (منتھی الارب). (۱) -
Purpura.

فرفیری.

[ف] (ص نسبی، ا) ارغوانی یا قرمز یا بنفش. (یادداشت به خط مؤلف). از این عبارت ابن بیطار که درباره «بنفسج» میگوید: «علی طرف ساقه زهر طیب الرائحة جداً و لونه لون الفرفیر...» معلوم میشود که عرب «لون الفرفیر» را به معنی بنفش به کار برده است. (یادداشت به خط مؤلف). رنگ بنفش. (فهرست مخزن الادویه): خربق سیاه: برگ نبات او مانند برگ خیار است و ساق او کوتاه است و رنگ ساق او فرفیری است. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فرفیر و فرفور شود.

فرفیم.

[ف] (معرب، ا) بقله الحمقاء. (فهرست مخزن الادویه). فرفخ. فرفه. فرفهن. رجوع به این مدخل ها شود.

فرفین.

[ف] (معرب، ا) به معنی پرپهن است که حرفه باشد و به عربی بقله الحمقاء خوانند. (برهان). فرفخ. فرفه. فرفهن. فرفیم. (یادداشت به خط مؤلف). و اندیقون نزد بعضی مسمی بدین اسم است. (تحفه حکیم مؤمن).

فرفینا.

[ف] (معرب، ا) بقله الحمقاء. (فهرست مخزن الادویه). فرفخ. فرفه. فرفهن. فرفیم. فرفین. پرپهن. رجوع بدین مدخل ها شود.

فرفینه.

[ف] (معرب، ا) تخمی باشد که آن را حرفه گویند. (برهان). فرفخ. فرفه. فرفهن. فرفین. فرفینا. پرپهن. رجوع بدین مدخل ها شود.

فرفیون.

[ف] (معرب، ا) دارویی است. (منتھی الارب). گیاهی است دارویی. فرفیون. رجوع به فرفیون شود.

فرق.

[ف] (ع ا) تار سر که راهی است میان موی سر. (منتھی الارب). راهی در موی سر. (اقراب الموارد ||). به کنایت سر را نیز گویند: کیست کز دست فرق مشکینت دست بر فرق چون رباب نداشت. عطار (دیوان چ تفضلی ص ۹۸ ||). سر و کله آدمی. (برهان). سر آدمی یا حیوان یا چیز دیگر: تکاور سمندی به جستن چو برق شده غرق آهن ز سم تا به فرق. فردوسی. چنین داد پاسخ ورا گستهیم که مویی نخواهم ز فرق تو کم. فردوسی. ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن. منوچهری. به لؤلؤ از او فرق گردون مزین به قیر و از او روی عالم مقیر. ناصر خسرو. بر روی چو زر شد عقیقم بر فرق چو شیر گشت قارم. ناصر خسرو. گر بیاموزی به گردون بر رسانی فرق خویش گرچه با بند گران و اندر این تاری گوی. ناصر خسرو (دیوان چ

تقوی ص ۴۶۲). آن کو چو تو دلربای دارد بر فرق زمانه جای دارد. خاقانی. اگرچه آب فراق ز فرق من بگذشت دلم خوش است که کعب تو تر نمیگردد. خاقانی. آتش اندر جاه زن گو باد در دست تکین آب رخ بر خاک نه گو خاک بر فرق طغان. خاقانی. دست در دامن جان خواهم زد پای بر فرق جهان خواهم زد. عطار. زره پوشان دریای شکن گیر به فرق دشمنش پوینده چون تیر. نظامی. ز شادی ساختش بر فرق خود جای که شه را تاج بر سر به که در پای. نظامی. پرسید نشان و یافتش جای افتاده برهنه فرق تا پای. نظامی. آسمان در زیر پای همت بر زمین مالیده فرق فرقدین. سعدی. گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن ور تیر طعنه آید جان منش نشانه. سعدی. مر سرو را قبا نشنیدم کمر که بست بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را. سعدی. خاک بر فرق مهتری کو را آلت خواجهگی پدر باشد. هارون بن شمس الدین جوینی. - از فرق وا کردن؛ دور کردن. دفع نمودن و از سر باز کردن. (آندراج). - به فرق پویندن؛ به سر دویدن. به شتاب رفتن: به کس مگوی که پایم به سنگ عشق برآمد که عیب گیرد و گوید: چرا به فرق نپویی؟ سعدی. - فرق سر؛ کله. سر. بالای سر: یکی چتر زرین به فرق سرش که باشد ز خود سایه بر پیکرش. فردوسی. چو آبستان اشکم آورده پیش چو خرمابنان پهن فرق سری. منوچهری. هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر فرق سر او زیر پی پیل بسایی. منوچهری. بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه بر فرق سر چکاو یک مشت گیاه. منوچهری. طاوس کند جلوه چو از دور ببیند بر فرق سر هدهد آن تاج کیان را. سنائی ||. بالای هر چیز. فوق. (ناظم الاطباء). روی. بر. فراز. و در این معنی همواره با یکی از حروف اضافه همراه باشد: که بر فرق این خیمه بنشست راست که آخر به تیمار از او برنخواست؟ فردوسی. خرد گفت آن سنگ نامهربان را که بر فرق آن آسمان علو شو. خاقانی. چون دوم بار آدمیزاده بزاد پای خود بر فرق علتها نهاد. مولوی (مثنوی دفتر سوم ||). امتیاز و اختلاف و تفاوت. (ناظم الاطباء): فرق میان پادشاهان مؤید... و میان خارجی آن است که پادشاهان چون دادگر باشند طاعت باید داشت... و متغلبان را خارجی باید گفت. (تاریخ بیهقی). تا بداند که میان نیکی و بدی فرق تا کدام جایگاه است. (تاریخ بیهقی). نیست فرقی به میان تو و آن خر جز همی باید کت پای چهارستی. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۹۱). امروز چه فرق است از این ملک بدان ملک این مرده و آن مرده و املاک مبتتر. ناصر خسرو (دیوان ص ۱۷۳). علم هر دو جهان جز این مشناس بشنو فرق فربهی ز آماس. سنائی. کاین چو داود است و آن دیگر صداست از مقلد تا محقق فرقه‌هاست. مولوی. تافت ز آن روزن که از دل تا دل است روشنی کو فرق حق و باطل است. مولوی. از مقام تا ثریا آنچنان کز ثریا تا ثری فرق است و بین. سعدی. گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را؟ سعدی. فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در. سعدی (گلستان). اما فلک نمی کندش فرق از شبه آری بر بهیمه چه سنبل چه سنبله. ابن یمین. میان عاشق و معشوق فرق بسیار است چو یار ناز نماید شما نیاز کنید. حافظ. - فرق کردن؛ تفاوت قائل شدن. میان دو چیز امتیاز دیدن: فرقی نکنند میان نیک و بد مستی شناسد او ز هشیاری. ناصر خسرو. با خود گفتم ای نفس میان منافع و مضار خویش فرق نمیتوانی کردن؟ (کلیله و دمنه). از او تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشم من آنکه جای او دانم که جان را جای او دارم. خاقانی. - فرق نهادن؛ فرق کردن: فرق بنهادم میان خیر و شر فرق بنهادم ز بد و ز بد بتر. مولوی ||. مرغی است ||. کتان ||. پیمان‌ه ای است در مدینه که برابر با سه صاع یا شانزده رطل یا چهار ارباع است. ج، فُرْقان. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). نوع. (اقرّب الموارد ||). اصطلاح صوفیه) اشارت است به خلق بلا-حق و گفته اند مشاهده عبودیت است. (تعریفات). فرق در مقابل جمع است و اشارت است به خلق بدون حق. بعضی گویند به معنای مشاهده عبودیت است. وصف حیات الهی را نیز گویند و گویند فرق آن است که به تو نسبت داده شود و جمع آن است که از تو سلب شود به این معنی که امور کسبی بنده، فرق است و آنچه از طرف حق است جمع است و هر که تفرقه نداشته باشد بندگی ندارد و هر که جمع ندارد معرفت ندارد زیرا تفرقه شریعت و جمع حقیقت است. و حکم «ایاک نعبد» (قرآن ۱/۵) اثبات تفرقه است به اثبات بندگی، «و ایاک نستعین» (قرآن ۱/۵) طلب جمع است و تفرقه آغاز ارادت است و جمع انجام آن. (فرهنگ مصطلحات عرفا و شعرا تألیف سجادی از تاریخ تصوف غنی ||). مص) جدا کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل).

جدا جدا کردن. (منتهی الارب). تفصیل. (از اقرب الموارد). و از این معنی است: «و قرآناً فرقناه» (قرآن ۱۷/۱۰۶)؛ یعنی آن را فصل بندی و احکام کردیم. (از اقرب الموارد ||). شکافتن. (منتهی الارب ||). مالک فِزُق گردیدن. (اقرب الموارد). خداوند خسته پاره گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به فِزُق شود ||. فضله انداختن طائر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). فروهشتن موی به شانه. (اقرب الموارد).

فرق.

[ف] [ع ا] گلهء بزرگ از گوسپند و گاو و آهو یا از گوسپند و بس، و یا گوسپندان گم شده ||. گلهء کم از صد گوسفند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). گونه از هر چیزی. (منتهی الارب). قسم از هر چیزی. (اقرب الموارد ||). گروه کودکان ||. پاره ای از خسته خرمای شکسته که به شتر خوردن دهند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). پاره ای از هر چیزی. (منتهی الارب). هر یک از دو نیمه از چیزی. (اقرب الموارد ||). کوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). پشته. (منتهی الارب). هضبه. (اقرب الموارد ||). موجهه دریا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). ص) جدا شده. (ترجمان علامهء جرجانی ترتیب عادل).

فرق.

[ف ر] [ع ا] پیمانۀ ای است اهل مدینه را به قدر شانزده رطل یا سه صاع یا چهار ارباع. ج، فرقان. (منتهی الارب). به معنی فُزُق به سکون راء است و گویند به حرکت راء افصح است. (از اقرب الموارد ||). سپیده دم. (منتهی الارب). صبح. (اقرب الموارد ||). سپیدی اول بامداد. (منتهی الارب). فلق صبح. (از اقرب الموارد ||). دوری میان دو پشته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). دوری میان دو سپل شتر. (منتهی الارب ||). برآمدگی یکی بر سوی ران اسب افزون تر از دیگری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). پراکندگی. (منتهی الارب). ج، أفراق. (منتهی الارب). ج، أفراق، أفزُق. (اقرب الموارد ||). مص) ترسیدن. (منتهی الارب) (ترجمان علامهء جرجانی ترتیب عادل) (تاج المصادر بیهقی). فزع. (اقرب الموارد ||). در آمدن کسی در موج دریا و فروشدن از آب ||. نوشیدن آب به پیمانۀ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شاخ شاخ جدا شدن تاج خروس. (منتهی الارب ||). افرق شدن بعیر و جز آن. (اقرب الموارد).

فرق.

[ف ر] [ع ص] آنکه بترسد از چیزی. (منتهی الارب). شدید الفزع. (اقرب الموارد ||). نبت فرق؛ گیاه ریزه که زمین را نپوشاند. (منتهی الارب).

فرق.

[ف ر] [ع ص] آنکه ترسناکی وی جبلی باشد. (منتهی الارب). مرد ترسنده. (منتهی الارب). شدید الفزع. (اقرب الموارد). آنکه فرع کند و از جبلت وی باشد. (اقرب الموارد).

فرق.

[ف] [ع ا] آنچه فرق کنند به وی میان حق و باطل. (منتهی الارب ||). ظرف. (اقرب الموارد ||). اخ) قرآن. (منتهی الارب). فرقان. رجوع به فرقان شود.

فرق.

[فُ رَا] (ع ص، ا) جِ فارق و فریق و افرق. (منتهی الارب). به سکون راء است. رجوع به فارق و فریق و افرق شود.

فرق.

[فِ رَا] (ع ا) جِ فِرْقَةُ. (منتهی الارب).

فرق.

[فُ رَا] (ع ص، ا) جِ فارق. (منتهی الارب).

فرقاء.

[فَا] (ع ص) مؤنث افرق. (اقراب الموارد ||). گوسپندی که میان سرهای دو پستانش دوری باشد. (منتهی الارب). الشاة البعیده مابین الطیین. (اقراب الموارد).

فرقاع.

[فَا] (ع مص) تیز دادن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). فرقعهُ. (آندراج). رجوع به فرقعهُ شود.

فرقان.

[فَا] (ع ا) جِ فَرَق، به معنی رطل و پیمانہ معروف مدینه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فَرَق شود.

فرقان.

[فَا] (ع ا) آنچه بدان فرق کنند میان حق و باطل ||. شکافتگی دریا. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). ظرف. (اقراب الموارد ||). فیروزی. (منتهی الارب). نصر. (اقراب الموارد ||). حجت و بیان واضح. (منتهی الارب). برهان. (اقراب الموارد ||). صحیح. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). سپیده دم. (منتهی الارب). سحر. (اقراب الموارد ||). کودکان ||. (اخ) قرآن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): خدای طاعت خویش و رسول و سلطان خواست نکرد فرق در این هر سه امر در فرقان. عنصری. فرقان به نزد مردم عامی بود بزرگ لیکن بزرگتر به بر مردم بصیر. منوچهری. او رسول مرسل این شاعران روزگار شعر او فرقان و معنی هاش سرتاسر سُئِن. منوچهری. همچنان کاندراش گزارش کردن فرقان به خلق هیچکس انباز و یار احمد مختار نیست. ناصر خسرو. ورت آرزوی لذت حسی بشتابد پیش آرز فرقان سخن آدم و حوا. ناصر خسرو. خواندن فرقان و زهد و علم و عمل مونس جانند هر چهار مرا. ناصر خسرو. عجب نبود گر از فرقان نصیبت نیست جز نقشی که از خورشید جز گرما نبیند مرد نابینا. سنائی. بعد از سه مراتب آدمی زاد بعد از سه کتب رسید فرقان. خاقانی. گر همه زهر است خلق از زهر خلق اندیشه نیست هر که را تریاق فاروقش ز فرقان آمده. خاقانی. نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل؟ که از نون والقلم طغراست بر منشور فرقانش. خاقانی ||. یوم الفرقان؛ روز جنگ بدر. (منتهی الارب ||). تورات. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). ع مص) جدا کردن. (منتهی الارب). جدا

کردن قسمتهای چیزی. (اقرّب الموارد). رجوع به فرق شود ||. حکم نمودن در چیزی. (منتهی الارب). جدا کردن میان حق و باطل. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ||). شکافتن دریا را. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). ص) جداکننده میان حق و باطل. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل).

فرقان العجم.

[فُ نُلُّ عَ جَ] (اخ) لقب مثنوی مولانا جلال الدین بلخی. (یادداشت به خط مؤلف).

فرق افشان.

[فَ اَ] (ا مرکب) شادباش. شاباش. نثار. آنچه بر سر کسی ریزند به شادی : همان صد دانه مروارید خوشاب به فرق افشان خسرو کرد پرتاب. نظامی.

فرق الاول.

[فَ قُلُّ اَوْ وَا] (ع ا مرکب) (اصطلاح صوفیه) احتجاب به خلق از حق و بقاء رسوم خلقیه به حال خود. (تعریفات).

فرق الثانی.

[فَ قُتُّ ثَا] (ع ا مرکب) (اصطلاح صوفیه) آن شهود قیام خلق به حق و رؤیت وحدت در کثرت و کثرت در وحدت بدون احتجاب به یکی از آنها از دیگری است. (تعریفات).

فرق الجمع.

[فَ قُلُّ جَ] (ع ا مرکب) (اصطلاح صوفیه) تکثر واحد است به ظهور او در مراتب و آن ظهور شئون ذات احدیت است و آن در حقیقت اعتبارات محضه است زیرا که تحقق ندارد الا در وقت بروز واحد به صور خود. (تعریفات).

فرق المنازل.

[فَ قُلُّ مَ زَ] (اخ) دهی است نزدیک طائف. (منتهی الارب). رجوع به طائف شود.

فرق الوصف.

[فَ قُلُّ وَا] (ع ا مرکب) (اصطلاح صوفیه) ظهور ذات احدیت به اوصافش در حضرت واحدیت. (تعریفات).

فرقب.

[فُ قُ] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

فرق باز کردن.

[فَ كَ دَ] (مص مرکب) در میان موی سر خطی گشودن و موی از دو کران خط شانه زدن. رجوع به فرق شود.

فرق بعدالجمع.

[فَ قُ بَ دِلْ جَ] (ع ا مرکب) (اصطلاح صوفیه) شهود خلق است قائم به حق یعنی حق را در تمام موجودات و مخلوقات مشاهده نماید که مقام بقاء بالله است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا و شعرا).

فرق بند.

[فَ بَ] (ا مرکب) آنچه بر سر بندند. دستار. عصابه: به گرد فرق هر سرو بلندی عراقی وار بسته فرق بندی. نظامی.

فرقیبه.

[فُ قُ بی ی] (ص نسبی، ا) منسوب به فرقب و نوعی جامه از کتان سفید باشد. (از منتهی الارب). رجوع به فرقب شود.

فرقت.

[فُ قُ] (ع ا مص) فرقه. جدایی و مفارقت. (ناظم الاطباء). مقابل وصل. (یادداشت به خط مؤلف): کیست کز وصل تو ندارد سود کیست کش فرقت تو نگراید؟ دقیقی. ز آرزوی بچه رز دل او خسته و ریش گفت کم صبر نمانده ست در این فرقت بیش رفت سوی رز با تاختی و ختیبی. منوچهری. دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت دوست دو دیده همچو به چرخشت دانه انگور. فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۹۶). دنیا به سوی من به مثل بیوفا زنی است نه شاد باش از او، نه غمی شو ز فرقتش. ناصر خسرو. چو خاک و آبم خوار و زبون ز فرقت او چو خاک و آبم لب خشک و دیده تر دارد. مسعود سعد. ز درد وصلت یاران من آن کنم به جزع که جان پژوهان بر فرقت شباب کنند. مسعود سعد. بد است کار من از فرقت تو وین بد را هزار شکر کنم چون بتر نمیگردد. خاقانی. داریم درد فرقت یاران گمان مبر کاندوه بود یا غم نابود میبریم. خاقانی. این همه زنگار غم بر آینه دل فرقت آن یار غمگسار برافکند. خاقانی. مرغان چمن فغان بر آرند گر فرقت نوبهار گویم. سعدی. خون جگرم ز فرقت دوست از دیده روانه در کنار است. سعدی. رجوع به فرقه شود.

فرقتی.

[فُ قُ] (ص نسبی) منسوب به فرقت. رجوع به فرقت شود.

فرقتی.

[فُ قُ] (ا خ) اسمش ابوتراب بیک و از اهالی انجدان است اما در کاشان نشو و نما یافته و مشهور به کاشی شده است. وزیر سرکار مقصود بیک، ناظر بیوتات سرکار خاصه شریفه بوده است. گویند در شعر صاحب وقوف بود. دیوانش ملاحظه شد، یکهزار بیت بود. این سه بیت بعد از مراعات بسیار از ایشان منتخب و نوشته شد. بد نگفته: سیاه بختی از این بیشتر نمیباشد که مجلس دگران روشن از چراغ من است. * هر که می چیند گلی از باغ و بر سر میزند مرغ روح بلبل گرد سرش پر میزند. * ز بی تاب بی بسی شب گرد کویت تا سحر گشتم سحرگه چون دعای بی اثر نومید برگشتم. (از آتشکده آذر چ سنگی ص ۲۳۴). از انجدان است.

آدمیزاده است و طبع خوبی دارد و اگر با حرف و آواز پرستاران خوش آمدگویی صورت شاعری به خود نگیرد از این هم بهتر میشود. (از مجمع الخواص صص ۲۲۵-۲۲۶).

فرقد.

[فَ قَ] (ع ا) گاوساله. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). گاوساله دشتی. (منتهی الارب). گاوساله وحشی. (ا قرب الموارد ||). (اخ) دو ستاره نزدیک قطب که بدان راه شناسند. (منتهی الارب) (غیاث). و آنها دو ستاره اند و در شعر به صورت مفرد و مثنی هر دو به کار رود چون به یکدیگر پیوسته اند. ج، فراقد. (ا قرب الموارد): حکمت او را ز نور باری، جنت همت او را ز فرق فرقد، مرقد. منوچهری. طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب ز راست فرقد و شعری، ز چپ سهیل یمن. مسعود سعد. فرقد به یزک جنبه رانده کشتی به جناح شط رسانده. نظامی. آسمان پایه قدر و شرف و بخت و را جای جز جایگه فرقد و پروین نکند. نظامی. خاصه این روزن درخشان از خود است نی ذریعه آفتاب و فرقد است. مولوی (مثنوی). رجوع به فرقدان شود.

فرقد.

[فَ قَ] (اخ) جایی است در بخارا. (معجم البلدان).

فرقد.

[فَ قَ] (اخ) ابن سلیمان. نام جد سوم از هربن یحیی است که از معاصران یعقوب لیث بوده و در نزد خوارج حرمتی داشته و آنها را به یاری یعقوب ترغیب کرده است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۰۴، ۲۶۹ و ۳۴۳ شود.

فرقد.

[فَ قَ] (اخ) ابوالریع. تابعی است. (یادداشت به خط مؤلف).

فرقد.

[فَ قَ] (اخ) ابونصر فرقدبن حجاج. محدث و تابعی است. (از یادداشتهای مؤلف).

فرقد.

[فَ قَ] (اخ) ابویعقوب. رجوع به فرقد سبخی شود.

فرق داشتن.

[فَ تَ] (مص مرکب) تفاوت داشتن. امتیاز داشتن چیزی از چیز دیگر. رجوع به فرق شود.

فرقدان.

[فَ قَ] (اخ) فرقدین. دو ستاره درخشان در صورت دب اصغر و به فارسی دو برادران گویند. (یادداشت به خط مؤلف). و بدان دو

در مساوات و عدم مفارقت مثل زنند و یکی را انورالفرقدین و دیگری را اخفی الفرقدین نامند. (یادداشت به خط مؤلف). دو کوب نزدیک اند در شمار کواکب بنات نعش. (صبح الاعشی قلقشندی ج ۲ ص ۱۶۴). دو ستارهء روشنند بر سینهء خرس کوچک و از دنبال او با دیگر ستارگان سخت خرد شکلی همی آید همچون هلیله و گروهی او را ماهی نام کنند و آنک چنین داند که قطب اندر میان اوست او را تیر آسیا نام کند زیرا که بر خویش همی گردد. (التفهیم صص ۹۹-۱۰۰): شده شعریانش چو دو چشم مجنون شده فرقدانش چو دو خد لیلی. منوچهری. که داند از مناطقی که تا چیست سماک و فرقدان و قطب و محور. ناصر خسرو. زیوری آورده ام بهر عروسان بصر گویی از شعری شعار فرقدان آورده ام. خاقانی. خسرو مشرق جلال الدین خلیفه ی ذوالجلال کاختران بر فرق قدرش فرقدان افشاندند. خاقانی. آسمان ستر و ستاره رفعت است رفعتش بر فرقدان خواهم گزید. خاقانی. گر تاختن به لشکر سیاره آورد از هم بیوفتند ثریا و فرقدان. سعدی. رجوع به فرقد و فرقدین شود.

فرقد سبخی.

[فَقَدِ سَ] (اخ) نام یکی از زهاد. (ابن ندیم). فرقدبن یعقوب السبخی، مکنی به ابویعقوب. از بزرگان صوفیه است. و در بصره میزیسته. اقوال او در صفة الصفوة (ج ۳ ص ۱۹۵ و ۱۹۶) و عقدالفرید (ج ۲ ص ۱۹۶، ج ۷ ص ۲۵۴، ج ۸ ص ۱۱ و ۱۶) آمده است.

فرقدی.

[فَقَ] (ص نسبی) منسوب به فرقد. (سمعانی).

فرقدی.

[فَقَ] (اخ) خراسانی. هدایت نویسد: حکیم محمد بن عمر استادی است بی قرین و عدیل و شاعری است بی نظیر و بدیل، مداح سلطان غیاث الدین محمد بوده است. در زمان آل سلجوق در خراسان مشهور و معروف اهل کمال بوده و مداحی محمد بن سام مینموده است. از اشعارش جز اندکی نمانده و از آنجمله است: همه عقیق لب و سروقد و نرگس چشم همه سمنبر و گل عارض و بنفشه عذار گمان بری که بهی هست گوی زرانود بر او ز صندل سوده نشسته گرد و غبار چو مهره های زمرد میان زر سبیک بود پدید رخ سب سبز از اشجار... (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۸۰).

فرقدی.

[فَقَ] (اخ) محمد بن جعفر بن الهیثم بن یحیی. از مردم اصفهان و به جد خویش فرقد منسوب بود. از محمد بن یحیی فیاض زمانی روایت کند و محمد بن احمد بن ابراهیم را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرقدی.

[فَقَ] (اخ) محمد بن علی بن مخلد بن یزید الفرقدی الدارکی، مکنی به ابوجعفر. از مردم اصفهان است. از اسماعیل بن عمرو البحلی روایت کند. محمد بن احمد بن ابراهیم را از وی روایت است. به سال ۳۰۷ ه. ق. درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرقدین.

[فَ قَ دَ] (اخ) تنبیه فرقد است در حالت نصب و جر: ای رسانیده به دولت فرق خود بر فرقدین گسترانیده به جود و فضل در عالم یدین. ابوالعباس مروزی. محتمل مرقد تو فرقدین متصل مسند تو شعریان. خاقانی. تا هم قدم شدیم سگک پاسبانت را از فرق فرقدین قدم بر نهاده ایم. خاقانی. در علو درجت چون فرقدین بودند و در شهرت فضل چون نیرین. (ترجمهء تاریخ یمینی). تکیه گاه او بر فرق فرقدین است. (ترجمهء تاریخ یمینی). آسمان در زیر پای همتت بر زمین مالید فرق فرقدین. سعدی. به دندان گزید از تغابن یدین بماندش در او دیده چون فرقدین. سعدی. - فرقدین آسا؛ مانند فرقدین از بلندی و رفعت: ساحت فرقدین آسای ایشان مقبل شفا و معفر جباه جهانیان است. (سندبادنامه ص ۷۴). رجوع به فرقد و فرقدان شود.

فرقس.

[فَ قَ] (اخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۲۴ هزار گزی شمال الیگودرز و نوزده هزار گزی خاور راه شوسهء اراک به درود. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۲۰۳ تن سکنه. از قنات مشروب می شود. محصول عمده اش غلات، لبنیات، چغندر و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرقصه.

[فُ قُ صَ] (اخ) حصاری است از اعمال دانه در اندلس. (معجم البلدان).

فرقعه.

[فَ قَ عَ] (ع مص) سخت دیدن || پیچیدن گردن کسی را ||. در هم خماینیدن انگشتان را تا بانگ بر آورد از وی. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). تیز دادن. (منتهی الارب). در اقرب الموارد این معنی برای مصدر فرقاع آمده است. رجوع به فرقاع شود.

فرقعه.

[فُ قَ عَ] (ع ا) شرم انسان. (منتهی الارب). کون. (از اقرب الموارد).

فرق کردن.

[فَ كَ دَ] (مص مرکب) تفاوت داشتن چیزی با چیز دیگر. فرق داشتن. رجوع به فرق داشتن شود ||. تفاوت قائل شدن میان دو چیز یا دو کس. کسی یا چیزی را بر دیگری ترجیح نهادن و ممتاز نمودن. تمیز دادن. تشخیص دادن. (یادداشت به خط مؤلف): نه حق را بازپس هشتم ز باطل بکردم فرق از معروف، منکر. ناصر خسرو. فرق کن فرق کن خداوندا گوهر از سنگ و دیبه از کرباس. مسعود سعد. چشم بگشا و فرق کن آخر عنبر از خاک و شکر از شیراز. سنایی. چون از سره بدل نتوانست فرق کرد انگاشت ز آن اوست به یک وزن و یک عیار. سوزنی. از خلایل ملکان فرق بکن تا عصا کآن ز شبان غنم است. خاقانی. گر نبودی واقف از حق جان باد فرق چون کردی میان قوم عاد. مولوی. نور هر دو چشم نتوان فرق کرد چونکه در نورش نظر انداخت مرد. مولوی. فرق نتوان کرد نور هر یکی چون به نورش روی آری بی شکی. مولوی. مه پاره به بام اگر بر آید که فرق کند که ماه یا اوست. سعدی. به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر سفید از سیه فرق کردم چو فجر. سعدی. میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنگه که چون سعدی به تنهایی شبی رنجور بنشین. سعدی.

فرق گذاشتن.

[فَ گُت] (مص مرکب) فرق کردن. تفاوت قائل شدن. به اختلاف و تفاوت دو چیز توجه یافتن. رجوع به فرق و فرق کردن شود.

فرقلس.

[فُ قُ] (اخ) آبی است در نزدیکی سلمیه به شام. (معجم البلدان).

فرقم.

[فَ قَ] (ع ا) مهرهء نره تا ختنه جای. (منتهی الارب). حشفهء مرد. (از ذیل اقرب الموارد).

فرقود.

[فُ] (ع ا) گاوسالهء دشتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرقود.

[فُ] (اخ) ستارهء نزدیک قطب که بدان راه شناسند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فرقد. رجوع به فرقد و فرقدان و فرقدین شود.

فرقور.

[فَ] (ا) به معنی فرفور است که تیهو باشد و آن مرغی است شبیه به کبک. (برهان). مصحف فرفور است. رجوع به فرفور شود.

فرقه.

[فَ قَ] (ع ا) خیک نیک پر که تا قدری از آن فارغ نکنند دوغ زدن نتوانند ||. گروه مردم. ج، فَرَق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، افارقه. جج، افراق. جمع جمع الجمع، افاریق. (از منتهی الارب). جمع در شعر به صورت افارق، افراق و افاریق آمده است. (اقرب الموارد): فوج علما فرقهء اولاد رسول اند و امروز شما دشمن و ضد علمائید. ناصر خسرو. خلق هفتادوسه فرقه کرده هفتادوسه حج انسی و جنی و شیطان و مسلمان دیده اند. خاقانی. فرقه ای که از دین عاطل باشند. (ترجمهء تاریخ یمینی). - فرقه زدن؛ راه گروهی را رفتن و اصطلاحاً در معنی فسق و فجور و منهیات به کار رود.

فرقه.

[فُ قُ] (ع ا) (مص) جدائی. اسم است مفارقت را. (منتهی الارب). اسم به معنی افتراق. (اقرب الموارد). فرقت. رجوع به فرقت شود.

فرقه.

[فَ رِ قَ] (ع ص) پراکنده گیاه: ارض فَرِقه؛ زمین پراکنده گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرقیر.

[ف] [ع ا] بنفشه. (غیاث). مصحف فرفیر است با دو فاء. رجوع به فرفیر شود.

فرقی هروی.

[فَی هَ / هِ رَ] (اخ) از شاعران عصر صفوی است. مؤلف مجمع الخواص نویسد: شخصی شاعریشه و اهل است و محسنات زیادی دارد. طبعش خوب است و این ابیات بدو نسبت میدهند: بهار عیش و طرب خرم از مصیبت ماست که زهرخوردهء عشقیم و مرگ راحت ماست شب وصال تو پروانه سان بسوزد گر فرشته پرزند آنجا که شمع خلوت ماست جنون نگر که چو طغیان نماید آتش رشک هزار برق بلا یک شرار غیرت ماست. (از مجمع الخواص ص ۲۹۴).

فرک.

[ف] [ع مص] مالیدن جامه و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). مالیدن جامه. (اقراب الموارد ||). دشمنی سخت ||. دشمنی زن و شوی و دشمن داشتن زن شوی را. (منتهی الارب). کینه توختن و گویند این لغت خاص کینه توختن زن و شوی است ||. تراشیدن چیزی را از جامه یا چیز دیگر آنچه‌آنکه پراکنده و پوست کنده شود. و در اللسان آمده است که فرک مالیدن چیزی است تا چون گردکان پوست از مغزش جدا گردد. (از اقراب الموارد).

فرک.

[فَ رَ] [ع امص] سستی بن گوش و فروهشتگی آن. (منتهی الارب).

فرک.

[فَ رَ] [ع ص] مالیده پوست دور کرده. (منتهی الارب). المتفَرِّک قشره. (اقراب الموارد).

فرک.

[ف] [ع امص] دشمنی زن و شوی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). دشمنی سخت. (منتهی الارب). دشمنی به معنی عام. (اقراب الموارد).

فرک.

[ف] [اخ] از رستاق طبرش (تفرش) همدان. (تاریخ قم ص ۱۲۰).

فرک.

[ف] [اخ] از قرای اصفهان. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

فرک.

[ف] [اخ] قریه ای است در نزدیکی کلوذا. ابونواس آن را در شعر خود آورده است. (معجم البلدان).

فرک.

[فِ رَا] (اخ) جایی است. (متتهی الارب). و در شعری مذکور است. (از معجم البلدان).

فرک.

[فُ] (اخ) از محالات بلوک خمسه فارس، حد شمالی نیریز و شرقی خشن آباد و طارم، جنوبی لارستان و غربی دارابگرد. آب و هوای آن گرم و نام مرکز بخش نیز فرک است. در حدود ۳۰۰۰ تن سکنه دارد و شامل ۱۷ قریه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). درازی آن از قریه همت تا قریه نصیرآباد نزدیک به دوازده فرسنگ و پهنای آن از دو فرسنگ بیشتر است. از جانب مشرق به ناحیه خشن آباد و ناحیه طارم و از جانب شمال به نواحی نیریز و از جانب مغرب به نواحی داراب و از جنوب به لارستان محدود است. هوای آن از داراب گرمتر و از بیشتر نواحی سبعة ملایم تر است. درخت نخل در جنوب این ناحیه ظرف سه یا چهار سال ثمر میدهد. محصول شتوی آن گندم و جو و صیفی و شلتوک و ذرت و پنبه و کنجد است. چند باغ رعیتی در حوالی قصبه فرک باقی مانده که بیشتر درخت های آنها لیموست و هر درخت در حدود صدوپنجاه من ثمر میدهد. شکار صحرای ناحیه فرک آهو، دراج و در کوهستانها بز، پازن، قوچ، میش کوهی، کبک و تیهوست. این ناحیه را هیجده قریه آباد است. (از فارسنامه ناصری).

فرک.

[فُ] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش و فش شهرستان اراک، واقع در ۱۶ هزار گزی شمال خاوری کمیجان. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۳۰۳ تن سکنه. از چشمه سار مشروب می شود. محصولاتش غلات، بنشن، انگور و مختصری میوه است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرک.

[فُ] (اخ) دهی است از دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک، واقع در ۲۱ هزار گزی شمال باختری طرخوران. ناحیه ای است واقع در دامنه، سردسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، انگور، میوه، و بنشن است. اهالی به کشاورزی و قالیچه بافی گذران میکنند. به اراک راه اتومبیل رو فرعی دارد. عده ای از مردان به طهران برای کارگری میروند و شغل بیشتر آنها یخ فروشی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرکامخ.

[فَم] (ا) در این لغت خلاف است. صاحب فرهنگ به فتح اول و میم نوشته و میگوید: شیری است که از کوچکی و خردی راهزن باشد و ملاسروری در مجمع الفرس به فتح اول و ضم میم آورده و گفته است شیری باشد که بر طعام ریزند و صاحب مؤیدالفضلاء گوید: آن شیر که بر طعام ریزند و هیچیک شاهد نیاورده اند. والله اعلم. (برهان). محشی قدیمترین نسخه خطی برهان که متعلق به کتابخانه ملی تهران است نویسد: «عجب است فرکامخ را با خاء مینویسد و این سهل است، شاید به سهو کاتب راجع شود. لیکن در معنی میگوید: شیری است که... و نیافته که این لغت مرکب از فر و کامخ است که فر به معنی بالا و کامخ شیر با دوغ پخته است...». اما باید دانست که کامخ در عربی معرب کامه و جمع آن کوامخ است. لغت فرکامخ مرکب است از فر به معنی بر و پیش + کامخ به معنی کامه و مجموعاً یعنی آنچه روی کامخ ریخته شود که شیر باشد و مؤلف فرهنگ جهانگیری شیر آشامیدنی را شیر درنده

پنداشته است. (از حاشیهء برهان چ معین).

فرکان.

[اِخ] ده کوچکی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین که دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرکان.

[ف] دهی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۵۶ هزارگزی خاوری مشیز سر راه فرعی بافت به قلعه عسکر. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۳۱۰ تن سکنه. از رودخانه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرکانس.

[فِر / فِر] (فرانسوی، ا) (۱) در حرکت موجی، تعداد ارتعاشات در واحد زمان است. مقدار عددی آن برابر است با سرعت انتشار موج مستقیم بر طول موج. برحسب ارتعاش در ثانیه، یا سیکل در ثانیه، یا هرترز سنجیده می شود. || فراوانی. بسامد. (۱) -
Frequency.

فرکت.

[اِخ] زادگاه مولانا عارف، شاعر معاصر امیر علیشیر نوایی. (از مجالس النفاثات ص ۱۱۷). در حدود العالم نام این ناحیه به صورت فرکت آمده است. رجوع به فرکت شود.

فرکحه.

[فَ كَ ح] (ع اِص) دوری مابین هر دو سرین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). (مص) دور شدن میان دو سرین. (اقرب الموارد). رجوع به فرکاح شود.

فرک لس.

[فِر ل] (اِخ) والی سلوکی فارس که در آغاز کار اشکانیان بر آن ایالت فرمان میرانده است. (از ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۱۹۷).

فرکن.

[فَ كَ] (ا) کاریز آب بود. (اسدی). جویی را گویند که نو احداث کرده باشند و آب در آن تازه جاری شده باشد. (برهان): دو فرکن است روان از دو دیده بر دو رخم رخم ز رفتن فرکن به جملگی فرکند. خسروانی || زمینی که به صدمهء سیل کنده شده و جابه جا آب ایستاده باشد || چیزی که به سبب طول مدت از هم فروریخته و پوسیده باشد. (برهان). رجوع به فرغن و فرکند شود.

فرکند.

[فَ كَ] (ا) فرکن. زمینی که سیل آن را کنده باشد و جابه جا آب ایستاده باشد || جوی تازه احداث کرده شده و جویی که در روی زمین از جایی به جایی راه کرده باشد یا در زیر زمین از چاهی به چاه دیگر راه یافته باشد. (برهان): نه در وی آدمی را راه رفتن نه در وی آبها را جوی و فرکند. بوالعبیر عنبر. چگونه راهی؟ راهی درازناک و عظیم همه سراسر فرکند و جای خار و خار. بهرامی سرخسی || گذرگاه آب را می گویند مطلقاً، خواه در روی زمین، یا در زیر زمین یا در دیوار باشد || شَمَر و غدیر را نیز گفته اند و آن جایی باشد از زمین که آب در آن ایستاده باشد || هر چیز از هم ریخته و پوسیده را هم میگویند. (برهان). رجوع به فرکن شود.

فرکندن.

[فَ كَ دَ] (مص) پوسیدن. متلاشی شدن. (یادداشت به خط مؤلف): از پشت یکی جوشن خرپشته فرونه کز داشتنش غیبهء جوشنت بفرکند. عمارهء مروزی.

فرکنده.

[فَ كَ دَ / دِ] (ن مف / نف) فرسوده و کهنه شده و ازهم ریخته. (برهان): چون زورق فرکنده فتاده به جزیره چون پوست سر پای شتر بر در جزار. خسروی. رجوع به فرکند شود.

فرکندیدن.

[فَ كَ دِ] (مص) راه بردن. کسی که راه به جایی به سختی برد و به جایی که هرگز ندیده باشد برسد گویند نیک بفرکندید به استعارت. (اسدی) (یادداشت به خط مؤلف).

فرکۀ.

[فَ رَ كَ] (ع ص) گوش سست بن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرکی.

[فَ رَ] (ص نسبی) منسوب به فرک که از قرای اصفهان است. (سمعانی).

فرکی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فرک که جایی است در بغداد بر فراز دجله. (سمعانی).

فرکی.

[فَ رَ] (اخ) بدر بن خلف بن یوسف بن محمد الفرکی الاصبهانی، مکنی به ابونجم. از ابونصر ابراهیم بن محمد بن علی کسایی و جز او حدیث شنید. ولادتش به سال ۴۱۷ بود و به سال ۵۰۲ ه. ق. درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرکیانی.

[فَرُور] (ترکیب وصفی، مرکب) فره کیانی. خوره. خره. (حاشیه برهان چ معین). نوری که از خدای تعالی بر خلائق فایز شود که به وسیله آن قادر شوند به ریاست و حرفتها و صنعت ها. (برهان: خوره). رجوع به فره و خوره و نیز رجوع به حاشیه برهان چ معین ذیل لغت خوره شود.

فرکین.

[اِخ] (اخ) دهی است از رستاق طبرش (تفرش) همدان و اصفهان. (از تاریخ قم ص ۱۲).

فرکیه.

[اِ] (ا) طعامی است مصنوع مانند هریسه و ارطب از آن که به فارسی آش هلیم نامند. (فهرست مخزن الادویه). هریسه. هلیم. (یادداشت به خط مؤلف).

فرگ.

[ف] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومه شهرستان کاشمر، واقع در دوهزارگری جنوب کاشمر، سر راه شوسه عمومی تربت به کاشمر. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۱۰۶۲ تن سکنه. از قنات مشروب می شود. محصول عمده آن غلات، انگور، انار و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرگان.

[ف] (ا) آبجو. (اشتینگاس). بوزه. (ناظم الاطباء ||). نام یک قسم شربت. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

فرگاه.

[ف] (اِ مرکب) لفظی است که به عربی حضرت میگویند. (برهان). بر ساخته دساتیر. (فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷). از: فر + گاه؛ لغه به معنی پیشگاه. (حاشیه برهان چ معین).

فرگرد.

[فَگَ] (ا) هر فصل از کتاب و نداد را گویند که یکی از پنج بخش اوستای موجود است. رجوع به یسنا حاشیه ص ۲۷ شود.

فرگرد.

[فَگَ] (اِخ) شهرکی است خرد [به خراسان]. مردمان او خداوند چهارپایند. (حدود العالم).

فرگفت.

[فَگَ] (ا مرکب) از: فر (پیشاوند) + گفت به معنی گفتن و گفتار. برساخته فرقه آذرکیوان است. (از حاشیه برهان چ معین). فرمان و حکم. (برهان).

فرگل.

[فَگَ] (ا) نوعی پیراهن و در آیین اکبری نوشته که لباسی از فرنگ برخاسته و امروز میپوشند. خوش آینده و زینده و شکوه افزاست. (آندراج).

فرگن.

[فَگَ] (ا) جوی. فرغن. (اسدی). جو. فرکن. (یادداشت به خط مؤلف): دو فرگن است روان از دو دیده بر دو رخم رخم ز رفتن فرگن به جملگی فرکند. خسروانی. رجوع به فرکند، فرغن، فراکن و فرکن شود.

فرگوش.

[فَ] (اخ) دهی است از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در پنج هزارگزی خاور سراب و یک هزارگزی شوسه سراب به اردبیل. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۱۹۴۴ تن سکنه. از رودخانه آق چای و چشمه مشروب می شود. محصولاتش غلات و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گل داری گذران می کنند. راه مالرو و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرگوهر.

[فَگَ / گَوَه] (ا مرکب) به لغت فارسی قدیم به معنی ذات است چنانکه در نامه یکی از فرزنانگان فارسی آمده که واجب الوجود آن است که وجوب او از فرگوهر اوست نه از غیر... (آندراج).

فرگویا.

[فَ] (نف) گوینده و حیوان ناطق. (آندراج). - جانور فرگویا؛ حیوان ناطق که انسان باشد. (از ناظم الاطباء).

فرلاس.

[فَ] (ا) اسم نفس فلک عطارد است. (آندراج). ظاهراً برساخته فرقه آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

فرلی آباد.

[فَ] (اخ) دهی است از دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراک، واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری کمیجان. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر، و دارای ۴۲۸ تن سکنه. از قنات مشروب می شود. محصولاتش غلات و بنشن است و قلمستان هایی نیز دارد. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرم.

[فَ رَ] (ا) غم و دل‌تنگی و اندوه. (برهان). دل‌تنگی و فروماندگی به غم. (اسدی). - رسیده فرم؛ غمگین. مصیبت دیده. اندوه رسیده : رفت برون میر رسیده فرم پخچ شده بوق و دریده علم. منجیک. رجوع به فرمگین شود ||. فرومایگی. (برهان).

فرم.

[فَ] (ع ا) دوائی است که زنان شرم خود را به وی تنگ کنند. (منتهی الارب). دارویی است که زنان به جهت تنگی موضع مخصوص استعمال کنند. (برهان). رجوع به فرمه شود.

فرم.

[فُ] (فرانسوی، ا) (۱) شکل. صورت ||. رسم و طرز رفتار ||. قالب و نمونه. (حییم ||). در اصطلاح چاپخانه ها چهار ورق دورو یا هشت صفحه‌ی یک رو است. (یادداشت به خط مؤلف). و گاهی ۱۶ صفحه را نیز یک فرم گویند. (۱) - Form.

فرم.

[فَ رَ] (اخ) دهی است از دهستان جلال از رک بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در شمال باختری بابل. ناحیه ای است واقع در دشت، معتدل و مرطوب و دارای ۳۸۵ تن سکنه. از رودخانه و لیک و رود کاری مشروب می شود. محصولاتش برنج، صیفی، کنف، مختصر غلات، پنبه و نیشکر است. اهالی به کشاورزی و صید مرغابی گذران می کنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرما.

[فَ] (نف مرخم) مخفف فرماینده. آنکه دیگری را کاری فرماید و فرمان براند. همواره به صورت مزید مؤخر با اسمها ترکیب شود، مانند: توبه فرما، حکم فرما، فرمان فرما، کارفرما و جز آن. در صورتی که تنها به کار رود فعل امر است از فرمودن. رجوع به ترکیبات فرما در ذیل کلمات مرکب شونده با آن شود.

فرما.

[فَ رَ / فَا] (اخ) شهری است [به مصر] بر کران دریای تنیس اندر میان ریگ جفار، و گور جالینوس آنجاست. (حدود العالم). در اقلیم سوم است. طولش از مغرب ۵۴ درجه و ۴۰ دقیقه و عرضش ۳۱ درجه و نیم، و این نامی است یونانی. ابوبکر محمد بن موسی گوید: فرما شهری است بر ساحل از ناحیت مصر. (از معجم البلدان).

فرماء.

[فَ] (ع ص) زن تنگ شرم به دارو. (منتهی الارب).

فرماء.

[فَ رَ] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب). فرما. رجوع به فرما شود.

فرماسر.

□ (معرب، ۱) به یونانی باقلی است. (فهرست مخزن الادویه).

فرمان.

[ف] (۱) در زبان پهلوی فرمان (۱)، در پارسی باستان فرمانا (۲)، در ارمنی عاریتی و دخیل هرمن (۳)، معرب آن نیز فرمان و جمع عربی آن فرامین است. (حاشیه برهان چ معین). حکم. امر. دستور. اجازه. (یادداشت به خط مؤلف): به کار آور آن دانشی کت خدیو بداده ست و منگر به فرمان دیو. بوشکور. ای امیر مهربان این مهرگان خرم گذار فر و فرمان فریدون ورز با فرهنگ و هنگ. منجیک. همه حکمی به فرمان تو رانند که ایزد مر تو را داده ست فرمان. دقیقی. من آنچه شنیدم بگفتمت راست تو به دان کنون رای و فرمان تو راست. فردوسی. چو دوری گزیند ز پیمان تو بریزند خونش به فرمان تو. فردوسی. نرفت ایچ با من سخن ز آشتی ز فرمان من روی بر گاشتی. فردوسی. قضا رفت و قلم بنوشت فرمان تو را جز صبر کردن چیست در مان؟ فخرالدین اسعد. او را سوگند داده بودند که در فرمان و طاعت ما باشد. (تاریخ بیهقی). به فرمانی که هست واجب کند که بر این نام که دارد بماند. (تاریخ بیهقی). شمایان را فرمان نبود جنگ کردن. چرا کردید؟ (تاریخ بیهقی). نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد نماند فرمان در خلق خویش یزدان را. ناصر خسرو. آنجا که به فرمانش پیمبر بنشستی فرزندش امروز نشسته ست به فرمان. ناصر خسرو. چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی سنت و اجماع و تعلیم جماعت چیست پس؟ ناصر خسرو. فرمان آمد که یا میکائیل بر زمین رو و یک قبضه خاک بیاور. (قصص الانبیاء). فرمان چیست؟ و از کدام سو بر آیم، از جانب مغرب یا از جانب مشرق؟ (قصص الانبیاء). طاوس گفت که فرمان نیست که کسی را در بهشت بگذارم برود. (قصص الانبیاء). که بندگان را از امثال فرمان چاره نباشد. (کلیله و دمنه). دمنه گفت فرمان ملک راست. (کلیله و دمنه). با او سیب و وحوش بسیار همه در متابعت فرمان او. (کلیله و دمنه). چو ماندم بی زبان چون نای جان در من دمید از لب که تا چون نای سوی چشم رانم دم به فرمانش. خاقانی. بر خط او چو دایره جزم بشمرم در گوش عقل حلقه فرمان شناسمش. خاقانی. در گوش زمانه حلقه حکم بر دوش جهان ردای فرمان. خاقانی. جمله ذرات عالم گوش شد تا تو فرمائی بر آن فرمان که هست. عطار. حامل دین بود او محمول شد قابل فرمان بد او مقبول شد. مولوی. پیش خود مستشار گردانش لیک کاری بکن به فرمانش. اوحدی. عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما. حافظ. چرخ اگر گردد به فرمانت بر آن هم دل میند ای برادر کار طفلان است فر فر داشتن. قآنی. - به فرمان؛ مطیع. فرمانبردار. (یادداشت به خط مؤلف): تا جهان باشد جبار نگهبان تو باد بخت مطواع تو و چرخ به فرمان تو باد. منوچهری. - به فرمان آوردن؛ مطیع ساختن. (یادداشت به خط مؤلف). - به فرمان آوردن. مطیع ساختن: مگر نگین سلیمان به دست خسرو ماست که چون سلیمان مر باد را به فرمان کرد. مسعود سعد. - بی فرمان؛ بدون اجازه. بی دستور. (یادداشت به خط مؤلف). - بی فرمانی؛ نافرمانی. اطاعت نکردن. مقابل فرمان برداری: گرم از پیش برانی تو به شوخی نروم عفو فرمای که عجز است نه بی فرمانی. سعدی. - رخش فرمان؛ مرکبی که چون رخش رستم فرمان سوار خود برد و تیزرو باشد: اعوجی کردار و دلدل قامت و شبذیز فعل رخش فرمان و براق اندام و شبرنگ اهتزاز. منوچهری. - زیر فرمان آمدن؛ مطیع شدن. اطاعت از کسی کردن: بیغمی خوش ولایتی است ولیک زیر فرمان کس نمی آید. انوری. - زیر فرمان آوردن؛ به فرمان آوردن و مطیع ساختن. به فرمان کردن. کسی را به اطاعت خود واداشتن. (یادداشت به خط مؤلف). - سر به فرمان آوردن؛ اطاعت کردن. سر به فرمان نهادن. - سر به فرمان نهادن؛ اطاعت کردن. (یادداشت به خط مؤلف): سر به فرمان بنهد خورشیدش هر که یک ذره تو را فرمان کرد. عطار. - نافرمان؛ بی فرمان. سرکش: نفس نافرمان قضای شهوت خواهد. (گلستان). - نافرمانی؛ سرکشی. سرپیچی: به تو گرویدیم و دیگر نافرمانی نکنیم.

(قصص الانبیاء). گرچه نافرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب هرچه هستم همچنان هستم به عفو امیدوار. سعدی. ترکیب های دیگر: - فرمان آمدن؛ فرمان بر. فرمان بردار. فرمان برداری. فرمان بردن. فرمان بری. فرمان به جای آوردن. فرمان پذیر. فرمان پذیرفتن. فرمان پذیری. فرمان حق رسیدن. فرمان خواستن. فرمان دادن. فرماندار. فرمانداری. فرمانده. فرماندهی. فرمان ران. فرمان راندن. فرمان رانی. فرمانروا. فرمانروا شدن. فرمان روان. فرمانروایی. فرمان شدن. فرمان عنایت. فرمانفرما. فرمانفرمایی. فرمان کردن. فرمان گذار. فرمان گزار. فرمان نگه داشتن. فرمان نمودن. فرمان نیوش. فرمان نیوشی. فرمانی. فرمان یافتن. رجوع به هر یک از این مدخل ها شود || نوشته ای که در آن سمت یا مواجبی برای کسی معین می شود. (یادداشت به خط مؤلف). توفیق پادشاه. (ناظم الاطباء). حکمی که از جانب شخصی بزرگ صادر شود. (حاشیه برهان چ معین). فرمان حکومت. منشور || وسیله حرکت اتومبیل و دوچرخه و دیگر وسائط نقلیه به چپ یا به راست. رُل. (یادداشت به خط مؤلف). (۱) - framana. - (۲) - framan. hraman - (۳).

فرمان آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان یوسف آباد پائین ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، واقع در سه هزار گزی جنوب طیبات سر راه اتومبیل رو طیبات به کرات. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۶۹۶ تن سکنه. از قنات مشروب می شود. محصولاتش غلات، پنبه و زیره است. اهالی به کشاورزی، مالداری و قالیچه بافی گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرمان آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان ژان بخش درود شهرستان بروجرد، واقع در شش هزار گزی شمال درود، کنار راه مالرو یوسف آباد به سیاه کله. جایی است جلگه، معتدل و دارای ۱۴۳ تن سکنه. از قنات مشروب می شود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرمان آمدن.

[ف م د] (مص مرکب) رسیدن فرمان و حکم. امر شدن: فرمان آمد که یا میکائیل بر زمین رو. (قصص الانبیاء). باز فرمان آید از سالار ده مر عدم را کآنچه خوردی بازده. مولوی (مثنوی دفتر ۱ بیت ۱۸۹۴). رجوع به فرمان شود.

فرمان بر.

[ف مام ب] (نف مرکب) فرمان بردار. مطیع. (یادداشت به خط مؤلف): عید تو فرخ و ایام تو مانده عید خلق فرمان بر و تو بر همگان فرمانران. فرخی. گویند که فرمان بر جم گشت جهان پاک دیو و پری و خلق و دد و دام رمارم. عنصری. فرمان برش بدنند همه سیدان عصر افزون بدی جلالت قدرش ز حد و حصر. منوچهری. نه هر کاری خدایی را ز مردم مشورت باید نه هرگز هیچ پیغمبر کسی را گشت فرمان بر. قطران تبریزی. کآن بنده ایزد است و فرمان بر مولای خدای را مدان مولا. ناصر خسرو. ز جن و انس و وحوش و طیور و دیو و پری شدند جمله مر او را مطیع و فرمان بر. ناصر خسرو. روا بود که از این اختران گله نکنم که بیگمان همه فرمان بران یزدانند. مسعود سعد. همه فرمان بران یزدانند تا ندانی که کارفرمایند. مسعود سعد. بت فرمان برش فرمان پذیرفت که دردی داشت کآن درمان پذیرفت. نظامی. زن خوب فرمان بر پارسا کند مرد درویش را پادشا. سعدی. همه کارداران فرمان برند که

تخم تو در خاک می پرورند. سعدی ||. عامل و حاکمی که به فرمان دیگری منصوب شود: به فرمان پذیری به هر کشوری نشانم جداگانه فرمان بری. نظامی. رجوع به فرمان شود.

فرمان بردار.

[فَ مَامَ بُ] (نَف مَرَكَب) مطیع و رام و تابع. (ناظم الاطباء). مطیع. فرمان بر: میر ابواحمد محمود که میران جهان بندگانش را همه فرمان بردار فرخی. مردی سخت بخرد و فرمان بردار است. (تاریخ بیهقی). ما جمله تابع و فرمان برداریم. (تاریخ بیهقی). هر کس گفت فرمان بردارم و از دل‌های ایشان ایزد تعالی دانست. (تاریخ بیهقی). چاکران فرمان بردار دار که فرمان بردار مخطی به که بی فرمان مصیب. (قابوسنامه). اعضا را قوی کند و مفاصل را نرم کند و فرمان بردار گرداند. (نوروزنامه). وی گفت شکر خدای تعالی را که دو باد را فرمان بردار من کرد. (نوروزنامه). رجوع به فرمان شود.

فرمان برداری.

[فَ مَامَ بُ] (حَامِص مَرَكَب) فرمان بری. فرمان به جا آوردن. (یادداشت به خط مؤلف): در ریاضت و تعلیم او و شرایط خدمت و لوازم فرمان برداری قیام نمود. (سندبادنامه). - فرمان برداری کردن؛ اطاعت کردن. مطیع شدن و تسلیم شدن. (ناظم الاطباء). - فرمان برداری نمودن؛ فرمان برداری کردن. پذیرفتن. (یادداشت به خط مؤلف): فرمان برداری باید نمود به هر چه خداوند فرماید. (تاریخ بیهقی). دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید. فرمان برداری باید نمود. (تاریخ بیهقی). زن فرمان برداری نمود. (کليلة و دمنه). رجوع به فرمان شود.

فرمان بردن.

[فَ بَ دَا] (مِص مَرَكَب) اطاعت فرمان کردن. مطیع شدن: چنین خود کی اندر خورد با خرد که مر خاک را باد فرمان برد. فردوسی. من به پاداش این خبر که بداد بردم او را بدین سخن فرمان فرخی. تو را فرمان چگونگی برد خواهد شهر، یا برزن چو جان تو تو را خود می نخواهد برد و تن فرمان. ناصر خسرو. گفت قدری هیزم به نام من بر سر پشته بنهید تا درمان این کنم. گفتند: فرمان بریم. (قصص الانبیاء). قوم نمود فرمان نبردند و او را برنجانیدند. (قصص الانبیاء). فرمان برمت به هر چه گویی جان بر لب و گوش بر خطاب است. سعدی. گر به داغت می کشد فرمان ببر و بر به دردت می کشد درمان مجوی. سعدی. گرت دوست باید کز او بر خوری نباید که فرمان دشمن بری. سعدی (بوستان). عاملان مأمون را فرمان نمی بردند. (تاریخ قم). رجوع به فرمان شود.

فرمان بری.

[فَ مَامَ بُ] (حَامِص مَرَكَب) فرمان برداری. اطاعت. (ناظم الاطباء): که نپسندد او را به پیغمبری سر اندر نیارد به فرمان بری. فردوسی. نبینم همی در سرش کهتری نیابد کس او را به فرمان بری. فردوسی. گه رزم چون بزم پیش آوری به فرمان بری ماند آن داوری. فردوسی. واجب است بر من فرمان بری. (تاریخ بیهقی). کنون گر نگیری ره کهتری نیایی بر شه به فرمان بری. اسدی. چاکران تو همه فرماندهان عالم اند ای همه فرماندهان پیش تو در فرمان بری. سوزنی. سپه چون پاسخ بانو شنیدند به از فرمان بری کاری ندیدند. نظامی. من آن توسنم کز ریاضتگری رسیدم ز تندی به فرمان بری. نظامی. و گر زلفم سر از فرمان بری تافت هم از سر تافتن تأدیب آن یافت. نظامی. رجوع به فرمان شود.

فرمان به جای آوردن.

[فَبَ وَ دَ] (مص مرکب) اطاعت فرمان کردن. انجام دادن فرمان و دستور کسی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرمان کردن شود.

فرمان پذیر.

[فَ مَ مَ پَ] (نف مرکب) مطیع و تسلیم شده و رام شده. (ناظم الاطباء). فرمان بردار. آنکه فرمان دیگران را گردن نهد: به سرسبزی شاه روشن ضمیر به نیروی فرهنگ فرمان پذیر. نظامی. ز بهر آن که باشد دستگیرش به دست اندر بود فرمان پذیرش. نظامی. نگارید از آن کلک فرمان پذیر سگی مرده بر روی آن آ بگیر. نظامی. - فرمان پذیر شدن؛ فرمان بردن و اطاعت کردن: شد آن بت پرستنده فرمان پذیر فرستاد بت را به دانای پیر. نظامی (اقبالنامه ص ۵۷). - فرمان پذیر گشتن؛ فرمان پذیر شدن: سریری ز گفتار صاحب سریر بدان داستان گشت فرمان پذیر. نظامی. اگر خواندشان داور دورگیر به رفتن نگشتند فرمان پذیر. نظامی. رجوع به فرمان و فرمان پذیرفتن شود.

فرمان پذیرفتن.

[فَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) فرمان بردن. فرمان برداری کردن. اطاعت امر دیگری نمودن: چنین داد پاسخ سخنگوی پیر که فرمان دهم من تو فرمان پذیر. نظامی. تا کنون فرمان پذیرفتن ز شاه بعد از آن فرمان رساندن بر سپاه. مولوی. رجوع به فرمان شود.

فرمان پذیری.

[فَ مَ مَ پَ] (حامص مرکب) فرمان برداری. اطاعت: به سبق خدمت و فرمان پذیری بی چرا و چون ملک را در وزارت چون نبی یار در غارم. سوزنی. به فرمان پذیری رقیبان شاه به جای آوردند فرمان شاه. نظامی. به هر آرزو کآوری در قیاس به فرمان پذیری پذیرم سپاس. نظامی. به فرمان پذیری به هر کشوری نشانم جداگانه فرمان بری. نظامی. رجوع به فرمان شود.

فرمانج.

[فَ نَ] (ا) برگ درخت. (ناظم الاطباء).

فرمان حق رسیدن.

[فَ نَ حَ رَ / رَ دَ] (مص مرکب) رسیدن اجل کسی. فرمان یافتن: سلطان را فرمان حق رسید و گویند دارو دادندش. (مجمل التواریخ و القصص).

فرمان خواستن.

[فَ خَ وَا / خَا تَ] (مص مرکب) اجازه خواستن. استجازه: که بهر دیدن بیت المقدس مرا فرمان بخواه از شاه دنیا. خاقانی.

فرمان دادن.

[فَدَ] (مص مرکب) حکم کردن. امر دادن به کسی: نگه کن کنون تا چه فرمان دهی نیاید ز فرمان تو جز بهی. فردوسی. بدو گفت هر گه که فرمان دهی به گفتن زبان بر گشاید رهی. فردوسی. صاحب دیوان فرمان چنین داد و ندانیم که تا حال و سبب چیست؟ (تاریخ بیهقی). مرا رسول رسول خدای فرمان داد به مؤمنان که بدانند قدر فرمان را. ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۱۱۸). به آزار فرمان مده بر رهی که باشد که افتد به فرماندهی. سعدی (بوستان). هر آنکس که گردن به فرمان نهد بسی بر نیاید که فرمان دهد. سعدی ||. اجازه دادن. رخصت دادن: گدای کوی تو خاقانی است فرمان ده که این گدای تو را داغ پادشاه نهم. خاقانی. که گر فرمان دهد شاه جهانم بگویم صدیک از چیزی که دانم. نظامی. به دستوری حدیثی چند کوتاه بخواهم گفت گر فرمان دهد شاه. نظامی ||. مسلط ساختن. حکومت دادن: به دین پاک و دل نیک و اعتقاد درست خدای داد تو را بر همه جهان فرمان. فرخی. رجوع به فرمان شود.

فرماندار.

[فَ] (نف مرکب، ا مرکب) کسی که کارهای شهری را اداره کند. (یادداشت به خط مؤلف). حاکم. عامل.

فرمانداری.

[فَ] (حامص مرکب) عمل فرماندار حکومت. اداره کردن شهر (||. ا مرکب) اداره ای که فرماندار ریاست آن را به عهده دارد. از واحدهای استانداری و خود شامل چند واحد کوچکتر به نام بخشداری است.

فرمانده.

[فَدِه] (نف مرکب، ا مرکب) حاکم و آمر. (آندراج). کسی که حکم و فرمان میدهد و امر می کند. (ناظم الاطباء): چاکران تو همه فرماندهان عالمند ای همه فرماندهان پیش تو در فرمان بری. سوزنی. ای حاکم کشور کفایت فرمانده فتوی ولایت. نظامی. زنی فرمانده است از نسل شاهان شده جوش سپاهش تا سپاهان. نظامی. گر زر و گر خاک ما را بردنی است امر فرمانده به جای آوردنی است. مولوی. ندانم که گفت این حکایت به من که بوده ست فرماندهی در یمن. سعدی (بوستان ||). کسی که حکم را اجرا می کند ||. سردار و امیر و پادشاه. (ناظم الاطباء ||). در اصطلاح نظامیان، افسری را گویند که یک یا چند واحد نظامی در تحت فرمان وی باشد: فرمانده گروهان. فرمانده گردان. فرمانده هنگ. فرمانده تیپ. فرمانده لشکر. فرمانده سپاه.

فرماندهی.

[فَدِ] (حامص مرکب) فرمانده بودن: در دستانی کن و فرماندهی تات رسانند به فرماندهی. نظامی. به فرمان بری کوش کآرد بهی که فرمان بری به ز فرماندهی. نظامی. به فرماندهی سر ندارد گران جهان را سپارد به فرمان بران. نظامی. به آزار فرمان مده بر رهی که باشد که افتد به فرماندهی. سعدی. بزرگیش بخشید و فرماندهی ز شاخ امیدش بر آمد بهی. سعدی. امید هست که زودت به بخت نیک ببینم تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی. حافظ. - فرماندهی داشتن؛ حاکم بودن. فرمانده بودن: حکایت کنند از جفاگستری که فرماندهی داشت بر کشوری. سعدی (بوستان). - فرماندهی کردن؛ فرماندهی داشتن. فرمان راندن: در آن یک سال کو فرماندهی کرد نه مرغی، بلکه موری را نیاززد. نظامی ||. مقام و منصب هر فرمانده نظامی. رجوع به فرمانده شود.

فرمان ران.

[ف] (نف مرکب) آنکه فرمان براند و حکم او را دیگران گردن نهند: عید تو فرخ و ایام تو مانده عید خلق فرمان بر و تو بر همگان فرمان ران. فرخی. ز قدرت درگذر قدرت قضا راست تو فرمان رانی و فرمان خدا راست. نظامی. رجوع به فرمان شود.

فرمان راندن.

[ف د] (مص مرکب) فرمان دادن بر کسانی که فرمان برند. تسلط داشتن. (یادداشت به خط مؤلف). حکومت کردن.

فرمان رانی.

[ف] (حامص مرکب) فرمان روایی. فرماندهی.

فرمان رسیدن.

[ف ر / ر د] (مص مرکب) کنایت از اجل مقدر رسیدن. (آندراج): دوست رضا میدهد از سر جان خاستن عذر میار ای حسن خیز که فرمان رسید. حسن دهلوی. رجوع به فرمان شود.

فرمان روا.

[ف ما ر] (ص مرکب) کنایت از پادشاه نافذالامر باشد. (برهان). پادشاهی که حکم و فرمانش رایج باشد. (ناظم الاطباء): برهن بدو گفت کای پادشا جهاندار دانا و فرمان روا. فردوسی. چو خورشید تابان میان هوا نشسته بر او شاه فرمان روا. فردوسی. هم اندر زمان تیره گون شد هوا به زیر آمد آن مرغ فرمان روا. فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۱ ص ۱۹۷). مریم بکر معانی را منم روح القدس عالم ذکر معالی را منم فرمان روا. خاقانی. پیشکار حرص را بر من نبینی دسترس تا شهنشا قناعت شد مرا فرمان روا. خاقانی. که فرمان روا پادشاه جهان به فرمان او رای کار آگهان. نظامی. زن پاک پیوند فرمان روا بر ایشان فرو بسته دارد هوا. نظامی. مرا بنده ای هست نامش هوا دل من بر آن بنده فرمان روا. نظامی. رای خداوند راست حاکم و فرمان رواست گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام. سعدی (کلیات چ مصفا ص ۵۰۲). چو عشقی که بنیاد او بر هواست چنین فتنه انگیز و فرمان رواست. سعدی. - فرمان روا شدن؛ حاکم شدن و قدرت را به دست گرفتن: زیرا که علم و عقل ز فرمان ایزد است بر دهر و جانور همه فرمان روا شده ست. ناصر خسرو. شکر آن خدای را که به یمگان ز فضل او بر جان و مال شیعت فرمان روا شدم. ناصر خسرو. رجوع به فرمان شود.

فرمان روان.

[ف ما ر] (ص مرکب) فرمان روا. آنکه فرمانش را دیگران گردن نهند. نافذالامر: هفت هارون بر در سلطان غیب از چه سان فرمان روان دانسته اند. خاقانی. به اقبال این دو سردار کامکار و دو پادشاه فرمان روان اساس عدل و انصاف موضوع است. (ترجمه تاریخ یمینی). رجوع به فرمان روا شود.

فرمان روایی.

[ف ما ر] (حامص مرکب) فرمان روا شدن. فرمان روا بودن. فرمان فرمایی. حکومت. ریاست. (یادداشت به خط مؤلف): وزیر ملک صاحب سید احمد که دولت بدو داد فرمان روایی. فرخی. ازیرا نخواهم که هرگز کسی را بود بر دلم جز تو فرمان روایی. قطران

تبریزی. فرق میان پادشاهان و دیگران فرمان روایی است. (نوروزنامه).

فرمان شدن.

[فَ شُ دَ] (مص مرکب) فرمان صادر شدن. مانند حکم شدن. (از آندراج). مقابل فرمان کردن. رجوع به فرمان کردن شود.

فرمان شنو.

[فَ شِ نَ / نُ] (نف مرکب) مطیع و آنکه گوش به فرمان می‌دهد. (ناظم الاطباء). فرمان نیوش. رجوع به فرمان نیوش شود.

فرمان عنایت.

[فَ نِ عِ یَ] (ترکیب اضافی، امرکب) فرمانی که محض از روی مهربانی نویسند و در آن مطلبی دیگر نباشد. (آندراج).

فرمان فرما.

[فَ فَ] (نف مرکب) فرمان روا. آنکه فرمان راند و حکم فرماید. مرادف حکم فرما. (یادداشت به خط مؤلف). فرمان روا. حاکم. آمر. مجری احکام. (ناظم الاطباء).

فرمان فرمای.

[فَ فَ] (نف مرکب) امیر. (زمخشری). فرمان فرما. حاکم. آمر. مجری احکام. (ناظم الاطباء): هر که او خدمت فرخنده او پیشه گرفت بر جهان کامروا گردد و فرمان فرمای. فرخی. رجوع به فرمان فرما شود.

فرمان فرمایی.

[فَ فَ] (حامص مرکب) امارت. ولایت. (یادداشت به خط مؤلف). حکومت. (ناظم الاطباء). رجوع به فرمان فرما شود.

فرمان کردن.

[فَ كَ دَ] (مص مرکب) فرمان بردن. اطاعت کردن. فرمان برداری کردن. (یادداشت به خط مؤلف): فرمان کنی و یا نکنی ترسم بر خویشتن ظفر ندهی باری. رودکی. به ایرانیان گفت فرمان کنید دل خویش را زین سخن مشکیند. فردوسی. مکن نیز فرمان دیو پلید ز فرمان او بر تو این بد رسید. فردوسی. ز دیدارت آرامش جان کنم ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم. فردوسی. اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی از اهل البیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان. ناصر خسرو. مست بسیار است خامش باش هل تا میروند مر یکی هشیار را صد مست کی فرمان کنند. ناصر خسرو. فرمان نکرد و بیامد و در بگشاد. (قصص الانبیاء). یاران ز مار گززه بسی سهمگن ترند فرمان من بکن بدل یار، مار گیر.؟ (از مقامات حمیدی). مکن فرمان دشمن سر درآور بدین گفتن چه حاجت خود در آری؟ خاقانی. گفت فرمان تو را فرمان کنم هرچه گویی آنچه‌ان کن آن کنم. مولوی ||. امر دادن. حکم دادن. (یادداشت به خط مؤلف).

فرمان گذار.

[فَ گُ] (نِف مرکب) فرمانده. (آندراج). حاکم و رئیس. (ناظم الاطباء). مقابل فرمان گزار: ز گردان سری با سپه شش هزار بدان جایگه کرد فرمان گذار. اسدی. ز ترکان شهی بود فرمان گذار سپه داشت از جنگیان سی هزار. اسدی. فرمان گذار دلبر و طاعت نمای، من طاعت نمای داده به فرمان گذار دل. سوزنی (دیوان ص ۱۶۶). چنان بود فرمان فرمان گذار که بر تخت بنشیند آن تاج دار. نظامی. رجوع به فرمان گزار شود.

فرمان گذاردن.

[فَ گُ د] (مَص مرکب) فرمان دادن. فرمودن. امر کردن. (یادداشت به خط مؤلف).

فرمان گزار.

[فَ گُ] (نِف مرکب) اجراکننده فرمان: بدندش سه سالار فرمان گزار یکی را سپرد از یلان صد هزار. اسدی. رجوع به فرمان گذار شود.

فرمان نمودن.

[فَ نَ / نِ / نَ د] (مَص مرکب) اطاعت کردن. فرمان کردن: این سبب ها چون به فرمان تو بود چاره جو هم مر تو را فرمان نمود. مولوی. رجوع به فرمان کردن شود.

فرمان نبوش.

[فَ] (نِف مرکب) فرمان شنو و مطیع و آنکه گوش به فرمان میدهد. (ناظم الاطباء).

فرمان نبوشی.

[فَ] (حامص مرکب) فرمان شنوی. (آندراج).

فرمانی.

[فَ] (ص نسبی) به فرمان. مطیع. فرمان بردار: گر بدو بنگری امروز یکی لحظت طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی. ناصر خسرو.

فرمان یافتن.

[فَ تَ] (مَص مرکب) مردن. (یادداشت به خط مؤلف): تا سلیمان فرمان یافت هیچ خلق به گور وی نرسید مگر دو تن، نام یکی عفان و آن دیگری بلوقیا بود. (تاریخ بلعمی). پنج سال و نه ماه خلیفه بود و به سامره فرمان یافت. (تاریخ بلعمی). [نمرود] چون هزار و چهارصد سال بزیست فرمان یافت. (تاریخ بلعمی). ناتوان شد و دیگر شب فرمان یافت. (تاریخ بیهقی). چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تا تابوت و جز آن ساختن. (تاریخ بیهقی). هارون سه روز بزیست و روز شنبه فرمان یافت. (تاریخ بیهقی). وی را پسری آمد و فرمان یافت. (قصص الانبیاء). پادشاهی جهان سیزده سال و چند ماه بکرد و فرمان یافت. (ابن بلخی). پس شیرویه آن را بیافت و بخورد و فرمان یافت. (ابن بلخی). از بیماری خلاص یافت و فرمان یافت. (ذخیره خوارزمشاهی).

فرمانیدس.

[فَدِ] (اخ) پارمنید (۱). نام یکی از رسالات افلاطون است. رجوع به برمانیدس شود. (۱) - Parmenide.

فرماوی.

[فَ رَوِی] (ص نسبی) منسوب به فرما که بلده ای است در مصر. (سمعانی). و نیز «فرمی» نسبت بدین شهر است. (از سماعنی) (از معجم البلدان).

فرماوی.

[فَ رَوِی] (اخ) عمر بن زریق فرماوی، مکنی به ابو حفص. از بکرین سهل دمیاطی روایت دارد و ابوبکر احمد بن عبدوس نسوی را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۸).

فرمای.

[فَ] (نف مرخم) فرما. (ناظم الاطباء). فرماینده. غالباً به صورت مزید مؤخر آید و اگر به تنهایی آید فعل امر است از فرمودن. رجوع به فرما شود.

فرمایش.

[فَ] (امص) امر و حکم. (آندراج). امر. حکم. دستور. (یادداشت به خط مؤلف). فرمودن. حکم و امر و فرمان و دستور. (ناظم الاطباء ||). در تداول بازار، سفارش که برای تهیه جنسی دهند. (از یادداشت به خط مؤلف). توصیه و سفارش. (ناظم الاطباء).

فرمایشی.

[فَ] (ص نسبی) سفارشی. (ناظم الاطباء). سفارشی. (یادداشت به خط مؤلف). به معنی دوم فرموده که بیاید. (آندراج ||). هر چیز اعلا و نفیس. (ناظم الاطباء).

فرماینده.

[فَ] (نف) گوینده فرمان. حاکم و آمر. (ناظم الاطباء). آنکه بفرماید و دستور دهد. فرمایش کننده. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به فرمودن شود.

فرمد.

[فَمَ] (اخ) نام قریه ای است از قرای طوس و انگور خوب در آن به دست آید که مشهور به انگور پرمی است. در این زمان به فرمد اشتهار دارد. گویند زردشت دو درخت سرو به طالع سعد نشانده بود، یکی را در همین قریه و دیگری را در قریه کاشمر... (برهان). رجوع به فرمد شود.

فرمرست.

[فَمَرٌ] (۱) شخصی که چیزی کم و اندک می‌خورد و به سبب کم خوردن ضعیف و لاغر می‌شود و عربان قَصِیع خوانند به فتح قاف. (برهان).

فرمز.

[فَمُ] (اخ) (۱) جزیره ای است در جنوب شرقی چین. مساحت آن ۱۳۸۳۲ میلیون متر مربع و جمعیت آن هفت میلیون و ششصد و چهل و هشت هزار تن و مرکز آن شهر تایپه (۲) است. نام چینی این جزیره تایوان (۳) است. (از وبستر آمریکائی). طول جغرافیایی آن از ۱۲۰ تا ۱۲۲ درجه شرقی گرینویچ و عرض آن از ۲۱ درجه و ۵۳ دقیقه تا ۲۵ درجه و ۱۸ دقیقه شمالی است. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر). (۱) - Taiwan - (۲) - Formosa.

فرمزا.

[فَمُ] (اخ) ناحیه ای است در شمال آرژانتین در کنار جمهوری پاراگوئه. جمعیت آن نزدیک دویست هزار تن و وسعتش بیست و هفت هزار و هشتصد و بیست و پنج کیلومتر مربع است. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

فرمس.

[فَمُ] (اخ) به زبان فرس قدیم نام شهر دامغان است. (برهان). مصحف قومس است. (یادداشت به خط مؤلف). مصحف قومس و قومس معرب کومش است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به کومش و قومس شود.

فرمش.

[فَمُ] (۱) مخفف فراموش که در یاد نداشتن باشد. (برهان). - فرمش کردن؛ از یاد بردن؛ بهر من باد خاک اگر بهرام تیغ فرمش کند چو گیرد جام. نظامی. فرموش. فراموش. فرمشی. فرموشی. رجوع بدین مدخل ها شود.

فرمشتا.

[فَمُ] (اخ) هفتمین اولاد هامان که یهود وی را در شوش به قتل رساندند. (از قاموس کتاب مقدس).

فرمشکان.

[فَمُ] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش سروستان شهرستان شیراز. حدود آن بدین قرار است: از شمال دهستان کوار، از خاور دهستان حومه سروستان، از جنوب ارتفاعات سفیدار و دهستان خواجه فیروزآباد، از باختر ارتفاعات خاور فراشکند. این دهستان در دامنه ای در جنوب باختری بخش قرار گرفته و هوای آن معتدل است. آب مشروب و زراعتی آن از رودخانه قره آغاچ و چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصولاتش غلات، چغندر قند، حبوب، میوه و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و باغبانی و گل‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنها قالی بافی است. از ده آبادی تشکیل شده و در حدود ۲۰۰۰ تن سکنه دارد و قرای مهم آن عبارتند از هکوان و ده شیب. راه شوسه شیراز به فیروزآباد از قسمت خاوری دهستان می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرمشی.

[فَمُ] (حامص) مخفف فراموشی. از یاد بردگی. از یاد رفتگی: مبادا به هشیاری و بیهشی کسی را ز فرمان او فرمشی. نظامی. ز گفتار بد به بود فرمشی پشیمان نگردد کس از خامشی. نظامی.

فرمگن.

[فَرَا / فَرَگ] (ص مرکب) غمگین و اندوهگین. (آندراج). تنگدل و فرومانده و غمگین و اندوهناک باشد، چه فرم به معنی غم و اندوه و گن به معنی صاحب و خداوند است. (برهان). نژند. (اسدی). مخفف فرمگین. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرم و فرمگین شود.

فرمگین.

[فَرَا / فَرَ] (ص مرکب) از: فرم + گین که پساوند اتصاف است. (حاشیه برهان چ معین). به معنی فرمگن است که صاحب غم و دلتنگ و اندوهناک باشد. (برهان).

فرمل.

[فَمُ] (فرانسوی، ا) ماده ای شیمیایی است که برای رنگ آمیزی اجزای یاخته های گیاهی و حیوانی به منظور مطالعه آنها در زیر ذره بین به کار می‌رود. رجوع به گیاه شناسی حبیب الله ثابتی ص ۹۶ و نیز رجوع به جانورشناسی مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۸ شود.

فرمند.

[فَم] (ص مرکب) از: فر (= فره) + مند که پساوند اتصاف است. این لغت مأخوذ از فرهنگ دساتیر است. (حاشیه برهان چ معین). در آثار قدما به تشدید ثانی به کار رفته است: به بهرام گفتند کای فرمند به شاهی تویی جان ما را پسند. فردوسی. خدیو زمانه کی فرمند گشاینده گیتی و ضحاک بند. اسدی.

فرمنک.

[فَم] (اخ) نام جد ابو محمد حمید بن فروه و راق بخارایی. (از سمعانی).

فرمنک.

[فَمَن] (اخ) مزرعه ای است جزو ده فرمهین که مرکز بخش فرمهین شهرستان اراک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲: فرمهین).

فرمنکی.

[فَم] (اخ) حمید بن فروه بن فرمنک و راق، مکنی به ابو محمد. از مردم بخارا و راق ابو حذیفه اسحاق بن بشر بود. از ابن مبارک و ابن عینه روایت دارد و فرزندش ابو عبدالله محمد و جز او را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۸).

فرمنی.

[ف م] (۱) به لهجه آمل و نور و کجور، نام جنس ماده درختی است که در سواحل بحر خزر می‌روید و رشد آن در زمین‌های شنی بیشتر است. درخت خرما که در تهران فراوان است پیوندی است از همان درخت با یک درخت ژاپونی. (از جنگل‌شناسی تألیف کریم ساعی ج ۱ ص ۱۹۲).

فرمودن.

[ف د] (مص) در زبان پهلوی فرموتن (۱) و در پارسی باستان فرما (۲) و در کردی فرمون (۳). (حاشیه برهان چ معین). حکم کردن. امر نمودن. فرمان دادن. (ناظم الاطباء): اگر بگروی تو به روز حساب مفرمای درویش را شایگان. شهید بلخی. نزد آن شاه جهان کردش پیام دارویی فرمای زامهران به نام. رودکی. چنین گفت هارون مرا روز مرگ مفرمای هیچ آدمی را مگرگ. بوشکور. سبک باش تا کار فرمایمت سبک وار هر جای بستایمت. منطقی رازی. بت اندر شبستان فرستاد شاه بفرمود تا برنشیند به گاه. فردوسی. به خیره همی جنگ فرمایدم بترسم که سوگند بگرایدم. فردوسی. بفرمود کو را به هنگام خواب از آن جایگه افکنند اندر آب. فردوسی. در خمار می دوشینه ام ای نیک حبیب خون انگور دوسالیم بفرموده طیب. منوچهری. مکن بد با کس و کس را مفرمای به نام نیک گیتی را بیارای. (ویس و رامین). نامه‌ها فرمود سوی سپهسالار غازی و سوی قضاة و... (تاریخ بیهقی). اگر بفرمایی نزدیک وی روم. (تاریخ بیهقی). از این چه خداوند فرمود و این نواخت تازه که ارزانی داشت سخت شادمانه شد. (تاریخ بیهقی). همه روز فرمایشان دار و برد سواری و شور و سلیح و نبرد. اسدی. دیوت از راه برده ست مفرمای هلا تات زیر شجر گوز بسوزند سپند. ناصر خسرو. دانی که خداوند نفرمود بجز حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور. ناصر خسرو. این هر سه را در وقت سیاست فرمودندی. (نوروزنامه). که فرمایدت کاشنای خسان شو؟ که گوید که هرای زر بر خر افکن؟ خاقانی. چو شه بشنید قول انجمن را طلب فرمود کردن کوهکن را. نظامی. بفرمود اسب را زین برنهادن صبا را مهد زرین برنهادن. نظامی. چو روزی چند از عشرت بر آسود چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود. نظامی. به خردان مفرمای کار درشت که سندان نشاید شکستن به مشت. سعدی. هر آنکست که به آزار خلق فرماید عدوی مملکت است آن به کشتنش فرمای. سعدی. دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین پیورود. (گلستان). مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد. حافظ ||. نشستن. (ناظم الاطباء). در حالت احترام و بزرگداشت و در تداول عامه فعل امر این مصدر به کار رود ||. به جای بسیاری از افعال از قبیل خوردن، نوشیدن، نشستن، گفتن، راه افتادن، گرفتن و جز آن به زبان ادب در صیغه امر به کار رود. (یادداشت به خط مؤلف ||). کردن. (یادداشت به خط مؤلف). در این معنی با کلمات دیگر ترکیب میشود: - آزار فرمودن؛ آزار کردن. آزار دادن: رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد؟ حافظ. - التفات فرمودن؛ توجه کردن. لطف کردن: ز چشم غمزده خون می‌رود ز حسرت آن که او به گوشه چشم التفات فرماید. سعدی. - تأدیب فرمودن؛ تأدیب کردن یا امر به تأدیب کسی نمودن. - دعوت فرمودن؛ دعوت کردن. خواندن: به خلدم دعوت ای زاهد مفرمای که این سیب زرخ ز آن بوستان به. حافظ. - عفو فرمودن؛ عفو کردن. بخشیدن: او را به زندان فرستادندی تا چون کسی شفاعت کردی عفو فرمودندی. (نوروزنامه). - عقوبت فرمودن؛ مجازات کردن یا امر کردن به مجازات کسی. - قبول فرمودن؛ قبول کردن: به صدر صاحب صاحبقران فرستادند مگر به عین عنایت قبول فرماید. سعدی. - مدد فرمودن؛ مدد کردن. یاری کردن: فیض روح القدس از باز مدد فرماید دگران هم بکنند آن چه مسیحا می‌کرد. حافظ. - ناز فرمودن؛ ناز کردن. ناز فروختن: ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده ای. حافظ ||. تجویز کردن پزشک: با شراب کهن بدهند و بفرمایند دوید. ماده

یرقان را به ادرار بیرون آرد. (ذخیره خوارزمشاهی ||). لطف و عنایت کردن. (ناظم الاطباء). اجازت دادن: چه کند بنده مخلص که قبولش نکنند ما حریصیم به خدمت تو نمی فرمایی. سعدی ||. گفتن. (یادداشت به خط مؤلف): بهر این فرموده است آن ذوفنون رمز نحن الآخرون السابقون. مولوی. - دشنام فرمودن؛ بد گفتن. دشنام دادن: اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم جواب تلخ می زبید لب لعل شکرخا را. حافظ ||. آمدن و رسیدن. (ناظم الاطباء). آمدن و رفتن. (غیاث ||). آوردن برای کسی. - مژده فرمودن؛ مژده دادن: ای معبر مژده ای فرما که دوشم آفتاب در شکر خواب صبحی هم وثاق افتاده بود. حافظ. (۱) - framutan. (۲) - fra-ma. (۳) - fermun.

فرمودنی.

[فَدَ] (ص لیاقت) درخور فرمودن. (یادداشت به خط مؤلف): آنچه فرمودنی است فرموده آید. (تاریخ بیهقی). به درگاه فرستید تا آنچه فرمودنی است بفرمایم. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرمودن شود.

فرموده.

[فَدَ / دِ] (ن مف، ا) در کتیبه پهلوی حاجی آباد فرمات (۱) به معنی امر شده و توصیه کرده آمده است. (حاشیه برهان چ معین). فرمان و فرمایش و حکم. (یادداشت به خط مؤلف). آنچه به انجام آن دستور داده شده است: فریضه؛ فرموده خدای عزوجل. (منتهی الارب). ترکیب ها: - فرموده آمدن؛ فرموده شدن. رجوع به هر یک از این مدخل ها شود. (۱) - framat.

فرموده آمدن.

[فَدَ / دِ مَدَ] (مص مرکب) فرموده شدن. امر شدن. حکم شدن: مردم ولایت را فرموده آمده است تا کار حج راست کنند. (تاریخ بیهقی). این نخستین خدمتی است که فرزند تو را فرموده می آید. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرمودن شود.

فرموده شدن.

[فَدَ / دِ شُدَ] (مص مرکب) امر شدن. حکم شدن. فرمان صادر شدن در مورد کاری. فرمان آمدن. فرموده آمدن. رجوع به فرموده شود.

فرموش.

[فَ] (ا) به معنی فراموش است که از یاد رفتن و در خاطر نماندن باشد. (برهان): بخور کاین جام شیرین نوش بادت بجز شیرین همه فرموش بادت. نظامی. ترکیب ها: - فرموش شدن؛ فرموش کار. فرموش کردن. فرموشی. فرموشیدن. رجوع به هر یک از این مدخل ها شود.

فرموش شدن.

[فَشُدَ] (مص مرکب) از یاد رفتن. فراموش شدن: بالذت طعنه تو دل را فرموش شد آرزوی مرهم خاقانی. رجوع به فرموش و فرمش شود.

فرموش کار.

[ف] (ص مرکب) فراموش کار. آنکه از یاد ببرد: به سختی صبر ده تا پای دارم در آسانی مکن فرموش کارم. نظامی. رجوع به فراموش کار شود.

فرموش کردن.

[ف] کَد [مص مرکب] از یاد بردن. مقابل فرموش شدن: هر دو فرموش کن که مرد کریم هم خطا هم عطا کند فرموش. خاقانی. چون کند آیت وفا فرموش کآخر «أوفوا بعهدی» (۱) از سُور است. خاقانی. که چندان خفت خواهی در دل خاک که فرموش کند دوران افلاک. نظامی. گر سگی خود بود مرقع پوش سگدلی را کجا کند فرموش. نظامی. پذیرفته که پیشت آورم نوش پذیرفته خوبش کرده فرموش. نظامی. رجوع به فراموش کردن شود. (۱) - قرآن ۲/۴۰.

فرموشی.

[ف] (حامص) مخفف فراموشی. از یاد بردگی و از یاد رفتگی: هر یاد که بود رفت بر باد جز فرموشی نماند در یاد. نظامی.

فرموشیدن.

[ف] د [مص] فراموشیدن. فراموش کردن. (یادداشت به خط مؤلف): که شهر و راه مینو را مفرموش سخنهایم به گوش دلت بنیوش. فخرالدین اسعد. نفرموشم ز دل یاد تو هرگز نه روز رزم و نه روز هزاهز. فخرالدین اسعد. رجوع به فراموشیدن شود.

فرموک.

[ف] (ا) گروههء ریسمان رسیدن شده را گویند که بر دوک پیچیده شده باشد. (برهان): مشغول پنبه چرخ و ندانسته کآفتاب فرموک اختراش بدزد ز دوکدان. اثیر اخسیکتی. سراپایت یکی گردد چو فرموک چو مردان ترک گیری پنبه و دوک. عطار. چوبی را نیز گویند به اندام مخروطی که طفلان ریسمانی را بر آن پیچند و از دست گذارند تا روی زمین به چرخ درآید. (برهان). فرفروک. فرفره. بادفره. رجوع به این مدخل ها شود.

فرموند.

[ف] م و [اخ] دهی است از طوس که گفته اند زردشت دو درخت سرو به طالع سعد نشانده بود، یکی در این ده و یکی در کشر. (انجمن آرا) (آندراج). نام درست این ده فرمد یا فارمد است. رجوع به فرمد و فارمد و فروند شود.

فرمونی.

[ف] (ا) به لهجهء آمل و نور نام نوعی درخت است. رجوع به فرمنی شود.

فرموهد.

[ف] ه [اخ] مصحف فریومد است. (حاشیهء برهان چ معین). نام قریه ای است از قرای طوس مشهور به فارمد. گویند زردشت دو

درخت سرو به طالع سعد کاشته بود، یکی در کاشمر و دیگری در همین قریه. (برهان). رجوع به فارمد، فرمد، فرموند و فریومد شود.

فرمه.

[فَمَ] (ع ۱) دوائی است که زنان بدان شرم خود را تنگ کنند. (منتهی الارب). رجوع به فرم شود.

فرمه.

[فَمَ / م] (ا) به معنی بنفشه باشد و آن گلی است مشهور. (برهان).

فرمهین.

[فَمَ] (اخ) نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان اراک است. این بخش در قسمت مرکزی شهرستان اراک واقع است. از طرف شمال به دهستان رودبار، از خاور به دهستان آشتیان و از باختر به دهستان بزچلو شرا و از جنوب به شهر اراک و قره کهریز محدود است. قسمت عمده بخش دامنه و دشت است. کویر میغان تقریباً در وسط این بخش واقع شده. دهستان فراهان بالا و پائین در قسمت شمال و فراهان سادات در باختر آن و دهستان مشک آباد در قسمت جنوب کویر مذکور واقعند. ارتفاعات تفرش و رودبار از خاور و شمال، ارتفاعات شرا از باختر تا کوهستان راسوند، و قره کهریز از جنوب، این بخش را محصور نموده اند. قراء کوهستانی و دامنه بخش خوش آب و هوا و قراء نزدیک به کویر مرطوب و آب آنها به نسبت نزدیکی به کویر شور و هوای آنها ناسالم است. این بخش از دو دهستان به نام فراهان و مشک آباد تشکیل شده و جمع قراء آن ۱۸۰ قریه بزرگ و کوچک و دارای ۹۱ هزار تن سکنه است. مرکز بخش قصبه فرمهین است که تقریباً در مرکز دهستان فراهان واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرمهین.

[فَمَ] (اخ) قصبه مرکزی بخش فرمهین شهرستان اراک و مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۴۹ درجه و ۴۱ دقیقه، عرض ۳۴ درجه و ۳۰ دقیقه، ارتفاع از سطح دریا ۱۸۰۰ متر. این قصبه در ۴۲ هزار گزی شمال اراک و مرکز بلوک فراهان واقع است. ناحیه ای است واقع در دشت، سردسیر و دارای ۱۶۷۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، انگور و انواع میوه، بنشن و پوست بره است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه بافی با نخ فرنگ و نقشه است. راه نیمه شوسه به اراک دارد و همه روزه اتومبیل رفت و آمد می کند. به علاوه به قراء سربند و آشتیان در فصل خشک اتومبیل میتوان برد. اداره بخشداری و شعبه پست در قصبه ایجاد شده و نامه ها در هفته دو روز با پیک سوار به اراک حمل میشود. مزارع فرمنک و شریف آباد جزء فرمهین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرمی.

[فَرَا] (ص نسبی) منسوب به فرما که بلده ای است در نواحی مصر. (سمعانی).

فرمی.

[فَ رَا] (اخ) حسین بن محمد بن هارون بن یحیی فرمی، مکنی به ابوعلی. از احمد بن داود مکی حدیث شنید و در ذی القعدة سال ۳۳۴ ه. ق. درگذشت. مردی ثقه بود. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۸).

فرمین.

[فَ] (ا) به معنی فرمان است و اماله آن. (آندراج) (انجمن آرا): هر دلی کز سرکشی ننهاده سر بر هیچ خط زیر زلف او کنون سر بر خط فرمین نهاده. معزی (از آندراج).

فرن.

[فُ] (ع ا) تابه سفالین که در وی نان پزند. (منتهی الارب). جایی که در آن نان پزند و این جز تنور است. (اقرب الموارد): و خبز الفرن اربط من خبز التنور. (ابن بیطار ||). خانه ای است جز تنور آماده که در آن نان پزند و فرن در فارسی به معنی زیر یا فرودین (؟) است. (از محیط المحيط ||). در المجمع آمده است که فرن نانی است معروف و لغت عربی نیست. (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط).

فرناباد.

[فَ] (اخ) قریه بزرگ و آبادانی است در پنج فرسخی مرو. (از معجم البلدان).

فرناباد.

[فَ] (اخ) نام یکی از سرداران بزرگ ایران در زمان اردشیر دوم هخامنشی است که در نبرد ایران برای تسخیر مصر در زمان پادشاه مذکور فرماندهی کل سپاه را داشته است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۱۱۳۲ به بعد شود.

فرناباد.

[فَ] (اخ) یکی از بزرگان ایران است که ظاهراً معاصر اردشیر اول هخامنشی معروف به اردشیر درازدست و پسرش به نام فرناس از نزدیکان این پادشاه بوده است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۹۴۳ شود.

فرناپات.

[فَ] (اخ) یکی از سرداران دوره اشکانی معاصر با اشک سیزدهم موسوم به اُرد اول. این شخص در جنگ با رومیان محافظت و دفاع از سوریه را در مقابل سپاه دشمن به عهده گرفته بود. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۲۳۴۵ شود.

فرناخیدن.

[فَ دَا] (مص) پسندیده خوی و خوش اطوار شدن ||. پنبه رشتن. (آندراج) (اشتینگاس ||). خجالت کشیدن. سرخ شدن. (اشتینگاس). در مآخذ دیگر دیده نشد.

فرناد.

[ف] (ا) در سنسکریت پراند (۱). (از حاشیه برهان چ معین). پایاب و پایان. (برهان) (جهانگیری) (آندراج): گزاره کرده بیابانهای بی انجام سپه گذاشته از آبهای بی فرناد. فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۴). (۱) - pranada.

فرناس.

[ف] (ص) در هندی باستان پر + نچ (۱)، در سنسکریت پرنایچه (۲). (از حاشیه برهان چ معین). غافل و نادان. (برهان). غافل. نادان طبع. کم مایه. (یادداشت به خط مؤلف): این جهان سربه سر همه فرناس نر جهان من یگانه فرناسم. بوشکور. گفت نقاش چون که نشناسم که نه دیوانه و نه فرناسم. عنصری. وز گروهی که با رسول و کتاب فتنه گشتند بر یکی فرناس. ناصر خسرو. - فرناس شدن؛ غافل و نادان گردیدن: تو پاک باش و ز ناپاک هیچ باک مدار و گر جهان همه فرناس شد مشو فرناس. ناصر خسرو || نیم خواب و خواب آلود. (برهان). نیم خفته. (یادداشت به خط مؤلف (||)). (۱) غفلت و نادانی. (برهان). - مانده در فرناس؛ غافل. بی خبر: نشنوم نیک و بد، نینم راست منم امروز مانده در فرناس. مسعود سعد || خواب اندک. (برهان). - در فرناس شدن؛ به خواب رفتن: بدان که فتنه بخسب در این زمانه ولیک ز عدل توست که باری شده ست در فرناس. سیدحسن غزنوی. (۱) - - (۲) pra + nac. pranaca.

فرناس.

[ف] (ع ا) رئیس و مهتر روستایان. ج، فرانسه. (منتهی الارب). مهتر دهقانان و در ترکی او را قوجه باشی گویند. (محیط المحيط). || شیر سطرگردن و سخت دلیر. (منتهی الارب).

فرناس.

[ف] (اخ) پسر فرناباذ از درباریان مورد توجه اردشیر دراز دست بوده است. رجوع به فرناباذ و نیز رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۹۴۳ شود.

فرناک.

[ف] (اخ) نام سردودمان پادشاهان کاپادوکیه که پس از اسکندر در آسیای صغیر حکومتی تشکیل دادند و متجاوز از ۲۰۰ سال در آن دیار فرمان روایی داشتند. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۲۸ به بعد).

فرناک.

[ف] (اخ) نام دو تن از پادشاهان خانواده پُنت که پس از سلسله اول فرمان روایان کاپادوکیه جانشین آنها شدند. از این دو پادشاه یکی فرناک اول است که بین سالهای ۱۹۰ تا ۱۶۹ ق.م. سلطنت کرده و دیگر نوه برادر اوست که از سال ۶۳ تا ۴۷ ق.م. فرمان روای کاپادوکیه بوده و معروف به فرناک دوم است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۴۶ به بعد).

فرناکس.

[ف] (اخ) شخصی است که خواهر او را داریوش سوم هخامنشی به زنی گرفته است و از فحوای تاریخ برمی آید که وی از مشاهیر

زمان خود بوده است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۱۶۲۹ شود.

فرناوانسی.

[] (اخ) نام یکی از حکما که در صنعت کیمیا بحث کرده و به عمل اکسیر تام رسیده است. (ابن الندیم).

فرناؤه.

[ف] (ع مص) فروکوفتن. (منتهی الارب). فُرس. (اقرّب الموارد ||). شکستن. (منتهی الارب ||). قطعه قطعه کردن. (اقرّب الموارد). پاره کردن. (منتهی الارب).

فرنّب.

[ف ن] (ع ا) بچهء موش از کلا-کמוש. (منتهی الارب). بچهء یربوع. (فهرست مخزن الادویه). ام راشد. فویسقه. (یادداشت به خط مؤلف). موش یا بچهء موش از یربوع. (اقرّب الموارد).

فرنباذ.

[ف ن] (اخ) نام قریه ای در پنج فرسنگی مرو. (یادداشت به خط مؤلف). قریه بزرگی است در پنج فرسنگی مرو. (از سمعانی). فرناباذ. رجوع به فرناباذ شود.

فرنباذی.

[ف ن] (ص نسبی) منسوب به فرنباذ مرو. (از سمعانی).

فرنّبغ.

[ف رَمَب] (اخ) از: فر (به معنی شکوه) + بغ (به معنی خدا). نام یکی از سه آتشکده بزرگ ایران کهن و به معنی آتش شکوه خدایی است. محل این آتشکده کاریان فارس بوده است. (از خرده اوستا ص ۱۳۹). رجوع به آذرفرنّبغ شود.

فرنّبج.

[ف ر] (ا) (۱) (۱) خرطوم. لفج. پوزه. (یادداشت به خط مؤلف). پیرامون و اطراف دهان. (برهان) (اسدی): سر فروبردم میان آبخور از فرنّبج مَنش خشم آمد مگر. (از کلیله و دمنهء رودکی ||). شاخ بزرگی که چون آن را ببرند شاخهای کوچک از اطراف آن برآید. (برهان). (۱) - به فتح اول و ثانی و به کسر اول و ضم ثانی نیز آمده است.

فرنّبج.

[ف ر] (اخ) افرنّبج. فرنّبگ. افرنّبجه. فرانسه. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرانسه شود.

فرنّبجات.

[فَ رَ] (ا) شبنم. (بحر الجواهر). اسم فارسی شبنم است که به عربی صقیع نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فرنجک.

[فَ رَ جَ] (ا) (ا) کابوس و عبدالجنة را گویند و آن گرانی و سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد و حکما گویند سبب آن ماده سوداوی است و در مؤید الفضلاء به این معنی با قاف نوشته شده است. (از برهان). سکاچه. کابوس. بختک. ضاغوط. نیدلان. نیدل. جاثوم. (یادداشت به خط مؤلف). فرونجک. فدرنجک. درفنجک. برفنجک. فرهانج. (حاشیه برهان چ معین): چنان به سان فرنجک فرو گرفته مرا که بود مردنم آسان و دم زدن دشوار. مختاری غزنوی. - فرنجک وار؛ مثل بختک. کابوس مانند. آنچه آدمی را بترساند و دست و پایش را سست کند: فرنجک و ارشان بگرفته آن دیو که سریانی است نامش خورخجیون. خاقانی. رجوع به مترادفات فرنجک و به خصوص رجوع به کابوس شود. (۱) - به کسر اول و ثانی هم آمده است. (برهان).

فرنجمسک.

[فَ رَمَ / م] (معرب، ا) قرنفل بستانی است. معرب پرنجمشک. (منتهی الارب). افرنجمشک. اصابع الفتیات. بالنگوی صحرائی. بقله الضب. (یادداشت به خط مؤلف). فرنجمشک.

فرنجمشک.

[فَ رَمَ / م] (معرب، ا) بالنگوی صحرائی و عوام بالنگوی گنده گویند. (برهان). فرنجمسک. (یادداشت به خط مؤلف). قرنفل بستانی. (بحر الجواهر). رجوع به فرنجمسک شود.

فرنجو.

[فَ رَ] (ا) فرنجک. (آندراج). رجوع به فرنجک شود.

فرنجه.

[فَ / فِ رَ جَ] (اخ) نام ولایتی است و بندری بر ساحل دریای فرنگ. (برهان). بندر نیست، همان کشور فرانسه است: بر قسطنطنیه بگذرد و زمین برجان و فرنجه و شمال اندلس، و به دریای محیط رسد. (التفهیم ابوریحان بیرونی ص ۲۰۰).

فرنجی.

[فَ رَ] (ص نسبی) منسوب به فرنجه که ولایتی است و جمعی از رومیان بدانجا منسوب اند. (سمعانی). رجوع به فرنگی شود.

فرنجیه.

[فَ رَ جِ یَ] (ع ا) نوعی ماشین جنگی. افرنجیه. (دزی ج ۲ ص ۲۶۲). رجوع به افرنجیه شود.

فرنجه.

[فَ نَخَ] (عِ امص) نرمی سپس سختگی || آرامش بعد رمیدگی. (منتهی الارب).

فرند.

[فَ رَ] (۱) (۱) این لغت را هنینگ با فرِند که معرب پرند است از یک ریشه میداند. (حاشیه برهان چ معین). جوهر تیغ و شمشیر. (برهان). پرند. گوهر. گهر. جوهر شمشیر. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرِند شود. (۱) - به کسر اول هم گفته اند. (برهان).

فرند.

[فَ رِ] (عِ ا) جوهر شمشیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شمشیر جوهردار. (منتهی الارب). شمشیر. (اقرب الموارد ||). زنگار شمشیر. (منتهی الارب). وشى السیف. (از اقرب الموارد ||). گل سرخ. (منتهی الارب). الحوجم. (اقرب الموارد ||). دانه انار. (منتهی الارب). حب الرمان. (فهرست مخزن الادویه) (اقرب الموارد ||). نوعی از آهن که فولاد نامند. (فهرست مخزن الادویه). ج، فرَند. (اقرب الموارد ||). ص) سیف فرند؛ شمشیر بی نظیر. (اقرب الموارد). رجوع به فراند شود.

فرند.

[فَ رِ] (معرب، ا) جامه است. معرب پرنگ. (منتهی الارب). نوعی جامه، معرب پرند فارسی. (اقرب الموارد).

فرند.

[فَ نِ] (عِ ا) دیگ افزار. ج، فرَند. (منتهی الارب). ابزار. ج، فرَند. (اقرب الموارد). رجوع به فراند شود.

فرندآباد.

[فَ رَ] (اخ) قریه ای است در باب نشابور. (معجم البلدان).

فرندآبادی.

[فَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به فرندآباد که قریه ای است بر دروازه نشابور. (سمعانی).

فرندات.

[فَ رِ] (اخ) (۱) از سرداران ایرانی معاصر اردشیر سوم هخامنشی است که پس از تسخیر مصر به حکومت آن کشور از طرف اردشیر منصوب شده است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۱۱۷۹). (۱) - Pherendate.

فرنداد.

[فَ رِ] (عِ ا) درختی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرنداد.

[فِ رِ] (اِخ) جایی است، در آن موضع است قبر ذوالرمة. (منتهی الارب).

فرنداد.

[فِ رِ] (اِخ) کوهی است در ناحیه دهناء و در مقابلش یک کوه دیگر است که آن دو را فرنداذان گویند. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

فرنداد.

[فِ رِ] (اِخ) نام دو ریگستان بسیار طویل در دهناء. (معجم البلدان).

فرنداء.

[فِ رِ] (ع ا) سنگخوار. (منتهی الارب). القطاء. (اقرب الموارد).

فرندس.

[فِ رِ] (ا) رویان. قمرون. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به رویان و جرادالبحر شود.

فرندی.

[فِ رِ] (ص نسبی) پرندی. رجوع به فرندیه شود.

فرندیه.

[فِ رِ] (ع ص نسبی) از پرند فارسی. (یادداشت به خط مؤلف): و فی نقوشه الفرندیه مشابه لب ناب السمک الذی تجلبه البغاریه الی خوارزم. (از الجماهر فی معرفه الجواهر بیرونی).

فرنسا.

[] (ا) نام عقل فلک کیوان است که زحل باشد. (انجمن آرا). در فرهنگ دساتیر و دیگر فرهنگها نیامده است.

فرنسا.

[فِر / فِ رِ] (اِخ) فرنسه. کشور فرانسه. (از نقود ص ۱۸۱). رجوع به فرانسه شود.

فرنساویه.

[فِ رِ] (ص نسبی) فرانسوی. فرانسویه. (از نقود ص ۹۷). رجوع به فرانسوی و فرانسویه شود.

فرنس پس.

[ف ن پ] (اخ) (۱) نام پدر اُتانس است و اُتانس شخصی است که موفق شد حیلۀ بردیای دروغین یا گئومات پادشاه غاصب پارس را بر ملا سازد و سرانجام موجب سقوط حکومت وی گردید. (از ایران باستان پیرنیا ص ۵۲۰). رجوع به اتانس شود. (۱) -
Phernaspes.

فرنسه.

[ف ن س] (ع امص) خوبی تدبیر: فرنسه المرأة؛ خوبی تدبیر وی در امور خانگی. (منتهی الارب).

فرنسه.

[ف ر س] (اخ) فرنسا. فرانسه. (از نقود ص ۶۳). رجوع به فرانسه شود.

فرنسی.

[ف ر] (ص نسبی) منسوب به فرانسه. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرانسوی شود.

فرنسیس.

[ف ر] (اخ) (۱) بیکن. رجوع به باکن و نیز رجوع به فرانسیس بیکن شود. (۱) - Bacon, Francis.

فرنشین.

[ف ن] (ا مرکب) نوعی از نشست. (آندراج).

فرنطال.

[ف ر] (ع ا) افرنطال. (دزی ج ۲ ص ۲۶۲). رجوع به افرنطال شود.

فرنح.

[ف ن] (ع ا) شپش میانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شپش میانه نه بزرگ و نه کوچک. (ناظم الاطباء).

فرنق.

[ف ن] (ع ص) ردی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد از قاموس ||). هیچکاره. (منتهی الارب).

فرنق.

[] (اخ) دهی است جزو دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات، واقع در پانزده هزار گزی جنوب باختری خمین. جایی است کوهستانی، معتدل و دارای ۲۲۲۱ تن سکنه. از قنات و رودخانه مشروب میشود. محصول عمده اش غلات، بنشن، چغندر قند، پنبه، انگور، بادام و شغل اهالی کشاورزی و قالیچه بافی است. راه فرعی به خمین دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرنقلین.

[فَر / فِرَ قُ] (معرب، ا) مأخوذ از اسپانیایی فرنکولن (۱). دراج. (از دزی ج ۲ ص ۲۶۲). (۱) - Francolin.

فرنگ.

[فَر / فِرَ رَ] (ا) لیره ||. فرانک که سکه ای است معروف و واحد پول چند کشور است. (از دزی ج ۲ ص ۲۶۲). رجوع به فرانک شود.

فرنگ.

[فِ نَ] (ا) همان بازی طفلان که فرفره میگویند. (آنندراج). همان فرفره یعنی چوبکی که اطفال گردانند. (جهانگیری). چوبکی است پهن و مدور که پایین آن را تیز سازند و بلندی آن را آنقدر کنند که به دو انگشت گرفته توان گردانید. (برهان). رجوع به فرفر، فرفرک، فرفره و فرنگ شود.

فرنگ.

[] [اخ] شهرکی است خرد و آبادان [به ماوراءالنهر] نزدیک ابردکث و بغویکث. (حدود العالم). رجوع به فرکت و فرنکد شود.

فرنکد.

[فَ رَ كَ] [اخ] نام قریه ای است نزدیک سمرقند و آن را افرنکنند نیز گویند. (یادداشت به خط مؤلف). قریه ای است در نزدیکی سمرقند. (از معجم البلدان). از قرای سمرقند است. (سمعانی).

فرنکدی.

[فَ رَ كَ] [ص نسبی] منسوب به فرنکد که از قرای سمرقند است. (سمعانی).

فرنگ.

[فِ نَ] (ا) بازیچه اطفال باشد. (برهان). و معرب آن افرنجیه است اما در فرهنگهای فارسی دیگر با کاف تازی ضبط شده است. رجوع به فرنک شود.

فرنگ.

[فَ رَ] (ا) فاق و زبانه و آن در اصطلاح نجاران نرولاس باشد که از چوب کنند و تخته ای را در تخته ای بدان صورت در نشانند. (یادداشت به خط مؤلف).

فرنگ.

[فَ رَ] [اخ] مفرس فرنس و فرنج معرب آن است. (انجمن آرا). کشور فرانسه. فرنس : سگبانت شه فرننگ یابم دربان شه عسقلان

بینم. خاقانی. یکی گفتش ای یار شوریده رنگ تو هرگز غذا کرده ای در فرنگ؟ سعدی. اسیر قید فرنگ شدم. (گلستان). رجوع به فرانسه شود ||. معروف است و به عربی نصاری گویند. (برهان). نصاری به مسیحیان اطلاق شود و فرنگ به قوم فرانک و توسعاً اروپاییان خواه مسیحی و خواه غیرمسیحی باشند و چون غالب اروپاییان مسیحی اند من باب اطلاق کل به جزء به نصاری نیز اطلاق شده و نیز فرنگ را به جای فرنگی به کار برده و به فرنگان جمع بسته اند. (حاشیه برهان چ معین): در این سال به غزو کفار فرنگ اقدام نموده بین الجانبین جنگی صعب اتفاق افتاده... (حبیب السیر). رجوع به فرنگی شود.

فرنگ.

[] (اِخ) نام یکی از دختران بهمن بن اسفندیار. (از فارسنامه ابن بلخی ص ۱۵).

فرنگ.

[فَ رَا] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۲۸ هزارگزی خاور مینودشت. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۴۰ تن سکنه. از رودخانه فرنگ مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، و ابریشم است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و چادرشب است. زیارتگاهی به نام امامزاده قاسم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرنگان.

[فَ رَا] (اِخ) فرنگ. فرنگستان. (آندراج). فرانسه ||. ج فرنگ، به معنی فرنگی. (از حاشیه برهان چ معین: فرنگ).

فرنگستان.

[فَ رَا] (اِخ) فرنگ. فرنگان. (آندراج). فرانسه. رجوع به فرانسه شود.

فرنگشک.

[فَ رَا] (م / م) [ا] اصابع الفتیات. (از منتهی الارب). فرنگشک. رجوع به فرنگشک شود.

فرنگی.

[فَ رَا] (ص نسبی) منسوب به فرنگ. اروپایی. افرنجی. (یادداشت بخط مؤلف). اروپایی. مسیحی. (حاشیه برهان چ معین): چنانکه تا به قیامت کسی نشان ندهد بجز دهان فرنگی و مشک تاتاری. سعدی. خط ماهرویان چو مشک خطایی سر زلف خوبان چو درع فرنگی. سعدی. چو ترک دلبر من شاهد پشنگی نیست چو زلف پرشکنش حلقهء فرنگی نیست. سعدی. ترکیب ها: - توت فرنگی؛ فرنگی باف. فرنگی دوز. فرنگی ساز. فرنگی مآب. فلفل فرنگی. کلاه فرنگی. گوجه فرنگی. هویج فرنگی. رجوع به هر یک از این مدخل ها در ردیف خود شود (||. ا) یک تن از مردم اروپا. (یادداشت بخط مؤلف).

فرنگی باف.

[فَ رَا] (نَف مَرکب) آنکه بطرز فرنگی ها چیز مییافتد (||. ن مَف مَرکب) پارچه یا هر منسوج دیگر که بشیوه فرنگی بافته شود.

فرنگی دوز.

[فَ رَا] (نَف مَرکب) خیاط و دوزنده ای که به اسلوب فرنگی و با دقت و نظم جامه یا هر چیز دیگر را بدوزد (||. ن مَف مَرکب) جامه یا هر چیز دیگر که به اسلوب فرنگی دوخته شده باشد.

فرنگیز.

[فَ رَا] (اِخ) دختر افراسیاب. (یسنا تألیف پورداود ج ۱ ص ۵۵). رجوع به فرنگیس شود.

فرنگیس.

[فَ رَا] (اِخ) نام دختر افراسیاب که در عقد نکاح سیاوش بود. (برهان). دختر افراسیاب و زن سیاوش. (ولف): فرنگیس بهتر ز خوبان اوی نبینی به گیتی چنان روی و موی. فردوسی. از فرنگیس و کتایون و همای باستان را نام و آوا دیده ام. خاقانی.

فرنگی ساز.

[فَ رَا] (نَف مَرکب) هر صنعت گری که بطرز اروپائی مصنوع خود را بسازد (||. ن مَف مَرکب) هر مصنوعی که دقیق و بشیوه اروپائیان ساخته شده باشد.

فرنگی مآب.

[فَ رَا] (ص مَرکب) آنکه در رفتار و کردار خود شیوه فرنگیان پیش گیرد. کسی که به طرز فرنگی زندگی کند.

فرنل.

[فَ نِ] (اِخ) کسی که به همراه یک هیأت فرانسوی و بعنوان رئیس هیأت در سال ۱۸۵۲ م. برای تحقیق در تمدن بابل قدیم مأمور شد. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۵۴).

فرنوخ.

[فَا] (اِخ) (۱) یکی از سرداران ایرانی معاصر خشیارشا. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۷۳۹ و ۷۴۰). (۱) - Pharnuche.

فرنوخوس.

[فَا] (اِخ) (۱) یکی از صاحب منصبان معاصر کوروش کبیر هخامنشی. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۳۵۲). (۱) - Pharnouchus.

فرنود.

[ف] (ا) برهان و دلیل. (برهان). بر ساختهه فرقهه آذرکیوان است. (از حاشیهه برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود. - فرنودسار؛ رجوع به فرنودسار شود.

فرنودسار.

[ف] (ا مرکب) کتابی که در جمیع فنون حکمت باشد و معنی آن برهانستان و دلیستان است، چه فرنود به معنی دلیل و برهان و سار به معنی جا و مقام بود. (برهان). بر ساختهه دساتیر است. (از حاشیهه برهان چ معین).

فرنورا.

[(ا) نوعی از صدف است. (فهرست مخزن الادویه).

فرنوش.

[ف] (ا) نام عقل فلک قمر که به تازی عقل فعال گویند و به فارسی خرد کارگر نامند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸).

فرنه.

[فَ نَ / نِ] (ا) به معنی لعنت و نفرین باشد. (برهان). مصحف «فریه». (حاشیهه برهان چ معین از سراج اللغات). رجوع به فریه شود.

فرنه.

[(ا) جایی است که نامش در شعر هذیل آمده است. (از معجم البلدان).

فرنه آباد.

[(ا) از دهات نهاوند و نام دیگر آن اکبرآباد است. رجوع به اکبرآباد شود.

فرنی.

[ف] (ا) قسمی از حریره که با آرد برنج و شیر و شکر سازند. (ناظم الاطباء). - فرنی پز؛ رجوع به مدخل فرنی پز شود.

فرنی.

[فُ نِ ی] (ع ص نسبی، ا) نان زفتی که پس از برشته کردن بدن روغن و شیر و شکر ریزند. منسوب به فرن که تنور بزرگی است. (یادداشت بخط مؤلف). نان که کرانه هایش در میان فراهم آورند و بریان کرده به روغن و شیر و شکر تر سازند ||. نان گرده سطبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). نان در فرین پخته (|| ص) مرد درشت اندام. (منتهی الارب). رجل غلیظ. (اقرب الموارد ||). سگ سطبر فریه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرنی.

[ف] (ص نسبی) نسبت است به فرنه که اسم جد خاندانی است. (از سمعانی).

فرنی.

[ف] (اخ) محمد بن ابراهیم بن فرنه الفرنی. از معاذبن هشام و جز او حدیث شنید و ابواللیث فرایضی را از وی روایت است. (اللباب فی تہذیب الانساب).

فرنی پز.

[ف پ] (نف مرکب) آنکه فرنی می پزد. صاحب دکان فرنی پزی.

فرنی پزی.

[ف پ] (حامص مرکب) پختن فرنی (|| ا مرکب) دکانی که در آنجا فرنی پزند و فروشند.

فرنیفتان.

[ف ف] (اخ) از قرای خوارزم است. (از معجم البلدان).

فرنیفتانی.

[ف ف] (ص نسبی) منسوب به فرنیفتان از قرای خوارزم. (سمعانی).

فرنیفتانی.

[ف ف] (اخ) یوسف بن حسین، مکنی به ابویعقوب. از عمر بن محمد امامی روایت کند و ابوسعید سمعانی را از وی روایت است. (اللباب فی تہذیب الانساب).

فرنیہ.

[ف نی ی] (ع ا) کاک. نان خشک. (یادداشت بخط مؤلف).

فرو.

[ف] (پیشوند، ق) به معنی فرود. در زبان پهلوی فُرْت (۱)، در پارسی باستان فُرَوْتَا (۲). (از حاشیہ برهان چ معین). فرود و زیر و تحت و پایین و شیب و نشیب و پست. (ناظم الاطباء). مقابل فرا و فراز به معنی بالا و بسوی بالا. این کلمه همواره بصورت ترکیب با اسامی و افعال یا کلمات دیگر آید: ترکیب ها: فروآرامیدن. فروآرمیدن. فروآسودن. فروآمدن. فروآمدنگاه. فروآوردن. فروآویختن. فرواستادن. فروافتادن. فروافتاده. فروافشاندن. فروافکندن. فروانداختن. فروایستادن. فروباریدن. فروبراندیدن. فروبردگی. فروبردن. فروبرده. فروبرنده. فروبریدن. فروبست. فروبستگی. فروبستن. فروبسته. فروبند. فروبیختن. فروپریدن. فروپژمردن. فروپوشیدن. فروتابیدن. فروتر. فروتراشیدن. فروتر آمدن. فروتن. فروجستن. فروجهیدن. فروچکاندن. فروچکیدن. فروچیدن.

فروخزیدن. فروخسبیدن. فروخفتن. فروخفته. فروخواندن. فروخوردن. فرودادن. فروداشت. فروداشتن. فروداشته. فرودریدن. فرودریده. فرودست. فرودستی. فرودوانیدن. فرودوختن. فرودوشیدن. فرودویدن. فرودیدن. فروراندن. فرورفتگی. فرورفتن. فرورفته. فروروفتن. فروریختن. فروریخته. فرورویه. فروریزیدن. فروسپوختن. فروستردن. فروسو. فروسوئین. فروسودن. فروشتافتن. فروشخیدن. فروشدن. فروشستن. فروشسته. فروشکستن. فروغلطیدن. فرورفستادن. فروفشانیدن. فروفکندن. فروکاستن. فروکاشتن. فروکردن. فروکش. فروکشتن. فروکش شدن. فروکش کردن. فروکشیدن. فروکندن. فروکوبیدن. فروکوفتن. فروگاشتن. فروگذار کردن. فروگذاشت. فروگذاشتن. فروگذاشته. فروگرفتن. فروگسترده. فروگسستن. فروگسلیدن. فروگشادن. فروگشتن. فروگفتن. فروگیر. فرولغزانیدن. فرومالیدن. فرومانگی. فرومانندن. فرومانده. فرومایگی. فرومایه. فرومردن. فرومرده. فرومیراندن. فرونشانیدن. فرونشانیدن. فرونشستن. فرونگرستن. فرونگریستن. فرونوشتن. فرونهادن. فروواریدن. فروهختن. فروهخته. فروهشتگی. فروهشتن. فروهشته. فروهلیدن. هر یک از ترکیب های فوق جداگانه در لغت نامه آمده است. رجوع به آنها شود. (۱) - - (۲) frot. fravata

فرو.

[فَ رَ / رُو] (از ع، ا) نوعی از پوستین روباه باشد و آن گرمترین پوستین است، بعد از آن سمور و سپس قاقم. (برهان). به این معنی عربی است. ج، فراء. (از حاشیه برهان چ معین).

فرو.

[فَرُو] (ع ا) پوستین. ج، فراء. (منتهی الارب). چیزی شبیه جبه که از پوست حیوانات چون خرگوش و روباه و سمور دوزند. ج، فراء. (اقرب الموارد).

فروآرامیدن.

[فُ دَا] (مص مرکب) آرام گرفتن. ساکت شدن. از حرکت بازایستادن: اندر حرکت آید لکن زود فروآرامد. (ذخیره خوارزمشاهی).

فروآرمیدن.

[فُ رَدَا] (مص مرکب) فروآرامیدن. آرام گرفتن. ساکت شدن: برادر چو آواز خواهر شنید ز گفتار و پاسخ فروآرمید. فردوسی. چو دانشگر این قولها بشنود پس آنکه زمانی فروآرمد. طیان.

فروآسودن.

[فُ دَا] (مص مرکب) آسودن. برآسودن. استراحت کردن: در آن دیر کهن فرزانه شاپور فروآسود کز ره بود رنجور. نظامی. || خفتن. بخواب رفتن: زمین در سر کشیده چتر شاهی فروآسوده یکسر مرغ و ماهی. نظامی. رجوع به آسودن شود.

فروآمدن.

[فُ مَدَا] (مص مرکب) فروافتادن و ریخته شدن خانه و دیوار. (آنندراج). پایین آمدن و افتادن: بسنگ آسیا ماند بگردش فروآید همی چون سنگ بر سر. ناصر خسرو. کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر که آب دیده به رویش فرو نمی آید. سعدی ||. پایین آمدن سر به کنایت از احترام و تعظیم یا سازش و موافقت: به این هفت هیکل که دارد سپهر سرم هم فروناید از راه مهر. نظامی ||. سازگار شدن. درساختن: ترا سری است که با ما فرو نمی آید مرا دلی که صبوری از او نمی آید. سعدی ||. ماندن. پیاده شدن. منزل کردن: از جیحون گذر کرد و بر ساحل قطان فروآمد. (ترجمه تاریخ یمنی ||). فروآمدن به چیزی؛ میل کردن بدان. (آنندراج).

فروآمدنگاه.

[فُ مَدَا] (ا مرکب) محله. ربع. مرحله. (منتهی الارب). جای فرود آمدن و حلول کاروان. رجوع به فرودگاه شود.

فروآوردن.

[فُ وَا] (مص مرکب) پایین آوردن. فرود آوردن. رجوع به فرود آوردن شود ||. منزل دادن و جای دادن بکسی. (یادداشت بخط مؤلف): او را... به سرای هرچه نیکوتر فروآوردند. (تاریخ بیهقی).

فروآویختن.

[فُ تَا] (مص مرکب) آویزان کردن. آویختن: از میان خانهء کعبه فروآویختند شعر نیکو را بزیرین سلسله پیش عزی. منوچهری ||. آویزان شدن. در آویختن: دو ساعد را حمایل کرد بر من فروآویخت از من چون حمایل. منوچهری.

فروات.

[فَ رَا] (اخ) جایی است در فارس. (از معجم البلدان).

فرواجان.

[فَ رَا] (اخ) از قرای مرو است. (از معجم البلدان). قریه ای است در یک فرسخی مرو. (سمعانی).

فرواجانی.

[فَ رَا] (ص نسبی) منسوب به فرواجان که قریه ای است در یک فرسخی مرو. (سمعانی).

فروار.

[فَ رَا] (ا) در اوستا ظاهراً فروارنه (۱). (از حاشیه برهان چ معین). خانهء تابستانی باشد بر بالا. (فرهنگ اسدی). خانهء تابستانی را گویند عموماً و بالاخانه ای که اطراف آن در و پنجره ها داشته باشد خصوصاً و به معنی خانهء زمستانی هم بنظر آمده است. (برهان). فرواره. فربال. فرباله: آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال خز پوش و بکاشانه شو از صفه و فروار. فرالاوی. (۱) -

فرواره.

[فَ رَ / ر] (ا) فروار که خانهء تابستانی و بالاخانهء چهاردر و بادگیر باشد. (برهان). پرواره. غرفه. فربال. فرباله. فروال. (یادداشت بخط مؤلف ||). گنجینه. (برهان). رجوع به فروار، فربال و فرباله شود.

فرواز.

[فَ رَ] (ا) چوب کوتاهی باشد بقدر دو بدست، یعنی دو شبر و آن را در پوشش خانه ها بر فاصلهء چوبهای بزرگ نصب کنند و بویا بر بالای آن گسترانیده، گل و خاک ریزند و اندایند. (برهان ||). خانهء تابستانی و بالاخانه. (برهان). فروار. فرواره. در این معنی مصحف فروار است با راء مهمله. (از حاشیهء برهان چ معین). رجوع به فروار شود.

فرواستادن.

[فُ ا د] (مص مرکب) ایستادن. پایداری کردن. ماندن: هرکه او معدن کریمی جست به در کاخ او فرواستاد. فرخی.

فروافتادن.

[فُ ا د] (مص مرکب) بزیر افتادن. سقوط. (یادداشت بخط مؤلف): چون رسولانش ده گام بتعجیل زنند قیصر از تخت فروافتد و خاقان از گاه. منوچهری. بسان گوسپند کشته بر جای فروافتاد و میزد دست بر پای. نظامی.

فروافتاده.

[فُ ا د / د] (ن مف مرکب) بزیر افتاده. ساقط.

فروافشاندن.

[فُ ا د] (مص مرکب) افشاندن. پخش کردن.

فروافکندن.

[فُ ا ک د] (مص مرکب) به زیر افکندن. پایین افکندن. مقابل برافکندن. (یادداشت بخط مؤلف): گر بلندی در او کرد چنین پست ترا خویشتن چونکه فرونفکنی از کوه بلند. ناصر خسرو. فروافکند سوی فرزند خویش نبرد دل از مهر پیوند خویش. نظامی. فروافکند سر در محنت خویش نشسته تشنه و دریاش در پیش. عطار.

فروال.

[فَ رَ] (ا) به معنی فرواره است که خانهء تابستانی و بالاخانه باشد که اطراف آن درها و پنجره ها دارد. (برهان). رجوع به فروار، فرواره، فربال و فرباله شود.

فرواله.

[فَؤ لَ / لَ] (ا) به معنی فروال است که خانهء تابستانی و بالاخانهء اطراف گشاده باشد. (برهان). رجوع به فربال، فرباله، فروار و فرواره شود.

فروان.

[فَؤ] (ا) نام روان آسمان زهره است. از دساتیر نقل شد. (انجمن آرای ناصری) (آندراج).

فروان.

[فَؤ] (اخ) شهری است در حدود غزنه و آن معرب است و فارسیان پروان گویند. (یادداشت بخط مؤلف). شهرکی است نزدیک غزنه. (از معجم البلدان). رجوع به پروان شود.

فروان.

[اخ] دهی است جزو دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در ۱۵ هزار گزی خاور مرکزی بخش، کنار راه آهن شاهرود. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۵۹۶ تن سکنه. از رودخانهء حبله رود مشروب میشود. محصولاتش: غلات، پنبه، بنشن و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری و قالیچه، گلیم و جاجیم بافی گذران میکنند. مزرعهء رمضان قره جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فروان آباد.

[اخ] دهی است جزو دهستان بهنام پازوکی بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۲۴ هزار گزی شمال باختری مرکز بخش و سه هزار گزی جنوب راه شوسهء خراسان. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۶۷۱ تن سکنه. از رودخانهء جاجرود مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی و چغندر قند است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فروانچه.

[فَؤ چَ / چَ] (ا مرکب) فروانه. پروانه. (آندراج). رجوع به پروانه شود.

فروانداختن.

[فَؤ ات] (مص مرکب) به پایین انداختن. فروافکندن. انداختن. رجوع به انداختن، فروافکندن و فرو رها کردن شود.

فروانی.

[فَؤ] (ص نسبی) منسوب به فروان که شهری است نزدیک غزنه. (سمعانی).

فروایستادن.

[فَؤ د] (مص مرکب) فرواستادن. رجوع به فرواستادن شود. آرام یافتن. ساکن شدن. (یادداشت بخط مؤلف). فروایستادن از

کاری؛ توقف از آن. (یادداشت بخط مؤلف). خودداری کردن: بوسهل از فساد فروخواهد ایستاد. (تاریخ بیهقی). چو گردون به بیداد برخاست با من تو نیز از عنایت فروایستادی. انوری.

فروایم.

[فَیْ] (اخ) موضعی است که سلیمان از آنجا طلا برای زینت هیکل می آورد. (قاموس کتاب مقدس).

فروبا.

[فَ] (اخ) صورتی از کلمهء فرنیغ یا خورنیغ است که نام آتشکده ای بوده است در پارس. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۲۲۸). رجوع به فرنیغ و آذر فرنیغ شود.

فروباریدن.

[فُ دَ] (مص مرکب) ریختن. باریدن. فروریختن اشک و باران و جز آن: گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر صد کینه به دل گیری صد اشک فروباری. منوچهری. فروبارید بارانی ز گردون چنانچون برگ گل بارد به گلشن. منوچهری. وز ابر جهان سرشک برحکمت بر کشت هش و خرد فروبارد. ناصر خسرو. ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آرز نوک قلم در سخنهای فروبار. ناصر خسرو. بیای تا من و تو هر دو ای درخت خدای ز بار خویش یکی چاشنی فروباریم. ناصر خسرو. مگر بر نوای چنان ناله ای فروبارد از چشم من ژاله ای. نظامی. رجوع به فروریختن شود.

فروبرانیدن.

[فُ بَ دَ] (مص مرکب) فروبردن. پایین بردن. قورت دادن: اذمام؛ فروبرانیدن چیزی به گلو. (تاج المصادر بیهقی).

فروبردگی.

[فُ بُ دُ / دَ] (حامص مرکب) بلع. (ناظم الاطباء). رجوع به فروبردن شود.

فروبردن.

[فُ بُ دُ] (مص مرکب) در زیر بردن. (ناظم الاطباء). در کردن چیزی تیز در چیزی، مانند فروبردن میل در چشم. (یادداشت بخط مؤلف). - سر به فکرت فروبردن؛ در اندیشه شدن. در فکر فرورفتن: یکی طفل دندان برآورده بود پدر سر به فکرت فروبرده بود. سعدی. - سر فروبردن؛ سر زیر آب فروبردن. سر در آب کردن: سر فروبردم میان آبخور از فرنج مَنش خشم آمد مگر. رودکی (کلیله و دمنه). در آمد بدو نیز طوفان خواب فروبرد چون دیگران سر به آب. نظامی. || بلعیدن. (ناظم الاطباء ||). غروب کردن آفتاب و ماه و جز آن: فروبردنش هست زرنیخ زرد برآوردنش نیل بالاجورد. نظامی. - سر فروبردن؛ غروب کردن: برآمد گل از چشمه آفتاب فروبرد مه سر چو ماهی در آب. نظامی. || حفر کردن چاه در زمین: تو شغل دوست داری و در هر کجا رسی چاهی همی فروبر و دامی همی فکن. فرخی.

فروبرده.

[فُ بُ دَ / د] (ن مف مرکب) در زیر کرده. فرو شده. رجوع به فرو بردن شود ||. بلعیده شده. خورده شده.

فرو برز.

[فَ رُ بُ] (ترکیب عطفی، ا مرکب) شکوه و جلال و بزرگی. زیبایی و برازندگی: بدو گفت گر فَرّ و برز کیان نبودیت با دانش اندر میان. فردوسی.

فرو برنده.

[فُ بَ رَدَ / د] (ن ف مرکب) بلع کننده. خورنده.

فرو بردن.

[فُ بُ دَ] (مص مرکب) قطع کردن. ادامه ندادن: امیر گفت: بر این فرزند من دروغها بسیار میگویند و دیگر آن جستجوها فرو برید. (تاریخ بیهقی).

فرو بست.

[فُ بَ] (ن مف مرکب) مخفف فرو بسته: سوی خانه خود به یک ترکناز به چشم فرو بستش آورد باز. نظامی. رجوع به فرو بسته شود.

فرو بستگی.

[فُ بَ تَ / ت] (حامص مرکب) پیچیدگی: چو غنچه گرچه فرو بستگی است کار جهان تو همچو باد بهاری گره گشا می باش. حافظ.

فرو بستن.

[فُ بَ تَ] (مص مرکب) بستن: دل از دنیا بردار، به خانه بنشین پست در خانه فرو بند به فلج و به پژاوند (۱). رودکی. چون سخن گوید ادیبان را پیامورد سخن چون سخن خواند فصیحان را فرو بندد زبان. فرخی. چشم چون نرگس فرو بندی که چی هین عصایم کش که کورم ای اخی. مولوی ||. بر هم نهادن چنان که پلک چشم را. چشم بر هم نهادن بودن: فرو بسته چشم آن تن خوابناک بدو گفت برخیز از این خون و خاک. نظامی. - فرو بستن چشم از چیزی؛ صرف نظر کردن از آن. دست کشیدن از آن: دلآرامی که داری دل در او بند دگر چشم از همه عالم فرو بند. سعدی (گلستان). - فرو بستن دیده؛ چشم بر هم نهادن ||. - در بیت زیر کنایه است از مردن: ز دیده فرو بستن روی شاه به ناخن خراشیده شد روی ماه. نظامی (اقبالنامه ص ۲۵۷ ||). بسته شدن. بند آمدن. فرو بستن زین سخن در نهفت ز بیم سیاوش نیارند گفت. فردوسی. - فرو بستن دم؛ خاموشی گزیدن. سکوت کردن: ز سختی به رستم فرو بست دم پر آتش دل و دیدگان پر ز نم. فردوسی. مادرش بر سر خاک است به خون غرق و ز خلق دم فرو بست عجب دارم اگر بگشایند. خاقانی. - فرو بستن زبان کسی؛ از سخن گفتن بازماندن یا بازداشتن: خاقانی این سخن گفت او را زبان فرو بست تا ناگهی نباید کز تو فغان بر آرد. خاقانی به پرواز اندر آمد مرغ جانفش فرو بست از سخن گفتن زبانش. نظامی. - فرو بستن گوش از

چیزی؛ آن را نشنیدن. به آن گوش ندادن: ز تعلیم دانا فروبست گوش در عیش بگشاد بر ناز نوش. نظامی. - فروبستن گویائی؛ فروبستن نطق. خاموش ماندن. سخن نگفتن: چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید مرا در رویت از حسرت فروبسته ست گویائی. سعدی (طبیات) - فروبستن نطق؛ (۲) خاموش گردیدن. زبان بسته شدن: دل بشد از دست، دوست را به چه جویم نطق فروبست حال دل (۳) به چه گویم. خاقانی ||. مقید کردن: شبی خوابم اندر بیابان فید فروبست پای دویدن به قید. سعدی (بوستان) به موی تافته پای دلم فروبستی چو موی تافتی ای نیک بخت روی متاب. سعدی (بدایع) - فروبستن دست کسی از عمل؛ او را از آن کار بازداشتن: وفاتش فروبست دست از عمل. سعدی (بوستان) - فروبستن دست و پای کسی؛ کنایه است از ناتوان و عاجز شدن او: بکوشید کآرد سوی روم رای فروبسته شد شخص را دست و پای. نظامی ||. منعقد کردن: فتح و ظفر با بقاش عهد فروبسته اند دولت دوشیزه را عقد فروبسته اند. خاقانی ||. ضد گشادن. بستن: چو بگشائی گشاید بند بر تو فروبندی فروبندند بر تو. نظامی ||. سد کردن. مانع شدن. (یادداشت بخط مؤلف). (۱) - در چ رود کی دیوان سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۰۵۵ چنین آمده است: دل از دنیا برد او به خانه بنشین پست فرابند در خانه بفلج و بیژاوند. (۲) - در چ رود کی دیوان سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۰۵۵ چنین آمده است: دل از دنیا برد او به خانه بنشین پست فرابند در خانه بفلج و بیژاوند. (۳) - ن ل: خود.

فرو بسته.

[فُ بَ تَ / تَ] (ن مف مرکب) بسته. گره خورده. مقابل گشوده: بود آیا که در میکده ها بگشایند گره از کار فرو بستهء ما بگشایند؟ حافظ. رجوع به فرو بستن شود.

فرو بسته نظر.

[فُ بَ تَ / تَ نَ ظَ] (ص مرکب) محروم از بینائی: تا شریکان ترا بیش نبیند در راه از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر. خاقانی.

فرو بگ.

[فُ بَ] (ا ح) آذر فرو بگ. رجوع به آذر فرو بگ و فرو بگ شود.

فرو بند.

[فُ بَ] (ا مرکب) لب. (یادداشت بخط مؤلف). و آن سینه بند پالان ستور باشد. (ناظم الاطباء ذیل لغت لب). رجوع به لب شود.

فرو بیختن.

[فُ تَ] (مص مرکب) غربال کردن. با غربال ریختن و افشاندن. بیختن: دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت مردم را چه خیاره و چه رذاله. ناصر خسرو. رجوع به بیختن شود.

فرو پریدن.

[فُ پَ دَ] (مص مرکب) پست پریدن. (ناظم الاطباء).

فرو پز مردن.

[فُ پَم دَا] (مص مرکب) پژمرده شدن. سرنگون شدن. پخسیدن. (یادداشت بخط مؤلف): فریدون بگیرد سر تخت تو همیدون فروپژمرد بخت تو. فردوسی. مگر کاین بلاها ز من بگذرد که ترسم روانم فروپژمرد. فردوسی. رجوع به پژمردن شود.

فروپوشیدن.

[فُ دَا] (مص مرکب) به تن کردن. پوشیدن: چون بر آهنجی شمشیر و فروپوشی درع پشت روی سپهی، اصل فروع ظفیری. فرخی. || نهفتن و پنهان کردن و مخفی ساختن. (ناظم الاطباء): ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فروپوشد. سعدی (گلستان). رجوع به پوشیدن شود.

فروت.

[فَ رَا / فُ رَا / رُوَا] (ص) بسیار و به عربی کثیر گویند. (برهان). بسیار و فراوان و کثیر. (ناظم الاطباء).

فروت.

[فُ] (ع مص) تباہکار گردیدن و زنا کردن. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد و محیط المحيط «فرت» بدین معنی است. رجوع به فرت شود.

فروتابیدن.

[فُ دَا] (مص مرکب) تابیدن به پائین. از بالا- تابیدن: زیرا که اگر به چه فروتابد مه را نشود جلالیت ماهی. ناصر خسرو. رجوع به تابیدن شود.

فروترو.

[فُ تَا] (ق مرکب) مقابل فراتر و برتر. پائین تر. پست تر: فروتر ز کیوان ترا اورمزد به رخشانی لاله اندر فرزد. بوشکور. برتر مشو از حد و نه فروتر هشدار، مقصر مباش و غالی. ناصر خسرو. - فروتر نشستن؛ فروتر آمدن. رجوع به این مدخل ها در ردیف شود. || (ص تفضیلی) کوتاهتر و کوچکتر: به یک سوزن این زآن فروتر نبود همان تیر زین تیر برتر نبود. فردوسی. کمتر ادبش حکم و فروتر هنرش جود. منوچهری ||. زیر دست. فرمانگزار: هر فروتر به بزرگی است عزیز هر پیمبر به خدا محترم است. خاقانی.

فروترو آمدن.

[فُ تَم دَا] (مص مرکب) پائین تر آمدن. رجوع به فروتر شود ||. نزدیک شدن: ای شیخ! فروتر آی که سخن تو فهم نمی کنم. (تذکره الاولیاء). رجوع به فروتر شود.

فروتراشیدن.

[فُ تَدَا] (مص مرکب) خشک شدن و ریختن چیزی: حسنک قریب هفت سال بر دار بماند، چنانکه پایهایش همه فروتراشید و خشک شد. (تاریخ بیهقی).

فروتَر نشستن.

[فُتَ نِ شَتَ] (مص مرکب) عقب نشستن. پائین تر نشستن. خاموش شدن: چو بشنید پاسخ فروتر نشست برو خیره شد مرد یزدان پرست. فردوسی.

فروتقه.

[فُتَ قِ] (اخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومه شهرستان کاشمر، واقع در پنجهزارگزی جنوب کاشمر و ۲ هزارگزی جنوب راه کاشمر به بروسکن. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۲۰۶۴ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، سردرختی، انگور، پنبه و زیره است. اهالی به کشاورزی و قالی بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فروتَن.

[فُتَ] (ص مرکب) (از: فرو + تن). (حاشیه برهان قاطع چ معین). تواضع کننده و متواضع. (برهان). خاضع. خاشع. نرم گردن. (یادداشت بخط مؤلف): فروتن بود شه که دانا بود به دانش بزرگ و توانا بود. فردوسی. فروتن بود هر که دارد خرد سپهرش همی در خرد پرورد. فردوسی. خورشید سرفکنده و مه خویشتن شناس مریخ سرفکنده و کیوان فروتن است. انوری. - فروتن شدن؛ تواضع نمودن: به آموختن چون فروتن شوی سخن را ز داندگان بشنوی. فردوسی.

فروتنده.

[فُتَ دَ / دِ] (ص) متعصر و فشرده شده. (برهان). از بر ساخته های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فروتنی.

[فُتَ] (حامص مرکب) افتادگی. خضوع. تواضع. مقابل برتنی و کبر و عجب. نرم گردنی. خفض جناح. (یادداشت بخط مؤلف): فخرش بفضل و اصل بزرگ و فروتنی است وین هر سه چیز نیست برون از شمار او. فرخی.

فروتَه.

[فُتَ] (ع مص) خوشگوار گردیدن آب. (اقراب الموارد).

فروث.

[فُ] (ع ا) جِ فرث، به معنی سرگین چارپای. (از ناظم الاطباء). جِ فرث. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فرث شود.

فروج.

[فُ] (ع ا) جِ فَرَج. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فَرَج شود.

فروج.

فُرُوجَ [ع ا] جوجهء ماکیان است. (فهرست مخزن الادویه). جوجهء ماکیان. ج، فراریج. (اقراب الموارد).

فروجستن.

فُجَّتَ [مص مرکب] بزیر جستن. مقابل برجستن. (یادداشت بخط مؤلف): از اسب فروجست و زمین بوسه داد. (تاریخ بیهقی).

فروجه.

فُرُوجَ [ع ا] جوزهء مرغ، یعنی بجهء ماکیان. (غیاث). واحد فروج و فراریج. (اقراب الموارد). رجوع به فروج و فراریج شود.

فروجیدن.

فُجَّ دَ [مص مرکب] فروجستن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فروجستن شود.

فروچکاندن.

فُجَّ / جَ [مص مرکب] فروریختن. چکانیدن: به تیر مژه ز آهن فروچکاند خون چنانکه میر به پولاد سنگ از دل سنگ. فرخی.

فروچکیدن.

فُجَّ / جَ [مص مرکب] چکیدن. ریختن: زواله اش چو شدی از کمان گروهه برون ز حلق مرغ بساعت فروچکیدی خون. کسائی. رجوع به چکیدن شود.

فروچیدن.

فُجَّ دَ [مص مرکب] بر زمین چیدن و بترتیب در جای خود قرار دادن. (یادداشت بخط مؤلف): پس عرصه بیفکند و فروچیدش مهره هر زخم که او میزد بس کارگر آمد. سوزنی. رجوع به چیدن شود.

فروح.

فُوحَ [ع ص] شادمان. ج، فُوح. (از اقراب الموارد).

فروخ.

فُرُوحَ [ع ا] خوشه که رسیده و دانه بسته باشد. (اقراب الموارد).

فروخت.

فُ [مص مرخم، امص] مقابل خرید و ابتیاع. فروش. بیع. (یادداشت بخط مؤلف): پر از خورد و داد و خرید و فروخت تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت. فردوسی. ز داد و دهش وز خرید و فروخت تو گفتی همی شارسان بر فروخت. فردوسی. هر که بخواهد برگردد و خرید و فروخت در میان چکار دارد؟ (تذکره الاولیاء عطار). رجوع به فروختن شود.

فروختار.

[فُ] (نَف) (از: فروخ + تار، پساوند کارورزی). (از حاشیہ برهان چ معین). فروشنده. (برهان). رجوع به فروختار شود.

فروختن.

[فُتَ] (مَص) در اوستا ظاهراً فروخش (۱) به معنی صدا کردن و به معرض فروش گذاشتن، در پهلوی فرختن (۲). (از حاشیہ برهان چ معین). چیزی را در قبال پولی به دیگری دادن. مقابل خریدن: سپهبد که مردم فروشد به زر نیابد بر این بارگه برگذر. فردوسی. دو گیتی به رستم نخواهم فروخت کسی چشم دین را به سوزن ندوخت. فردوسی. وی اقرار کرد فروختن آن به طوع و رغبت. (تاریخ بیهقی). خریدن و فروختن همه او میکرد. (تاریخ بیهقی). - عشوه فروختن؛ ناز کردن و دلربائی کردن. - کبر فروختن؛ خودنمائی کردن بر دیگران. بزرگی نمودن. - ناز فروختن؛ ناز کردن و عشوه فروختن. مقابل ناز خریدن. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها در ردیف خود شود. (۱) - froxtan - (۲) - fra + vaxsh.

فروختن.

[فَ / فُتَ] (مَص) روشن شدن آتش و غیره. فروزش. مشتعل شدن. (یادداشت بخط مؤلف). مخفف افروختن. (حاشیہ برهان چ معین): بدلش آتش مهر او بر فروخت ز تیمار خسرو دل و جان بسوخت. فردوسی ||. برافروخته شدن. درخشان شدن: به روز چهارم چو بفروخت هور شد از خواب بیدار بهرام گور. فردوسی. بدین کار ما بر نیاید دو روز که بفروزد از چرخ گیتی فروز. فردوسی. روز جنگ از شعف و شادی جنگ بفروزد دو رخان چون گلنار. فرخی. یکی خانه کرده ست فرخاردیس که بفروزد از دیدن او روان. فرخی. فروخت روی نشاطم چو بوستان افروز بدین امید کز این ورطه بو که جان بیرم. انوری ||. روشن کردن. مشتعل کردن. (یادداشت بخط مؤلف). سوزاندن: بفرمود تا شمع بفروختند به هر سوی ایوان همی سوختند. فردوسی. شب آمد گوان شمع بفروختند به هر جای آتش همی سوختند. فردوسی. بفروز و بسوز پیش خود امشب چندانکه توان ز عود و از چندن. عسجدی. کسی به خانه در آتش فروخت نتواند چنانکه بر نشود دود او سوی برزن. عنصری. - بر فروختن؛ برافروختن. روشن کردن: هر آن شمعی که ایزد بر فروزد هر آن کس پف کند سببت بسوزد. بوشکور (از فرهنگ اسدی نسخه نخبوانی ||). رونق دادن. آراستن: حدیث جنگ تو با دشمنان، و قصه تو محدثان را بفروخت خسرو بازار. فرخی. رجوع به افروختن و برافروختن شود.

فروختنی.

[فُتَ] (ص لیاقت) هر چه قابل فروش باشد. فروشی.

فروختنی.

[فَ تَ / فُتَ] (ص لیاقت) قابل افروختن. قابل اشتعال. آنچه روشن کردن و سوزاندن را شاید چون شمع و جز آن. رجوع به فروختن، افروختن و افروختنی شود.

فروخته.

[فُتَ / تِ] (ن مف) بیع کرده شده. (برهان). اسم مفعول از فروختن. (حاشیه برهان چ معین).

فروخته.

[فَ / فُتَ / تِ] (ن مف) فروخته. فروزان. درخشان. (برهان). روشن: همچو دلها بدو فروخته باد صدر و ایوان و مجلس و میدان فرخی. پیش تن دوستان ز رنج پناهی در جگر دشمنان فروخته ناری. فرخی. چو تن به جان و به دانش دل و به عقل روان فروخته ست زمانه به دولت سلطان. عنصری. - فروخته روی؛ زیاروی. فروخته روی: بدین فروخته رویان نگه کنم که همی به فعل طبعی روی زمین فروزانند. مسعود سعد. - فروخته شدن؛ روشن شدن: چو آتش است حسامت که چون فروخته شد بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب. مسعود سعد. رجوع به فروخته شود.

فروخزیدن.

[فُ خَ دَ] (مص مرکب) خزیدن به زیر و به شیب. (یادداشت بخط مؤلف). لغزیدن. (اسدی).

فروخسبیدن.

[فُ خُ دَ] (مص مرکب) فروخفتن. خفتن. خوابیدن: اشتر نادان بنادانی فروخسبد براه بی حذر باشد از آن شیری که هست اشتر فکن. منوچهری. رجوع به فروختن شود.

فروخفتن.

[فُ خُ تَ] (مص مرکب) خفتن. خوابیدن. (یادداشت بخط مؤلف ||). خمیدن. (یادداشت بخط مؤلف): چو من چفته شدم جانا و چون چوگان فروخفتم اگر بدرود خواهی کرد زوتر کن که من رفتم. دقیقی ||. هنگفت و غلیظ شدن مانند شیر ||. جامد و بسته شدن مانند عسل. (ناظم الاطباء). رجوع به خفتن شود.

فروخفته.

[فُ خُ تَ / تِ] (ن مف مرکب) فسرده شده و بسته شده و منجمد گشته. (ناظم الاطباء).

فروخفته.

[فُ خُ تَ / تِ] (ا مرکب) کوه کوچک. تپه. (ناظم الاطباء).

فروخواندن.

[فُ خَوا / خَا دَ] (مص مرکب) خواندن. قرائت کردن: بدو داد آن نامه پهلوان فروخواند آن خسرو خسروان. فردوسی.

فروخوردن.

[فُ خَورُ / خُورُ دَ] (مص مرکب) فروبردن. خوردن ||. ظاهر نساختن و فروپوشیدن چون خشم خویش فروخوردن. (یادداشت بخط

مؤلف).

فروُد.

[ف / ف] (پیشوند، ق) در پهلوی فرت (۱)، پارسی باستان ظاهراً فروتا (۲)، سنسکریت پروتا (۳). (حاشیه برهان چ معین). نشیب و زیر و پائین. (برهان). تحت. زیر. مقابل زبر و بر. (از یادداشت بخط مؤلف). همواره بصورت ترکیب با افعال یا به همراه حروف اضافه و یا بحالت اضافه با کلمات دیگر آید: به پیغوله ای شد فرود از مهان پر از درد بنشست خسته روان. فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۳). از آن سوی بیت المقدس فرود قله گور ایشان است. (مجمل التواریخ و القصص). فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت هزار گونه در او شکل و تندس دلبر فرخی. اختر فرود همت اویست و فضل او برتر ز همت است و فزونتر هزاربار فرخی. نصرت از کوهه زینت، نه فرود است نه بر دولت از گوشهء تاجت، نه فراز است نه باز. منوچهری. شعر استادان فرود ژاژهای خود نهم سخت سخت آید خرد را اینکه منکر منکرم. خاقانی. ز سرگشتگی زیر چوگان چرخ چه گویی ندانی فراز از فرود. عطار. - بر فرود؛ سراسیب. باز گونه. و به کنایت روبنا بودی: جهان جای خلاف و بر فرود است جز این مر مردمان را نیست کاری. ناصر خسرو. ترکیب ها: - فرود آرمیدن؛ فرود آرمیدن. فرود آرنده. فرود آمدن. فرود آمدنگاه. فرود آورده. فرود آوردن. فرود آورده. فرود آوردن. فرود آویختن. فرود آینه. فرود افتادن. فرود افشردن. فرود افکندن. فرود خوردن. فرود رفتن. فرود شدن. فرود کردن. فرود گاه. فرود گرفتن. فرود نگریدن. فرود نگرستن. فرودین. رجوع به هر یک از این مدخل ها در ردیف خود شود (||. ا). ته. تک. قعر. غور. بن. عمق. (یادداشت بخط مؤلف (||. ص). سافل. مقابل فراز. (یادداشت بخط مؤلف ||). زیر دست. مادون: پس هر چه فرود از شاهان بودند وزیران و دستور خوانده اند. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به فراز، فرا و مدخل های «فرو» و «فرود» شود. (۱) - pravata - (۳) - fravata - (۲) - frot.

فروُد.

[ف] (ص) برشته و بریان کرده. رجوع به فروده شود ||. فریفته ||. فریبنده و فریب دهنده ||. زبون و بد. مغرور و غره (||. ا). چوب زیرین چهارچوب در خانه. (برهان). فروده. (از حاشیه برهان چ معین).

فروُد.

[ف] و [ا] چوب پس در خانه. (برهان). فروده. رجوع به فروده شود.

فروُد.

[ف] (اخ) نام پسر سیاوش برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه بهم رسیده بود. (برهان). نام پسر سیاوش و جریره. (ولف): ورا نام کردند فرخ فرود به تیره شب اندر چو پیران شنود. فردوسی. که دانست نام و نشان فرود کز او شاه را دل بخواهد شخود. فردوسی.

فروُد.

[ف] (اخ) نام پسر خسرو پرویز از شیرین. (ولف): چو نستور و چون شهریار و فرود چو مردانشه آن شاه چرخ کبود. فردوسی.

فروُد.

[ف] (اخ) جایی است. (از معجم البلدان).

فرود.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۱۰۶ هزارگزی جنوب باختری سروستان و ۶ هزارگزی راه اتومبیل رو شیراز به خفر. در جلگه قرار گرفته و ۴۸۱ تن سکنه دارد. از رودخانه قره آغاج مشروب میشود. نام دیگر این آبادی پارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرودآرامیدن.

[ف] د [م] (مص مرکب) آرام گرفتن. فرونشستن. آرامش یافتن: حرارتها ساکن شود و خلطها از جوش فرودآرامد. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فروآرامیدن شود.

فرودآرمیدن.

[ف] ر و ر د [م] (مص مرکب) فروآرامیدن. فرودآرامیدن. آرام گرفتن ||. ماندن و استراحت کردن: به یک روز ره بر فرودآرمید بید تا جهان پهلوان در رسید. اسدی.

فرودآرنده.

[ف] ر و ر د / د [ن] (نف مرکب) فرودآورنده.

فرودآمدن.

[ف] م د [م] (مص مرکب) بزیر آمدن از بالا-یی. (یادداشت بخط مؤلف): چو گشتاسپ را داد لهراسب تخت فرودآمد از تخت و بر بست رخت. دقیقی. همی بر شد ابر و فرودآمد آب همی گشت گرد سپهر آفتاب. فردوسی. فرودآمد از تخت و شد پیش اوی به گوهر بیاراسته روی و موی. فردوسی. چو سالار از اینگونه نامه بخواند فرودآمد از تخت و خیره بماند. فردوسی. و آن قطره باران که فرودآید از شاخ بر تازه بنفشه، نه به تعجیل، به ادرار. منوچهری. پر فایده و نعمت چون ابر به نوروز کز کوه فرودآید چون مشک مقطر. ناصر خسرو. هدهد فرودآمد و آن نامه بر سینه وی بنهاد. (قصص الانبیاء). عیسی از چرخ فرودآید و ادريس ز خلد کاین دو رازله ز خوان پایه طه بینند. خاقانی. فرودآمد ز تخت خویش غمناک به سر بر خاک و سر هم بر سر خاک. نظامی. ژاله بر لاله فرودآمده هنگام سحر راست چون عارض گلگون عرق کرده یار. سعدی ||. خراب شدن. بزیر آمدن. از هم ریختن و ویران شدن. (یادداشت بخط مؤلف): دیوار و دریواس فروگشته تر آمد بیم است که یکباره فرودآید دیوار. رودکی. گفتند: خاتون به خانه فرودآمد. گفت: کاش خانه بر خاتون فرودآمدی. (عبید زاکانی ||). پیاده شدن. (یادداشت به خط مؤلف). مقابل برنشستن: گفت اگر فرودنمی آبی سر فرودآر تا گرد و خاک از سر و رویت پاک کنم و بشویم. (ترجمه تفسیر طبری). همی گوش من بشنود بانگ دور فرودآی و بنگر تو بازوی زور. فردوسی. به نخچیر کردن فرودآمدند از آن تشنگی سوی رود آمدند. فردوسی. فرودآمد از باره آن نامدار بسی آفرین خواند بر شهریار. فردوسی. ز بعد آنکه سفر کرد چون فرودآید به لطف روح فزاید ز طعم همچو شکر. عنصری. رسول آواز داد که منادی کنند تا قوم فرودآیند. (قصص الانبیاء). چون سلطان فرودآمد آن پسرک را پیش خواند.

(نوروزنامه). سوار را نشان داد که چه وقت فرود آمد و برنشست. (مجمل التواریخ و القصص). فرود آمد و پیش سلطان شد. (چهارمقاله). بر این ابلق که آمد شد گزیند چون این آمد فرود آن برنشیند. نظامی ||. منزل کردن. وارد شدن مسافر. (یادداشت بخط مؤلف): چون ایشان بمنزل فرود آمدند بمیان بادیه، آن زن سفره پیش ایشان بنهاد. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). هر که بدین شهر رسد بدین سرای فرود آید و او را میهمانی کنند. (حدود العالم). به لشکرگه خود فرود آمدند به پیروز گشتن تیره زدند. فردوسی. چون خبر به امیر محمود رسید، از شهر برفت و به باغ عمرولیث فرود آمد. (تاریخ بیهقی). چون بازگشت به هاشمیه فرود آمد. (مجمل التواریخ و القصص). نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه به برج او فرود آیند ناگاه. نظامی. فرود آمد بدان چشمه زمانی ز هر سو جست از آن گوهر نشانی. نظامی. تو به هر جا که فرود آمدی و خیمه زدی نتواند کس دیگر که بگیرد جای. سعدی. اگر قارون فرود آید شبی در خیل مهرویان چنان صیدش کنند آن شب که فردا بینوا ماند. سعدی. حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار خانه از غیر نپرداخته ای یعنی چه؟ حافظ ||. نازل شدن از جانب باری تعالی: از ایزد تعالی شصت صحیفه بر آدم فرود آمد. (مجمل التواریخ و القصص ||). هبوط. مقابل صعود و بر شدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرود آمدن شود.

فرود آمدنگاه.

[فُ مَدَ] (ا مرکب) فرود آمدنگاه. (یادداشت بخط مؤلف). فرودگاه. رجوع به فرود آمدنگاه و فرودگاه شود.

فرود آمده.

[فُ مَدَ / د] (ن مف مرکب) آنچه فرود آمده باشد از بالائی. یا کسی که از مرکب پیاده شده باشد. رجوع به فرود آمدن شود.

فرود آوردن.

[فُ وَدَ] (مص مرکب) پایین آمدن. بزیر آوردن. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل بر آوردن: تیر تو از کلات فرود آورد هزبر تیغ تو از فرات بر آرد نهنگ را. دقیقی. ز تختی که هستی فرود آرمت از این پس به کس نیز نشمارمت. فردوسی. تو گفستی کز ستیغ کوه سیلی فرود آرد همی احجار صدمن. منوچهری. به یک کمان دو تیر انداخت و دو مرغ را بدان دو تیر از هوا فرود آورد. (نوروزنامه). - سر فرود آوردن؛ سر پایین آوردن. سر بزیر آوردن: نزبید ترا با چنین سروری که سر جز به طاعت فرود آوری. سعدی. رجوع به فرود آوردن شود ||. وارد کردن. منزل دادن کسی را با احترام: پیغامبر ایشان را به خانه سلمان فارسی فرود آورد. (مجمل التواریخ و القصص). برسمی که بودش فرود آورید جهاندار پیش سپهد چمید. فردوسی. فرود آور به درگاه وزیرم فرود آوردن اعشی به باهل. منوچهری. رسول دار رسول را بسرایی که ساخته بودند فرود آورد. (تاریخ بیهقی). غازی را آنجا برده فرود آوردند. (تاریخ بیهقی). فرود آید کان مهمان عزیز است شما ماهید و خورشید، آن کنیز است. نظامی. که گر مهمان مایی ناز منمای به هر جا که فرود آرم فرود آئی. نظامی ||. پیاده کردن. (یادداشت بخط مؤلف): فرود آوردش از شبدیز چون ماه فرس را راند حالی بر علفگاه. نظامی ||. انزال. تنزیل. استنزال. (منتهی الارب). فرستادن وحی به پیامبر. رجوع به فرود آوردن و فرود آمدن شود.

فرود آورده.

[فُ وَدَ / د] (ن مف مرکب) بزیر آورده ||. تسلیم شده. زمین خورده: فرود آئی از سر این کبر و این ناز فرود آورده خود را مینداز. نظامی.

فرود آوردن.

[فُ وَدَ] (مص مرکب) فرود آوردن. منزل دادن: ز دیبا سراپرده ای برکشید سپه را به منزل فرود آورد. فردوسی. بدین گونه تا شهر همدان رسید بجایی که لشکر فرود آورد. فردوسی. بکاخیش نرسی فرود آورد گرنامه‌ی جایی چنانچون سزید. فردوسی. رجوع به فرود آوردن شود.

فرود آویختن.

[فُ تَ] (مص مرکب) پایین آمدن. (یادداشت بخط مؤلف). فرو آویختن: آنکه مسترخی گردد و فرود آویزد. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فرو آویختن شود.

فرود آینده.

[فُ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنچه از بالا به زیر آید: صاقره؛ بلای فرود آینده. مفرع؛ فرود آینده از کوه. (منتهی الارب). رجوع به فرود آمدن شود.

فرود دادن.

[فُ] (اخ) قریه ای به اصفهان. (یادداشت بخط مؤلف). در معجم البلدان و فرهنگهای جغرافیایی دیگر دیده نشد.

فرودادن.

[فُ دَ] (مص مرکب) بلعیدن. بلع. فرو بردن. (یادداشت بخط مؤلف).

فروداشت.

[فُ] (مص مرکب مرخم، مص مرکب) فرو گذاشت که به آخر رسانیدن و ختم کردن خوانندگی باشد. (برهان). (اصطلاح موسیقی) در اصطلاح موسیقی مقابل برداشت. (یادداشت بخط مؤلف): چون نوای طرب اینجا به فروداشت رسید هرچه خواهی که بود آن تو، آن آن تو باد. مجیر بیلقانی ||. به انتها رسانیدن کارها را نیز گفته اند. (برهان).

فروداشتن.

[فُ تَ] (مص مرکب) خم کردن. فرود آوردن: چون دو جهان دیده بر او داشتند سر ز پی سجده فروداشتند. نظامی ||. رها کردن. - دست فروداشتن؛ دست کشیدن. چیزی را از دست رها کردن: فروداشت دست از کمر بند اوی شگفتی فروماند از بند اوی. فردوسی. || متوقف کردن و مانع حرکت شدن. (یادداشت بخط مؤلف): به دروازه برشان فروداشتند سوی شهرشان هیچ نگذاشتند. فردوسی. و فروداشته است ایشان را به مرو. (تاریخ بیهقی). زدی دست و پیل دوان را دو پای گرفتی فروداشتی هم بجای. اسدی. نهاد اندر آوردگه، پای پیش سپه را فروداشت بر جای خویش. اسدی ||. اصطلاح موسیقی) بازایستادن از نواختن. ادامه ندادن نوازندگی و خوانندگی: چون مطربان فروداشتند، او چنگ برگرفت و در پرده عشاق این قصیده آغاز کرد. (چهارمقاله). رجوع به فروداشت، برداشت و برداشتن شود.

فروداشته.

[فُتَ / ت] (ن مف مرکب) بازداشته. کسی که او را در جایی نگهداشته و مانع رفتن وی شده باشند.

فرودافتادن.

[فُأَدَ] (مص مرکب) آویخته شدن. فرودافتادن. سرنگون شدن: تهدل؛ فرودافتادن شاخهای درخت. (منتهی الارب). رجوع به فرودافتادن شود.

فرودافشردن.

[فُأَشُدَ] (مص مرکب) چیزی را محکم گرفتن و بر او مسلط شدن. در زیر افشردن. به زمین زدن: امیر او را فرودافشرد و غلامان را آواز داد. (تاریخ بیهقی).

فرودافکندن.

[فُأَكَدَ] (مص مرکب) پایین انداختن. فرودآوردن. - سر فرودافکندن؛ سر به پایین انداختن فکر کردن را: امیرالمؤمنین سر فرودافکند و زمانی بود. (تاریخ بیهقی).

فرودخوردن.

[فُخَوَزَ / خُوَزَ] (مص مرکب) بلعیدن. (یادداشت بخط مؤلف). فروخوردن: خوش خوش فرود خواهد خوردن؛ روزگار موش زمانه را تویی ای بی خرد پنیرو. ناصر خسرو ||. مغلوب کردن. چیره شدن. بر کسی یا جماعتی دست یافتن: او را به دست نخواهم داد که چنین چاکران را فرودخورد. (تاریخ بیهقی). انتقام خواهد کشید و قوم را فرودخورد. (تاریخ بیهقی).

فرودرفتن.

[فُ رَتَ] (مص مرکب) فرودآمدن. جای گرفتن: از سرای عدنانی به باغ فرودرود. (تاریخ بیهقی ||). وارد شدن و داخل شدن به سرای و جز آن: بدو داد و به سرای فرودرفت. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرودآمدن شود.

فرودریدن.

[فُ دَدَ] (مص مرکب) خراب شدن. واریز کردن چاه و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف): تهور؛ فرودریدن بنا. انقیاض؛ فرودریدن دیوار. (منتهی الارب ||). شکاف برداشتن. (یادداشت بخط مؤلف): چون دسته شد خمیده و گنبد فرودرید کم شد مزه، بزه نتوان کرد زین فزون. سوزنی ||. شکافتن. پاره کردن: زن خود را به قتل آورد، پس شکم خود را فرودرید. (ترجمهء تاریخ یمینی).

فرودریده.

[فُ دَدَ / د] (ن مف مرکب) شکافته. پاره شده: تهیل؛ ریخته و فرودریده شدن خاک و ریگ و جز آن. هیار؛ آنچه بیفتد و فرودریده شود. (منتهی الارب). رجوع به فرودریدن شود.

فرو دست.

[فُ دَ] (اِ مرکب) خوانندگی و گویندگی را گویند که چند کس آوازه‌ها را با هم یکی کنند و کوک سازند و با دایره و امثال آن اصول نگاه دارند. (برهان ||). ص مرکب) زیر دست. مادون. مقابل بردست و زبردست و بالادست. (یادداشت بخط مؤلف): یکی بود از فرودست تر معتمدان درگاه و رسولیها کردی. (تاریخ بیهقی). پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش تا زبردستانت فردا با تو نیز احسان کنند. ناصر خسرو.

فرو دست.

[فُ دَ] (اِخ) ولایت بنگاله را گویند. (برهان).

فرو دستی.

[فُ دَ] (ص نسبی) منسوب به بنگاله که آن را فرودست نیز نامند. (از برهان).

فرو دستی.

[فُ دَ] (حامص مرکب) فقر و تنگدستی. (یادداشت به خط مؤلف ||). زیر دست دیگران بودن. (یادداشت به خط مؤلف).

فرو شدن.

[فُ شُ دَ] (مص مرکب) پایین رفتن. فرورفتن. فروشدن: اگر حلوی تر شد نام شیرین نخواهد شد فرود از کام شیرین. نظامی. رجوع به فروشدن شود.

فرو کردن.

[فُ کَ دَ] (مص مرکب) پایین آوردن. فرود آوردن. - سر فرود کردن؛ خم کردن گردن و فروافکندن سر را به رسم احترام: چون نزدیک وی شدمی برابر آمدی و سر فرود کردی. (تاریخ بیهقی).

فرو دگاه.

[فُ] (اِ مرکب) منزل. (یادداشت بخط مؤلف). محل فرود آمدن. (آندراج ||). لشکرگاه و معسکر. (ناظم الاطباء ||). نشیمنگاه هواپیما. مهبط. (یادداشت بخط مؤلف). جایی که هواپیماها در آن فرود آیند و مسافران خود را سوار یا پیاده کنند. مطار. رجوع به فرود آمدنگاه شود.

فرو گرفتن.

[فُ گَ رَ تَ] (مص مرکب) پایین آمدن. (یادداشت بخط مؤلف): حسنک قریب هفت سال بر دار بماند تا به دستور وی فرود گرفتند و دفن کردند. (تاریخ بیهقی ||). دستگیر کردن. بند نهادن. مقید کردن: فردا چون غازی به درگاه آمد او را فرود

خواهند گرفت. (تاریخ بیهقی). پیش از آنکه او را فرودگرفتندی خلیتاشان مسرع رفته بودندی با نامها. (تاریخ بیهقی). رجوع به فروگرفتن شود.

فرودنگردن.

[فُ نِ گَ دَ] (مص مرکب) به پایین نگاه کردن : آنجا برفت و فرودنگردید. (مجمَل التواریخ و القصص).

فرودوانیدن.

[فُ دَ دَ] (مص مرکب) بزیر جاری کردن چون فرودوانیدن آب، اشک و خون. (یادداشت بخط مؤلف).

فرودوختن.

[فُ تَ] (مص مرکب) فروکردن. زدن پیکان و تیر و نیزه و جز آن : خدنگی که پیکانش بد بید برگ فرودوخت بر تارک ترگ ترگ. فردوسی ||. نگرستن. خیره گشتن و یا چشم فروبستن : به زر چشم خود را فرودوختی جهان را به دینار بفروختی. فردوسی. دیده فرودوختم تانه به دوزخ برد باز نظر می کنم سخت بهشتی وشی. سعدی. مگر از شوخی تذران بود که فرودوختند دیدهء باز. سعدی.

فرودوشیدن.

[فُ دُ دَ] (مص مرکب) دوشیدن: امراء؛ فرودوشیدن شیر را. (منتهی الارب).

فرودوماهان.

[(۱) قَ لَ بَ]. (تحفهء حکیم مؤمن). نوعی توت فرنگی. رجوع به فرهنگ دزی ج ۲ ص ۲۶۳ شود.

فرودویدن.

[فُ دُ وِ دَ] (مص مرکب) بزیر روان شدن. به پایین جاری گشتن. مقابل بردویدن. سرازیر شدن، چنانکه اشک یا آب فرودود. (یادداشت بخط مؤلف) : عبدالله زیر را سنگی بر روی آمد، خون بر روی وی فرودوید. (تاریخ بیهقی ||). پایین آمدن از بلندی : من از مئذنه فرودویدم و فریاد برآوردم. (ترجمهء تاریخ یمینی).

فروده.

[فُ دَ / دَ] (۱) خست و دنائت و خسیس و دنی بودن (||. ص) بریان کرده و برشته گردیده. فرود. (حاشیهء برهان چ معین). رجوع به فرود شود.

فروده.

[فُ وُ دَ / دَ] (۱) چوبی که در پس در خانه اندازند. فروره. (برهان). فرود. رجوع به فرود شود.

فرودی.

[ف] (حامص) سراشیب بودن. سرازیری: و به یک سو از آن میل نکند سراشیب از بهر فرودی. (التفهیم). - فرودی مایه؛ رجوع به مدخل فرودی مایه شود.

فرودیدن.

[فُ دِ دَ] (مص مرکب) نگاه کردن. تماشا کردن. به دقت نگریستن: چون فرودید چارگوشه باغ ساحتی دید چون بهشت فراغ نظامی.

فرودی مایه.

[فُ یَ / یِ] (اِ مرکب) ماده عالم سفلی که عناصر اربعه باشد. (انجمن آرای ناصری) (آندراج).

فرودین.

[فُ] (ص نسبی) (از: فرود + ین، پسوند نسبت). (از حاشیه برهان چ معین). فرودی. مقابل برین. تحتانی. اسفل. (یادداشت بخط مؤلف): برین آتش است و فرودینش خاک میان آب دارد ابا باد پاک. بوشکور. از گاه بیفتد بسوی چاه فرودین وز صدر برانند سوی صف نعالش. ناصر خسرو. زی جوهران علوی رهبر گشت این جوهر کثیف فرودینم. ناصر خسرو (||. ا). چوب زیرین چارچوب در خانه که چوب آستان در باشد و به عربی عتبه خوانند ||. باد دبور را نیز گویند که باد مغرب است و ضرر آن زیاده بر نفع است بر خلاف باد صبا. (برهان).

فرودین.

[فُ و] (ا) مخفف فرودین که نام ماه اول سال باشد. (برهان): چنان تا بیامد مه فرودین بیاراست گلبرگ روی زمین. فردوسی. چو بودی سر سال نو فرودین که رخشان بدی در دل از هور دین. فردوسی. دی و فرودینت خجسته بواد در هر بدی بر تو بسته بواد. فردوسی ||. نام بادی که در فرودین ماه وزد و آن را باد فرودین گویند (||. اخ) نام فرشته ای هم هست. (برهان).

فرور.

[فُ و] (ا) جدایی. جدا شدن. افتراق. (برهان). فرورد. فروهر. (حاشیه برهان چ معین).

فرور.

[] (اخ) جزیره ای است در جنوب ایران که محل صید مروارید است. (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۷).

فرور.

[] (اخ) دهی است از دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در دوهزار گزی شمال خاوری گرمسار، سر راه شوسه طهران به سمنان در کناره راه آهن. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۲۲۵ تن سکنه. از رودخانه حبله رود

مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه، بنشن، انار، انجیر و انگور است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرور.

[فَ / فَرَو] (ع ص) گریزنده از مرد و پری و بره و میش و بزغاله و گاوساله و وحشی یا بره. و بزغاله نر. (آندراج). گریزنده. (از اقرب الموارد). رجوع به فروره شود.

فرورارک.

[فَرُو / فُ] (۱) (۱) عنوان قلعه بیگی ها و دژبانان دوره سلوکی در ایران. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۲ ص ۲۱۰۲). (۱) - Phrouararque

فرورتیش.

[فَرُو / فَرَو] (اخ) از پادشاهان ماد. هرودت نویسد: «بعد از دیوکس فراژتس پسر او به تخت نشست» ولی داریوش این اسم را در کتیبه بیستون فرورتیش نویسانده است. در ابتدا فرورتیش سیاست پدر خود را تعقیب میکرد، زیرا میدانست که ماد هنوز چندان قوت نیافته که خود را از قید آسور خلاص کند. بنابراین مانند پدر مرتباً به آسوریه باج میداد، اما در ضمن نقاطی را به کشور خود ضمیمه میکرد. وی پارس را به اطاعت خود در آورد و با در اختیار داشتن دو قوم جنگی ماد و پارس نیرومند شد و بتدریج با توسعه کشور خود سر از ربهه اطاعت آسور بیرون کشید و در جنگی که با آسوری ها کرد، پس از ۲۲ سال سلطنت کشته شد. تاریخ پادشاهی او میان سالهای ۶۵۵ تا ۶۳۳ ق. م. بود. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ صص ۱۷۹-۱۸۰).

فروردگان.

[فَرُو دَ] (ا مرکب) فروردین بود. (فرهنگ اسدی). معرب فروردگان است که خمسه مسترقه باشد. (برهان ذیل فروردگان): کرد شاهها مهرگان از دست گشت روزگار باغ را کوتاه دو دست از دامن فروردگان. ضمیری. رجوع به فروردگان و فروردیان شود.

فروردگان.

[فَرُو دَ] (ا مرکب) (از: فرورد + گان پسوند نسبت) در پهلوی فرورتیکان (۱). فروردگان به دو جشن اطلاق شده است: یکی جشنی است که در پنج روز آخر سال (یا ده روز با احتساب پنج روز اضافی) به یاد فروردها یا فروهران، در گذشتگان برپا میکردند و آن را به همین مناسبت فروردگان یا فروردیان میگفتند و پارسیان هند مقتاد (۲) گویند. آخرین بار هنگام جشن مزبور را در پایان اسفندارمذماه قرار دادند. بیرونی در آثار الباقیه ص ۲۳۸ گوید: مردم خوارزم «در پنج روز آخر اسفندارمذی (اسپندارمذ) و پنج روز لاحق که از پی آنها آیند مانند مردم فارس در ایام فروردجان عمل کنند از نهادن غذاها در دخمه ها برای روانهای اموات». و فروردگان حقیقی همین است. دوم، روز فروردین از ماه فروردین (نوزدهم این ماه) که طبق قاعده کلیه (تطبیق نام روز با نام ماه) جشنی میگرفتند. بیرونی در آثار الباقیه ص ۲۱۹ گوید: «روز نوزدهم (از ماه فروردین) و آن فروردین روز است و موسوم است به فرودگان بمناسبت موافقت اسم آن و اسم ماهی که روز مزبور در آن واقع شده و این برای ایرانیان در هر ماهی صورت پذیرد. در این جشن پارسیان در دخمه ها چوب صندل بخور میدهند و موبدان با نذور میوه و گل مراسم آفرینگان بجای می آورند. این جشن

شبهه عید توسن (۳) نزد عیسویان کاتولیک است که در اول ماه نوامبر عید اموات شمرده می شود. (از حاشیه برهان چ معین از خرده اوستا تألیف پورداود صص ۲۰۹-۲۱۰). خمسه مسترقه را گویند، یعنی پنج روز آخر سال و این پنج روز را فارسیان بغایت معتبر دارند و جامه های نفیس پوشند و جشن سازند و عطریات بسیار بکار برند و تنعمات کنند و میوه های لطیف خورند و به آتش خانه ها روند و گاهنبار همسپیتیم (۴) را به عمل آورند، یعنی دعاها و بخوراتی که در روز اول خمسه مسترقه باید خواند و باید کرد در این پنج روز بکنند و خوانند و معرب آن فروردجان است. (برهان). (۱) - - (۳) - muktad. (۲) - fravartikan. (۴) - Toussaint. - ششمین گاهنبار سال. رجوع به همین کلمه شود.

فروردن.

[فَرَوَدَ] (مص) پروردن و پرورش دادن و تربیت کردن ||. تعلیم کردن و آموزاندن. (ناظم الاطباء).

فروردیان.

[فَرَوَدَ] (ا مرکب) به معنی فروردگان است که پنج روز آخر سال فارسیان باشد و آن را خمسه مسترقه میگویند. (برهان). جشن فروردیان جشن فرودها. (فرهران) است که هنگام فرود آمدن فرهران بزمین محسوب میشود و آن ده روز است از اشتادروز تا انیران روز از اسفندماه و پنج روز گاتها (خرده اوستا تألیف پورداود صص ۲۱۸-۲۱۹). رجوع به فروردگان شود.

فروردین.

[فَرَوَ] (ا) در زبان پهلوی فرورتن (۱)، مأخوذ از پارسی باستان ظاهراً فرورتینام (۲) و آن ظاهراً جمع مؤنث کلمه فرورتی (۳) در حالت اضافی است و جمعاً به معنی فروردهای پاکان و فروهرهای پارسایان است. بنابراین «ین» علامت نسبت نیست. (از حاشیه برهان چ معین). نام ماه اول سال شمسی باشد و آن بودن آفتاب است در برج حمل و آن برج اول است از بروج دوازده گانه فلک و باد دبور که باد مغرب است در این ایام میوزد. (برهان). این ماه برج حمل راست که سرتاسر وی آفتاب در این برج باشد. (نوروزنامه خیام): گرفت از ماه فروردین جهان فرچو فردوس برین شد هفت کشور. عنصری. وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است. سعدی ||. نام فرشته ای هم هست که از خازنان بهشت است و تدبیر امور و مصالحی که در این ماه و در روز فروردین که نوزدهم این ماه است واقع شود، بدو متعلق است ||. نام روز نوزدهم باشد از هر ماه شمسی و در این روز از ماه فروردین فارسیان جشن سازند و عید کنند بنابر قاعده کلیه که پیش ایشان جاری است که هر روز از هر ماهی که نام همان ماه داشته باشد عید باید کرد. نیک است در این روز به اعتقاد ایشان جامه نو پوشیدن و دیدن گوسفندان و گله و رمه گاوان و اسبان. (برهان): فروردین است و روز فروردین شادی و طرب همی کند تلقین. مسعود سعد (||. اخ) نام قسمتی از اوستای موجود. رجوع به فروردین یشت شود. (۱) - fravarti - (۳) - fravartinam. (۲) - fravartin.

فروردین یشت.

[فَرَوَ] (اخ) نام یک یشت از کتاب یشتها که خود بخشی از بخشهای پنجگانه اوستای موجود است. پورداود نویسد: قسمتی از این یشت که در قدرت و عظمت فروهرها و قسمتی دیگر که در استغاثه و طلب یاری از آنهاست. بخصوص در هنگام فرود آمدن فروهرها، یعنی در آخرین گاهنبار سال سروده میشود. در کتب مذهبی پهلوی به مطالبی در خصوص فروهرها برنمیخوریم که در خود فروردین یشت نباشد. (از یشتها ج ۱ صص ۵۹۷-۵۹۸). رجوع به فروردین و فروردگان شود.

فرورفتگی.

[فُ رَوَرَتَ / تِ] (اِ مرکب) گودی. هر جای فرورفته.

فرورفتن.

[فُ رَوَرَتَ] (مص مرکب) پایین رفتن. به زیر رفتن. (ناظم الاطباء). مقابل بر رفتن: فرورفت و بر رفت روز نبرد به ماهی نم خون و بر ماه گرد. فردوسی. فرورفتن آبها از جهان در آن ژرف دریا نبودی نهان. نظامی. به کام دل نفسی با تو التماس من است بسا نفس که فرورفت و بر نیامد کام. سعدی. چو پیلش فرورفت گردن به تن نگشتی سرش تا نگشتی بدن. سعدی. - در فکرت فرورفتن یا بفکرت فرورفتن؛ در فکر رفتن. بسیار فکر کردن: نیوشنده شد زین سخن تنگدل بفکرت فرورفت چون خر به گل. سعدی. شیخ در فکرت زمانی فرورفت. (گلستان). - در فکر فرورفتن؛ فکر کردن. بسیار در فکر شدن || رفتن: بار نداد و برنشست و برجانب سب زار باغ فیروزی فرورفت. (تاریخ بیهقی ||). غروب کردن هر جرم سماوی. فروشدن: در وقت زرد شدن آفتاب و فرورفتن گفتم. (قصص الانبیاء). به ما در فرورفتن آفتاب اشارت به چشمه ست و دریای آب. نظامی ||. در گذشتن و مردن: اگر به دست کسی ناگهان فرورفتی بسوی دیگر از او بهره یافتی دیدار. فرخی. تقدیر بری او را زمان نداد و به جوانی فرورفت. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به فروشدن شود.

فرورفته.

[فُ رَوَرَتَ / تِ] (ن مف مرکب) بزرگرفته. پایین رفته. - فرورفته دم؛ ستم کش و مغموم و بلا دیده. (ناظم الاطباء). بی زبان. کسی که هر چه ستم کنند دم بر نیآورد ||. سپری شده. گذشته: نه از آن روز فرورفته عمر پس پیشین خبری خواهم داشت. خاقانی.

فرورق.

[فَ رَوَرَقَ] (اخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش حومه شهرستان خوی. این دهستان در قسمت باختری بخش واقع و از شمال به دهستان شیکمن آباد، از جنوب به رها، از خاور به ولدیان و اواغلی و از باختر به الوند محدود است. موقعیت آن: در قسمت خاوری جلگه، معتدل و مابقی کوهستانی و سردسیر است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری گذران میکنند. رودخانه مهم این دهستان رود الوند است که از کوههای مرزی جاندره و قزل چای و یارپاخلی سرچشمه گرفته، پس از ملحق شدن به همدیگر تشکیل یک رودخانه مهم می دهند که به رودخانه الوند معروف میگردد و بعد از مشروب نمودن مزارع فاضل، آب آن به محله خوی میریزد. غیر از این رودخانه، چشمه سارها و قنوات شیرین و گوارا در این منطقه وجود دارد و جزئی زراعت دیمی نیز دارند که بوسیله آب برف و باران آبیاری میشود. دهستان فرورق از ۲۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن متجاوز از ۱۲۰۰۰ تن و قراء مهم آن فرورق (مرکز دهستان) دار، سپیریونش، بدآوار، زیوه، پسک پائین، خانقاه، تپه باش، فریس و فیگج میباشد. محصولاتش غله، حبوبات، توتون، زردآلو، کرچک و صادرات آنجا غله، توتون، کرچک، کدو، حبوبات، زردآلو و محصول دیمی است. راه مهم دهستان عبارت از راه نیمه شوسه خوی به سیه چشمه و اکثر راهها ارا به رو و مالرو است. راه نیمه شوسه مزبور نیز در سالهایی که زمستان بارندگی زیاد میشود مسدود میگردد و نام این دهستان بنام مرکز دهستان (فرورق) معروف گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرورق.

[فَ رَوَ رَا] (اخ) مشهور به پره و به توضیح ده پره مراجعه شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرورهاکردن.

[فَ رَوَ رَاكَ دَا] (مص مرکب) افگندن. (یادداشت بخط مؤلف). انداختن و ساقط کردن. (ناظم الاطباء ||). فروهستن. (یادداشت بخط مؤلف). انداختن پرده حجاب و جز آن. (ناظم الاطباء). رجوع به فروهستن شود.

فروریختن.

[فُتَ] (مص مرکب) چیزی را از بالا- به پایین ریختن: یكروز به گرمابه همی آب فروریخت مردی بغلط لج بزدهش بر در دهلیز. منجیک ترمذی. بزده تیغ و انداخت از تن سرش فروریخت چون رود خون از برش. فردوسی. فروریخت از دیده سیندخت خون که کودک ز پهلو کی آید برون؟ فردوسی. نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم فروریخت از دیدگان آب گرم. فردوسی. آن لعل لعاب از دهن گاو فروریز تا مرغ صراحی کندی نغز نوایی. خاقانی. ناودان چشم رنجوران عشق گر فروریزند خون آید به جوی. سعدی. یکی طشت خاکسترش بی خبر فروریختند از سرایی بسر. سعدی ||. انداختن. افگندن: که او گفت کز بنده بگریختی سلیح سواران فروریختی. فردوسی. ز شاه کیان خواسته زینهار فروریختند آلت کارزار. فردوسی ||. آویختن: به فتراک پاکان فروریز چنگ که عارف ندارد ز دریوزه ننگ. سعدی ||. ریخته شدن: بیفشرد چنگ کلاهور سخت فروریخت ناخن چو برگ درخت. فردوسی. شکستم سرش چون سر ژنده پیل فروریخت زو زهر چون رود نیل. فردوسی. گلی که باد بر او برجهد فروریزد چرا دهم دل نیکو پسند خویش بدان. فرخی ||. خراب شدن و ویران شدن دیوار و سقف. (یادداشت بخط مؤلف ||). پاره پاره شدن. (ناظم الاطباء).

فروریخته.

[فُتَ / تَ] (ن مف مرکب) هرچه بر زمین ریخته شده باشد از آب و خون و جز آن ||. هدررفته و از میان رفته. رجوع به فروریختن شود.

فروز.

[فُ] (ا) تابش و روشنی و فروغ آفتاب و غیره. (برهان): زمان خواست زو نامور هفت روز برفت آنکه بودش ز دانش فروز. فردوسی. - پرفروز؛ پرتابش. بسیار روشن: عالم از سر زنده گشت و پرفروز ای عجب آنروز روز، امروز روز. مولوی (||. نف) مخفف فروزنده. تابنده. روشن کننده. در این معنی همواره بصورت ترکیب و مزید مؤخر آید: - دل فروز؛ آنکه دل را روشن کند و شادی بخش باشد. محبوب: گرستن گرفت از سر صدق و سوز که ای یار جان پرور و دلفروز. سعدی. پس از گریه مرد پراکنده روز بخندید کای مامک دلفروز. سعدی (بوستان ص ۱۱۰). - رامش فروز؛ رامش بخش. شادی بخش. آنچه آرامش آورد از آواز و جز آن: مگر کز یک آواز رامش فروز مر از بن شب محنت آری بروز. نظامی. - شب فروز؛ شب تاب. آنچه شب را روشن کند: یکی گفتش ای کرمک شب فروز چه بودت که بیرون نیایی بروز؟ سعدی. - گلشن فروز؛ آنچه یا آنکه باغ و گلستان را روشنی و زیبایی بخشد و بیاراید. گلشن آرای: ز گرما شبی رفت و روزی رسید گلی رفت و گلشن فروزی رسید. نظامی. - گیتی فروز؛

روشنی بخش جهان. آنکه جهان را روشنی دهد. جهان فروز. جهان افروز. جهان تاب: به آتش تن و جان خود را مسوز مکن تیره این تاج گیتی فروز. نظامی. نشسته جهاندار گیتی فروز بفیروزی آورده شب را بروز. نظامی. شب از بهر آسایش توست و روز مه روشن و مهر گیتی فروز. سعدی. نور گیتی فروز چشمه هور زشت باشد بچشم موشک کور. سعدی. - لشکر فروز؛ لشکر آرای. که موجب فخر و سربلندی لشکر بود: دو جنگ گران کرده شد در سه روز چهارم، سیاوخش لشکر فروز. فردوسی. - مجلس فروز؛ مجلس آرای. روشنی بخش مجلس: مرا کاین سخنهاست مجلس فروز چو آتش در او روشنائی و سوز. سعدی. - مجلس فروزی؛ روشن کردن مجلس: به مجلس فروزی دلم خوش بود که چون شمع بر فرقم آتش بود. نظامی ||. شعله ورسازنده و افروزنده. - آتش فروز؛ کسی که آتش افروزد. آنکه آتش را شعله ور سازد: می ناب خوردند تا نیمروز چو می در ولایت شد آتش فروز. نظامی (||. ۱) (اصطلاح دستور) صفت. مقابل موصوف. (برهان). فروزه. از دساتیر است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فروزه شود.

فروز.

[فَرو] (اخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر، واقع در یازده هزار گزی جنوب خاوری شهر ملایر و کنار جنوبی راه اتومبیل رو ماینزان به ملایر. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۴۳۵ تن سکنه. محصولاتش غله و انگور است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و صنایع دستی زنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فروزان.

[فُ] (نف) صفت فاعلی از فروختن. افروزنده. درخشنده. (حاشیه برهان چ معین). تابنده. (صحاح الفرس). روشن. درخشان. افروزنده: که فرزند آن نامور شاه بود فروزان چو در تیره شب ماه بود. فردوسی. تهمتن چو بشنید آن خواب شاه ز باز و ز تاج فروزان چو ماه. فردوسی. فروزان یکی شمع بنهاد پیش سخن راند هر گونه از کم و بیش. فردوسی. از خاکستر آتشی فروزان کرد. (تاریخ بیهقی). جوانی همه پیکرش نیکوی فروزان از او فره خسروی. اسدی. تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا. امیر معزی. آه من چندان فروزان شد که کوران نیمشب از فروغ سوز آهم رشته در سوزن کشند. خاقانی. قلب الاسد از اسد فروزان چون آتش عود عودسوزان. نظامی. گه آوردی فروزان شمع در پیش در او دیدی و در حال دل خویش. نظامی || شادمان. سرخوش: جهانجوی بر تخت شاهنشهی نشسته فروزان ابا فرهی. فردوسی.

فروزانفر.

[فُ] (ا مرکب) به معنی فرفروزان است که رب النوع انسان باشد یعنی پرورنده و پرورش کننده آدمی. (برهان). برساخته فرقه آذرکیوان است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فروزان شود.

فروزانیدن.

[فُ] د [مص] روشن کردن. فروزان ساختن: اضرام؛ فروزانیدن آتش. (منتهی الارب). رجوع به فروختن و افروختن شود.

فروزدن.

[فُ] ز د [مص مرکب] فرورودن در چیزی: نان فروزن به آب دیده خویش وز در هیچ سفله شیر نخواه. سنایی ||. استوار کردن.

کوفتن و برافراشتن درفش و جز آنرا: به شهر اندر افکند تن با سپاه فروزد بباره درفش سپاه اسدی. - جامه فرو نیل زدن؛ جامه نیلی و کبود پوشیدن. بمصیبت نشستن یا نشاندن: چون بلشکرگه او آینه بر پیل زنند شاه افریقیه را جامه فرو نیل زنند. منوچهری.

فروزدودن.

[فُ زَ / زِ / زُ دَ] (مص مرکب) زدودن. ستردن: اکنون که از تو بنهفت آن بت رخ زدوده آن به که مهر او را از دل فروزدایی. ناصر خسرو. اکنون مردم شوی گر از دل دیوی بخرد فروزدایی. ناصر خسرو.

فروزش.

[فُ زِ] (امص) فروز. روشنی: ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت بر آن رومیان بر فروزش گرفت. فردوسی. چو از تاج دارا فروزش گرفت همای اندر آن کار پوزش گرفت. فردوسی.

فروزشگر.

[فُ زِ گَ] (ص مرکب) روشن و نورانی کننده || مدح و تعریف کننده. (آندراج) (انجمن آرا).

فروزندگی.

[فُ زَ دَ / دِ] (حامص) روشنی و ضیاء و تابندگی و تابانی. (ناظم الاطباء). درخشندگی. فروزش. رجوع به فروزنده شود.

فروزنده.

[فُ زَ دَ / دِ] (نف) روشن کننده. (آندراج). افروزنده. (ناظم الاطباء). شعله ور سازنده: فروغ آتش اگرچه فروزنده خواهد که پست شود به ارتفاع گراید. (کلیله و دمنه). - فروزنده خاور؛ رجوع به مدخل فروزنده خاور شود || روتق دهنده: که ای نامور پور شاه جهان فروزنده تخت شاهنشهان. دقیقی. فروزنده مجلس و می گسار نوازنده چنگ با گوشوار. فردوسی. که جاوید بادا سرافراز شاه همیشه فروزنده تاج و گاه فردوسی || درخشنده و تابنده و نوردهنده. (ناظم الاطباء). درخشان. روشن. تابان: به زرینه جام اندرون لعل مل فروزنده چون لاله بر زرد گل. عنصری. به بالای دودی چنین هولناک فروزنده نوری است صافی و پاک. نظامی. به دستش در از رنگ انگشتی نگینی فروزنده چون مشتری. نظامی. - فروزنده رو؛ رجوع به مدخل فروزنده رو شود (|| ا). کنایت از خورشید باشد: چو زرین شد این چادر مشکبوی فروزنده بر چرخ بنمود روی. فردوسی || نیز ماه و ستارگان را گویند: همی تا بر آید فروزنده هر شب بر این آبگون روی گردون اخضر. فرخی.

فروزنده خاور.

[فُ زَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایت از آفتاب است. (انجمن آرا). رجوع به فروزنده شود.

فروزنده رو.

[فُ زَ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه رویش درخشان و زیبا باشد: به گل چیدن آمد عروسی به باغ فروزنده رویی چو روشن

چراغ. نظامی. رجوع به فروزنده شود.

فروزه.

[فَؤُوزَ] (ع مص) مردن و هلاک گردیدن. (منتهی الارب). موت. (از اقرب الموارد).

فروزه.

[فُؤُوزَ] (ع مص) خشم گرفتن و برافروخته گردیدن. (منتهی الارب).

فروزه.

[فُؤُوزِ] (ا) به معنی صفت که مقابل ذات است. چون فروز به معنی روشنی است و بروشنی چیزها شناخته شود، همچین فروزه یعنی صفت معرف و شناسای حقیقت چیزها خواهد بود. (از انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ دساتیر). بر ساخته فرقه آذرکیوان است.

فروزه مند.

[فُؤُوزِ مَ] (ص مرکب) موصوف را در فارسی فروزه مند نامند، یعنی صاحب حقیقت. (انجمن آرا) (آندراج از فرهنگ دساتیر). بر ساخت فرقه آذرکیوان.

فروزیب.

[فَؤُورُ] (ترکیب عطفی، مرکب) شکوه و زیبایی: دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی با ریدکان مطرب بودی به فروزیب. رودکی.

فروزیدن.

[فُؤُودِ] (مص) افروختن. فروختن. روشن کردن. (یادداشت بخط مؤلف). فروختن. (ناظم الاطباء).

فروزیده.

[فُؤُودِ / د] (ن مف) روشن شده. (آندراج) (انجمن آرا) (برهان). رجوع به فروزیدن شود || موصوف گشته. (آندراج) (انجمن آرا). موصوف. (برهان) (از فرهنگ دساتیر). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فروزیر.

[فُؤُوزِ] (ق مرکب) بطرف زیر. بسوی پایین. فروسو. - فروزیر شدن؛ پایین رفتن. فرورفتن: همانگه جست رامین راست چون شیر ز بام کوشک تا ز آن شد فروزیر. فخرالدین اسعد. - فروزیر گذاشتن؛ پایین آوردن. به پایین نهادن: ز تختش فروزیر نگذاشتی مدامش بر خویشتن داشتی. فردوسی.

فروزینه.

[فُ نَ / نِ] (اِ مرکب) آتش پرک و آتش زنه و چخماق را گویند ||. خار و خاشاکی را نیز گفته اند که بدان آتش افروزند. (برهان). فروزه. رجوع به فروزه شود.

فروس.

[فُ] (ع ا) جِ فرس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اسبان. رجوع به فرس شود.

فروس.

[] (یونانی، ا) ماذریون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ماذریون و ماذریون شود.

فروس.

[فُ] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب).

فروس.

[فُ] (ع ا) حلزون. (دزی ج ۲ ص ۲۶۳).

فروس.

[] (اخ) از طسوج طبرش. (تاریخ قم ص ۱۱۷).

فروس.

[] (اخ) از دیه های انار. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

فروسپوختن.

[فُ سِ تَ] (مص مرکب) فرو کردن. سپوختن. رجوع به سپوختن و فرو کردن شود.

فروستردن.

[فُ سِ تَ دَ] (مص مرکب) فروزدودن. پاک کردن. از میان بردن: نه رنگ او تباه کند تربت زمین نه نقش او فروسترد گردش زمان. فرخی. رجوع به ستردن شود.

فروسو.

[فُ] (ق مرکب) مقابل برسو. بسوی پایین. پایین. فروزیر: از فروسو گنج و از برسو بهشت سوزنی سیمین میان هر دو حد. بوشعیب هروی. آماس بیشتر در فروسو باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). ترکیب ها: - فروسو کشیدن؛ فروسوین. رجوع به مدخل ها فروسو کشیدن و فروسوین شود.

فروسودن.

[فُ دَ] (مص مرکب) ساییدن. تراش دادن ||. ساییده شدن. سودن. رجوع به سودن شود.

فروسو کشیدن.

[فُ كُ / كِ دَ] (مص مرکب) پایین کشیدن. پایین آوردن: نخست به علاجها که یاد کرده آمده است مشغول باشند از رگزدن و ماده از بالا فروسو کشیدن. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فروسو شود.

فروسوین.

[فُ] (ص نسبی) مقابل برسوین. پایینی: گاه باشد که توت به پلک برسوین بدرآید و گاه باشد که بر پلک فرسوین. (ذخیره خوارزمشاهی).

فروسه.

[فُ سَ] (ع مص) زیرک و نیک ماهر گردیدن در سواری. (منتهی الارب). حاذق گردیدن در کار خیل. (اقرب الموارد ||). شناختن اسب و سواری کردن (||. امص) سواری ||. اسب شناسی. (منتهی الارب).

فروسیانور.

[فِ رُ] (فرانسوی، ا) (۱) ترکیبی شیمیایی است که از فعل و انفعال مواد آلی و ترکیب آنها با سولفات فرو و سولفات فریک در مجاورت گرما به دست می آید. (از روش تهیه مواد آلی ص ۱۰۴). (۱) - Ferrocyanure.

فروسیت.

[فُ سی یَ] (ع مص، امص) فروسه. سواری. سوارکاری. (یادداشت بخط مؤلف). سواری اسب و شناختن اسب. (غیاث). رجوع به فروسه و فروسیه شود.

فروسیج.

[فُ یَ] (اخ) جایی است از اعمال بادوریا. (از معجم البلدان).

فروسیمن.

[] (۱) جوز مائل. (فهرست مخزن الادویه).

فروسیمون.

[] (معرب، ا) اسم یونانی ارنب است. (تحفه حکیم مؤمن). خرگوش.

فروسیه.

[فُ سِی] (ع مص) زیرک و نیک ماهر گردیدن در سواری. (منتهی الارب). حاذق گردیدن در امر خیل. (اقراب الموارد). شناختن اسب و سواری کردن (||. امص) سواری ||. اسب شناسی. (منتهی الارب). فروسه. رجوع به فروسه شود.

فروش.

[فُ] (امص) فروختن. (آندراج). بجای اسم مصدر در این معنی به کار رود. مقابل خرید. فروخت و مبادله چیزی به پول نقد. (از ناظم الاطباء ||). (نف مرخم) فروشنده. (آندراج). در این معنی مخفف فروشنده است و همواره بصورت ترکیب و مزید مؤخر بکار رود. ترکیب‌ها: آجیل فروش. آلفروش. امانت فروش. ارزن فروش. باده فروش. بارفروش. بلورفروش. پیاله فروش. جاروب فروش. جوراب فروش. جوفروش. چرم فروش. خرده فروش. خواربار فروش. دستفروش. دوغ فروش. روزنامه فروش. سبزی فروش. سقط فروش. شیرفروش. شیرینی فروش. صابون فروش. فرش فروش. کاه فروش. گران فروش. گل فروش. مال فروش. میوه فروش. و این ترکیبات جداگانه در ذیل لغات ترکیب شونده با کلمه فروش و یا بصورت مستقل (مدخل) در لغت نامه آمده است. برای توضیح و شواهد آنها به ذیل هر یک از این مدخل‌ها رجوع شود ||. نیز به معنی تظاهر کننده و نماینده است و در این معنی هم بصورت مزید مؤخر استعمال شود مانند این ترکیب‌ها: -پارسایی فروش؛ آنکه اظهار پارسایی کند و به تظاهر خود را پرهیزگار نماید: پليداعتقادان پاکیزه پوش فرینده و پارسائی فروش. سعدي. - چربش فروش؛ چرب زبان. پرگوي. فرینده: ترازوی چربش فروشان برنگ بود چرب و چربی ندارد بسنگ. نظامی ||. ازدست دهنده و آنکه چیزی گرانها را به رایگان از کف دهد. در این معنی نیز بصورت مزید مؤخر آید، چون ترکیب‌های زیر: - خودفروش؛ کسی که از خود سخن به گزاف گوید و خود را ستاید. خودبین. خودستای: در میان صومعه، سالوس پردعوی منم خرقة پوش خودفروش خالی از معنی منم. سعدي ||. - در تداول امروز، بی شخصیت. آنکه خود و آبروی خود را آسان از کف دهد. - دین فروش؛ آنکه به دین پشت پا زند. که دین به دنیا فروشد. که حکم شرع را خوار شمارد بخاطر مال دنیا: که ای زرق سجادهء دلق پوش سیهکار دنیاخر و دین فروش. سعدي.

فروشا.

[فُ] (نف) فروشنده. (آندراج). فروشنده و بایع (||. امص) بیع و خرید و فروخت. (ناظم الاطباء).

فروشاندن.

[فُ دَ] (مص مرکب) دور کردن و به یک طرف راندن. (برهان). مخفف فرو نشانندن. (آندراج). برطرف کردن و برانداختن. (ناظم الاطباء).

فروشتن.

[فُ شِ تَ] (مص مرکب) فروهشتن. (آندراج). مخفف فروهشتن است.

فروشیدن.

[فُ شِ دَ] (مص مرکب) به زیر شخیدن. بسوی پستی شخیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به شخیدن شود.

فروشدن.

[فُ شُ دَ] (مص مرکب) فرود آمدن. پایین آمدن. (از ناظم الاطباء). بسوی پایین رفتن. از بلندی پایین رفتن: به گور وی فروشدند و دفن کردندش. (مجمل التواریخ و القصص). لیکن سوی مرد خرد خوشیهاش زهر است همی چون فروشد از کام. ناصر خسرو. که از دیدن عیش شیرین خلق فرومی شدی آب تلخش بخلق سعدی. - سر فروشدن؛ پایین افتادن و فروافتادن سر در حالت شرم و تفکر و مانند آن: خردمند را سر فروشد ز شرم شنیدم که میرفت و میگفت نرم. سعدی. شبی سر فروشد به اندیشه ام به دل برگذشت آن هنریشه ام. سعدی ||. فرورفتن. (ناظم الاطباء). فرورفتن چیزی به زمین و جز آن: عقیق وار شده ست آن زمین ز بس که ز خون به روی دشت و بیابان فرو شده ست آغار. عنصری (دیوان ص ۶۳). زمینش چنان بود که هر ستوری به روی رفتی فروشدی تا گردن. (تاریخ بیهقی). جرجیس پای بر زمین زد، جمله بتان در زمین فروشدند. (قصص الانبیاء). ندانیم کز ما در این راه رنج کرا پای خواهد فروشد به گنج. نظامی. فروشد ناگهان پایت به گنجی ز دست افشاندیش بی پای رنجی. نظامی. شبی پای عمرش فروشد به گل طپیدن گرفت از ضعیفیش دل. سعدی. ولیک عذر توان گفت پای سعدی را در این لجن که فروشد نه اولین پایی است. سعدی. گنج قارون که فرومی شود از قهر هنوز خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است. حافظ. - در اندیشه فروشدن؛ در فکر فرورفتن. تفکر: استادم در اندیشه دراز فروشد. (تاریخ بیهقی). - در خود فروشدن؛ به فکر فرورفتن. تفکر کردن. غمگین بودن: در خود فرو شده بود سخت از حد گذشته. (تاریخ بیهقی ||). غوطه خوردن. غوص نمودن در آب. (ناظم الاطباء): جبرئیل گفت: به چشمه فرو شو تا عجایب بینی. فروشد. (قصص الانبیاء). گفت: وقتی به دریای مغرب فروشدم. (قصص الانبیاء). موسی خویشتن در آب افکند و فروشد. (قصص الانبیاء ||). غرق شدن: از این ورطه کشتی فروشد هزار که پیدا نشد تخته ای بر کنار. سعدی ||. وارد شدن و دخول بجایی. در آمدن. (یادداشت بخط مؤلف). نزول نمودن. (ناظم الاطباء): از هر که به کوی او فروشد جز من بشمار بر نیامد. خاقانی. فائق که... در اثنای آن حال فروشد. (ترجمه تاریخ یمنی ||). غروب کردن آفتاب و ماه. (ناظم الاطباء): بس زود بر آمد ز فلک کوکب سعدم چه سود که در وقت فروشد چو بر آمد. مسعود سعد. اگر آفتاب فروشدی تا روز دیگر همان وقت نشایستی هیچ خوردن. (مجمل التواریخ و القصص). چو خورشید آوازه او بر آمد همانگاه ماه مقنع فروشد. خاقانی. فروشد آفتابش در سیاهی بنه در خاک برد از تخت شاهی. نظامی. بسی بر آید و بی ما فرو شود خورشید بهار و گاه خزان باشد و گهی مرداد. سعدی. قمر فروشد و صبح دوم جهان بگرفت حیات او چو سر آمد مزید عمر تو باد. سعدی. گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا آن شب که تو در کنار باشی روز است. سعدی ||. پایان یافتن روز: روز همجنسان فروشد لاجرم روزن دل ز آسمان در بسته ام. خاقانی. ای روز کرم فروشدی زود از ظل عدم ضیات جویم. خاقانی ||. مردن. (ناظم الاطباء). در گذشتن: از دهان دین بر آمد آه آه چون فروشد ناصر دین، ای دریغ. خاقانی. عمر به او وفا نکرد و به جوانی فروشد. (ترجمه تاریخ یمنی ||). مبهوت شدن. خیره شدن. محو تماشای چیزی شدن: بیاوردند صورت پیش دل بند بر آن صورت فرو شد ساعتی چند. نظامی ||. محو شدن و پنهان گشتن: با شکن زلف تو صبر فروشد به غم از نظر چشم تو عقل در آمد بکار. خاقانی. چو آمد زلف شب در عطرسایی به تاریکی فروشد روشنایی. نظامی.

فروش رفتن.

[فُ رَ تَ] (مص مرکب) به فروش رسیدن. فروخته شدن. رجوع به فروش شود.

فروشتن.

[فُ شُ ت] (مص مرکب) شستن و پاکیزه کردن: چو کرد او کلیزه پر از آب جوی به آب کلیزه فروشت روی. منطقی رازی. - دست فروشتن؛ دست شستن. صرف نظر کردن. چشم پوشیدن: غرور جوانی چو از سر نشست ز گستاخ کاری فروشوی دست. نظامی. مکن با فرومایه مردم نشست چو کردی ز هیبت فروشوی دست. سعدی. چو در کیلهء جو امانت شکست از انبار گندم فروشوی دست. سعدی. پسر کو میان قلندر نشست پدر گو ز خیرش فروشوی دست. سعدی || زدودن و پاک کردن: آن کو ز دل خلق فروشت بمردی نام پدر بهمن و نام پسر زال. فرخی. مرا از داغ هجران زرد شد روی به می زردی روی من فروشوی. فخرالدین اسعد. فروشت خور تختهء لاجورد بسیمین نقطها بزد آب زرد. اسدی. گرد از دل سیاه فروشوید حج و نماز و روزه پیوسته. ناصر خسرو. منقش جامه هاشان را کشان پوشید فروردین فروشت از نگار و نقش ماه مهر و آبانش. ناصر خسرو. هوا را بسیماب صبح خجسته فروشته زنگار از طرف خاور. ناصر خسرو. ز دیوان فروشت عنوان گنج که نامش برآمد به دیوان رنج. نظامی. جهاندار فرمود کآن زاد مرد فروشوید از دامن خویش گرد. نظامی. خردمند شه گفت کای ساده مرد چنین دان و از دل فروشوی گرد. نظامی. گر طبییی را رسد زینسان جنون دفتر طب را فروشوید به خون. مولوی. الا ای ترک آتش روی ساقی به آب باده عقل از من فروشوی. سعدی. کنیت سعدی فروشتم ز دیوان وجود پس قدم در حضرت بیچون مولایی زدم. سعدی || تلف نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به شستن شود.

فروشته.

[فُ شُ ت / ت] (ن مف مرکب) پاکیزه شده. شسته: چو سلطان شود سوی نخجیر گاه دری رفته بیند فروشته راه. نظامی. رجوع به فروشتن شود.

فروشک.

[فَ شَ] (ا) بلغور است و آن غله ای باشد که در آسیا اندازند تا خرد شود و بشکند. (برهان). و از آن طعام کرده بخورند. (آندراج) (انجمن آرا). بلغور. (از فرهنگ اسدی). رجوع به فروشه شود.

فروش کردن.

[فُ کَ د] (مص مرکب) بفروش رسانیدن. فروختن متاع یا هر چیز دیگر. رجوع به فروش شود.

فروشکستن.

[فُ شُ کَ ت] (مص مرکب) شکستن. رجوع به شکستن شود || شکست دادن و خوار کردن. دماغ سوزاندن: اگر کسی دماغی دارد او را فروشکند و دعوی از سر بیرون کند. (تذکره الاولیاء).

فروشکوه.

[فَ رُ شُ] (ترکیب عطفی، مرکب) فروز و زیب. جلال و شکوه. بزرگی: پس لشکرگاهی عظیم به فروشکوه بزد. (اسکندرنامه منشور).

فروشگاه.

[ف] (ا مرکب) جای فروش. جای فروختن متاع و کالا. دکان. (یادداشت بخط مؤلف). در تداول مردم، بیشتر به دکانهای بزرگ که متاع متنوع دارند اطلاق شود.

فروشدگی.

[فُ شَ دَ / د] (حامص) عمل فروشنده. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فروشنده شود.

فروشنده.

[فُ شَ دَ / د] (نفع) بایع. کسی که چیزی را فروخته یا میفروشد. (ناظم الاطباء). بایع. مقابل خریدار. (یادداشت بخط مؤلف): نینید کایدن فروشنده ام؟ ز بهر خور خویش کوشنده ام؟ فردوسی. فروشنده ام هم خریدار جوی فزاید مرا نزد کس آبروی. فردوسی. فروشنده ام هم خریدار نیز فروشم، بخرم ز هر گونه چیز. فردوسی. فروشندهء گوهر آمد پدید متاع از فروشنده باید خرید. نظامی. رجوع به فروش شود.

فروشه.

[فَ شَ / شِ] (ا) به معنی افروشه که حلوایی است گیلانیان را. (برهان). و آن حلوایی است متخذ از آرد و روغن و عسل یا شکر. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به افروشه و آفروشه شود ||. لوزینه را نیز گویند، یعنی هر چیز که در آن مغز بادام کرده باشند. (برهان). رجوع به فروشک شود.

فروشه.

[فُ شَ / شِ] (ا) (۱) گندم نیم کوفته را گویند. (برهان). بلغور. فروشک. رجوع به فروشک شود. (۱) - مؤلف برهان «فروشک» را که به همین معنی است بفتح اول ضبط کرده است.

فروشی.

[ف] (ص نسبی) قابل فروش. فروختنی. درخور فروش. مال فروش. برای فروش. (از یادداشتهای مؤلف).

فروشی.

[فُ رَ وَا / وَا] (ا) فروهر. فره وشی. رجوع به فره وشی و فروهر شود.

فروشیدن.

[فُ دَا] (مص) فروختن. (آنندراج): زودتر استر فروشید آن حریص یافت از غم وز زیان آن دم محیص. مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

فروصاهی.

[ا] کراث الثوام. (فهرست مخزن الادویه). تر. (از دزی ج ۲ ص ۲۶۳).

فروض.

[ف] (ع مص) کلان سال گردیدن گاو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فروط.

[ف] (ع مص) پیشی نمودن ||. پیش در آمدن. (منتهی الارب ||). (عربی مغرب) جنگ دریایی. (از دزی ج ۲ ص ۲۶۳).

فروطاغورس.

[ف رُ] (اخ) پروتاگوراس. رجوع به پروتاگوراس شود.

فروع.

[ف] (ع مص) برتر گردیدن از قوم خود به بزرگی یا به جمال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). از کوه بالا رفتن ||. به وادی فرود آمدن. (از اقرب الموارد ||). به لگام زدن اسب را و عنان کشیدن تا باز ایستد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). بر سر کسی زدن به عصا. (از اقرب الموارد ||). بازداشتن میان قوم و اصلاح نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). جولان کردن در زمین و دانستن دانش آن و شناختن نشانه های آن. (از اقرب الموارد ||). (ا) ج فرع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مقابل اصول: از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم. (کلیله و دمنه). و آن را اصول و فروع و زوایا نهاده. (کلیله و دمنه ||). به اصطلاح اهل علم به معنی علم فقه باشد. (آندراج). زیرا فقه علم استخراج احکام فروع دین است. - فروع الباب؛ رگهای متصل به باب الكبید. (یادداشت بخط مؤلف). - فروع الجوزاء؛ گرمای سخت. يقال: له نجم الفروع ایضاً. (منتهی الارب). سخت ترین گرمای جوزا. (اقرب الموارد). ستاره ای که در جوزاست فرغ است با غین معجمه نه فروع به عین مهمله. رجوع به فرغ و فروغ شود.

فروع.

[فَ و] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب). دائرة الفروع جایی است. (از معجم البلدان).

فروع الجوزا.

[فُ عُلُ ج] (اخ) رجوع به فروع شود.

فروع المقلتين.

[فُ عُلُ م ل ت] (ع مرکب) قسمتهای بالای مقلتین. (اقرب الموارد). و مقله کرهء چشم است که شامل سیاهی و سفیدی آن است. رجوع به مقله و مقلتین شود.

فروغ.

[ف] (۱) به معنی فروز است که شعاع و روشنی و تابش آفتاب و آتش و غیره باشد. (برهان). روشنایی. نور. (یادداشت بخط مؤلف). افروغ. (حاشیه برهان چ معین): تا همه مجلس از فروغ چراغ گشت چون روی دلبران روشن. رودکی. برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون (۱) فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر. دقیقی (دیوان ص ۱۲۴). فروغی پدید آمد از هر دو سنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ. فردوسی. فروغ رخس را که جان بر فروخت در او بیش دید و دلش بیش سوخت. فردوسی. خود نماید همیشه مهر فروغ خود فرزند همیشه گوهر اخش. عنصری (دیوان ص ۳۱۳). از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن از پری بازندانی دو رخ اهرمن. منوچهری. ای خداوندی که گر روی تو اعمی بنگرد از فروغ روی تو بینا تر از زرقا شود. قطران. علم، دل تیره را فروغ دهد کند زبان را چو ذوالفقار کند. ناصر خسرو. بمعلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور سفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی. خاقانی. گوی گریبان تو چون بنماید فروغ زرین پروز شود دامن روح الامین. خاقانی. دروغ است اینکه گویند آنکه در سنگ فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت. خاقانی. فروغ روی شیرین در دماغش فراغت داده از شمع و چراغش. نظامی. ز شب چندان توان دیدن سیاهی که برناید فروغ صبحگاهی. نظامی. ممیراد این فروغ از روی این ماه میفتاد این کلاه از فرق این شاه. نظامی. فروغ روی ترا خانه کی حجاب شود به گل چگونه توان روی آفتاب نهفت. ابن یمن. ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما آبروی خوبی از چاه زرخندان شما. حافظ. فروغ دل و دیده مقبلان ولینعمت جان صاحب‌دلان. حافظ. شعله و شرار آتش و هر چه بدان ماند: فروغ خشم آتش غیرت در مغز وی بپراکند. (کلیده و دمنه). فروغ خشم در حرکات و سکنت او پیدا آمده بود. (کلیده و دمنه). فروغ آتش اگر چه فروزنده خواهد که پست شود به ارتفاع گراید. (کلیده و دمنه). اگر یکسر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم. سعدی. روتق. (یادداشت بخط مؤلف): به موبد چنین گفت، هرگز دروغ نگیرد بر مرد دانا فروغ. اسدی. راست را دید او رواجی و فروغ بر امید او روان کرد آن دروغ. مولوی. - بافروغ؛ باروتق. مرتب. آراسته. آنچه جلب نظر کند از درخشانی و زیبایی: گوش سر بر بند از هزل و دروغ تا بینی شهر جان را بافروغ. مولوی. ترکیب ها: - فروغ دادن؛ فروغ داشتن. فروغ گرفتن. فروغمند. فروغمندی. فروغناک. رجوع به این مدخل ها شود. (۱) - ن ل: برافروز آتشی...

فروغ.

[ف] (ع مص) فارغ شدن. (تاج المصادر بیهقی). پرداختن از کاری. (اقراب الموارد). پرداختن از چیزی. (منتهی الارب). پایان دادن کسی کاری را. (اقراب الموارد). فراغ. فراغت. رجوع بدین کلمات شود. آهننگ کردن بسوی کسی. (منتهی الارب). قصد. تهی شدن ظرف. (اقراب الموارد). مردن. (منتهی الارب). مردن بمناسبت تهی شدن جسم از روح. هدر شدن خون کسی. (از اقراب الموارد). ریخته شدن آب. (تاج المصادر بیهقی) (اقراب الموارد). (اخ) ستارهء جوزا. (منتهی الارب). ج فرغ. رجوع به فرغ و فروغ شود.

فروغانی.

[ف] (ص مرکب) درخشان و تابان. (آندراج). روشن و نورانی. (ناظم الاطباء).

فروغ اصفهانی.

[ف] (غ ا ف) (اخ) رجوع به فروغ الدین اصفهانی شود.

فروغ الدوله.

[فُ غُدْ دَلْ] (اخ) لقب فرزند حسنعلی میرزا شجاع السلطنه قاجار است که فروغی بسطامی شاعر معروف منسوب به این شاهزاده است. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمه رشیدیاسمی ج ۴ ص ۲۱۲).

فروغ الدین.

[فُ غُدْ دِی] (اخ) اصفهانی. از شعرای دوره ناصرالدینشاه قاجار است. هدایت نویسد: اسمش میرزا محمد مهدی فرزند محمدباقر، متخلص به «بهجت» مستوفی بیوتات و قورخانه و آتشخانه نواب شاهزاده اعظم، ولیعهد عباس میرزای مغفور بود. در سال ۱۲۲۳ ه. ق. در تبریز تولد یافت. از هفت سالگی به تحصیل پرداخت و در خدمت فضلالی عصر اکتساب دانش کرد. با وجود مشاغل دولتی همواره به مطالعه و تصنیف نیز می پرداخت و از آثار او یکی صحایف العالم است که مشتمل بر پنج صحیفه و قریب دویست هزار بیت است. فروغ الدین در شعر به مناسبت انتساب به فریدون میرزا متخلص به فرخ، «فرخی» تخلص میکرد. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۹۶).

فروغته.

[فُ تَ / تِ] (ن مف) فروخته. بیع کرده. (برهان). تبدیل «خ» به «غ» معمول است، اما این استعمال در جایی دیده نشد. (حاشیه برهان چ معین ||). افروخته و درخشان و فروزان. (برهان). رجوع به فروخته شود.

فروغ دادن.

[فُ دَا] (مص مرکب) نور دادن. روشن کردن: بی روغن و فتیله و بی هیزم هرگز نداد نور و فروغ آذر. ناصر خسرو ||. شعله ور ساختن: دم سرد برمی آورد و آتش سینه را فروغ میداد. (سندبادنامه ||). صیقلی کردن. (یادداشت بخط مؤلف ||). رونق دادن: بدین چاره ده کار خود را فروغ که داند که این راست است ار دروغ. فردوسی.

فروغ داشتن.

[فُ تَا] (مص مرکب) تابان بودن. نور داشتن. درخشیدن: مه دوهفته ندارد فروغ چندان که آفتاب همی تابد از گریبان. سعدی. رجوع به فروغ شود.

فروغ کاشانی.

[فُ غِ] (اخ) ابوالقاسم خان فرزند ملک الشعرا فتحعلی خان و برادر ملک الشعرا ثانی محمدحسین خان عندلیب است. قسمتی از عمر خود را در خراسان بخدمت احمدعلی میرزا والی آن ایالت گذراند و پس از مرگ وی به تهران آمد و در تهران عزلت گزید و از معاشرت ارباب مناصب دوری کرد. قسمتی از اشعار او در مجمع الفصحاء هدایت نقل شده است. رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۷۰ به بعد شود.

فروغ گرفتن.

[فُ گِ رِ تَا] (مص مرکب) رونق گرفتن. آراسته شدن: اگر کشور از من نگیرد فروغ بگوی، و مگوی ایچ گونه دروغ. فردوسی.

فروغ از تو گیرد روان و خرد انوشه کسی کو خرد پرورد. فردوسی ||. شاد شدن و به چیزی امید بستن : که من زین سخنها نگیرم
فروغ نگردم به هر جای گرد دروغ. فردوسی ||. اعتبار یافتن. (یادداشت بخط مؤلف): هر آن کس که بسیار گوید دروغ به نزدیک
شاهان نگیرد فروغ. فردوسی. رجوع به فروغ شود.

فروغ‌لطانیدن.

[فُغْ دَ] (مص مرکب) بسوی پایین غلطانیدن. به پائین انداختن از بلندی : اسود شمشیر بر حنظل زرد و از سر کوه فروغلطانیدن. (تاریخ
بلعمی).

فروغ‌لطیدن.

[فُغْ دَ] (مص مرکب) به پایین غلطیدن. مقابل فروغلطانیدن. رجوع به فروغلطانیدن شود.

فروغمند.

[فُ مَ] (ص م ر ک ب) منور. نورانی. (یادداشت بخط مؤلف).

فروغمندی.

[فُ مَ] (حامص مرکب) درخشانی. نورانی بودن : پیشانیش از فروغمندی صبح دو جهان بسر بلندی. شیخ ابوالفیض فیضی (از
آندراج).

فروغن.

[فُ غَ] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش ششتمد شهرستان سبزوار است که در باختر بخش و جنوب کال شور واقع و شامل ۱۲
آبادی بزرگ و کوچک و سکنه آنها مجموعاً ۳۳۸۲ تن است. این دهستان در جلگه ای گرمسیر قرار گرفته و آب اغلب دهات آن
شور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فروغناک.

[فُ] (ص مرکب) روشن. منور. فروغمند : چون شمع دلم فروغناک است گر بازبری سرم چه باک است. نظامی. رجوع به فروغ
شود.

فروغی.

[فُ] (اخ) ابوالحسن... فرزند محمدحسین ذکاءالملک اصفهانی است. ابوالحسن در سال ۱۳۰۱ ه. ق. در تهران متولد شد و پس از
تحصیل علوم قدیمه و جدیده به تدریس تاریخ و جغرافیا پرداخت. وی مدتی رئیس دارالمعلمین عالی تهران (دانشسرای عالی) بود
و در زمان او به این مؤسسه رونقی داده شد. از آثار او یکی مثنوی شیدوش و ناهید و دیگر دو رساله موسوم به سرمایه سعادت و
اوراق مشوش است. فروغی در سالهای اخیر چندان به گفتن شعر نمی پرداخت و بیشتر متوجه مطالعات و تألیفات فلسفی بود و

مدتی نیز به استادی دانشگاه تهران منصوب شد و عضویت فرهنگستان را نیز به او اعطا کرده بودند. (از تاریخ ادبیات معاصر تألیف رشیدیاسمی صص ۷۹-۸۰). وی در سال ۱۳۳۸ ه. ش. در تهران درگذشت.

فروغی.

[ف] (اخ) ذکاءالملک. محمدحسین. رجوع به فروغی، محمدحسین شود.

فروغی.

[ف] (اخ) ذکاءالملک. رجوع به فروغی، محمدعلی شود.

فروغی.

[ف] (اخ) محمدحسین اصفهانی، ملقب به ذکاءالملک. ادیب و نویسنده بود. تولد او به سال ۱۲۵۵ ه. ق. اتفاق افتاد و به سال ۱۲۸۹ ه. ش. / ۱۳۳۵ ه. ق. درگذشت. وی در جوانی برای تجارت رهسپار هند شد و کشتی او در این سفر دچار طوفان و مال التجاره اش غرق گردید. ناچار در بندر لنگه پیاده شد و به جهرم و فسا سفر کرد و از آنجا به یزد رفت و در آن شهر مدتی زندانی بود. سپس به کرمان سفر کرد و تحت حمایت وکیل الملک قرار گرفت و قضایدی برای او سرود. آنگاه برای زیارت عتبات عازم شد و در کرمانشاه با چند تن از مشایخ ملاقات کرد و در زمرة اهل سلوک درآمد. سپس راه کربلا و نجف را پیش گرفت. در بازگشت به تهران مورد توجه صنایع الدوله وزیر انطباعات قرار گرفت و بتوسط او به دربار ناصرالدینشاه راه یافت و به فرمان شاه تخلص فروغی برگزید و بمدیریت و مترجمی دارالطباعة منصوب شد. روزنامه های ایران، شرف، رسمی و اطلاع که دولتی بودند غالباً با انشای او نوشته میشد. وی در سال ۱۳۰۸ ه. ق. رئیس دارالطباعة گردید. در سال ۱۳۱۱ ه. ق. لقب ذکاءالملک گرفت و در همان اوان به انتشار روزنامه «تریت» دست زد. در ۱۳۱۷ ه. ق. به معلمی ادبیات مدرسه علوم سیاسی منصوب گردید. وی تألیفات متعددی در بدیع و عروض و قافیه و تاریخ شعرا دارد. (از فرهنگ فارسی معین).

فروغی.

[ف] (اخ) محمدعلی... فرزند محمدحسین خان فروغی اصفهانی، ملقب به ذکاءالملک. در سال های اواخر قرن سیزدهم هجری متولد شد، در کودکی به تحصیلات قدیمه پرداخت و در سال ۱۳۱۰ ه. ق. وارد مدرسه دارالفنون شد. در آنجا رشته پزشکی را برای تحصیل برگزید و پس از سالهای دراز چون این رشته را مناسب آمال خود ندید به فلسفه و ادبیات پرداخت. در سالهای آخر سلطنت ناصرالدینشاه قاجار عضو دارالترجمه سلطنتی شد. در دوران مظفردالدینشاه معلم یک مدرسه ملی بود و پس از آن معلم مدرسه علوم سیاسی گردید. پس از درگذشت پدرش لقب ذکاءالملک به او اعطا گردید و ریاست مدرسه علوم سیاسی نیز به وی واگذار شد. در سال ۱۲۹۰ در کابینه صمصام السلطنه وزیر مالیه شد و سپس در کابینه دوم صمصام السلطنه به وزارت دادگستری برگزیده شد. پس از چندی استعفا داد و ریاست دیوان عالی تمیز را پذیرفت. در کابینه مشیرالدوله نیز وزارت عدلیه به عهده او بود. پس از جنگ جهانی اول به عضویت هیأت نمایندگی ایران به کنفرانس صلح پاریس رفت و در این سفر مشاورالملک و علاء نیز همراه وی بودند. در کابینه مستوفی الممالک که مقارن دوره چهارم مجلس تشکیل شد، فروغی برای مقام وزارت امور خارجه دعوت شد. در دوران سلطنت رضاشاه وی به ریاست وزراء رسید و اولین نخست وزیر دوره سلطنت خاندان پهلوی بود. پس از دوره کوتاه نخست وزیری تا سال ۱۳۱۲ ه. ش. عهده دار مشاغلی، از قبیل: وزارت جنگ، نمایندگی

ایران در جامعه ملل، سفارت کبرای ایران در ترکیه، وزارت اقتصاد و جز آن بود. در سال ۱۳۱۲ دیگر بار پس از استعفای مخبرالسلطنه هدایت نخست وزیر شد و تا ۱۳۱۴ در این سمت باقی بود. از آن پس تا شهریور ۱۳۲۰ ه. ش. از کار کناره گرفت و به مطالعه و تصنیف و تألیف پرداخت. روز پنجم شهریور ۱۳۲۰ رضاشاه بار دیگر وی را به تشکیل دولت مأمور کرد و همین دولت بود که قرارداد سه جانبه ایران و روس و انگلیس را به امضاء رساند و آسیب جنگ جهانی را تا اندازه ای از ایران دور کرد. در پایان سال ۱۳۲۰ ه. ش. از نخست وزیری استعفا داد و به وزارت دربار منصوب شد و سپس سفارت کبرای ایران در آمریکا بدو محول شد و یک سال بعد در روز پنجم آذرماه درگذشت. از آثار او، این کتابها قابل ذکر است: ۱- تاریخ ایران. ۲- تاریخ ملل شرق. ۳- تاریخ رم. ۴- آداب مشروطیت. ۵- فیزیک مختصر. ۶- علم ثروت. ۷- اندیشه دور و دراز. ۸- حکمت سقراط. ۹- سیر حکمت در اروپا. ۱۰- پیام به فرهنگستان. ۱۱- سماع طبیعی. ۱۲- آیین سخنوری و دو خلاصه و گلچین از شاهنامه و دیوان حافظ. (نقل به اختصار و تصرف از کتاب مردان خودساخته).

فروغی.

[ف] (اخ) مولانا... از قزوین است. مرد عجیبی است و اجتماع نقیضین عقل و جهل از سخنش پیداست و عجب تر آنکه در عقل و فهم کسی را مساوی و حتی ده یک خود نمیداند. به هندوستان سفری کرده و مبلغی وجه معاش از آنجا با خود آورده و اکنون (یعنی زمان شاه عباس صفوی) در قزوین دکان جواهرفروشی دارد. اغلب غلامان خود را پشت سر می اندازد و خواجه وار راه می‌رود. او راست: بیرون خرام مست و برافکن نقاب را سرگرم لطف ساز شهید عتاب را پیشم چو لب بحرف گشودی حیا مکن دستور ده ز بزم خود امشب حجاب را خو با فراق کرده ندارد مذاق وصل راحت الم بود دل پراضطراب را... (از مجمع الخواص صادقی کتابدار ص ۲۸۴). این شاعر با توجه به همزمانی او با مؤلف مجمع الخواص از شعرای اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری است.

فروغی.

[ف] (اخ) نیشابوری. از ولایت نیشابور است. از اوست این مطلع: دور از رخ تو دیدن اغیار مشکل است نادیده وصل گل ستم خار مشکل است. (از مجالس النفاث ص ۱۶۵). این شاعر از شعرای گمنام قرن نهم هجری و معاصر امیر علیشیر نوایی بوده و در مآخذ دیگر نامی از او نیست.

فروغی اصفهانی.

[ف] (اخ) میرزا محمد از فضلا و حکمای اصفهان بود و در مجسطی مهارتی کامل داشته است. در اواسط عمر سفارت و سیاحت کرده و با تیمور شاه افغان راه یافته، ملک الشعرای وی شده بود. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۸۳).

فروغی اصفهانی.

[ف] (اخ) محمدحسین، ملقب به ذکاءالملک. رجوع به فروغی، محمدحسین شود.

فروغی اصفهانی.

[ف] (اخ) محمدعلی، ملقب به ذکاءالملک. رجوع به فروغی، محمدعلی شود.

فروغی بسطامی.

[فُ یِ بَ] (اِخ) میرزا عباس فرزند موسی برادر بزرگتر دوست علیخان خزانه دار محمدشاه بوده و پس از استعفای پدرش و مسافرت او به عتبات فروغی در سال ۱۲۱۳ ه. ق. در آنجا متولد شد. پس از چندی خانواده اش به مازندران آمدند و در ساری ساکن شدند. فروغی پس از مدتی بتهران آمد. مدتی هم در کرمان در خدمت شجاع السلطنه حسنعلی میرزا بود و در همان ایام بدرخواست شجاع السلطنه، تخلص خود را بنام فرزند او فروغ الدوله، فروغی نهاد. پیش از آن فروغی خود را در شعر «مسکین» مینامید. (از مجمع الفصحاء هدایت ج ۲ ص ۳۹۴). فروغی شاعر معاصر سه پادشاه شمرده می شود. بدین معنی که از زمان فتحعلیشاه به شاعری شهرت یافته و پس از وی روزگار محمدشاه و ناصرالدین شاه را نیز درک کرده است. (از ریحانه الادب ج ۳ ص ۲۱۳). درگذشت این شاعر در سال ۱۲۷۴ ه. ق. برابر با ۱۸۵۸ م. اتفاق افتاد و گویند در حدود بیست هزار بیت شعر داشته است. اما آنچه برجاست و در زمان خود او بضمیمه دیوان قاآنی چاپ شده، در حدود پنج هزار بیت است. (از تاریخ ادبیات معاصر تألیف رشیدیاسمی ص ۲۳۸). فروغی از شعرای صوفی منش ایران است و در غزل عارفانه لطافت و شیرینی و در عین حال رسایی و سادگی الفاظ را بهم آمیخته است و این چند بیت نمونه ای از آن است: کی رفته ای ز دل که تمنا کنم ترا کی بوده ای نهفته که پیدا کنم ترا غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور پنهان نگشته ای که هویدا کنم ترا با صد هزار جلوه برون آمدی که من با صد هزار دیده تماشا کنم ترا چشمم بصد مجاهده آینه ساز شد تا من به یک مشاهده شیدا کنم ترا بالای خود در آینه چشم من بین تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا... انتساب او به شهر بسطام بدین مناسبت است که در اوان جوانی در زمان فتحعلی شاه مدتی در آن شهر اقامت داشته است. (از ریحانه الادب ج ۳ ص ۲۱۳).

فروغیون.

[(۱) سنگی است که صباغان بلاد فروغیا، که افریقیه باشد، مستعمل دارند و لهذا مسمی به یونانی بفرغیوس گشته. (!) (فهرست مخزن الادویه).]

فروفتادن.

[فُ فُ دَ] (مص مرکب) پایین افتادن. افتادن : چو عاشق دید کآن معشوق چالاک فروخواهد فتاد از باد بر خاک. نظامی.

فروفرستادن.

[فُ فُ رِ دَ] (مص مرکب) انزال. (تاج المصادر بیهقی). نازل کردن. انزال. تنزیل. (یادداشت‌های مؤلف) : بحق قرآن عظیم و آنکه آن را فروفرستاد. (تاریخ بیهقی). باری تعالی باران رحمت فروفرستاد. (ترجمه تاریخ یمینی).

فروفرستاده.

[فُ فُ رِ دَ / دَ] (ن مف مرکب) مُنَزَّل. (منتهی الارب). نازل شده.

فروفرط.

[[(ا) زرنیخ احمر. (فهرست مخزن الادویه).

فروشاندن.

[فُ فِ دَ] (مص مرکب) پاشیدن. افشاندن. به پایین ریختن و پخش کردن. (یادداشت بخط مؤلف ||). بیرون ریختن: چنگ در بر گرفت و خوش بناخت از دو پسته فروشانند شکر. فرخی. گوهر ز دهن فروشانندی بر تارک تاج او نشانندی. نظامی ||. ریختن و افشاندن گرد و خاک از روی چیزی: گرد لشکر فروشانند همی ز آن سمن زلفکان لاله سپر. فرخی.

فروشردن.

[فُ فِ / فِ شُ دَ] (مص مرکب) فشردن و در کردن: یکی را به گردن همی بر فرازی یکی را به چاهی فرومیفشاری. ناصر خسرو.

فروفکندن.

[فُ فِ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) افکندن: من شست به دریا فروفکندم ماهی برمید و ببرد شستم. معروفی بلخی. رجوع به فروافکندن شود.

فروق.

[فُ] (ع مص) پیش آمدن کسی را دو راهه. (منتهی الارب). پیش آمدن دو راه کسی را و پرسیدن او که کدام راه را رود. (از اقرب الموارد ||). رمیدن شتر ماده و خر و برجستن از درد زه. (منتهی الارب). گرفتن مخاض ناقه را و رمیدن و برجستن ||. واضح شدن امری کسی را. (از اقرب الموارد ||). خداوند خسته پاره گردیدن ||. سرگین انداختن مرغ. (منتهی الارب ||). توضیح دادن امری را برای کسی. (از اقرب الموارد ||). فریقه خوراندن زن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). توجه کردن کسی کاری را و یافتن راه آنرا. (از اقرب الموارد).

فروق.

[فُ] (ع ا) ج فریق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فروق.

[فُ / فُ رُ] (ع ص) مرد ترسنده. (منتهی الارب). شدیدالفرع. (اقرب الموارد).

فروق.

[فُ] (اخ) جایی است یا آبی در دیار بنی سعد. (از معجم البلدان).

فروق.

[فُ] (اخ) جایی است در پائین هجر بسوی نجد و قومی در آن زیست میکنند. (از معجم البلدان).

فروق.

[ف] [اخ] لقب شهر قسطنطنیه است. (از معجم البلدان).

فروقوی لادن.

[۱] (ا) دوایی است حریف و خوشبو و گفته اند نباتی است شبیه به خامالادن اسود و بیخ آن طولانی، سبک و عریض و بوی آن تند شبیه به بوی حرف. چون به آب طبخ نمایند و بیاشامند رعاف آورد و طحال را نافع است. (فهرست مخزن الادویه).

فروقونس.

[۱] (مغرب، ا) به یونانی وسخ الکوائر است. (فهرست مخزن الادویه).

فروقه.

[فَ قَ] (ع ا) پیه گرده. (فهرست مخزن الادویه). پیه گرده و دل. (منتهی الارب). شحم الکلیتین. (اقرب الموارد). بند کاغذ. بند هیزم و علف. (منتهی الارب). (ص) جبان شدیدالفرع. رجل و امرأة فروقه؛ یعنی مرد یا زن جبان شدیدالفرع. و این کلمه جمع ندارد و در مثل است رب عجله تهب ریثا و رب فروقه یدعی لیثاً. (اقرب الموارد).

فروک.

[فَ] (ا) مرغ جوان تخم ناکرده. (برهان).

فروک.

[فُ] (ع مص) دشمن داشتن زن شوی را. (منتهی الارب). کینه ورزیدن و گویند خاص کینه زن و شوی است. (از اقرب الموارد). [فُ] (مص) دشمنی سخت. (منتهی الارب). دشمنی. (از اقرب الموارد).

فروک.

[فَ] (ع ص) زن دشمن شوی. (منتهی الارب). زنی که شوی خود را دشمن دارد. (از اقرب الموارد).

فروکاس.

[فَ] (ص) مردم خسیس و دون همت. (برهان). برساخته دساتیر است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فروکاستن.

[فُتَ] (مص مرکب) کاستن. کم کردن. پایین آوردن. فرود آوردن: بر بال عقاب آمد آن تیر جگرسوز وز عالم افرازش زی شیب فروکاست. (۱) ناصر خسرو. (۱) - در چ مینوی - محقق ص ۵۲۴: در بال عقاب آمد آن تیر جگردوز وز ابر مرو را به سوی

خاک فروخواست. و در چ تقوی: وز ابر مر او را به سوی خاک فروکاست.

فروکردن.

[فُ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی را به درون چیزی دربردن، چنانکه سوزن را به تن آدمی. (یادداشت بخط مؤلف). در میاه چیزی داخل کردن. (ناظم الاطباء). فروبردن: بوالقاسم دست بساق موزه فروکرد و نامه بر آورد. (تاریخ بیهقی). مبادا لب تو بگفتار چاک سخن را فروکن هم اینجا بخاک. فردوسی. نه عود گردد هر چوب کآن به رنج و به جهد به گل فروکنی اندر کنار دریابار. فرخی. - سر فروکردن؛ سرکوب کردن. به تسلیم واداشتن: مهتران جهان همه مردند مرگ را سر فرو همی کردند. رودکی ||. پایین آوردن: نگه کن بدین بی فساران خلق تو نیز از سر خود فروکن فسار. ناصر خسرو. سیمرخ درآمد، دست فروکرد و آن را برداشت. (قصص الانبیاء). از پشت سیاه زین فروکرد بر زرده گامران برافکند. خاقانی. ذره چه سایه دارد؟ آن سایه ام بعینه زرین رسن فروکن وز چه مرا بر آور. خاقانی ||. ریختن آب یا شراب یا هر مایع دیگر: چون قهقههء قنینه که می زو فروکنی کبک دری بخندد شبگیر تا ضحی. منوچهری. مطرب سرمست را باز هش آوردنا در گلوی او بطی باده فروکردنا. منوچهری. کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فروکن نه آنگهی که بمیرم در آب دیده بشویی. سعدی ||. چیدن و ریزانیدن بار درخت و گل: یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل یکی چون گل نافرو کرده از بر فرخی. زیتون آنجا فروکنند و ساکنان آنجا بر میدارند. (مجمل التواریخ و القصص). الهش؛ برگ درخت فروکردن برای گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). - نافرو کرده؛ رجوع به شاهد بالا (بیت فرخی) شود ||. پیوستن و آغازیدن سخن: نشسته پیش او شاپور تنها فرو کرده ز هر نوعی سخنها. نظامی ||. گستردن: فروکن نطع آزادی، برافکن لام درویشی که با لام سیه پوشان نماند لاف دانایی. خاقانی ||. پایین کشیدن پلپتهء چراغ تا نور آن کم شود. (از یادداشتهای مؤلف ||). افکندن. (یادداشت بخط مؤلف ||). فروهستن. فرو گذاشتن. ارخاء. استرخاء. (یادداشت بخط مؤلف). - چشم فروکردن؛ اغماض. (از مصادر اللغهء زوزنی).

فروکش.

[فُ کَ / کَ] (نف مرکب) فرود آینده در جای، و اقامت کننده به مکانی ||. (مص مرکب) به معنی مصدر نیز آمده است، یعنی فرود آمدن در جایی. (غیاث). ترکیب ها: - فروکش شدن؛ فروکش کردن. رجوع بدین مدخل ها شود ||. به معنی فرو رفتن نیز باشد چنانکه آب در زمین فروکش کند.

فروکشتن.

[فُ کُ تَ] (مص مرکب) خاموش کردن و انطفاء آتش، شمع، چراغ و جز آن. (از یادداشتهای مؤلف): قندیل زرین آفتاب چراغ سیمین مهتاب فروکشت. (سندبادنامه ||). فرو نشانیدن فتنه را نیز به کنایت گویند: فتنه فروکشتن از او دلپذیر فتنه شدن نیز بر او ناگزیر. نظامی. رجوع به فرو نشانیدن شود.

فروکش شدن.

[فُ کَ / کَ شُ دَ] (مص مرکب) ماندن و توقف کردن و فرود آمدن. (غیاث) (بهار عجم) (آندراج). رجوع به فروکش شود.

فروکش کردن.

[فُ كَ / كَ دَ] (مص مرکب) دعوا کردن با لجاجت و سماجت || اقامت کردن و در جایی ماندن. (برهان): دل گفت فروکش کنم این شهر به بویس بیچاره ندانست که یارش سفری بود. حافظ. سرمزل فراغت نتوان ز دست دادن ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد. حافظ || کم شدن طغیان آب یا باد و آماس اندامهای کسی. (یادداشت بخط مؤلف).

فروکشیدن.

[فُ كَ / كَ دَ] (مص مرکب) به زیر کشیدن. به پایین کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف): فروکشید گل سرخ روی بند از روی برآورد گل مشکبوی سر ز تراش. منوچهری || آشامیدن با ولع و بلعیدن. (یادداشت بخط مؤلف): ایدون فروکشی بخوشی آن می حرام گویی که شیر مام ز پستان همی مکی. کسائی مروزی || افکندن. انداختن. (یادداشت بخط مؤلف). - لنگر فروکشیدن؛ لنگر انداختن. ماندن: اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر چگونه کشتی از این ورطهء بلا ببرد؟ حافظ || آزاد کردن و کشیدن و دراز کردن. - پای فروکشیدن؛ پای دراز کردن بحال استراحت: با تو زمین را سر بخشایش است پای فروکش گه آسایش است. نظامی || اقامت کردن و در جایی ماندن: بتماشای هرات رفت در نظرش خوش آمد، آنجا فروکشید. (تاریخ گزیده).

فروکندن.

[فُ كَ دَ] (مص مرکب) کندن و ریختن. کشیدن و کندن. رجوع به فروکنده شود.

فروکنده.

[فُ كَ دَ / دَ] (ن مف مرکب) کنده و ریخته. کشیده و کنده. - فروکنده موی؛ کسی که موی سرش کنده شده باشد: به بالا چو سرو و چو خورشید روی خراشیده روی و فروکنده موی. فردوسی.

فروکوبیدن.

[فُ دَ] (مص مرکب) فروکوفتن. بر روی چیزی زدن: مار است عدوی تو، سرش خرد فروکوب فرض است فروکوفتن ای خواجه سر مار. فرخی. گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده بی گمان روزی فروکوبد سرش را آسیا. ناصر خسرو. گرد از سر این نمذ فروروب پایی بسر نمذ فروکوب. نظامی || نواختن طبل و جز آنرا: طلبها فروکوبند و از جای خویش نجنبند. (فارسنامه ابن بلخی). رجوع به فروکوفتن شود.

فروکوفتن.

[فُ تَ] (مص مرکب) نواختن طبل و کوس و جز آن: فروکوفت بر پیل رویینه خم دمیدند شیپور با گاودم. فردوسی. کوسها فروکوفتند. (تاریخ بیهقی). حسن تو هر جا که کوس عشق فروکوفت بانگ برآمد که غارت دل و دین است. سعدی || زدن. کتک زدن: چندانکه ریش و گریبانش به دست جوان افتاد فرا خود کشید و بی محابا فروکوفت. (گلستان). بدر کردی از بارگه حاجبش فروکوفتندی به ناواجبش. سعدی || خرد کردن: فروکوفتند آن بتان را به گرز نه شان رنگ ماند و نه فرو نه برز. عنصری. || فرود آوردن بر چیزی: فروکوفت آن گرز بر ترک او تو گویی که آن گرز بد مرگ او. فردوسی.

فرو که.

[[(اخ) نام یکی از دهات قدیم همدان است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۷۲). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام آن نیست.

فروگاشتن.

[فُتْ] (مص مرکب) به پایین آمدن. بازگشتن : از آن کوه غلطان فروگاشتنند مر آن خفته را کشته پنداشتند. فردوسی.

فروگذار.

[فُگُ] (نف مرکب) فروگذارنده. اهمال کننده در کاری. (یادداشت بخط مؤلف (||)). (مص مرکب) اهمال. فروگذاشت. (یادداشت بخط مؤلف). - فروگذار کردن؛ رجوع به مدخل فروگذار کردن شود.

فروگذاردن.

[فُگُ دَ] (مص مرکب) بزمین گذاشتن و رها کردن. از توجه خود دور داشتن چیزی را و نپرداختن بدان : هر روز نو عتابی و دیگر بهانه ای ناخوش بود عتاب زمانی فروگذار. فرخی. اگر کوشش فروگذار در خون خویش سعی کرده باشد. (کلیله و دمنه ||). آویختن پرده و جز آن را : اگر پرده فروگذارند بازنگردد. (قصص الانبیاء ||). از یاد بردن و نادیده گرفتن : خداوند کریم است مرا فرونگذارد. (تاریخ بیهقی). گمان نبرم که... جانب مرا فروگذار. (کلیله و دمنه). رجوع به فروگذار و فروگذار کردن شود.

فروگذار کردن.

[فُگُ کَ دَ] (مص مرکب) کوتاهی کردن. تساهل. خودداری از انجام کاری. مقابل بر گزار کردن. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به فروگذار و فروگذاردن شود.

فروگذاشت.

[فُگُ] (مص مرکب) فروگذاشتن. فروگذار کردن. - فروگذاشت کردن؛ نپرداختن به کاری و خودداری از انجام آن : فروگذاشت نمی کنم در باب او. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین فروگذاشت نمی کند مصلحت خلافت را. (تاریخ بیهقی). رجوع به فروگذاشتن شود (||). (اصطلاح موسیقی) فروداشت. مقابل برداشت. رجوع به فروداشت شود.

فروگذاشتن.

[فُگُتْ] (مص مرکب) اهمال و تقصیر کردن و ضائع ساختن. (برهان ||). ترک کردن. رها کردن. فروگذاردن. (یادداشت بخط مؤلف) : تدبیر آن است که ما این کار را فروگذاریم. (تاریخ بیهقی). فروگذاری در گاه شهریار جهان فراق جویی از اولیا و از احباب. مسعود سعد. اگرچه از دیرسالها این عادت فروگذاشته بودند... (مجمل التواریخ و القصص). جمله کارها فروگذاشت و فرخی را برنشانند و روی به امیر نهاد. (چهارمقاله). سلطان کار او فروگذاشت و روی به مهم خویش آورد. (ترجمه تاریخ یمینی). اندیشه کنم که وقت یاری در نیم رهم فروگذاری. نظامی. صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل جانب عشق عزیز است فرومگذارش. حافظ. یا بخت من طریق محبت فروگذاشت یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد. حافظ ||. روان کردن. (یادداشت بخط

مؤلف): دانیال را هم اندر آن جایگاه دفن کردند و آب بر آن جوی فرو گذاشتند. (مجمل التواریخ والقصص ||). آویختن. فرو گذاردن. (یادداشت بخط مؤلف): هفت هزار پرده زربفت فرو گذاشتند. (قصص الانبیاء). گر برقی فرونگذاری بر این جمال در شهر هر که کشته شود در ضمانت دوست. سعدی. که برقی است مرصع به لعل و مروارید فرو گذاشته بر روی شاهد جماش. سعدی ||. مضایقه کردن. دریغ کردن: در آن ساعت که ما مانیم و هویی ز بخشایش فرومگذار مویی. نظامی ||. از یاد بردن. فراموش کردن. (یادداشت بخط مؤلف). خذلان. (تاج المصادر بیهقی): او قابوس را فرو گذاشت و آن مواعید خلاف کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). چو در خوبی غریب افتادی ای ماه غریبان را فرومگذار در راه. نظامی. مصلحت دید بازداشتنش روز کی ده فرو گذاشتنش. نظامی ||. گذرانیدن. طی کردن: تیمار ندارم از زمانه آسانش همی فرو گذارم. ناصر خسرو.

فرو گذاشته.

[فُ گُ تَ / ت] (ن مف مرکب) مهممل. معطل. ضایع. (یادداشت بخط مؤلف ||). ترک گفته. متروک. (یادداشت بخط مؤلف): لشکر خویش بیافت پراکنده و برگشته و وی را فرو گذاشته. (تاریخ بیهقی ||). فراموش شده: حکایت شب هجران فرو گذاشته به بشکر آنکه برافکنند پرده روز وصال. حافظ. رجوع به فرو گذاشتن شود.

فرو گراییدن.

[فُ گُ دَ] (مص مرکب) به سفلی میل کردن. (یادداشت مؤلف). به پایین گراییدن ||. ته نشین شدن. رسوب کردن: ماه بسبب گرانی و غلیظی سکون جوید و فرو میگراید. (ذخیره خوارزمشاهی).

فرو گرفتن.

[فُ گُ رِ تَ] (مص مرکب) پایین آوردن، چون پالان از خر فرو گرفتن. (یادداشت بخط مؤلف): اسبانشان را زین فرو گرفتند و به گیاه بردند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). بر پشت نه‌دشان و سوی خانه بردشان وز پشت فرو گیرد و برهم نهاد انبار. منوچهری. عبدالله را فرو گرفتند و دفن کردند. (تاریخ بیهقی). حجاج سوگند خورد که او را از دار فرو نگیرد مگر مادرش شفاعت کند. (مجمل التواریخ و القصص). آن قرص از طاق فرو گرفتیم. (اسرار التوحید). فرو گیر از سربار این جرس را به آسانی بر آری یک نفس را. نظامی. گفت با یزید آن کتاب از طاق فرو گیر. (تذکره الاولیاء ||). تصرف کردن: کار سیستان لیث را مستقیم شد و خزاین ظاهر فرو گرفت. (تاریخ سیستان). ستور گاه و مرکبان و هر چه بود فرو گرفت. (تاریخ سیستان). سرای بوسهل را فرو گرفتند. (تاریخ بیهقی). - گرد چیزی را فرو گرفتن؛ محاصره کردن: هزار مرد قصد مدینه کردند و گرد مدینه را فرو گرفتند. (قصص الانبیاء ||). دستگیر کردن. (یادداشت بخط مؤلف): چندان حرص نمود که مر او را ارسالان خان فرو گرفت. (تاریخ بیهقی). او را مغافصه فرو گرفت. (جهانگشای جوینی). - چشم فرو گرفتن؛ چشم پوشیدن: دو چشم از پی صنع باری نکوست ز عیب برادر فرو گیر و دوست. سعدی ||. پاک کردن اشک: اشک حسرت به سرانگشت فرو می گیرم که اگر راه دهم قافله بر گل گذرد. سعدی.

فرو گستردن.

[فُ گُ تَ دَ] (مص مرکب) پهن کردن. بر زمین گستردن: ز قرقوبی به صحراها فرو افکننده بالشها ز بوقلمون به وادی ها فرو گسترده بسترها. منوچهری. از آن پس زند شاخ و برگ آورد دهد بار و سایه فرو گسترده. اسدی. رجوع به گستردن شود.

فروگستن.

[فُ گُ سَ ت] (مص مرکب) قطع شدن. از هم گستن : سلک جمعیت ایشان فروگست. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به فروگسلیدن شود || قطع کردن. فروگسلانیدن. رجوع به فروگسلانیدن شود.

فروگسلانیدن.

[فُ گُ سَ د] (مص مرکب) فروگستن. مقابل فروگسلیدن : امیدواران دست طلب ز دامن دوست اگر فروگسلانند در که آویزند. سعدی.

فروگسلیدن.

[فُ گُ سَ د] (مص مرکب) فروگسلانیدن. بریدن. جدا کردن || فروگستن. از هم جدا شدن. از هم پاشیدن : جان ترنجیده و شکسته دلم گویی از غم همی فروگسلم. رودکی. رجوع به فروگستن و گسلیدن شود.

فروگشادن.

[فُ گُ د] (مص مرکب) باز کردن موی و آنچه بدان ماند. فروهشتن : کمند زلف ز مه عارضان به لهُ و طرب فروگشای و همی گیر ماه را به کمند. سوزنی. گردون فروگشاد کمند از میان تیغ ایام بر گرفت ره از گردن کمان. ؟ (از ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به فروهشتن شود.

فروگستن.

[فُ گُ ت] (مص مرکب) غائب شدن. (آندراج ||). گردش کردن. گستن : گرد جهان تمام فروگشت و بنگرید او را گزید و کرد بنزدیک او قرار. فرخی || شکم دادن دیوار و نشست کردن. (یادداشت بخط مؤلف) : دیوار و دریواس فروگشته تر آمد بیم است که یکباره فروریزد دیوار. رودکی. رجوع به فروریختن شود.

فروگفتن.

[فُ گُ ت] (مص مرکب) گفتن و برای دیگران بازگو کردن : اجازت رسید از سر راستان که دانا فروگوید آن داستان. نظامی. چون فروگفت هرچه دید همه و آنچه ز آن بیوفا شنید همه. نظامی. مجنون چو حدیث خود فروگفت بگریست پدر بدانچه او گفت. نظامی. فروگفت و بگریست بر خاک کوی جفایی کز آن شخص آمد به روی. سعدی. فروگفت عظم به گوش ضمیر که از جامه بیرون برو همچو شیر. سعدی. به گوشش فروگفت کای هوشمند به جانی ز دانگی رهیدم ز بند. سعدی || خواندن و آواز سر دادن : نکيسا بر طريقي کآن صنم خواست فروگفت این غزل در پرده راست. نظامی. ز ترکیب ملک برد آن خلل را بزیر افکن فروگفت این غزل را. نظامی. رجوع به فروخواندن شود.

فروگیر.

[فُ] (نف مرکب) مرخم فروگیرنده. احاطه کننده. محاصره کننده. رجوع به فروگرفتن شود.

فرولاسی.

[ف] [اخ] (۱) یک نفر پارسی از طبقه عوام و دوست کورش بزرگ هخامنشی بود. این شخص با اینکه اشراف زاده نبوده است، بسبب نیروی جسمی و روحی خود جزو بزرگان زمان کورش درآمده و همواره در امور سیاسی و جنگی یکی از رایزنان و یاران وی بوده است. رجوع به ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۳۰۷، ۴۲۴، ۴۲۸ و ۴۳۰ شود. (۱) - Feraulas.

فرولغز انیدن.

[ف ل د] (مص مرکب) لغز انیدن به پستی. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل فرولغزیدن. رجوع به فرولغزیدن شود.

فرولغزیدن.

[ف ل د] (مص مرکب) لغزیدن به زیر و به نشیب. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به لغزیدن شود.

فرولنگیدن.

[ف ل د] (مص مرکب) لنگیدن: بمسجد خواند ار مؤذن چو کرکس ز آن فرولنگی دوی چون گرگ پویان گر به گرگان خواندت سلطان. ناصر خسرو. رجوع به لنگیدن شود.

فرولیوس.

[] (مغرب، ا) به رومی ماهی زهرج. (فهرست مخزن الادویه).

فرومالیدن.

[ف د] (مص مرکب) کنایت از برجیدن و پیچیدن و افشردن باشد. (برهان) (آندراج).

فروماندگی.

[ف د / د] (حامص مرکب) عجز. (یادداشت بخط مؤلف). درماندگی و بیچارگی. (آندراج): درون فروماندگان شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن. سعدی ||. احتیاج. (آندراج): بلی تخم در خاک از آن می نهد که روز فروماندگی بردهد. سعدی ||. تقصیر. (یادداشت بخط مؤلف). کوتاهی در کار و وظیفه: نگویم بزرگی و جاهم ببخش فروماندگی و گناهم ببخش. سعدی ||. حیرت و سرگردانی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فروماندن شود.

فروماندن.

[ف د] (مص مرکب) بی جنبش و حرکت شدن. (یادداشت بخط مؤلف). برجای ماندن از بیم یا حیرت: همگان بترسیدند و خشک فروماند. (تاریخ بیهقی ||). عاجز گردیدن. (برهان). بازماندن. نتوانستن. درماندن: چو پیش آرند کردارت به محشر فرومانی چو خر بمیان شلکا. رودکی. به پیش اندر آورد رستم سپر فروماند کافور پرخاشخ. فردوسی. فروماند از تشنگی کوهزاد همه کام او خشک و لب پر ز باد. فردوسی. سخنوران ز سخن پیش تو فرومانند چنان کسی که به پیمان خورده باشد بنگ. فرخی. امیر رضی الله

عنه از کار فروماند. (تاریخ بیهقی). بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک با حسرت و دریغ فرومانده حسیر. ناصر خسرو. لیکن از خدمت فرومانده ست از آنک رنج بیماریش بر بستر کشید. مسعود سعد. همه عاجز شدند و از کار فروماندندی. (قصص الانبیاء). امیر سیف الدوله در چاره این کار و طریق مخلص و مخرج این حادثه فروماند. (ترجمه تاریخ یمنی). از آن سکه رفته رفتم ز جای فروماندم اندر سخن سست رای. نظامی. فروماند دستم ز می خواستن گران گشت پام ز برخاستن. نظامی. نمیدانم دگر اینجا بناچار چو خر در گل فروماندم بیکبار. عطار. اگر در خواندن فروماند به تفهم معنی کی تواند رسید؟ (کلیله و دمنه). چه شیرین لب سخنگویی، که عاجز فرومی ماند از وصف سخنگوی. سعدی. کرم بجای فروماندگان چو بتوانی مروت است نه چندانکه خود فرومانی. سعدی. فروماندم از کشف این ماجرا که حیی جمادی پرستد چرا؟ سعدی. میروی و مژگان خون خلق میریزد تیز میروی جانا ترسمت فرومانی. حافظ ||. معزول شدن. (حاشیه برهان چ معین). دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان وقتی بود که از عمل فروماند. (گلستان ||). تحیر. (یادداشت بخط مؤلف). متحیر گردیدن. (برهان). سرگردان شدن: فروماند بر جای، وز بهر دل فروشد دو پای دلاور به گل. فردوسی. سیاوش فروماند و پاسخ نداد چنین آمدش بر دل پاک یاد. فردوسی. شگفت و خیره فرومانده ام که چندین عشق به یک دل اندر یارب چگونه گیرد جای؟ فرخی. هزار حیله فزون کرد و آب دست نداد در آن حدیث فروماند عاجز و حیران. فرخی. عبدالله بن احمد فرومانده بود اندر حدود سیستان. (تاریخ سیستان). چو بشنید متحیر فروماند چنانکه سخن نتوانست گفت. (تاریخ بیهقی). سپهد فروماند خیره بجای همی گفت ای پاک و برتر خدای. اسدی. آن قوم از رسیدن رکاب او متحیر فرو ماندند. (ترجمه تاریخ یمنی ||). در شگفت شدن. (یادداشت بخط مؤلف). تعجب کردن: بخوبی چهر و بپاکی تن فروماند از آن شیرخوار انجمن. اسدی ||. بزمین ماندن کار و انجام نیافتن آن: تا این خدمت فروماند. (تاریخ بیهقی). اگر رایت عالی قصد هندوستان کند این کارها فروماند. (تاریخ بیهقی ||). باقی ماندن. برجای ماندن: جمله برانداز به استادی تا تو فرومانی و آزادی. نظامی. سری بود از مغز و از پی تهی فرومانده بر تن همه فربهی. نظامی ||. ملزم شدن. (برهان). شاهدهی برای این معنی یافت نشد.

فرومانده.

[فُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) متحیر. سرگشته. سراسیمه. (یادداشت بخط مؤلف ||). متعجب. در شگفت: از این بستدی چیز و دادی بدان فرومانده از کار او موبدان. فردوسی ||. گرفتار شده: از آن رنگ و آن بازوی و فرو چهر فرومانده بد دختر از وی بمهر. اسدی. || عاجز و ناتوان: متواری است و خوار و فرومانده هر جا که هست پاک مسلمان. ناصر خسرو. گذشته چنان شد که بادی به دشت فرومانده هم زود خواهد گذشت. نظامی. باز ماهان دراو فتاد ز پای چون فروماندگان بماند بجای. نظامی. بر نیکمردی فرستاد کس که صعب فرومانده، فریاد رس. سعدی. فروماندگان را دعایی بکن که مقبول را رد نباشد سخن. سعدی ||. مانده. برجای مانده: فرومانده در کنج تاریک جای چه دریابد از جام گیتی نمای؟ سعدی. رجوع به فروماندن شود.

فرومایگی.

[فُ یَ / یِ] (حامص مرکب) پستی. رذالت. ناکسی. دنائت. دونی. خساست. (یادداشت بخط مؤلف): باد فرومایگی وزید و ازو صورت نیکی نژند و محزون شد. ناصر خسرو. سخن به ز شکر کز او مرد را ز درد فرومایگی بهتری است. ناصر خسرو. - فرومایگی کردن؛ پستی نمودن: فرومایگی کردم و ابلهی که این پر نگشت و نشد آن تهی. سعدی. رجوع به فرومایه شود.

فرومایه.

[فُی / ی] (ص مرکب) بداصل. (برهان). آنکه تبار و نسب عالی ندارد. پست. وضع. مقابل گرانمایه. (یادداشت بخط مؤلف): بجای هر گرانمایه فرومایه نشانیده. رودکی. فرومایه ای بود خسرو به نام نه چیز و نه هوش و نه نام و نه کام. فردوسی. تهمتن مر آن رخس را تیز کرد ز خون فرومایه پرهیز کرد. فردوسی. تا همی یابد در دولت شاه بر بداندیش فرومایه ظفر. فرخی. همه شب با دل او بود پیکار که تا کی زین فرومایه کشم بار. فخرالدین اسعد. فزون ز آن ستم نیست بر رادمرد که درد از فرومایه بایش خورد. اسدی. فرومایه را دور دار از برت مکن آنکه ننگی شود گوهرت. اسدی. در کشاورز دین پیغمبر این فرومایگان خس و خارند. ناصر خسرو. بفعل نکو جمله عاجز شدند فرومایه دیوان ز پرمایه جم. ناصر خسرو. خدمتکار اگرچه فرومایه باشد از دفع مضرتی خالی نماند. (کلیده و دمنه). گرانمایگان را در آرد شکست فرومایگان را کند چیره دست. نظامی. چگونه ز دارا نشاندم غرور چه کردم بجای فرومایه فور. نظامی. پسر کآن همه شوکت و پایه دید پدر را بغایت فرومایه دید. سعدی. ندهد هوشمند روشن رای به فرومایه کارهای خطیر. سعدی. مکن با فرومایه مردم نشست چو کردی ز هیبت فروشوی دست. سعدی. - فرومایه وار.؛ رجوع به مدخل فرومایه وار شود. || شخصی که کارهای دنی و سهل کند || بی هنر || فقیر. (برهان). کم مایه. (یادداشت بخط مؤلف): من یک فرومایه بودم. اکنون به دولت خداوند پانصد هزار دینار دارم. (نوروزنامه ||). کم ارزش. کم بها: بیت فرومایه این منزحف قافیهء هرزه آن شایگان. خاقانی || ساده و بی تکلف. بدون تشریفات: بفرمود تا برگشادند راه اگرچه فرومایه بد بارگاه. فردوسی || بی دانش. (برهان): از چنین حکایات مردان را عزیمت قوی تر گردد و فرومایگان را در خورد مایه دهد. (تاریخ بیهقی ||). بلایه. بدکاره. (یادداشت بخط مؤلف).

فرومایه وار.

[فُی / ی] (ص مرکب) مناسب فرومایگان. شایستهء افراد بی اصل: رسید آن نوشتهء فرومایه وار که بنوشته بودی بر شهریار. فردوسی. رجوع به فرومایه شود.

فرومد.

[فَم] (اِخ) نام قریه ای است از قرای طوس که به فارمد مشهور است. (برهان). فرموهد. فرموند. فریومد. فارمد. فرمد. رجوع به این کلمات شود.

فرومد.

[] (ا) بمعنی سعد است. (از فهرست مخزن الادویه).

فرومد.

[فَم] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش میامی شهرستان شاهرود است. این دهستان در قسمت شمال خاوری میامی در یک منطقه کوهستانی واقع و هوای آن معتدل است. از قنوات مشروب می شود. محصولاتش غله، میوه و لبنیات است. مرکز دهستان قصبهء فرومد میباشد. این دهستان از شش آبادی تشکیل شده و در حدود ۶ هزار تن سکنه دارد. قرای مهم آن بشرح زیر است: فیروزآباد، عباس آباد و استرئند. معادن مس و زغال و نفت در ارتفاعات این دهستان مشاهده شده و فع مس آن استخراج میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرومد.

[فَمَ] (اخ) قصبه مرکزی دهستان فرومد از بخش میامی شهرستان شاهرود، واقع در ۱۰۵ هزارگزی شمال خاوری میامی و ۲ هزارگزی شمال باختری داورزن، سر راه شوسه شاهرود به سبزوار. راه نیم شوسه به عباس آباد دارد. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۳۶۰۰ تن سکنه. از سه رشته قنات مشروب می شود. محصولاتش غله و میوه است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری و زنان به کرباس بافی گذران میکنند. این قصبه در سالهای قدیم بسیار آباد و پرجمعیت بوده و در حمله مغول ویران شده است. از آثار قدیمی یکی مقبره ابن یمین و دیگری مسجد جامع است که در قرن چهارم هجری بنا گردید و کاشی های بسیار زیبایی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرومردن.

[فَمُ دَ] (مص مرکب) خاموش شدن چراغ، شمع، آتش و جز آن : چو از زلف شب باز شد تابها فرومرد قندیل محرابها. منوچهری (دیوان ص ۴). تا مگر مشغله پاسبان بنشیند و مشعله کاروانیان فرومیرد. (سندبادنامه). شعله آل سامان فرومرد و کوبه دولت ایشان ساقط شد. (ترجمه تاریخ یمنی). دگر آنکه گفتمی بوقت فراغ فرومردن جان بود چون چراغ. نظامی ||. غروب کردن ستاره یا هر جرم سماوی : تو روزی، او ستاره ای دل افروز فرومیرد ستاره چون شود روز. نظامی. رجوع به فرو رفتن و فرو شدن شود ||. مردن. درگذشتن : بد آن تا چو سایه در آن تیرگی فرومیرد از خواری و خیرگی. نظامی.

فرومرده.

[فَمُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) درگذشته. مرده : بگویند جان داد و این نیست زرق ز داده بود تا فرومرده فرق. نظامی ||. خاموش شده : بر صفت شمع سرافکننده باش روز فرومرده و شب زنده باش. نظامی. رجوع به فرومردن شود.

فرومولیدن.

[فُ دَ] (مص مرکب) جیم شدن. پنهانی رفتن. به آهستگی و بی دیدن حاضران و التفات آنان غائب شدن. (از یادداشت بخط مؤلف) : هرچه یابی وز آن فرومولی نشمرند از تو آن به بشکولی. عنصری. ناگاه فرومولید و نزدیک زاغان شد. (کلیله و دمنه). رجوع به مولیدن شود.

فرومیان.

[(۱)] به معنی بصل است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مومن).

فرومیراندن.

[فُ دَ] (مص مرکب) میرانیدن. کشتن و از میان بردن. (یادداشت بخط مؤلف) : حرارت غریزی را فرومیراند و هلاک کند. (ذخیره خوارزمشاهی ||). خاموش کردن چراغ، شمع، آتش و جز آن. رجوع به فرومردن و فروکشتن شود.

فروننو.

[فُرُ / فُرْتُ] (اخ) (۱) نویسنده رومی که پس از سال ۱۷۵ م. درگذشت. نامه‌هایی که در سده نوزدهم میلادی از وی به دست آمده است حاوی نکات مهمی درباره رم قدیم و بخصوص روابط رم با پارتهاست. رجوع به ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۱۸۰ شود. (۱) - Fronto.

فرونجک.

[فُرُجَ] (۱) گرانی و سنگینی که در خواب بر مردم افتد و به عربی کابوس و عبدالجنه گویند. (برهان). فرنجک. فرهانج. (حاشیه برهان چ معین ||). اطراف دهان و پیرامونش آن را نیز گفته اند از جانب بیرون. (برهان). فرنج. فرهانج. (حاشیه برهان چ معین).

فروند.

[فَرُ وَا] (۱) چوبی باشد که در پس در کوچه اندازند تا در گشوده نگردد. (برهان). رجوع به فرونده شود.

فروند.

[فَرُ وَا] (۱) لغتی است برای واحد کشتی و هواپیما و جز آن به کار رود: یک فروند کشتی. یک فروند هواپیما... (یادداشت بخط مؤلف). یک دستگاه. یک عدد: امر همایون خطاب به نظام الملک والی دکن مبنی بر سرانجام بیست فروند کشتی کوه اندام دریاشکاف صادر گشته. (از دُرّه نادره چ شهیدی ص ۵۸۰).

فرون دره.

[فِ دَر] (اخ) دهی است از دهستان هنزا از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در هشت هزارگری شمال باختری ساردوئیه و چهارهزارگری جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۴۲ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غله و حبوبات است. اهالی به کشاورزی، پارچه و کرکی بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرونده.

[فَرُ وَا / دِ] (۱) به معنی فروند است که چوب پس در خانه باشد. (برهان). فروند. رجوع به فروند شود.

فرونشاندن.

[فُن دَا] (مص مرکب) فروکشتن و اطفاء. (یادداشت بخط مؤلف). خاموش کردن چراغ و آتش و جز آن: قالب برگشت و آتش فرونشاندن. (قصص الانبیاء). دررسی و این آتش فرونشانی. (تاریخ بیهقی). آتش آتش فرومی نشاند. (ترجمه تاریخ یمنی ||). جایگزین کردن گوهر و دانه های گرانبها بر روی زینت آلات: زرگر فرونشاند کرف سیه به سیم من باز برنشاند سیم سره به کرف. کسائی ||. تسکین دادن. آرام کردن: به تطف آن خشم را فرونشاند. (تاریخ بیهقی). شهوت فرو نشان و به کنجی فرو نشین منشین بر اسب غدر و طمع را مده لگام. ناصر خسرو ||. پایین آمدن. فرود آوردن: باران دوصدساله فرونشاند این گرد بلا را که تو انگیخته ای. عمادی (از سندبادنامه ||). ناپدید کردن: شعله خورشید شعله ناهید فرونشاند. (سندبادنامه ||). نشاندن: بنشست

گردپای و حریفان فرونشاند پیش کنیزکان و غلامان بر قطار. سوزنی.

فرونشاندن.

[فُ نِ دَ] (مص مرکب) نشانندن. فرونشاندن. رجوع به تمام معانی فرونشاندن شود.

فرونشستن.

[فُ نِ شَ تَ] (مص مرکب) خاموش شدن آتش و هر چیزی که شعله دارد انطفاء: تو آن مشعله دولتی از برای امیرالمؤمنین که فرونمی نشیند. (تاریخ بیهقی ||). آرام شدن و فروکش کردن فتنه و جز آن: شور جهان بحشمت خواجه فرونشست در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست. فرخی. میخوام که همه را بردارم تا این فتنه و فساد فرونشیند. (فارسنامه ابن بلخی). آتش که تو میکنی محال است کاین دیگ فرونشیند از جوش. سعدی ||. برجای خود قرار گرفتن. مقابل فراایستادن: بیاید گفت تا رعیت آهسته فرونشیند و هر گروهی بجای خویش باشند. (تاریخ بیهقی ||). پایین رفتن و خوابیدن آماس، موج دریا و جز آن ||. ته نشین شدن و درد گشتن. (ناظم الاطباء ||). نشستن: مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد فرونشستم و بگریستم بزاری زار. فرخی. گفتم که ساعتی به بر من فرونشین گفتا که باد سرد زمانی فرونشان. عنصری.

فرونشسته.

[فُ نِ شَ تَ / تَ] (ن مف مرکب) خاموش شده. آرام گرفته ||. نشسته ||. ته نشین شده (||. ا مرکب) دُرد. رجوع به فرونشستن شود.

فرونکت.

[اِخ] شهرکی است [به ماوراءالنهر] که اندر وی مسلمانان و ترکانند و جای بازرگانان است. (حدود العالم). این شهر از بخشهای ایالت فرغانه است. رجوع به فرغانه شود.

فرونگرستن.

[فُ نِ گَ رَ تَ] (مص مرکب) فرونگریستن. نگاه کردن. نگرستن از بالا، چنانکه از روزنه درون خانه را نگرند: روزنه دلم گشاده شد. آنجا فرونگرستم، آنچه می جستم بدیدم. (تذکره الاولیاء). رجوع به فرونگریستن شود.

فرونگریستن.

[فُ نِ گَ تَ] (مص مرکب) به پایین نگرستن. (یادداشت بخط مؤلف): جمله مخلوقات به نظاره او بیرون آمده بودند سلیمان فرونگریست، مردی را دید که بیل میزد. (قصص الانبیاء). آنگه بسر تنور آمد و فرونگرید. (تفسیر ابوالفتوح ||). ملاحظه و مطالعه کردن. (یادداشت بخط مؤلف): سوادى کرده ام امروز بیاض کنند تا خداوند فرونگرد. (تاریخ بیهقی). من که بوالفضل کتاب بسیار فرونگریسته ام خاصه اخبار. (تاریخ بیهقی). منشور و فرمانها بخواسته و فرونگریسته و ترجمه های آن راست کرده. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرونگریستن شود.

فرونوردیدن.

[فُن وَ دِ دَ] (مص مرکب) طی کردن. درهم پیچیدن. جمع کردن: بساط عمر مرا گو فرونورد زمانه که من حکایت دیدار دوست درنوردم. سعدی. رجوع به نوردیدن شود.

فرونوشتن.

[فُن وَ تَ] (مص مرکب) نوشتن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به نوشتن شود.

فرونوشتن.

[فُن وَ تَ] (مص مرکب) فرونوردیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرونوردیدن و نوردیدن شود.

فرونهادن.

[فُن / نَ دَ] (مص مرکب) به پایین نهادن چون فرونهادن بار بر بار خود را. (یادداشت بخط مؤلف). فرو گذاشتن. گذاشتن. بزمین نهادن: از پشت یکی جوشن خرپشته فرونه کز داشتش غیبه و جوشنت بفرکند. عمارهء مروزی. جام هایی که بود پاکتر از مروارید چون بدخشی کن و پیش آر و فرونه بقطار. منوچهری. نه برکشیدش فرعون از آب و از شفقت به یک زمان نهادش همی فروز کنار؟ ابوحنیفهء اسکافی. اسب آزت سوی بدبختی برد زین ز بخت بد فرونه بی جدال. ناصر خسرو. فرونهادن بار امل در مهب شکوک. (کلیله و دمنه ||). وضع حمل. زایمان. (یادداشت بخط مؤلف ||). تکلیف کردن. تحمیل کردن: رسولان در میانه کردند تا بر امیر خلف فرونهادند که بطاق همی باش... و حسین شهر دیگر نواحی میدارد. (تاریخ سیستان ||). منعقد کردن. قرار دادن: پس ایشان صلح فرونهادند و سوگندان مغلظ در میان کردند. (تاریخ سیستان ||). ایجاد کردن. تأسیس کردن. برقرار نمودن: دعوی شیعت کردند و مذهبی فرونهادند و در آن مقالاتها گفتند. (مجمل التواریخ و القصص ||). دفن کردن. بخاک سپردن: مرده را با هرچه با خویشتن از جامه و پیرایه به گور فرونهند. (حدود العالم ||). فرو کردن: لختی عنان مرکب بدخوت بازکن تا دستها فرونهند مرکبت به گور. ناصر خسرو. - برداشتن و فرونهادن؛ دم زدن و گفتگو کردن درباره چیزی: ما که فرزندان و بیم، همداستان نباشیم که تو سخن پدر ما بیش از اینکه گفتی، برداری و فرونهی. (تاریخ بیهقی).

فروء.

[فُرُو] (ع ا) فرو. چیزی است مانند جبه که آستر آن از پوست ددگان، چون خرگوش و روباه و سمور بود. ج، فراء. (اقراب الموارد). پوستین و آن اخص از فرو است. (منتهی الارب ||). پوست سر با مویش. (اقراب الموارد). پوست سر. (منتهی الارب ||). غنی و ثروت. (اقراب الموارد). توانگری و ثروت و گفته اند فروء مبدل ثروء است ||. پاره ای از گیاه خشک فراهم آمده. (منتهی الارب). تکه گیاه مجتمع و خشک. (از اقراب الموارد ||). گلیم که از پشم شتر ساخته باشند. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). کیسه و انبان که خواهنده در آن صدقه نهد. - ذوالفروء؛ سائل. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد ||). تاج. گویند: هو فقیر کتر الابریز و لبس فروء ابرویز ||. خمار زن یا قناع وی. (از اقراب الموارد). کلاه و معجر زنان. (منتهی الارب ||). جبهه برچیده آستین. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فروء.

[فَ وَا] (اخ) ابن مغیره، مکنی به ابوالاظهر. تابعی است. (یادداشت بخط مؤلف).

فروء.

[فَ وَا] (اخ) اسدی. ابن حمیضة. او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن الندیم).

فروء.

[فَ وَا] (اخ) غطیفی. معروف به ابن مسیک و مکنی به ابوعبیر. صحابی است. (یادداشت بخط مؤلف).

فروء.

[فَ وَا] (اخ) کلابی، مکنی به ابویونس. محدث است و از ابن جبیر روایت کند. (یادداشت بخط مؤلف).

فروء.

[فَ وَا] (اخ) کندی. ابن ابی المغراء، مکنی ابوالقاسم. تابعی است. (یادداشت بخط مؤلف).

فروهر.

[ف ه] (۱) در پهلوی فروهر (۱)، فارسی باستان ظاهراً فرورتی (۲) و در اوستا فره وشی (۳). در اصل مرکب از دو جزء فره یا فرا به معنی پیش و «ور» به معنی پوشاندن، نگهداری کردن و پناه بخشیدن. طبق مندرجات اوستا فروهر نیرویی است که اهورمزدا برای نگهداری آفریدگان نیک ایزدی از آسمان فرورستاده و نیرویی است که سراسر آفرینش نیک از پرتو آن پایدار است. پیش از آنکه اهورمزدا جهان خاکی را بیافریند، فروهر هر یک از آفریدگان نیک این گیتی را، در جهان مینوی زبرین بیافرید و هر یک را بنوبه خود برای نگهداری آن آفریدهء جهان خاکی فرومی فرستد و پس از مرگ آن آفریده، فروهر او دیگر باره بسوی آسمان گراید و به همان پاکی ازلی بماند. اما هیچگاه کسی را که به وی تعلق داشت فراموش نمیکند و هر سال یک بار به دیدن وی می آید و آن هنگام جشن فروردین است، یعنی روزهایی که برای فرود آمدن فروهرهای نیاکان و پاکان اختصاص دارد. (از حاشیهء برهان چ معین ||). به معنی جوهر که در مقابل عرض باشد. (برهان). از فرهنگ دساتیر است. رجوع به دساتیر ص ۲۵۸ شود. (۱) - fravashi - (۳) - fravarti. (۲) - fravahr.

فروهستگی.

[ف ه ت] (حامص مرکب) آویختگی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فروهستن و فروهشته شود.

فروهستن.

[ف ه ت] (مص مرکب) فرو گذاشتن. فرو نهادن. نهادن. گذاشتن: چو نوذر فروهشت پی در حصار بدو بسته شد راه جنگ سوار. فردوسی. او چو فروهشت زیر پای ترا چون که تو او را ز دل برون نهلی؟ ناصر خسرو ||. باز کردن و فرو گذاردن و به پایین رها کردن موی و جز آن را: بیفکند پاره، فروهشت موی سوی داور دادگر کرد روی. دقیقی. فدای آن قد و زلفش که گویی فروهشته

ست از شمشاد، شمشاد، زینبی. یکی تاج بر سر نهاده بلند فروهشته تا پای مشکین کمند. فردوسی. خروشان ز کابل همی رفت زال فروهشته لفعج و برآورده یال. فردوسی. نگه کرد خسرو بر آن زشت روی چو دیوان به سر بر فروهشته موی. فردوسی. فروهشتن تاب زلف دراز خم جعد را دادن از حلقه ساز. اسدی ||. آویختن. (آندراج). آویختن نقاب، پرده و جز آن و پوشانیدن چیزی را بدان: برآوردم زمامش تا بناگوش فروهشتم هُویدش تا به کاهل. منوچهری. حرص بینداز و آبروی نگهدار ستر قناعت بروی خویش فروهل. ناصر خسرو. همه برقع فروهشتند بر ماه روان گشتند سوی خدمت شاه. نظامی. افتاد چنانکه دانه از کشت سربند قصب برخ فروهشت. نظامی. بیابان و سرما و باران و سیل فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل. سعدی ||. برپای کردن خیمه و خرگاه و جز آن را. در این معنی از اضداد است و به معنی برچیدن و خوابانیدن خیمه نیز آید. (از یادداشتهای مؤلف): بفرمود تا کوس با کرنای زدند و فروهشت پرده سرای. فردوسی. برابر سربت کله ای فروهشتند نگار کار به یاقوت و بافته به درر. فرخی ||. خوابانیدن خیمه و جمع کردن آن. (یادداشت بخط مؤلف): الا یا خیمگی خیمه فروهل که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل. منوچهری ||. سرازیر کردن. روان کردن: عمر در من نگریست و آب از چشم فروهشت. (ترجمهء تاریخ طبری بلعمی ||). در آویختن و بند کردن: فروهشت از شاخ زرین سپر یکی بنده بر پیش او با کمر. فردوسی. فروهشت رستم بزندان کمند بر آوردش از چاه با پای بند. فردوسی. ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای بقول دیو فروهشته بر خطر لنگر. فرخی ||. کنار زدن و بر گرفتن نقاب و جز آن را. در این معنی با حرف اضافه «از» همراه است: چو افکنده بودش چو سروران فروهشت برقع ز روی جوان. نظامی ||. غلطانیدن و به پایین انداختن: یکی سنگ از آن کوه خارا بکند فروهشت از آن کوهسار بلند. فردوسی.

فروهشته.

[فُ ه ت / ت] (ن مف مرکب) آویخته. (فرهنگ اسدی). مقابل افراشته. (یادداشت بخط مؤلف): ز تاک خوشه فروهشته و ز باد نوان چو زنگیانی بر بازیچ بازیگر. بوالمثل بخاری. [مردم روس] کلاههای پشمین به سر بر نهاده دارند، دم از پس فروهشته. (حدود العالم). نقابی است هر سطر از این کتیب فروهشته بر عارضی دلفریب. سعدی. - لب فروهشته؛ آویزان لب. غمگین. آنکه لبهایش در اثر اندوه به پایین متمایل باشد: وی را دیدم لب فروهشته و تندنشسته. (گلستان سعدی ||). به پایین رهاشده و فروگذارنده از موی و جز آن: شی گیسو فروهشته به دامن پلاسین معجر و قیرینه گرز. منوچهری. رجوع به فروهشتن شود.

فروهلید.

[فُ ه] (مص مرخم، امص) گذاشتن و افکندن. (برهان). رجوع به فروهشتن و فروهلیدن شود.

فروهلیدن.

[فُ ه د] (مص مرکب) فروهشتن. آویختن نقاب، پرده و جز آن را و پوشاندن چیزی بدان: گر ماه من برافکند از رخ نقاب را برقع فروهلد به جمال آفتاب را. سعدی. یا خلوتی برآور یا برقی فروهل ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآور. سعدی ||. از پای درآوردن. افکندن: خود را بدین شمشیر فروهلم تا پیشم راست بگویی. (تاریخ بلعمی). رجوع به فروهشتن شود.

فروهنده.

[فُ ه د / د] (ص) خوبروی و نیکوسیرت و باادب. (برهان). رجوع به فروهیده شود (||). (ا) فرشته. ملک. (برهان). بر ساختهء فرقهء آذر کیوان است. (حاشیهء برهان چ معین).

فروهیده.

[فِ دَ / دِ] (ص) ظاهر و آشکار || با شکوه و شأن و شوکت. (برهان).

فروهیده.

[فِ دَ / دِ] (ص) خردمند و عاقل و دانا. (برهان). پسندیده. (فرهنگ اسدی): هر که فرهنگ از او فروهیده ست تیزمغزی از او نکوهیده ست. عنصری (از حاشیه برهان چ معین).

فرویز.

[فَؤ] (ا) فراویز. که سجاجف جامه باشد. (برهان). رجوع به فراویز و فریز شود.

فرویش.

[فَؤ] (ا) تقصیر و فرو گذاشت باشد. (برهان): راه دیو و عین فرویش است این تا نینداری که درویش است این. امیر حسینی سادات (از حاشیه برهان چ معین از جهانگیری ||). تعطیل و کاهلی و درنگ. (برهان): به هشیاریت باید پیش رفتن نه غافل وار با فرویش رفتن. امیر خسرو ||. فراموشی در کارها. (برهان). فرموش. فراموش. فرمش. فرامش. - فرویش کردن؛ فراموش کردن و از یاد بردن: هر گه که فلک دل مرا ریش کند تنها فکند مرا و فرویش کند. مسعود سعد ||. درشتی و خشونت ||. بیکاری (||. ص) برشته و بریان. (برهان). پرویش. رجوع به پرویش شود.

فره.

[فَؤ رَ / رِ] (ا) شأن و شوکت و شکوه و عظمت. (برهان). خوره. فر. (حاشیه برهان چ معین): بر آیین شاهان پیشین رویم همان از بی فره و دین رویم. فردوسی. زآن بر و بازو وز آن دست و دل و فره و برز زآن بجنک آمدن و کوشش با شیر عرین. فرخی. مردم چو ز فردین فروماند دنیا ندهدش زیب و نه فره. ناصر خسرو. - بی فره؛ بی شکوه. بی قدرت. بی ارزش: مخالفان تو بی فره اند و بی فرهنگ معادیان تو نافر خند و نافرزان. بهرامی سرخسی ||. فروغ و فر و شکوه. رجوع به فره ایزدی و خوره شود.

فره.

[فَ رَه] (ص) در زبان پهلوی فره (۱)، فارسی باستان ظاهراً فرهیا (۲). (از حاشیه برهان چ معین). بسیار و افزون و زیاده. (برهان): فره گنده پیری است شوریده هش بداندیش و فرزندخور، شوی کش. اسدی. امروز نشاطی است فره فضل و کرم را امروز وفاقی است عجب تیغ و قلم را. ابوالفرج. کشوری را دو پادشه فره است در یکی تن یکی دل از دو به است. سنایی. ور بگوید او نخواهم من فره گو بگیر و هر که را خواهی بده. مولوی ||. غالب. چیره. برتر. (یادداشت بخط مؤلف ||). خوش منش و خوشخوی و صاحب همت (||. ا) افزونی و زیادتی دو حریف در نرد و شطرنج و امثال آن. (برهان). (۱) - frahya - (۲) - freh.

فره.

[[(ا) به فارسی بنفسج و به ترکی فراخ است. (فهرست مخزن الادویه).

فره.

[فَ رَهْ] (ع مص) خرامیدن. (منتهی الارب). اشر. (اقرّب الموارد). فیریدن. (منتهی الارب). بطر. (اقرّب الموارد ||). دنه گرفتن. (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ناسپاس شدن و شاد کام شدن به افراط. (یادداشت بخط مؤلف).

فره.

[فُ رَهْ] (ع ص، ا) جِ فاره. (منتهی الارب). فُ رَهْ. فُ رَهْ. فُ رَهْ. فُ رَهْ. (اقرّب الموارد).

فره.

[فَ رَهْ] (ع ص) خرامنده ||. فیرنده. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). ج، فرهون. (اقرّب الموارد). رجوع به فَرَهْ شود.

فره.

[فُ رَهْ] (ع ص، ا) جِ فاره. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به فاره و فُ رَهْ شود.

فره.

[فَ رَا] (اخ) شهر بزرگی است از نواحی سیستان و روستایش بیش از شصت قریه است. نه‌ری بزرگ دارد و بر آن پلی بنا کرده اند راه خراسان به سیستان از طرف چپ آن میگذرد. (از معجم البلدان). شهرکی است گرمسیر و اندر وی خرماست و میوه های بسیار. (حدود العالم).

فره.

[[(اخ) نام دهی بوده است از دهستان دیلارستاق لاریجان. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ترجمه فارسی ص ۱۵۴). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام آن نیست.

فرهاد.

[فَ] (اخ) کوهکن. مردی است که بنابه روایت کتاب خسرو و شیرین نظامی شغل سنگتراشی داشته و رقیب خسرو پرویز در عشق شیرین دختر شاه ارمنستان بوده است. وی سرانجام جان خود را بر سر این عشق گذاشت و هنگامی که خبر دروغین مرگ شیرین را به او دادند از فراز کوه درغلطید و جان سپرد : ... فرهاد فریفته این زن [شیرین] شد و خسرو او را به کندن کوه بیستون گماشت. فرهاد در آن کوه به بریدن سنگ مشغول شد و هر پاره ای که از کوه می برید چنان عظیم بود که امروز صد مرد آن را نتواند برداشت. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). به تندی چنان اوتند بر برم که میتین فرهاد بر بیستون. آغاجی. تا چند کنی کوهی کو را نبود گوهر در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد. خاقانی. که هست اینجا مهندس مردی استاد جوانی نام او فرزانه فرهاد. نظامی. هوسکاری آن فرهاد مسکین نشان جوی شیر و قصر شیرین. نظامی. من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم که چون فرهاد باید

شست دست از جان شیرینم. سعدی. شهرهء شهر مشو تا نهم سر در کوه شور شیرین منما تا نکنی فرهادم. حافظ. ترکیب ها: - فرهاد صفت؛ فرهاد کش. فرهادوار. رجوع به این مدخل ها شود.

فرهاد.

[ف] (اخ) نام یکی از نجبای ایران. (ولف): دگر مهر برزین خراد را سوم مهر برزین فرهاد را. فردوسی.

فرهاد.

[ف] (اخ) نام یک پهلوان ایرانی. (ولف). وی معاصر کیکاوس و در سفر مازندران همراه وی بود: بخواند آن زمان شاه فرهاد را گراینده گرز پولاد را. فردوسی.

فرهاد.

[ف] (اخ) نام سردار لشکر انوشروان. (ولف): چپ لشکرش را به فرهاد داد بسی پندها بر دلش کرد یاد. فردوسی.

فرهاد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از بخش زرنند شهرستان ساوه. جدیدالاحداث و دارای ۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرهاد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب نیشابور. جلگه ای است معتدل و دارای ۱۳۲ تن سکنه. از قنات مشروب می شود. محصول عمده اش غله و شغل مردم آن زراعت و مالرداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرهاد آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش دره شهر شهرستان ایلام، واقع در پانزده هزار گزی باختر دره شهر و شش هزار گزی شمال راه مالرو ایلام. ناحیه ای است کوهستانی، گرمسیر و دارای ۱۸۲ تن سکنه. از رودخانه سیکان مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، برنج و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرهاد آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش صالح آباد شهرستان ایلام. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۳۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه ها مشروب می شود. محصولاتش غلات، ذرت و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند و از طایفه ملکشاهی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرهاد آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۲۱ هزارگزی جنوب باختری گاوآهن تو. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه. از چشمه مشروب می شود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرهادآباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان لک بخش قروه شهرستان سنندج، واقع در ۳۷ هزارگزی شمال باختری قروه، کنار رودخانه بای تمر و راه عمومی مالرو قروه به بیجار. ناحیه ای است واقع در دشت، سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه. از چشمه و رودخانه بای تمر مشروب می شود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری گذران میکنند. و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرهادان.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان خرق بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری قوچان. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۲۱ تن سکنه. از چشمه مشروب می شود. محصولاتش غلات، بنشن و انگور است. اهالی به کشاورزی و مالداری و قالیچه بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرهاد اول.

[ف د ا و] (اخ) اشک پنجم. رجوع به اشک پنجم شود.

فرهاد پنجم.

[ف د پ ج] (اخ) رجوع به اشک پانزدهم شود.

فرهاد جرد.

[ف ج] (اخ) از قرای مرو است. (از معجم البلدان) (سمعانی). فرهادگرد. (یادداشت بخط مؤلف).

فرهاد جرد.

[ف ج] (اخ) از قرای نیشابور. (سمعانی).

فرهاد جردی.

[ف ج] (ص نسبی) منسوب به فرهادجرد که قریه ای است در چند فرسنگی مرو ||. منسوب به فرهادجرد که از قرای نیشابور است. (سمعانی).

فرهاد چهارم.

[فَ دِجَ رُ] (اِخ) اشک چهاردهم. رجوع به اشک چهاردهم شود.

فرهاد دوم.

[فَ دِ دُو وُ] (اِخ) رجوع به اشک هفتم شود.

فرهاد سوم.

[فَ دِ سِوُ وُ] (اِخ) رجوع به اشک یازدهم شود.

فرهادصفت.

[فَ صِ فِ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند فرهاد کوهکن. دلداده. سخت عاشق: گر من به تو فرهادصفت شیفته ام عییم مکن ای جان که تو بس شیرینی. سعدی. رجوع به فرهاد شود.

فرهادک.

[فَ دِ] (اِخ) رجوع به اشک پانزدهم شود.

فرهادکش.

[فَ كُ] (نِف مرکب) آنکه فرهاد کوهکن را از پا درآورد. مقاومت ناپذیر. تحمل ناپذیر: جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهادکش فریاد که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم. حافظ. رجوع به فرهاد شود.

فرهادگرد.

[فَ كِ] (اِخ) فرهادگرد. دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در چهارده هزارگزی شمال باختری فریمان، سر راه شوسه عمومی مشهد به فریمان واقع است. ناحیه ای جلگه ای و معتدل که دارای ۱۱۹۰ تن سکنه است. از قنات مشروب می شود. محصول عمده اش غله، بنشن و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). رجوع به فرهادگرد شود.

فرهادمیرزا.

[فَ] (اِخ) قاجار. معتمدالدوله پسر عباس میرزای قاجار ولیعهد فتحعلیشاه. هدایت نویسد: از بدایت شباب به کسب فضائل جد بلیغ و عزم راسخ داشت... بعد از رحلت والد بزرگوار و جلوس برادر کامکارش محمدشاه مأمور حفاظت سرحدات فارس و عراق شد و انتظامی تمام در آن بلاد ایجاد کرد و در لرستان و دیگر نواحی نیز گروهی از سرکشان را برانداخت. وی علاوه بر اشعار گوناگونی که دارد خلاصه الحساب شیخ بهایی را به فارسی شرح کرده است. کتاب نصاب انگلیسی نیز تألیف کرده که شامل دوهزار لغت است. نیز کتابی در جغرافیا موسوم به جام جم دارد که به نام ناصرالدینشاه است. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۶ به بعد). وی در سال ۱۳۰۵ ه. ق. در تهران در گذشت و یک سال بعد جنازه او را به کاظمین بردند و در مقبره مخصوص فرهادیه در باب المراد

کازمین به خاک سپردند. (از ریحانه‌الادب ج ۴ ص ۳۸ از مآثر و آثار ص ۱۹۵).

فرهادوار.

[ف] (ص مرکب، ق مرکب) فرهادمانند. بشیوه فرهاد. بی پرده و بی باک: فرهادوارم از لب شیرین‌گیر نیست و کوه محتشم بمثل بیستون شود. سعدی. رجوع به فرهاد و فرهادصفت شود.

فرهادی.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و سر راه مالرو قلعه عسکر به مشیز. دارای ۴۲ تن سکنه است و ساکنین آن از طایفه گودری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرهان.

[ف] (اخ) نمکزاری است از توابع همدان و در واقع دریاچه ای است که فاضلاب روستاها در آن گرد آید و بر گردش نمکزاری تشکیل شود که نمک آن را به بلاد دیگر حمل کنند. (از معجم البلدان).

فرهانج.

[فَن] (۱) شاخ بزرگی که از درخت بیرند تا شاخهای دیگر برآید. (برهان). فرنج. فرهنگ. فرهنگ. (حاشیه برهان چ معین ||). شاخ درختی را نیز گویند که پیوند کنند به درخت دیگر. (برهان). شاخ درخت انگوری که آن را در زمین کنند و از جای دیگر تتمه آن برآرند و آن را به عربی عکیس گویند. رجوع به فرهنگ شود ||. پیرامون دهان را نیز گویند از جانب بیرون. فرونجک. فرنج. رجوع به فرنج شود ||. گرانی و سنگینی که در خواب بر مردم افتد و عربان کابوس گویند. (برهان). فرنجک. فدرنجک. درفنجک. برفنجک. فرونجک. (حاشیه برهان چ معین).

فروه ایزدی.

[فَرَوَی ز] (ترکیب وصفی، امرکب) نوری است از جانب خدای تعالی که بر خلایق فایز می شود که بوسیله آن قادر شوند بریاست و حرفتها و صنعتها و از این نور آنچه خاص است پادشاهان بزرگ عالم و عادل تعلق گیرد... (از برهان تلخیص از توضیح کلمه خوره): پدید آمد آن فروه ایزدی برفت از دل بدسگالان بدی. دقیقی. ز من بگسلد فروه ایزدی گر آیم به کزی و نابخردی. فردوسی. چنان شاه پالوده گشت از بدی که تائید از او فروه ایزدی. فردوسی. بدو گفت موبد انوشه بدی جهاندار با فروه ایزدی. فردوسی. آنکه همی درخشد از روی او رادی و فضل و فروه ایزدی (۱). فرخی. ز سر تا قدم صورت بخردی پدیدار از او فروه ایزدی. نظامی. رجوع به فر و خورده شود. (۱) - freh.

فرهت.

[فَه] (۱) شآن و شوکت و شکوهمندی باشد. (برهان).

فرهخت.

[فَه] (ن مف مرخم) تربیت شده. فرهخته: اسب، گاه بود که سرکش بود و گاه بود که فرمانبردار و فرهخت. (کیمیای سعادت). رجوع به فرهخته شود.

فرهختگی.

[فَه ت] (حامص) پروردگی. پرورش یافته بودن: هیچ کس را این فروتنی و فرهختگی و سلامت نفس و سماجت طبع نیست که شتر راست. (مرزبان نامه). رجوع به فرهختن و فرهخته شود.

فرهختن.

[فَه ت] (مص) تربیت کردن و ادب آموختن و تأدیب نمودن. (برهان). ریاضت دادن. (یادداشت بخط مؤلف): پی فرهختن این تند توسن بر ابروی غضب چینی برافکن. بوالمثل ||. آویختن. (برهان). رجوع به فرهیختن شود.

فرهخته.

[فَه ت / ت] (ن مف) ادب کرده و تأدیب نموده باشد. (برهان). آموخته. مؤدب. (یادداشت بخط مؤلف): ای دل من زو بهر حدیث میازار کآن بت فرهخته نیست، هست نو آموز. دقیقی. زشت و نافرخته و نابخردی آدمی رویی و در باطن ددی. طیان ||. ریاضت دیده. ذلول. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرهخت، فرهختن و فرهیخته شود.

فرهند.

[فَه / فَه] (ع ص) مرد گرداندام درشت شتاب زده ||. مرد نازک پر گوشت. (منتهی الارب ||). (۱). بچه شیر. (آندراج). و این لغت عمانی است. (اقرب الموارد ||). (ص) کودک پر گوشت خوب صورت. فرهود. (آندراج). الغلام الممتلیء الحسن. (اقرب الموارد).

فرهند.

[فَه] (ع ص) فرهود. کودک پر گوشت خوب صورت. (آندراج).

فره رود.

[] (اخ) از جبال حدود غور برمیخیزد، بر ولایت بسیار میگذرد و آن را سقی کرده فاضلش در بحیره زره بحدود سیستان میریزد و طولش معلوم نیست که چند فرسنگ است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۲۱۸).

فرهست.

[فَه] (ا) در زبان پهلوی فرهست (۱) صیغه تفضیلی از فره به معنی بسیار، و خود به معنی بیشتر است. صادق هدایت در مجله موسیقی آن را پازند فرایست و به معنی فراوتر دانسته است. (از حاشیه برهان چ معین ||). جادویی و سحر. (آندراج) (برهان): نیست را هست کند تنبل او هست را نیست کند فرهستش. ابونصر مرغزی. (۱) - frehest.

فره مروارید.

[فَ رَم] (اِ مرکب) یعنی برهه مروارید که مروارید کوچک باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

فرهمنده.

[فَ رَم / فَ هَم] (ص مرکب) خردمند. (برهان) (صحاح الفرس): نگه کرد بایک پسند آمدش شهنشاہ را فرهمنده آمدش. فردوسی. سکندر شنید آن پسند آمدش سخنگوی را فرهمنده آمدش. فردوسی. بخواب دیدم پیرمردی را سخت فرهمنده که نزدیک من آمد. (تاریخ بیهقی ||). قریب و نزدیک باشد. (برهان ||). نورانی و باشکوه. (انجمن آرا) (آندراج).

فرهنج.

[فَ هَ] (اِ) فرهنگ. علم و فضل و دانش و عقل و ادب. (برهان). رجوع به فرهنگ شود ||. کتابی را نیز گویند که مشتمل باشد بر لغات فارسی. (برهان). رجوع به فرهنگ شود ||. شاخ درختی را گویند که آن را بخوابانند و خاک بر بالای آن ریزند و از آنجا برکنده بجای دیگر نهال کنند. (برهان). فرهانج. رجوع به فرهانج شود ||. نام دوائی نیز هست که آن را کشوث گویند و تخم آن را بزراکشوث خوانند. (برهان). به فارسی اسم کشوث است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرهنگ و افرنج شود.

فرهنج.

[فَ هَ] (اِخ) نام مادر کیکاوس. (برهان). فرهنگ. رجوع به فرهنگ شود.

فرهنجه.

[فَ هَ جَ / جَ] (ص) مردم باادب و خوش روی و نیکو صورت و سیرت را گویند. (برهان). فرهخته. فرهیخته.

فرهنجیدن.

[فَ هَ دَ] (مص) (از: فرهنج + یدن، پسوند مصدری). (از حاشیه برهان چ معین). ادب کردن و تأدیب نمودن. (برهان): مرد را ار هنر بفرهنجد توسنی از تنش برون هنجد. سنائی ||. تنبیه کردن. (یادداشت بخط مؤلف): چنانکه بفرهنجم ای بدنهاد که ناری دگر باره ایران بیاد. فردوسی. بفرمودش که خواهر را بفرهنج بشفشاهنگ فرهنگش درآهنج. فخرالدین اسعد. رجوع به فرهنج و فرهنگ شود.

فرهنجیدنی.

[فَ هَ دَ] (ص لیاقت) قابل تربیت. پرورش پذیر. ادب پذیر. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به فرهنج، فرهنجیدن، فرهنجیده و فرهنگ شود.

فرهنجیده.

[فَ هَ دَ] (ن مف) ادب کرده شده و تأدیب پذیرفته. (برهان). فرهجه. رجوع به فرهجه شود.

فرهنگ.

[فَه] (۱) (از: فر، پیشوند + هنگ از ریشهء تنگ (۱) اوستایی به معنی کشیدن و فرهختن و فرهنگ) هر دو مطابق است با ادوکات (۲) و ادوره (۳) در لا-تینی که به معنی کشیدن و نیز به معنی تعلیم و تربیت است. (حاشیهء برهان چ معین). به معنی فرهنگ است که علم و دانش و ادب باشد. (برهان): ای زدوده سایه ات ز آیینهء فرهنگ زنگ بر خرد سرهنگ و فخر عالم از فرهنگ و هنگ. کسائی. ای امیر مهربان این مهرگان خرم گذار فر و فرمان فریدون ورز با فرهنگ و هنگ. منجیک ترمذی. یکی پور دارم رسیده بجای بفرهنگ جوید همی رهنمای. فردوسی. ببالا و دیدار و آهستگی بفرهنگ و رای و بشایستگی. فردوسی. تو دادی مرا فر فرهنگ و رای تو باشی به هر نیک و بد رهنمای. فردوسی. ای از تو یافته دل و فربی شده مخالفان تو بی فره اند و بی فرهنگ معادیان تو نافرزند و نافرزان. بهرامی سرخسی. فرهنگ دل شکسته و جود نزار. فرخی. ای امیر هنر و ای ملک روزافروز ای بفرهنگ و هنر بر همه شاهان سالار. فرخی. نیست فرهنگی در آن گیتی که نیاموخت از شه او فرهنگ. فرخی. تو جاه و گنج، ز فرهنگ از قناعت جوی چه جاه و گنج فزون از قناعت و فرهنگ. عنصری. چو بالید و سالش ده و پنج شد بزرگی و فرهنگ را گنج شد. اسدی. مر آن شاه را نام گورنگ بود کز او تیغ فرهنگ بی زنگ بود. اسدی. به فرهنگ پرور چو داری پسر نخستین نویسنده کن از هنر. اسدی. به فضل و دانش و فرهنگ و گفتار تویی در هر دو عالم گشته مختار. ناصر خسرو. زهی عقد فرهنگیان را میانه میان پیشت اصحاب فرهنگ بسته. خاقانی. کشتی آرزو در این دریا نفعند هیچ صاحب فرهنگ. خاقانی. ز فرهنگ خاقان و بیداریش عجب ماند شه در وفاداریش. نظامی. جواهر جست از آن دریای فرهنگ بچنگ آورد و زد بر دامنش چنگ. نظامی. که ای استاد عالم، مرد فرهنگ غلط گفتی که باشد لعل در سنگ. نظامی. رایتان این بود و فرهنگ و نجوم طبل خوارانید و مکارید و شوم. مولوی. ترکیب ها: - فرهنگ آموز؛ فرهنگ بستن. فرهنگجو. فرهنگجوی. فرهنگدار. فرهنگ دان. فرهنگ دوست. فرهنگسار. فرهنگ ساز. فرهنگستان. فرهنگ نامه. فرهنگ ور. فرهنگی. فرهنگ یاب. رجوع به این مدخل ها شود ||. عقل و خرد: هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست پنجه با زور آزما افکندن از فرهنگ نیست. سعدی. ملکداری را دیانت باید و فرهنگ و هوش مست و غافل کی تواند؟ عاقل و هشیار باش. سعدی ||. آموزش و پرورش. تعلیم و تربیت. امور مربوط به مدارس و آموزشگاهها ||. کتاب لغات فارسی را نیز گویند. (برهان). رجوع به فرهنگ نامه شود ||. شاخ درختی را نیز گویند که در زمین خوابانیده سپس از جای دیگر سربر آورند. (برهان). و آن شاخه را در جای دیگر نهال کنند. فرهنگ. فرهانج. - فرهنگ کشیدن؛ رجوع به مدخل های فرهنگ کشیدن، فرهانج و فرهنگ شود ||. کاریز آب را نیز گفته اند. (برهان). - دهن فرهنگ؛ جایی را میگویند که از کاریز آب به روی زمین آید. (برهان). فرنج. رجوع به فرنج شود ||. بزرگی و سنجیدگی. (برهان). رجوع به فرهنگ شود. (۱) - Edure - (۳) - Educat, Education. (۲) - thang.

فرهنگ.

[فَه] (اِخ) فرهنگ. نام مادر کیکاوس. (برهان). رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگ.

[فَه] (اِخ) ابوالقاسم فرهنگ یکی از فرزندان مرحوم وصال شیرازی است که با ادوارد برون ایران شناس بزرگ انگلیسی مکاتبه و برخورد داشته و اشعاری نیز می سروده است. (از تاریخ ادبی ادوارد برون ترجمهء رشیدیاسمی ج ۴ ص ۲۰۸). رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۸۴ شود.

فرهنگ آموز.

[فَهَ] (نف مرکب) مؤدب. تأدیب کننده. (یادداشت بخط مؤلف (||). ن مف مرکب) تأدیب شده. آموخته. فرهخته.

فرهنگاخ.

[فَهَ] (ا) میانه و وسط باشد. (برهان). بر ساخته دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۹ شود ||. عدل بی افراط و تفریط. (انجمن آرای ناصری).

فرهنگ اصفهانی.

[فَهَ گَ ا فَا] (اخ) نامش محمدعلی و شغلش تذهیب کلام الله مجید است و در تهذیب اخلاق و وفا و وفاق کم نظیر است. کتابی به نام طرب الاحباب در مطایبه دارد و گاهگاه نظمی می سراید. (از مجمع الفصحاء چ سنگی تهران ج ۲ صص ۳۹۹-۴۰۰).

فرهنگ بستن.

[فَهَ بَ تَا] (مص مرکب) کنایت از فرهنگ ساختن. تألیف و تدوین کردن فرهنگ: از کتاب عشق درسم فقره دیوانگی است من نمیدانم کدامین عاقل این فرهنگ بست. علی خراسانی (از آندراج). رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگجو.

[فَهَ] (نف مرکب) جوینده دانش. آنکه جویای فرهنگ و فرزانی بود. رجوع به فرهنگ جوی شود.

فرهنگجوی.

[فَهَ] (نف مرکب) فرهنگجو. فرهنگ جوینده. جویای دانش و فرهنگ: هنرمند جمهور فرهنگجوی سرافراز با دانش و آبروی فردوسی. شبستان همه پر شد از گفتگوی که اینت سر و تاج فرهنگجوی فردوسی. وز او شادمان شد دل مادرش بیورد فرهنگجویان برش فردوسی. که گوید همی شاه فرهنگجوی بنام من این نامه را بازگوی. اسدی. یکی باغ خرم بد از پیش جوی در او دختر شاه فرهنگجوی. اسدی. رجوع به فرهنگجو شود.

فرهنگدار.

[فَهَ] (ا مرکب) عسس و شحنه و حاکم. (آندراج).

فرهنگ دان.

[فَهَ] (نف مرکب) عالم. خردمند. دانشمند: شاه فرهنگ دان شعرشناس بیش از آن داستان که بود قیاس. نظامی. رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگ دوست.

[فَه] (ص مرکب) دانش دوست. فرهنگ دان. دوستار خرد و دانش: شنیدم ز دانای فرهنگ دوست که زی هر کس آیین شهرش نکوست. اسدی.

فرهنگسار.

[فَه] (ا مرکب) به معنی نسخ است و نسخ در لغت به معنی زائل کردن و باطل نمودن چیزی باشد و به اصطلاح اهل تناسخ عبارت از آن است که چیزی صورتی که دارد رها کند و صورت دیگر بهتر از آن صورت گیرد، مثلاً صورت جماد رها کند و صورت نبات گیرد یا صورت حیوان رها کند و صورت انسان قبول نماید و این همه مراتب نسخ است. (برهان). بر ساخته دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فرهنگ ساز.

[فَه] (نف مرکب) فرهنگدان. فرهنگی. دانشمند و خردمند: هم از چند چیزش پیرسید باز چنین گفت کای پیر فرهنگ ساز. اسدی. رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگستان.

[فَه گ] (ا مرکب) (از: فرهنگ + ستان، پسوند). در زبان پهلوی فرهنگستان (۱) به معنی مدرسه و مکتب است و در سالهای اخیر این لغت را معادل آکادمی (۲) یعنی انجمن عالی ادیبان و نویسندگان و دانشمندان برگزیده اند. (از حاشیه برهان چ معین). - فرهنگستان ایران؛ برای حفظ و توسعه و ترقی زبان فارسی در خرداد ۱۳۱۴ انجمنی از ۲۴ نفر از فحول دانشمندان، بنام فرهنگستان ایران تشکیل شد که در پیراستن زبان فارسی و جلوگیری از تعصبات افراطی و تسجیل اصطلاحات علمی و تعیین قواعد برای اخذ یا رد لغات خارجی و تهیه مقدمات تألیف فرهنگ و دستور زبان فارسی اقدامات مفیدی کرد. (از تاریخ فرهنگ ایران عیسی صدیق ص ۳۵۶). (۱) - Academie - (۲) frahangestan.

فرهنگ شیرازی.

[فَه گ] (اخ) ابوالقاسم فرهنگ. فرزند وصال شیرازی. رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگ کشیدن.

[فَه ک / ک] (مص مرکب) خوابانیدن شاخه درخت و خاک ریختن بر آن تا ریشه دواند و از آن نهال دیگر به دست آید: هر درخت کوچک که شاخهای آن بزمین نزدیک باشد فرهنگ کشد. (فلاح نامه). رجوع به معانی فرهنگ و فرهنگ شود.

فرهنگ نامه.

[فَه م / م] (ا مرکب) نامه یا کتابی که در آن دانش و فرهنگ و حکمت باشد: سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر بمشک سیه نقش زد بر حریر. نظامی || کتاب لغت. فرهنگ. فرهنگ. لغت نامه. قاموس. رجوع به فرهنگ و فرهنگ شود.

فرهنگ ور.

[فَهَ وَ] (ص مرکب) ادیب. (مذهب الاسماء) (یادداشت بخط مؤلف). فرهنگی. فرهنگ دان. رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگی.

[فَهَ] (ص نسبی) فرهنگدان. اهل فرهنگ. آنکه در پی دانش و دانش آموزی بود: سخن پیش فرهنگیان سخته گوی به هر کس نوازنده و تازه روی. فردوسی ||. معلم. استاد. آموزگار: به فرهنگیان ده مرا از نخست چو آموختم زند و استا، درست. فردوسی. بداننده فرهنگیانش سپار که آمد کنون گاه آموزگار. فردوسی.

فرهنگ یاب.

[فَهَ] (نف مرکب) فرهنگ دان. که به جستجو و پژوهش، فرهنگ یابد. که فرهنگ و دانش را جسته و یافته باشد. دانا. زیرک: کز این در خرستوس فرهنگ یاب همی دید خواهد یکی نغز خواب. فردوسی. دل خیره در رأی فرهنگ یاب نبیند چو شب پره در آفتاب. اسدی. رجوع به فرهنگ شود.

فرهود.

[فُ] (ع ص) مرد گرداندام درشت شتابزده ||. مرد نازک پرگوشت ||. کودک پرگوشت خوب صورت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) ||. |. بچه شیر. (منتهی الارب). ولدالاسد و این لغت عمانی است. (از اقرب الموارد ||). برهه بزکوهی. (منتهی الارب). ولدالوعل. ج، فراهید. (اقرب الموارد). رجوع به فرهد شود.

فرهود.

[فُ] (اخ) پدر بطنی است از ازد که آن را فراهید نامند. (منتهی الارب). رجوع به فراهید شود.

فرهودن.

[فَدَ] (مص) پرهودن. برهودن. رنگ بگردانیدن در مجاورت آتش. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به پرهودن شود.

فرهودی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فرهود که پدر بطنی است. (منتهی الارب). رجوع به فرهود و فراهید شود.

فرهودی.

[فَ] (ص) کسی را گویند که در دین و ملت و مذهب خود راست و درست و راسخ باشد. (برهان). دساتیری است. (از حاشیه برهان چ معین ||). نیم سوز. نیم سوخته. رنگ بگردیده در مجاورت آتش. (از یادداشتهای مؤلف).

فرهودی.

[فُ] (اخ) لقب خلیل بن احمد است که منسوب به فرهود یا فراهید بوده و فراهید نام جد اوست. رجوع به فراهید شود.

فرهود.

[فُ] (ع ص) مرد گرداندام سطر ||. مرد نازک پر گوشت. (منتهی الارب). رجوع به فرهود شود.

فرهوند.

[فَم] (ص مرکب) فرمند. (حاشیه برهان چ معین). مرد نورانی پاکیزه روزگار باشد. (برهان). فرهمند. رجوع به فره و فر شود.

فرون.

[فَ] (ا) اداره. (ناظم الاطباء). در مآخذ دیگر دیده نشد.

فرهه.

[فُ رَه] (ع ص، ا) جِ فره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فره شود.

فرهه.

[فُ ه] (ع ص، ا) جِ فره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فره شود.

فرهی.

[فُر] (ا) فره. فر. خوره. (یادداشت بخط مؤلف). فر و شان و شوکت و شکوه و عظمت و افزونی داشتن. (برهان): به مردی و دانایی و فرهی بزرگی و آیین شاهنشاهی. فردوسی. همیشه به پیروزی و فرهی کلاه بزرگی و تاج مهی. فردوسی. بدان تا رساند به شاه آگهی که گرسیوز آمد ابا فرهی. فردوسی. سوی رومیه باز با فرهی شد و کرد با کاروان همهی. اسدی. - با فرهی؛ باشکوه. با عظمت. بافر: چو آمد به کاووس شاه آگهی که آمد سیاوش با فرهی. فردوسی. سوم هفته در جایگاه مهی نشست اندر آرام با فرهی. فردوسی. - فرهی دادن؛ شکوه و پیروزی دادن: چو پیروز گر فرهی دادمان در بخت پیروز بگشادمان. فردوسی (||. ص) دارای افزونی. (ناظم الاطباء).

فرهیختن.

[فَت] (مص) ادب آموختن و تأدیب و تربیت کردن. (برهان ||). علم آموختن و تعلیم کردن. (ناظم الاطباء ||). آویختن. (برهان ||). شمشیر کشیدن. (ناظم الاطباء). آهیختن. فراهیختن. رجوع به فرهختن شود.

فرهیخته.

[فَت / ت] (ن مف) ادب آموخته. (غیاث). فرهخته. رجوع به فرهخته شود.

فرهیز.

[فَ] (ا) ظاهراً پیش آمدگی دیوار قرنیس مانند در بالا- یا هزاره مانند در پایین. و یا محتم دیواری که پشت بست و حائل دیوار

اصلی می کرده اند در بناهای بلند پشت بند. بَعْلَبند: عرض اساس و پهنای باروی شصت خشت بود بیرون از فرهیزها، به شیفتق محکم و ملزق گردانیده. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۷). مبلغ پنجاه هزار درم استرداد کرده بر خرج عمارت فرهیزها و گل شیفتق صرف نمودند. (ایضاً). رفعت الیه رفیعاً بخصمین الف درهم فصرفت الی نفقه الفرهیز الملزق بالاساس و الشوق بباب «خور» التي يقال لها سوق «جرین». (ایضاً ص ۹۳).

فرهیزیدن.

[فَد] (مص) فرهیختن. (ناظم الاطباء).

فری.

[ف] (ص) از اوستایی فری (۱) به معنی دوست و محبوب، در هندی باستان پریا (۲). (از حاشیه برهان چ معین ||). خجسته. مبارک. با فر و شکوه: همان گاودوشان به فرمانبری همان تازی اسب رمیده فری. فردوسی. خرج ترا وفا نکند دخل تو که تو افزون دهی ز دخل زهی خوی تو فری. فرخی. جشن سده و رسم جهاندار فریدون بر شاه جهاندار فری باد و همایون. عنصری. سایه ذوالجلال بین وز فلک این ندا شنو اینت مجاهد هدی، اینت مظفر فری. خاقانی ||. زیبا. نیکو. پسندیده. (یادداشت بخط مؤلف): فری آن زلف مشکینش چو زنجیر فتاده صد هزاران کلج بر کلج. شاکر بخاری. فری دو زلف سیه رنگ او چو خفته دو زاغ بر آفتاب و دو گل هر یکی گرفته بچنگ. فرخی ||. صوت) چه خوب. فرخا: فری خوی آن بت که وقت شراب همه مدحت خواجه خواهد ز من. فرخی. کیست کو رای تو دیده ست و نمانده ست شگفت کیست کو روی تو دیده ست و نگفته ست فری. قطران. فری آن قد و آن زلفش که گویی فروهشته ست بر شمشاد شمشاد. زینبی ||. شگفت: فری زآن تندرست زرد و آن فارغ دل گریان شگفت آن راستگوی گنگ و آن قوت کن لاغر. مسعود سعد. خال ز غالیه نهد هر کس روی سیب را خال ز خون نهاده ماه اینت مشاطه فری. خاقانی ||. خوشا. زها. حبذا: فری آن فریبنده زلفین مشکین فری آن فروزنده رخسار دلبر. فرخی. (۱) – priya – (۲) – frya.

فری.

[فَرَى] (ع مص) شکافتن چیزی را بصلاح باشد یا بفساد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). دروغ بریافتن. (منتهی الارب). اختلاق کذب. (از اقرب الموارد ||). بریدن موزه و توشه دان و مانند آن را جهت اصلاح و ساختن آنرا. (منتهی الارب ||). سیر در زمین. (از اقرب الموارد ||). سرگشته گردیدن ||. مدهوش گشتن ||. بشگفت آمدن به کار خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فری.

[فَری ی] (ع ص) دروغ بریافته. (منتهی الارب). الامر المختلق المصنوع او العظیم و منه لقد جئت شیئاً فریاً. (اقرب الموارد ||). کار شگفت. (منتهی الارب). شگفت. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی ||). (۱) دلو بزرگ فراخ ||. شیر تازه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فری.

[] (اخ) شهری است از سند از آن سوی رود مهران. جایی با نعمت بسیار. و منبر آنجا نیست و جهازهای هندوستان بدین جا افتد.

(حدود العالم).

فرباب.

[فَرْ] (اِخ) از نواحی بلخ و مخفف فاریاب است. (از معجم البلدان). رجوع به فاریاب شود.

فربابی.

[فَرْ] (ص نسبی) فاریابی. (از سمعانی). رجوع به فاریابی شود.

فربابی.

[فَرْ] (اِخ) وراقی بود که در نیمه اول قرن چهارم هجری میزیسته و کتابت قرآن نیز میکرده است. (یادداشت مؤلف از ابن الندیم).

فرباد.

[فَرْ] (ا) در زبان پهلوی فری یات (۱) به معنی دوست و تکیه و اتکاء و نیز فرهات (۲) به معنی یاری، در فارسی باستان ظاهراً فرزاتی (۳) مرکب از پیشاوند فرا و دا (۴) که به معنی پیش بردن است، در افغانی و ترکی فرباد و رویهم به معنی یاری خواستن با آواز بلند و شکایت با آوای رساست. (از حاشیه برهان چ معین). آواز بلندی که در دادخواهی و استعانت بر آرند. (ناظم الاطباء): چنین داد پاسخ که من روز و شب همی برگشایم به فرباد لب. فردوسی. لاجرم بر در ایوان ملک مدح و ثناست پیش از این بود شبانروزی فرباد و فغان. فرخی. ز دست دیده و دل هر دو فرباد که هرچه دیده بیند دل کند یاد. باباطاهر. - به فرباد؛ برای کمک و برای یاری: بدو دست یازم که او یار بس ز گیتی نخواهم به فرباد کس. فردوسی || - فربادکنان و نالان: همچو آب از آتش و آتش ز باد دل بجوش و تن به فرباد است باز. خاقانی. یکی پشه شکایت کرد از باد بنزدیک سلیمان شد به فرباد. عطار. نه بلبل در قفس نالد ز صیاد که از فرباد خود باشد به فرباد. وحشی. - به فرباد آمدن؛ فرباد کردن: در نماز خم ابروی تو با یاد آمد حالتی رفت که محراب به فرباد آمد. حافظ. - به فرباد آمده؛ فربادکنان. ناله کنان: مردمان از آن به فرباد آمده. (تاریخ بیهقی). - به فرباد رسیدن؛ فرباد رسیدن. بفرباد کسی گوش دادن. به نجات کسی شتافتن: عشقت رسد به فرباد گر خود بسان حافظ قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت. حافظ. جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت کمال عدل به فرباد دادخواه رسید. حافظ. - به فرباد شدن؛ فرباد کشیدن. فرباد کردن: بفرباد شد گازر از کار اوی همی تیره شد روز بازار اوی. فردوسی. ترکیب ها: فرباد آمدن؛ فرباد افتادن. فرباد افکندن. فرباد اوفتادن. فرباد بر آمدن. فرباد بر آوردن. فرباد جستن. فرباد خاستن. فرباد خواستن. فربادخوان. فربادخواه. فربادخواهی. فرباد داشتن. فربادرس. فربادرسی. فرباد رسیدن. فرباد زدن. فربادزنان. فرباد شنیدن. فرباد کردن. فرباد کشیدن. فربادکنان. فربادنامه. فربادی. فرباد یافتن. رجوع به این مدخل ها شود || بانگ و آواز بلند. (ناظم الاطباء): هیچ راحت می نینم در سرود و رود تو جز که از فرباد و زخمه ت خلق را کاتوره خاست. رودکی. بپرسید کاین بانگ و فرباد چیست؟ بینید در پای کهسار کیست؟ فردوسی. - فرباد گوش؛ رجوع به مدخل فرباد گوش شود ||. فغان و ناله و زاری. (ناظم الاطباء): فرباد کز آتش دل من فرباد بسوخت در دهانم. خاقانی. در آرزوی رویت بر آستان کویت هر دم هزار فرباد از عاشقان برآید. خاقانی. جای فرباد است خاقانی که چرخ ناله فربادخوان خواهد شکست. خاقانی. فرباد که این جهان با کین از من ستدش بزخم زوبین. نظامی. نبودش چاره دیگر در آن راه بصد افغان و صد فرباد و صد آه. نظامی. ز دور چرخ خروش و ز بخت بد فرباد ز عمر رفته فغان و ز روزگار دریغ. عطار. فرباد مردمان همه از دست دشمن است فرباد سعدی از دل نامهربان دوست. سعدی. جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهادکش فرباد که کرد

افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم. حافظ. گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهء من آنچه البته بجایی نرسد فریاد است. یغمای جندقی ||. پناه. ملجاء. دادرس. (یادداشت بخط مؤلف): ز رنجش بجز مرگ فریاد نه در او هیچ جنبنده جز باد نه. اسدی ||. دادرسی. دادخواهی. تظلم: بفرمود تا پور کشواد را کجا داشتی روز فریاد را. فردوسی. - فریادجو؛ رجوع به مدخل فریادجو شود. - فریاد صنوبر و فریاد عرعر؛ آن است که به اندک نسیمی از برگهای اینها آواز برخیزد. (آندراج). (۱) - frahat. - friyat. (۲) - fra - da - fradhati. (۳) - (۴).

فریاد افتادن.

[فَرَّأ دَ] (مص مرکب) سر و صدا پیچیدن. فریاد برخاستن. رجوع به فریاد اوفتادن شود.

فریاد افکندن.

[فَرَّأ كَدَ] (مص مرکب) سر و صدا براه انداختن: فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان چندش بفریاد آوری باری بفریادش برس. سعدی.

فریاد اوفتادن.

[فَرَّأ دَ] (مص مرکب) پیچیدن سر و صدا. بلند شدن فریاد: گر در خیال خلق پریوار بگذری فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد. سعدی.

فریاد برآمدن.

[فَرَّأ مَدَ] (مص مرکب) فریاد برخاستن. فریاد افتادن: فریاد برآمد که بروید. امیر برفت و ایشان نیز برفتند. (تاریخ بیهقی).

فریاد برآوردن.

[فَرَّأ بَ وَ دَ] (مص مرکب) فریاد زدن. فریاد کشیدن. آواز بلند برآوردن. (یادداشت بخط مؤلف): گفتم که برآرم از تو فریاد فریاد که نشنوی چه سودم. سعدی. بیم آن است دمامم که برآرم فریاد صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند. سعدی.

فریاد جستن.

[فَرَّأ جُ تَ] (مص مرکب) استغاثه کردن. دادخواستن. تظلم. دادخواهی. (یادداشت مؤلف): چو بیچاره گشتند و فریاد جستند بر ایشان ببخشود یزدان کرکر (؟) دقیقی. از او فریاد جست و عذرها خواست. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به فریاد شود.

فریادجو.

[فَرَّأ] (نف مرکب) آنکه چاره میجوید و دادرس میخواهد. (ناظم الاطباء).

فریاد خاستن.

[فَرَّأ تَ] (مص مرکب) فریاد برآمدن. ناله برخاستن. فریاد برخاستن. بلند شدن آواز و ضجهء کسی. (یادداشت بخط مؤلف): به شهر

اندرون بانگ و فریاد خاست به هر برزنی آتش و باد خاست. فردوسی.

فریاد خواستن.

[فَرّ خوا / خات] (مص مرکب) استغاثه. مدد خواستن. استمداد کردن. (از یادداشتهای مؤلف): به ملک سند کس فرستادند و فریاد خواستند و گفتند که سپاه عرب آمد. (تاریخ بلعمی). سوی آسمان سر بر آورد راست ز دادار آنگاه فریاد خواست. فردوسی. دست به استادم زد و فریاد خواست. (تاریخ بیهقی). به عجز خویش معترف گرد و فریاد خواه. (تذکره الاولیاء).

فریادخوان.

[فَرّ خوا / خا] (نف مرکب) کنایت از دادخواه و مظلوم باشد. (برهان): به فریادخوان گفت: فرمان تراست مرا در دل است آنچه در جان تراست. نظامی. تویی یاری رس فریاد هر کس بفریاد من فریادخوان رس. نظامی. نه باران همی آید از آسمان نه بر میرود آه فریادخوان. سعدی || نالان. در حال زاری. ناله کنان: بزاری روز و شب فریادخوانم چو دیوانه به دشت و که دوانم. فخرالدین اسعد. بربط آبستن تن و نالان دل و مردان به طبع جان بر آن آبستن فریادخوان افشاندند. خاقانی ||. استغاثه کنان. در حال استغاثه و طلب یاری: که ناچار چون در کشد ریسمان بر آرد صنم، دست فریادخوان. سعدی ||. ق مرکب) پر سر و صدا. فریادکنان. در حال فریاد زدن: قضیبی زدندی بر آن استخوان شدنی بر آن کله فریادخوان. نظامی (اقبالنامه ص ۱۹۱).

فریاد خواندن.

[فَرّ خوا / خاد] (مص مرکب) فریاد کردن. فریاد کشیدن. فریاد کردن ||. کمک خواستن. دادخواهی کردن: تظلم بر آورد و فریاد خواند که شفقت بر افتاد و رحمت نماند. سعدی. شنیدم که در حبس چندی بماند نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند. سعدی.

فریادخواه.

[فَرّ خواه / خاه] (نف مرکب) مستغیث. آنکه داد خواهد. شاکی. عارض. (از یادداشتهای مؤلف). دادخواه. که عدل و نصفت خواهد: چو بشنید گفتار فریادخواه به درد دل اندر بپسچید شاه. فردوسی. برفتند یکسر بنزدیک شاه غریوان و گریان و فریادخواه. فردوسی. بدو باشد آباد شهر و سپاه همان زیردستان فریادخواه. فردوسی. گه گرفتن بت صد هزار کودک و مرد بدو شدنی فریادخواه و پوزش گر. فرخی. زن و مرد پیش سپهد براه دویندند گریان و فریادخواه. اسدی. چون غدر کرد حیلہ نماندم جز آن کز او فریادخواه سوی نبی مصطفی شدم. ناصر خسرو. چو فریاد را در گلو بست راه گلوبسته به مرد فریادخواه. نظامی. به داورداور فریادخواهان به یارب یارب صاحب گناهان. نظامی. شنیدم که سالی مجاور نشست چو فریادخواهان بر آورد دست. سعدی.

فریادخواهی.

[فَرّ خوا / خا] (حامص مرکب) فریاد خواستن. دادخواهی. تظلم: غلط گفتم که عشق است این نه شاهی نباشد عشق بی فریادخواهی. نظامی. رجوع به فریادخواه و فریاد خواستن شود.

فریاد داشتن.

[فَؤُتَ] (مص مرکب) فریاد برآوردن. ناله داشتن: ولیکن با چنین داغ جگرسوز نمی شاید که فریادی ندارند. سعدی. فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را. سعدی.

فریادرس.

[فَؤُیَا رَ] (نف مرکب) دادگر. دادرس. (آندراج) (انجمن آرا). دستگیر. یاری کننده. دادرس. (غیاث) (از یادداشتهای مؤلف): نهادند پیمان دو جنگی که کس نباشد در آن جنگ فریادرس. فردوسی. فرستاد نزد برادرش کس همان نزد دستور فریادرس. فردوسی. زمانه سراسر فریب است و بس نباشد بسختیت فریادرس. فردوسی. همه را زاد به یکدفعه نه پیشی نه پسی نه ورا قابله ای بود نه فریادرسی. منوچهری. بیدادگر نگارا رحمی بکن چو دانی کاندز جهان بجز تو فریادرس ندارم. سیدحسن غزنوی. از دست آنکه داور فریادرس نماند فریاد در مقام مصلی برآورم. خاقانی. در این زمانه چو فریادرس نمی بینم مرا رسد که رسانم به آسمان فریاد. ظهیر فاریابی. در آن کارها یاور او بود و بس پناهنده را گشت فریادرس. نظامی. ستمدیده را گشت فریادرس به فریاد نامد ز فریاد کس. نظامی. جهاندیده دستور فریادرس گشاد از سر کاردانی نفس. نظامی. فریاد کز غم تو فریادرس ندارم با که نفس برآرم چون همنفس ندارم. عطار. هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گو، در ایام سلامت به جوانمردی کوش. سعدی. تو هرگز رسیدی به فریاد کس که میخواهی امروز فریادرس؟ سعدی. - فریادرس آمدن؛ به فریاد رسیدن. به فریاد دیگران گوش دادن. دادرسی کردن: گریه آبی برخ سوختگان بازآورد ناله فریادرس عاشق مسکین آمد. حافظ.

فریادرس.

[فَؤُیَا رَ] (اخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۶۳ هزارگری جنوب کرمانشاه و هشت هزارگری چنار. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۶۰ تن سکنه. از رودخانه دره بادام مشروب میشود. محصولاتش غله و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فریادرسی.

[فَؤُیَا رَ] (حامص مرکب) دستگیری و معاونت و دادرسی. (ناظم الاطباء). رجوع به فریاد رسیدن شود.

فریاد رسیدن.

[فَؤُیَا رَ] (مص مرکب) کمک کردن. یاری کردن. به داد کسی رسیدن. به فریاد رسیدن. به فریاد کسی گوش دادن: اگر مهمان توست این ناخوش آواز مرا فریاد رس زین میهمانت. ناصر خسرو. بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند که دولت تو رسیده ست خلق را فریاد. مسعود سعد. گفتمی که روز سختی فریاد تو رسم سخت است کار بهر چه روز ایستاده ای. خاقانی. او بسر دجال یک چشم لعین ای خدا فریاد رس نعم المعین. مولوی. ای که چون تو در زمانه نیست کس اللہالله خلق را فریاد رس. مولوی. بر نیکمردی فرستاد کس که صعبم فرومانده، فریاد رس. سعدی. بر نیک محضر فرستاد کس در توبه کوبان که فریاد رس. سعدی. آخر به زکات تندرستی فریاد دل شکستگان رس. سعدی.

فریاد زدن.

[فَؤُزَدَ] (مص مرکب) فریاد کردن. فریاد کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

فریاد زنان.

[فَؤْ زَا] (نف مرکب، ق مرکب) در حال فریاد زدن. فریاد کنان. رجوع به فریاد زدن شود.

فریاد شنیدن.

[فَؤْ شَا / شِ دَا] (مص مرکب) فریادرسی. بفریاد رسیدن. بفریاد کسی گوش دادن: فریاد کنم ز جان ناشاد فریاد که نشنوی تو فریاد. امیر خسرو. پرسی از حال دلم چون نشنوی فریاد من حال دل چون پرسی از من هر زمان چون نشنوی. خاقانی.

فریاد کردن.

[فَؤْ كَا دَا] (مص مرکب) فریاد کشیدن. فریاد بر آوردن: ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو ولیک آنجا سودی نداشت آن فریاد. مسعود سعد. جهان را سوخت از فریاد کردن بزاری دوستان را یاد کردن. نظامی. گهی دل را بنفرین یاد کردی ز دل چون بیدلان فریاد کردی. نظامی. بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس در پای بندی همچو من فریاد میکن در قفس. سعدی. زن بیخرد بر در و بام کوی همی کرد فریاد و می گفت شوی. سعدی. گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد. سعدی.

فریاد کشیدن.

[فَؤْ كَا / كَا دَا] (مص مرکب) فریاد کردن. فریاد بر آوردن. فریاد زدن.

فریاد کنان.

[فَؤْ كَا] (نف مرکب، ق مرکب) در حال فریاد کردن و فریاد کشیدن: رفت از پی آهوان شتابان فریاد کنان در آن بیابان. نظامی. فریاد کنان بسرای احوص درآمد. (تاریخ قم).

فریاد گوش.

[فَؤْ دَا] (ترکیب اضافی، ا مرکب) علتی است که بتازی طنین و دوی خوانند. (آندراج).

فریادناک.

[فَؤْ] (ص مرکب) غوغایی و هنگامه ساز. (ناظم الاطباء).

فریادنامه.

[فَؤْ مَ / مَ] (ا مرکب) نامه ای که در آن یاری و کمک خواهند: فریادنامه‌ها به اطراف نوشت و استعانت و استغاثت کرد. (ترجمهء تاریخ یمینی).

فریادی.

[فَز] (ص نسبی) مظلوم و دادخواه. (آندراج).

فریاد یافتن.

[فَزت] (مص مرکب) فریاد خواستن. فریاد کردن: فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو چون در حریم و قصر امام الوری شدم. ناصر خسرو.

فریاران.

[فَز] (اخ) نام محلی در کنار راه کنگاور و جوکار میان کریم آباد و قلعه شیخ در سی هزار گزی کنگاور. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فریازان شود.

فریازان.

[فَز] (اخ) دهی از دهستان کرزان رود شهرستان تویسرکان، واقع در یازده هزار گزی باختر شهر تویسرکان و یک هزار گزی جنوب راه شوسه تویسرکان به کرمانشاه. ناحیه ای است واقع در جلگه، سردسیر و دارای ۱۰۸۱ تن سکنه. از کرزان رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوبات، قلمستان زیاد، لبنیات، انگور و صیفی است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. دبستان و هشت باب دکان و مسجد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فریاض.

[فَز] (اخ) چشمه ای است در وادی سباب و گویند نخلستانهایی است از آن مالک بن سعد. (از معجم البلدان).

فریانان.

[فَز] (اخ) از قرای مرو است. (از معجم البلدان).

فریانانی.

[فَز] (ص نسبی) منسوب به فریانان مرو. (سمعانی).

فریانه.

[فَز ر ن] (اخ) از قرای بزرگ افریقا است در سفاقس. (از معجم البلدان).

فریانی.

[فَز] (ص نسبی) منسوب به فریان که نام جد خاندانی است. (سمعانی).

فریب.

[ف / ف] (ا) در زبان پهلوی فرپ (۱) و همیشه است با فریفتن. (از حاشیه برهان چ معین). عشوه و مکر و غافل شدن یا غافل

کردن به خدعه. (برهان): توانی بر او کار بستن فریب که نادان همه راست بیند وریب. بوشکور. چنان دان که یکسر فریب است و بس بلندی و پستی نماند بکس. فردوسی. بسی گشته ام در فراز و نشیب نیم مرد گفتار زرق و فریب. فردوسی. چو در عادت او تفکر کنی همه غدر و مکر و فریب و دهاست. ناصر خسرو. در یک سخن آن همه عتیش بین در یک نظر این همه فریبش بین. خاقانی. به فریب فلک آزد دلش خوش نکنند تا فلک را چو دلش رنگ معزا بینند. خاقانی. فریب جهان قصهء روشن است بین تا چه زاید شب آبستن است. حافظ. - اندر فریب گرفتن؛ فریفتن. فریب دادن. گول زدن: به آرایش چهره و فروزید نباید که گیرندت اندر فریب. فردوسی. - بافریب؛ فریبنده. مکار. پرفریب: ای پسر! گیتی، زنی رعناست غره بافریب فتنه سازد خویشتن را چون به دست آرد عزب. ناصر خسرو. - پرفریب؛ فریبنده. مکار: بهرام مردی مکار و پرفریب است. (تاریخ بلعمی). ترکیب ها: - فریبا؛ فریب آمیز. فریبان. فریباندن. فریب آوردن. فریب اندازی. فریب انگیز. فریب برفرویدن. فریب پذیرفتن. فریب خور. فریب خوردن. فریب خورده. فریب خوری. فریب دادن. فریب ده. فریب دهی. فریب ساز. فریب سازی. فریبکار. فریبگاه. فریبگاه. فریبناک. فریبی. فریبیدن. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود ||. طلسم را هم میگویند چه فریب گاه جایی باشد که در آنجا طلسم بسته باشند. (برهان): ندانی جز افسون و بند و فریب چو دیدی که آمد به پیش نشیب. فردوسی. رجوع به فریبگاه و فریبگاه شود ||. (نف) مخفف فریبنده باشد. (یادداشت بخط مؤلف). و در این معنی همواره بصورت مزید مؤخر آید و صفت مرکب سازد، چون ترکیب های زیر: - جادو فریب؛ آنقدر فریبنده که جادوان را هم بفریبد. پرفریب. فریبا: ای مسلمانان فغان ز آن نرگس جادو فریب کو به یک ره بُرد از من صبر و آرام و شکیب. سعدی. - خاطر فریب؛ آنکه از زیبایی و فریبندگی خاطر را به خود مشغول دارد. دلفریب. فریبا: ربوده ست خاطر فریبی دلش فرورفته پای نظر در گلش. سعدی. شبانگه مگر دست بردش به سبب که سیمین زنج بود و خاطر فریب. سعدی. - دلفریب؛ خاطر فریب. فریبنده. فریبا: درشت خویی و بدعهدی از تو نپسندند که خوب منظری و دلفریب و منظوری. سعدی. عجب از زرخندان آن دلفریب که هرگز نبوده ست بر سرو سبب. سعدی. نه هر جا که بینی خط دلفریب توانی طمع کردنش در کتیب. سعدی. - سرای فریب؛ کنایت از جهان است: چنین است رسم سرای فریب فرازش بلندست و پستش نشیب. فردوسی. - صاحب دل فریب؛ فریبنده صاحب دلان. آنکه صاحب دلان را شیفتهء خود کند: سرانگشتان صاحب دل فریبش نه در حنا که در خون قتیل است. سعدی. - عابد فریب؛ آنکه عابدان و پارسایان را نیز شیفتهء خود کند: بر ابروی عابد فریبش خضاب چو قوس قزح بوده بر آفتاب. سعدی. چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو در زیر هفت پرده خیالی نیافته. سعدی. گویی دو چشم جادوی عابد فریب او بر چشم من به سحر بستند خواب را. سعدی. - کوتاه نظر فریب: این غول روی بستهء کوتاه نظر فریب دل می برد به غالیه اندوده چادری. سعدی. - مردم فریب؛ آنکه مردم را بفریبد و بخود شیفته گرداند: برانگیخت آن جادوی ناشکیب بسی جادویهای مردم فریب. نظامی. - ملایک فریب؛ آنکه فرشتگان مقدس را هم بفریبد و به راه گناه عشق کشاند: زلف تو شیطان ملایک فریب روی تو سلطان ممالک ستان. خاقانی. (۱) - frep.

فریب.

[ف] [اخ] عبدالغفار اصفهانی. طیب فرزند فتحعلی خوشنویس اصفهانی. ادیب بوده و در بیشتر علوم و فضایل دستی داشت و در طب نیز ماهر بود. رساله ای در بیماری وبا نوشت و منظومه ای نیز در تشریح به پارسی دارد. چون خط نستعلیق را نیک می نوشت در شعر به «خطاط» تخلص میکرد. (از مجمع الفصحای رضاعلی هدایت چ سنگی تهران ج ۲ ص ۳۹۰).

فریب آمیز.

[ف / ف] (نف مرکب) فریبنده. فریبا. دلفریب. خاطر فریب: ساقی فریب آمیز بین مطرب نشاط انگیز بین بازار می زان تیز بین

مرسوم جان را تازه کن. خاقانی.

فریب آوردن.

[ف / فَوَدَ] (مص مرکب) خِدَاع. مَخَادَعَةٌ. (تاج المصادر بیهقی). فریب دادن.

فریبا.

[ف / فَا] (نَف) (از: فریب + ا، پسوند فاعلی یا مفعولی). (حاشیه برهان چ معین). فریبنده (|| ن مَف) فریفته. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). صاحب براهین العجم فریبا را به معنی مفعولی غلط میدانند. (یادداشت مؤلف): هم حور بهشت ناشکیبا از توست هم جادو و هم پری فریبا از توست. مجدهمگر.

فریبان.

[ف / فَا] (نَف، ق) در حال فریبیدن و فریفتن. (یادداشت بخط مؤلف): گرد گردان و فریبانت همی برد چو گوی تا چو چو گانت بگرد این فلک چو گان باز. ناصر خسرو.

فریباندن.

[ف / فَا] (مَص) فریب دادن. فریفتن. گول زدن: بفریباند هر روز دلم را به سخن آن سراپای فریبندگی و مفتعلی. فرخی. مبادا که وقتی او را بفریبانند و بدو نمایند که ایشان دوستان ویند. (تاریخ بیهقی). چندانکه دست در رود زر بذل کنند و گروهی را بفریبانند. (تاریخ بیهقی). همیشه از ایشان برحذر می باشد که مبادا وقتی او را بفریبانند. (تاریخ بیهقی).

فریب اندازی.

[ف / فَا] (حَامِص مرکب) روباه بازی. تلبیس. تزویر. (از ناظم الاطباء).

فریب انگیز.

[ف / فَا] (نَف مرکب) غدار. حیلہ باز. (از ناظم الاطباء). فریب آمیز. فریبنده. مرخم فریب انگیزنده.

فریب برافزودن.

[ف / فَا] (مَص مرکب) افزودن مکر و نیرنگ. بسیار فریب دادن: ز کردارها برافزودی فریب سر قیصر آوردی اندر نشیب. فردوسی.

فریب پذیرفتن.

[ف / فَا] (مَص مرکب) فریب خوردن. فریفته شدن. گول خوردن: که از چرخ گردان پذیرد فریب که او را نماید فراز و نشیب. فردوسی.

فریب خور.

[ف / فَاخْوَرُ / خُرُ] (نف مرکب) گول و ابله و مغبون. (ناظم الاطباء). فریب خورنده.

فریب خوردن.

[ف / فَاخْوَرُ / خُرُ د] (مص مرکب) گول خوردن. فریفته شدن: کرا در جهان هست هوش و خرد کجا او فریب زمانه خورد؟ فردوسی. فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون اجل چو گنبد گل برشکافت عمدا. خاقانی. نه آیین عقل است و رای و خرد که دانا فریب مشعبد خورد. سعدی. فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر. (گلستان سعدی).

فریب خورده.

[ف / فَاخْوَرُ / خُرُ د / د] (ن مف مرکب) گول خورده. مغبون. (از ناظم الاطباء).

فریب خوری.

[ف / فَاخْوَرُ / خُرُ] (حامص مرکب) مغبون شدگی. گول خوردگی. (از ناظم الاطباء). ساده دل بودن و زود گول خوردن.

فریب دادن.

[ف / فَاخْوَرُ / خُرُ د] (مص مرکب) فریفتن. گول زدن. مقابل فریب خوردن: نیز فریبم ندهد طمع و جمع نیز حجابم نشود بود و باد. خاقانی. بصبح و شام که گلگونه ای و غالیه ای است مرا فریب مده، رنگ و بوی باده بیار. خاقانی.

فریب ده.

[ف / فَاخْوَرُ / خُرُ د] (نف مرکب) فریبنده. (ناظم الاطباء). فریب دهنده.

فریب دهی.

[ف / فَاخْوَرُ / خُرُ د] (حامص مرکب) فریب و حيله بازی و غدر و تزویر و تلبیس. (ناظم الاطباء).

فریبرز.

[فَبُ] (اخ) نام پسر کیکاوس. (ولف). نام پسر کیکاوس است که در جنگ دوازده رخ، کلباد پسر پیران و یسه او را به قتل آورد. (برهان): چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو چو رهام و گرگین و بهرام نیو. فردوسی. میوه شاخ فریبرز ملک هم به باغ ملک آبا دیده ام. خاقانی. جان فریبرز از این شرف طرب افزود ذات منوچهر از این خبر بطر آورد. خاقانی.

فریب ساز.

[ف / فَاخْوَرُ / خُرُ د] (نف مرکب) مکار. غدار. حيله باز. (از ناظم الاطباء). حيله گر. مکار. دغل باز. (از آندراج).

فریب سازی.

[ف / ف] (حامص مرکب) حيله گری. غدر. غداری. تلبیس. تزویر. (از ناظم الاطباء).

فریش.

[ف / ف] (امص) تخادع. (دهار). اسم مصدر از فریبیدن است.

فریبکار.

[ف / ف] (ص مرکب) مکار. غدار. فریب ساز. (از ناظم الاطباء). فریبنده.

فریبگاه.

[ف / ف] (ا مرکب) طلسم ||. جایی را نیز گویند که طلسم در آنجا بسته باشند. (برهان). از فرهنگ دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۹ شود.

فریبگه.

[ف / ف] (ا مرکب) فریبگاه. رجوع به فریبگاه شود.

فریبناک.

[ف / ف] (ص مرکب) فریبنده. فریب کار. فریب آمیز: آدمی کو فریبناک بود هم ز دیوان این مگاک بود. نظامی. مکروه طلعتی است جهان فریبناک هر بامداد کرده بخوبی تجملی. سعدی.

فریبندگی.

[ف / ف] (ف ب د / د) (حامص) مکر و فریب. حيله بازی و ریا. تزویر و خیانت. (از ناظم الاطباء): فریبندگی ها در او بیشمار که آید نویسندگان را بکار. نظامی.

فریبنده.

[ف / ف] (ف ب د / د) (نف) فریبکار. فریبا. فریب دهنده: تو با این فریبنده مرد دلیر ز دریا گذشتی بکردار شیر. فردوسی. تژاو فریبنده گفت ای دلیر درفش مرا کس نیارد بزیر. فردوسی. چنین است کار روزگار و دنیای فریبنده که حالها بر یکسان نگذارد. (تاریخ بیهقی). تعجب بماندم از حال این دنیا که فریبنده است. (تاریخ بیهقی). در این دنیای فریبندهء مردم خوار چندانی بمانم که کارنامهء این خاندان بزرگ برانم. (تاریخ بیهقی). فریبنده گیتی شکار نگیرد جز آنکه که گویی گرفتم شکارش. ناصر خسرو. بدین دهر فریبنده چرا غره شدی خیره ندانستی که بسیار است او را مکر و دستاها. ناصر خسرو. دیو است جهان، صعب فریبنده مر او را هشیار خردمند بخسته ست همانا. ناصر خسرو. حرص فریبنده را بر عقل رهنمای استیلا ندهد. (کلیله و دمنه). گرچه فروزنده و زیننده است خاک بر او کن که فریبنده است. نظامی. سروش درفشان چو تابنده هور ز وسواس دیو فریبنده دور. نظامی. ز هرچ آن نیابی شکینده

باش به امید خود را فریبنده باش. نظامی ||. دلربا. دلفریب : شه شه‌ریاران تهی کرده جای فریبنده را گفت نزد من آی. دقیقی. چو سودابه او را فریبنده گشت تو گویی که زهر گزاینده است. فردوسی.

فریبی.

[ف / ف] (ص نسبی) مکار. عیار. حيله باز. (از ناظم الاطباء). فریبکار.

فریبیدن.

[ف / ف] (مص) فریفتن. (آندراج) (انجمن آرا). فریب دادن. گول زدن : بدین تخت شاهی مخور زینهار همی خیره بفریبدت روزگار. فردوسی. چو با او نشاید نبرد آزمود به چیز فراوانش بفریب زود. اسدی. چو طاووس خوبی، اگر دین بیابی و گرتنت بفریبدت همچو ماری. ناصر خسرو. آن را که چنین زینش بفریبد شاید که خرد بمرد نشمارد. ناصر خسرو. به دین و کفر مفرییم کزین پس مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی. خاقانی.

فریث.

[ف] (اخ) از قرای واسط است. (از معجم البلدان).

فریج.

[ف] (ا) رستنی و نباتی است که آن را اگر ترکی خوانند. (برهان). فریز. فریژ. فریژ. فرژ. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به این کلمات شود.

فریجاب.

[ف] (ا) باران خردقطره ||. شبنم. (آندراج).

فریجیه.

[ف جی ی] (اخ) قسمتی از آسیای صغیر است که حدود آن متغیر بوده. (قاموس کتاب مقدس).

فریخی.

[ف ر] (ص نسبی، ا) پیکانی منسوب به آهنگری فریخ نام. (یادداشت بخط مؤلف).

فرید.

[ف] (ا) میانه قلاده را گویند. (برهان).

فرید.

[ف] [ع ص] یگانه. (منتهی الارب). واحد. (از اقرب الموارد). یکتا. بی مانند. بی نظیر. یگانه. (یادداشت بخط مؤلف): نتوان گفت فریدی، که نه ای جفت فضلی، نبود جفت فرید. سوزنی ||. سیف فرید؛ شمشیر بی نظیر و مانند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (||) شبه و مهره ای که فاصل باشد میان مروارید و زر. ج، فراید ||. گوهر نفیس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). مروارید در رشته کشیده فصل یافته بغیر خود. (منتهی الارب). مرواریدی که در نظم کشیده شده و به چیزی جز مروارید از یکدیگر فاصله یافته باشد. (از اقرب الموارد ||). استخوان یگانه پشت که میان آخر محالات ششگانه پایین مهره گردن و میان مهره ششگانه بالای استخوان سرین است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن مهره از پشت که واقع شده است میان شش مهره پایین تر از مهره های گردن و شش مهره بالای استخوان سرین. (فرهنگ فارسی معین).

فریدا.

[ف دَن] [ع ق] بتنهایی. فریداً وحیداً. (از یادداشتهای مؤلف).

فرید اصفهانی.

[ف د ا ف] [اخ] رجوع به فریدالدین احوال اسفراینی شود.

فریدالدهر.

[ف د د] [ع ص مرکب] یگانه دهر. یکتای روزگار. فرید. بی مانند: در کمال فضل و متانت علم و تبحر در معقول و منقول فریدالدهر و یگانه روزگار بود. (ترجمه تاریخ یمنی).

فریدالدین.

[ف د د] [دی] [اخ] ابو حامد محمد بن ابوبکر. رجوع به عطار شود.

فریدالدین.

[ف د د] [دی] [اخ] احوال اسفراینی از شعرای قرن هفتم هجری است که بیشتر عمر خود را در اصفهان و سپس در شیراز در دربار اتابکان فارس گذرانیده و اواخر عمر او همزمان با روزگار جوانی سعدی بوده است. وی مداح خاص اتابک عضدالدین سعدبن زنگی (۵۹۱ - ۶۲۳ ه. ق.) و پسرش فخرالدین ابوبکر (۶۲۳ - ۶۵۸ ه. ق.) و پسر دیگرش محمد بن سعد (۶۵۸ - ۶۶۰ ه. ق.) و ابش خاتون (۶۶۲ - ۶۸۶ ه. ق.) ملکه معروف این خاندان بوده و تا جلوس ابش خاتون، یعنی سال ۶۶۲ ه. ق. زیسته است و با امامی هروی شاعر معروف همین زمان نیز معاصر بوده و معارضه داشته است و از او قصیده ای نیز در مدح صاحب دیوان شمس الدین جوینی موجود است که با توجه به وقوع قتل صاحب دیوان در سال ۶۷۷ ه. ق. عمر او را تا حدود همین سالها نشان میدهد. در این صورت ممکن است فریدالدین پیش از سفر به فارس و توجه به دربار سلغریان یا اتابکان فارس، در جوانی به هند سفر کرده باشد؛ زیرا از او اشعاری در مدح عین الملک فخرالدین حسین بن ابوبکر اشعری موجود است. (از تعلیقات سعید نفیسی بر لباب الالباب عوفی صص ۷۶۲-۷۶۳).

فریدالدین.

[فَدَدْ دِی] (اِخ) اصفهانی. رجوع به فرید اصفهانی و فریدالدین احوال شود.

فریدالدین.

[فَدَدْ دِی] (اِخ) احمد تفتازانی نوه ملا سعد تفتازانی معروف. در زمان شاه اسماعیل صفوی شیخ الاسلام هرات و از مراجع مهم مذهب تسنن بود. وی بمناسبت سرپیچی از قبول مذهب تشیع به دستور شاه اسماعیل کشته شد. (از تاریخ ادبیات ایران ادوارد برون ترجمه رشید یاسمی ج ۴ ص ۵۰ و ۵۶).

فریدالدین.

[فَدَدْ دِی] (اِخ) جاجرمی. دُرّه فرید اقبال بود و صدف گوهر کمال. در بخارا تحصیل کرد و مرا (محمد عوفی) در خدمت او مباسطی حاصل شد و از فواید انفاس او اقتباس کردم. چون به بامیان آمد دیگران بدو حسد بردند. او را در مدح امام فخر رازی شعرهایی است و از جمله ترکیب بندی بدین مطلع: خیز که صبح تیغ زن خنجر زرنگار زد خسرو آسمان نشین بر شه زنگبار زد... و این غزل نیز از اوست: دوش دل را ز غمت زیر و زبر یافته ام دیده را رهگذر خون جگر یافته ام غمزه شوخ ترا زهر اجل میدانم پاسخ تلخ تو را رشک شکر یافته ام انس را چهره تو نقش همی بندد و من مونس خویش همه آه سحر یافته ام سنبل زلف تو بر عارض مه تافته اند نرگس جزع تو در چشمه خور یافته ام بی خبر بوده ام از آنچه رسیده ست بمن تا ز عشق تو و حسن تو خبر یافته ام. (از لباب الالباب چ سعید نفیسی صص ۱۹۳-۱۹۵ به اختصار). با توجه به زمان مؤلف لباب الالباب که خود را معاصر وی شمرده فریدالدین باید از شعرای اواخر قرن ششم هجری باشد، زیرا عوفی در آن تاریخ شاگرد وی بوده و سپس در اوایل قرن هفتم هجری خود به شهرت رسیده است.

فریدالدین.

[فَدَدْ دِی] (اِخ) جاسوس الافلاک. رجوع به فریدالدین علی و علی منجم سجزی شود.

فریدالدین.

[فَدَدْ دِی] (اِخ) خراسانی. رجوع به فریدالدین کاتب شود.

فریدالدین.

[فَدَدْ دِی] (اِخ) دهلوی. از جمله مشایخ و معروف به شکر گنج و مرشد شاه نظام الدین اولیا بوده است. این بیت از اوست: هر سحرگه بر درت سر میزنم بر طریق دوستان در میزنم. (از مجمع الفصحای رضاعلی هدایت چ سنگی تهران ج ۱ ص ۲۸۴). از بزرگان سلسله صوفیان چشتیه و مرید قطب الدین بختیار کاکلی بوده و سلسله ارادتش به ابراهیم ادهم میرسیده است. (از ریاض العارفین رضاعلی هدایت چ سنگی قدیم ص ۱۱۹).

فریدالدین.

[فَدَدْ دِی] (اِخ) رودکی. لقب او را بعضی فریدالدین نوشته اند. رجوع به شرح احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص

۸۵۵ شود.

فریدالدین.

[فَدَدْ دِی] (اخ) عطار نیشابوری. رجوع به عطار شود.

فریدالدین.

[فَدَدْ دِی] (اخ)... علی سجزی، معروف به جاسوس الافلاک. رجوع به فریدالدین جاسوس الافلاک و علی منجم سجزی شود.

فریدالدین.

[فَدَدْ دِی] (اخ) کاتب خراسانی. در خدمت سلطان سنجر ملازمت داشته و رایت شاگردی انوری را برمی افراشته است و نیز سلطان مسعود بن محمد بن ملک‌شاه را مدح کرده است. در کمالات معروف روزگار خود بوده و از اشعار خوب او مسمطی است که در آن لغت‌های «دست» و «پای» را در مصراع‌های بند اول التزام کرده است و در بند دوم «شب» و «روز» را و همچنین در بندهای دیگر کلمات دیگر را. و این دوییتی معروف که در قدح پیش بینی طوفان توسط انوری است اثر طبع فریدالدین است: گفت انوری که از مدد بادهای سخت ویران شود عمارت و که، بر سر ثری. در روز حکم او نوزیده ست هیچ باد یا مرسل الریاح تو دانی و انوری. نیز او را پس از شکست سلطان سنجر از لشکر گورخان ختایی و نجات او به دست ملک تاج الدین ابوالفضل سیستانی یک رباعی جالب است: شاه‌ز سنان تو جهانی شد راست تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست کآن کس که به یک حال بمانده ست خداست. (از مجمع الفصحای رضاقلی هدایت چ سنگی تهران ج ۱ ص ۳۷۷ به اختصار). ظاهراً این شعر مربوط به حکم نجومی انوری از شاعر دیگری است و مؤلف مجمع الفصحاء به اشتباه آن را به فرید کاتب نسبت داده است.

فریدالدین.

[فَدَدْ دِی] (اخ)... محمود بن بشار هروی، ملقب به تاج الافاضل از ادبا و فضیلابی است که نثر و نظم پارسی و تازی فراوان داشته و از جمله اشعار او، شعری که در ستایش شیخ زکی از زهاد آن دوره ساخته معروف است. (از لباب الالباب محمد عوفی چ سعید نفیسی ص ۲۰۶). از عبارت عوفی برمی آید که وی پیش از زمان عوفی میزیسته و شاید از شعرای اوایل قرن ششم هجری بوده است.

فریدالزمان.

[فَدَدْ زَا] (ع ص مرکب) فریدالدهر. یگانه روزگار. رجوع به فریدالدهر شود.

فریدالعصر.

[فَدَدْ عَا] (ع ص مرکب) فریدالدهر. فریدالزمان: در فنون آداب عذیم النظیر و فریدالعصر و وحیدالدهر. (تاریخ قم ص ۴).

فرید دبیر.

[فَدَد] (اخ) رجوع به فریدالدین کاتب شود.

فرید دهلوی.

[فَدَدَل] (اخ) رجوع به فریدالدین دهلوی شود.

فریدر.

[فَدَد] (اخ) دهی است از دهستان خارطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود، واقع در جنوب خاوری بیار و دارای ۹۷ تن سکنه. از قنات کم آب مشروب میشود. محصولاتش غلات، تنباکو و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فریدریش روکرت.

[فَزِی / فِک] (اخ) (۱) رجوع به روکرت شود. (۱) - Ruckert, Friedrich.

فریدس.

[] (۱) به لغت اهل مصر ریحیان است. (فهرست مخزن الادویه). اسم مصری ارییان است. (تحفه حکیم مؤمن). فریدیس. ارییان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ارییان شود.

فرید کاتب.

[فَدَدَت] (اخ) رجوع به فریدالدین کاتب شود.

فریدگی.

[فَدَد / د] (حامص) بطر. فریدگی. (از یادداشتهای مؤلف).

فریدن.

[فَدَد / فِرِد] (اخ) از بلوکات سپاهان و حد شمالی آن خوانسار و گلپایگان، حد شرقی کرون و دهق، حد جنوبی چهارمحال و غربی بربود و جاپلق و بختیاری است. شامل ۱۷۳ قریه است. مرکز داران و مساحت آن ۱۶۰ فرسخ، و دارای ۶۰۰۰۹ تن سکنه است. جایی کوهستانی، سردسیر و پربرف است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). شهرستان فریدن یکی از شهرستانهای هفتگانه استان دهم و از شمال به شهرستان گلپایگان، از جنوب به شهرستان شهرکرد، از باختر به بلوک الیگودرز و از خاور به شهرستان مرکزی اصفهان محدود است. در سازمان آمار کلیه قرای دهستانهای کرچمبو، چادگان گرجی و وزرق، به نام یک دهستان به اسم فریدن منظور شده است. شهرستان فریدن از دو بخش تشکیل شده است: ۱- بخش داران شامل چهار دهستان که ۱۲۸ آبادی و ۱۱۳۶۲۴ تن سکنه دارد. ۲- بخش آخوره شامل دو دهستان که ۱۳۴ آبادی و ۲۵۳۷۶ تن سکنه دارد. بنابراین شهرستان فریدن از دو بخش و ۶ دهستان و ۲۶۲ آبادی تشکیل شده و دارای ۱۳۹۰۰۰ تن سکنه است. شرح هر یک از بخش ها و دهستان ها و آبادی ها در جای خود داده شده است. در بررسی هائی که در این شهرستان بعمل آمده کانهای نفت و زغال سنگ در قریه های کاوه، غرغن و زرک کشف

شده، ولی تاکنون از این کانها بهره برداری نشده است. از داران مرکز شهرستان فریدن راههای شوسه زیر منشعب میشود: ۱- راه شوسه داران به دامنه و اصفهان. ۲- راه شوسه داران به آخوره. ۳- راه شوسه کوه‌رنگ. ۴- شاهراه شوسه اصفهان به ازنا از این شهرستان میگذرد و ازنا یکی از ایستگاههای مهم راه آهن شهرستان اهواز است. از این شهرستان پشم، پوست و لبنیات به اصفهان و خوانسار صادر و پارچه و قند و شکر و اجناس خرازی و سایر احتیاجات وارد میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فریدن.

[فِ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان نائین، واقع در ۲۴ هزار گزی باختر نائین که دارای ده تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فریدون.

[فِ رِ] (اِخ) نام عقل فلک هشتم باشد که فلک البروج است. (برهان).

فریدون.

[فِ رِ] (اِخ) در زبان پهلوی فرتن (۱)، یکی از بزرگان داستانی مشترک اقوام هند و ایرانی است. (از حاشیه برهان چ معین). پادشاهی است معروف که ضحاک را دربند کرد. (برهان). مطابق شاهنامه فردوسی او پسر آتین و از نسل جمشید است که پس از مشاهده ستمگریهای ضحاک تازی علیه او قیام میکنند و با دستیاری کاوه آهنگر، ضحاک را دستگیر و در کوه دماوند زندانی میکند و خود به پادشاهی ایران می رسد. سپس در پایان عمر سرزمین وسیع قلمرو خود را میان پسرانش سلم و تور و ایرج تقسیم میکند و ایران را به ایرج می سپارد. سرانجام سلم و تور توطئه میکنند و ایرج را به قتل میرسانند. و جنازه ایرج را نزد پدر می آوردند و فریدون پس از زاری و ناله بسیار مقام او را به پسرش منوچهر میدهد و منوچهر به جنگ عموهای خود میرود و بنیاد جنگهای ایران و توارن نهاده میشود. فریدون در پایان سلطنت پانصدساله خود تاج شاهی را بر سر منوچهر میگذارد و از این جهان رخت برمی بندد. فریدون در ادبیات فارسی بعنوان مظهر قدرت و پیروزی مورد تشبیه قرار گرفته است، چنانکه فردوسی در ستایش سلطان محمود میگوید: فریدون بیداردل زنده شد زمین و زمان پیش او بنده شد. فردوسی. در اشعار شاعران دیگر نیز نام او با همین تعبیر دیده میشود: جشن سده آیین جهاندار فریدون بر شاه جهاندار فری باد و همایون. عنصری. فریدون وزیری پسندیده داشت که روشندل و دوربین دیده داشت. سعدی. ترکیب ها: - فریدون صفت؛ فریدون علم. فریدون فر. فریدونکار. فریدون کمر. فریدون نسب. فریدون وار. رجوع به این مدخل ها شود. (۱) - freton.

فریدون.

[فِ رِ] (اِخ) ده مخروطه ای است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فریدون.

[فِ رِ] (اِخ) رجوع به شاهزاده محمد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فریدون.

[فِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب باختری قیدار. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۴۶۶ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن و میوه جات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فریدون.

[فِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۷۲ هزارگزی شمال باختری شوسف، کنار راه مالرو شوسف به گبویه. جلگه ای است معتدل و دارای ۱۸۹ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده اش غله و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریدون.

[فِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد، سر راه مالرو اسحاق آباد به گوئین. ناحیه ای است واقع در جلگه، سردسیر و دارای ۲۰۹ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فریدون زرکوب.

[فِ رِ نِ زِ] (اِخ) رجوع به صلاح الدین زرکوب شود.

فریدون صفت.

[فِ رِ صِ فِ] (ص مرکب) پیروز و کامیاب. برجسته و برتر: این فریدون صفت به دانش و رای و آن به کیخسروی رکیب گشای نظامی. رجوع به فریدون شود.

فریدون عکاشه.

[فِ رِ ؟] (اِخ) شاعری معاصر شاه شیخ ابواسحاق. (یادداشت بخط مؤلف). از منشیان معاصر آل اینجو بوده و مجموعه ای از منشآت او برجاست که در سال ۷۸۶ ه. ق. تحریر یافته و در کتابخانه مجلس شورای ملی محفوظ است. وی ظاهراً منشی مسعودشاه اینجو بوده است، زیرا در میان رسائل و منشآت او نامه ای است خطاب به شیخ امین الدین کازرونی - عارف معروف - که از طرف مسعود اینجو نوشته شده است. (از تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ج ۱ صص ۹-۱۰).

فریدون علم.

[فِ رِ عِ لِ] (ص مرکب) پادشاهی که درفش او چون فریدون افرشته باشد. به کنایت پیروز و کامیاب. فریدون صفت: خسرو جمشیدجام، سام تهمتن حسام خضر سکندرسپاه، شاه فریدون علم. خاقانی.

فریدون فر.

[فِ رِ فِ] (ص مرکب) فریدون صفت. آنکه شکوه و شوکت فریدون دارد: خواجه احمد آن رئیس عادل پیروزگر آن فریدون فر کیخسرو دل رستم براز. منوچهری. شکست بر لشکر آن خسرو فریدون فر نیفتاده. (حیب السیر). رجوع به فریدون شود.

فریدونکار.

[فِ رِ] (ص مرکب) آنکه کار و بارش چون فریدون بود در پیروزی و کامیابی: جم سیر و سام رزم و دارابزمی رستم کرداری و فریدونکاری. فرخی.

فریدون کمر.

[فِ رِ کِ مَ] (ص مرکب) آنکه کمر پادشاهی چون کمر فریدون دارد: فریدون کمر بلکه خاقان کلاه. نظامی.

فریدون کنار.

[فِ رِ کِ] (اخ) قصبه ای از دهستان حومه بخش بابلسر شهرستان بابل، واقع در ۱۲ هزار گزی باختر بابلسر، سر راه کناره. ناحیه ای است واقع در دشت، دارای ۳۰۰۰ تن سکنه. از چاه و شعبات رودخانه هراز مشروب میشود. محصولات آنجا برنج، صیفی، غلات، پنبه، کنجد، باقلا- و کنف است. اهالی به کشاورزی، صید ماهی و مرغابی گذران میکنند. از ادارات دولتی پاسگاه شهربانی، شهرداری، پست و تلگراف، گمرک و شیلات دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فریدون میرزا.

[فِ رِ] (اخ) از شاهزاده های قاجار است که شعر نیز میگفته و قآآنی بر مجموعه اشعار او مقدمه ای نوشته است. (از سبک شناسی ج ۳ ص ۳۳۴).

فریدون نسب.

[فِ رِ نِ سَ] (ص مرکب) آنکه نسب او به فریدون رسد. از نسل فریدون ||. بکنایت آنکه تبار عالی دارد و بزرگ زاده است: فریدون نسب شاه بهمن نژاد چو برخاست از اول بامداد. نظامی.

فریدون وار.

[فِ رِ] (ص مرکب) مانند فریدون. خجسته و پیروز: پناه خسروان اعظم اتابک فریدون وار بر عالم مبارک. نظامی.

فریده.

[فِ دَ] (ع ص) تأنیث فرید. ج، فرائد. (یادداشت بخط مؤلف). مؤنث فرید. (فرهنگ فارسی معین) (اقرّب الموارد) (||). (ا) یکی از فرید. رجوع به فرید شود.

فریده.

[فَدَ / د] (ص) خودرأی و مغرور. (برهان).

فریدی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فرید یا فریدالدین که نام و لقب است.

فریدی.

[ف] (اخ) ظاهراً از شعرای معاصر سوزنی سمرقندی است زیرا سوزنی در مدیحه ای گفته است: جمله در خدمت تو رقص کنان چه معزی چه فریدی چه رشید.

فریدی.

[ف] (اخ) تیره ای از شعبه شیبانی ایل عرب از ایلات پنجگانه فراس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

فریدیس.

[ف] (ا) بلغت اهل مصر ملخ دریایی است که عربان جرادالبحر گویند. (از برهان). اسم مصری اربیان است. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به فریدس و اربیان شود.

فریر.

[ف] (ا) گیاهی است بغایت خوشبو و تفریح دل کند و بدان تداوی نمایند و آن را گاوزبان گویند و به عربی لسان الثور خوانند. (برهان). مصحف فریز است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فریز شود.

فریر.

[ف] (ع ا) برهه میش و گاوساله دشتی یا بره یا برهه نر. (از اقرب الموارد) (آندراج).

فریرون.

[ف] (ص، ا) کسی و چیزی باشد که باز پس رود نه بطریق صلاح یعنی روزبه نباشد. (برهان) (صحاح الفرس). فرارون: چون دلت از بلخ شد به یمگان خرسند پس چه فریدون بسوی تو چه فریرون. ناصر خسرو. رجوع به فرارون شود.

فریز.

[ف] / ف] (ا) گیاهی است در نهایت سبزی و تازگی که از خوردن آن دواب فربه شوند. (برهان). مرغ. چمن. پرند. (یادداشت بخط مؤلف). فرزد. فرزه. فریز. فریج. فرز. فرژ. (فرهنگ فارسی معین): ای که در بستان جانم شاخ مهر دست در هم داده چون شاخ فریز. نزاری قهستانی ||. نوعی گیاه خوشبوی را نیز گویند ||. سجاف و فراویز جامه را هم گفته اند. (برهان): جاودان در ملک دولت زی که باشد بی تو ملک همچو تن بی جان و جان بی عقل و جامه بی فریز. قطران ||. گوشت قدید و کباب گوشت قدید را نیز

میگویند، یعنی گوشتی که آن را خشک کرده باشند. (برهان). رجوع به فریس شود ||. کندن و ستردن موی و پشم باشد خواه از سر و خواه از عضو دیگر، چنانکه هرگاه گویند فلانی سر را فریز کرد، مراد آن باشد که سر را تراشید و پوست را فریز کرد یعنی پشم آن را کند. (برهان). فریز کردن. رجوع به فریز کردن و فرهنگ جهانگیری ذیل فریز شود.

فریز.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریز.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که دارای ۴۹۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریزان.

[ف] (اخ) نام قریه ای است از قرای هرات که بر در شهر واقع شده و آن را فریزه نیز گویند. (آندراج). فریزان. رجوع به فریزن شود.

فریزبویا.

[ف] (ا) گیاهی است خوشبو. (آندراج). فریز. رجوع به فریز و فرزد شود.

فریز کردن.

[ف] / فِ كَ دَ [مص مرکب] بیرین کردن و چیدن پشم گوسفند و بز و امثال آن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فریز شود.

فریز مرغ.

[ف] (م) (اخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند، دارای ۱۱۶ تن سکنه و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریزن.

[ف] ز [اخ] دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان که دارای صد تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فریزن.

[ف] ز [اخ] قریه ای است دم دروازه هرات که فریزه خوانند. (از معجم البلدان). رجوع به فریزان شود.

فریز نوک.

[ف] [اِخ] دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که دارای ۴۷ تن سکنه است. آب از قنات و محصول آنجا غلات، سردرختی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریزهند.

[ف] [ه] [اِخ] از قرای اصفهان جزو میمه. (از معجم البلدان). دهی است از دهستان چیمه رو بخش نطنز شهرستان کاشان که دارای ۵۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه سارها. محصولاتش غله، میوه، حبوب و گلابی آن معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). در تداول فریزند گویند.

فریزی.

[ف] [اِخ] دهی است از دهستان گلکمان بخش طرهبه شهرستان مشهد که دارای ۱۴۰۱ تن سکنه است. آب از رودخانه و محصولات آنجا، غلات، بنشن، سیب زمینی و میوه جات و خشکبار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریژ.

[ف] [ا] فریژ. رجوع به فریز و فریژ کردن شود.

فریژ کردن.

[ف] [ک] [د] (مص مرکب) ستردن پشم و موی و مانند آن. (آندراج). فریز کردن. رجوع به فریز، فریژ و فریز کردن شود.

فریش.

[ف] [ا] فریز که گیاه خوشبو باشد. (برهان). فریز، فریژ. رجوع به این مرادف ها شود ||. گوشت قدید. (برهان). فریش. فریش. رجوع به فریز و فریش شود.

فریس.

[ف] [ع] [ا] چنبر. (منتهی الارب). چنبری که از چوب سازند. (برهان). حلقه ای است از چوب که برای بستن بار بر سر ریسمان بندند. (فرهنگ فارسی معین) (اقراب الموارد) (||). ص) کشته. ج، فرسی. (منتهی الارب). قتیل. ج، فرسی. (اقراب الموارد).

فریس.

[ف] [ر] [ع] (مصغر) مصغر فرس. (منتهی الارب).

فریساغول.

[] (معرب، ا) به سریانی راس است (!). (فهرست مخزن الادویه).

فریسموس.

[ف] (معرب، ا) بلغت یونانی علتی است مردان را و آن شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت مردی برپا می‌باشد. (برهان). نعوظ دایم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فریسموس شود.

فریسه.

[فَس] (ع ص، ا) مؤنث فریس ||. فریسه الاسد؛ آنچه شیر آن را بشکنند و این وزن فعلیه به معنی مفعوله و تاء تأنیث برای معنی مبالغه است مثل نصیحت. ج، فرایس. (از اقرب الموارد).

فریسی.

[ف] (ص) عزلت گزین. (قاموس کتاب مقدس).

فریسی.

[ف] (اخ) یکی از فرق یهود است که در ایام خداوند ما تا بحال بوده و هستند اما این اسم در کتاب عهد عتیق به هیچ وجه مذکور نیست و نیز اصل این فرقه هم معلوم نیست بجز اینکه میگویند فریسیان خلفا و جانشینان فرقه خسیدیه یعنی مقدسین مذکور در مکابیان بوده اند... (از قاموس کتاب مقدس). فرقه ای از یهود است و در ترجمه دیاتسارون از آنها به معتزله تعبیر شده است. (یادداشت بخط مؤلف).

فریسی.

[ف] (ص نسبی) منسوب است به فریس که نام اجدادی است. (سمعانی).

فریسموس.

[ف] (معرب، ا) نعوظ شدید و دردناک که در مرضای مبتلا به سوزاک و التهاب مثانه و نیز بر اثر مسمومیت از ذراریح یا پریاپیسم (۱) و همچنین برخی ضایعات اعصاب نخاعی دیده میشود. افریسموس. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فریسموس شود.
Priapisme - (۱)

فریش.

[ف] (ا) تاخت و تاراج. (برهان). - فریش آوردن؛ حمله آوردن. تاختن. تاراج کردن: گر از بهر گنج آرم اینجا فریش بمغرب زر مغربی هست بیش. نظامی ||. گوشت بریان کرده. (برهان). گوشت بریان. (یادداشت بخط مؤلف). فریز. فریژ. فریس. قدید. - فریش کردن؛ بریان کردن: ز فربهی به کمالی که گر فریش کنم رود دونایژه روغن از آن دو لخت فریش. سوزنی. نمک زدی همه ارباب فضل را که کسی نکرد بره فضل ترا فریش دروش. سوزنی ||. پوز یعنی پیرامون دهان اسب و آدمی و غیر آن از جانب بیرون. فرنج (صوت) آفرین و بارک الله. (برهان). مؤلف انجمن آرا نویسد: به معنی آفرین «فری» است نه فریش. صاحب فرهنگ و برهان به خطا افتاده اند و این بیت را سند کرده اند که منوچهری در مدح ممدوح گفته است: فریش آن منظر میمون و

آن فرخنده تر مخبر که منظرها از او خارند و در عارند مخبرها. و مختاری غزنوی گفته: فریش آن یال و آن بازو که پیش پیل خم گردد اگر برگستوان سازند پیلی را ز خفتانش. و این هر دو شین جزو کلمه «فری» نیست و راجع به ممدوح است یعنی آفرین بر آن منظر و آن بازوی ممدوح. (انجمن آرا). هرچند احتمال می‌رود که قول هدایت مبنی بر ترکیب کلمه از: فری + ش (ضمیر) درست باشد؛ مع هذا به نظر می‌رسد که در نظر گویندگان مذکور کلمه فریش بسیط بوده و الا آوردن ضمیر متصل با اسم اشاره آن بعید به نظر می‌آید. (فرهنگ فارسی معین).

فریش.

[ف] (ص) پریش. پریشان. پراکنده. (فرهنگ فارسی معین).

فریش.

[ف] (ع ا) ممال فراش. گسترده. فرش. (فرهنگ فارسی معین): از نمودار خانه تا به فریش کرده هم‌رنگ روی گنبد خویش. نظامی ||. رختخواب. بستر. (فرهنگ فارسی معین): ز خوبانی که در خورد فریشند ز عالم در کدامین بقعه بیشند؟ نظامی. رجوع به فراش شود.

فریش.

[ف] (ع ص) اسب ماده هفت روزه بچه داده و کذا کل ذات حافر بعد نتاجها بسبعه ایام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). اسب ماده نوزاده. ج، فرائش. (منتهی الارب). اسب ماده ای که به تازگی وضع حمل کرده باشد ||. دختر و طی کرده. (اقرب الموارد).

فریشته.

[ف ت / ت] (ا) فرشته که به عربی ملک خوانند. (برهان). فرشته. ج، فریشتگان. (یادداشت بخط مؤلف): خجسته بخت بر او آفرین کند شب و روز کند فریشته بر آفرین او آمین. فرخی. از دیو فریشته کند نفسی کش عقل همی کند قوی بازی. ناصر خسرو. کآن هر دو فریشته بفعل خود آویخته مانده اند در بابل. ناصر خسرو. دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم ناگاه با فریشتگان آشنا شدم. ناصر خسرو. داند ایزد که جز فریشته نیست که در او اینچنین سیر باشد. مسعود سعد. دولت چو دعای ملک او گوید بر چرخ کند فریشته آمین. مسعود سعد. و هر یکی را از آن - از ماههای سال - نامی نهاد و به فریشته ای باز بست. (نوروزنامه). خدای تعالی فریشته ای را بفرستاد و او را پیغامبری داد. (مجمل التواریخ و القصص). بمعاونت فریشتگان آدم آنجا از سنگهای عظیم مانند دکانی بگرد. (مجمل التواریخ و القصص). خواست باز گردد، فریشته او را خوشه انگور داد از بهشت. (مجمل التواریخ و القصص). زیرا که او به سیرت و خلق فریشته ست ایمن بود فریشته از کید اهرمن. امیر معزی. چون آدمی بصورت، و معنی فریشته گویی که هم فریشته ای و هم آدمی. سوزنی. تاب ایوان و منظر شرفت کس به پر فریشته نرود. سوزنی. اندر میان آدمیان چون فریشته ست و اندر دل فریشتگان همچو آدم است. سوزنی. گفت: ایشان فریشتگانند که می آیند. (تذکره الاولیاء عطار). ترکیب ها: - فریشته خو؛ فریشته خوی. فریشته دل. فریشته فر. فریشته وش. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود.

فریشته خو.

[ف ت / ت] (ص مرکب) آنکه خوی فریشتگان دارد. فرشته خو: ای ملک زاده فریشته خوی به تو شادمان دل احرار. فرخی.

رجوع به فرشته خو و مدخل بعد شود.

فریشته خوی.

[ف ت / ت] (ص مرکب) فرشته خوی. فریشته خو. آنکه خوی و سیرت فرشتگان دارد: گفتم ای بانوی فریشته خوی با چو من بنده این حدیث مگویی. سوزنی. رجوع به فریشته و فرشته خوی شود.

فریشته دل.

[ف ت / ت د] (ص مرکب) فرشته سیرت. فرشته خو. پاکدل: به روی او نگر از جمل بنی آدم اگر نه آدمی دیده ای فریشته دل. سوزنی. رجوع به فرشته خو و فریشته خوی شود.

فریشته فر.

[ف ت / ت ف] (ص مرکب) کسی که دارای فرشتگان است. (فرهنگ فارسی معین): نهفتگان را ناخسته ز آن قبل بگذاشت که شغل داشت جز آن آن شه فریشته فر. فرخی. رجوع به فرشته فر شود.

فریشته وش.

[ف ت / ت و] (ص مرکب) فرشته مانند. همچون فرشتگان. فرشته خو. فرشته سیرت: تویی از جمله شمس دین لقبان آدمی صورت فریشته وش. سوزنی. پدر از لطف آن حکایت خوش با پری گفت کای فریشته وش. نظامی. رجوع به فریشته، فرشته خو و فرشته فر شود.

فریشم.

[ف ش / ش] (ا) ابریشم. (یادداشت مؤلف): تا پیل چو یک فریشم پيله اندر نشود به چشمهء سوزن. عسجدی.

فریشی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فریش که بطنی است از تیم الرباب. (سمعانی).

فریشی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فریش که بلدی است در اندلس. (سمعانی).

فریص.

[ف] (ع ا) شریک آب. (منتهی الارب). من یفارصک فی الشرب و النوبه. (اقرّب الموارد ||). ج فریصه. (منتهی الارب ||) رگهای گردن. (از اقرّب الموارد). رجوع به فریصه شود.

فریصه.

[فَ صَ] (ع ا) گوشت پارهء شانهء ستور که لرزان باشد و عام است. (از منتهی الارب). گوشت پارهء میان پهلو و شانه که پیوسته لرزان باشد. (از اقرب الموارد ||). رگ گردن که بر گلو باشد. ج، فریض، فرائض ||. دُبُر. (منتهی الارب ||). نوبه. (اقرب الموارد). ج، فرائض، فریض. (اقرب الموارد).

فریض.

[فَ] (ع ص) قدیم ||. دانای علم فرائض ||. سهیم فریض؛ تیر سوفار کرده. (منتهی الارب). سهم فریض؛ ای مفروضه فوقه. (اقرب الموارد ||). قوس فریض کذلک. (منتهی الارب).

فریضان.

[فَ ضَ] (ع ا) گوسپند دوساله. (منتهی الارب). الجذعة من الغنم. (اقرب الموارد ||). اشتر چهارساله. (منتهی الارب). الحقة من الابل. (اقرب الموارد).

فریضة.

[فَ ضَ] (ع ا) فرموده خدای از زکاء مال و ستور، و از نماز و روزه. ج، فرائض. (منتهی الارب): هیچ بیکار نیست یک ساعت ماتم تو فریضه تر کار است. مسعود سعد ||. زن کلانسال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). بهرهء فرض کرده. (منتهی الارب). حصهء مفروضه. (اقرب الموارد ||). علم قسمت میراث. (منتهی الارب ||). نماز. صلاة. (یادداشت مؤلف). نماز واجب: خدایگان جهان مر نماز نافله را بجای ماند و بیست از پی فریضه ازار. ابوحنیفهء اسکافی. در چنین منظر چو بگذاری فریضه ی کردگار بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی. ناصر خسرو. سی ساله فرض بر در کعبه قضا کنم تکبیر آن فریضه به بطحا بر آورم. خاقانی ||. واجب. لازم الاجرا: هر چه خداوند اندیشیده است همه فریضه و عین صواب است. (تاریخ بیهقی). اما فریضه است دو سه قاصد با ملطفه های توقیعی به قلعهء میکالی فرستادن. (تاریخ بیهقی). با تو چندین فریضه دارم. (تاریخ بیهقی). گر هیچگونه در گذرد مدحتی ز وقت ناچار چون نماز فریضه قضا کنم. مسعود سعد. تن را سجود کعبه فریضه ست و نقص نیست گر دیده راز دیدن کعبه جدا کند. خاقانی. به هر جا که پیکار فرمودشان فریضه ترین کاری آن بودشان. نظامی. ترکیب ها: - فریضه دیدن؛ فریضه کردن. فریضه گردیدن. فریضه گشتن. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود.

فریضه دیدن.

[فَ ضَ / ضِ دِ] (مص مرکب) واجب دانستن. واجب شمردن: واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که از این شهر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان کنم. (تاریخ بیهقی).

فریضه کردن.

[فَ ضَ / ضِ کَ] (مص مرکب) واجب کردن. واجب شمردن: امیر فریضه کرد بر خویشتن که پیش از بار خلوتی کردی چاشتگاه. (تاریخ بیهقی).

فریضه گردیدن.

[فَ ضَ / ضِ كَ دِ دَ] (مص مرکب) واجب شدن. فرض شدن: بر ایشان واجب و فریضه گردد که چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند. (تاریخ بیهقی).

فریضه گشتن.

[فَ ضَ / ضِ كَ تَ] (مص مرکب) واجب شدن. فرض شدن. فریضه گردیدن: پس فریضه گشت سالاری محتشم را نامزد کردن. (تاریخ بیهقی). رجوع به فریضه شود.

فریع.

[فُ رَ] (ع ا) لغتی است در فرعون یا آن ضرورت شعر است در سخن امیه بن ابی الصلت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فریعه.

[فُ رَ عَ] (اخ) نام چند زن صحابه است. (از منتهی الارب).

فریعی.

[فُ رَ عِ یَ] (ص نسبی) منسوب به فریع که بطنی است از عبدالقیس. (سمعانی).

فریغ.

[فَ] (ع ص) زمین هموار که به راه ماند. (منتهی الارب). زمین مستوی که براه مانده باشد. (اقرب الموارد ||). اسب گشاده گام نیکو. (منتهی الارب). الفرس الهلاج الواسع المشی ||. عریض ||. رجل فریغ؛ مرد تیززبان ||. طریق فریغ؛ راه گشاده ||. سهم فریغ؛ تیر تیز. (از اقرب الموارد).

فریغون.

[فَ] (اخ) ابوالحارث فریغون امیر گوزگانان در زمان سبکتگین و سلطان محمود غزنوی، وی پدر زن سلطان محمود بوده است. (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۱۲ و ۲۰۰): آن کس که دی همیت فریغون خواند اکنون بسوی وی نه فریغونی. ناصر خسرو.

فریغونیان.

[فَ] (اخ) امیران فریغونی خوارزم. آل فریغون: کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او ز دست خویش بدادند گوزگانان را. ناصر خسرو. رجوع به آل فریغون شود.

فریغه.

[فَ غَ] (ع ا) توشه دان بسیار آب بردار. (منتهی الارب). مؤنث فریغ. المزاده الكثيره الاخذ للماء ||. ص) ضربه فریغه؛ ضربه وسیع و فراخ. (اقرب الموارد).

فریفتار.

[ف / فَا] (نَف) فریبنده. (فرهنگ فارسی معین). فریب دهنده. (یادداشت مؤلف). فریفتکار. رجوع به فریفتن و فریفتگار شود.

فریفتاری.

[ف / فَا] (حامص مرکب) فریبندگی. (فرهنگ فارسی معین).

فریفتگار.

[ف / فَا] (نَف مرکب) فریبنده. مکار. حيله گر. (فرهنگ فارسی معین): احمق کسی باشد که دل در این گیتی غدار فریفتگار بندد. (تاریخ بیهقی).

فریفتگاری.

[ف / فَا] (حامص مرکب) فریبندگی. مکاری. حيله گری. (فرهنگ فارسی معین).

فریفتگی.

[ف / فَا ت / تَا] (حامص) شغف. اغترار. (یادداشت بخط مؤلف). گول خوردگی. فریب خوردن.

فریفتن.

[ف / فَا ت] (مص) پهلوی فرفتن (۱). فریبیدن. فریفتن. فریب دادن. گول زدن. گمراه کردن. (فرهنگ فارسی معین). بازی دادن. (یادداشت بخط مؤلف). این کلمه مصدر ماضی است و مضارع و امر آن از فریبیدن اشتقاق می یابد: همانا دلش دیو بفریفته ست که بر بستن من چنین شیفته ست. فردوسی. تو با تاج و با تخت تشکیفتی خرد را بدینگونه بفریفتی. فردوسی. امیر مسعود عبدوس را فراکرد تا که کدخدایان ایشان را بفریفت. (تاریخ بیهقی). و در نهان حاجش را طغرل که وی را عزیزتر از فرزندان داشتی بفریفتند. (تاریخ بیهقی). بجای آوردند که ایشان را فریفته اند. (تاریخ بیهقی). ترا به مهره و حقه فریفتند ایراک چو حقه بی دل و مغزی، چو مهره بی سر و پا. خاقانی ||. فریب خوردن. گول خوردن. (فرهنگ فارسی معین): خرد را کنی بر دل آموزگار بکوشی که نفریبی از روزگار. فردوسی. پیری عالم نگر و تنگیش تا نفریبی به جوان رنگیش. نظامی. مرا آن به که از شیرین شکیم نه طفلم تا به شیرینی فرییم. نظامی. نفریبی به آشنایی کس کس خود تیغ خودشناسی بس. نظامی. (۱) - freftan.

فریفته.

[ف / فَا ت / تَا] (ن مَف) فریب خورده. گول خورده. (فرهنگ فارسی معین): شما فریفتگان پیش او همی گفتید هزار سال فزون باد عمر سلطان را. ناصر خسرو ||. مغبون. زیان دیده ||. شیفته. شوریده. عاشق شیدا. (فرهنگ فارسی معین). ترکیب ها: - فریفته شدن؛ فریفته شده. فریفته گردیدن. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود.

فریفته شدن.

[ف / فَتَ / تِ شُ د] (مص مرکب) گول خوردن. فریب خوردن: خردمند آن است که به نعمتی و عشوه ای که زمانه دهد فریفته نشود. (تاریخ بیهقی). فریفته مشو ای نوجوان بدانکه برو چه بوستان بقدر سرو بوستان شده ای. ناصر خسرو. اگر بزر فریفته نشود چنان کنیم. (قصص الانبیاء). ملک را فریفته نباید شد. (کلیله و دمنه). شیر به حدیث تو فریفته شد. (کلیله و دمنه). هر که به لابهء دشمن فریفته شود سزای او این است. (کلیله و دمنه).

فریفته شده.

[ف / فَتَ / تِ شُ د / د] (ن مف مرکب) گول خورده. فریب خورده: فریفته شده می گشت در جهان آری چنو فریفته بود این جهان فراوان را. ناصر خسرو. رجوع به فریفته شود.

فریفته گردیدن.

[ف / فَتَ / تِ گَ دِ د] (مص مرکب) گول خوردن. فریب خوردن. فریفته شدن: تا هیچ فریفته نگردد ایمن نبود ز مکر جانش. عطار. رجوع به فریفته شود.

فریق.

[ف] (ع ا) گوسفندان گم شده. (منتهی الارب). الفرق للقطع المذکور. (اقرب الموارد ||). مردم بیشتر از فرقه. ج، افرقا، افرقه، فُرق، فروق. چه بسا «فرق» به معنی جماعت به کار رود چه کم و چه بسیار باشد. (از اقرب الموارد). گروه. (ترجمان علامهء جرجانی): خر کمیز خر بیوید بر طریق مشک چون عرضه کنم بر این فریق. مولوی. گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را؟ سعدی ||. جاورس. (فهرست مخزن الادویه).

فریقان.

[ف] (ع ا) تشبیه فریق در حالت رفع. فریقین، دو طرف. رجوع به فریقین شود.

فریق المسک.

[ف فُلْ م] (۱) (ع ا مرکب) کافور اسپرم. (مهدب الاسماء). کافور سپرم. (یادداشت بخط مؤلف). (۱) - ن ل: فرق المسک.

فریقوبیوس.

[ف] (اخ) او را کتابی است در اسماء و حفظه و تائم و عوذ از حروف شمس و قمر و نجوم خمسه و اسماء فلاسفه و کتابی دیگر نیز دارد. (از ابن الندیم).

فریقون.

[ف] (اخ) فریغون. رجوع به فریغون شود.

فریقه.

[فَ قَ] (ع ا) به یونانی گیاهی است که آن را به فارسی شلمیز و شنبلله و به عربی حلبه خوانند. (برهان). حلبه است. (تحفه حکیم مؤمن). به عربی خرمایی است ک با حلبه طبخ نمایند برای نفساء و یا حلبه ای است که با حبوب طبخ نمایند. (فهرست مخزن الادویه). نوعی طعام زچه که از دانه شنبلید یا خرما یا دیگر دانه ها پزند. (فرهنگ فارسی معین ||). پاره ای از گوسفندان متفرق و پریشان شده به شب از گله خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فریق شود.

فریقین.

[فَ قَ] (ع ا) تشبیه فریق در حالت نصبی و جری. دو گروه. دو فریق. (فرهنگ فارسی معین). دو گروه متخاصم را در جنگ گویند : میان فریقین حربی عظیم قایم شد. (ترجمه تاریخ یمنی ||). شیعه و سنی ||. جن و انس. (فرهنگ فارسی معین) : اهل فریقین در تو خیره بمانند گر بروی در حسابگاه قیامت. سعدی. رجوع به فریق و فریقان شود.

فریک.

[فَ] (ع ا) دانه مالیده. (منتهی الارب). المفروک المنقی من الحب. (اقرب الموارد ||). طعامی است که گندم نارسیده را مالیده بروغن و جز آن ترتیب داده. (منتهی الارب). طعامی که از دانه خرد کرده با روغن و جز آن سازند. (از اقرب الموارد).

فریک.

[فَ] (ا) اسم فارسی فرخ است. (تحفه حکیم مؤمن). کبک جوانه یا مرغ خانگی جوانه. فرخ. جوجه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرخ شود.

فریک.

[فَ] (اخ) دهی از بخش اردل شهرستان شهر کرد که دارای ۶۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فریک.

[فَ رِ] (فرانسوی، ص) (اصطلاح شیمی) اکسید فریک ترکیبی از آهن سه ظرفیتی و اکسیژن که در صورت اختلاط با مقداری گل اخرا برای رنگ کردن آهن به کار میرود. (از فرهنگ فارسی معین).

فریکاسه.

[فَ سِ] (فرانسوی، ا) گوشتی که به قطعات بریده و در سوس پخته شده باشد. و آن شامل انواع مختلف است. (فرهنگ فارسی معین).

فریکتان.

[فَ کَ] (ع ا) دو استخوان است در بن زبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فریکسوس.

[فِ / فِ] (اخ) (۱) دو پسر آقامس از پادشاهان بئوسیا (فوستل دو کولانژ). پدرش میخواست او را در راه رب النوع قربانی کند ولی زئوس قوچ بالداری را فرستاد او را نجات داد. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم اثر پیر گریمال ترجمه به همنش به اختصار). (۱) - Phrixos

فریکنار.

[] (اخ) نام یکی از نقاط ساحلی مازندران در نزدیکی فرح آباد بوده است. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمه فارسی ص ۲۴، ۲۵ و ۵۲). رجوع به فریدونکنار شود.

فریم.

[ف] (اخ) جایی در جبال دیلم در یک منزلی ساریه که شهر استواری است. (از معجم البلدان). نام یکی از دهستانهای بخش دودانگه شهرستان ساری است. دشت وسیعی است که طول آن ۱۵ و عرض آن سه تا شش هزار گز است. از رودخانه های شیرین رود، عروس و داماد، اشک و چشمه های متعدد مشروب میشود. محصول عمده بخش برنج و غله است. این بخش ۳۳ آبادی و ۴۸۰۰ تن سکنه دارد. قرای مهم آن عبارتند از: رستکت بالا، گرچا، کرسب، شل دره و اودره. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فریمان.

[ف] (اخ) نام یکی از بخش های تابع شهرستان مشهد که در جنوب بخش طرهبه واقع است. از چشمه سار و قنوات مشروب میشود. محصول عمده اش غله، بنشن، انواع میوه، زیره سبز و پنبه است. دارای چهار دهستان به نامهای بیوه زن، احمدآباد، سرجام و پائین ولایت است که مجموعاً ۳۷۳ آبادی و ۸۹۸۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریمان.

[ف] (اخ) شهر کوچکی است در مرکز بخش فریمان مشهد که تا پیش از ۱۳۱۳ ه. ش. قریه بی اهمیتی بیش نبود و طوایف بربری و تیموری در آن ساکن بودند. رضاشاه از نظر موقعیت طبیعی این ناحیه بدان توجه کرد و موجبات آبادانی و شهرسازی درست را در آن فراهم ساخت و اکنون دارای ادارات و بناهای نوساز و خیابانهای متعدد است و در آن بندی ساخته شده که از طریق لوله کشی آب مشروب اهالی را تأمین میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریمان.

[ف] (اخ) دهستان مرکزی بخش فریمان که دارای ۱۲۱ آبادی و ۵۳۲۳ تن سکنه است و بند فریمان در این ده بنا شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریمان.

[ف] (اخ) نام یکی از دهات استرآبادرستاق از بخش زیارت خواسته رود بوده است. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمه فارسی

ص ۱۷۱).

فریمان.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد که دارای ۱۹۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریمانه.

[فَن] (اخ) دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار که دارای ۵۳۳ تن سکنه است. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصول عمده آنجا غله، پنبه، زیره و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریمک.

[فَم] (اخ) دهی است از بخش چهاردانگه شهرستان ساری که از چشمه ها و رودخانه رامرود مشروب میشود و محصول عمده آنجا غله، برنج، ارزن، عسل و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فریمون.

[فَم] (اخ) از دهات آمل بوده است از بخش دابو. (از مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۵۲ از ترجمه فارسی). رجوع به فریمان شود.

فرین.

[ف] (ع ا) تابعه سفالین که در وی نان پزند. (منتهی الارب). رجوع به فُرَن شود.

فرینو.

[ف] (اخ) مزرعه ای است از بخش بیارجمند شهرستان شاهرود که ۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرینیان.

[ف] (اخ) (۱) نام فونیان (۲) یا هونهاست که از اقوام آسیایی بوده اند. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۱۱۸). رجوع به هون شود.
Phrinian. (۲) - Phounian - (۱).

فریواندن.

[ف / فَرِی دَ] (مص) فریواندن. فریوانیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فریبانیدن و فریوانیدن شود.

فریوانیدن.

[فَ رِ وَ] (مص) فریواندن. فریباندن. (فرهنگ فارسی معین): خرده‌های ایشان را همی به این فریواند تا پیغمبر خدای را همی دروغ زن گویند. (ترجمه تفسیر طبری).

فریور.

[فَ رِ وَ] (ص) راست و درست باشد چنانکه گویند فلان فریوردین و فریورکیش است، یعنی راست کیش و درست مذهب است. (برهان). ظاهراً از بر ساخته‌ها فرقه آذرکیوان است. رجوع به فربودی و فرهودی شود (||.۱) نام گیاهی هم هست. (برهان). نام گیاهی است خوشبو. (جهانگیری).

فریوردین.

[فَ رِ وَ] (ص مرکب) راست دین و درست مذهب. (از برهان). رجوع به فریور، فرهودی و فربودی شود.

فریورکیش.

[فَ رِ وَ] (ص مرکب) فریوردین. راست دین و راست مذهب. رجوع به فرهودی، فریور و فریوردین شود.

فریوری.

[فَ رِ وَ] (حامص) راستی در دین و درستی در اعتقاد. (برهان). ظاهراً مصحف فربودی است. رجوع به فربودی، فرهودی و فریور شود.

فریوریدن.

[فَ رِ وَ] (مص) (از: فریور + یدن، پسوند مصدری). (از حاشیه برهان چ معین). راست شدن در دین و ملت و بر جاده مستقیم بودن. (برهان ||). معنی اصلی آفرین و تحسین کردن است. (انجمن آرا).

فریوک.

[فَ رِ وَ] (||) به معنی خربزه است که عربان بطیخ گویند. (برهان). نام فارسی بطیخ است. (فهرست مخزن الادویه).

فریومد.

[فَ رِ مَ] (اخ) جوین ولایتی است. پیش از این داخل تومان بیهق بوده و اکنون مفرد است. قصبه فریومد شهرستان آنجاست. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۵۰). اکنون به فرومد معروف است. رجوع به فرومد شود.

فریومدی.

[فَ رِ مَ] (ص نسبی) منسوب به قصبه فریومد. رجوع به فریومد شود.

فریومدی.

[فَرْمَ] (اِخ) ابن یمین. رجوع به ابن یمین شود.

فریه.

[فِرْیَ] (ع ا) دروغ و بهتان. (برهان). دروغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فریه.

[فِرْیَ] (ع مص) یک بار شیر دوشیدن. (منتهی الارب).

فریه.

[فِرْیَ] (ع ا) دلو بزرگ فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فریه.

[فِرْیَ / ی] (ا) نفرین. (برهان) (فرهنگ اسدی): زه ای کسای، احسنت، گوی و چونین گوی به سفلگان بر فریه کن و فراوان کن. کسای. دزدی طرار ببردت ز راه فریه بر آن خائن طرار کن. ناصر خسرو. منگر سوی آنکسی که زبانش جز خرافات و فریه ندراید. ناصر خسرو. بهره تو آفرین باشد ز سعد مشتری قسم خصم از نحس کیوان فریه و نفرین بود. امیرمعزی. باز در هزل چون گشایم از آن بار فریه کنم بر عدوی جاه تو ایثار سوزنی.

فریه.

[فَ] (ا) (۱) نفرین و لعنت. (فرهنگ فارسی معین): همی کرد بر رهنمایش فریه چوره را رها کرد و آمد بدیه. فردوسی. (۱) - فردوسی به کسر راء به کار برده است.

فریه.

[فِرْیَ / ی] (ا) لعنت. (برهان) (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس). گویند: فریه خدای به شیطان؛ یعنی لعنت خدای به شیطان. (برهان). - فریه گر؛ رجوع به مدخل فریه گر شود.

فریه گر.

[فِرْیَ / ی] (ا) [گ] (ص مرکب) لعنت کننده. نفرین کننده. کسانی که در جنگ از دور به سپاه دشمن دشنام دهند و آنها را به خشم آرند: سپهسالاری وی ابوالحسن حاجب داشت و فریه گران بر باره شدند. (تاریخ سیستان).

فری یاپت.

[فِرْیَ / ی] (ا) (۱) از پادشاهان پارت که سلطنت او میان سالهای ۱۹۶ تا ۱۸۱ ق. م. بوده است. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۲۱۵). (۱) - Phriapet.

فز.

[فَ] (ا) آلت مردی و آلت تناسل را گویند. (برهان). فزه. (جهانگیری). ظاهراً مصحف «نره» است. (از حاشیه برهان چ معین).

فَز.

[فَز] (ع ص) مرد سبک، چست. (منتهی الارب). الرجل الخفیف. (از اقرب الموارد (||. ا). گاو ساله دشتی. (منتهی الارب). بچه گاو وحشی. ج، اُفزاز. (از اقرب الموارد (||. مص). بازگشتن و روی گردانیدن از کسی ||. جدا شدن ||. ترسیدن آهو ||. برکندن کسی را از جای خود و بی آرام ساختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||. از جای بجستن. (مصادر اللغه زوزنی).

فزا.

[فَ] (نف) از فزودن و افزودن. (حاشیه برهان چ معین). به معنی افزایش دهنده و افزاینده باشد. (برهان). بیشتر در ترکیب بصورت پسوند بکار رود: - انده فزا؛ آنچه اندوه و غم را بیفزاید. - جان فزا؛ آنچه جان افزایش دهد. روح افزا: دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد. سعدی. - روح فزا؛ جانفزا. روح بخش. نشاط آور. - شادی فزا؛ آنچه شادی را فزون کند: بازگو آن قصه کآن شادی فزاست روح ما را قوت و دل را جانفزاست. مولوی. - غم فزا؛ اندوه فزا. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به فزای شود (||. ا). خمیازه. (برهان).

فزائیدن.

[فَ دَ] (مص) افزودن. فزائیدن. رجوع به فزائیدن شود.

فزار.

[فَ] (ا) به معنی افزار که آلت پیشه وران باشد یعنی آلتی که مردم اصناف بدان کار کنند. (برهان). افزار. ابزار. رجوع به افزار و ابزار شود ||. به کنایت به معنی آلت مردی به کار رود: تا آنگهی که جمله در انبان تو نهند هر کی فزار خویش چو ثعبان موسوی. سوزنی.

فزاری.

[فَ رَ ی] (ص نسبی) منسوب به فزاره که قبیله ای است. (سمعانی).

فزاری.

[فَ] (اخ) ابراهیم بن اسحاق. رجوع به ابراهیم بن اسحاق شود.

فزازه.

[فَ زَا] (ع مص) خشم گرفتن و برافروخته گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فزاعه.

[فَزَاعَ] (ع ص) مرد بسیار ترساننده مردم را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فرع شود.

فزاك.

[فَا] (ا) فرق سر و کلاه سر (|| ص) پلید و مردار و پلشت. (برهان). فزاک. فزاکن. فزاکین. فزاکن. فزه. فزه. (حاشیه برهان چ معین). پلید. چرکن و چرک آلود. (آندراج): همانا که چون تو فزاک آمدم دگر چون تو ابله فعاک آمدم. اسدی.

فزان.

[فَزَا] (اِخ) نام پسر حام و بوی نامیده شد ولایتی فراخ و وسیع که میان فیوم و طرابلس غرب است. (منتهی الارب). ولایت پهناوری است بین فیوم و طرابلس غرب. (از معجم البلدان). طرابلس مملکتی است از اقلیم دوم و سیم و بلاد مشهورش فزان. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۲۶۹).

فزای.

[فَا] (نَف) فزا. فزاینده بیشتر در ترکیب‌ها بصورت پساوند به کار رود و اگر مستقلاً استعمال شود فعل امر است. - جانفزای؛ جان بخش. آنچه جان را نشاط بخشد: بیا ساقی آن شربت جانفزای بمن ده که دارم غم جانگزای. نظامی. دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد. سعدی. - شکایت فزای؛ بسیار شکایت کننده: ری نیک بد و لیک صدورش عظیم نیک من شاکر صدور و شکایت فزای ری. خاقانی. - نعمت فزای؛ که نعمت افزون کند. که نعمت را بیشتر کند: ایا ضمیر تو شادی گشای انده بند ایا قبول تو نعمت فزای انده گاه. امیرمعزی. رجوع به فزا شود.

فزایان.

[فَا] (نَف، ق) فزاینده. در حال افزودن. (یادداشت بخط مؤلف).

فزایستن.

[فَايَتَ] (مَص) افزودن. افزودن. (یادداشت بخط مؤلف). افزاییدن. رجوع به فزایسته شود.

فزایسته.

[فَايَتَ / تَ] (ن مَف / نَف) زیاده و افزون. (برهان): ای جای جای کاسته از خوبی باز از تو جای جای فزایسته. دقیقی. رجوع به فزایستن شود.

فزایش.

[فَايَ] (مَص) مقابل کاهش. افزایش. افزودن. (یادداشت بخط مؤلف): گرت رای به آزمایش بود همه روزت اندر فزایش بود. فردوسی. - فزایش رسیدن؛ زیاد شدن. افزایش یافتن. فزونی یافتن || - زیاد نمودن. بیشتر بنظر رسیدن. بهتر جلوه کردن: همه

چیز را کآزمایش رسد چو دیده پسندد فزایش رسد. نظامی. - فزایش کردن؛ افزودن. افزایشیدن: به دانش ورا آزمایش کنید همه نیکویی در فزایش کنید. فردوسی. شما هم به یزدان نیایش کنید همه نیکویی در فزایش کنید. فردوسی ||. نشو. بالش. زهش. (یادداشت بخط مؤلف). - فزایش گرفتن؛ بالیدن. رشد کردن. نمو کردن. بالا رفتن: ستایش گرفتند بر رهنمای فزایش گرفت از گیا چارپای. فردوسی. رجوع به افزایش شود.

فزاینده.

[فَی دَ / د] (نف) افزاینده. افزون کننده. (یادداشت بخط مؤلف): پرستنده باش و ستاینده باش بکار پرستش فزاینده باش. فردوسی. همان آفریننده هور و ماه فزاینده بخت و تخت و کلاه. فردوسی. تو شاهی و ما بندگان توایم بخوبی فزاینده گان توایم. فردوسی. بمردی فزاینده عز مؤمن بشمشیر کاهنده کفر کافر. فرخی. - تری فزاینده؛ آنچه رطوبت را زیاد کند: شربتهای خنک هم زداینده هم تری فزاینده باید. (ذخیره خوارزمشاهی). - فزاینده مهر؛ رجوع به این ترکیب شود ||. زیاد شونده. بسیار شونده. افزاینده. (یادداشت بخط مؤلف): همه دانش او راست ما بنده ایم که کاهنده و هم فزاینده ایم. فردوسی. عمر و تن تو باد فزاینده و دراز عیش خوش تو باد گوارنده و هنی. منوچهری. بختش هر روز فزاینده باد دستش هر گاه گشاینده باد. منوچهری. رجوع به افزاینده شود.

فزاینده مهر.

[فَی دَ / د م] (ص مرکب) آنکه مهر افزایش و دوستی را برانگیزد: بدو گفت شاه، ای فزاینده مهر که گفت این ترا؟ گفت بوزر جمهر. فردوسی. رجوع به فزاینده شود.

فزاییدن.

[فَ دَ] (مص) افزودن. (فرهنگ فارسی معین). افزایشیدن: دریا دو چشم و بر دل آتش همی فزاید مردم میان دریا و آتش چگونه باید؟ رود کی. خوب دارید و فراوان بستاییدش هر زمان خدمت لختی بفزایدش. منوچهری. گه مان بفزاید و گهی مان بستاید بر خویشتن از خویش همی کار فزاید. ناصر خسرو. رجوع به فزودن، افزایشیدن و افزودن شود.

فزر.

[فَ] (ع مص) شکافتن جامه را ||. به چوب دستی زدن بر پشت کسی ||. پوشیدن جامه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فزر. رجوع به فزر شود ||. کوژپشت یا کوژسینه گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به فزر شود.

فزر.

[فَ] (ع ا) گوشت پاره درشت مانند غده قرحه که نزدیک منتهای موی زهار بر اندام مردم و بز برآید. (منتهی الارب) ||. رمه گوسپندان از ده تا چهل یا از سه تا ده ||. گوسپند از دو تا هرچه افزون گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) ||. بزغاله ||. بچه بیر. (از اقرب الموارد).

فزر.

[فِ زَا] (ع ا) شکافها. (منتهی الارب). شقوق و صدوع و گویا جمع فزرة است. (از اقرب الموارد). رجوع به فزرة شود.

فزر.

[فَ زَا] (ع مص) پوشیدن جامه ||. کوژپشت یا کوژسینه گردیدن. (منتهی الارب).

فزرء.

[فَا] (ع ص) مؤنث افزر. زن پرگوشت و پیه. (از اقرب الموارد). زن پرگوشت و پیه ناک. (منتهی الارب ||). زن نزدیک رسیدگی رسیده. (ناظم الاطباء). قاربه الادراک. (از اقرب الموارد).

فزرت.

[فِ زِ] (ا) رمق و توانایی: فزرتش قمصور شد؛ بکلی منکوب و مغلوب شد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فزرتی شود.

فزره.

[فُ رَا] (ع ا) راه گشاده. (از اقرب الموارد). راه فراخ ||. گره بزرگ که بر اندام برآید. (منتهی الارب). که بر پشت یا سینه برآید. ج، فُزْر. (از اقرب الموارد). قوز. کوژ. گوژ. رجوع به این کلمات شود.

فزره.

[فِ رَا] (ع ا) بچه ببر ماده. (از اقرب الموارد). رجوع به فِزْر شود.

فزرینی.

[فَا] (ص نسبی) نسبتی است به نام فزرین بن اوس. (سمعانی).

فزع.

[فِ / فَ زَا] (ع مص) ترسیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). فریاد خواستن. (منتهی الارب). استغاثه. (از اقرب الموارد ||). یاد دادن. (منتهی الارب). اغاثه. (از اقرب الموارد ||). پناه جستن. (منتهی الارب ||). بیدار شدن. (از اقرب الموارد ||). (ا) ترس و بیم. (منتهی الارب). و آن در اصل مصدر است و به افزع جمع بسته شود. (از اقرب الموارد). ترس. بیم. ج، افزع. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). بیم. خوف. ترس. هراس. جبن. رعب. باک. پروا. (یادداشت بخط مؤلف): تا به دیوان وزارت بنشست از فزعش ملکان را نه قرار است و نه خواب است و نه خور. فرخی. کوکنار از بس فزع داروی بیخوابی شود گر برافتد سایه شمشیر تو بر کوکنار. فرخی. به اقصای جهان از فزع تیغش هر روز همی صلح سگالد دل هر جنگ سگالی. فرخی. ابراز فزع باد چو از کوه بخیزد با باد درآمیزد و لختی بستیزد. منوچهری. همیشه در فزع از وی سپاهیان ملوک چنان کجا بنواحی عقاب در خرچال زینبی. چون خبر رسید که سلطان از سرخس رفت رعبی و فزعی بزرگ بر این قوم افتاد. (تاریخ بیهقی). که هم فزع خصمان آنجا زیاد گردد و هم به خوارزم نزدیکتر... (تاریخ بیهقی). آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع پیش شهدا دست من و دامن زهرا.

ناصر خسرو. از فرع راه گشته لرزان انجم وز شعب شب شده گریزان صرصر. مسعود سعد. جزعی خاست از امیر و وزیر فزعی کوفت بر صغار و کبار. مسعود سعد. سیمرغ دولت از فرع دیو گوه‌ران در گوهر حسام سلیمان نگین گریخت. خاقانی. مرگ اگر پشه و مور است از او در فرع است گرچه پیل دژم و شیر و غایید همه. خاقانی. باز شب اندر تب افتد از فرع تا شود لاغر ز خوف منتجع. مولوی. || گریه و زاری مرادف جزع و این معنی خاص استعمال فارسی است: فرع مادر و افغان پدر سود نداشت بر فغان و فرع هر دو گوایید همه. خاقانی.

فزع.

[فَزَع] (ع ص) ترسان و خائف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فزع اکبر.

[فَزَعِ اَب] (اخ) کنایت از قیامت. (آندراج). رستاخیز. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فزع شود.

فزعۀ.

[فُزَع] (ع ص) هر که از وی ترسند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فزعۀ.

[فُزَع] (ع ص) کسی که از مردم ترسد. مرد بسیار ترسنده از مردم. (از منتهی الارب).

فزعی.

[فَ عِ ی] (ص نسبی) منسوب به فزع که نام بطنی است از قبایل عرب. (سمعانی).

فزع یافتن.

[فَزَت] (مص مرکب) دچار فزع شدن. رجوع به فزع یافته شود.

فزع یافته.

[فَزَت / ت] (ن مف مرکب) در حال فزع و بیم. ترسان: خواهند ز تو امن فزع یافتگان ز آنک در ظلمت و در خوف چراغی و رجایی. خاقانی. رجوع به فزع یافتن و فزع شود.

فزعن.

[فَ عَ] (ا) پیچک. گیاهی که بر درخت پیچد. (یادداشت بخط مؤلف). پارسی عشقه است و گفته اند نوعی از لبلاب است. (آندراج).

فزود.

[ف] (مص مرخم، امص) اسم از فزودن. مقابل کاست. (یادداشت بخط مؤلف): اگرچه فخر ایران اصفهان است فزود قدرش از فخر جهان است. فخرالدین اسعد.

فزودن.

[ف د] (مص) افزودن. (فرهنگ فارسی معین). زیاده کردن. (آندراج). مخفف افزودن. مقابل کاستن. زیادت و علاوه کردن. مزید کردن. (یادداشت بخط مؤلف): چه گویی که خورشید تابان که بود کز او در جهان روشنائی فزود. فردوسی. خردمند و درویش از آن هر که بود به دلش اندرون شادمانی فزود. فردوسی. شما را ز ما هیچ نیکی نبود که چندین غم و رنج باید فزود. فردوسی. تا فتح جنگوان را در داستان فزود کم شد حدیث رستم داستان ز جنگوان. مسعود سعد. در ساز ناز بود ترا نغمه های خوش این دم قیامت است که خوشتر فزوده ای. مسعود سعد. آن ولایات بکلی در ممالک اسلام فزود. (ترجمه تاریخ یمنی). چو خونی دیدی امید رهایی فزودی شمع شکرش روشنایی. نظامی. به عقلش نباید نخست آرمود بقدر هنر پایگاهش فزود. سعدی. - برفزودن؛ افزودن. زیاد کردن: دو صد جامه دیبا بر آن برفزود به زر و گهر بافته تار و پود. فردوسی. باز از کرشمه زخمه نو برفزوده ای درد نوم به درد کهن درفزوده ای. خاقانی. - درفزودن؛ برفزودن. افزودن. زیاد کردن: کار ما خود رفته بود از دست باز از عشق تو دهر زخمه درفزود و چرخ داستان در گرفت. خاقانی. کوتاه بود بر قدرت ای جان قباي ناز کامروز پاره دگرش درفزوده ای. خاقانی. اگر دانش به روزی درفزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی. سعدی. رجوع به افزودن شود ||. افزودن شدن. بیشتر شدن. زیادتر شدن: چو فرجامشان روز رزم تو بود زمانه نکاهد نه هرگز فزود. فردوسی. فزودگان را فرسوده گیر پاک همه خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود. ناصر خسرو. چون روزگار فزودن علت در گذرد به پزائیدن و تحلیل مشغول شود. (ذخیره خوارزمشاهی). آب جگرم به آتش غم برخاست سوز جگرم فزود تا صبر بکاست. خاقانی. به هر سالی که دولت میفزودش خرد تعلیم دیگر مینمودش. نظامی. غمش بر غم فزود آن سرو آزاد دل خود را به دست سیل غم داد. نظامی ||. نمو. نمو کردن. بزرگ شدن. (یادداشت بخط مؤلف): بالذات و تمام شود و این بالیدن و فزودن را بتازی نشو و نما گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

فزوده.

[ف د / د] (ن مف / نف) زیاد شده. افزوده. (فرهنگ فارسی معین). مضاف. (یادداشت مؤلف): فزودگان را فرسوده گیر پاک همه خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود. ناصر خسرو.

فزوره.

[ف ز و ر / ر] (ا) چوبی که در پس در خانه اندازند. (ناظم الاطباء). گویا مصحف فردره است. رجوع به فردره و فردر شود.

فزوزه.

[ف ز] (ع مص) فزازه. خشم گرفتن. (از ناظم الاطباء). رجوع به فزازه شود.

فزون.

[ف] (ص، ق) افزون. (غیاث) (فرهنگ فارسی معین). زیاد. علاوه. بیش: چرا عمر کرکس دو صد سال و یحکک نماند ز سالی فزون

تر پرستو. رودکی. میلفنج دشمن که دشمن یکی فزون است و دوست ار هزار اندکی. رودکی. ز بالا فزون است ریشش رشی تنیده در او خانه صد دیو پای. معروفی بلخی. فزون ز آنکه بخشی بزائر تو زر نه ساده نه رسته برآید ز کان. فرالای. سپاه اندک و رای و دانش فزون به از لشکر گشن بی رهنمون. ابوشکور. ولیکن مرا از فریدون و جم فزون است مردی و فرو درم. فردوسی. از ایشان بکشتم فزون از شمار به پیروزی دولت شهریار. فردوسی. دلیران ترکان فزون از هزار همه نامداران خنجرگذار. فردوسی. در این بلاد فزون دارد از هزار کلاکت به هر یک اندر دینار تنگها بر تنگ. فرخی. به یک ماه بالا گرفت آن نهال فزون ز آنکه دیگر درختان بسال. عنصری. کمینه عرصه ای از جاه او فزون ز فلک کمینه جزوی از قدر او مه از کیوان. منوچهری. و گر کمتر من از ایشان به نعمت از آنان فزونم به شیرین زبانی. منوچهری. زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است زردیش برون است و سپیدیش درون است. منوچهری. کرا ترس و وهمی کنی گونه گون بسوگند کن تا بترسد فزون. اسدی. شنیدم هنرهاش دیدم کنون پدیدار هست از شنیدن فزون. اسدی. درختی که دارد فزونتر بر اوی فزون افکند سنگ هر کس بر اوی. اسدی. موسی بقول عام چهل رش بود وز ما فزون نبود رسول ما. ناصر خسرو. غرض زین رسول مخیر چه دانی که زین هر چه گفتم به است و فزونتر. ناصر خسرو. و هر همی آباد خواهد خاک را چون ز آبادی فزونستش خراب. ناصر خسرو. اگر فزون از سه مجلس اجابت کند پس از آن شربتها دهند. (ذخیره خوارزمشاهی). هر ستونی را فزون از سی گز گرد بر گرد است. (فارسانمه این بلخی). ترا هر دم غم صدساله روزی است ذخیره زین فزون نتوان نهادن. خاقانی. بدخلق هرچت فزونتر رسد نکویی فزونتر رسان خلق را. خاقانی. سخا هنگام درویشی فزونتر کن که شاخ رز چو درویش خزان گردد پدید آید زرافشانش. خاقانی. بار عنا کش به شب قیر گون هرچه عنا بیش عنایت فزون. نظامی. خود مکن این، تیغ ترا زور دان ورنه فزون می ده و کم می ستان. نظامی. ممتع دارش از بخت و جوانی ز هر چیزش فرودن ده زندگانی. نظامی. - بفرزون؛ روبافزایش. روبافزونی: دولتش باقی و نعمت بفرزون راوقی بر کف و معشوق ببر. فرخی. - برفزون؛ روبافزونی. بیشتر. (یادداشت بخط مؤلف). ترکیب ها: - فز آمدن؛ فزونا. فزون داشتن. فزون دیدن. فزون کردن. فزون گشتن. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود ||. افضل. برتر. بهتر. (یادداشت بخط مؤلف): گزین کرد گردی ز هر کشوری که هر یک فزونند از لشکری. فردوسی. چنین داد پاسخ به او رهنمون که فرهنگ باشد ز گوهر فزون. فردوسی. نخجیردلان این فلک را شاگرد باشد فزون ز بهرام. فرخی. از خط بغداد و سطح دجله فزون است نقطه ای از طول و عرض جای صفاهان. خاقانی.

فزون آمدن.

[فُ مَد] (مص مرکب) زیاد شدن. بسیار شدن. بیشی یافتن. (یادداشت بخط مؤلف).

فزوننا.

[فُ] (ص) بطور بسیار و بغایت و بسیار زیاد. (ناظم الاطباء).

فزون ساختن.

[فُ ت] (مص مرکب) زیاد کردن. افزایش دادن: نهادند خوان و خورش گونه گونه همی ساختندش فزونی فزون. فردوسی.

فزون کردن.

[فُ کَد] (مص مرکب) فزون ساختن. رجوع به فزون ساختن شود.

فزون گشتن.

[فُگُت] (مص مرکب) فزون آمدن. فزونی یافتن. زیاد شدن. بیشتر شدن: گر آتش است چون که در این خرمن هرگز فزون نگشت و نشد کمتر؟ ناصر خسرو.

فزونی.

[فُ] (حامص) افزونی. بیشی. زیادتی. (یادداشت بخط مؤلف). بسیاری و افزونی و کثرت و زیادتی. (ناظم الاطباء). فراوانی: بگنج و فزونی نگیری فریب به پی ار فراز آیدت یا نشیب. فردوسی. تو دل را به آرزوی مسوز چنین بود تا بود این تیره روز. فردوسی. یکی آنکه از بخشش دادگر به آرزوی نگیری گذر. فرخی. همی تا ز بهر فزونی بود همیشه تکاپوی بازارگان. فرخی. از او چون خور و پوشش آمد به دست دل اندر فزونی نبایدت بست. اسدی. چه باید که رنج فزونی بریم؟ به دشمن بمانیم و خود بگذریم. اسدی. بنده مشو ز بهر فزونی را آن را که همچنوی به آزادی. ناصر خسرو. ای طمع کرده بنادانی بعمر هرگز با فزونی و کمی مر هرگز را کی سزی. ناصر خسرو. طالع کارث به زبونی در است دل به کمی غم به فزونی در است. نظامی. ترکیب ها: - فزونی جستن؛ فزونی خواستن. فزونی کردن. فزونی گرفتن. فزونی یافتن. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود ||. افزون طلبی. زیاده خواهی. (یادداشت بخط مؤلف). برتری خواهی. آز. حرص: ز آرزوی به یکسو شویم بنادانی خوی خستو شویم. فردوسی. جهان راست باید که باشد بچیز فزونی حرام است و ناخوب نیز. فردوسی. تو دل را به آرزوی مسوز چنین است و این بود تا بود روز. فردوسی. || پیشی. تقدم. برتری. (یادداشت بخط مؤلف): مرا داد پیروزی و فرهی فزونی و دیهیم شاهنشهی. فردوسی ||. تفرعن. کبر. نخوت. (یادداشت بخط مؤلف). غرور و خودخواهی: تو از خون چندین سر نامدار ز روی فزونی درختی مکار. فردوسی. چو من دست خویش از طمع پاک شستم فزونی از این و از آن چون پذیرم؟ ناصر خسرو. رجوع به فزون و ترکیب های فزون شود ||. ص. نسبی) زاید. اضافی: اندر خریف دماغ از رطوبتهای فزونی ممثلی گردد. (ذخیره خوارزمشاهی). بر لب گوشت فزونی پدید آید همچون توت و بر مقعد همچنان پدید آید و هر دو را باسور گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

فزونی جستن.

[فُجُت] (مص مرکب) برتری خواستن. (یادداشت بخط مؤلف): همی فزونی جوید هماره بر افلاک که تو به طالع میمون بدو نهادی روی. فیروز مشرقی (۱). بدو گفت با شاه ایران بگوی که نادیده بر ما فزونی مجوی. فردوسی. نجستی گرگ بر میشی فزونی نکردی میش بر گرگی زبونی. فخرالدین اسعد ||. بیشتر خواستن: فزونی نجست آنکه بودش خرد بد و نیک بر ما همی بگذرد. فردوسی. چون من یافتم زو چنین چار چیز بر این بر فزونی نجویم نیز. فردوسی. رجوع به فزونی شود. (۱) - منسوب به شهید بلخی و عنصری نیز است.

فزونی خواستن.

[فُخوات] (مص مرکب) بیشتر خواستن. فزونی جستن: ز من هرچه خواهی فزونی بخواه ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه. فردوسی. مرا نزد تو آرزو بر سه چیز بر این بر فزونی نخواهیم نیز. فردوسی. رجوع به فزونی شود.

فزونی دادن.

[فُ دَ] (مص مرکب) برتری دادن : کسی را که یزدان فروزی دهد سخندانی و رهنمونی دهد. فردوسی ||. بیشتر کردن. زیاد کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به فروزی شود.

فزونی سگالیدن.

[فُ سِ دَ] (مص مرکب) برتری خواستن. فروزی جستن. اندیشه برتری در سر پروراندن : نبینی که این بدکنش ریمنا فروزی سگالد همی بر منا؟ فردوسی. رجوع به فروزی و فروزی جستن شود.

فزونی کردن.

[فُ کُ دَ] (مص مرکب) پیش افتادن. سبقت گرفتن : به داد از نیاکان فروزی کنم شما را بدین رهنمونی کنم. فردوسی ||. بیشتر ساختن. زیادتر کردن : به آن کس ترا رهنمونی کنم بهنگام یاری فروزی کنم. فردوسی. رجوع به فروزی شود.

فزونی گرفتن.

[فُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) افزون شدن. بیشتر شدن : مرا گر زمانه چنین ازدهاست بمردی فروزی نگیرد نه کاست. فردوسی. پس نه مقری تو که، ملک خدای هیچ نگیرد نه فروزی نه کاست. ناصر خسرو. رجوع به فروزی شود.

فزونی منش.

[فُ مَ نَ] (اِ مرکب) منش برتران. بزرگ منشی. مهتری. سروری : چنان دان که اندر فروزی منش نساژند بر پادشا سرزنش. فردوسی.

فزه.

[فِ زِهَ] (ص) پلید و زشت. (برهان ||). چیز بدبوی. (انجمن آرا ||). (ا) به معنی غائب شدن هم آمده است. (برهان).

فزی.

[فُ زِی] (ص نسبی) منسوب به فز که محله ای است در نیشابور. (سمعانی).

فزیدیوس.

[اِخ] شهری است که منقلوس در آنجا بود. (فرهنگ اسدی). در وامق و عذرای عنصری آمده است : ز فزیدیوس و ز دیقیریا چه مایه شبه شد بلوقاریا. عنصری (از حاشیه فرهنگ اسدی).

فزیز.

[فَ] (ع مص) دویدن ریم از جراحت. (تاج المصادر بیهقی). روان شدن زخم. (منتهی الارب).

فژ.

[ف] (ا) چرک و ریم و سخ. (از برهان). پژ. فزه. رجوع به فژاک، فژاکن و فژاگین شود ||. غم و رنج: بدانست کآن گفتن اوست کژ دلش ز آتش غم بر آورد فژ. فردوسی ||. یال. بش. (یادداشت بخط مؤلف): ستیزه ای بدل عاشقان به ساق و میان بلای گیسوی دوشیزگان به بش و به فژ. عسجدی.

فژاک.

[ف] (ص مرکب) (از: فژ + اک، پسوند نسبت و اتصاف). (از حاشیه برهان چ معین). پلشت و چرکن و چرک آلود و پلید. (برهان): زد کلوخی بر هباک آن فژاک شد هباک او به کردار مگاک. طیان. همانا که چون تو فژاک آمدم و گر چون تو ابله فگاک آمدم. اسدی. رجوع به فژ، فژاکن، فز و فژاک شود.

فژاکن.

[ف ک] (ص مرکب) پژاکن. فژگن. فژاگین. (حاشیه برهان چ معین). به معنی فژاک است که چرکن و چرک آلود و پلید و پلشت باشد. (برهان). گویا صحیح این کلمه با کاف فارسی و مرکب از فژ + آگن، مخفف آگین است و در کتابت نسخه فرهنگها به کاف تازی تصحیف شده است. رجوع به فژاکن شود.

فژاکن.

[ف گ] (ص مرکب) فژاک. چرکن و چرک آلود و پلشت و پلید. فژاگین: گفت دینی را که این دینار بود کین فژاکن موش را پروار بود (!) رودکی. فژاکن همه سال خورده نیم و بر جفت بیداد کرده نیم. بوشکور. تا کی همی درایی و گردم همی دوی حقا که کمتری و فژاکن تری ز پیک. دقیقی (۱). همواره پرآیخ است آن چشم فژاکن گویی که دو بوم آنجا بر خانه گرفته ست. عماره. رجوع به فژاگین و فژاک شود. (۱) - نیز منسوب به خسروانی است.

فژاگین.

[ف] (ص مرکب) فژاکن. چرکن. چرک آلود. پلید و پلشت. (برهان). رجوع به فژاک و فژاکن شود.

فژاونی.

[ف و] (ص نسبی) نسبتی است اجدادی. (سمعانی).

فژدره.

[ف د ر / ر] (ا مرکب) چوبی باشد که در پس در خانه اندازند تا در گشوده نگردد. (برهان). مصحف «فردره» است. رجوع به فردره شود.

فژر.

[] (ا) اسم وج است. (فهرست مخزن الادویه). مصحف فژر است. رجوع به فژر شود.

فَزْر.

[فَزْر] (ا) گیاهی است که درد شکم را سود دارد و آن را گیاه ترکی و اگر ترکی خوانند. (برهان).

فَزْغَرْدَه.

[فَزْغَرْدَ / د] (ن مف / نف) خیسیده و نم کشیده و تر کرده و آغشته. (برهان). جهانگیری این بیت را از مولوی شاهد آورده است: علم اندر نور حق فزغرده شد پس ز علمت نور یابد قوم لد. اما این بیت در مثنوی چ نیکلسون نیامده و در مثنوی چ ۱۳۰۷ ه. ق. در حاشیه آمده و بجای فزغرده، فرغرده ثبت شده است. در هر حال صحیح کلمه «فرغرده» و اسم مفعول از فرگردن است. (از حاشیه برهان چ معین).

فَزْغَنْد.

[فَزْغَنْ] (ص مرکب) چیزی پلید و چرکین را گویند. (برهان). فزگن. فزاک. فزاگن. فزاگین: معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر ز آن گنده دهان تو وز آن بینی فزغند. عماره (||. ا) به معنی عشقه هم آمده است و آن گیاهی باشد که بر درخت پیچد. (برهان): ایا سرو نو در تک و پوی آنم که فزغندواری بیچم به تو بر. رود کی. رجوع به فرغند و فزغنده شود.

فَزْغَنْدَه.

[فَزْغَنْدَ / د] (ص مرکب) فزغند. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به فزغند، فز، فزه، فز و فزه شود.

فَزْگِن.

[فَزْگِن] (ص مرکب) چرکن. (برهان). فزاکن. فزاگن. فزاگین. فزاک. رجوع به این کلمات شود.

فَزْگَنْد.

[فَزْگَنْ] (ص مرکب) فزغند. چرک آلود. پلید. چرکن. (برهان). فزاکن. فزاگن. فزغند. فزگنده. رجوع به این کلمات شود.

فَزْگَنْدَه.

[فَزْگَنْدَ / د] (ص مرکب) فزغنده. پلید. چرکن. چرک آلود. (برهان). رجوع به فز، فزه، فزاکن، فزاگن، فزاگین، فزغنده، فزگند و فزگن شود.

فَزْم.

[فَزْم] (ا) دلتنگی و فروماندگی باشد. (برهان).

فَزْوَلَنْدَه.

[فَزْوَلَدْ / د] (نف) تقاضاکننده || برانگیزاننده به جنگ و کارهای دیگر || دورکننده و راننده. (برهان). رجوع به فزولیدن شود.

فژولیدن.

[فِ دَ] (مص) پژمرده کردن || پژمرده شدن || پریشان گردیدن و درهم شدن. (برهان). رجوع به بشولیدن و پژولیدن شود.

فژولیدن.

[فُ دَ] (مص) تقاضا کردن || برانگیختن به جنگ و کارهای دیگر باشد || راندن و دور کردن || دور کردن و تکانیدن گرد و خاک از دامن. (برهان).

فژه.

[فِ زِه] (ص) زشت و پلید و درشت. (برهان).

فژه.

[فَ زَ / ژَ] (ص) شخصی که خود را پیوسته پلید و چرکن دارد و به پلیدیها آغشته کند. (برهان): این فژه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت برهاناد از او ایزد جبار مرا. رود کی. فژه گنده پیری است شوریده هس بداندیش فرزند و هم شوی کش. اسدی (||. ا) دندانه کلیدان را هم گویند. (برهان).

فژه ناک.

[فِ زِه] (ص مرکب) وژک ناک. آلوده. پلید. (یادداشت بخط مؤلف).

فژهیدن.

[فَ زُ دَ] (مص) پژوهیدن. کاوش و جستجو کردن: تنقیب؛ بسی در راهها گردیدن و نیک فژهیدن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی).

فژیز.

[فَ] (ا) دوائی است که آن را گیاه ترکی و اگر ترکی خوانند. (برهان). اسم وج است. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً مصحف فژیز است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به فژه، فژیژ و فژژ شود.

فژیغون.

[فَ] (اخ) حکیمی بوده است عجمی نژاد. (برهان). به چنین نامی در فلاسفه یونان و روم و حکیمان مشرق برنخوردیم شاید مصحف «قریطون» (۱) باشد و احتمال ضعیف میرود که مصحف فژیغون باشد که نام چند محدث است. (از حاشیه برهان چ معین): کند مبطل محقی را به قولی روایت کرده حماد از فژیغون. ناصر خسرو. از علم خاندان رسول است این نه گفته عمر و فژیغون است. ناصر خسرو. (۱) - یا قریطن Criton دوست و شاگرد سقراط.

فسی.

[فِ س / فِ] (ا صوت) نام آواز برآمدن بادی محبوس، از شکاف یا سوراخی که یابد. (یادداشت بخط مؤلف ||). آواز خفیف اخراج باد از مخرج انسان یا حیوانات. - چس و فس؛ چیزهای بی ارزش و پست.

فس.

[ف] (ا) نام کلاهی که در شهر فس واقع در غرب افریقا می ساختند و آن کلاه معمولی ترکان عثمانی و مصریان بود و در واقع نوعی فینه بود که از نم‌د یا ماهوت سرخ بی درز ساخته می شد. (از یادداشتهای مؤلف).

فسا.

[ا] (ا) به سریانی استخوان ثمر است. (فهرست مخزن الادویه). هسته میوه.

فسا.

[ف] (اخ) شهری است که مرکز شهرستان فسا و از قدیمترین شهرهای ایران است. بنای آن در زمان ساسانیان (۱) نهاده شده و اکنون تمام شهرستان دارای ۱۷۰ هزار تن سکنه است. از خرابه های شهر قدیمی فسا تپه ای به نام تل ضحاک در دوهزار گزی شهر کنونی باقی است که متعلق به دوره هخامنشی است. این شهر تا شیراز ۱۶۴ هزار گز فاصله دارد. آب مشروب شهر از دو رشته قنات و چاهها تأمین میشود. تعداد سکنه شهرنشین فسا از ۸۳۰۰ تن متجاوز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). حد شمالی این شهرستان اصطهبانات و حد شرقی دارابگرد، جنوبی جهرم و غربی خفر است. در ۲۴ هزار گزی این شهر در کوهی مجسمه هائی در سنگ تراشیده شده و ستونهایی در اطراف آن قرار دارد که مینماید در این محل یک معبد قدیمی بوده است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). کوههای این ناحیه دارای معادن مس و فیروزه است. (از جغرافیای اقتصادی کیهان). آن را پسا نیز گویند و نسبت بدان فسوی است. (یادداشت بخط مؤلف). و نیز نسبت دیگر فسایی است و منسوب بدان بصورت فساسیری و پساسیری هم آمده است. (۱) - درست نیست.

فسا.

[ف] (اخ) نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان فسا که جمعیت این بخش روی هم در حدود پنجاه هزار تن و محصول عمده آنجا غله، پنبه، حبوبات و در بعضی از قراء خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فساء.

[ف] (ع ا) گند. (منتهی الارب ||). مص) تیز دادن بی بانگ و گند کردن. (منتهی الارب).

فسائل.

[ف] (ع ا) ج فسيله. (منتهی الارب). رجوع به فسيله شود.

فسائی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فسا. (یادداشت بخط مؤلف). اهل شهر فسا. رجوع به فسا و فساید شود.

فسائیدن.

[ف د] (مص) فسایدن. رجوع به فسایدن شود.

فساج.

[ف] (ع ص) مکان فساج؛ جای گشاده فراخ. (منتهی الارب).

فساحت.

[ف ح] (ع مص) فراخ شدن جای. (تاج المصادر بیهقی). فساحه (||. امص) دست گشادگی و مهارت در کاری: پادشاه چون بلاغت و براعت و فصاحت و فساحت او بدید خدای را سجده حمد آورد. (سندبادنامه ص ۳۱۴). رجوع به فساحه شود.

فساحه.

[ف ح] (ع مص) گشاده گردیدن (||. امص) گشادگی. سعه. (از اقرب الموارد). رجوع به فساحت و فسح شود.

فساد.

[ف] (ع مص) تباه شدن. (ترجمان علامه جرجانی) (منتهی الارب). ضد صلاح. (از اقرب الموارد ||). به ستم گرفتن مال کسی را. (||. امص) تباهی. (منتهی الارب ||). خشکسال فاسد تباه. ج، فُسدی. (منتهی الارب ||). گزند و زیان ||. ظلم و ستم. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء ||). شرارت و بدکاری. (فرهنگ فارسی معین): مرا تو گویی می خوردن است اصل فساد بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه. منوچهری. ایزد ما این جهان نر پی ظلم آفرید نر پی ظلم و فساد، نر پی کین و نقم. منوچهری. نجویی جز فساد و شر ازیرا همیشه گرگ باشد میزبان. ناصر خسرو. بس فسادی کآفت اخیار شد از ضمیر روح ماندش مرا. خاقانی. فلان در حق من به فساد گواهی داد. (گلستان سعدی ||). تباهی. عمل ناشایست و ناپسند. (از یادداشتهای مؤلف). فسق و فجور: زاهد خود را از ظلمت فسق و فساد برهانید. (کلیله و دمنه). اگر زن حجام بر فساد و ناشایست تحریض و معاونت نداشتی مثله نشدی. (کلیله و دمنه). فساد و معرفت آن بملک او باز گردد. (کلیله و دمنه ||). دشمنی و کینه. (ناظم الاطباء): شتر به آنگاه که دشمن باشد پیداست که... از او چه فساد تواند آمد. (کلیله و دمنه). - یوم الفساد؛ جنگی میان غوث و جدیله... (از مجمع الامثال میدانی ||). فتنه و آشوب. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء): هیچ شغل را اندک و بسیار نشاید مگر تضریب و فساد را. (تاریخ بیهقی). هر چه بیابند می ستانند و فساد بسیار است از ایشان. (تاریخ بیهقی). از ری سوی خراسان بیامدند و از ایشان فسادها رفت. (تاریخ بیهقی). نیک ترسانم از فساد جهان مهر کار از صلاح بفرستد. خاقانی. نسل فساد ایشان منقطع کردن و بیخ تبارشان بر آوردن اولیتر. (گلستان). - اهل فساد؛ فاسدان: تبهکاران بقایای اهل فساد را بتیغ در آورد. (ترجمه تاریخ یمنی). - به فساد آوردن؛ فاسد کردن. از میان بردن: خلاف او را روا ندارم و هیچگاه کاری نکنم که این را به فساد آورد. (تاریخ بیهقی). - پرفساد؛ بسیار فاسد. کام تباه: نیست سر پرفساد ناصبی شوم از در این شعر، بل سزای فسار است. ناصر خسرو. در مغز پرفساد کجا آید جز کج خیال فاسد مهمانی. ناصر خسرو. ترکیب ها: - فساد آور؛ فساد آوردن. فساد آیین. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود. - فساد اعتبار؛ (اصطلاح علم اصول) عبارت از این است که احتجاج از روی قیاس بر صحت امر مورد ادعا دلالت کند، اما قرآن

خلاف آن حکم کند و اعتبار قیاس در مقابل نص باطل است... (از کشف اصطلاحات الفنون). - فسادالدم؛ (اصطلاح طب) رقت خون یا بیماری اسقربوط است. رجوع به اسقربوط شود. - فسادالذکر؛ (اصطلاح طب) به معنی نسیان و بیماری فراموشی است و در ذخیره خوارزمشاهی اصطلاح شده است. (از یادداشتهای مؤلف). - فسادالوضع؛ (اصطلاح فلسفه) عبارت از این است که دلیل معتبر در مورد یک حکم بخلاف قرآن یا اجماع وجود داشته باشد. (از تعریفات جرجانی). رجوع به فساد اعتبار شود. ترکیب ها: - فساداندیش؛ فساد انگیختن. فسادانگیز. فساد پیوستن. فساد ساختن. رجوع به همین مدخل ها شود. - فساد شم؛ (اصطلاح طب) آن است که حس شامه را عارضه ای رخ دهد که همه بویها را از ناخوش و خوش بنحو واحد دریابد و فرقی بین هیچیک نتواند نهاد. (از کشف اصطلاحات الفنون). - فساد شهوت؛ (اصطلاح طب) عبارت است از اینکه آدمی به چیزی که قابل خوردن و یا از مأكولات نیست، میل کند چون خاک و جز آن. (از کشف اصطلاحات الفنون). میل به خوردن چیزی که خوردنی نباشد، چون: گچ، گل، زغال و امثال آن. (از یادداشتهای مؤلف). - فساد عضو؛ (اصطلاح پزشکی) موت موضعی یا شقاقلوس است. (یادداشت بخط مؤلف). - فساد موتی؛ (اصطلاح طب) پوسیدگی و تجزیه جسد پس از مرگ. (فرهنگ فارسی معین). - فسادوضع؛ فسادالوضع. رجوع به فسادالوضع شود. - فساد هضم؛ (اصطلاح طب) عبارت است از اینکه غذا در معده بنحوی تغییر یابد و دگرگون شود که نتواند هضم طبیعی شود و فرق فساد هضم با «تخمه» آن است که در فساد هضم قوه هاضمه عمل هضم را انجام میدهد، اما نه به روش طبیعی بخلاف «تخمه» که در آن هاضمه بکلی از کار می افتد. (یادداشت بخط مؤلف). - فسادی؛ رجوع به مدخل فسادی شود. || ترشی ||. بیماری. علت ||. پوسیدگی و اضمحلال و چرکی شدن عضو ||. چرک و سروزیتة موجود در یک دمل ||. پوسیدن و گندیدن انساج حیوانی و گیاهی ||. نابودی ||. (اصطلاح فلسفه) زوال صورت از ماده، در مقابل کون که حصول صورت برای ماده است، چنانکه گویند موجودات جسمانی همواره در معرض کون و فسادند، یعنی صورتی زایل شود و صورتی دیگر پدید آید. (فرهنگ فارسی معین). - کون و فساد؛ بود و نبود. آفرینش و زوال. به کنایت دنیا: طلب کن بقا را که کون و فساد بشهرستان همه زیر این گنبد چنبریست. ناصر خسرو. بدایع ابداع را در عالم کون و فساد پیدا کرد. (مقدمه کلیله و دمنه). ماندم به دست کون و فساد اندرون آب با این دو پایبند چگونه سر آورم. خاقانی. رجوع به هست و نیست شود.

فساد.

[فُس سا] (ع ص، ا) ج فاسد. (فرهنگ فارسی معین).

فساد آور.

[فَ / و] (نف مرکب) سبب فساد. موجب فساد. تباه کننده.

فساد آوردن.

[فَ / و د] (مص مرکب) فتنه انگیختن. آشوب به پا کردن. رجوع به فساد انگیختن، فساد پیوستن و فساد کردن شود.

فساد آیین.

[فَ / و] (ص مرکب) بد آیین. بدروش. (ناظم الاطباء). آنکه به فساد و تباهی خو گرفته باشد.

فساد اندیش.

[فَ / فِ أ] (نف مرکب) آنکه دارای اندیشه فاسد و بد باشد. (ناظم الاطباء).

فساد انگیختن.

[فَ / فِ أ ت] (مص مرکب) آشوب و فتنه به پا کردن. یاغی شدن. سر به شورش برداشتن. قیام کردن: باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید و فسادی انگیزد. (تاریخ بیهقی). اگر قصد او کردندی بسیار فساد انگیختی. (تاریخ بیهقی).

فساد انگیز.

[فَ / فِ أ] (نف مرکب) آشوبگر. فتنه گر. فتنه انگیز.

فساد پیوستن.

[فَ / فِ پَ / پِ وَ ت] (مص مرکب) فساد انگیختن. فتنه و آشوب پیا کردن. یاغی شدن: اگر بر آن برفتندی این مرد فسادی پیوستی. (تاریخ بیهقی). رجوع به فساد انگیختن شود.

فساد ساختن.

[فَ / فِ ت] (مص مرکب) فساد انگیختن. فساد پیوستن. فساد کردن. آشوب و فتنه بر پا کردن: تا برابر چشم وی باشد و در کار وی فسادی نسازند. (تاریخ بیهقی). رجوع به فساد پیوستن و فساد انگیختن شود.

فساد کار.

[فَ / فِ] (ص مرکب) زیانکار. بدکار. فتنه انگیز. (ناظم الاطباء).

فساد کردن.

[فَ / فِ كَ دَ] (مص مرکب) فتنه برپا کردن. یاغی شدن: کاشکی شری و فسادی نکند. (تاریخ بیهقی). بوسهل زوزنی پیش تا از غزنین حرکت کردیم، وی فسادی کرده بود. (تاریخ بیهقی). و کس را زهره نیست که فسادی کند. (فارسنامه ابن بلخی ||). لواط کردن: فرشتگان به شهرستان لوط رفتند و آن هفت شهر بود که فساد میکردند. (قصص الانبیاء). با فرزندان ملوک یمن فساد کردی تا پادشاهی را نشایند و این عادت ایشان بود که هر که با وی کاری زشت کنند پادشاهی را نشاید. (مجمل التواریخ و القصص ||). زنا کردن: سقا با یکی فساد کرده است و چون از آن نتیجه ظاهر شده است آن را اسقاط فرموده است. (انیس الطالبین بخاری ||). نافرمانی و گناه کردن: گفت: خدایا زمین را همه پریان دارند و فساد می کنند. (قصص الانبیاء). رجوع به فساد، فساد پیوستن و فساد انگیختن شود.

فسادی.

[فَ / فِ] (ص نسبی) فتنه جو ||. سرکش و عاصی ||. جنگجو و ستیزه جو. (ناظم الاطباء ||). زن فاسد. نابکار. بلایه. (یادداشت بخط مؤلف).

فسار.

[فَ / فِ] (ا) به معنی افسار است و آن چیزی باشد که از چرم دوزند و بر سر اسبان کنند. (برهان). مخفف افسار. (انجمن آرا) (حاشیه برهان چ معین): خروشان سرش را به بر در گرفت لگام و فسارش ز سر بر گرفت. فردوسی. نیست سر پرفساد ناصبی شوم از در این شعر بل سزای فسار است. ناصر خسرو. تو که نادانی شاید که فسار خر خویش به یکی دیگر بیچاره نادان ندهی. ناصر خسرو. اندر خور افسر شود از علم به تعلیم آن سر که ز بس جهل سزاوار فسار است. ناصر خسرو. کشتی ز روم به خوارزم بت پرستان را فسار بر سر و بر دست نیز پالا هنگ. ناصر خسرو. از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید ابرش کینه لگام، ادهم فتنه فسار. خاقانی. - بافسار؛ دارای افسار. افسار بر سر: هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد شاعران را با لگام و زائرن را بافسار. فرخی. - بی فسار؛ بدون افسار و به کنایت هدایت نشده و تربیت نیافته: ازیرا سزا نیست اسرار حکمت مر این بی فساران بی رهبران را. ناصر خسرو. نگه کن بدین بی فساران خلق تو نیز از سر خود فرو کن فسار. ناصر خسرو. - بی فساری؛ افسار گسیختگی. بی بندوباری: بیاموز تا دین بیابی ازیرا ز بی علمی آید همی بی فساری. ناصر خسرو. ترکیب ها: - فسار آهخته؛ فسار گسسته. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود. - مرصع فسار؛ حیوانی که افسارش آراسته به گوهرها بود: تکاور ده اسب مرصع فسار همه زیر هرای گوهر نگار. نظامی.

فسار آهخته.

[فَ / فِ ه تَ / ت] (ن مف مرکب) افسار گسسته. بی بندوبار. دهنه سر خود. (یادداشت بخط مؤلف): کنون جویی همی حیلت که گشتی سست و بیطاعت ترا دیدم به برنائی فسار آهخته و لانه (!). کسائی.

فساران.

[فَ] (اخ) دهی است از دهستان برآن از بخش حومه شهرستان اصفهان که دارای ۳۰۲ تن سکنه است. آب آن از زاینده رود و محصول عمده اش غله، پنبه و هندوانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فسار گسسته.

[فَ / فِ گُ سَ سَ تَ / ت] (ن مف مرکب) افسار گسسته. افسار سر خود. مهار گسسته. خلیع العذار. سر خود. بی بندوبار. که پای بند هیچ قانون و مقرراتی نباشد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به افسار گسسته شود.

فسارود.

[فَ] (اخ) نام یکی از دهستان های نه گانه بخش داراب شهرستان فسا که آب مشروب آن از رودخانه عکس رستم، چشمه و قنات و محصول عمده اش غله، پنبه، حبوبات و جالیزکاری است. دارای ۳۱ آبادی و در حدود ۳۶۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فساریدوس.

[] (معرب، ا) به یونانی نوعی از ذراریح است و در گندم تولد یابد. (فهرست مخزن الادویه).

فساریوس.

[] (معرب، ا) به یونانی نوعی از افستین است. (فهرست مخزن الادویه).

فساساری.

[ف] (ص نسبی) منسوب به شهر فسا: جامه های فساساری. (یادداشت بخط مؤلف).

فسافس.

[] (ا) به فارسی ساس نامند. حیوانی است بشکل عدس و بسیار بدبوی و در مزاج قریب به ذراریح... (تحفهء حکیم مؤمن). رجوع به ساس شود.

فساق.

[فُس] (ع ص، ا) جِ فاسق، به معنی زناکار و ناراست کردار. (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به فاسق شود.

فسال.

[ف] (ع ص، ا) جِ فسل. (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به فسل شود.

فسال.

[] (ا) بیخی است خشک، سفیدرنگ، تلخ و شبیه به تخم حنظل. (از فهرست مخزن الادویه).

فسالهُ.

[فَل] (ع مص) ناکس و فرومایه گردیدن. (مصادر اللغهء زوزنی). ناکس شدن. (تاج المصادر بیهقی ||). فسل بودن. (از اقرب الموارد).

فسالهُ الحديد.

[فُلْ لُ ح] (ع مرکب) بمعنی توبال الحديد است. (از فهرست مخزن الادویه). سونش آهن. (منتهی الارب). آنچه از آهن هنگام کوفتن پراکنده شود. (از اقرب الموارد).

فسامانا.

[] (ا) به سریانی لویاست. (فهرست مخزن الادویه).

فسامون.

[] (ا) حب بلسان است. (فهرست مخزن الادویه).

فسان.

[ف] (ا) اسم فارسی حجرالمسن است. (فهرست مخزن الادویه). سنگی باشد که کارد و شمشیر بدان تیز کنند. (برهان). آن را افسان گویند و فسان مخفف آن است. (انجمن آرا). افسان. اوسان. سان. (از حاشیه برهان چ معین): از این ناحیت (عربستان) خرما خیزد از هر گونه و ... نو سنگ فسان. (حدود العالم). از نواحی مدینه سنگ فسان خیزد که به همه جهان برسد. (حدود العالم). و اندر کوه‌های وی (طوس) معدن سرب و سرب و شبه و دیگ سنگین و سنگ فسان. (حدود العالم). آن تیغ و سنان را که بدو حرب کند شاه چرخ فلک دولت منصور فسان باد. فرخی. چه حاجتی بفسان روز رزم تیغش را از آنکه سینه اعدای اوست سنگ فسان. فرخی. علم بیاموز تا عالم یابی تیغ گهربار شو که منت فسانم. ناصر خسرو. در آفرینش برنده بود خنجر او نه تربیت ز فسان یافت نه ز آهنگر. مختاری غزنوی (دیوان ص ۲۰۳). جز حلق مخالفان نشاید مر تیغ ترا فسان دیگر. سوزنی. بادام دو مغز است که از خنجر الماس ناداده لبش بوسه سراپای فسان را. انوری. در کف شاه آن یمانی تیغ را آسمان مکی فسان آمد به رزم. خاقانی. شمشیر هدی تویی که مریخ شمشیر ترا فسان بینم. خاقانی. خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو خنجر خصم تو است خنجر او را فسان. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۵۲). خلق او مستغنی از اوصاف خلق خنجر خورشید کی خواهد فسان؟ آئی. - فسان زدن؛ تیز کردن. کارد یا شمشیر را به سنگ افسان ساییدن: سیلاب آتش را در تموج آرد و شمشیر خشم شاه را فسان زند. (سندبادنامه). رجوع به افسان شود. افسانه و حکایت. (از برهان): جهان سربه سر چون فسان است و بس نماند بد و نیک بر هیچ کس. فردوسی. رجوع به افسان و افسانه شود.

فسانه.

[ف / ن / ن] (ا) مخفف افسانه است. (از حاشیه برهان چ معین). افسانه و حکایت بی اصل. (برهان). حکایت و سرگذشت بی اصل بود که زنان گویند. (صحاح الفرس). مثل. داستان. افسانه. (یادداشت بخط مؤلف): شاد زی با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فسانه و باد. رود کی. و دیگر که گیتی فسانه ست و باد چو خوابی که بیننده دارد به یاد. فردوسی. تو این را دروغ و فسانه میدان بی کسان روش در زمانه میدان. فردوسی. بما نمودی آن چیزها که یاد کنیم گمان بریم که این در فسانه بود مگر. فرخی. ز ما ماند در این گیتی فسانه در آن گیتی جزای جاودانه. فخرالدین اسعد. تنش گردد شقاوت را فسانه روانش تیر خذلان را نشانه. فخرالدین اسعد. بشنو سخن این کبود گنبد فتنه چه شوی خیره بر فسانه. ناصر خسرو. حقیقت بجوی از سخنهای عامی فسانه چو دیوانه چون گوش داری؟ ناصر خسرو. ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه ای و در خواب شدند. خیام. ای آنکه از حکایت جود تو در جهان اخبار «معن زائده» شد چون فسانه خوار. عبدالواسع جبلی. جان خاتون عالم است چنانک پرصدا عالم از فسانه اوست. خاقانی. فرومیخواند از این مثنی فسانه در او تهدیدهای ماد گانه. نظامی. ترکیب ها: - فسانه پرداز؛ فسانه خواندن. فسانه سرای. فسانه سگالیدن. فسانه شدن. فسانه گشتن. فسانه گوی. رجوع به این مدخل ها در ردیف خود شود (|| ص) شهرت یافته و مشهور شده. (برهان): خاقانی شد فسانه عشقت در دست تو این فسانه بایستی. خاقانی. فسانه بود خسرو در نکویی فسونگر بود وقت نغز گویی. نظامی.

فسانه پرداز.

[ف / ن / ن پ] (نف مرکب) افسانه گوی. افسانه سرای: صاحب خبری فسانه پرداز زین قصه چنین خبر دهد باز. نظامی.

فسانه خواندن.

[فَ / فِ / نَ / نِ / خَا / خَا دَ] (مص مرکب) افسانه گفتن. حکایات و سخنان دور از حقیقت گفتن: برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ که این فسانه و افسون مرا بسی یاد است. حافظ.

فسانه سرای.

[فَ / فِ / نَ / نِ / سَ] (نف مرکب) فسانه پرداز. افسانه گوی: خواست تا بانوی فسانه سرای آرد آیین بانوانه بجای. نظامی.

فسانه سگالیدن.

[فَ / فِ / نَ / نِ / سِ دَ] (مص مرکب) فسانه بافتن. فسانه گفتن: آنجا که فسانه ای سگالی از ترس خدا مباش خالی. نظامی.

فسانه شدن.

[فَ / فِ / نَ / نِ / شُ دَ] (مص مرکب) معروف شدن. شهرت یافتن به صفتی: که نراژدها شد بچنگش زبون شده ست او فسانه به روم اندرون. فردوسی. الحق چه فسانه شد غم من از شر فسانه گوی شروان. خاقانی. شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست کشید در خم چوگان خویش چون گویم. حافظ ||. کهنه شدن. دیرینه گشتن: پارش امسال فسانه ست به پیش ما هم فسانه شود امسالش چون پارش. ناصر خسرو.

فسانه گشتن.

[فَ / فِ / نَ / نِ / گَ تَ] (مص مرکب) کهنه شدن. فسانه شدن. دیرینه گشتن: فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر. فرخی. پدرت و برادرت و فرزند و مادر شدستند ناچیز و گشته فسانه. ناصر خسرو ||. مشهور شدن: فسانه ی خوب شو آخر چو میدانی که پیش از تو فسانه ی نیک و بد گشتند ساسانی و سامانی. سنائی.

فسانه گوی.

[فَ / فِ / نَ / نِ] (نف مرکب) افسانه گوی. قصه گوی. فسانه پرداز: درهم آمیختیم خداخند من و چون من فسانه گویی چند. نظامی.

فسانیدن.

[فَ دَ] (مص) مالیدن و راست کردن. (برهان). در این معنی مرکب از فسان به معنی حجرالمسن و پسوند مصدری است. (از حاشیهء برهان چ معین ||). رام ساختن. (برهان). در این معنی مصحف فساییدن است. (از حاشیهء برهان چ معین ||). افسانه گفتن. (برهان). در این معنی مرکب افسان به معنی افسانه و پسوند مصدری است. (از حاشیهء برهان چ معین ||). افسون گری کردن. (برهان). در این معنی نیز مصحف افساییدن است. (از حاشیهء برهان چ معین).

فسانیده.

[فَ دَ / دِ] (ن مف) افسون خواننده و رام کرده. (برهان). در این معنی مصحف فساییده است. (از حاشیه برهان چ معین ||). راست نموده و مالیده. (برهان). اسم مفعول از فسانیدن. (از حاشیه برهان چ معین).

فساوی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فسا. (فرهنگ فارسی معین).

فسای.

[فَ] (نم مرخم) افسونگر و رام کننده. (برهان). افسون کننده. (انجمن آرا). بصورت ترکیب با کلمات دیگر آید: - کژدم فسای؛ آنکه به افسون کژدم را بند کند: زآنکه زلفش کژدم است و هرکه را کژدم گزد مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فسای. منوچهری. - مارفسای؛ آنکه مار را افسون کند: مارفسای ارچه فسونگر بود رنجه شود روزی از مار خویش. ناصر خسرو. آمد آن مار اجل هیچ عزیمت دانید که بخوانید بدان؟ مارفسایید همه خاقانی. رجوع به فساییدن شود.

فساینده.

[فَ یَ دَ / دِ] (نم) فسای. افسون گر و رام کننده. (برهان): به چاره گری زیرک هوشمند فسون فساینده را کرد بند نظامی.

فسایی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به شهر فسا. (یادداشت بخط مؤلف). فسوی. فساوی. رجوع به این کلمات شود.

فساییدن.

[فَ دَ] (مص) فسونگری کردن. (انجمن آرا). افسون کردن و رام نمودن. (برهان ||). مالیدن و رام کردن. (انجمن آرا). افساییدن. در این معنی مصحف فسانیدن و مشتق از فسان به معنی حجرالمسن است.

فسأ.

[فَسْءُ] (ع مص) دریدن جامه را ||. به چوبدستی زدن بر پشت کسی ||. بازداشتن از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فسأ.

[فَ سَءُ] (ع مص) افسأ گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فستات.

[فُ / فِ] (ع ا) خیمه و خرگاه بزرگ. (منتهی الارب). لغتی در فسطاط. (از اقرب الموارد). رجوع به فسطاط شود.

فسطاط.

[فُ] [ع ا] خیمه و خرگاه بزرگ. (منتهی الارب). لغتی در فسطاط. (اقراب الموارد). رجوع به فسطاط شود.

فستجان.

[] (اخ) از نواحی شیراز. (از معجم البلدان). این ریگ به روزگار متقدم دیهی بود. (فارسانامه ابن بلخی).

فستجان.

[] (اخ) از دیه های واز کرود. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

فستق.

[فُ تُ / تَ] (معرب، ا) پسته. (فرهنگ فارسی معین). و درختی است شبیه حبه الخضرا و معرب پسته فارسی است. (از اقراب الموارد): شاه انجم از قبای فستقی همچو فستق ز استخوان آمد برون. خاقانی. که برو کتاب تا مرغت خرم یا مویز و جوز و فستق آورم. مولوی. قشر جوز و فستق و بادام هم مغز چون آکندشان شد پوست کم. مولوی.

فستق.

[فَ تَ] (اخ) دهی است از دهستان رزقچای بخش نوبران شهرستان ساوه، دارای ۷۳۹ تن سکنه است. آب آن از زه آب رودخانه مزدقانچای و محصول عمده اش غله، بادام، انگور، گردو، میوه و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فستق‌دشیو.

[] (ا) بسریانی حب البان است. (فهرست مخزن الادویه).

فستق‌شیول.

[] (ا) بسریانی حب البان است. (فهرست مخزن الادویه). فستق‌دشیو.

فستقان.

[فَ تَ] (اخ) از قرای مرو. (از معجم البلدان). بستگان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بستگان شود.

فستق الهاویه.

[فُ تُ قُلُ ی] [ع ا مرکب] حب البان. (فهرست مخزن الادویه).

فستقه.

[فُ تُ / تَ قَ] (معرب، ا) واحد فستق. (اقراب الموارد). یک پسته. رجوع به فستق شود.

فستقه.

[فُتُ ق] (اخ) از شاگردان ابوعلی حسین بن علی بن زید المهلبی و کتاب غریب الحدیث از اوست. (از ابن الندیم).

فستقی.

[فُتُ] (ص نسبی) رنگی است سبز به زردی مائل مشابه به رنگ مغز پسته و این معرب پسته ای است. (غیاث). به رنگ پسته. سبز روشن. (یادداشت بخط مؤلف). آنچه به رنگ فستق باشد و به سبزی زند، گویند: جبه فستقیه. (از اقرب الموارد): ماه فروردین حریر فستقی بخشیده بود مر درخت باغ را زو باغ شد زینت پذیر. سوزنی. کرته فستقی بدرد چرخ تا بمرغ نواگر اندازد. خاقانی. کله کج کرده می آیی قبا فستقی در بر کمانکش چشم بادامت چو ترکی کز کمین خیزد. خاقانی. این فندق شکل فستقی رنگ بر فندقی سرم زند سنگ. نظامی. رجوع به فستق شود.

فستوس.

[] (اخ) شخصی است که در سال ۶۰ ق.م. جانشین فنلکس حاکم یهودیه گردید و در سال ۲۶ م. درگذشت. (از قاموس کتاب مقدس).

فستوس.

[ف] (اخ) (۱) از نحویان قدیم ایتالیاست که در پایان قرن سوم و آغاز قرن چهارم میلادی میزیسته است. (فوستل دو کولانژ). (۱) - Festus.

فستیوال.

[ف] (فرانسوی، ۱) جشنی بزرگ توأم با موسیقی ||. سلسله نمایشهای مربوط به یک هنر یا یک هنرپیشه. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Festival.

فسح.

[ف] (ع ۱) چک مسافران که از سلطان گیرند. (منتهی الارب). جوازمانندی برای سفر. (از اقرب الموارد ||). (مص) فراخ گردانیدن جهت کسی جای را. (منتهی الارب). فراخ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغه زوزنی). جای باز کردن برای کسی در مجلس. (از اقرب الموارد ||). چک نوشتن امیر برای کسی ||. دور و فراخ گذاشتن گام را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). فراخ گردیدن جای. (منتهی الارب).

فسح.

[ف] (اخ) فسح. (فرهنگ فارسی معین). از اعیاد مسیحی ها و یهود است. رجوع به فسح شود.

فسح.

[ف] (ع ص) رجل فسح؛ مرد گشاده سینه. (منتهی الارب). واسع الصدر. (اقرب الموارد).

فسح.

[فُ س] (ع ص) جای فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). مَفَارَةُ فُسْحٍ؛ بیابان وسیع. (از اقرب الموارد).

فسحت.

[فُ ح] (ع امص) گشادگی و فراخی مکان. (فرهنگ فارسی معین) (از غیاث): عرصهء عزیمت فسحتی تمام و اتساعی کامل دارد. (ترجمهء تاریخ یمینی). ما را اگر فسحت ولایتی هست، اضعاف آن مؤون سپاه و وجوه اطماع و انواع محافظات در مقابل ایستاده است. (ترجمهء تاریخ یمینی). گرمیش را ضجرتی و حالتی ز آن تبش دل را گشادی فسحتی. مولوی. فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخن گوی. سعدی ||. گنجایش. وسعت. (فرهنگ فارسی معین ||). گشادگی خاطر. شادمانی: برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کرد که... (گلستان سعدی). رجوع به فسحه شود.

فسح جهودان.

[ف ح ج] (اخ) عید فسح. رجوع به فسح و فصیح شود.

فسحم.

[فُ ح] (اخ) نام چند زن صحابی است. (از منتهی الارب).

فسحمی.

[فُ ح] (ع ص) مرد فراخ سینه. (منتهی الارب). واسع الصدر. (اقرب الموارد ||). مکان فسحم؛ جای فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فسح شود (||). (ا) سر نره. (منتهی الارب).

فسحمی.

[فُ ح] (ص نسبی) منسوب به فسحم و انتساب اجدادی است. (سمعانی).

فسحه.

[فُ ح] (ع امص) فراخی. (منتهی الارب).

فسحه.

[اخ] به معنی تل مرتفع و نام یکی از مرتفعات کوه نبو است که موسی قبل از موت خود اراضی مقدسه را از بالای آن دید. (از قاموس کتاب مقدس).

فسخ.

[ف] (ع مص) زایل گردانیدن دست کسی را از جای ||. تباه گردانیدن رای را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). شکستن. (منتهی الارب ||). جدا جدا کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). ویران ساختن. (منتهی الارب ||). برانداختن بیع و آهنگ و مانند آنرا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). - فسخ کردن؛ رجوع به مدخل فسخ کردن شود ||. تباه گردیدن. (منتهی الارب). || سست گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). کهنه و پاره شدن جامه و جز آن. (منتهی الارب ||). نادان گردیدن. (از اقرب الموارد ||). (ص) سست خرد. (منتهی الارب). ضعیف العقل. (اقرب الموارد ||). آنکه به حاجت خود نرسد و برای حاجت بیرون نگردد و اصلاح امری نتواند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). (مص) (اصطلاح طب) سستی و گرفتگی غلیظ عضله ها را به تازی فسخ و هتک گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). تباعد اجزاء عضله از یکدیگر. (یادداشت بخط مؤلف ||). اصطلاح فلسفه) تعلق گرفتن روح انسانی بعد از مفارقت بدن به جسم نباتی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تفاسخ، رسخ، مسخ و نسخ شود.

فسخ کردن.

[فَ كَ د] (مص مرکب) زایل کردن ||. باطل کردن. (فرهنگ فارسی معین).

فسخورد.

[فَ سَ خَوْزُ / خُزُ] (اخ) دهی از دهستان بالا- از شهرستان اردستان که دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب مشروب آن از قنات و محصول عمده اش غله، خشکبار، کتیرا، تره بار، پشم و روغن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فسد.

[ف] (ع مص) فساد. (دزی). در فرهنگهای دیگر مصدر به این صورت ضبط نشده است. رجوع به فساد شود.

فسدس.

[(ا)] حب النيل و گفته اند تخم مازیون است. (فهرست مخزن الادویه).

فسدۀ.

[فَ سَ دَ] (ع ص، ا) فسادکنندگان. ج فاسد. (از آندراج). در اقرب الموارد و منتهی الارب فسدی آمده است. رجوع به فسدی شود.

فسدی.

[فَ دَا] (ع ص، ا) ج فاسد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فسر.

[ف] (ع مص) جدا کردن ||. پیدا و آشکار ساختن پوشیده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). هویدا کردن. (تاج المصادریهقی).

|| بیان کردن معنی سخن را. (منتهی الارب). ایضاح. (از اقرب الموارد ||). نگریستن طیب بول را جهت پی بردن بمرض. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). هویدا شدن. (تاج المصادر بیهقی).

فسرافطاءس.

[(معرب، ا) به یونانی سرخس است. (فهرست مخزن الادویه).

فسرافومین.

[(معرب، ا) به یونانی نمر است. (فهرست مخزن الادویه).

فسرانندن.

[فُ / فِ سُدْ] (مص) فسرانیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فسرانیدن شود.

فسراننده.

[فُ / فِ سُنْ دَ / دِ] (نف) منجمد کننده. سرد کننده : اگر به چیزی فسراننده حاجت آید افیون اندر آب حل کنند و اندر چکانند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فسرانندن و فسرانیدن شود.

فسرانیدن.

[فُ / فِ سُدْ] (مص) منجمد کردن. فسرندن کنانیدن. (فرهنگ فارسی معین) : و باشد که اندر چیزی هم زمینی بود و هم تری پس زمینی ورا گرمی پیش آرد آنگاه تری ورا بفسرانند. (دانشنامه علائی).

فسرد.

[(ا) نانخورشی که از گوشت بزغاله کنند. (یادداشت بخط مؤلف).

فسردگی.

[فُ / فِ سُدْ / دَ / دِ] (حامص) افسردگی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به افسردگی شود.

فسردن.

[فُ / فِ سُدْ] (مص) بسته شدن و منجمد گردیدن. (برهان). افسردن. (فرهنگ فارسی معین) : خاک دریا شود بسوزد آب بفسرد آفتاب و بشجاید. دقیقی. به گوش تو گر نام من بگذرد دم و جان و خون دلت بفسرد. فردوسی. که چونان شدیم از بد یزدگرد که خون در دل نامداران فسرده. فردوسی. بیامد بنزد پدر یزدگرد چو دیدش دم اندر دهانش فسرده. فردوسی. حاسدم بر من همی بیشی کند این زو خطاست بفسرد چون بشکند گل پیش ماه فروردین. منوچهری. شده آبگیران فسرده ز یخ چنان کوس روین اسکندران. منوچهری. ز بادش خون همی بفسرد در تن که بادش داشت طبع زهر قاتل. منوچهری. همچون روغن که هوای سرد بر

وی آید بفسرد. (ذخیره خوارزمشاهی). ز سهم و هیبت آن کو نشستی اندر زین فسرد آذر برزین و آذر خرداد. مسعود سعد. پوستین سازی مر دیده خود را مانا تا بدی نفسرد ار هیچ بصحرا مانی. سوزنی. چشمه دل فسرده بود مرا ز آتش صبح در زمان بگشاد. خاقانی. زین سردباد حلقه آتش فسرده باد تا نعل زر کنم پی سم سمنند او. خاقانی. بفسرد چون نمک ز چشمه نور چشمه خور ز آذر تیغش. خاقانی. سرافکنده چون آب در پای خویش ز سردی فسردند بر جای خویش. نظامی. چو زر پالودم از گرمی کشیدن فسردم چون یخ از سردی چشیدن. نظامی. سوخته شد خرمن روز از غم چشمه خورشید فسرد از دم. نظامی. ورنه بودی او کبود از تعزیت کی فسردی همچو یخ این ناحیت؟ مولوی. چون خدا خواهد که مردی بفسرد سردی از صد پوستین هم بگذرد. مولوی ||. از سرما بی حس شدن. (یادداشت بخط مؤلف): یخچه بارید و پای من بفسرد ورغ بر بند یخچه را ز فلک. رود کی. چو برنیزه بر دستهایشان فسرد نیارست بنمود کس دستبرد. فردوسی ||. بهم چسبیدن. (یادداشت بخط مؤلف). - برفسردن؛ فسردن. بهم چسبیدن دو چیز در اثر سرما و یخ زدگی: یکی تندباد اندر آمد چو گرد ز سردی همان لب بهم برفسرد. فردوسی ||. سخت شدن. (یادداشت بخط مؤلف): عدسه آماسی است خرد و سخت که اندر پلک چشم گرد آید و بفسرد. (ذخیره خوارزمشاهی ||). سست شدن. از خود بیخود شدن: افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه من بفسردم و سخن را بیریدم. (تاریخ بیهقی).

فسردنی.

[فُ / فِ سُدْ] (ص لیاقت) منجمدشونده. قابل یخ زدن.

فسرده.

[فُ / فِ سُدْ / دَ] (ن مف) منجمد گردیده و بسته شده. (برهان). اسم مفعول از فسردن. (حاشیه برهان چ معین): هم از گنج صد در خوشاب جست که آب فسرده ست گویی درست. فردوسی. اندر زمستان خربزه های فسرده و نیم خام میخوراند. (ذخیره خوارزمشاهی). گر داشت خصم ناری چون نار صد زبانی چون خاک شد فسرده چون باد شد مجالش. خاقانی. چو موم محرم گوش خزینه دار توام نیم فسرده مرا ز آتش عذاب متاب. خاقانی. ساقی منشین بمن ده آن می کز خون فسرده برکشد خوی. نظامی. کسی کز عشق خالی شد فسرده ست گرش صد جان بود بی عشق مرده ست. نظامی. ترکیب ها: - فسرده آتش؛ فسرده بیان. فسرده پستان. فسرده خاطر. فسرده دل. فسرده رحم. فسرده شدن. فسرده شهر. فسرده قدم. فسرده گشتن. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود ||. دل سرد گردیده و سرد شده یعنی که دست و دل کسی به کاری نرود. (برهان). غمگین. متأثر: خورشید چون فسرده حبیبی که با حبیب گاهیش جنگ و صلح و گهی وصل و جد بود. منوچهری. فسردگان را همدم چگونه برسامم فسردگان ز کجا و دم صفاز کجا. خاقانی. دل در مگاک ظلمت خاکی فسرده ماند رختش به تابخانه بالا بر آورم. خاقانی. مرا بی عشق دل خود مهربان بود چو عشق آمد فسرده چون توان بود؟ نظامی ||. بهم خورده. از رونق افتاده. آشفته: ابراهیم پیدا آمد سواری دوپست و سه صد و تجملی دریده و فسرده. (تاریخ بیهقی ||). ناچیز. بی ارزش. مردم دون و ناکس: معجم عنانکش سخن توست گرچه دهر با هر فسرده ای بویا هم رکاب شد. خاقانی ||. مرده. کشته شده: عجب نیست کز کام شیر فسرده همی آب ریزد به ایوانت اندر. خاقانی ||. به معنی شکاری هم به نظر آمده است. (برهان).

فسرده آتش.

[فُ / فِ سُدْ / دَ / دِ تَ] (ص مرکب) کسی که در درونش سوزی نیست. بی احساس. بی رغبت. بی غیرت: سوختگان عشق را دود به

سقف می‌رود و وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان. سعدی.

فسرده بیان.

[فُ / فِ سُدْ / دِ دِبْ] (ص مرکب) کنایت از کسی است که سخنان او خنک و بی مزه و پوچ و بیهوده باشد. (برهان).

فسرده پستان.

[فُ / فِ سُدْ / دِ دِ پْ] (ص مرکب) زن عقیم. (انجمن آرا). زنی که هرگز نزاییده و عقیمه باشد. (برهان ||). زن پیر را نیز گویند. (برهان) (انجمن آرا). رجوع به فسرده و افسرده شود.

فسرده خاطر.

[فُ / فِ سُدْ / دِ دِ طِ] (ص مرکب) فسرده دل. (ناظم الاطباء). رجوع به فسرده دل شود.

فسرده دل.

[فُ / فِ سُدْ / دِ دِ دِ] (ص مرکب) کنایت از مردم دل افسرده و دل مرده باشد. (برهان): نزد فسرده دلان قاعده کردن چو ابر با دل آتش فشان چهره دژم داشتن. خاقانی. فسرده دلان را درآید به کار غم آلودگان را شود غمگسار. نظامی ||. کنایت از مردم سخت دل و بی مهر هم هست. (برهان).

فسرده رحم.

[فُ / فِ سُدْ / دِ دِ رِ حِ] (ص مرکب) نازا. عقیم، نظیر: فسرده پستان: مادر بخت فسرده رحم است خشک دارد سر پستان چه کنم؟ خاقانی.

فسرده شدن.

[فُ / فِ سُدْ / دِ دِ دِ] (مص مرکب) یخ زدن. منجمد شدن. فسردن: فسرده شد آن آبهای روان که آمد سوی برکهء خسروان. نظامی.

فسرده شهر.

[فُ / فِ سُدْ / دِ دِ شِ] (ا مرکب) عالم و جهان و گیتی. (ناظم الاطباء). ظاهراً از مجعولات دساتیر است. (یادداشت بخط مؤلف).

فسرده قدم.

[فُ / فِ سُدْ / دِ دِ قِ] (ص مرکب) یعنی سست کاهل قدم. (آندراج ||). ثابت قدم. (آندراج).

فسرده گشتن.

[فُ / فِ سُدَ / دِ گَت] (مص مرکب) افسردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فسردن و فسرده شدن شود.

فسره.

[فِ سِرَ / رِ] (ا) به معنی لرزه باشد خواه از سرما و خواه از ترس و بیم. (برهان). لرز. لرزه. قله. فراخه. فراشه. قشعیریه. (یادداشت بخط مؤلف).

فسریقون.

[(ا)] بمعنی زنجفر است. (از فهرست مخزن الادویه).

فسی.

[فُ سُ] (ع ص، ا) جِ فسیس. (منتهی الارب). جِ فسیس، به معنی سست خرد و سست اندام. (آندراج). رجوع به فسیس شود.

فسطاط.

[فُ] (مغرب، ا) در بیزانسی فاتن و در لاتینی فاتون. (از حاشیه برهان چ معین). بلغت رومی سراپرده را گویند... و بعضی گویند این لغت حبشی است. (برهان). خیمه و خرگاه بزرگ. (منتهی الارب). فسطاط. (از اقرب الموارد). یاقوت گوید: عرب در فستات شش لغت دارد. (از حاشیه برهان چ معین): در فسطاطی نشسته بود و بر سر او افتاد و فرمان یافت. (ابن بلخی ||). شهر جامع را نیز گویند. (برهان). شهرستان ||. مجتمع اهل شهرستان. (منتهی الارب). محل اجتماع اهل خره (قصبه) در حوالی مسجد جامع. (حاشیه برهان چ معین از معجم البلدان ||). گروه انبوه. (منتهی الارب).

فسطاط.

[فُ] (اخ) شهری از ولایت مصر. (برهان). قصبه مصر است و توانگرترین شهری است اندر جهان و بغایت آبادان و بسیار نعمت است و بر مشرق رود نیل نهاده است، تربت شافعی رحمه الله علیه اندر حدود آن است. (از حدود العالم). عمرو بن عاص چون به این مکان رسید خرگاهی از چرم یا موی ترتیب داد. چون پس از مدتی تمام لشکر می بایست به اسکندریه بروند، هنگامی که قصد کندن خرگاه را داشتند دیدند کیبوتری در بالای آن تخم گذاشته است و عمرو دستور داد که خرگاه را بحال خود گذارند تا کیبوتر بچه هایش را از تخم درآورد. پس از شش ماه که اسکندریه به دست مسلمانان تسخیر شد، عمرو اجازه اقامت به یاران خود را در آن سوی نیل نداد و در نتیجه، آنها به این طرف رودخانه برگشتند و در همان جایی که خرگاه عمرو عاص باقی مانده بود بزندگی پرداختند و بدین ترتیب شهر آبادان فسطاط بوجود آمد، بعدها صلاح الدین ایوبی دستور داد که حصارى بر گرد شهر قاهره بکشند و فسطاط را هم داخل آن حصار آورند. (از معجم البلدان). نام مصر عتیقه که عمرو بن عاص بنا کرده. (منتهی الارب).

فسطاطی.

[فُ] (ص نسبی) منسوب به فسطاط که پرده عریض طویلی است برای خیمه در صحرا ||. منسوب به شهر فسطاط مصر. (از سمعانی).

فسطافیون.

[] (معرب، ا) به یونانی فستق است. (فهرست مخزن الادویه).

فسطانی.

[ف] (ص نسب) مخفف و معرب سوفسطایی. ج، فسطانیان. (فرهنگ فارسی معین): اگر زین می نیاری گشت آگاه مبر زینجا سوی فسطانیان راه. عطار.

فسطرن.

[] (معرب، ا) به یونانی سمک است. (فهرست مخزن الادویه).

فسطفی.

[ف ط] (ا) یک نوع سازی که نوازند. (ناظم الاطباء).

فسطور.

[] (اخ) نام شهری که در سندبادنامه مذکور است.

فسطوریا.

[] (معرب، ا) به یونانی سمک است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فسطرن شود.

فسطیار.

[ف] (معرب، ا) از یونانی، فرمانده هزارمرد. (ناظم الاطباء).

فسطیون فسا.

[] (معرب، ا) دودالصنوبر. (فهرست مخزن الادویه).

فسغلی.

[ف غ] (ص) در تداول عوام، سخت خرد. (یادداشت بخط مؤلف). بسیار کوچک. فسغلی. رجوع به فسغلی شود.

فسفات.

[ف] (فرانسوی، ا) (اصطلاح شیمی) فسفاتها املاح اسید فسفریک هستند و برای کودهای شیمیایی به کار میروند. فسفاتهای قلیایی مانند فسفاتهای سدیم و پتاسیم و آمونیم در آب محلول هستند و فسفاتهای دیگر در آب غیر محلول، ولی در اسیدها محلول اند. فسفاتها با نترات نقره رسوب زرد فسفات نقره تولید میکنند که در اسید ازتیک و آمونیاک هر دو حل میشود. (فرهنگ فارسی

معین).

فسفاس.

[ف] (ع ص) سخت گول || شمشیر کند (|| ا). گیاهی بدبوی. (منتهی الارب).

فسفر.

[فُ فُ] (فرانسوی، ا) (۱) جسمی است جامد زردرنگ که سطح آن برنگ قهوه ای یا سفید است، بوی سیر می‌دهد و در آب غیرمحلول است و چون در هوا فاسد می‌گردد آن را در آب نگاه میدارند. از آب سنگین تر است و در ۴۴ درجه حرارت ذوب می‌شود. فسفر مایع در ۲۸۷ درجه می‌جوشد. (البته در محیط بدون اکسیژن) و تکاثف نسبی بخار آن نشان می‌دهد که جرم مولکولی فسفر ۱۱۴ یعنی دو مولکول فسفر چهار اتمی (۲) است. فسفر به دو صورت مختلف که خواص آنها کاملاً مشخص و ممتاز است وجود دارد: فسفر سفید و فسفر سرخ اگر به فسفر سفید نور بتابد سرخ می‌شود. فسفر سرخ آتش گیر نیست و سمیت ندارد، ولی فسفر سفید از خطرناکترین سمهاست. فسفر در آب غیرمحلول است، ولی در بنزین و سولفور کربن حل می‌شود و محلول آن بسیار آتش گیر و خطرناک است. چگالی فسفر سفید ۸۴/۱ و چگالی فسفر سرخ ۱۸/۲ است. (از فرهنگ فارسی معین). (۱) - (۲) Phosphore. ۴ - P

فسی فسی.

[فِ فِ] (ق) در تداول عوام، به کندی و به تانی، مانند: مس مس. (از فرهنگ فارسی معین (|| ا). سخن آهسته || ساس (|| ا). صوت) آواز آهسته. (ناظم الاطباء). نام آواز بینی گرفته از زکام و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف).

فسی فسی کردن.

[فِ فِ کَ دَ] (مص مرکب) به کندی کاری را انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فس فس شود.

فسفسه.

[فِ فِ سِ] (معرب، ا) در پهلوی اَسْفِست (۱) از زبان پهلوی بهیئت اسپسته (۲) یا پسپسته (۳) وارد سریانی شده و از سریانی به زبان عربی درآمده فصفصه شده. (از حاشیه برهان نقل از هرمزنامه). سپست تر. (منتهی الارب). علفی است که به عربی رطبه و به ترکی یونجه گویند و فصفصه معرب آن است. (برهان). (۱) - pespesta - (۳) - aspesta. (۲) - aspast.

فسفسی.

[فِ فِ سَا] (ع ا) بازی است مرعرب را. (منتهی الارب).

فسفسیس.

[فِ] (ا) مرغی سینه سرخ شبیه به گنجشک. (ناظم الاطباء).

فسق.

[ف] (ع مص) گذاشتن حکم خدای تعالی. (منتهی الارب). بیرون آمدن از فرمان خدای عز و جل. (تاج المصداق بیهقی) (مصادر اللغه زوزنی). از فرمان خدای بیرون آمدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از اقرب الموارد ||). بیرون آمدن از راه راستی ||. جور و ستم کردن ||. بیرون آمدن رطب از پوست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). نابود کردن و انفاق کردن مال. (از اقرب الموارد ||). (امص) نافرمانی. (منتهی الارب): دور از فجور و فسق و بری از ریا و روشسته رسوم زرق و نبشته دو نیم وی! منوچهری. تا به پیشت یکی دگر فاسق پیش بهتر رَوَدَتُ فسق و فجور. ناصر خسرو. زاهد خود را از ظلمت فسق و فساد... برهانید. (کلیده و دمنه). به می ماند که می فسق است ز اول میانه مستی و آخر خمار است. خاقانی. زهد شما و فسق ما چون همه حکم داور است داورتان خدای بس اینهمه چیست داور؟ خاقانی ||. کار بد. گناه ||. زنا. (فرهنگ فارسی معین). زناکاری. (منتهی الارب). - فسق و فجور؛ کار بد. گناه. ناپارسایی. (فرهنگ فارسی معین).

فسق.

[فَس] (ع ص) بیرون آینده از راستی. (منتهی الارب).

فسق.

[فُس] (ع ص) مرد پیوسته تباهاکار بی فرمان ناراست کردار. (منتهی الارب). دائم الفسق. (اقرب الموارد). یا فُسُق؛ ای فاسق و این صیغه مانند لُكع و خُبث اختصاص به ندا دارد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

فسغلی.

[فِ ق] (ص) در تداول عوام، سخت خرد. بسیار کوچک. (یادداشت بخط مؤلف). کوچک و ناچیز. ریز و خرد. (فرهنگ فارسی معین). فسغلی. رجوع به فسغلی شود.

فسقندیس.

[فِ ق] (اخ) دهی از بخش اسکو شهرستان تبریز که دارای ۱۱۲۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده اش غله، حبوب، بادام و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فسقه.

[فَسَق] (ع ص، ا) ج فاسق. (غیاث) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین) (اقرب الموارد). فُسَاق. رجوع به فُسَاق شود.

فسقی.

[] (معرب، ا) به یونانی فروع است. (فهرست مخزن الادویه).

فسقین.

[] (معرب، ا) به یونانی فروع است و به معنی قضبان الکرور نیز هست. (فهرست مخزن الادویه).

فستیة.

[ف / ف قی ی] (ع ا) حوض. (منتهی الارب). ج، فساقی. اص لا-تینی است. (اقرب الموارد). جای دست و روی شستن از خانه. (منتهی الارب).

فسکره.

[ف ک ر] (اخ) جایی در فارس. (از معجم البلدان). در فارسنامه ابن بلخی و مآخذ جغرافیایی متأخر دیده نشد.

فسکل.

[ف ک / ف ک] (ع ص) اسب که در میدان سپس همه اسبان رهان آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اسب که در میدان مسابقه عقب همه اسبان بدود. (فرهنگ فارسی معین ||). مرد واپس مانده و پیر ||. مرد کمینه. (منتهی الارب). رجل فسکل؛ مرد رذل. (از اقرب الموارد ||). فرومایه. سفله. پست. (از فرهنگ فارسی معین). مرد کاهل و فرومایه. (منتهی الارب).

فسکله.

[ف ک ل] (ع مص) فسکول گردیدن. (اقرب الموارد). درنگ کردن ||. پس ماندن ||. پیرو گردیدن ||. پیر گردانیدن کسی را. (منتهی الارب).

فسکول.

[ف / ف] (ع ص) اسب که در میدان سپس همه اسبان رهان آید. (منتهی الارب). فسکل ||. رجل فسکول؛ واپس مانده و تابع. (از اقرب الموارد).

فسل.

[ف] (ع ا) شاخ انگور نشانندی. (منتهی الارب). شاخه رز که برای نشانیدن بریده شده. (از اقرب الموارد ||). (ص) مرد فرومایه ناکس و بیمروت. ج، افسل، فسال، فسل، فسول، فسوله، فسلاء ||. (مص) از شیر باز کردن کودک. (منتهی الارب).

فسل.

[ف س] (ع ا) درخت خرد خرما. (آندراج). مصحف فسیل است. رجوع به فسیل شود.

فسل.

[ف] (ع ص) گول و نادان. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد).

فسلاء.

[فُ س] (ع ص، ا) جِ فسل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فسل شود.

فسلان.

[فُ] (ع ا) جِ فسیله. (اقرب الموارد). نخل است. جِ فسیل. (از فهرست مخزن الادویه). و فسیل جِ فسیله. (از اقرب الموارد).

فسله.

[فَ ل] (ع ا) شاخ خرد خرما بن. (ناظم الاطباء). مفرد فسل است. رجوع به فسل شود.

فسله.

[فَ ل / ل] (ا) رمه اسپان و فسیله. (ناظم الاطباء). رجوع به فسیله شود.

فسله.

[فَ ل / ل] (ا) افسانه ||. تاریخ ||. مشابهت و ماندگی. (ناظم الاطباء).

فسلیون.

[فَ] (مغرب، ا) به یونانی تخمی است که سیبوش و بذرقطونا باشد. (برهان). اسفرزه. (فرهنگ فارسی معین).

فسمتیخ.

[فَس / فَس] (اخ) پسامتیک. نام دو تن از پادشاهان سلسله بیست و ششم فراعنه مصر. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۱۸۲ به بعد). رجوع به پسامتیک شود.

فسلن.

[] (مغرب، ا) اسم یونانی سکنجین است. (فهرست مخزن الادویه).

فسموبرون.

[] (مغرب، ا) هزارچشان است که فاشرا باشد. (فهرست مخزن الادویه). هزارچشان. هزارافشان. هزارافشان. فاشرا. (یادداشت بخط مؤلف).

فسمونیون.

[] (مغرب، ا) اسفیداج اسرب است. (فهرست مخزن الادویه).

فسمین.

[(معرب، ا) فسمونیون. اسفیداج سرب. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فسمونیون است.

فسن.

[فَسَ] (ا) مخفف فسان است و آن سنگی باشد که کارد و شمشیر را بدان تیز کنند. (برهان). حجرالمسن. (فهرست مخزن الادویه). فسان. رجوع به فسان شود.

فسنجان.

[فَسِ] (ا) نوعی از خورش که از مغز گردو و نارदान و گوشت ترتیب دهند و فسوجن نیز گویند. (ناظم الاطباء). خورشی که از گوشت ماکیان، اردک، مرغابی یا گوسفند با مغز گردو و روغن و رب تهیه کنند و انواع دارد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فسوجن شود.

فسنجان.

[فَسِ] (اِخ) شهری از نواحی فارس. (از معجم البلدان).

فسندوز.

[فَسِ] (اِخ) دهی از بخش میاندوآب شهرستان مراغه که دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از زرینه رود و محصول عمده اش غله، پنبه، چغندر و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فسنقر.

[فَسَقَ] (اِخ) دهی از بخش حومه شهرستان سبزوار که دارای ۱۳۸۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فسنیاثیل.

[(ا) به عبرانی قاقله است. (فهرست مخزن الادویه).

فسو.

[فَسُو] (ع مص) تیز دادن بی بانگ و گند کردن. (منتهی الارب). اخراج ریح از مخرج بدون آنکه صوت آن شنیده شود. (اقرب الموارد).

فسو.

[فَسُو] (ع ص) بسیار گوز و گند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فسوایر اسین.

[(۱) به عربی اصابع الصفر است. (فهرست مخزن الادویه).

فسوابراسین.

[(۱) اسم عبرانی اصابع صفر است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به فسوابراسین شود.

فسوات الضباع.

[فَسَ تَضُ ضِ] (ع مرکب) نوعی از سماروغ. (منتهی الارب). کماؤ. (اقرب الموارد).

فسوجن.

[فَجَ] (۱) خورشی است، خاصه گیلائیان نیکو پزند. (آندراج). نوعی از خورش که فسنگان نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به فسنگان شود.

فسود.

[فُ] (ع مص) تباه شدن. (منتهی الارب) (مصادر اللغه زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). فساد. ضد صلاح. (از اقرب الموارد).

فسوریون.

[(عرب، ا) به یونانی باقلی قبلی است که قلقلاس نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فسوس.

[فُ] (۱) بازی و ظرافت. (برهان): بی علم به دست نآید از تازی جز چاکری فسوس و طنازی. ناصر خسرو ||. سحر و لاغ. (برهان). افسوس. (فرهنگ فارسی معین). استهزاء. مسخره. ریشخند. (از یادداشتهای مؤلف): به پیران بفرمود تا بست کوس که بر ما ز ایران همین بس فسوس. فردوسی. یکی شاه بد نام او بخسلوس که با حيله و رنگ بود و فسوس. عنصری. اندرین ایام ما بازار هزل است و فسوس کار بوبکر ربابی دارد و طنز حجی. منوچهری. ور عطا دادن بشعر شاعران بودی فسوس احمد مرسل ندادی کعب را هدیه ردی. منوچهری. خروشید و گفت ای شه نوعروس ز بیغاره ننگت نبذ وز فسوس؟ اسدی. کوازه همی زد چنین وز فسوس همی خواند مهراج را نوعروس. اسدی. چو پیش شه آمد زمین داد بوس پرسید شاهش ز روی فسوس. اسدی. باز پرچین شودت روی و بخندی بفسوس چون بخوانم ز قران قصه اصحاب رقیم. ناصر خسرو. کز این نامه هم گر نرفتی بوس سخن گفتن تازه بودی فسوس. نظامی. چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد بشیرین آنچنان تلخی فرستاد. نظامی. دی گله ای ز طره اش کردم و از سر فسوس گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند. حافظ. - پرفسوس؛ پرمسخر. در حال استهزاء و ریشخند. (یادداشت بخط مؤلف): سواران ترکان پس پشت طوس روان پر ز کین و زبان پرفسوس. فردوسی. سرانی کز چنین سر پرفسوسند چو گل گردن زنان دست بوسند. نظامی ||. دریغ و حسرت و تأسف. (برهان): که این تخت شاهی فسوس است و باد بدو جاودان دل نباید نهاد. فردوسی. که گیتی سراسر فسوس است و رنج سر آید همی چون نمایندت گنج. فردوسی. جهاننا سراسر فسوسی و باد به تو نیست مرد خردمند

شاد. فردوسی. به مرگ خداوندش آزار طوس تبه کرد مر خویشتن بر فسوس. عنصری. منه دل بر این گیتی چاپلوس که جمله فسون است و باد و فسوس. اسدی. - بافسوس؛ متأسف. بادریغ: به لشکر چنین گفت بیدار طوس که هم باهراسیم و هم بافسوس. فردوسی. چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس بناکام رزمی بود بافسوس. فردوسی. - سرای فسوس؛ کنایت از دنیا است: مکن ایمنی در سرای فسوس که گه سندروس است و گه آبنوس. فردوسی. چه بندی دل اندر سرای فسوس که هزمان به گوش آید آوای کوس. فردوسی. ترکیب ها: - فسوس آمدن؛ فسوس پذیرفتن. فسوس داشتن. فسوس کردن. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود. || زیرکی ||. بدله گویی ||. اغوا ||. سرزنش و ملامت ||. گناه و جرم ||. بهتان ||. قمار ||. لهو و لعب ||. آزار و جفا ||. اندوه و غم. (ناظم الاطباء ||). افسون و تدبیر و حيله: برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس نماند ایچ راه فسون و فسوس. فردوسی ||. از راه بیرون شدن و بیراهی کردن. (برهان). بیرون شدگی از راه سلامت و رستگاری. (ناظم الاطباء). - برفسوس؛ بیهوده و بی ثمر: یک شب که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا نرود عمر برفسوس. سعدی. - بفسوس؛ برفسوس. بیهوده. بیفایده: چون زهره شیران بدرد نعره کوس بر باد مده جان گرامی بفسوس. سعدی. رجوع به افسوس شود.

فسوس.

[ف] (اخ) نام شهری است که پایتخت دقیانوس بوده. (برهان). رجوع به افسوس شود.

فسوس آمدن.

[ف م د] (مص مرکب) حیف آمدن. دریغ داشتن از کاری: بجز بر آن صنم عاشقی فسوس آید که جز بر آن رخ او عاشقی کیوس آید (کذا). دقیقی.

فسوسا.

[ف] (صوت) دریغا. ای افسوس. واحسرتا. (یادداشت بخط مؤلف): کاش من از تو برستمی سلامت آی فسوسا، کجا توانم رستن؟ رابعه قزداری.

فسوس پذیرفتن.

[ف پ ر ت] (مص مرکب) تحمل حسرت و دریغ کردن. حسرت بردن. تأسف خوردن: چه بایست پذیرفت چندین فسوس ز بیم پی پیل و آوای کوس. فردوسی.

فسوس داشتن.

[ف ت] (مص مرکب) استهزاء کردن. خندیدن و تمسخر کردن. (از یادداشتهای مؤلف): چنین داد پاسخ سرافراز طوس که من بر دروغ تو دارم فسوس. فردوسی. چنان دان که هر کس که دارد فسوس همی یابد از چرخ گردنده کوس. فردوسی. ز دیو تنت حذر کن که بر تو دیو تنت فسوسها همه از یکدیگر بتر دارد. ناصر خسرو.

فسوسکاری.

[فُ] (حامص مرکب) مرصع کاری و منبت کاری. (ناظم الاطباء).

فسوس کردن.

[فُ كَ دَ] (مص مرکب) تمسخر کردن. استهزاء کردن. سخریه. (یادداشت بخط مؤلف): پیامد دگر باره داماد طوس همی کرد گردون بر او بر فسوس. فردوسی. چو بشنید پاسخ چنین داد طوس که بر ما نه خوب است کردن فسوس. فردوسی. پیاده شده گیو و رهام و طوس چو بیژن که بر شیر کردی فسوس. فردوسی. جهان‌دیده ای نام او ذیقنوس که کردی بر آوای بلبل فسوس. عنصری. کرد بر وی هزار گونه فسوس تا بهنگام صبح و بانگ خروس. نظامی. نوی را بشاهی بر آرند کوس که بر وی توانند کردن فسوس. نظامی. در آفتاب نکردی فسوس جام زرش چرا تهی ز می خوشگوار نابستی. حافظ. رجوع به افسوس، فسوس و افسوس کردن شود.

فسوس گر.

[فُ كَ] (ص مرکب) فسوسی. مستهزه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فسوسی شود.

فسوس مندی.

[فُ مَ] (حامص مرکب) غمگینی. دلتنگی: داری سخنی بدین بلندی و آنکه تو بدین فسوس مندی. نظامی.

فسوسی.

[فُ] (ص نسبی) افسوسی. مسخره. مستهزه. هزال. دلکک. (یادداشت بخط مؤلف): به بخشش نباشد ورا دستگاه فسوسی بخواند بزرگش، نه شاه. فردوسی. مر مؤذن را چون نانی دشوار دهی؟ مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی. ناصر خسرو. گفت تا اکنون فسوسی بوده ام وز طمع در چاپلوسی بوده ام. مولوی.

فسوسیدن.

[فُ دَ] (مص) دریغ و تأسف و حسرت خوردن || مسخرگی و ظرافت کردن. (برهان): رخس بر مه و خور فسوسد همی پری خاک راهش بیوسد همی. فردوسی. بدان سقا که خود خشک است کاشش گهی بگری و گه بفسوس و برخند. ناصر خسرو || از راه بیرون شدن و بیراهی کردن. (برهان).

فسوق.

[فُ] (ع مص) از فرمان خدای بیرون شدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از مصادر اللغة زوزنی). خروج از حدود شریعت. (از کشف اصطلاحات الفنون). ترک امر خداوند || سرکشی کردن || جور و ستم کردن || خروج از طریق حق و گویند فجر || بیرون آمدن خرما از قشر خود || از میان بردن و انفاق مال. (از اقرب الموارد) ||. (مص) زناکاری. (منتهی الارب): حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور بوقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند. سعدی || تبهکاری. آشوب. مجادله: انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم. (گلستان چ یوسفی ص ۱۵۹).

فسولهُ.

[فُل] (ع ص، ا) جِ فسل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به معنی مرد فرومایه و ناکس و بیمروت. (از آندراج (||). مص) ناکس و فرومایه گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ناکس شدن. (تاج المصادر بیهقی).

فسولیوس.

[] (معرّب، ا) به یونانی کاکنج است. (فهرست مخزن الادویه).

فسولیون.

[] (معرّب، ا) برغوثی است که بزرقطونا باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فسون.

[ف] (ا) افسون و آن کلماتی باشد که فسونگران و عزائم خوانان و ساحران بجهت مقاصد خوانند و نویسند. (برهان). ورد. سحر: هجران یار بر جگرت زخم مار زد آن زخم مار نی که به باد و فسون بری. خاقانی. فسونی زیر لب میخواند شاپور چو نزدیکی که از کاری بود دور. نظامی. از چمن باغ یکی گل بچید خواند فسونی و بر آن گل دمید. نظامی. در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن. حافظ ||. مکر و حيله و تزویر را نیز گویند. (برهان). حيله. چاره. تدبیر: چو زروان به گفتار مرد جهود نگه کرد راز فسونش شنود. فردوسی. برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس نماند ایچ راه فسون و فسوس. فردوسی. بچهره ندارند چیزی فزون شگفت اندرین بند و چندین فسون. فردوسی. بفرمود تا ساخت مرد فسون کمانی ز پنجه من آهن فزون. اسدی. تا تو بدین فسونش ببر گیری این گنده پیر جادوی رعنا را. ناصر خسرو. قول تو دانی چه بود؟ دام فسون بود عهد تو دانی چه بود؟ باد هوا بود. خاقانی. در دیولاخ آز مرا مسکن است و من خط فسون عقل بمسکن در آورم. خاقانی. فسونگر در حدیث چاره جویی فسونی به ندید از راستگویی. نظامی. هست صد چندین فسونهای قضا گفت اذا جاء القضاء ضاق الفضا. مولوی. خانه خالی کرد شاه و شد برون تا پرسد از کنیزک او فسون. مولوی. چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت فسون ما بر او گشته ست افسانه. حافظ. - پرفسون؛ فسونگر. بسیار افسونگر و حيله گر: بفرمود تا نزد او شد قلون ز ترکان دلیری، گوی پرفسون. فردوسی. بنزد سیاوش فرستم کنون یکی مرد بادانش پرفسون. فردوسی. جوان گرچه بینادل و پرفسون بود نزد پیر آزمایش فزون. اسدی. ترکیب ها: - فسون آمیز؛ فسونا. فسون خوان. فسون خواندن. فسون خوانده. فسون خور. فسون دانستن. فسون دمیدن. فسون ساختن. فسون ساز. فسون سنج. فسون کردن. فسونگر. فسونگری. فسون نامه. فسونی. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود ||. هر چیز بیهوده و بی ارزش. باد و فسون. فسون و فسانه: مگو ای برادر سخن جز به داد که گیتی سراسر فسون است و باد. فردوسی. گرانمایگان را فسون و دروغ به کژی و بیداد جستن فروغ. فردوسی. منه دل بر این گیتی چاپلوس که جمله فسون است و باد و فسوس. اسدی. احوال جهان و اصل این عمر که هست خوابی و خیالی و فسونی و دمی است. خیام. جهان آفرین بر تو رحمت کناد دگر هر چه گویم فسون است و باد. سعدی. وجود ما معمایی است حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه. حافظ ||. دم. دمیدن. نفس: بینا و زنده گشت زمین ایرا باد صبا فسون مسیحا شد. ناصر خسرو. برنا کند صبا به فسون اکنون این پیر گشته صورت برنا را. ناصر خسرو. رجوع به فسوس و افسون شود.

فسون آمیز.

[فُ] (ن مف مرکب) آمیخته به افسون و نیرنگ : سخنهای فسون آمیز گفتن حکایت‌های بادانگیز گفتن. نظامی.

فسونا.

[فُ] (ص) آنکه افسون کند. (آندراج).

فسون خوان.

[فُ خوا / خا] (نف مرکب مرخم) فسون خواننده. فسونگر : دشمن از آن گل که فسون خوان بداد ترس بر او چیره شد و جان بداد. نظامی. آن فسون خوانان که در تن جان به افسون میدهند پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند. نظامی (از آندراج ذیل افسون پرداز...).

فسون خواندن.

[فُ خوا / خا د] (مص مرکب) خواندن اوراد و عزایم در فسونگری ||. به کنایت فریب دادن. گول زدن. براهی دیگر بردن : فزونی مر او راست بر ما کنون به دینار خوانیم بر وی فسون. فردوسی. که او بد بدین بد مرا رهنمون همی خواند در من هزاران فسون. فردوسی. بصد حیلت بر او خواندم فسونی وز او جستم بزیر لب که چونی. نظامی. مرغ بی اندازه چون شد در قفس گفت حق بر وی فسون خواند و قصص. مولوی ||. خواندن اوراد و افسونگری کردن برای نجات مارگزیده و سلیم : حرف درویشان بدزد مرد دون تا بخواند بر سلیمی ز آن فسون. مولوی.

فسون خوانده.

[فُ خوا / خا د / د] (ن مف مرکب) آنکه افسون را آموخته و درس افسونگری خوانده. به کنایت مجرب. آزموده : گفت نارد بها بهانه مگیر به افسون خوانده ای فسانه مگیر. نظامی.

فسون خور.

[فُ خورُ / خورُ] (نف مرکب) آنچه افسون در او اثر نکند و یا افسون را از میان ببرد : ید بیضای شاه موسی وار اژدهای فسون خور اندازد. خاقانی.

فسون دانستن.

[فُ ن ت] (مص مرکب) آشنا بودن به فسون و افسونگری : خردمند دانا نداند فسون که از چنبر او سر آرد برون. فردوسی.

فسون دمیدن.

[فُ د د] (مص مرکب) فسون خواندن. افسون کردن. فریب دادن. گول زدن : برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ کز این فسانه و افسون مرا بسی یاد است. حافظ.

فسون ساختن.

[فُت] (مص مرکب) فسون خواندن. فسون کردن. تزویر کردن: چه فسون ساختند و باز چه رنگ آسمان کبود و آب چو زنگ؟ فرخی.

فسون ساز.

[فُ] (نف مرکب) فسون خوان. آنکه نیرنگ سازد. فسونگر. افسونگر: برآمد ناگه آن مرغ فسون ساز به آیین مغان بنمود پرواز. نظامی. فسون سازان که از مه مهره سازند به چشم افسای همت حقه بازند. نظامی.

فسون سنج.

[فُ س] (نف مرکب) فسون ساز. فسون خوان. فسونگر: همانا کآن پیروی فسون سنج در آن ویرانه زآن پیچید چون گنج. نظامی.

فسون کردن.

[فُ ک د] (مص مرکب) افسون کردن و جادویی کردن. (یادداشت مؤلف): چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل؟ دل چرا دادم خیره به فسون تو به باد. فرخی. بلیناس گفت اگر همین ساعت بیرون روی و اگر نه فسونی کنم که ناچیز گردی. (مجمل التواریخ و القصص). دامن دوست بصد خون دل افتاد به دست به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد. حافظ.

فسونگر.

[فُ گ] (ص مرکب) فسون خوان. فسون ساز. آنکه جادو و نیرنگ کند: فسونگر چو بر تیغ بالا- رسید ز دیبا یکی بر بیرون کشید. فردوسی. فسونگر به گفتار نیکو همی برون آرد از دردمندان سقم. ناصر خسرو. ترا سیمرغ و تیر گز نباید نه رخس و جادوی زال فسونگر. ازرقی. سرگشته کرد چرخم چون چرخ بادریسه فریاد از این فسونگر، زن فعل سبز چادر. خاقانی. زالی است گرگ دل که ترا دنبه می نهد زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتنی است. خاقانی. فسونگر در حدیث چاره جویی فسونی به ندید از راستگویی. نظامی. فسانه بود خسرو در نکویی فسونگر بود وقت نغزگویی. نظامی. فسونگر کرده بر خود چشم خود را زبان بسته به افسون چشم بد را. نظامی || آنکه افسون کردن و رام کردن مار داند. مارافسای: مارافسای ارچه فسونگر بود رنجه شود روزی از مار خویش. ناصر خسرو. فسونگر مار را نگرفته در مشت گمان بردی که مارافسای را کشت. نظامی.

فسونگری.

[فُ گ] (حامص مرکب) افسون. فسون. فسون خواندن. فسون کردن: پیش افسون آنچنان پری نتوان رفت بی فسونگری. نظامی.

فسون نامه.

[فُ م / م] (ا مرکب) کتابی که در آن فسون و جادویی نوشته باشند. افسون نامه: فسون نامهء زند را تر کنند و گرنه بزندان دفتر کنند. نظامی.

فسونی.

[فُ] (ص نسبیه) منسوب به فسون. ساحر. جادوگر.

فسونی.

[فُ] (اخ) محمودبیک فسونی. گویند از تبریز است. کارمند دفتر است و سیاق را خوب میداند. حسن صورت و سیرت هم دارد. این ابیات از اوست: مُردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی این نه حرفی است که گویی و شکرخند کنی گشته غیر از تو دل آزرده و من در تابم که دلش باز به آزار که خرسند کنی... (از مجمع الخواص ص ۲۰۳). فسونی از شعرای دوره شاه عباس اول صفوی است.

فسوۀ.

[فَسْ وَ] (ع ا) یکبار از فساء. ج، فسوات. (از اقرب الموارد). رجوع به فساء شود.

فسوۀ الضباع.

[فَسْ وَ تَضْ ضِ] (ع ا مرکب) اسم عربی نوعی از کماۀ است که فطر باشد. (فهرست مخزن الادویه). کماۀ. (اقرب الموارد).

فسوۀ الضبع.

[فَسْ وَ تَضْ ضِ] (ع ا مرکب) کماۀ. رجوع به فسوۀ الضباع شود.

فسوۀ الکلاب.

[فَسْ وَ تُلْ كِ] (ع ا مرکب) شاهبانج است و گفته اند غالبینس است. (فهرست مخزن الادویه).

فسوی.

[فَسْ] (ص نسبیه) منسوب به فسو که قبیله ای است از عبدقیس. (منتهی الارب).

فسوی.

[فَسْ] (ص نسبیه) نسبت به شهر فسا است. (یادداشت مؤلف). منسوب بفسا که شهری است در فارس. (سمعانی).

فسوی.

[فَسْ] (اخ) یعقوب بن سفیان بن الجوان الفارسی الفسوی، مکنی به ابویوسف. از بزرگترین حافظان حدیث بود. او راست: تاریخ الکبیر، و المشیخه. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۶۸).

فسیا.

[] (ا) اسم عبرانی قافله است. (تحفه حکیم مؤمن). برومی زفت است. (فهرست مخزن الادویه).

فسیالین.

[ف] (اخ) عنوان بیست تن از کاهنان روم بود که جملگی از طبقه پاتریسیون انتخاب می شدند و وظیفه آنان حضور در تشریفات مقدس مذهبی بود که هنگام اعلان جنگ با ملل بیگانه یا انعقاد معاهدات صلح انجام می یافت. و مخصوصاً اعلان جنگ از وظایف خاص آنان بود. (فوستل دو کولانژ). و این کلمه از اصطلاحات درباری و دیوانی یونان کهن است.

فسیانیدن.

[فَد] (مص) یدک کشیدن اسب. (ناظم الاطباء). رجوع به فسییدن شود.

فسیبیدن.

[فَد] (مص) یدک کشیدن اسب. فسیانیدن. (ناظم الاطباء).

فسیجان.

[ف] (اخ) از دیه‌های طبرش. (تاریخ قم).

فسیجان.

[ف] (اخ) دهی از بخش سیمینه رود شهرستان همدان، دارای ۵۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، حبوبات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فسیح.

[ف] (ع ص) فراخ. (متهی الارب) (از اقرب الموارد): در هر یک سرایی فسیح و خطه ای وسیع می بایست از جهت فیالان و مرتبان طعام و کافلان حوائج. (ترجمه تاریخ یمنی). به موضعی فسیح عریض می‌رود. (ترجمه تاریخ یمنی). - فسیح امل؛ پر آرزو. گشاده آرزو: قوی دل و فسیح امل روی باز نهاد. (کلله و دمنه).

فسیحه.

[فَح] (ع ص) فراخ. (غیاث). رجوع به فسیح شود.

فسیحی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فسیح. رجوع به فسیح شود.

فسیحی.

[ف] (اخ) اصلش از اردستان از توابع اصفهان و کیفیت سایر احوالش از نظر پنهان است. این دو مطلع از اوست: گهی که بر دلت از دیگری غباری هست مگر بخاطرت آید که خاکساری هست. و دیگر: کدام دل که بر او زخمی از خدنگ تو نیست تو صلح اگر

نکنی کس حریف جنگ تو نیست. (از آتشکده آذر چ سنگی ص ۱۸۴).

فسیخ.

[ف] (ع ص) آنکه به حاجت خود نرسد و صلاح کار را نشاید. (آندراج).

فسیخان.

[ف] (اخ) از رستاق طبرش. همدانی و اصبهانی. (تاریخ قم ص ۱۲۰). رجوع به فسیجان شود.

فسیخانی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فسیخان که بلدی است از ناحیه فارس. (سمعانی).

فسید.

[ف] (ع ص) تباه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فاسد. رجوع به فاسد شود.

فسیدس.

[] (معرّب، ا) به یونانی کاکنج است. (فهرست مخزن الادویه).

فسیس.

[ف] (ع ص) سست خرد. (منتهی الارب). ضعیف العقل. (اقرب الموارد ||). سست اندام. ج، فُسِس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فسیط.

[ف] (ع ا) پشیزه سر خرما ||. دمچئه خرما. (منتهی الارب ||). چیده ناخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فسیفساء.

[فُ سَ فِ] (ع ا) فسیفسه. قطعات کوچک از رخام و جز آن که به یکدیگر ترکیب شوند و محوطه خانه‌ها را از درون زینت دهند و گویند اصل لغت رومی است. (از اقرب الموارد). خرزه و مهره‌های رنگارنگ که بر دیوارهای خانه از درون پهلوی یکدیگر نشانند و صور و نقوش برآرند. (یادداشت مؤلف).

فسیفسه.

[فُ سَ فِ سَ] (ع ا) فسیفساء. رجوع به فسیفساء شود.

فسیق.

[فِ سِ سِ] (ع ص) دائم الفسق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فسّاق. رجوع به فساق شود.

فسیل.

[ف] (ع ا) جِ فسیله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فسیله شود.

فسیله.

[فَ لَ] (ع ا) خرما بن ریزه. ج، فسائل، فسیل، فسلان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فسیله.

[فَ لَ / لِ] (ا) گله و رمه و ایلخی اسب و استر و خر باشد و گلهء آهو و گاو را نیز گویند. (برهان): تازیان و دوان همی آید همچو اندر فسیله اسب نه‌از. رود کی. فسیله بدان جایگه داشتی چنان کوه تا کوه بگذاشتی. فردوسی. فسیله به بند اندر آورد نیز نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز. فردوسی. به چوپان بفرمود تا هر چه بود فسیله بیارد بکردار دود. فردوسی. نخواهیم شاه از نژاد پشنگ فسیله نه خرم بود با پلنگ. اسدی. فسیله بسی داشتی در گله به کوه و بیابان بکرده یله. اسدی. خویشتن در میان فسیله افکند و یک گله در پیش کرد. (چهارمقاله). ترکیب ها: فسیله گاه؛ فسیله گه. رجوع به این دو مدخل ها در جای شود ||. به معنی شاخ درخت هم آمده است. (برهان).

فسیله گاه.

[فَ لَ / لِ] گاه (ا مرکب) جای اسبان. مرتع. مرغزار. رجوع به فسیله گه شود.

فسیله گه.

[فَ لَ / لِ] گه (ا مرکب) فسیله گاه. چراگاه رمهء اسبان. مرتع. (از یادداشتهای مؤلف): مرغزاری که فسیله گه اسبان تو گشت شیر کآنجا برسد خرد بخاید چنگال. فرخی. رجوع به فسیله شود.

فسیلیون.

[ف] (معرب، ا) اسفرزه. (فرهنگ فارسی معین). اسپرزه. شکم پاره. برغوثی قطونا. اسفیوس. (یادداشتهای مؤلف). رجوع به فسولیون شود.

فسین.

[] (اخ) از دیهای ساوه. (تاریخ قم).

فسیور لیس.

[] (معرب، ا) به یونانی فلفل مویه است. (فهرست مخزن الادویه).

فش.

[ف] (ص) پریشان (||.۱) کاکل اسب را نیز گویند. (برهان). کاکل اسب. یال. (فرهنگ فارسی معین): پشوتن همی رفت پیش سپاه بریده فش و یال اسب سیاه. فردوسی. گرفتش فش و یال اسب سیاه ز خون لعل شد خاک آوردگاه. فردوسی. همی تیغ، سهراب را برکشید فش و دمّ اسبش ز نیمه برید. فردوسی. از خوی مردان شهاب روی بشوید بخون وز فش اسبان نبات جعد نهد بر عذار. خاقانی. - گیسوفش؛ اسبی که فش و یال او چون گیسو زیبا باشد: سیه چشم و گیسوفش و و مشک دمّ پری پوی و آهوتنگ و گورسم. اسدی ||. گام آهنین بود که بر طبق زنند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی ||). بند. بش. آهن جامه. (یادداشت مؤلف): روان کوشکی یکسر از عود خام بزین فش بند و زرین قوام. اسدی ||. آنچه از سر دستار به مقدار یک و جب به طریق طره و علاقه گذارند. (برهان). جهانگیری در یک بیت فردوسی «پرستارفش» را «بدستارفش» خوانده و این معنی را استنباط کرده است. رجوع به معنی فش (پساوند) شود ||. صدا و آواز گشودن بند جامه و زیرجامه و ازار. (برهان). این معنی را جهانگیری از این قطعه منسوب به سعدی استنباط کرده است: بر رسیدم از حکیمی هوشمند کاندرین عالم بگو آواز چند گفت در عالم بسی آوازه‌است ز آن چهار است ای برادر سودمند: قلقل قرابه و چپچاپ بوس جزیز قلیه، فش شلواربند. رجوع به فشافش، فشفش، فش فش و خش خش شود. || پیرامون دهان را نیز گفته اند عموماً و پیرامون و اطراف دهان اسب را خصوصاً. (برهان).

فش.

[ف] (پسوند) بصورت پسوند تشبیه در آخر کلمات می آید: - ارمنی فش؛ کافر. بی دین. نامسلمان: به دست یکی بدکنش بنده ای پلید ارمنی فش پرستنده ای. فردوسی. - اژدهافش؛ دلیر. قوی. زورمند. مانند اژدها: بر آمد بر این روزگاری دراز که شد اژدهافش بتنگی فراز. فردوسی ||. - با شکوه و هیبت. هراس انگیز: سپهد به خفتان و رومی کلاه ز برش اژدهافش درفش سیاه. اسدی. - بنده فش؛ بنده مانند. چون غلامی زرخرید. پرستارفش: با استاد در پیش وی بنده فش سرافکنده و دست کرده بکش. فردوسی. - پرستارفش؛ مانند پرستار. بنده فش: بر شاه شد دست کرده بکش چنانچون باید پرستارفش. فردوسی. همی بود پیشش پرستارفش پراندیشه و دست کرده بکش. فردوسی. - تیره فش؛ تیره گون. تیره رنگ: آب کز خاک تیره فش گردد هم به تدبیر خاک خوش گردد. نظامی. - جادوفش؛ مانند جادوگران. فریبنده: کاخ او پرتان جادوفش باغ او پرفغان کبک خرام. فرخی. - جوزافش؛ درخشان. روشن و خجسته: امشب بر من زمانه شاد آورده ست جوزافش و مشتری نهاد آورده ست. مجیر بیلقانی. - حاتم فش؛ بخشنده. مانند حاتم طایی: ای دریغ آن کو هنگام سخا حاتم فش ای دریغ آن کو هنگام و غا سام گرای. رودکی. - حورفش؛ زیبا. مانند زیباییان بهستی: ای حورفش بتی که چو بینند روی تو گویند خوبرویان ماه میاوری (?). خسروی سرخسی. - خورشیدفش؛ درخشان. روشن مانند خورشید: دلیران همه دست کرده بکش به پیش جهانجوی خورشیدفش. فردوسی. وز آن پس، روان، دست کرده بکش بیامد بر شاه خورشیدفش. فردوسی. چو شاپور را سال شد بیست و شش جوان خسروی گشت خورشیدفش. فردوسی. - دیوفش؛ دیوماند. شیطان صفت: بدو گفت شاپور کای دیوفش سر خویش در بندگی کرده کش. فردوسی. - رضوان فش؛ مانند رضوان خازن بهشت: خوی خوش، روی خوش، نوازش خوش بزم تو روضه و تو رضوان فش. نظامی. - زبانی فش؛ مانند دیوان. دیوفش: گفت رخم گرچه زبانی فش است ایمنم از ریش کشان، هم خوش است. نظامی. - زنگی فش؛ زنگی وش. تیره رنگ. سیاه چهره: سیاهان مغرب که زنگی فش اند به صفرای آن زعفران دلخوشند. نظامی. - سمندر فش؛ آنکه مانند سمندر خود را به آتش زند. بی باک: سمندی نگویم سمندر فشی سمندر فشی نه سکندر کشی. نظامی. - شاه فش؛ مانند شاه. شاهانه: نگهبان او پای کرده بکش نشست به پیش اندرون شاه فش. فردوسی. پسر بود او را گرانمایه شش همه راد و بینادل و شاه فش. فردوسی. - شیرفش؛

دلیر. مانند شیر: بدو گفت رستم که این شیرفش مرا پرورانید باید به کش. فردوسی. یکی بچه بد چون گوی شیرفش به بالا بلند و به دیدار کش. فردوسی. ز آن گرانمایه گهر کو هست از روی قیاس پردلی باشد از این شیرفشی، پر جگری. فرخی. - طاووس فش؛ مانند طاووس. زیبا و دل انگیز: از خراسان پر دمد طاووس فش سوی خاور می شتابد شاد و کش. رودکی. - کوه فش؛ بزرگ. عظیم. مانند کوه. کوه پیکر: هامون گذاری کوه فش دل بر تحمل کرده خوش تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن. امیرمعزی. - گیاه فش؛ ناچیز. مانند گیاهی خرد: سرو با قامت گیاه فشی طشت مه با تو آفتابه کشی. نظامی. - مینوفش؛ بهشت مانند. خرم و سرسبز: شد برون ز آن سرای مینوفش سر سوی خانه کرد با دل خوش. نظامی.

فش.

[ف] (ا) یال و دم اسب را گویند. (برهان). رجوع به فش شود. || دنباله هر چیزی را نیز میگویند. (برهان). رجوع به فش شود.

فش.

[فش ش] (ع ا) بار درخت ینبوت. (منتهی الارب). و واحد آن فشه است. (از اقرب الموارد ||). غیبه و سخن چینی ||. مرد گول ||. نوعی از درخت خاردار که خرنوب نامندش ||. خروب ||. فراهم آمدنگاه آب ||. گلیم درشت باریک تار ||. مص. بیرون کردن باد را از مشک ||. آروغ دادن ||. به شتاب دوشیدن ناقه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). در پی دزدی اندک و حقیر رفتن. (منتهی الارب).

فش.

[ف] (اخ) دهی از دهستان کنگاور، بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان، دارای ۱۱۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب فش و چشمه ها و محصول عمده اش غلات حبوبات، میوه، چغندر قند و قلمستان است. بقعه تاریخی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فشاء.

[ف] (ع امص) بسیاری شتران و تناسل آن. (منتهی الارب). تناسل المال و کثرته. (اقرب الموارد).

فشاح.

[ف ح] (ع ا) کفتار. (منتهی الارب).

فشار.

[ف] (امص، ا) به معنی فشردن باشد. (برهان). افشار. (فرهنگ فارسی معین ||). پاشیدن و ریختن. (برهان). فشردن. فشاندن. افشانیدن ||. سنگینی که بر روی چیز فرود آورند. (فرهنگ فارسی معین ||). اصطلاح فیزیکی (نیروی که بر یک سانتیمتر مربع سطح اثر نماید فشار نامیده می شود. برای محاسبه فشار باید وزن جسم و یا نیروی وارده را بر سطح اتکاء تقسیم نماییم. هرچه سطح اتکاء کمتر باشد فشار بر آن سطح زیادتر است و برعکس. و نیز هرچه نیرو زیادتر باشد، فشار بر سطح بیشتر است. همچنین هرچه وزن جسم زیادتر فشار حاصل بیشتر خواهد بود. فشار یک نقطه در داخل مایع با ارتفاع آن نقطه از سطح مایع متناسب است.

در فشار دو قانون از ارشمیدس و پاسکال وجود دارد. (از کتب درسی فیزیک (||). نف مرخم) فشارنده. (برهان). بصورت پسوند در ترکیب آید: شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود پنجهء شیران شکن حلق پلنگان فشار. خاقانی.

فشار.

[ف] [عِ اِمَص] بیهوده گویی. (منتهی الارب). هذیان و این لغت از کلام عرب نیست و از استعمالات عامه است و از آن فعل نیز سازند. (از اقرب الموارد): این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار پنبه ای اندر دهان خود فشار. مولوی. هیچ زندانی نگوید این فشار جز کسی کز حبس آرنش به دار. مولوی.

فشار.

[ف] [اِخ] دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز، دارای ۲۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فشار آوردن.

[ف و د] (مص مرکب) سخت گرفتن برای انجام کاری. (یادداشت مؤلف).

فشار خون.

[ف ر] (ترکیب اضافی، مرکب) (اصطلاح پزشکی) عبارت از نیرویی است که در موقع انقباض و انبساط قلب از طرف خون بر جدار شریانها وارد می شود. حالت اولی را فشار ماکزیمما و حالت دومی را فشار می نیما گویند: فشار خون شریانی. (از فرهنگ فارسی معین). - فشار خون سنج؛ اسبابی که بوسیله آن فشار ماکزیمما و می نیمای خون را در شریانها اندازه می گیرند. اسباب اندازه گیری فشار خون. (فرهنگ فارسی معین).

فشاردن.

[ف د] (مص) فشاردن. (آندراج). افشردن. (فرهنگ فارسی معین): هر گلی پژمرده میگردد ز دهر مرگ بفشارد همه در زیر غن رودکی. یکی دست بگرفت و بفشاردش پی و استخوانها بیازاردش. فردوسی. فرود آمد از اسب و بفشارد دست پر از خنده بر تخت زرین نشست. فردوسی. تعویذ وفا برون کن از گردن ورنه به جفا گلوت بفشارد. ناصر خسرو ||. خلائیدن و فرو بردن چیزی را نیز گفته اند در جایی. (برهان).

فشارده.

[ف د / د] (ن مف) افشرده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به افشرده و فشرده شود.

فشارش.

[ف ر] (مص) فشار دادن. (فرهنگ فارسی معین): بزر سفره پشت از فشارش امعاء بسیم کان میان ران ز جنبش اعصاب. خاقانی.

فشارک.

[فِ رَا] (اخ) دهی است از بخش کوهپایه شهرستان اصفهان، دارای ۹۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فشارود.

[فَا] (اخ) دهی است از دهستان گله زن شهرستان خمین، دارای ۱۹۸ تن سکنه. آب مشروب آن از رودخانه خمین و محصول عمده اش غله، چغندر قند، بنشن، تنباکو، پنبه و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فشاری.

[فَا] (ص نسبی) در اصطلاح بنایان، نوعی آجر ارزان قیمت است که در ساختن آن ظرافت به کار نمی رود و در زیرساز بناها مورد استعمال دارد.

فشاش.

[فَشَا] (ع ص) زن تباهکار نافرمان. (منتهی الارب ||). زنی که هنگام جماع بادی از وی خارج می‌گردد. (ناظم الاطباء).

فشاش.

[فَشُ شَا] (ع ص) مبالغت در فُش. رجوع به فُش شود.

فشاغ.

[فَا] (ا) به معنی فاشرا باشد که درخت تاک کوهی است. به عربی کرمه البیضا خوانند و بعضی گویند فاشرسین است که عربان کرمه الاسود خوانند. (برهان). سرخدار. (یادداشت مؤلف). رجوع به فَشَغ شود ||. گیاهی است که بر درخت پیچد و فرو گیرد آن را و تباه گرداند. (منتهی الارب). گیاه بی برگ که به درخت مجاور می پیچد. (فرهنگ فارسی معین).

فشاغ.

[فَا] (ع ا) چرم پاره ای که از آن مشک را در پی کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فشاغ.

[فَا] (ع مص) به همدیگر عقد شغار بستن. (منتهی الارب). شغار. (اقرب الموارد ||). کاهلی کردن. (منتهی الارب). کسل. (از اقرب الموارد).

فشاغ.

[فَشُ شَا] (ع ا) هرچه بر درخت پیچد و آن را فرو گیرد. (از اقرب الموارد).

فشافش.

[فَ] (اِصَوْت) آواز تیر که پیایی اندازند. (فرهنگ فارسی معین). فشافش: برآمد ز نورد برنا و پیر چکاچاک خنجر، فشافش تیر. هاتفی. رجوع به فشافش، فش و فش فش شود.

فشافش.

[فَ] (اِصَوْت) به معنی فشافش است که آواز تیر انداختن از پی هم باشد. (برهان). و برای ضرورت شعر شین اول مشدد شود: که ز فشافش تیر جانستان ابر آزاری خجل در امتحان. مولوی. - فشافش کنان؛ در حال تیرباران. پیوسته تیراندازنده: ترنگ کمان رفته در مغز کوه فشافش کنان تیر بر هر گروه. نظامی. رجوع به فشافش شود.

فشالج.

[فَ] (اِخ) دهی است از دهستان قافازان بخش ضیاآباد شهرستان قزوین، دارای ۳۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده اش غله، گاوآنه، زردآلو، انگور، گردو و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشالم.

[فَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فومن، دارای ۵۵ تن سکنه. آب آن از استخر و محصول عمده اش برنج، چای، توتون و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشان.

[فَ] (اِ) به معنی چشان است و گرز را گویند. (انجمن آرا از فرهنگ جهانگیری). لغتی است بی شاهد در یک نسخه به معنی گذر و در دو نسخه دیگر به معنی گرز است و الله اعلم. (از برهان). مؤلف انجمن آرا پشان و فشان را به معنی گرز و گذر هر دو اشتباه دانسته و مؤلف آن را به معنی «گر» صحیح دانسته است. (نقل به اختصار از حاشیه برهان چ معین).

فشان.

[فَ / فِ] (نَف مَرخَم) ریزنده و ریزان. (برهان). در بعضی کلمات مرکب به معنی فشاننده آید. (فرهنگ فارسی معین): - آتش فشان؛ آتشبار. آنچه از خود آتش بیفشانند: سوی شاه شد، داغ بردل، کشان شتابنده چون برق آتش فشان. نظامی. که از روم و رومی نمانم نشان شوم بر سر هر دو آتش فشان. نظامی. - جانفشان؛ فدایی. جانباز. در حال جانبازی: آنکه از عشقت زرفشان ندانم کیست آن این که خاقانی است دانم جانفشان است از غمت. خاقانی. - دامن فشان؛ در حال اعراض و روگردانی: بر آن گفته کردند دامن فشان... نظامی. - درفشان؛ مجازاً. اشکریزان || - سخن شیوا و روان گویان: دهان درفشان. - زرفشان؛ در حال فروریختن پول و زر: خبر داد از آن گوهر زرفشان. نظامی. - شکر فشان؛ شکرریزان. خندان: سر زلف در عطف دامن کشان ز چهره گل از خنده شکر فشان. نظامی. شیرین تر از این سخن نباشد الا دهن شکر فشان. نظامی. با بلبلان سوخته بال ضمیر من پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگوی. سعدی. لعل چو لب شکر فشان در طبله گوهری ندیدم. سعدی. - طبرزد فشان؛ شکر فشان. شیرین: فقاع گلابی و گلشکری طبرزد فشان از دم عنبری. نظامی. - عنبر فشان؛ خوشبوی. مانند مشک فشان: سرآغوش و گیسوی

عنبرفشان... نظامی. نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید. سعدی. این باد روح پرور از انفاس صبحدم گویی مگر ز طره عنبرفشان اوست. سعدی. - گلفشان؛ گلریز: خاک سبزاورنگ و باد گلفشان و آب خوش (۱) ابر مرواریدباران و هوای مشکبوست. سعدی. چو تو درخت دلستان تازه بهار و گلفشان حیف بود که سایه ای بر سر ما نگستری. سعدی. - گوهرفشان: ز بس گوهر گوش گوهرفشان شده چشم بیننده گوهرنشان. نظامی. بیا ساقی آن آب گوهرفشان... نظامی. - مشک فشان؛ مشک افشان. خوشبو. مشکبار: نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز که ابر مشک فشانی و بحر گوهرزای. سعدی. نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد. حافظ. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود. (۱) - ن ل: سبز آرننگ. (کلیات چ مصفا ص ۳۸۱).

فشان.

[ف] (اخ) دهی است بخش خفر شهرستان جهرم، دارای ۳۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه قره آغاج و محصول عمده اش غله، برنج، بادام، خرما و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فشانان.

[ف / ف] (نف) در حال فشاندن: رخ باغ بد ز ابر شسته به نم فشانان ز گل شاخ بر سر درم. اسدی. - آستین فشانان؛ بی اعتنا: شکر فروش مصری حال مگس چه داند؟ این دست شوق بر سر و آن آستین فشانان. سعدی. رجوع به ترکیب های کلمه آستین شود.

فشانجرد.

[ف ج] (اخ) دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار، دارای ۳۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فشاندن.

[ف / ف] (مص) در زبان پهلوی افشانتن (۱). (حاشیه برهان چ معین). افشاندن. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ریختن: فرامرز گویا که زنده نماند فلک خار و خاشاک بر وی فشاند. فردوسی. بگرداندش سر ز یزدان پاک فشاند بر آن فر زیباش خاک. فردوسی. ستاره چو من گل فشانده ست بر رخ صنوبر چو من مه نهاده ست بر سر فرخی. در عیان عنبر فشاند در نهان لؤلؤ خورد عنبر است او را بضاعت لؤلؤ است او را جهاز. منوچهری. نه نافع بیارد همه آهویی نه عنبر فشاند همه جوذری. منوچهری. اهل نماند بر زمین اینت بلای آسمان خاک بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان. خاقانی. سخای ابر چون بگشاید از بند بصد تری فشاند قطره ای چند. نظامی. فشاندند آب و گل بر چهره ماه بستند اسب را بر آخور شاه. نظامی. می آوردند و در می دل نشاندند گل آوردند و بر گل می فشاندند. نظامی. مه فشاند نور و سگ عوعو کند هر کسی بر خلقت خود می تند. مولوی. بر آن خورد آخر که بیخی نشاند کسی برد خرمن که تخمی فشاند. سعدی. آبی به روزنامه اعمال ما فشان باشد توان سترد حروف گناه از او. حافظ. ستاره شب هجران نمی فشاند نور به بام قصر بر آ و چراغ مه بر کن. حافظ. - برفشاندن؛ بیرون ریختن. بیرون پاشیدن. مجازاً آنچه در دل داشتن گفتن: دبیر جهان دیده را پیش خواند دل آکنده بودش همی برفشاند. فردوسی. رجوع به کلمه «برفشاندن» و معانی دیگر «فشاندن» شود. || نثار کردن: چو کشواد و خراد و برزین گو فشاندند گوهر بر آن تاج نو. فردوسی. همان نیز صد بدره دینار زرد

فشانم بر این گنبد لاجورد. فردوسی. بیاراست ایوان و بزم شهی بسی گنج کرد از فشاندن تهی. اسدی. بر شاه کیان گهر فشانم کورا گهر کیان بینم. خاقانی. هر ذره که بر تو می فشانند لطفی بکن ای نگار بر گیر. خاقانی. به هر کشور که چون خورشید راندی زمین را بدره بدره زر فشانندی. نظامی. گر دست دهد هزار جانم در پای مبارکت فشانم. سعدی. - برفشاندن؛ فشاندن. نثار کردن: می آورد و رامشگران را بخواند به خوانندگان بر درم برفشانند. فردوسی. خورشید بر عمامه او برفشانده تاج برجیس بر رداش فدا کرده طیلسان. خاقانی. - جان فشاندن؛ جان فدا کردن. جان نثار کردن: شه زابلش تور خوانندی همی ز شادی بر او جان فشانندی همی. فردوسی. بدین مژده گر جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست. فردوسی. الصبوع ای دل که جان خواهم فشانند دست هستی بر جهان خواهم فشانند. خاقانی. - دل فشاندن؛ جان فشاندن. دل سپردن. دل بستن: به تو در گریخت خاقانی و دل فشانند بر تو اگرش قبول کردی خبری فرست ما را. خاقانی. - دینار فشاندن؛ دینار نثار کردن. دینار بخشیدن: تو به دینار فشاندن بشکستی همه را شاه دینار فشان باید و بدخواه شکن. قطران. - روان برفشاندن؛ جان فشاندن. جان نثار کردن: من در اندیشه آمم که روان بر تو فشانم نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم. سعدی ||. اسراف کردن. زیاده خرج کردن: هزینه چنان کن که بایدت کرد نباید فشانند و نباید فشرده. فردوسی ||. تکاندن و فروریختن. (یادداشت مؤلف): نرمک از گرد سپه زلف سپه را بفشان تا فروریزد گرد سپه مشک بتنگ. فرخی. بر آن کس کاسیا گردی نشاند نماند گرد چون خود را فشانند. نظامی. - گرد فشاندن؛ فروریختن غبار و جز آن: بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست گیسوی حور گرد فشانند ز مفرشم. حافظ ||. فروریختن. فرو باریدن: فشانند از دیده باران سحابی که طالع شد قمر در برج آبی. نظامی. و آن کوکب دیگپایه کردار در دیگ فلک فشانند افزار. نظامی. گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان. خاقانی. جانها ز دام زلف چو بر خاک می فشانند بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو. حافظ. اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک؟ حافظ. - برفشاندن؛ فرو باریدن. فروریختن. فشاندن: زر گر فرو فشانند کرف سپه به سیم من باز برفشاندم سیم زده به کرف. کسائی. چو آن نامه شاه بابک بخواند بسی خون ز مژگان به رخ برفشانند. فردوسی. - در فشاندن؛ برفشاندن. فروریختن: دست خزان در فشانند چاه زنخدان سبب لعب چمن برگشاد گوی گریبان نار. خاقانی ||. افکندن. انداختن: اگر جز به حق میرود جاده ات در آتش فشانند سجاده ات. سعدی ||. باد دادن خرمن و جز آن: به هر باد خرمن نشاید فشانند نه کشتی توان نیز بر خشک راند. اسدی ||. تکان دادن و جنبانیدن: تا مریم نخل خشک بفشانند خرماي تراز میان فروریخت. خاقانی. - آستین برفشاندن؛ با حرکت دست اشاره کردن و اجازه دادن: زمانی سرش در گریبان بماند پس آنگه بعفو آستین برفشانند. سعدی. سخن گفت و دامان گوهر فشانند بلطفی که شه آستین برفشانند. سعدی. به یغما ملک آستین برفشانند وز آنجا به تعجیل مرکب براند. سعدی. رجوع به «آستین» شود ||. - کنایت از بی اعتنایی و بی میلی است: طمع مدار که از دامت بدارم دست به آستین ملالی که بر من افشانی. سعدی. چند فشانی آستین بر من و روزگار من دست رها نمی کند عشق گرفته دامنم. سعدی. رجوع به ذیل آستین شود. - پرفشاندن؛ حرکت دادن بال و پر. پرواز کردن: تذروان بر ریاحین پرفشانده ریاحین در تذروان پرفشانده. نظامی. - دست برفشاندن؛ حرکت دادن دست. رقصیدن: ندانی که شوریده حالان مست چرا برفشانند در رقص دست. سعدی. قاضی ار با ما نشیند برفشانند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را. سعدی. - دست فشاندن؛ بی اعتنایی کردن. آستین فشاندن: رخس تقویم انجم را زده راه فشانده دست بر خورشید و بر ماه. نظامی. - سر دست برفشاندن؛ حرکت دادن دست. اجازه دادن شاه یا فرماندهی با حرکت دست: ملک در سخن گفتنش خیره ماند سر دست فرماندهی برفشانند. سعدی. - سر و دست برفشاندن؛ بی اعتنایی کردن. رو گرداندن: نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی که به دوستان یکدل سر و دست برفشانی. سعدی ||. - صرف نظر کردن و گذشتن از چیزی: اگر درویش در حالی بماندی سر و دست از دو عالم برفشانندی. سعدی. رجوع به افشاندن، فشانیدن و فشان شود. (۱) - afshantan.

[فَ / فِ / دَ / دِ] (ن مف) افشانده. (فرهنگ فارسی معین). ریخته. فروریخته. رجوع به فشاندن شود.

فشاندگی.

[فَ / فِ / نَ / نِ / دَ / دِ] (حامص) فشاندن. بخشیدن و نثار کردن: کنون روز پیری بدانندگی به رای و بگنج و فشاندگی. فردوسی.

فشانده.

[فَ / فِ / نَ / نِ / دَ / دِ] (نمف) فروریزنده. نثارکننده: جهاندار باداد نیکوکنش فشانده گنج، بی سرزنش. فردوسی ||. فروبارنده. فروریزنده: فزاینده باد آوردگاه فشانده خون ز ابر سیاه. فردوسی.

فشانیدن.

[فَ / فِ / دَ] (مص) افشانیدن. ریزانیدن و ریختن. (آندراج). افشاندن. (فرهنگ فارسی معین): زرستان، مشک فشان، جام ستان، بوسه بگیر باده خور، لاله سپر، صیدشکر، چوگان باز. منوچهری.

فشانیده.

[فَ / فِ / دَ / دِ] (ن مف) افشانده. فشانده. رجوع به فشاندن و افشانده شود.

فشتال.

[فَ] (اخ) دهی است از بخش سیاهکل شهرستان لاهیجان، دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از شمروود و محصول عمده اش برنج، ابریشم، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشتام.

[فَ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان رشت، دارای ۲۱۷ تن سکنه. آب آن از گل رود و سفیدرود و محصول عمده اش برنج و زغال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشتان.

[فُ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، دارای ۵۰۴ تن سکنه. آب آن از استخر و محصول عمده اش برنج، ابریشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشتکه.

[فَ تَ كَ] (اخ) دهی است از بخش خمام شهرستان رشت، دارای ۴۵۵ تن سکنه. آب آن از گوراب جیر و سفیدرود و محصول عمده اش برنج، ابریشم، مختصر توتون، صیفی و گندم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشتم.

[فُتْ] (اخ) دهی است از بخش کوچصفهان شهرستان رشت، دارای ۲۶۰۰ تن سکنه. آب آن از میرزاجو و سفیدرود و محصول عمده اش برنج، ابریشم و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشته.

[فُتْ] (اخ) فشتهء سلطانی. نام محلی بوده است در سیستان. رجوع به تاریخ سیستان ص ۴۰۵ شود.

فشج.

[فَ] (ع مص) پایها از هم دور نهادن در رفتن یا به وقت کمیز انداختن. (منتهی الارب). پای از هم باز نهادن برای بول. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد ||). باز نهادن ناچه پای خود را برای بول کردن یا دوشیده شدن. (از اقرب الموارد).

فشج.

[فَ] (ع مص) از هم دور نهادن پای ها را ||. باز گردیدن از کسی. (منتهی الارب).

فشخ.

[فَ] (ع مص) طپانچه زدن بر سر کسی. (منتهی الارب). لطمه زدن. (از اقرب الموارد). سیلی زدن ||. ستم کردن بر کسی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). دروغ گفتن در بازی. (منتهی الارب). دروغ گفتن در بازی و ستم کردن. (از اقرب الموارد).

فشخام.

[فَ] (اخ) دهی است از بخش صومعه سرای شهرستان فومن، دارای ۸۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه ماسوله و محصول عمده اش برنج، توتون و مختصری ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشخوران.

[فَخْ] (اخ) دهی است از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان، دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از نهر آب فش و محصول عمده اش غله، حبوبات، چغندر قند، پنبه و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فشردگی.

[فَ / فِ شُ دَ / دِ] (حامص) افشردگی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به افشردگی شود.

فشردن.

[فَ / فِ شُ دَ] (مص) فشار دادن. فشاردن. افشردن. به زور در چیزی جای دادن. چپاندن: ز آتش بپردخت و خوردن گرفت به چنگ استخوانش فشردن گرفت. فردوسی. و آنکه به تبنگویکش اندر سپردشان (۱) و ز آنکه نگنجند بدو در فشردشان. منوچهری.

بونعیم انگشت را بر دست نوشتگین فشرد. (تاریخ بیهقی). - ران فشردن؛ برانگیختن اسب و بر شتاب وی افزودن: یکی رخس را تیز بفشرد ران مگر گور شد با تک او گران. فردوسی ||. فشاندن. فروباریدن: صبح نشینان چو شمع ریخته اشک طرب اشک فشرده قدح شمع گشاده زبان. خاقانی ||. گرفتن عصاره و مایع چیزی چون میوه های آبدار با فشار دادن آنها: بخواب دیدم که خوشه می فشردم و بیمانه می کردم و بعزیز میدادم. (قصص الانبیاء). ها ثریا، نه خوشهء عنب است دست برکن ز خوشه می بفشار. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۹۶). ز اولین گل که آدمش بفشرد صافی او بود و دیگران همه درد. نظامی ||. امساک. خودداری از خرج کردن. ضد اسراف: هزینه چنان کن که بایدت کرد نباید فشاند و نباید فشرد. فردوسی ||. مقاومت کردن. مبارزه. پایداری در نبرد: نکرد ایچ پشت از فشردن تهی تو گفتمی ندارد همی آگهی. فردوسی. - پای فشردن؛ مقاومت کردن. پافشاری کردن: چو رومی به نیزه درآمد ز جای جهانجوی بر جای بفشرد پای. نظامی. (۱) - ن ل: به تبنگوی کش.

فشرده.

[فَ / فِ شُ دَ / دِ] (ن مف) فشار داده شده و افشرده شده. (ناظم الاطباء). افشرده. (فرهنگ فارسی معین).

فشرده شدن.

[فَ / فِ شُ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) در فشار قرار گرفتن. افشرده شدن ||. منجمد شدن و سخت شدن: کعبه پس از تو زمزم خونین گریست ز اشک زمزم فشرده شد، چو حجر کز تو بازماند. خاقانی.

فشرده قدم.

[فَ / فِ شُ دَ / دِ قَ دَ] (ص مرکب) ثابت قدم. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).

فشست.

[فِشْ شِ] (ا) آواز نفس زدن مار. فحیح. (فرهنگ فارسی معین) (آندراج): مار چندند مگر بر سر گنجی به نزاع که زنده اهل جهان اینهمه فشست هم. محمدسعید اشرف (از آندراج).

فشع.

[فَ] (ع مص) خشک شدن اطراف ارزن. (منتهی الارب). خشک شدن اطراف ذرت. (از اقرب الموارد).

فشغ.

[فَ] (ع مص) برآمدن از بالای چیزی چندانکه پوشد و فروگیرد ||. به زیر تازیانه آوردن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به تازیانه زدن. (تاج المصادر بیهقی ||). چیزی که به مجاور خود پیچد بحدی که او را بیوشاند و فاشرا و امثال آن را از این جهت فشغ نامند و فشغ از جنس فاشراست و نباتش شبیه عنب الثعلب است. (تحفهء حکیم مؤمن). رجوع به فشغ شود.

فشغاء.

[ف] [ع ص] ناصیه فشغاء؛ موی پیشانی پراکنده و فرو گرفته ابرو را. (منتهی الارب).

فشغه.

[ف غ] [ع ا] گیاه پیچک. (منتهی الارب). لبلاب. (اقرب الموارد) (فهرست مخزن الادویه ||). پنبه اندرون نی. آنچه از شکم گیاه صوصلاء پرد و پراکنده گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فشفاش.

[ف] [ا] گیاهی است از تیره برگست ها و علفی است که دارای برگهای ساده بیضوی نوک تیز می باشد که بیشتر در پای ساقه نزدیک ریشه جمع شده اند. گل‌هایش دارای آرایش گرز دو سویه است. رنگ گلها بیشتر آبی و گاهی سفید است. این گیاه در مناطق معتدل آسیا و اروپا می‌روید و میوه آن کپسولی شکل است. (از فرهنگ فارسی معین).

فش فش.

[ف ف] [ا صوت] آواز سوختن باروت نم زده. (یادداشت مؤلف). رجوع به فشغه شود ||. آواز بول. فش فش شاشیدن. (یادداشت مؤلف).

فشغه.

[ف ف ش] [ع مص] سست گردیدن عقل کسی. (منتهی الارب). ضعیف شدن رأی. (از اقرب الموارد ||). از حد درگذشتن در دروغ. (منتهی الارب ||). پاشیدن کمیز را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فشغه، به کسر اول و سوم و فش فش شود.

فشغه.

[ف ف ش / ش] [ا] لولهء دراز و باریک از کاغذ یا مقوا که داخل آن باروت ریزند و آن را آتش زنند و از آن آوایی برآید ||. آلتی که در داخل آن مواد محترقه تعبیه شده و پس از احتراق به هوا رود. (فرهنگ فارسی معین ||). مغز قلم. (یادداشت مؤلف).

فشق.

[ف] [ع مص] نوعی از خوردن سخت. (منتهی الارب ||). شکستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). به لهو و لعب برخاستن قوم به سبب بسیاری مال و اسباب دنیا. (منتهی الارب).

فشق.

[ف ش] [ع مص] پراکندن نفس از آزمندی ||. دور شدن فاصله دو شاخ آهو. (از اقرب الموارد ||). دویدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). (امص) شادمانی ||. دوری میان دو سرو و میان دو سر پستان پیشین ناقه. (منتهی الارب). تباعد میان دو شاخ. (از اقرب الموارد).

فشک.

[ف] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان بالا از بخش فرمپین شهرستان اراک، دارای ۱۲۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه محلی و محصول عمده اش غله، بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشکجه.

[ف ش چ] (اِخ) دهی است از بخش کوچصفهان شهرستان رشت، دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از نورود و سفیدرود و محصول عمده اش برنج، ابریشم و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشکل پشته.

[ف ک پ ت] (اِخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان، دارای ۲۴۰ تن سکنه. محصول عمده اش برنج و چای و آب آن از چشمه و استخر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشکور.

[ف] (اِخ) دهی است از بخش کلاردشت شهرستان نوشهر، دارای ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و لبنیات و صنایع دستی زنان شال بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشل.

[ف ش] (ع مص) کاهلی کردن. (منتهی الارب). کسل. (از اقرب الموارد ||). سست گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): دین به تیغ حق از فשל رسته است باز بنیادش از فשל منهد. خاقانی ||. درنگی نمودن. (منتهی الارب ||). بددل شدن. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). ترسیدن. (از اقرب الموارد): دلش از جفای گنبد گردان خسته، و فشل و رعب غالب، و خواب و قرار ذاهب گشته. (جهانگشای جوینی). فشل و هراس بر آن مدابیر غلبه کرد. (جهانگشای جوینی).

فشل.

[ف] (ع ص) مرد بددل و ترسنده و سست. ج، فُشل، افشال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فشل.

[ف ش] (ع ص) کاهل ||. سست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فشل.

[ف] (ع ا) ج فُشل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فشل.

[ف] (ع ا) پرده هودج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). آنچه بر هودج گسترند و زنان بر آن نشینند. ج، فشول. (منتهی الارب).

چیزی که زن زیر خود قرار دهد در هودج. (از اقرب الموارد).

فشنج.

[فِ لَ] (اخ) معرب بشلنگ و پشلنگ و آن حصاری بوده است در تخوم سیستان ولایت غور که به دست محمود غزنوی فتح شد. (از حاشیه تاریخ سیستان چ بهار ص ۲۸). رجوع به فشنگ شود.

فشنگ.

[فِ لَ] (اخ) کوهی بوده است در ناحیت غور. (از تاریخ سیستان ص ۲۸). رجوع به فشنج شود.

فشم.

[فَ شَ] (اخ) قصبه ای است از دهستان رودبار قصران بخش افجه شهرستان تهران، دارای ۱۴۹۷ تن سکنه. آب مشروب آن از جاجرود و محصول عمده آن غله، بنشن، ارزن، و میوه و قلمستان است. در تابستان در حدود ۴۰ خانوار برای هواخوری در این ده ساکن میشوند. از معادن اطراف فشم زغال سنگ استخراج میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فشنتق.

[فُ شَ تَ] (اخ) دهی است از بخش داورزن شهرستان سبزوار، دارای ۲۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فشنج.

[فَ شَ] (اخ) رجوع به فشنج شود.

فشند.

[فَ شَ] (اخ) قصبه ای است از شهرستان کرج، دارای ۱۸۹۶ تن سکنه. آب آن از چشمه محلی و محصول عمده اش غله، بنشن، صیفی، میوه، لبنیات، عسل و قلمستان است. از معادن آن زغال سنگ استخراج میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فشندک.

[] (اخ) دهی است از دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران، دارای ۱۱۸۷ تن سکنه. آب آن از چشمه سارها و محصول عمده اش غله دیم و آبی، سیب زمینی، بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فشغ.

[] (ا) فشغ است. (فهرست مخزن الادویه). فشغ. فشاغ. رجوع به فشغ و فشاغ شود.

فشنگ.

[فِ شَ] (ا) لوله ای کوتاه فلزی یا مقوایی که در آن باروت تعبیه شده و برای تیراندازی با اسلحه‌ء گرم (تفنگ، انواع تپانچه) به کار رود. (فرهنگ فارسی معین). گلوله های تفنگ و جز آن که باروت و چاشنی در بن دارد و با زخم شیطانک مشتعل شده از دهانه تفنگ بجهد. ممکن است که این لغت از فهشنگ یا گل فهشنگ گرفته شده باشد بشباهت صوری. (از یادداشتهای مؤلف).

فشنگ.

[فِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلاویه شهرستان قزوین، دارای ۲۳۶ تن سکنه. محصول عمده اش غله، فندق، زغال اخته، عسل و لبنیات است. آب آن از خارارود تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فشنگ دان.

[فِ شَ] (اِ مرکب) جعبهء مخصوصی که فشنگها را در آن چینند یا چیزی مانند کمر بند است که روی آن پارچه یا چرم پاره ای خانه خانه دوخته شده و در هر خانه آن یک فشنگ قرار داده میشود.

فشنگ ساز.

[فِ شَ] (نِف مرکب) آنکه فشنگ درست کند. فشنگ سازنده. (فرهنگ فارسی معین).

فشنگ سازی.

[فِ شَ] (حامص مرکب) ساختن فشنگ. عمل و شغل فشنگ ساز. (فرهنگ فارسی معین).

فشنه.

[فَ نَ] (اِخ) از قرای بخاراست. (از معجم البلدان).

فشنی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فشنه که از قرای بخاراست. (سمعانی).

فشو.

[فَشُو / فُ شُو] (ع مص) آشکار و پراکنده گردیدن خبر و فضل. (منتهی الارب). انتشار ذکر و خبر و فضل کسی. (از اقرب الموارد). آشکار شدن خبر. (مصادر اللغه زوزنی).

فشو ابراسین.

[] (ا) به عربی اصابع الصفر است. (فهرست مخزن الادویه).

فشوش.

[ف] [ع ا] خرنوب. (منتهی الارب). الخروب. (اقرب الموارد ||). گلیم درشت باریک تار. (منتهی الارب ||). ص) ناقه ای که شیر پستانش پراکنده افتد وقت دوشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). مشک آب ریزان. (منتهی الارب ||). زن فریبنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). زن که فرج او وقت جماع آواز دهد یا باد برآرد ||. مرد به باطل نازان. (منتهی الارب). مردی که به باطل افتخار کند. (از اقرب الموارد).

فش و فش.

[فِشْ شُ فِ] [ا صوت] فش فش. حکایت آواز شاشیدن. (یادداشت بخط مؤلف). صدای پاشیدن مایعات بر زمین. رجوع به فش فش شود.

فشول.

[ف] [ع ا] ج فشول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فشول شود.

فشی.

[فُ شِ ی] [ع مص] پراکنده گردیدن خبر و ذکر و فضل کسی. (از اقرب الموارد). فشو. رجوع به فشو شود.

فشیان.

[فَ شِ] [ع ا] تاسا. (منتهی الارب). غشی که به انسان روی آورد. (از اقرب الموارد). تاسه. رجوع به غشی و تاسه شود.

فشیدن.

[فَدَ] [مص] راندن اسپ و دوانیدن آن بتندی تمام. (آندراج). تاختن و دویدن ||. الحاح کردن و تقاضا نمودن ||. یدک کشیدن. اسپ با لگام. (ناظم الاطباء).

فشیش.

[ف] [ا] آواز پوست افعی چون بر زمین خشک رود. (یادداشت مؤلف).

فص.

[فَصْ ص / فِصْ ص / فُصْ ص] [ع ا] نگینه. (منتهی الارب). آنچه بر انگشتری سوار کنند از معدنیات چون یاقوت و جز آن. (اقرب الموارد ||). پیوند استخوان. پیوند هر دو استخوان. مفصل ||. پیوند کار. ج، فصوص. (منتهی الارب ||). اصل و حقیقت کار. (از اقرب الموارد ||). سیاهی چشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). دانهء سیر. (منتهی الارب). ج، أَفْصٌ، فِصَاصٌ، فُصُوصٌ. (از اقرب الموارد).

فصا.

[ف] [ع] عجم الزیّب. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). دانه مویز. (آندراج).

فصائح.

[ف] [ع] ص، ا ج فصیحته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فصیحته شود.

فصائل.

[ف] [ع] ص، ا ج فصیله. (اقرب الموارد). رجوع به فصیله شود.

فصاح.

[ف] [ع] ص، ا ج فصیح و فصیحته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فصیح و فصیحته شود.

فصاحت.

[ف] [ح] [ع] مص (گشاده زبان شدن). (ترجمان علامه جرجانی). گشاده سخن و درست مخارج گردیدن. (منتهی الارب). فصیح شدن. (از اقرب الموارد ||). زبان آور شدن. (منتهی الارب ||). بزبان عربی سخن گفتن اعجمی و معنیش دریافت شدن یا عربی بودن و زبان آور گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). (مص) سخن فصیح. شعر شیوا: دانم از اهل سخن هرک این فصاحت بشنود هم بسوزد مغز هم سودا پزد بی منتها. خاقانی ||. اصطلاح ادبی) فصاحت بر سه قسم است: فصاحت کلمه، فصاحت کلام، فصاحت متکلم. فصاحت کلمه عبارت است از سلامت آن از غرابت و تنافر حروف و مخالفت قیاس صرفی. فصاحت کلام، عبارت است از خلوص آن از تنافر کلمات و ضعف تألیف و تعقید لفظی و معنوی. و بعضی خلوص آن را از تکرار و تابع اضافات نیز شرط کرده اند. فصاحت متکلم عبارت است از توانایی تکلم بر تألیف کلام فصیح هرچند تکلم به کلام فصیح نکند. و بدون داشتن این قوه فصیح نیست، هرچند بر حسب اتفاق تکلم به کلام فصیح کند. (فرهنگ فارسی معین از هنجار گفتار): گمان برد که کمال فضل و فصاحت حاصل شد. (کلیله و دمنه). سعدی که داد حسن همه نیکوان دهد عاجز بماند در تو زبان فصاحتش. سعدی. - فصاحت پرداز؛ فصیح و شاعر و منشی. (آندراج). رجوع به فصاحت شود.

فصاحه.

[ف] [ح] [ع] مص) فصاحت. رجوع به فصاحت شود.

فصاد.

[ف] [ع] مص) رگ زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فصد. رجوع به فصد شود.

فصاد.

[ف] [ص] [ع] ص) آنکه رگ کسان را فصد کند. رگزن. (فرهنگ فارسی معین). مبالغت در فصد. وزن فعال از این ریشه در لغت عربی رایج نیست: فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد خورشید طشت خون و مه عید نشترش. خاقانی. ده انگشت چنگی چو

فصاد بددل که رگ جوید از ترس و لرزان نماید. خاقانی. کوزه فصاد گشت سینه‌ء او بهر آنک موضع هر مبضع است بر سر شریان او. خاقانی. زند بر هر رگی فصاد صد نیش ولی دستش بلرزد بر رگ خویش. نظامی. ترسم ای فصاد اگر فصادم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی. مولوی.

فصاص.

[ف] [ع] (ا) جِ فَصَّ یا فَصَّ یا فَصَّ. (اقرَب الموارِد). رجوع به فصّ شود.

فصاص.

[ف] [ع] (ا) جِ فَصْفَصْ. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). رجوع به فصفصه شود.

فصاص.

[ف] [ع] (ص) سَخْتِ چَسْتِ و چابک. (منتهی الارب) (از اقرَب الموارِد).

فصاصه.

[ف] [ع] (ص) شِیرِ بَیْشَه. (منتهی الارب) (از اقرَب الموارِد).

فصال.

[ف] [ع] (مِص) از همدیگر جدایی کردن دو شریک و مباحث نمودن ||. از شیر بازکردگی کودک. اسم است فصل را. (منتهی الارب). فطام. (از اقرَب الموارِد) (||). (ا) جِ فَصِیل. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

فصال.

[ف] [ع] (ص) مِداحِ مَرْدَمَانِ بَه اَمیدِ صِلَه و لَفْظِ دَخیلِ اسْت بَه اَینِ مَعْنی. (منتهی الارب) (از اقرَب الموارِد): صَفِ هَایِ مَرغانِ کَن نَگَه در صَفِه هَایِ بَزمِ شَه چَوْنِ عَنَدلیبانِ صَبحِگَه فَصالِ گَلزارِ آمَدَه. خاقانی ||. سیفِ فَصال؛ شَمشیرِ بَرَنَدَه. (از اقرَب الموارِد).

فصاه.

[ف] [ع] (ا) یَکی از فَصی که بَه مَعْنی دانه مویز است. (منتهی الارب) (از اقرَب الموارِد).

فصح.

[ف] [ع] (ص) زَبانِ آوَر. ج، فَصاح. (منتهی الارب) (||). (مِص) بَیان. (از اقرَب الموارِد) (||). (مِص) سَخْتِ رُوشنِ گَرَدیدنِ کَسی را صَبیح و چیرَه شَدنِ رُوشنی بَر کَسی. (منتهی الارب) (از اقرَب الموارِد) (||). گَشادَه سَخن و دَرستِ مَخارجِ گَرَدیدن. (منتهی الارب). فَصاحت. رجوع به فَصاحتِ شُود ||. زَبانِ آوَر شَدن. (منتهی الارب). رجوع به فَصاحتِ شُود ||. بَزبانِ عَرَبی سَخنِ گَفْتنِ اعجمی و مَعنیشِ دَریافتِ شَدن یا عَرَبی بَودن و زَبانِ آوَر گَرَدیدن. (منتهی الارب). رجوع به فَصاحتِ شُود.

فصح.

[ف] [ع ص] بی ابر و بی سرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصح.

[فُ صُ] [ع ص، ا] جِ فصیح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فصح.

[ف] [اخ] عید ترسایان. (منتهی الارب). در یونانی پاسخا و اصل آن کلمه ای عبری است به معنی عبور و آن نام عیدی است که یهودان گیرند به یاد عبور از بحر احمر و به یاد فرشته ای که به شب خروج آنان از مصر همه نوزادان آن شب را از قبطیان بکشت و نوزادان سبطی را زبانی نرساند. (یادداشت مؤلف). و آن یکشنبه بزرگ باشد. (مجمل التواریخ و القصص). در نزد یهودان جشن یادبود خروج بنی اسرائیل از مصر و در نزد مسیحیان جشن یادبود صعود عیسی (ع) است. (از فرهنگ فارسی معین). عید یادآوری قیام مسیح از مرگ و معروف به عید بزرگ است و نزد یهودان عید یادبود جدایی آنها از مصر... و این کلمه معرب فسح عبرانی و معنای آن گذشتن و عبور و نجات است. (از اقرب الموارد).

فصحا.

[فُ صُ] [ع ص، ا] فصحاء. گشاده زبانان : همه فصحا پیش او سپر بیفکنند. (تاریخ بیهقی). رجوع به فضاء شود.

فصحاء.

[فُ صُ] [ع ص، ا] جِ فصیح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فصحا و فصیح شود.

فصد.

[ف] [ع مص] رگ زدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) : به چاه چاه افتی و عمر در نقصان به قصد فصد چه کوشی و ماه در جوزا. خاقانی ||. قطع نمودن جهت کسی عطا را و در گذرانیدن و روان کردن. (منتهی الارب). قطع و امضای عطا جهت کسی ||. شکافتن رگ بیمار را. (از اقرب الموارد).

فصد.

[فُ دُ] [ع ا] خرمای آرد ساخته با خون آمیخته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصح.

[ف] [ع مص] افشردن رطب تا پوست آن باز شود. (تاج المصادر بیهقی). فشردن خرما به انگشتان تا پوست آن باز شود. و گویند تا از پوست برآید. (از اقرب الموارد).

فصحاء .

[ف] [ع] (ا) موش. (منتهی الارب). الفأرة. (اقرب الموارد).

فصعان.

[ف] [ع] (ص) آن که پیوسته برهنه سر باشد از گرمی و سوزش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصل.

[ف] [ع] / [ف] [ع] (ع) (ا) کژدم ||. کژدم ریزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (||). (ص) مردم ناکس. (منتهی الارب). مرد لئیم. (از اقرب الموارد).

فصعة.

[ف] [ع] (ع) (ا) غلاف سر نره فراخ چنانکه حشفه برآید. (منتهی الارب).

فصفصة.

[ف] [ف] [ص] (ع) (ا) (معرب، ا) معرب از اسفست فارسی. رطبه. (از تحفه حکیم مؤمن). گیاه اسپست. ج، فصافص. (منتهی الارب). فسفسه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فسفسه و اسپست شود.

فصل.

[ف] [ع] (ع) (ا) مانع و حاجز میان دو چیز ||. هر جای پیوستگی در استخوان هر بند اندام (||). (ص) سخن حق و راست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (||). حکم که حق از باطل جدا کند. (منتهی الارب). - فصل الخطاب؛ رجوع به مدخل فصل الخطاب شود (||). (ا) ضمیر مرفوع منفصل میان مبتدا و خبر و مانند آن. (منتهی الارب) (||). خلاف اصل؛ و للنسب اصول و فصول؛ ای فروع. (اقرب الموارد) (||). بخشی از کتاب یا رساله و معموم فصل را از باب کوچکتر گیرند. (فرهنگ فارسی معین) : ما پدید کنیم اندر فصل دیگر مقدار هر ناحیتی. (حدود العالم). این فصل تقریر کرده شود و خان نشاط کند که این عهد بسته آید. (تاریخ بیهقی). بر صورتت از دستخط یزدان فصلی است نوشته همه معما. ناصر خسرو. گر این فصل بر کوه خوانی همانا که جز بارک الله صدایی نیابی. خاقانی. راندی به گوش اول صد فصل دلفریبیم و امروز در دو چشمم جز جوی خون نرانی. خاقانی. سوی ما نامه کرد و ما را خواند فصلهایی به دلفریبی راند. نظامی. فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد. (گلستان). ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید. سعدی ||. قسمتی از گفتگو و مذاکره : گفتم اگر چاره نیست از زدن خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن گویم. (تاریخ بیهقی). حاجب بزرگ بلگاتگین را بنزدیک پیل خواند و به ترکی با وی فصلی چند سخن بگفت. (تاریخ بیهقی). خواجه بزرگ فصلی سخن گفت بتازی سخن نیکو در این معنی. (تاریخ بیهقی) (||). هر یک از چهار موسم سال، چون محور زمین نسبت به سطح مدار آن - یعنی دایره ای که بدور خورشید میگردد - ۶۶ درجه و ۳۳ دقیقه و ۲۷ ثانیه تمایل دارد، این تمایل از طرفی سبب اختلاف روز و شب و از جهت دیگر باعث تغییر فصول و کمی و زیادی درجه حرارت در نقاط مختلف زمین میگردد. اگر محور نسبت به سطح مدار تمایل نداشت و عمود بر آن بود، اشعه آفتاب به هر یک از نقاط زمین در

مدت سال به یک وضع ثابت می‌تایید. و تمایل آنها نسبت به نقاط زمین در عرض سال تغییر نمی‌کرد و همیشه در خط استوا عمود می‌تایید و هر قدر به قطبین نزدیک می‌شد بر تمایل اشعه افزوده می‌گشت تا در قطبین اشعه با سطح کره مماس می‌گردید و چون مقدار حرارت هر نقطه مربوط به موضع ثابت اشعه است، درجه حرارت هر مکان نیز همیشه در عرض سال ثابت میماند... تابستان در هر مکان هنگامی است که اشعه خورشید از همه وقت عمودتر بسطح زمین می‌تابد... (نقل به اختصار از فرهنگ فارسی معین) : بمان تا به هنگام فصل بهار که گردد پر از رعد کهسار و غار. فردوسی. در فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده و اوان دولت ورد رسیده. (گلستان). - فصل به فصل؛ گاهگاه. هر چند مدت یکبار. (فرهنگ فارسی معین (||)). اصطلاح منطقی) ممیز اشیاء و مقوم اجناس است. مَث «ناطق» فصل انسان است که او را از دیگر امور مشترک جنسی که حیوانیت باشد ممتاز و جدا می‌کند. در اینجا مراد فصل منطقی نیست، بلکه فصل اشتقاقی است که مبدأ فصل منطقی است. توضیح آنکه آنچه را علم میزان فصل می‌گویند فصل منطقی است که از مبادی خاص گرفته شده و آن در حقیقت مبادی فصول اند. مَث مفهوم ناطق که فصل انسان است مبدئی دارد که مأخوذ از آن است و آن مبدأ نفس ناطقه است و همین طور «حاس» مأخوذ و مشتق از نفس حاسه است در حیوان. این قسم را فصول اشتقاقیه گویند و آنها بعینه همان صور نوعیه اند. بنابراین فصول حقیقیه، صور نوعیه اند و همان صور نوعیه حافظ وحدت نوعیه اند و فصل اخیر اشیاء اند و ثابت اند و مانند اصل و عمودند در اشیاء. همین فصول اخیرند که حافظ هدیت اشیاء باشند و واجب جمع مراتب وجود آنها هستند و وجود در همه اشیاء فصل الفصول و فصل اخیر آنهاست و یا صور طبیعی اصول حافظ و فصول آنهاست و بالجمله ناطق و حساس و محرک در حقیقت فصول محموله اند نه فصول حقیقیه. (از فرهنگ فارسی معین به اختصار از اساس الاقتباس). - فصل اخیر؛ فصل. رجوع به معنی خود فصل در اصطلاح منطقی شود. - فصل اشتقاقی؛ منشأ فصل منطقی را فصل اشتقاقی نامیده اند که در انسان نفس ناطقه است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به خود معنی فصل شود - فصل بعید؛ آنکه نوع خود را از مشارکات جنس فی الجمله امتیاز دهد، چون: حاس به نسبت انسان. (فرهنگ فارسی معین از غیاث اللغات و آندراج). - فصل ذاتی؛ فصل اشتقاقی یا صورت نوعیه است. (فرهنگ فارسی معین از اسفار ج ۲ ص ۱۵۳). - فصل قریب؛ آنکه نوع خود را از جمیع مشارکات در جنس امتیاز دهد، چون: ناطق به نسبت انسان. (فرهنگ فارسی معین از غیاث و آندراج). - فصل مشترک؛ اتصال حقیقی یکبار به این معنی است که بین اجزای متصل حد مشترکی باشد و این حد مشترک را در هندسه فصل مشترک نامند، مانند نقطه ای که حد مشترک است بین دو خط. (حکمت قدیم فاضل تونی ص ۲۳). - فصل مقسم؛ هر فصلی مقسم جنس است زیرا جنس را تقسیم به انواع مختلف کند. نصیرالدین طوسی گوید: فصل به اضافه با نوع مقوم باشد چه ذاتی است او را و داخل در ماهیت او، مانند «ناطق» انسان را، و به اضافه با جسم مقسم باشد چه قسمت کند جنس را بحصه ای که جزو نوع بوده و بغیر آن حصه که حصص دیگر انواع بوده، مانند: «ناطق» حیوان را، چه حیوان به این فصل منقسم شود به ناطق و غیرناطق. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص ۳۰). - فصل مقوم؛ رجوع به ترکیب فصل مقسم شود. - فصل منطقی؛ فصل محصول است. رجوع به معنی خود فصل شود (||. امص) (اصطلاح علم معانی) وصل عبارت است از عطف بعضی جمله‌ها بر بعضی دیگر، فصل عبارت است از ترک آن و آن قواعدی دارد. (فرهنگ فارسی معین از هنجار گفتار ص ۲۲۳ (||)). اصطلاح ادبی) فصل در قوافی، هر تغییر که مختص بعروض باشد و مثل آن در حشو بیت روا نبود و این تغییر به اسقاط یک حرف متحرک است یا زاید. (از منتهی الارب (||. مص) بریدن کار را ||. از شیر باز کردن کودک را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد (||)). بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد (||)). مانع شدن. (از اقرب الموارد (||)). بازداشتن ||. جدا شدن ||. میان هر دو مروارید شبه در رشته کشیدن. (منتهی الارب (||)). فیصل دادن: فصل مرافعه. (فرهنگ فارسی معین (||)). جدا کردن. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین). - فصل کردن؛ فصل. جدا کردن. مقابل وصل کردن. (یادداشت بخط مؤلف): ما برای وصل کردن آمدم نی برای فصل کردن آمدم. مولوی.

فصل الخطاب.

[فَ لِّلْ خِ] (عِ اِ مرکب) پیدا کردن. سخن || جدا کردن. (ترجمان علامهء جرجانی ترتیب عادل بن علی ||). کلامی بلیغ که جدا کند حق را از باطل. (یادداشت مؤلف). الفصل بین الحق و الباطل. (اقرّب الموارد). هر کلامی که فصیح و روشن باشد و فرق کننده بود میان حق و باطل. (غیاث): همه گفتار او فصل الخطاب است همه کردار او سحر حلالا. عنصری. بنشست و خطبه کرد و بفصل الخطاب گفت گر مشکلیت هست سؤالات کن تمام. خاقانی ||. کلمهء اما بعد. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب ||). عبارت الینهء علی المدعی و الیمین علی المدعی علیه. (یادداشت مؤلف) (از منتهی الارب). رجوع به کلمهء فصل شود ||. احادیث نبوی که فاصل است میان حق و باطل، یعنی جداکننده است حق را از باطل. (غیاث). رجوع به کلمهء فصل شود.

فصل المقوم.

[فَ لِّلْ مُ قَوْ وِ] (عِ اِ مرکب) (اصطلاح فلسفه) عبارت است از جزء داخل در ماهیت، مانند «ناطق» که داخل است در ماهیت انسان و مقوم است آن را هنگامی که بجز آن وجودی برای انسان در خارج و ذهن نیست. (تعریفات جرجانی ص ۱۱۲). رجوع به فصل شود.

فصلان.

[فِ / فِ] (عِ اِ) جِ فصیل. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

فصلانه.

[فَ نَ / نِ] (اِ مرکب) آنچه قاضی در سر خرمن از رعیت دریافت کند. (ناظم الاطباء).

فصل بعید.

[فَ لِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) آنکه نوع خود را از مشارکات در جنس فی الجملة امتیاز دهد، چون: «حساس» نسبت به انسان. (غیاث). رجوع به فصل و ترکیب های آن شود.

فصلت.

[فُضْ صِ لِ] (اِخ) نام سورهء چهل و یکمین از قرآن، سورهء مکیه و پنجاه و چهار آیت است، پس از سورهء مؤمن و پیش از شوری. (از یادداشت های مؤلف).

فصل خطاب.

[فَ لِ خِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فصل الخطاب. فرق بین حق و باطل: آن کو بملک و فصل خطاب و بحکم عدل امروز تا گذشته سلیمان سوا شده ست. ناصر خسرو ||. کلام فصیح و بلیغ: و گر ز ظلم گله کرده ام مشو در خط که منصفی، قسمی نو شنو بفصل خطاب. خاقانی. هر چه گویند از احتشام و فضل، فصل خطاب و هر چه بشنوند بگوش اصغا عین صواب. (ترجمهء محاسن اصفهان ص ۵۳).

فصل قریب.

[فَلَقَ] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح منطق) آنکه نوع خود را از جمیع مشارکات در جنس امتیاز دهد، چون «ناطق» به نسبت انسان. (غیاث). رجوع به فصل و ترکیب های آن شود.

فصل کردن.

[فَكَدَ] (مص مرکب) جدا کردن. ضد وصل کردن: ما برای وصل کردن آمدیم نی برای فصل کردن آمدیم. مولوی ||. سرانجام دادن و تمام کردن کاری: ما را دل از بنها فارغ می باید که باشد که ایشان را بس خطری نیست. کار ایشان را فصل توان کرد. (تاریخ بیهقی).

فصل مشترک.

[فَلَمُتَ رَأً] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح ریاضی) حد مشترک را در اصطلاح اهل ریاضی فصل مشترک گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حد مشترک، فصل و ترکیب های آن شود.

فصله.

[فَلْ] (ع ا) نهال خرما که از جایش بجای دیگر برند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصلی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فصل. مربوط به فصل. (فرهنگ فارسی معین ||). تاریخی است از سال شمسی که بفصل تعلق دارد، اما مأخذ آن تاریخ هجری قمری است. تفصیل این اجمال بدین منوال است که در عهد جلال الدین اکبر پادشاه هند در دفاتر تحصیل خراج هندوستان طرز جدید سیاق میرزایان ایرانی قرار یافت، به جهت جمعیت اسلام. تاریخ «سنت بکرماجیت» که در دفاتر هند از قدیم معمول بود مندرج ساختند، لیکن چون مدار تحصیل خراج بر فصول شمسی است لهذا تفاوت بسیار پیدا شد. در آن تاریخ که سال ۹۷۱ ه. ق. بود و اتفاقاً در آن ایام مبدأ سال هجری که غره محرم باشد با ابتدای فصل پاییز و قرب زمان اعتدال شب و روز که نزد هندوان یازدهم درجه سنبله است مطابق افتاد. سنین هجری را بدان قدر که گذشته بود فصلی نام نهاده، آغاز سال از تحویل آفتاب به سنبله که تقریباً ابتدای ماه کوار و شروع هنگام درودن زراعت فصل پاییز باشد مقرر ساختند. چون سال تاریخ هجری که قمری بود در دفاتر تحصیل خراج به سبب تعلق فصل شمسی منتقل گردید و در دیگر مقدمات سال تاریخ هجری به دوازده ماه قمری به دستور سابق باقی ماند. پس به مقابله تعداد ایام هر دو تاریخ در مدت دو سال و هشت ماه و شانزده روز چهار گهری زیادت، یک ماه در شهور قمری پیدا گشت، زیرا که سال شمسی ۳۶۵ روز و ربع روز است و در اینجا مراد از روز مجموع روز و شب است که شصت گهری باشد، پس سال قمری کوتاه تر است از سال شمسی به ۱۰ روز و ۵۳ گهری و ۹ پل. بعد از انقضای مدت صد سال فصلی شمسی زیادت سه سال و چند روز بر سال هجری قمری پدید آید. (فرهنگ فارسی معین از غیاث و آندراج). به اصطلاح مردم هندوستان تاریخ سال شمسی که بفصل تعلق دارد و این تاریخ را جلال الدین اکبرشاه در سال نهصد و هفتاد و یک هجری برقرار کرد و مبدأ آن را از تحویل شمس به سنبله قرار داد. (ناظم الاطباء).

فصلی.

[فَ صِ] (صِ نسبی) منسوب به محمد بن فضل فصلی. (سمعانی).

فصلیه.

[فَ لَی] (عِ صِ نسبی) مؤنث فصلی: امراض فصلیه. (یادداشت مؤلف).

فصم.

[فَ] (عِ مص) شکستن چیزی را بی جدایی. (منتهی الارب). شکستن بی جدا کردن. (مصادر اللغه زوزنی) (از اقرب الموارد ||).
بریدن چیزی را. (از اقرب الموارد ||). ویران شدن خانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصوا.

[فَ] (اخ) لقب ناقه رسول الله (ص) است. (منتهی الارب).

فصوص.

[فُ] (عِ ا) جِ فَصّ. (اقرب الموارد) (غیاث). فصاص. رجوع به فص و فصاص شود.

فصول.

[فُ] (عِ ا) جِ فصل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قسمت های سخن یا نوشته: آنچه دقیقی گفته بر اثر این فصول نیز نبشتم. (تاریخ بیهقی). من باز گشتم و آن فصول به استادم گفتم. (تاریخ بیهقی). چون از خطبه این فصول فارغ شدم بسوی راندن تاریخ بازرفتم. (تاریخ بیهقی). من برای این سر فصولی مشبع پرداخته بودم. (کلیله و دمنه). در اغوا و اغراء بر قصد نوح و استخلاص مملکت او فصول پرداخت. (ترجمه تاریخ یمنی ||). فصل های سال. چهار فصل. فصول اربعه؛ بهار و پاییز و تابستان و زمستان. (یادداشت مؤلف).

فصول.

[فُ] (عِ مص) بر آمدن از شهر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). دانه بستن و گرفتن انگور. (منتهی الارب). بیرون آمدن دانه ریز بر تاک. (از اقرب الموارد ||). جدا شدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی ||). از جای برفتن. (تاج المصادر بیهقی).

فصولیه.

[فَ ی] (ا) لوبیا. (فرهنگ فارسی معین).

فصی.

[فَ صَا] (ع ا) دانه مویز. (منتهی الارب). حب الزبيب. واحد آن فِصَاءُ است. (از اقرب الموارد). رجوع به فِصَاءُ شود.

فِصَى.

[فِصَى] (ع مص) جدا کردن چیزی را از چیزی و رهایی دادن. (منتهی الارب). فصل و ازاله. (از اقرب الموارد).

فِصِیح.

[(ا) شیر تازه دوشیده ای است که کف آن نشسته است. (فهرست مخزن الادویه). گویا مصحف فصیح است با حاء حطی. رجوع به فصیح شود.

فِصِیح.

[فَ] (ع ص) زبان آور. (منتهی الارب). دارای فصاحت: رجل فصیح. (از اقرب الموارد): وزیر پرسید که امیران را چون مانند؟... دانشمند به سخن آمد و فصیح بود. (تاریخ بیهقی). فصیحی کو سخن چون آب گفتی سخن با او به اصطراب گفتی. نظامی. گرز فرید در جهان نیست فصیح تر کسی رد مکنش که در سخن هست زبانش لال تو. عطار. هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح کو را جز این مبالغه مستعار نیست. سعدی. من در همه قولها فصیحم در وصف شمایل تو اخرس. سعدی. رجوع به فصاحت شود.]]
مانده سخن را آنجا که خواهد. (منتهی الارب). ج، فصحاء، فُصْح، فصاح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه سخن را هر کجا خواهد رساند. (ناظم الاطباء ||). لفظ که حسن و خوبی آن بسمع دریافت شود ||. لسان فصیح؛ زبان تیز. (منتهی الارب). روان. (از اقرب الموارد): لقای و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت. (تاریخ بیهقی). بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش بر شعر سَخَف کرده دل و خاطر منیر. ناصر خسرو ||. لبن فصیح؛ شیر کف بر گرفته. (منتهی الارب). رجوع به فصاحت شود.

فِصِیح.

[فَ] (اخ) مولانا فصیح. شخصی تواناست و در دانش بی نظیر و بی همتا و در خدمت جوکی میرزا می بود و کتابت قصرهای باغات او از شعر فصیح است و تتبع قصیدهء مصنوع سلمان کرده و مخزن الاسرار نظامی را نیز جواب گفته، و این بیت در باب نهران داشتن اسرار از اوست: هر نفسی کز تو کسی بشنود بی شک از او همنفسی بشنود. و قبر او در هری است. (از مجالس النفاث ص ۲۰۵).

فِصِیح الدین.

[فَ حُیدِی] (اخ) نظامی هروی، متولد هرات و متوفی بسال ۹۱۹ ه. ق. (دانشوران خراسان ص ۲۶۵). او راست: تعلیق بر شرح قاضی زاده بر اشکال التأسیس که در ۸۷۹ ه. ق. برای امیر علیشیر نوشته است. (یادداشتی از مؤلف). از احفاد مولانا نظم الدین است که ایشان را نظامیان میگویند و در خراسان نسب از نسب ایشان شریف تر نیست و در بیست سالگی تکمیل علوم کرد و حالا (زمان امیر علیشیر) قریب سی سال شد که به افاده مشغول است. از علوم ظاهر هیچ علمی نباشد که او درس نگوید و در هر علمی که گوید حواشی مفید و مصنفات دارد که علما از او بهره مندند و با این همه بذل نیز دارد که منافعی این علوم است و به اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده متصف است. (از مجالس النفاث صص ۱۰۶-۱۰۷ از ترجمه فارسی چ حکمت). سرآمد فضیلتی استرآباد بود و در فن شطرنج مهارت تمام ظاهر مینمود و در نظم قصاید و معنیات نهایت بلاغت بجا می آورد و اکثر اوقات شریف را به خدمت امیر نظام الدین علیشیر صرف میکرد و بعد از فوت آن جناب به ملازمت آستان معدلت آشیان خاقان منصور

پرداخت و داروغهء کتابخانهء همایون شد. (از رجال حبیب السیر ص ۱۹۹).

فصیح خوافی.

[فَاحِ خَوا / خا] (اخ) فصیح الدین احمد بن جلال الدین محمد... خوافی مورخ معروف و مؤلف مجمل فصیحی. وی به تصریح خودش در سال ۷۷۷ ه. ق. متولد شده و به احتمال قریب به یقین وفاتش در سال ۸۴۵ ه. ق. و بنابراین مدت عمر او ۶۸ بوده است. محل تحصیل و نشو و نماى او ظاهراً هرات بوده و خود او ضمن وقایع سال ۸۰۷ ه. ق. پس از مرگ تیمور اولین اطلاع را از دخالت خود در امور دولتی میدهد، به این قرار که شاهرخ او را از هرات با دو تن از امرا مأمور تحویل گرفتن خزائن خود از شیخ عمر خازن میکند. نیز از اینکه در ضمن اخبار همان سال اشاره میکند که در قتل سیدحسن خوارزمی نفوذ او مؤثر بوده است، چنین برمی آید که وی در آن سال سابقهء خدمتی داشته و از چندین سال پیش وی را در کارهای دولتی راه داده بودند. در سال ۸۲۰ ه. ق. به عضویت دیوان حضرت اعلی - شاهرخ - منصوب و یک سال بعد معزول شد. در سال ۸۲۴ ه. ق. برای انجام مهمات دیوانی به کرمان رفت و در سال ۸۲۷ ه. ق. بازگشت. سرانجام در سال ۸۳۶ ه. ق. در زمان بایسنغر خدمت دولتی او پایان یافت. سپس خانه نشین شد و همواره از دستگاه حکومت زمان شکایت داشت تا به سال ۸۴۵ ه. ق. مورد غضب گوهرشاد آغا قرار گرفت و به امر او در خانهء امیربیک زندانی گردید و در همان سال یک بار آزاد گردید و باز هم چندی نگذشت که به قول خودش «به خانهء شوم امیربیک به بندی تنگ تافتاد». ولی شب چهارم رجب همان سال آزاد شد و از آن پس چگونگی زندگانی او روشن نیست. از او فرزندی به نام نصیرالدین محمد بوجود آمده که در سال ۸۲۶ ه. ق. درگذشته است. نیز فرزندی دیگر بنام جلال الدین ابوسعید داشته که وفات او را در سال ۸۳۴ ه. ق. نوشته و برای مرگ او ماده تاریخی هم ساخته است. (از مقدمهء مجمل فصیحی چ محمود فرخ).

فصیحة.

[فَاحِ] (ع ص) مؤنث فصیح. ج، فصاح، فصائح، (منتهی الارب) فصیحات. (اقرب الموارد). رجوع به فصیح شود.

فصیحی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فصیح یا فصیح الدین که نام شخص است.

فصیحی.

[فَ] (اخ) گویند به علوم رسمیه ربطی داشته و تخلص به اسم میکنند. اکثر اوقات با فقرا و درویشان هم صحبت بود. و معشوق هم به او میل کلی داشته و این بیت شاهد معین معنی است: جذبهء عشق بحدی است میان من و یار که اگر من نروم او بطلب می آید. (از آتشکدهء آذر چ سنگی تهران ص ۳۲). وی ظاهراً از شاعران دورهء صفویه و اص تبریزی است. صادقی کتابدار مؤلف مجمع الخواص نویسد: معاصر مولانا شرف و بلکه مقارن او بود و اکثر غزلهای خود را با هم سروده اند. این ابیات از اوست: ای گل نه همین معرکهء من بتو گرم است هنگامهء صد سوخته خرمن بتو گرم است گرم است بهم پشت رقیبان پی قنلم ای آه جگرسوز دل من بتو گرم است سرحلقهء ماتمزدگانی تو فصیحی بخروش که هنگامه شیون بتو گرم است. (از مجمع الخواص ص ۱۷۲).

فصیحی جرجانی.

[فَیْ جُ] (اخ) از چاکران عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندرین قابوس است. صاحب تذکره هفت اقلیم نوشته: داستان وامق و عذرا را منظوم کرده و دو بیت از آن که به دست آمده نوشته شد: هر آن کو مردمان را خوار دارد بدان کو دشمن بسیار دارد بلا را خود همین یک حال نیکوست که از وی بازدانی دشمن از دوست. (از مجمع الفصحاء رضا قلیخان هدایت چ سنگی تهران ج ۱ ص ۳۸۱).

فصیحی یزدی.

[فَیْ یَ] (اخ) به تجارت مشغول است و این بیت از اوست: گذار آنقدرم در رکاب دولت خویش که خویش را برقیبان نمایم و بروم. (مجمع الخواص صادقی کتابدار از ترجمه خیامپور ص ۲۶۳). فصیحی یزدی از شعرای اواخر قرن دهم یا اوایل قرن یازدهم هجری و از معاصران شاه عباس بوده است.

فصیح.

[فَ] (ع ص) رجل فصیح؛ مرد که خرد رسا نباشد او را. (منتهی الارب).

فصیخه.

[فَخَ] (ع ص) رجل فصیخه؛ مرد که خرد رسا نباشد او را. (منتهی الارب).

فصید.

[فَ] (ع ص) رگ زده. (منتهی الارب). رگ شکافته. مفصود. (از اقرب الموارد (||)). خون که در روده بریان کرده خوردندی و هم جهت مهمان داشتندی در ایام جاهلیت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصیده.

[فَدَ] (ع ص) مؤنث فصید. (از اقرب الموارد). رجوع به فصید شود (||). خرماى خمیر کرده با خون آمیخته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصیص.

[فَ] (ع ا) خسته خرماى صاف و پاکیزه گویی روغن مالیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد (||)). مص (تر شدن زخم و روان گردیدن. (منتهی الارب). و لغتی در فز است. (از اقرب الموارد (||)). بیرون کشیدن و جدا کردن چیزی را از چیزی ||. بانگ کردن ملخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد (||)). نرم گریستن کودک. (منتهی الارب). گریستن ضعیف که مانند صغیر باشد ||. بازشدن رگ. (از اقرب الموارد). رجوع به فصد شود.

فصیط.

[فَ] (ع ا) دمچه خرما ||. چیده ناخن. (منتهی الارب). فصیط. (از اقرب الموارد). رجوع به فسیط شود.

فصیل.

[فَ] [ع ا] دیوار کوچک درون حصار یا درون بارهء بلد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): چند فصیل بر مدار آن کشیده و دیوار تا ثریا افراشته. (جهانگشای جوینی). آن روز به تخریب شهر و فصیل مشغول بودند. (جهانگشای جوینی). تا شش روز در فصیل و باره و خندق و مناره آن نظاره میکردند. (جهانگشای جوینی). - فصیل زدن؛ رجوع به این مدخل شود ||. - شتر بچه از مادر جدا شده. ج، فُصْلان، فُصْلان، فِصال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصیل زدن.

[فَ زَدَ] (مص مرکب) دیوار کشیدن و حصار دور شهر ایجاد کردن: در شهر سنه ستین و خمسمائۀ خوارزمشاه محمد بن سلطان تکش بخارا را بگرفت و باز ربض فرمود و فصیل زدند و هر دو را نو کردند. (تاریخ بخارا).

فصیلۀ.

[فَ لَ] [ع ا] مؤنث فصیل. (اقرب الموارد). رجوع به فصیل شود ||. شتر بچه ماده ||. گروه و خویشان و نزدیکان مرد. (منتهی الارب). و گویند نزدیکترین پدرانش بدو. (از اقرب الموارد). دودمان. (ترجمان علامهء جرجانی ||). پاره ای از گوشت ران ||. پاره ای از اعضای بدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). طبقه ای از طبقات انساب عرب. (از اقرب الموارد). یکی از طبقات ششگانهء عرب. (سمعانی). ج، فصائل. (اقرب الموارد).

فصیم.

[فَ] [ع ص] فأس فصیم؛ تبر سطر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصیۀ.

[فَ یَ] [ع ا] (مص) رهایی. (منتهی الارب). اسمی است به معنی رهایی از خیر یا شر گویند: قضی الله بالفصیۀ من هذا الامر. (اقرب الموارد ||). (ص) یوم فصیۀ و لیلۀ فصیۀ؛ یعنی روز و شب نه سرد و نه گرم. مابین الحر و البرد؛ ای سکنه ||. (مص) جدا کردن چیزی را از چیزی دیگر و رهایی دادن. (از منتهی الارب). یک بار از فصی. (از اقرب الموارد).

فض.

[فَضَ] [ع مص] شکستن چیزی چنانکه از هم جدا شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). شکستن مهر نامه. (منتهی الارب). شکستن مهر نامه و گشودن آن ||. پریشان کردن قوم را ||. سوراخ کردن مروارید ||. ریختن اشک ||. تقسیم کردن و پراکندن چیزی را بر قوم. (از اقرب الموارد ||) | گروه متفرق و پریشان. (منتهی الارب).

فضا.

[فَ] [ع ا] مخفف فضاء. میدان و عرصه. (از ناظم الاطباء): تنگ بد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم این چنین باشد اذا جاء القضا ضاق الفضاء. سنائی. اجزات چون پای شب و روز سوده شد تاوان طلب مکن ز قضا در فضای خاک. خاقانی ||. جای وسیع و فراخ.

بطور کلی مکان: روح القدس خریطه کش او در آن طریق روح الامین جنبه بر او در آن فضا. خاقانی. با غبار صیدگاه شاه گر تعظیم هست ز آهوان مشک ده، صد تبتش در یک فضا. خاقانی. باور از بخت ندارم که تو مهمان منی خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش. سعدی. که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس بخواند از فضای برهن خروس. سعدی. قرب صد هزار مرده کفار بر فضای آن مصاف بر زمین انداختند. (ترجمه تاریخ یمنی ||). جای تهی: در تنگ بینم توکل سرا را و لیک از درون جز فضایی نبینم. خاقانی. || فلک. آسمان. هوا: فضا به بوالعجبی تا کیت نماید لعب بهفت مهره زرین و حقه مینا؟ خاقانی ||. گشادی و فراخی هوا ||. وسعت ||. پیشگاه و صحن. (ناظم الاطباء). رجوع به فضاء شود (||. اصطلاح جغرافیا) مکانی که کره زمین در منظومه شمسی اشغال میکند. (فرهنگ فارسی معین).

فضا.

[ف] (ع ا) دانه مویز مانند فسی با صاد. (از اقرب الموارد).

فضاء.

[ف] (ع ا) گشادگی و فراخی. (منتهی الارب). الساحة. (اقرب الموارد ||). زمین فراخ. (از منتهی الارب). آنچه گشاده بود از زمین. (اقرب الموارد ||). مص (فراخ شدن جای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). در کیسه کردن درهمها را. (منتهی الارب).

فضاء.

[ف] (ع ا) آب روان بر زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضائح.

[ف] (ع ا) ج فضیحه. (اقرب الموارد). رجوع به فضایح، فضیحت و فضیحه شود.

فضائل.

[ف] (ع ا) ج فضیله. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج فضیلت. مقابل رذایل. (یادداشت مؤلف). رجوع به فضایل و فضیلت شود.

فضائی.

[ف] (ص نسبی) فضایی. رجوع به فضایی شود.

فضاح.

[ف] (ع ا) مص رسوایی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فضیحه شود.

فضاحت.

[ف ح] (ع اِصص) رسوایی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فضاحه شود.

فضاحه.

[ف ح] (ع اِصص) رسوایی. (منتهی الارب). آشکار کردن بدیها. (از اقرب الموارد).

فضاحی.

[فُض ضا] (حامص) در تداول فارسی زبانان، رسوایی. رسوا کردن دیگران. (یادداشت مؤلف).

فضاض.

[ف / ف] (ع ا) شکسته و ریزه که از شکستن چیزی برآید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). فضاض الجبال؛ سنگهای پراکنده بر همدیگر فراهم آمده. (منتهی الارب ||). طاروا فضاضاً؛ متفرقاً پرواز کردند. (از اقرب الموارد).

فضاضه.

[فُض ض] (ع ا) فضاض. (از اقرب الموارد). رجوع به فضاض شود.

فضال.

[ف] (ع مص) همدیگر افزون آمدن ||. فزونی جستن ||. نبرد کردن در افزونی. (منتهی الارب).

فضاله.

[ف ل] (ع ا) باقی و زائده از چیزی. (منتهی الارب). ج، فضالات. (اقرب الموارد): من از شراب این سخن مست و فضاله قح در دست. (گلستان سعدی). - فضاله چین؛ رجوع به همین مدخل در جای شود.

فضاله.

[ف ل] (اخ) ابن عبید، متوفی به سال ۵۳ ه. ق. و مکنی به ابومحمد. از صحابه و از جمله کسانی بود که در جنگ احد و فتح شام و مصر شرکت داشت. سپس در شام سکونت گزید. معاویه او را سمت قضاء دمشق داد و در همانجا درگذشت. از وی پنجاه حدیث درست نقل شده است. (از اعلام زرکلی از الاصابه و تهذیب التهذیب).

فضاله چین.

[ف ل / ل] (نف مرکب) باغبان که شاخه های زاید را می تراشد. (غیاث).

فضالی.

[ف لا] (ع ا) تفضل کنندگان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فضانورد.

[فَ نَ وَ] (نف مرکب) کسی که با وسیله جهنده به هوا پرواز کند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فضانوردی شود.

فضانوردی.

[فَ نَ وَ] (حامص مرکب) انسانهای فضانورد با وسیله جهنده به نام موشک به فضا میروند. پیشرفت صنعتی و ساختن موشکهای سریع السیر بشر را به فکر فضانوردی و کشف اسرار ستارگان منظومه شمسی که خورشید مرکز آن است و کره خاکی ما یکی از سیارات آن به شمار می‌رود انداخت. کشف این اسرار علاوه بر آنکه دنیاهای ناشناخته را به انسان می‌شناساند همه رشته‌های علوم طبیعی را غنی تر می‌سازد. صرف نظر از اختراع موشک برای مسافرت‌های فضایی، دشواریهایی وجود داشت که از جمله آنها بی وزنی انسان در درون موشک و دیگر مساله غذای سرنشین است. دانشمندان بتدریج بر این مشکلات غلبه میکنند. (از فرهنگ فارسی معین).

فضایح.

[فَ یِ] [ع ۱] ج فضیحه. رسواییها. (فرهنگ فارسی معین): امیر سیف الدوله از روی حمیت دین و غیرت اسلام جایز نمی‌شمرد بر آن فضایح اغضا نمودن. (ترجمه تاریخ یمنی). از کیفیت نامه خبر کردند و سورت آن فضایح و قبایح بر او خواندند. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به فضائح، فضیحت و فضیحه شود. که خدا اسباب خشمی ساخته ست و آن فضایح را بکوی انداخته ست. مولوی.

فضایل.

[فَ یِ] [ع ۱] ج فضیله. (یادداشت مؤلف). برتریهها. هنرها. فزونیها در دانش. (فرهنگ فارسی معین): اندر فضایل تو قلم گویی چون نخله کلیم پیمبر شد. منجیک ترمذی. حدیث او معانی در معانی رسوم او فضایل در فضایل. منوچهری. این قدر از فضایل این پادشاه تقریر افتاد. (کلله و دمنه). ذکر فضایل او در افواه خاص و عام افتاده. (ترجمه تاریخ یمنی). از حدایق جد و هزل و حقایق فضایل و فضل ریان گشته. (ترجمه تاریخ یمنی). از فنون فضائل حظی وافر داشت. (گلستان). گر کان فضایی و گر دریایی بی راحت خلق باد مپیمایی. سعدی. سعدی از این پس نه عاقل است نه هشیار عشق بچربید بر فنون و فضایل. سعدی. تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل. حافظ. - فضایل اربعه؛ حکمت، شجاعت، عفت و عدالت. (یادداشت مؤلف). رجوع به «فضایل اربعه» در غیث اللغات شود ||. مدایح خلفای راشدین. مقابل مناقب که مدایح ائمه شیعه است. (از فرهنگ فارسی معین). - فضایل خوان؛ مداح خلفای راشدین. مقابل مناقب خوان. (فرهنگ فارسی معین). (از کتاب النقص).

فضایی.

[فَ] [ص نسبی] فضائی. منسوب به فضا. - هندسه فضایی؛ قسمتی از علم هندسه که درباره اجسام بحث میکند و موضوع آن مطالعه چیزی است که قسمتی از فضا را اشغال کند.

فضایی.

[ف] (اخ) از همدان است. شخصی سلیم النفس و صادق القول بود و نسبت به حقیر (صادقی کتابدار) سمت معلمی داشت. شعرش هموار و آبدار است و این ابیات از اوست: عاشقان را ذوق از معنی است نی صورت ز دوست صورت شیرین بچشم کوهکن گو سنگ باش. بار غم از دل مجنون که تواند برداشت ناقه لیلی اگر روی به هامون نکند. (از مجمع الخواص تألیف صادقی کتابدار از ترجمه خیام پور ص ۲۴۷). فضایی از شعرای زمان شاه عباس صفوی است.

فصح.

[ف] (ع مص) رسوا کردن کسی را. (منتهی الارب). آشکار کردن بدهیهای کسی را. (از اقرب الموارد ||). پدیدار شدن صبح و غالب شدن کسی را روشنی صبح و نیک نمایان گردیدن. (منتهی الارب). مانند فصیح به صاد مهمله. رجوع به فصیح شود ||. آشکار کردن و کشف کردن راز معما ||. غلبه کردن ماه بر ستارگان در روشنی. (از اقرب الموارد).

فصح.

[ف ض] (ع مص) اندک سپید گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به افصح شود (||. ا) هرچه بر آن سرخی باشد. (منتهی الارب).

فضحه.

[ف ح] (ع مص) سپیدی نه بغایت. (منتهی الارب).

فصح.

[ف] (ع مص) شکستن چیزی را. و لایکون الافی شیء اجوف ||. سر شکستن کسی را ||. کور کردن چشم کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). یکباره ریختن آب را. (منتهی الارب).

فضض.

[ف ض] (ع ا) ریزه و شکسته. (منتهی الارب ||). قطاره آب که وقت طهارت پرد، و منتشر شود ||. هر منتشر و متفرق و پریشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضض.

[ف ض] (ع ا) ج فضه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فصح.

[ف] (ع مص) بشکستن چوب را. (منتهی الارب). در اقرب الموارد نیست.

فصح.

[ف] (ع مص) پلیدی انداختن || تیز زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضل.

[ع ا] به عربی عقرب است. (فهرست مخزن الادویه).

فضاض.

[ف] (ع ص) واسع و فراخ: ثوب فضفاض. عیش فضفاض. درع فضفاض. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضاضه.

[ف ض] (ع ص) درع فضاضه؛ زره فراخ. (منتهی الارب). و مانند آن است: عیسه فضاضه. (از اقرب الموارد ||). جاریه فضاضه؛ دختر فربه درازبالا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضضه.

[ف ف ض] (ع مص) فراخ گردانیدن لباس را یا زره را یا زندگانی را || فراخ شدن لباس یا زره یا زندگانی. (از اقرب الموارد). (|| مص) فراخی جامه و زره || فراخی زندگانی. (منتهی الارب).

فضل.

[ف] (ع امص، ا) فزونی. ج، فضول. (منتهی الارب). مقابل نقص. (اقرب الموارد ||). بقیه از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). برتری. رجحان. (فرهنگ فارسی معین): چه فضل میر ابوالفضل بر همه ملکان چو فضل گوهر و یاقوت بر نبیره پیشیز. رود کی. اگر علم را نیستی فضل بر بسختی نخستی خردمند خر (کذا). بوشکور. بر فضل او گوا گذرانند دل گرچه گوا نخواهند از خستو. فرخی. مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضل است بسخن گفتن و تدبیر و بهشیاری. ناصر خسرو. به کار کرد مرا با زمانه دفترهاست چه فضلها بودم گر به حق حساب کنند. مسعود سعد. فضل دادن؛ فضل داشتن. فضل ستای. فضل نهادن. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود || معرفت. حکمت. کمال. (فرهنگ فارسی معین): روا نبود که با این فضل و دانش بود شربم همی دایم ز میده. فرالای. حاسدم خواهد که چون من او همی گردد بفضل هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین؟ منوچهری. او مردی است در فضل و علم و عقل و ادب یگانه روزگار. (تاریخ بیهقی). من که فضلی ندارم و در درجه ایشان نیستم چون مجتازان بوده ام تا اینجا رسیدم. (تاریخ بیهقی). استادم... در خرد و فضل آن بود که بود. (تاریخ بیهقی). فاضل کنند نامت اگر تو به جد و جهد تا فضل را به دست نیاری نیارمی. ناصر خسرو. گر دل کمال و فضل بود مرد را خطر چون خوار و زار کرد بس این بی خطر مرا. ناصر خسرو. گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل مرد از او فاضل شده ست و زودیاب. ناصر خسرو. گمان برد که فضل و فضیلت حاصل شد. (کلیله و دمنه). روز بازار فضل و براءت است. (کلیله و دمنه). مگر فضل من ناقص است ارنه هم بر او تکیه گاهی عجب کردم. خاقانی. بیش بیش است فضل خاقانی دولتش کم کم آمد از عالم خاقانی. با اینکه بهترین خلف دهرم آید ز فضل و فطنت من عارش خاقانی. هر دو در علو درجت چون فرقدین بودند و در شهرت فضل چون نیرین. (ترجمه تاریخ یمنی). هر نقطه که از نوک خامه او بر دیباچه نامی چکید خالی بود بر روی فضل. (ترجمه تاریخ یمنی). جهان از فضل و معانی و معالی و مکارم خویش خالی گذاشت. (ترجمه تاریخ یمنی). بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد. (گلستان). فضل و هنر

ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند. سعدی (گلستان). نگویمت که در او دانشی است یا فضلی که نیست در همه آفاق مثل او جاهل. سعدی (منسوب به هزلیات). - فضل فروش.؛ فضل فروشی. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود. || احسان. بخشش. (فرهنگ فارسی معین). احسان و آغاز به احسان بی اینکه آن را سببی باشد. (از اقرب الموارد): من آن مهی را خدمت کنم همی که بفضل چو فضل برمک دارد مگر هزار غلام. فرخی. ز شکر اوست مروه و صفای من ز فضل اوست مروه و صفای او. منوچهری. مستغفر بالله که از فضل خدای است موجود و مجسم شده در عالم فانیش. ناصر خسرو. پادشاه اهل فضل و مروت را بر اطلاق به کرامات مخصوص نگرداند. (کلیله و دمنه). تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر است؟ خاقانی. منت و فضل و کرم است اینهمه وین همه در وصف تو گفتن توان. خاقانی. قاصدی بفرست کاخبارش کند طالب این فضل و ایثارش کند. مولوی. شکر فضلت به سالهای دراز نتوانم به شرح گفتن باز. سعدی ||. یکی از صفات خدا، و آن بالاتر از عدل و موجب بخشایش گناهکاران است: الهی عاملنا بفضلک و لاتعاملنا بعدلک. (از فرهنگ فارسی معین): نو مید نیستیم از فضل ایزد عز ذکره. (تاریخ بیهقی). گر رحمت خدای نبودی و فضل او افکنده بود مگر تو در جوی و جر مرا. ناصر خسرو. برخیز و بنگر تا فضل ایزد... بینی. (کلیله و دمنه). آدمیان را به فضل و منت خویش به مزیت عقل و رجحان خرد از دیگر جانوران ممیز گردانید. (کلیله و دمنه). ملکا اگر میدانی که شوی بر من ظلم کرد تو به فضل خویش ببخشی. (کلیله و دمنه). خاقانی امید را مکن قطع از فضل خدای حال گردان. خاقانی. خدای تعالی فضل عظیم و... خود را شامل حال و کافل روزگار خیر آثار او فرماید. (ترجمه تاریخ یمنی). شاید که در حساب نیاید گناه ما آنجا که فضل و رحمت بی منتهای توست. سعدی ||. عنایت. لطف. توجه: بر فضل توست تکیه امید او از آنک پاشنده عطایی و پوشنده خطا. خاقانی. تویی کاول ز خاکم آفریدی بفضلم ز آفرینش برگزیدی. نظامی ||. فضیلت. صفت پسندیده. سیرت نیک: از فضلهای صاحب سید سنی کم است هر چند برترین همه فضلها سخاست. فرخی (مص) افزون گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). باقی و زائد ماندن. (منتهی الارب). باقی ماندن. (از اقرب الموارد).

فضل.

[فُضْ] (ع ۱) جامهء بادروزه که زنان در وقت عمل و کار پوشند (|| ص) جامهء بادروزه پوشنده. (منتهی الارب).

فضل.

[فَ] (اخ) نام کنیز متوکل است که شاعره ای بود و در یمامه تولد یافته بود. در زمان وی شاعره ای فصیح تر از او نبود. او را با علی بن جهم و ابودلف عجلی مداعباتی است. در شعرش رقت و ابداعی دیده میشود. دارای بداهت و سرعت انتقال بوده است. وفاتش بسال ۳۶۰ ه. ق. در بغداد بوده. (از الاعلام زر کلی از فوات الوفيات).

فضل.

[فَ] (اخ) المسترشد بالله خلیفه عباسی. رجوع به مسترشد بالله شود.

فضل آباد.

[فَ] (اخ) دهی است از بخش وفس شهرستان اراک، دارای ۴۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فضل آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند، که دارای ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فضل آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش ششتمد شهرستان سبزوار، دارای ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فضل آباد.

[ف] (اخ) مزرعه ای است از بخش مرکزی شهرستان سمنان که سر راه دامغان به سمنان قرار گرفته و جزو قریه جام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فضل آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش نوخندان شهرستان دره گز، دارای ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فضل آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش نجف آباد شهرستان اصفهان، دارای ۱۹۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، بادام، صیفی، انگور و سیب زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فضل آباد.

[ف] (اخ) دهی کوچک است از بخش بافق شهرستان یزد که دارای ۸۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فضلا.

[فُض] (ع ص، ا) ج فاضل. (غیاث) (فرهنگ فارسی معین). فضلاء: دلتان خوش کرده ست دروغی که بگویند این بیهده گویان که شما از فضلائید. ناصر خسرو. فضلائی عصر در ذکر آن غلا منظومات بسیار گفتند. (ترجمه تاریخ یمنی). یکی از فضلا تعلیم ملکزاد همی کردی. (گلستان). من او را از فضلائی عصر و یگانه دهر میدانم. (گلستان). - فضلا پرور؛ آنکه فضلا را حمایت و تعهد کند. فاضل پرور. (فرهنگ فارسی معین): ای فضلا پروری کز شرف نام تو مدعیان را زند قافیه من قفا. خاقانی.

فض.

[فَ لُن] (ع ق) فض از اینکه؛ علاوه بر اینکه. اضافه بر اینکه. (از یادداشتهای مؤلف).

فضلات.

[فَ ضَ] [ع ا] جِ فَضْلَهُ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فَضْلَهُ شود.

فضل الحق.

[فَ لُحْلُ حِقِ ق] [اخ] فضل الحق مولوی حیدرآبادی. از رجال نهضت سیاسی هند بود که در برابر حکومت انگلیسی حیدرآباد مقاومت کرد و بسال ۱۸۵۸ م. در زندان درگذشت. او راست: کتاب الهدیه السعیدیة فی الحکمة الطبیعیة. (از الاعلام زرکلی).

فضل الله.

[فَ لُحْلُ لاه] [اخ] خواجه فضل الله از اشراف کرمان است و بغایت جوانی خوش طبع و خوش اخلاق است. و اهل قلم همه متفق اند که در علم سیاق و حساب دفتر و ضرب و قسمت بی نظیر است و قریب پنج سال در ملازمت سلطان صاحبقران صاحب اختیار دیوان وزارت بود و در زمان خواجه مجدالدین محمد او را بحضرت پادشاه بد نمودند و به ضرورت جلا اختیار کرد؛ اما در آن سفر به زیارت مکه مشرف شد و به منصب «میرحاجی» تفویض یافت و هرچند سلاطین آن مملکت تکلیف ملازمت فرمودند او اقبال نمود و اظهار افتخار ملازمت پادشاه خود کرد. (از مجالس النفائس تألیف میرعلیشیر نوایی ص ۱۱۹). وی معاصر مؤلف مجالس النفائس و از شعرای قرن نهم هجری است.

فضل الله.

[فَ لُحْلُ لاه] [اخ] ابن ابی الخیر. رجوع به ابوسعید ابوالخیر شود.

فضل الله.

[فَ لُحْلُ لاه] [اخ] المحبى بن محب اللهبين محمد المحبى. فاضلى بود که او را معرفت ادب و طب و تاریخ بود. اهل دمشق و پدر محبى مورخ صاحب خلاصه الاثر بود. او را در تاریخ و شعر کتبی است. ولادتش بسال ۱۰۸۲ ه. ق. / ۱۶۲۱ م. و درگذشت او در سال ۱۰۳۱ ه. ق. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی).

فضل الله.

[فَ لُحْلُ لاه] [اخ] ابواللیثی. رجوع به فضل الله سمرقندی شود.

فضل الله.

[فَ لُحْلُ لاه] [اخ] استرآبادی. مؤسس فرقهء حروفیه. رجوع به حروفیان شود.

فضل الله.

[فَ لُحْلُ لاه] [اخ] تبریزی. طبیب معروفی است که در دربار تیمور بوده و در آخرین بیماری او که منجر به مرگش گردید در معالجهء او کوشش و حذاقت بسیار نموده است. (نقل با تصرف از تاریخ ادبی ایران ادوارد برون ترجمهء علی اصغر حکمت ج ۳

ص ۲۳۲).

فضل الله.

[فَ لُلْ لَاه] (اخ) حاج شیخ فضل الله نوری. رجوع به نوری شود.

فضل الله.

[فَ لُلْ لَاه] (اخ) ... الحسینی. ظاهراً والد عبدالله بن فضل الله صاحب وصاف است و حاجی خلیفه بدان تصریح نموده. او را کتابی است به نام المعجم فی آثار ملوک العجم که در آن با اسلوبی ادیبانه سرگذشت پادشاهان قدیم ایران تا آخر عهد ساسانیان به رشته تحریر درآمده و به نام نصره الدین احمد بن یوسف شاه، اتابک لر بزرگ (۱۲۹۶-۱۳۳۰ م.) موشح گشته است. این کتاب از حیث تاریخی از سایر کتاب تاریخی این دوره پایین تر است. انشای آن بطرز وصاف ولی قدر و قیمت آن بسیار کمتر است. در طهران به چاپ سنگی رسیده است. (از تاریخ ادبی ایران ادوارد برون ترجمه علی اصغر حکمت ج ۳ صص ۷۸-۷۹).

فضل الله.

[فَ لُلْ لَاه] (اخ) همدانی، مکنی به ابوتغلب. در قرن چهارم هجری مقارن حکومت عضدالدوله، امیر موصل و اطراف آن بود و هنگامی که عضدالدوله بموصل رفت وی بشام گریخت و بسال ۳۶۹ ه. ق. کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

فضل الله.

[فَ لُلْ لَاه] (اخ) خواجه رشیدالدین فضل الله. رجوع به رشیدالدین فضل الله شود.

فضل الله.

[فَ لُلْ لَاه] (اخ) سمرقندی. او را بواسطه کثرت دانش در علم فقه ابوحنیفه ثانی میگویند و با آنکه اعلم علمای سمرقند بوده، میل به شعر و معما نیز میفرموده و این مطلع از اوست: قد چون سرو تو جانست مرا بلکه روان سویم ای سرو روان شو که فدا سازم جان. و خواجه از جمله شاگردان سیدشریف است. (از مجالس النفائس تألیف میرعلیشیر نوائی ص ۲۰۱). خواجه فضل الله از شعرای قرن نهم هجری بوده است.

فضل الله.

[فَ لُلْ لَاه] (اخ) شیرازی. برسم تجارت به استرآباد آمد و چون شخصی لوند بود سرمایه را با لوندان به شراب و کباب تلف نمود و چون مایه لوندی ناچار به بنیاد صلاح و تقوی ماند. شطرنج کبیر و صغیر را نیکو میبخت و خود را بشعر و معما مشغول میساخت. (از مجالس النفائس میرعلیشیر نوائی ص ۲۹۹). وی با توجه به اینکه همزمان امیرعلیشیر بوده از شعرای قرن نهم هجری است.

فضل برمکی.

[فَ لِبَ م] (اخ) رجوع به فضل بن یحیی برمکی شود.

فضل بصری.

[فَلِ بَ] (اخ) ابن محمد بن علی بن فضل القصبانی النحوی البصری. در نحو و لغت و عربیت فاضل بود، کتابی در نحو نوشت و او راست: حواشی صحاح و کتاب الامالی و کتاب الصفوة فی اشعار العرب. (از روضات الجنات ص ۵۲۴). از مردم بصره و نابینا بود. وفاتش بسال ۴۴۴ ه. ق. / ۱۰۵۲ م. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن احمد.

[فَلِ نِ اَم] (اخ) اسفراینی. رجوع به ابوالعباس اسفراینی شود.

فضل بن جعفر.

[فَلِ نِ جَ فَا] (اخ) ابن فضل بن یونس نخعی. شاعری نابینا از مردم کوفه بود. در آغاز خلافت معتصم در بغداد سکونت گزید و وی را مدح گفت و نیز متوکل و فتح بن خاقان و بعضی دیگر از سران آن زمان را ستوده است. وفاتش بسال ۲۵۵ ه. ق. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی از نکت الهمیان).

فضل بن جعفر.

[فَلِ نِ جَ فَا] (اخ) ابن محمد بن فرات، مکنی به ابوالفتح. از اعیان دولت عباسی بود و مقتدر بالله در سال ۳۲۰ ه. ق. او را وزارت داد. سپس خلع شد و مأموریت خراج مصر و شام را یافت و دوباره به سال ۳۲۴ ه. ق. به وزارت منصوب گردید، ولی به سبب اختلال حال در این مقام مدتی زیاد نماند. پس به شام بازگشت و در رمله به سال ۳۲۷ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن جعفر.

[فَلِ نِ جَ فَا] (اخ) المطیع لله خلیفه عباسی. رجوع به مطیع لله شود.

فضل بن حسن.

[فَلِ نِ حَ سَا] (اخ) طبرسی. رجوع به طبرسی فضل بن حسن شود.

فضل بن دکین.

[فَلِ نِ دُ کَا] (اخ) مکنی به ابونعیم. حافظ و محدث و از اهل کوفه بود و از بزرگان شیوخ بخاری بود و امامی بود و طایفه ای به نام دکینه به او منسوب اند. درگذشت فضل به سال ۲۱۹ ه. ق. بود. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن ربیع.

[فَلِ نِ رَا] (اخ) فضل بن ربیع بن یونس. وزیر ادیب و دورانیش بود. پدرش وزیر منصور عباسی بود و در زمان هارون الرشید به دوران وزارت برامکه از بزرگان دشمنان آن خاندان گردید. پس از برامکه وی عهده دار وزارت شد و تا مرگ هارون در مقام وزارت باقی بود و امین هم او را در وزارت باقی گذاشت و پس از پیروزی مأمون در سال ۱۹۶ ه. ق. پنهان شد، ولی مأمون او را

بخشید. وی به سال ۲۰۸ ه. ق. / ۸۲۴ م. در طوس درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن روح.

[فَلِ بْنِ رَ] (اخ) المهلبی. عامل هارون الرشید در افریقا بود و در سال ۱۷۸ ه. ق. کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن سهل.

[فَلِ بْنِ سَ] (اخ) سرخسی. ذوالریاستین. رجوع به ذوالریاستین شود.

فضل بن صالح.

[فَلِ بْنِ لَ] (اخ) از افسران و اعیان دولت فاطمی مصر بود و بامر الحالم بامرالله در سال ۴۰۰ ه. ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن عباس.

[فَلِ بْنِ عَبَّ بَا] (اخ) ربنجی بخارایی. رجوع به ربنجی شود.

فضل بن عباس.

[فَلِ بْنِ عَبَّ بَا] (اخ) ابن ربیع بن حارث بن عبدالمطلب. یکی از زعمای مدینه در قیام علیه بنی امیه بود و در وقعه حره به سال ۶۳ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن عباس.

[فَلِ بْنِ عَبَّ بَا] (اخ) ابن عبدالمطلب هاشمی قرشی. از دلیران صحابه رسول اکرم و سالمندترین اولاد عباس بود. او را «ردف رسول الله» لقب داده اند. پس از درگذشت رسول اکرم وی به شام رفت و در اردن به بیماری طاعون درگذشت. از وی ۲۴ حدیث صحیح روایت شده است. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن عباس.

[فَلِ بْنِ عَبَّ بَا] (اخ) ابن عتبۀ بن ابی لهب. شاعری است از قریش و از فصحای بنی هاشم بوده است. وی معاصر فرزددق و احوص بود. و عبدالملک بن مروان را می ستود و نخستین هاشمی بود که به ستایش امویان پرداخت. وی را فضل اللهی نیز گفته اند منسوباً به لهب که جد اوست. درگذشت وی در حدود یکصد سال پس از هجرت نبوی اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن عبدالصمد.

[فَلِ بْنِ عَ دُصِّ صَمَ] (اخ) رقاشی. رجوع به ابن رقاشی شود.

فضل بن قدامة.

[فَلِ نِ قُمْ] (اخ) ابوالنجم فضل بن قدامه العجلی. از اکابر رجز‌گویان شعر عرب و معاصر عبدالملک بن مروان بود و در مجالس عبدالملک و فرزندش هشام حضور می‌یافت. وفات او به سال ۱۳۰ ه. ق. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن محمد.

[فَلِ نِ مُمْ حَم] (اخ) لوکری، مکنی به ابوالعباس. رجوع به ابوالعباس لوکری شود.

فضل بن محمد.

[فَلِ نِ مُمْ حَم] (اخ) قضبانی بصری. رجوع به فضل بصری شود.

فضل بن مروان.

[فَلِ نِ مَوْ] (اخ) وی به آیین خدمت خلفا آشنا بود و انشائی نیکو داشت. در بغداد پس از درگذشت مأمون برای معتصم بیعت گرفت و در آن هنگام معتصم در روم بود. سپس معتصم برای مدت سه سال او را وزیر خود کرد و پس از معتصم نیز در دستگاه خلافت بود تا درگذشت. او را بجز «دیوان رسائل» کتابی به نام «الاجبار و المشاهدات» است. تولدش به سال ۱۷۰ ه. ق. و درگذشت او به سال ۲۵۰ ه. ق. / ۸۴۶ م. است. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن یحیی.

[فَلِ نِ یَا] (اخ) ... برمکی. وزیر هارون الرشید و برادر همشیر اوست. از بخشنده ترین مردم زمان خود بود. رشید او را به مدتی کوتاه به وزارت منصوب کرد و سپس در سال ۱۷۸ ه. ق. والی خراسان نمود و تا هنگامی که رشید بر برمکیان خشم گرفت، یعنی تا سال ۱۸۷ ه. ق. در آن مقام بود؛ در سال ۱۸۷ وی و پدرش یحیی به امر هارون زندانی شدند. فضل به سال ۱۹۳ ه. ق. / ۸۰۹ م. در زندان درگذشت. ابن اثیر او را از نیکمردانی شمرده است که جهان مانند او را به یاد ندارد. (از الاعلام زرکلی از ابن اثیر و وفیات الاعیان).

فضل دادن.

[فَدَا] (مص مرکب) برتری و ترجیح دادن. بهتر دانستن و بهتر و برتر شمردن: آن کس که هر دو دید، مر ایوان خواجه را بسیار فضل داد بر ایوان کسروی. فرخی. رجوع به فضل شود.

فضل داشتن.

[فَات] (مص مرکب) برتری داشتن. ترجیح داشتن. بهتر بودن: حکمت و علم بر محال و دروغ فضل دارد چو بر حنوط بخور. ناصر خسرو. آدمی فضل بر دگر حیوان بجوانمردی و ادب دارد. سعدی.

فضل ذوالریاستین.

[فَلِ ذُرُّ رِیَا سَات] (اخ) رجوع به ذوالریاستین شود.

فضل ربیع.

[فَ لِ رَا] (اِخ) فضل بن ربیع وزیر هارون الرشید: هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال هزار فضل ربیعش خریطه دار سخا. خاقانی. چون فصل ربیعی نه که چو فضل ربیعی کز جود طبیعی همه لطفی و نمائی. خاقانی. هزار فصل بدیع است و صد چو فضل ربیع هزار مرغ چو من بو تمام او زبید. خاقانی. رجوع به فضل... ابن ربیع شود.

فضل رقاشی.

[فَ لِ رَا] (اِخ) رجوع به ابن الرقاشی شود.

فضل ستای.

[فَ سِ] (نِف مرکب) ستایندهء فضل و برتری کسی. آنکه دیگران را به فضل و دانش و برتری بستاید: فضل تو همی گوید هر فضل ستایی مدح تو همی خواند هر مدحت خوانی. فرخی.

فضل سهل.

[فَ لِ سَا] (اِخ) فضل بن سهل ذوالریاستین. رجوع به ذوالریاستین شود.

فضل طبرسی.

[فَ لِ طَبَا] (اِخ) وی در قرن یازدهم هجری مفتی شافعیان مکه بود. او را شعر است و کتابی در عروض و به سال ۱۰۸۴ ه. ق. در گذشته است. (از الاعلام زرکلی).

فضل فروشی.

[فَ فُ] (نِف مرکب) آنکه تظاهر به فضل و دانش کند. که هرچه میدانند به دیگران بنماید. رجوع به فضل فروشی شود.

فضل فروشی.

[فَ فُ] (حامص مرکب) خودنمایی به دانش و فضل. دانش خود را به دیگران اظهار کردن و به رخ کشیدن.

فضل قصبانی.

[فَ لِ قَا] (اِخ) رجوع به فضل بصری شود.

فضل کردن.

[فَ كَدَا] (مِص مرکب) لطف کردن. عنایت کردن. توجه کردن: فضل کن، مگذار کز مثنی خسیس چون منی در دور تو باشد حزین. خاقانی. خدایا فضل کن گنج قناعت چو بخشیدی و دادی ملک ایمان. سعدی ||. بخشیدن. احسان: ای صاحب مال فضل

کن بر درویش گز فضل خدا همی شناسی بر خویش. سعدی || رحمت کردن. بخشاییدن: چون تو خجل وار بر آری نفس فضل کند رحمت فریادرس. نظامی. رجوع به فضل شود.

فضل نهادن.

[فَ نَ / نَ دَ] (مص مرکب) ترجیح دادن. برتر دانستن: آدمیزاد نیک محضر باش تا ترا بر دواب فضل نهند. سعدی (صاحبه).

فضلون.

[فَ] (اخ) امیر ابوالمظفر ممدوح قطران. (یادداشت بخط مؤلف). وی از خاندان وهسودانیان است. (از شرح احوال رودکی، بقلم سعید نفیسی صص ۷۸۳-۷۸۴). از سرگذشت وی اطلاعات زیادی در دست نیست: قطران ز بحر خاطر من قطره ای نبود فضلون ز خوان همت تو فضله ای نداشت. خاقانی. قطران گریخت از در فضلون ز بس عطاش آن چون تو بذل و این چو رهی بذله ای نداشت. خاقانی.

فضلویه.

[فَ یَ] (اخ) از امیران شبانکاره است. ابن بلخی نویسد: فضلویه به کار خویش و شبانی مشغول بودی، پس به خدمت صاحب عادل رفت و این صاحب وزیری بود سخت قوی و متمکن و بارأی و تدبیر و صرامت، و سپاهسالاری بود جابی نام که صاحب را با او رأی نیکو نبود، پس فضلویه را به لجاج او بر میکشید و چون ملک دیلم صاحب را بکشت، فضلویه خروج کرد و او را بگرفت و بقلعه «پهن دز» محبوس کرد... پس شبانکارگان را بر کشید و نان پاره و قلاع داد. پس ملک قاورد به پارس آمد و میان او و فضلویه جنگ قائم شد. پس فضلویه به درگاه سلطان شهید آلب ارسلان رفت و رایات منصوره را سوی پارس کشیده و پارس به ضمان به فضلویه دادند و باز عاصی شد و به دز «خرشه» رفت و نظام الملک او را حصار داد تا او گرفتار شد و او را بقلعه استخر بازداشتند و او آن قلعه را به دست گرفت. او را بگرفتند و پوستش پر کاه کردند. (از فارسنامه ابن بلخی چ کمبریج ص ۱۶۶).

فضله.

[فُ / فَ لَ] (ع ا) بقیه و زائد. مانده چیزی. (منتهی الارب). بقیه چیزی. (از اقرب الموارد). باقی مانده چیزی. بقیه. بازمانده. ج، فضلات، فضال. (فرهنگ فارسی معین). زائد: نامردم از ز جعفر برمک چو یادم آید هر فضله ای از آنها چون جعفری ندارم. خاقانی. چرخ کبود آنچنان ناخن تب بردگان فضله ناخن شده ماه ز داغ سقم. خاقانی. قومی از فضله های آب دهانش در لب من لعاب دیدستند. خاقانی. گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم. (گلستان سعدی). زکوة مال بدرکن که فضله رز را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور. سعدی. بیچنگ آر و با دیگران نوش کن نه بر فضله دیگران گوش کن. سعدی || بادروزه که در وقت کار و خواب پوشند. (منتهی الارب). جامه ای که بهنگام خواب بر تن کنند. (از اقرب الموارد). || می. (منتهی الارب). الخمر. ج، فضلات، فضلا. (اقرب الموارد ||). اصطلاح طب) آنچه بعد از غذای بدن، ثفل مأكولات از معده و مثانه و دماغ و غیره خارج شود. (غیاث). سرگین. پلیدی. غایط. (فرهنگ فارسی معین ||). مص) باقی و زائد ماندن. (منتهی الارب).

فضله.

[فَ لَ] [ع ا] هیئت مفضلہ. (منتہی الارب). هیئت بادروزه پوشی ||. نوع تفضل. (ناظم الاطباء). نوعی از فَضَل. یکبار فضل. (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین).

فضله.

[فَ لَ] [اِخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فضله زار.

[فَ لَ] [لِ] [اِ مرکب] جای انبوهی نجاست و پلیدی. (آندراج): جهان را فضله زاری دیده ام کو پاک دامانی که حرف نفرتش بر صفحه خاطر رقم دارد. ملا فوقی (از آندراج).

فضلی.

[فَ] [ص نسبی] منسوب به ابوبکر محمد بن فضل امام بخارا. (سمعانی).

فضلی.

[فُ ض] [ص نسبی] منسوب به فضیل که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).

فضلی.

[فَ] [اِخ] (مولانا) فضلی از شهر هرات است. در خردی نقاشی میکرد و نظمکی میگفت. آخر خود را شاعر تصور کرد. این مطلع از اوست: زاهد بیار خرقة و رهن شراب کن بنیاد زهد و خانهء تقوی خراب کن. (از مجالس النفاثات تألیف میر علیشیر نوایی چ حکمت ص ۸۲). در ترجمهء دیگر کتاب که از محمدشاه قزوینی است نام شاعر فیضی نوشته شده است. رجوع به فیضی شود.

فضلیات.

[فَ لَ] [یا] [ع ا] ج فضلیه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فضلیه شود ||. علوم ادبی که اطلاع بر آنها برای فقیه موجب فضل است و جهل بدانها مضر نیست. (فرهنگ فارسی معین از لباب).

فضلیه.

[فَ لَ] [ی] [ع ص نسبی] مؤنث فضلی. ج، فضلیات. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فضلیات شود.

فضلیه.

[فَ لَ] [ی] [اِخ] یکی از پانزده فرقهء خوارج. پیروان فضل بن عبدالله. (بیان الادیان).

فضو.

[فُ ضُوء] (ع مص) فراخ شدن جای. (منتهی الارب). اتساع ||. در کیسه نکردن درمها را. (از اقرب الموارد). در کیسه کردن درمها را. (منتهی الارب). فضاء. نوشته‌ی منتهی الارب غلط است و معنی «در کیسه نکردن» صحیح است. رجوع به فضاء شود.

فضوح.

[فُ] (ع مص) رسوائی. (منتهی الارب). آشکار کردن بدی کسی را. (از اقرب الموارد). فصاحت. فضیحت. فضیحه: کوهها را هست زین طوفان فزوح کو امانی؟ جز که در کشتی نوح. مولوی.

فضوح.

[فُ] (ع ص) رسوا. (منتهی الارب). مفتضح. (از اقرب الموارد). شتم است مر عربان را. (منتهی الارب): رجل فزوح؛ ای مفتضح. (اقرب الموارد).

فضوحه.

[فُ ح] (ع مص) رسوایی. (منتهی الارب). آشکار کردن عیب کسی را. (اقرب الموارد).

فضوح.

[فُ] (ع ص) میی که خورنده خود را بشکند و سست کند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فزوح شود.

فضول.

[فُ] (ع ا) ج فضل. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین) (اقرب الموارد).

فضول.

[فُ] (ع ا) آنچه از غنیمت زیاد آید و قسمت نشود. (فرهنگ فارسی معین ||). باقی مانده از مال زاید بر حاجت. (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین ||). آنچه از بدن خارج گردد. ج، فضولات || ص) یاوه گو. (فرهنگ فارسی معین ||). آنکه اخبار مضره به دیگران رساند. (یادداشت مؤلف ||). فضول در فارسی به معنی فضولی در عربی به کار رود؛ آنکه بی جهت در کار دیگران مداخله کند. فضول بر وزن «حلول» را معمو به معنی یاوه گو و «فضولی» را به معنی یاوه گویی استعمال کنند؛ ولی در زبان عربی درست برخلاف این است، یعنی فضول به معنی یاوه گویی و فضولی به معنی یاوه گو است. (از فرهنگ فارسی معین). در تداول فارسی زبانان، به معنی کسی است که در اموری دخالت کند که حد یا حق او نیست. (یادداشت مؤلف): سخت نیکو نصیحتی کرد هر چند فضول بود. (تاریخ بیهقی). مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند که اعتراض بر اسرار علم غیب کند. حافظ. - امثال: اگر فضول نباشد شاه چه میداند قلعه کجاست؟ (یادداشت بخط مؤلف). فضول را بردند جهنم، گفت هیزمش تراست. (یادداشت مؤلف). این مثل در موردی به کار رود که منظور این باشد که شخصی در همه جا از خود اظهار وجود کند حتی در موردی که بدانند به حرف او کمترین توجهی نمیشود ||. امص) یاوه گویی. (فرهنگ فارسی معین). اشتغال کسی بدانچه بدو مربوط نیست. (از اقرب الموارد). هرزه درایی. (یادداشت بخط مؤلف): تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب تا کی فضول گویی و آری

حدیث غاب. رودکی. پر فضول است سرت هیچ نخوابی شب و روز که نو این بستانی، کهن آن ندهی. ناصر خسرو. دل پر ز فضول و زند بر لب زردشت چنین نوشت در زند؟ ناصر خسرو. بی هیچ خیر و فضل همه سر پر از فضول همچون زمین شوره ای بی کشت و بی نمی. ناصر خسرو. بعد از آن معنی تکبر و فضول در دماغ سرور متکبران ابلیس پدید آمد. (قصص الانبیاء). هوس فضول بخاطر ایشان راه یابد. (کلیله و دمنه). تو فضول از میانه بیرون بر گوش خر درخور است با سر خر. سنائی. افضل از زین فضولها راند نام افضل بجز اضل منهد. خاقانی. آستین فضول می افشاند که ز ایمان بر او طراز نداشت. خاقانی. عوام از تکامل فضول در ابواب تعامل دست برداشتند. (ترجمهء تاریخ یمینی). در یکی تره چو این عذر ای فضول می نیاید نزد بقالی قبول. مولوی. مرا امر معروف دامن گرفت فضول آتشی گشت و در من گرفت. سعدی. از آنجا که سلامت حال درویشان و صدق معاملات ایشان بود گمان فضولش نبردند. (گلستان). دوران دهر عاقبتم سر سپید کرد وز سر بدرنمیرودم همچنان فضول. سعدی. - بفضول آمدن؛ هرزه درایی. (یادداشت بخط مؤلف). یاوه گوئی کردن: مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز دشمن بفضول آمد و بدگوی بگفتار. فرخی. ترکیب ها: - فضول آقا؛ فضول آوردن. فضول باشی. فضول خرج. فضول گفتن. فضول گو. فضول نفس. فضولی. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود.

فضول.

[ف] [ع ص] کثیرالافضال، فعول به معنی فاعل. (اقرّب الموارد).

فضول آقا.

[ف] [ا مرکب] در تداول عوام، آنکه در اموری که از حق و حد او بیرون است دخالت کند. (یادداشت بخط مؤلف). فضول. رجوع به فضول شود.

فضول آوردن.

[ف] [و د] (مص مرکب) بیهوده گفتن. هرزه درایی: او به رز گفت که ویحکک چه فضول آری تو هنوز این هوس اندر سر خود داری؟ منوچهری.

فضولات.

[ف] [ع ص، ا] ج فضول. (فرهنگ فارسی معین). بصورت جمع به معنی نجاست و مواد زائد به کار میرود.

فضول باشی.

[ف] [ا مرکب] فضول آقا. فضول. (یادداشت بخط مؤلف).

فضول خرج.

[ف] [خ] (ص مرکب) مسرف. (آندراج). ولخرج. آنکه مال خود را در برابر چیزهای بیهوده دهد.

فضول گفتن.

[فُ گُ ت] (مص مرکب) یاوه گوئی. بیهوده گفتن. فضول آوردن: تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب؟ تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب؟ رود کی

فضولگو.

[فُ] (نف مرکب) بیهوده گو. فضول. فضول آقا. فضول باشی. رجوع به مدخل ها در ردیف خود شود.

فضول نفسی.

[فُ ن] (ص مرکب) کنایت از ناصح و واعظ. (غیاث).

فضولی.

[فُ] (ص نسبی) آنکه کار بی فایده کند و در پی مالایعنی رود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که کار بیهوده کند ||. آنکه بی جهت در امور دیگران مداخله کند، بدین معانی در فارسی «فضول» مستعمل است. (فرهنگ فارسی معین): عدو چو گشت فضولی حقیرتر گردد که تعبیه ست کمی در فزونی و آماس. سیدحسن غزنوی. از دهر زاد و دهر فضولی نمای را خون ریختی گرش نبدی حق مادری. خاقانی. - فضولی کردن: به صاحب ردی و صاحب قبولی نشاید کرد مهمان را فضولی. نظامی ||. کسی است که او را نه ولی است و نه اصیل و نه وکیل. (تعریفات ||). درزی. (منتهی الارب). خیاط. (اقرب الموارد).

فضولی.

[فُ] (حامص) مداخله بی جهت در کار دیگران. (فرهنگ فارسی معین): ره راست جویی فضولی مجوی گرت آرزو صحبت اولیاست. ناصر خسرو. رئیس متین را چو بینی بگوی که گرد فضولی بسی می تنی. انوری. الهی نفس سرکش را زبون کن فضولی از دماغ ما برون کن. عطار. این گهی بخشد که اجلالی شوی وز فضولی و دغل خالی شوی. مولوی. که من توبه کردم به دست تو بر که گرد فضولی نگردم دگر. سعدی. در کارخانه ای که ره عقل و فضل نیست فهم ضعیف رای فضولی چرا کند؟ حافظ (دیوان چ غنی ص ۱۲۶ ||). یاوه گوئی. (فرهنگ فارسی معین).

فضولی.

[فُ] (اخ) ملا محمد بن سلیمان بغدادی. از اکابر شعرای قرن دهم هجری است که اشعار مؤثر و سوزناک به زبان ترکی و گاه به عربی و فارسی دارد. وی از وابستگان دربار سلطان سلیمان خان قانونی دهمین سلطان عثمانی بوده. او راست: ۱- انیس القلب، قصیده فارسی. ۲- بنگ و باده، مثنوی ترکی. ۳- حدیقه الشهداء یا ترجمه ترکی روضه الشهداء کاشفی. ۴- دیوان شعرهای ترکی و فارسی که به نام «دیوان فضولی» به چاپ رسیده است. ۵- ساقی نامه. ۶- صحت و مرض به فارسی. ۷- لیلی و مجنون ترکی. ۸- مطلع الاعتقاد در کلام. تضمینی از ابیات معروف فردوسی دارد که ذی نقل می شود: اگر عمرها مردم بدسرشت بود همدم حوریان بهشت در آن محفل پرصفا روز و شب ز جبریل خواند فنون ادب بدان اعتقاد سرانجام کار نگردد از او جز بدی آشکار و گر سالها گوهر تابناک فتد خوار و بیقدر بر روی خاک چو از خاک خیزد همان گوهر است شهان را برازنده افسر است. (از ریحانه الادب ج ۳).

فضولی بیع.

[فُی بَ] (ترکیب اضافی، مرکب) فروختن متاع و ملک دیگری بلااسترضای او. (آندراج). (یادداشت مؤلف).

فضولی کردن.

[فُ کَدَ] (مص مرکب) زیاده از حد خویش گفتن. در تداول عوام، دخالت کوچکی در گفتار یا کردار بزرگترها. (از یادداشتهای مؤلف): چون فضولی کرد و دست و پا نمود در عنا افتاد و در کور و کبود. مولوی. کم فضولی کن تو در حکم قدر درخور آمد شخص خر با گوش خر. مولوی.

فضه.

[فِضْ ضَ] (ع ا) سیم. ج، فضض. (منتهی الارب). عنصر معروف سپیدی است که نزدیکترین فلزات به طلاست و از آن انواع سکه و زیورها و ظروف سازند. (از اقرب الموارد). رجوع به نقره شود ||. زمین سنگلاخ سوخته بلند. (منتهی الارب). ج، فضض، فضاض. (از اقرب الموارد ||). حقوقی بود که در زمان صفویه در بنادر خلیج فارس از کشتیها گرفته می شد. (یادداشت مؤلف).

فضه.

[فِضْ ضَ] (ع ا) زمین سنگلاخ سوخته بلند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضه.

[فِضْ ضَ] (اخ) در افسانه ها، نام خادمه حضرت فاطمه (س) دختر پیامبر اسلام (ص) است. -امثال: امروز کار خانه با فضه است؛ در مورد کسی گویند که گاهگاه کاری غیر از وظیفه خود را به عهده گیرد. مأخوذ از این روایت است که حضرت فاطمه (س) یک روز کارهای خانه را خود به عهده می گرفت و یک روز به عهده فضه می گذاشت. (از یادداشتهای مؤلف).

فضی.

[فِضْ ضِی] (ع ص نسبی) سیمین و نقره ای. (آندراج). از سیم. برنگ سیم. (یادداشت به خط مؤلف).

فضیح.

[فَ] (ع ا) خوی. (منتهی الارب). عرق. (اقرب الموارد).

فضیح.

[فَ] (ع ص) رسوا. (منتهی الارب ||). هو فضیح بالجمال؛ یعنی او بدسیاست است شتران را. (منتهی الارب ||). ا) شرابی که از غوره خرما گیرند آنگاه که خرما آغاز سرخ شدن کرده باشد. (یادداشت بخط مؤلف). مصحف «فضیح» است به خاء منقوط. رجوع به فضیح شود.

فضیحت.

[فَ حَ] [عِ مَص] فضیحة. رسوا کردن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی (||)). (امص) آشکاری عیب کسی. (از اقرب الموارد). رسوایی و بدنامی. ج، فضائح. (فرهنگ فارسی معین): و هر آینه در معرض فضیحت عامه افتد. (کليلة و دمنه). فضیحت خویش بدید. (کليلة و دمنه). که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر. سعدی.

فضیحت کردن.

[فَ حَ كَ دَ] [مَص مَرَكَب] رسوا کردن. آبروی کسی را بردن: آدمی را زبان فضیحت کرد. سعدی (گلستان).

فضیحة.

[فَ حَ] [عِ مَص] رسوایی. (منتھی الارب). رجوع به فضیحت شود.

فضیخ.

[فَ] [عِ ا] دوشاب انگور || شرابی که از عصاره غوره خام سازند. (منتھی الارب) (از اقرب الموارد ||). شیر بسیار آب آمیخته. (منتھی الارب). شیری که آنقدر بر آن آب ریخته باشند که رقیق شود. (از اقرب الموارد).

فضیض.

[فَ] [عِ ص، ا] ریزه چیزی. (منتھی الارب). شکسته. (از اقرب الموارد ||). آنچه منتشر و پراکنده شود از آب در وقت طهارت کردن. (منتھی الارب ||). آب خوش روان ||. شکوفه‌هاول برآمده ||. هر متفرق و پریشان. (منتھی الارب) (از اقرب الموارد).

فضیل.

[فُ ضَ] [اِخ] ابن عیاض. از مشاهیر عرفای قرن دوم هجری است. فضیل بن عیاض بن مسعود التیمی الیربوعی، مکنی به ابوعلی و ملقب به شیخ الحرم. از اکابر عباد و صلحا و در حدیث مورد اعتماد بود. کسانی از جمله امام شافعی از وی حدیث شنیده اند. اصل او از کوفه و مولدش سمرقند و سکونتش در مکه بود و هم در مکه بسال ۱۸۷ ه. ق. / ۸۰۳ م. درگذشت. تولدش بسال ۱۰۵ ه. ق. بود. (از الاعلام زرکلی از طبقات الصوفیه و تذکره الحفاظ). اول حال او آن بود که میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاهی پشمین بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افکنده و یاران بسیار داشتی، همه دزدان و راهزنان بودند و شب و روز راه زدندی و کالا به نزدیک فضیل آوردندی که مهتر ایشان بود و او میان ایشان قسمت کردی و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی... روزی کاروانی شگرف می آید و یاران او کاروان گوش میداشتند. مردی در میان کاروان بود و آواز دزدان شنوده بود. بدره ای زر داشت.... چون از راه یک سو شد خیمه فضیل بدید. به نزدیک خیمه او را دید بر صورت و جامه زاهدان، شاد شد و آن بدره به امانت بدو سپرد. فضیل گفت: برو و در آن کنج خیمه بنه. مرد چنان کرد و بازگشت و به کاروانگاه رسید. کاروان زده بودند و مردمان بسته و افکنده، همه را دست بگشاد و چیزی که باقی مانده بود جمع کردند و برفتند و آن مرد به نزدیک فضیل آمد تا بدره بستاند، او را دید با دزدان نشسته و کالاها قسمت میکردند. مرد چون چنان بدید گفت: بدره زر خویش به دزد دادم. فضیل او را از دور بدید، بانگ کرد. مرد چون بیامد گفت: همانجا که نهاده ای برگیر و برو. مرد دررفت و بدره برداشت و برفت. یاران گفتند:

آخر ما در همهء کاروان یک درم نقد نیافتیم، تو ده هزار درم بازمی دهی؟ فضیل گفت: این مرد به من گمان نیکو برد. من نیز به خدای گمان نیکو برده ام که مرا توبه دهد. گمان او راست گردانیدم تا حق گمان من راست گرداند... چون اجلش نزدیک آمد دو دختر داشت. عیال را وصیت کرد که چون من بمیرم این دختران را برگیر و بر کوه بوقییس بر، و روی سوی آسمان کن و بگویی که خداوندا فضیل مرا وصیت کرد و گفت تا من زنده بودم این زینهاریان را بطاقت خویش میداشتم. چون مرا بزندان گور محبوس گردانیدی، زینهاریان را باز دادم. چون فضیل را دفن کردند عیالش همچنان کرد که او گفته بود... همان ساعت امیر یمن با دو پسر خود آنجا بگذشت، ایشان را دید با گریستن و زاری. گفت: شما از کجائید؟ آن زن حال باز گفت. امیر گفت: این دختران را به این پسران خویش دادم، هر یکی را ده هزار دینار کاوین کردم. تو بدین بسنده کردی؟ گفت: کردم. در حال عماریها و فرشها و دیباها بساخت و ایشان را به یمن برد. (از تذکره الاولیاء عطار).

فضیلت.

[فَ لَ] [عِ اِ مِ ص] فضیله. رجحان. برتری. مزیت. فزونی. (از منتهی الارب): آدمیان را به فضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید. (کليله و دمنه). چه هر که از خرد بهره دارد فضیلت او بر وی پوشیده نماند. (کليله و دمنه). چندانک اندک مایهء وقوف افتاده و فضیلت آن را بشناختم به رغبتی صادق و حرص غالب در تعلم آن می کوشیدم. (کليله و دمنه). در خبری خوانده ام فضیلت آنرا خاست مرا آرزوش قرب سه سال است. خاقانی. صدهزار است این فضیلت گر رسد اندر شمار تا بچپ کردی حساب این فضیلت ها به راست. خاقانی ||. صفت نیکو. مقابل رذیله. ج، فضایل. فضیلت های اصلی عبارتند از: شجاعت، عفت و حکمت. (فرهنگ فارسی معین). فضایل اصلی را چهار دانسته اند که یکی از آنها هم عدالت است: کدام فضیلت از این فراز که از امت به امت و ملت به ملت رسید و مردود نگشت. (کليله و دمنه). طایفه از حکمای هند در فضیلت ابوزرجمهر سخن می گفتند. (گلستان). || دانش و حکمت. پایه بلند در فضل. (منتهی الارب). - فضیلت گستر؛ دانش گستر. و رجوع به همین مدخل در ردیف خود شود.

فضیلت دادن.

[فَ لَ دَ] (مِ ص مِ رِ كَب) ترجیح دادن. برتری دادن. برتر شمردن. بهتر دانستن: ترا بر وی فضیلت داده، شکر نعمت رب العالمین بجا آر. (گلستان).

فضیلت گستر.

[فَ لَ كُ تَ] (نِ ف مِ رِ كَب) فضیلت گسترده. آنکه فضیلت را بسط دهد ||. دانشمند. (فرهنگ فارسی معین).

فضیلت نهادن.

[فَ لَ نِ نَ دَ] (مِ ص مِ رِ كَب) ترجیح نهادن. برتری دادن. فضیلت دادن: نگویم فضیلت نهم بر کسی چنان باش با من که با هر کسی. سعدی. چو خسرو فضیلت نهد بر ویم ندانی که دشمن بود در پیم. سعدی. رجوع به فضیلت شود

فضیل عیاض.

[فُ ضَ لَ عِ] (اِ ح) فضیل بن عیاض عارف معروف: کجاست یحیی و ذالنون و کو فضیل عیاض؟ شقیق و شبلی و سفیان کجا و

حاتم کو؟ ناصر خسرو. رجوع به فضیل.... ابن عیاض شود.

فضیله.

[فَ لَ] [عِ اِص] فزونی. (منتهی الارب). مزیت. خلاف نقیصه و رذیله. (از اقرب الموارد ||). پایه بلند در فضل. ج، فضایل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فط.

[فَ] [اِ] مرغ آبی باشد. (فرهنگ اسدی). بط. رجوع به بط شود.

فطاء.

[فَ آ] [عِ ص] مؤنث أَفْطَأُ. (منتهی الارب). ج، فُطاء. (اقرب الموارد).

فطار.

[فُ] [عِ ص] شمشیر که در آن کفتگی باشد و نبرد چیزی را. (آندراج) (از اقرب الموارد).

فطار لیس.

[] (معرب، ا) سرخس. (از فهرست مخزن الادویه).

فطار میقی.

[] (معرب، ا) فطر میقی. به یونانی عرطنیثاست و گویند کندش است. (فهرست مخزن الادویه).

فطاری.

[فُ رِ ی] [عِ ص] مردی که در او نه خیری است و نه شری. (از اقرب الموارد).

فطافط.

[فَ فِ] [عِ اِ صَوْت] آوازهای هنگام زجر. (از اقرب الموارد). آوازهای وقت سرزنش و زجر، و نزدیک آرمیدن با زن. (آندراج).

فطام.

[فِ] [عِ اِ مِص] جدا کردن طفل از مادر. (از اقرب الموارد). موقوف کردن شیرخوارگی کودک بعد عمر دوسالگی. (غیاث): دایه جود ترا گفتم، کرا خواهی رضیع؟ گفت باری آز را کش نیست امید فطام. کمال الدین اسماعیل. چون فطامش شد بگفتم با پری تا در آموزش نطق و داوری. مولوی. گرز شیر دیو تن را و ابری در فطام او بسی حلوا خوری. مولوی. پس حیات ماست موقوف فطام اندک اندک جمع کن، تم الکلام. مولوی ||. شکستگی ||. مفارقت از هر چیز. (غیاث ||). (ا) زمان فطام. زمان باز گرفتن کودک

از شیر. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد).

فطانت.

[فَ نَ] (عِ اِمَص) زیرکی و دانایی. (غیاث). زیرکی و هوشیاری (||. مص) درک کردن. دریافتن. (فرهنگ فارسی معین). فهمیدن و ادراک کردن ||. ماهر شدن در کاری. (از اقرب الموارد).

فطانه.

[فَ نَ] (عِ مَص) فطانت. رجوع به فطانت شود.

فطانیه.

[فَ یَ] (عِ مَص) فطانه. رجوع به فطانت شود.

فطاً.

[فَطَّأ] (عِ مَص) پست و هموار شدن و درآمدن پشت شتر از گرانی بار. (از ناظم الاطباء). به معنی فطا است با تمام معانی آن ||. بار کردن بر بعیر بار سنگین چنانکه پشتش صاف گردد و فرورود ||. آوردن قوم را آنچه دوست ندارند. (از اقرب الموارد).

فطاً.

[فَ طَاءَ] (عِ مَص) فرورفتن پشت و برآمدن سینه. (از اقرب الموارد). برآمدن سینه ||. برآمدن پشت. (منتهی الارب ||). فرورفتن پشت شتر خلقه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). پهن بینی شدن. (منتهی الارب).

فطء.

[فُ طُءَ] (عِ ص، ا) جِ اَفْطَأ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به افطأ شود.

فطأه.

[فُ طُءَ] (عِ مَص) برآمدن سینه. (منتهی الارب).

فطأه.

[فَ طَأَ] (عِ مَص) بر پشت کسی زدن ||. آرمیدن زن ||. بیفکندن کسی را بر زمین ||. تیز دادن به چیزی ||. رنج بردن ||. کفک آوردن دیگ ||. پست و هموار گردیدن پشت شتر کسی از گرانی بار و درآمدن. (منتهی الارب). رجوع به فطأ و فطأ شود.

فطح.

[فَ] (عِ مَص) پهن کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد ||). با چوبدستی زدن. (از اقرب الموارد ||). انداختن زن بیچه را.

(آندراج) (از اقرب الموارد).

فطل.

[فِ طَ] (ع ا) روزگاری که انسان در آن خلق نشده بود: زمن الفطحل؛ یعنی زمان نوح. و در مبالغه قدمت چیزی گویند: آن از زمان فطل است. (از اقرب الموارد). مثل عهد دقیانوس در فارسی.

فطحیه.

[فَ حِ ی] (اِخ) افطحیه. معتقدین به امامت عبدالله بن امام جعفر صادق (ع) ملقب به افطح الرأس یا افطح الرجلین. (از خاندان نوبختی ص ۲۶۰). فطحیه خالص فرقه ای از فطحیه که امامت دو برادر را در صورتی که اکبر آنها پسری نداشته باشد جایز می‌شمردند و بهمین نظر بعد از امام یازدهم جعفر بن علی برادر آن حضرت را امام می‌پنداشتند. (از خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۲۶۱).

فطر.

[فَ] (ع مص) آفریدن ||. شکافتن. (ترجمان القرآن جرجانی) (از اقرب الموارد ||). دوشیدن ماده شتر و گوسپند را به سبابه و ابهام یا با کنار انگشتان. (از اقرب الموارد ||). شتاب کردن در خمیر و از آن نان فطیر پختن. (ناظم الاطباء ||). اختراع و ابتداء و انشاء کردن کار را ||. خوردن و آشامیدن روزه دار. (از اقرب الموارد). رجوع به فطر شود (||. ا) شکاف. ج، فُطور. (منتهی الارب).

فطر.

[فَ] (ع مص) گشایش روزه. (منتهی الارب). روزه گشادن. (فرهنگ فارسی معین). مقابل صوم. (از اقرب الموارد). - عید فطر؛ عید روزه گشادن. عید فطر نزد مسلمانان عید پس از روزه رمضان است. (از اقرب الموارد). جشنی که مسلمانان پس از پایان ماه رمضان در روز اول شوال گیرند: گفتیم کدام عید نه اضحی بود نه فطر بیرون از این دو عید چه عید است دیگرش. خاقانی. - زکات فطر؛ فطره. فطریه. رجوع به فطره و فطریه شود (||. ا) انگوری که سرهای آن پیدا شود. (از اقرب الموارد). انگور وقتی که سر آن ظاهر گردد. (منتهی الارب).

فطر.

[فُ] (ع ا) نباتی است سفید بشکل نصف تخم مرغ که منکوس باشد و بی برگ و گل و ساقش بسیار کوتاه و جوف او مملو از صفایح، و ماکول، او را به فارسی قارچ [خوانند] و فطر و کماءه اسم جنس ماکول و غیر ماکول آنند... (از تحفه حکیم مؤمن). نوعی از سماروغ است و این بدترین همه انواع است و پوست این زهر قاتل باشد و اگر کمتر خورند بیهوش گرداند. (برهان). و بیاید دانست که از خوردن فطر که به پارسی سماروغ گویند... زفان آماس کند. (ذخیره خوارزمشاهی). نام گونه ای قارچ که آن را دنبلان گویند و خوراکی است. (فرهنگ فارسی معین ||). نام عام قارچهای سمی کلاهک دار است. در اسماء العقار (ذیل نمره ۱۹۲) کلمه فطر مرادف با «کما» ذکر شده، در حالی که کما نام گیاهی از تیره چتریان است. (فرهنگ فارسی معین).

فطر.

[ف] (اخ) دهی است از بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین، دارای ۲۲۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غلات دیمی، باقلا، ماش و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فطرا.

[ف] (مغرب، ا) به لغت یونانی مطلق تخم را گویند. و به عربی بذر خوانند. (برهان).

فطراسالین.

[ف] (مغرب، ا) کرفس صخری است که کرفس جبلی نامند. (فهرست معزن الادویه). رجوع به فطراسالیون شود.

فطراسالیون.

[ف] (مغرب، ا) بلغت یونانی تخم کرفس باشد چه فطرا به معنی تخم و سالیون کرفس کوهی است و بعضی گویند نوعی از سماروغ است. (آندراج) (از برهان). تخم کرفس رومی. (ترجمه صیدنه). تخم کرفس کوهی است. (ذخیره خوارزمشاهی).

فطرت.

[ف] (ع اص) آفرینش. (از منتهی الارب): در فطرت کاینات به وزیر و مشیر و معاونت و مظاهرت محتاج نگشت. (کلیله و دمنه). رجوع به فطره شود. ابداع و اختراع (||. ا) صفتی که هر موجود در آغاز خلقتش داراست. (فرهنگ فارسی معین). خمیره. سرشت. جبلت. (یادداشت مؤلف). سرشت که بچه بر آن آفریده در رحم. (از منتهی الارب): چنان دید امیرالمؤمنین بفطرت تیز و فکرت شافی که بگرداند خاطر خود را از جزع بر این مصیبت ها. (تاریخ بیهقی). قضا فعلست در فطرت، قدر منطبق به امر حق خرد عرشت در حکمت معانی وحی و کرسی آن. ناصر خسرو. عقل و فطرت به جوی نستانند دور دور شکم و دستار است. صائب.

فطرتاً.

[ف] (ع ق) به گهر و به گوهر. (یادداشت مؤلف). از روی فطرت و سرشت و طبیعت. عادتاً. طبعاً. صحیح تر آن است که فطره نویسند و روی تاء گرد تنوین گذارند. رجوع به فطره شود.

فطرت اول.

[ف] (ر ت ا و) (ترکیب وصفی، مرکب) پیدایش ارواح. (غیاث).

فطرت بروجردی.

[ف] (ر ت ب ج) (اخ) اسمش محمد امین بیگ است و در اصفهان تحصیل علوم کرده، سپس به هند رفته و مدتی بعد دوباره به اصفهان بازگشته است. طبعش به قصیده سرایی میل داشته است و از اوست: خیال دانه خال تو قید طوطی هند شکنج سنبل زلف تو دام آهوی چین نهان تر است بجادوی زلف آیت کفر عیان تر است بهاروت چشم سحر مبین بسیمگون سمن توست خط ز عنبر تر

به بسدین صدف توست عقد درّ ثمین. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۸۲).

فطرت نوائی.

[فِ رَتِ نَ] (اِخ) چراغعلی خان. اصلش از قصبه نوای مازندران و از نجای آن سامان بوده و در مبادی دولت خاقان صاحبقران در آن حضرت اعتبار وافر داشته، سپس به وزارت شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس مأمور شد... آخر الامر از آن منصب معاف شد و بحضرت خاقان صاحبقران بازگشت و رحلت کرد. (از مجمع الفصحاء رضاقلی خان هدایت ج ۲ ص ۳۹۴).

فطرس.

[فُ رُ] (اِخ) نام یکی از حواریان عیسی علیه السلام. (یادداشت مؤلف). پطرس. بطرس. رجوع به پطرس شود.

فطرس.

[فُ رُ] (اِخ) نام نهری در نزدیکی رمله در سرزمین فلسطین. (از معجم البلدان).

فطرمیقی.

[] (معرب، ا) فطرمیقی. عرطنیثاست و گویند کندش است. (فهرست مخزن الادویه).

فطروسلیون.

[فُ رُ سَ] (معرب، ا) بزرگرفس جبلی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فطراسالیون شود.

فطره.

[فِ رَا] (ع اِص) آفرینش. (ترجمان القرآن جرجانی ||). (ا) سرشت که بچه بر آن آفریده در رحم. (منتهی الارب). الجبله المتهیئه لقبول الدین. (تعریفات ||). دین. (منتهی الارب ||). صدقه فطر. (ناظم الاطباء). آنچه برای سلامت تن در آغاز ماه شوال پس از روزه رمضان به فقیران دهند. زکات فطر. فطریه: توانگران را وقف است و نذر و مهمانی زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی. سعدی. رجوع به فطریه شود.

فطره.

[فِ رَتْنُ] (ع ق) فطرتاً. از روی فطرت و طبیعت. از روی سرشت و خلقت. عادتاً. طبعاً.

فطره الله.

[فِ رَتْلُ لاه] (ع اِ مرکب) آفرینش ایزدی. هستی ازلی. وجود حق: فطره الله چیست؟ رنگ خم هو پیسه ها یکرنگ گردد اندر او. مولوی.

فطره زمین.

[فِ رِ زَ] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان سنندج، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فطری.

[فِ رِ ی] (ع ص نسبی) منسوب به فطرت. اصلی. ذاتی. طبیعی. خلقی. (غیاث). جبلّی. گه‌ری. گوهری. طبعی. ذاتی. خلقی. (از یادداشتهای مؤلف ||). منسوب به فطر. مربوط به فطر. فطریّه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فطریّه شود.

فطریات.

[فِ رِ ی] (ع ا) جِ فطریّه. امور طبیعی. (فرهنگ فارسی معین).

فطریاتا.

[فُ] (ا) کماه ایض است که فطر ماکول و به فارسی هیکل و سماروغ نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فطریس.

[] (معرب، ا) سرخس. (از فهرست مخزن الادویه).

فطریطن.

[] (معرب، ا) فطریطیون که عصیر عنب است. (فهرست مخزن الادویه).

فطریطیون.

[] (معرب، ا) رجوع به فطریطن شود.

فطریوس.

[] (معرب، ا) عدس جبلّی. (از فهرست مخزن الادویه).

فطریّه.

[فِ رِ ی] (ع ص نسبی) فطریّه. مؤنث فطری. طبیعیّه. ج، فطریات. - امور فطریّه؛ امور طبیعی. (از فرهنگ فارسی معین ||). (ا) اصطلاح شرع آنچه در روز عید فطر نقداً یا جنساً طبق دستور شرع به مستحقان دهند و واجب است. (فرهنگ فارسی معین). فطره. زکات فطر.

فطر.

[ف] (ع مص) مردن و گویند لغتی است در فطس. (از اقرب الموارد). رجوع به فطس شود.

فطس.

[فَ] (ع ا) دانه آس (مص) بر روی کسی گفتن ||. پهن کردن آهن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فطس.

[فَطَّ] (ع مص) پهن بینی گردیدن ||. پست و منتشر استخوان بینی شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و در بیت زیر به سکون ثانی بکار رفته است: رنجهها داده ست کآن را چاره نیست آن بمثل گنگی و فطس و عمی است. مولوی.

فطساء.

[فَ] (ع ص) مؤنث افطس. رجوع به فطس شود.

فطسۃ.

[فَسَّ] (ع ا) یکی از فطس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حب الاسب. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فطس شود ||. پوست جانور مرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). مهره ای که بدان زنان مردان را بند کنند. (منتهی الارب).

فطسۃ.

[فَطَّسَ] (ع امص) پهنایی بینی و بستگی و پراکندگی استخوان آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فطعم.

[] (ا) قرنفل. (از فهرست مخزن الادویه).

فطفطۃ.

[فَفَطَّ] (ع مص) سرگین کردن ||. سخنی گفتن که مفهوم نگردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فطفولن.

[] (معرب، ا) بنظافیلن. (از فهرست مخزن الادویه).

فطلا.

[] (معرب، ا) ورد. (از فهرست مخزن الادویه).

فطلوس.

[] (معرب، ا) شبه. (فهرست مخزن الادویه).

فطم.

[ف] [ع مص] بریدن چیزی را ||. بازداشتن مرد را از عادت وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). از شیر باز گرفتن. (از اقرب الموارد). رجوع به فطام شود.

فطم.

[ف ط] [ع ص، ا] ج فطیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فطن.

[ف] [ع ص] دانا و زیرک و تیزخاطر. ج، فُطن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فطن.

[ف] [ع ص، ا] ج فَطن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فطن.

[ف ط] [ع ا] ج فطنه. (اقرب الموارد): حلم او چون کوه و اندر کوه او کھف امان طبع او چون بحر و اندر بحر او در فطن. منوچهری. ای بسا علم و ذکاوات و فطن گشته رهرو را چو غول راهزن. مولوی.

فطن.

[ف ط / ط] [ع ص] تیزخاطر. (منتهی الارب). زیرک و دانا. (غیاث) (از اقرب الموارد). بافطانت. (یادداشت مؤلف): همچنین میرفت بالا تا یکی مهتر موران فطن بود اندکی. مولوی.

فطن.

[ف / ف] [ع مص] دانا و زیرک شدن. (منتهی الارب).

فطنت.

[ف ن] [ع امص] فطنه. زیرکی و دانایی. (غیاث). زیرکی. هوشیاری. تیزخاطری. (فرهنگ فارسی معین): هر خردمندی که فطنتی دارد تواند دانست که حمید امیرالمؤمنین به معنی از نعوت حضرت خلافت است. (تاریخ بیهقی). وین گنه طبع را نهم که همی مایه فطنت و ذکا باشد. مسعود سعد. دشمن اند این ذهن و فطنت را حریفان حسد منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا. خاقانی. چون نداری فطنت و نور هدی بهر کوران روی را میزن جلا. مولوی. هستیش بیداری و فطنت دهد سهو و نسیان از دلش بیرون جهد. مولوی. وز اینجا گفته اند خداوندان فطنت و خبرت. (گلستان سعدی). اصحاب فطنت و ارباب خبرت گفته اند... (گلستان سعدی ||). دانایی. (فرهنگ فارسی معین): با آنکه بهترین خلف دهرم آید ز فضل و فطنت من عارش. خاقانی. - عطار د فطنت؛ بسیار دانا. چه عطار د ستاره دیران و دانشوران است: مشتری فر و عطار د فطنت است تحفه هاش از مدحت آرائی فرست. خاقانی.

رجوع به فطنه شود.

فطنه.

[فِ نَ] (ع مص، امص) فطنت. زیرکی و دانایی و تیزخاطری. (منتهی الارب). حذاقت و فهم. مقابل غباوه. ج، فِطْن. (از اقرب الموارد). دریافتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغه زوزنی ||). دانستن چیزی را. (منتهی الارب). رجوع به فطن شود.

فطنه.

[فَ طِ نَ] (ع ص) زن زیرک و تیزخاطر و ماهر در امور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فِطْن شود.

فطو.

[فَطُو] (ع مص) سخت راندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). تاریکی شب به همه جای رسیدن. (مصادر اللغه زوزنی).

فطوح.

[فَ] (ع ص) ناقه بزرگ شکم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فطوحینا.

[] (معرب، ا) سراج العقرب. (فهرست مخزن الادویه).

فطوحیون.

[] (معرب، ا) به یونانی زفت رطب است. (فهرست مخزن الادویه).

فطور.

[فُ] (ع مص) برآمدن دندان نیش شتر. (منتهی الارب ||). خوردن و آشامیدن روزه دار و گفته اند ابتدا کردن بخوردن و آشامیدن. (از اقرب الموارد ||). جِ فَطْر. (منتهی الارب). رجوع به فَطْر (شکاف) شود.

فطور.

[فَ] (ع ا) آنچه بدان افطار کنند و روزه گشایند. (منتهی الارب). آنچه بدان روزه گشایند از طعام و جز آن. (از اقرب الموارد).

فطورچی.

[فَ رَ / رِ] (ص مرکب) فاطوره چی. فتوره چی. (۱) پارچه فروش. قماش فروش. (۱) - در فرهنگ فارسی معین فتوره به معنی پارچه و قماش آمده است.

فطوره.

[فَ رَ] (ع ا) گوسپندی که روز فطر ذبح کنند. (اقراب الموارد): ذبحنا فطوره؛ ای شاء یوم الفطر. (منتھی الارب).

فطوری.

[فَ رَ ی] (ع ا) آنچه بدان افطار نمایند و روزه گشایند. (منتھی الارب) (اقراب الموارد).

فطوری‌دس.

[] (معرب، ا) اسم یونانی دجاج است. (تحفه حکیم مؤمن). دجاج. (فهرست مخزن الادویه).

فطوس.

[فُ] (ع مص) مردن. (منتھی الارب) (از اقراب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

فطوس.

[] (ا) حب الاس. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فطس شود.

فطوطی.

[فَ طَا] (ع ص) مرد کوژپشت. (منتھی الارب) (از اقراب الموارد).

فطول.

[] (ا) هزارچشان است که فاشرا باشد. (فهرست مخزن الادویه). فاشرا. هزارافشان. هزارچشان. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود.

فطون.

[فَ] (ع ص) تیزخاطر. (منتھی الارب) (اقراب الموارد).

فطونه.

[فُ نَ] (ع مص) دانا و زیرک گردیدن. (منتھی الارب) (از اقراب الموارد).

فطوه.

[] (ا) خردل ابیض. (فهرست مخزن الادویه).

فطه.

[فَ طَه] (ع امص) گشادگی پشت. (منتھی الارب) (از اقراب الموارد).

فطهاء .

[ف] (ع ص) زن گشاده پشت. (از اقرب الموارد).

فطیر .

[ف] (ع ا) خلاف خمیر یعنی ناخاسته و هرچه زودی و شتابی کرده شود از وقت ادراک آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خمیر برنیامده. (برهان). - امثال: بی مایه فطیر است؛ منظور این است که اگر بنیاد چیزی درست نباشد به ثمر نخواهد رسید. در تداول امروز نیز بدین معنی به کار رود. هر کاری که پول در آن خرج نکنی به نتیجه نمیرسد || نانی را گویند که خمیر آن را مایه زده باشند و برنیامده و نرسیده باشد. (برهان). نان بی خمیر مایه. (منتهی الارب). در تداول مردم گناباد، فطیر دو معنی دارد: یکی نانی که مایه یا خمیر ترش به آن نزنند و دیگر نان روغنی. در تداول اراک و شهرهای مرکزی ایران، نوعی نان شیرمال را که روی آن زردچوبه زنند و به اندازه های کوچک در تنور پزند فطیر می گویند و خمیر اینگونه نان را مایه ترش نمی زنند. معموی روغن و شیره انگور یا خرده قند نیز بخمیر آن می افزایند و این نان را برای زمستان یا نوروز بیشتر تهیه میکنند: سکوبا بدو گفت کای نامدار فطیر است با تره جویبار... فردوسی. دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد همچون سبوس تر نه خمیری و نه فطیر. ناصر خسرو. مخور از خوان او نه پخته نه خام مخراز دست او خمیر و فطیر. ناصر خسرو. نان آن کس پخته باشد نزد آنها کز خرد نه خمیری دارد اندر راه فطرت نه فطیر. سنائی. خانه پیرزن که طوفان برد در تنورش فطیر نتوان یافت. خاقانی. رجوع به فطیر خواران شود.

فطیر .

[ف] (اخ) عید یهود و نصرانیان. (یادداشت مؤلف). از اعیاد یهود. (اقرب الموارد): گر نبارد فیض باران عنایت بر سرم لایبه بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر. سعدی. رجوع به فطیر خواران شود.

فطیر خواران .

[ف] (خا / خوا) (ا مرکب) نام هفت روز، از پانزدهم تا بیست و یکم ماه نisan که یهود در آن هفت روز فطیر خورد بجای خمیر. (از التفهیم لاوائل صناعة التنجیم ابوریحان بیرونی ص ۲۴۳).

فطیره .

[ف] (ع ا) گوسپندی که بروز عید کشند. (منتهی الارب). گوسپندی که روز فطر کشند. فطوره. (از اقرب الموارد). رجوع به فطوره شود.

فطیس .

[ف] (طی) (مغرب، ا) پتک بزرگ. لغت رومی یا سریانی است. (از منتهی الارب). پتک بزرگ. خایسک بزرگ. (زمخشری یادداشت مؤلف). مطرقه بزرگ یا پتک بزرگ کلان که بدان آهن را می کوبند به هندی آن را کهن گویند. (غیاث).

فطیس.

[فُ طَ] (اخ). ابن سلیمان بن عبدالملک بن زیاد دبیر، وزیر و نخستین کس از خاندان بنی فطیس بود که در اندلس به وزارت رسید و بسال ۲۰۵ هـ ق. / ۸۲۰ م. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

فطیسه.

[فِطْ طِی سَ] (ع ا) بینی خوگ || بینی خوگ و گرداگرد آن || لب مردم || لَفِج هر جانور ذی خف || خرطوم ددان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فرطیسه و فرطوسه شود.

فطیلامج.

[] (معرب، ا) فاط. (از فهرست مخزن الادویه).

فطیلون.

[] (معرب، ا) فاوانیا. (از فهرست مخزن الادویه).

فطیم.

[فَ] (ع ص) کودک از شیر بازشده. ج، فُطْم. (منتهی الارب). مفطوم. (از اقرب الموارد). فصیل. (یادداشت مؤلف).

فطیمه.

[فَ مَ] (ع ص) شترپچه از شیر بازشده. (منتهی الارب).

فطین.

[فَ] (ع ص) دانا و زیرک || ماهر در کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) || تیزخاطر. (منتهی الارب). دارای فهم و ادراک. (از اقرب الموارد). رجوع به فطن و فطون شود.

فطین و لوس.

[] (معرب، ا) قاقله. (از فهرست مخزن الادویه).

فظ.

[فَظْ ظَ] (ع ص) مرد درشت خوی بدخوی سنگدل بدزبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درشتخوی. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی (||). ا) آب شکنبه که در بیابان بی آب، شکم شتر کفانیده، سرگین افشارده بخورند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (||). مص) بیفشاردن آب شکنبه را. (منتهی الارب).

فظ.

[فَ] (رمز) رمز فظاهر. (یادداشت مؤلف).

فضاظ.

[فَ] (ع مص) درشت خوی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فظاظه. فظظ. فظ. رجوع به این مدخل ها در ردیف خود شود.

فضاظت.

[فَظَ] (ع مص) درشتخویی: سلطان سعید را از فظاظت خوئی و درشتی عادت و خامت حاصل آمد. (جهانگشای جوینی). رجوع به فظاظه شود.

فضاظه.

[فَظَ] (ع مص) درشتخوی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فظاظ. رجوع به فظاظ و فظظ شود.

فضاذه.

[فُظَ] (ع ا) پاره ای از آب نر || پاره ای از هر چیزی. (منتهی الارب). قطعاً. (اقرب الموارد).

فضاعة.

[فَعَّ] (ع مص) به رسوایی انجامیدن کار || از حد درگذشتن در رسوایی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فضاحت شود.

فضایع.

[فَی] (ع ا) رسوایی ها. فضایح: اسرار بدایع و صنایع باستار فجایع و فضایع پوشیده گشتی. (تاریخ بیهق).

فظظ.

[فَظَ] (ع مص) درشتخوی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فظاظ و فظاظه شود.

فظع.

[فَظَ] (ع مص) بزرگ شمردن کار را و بر طاقت خود انجام آن را اعتماد نکردن || پر شدن ظرف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). تنگ گردیدن کار و در ماندن در سرانجام آن. (منتهی الارب).

فظی.

[فَظَى] (ع ا) زه دان. (منتهی الارب).

فظیظ.

[ف] (ع ا) آب گشن و منی زن. (منتهی الارب).

فظیع.

[ف] (ع ص) کار زشت و سخت از حد در گذشته در زشتی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). آب شیرین و آب زلال. (منتهی الارب). آب گوارا و گویند آب زلال و ضد آن مضاض است. (از اقرب الموارد).

فعافع.

[فُ ف] (ع ص، ا) مرد چست و چابک ||. شبان ||. قصاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فعال.

[ف] (ع ا) ج فعل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). فعلی که از دو فاعل باشد مانند. مَرَّ ||. دسته تبر. (از اقرب الموارد). رجوع به فعال شود.

فعال.

[ف] (ع ا) دسته تبر و تیشه و جز آن. ج، فُعِلَ ||. کرم و جوانمردی ||. کردار نیکو یا در خیر یا در شر هر دو استعمال کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بفتح اول برای فاعل مفرد است و اگر فاعل بیش از یک باشد بکسر اول آید: هم حسان الفعال. (از اقرب الموارد): فعالش مایه خیر و جمالش آیت خوبی جلالش نزهت خلق و کمالش زینت دنیا. منوچهری. نفرین کنم ز درد فعال زمانه را کو داد کبر و مرتبه این گو فسانه را. شاکر بخاری. آن را که ندانی نسب و نسبت و حالش وی را نبود هیچ گواهی به فعالش. ناصر خسرو. کس از من سیه نامه تر دیده نیست که هیچش فعال پسندیده نیست. سعدی (بوستان). - بدفعال؛ بدفعل. بدکار. گناهکار: خداوند جهان به آتش بسوزد بدفعالان را بر این قائم شده ست اندر جهان بسیار برهانها. ناصر خسرو. - خورشیدفعال؛ درخشان. آنکه نور و بهره اش بهمه میرسد، مانند خورشید: ای نه جمشید و به صدر اندر جمشیدسیر ای نه خورشید و به بزم اندر خورشیدفعال. فرخی. - دشمن فعال؛ آنکه کارش بدشمنان ماند. دشمن کردار. مانند دشمن: ندانم چون تو در عالم دگر دوست اگرچه دوستی دشمن فعالی. سعدی (||. مص) نیکویی یا بدی کردن. (منتهی الارب).

فعال.

[فَ ل] (ع ا فعل) امرست یعنی بکن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فعال.

[فَع عا] (ع ص) بسیار کننده. کاری. پرکار. (فرهنگ فارسی معین): تویی وهاب مال و جز تو واهب تویی فعال جود و جز تو

فاعل. منوچهری. - عقل فعال؛ عقل دهم. عقل فیاض. روح القدس. (از فرهنگ فارسی معین): غواص چه چیز عقل فعال شاینده بعقل یک پیمبر. ناصر خسرو. - فعال مایشاء؛ فعال مایرید. رجوع به این دو کلمه شود.

فعالا.

[۱] بسریانی فجل است. (فهرست مخزن الادویه).

فعال مایرید.

[فَعَّ عَالِی] (ص مرکب) از نعوت باری تعالی و مأخوذ از دو آیت قرآن است: خالدين فيها مادامت السموات و الارض الا ماشاء ربك ان ربك فعال لمایرید. (قرآن ۱۱/۱۰۷). هو الغفور الودود، ذوالعرش المجید، فعال لمایرید. (قرآن ۸۵/۱۴-۱۶). در فارسی به معنی چیره و غالب و مسلط به کار می‌رود: شاهها روا مدار که مفعول من یراد گردد به روزگار تو فعال مایرید. حافظ. رجوع به فعال مایشاء شود.

فعال مایشاء.

[فَعَّ عَالِی] (ص مرکب) فعال مایرید. رجوع به فعال مایرید شود.

فعالیت.

[فَعَّ عَالِی] (ع مص جعلی، امص) کوشش. (فرهنگ فارسی معین). - فعالیت به خرج دادن؛ کوشیدن. کوشش کردن. (از فرهنگ فارسی معین). - فعالیت داشتن؛ کوشش کردن. (فرهنگ فارسی معین). - فعالیت کردن؛ کوشیدن.

فعامة.

[فَمَّ] (ع مص) آکنده شدن بازو. (منتهی الارب ||). امتلاء. (اقراب الموارد). پر گردیدن ظرف. (منتهی الارب ||). هموار و معتدل و تمام خلقت گشتن زن و بزرگ شدن ساق آن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد ||). پر و فربه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

فعدوس.

[۱] (معرب، ا) به یونانی حنطه است. (فهرست مخزن الادویه).

فعر.

[ف] (ع مص) خوردن فعاریر ریزه را که گیاهی است و آن را ذؤنون نیز نامند. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فعا.

[ف] (ا) بسریانی فاشراست و ثمر را نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه).

ففعا.

[فَ] [ع ص] بددل. (منتهی الارب). جبان ||. زجرکننده غنم به گفتن لفظ فع فع (فعفع). (از اقرب الموارد). رجوع به فعفع شود.

فعفع.

[فَ] [ع ا] بزغاله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). (ص) مرد چست سبک و تیزرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). زاجر گوسپند ||. شیرین کلام ترزبان. (از اقرب الموارد). رجوع به فعفعانی شود (||. ا صوت) کلمه زجر گوسپند. (منتهی الارب).

فعفعان.

[فَ] [ع ص، ا] قصاب. (منتهی الارب). جزار یعنی قصاب. (از اقرب الموارد). رجوع به فعفعانی شود.

فعفعانی.

[فَ] [فَ نِ ی] [ع ص، ا] جبان. (اقرب الموارد). مرد بددل. (منتهی الارب ||). چویان. (از اقرب الموارد). شبان. (منتهی الارب ||). قصاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). شیرین سخن ترزبان. (از اقرب الموارد).

فعفعه.

[فَ] [عَ] [ع مص] راندن و زجر کردن شبان گوسپند را به فع فع (فعفع) گفتن و هو حکایه زجره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فعفعی.

[فَ] [عَ ی] [ع ص، ا] بددل. (منتهی الارب ||). سریع. (اقرب الموارد ||). شبان ||. قصاب. (منتهی الارب). رجوع به فعفعان و فعفعانی شود.

فعل.

[فَ] [ع ا] حرکت مردم. (منتهی الارب). اسم حدث و آن کنایت از حرکت انسان است. (از اقرب الموارد). کردار یا کنایت از عملی است متعدی. ج، فعال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، فعال، افعال. جج، افاعیل. (فرهنگ فارسی معین). علم، مقابل قول. (یادداشت مؤلف): گراز جهل یک فعل خوب آیدی مر او را ستاینده بستایدی. بوشکور. سفله فعل مار دارد بی خلاف جهد کن تا روی سفله ننگری. بوشکور. هم بدان رو کاشتقاق فعل از فاعل بود چرخ و سعد از کنیت و نام تو گیرند اشتقاق. منوچهری. آن فعل بد او در سر وی پیچید. (تاریخ بیهقی). نخست فاعل، پس فعل و آنگهی مفعول تو را از این سه ز مفعول نیست بیرون کار. ناصر خسرو. فعل علی و محمد ار نکنی خیره چه گویی محمدی و علی. ناصر خسرو. تا بگفتاری هر باریکی نخلی چون بفعل آئی پر خار مغیلانی. ناصر خسرو. به نورش خورد مؤمن از فعل خود بر به نارش برد کافر از کرده کیفر. ناصر خسرو. ندارد فعل من آن زور بازو که با عدل تو باشد هم ترازو. نظامی. فعل بد کار بی خرد باشد هرچه عاقل کند نه بد باشد. مکتبی نیشابوری. فعل را در غیب صورت میکنند فعل دزدی را نه داری میزنند. مولوی. هرچه از فعل ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم. (گلستان). در آن روز کز فعل پرسند و قول اولوالعزم را تن بلرزد ز هول. سعدی. در عفو باز است و طاعت ولیک نه هر کس تواناست بر فعل

نیک. سعدی. هرگز نباشدت به بد دیگران نظر در فعل خویشتن تو اگر نیک بنگری. اوحدی. - بدفعل؛ بدکار. بدکردار. - زهره فعل؛ مبارک. خجسته. شادی آور و یا به کنایت زیبا: ز تیمار آن لعبت زهره فعل ز هجران آن روی خورشیدفر. مسعود سعد. - نکوفعل؛ مقابل بدفعل. نیکو کردار. خوب کردار: نام نیکو را بگستر، شو بفعل خویش نیک تات گوید این نکوفعل آنکه او آوا کند. ناصر خسرو. - نیک فعل؛ نکوفعل. خوب کردار: مرد دانا نیک فعل و چرخ نادان بدکنش نزد یکدیگر هگزر این هر دو را بازار نیست. ناصر خسرو ||. فرج شتر ماده ||. فرج هر ماده عموماً. (منتهی الارب ||). کردن کاری. انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین ||). در دستور زبان یکی از اقسام کلمات است. (یادداشت مؤلف). کلمه ای است که دلالت کند بر معنایی مستقل مقرون به یکی از ازمینه ماضی و حال و مستقبل. (یادداشت مؤلف). کلمه ای است که دلالت بر حالت یا وقوع امری در زمان گذشته، حال یا آینده کند. ج، افعال. (فرهنگ فارسی معین). - فعل امر؛ رجوع به امر شود. - فعل خاص؛ فعلی است که بر کار و عمل مخصوصی دلالت کند، مانند: گفتن. شنودن. نشستن. برخاستن. (فرهنگ فارسی معین). - فعل ربطی؛ رجوع به ترکیب فعل عام شود. - فعل سماعی؛ فعلی است که صرف آن موقوف بر سماع باشد. مقابل فعل قیاسی. فعل سماعی بر دو قسم است: تام و غیر تام. فعل سماعی تام، آن است که مشتقاتش از ریشهء واحد گرفته نشده باشد، لیکن در حروف اصلی آن حذف و تبدیل راه یافته باشد و ماضی و مصدرش با امر و مضارع متفاوت باشد و نتوان از روی قیاس فعلی جدید بنا کرد، چون سوختن از سوز، جستن از جوی، فرسودن از فرسای، گفتن از گوی، خواستن از خواه، داشتن از دار و غیره. فعل سماعی غیر تام، آن است که مشتقاتش از دو ریشه آمده باشد، چون سفت و سنبد که از دو ریشهء «سفت» و «سنب» آمده، و دید و بیند که از دو ریشهء دایی (۱) یا دای (۲) و ونه (۳) آمده. (فرهنگ فارسی معین). - فعل عام؛ هرگاه فعل دلالت بر وجود وقوع مطلق کند و بر کار و عمل مخصوصی دلالت نداشته باشد آن را فعل عام یا فعل ربطی نامند، مانند: بودن، استن و شدن. مقابل فعل خاص. (فرهنگ فارسی معین). - فعل قیاسی؛ فعلی است که صرف آن مطابق قیاس باشد. مقابل فعل سماعی و آن بر دو قسم است: تام و غیر تام. فعل قیاسی تام، آن است که همهء صیغه های آن بدون حذف و تبدیل بر طبق قاعدهء معینی که در زبان فارسی جاری است از ریشهء آن فعل مشتق گردیده باشد و همیشه بتوان مطابق آن قاعده فعل تازه ای بنا کرد، چون: جنگیدن از جنگ، کوشیدن از کوش، دریدن از در، کشیدن از کش و غیره. فعل قیاسی غیر تام، آن است که صیغه های آن بدون حذف یا تبدیل از ریشهء واحدی مشتق گردیده باشد، لیکن در هیئت مصدر و ماضی آن تغییری مختصر راه یافته و از قاعدهء جاری - که در افعال قیاسی تام موجود است - تجاوز شده باشد، چون: کشتن از کش، گزاردن از گزار، دانستن از دان، درودن از درو و غیره. (فرهنگ فارسی معین از دستور پنج استاد). - فعل لازم؛ رجوع به لازم شود. - فعل ماضی؛ رجوع به ماضی شود. - فعل متعدی؛ رجوع به متعدی شود. - فعل مثبت؛ آن است که دلالت بر وقوع کاری بطریق اثبات کند، مانند: حسن به مدرسه رفت یا علی به خانه آمد. مقابل فعل منفی. (فرهنگ فارسی معین). - فعل مستقبل؛ رجوع به مستقبل شود. - فعل مضارع؛ رجوع به مضارع شود. - فعل معین؛ فعلی است که افعال دیگر به همراهی و معاونت آن صرف شود و آن شامل افعال ذیل است: استن، بودن، شدن و خواستن. (فرهنگ فارسی معین). توانستن، بایستن و شایستن نیز بصورت فعل معین به کار روند. - فعل منفی؛ آن است که عملی را بطریق نفی بیان کند: علی درس نخواند و چیزی نشد. مقابل فعل مثبت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فعل مثبت شود. - فعل وصفی؛ هرگاه دو فعل متوالی در فاعل و زمان یکی باشند، جایز است که فعل اول را به وجه وصفی بیاورند و آن را عطف کنند: انوشروان برنشسته به شکار رفت. (فرهنگ فارسی معین). آوردن واو عطف بعد از وجه وصفی درست نیست، زیرا استعمال این وجه دو جمله را تبدیل به یک جمله میکند. فقط در صورتی که فعل جملهء دوم ماضی نقلی یا بعید باشد و صیغهء فعل بودن از جملهء اول حذف شود، ذکر حرف واو لازم است، مانند: من به مدرسه رفته و درس خوانده ام. (از یادداشتهای مؤلف ||). تأثیر. اثر: ... معده را سست کند و قی آرد. روغن او این فعل کند. (ذخیرهء خوارزمشاهی). فعل توست این غصه های دم بدم این بود معنی قد جف القلم. مولوی ||. یکی از مقولات نه گانهء عرض است و

عبارت است از تحریک در کیفیت، و امر متکیف را مقوله انفعال یا ان ینفعل گویند. بعبارت دیگر حالت مؤثریت شیء را از شیء دیگر مقوله انفعال یا ان ینفعل نامند. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ اصطلاحات فلسفی تألیف جعفر سجادی ||). خروج از قوه به فعل که گاه فعلی است و به نام فساد و کون خوانده می شود و گاه تدریجی است و استحاله نامیده میشود، انتقال تدریجی را حرکت هم نامند. (فرهنگ فارسی معین ||). جنبه شیئی و تحصیل اشیاء است. مقابل قوه، چنانکه گویند موجودات از لحاظ قوه و فعل بر سه قسم اند: آنچه از هر جهت بالفعل باشد، آنچه از جهت بالقوه باشد، آنچه از جهت بالفعل و از جهت بالقوه است. قسم اول مانند مفارقات نوعیه از عقول و نفوس کلیه. قسم دوم مانند کلیه موجودات مادی و مادیات جهان ناسوت. قسم سوم مانند هیولای محض بنابر آنکه قوه محض باشد و شایبه فعلیت نداشته باشد. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ فلسفی جعفر سجادی). - به فعل آمدن؛ از حالت قوه بحالت فعل درآمدن. (فرهنگ فارسی معین). - به فعل بودن؛ در عمل بودن. در کار بودن. (فرهنگ فارسی معین). - به فعل در آوردن؛ عمل کردن. اجرا کردن. (فرهنگ فارسی معین ||). - تحقق بخشیدن. (فرهنگ فارسی معین).
 (۱) - vaena - (۳) - day - (۲) - dai.

فعل.

[ف] [ع مص] کردن کار را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فعل.

[فُع] [ع ا] ج فعال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فع.

[ف لُن] [ع ق] عم. مقابل قو. (یادداشت مؤلف): بر دست و زبان ایشان هر چه رفته باشد فع و قو، هر آینه در افواه افتد. (گلستان سعدی ||). مجازاً، به معنی اکنون. فی الحال. حالا. (یادداشت مؤلف).

فعلات.

[فَع] [ع ا] ج فَعْلَةٌ. کارها. اعمال: تا او جزای فعلات خود بدهد. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۶۹) (فرهنگ فارسی معین).

فعل پذیر.

[ف پ] [نف مرکب] دارای انفعال. (یادداشت مؤلف). آنچه قبول فعل کند و از قوه به فعل درآید. (فرهنگ فارسی معین): پنداری که این قوت حیوانی به قیاس با زندگی اندامها را فعل پذیر میکند، یعنی پذیرای زندگانی و این معنی را به تازی انفعال گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

فعل پذیری.

[ف پ] [حامص مرکب] انفعال. (یادداشت مؤلف). حالت و کیفیت فعل پذیر. (فرهنگ فارسی معین). در متون روانشناسی در مقابل اصطلاح فرانسوی پاسیویته (۱) به کار میرود. (۱) - Passivite.

فعل تعجب.

[ف ل ت عَج ج] (ترکیب اضافی، مرکب) (اصطلاح دستور) نزد نحویان، چیزی است که برای نشان دادن تعجب وضع شده باشد و در زبان عرب برای آن دو وزن صرفی وجود دارد: یکی ما أَفْعِل و دیگر أَفْعَل به مانند این جمله ها: الدنيا... ما اقدر صافها و ما اخب راجها... یا احسن به؛ (چه خوب است او یا به او به چشم نیکی بنگر).

فعلگی.

[فَع ل ل] (حامص) عمل فعله. عملگی. (یادداشت مؤلف). کارگری. فعله بودن. مزدوری || کارگری بدون اجرت و مزد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فعله شود.

فعل مجهول.

[ف ل م] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح دستور) در فارسی فعلی است که از اسم مفعول فعل اصلی با کمک یکی از فعل های شدن، گشتن، گردیدن ساخته شود و معمولاً مسندالیه یا فاعل ظاهری جمله مفعول فعل است و آن را مجهول از این نظر گویند که فاعل آن مجهول و ناشناخته است: کتاب خوانده شد؛ یعنی کسی کتاب را خواند یا مانند این مثال: حسد آمد همگان را ز چنان کار از او بر میدند و رمیده شد از شیر حمیر. ناصر خسرو. رجوع به فعل معلوم شود.

فعل مرکب.

[ف ل م ر ک ک] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح دستور) فعلی است که از دو کلمه یا بیشتر تشکیل شود، مانند: آماده شد، به دست گرفت، اقدام کرد و مانند آن.

فعل معلوم.

[ف ل م] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح دستور) فعلی است که فاعل آن در جمله ذکر شود: علی آمد، حسن رفت. و فعل مجهول مقابل آن است. رجوع به فعل مجهول شود.

فعل منحوت.

[ف ل م] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح دستور) فعلی است که از یک کلمه بیگانه با علامت ها و پسوندهای مصدری و فعلی ساخته شود، مانند: قاپیدن، چاپیدن، رقصیدن، غارتیدن، فهمیدن، طلبیدن و واتریدن. (از یادداشتهای مؤلف).

فعل ناقص.

[ف ل ق] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح نحو عربی) در زبان عرب، افعالی است که همه صیغه های آن در زمانهای مختلف صرف نمیشود. (یادداشت مؤلف). فعل ناقص را ناقص از آن گویند که معنی آن بدون خبر فایده تام نمی بخشد بخلاف سایر افعال، چنانکه اگر گفته شود: «کان زید»، به معنی کان فایده تام نبخشد تا وقتی «قایماً» مذکور نگردد. (از غیاث). فعل ناقص محتاج به اسم و خبر است. در مثال غیاث اللغات کان فعل ناقص است، زید اسم فعل ناقص، قائماً خبر آن است. افعال ناقصه عربی

عبارتند از: کان، صار، اصبح، امسی، بات، اضحی، غدا، راح، ظل، آص، عاد، مازال، مانفک، مافتی، مابرح، مادام و لیس.

فعل و انفعال.

[فَ لَ اِ فِ] (ترکیب عطفی، امرکب) فعل، کار و کردار چنانکه حرکت نجار در بریدن چوب. و انفعال اثر پذیرفتن چنانکه بریده شدن چوب از بریدن نجار. (غیاث). عمل و عکس العمل. کنش و واکنش (||. اصطلاح شیمی) تأثیر متقابل دو جسم مرکب یا دو عنصر را بر یکدیگر فعل و انفعال گویند ||. در تداول عوام، تغییر و تبدیل نامشروع و غیرقانونی ||. حیف و میل.

فعلوئه.

[فَ لَ لَ] (ع مص) از اوزان مصدر عربی است، مانند: بیتوته، صیوروه، قیمومه، قیلوئه. (یادداشت مؤلف).

فعلویون.

[] (معرب، ا) به رومی حناست. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فغولیون و فقولیون شود.

فعله.

[فَ عَ لَ] (ع ا) جِ فاعل. کارگران و بیشتر آن دسته که در کار گل باشند. در تداول فارسی زبانان به معنی مفرد آید. (از یادداشتهای مؤلف). بصورت صفت غالباً بر کارگرانی که در کار گل و حفاری و مانند آن باشند اطلاق شود. (از منتهی الارب). ج فاعل. (اقرب الموارد).

فعله.

[فَ عَ لَ] (ع ا) خوی و عادت. (منتهی الارب). عادت. (اقرب الموارد ||). کردار. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی).

فعله.

[فَ لَ] (ع ا) یکبار از کاری: کانت منه فعله حسنه او قبیحه. (اقرب الموارد).

فعله کری.

[فَ لَ کُ] (اخ) یکی از دهستانهای بخش سنقر و کلیائی شهرستان کرمانشاهان که قراء آن در دامنه دو درهء گاورد و سنقرچای واقع و آب آن از چشمه ها و زه آب رودخانه های محلی است. محصول عمده آن غله، حبوب و سکنهء آن ۱۶۷۵ تن است. تعداد آبادیهای دهستان ۶۵ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). رجوع به سنقر و کلیائی شود.

فعلی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فعل. (فرهنگ فارسی معین ||). کنونی. (یادداشت مؤلف ||). مقابل انفعالی. (یادداشت مؤلف ||). بالفعل. مقابل بالقوه. (یادداشت مؤلف).

فعلیت.

[فِ لِي] (ع مص جعلی) از قوه به فعل آمدن. (یادداشت مؤلف).

فعلیوه.

[] (ا) کاوی. (از فهرست مخزن الادویه).

فعلیه.

[فِ لِي] (ع ص نسبی) فعلیه. مؤنث فعلی. (فرهنگ فارسی معین). - قوه فعلیه؛ نیرو. قوت. انرژی. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فعلی شود.

فعم.

[ف] (ع مص) پر کردن خنور را. (منتهی الارب). پر کردن. (از اقرب الموارد ||). شمیم ناک کردن مشام کسی را. (منتهی الارب). پر بوی کردن بینی را ||. به غضب آوردن. (از اقرب الموارد ||). پر شدن. (تاج المصادر بیهقی ||). (ا) درخت گل. (فهرست مخزن الادویه). درختی است یا گلی. و گویند گل سرخ است (|| ص) پر و آکنده. (منتهی الارب).

فعمل.

[فَم] (ع ص) پر و آکنده از بازو و خنور. (منتهی الارب). ممتلی. (اقرب الموارد).

فعمه.

[فَم] (ع ص) زن معتدل خلقت. آکنده ساق. (منتهی الارب).

فعوسا.

[] (مغرب، ا) به رومی حریق است. (فهرست مخزن الادویه).

فعول.

[ف] (ع ص) یکی از اشتقاقات کلمه فعل است که در علم صرف معیار صرفی صفت مشبیه و صیغه مبالغه قرار میگیرد و صفاتی، مانند: صبور، قطور، اکول، شرور بر وزن این کلمه است. (از یادداشت های مؤلف).

فعول.

[ف] (ع امص) از مشتقات کلمه فعل است و در علم صرف معیار صرفی برخی از جمع های مکسر و مصادر مجرد است، مث کلمات غرور، سرور، نکول، عبور مصدر و بر وزن این معیار است و کلمات امور قبور، ثغور جمع مکسرند. (با استفاده از یادداشتهای مؤلف).

فعولم.

[] (۱) بمعنی قاقلاست. (از فهرست مخزن الادویه).

فعولن.

[فُ / فَلَ] (ع ۱) یکی از اوزان عروض است. از احیای فعولن شش است: قبض، قصر، حذف، ثلم، ثرم و بتر. (فرهنگ فارسی معین از المعجم فی معایر اشعار العجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص ۴۳). یکی از کلماتی است که به کمک آنها وزن شعر در بحر متقارب سنجیده میشود، مث هر بیت از اشعار شاهنامه فردوسی یا بوستان سعدی یا اسکندرنامه نظامی را با هشت بار فعولن مطابقت می‌کنند که در هر مصراع چهارمین آنها محذوف است، یعنی بصورت «فَعُو» (فَعَل) درمی‌آید: به نام خداوند جان و خرد (فعولن فعولن فعولن فعولن) اما بیت زیر از ناصر خسرو که در بحر متقارب تام است و زحاف ندارد هر مصراعش درست برابر با چهار مرتبه فعولن است: نکوهش مکن چرخ نیلوفری را (فعولن فعولن فعولن فعولن). رجوع به المعجم فی معایر اشعار العجم شود.

فعومۀ.

[فُ م] (ع مص) آکنده شدن بازو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). پر گردیدن ظرف ||. هموار و معتدل و تمام خلقت گشتن زن و بزرگ شدن ساق او. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فعومۀ شود ||. پر و فریه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

فعلیل.

[ف] (ع مص) از اوزان مصادر عرب و آن بیشتر دلالت بر سیر دارد چون رحیل. (یادداشت مؤلف ||). ص) بیشتر وزن صفت مشبیه است، مانند: علیم، حکیم، رحیم، شریف، رفیق، سلیس و...

فعللاسوس.

[] (معرب، ۱) گیاهی است از جنس عرطنیثا که بخور مریم است. (فهرست مخزن الادویه) (از تحفه حکیم مؤمن).

فعلیل زمد.

[فَ زُ م] (اخ) دهی است از بخش شوش شهرستان دزفول، دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول عمده اش غله، دیمی و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فغ.

[ف] (۱) بغ. از سغدی فَغ فُغ (۱) به معنی بت است. (از حاشیه برهان چ معین). به لغت فرغانه و ماوراءالنهر به معنی بت باشد که عربان صنم خوانند ||. معشوق. یار. دوست. مصاحب. (از برهان ||). به کنایت زیباییان را گویند: ز سیمین فغی من چو زرین کناغ ز تابان مهی من چو سوزان چراغ. منجیک. کاخ او پربتبان جادوفش باغ او پرفغان کبک خرام. فرخی. گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار گفتم که از فغان بود اندر جهان فغان. عنصری. فغ ماهرخ گفت کای ارجمند در این پرنیان از چه ماندی نژند؟ اسدی. یکی تخت عاج و یکی تخت چغ یکی جای شاه و یکی جای فغ. اسدی. ترکیب ها: - فغاک؛ فغستان. فغواره. رجوع به همین مدخل ها

در ردیف خود شود ||. کسی را که بسیار دوست دارند ||. کنایه از جوانان خوب صورت و صاحب حسن هم هست. (از برهان): هر چند که درویش پسر فغ زاید در چشم توانگران همه چغز آید. ابوالفتح بستی. (۱) - fagh, fugh.

فغ.

[فَغَ غَ] (ع مص) دمیدن بر کسی بوی خوش. (منتهی الارب).

فغا.

[فَ غَا] (ع ا) دانه تلخه و مانند آن که از گندم دور نمایند ||. کاه گندم ||. آفتی که همچو غبار بر غوره خرما نشیند و از رسیدن مانع گردد ||. غوره تباه شده ||. نفی کرده از شتران ||. ردی هر چیزی ||. شیردوشه چرمین ||. کاسه بزرگ. (از منتهی الارب ||). کجی است در دهان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فغار.

[فَا رَ] (ع ص) طعنه فغار؛ طعنه در گذرنده و نافذ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فغافره.

[فَا فِ رَا] (ع ا) جِ فغفور. (ناظم الاطباء).

فغاک.

[فَا] (ص) (۱) ابله. نادان. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین): آن کت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد ایرا لقب گران نبود بر دل فغاک. منجیک. همانا به چشمت هزاک آمدم و یا چون تو ابله فغاک آمدم. اسدی. (۱) - یا به ضم اول. (آنندراج) (انجمن آرا).

فغان.

[فَا] (صوت) (۱) افغان. (فرهنگ فارسی معین). کلمه تأسف، یعنی آه، دریغا، دردا. (ناظم الاطباء). ای فریاد. ای وای. امان: فغان از این غراب بین و وای او که در نوا فگندمان نوای او. منوچهری. چه گویم ای رسول هجر گویم فغان ما را از این ناخوش فغانت. ناصر خسرو. فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی گهی شیشه کند، گه شیشه بازی. نظامی. ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین نیک جوید ای مهان. مولوی. فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک که کس نبود که دستی از این دغا ببرد. حافظ. فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را. حافظ. فغان که آن مه نامهربان مهر گسل بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت. حافظ (||. ا) ناله و فریاد و زاری. (ناظم الاطباء). نفیر. (از فرهنگ اسدی): فغان من همه ز آن زلف بی تکلف اوست فکننده طبع بر او بر هزار گونه عقده. منجیک. کار من در هجر تو دایم نفیر است و فغان شغل من در عشق تو دایم غریب است و غرنگ. منجیک. فغانش ز ایوان به کیوان رسید همی زار بگریست هر کآن شنید. فردوسی. در هیچ جایی از شهر نبود که در آنجا فریاد و فغان بلند نشد. (تاریخ بیهقی). فرع مادر و افغان پدر سود نداشت بر فغان و فرع هر دو گوائید همه. خاقانی.

دانش بده و فغانش بشنو کاندوخته جز فغان ندیده ست. خاقانی. نرسد ناله سعدی به کسی در همه عالم که نه تصدیق کند کز سر درد است فغانش. سعدی. - بفرغان؛ در حال ناله و فریاد. فریادکنان: ما را رمه بانی است نه زو در رمه آشوب نه ایمن از او گرگ و نه سگ زو بفرغان است. منوچهری. - بفرغان آمدن؛ ناله و فریاد کردن: از دهر مخالف بفرغان آمده بود. (گلستان). گو برو بر در معشوق سلامت بنشین آنکه از دست ملامت بفرغان می آید. سعدی. او بفرغان آمده ست زین همه تعجیل من ای عجب، و ما بجان زین همه تأخیر او. سعدی. - در فغان بودن؛ بفرغان بودن. نالان بودن. فریاد کردن: چرا تو از بره و گاو در فغان باشی که بی سروسرستی یکی زین و بی لگد دیگر. مسعود سعد. ترکیب ها: - فغان انگيخته؛ فغان برآمدن. فغان برآوردن. فغان برخاستن. فغان بردن. فغان برکشیدن. فغان داران. فغان داشتن. فغان در بستن. فغان در گرفتن. فغان زدن. فغان کردن. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود ||. بانگ و شور و غوغا. (ناظم الاطباء): بشادی برآمد ز گردان فغان که آمد سپهدار روشن روان. فردوسی. رجوع به افغان و ترکیب های فغان شود. (۱) - ناظم الاطباء به کسر و ضم اول ضبط کرده است.

فغان انگيخته.

[فَآت / ت] (ن مف مرکب، ق مرکب) ناله کنان. فریادکنان. در حال فغان و زاری کردن. با اینکه لفظاً نعت مفعولی است به معنی فاعلی بکار رفته: آب و سنگم داده ای بر باد و من پیچان چو آب سنگ در بر میروم وز دل فغان انگيخته. خاقانی.

فغان برآمدن.

[فَبَمَد] (مص مرکب) بلند شدن فریاد و ناله: با این جفا که اکنون با عاشقان نمودی روزی نگفت یک کس کز یک فغان برآمد. خاقانی.

فغان برآوردن.

[فَبَوَد] (مص مرکب) فریاد کسی را بلند کردن: خاقانی این سخن گفت او را زبان فرو بست تا ناگهی نباید کز تو فغان برآرد. خاقانی ||. فریاد زدن. ناله کردن. فریاد برآوردن: مرغان چمن فغان برآرند گر فرقت نوبهار گویم. سعدی.

فغان برخاستن.

[فَبَت] (مص مرکب) ناله و فریاد بلند شدن. فغان برآمدن: بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی. سعدی.

فغان بردن.

[فَبُد] (مص مرکب) فریاد برآوردن. فریاد بلند کردن: جهان دید پر خیل دلبر فغان همه برده از پرده بر مه فغان. اسدی.

فغان برکشیدن.

[فَبَك / كَد] (مص مرکب) فریاد کشیدن. فریاد کردن. ناله کردن. زاری و فغان کردن: بخندید و آنگه فغان برکشید طلایه چو آواز رستم شنید. فردوسی.

فغان داران.

[فَ] (نَف مَرکب، ق مَرکب) فریاد کنان. در حال فغان داشتن. در حال ناله و زاری. زاری کنان: چو شیرین دیدشان زار و خروشان بسوگ شه فغانداران و جوشان. نظامی. رجوع به فغان داشتن شود.

فغان داشتن.

[فَ تَ] (مَص مَرکب) ناله کردن. در حال فریاد بودن. فغان کردن: اگر مرده مسکین زبان داشتی بفریاد و زاری فغان داشتی. سعدی. ولیکن چون عسل بشناخت سعدی فغان از دست زنبوری ندارد. سعدی.

فغان در بستن.

[فَ دَبَ تَ] (مَص مَرکب) ناله سر دادن. فغان کردن. فریاد کردن: در تماشای خط سرسبز تو چشم بگشاده فغان در بسته ام. عطار.

فغان در گرفتن.

[فَ دَکَ رَ تَ] (مَص مَرکب) فغان کردن. فریاد بر آوردن. فغان بر آوردن: در ملک این لفظ چنان در گرفت کآه بر آورد و فغان در گرفت. نظامی.

فغاندیز.

[فَ] (اِخ) از قرای بخاراست. (از معجم البلدان) (سمعانی).

فغاندیزی.

[فَ] (ص نسب) منسوب به فغاندیز که از قرای بخاراست. (سمعانی).

فغان زدن.

[فَ زَ دَ] (مَص مَرکب) فریاد زدن. فغان کردن: فغان می زد و طیرگی می نمود. نظامی.

فغان کردن.

[فَ کَ دَ] (مَص مَرکب) فریاد کردن. ناله کردن. فغان بر آوردن: بسازم گر او سر بیچد ز من کنم زو فغان بر سر انجمن. فردوسی. گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان. عنصری. آتش کجا در آب فتد چون فغان کند؟ در آب چشم از آتش سودا من آن کنم. خاقانی. تا بردت برسم بشارت همی زنده دشمن بچوب تا چو دهل میکند فغان. سعدی.

فغانی.

[فَ] (ص نسب) منسوب به فغان. نالان. آنکه فغان کند و ناله سر دهد.

فغانی.

[ف] (اخ) رجوع به بابافغانی شود.

فغانی.

[ف] (اخ) خویش نزدیک خواجه افضل است و طبع پاکیزه دارد. این مطلع از اوست: هر که چون صورت چین دیده به روی تو گشاد چشم دیگر ز تماشای تو بر هم نهاد. معلوم شد که خواجه میر مست که میر در این نسخه به تخلص یاد کرده، فی الواقع ذوفنون عالم است و اشعار خوب دارد و در ماده تاریخ پیدا کردن مثل او کم است. اول فغانی تخلص میکرد. در این اوقات «ضیا» تخلص میکند. این دو بیت در تاریخ فوت میر محمد یوسف از اوست: چون میر محمد شرف آل عبا از دیر فنا شد بسوی دار بقا تاریخ شهادتش رقم کرد قضا والله شهید، هو یحیی الموتی. هنر دیگرش آنکه همه دروغ بد میگویند و او نیک میگوید، قصیدهء ردیف «دروغ» گفته، این مطلع آن قصیده است: زهی جمال تو مرآت بی صفای دروغ دلت سیاه چو آینه از جلای دروغ. این مطلع نیز از اوست: مردم ز هجر و باز مرا چشم تر هنوز یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز. (از مجالس النفایس میر علیشیر نوایی صص ۸۶-۸۷). فغانی از شعرای قرن نهم هجری است.

فغانی.

[ف] (اخ) کابلی. رجوع به فغانی میر سعید شود.

فغانی.

[ف] (اخ) کشمیری. معاصر نصرآبادی بوده و به هند سفری کرده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۸۴۰). خوش طبیعت و سخن شناس است، غنی کشمیری تعلیم از او دارد و از کشمیر به هندوستان رفته و شعرش این است: فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیر ما بین جوانی خود، رحم کن به پیری ما. (از تذکره نصرآبادی ص ۴۴۸).

فغانی.

[ف] (اخ) میرسعید گوید: فغانی تخلص میکند. در مجلدی و نقش بندی باوقوف است. واقعاً هنرمندی بی مثل است، اما خیال خوش طبعی او را پریشان دارد. این مطلع از اوست: دمی وصال تو از عمر جاودان خوشتر بیاد وصل تو خوش بودن این زمان خوشتر. (از مجالس النفایس تألیف میر علیشیر نوایی حکمت ص ۸۰). فغانی از شعرای قرن نهم هجری است.

فغانیش.

[ف] (اخ) نام پادشاه هیاطله. (فرهنگ ولف). فردوسی او را از پهلوانان چغانی شمرده است: چغانی گوی بود فرخ نژاد جوان و جهانجوی و با بخش و داد خردمند و نامش فغانیش بود که با گنج و با لشکر و خویش بود. فردوسی.

فغفور.

[ف] (ا مرکب) بغفور. (فرهنگ فارسی معین). فغفور. رجوع به فغفور شود.

فغث.

[ف] (ع مص) اندک دادن. (تاج المصادر بیهقی).

فغدیز.

[ف] (اخ) از قرای بخارا. (سمعانی) (از معجم البلدان). فغاندیز. رجوع به فغاندیز شود.

فغدیزی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فغدیز که از قرای بخاراست. (سمعانی). فغاندیزی. رجوع به فغاندیزی شود.

فغدین.

[ف] (اخ) از قرای بخارا. (از معجم البلدان). رجوع به فغدیز و فغاندیز شود.

فغدینی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فغدین که از قرای بخاراست. (سمعانی). رجوع به فغاندیزی و فغدیزی شود.

فغر.

[ف] (ع ا) گل چون بشکفت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد (||)). مص) دهان گشادن. (منتهی الارب). دهان باز کردن و باز شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد (||)). گشاده شدن دهان کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فغر.

[ف] (ع ا) ج فُغْرَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فُغْرَة شود.

فغرَة.

[ف] (ع ا) دهانهء وادی. ج، فُغْر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فغرَة.

[ف] (ع ا) اول وقت طلوع ثریا. (منتهی الارب). و آن در زمستان است. (از اقرب الموارد).

فغستان.

[ف] (ع ا) (۱) مرکب) بتخانه. بتکده. (برهان) (فرهنگ فارسی معین (||)). حرمسرای پادشاهان را نیز گویند. (برهان) : نیارم فغستان خاقان برنج سپارید هرچ ایدرش هست گنج. اسدی. فغستان خاقان و گنج ایدر است بدان گر دهیم این ز ما درخور است. اسدی. شه

چین جدا با فغانستان و رخت همی رفت با پیل و با تاج و تخت. اسدی ||. کنایه از خوب صورتان و صاحب حسنان هم هست. (برهان). یار. دلآرام. محبوبه. (فرهنگ فارسی معین): فرستش بسوی شبستان خویش بر خواهران و فغانستان خویش. فردوسی. (۱) - برهان و بسیاری فرهنگ نویسان دیگر به ضم اول ضبط کرده اند (!).

فغانستان.

[فَغ] (اخ) بیستون. رجوع به بیستون شود.

فغانستان.

[فَغ] (اخ) نام دختر کید هندی. (یادداشت مؤلف): فغانستان چو آمد بمشکوی شاه یکی تاج بر سر ز مشک سیاه. فردوسی. فغانستان ببارید خون سرشک همی رفت با فیلسوف پزشکی. فردوسی.

فغانستان.

[فَغ] (اخ) دهی است از بخش کنار رودخانه شهرستان گلپایگان، دارای ۲۱۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، لبنیات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فغ فغ کردن.

[ف فِ کَد] (مص مرکب) بریده بریده درد کردن. (یادداشت مؤلف). دردهای کوتاه سخت و پی در پی با فاصله کم، چنانکه کورک یا دمل نزدیک بسر باز کردن شود. (یادداشت مؤلف ||). در تداول عام فغ فغ و هغ هغ به معنی آواز گریه خفیف همراه با بغض بکار رود.

فغفور.

[ف] (ا مرکب) پادشاه چین را گویند هر که باشد. (برهان). لقب پادشاهان چین و کلمه پارسی است، فغ به معنی خدای یا بت و پور یا فور به معنی پسر. (یادداشت مؤلف). بغفور. (فرهنگ فارسی معین): چو آگاهی آمد به فغفور از این که آمد فرستاده ای سوی چین. فردوسی. نجوید همی جنگ تو فور هند نه فغفور چین و نه سالار سند. فردوسی. بر آن دوستی نیز بیشی کنم ابا دخت فغفور خویشی کنم. فردوسی. روم و چین صافی کند یاران او در روم و چین نایی فغفور گردد، حاسی قیصر شود. فرخی. گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی و پیک فرستد سوی فغفور ختایی. منوچهری. قیصر شرابدار تو، چیپال چوب زن خاقان رکابدار تو، فغفور پرده دار. منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۰). چو آمد سوی کاخ فغفور چین ابا این پسند دلیران کین. اسدی. کمین بنده اوست در روم قیصر کهین چاکر اوست فغفور در چین. سوزنی. باغ چو ارتنگ چین نماید خرم ز آنک بدان خرمی خرامد فغفور. سوزنی. دین سره نقدی است به شیطان مده یاره فغفور به سگبان مده. نظامی. خداوندی که چون خاقان و فغفور بصد حاجت دری بوسندش از دور. نظامی. نبودم تحفه چیپال و فغفور که پیش آرم زمین را بوسم از دور. نظامی ||. گاه مطلقاً به معنی پادشاه به کار رود: نشاید شد به جاه و مال مغرور چو مرگ آید چه دربان و چه فغفور. ناصر خسرو. ز دولتخانه این هفت فغفور سخن را تازه تر کردند منشور. نظامی.

فغفور.

[فَ] (اِخ) نام پادشاهی از آل اشکان که بعد از اسکندر پادشاه شد و شصت و دو سال ملک راند. (برهان). مصحف فغفور و فقور است که معرب نام پاکر برادر اشک سیزدهم است. (حاشیه برهان چ معین از ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۲۳۲).

فغفور.

[فَ] (اِخ) نام پسر ساوه شاه یا شابه شاه فرمانروای ترکستان در شاهنامه فردوسی چنین آمده است: که فغفور خواندیش وی را پدر.

فغفور گیلانی.

[فَ] (اِخ) سید محمد حسین بن احمد لاهیجی. پدرش از مقربان خان احمد فرمانروای گیلان بود و فغفور در لاهیجان تولد یافت. ابتدا «رسمی» تخلص میکرد و بعد تخلص خود را به فغفور بدل کرد به آذربایجان و گرجستان سفر کرد و در زبان عرب و شطرنج و ریاضی و موسیقی و خط نستعلیق مهارت داشت. وی نزد شاه عباس تقرب یافته بود. (از الذریعه ج ۹ ص ۸۴۱).

فغفور لاهیجی.

[فَ] (رِه) (اِخ) رجوع به فغفور گیلانی شود.

فغفوری.

[فَ] (ص نسبی، ا) منسوب به فغفور. (یادداشت مؤلف). بغفوری. (فرهنگ فارسی معین ||). به کنایت ترک، پیرو یا مطیع فغفور: نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی. سنائی ||. نوعی چینی نفیس که از چین آرند. (یادداشت مؤلف): دویت عدد چینی فغفوری. (تاریخ بیهقی ||). (اِخ) چینیان. (آندراج). مردم چین یا ترکستان: چو فارغ شد از غارت فوریان کمر بست بر کین فغفوریان. نظامی.

فغفور یزدی.

[فَ] (رِی) (اِخ) به طلاق لسان و عذوبت بیان و تازه گویی امتیاز داشت. اصلش از یزد است و در مدح ملوک ایران و منقبت ائمه معصومین قصاید رنگین و اشعار متین دارد. دیوانش درجی مشحون از جواهر آبدار است. از غزلیات اوست: دمی که جلوه برق شکار مرا به دام شعله کشد دانه شرار مرا به وعده گر دهم عمر خضر طی گردد در اولین قدم راه انتظار مرا... (از مرآة الخیال چ سنگی ص ۷۷).

فغکث.

[فَ] (ک) (اِخ) شهرکی است به ماوراءالنهر از حدود اسروشنه با کشت و برز و مردم بسیار. (حدود العالم). معنی این ترکیب گویا بتخانه و خود لفظ صورتی از ترکیب «فغ کده» است. رجوع به فغکد شود.

فنگد.

[فَ كَ] (اخ) از قرای سمرقند. (یادداشت مؤلف). رجوع به فغکث شود.

فغم.

[فَ] (ع ا) آنچه به زبان از شکاف دندان بدرآرند (|| مص) بند کردن بوی خوش سوراخ بینی کسی را ||. گشادن بوی خوش سده را ||. بوسه دادن زن را ||. بوسه دادن کسی را ||. شیر خوردن بزغاله. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). شکفتن گل. (منتهی الارب). رجوع به فغوم شود.

فغم.

[فُ / فُغْ] (ع ا) دهان، تمام آن یا زنج با ریش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). اخذه بفغمه؛ یعنی در سختی و مشقت انداخت او را. (از منتهی الارب). سخت گرفت بر او. (از اقرب الموارد).

فغم.

[فَ غَ] (ع مص) شیفته گردیدن بچیزی و آزمند شدن ||. اقامت نمودن در جائی و لازم گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فغم.

[فَ غَ] (ع ص) کلب فغم؛ سگ آزمند و حریص. (منتهی الارب). حریص بر چیزی. يُقال: کلب فغم علی الصید. (اقرب الموارد).

فغمه.

[فَمَ] (ع ا) بوی. (منتهی الارب).

فغند.

[فَ غَ] (۱) (۱) به معنی از جای برجستن باشد بر مثال آهو. (برهان). جستن باشد. (فرهنگ اسدی). - آهوفغند؛ آنکه مانند آهو جست و خیز کند: هم آهوفغند است و هم تیزتک هم آزاده خوی است و هم تیزگام. فرالوی ||. غریدن. (مهدب الاسماء). (۱) - به ضم اول و به کسر اول هم همین معنی را دارد. (از برهان).

فغنشور.

[فُ غُ] (اخ) نام شهری است از ملک چین و مردم آنجا بغایت خوب صورت و صاحب حسن می شوند و جمیع بتان و بتگران در آن شهر میباشند. (برهان). جای بتان و بتگران. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخهء نخجوانی): بیاسود و از رنجگی دور شد وز آنجا بشهر فغنشور شد. اسدی.

فغو.

[فَعُوْ] (ع ا) شکوفهء حنا (مص) فاش و پراکنده شدن || خشک گردیدن زرع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فغوا.

[فَعُوْ] (اخ) قریه ای است به بخارا. (از معجم البلدان).

فغواره.

[فَعُوْ رَ] (ص مرکب) کسی که از غایت تکبر و غرور و یا از بسیاری اندوه و ملال ساکت باشد و سخن نگوید. (فرهنگ فارسی معین). کسی را گویند که از غایت دماغ و تکبر و نهایت غرور و تحیر یا از بسیاری اندوه و ملال و دلنگی و خجالت ساکت شده باشد و حرف نزند و معنی ترکیبی این لغت بت مانند است چه فغ بت را گویند و واره مانند را، یعنی همچو جماد خاموش است. (برهان): فغفور بودم و فغ پیشم فغ رفت و من بماندم فغواره. بوشکور.

فغور.

[فَ] (اخ) سرکوهی که بالاق، بلعام را به آنجا آورد تا بنی اسرائیل را لعنت نماید. (قاموس کتاب مقدس).

فغور.

[فَ] (اخ) نام یکی از پادشاهان اشکانی است. نام صحیح او پاکر است و مورخین شرقی این اسم را مختلف نوشته اند: فقور، فغور، افقور و غیره. (ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۳۴۸). رجوع به فغفور شود.

فغ و فغ.

[فَعُوْ فَعُوْ] (ا صوت) رجوع به فغ فغ کردن شود.

فغوم.

[فُ] (ع مص) بند کردن بوی خوش سوراخ بینی کسی را || گشادن بوی خوش سده را || بوسه دادن زن را || بوسه دادن کسی را || شیر خوردن بزغاله || شکفتن گل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فغم شود.

فغه.

[فَعُوْ] (ع مص) پراکنده گی و دمیگگی بوی گل. (منتهی الارب).

فغیاز.

[فَعُوْ] (ا) عطا و بخشش. (از برهان). بغیاز. (حاشیه برهان چ معین): چو عقب بخشدی گزیت بیخش هم بده شعر بنده را فغیاز. ابوالعباس || به معنی شاگردانه هم هست و آن زری باشد که بعد از اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دهند || به معنی مژده و نوید هم آمده. (برهان).

فغیازی.

[فَغْ] (ا مرکب) (از: فغیاز + یاء نسبت). (حاشیہ برهان چ معین). مزدگانی || شاگردانه. به معنی شاگردانه بطریق مجاز است. (برهان).

فغیدز.

[فَدِ] (اخ) محله ای است به سمرقند. (سمعانی). رجوع به فغیدز و فغاندیز شود.

فغیدزی.

[فَدِ] (ص نسبی) منسوب به فغیدز که محله ای است به سمرقند. (سمعانی).

فف.

[فُ] (ا صوت) هر دو لب بهم پیچیده یکبار بزور دمیدن، به هندی یهوتک گویند. (غیاث). آواز و صدای دمیدن دم زرگری و حدادی و غیره را گویند. (برهان). پف. (حاشیہ برهان چ معین).

فف زدن.

[فُ زَدَ] (مص مرکب) دمیدن دم. (آندراج). پف زدن. پف کردن. رجوع به فف شود.

ففع.

[] (ع ا) به ترکی دنبان (!) و به فارسی گشنج نامند و او غیر اقسام فطر است و مدور، و قریب بقدر نارنج و کوچکتر از آن میباشد و در زیر زمین نزدیک آبها متکون میشود و شیرین و لذیذ و سرد و تر، و بهتر از فطر ماکول و غلیظ است. (تحفه حکیم مؤمن).

ففلین.

[] (عرب، ا) بقله الحمقاء بری است. (فهرست مخزن الادویه).

ففونیور.

[] (عرب، ا) به یونانی اسم ملخ است. (فهرست مخزن الادویه).

فق.

[ف] (ا) در تداول مردم گیلان به درخت اولس گفته میشود. (فرهنگ فارسی معین).

فق.

[] (ا) کارگاه. (از فرهنگ اسدی).

فق.

[فَقَ ق] (ع مص) گشادن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). گشادن شکوفه نر و ماده خرما برای آمیزش. (از اقرب الموارد).

فقا.

[فَ] (ع مص) چشم برکندن. (تاج المصادر بیهقی).

فقائر.

[فَءَ] (ع ص، ا) ج فقیره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فقیره شود.

فقائه.

[فَءَهُ] (ع ص، ا) ج فقیهه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فقاح.

[فَ] (ع ا) ج فقحه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فقحه شود.

فقاح.

[فُقُ قَا] (ع ا) شکوفه اذخر. (منتهی الارب ||). شکوفه گیاه هرچه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). (ص) زن نیکوروی و خوب صورت. (منتهی الارب). زن نیکوخلقت. (از اقرب الموارد ||). (ا) گیاهی است. (منتهی الارب ||). اسم جنس شکوفه هاست. (تحفه حکیم مؤمن). لیث گوید: انواع عطر است. و فقاح الملح شوره را گویند. (ترجمه صیدنه). - فقاح السنبل؛ شکوفه ای بنوع خوشه است که بسریانی نفخیرا برودین و برومی اینکس طوخس... نامند. (تحفه حکیم مؤمن). - فقاح الکرّم؛ شکوفه رز. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). - فقاح الملح؛ زهره الملح. (فهرست مخزن الادویه). شوره. (از ترجمه صیدنه). - فقاح سورنجان؛ اصابع هرمس است. (تحفه حکیم مؤمن). به فارسی سنبلله و به عربی اصابع هرمس نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فقاچه.

[فَ حَ] (ع ا) پنجه دست. (منتهی الارب). کف دست. (از اقرب الموارد).

فقاحی.

[فُ] (ع ص) حله گلرنگ. (آنندراج). رجوع به فقاحیه شود.

فقاحیه.

[فُ حِ ی] (ع ص) گلرنگ: حلهء فقاحیه؛ حلهء گلرنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقاخ.

[ف] (ع مص) زدن کسی را و نیست مگر بر سر چیزی یا بر چیزی توخالی. (از منتهی الارب). رجوع به فقخ شود.

فقار.

[ف] (ع ا) ج فقاره. (منتهی الارب). مهره های پشت و واحد آن فقاره است. (از اقرب الموارد). - ذوالفقار؛ لقب شمشیر حضرت علی بن ابیطالب (ع). (از اقرب الموارد ||). - نیز لقب شمشیر عاص بن منه که در جنگ بدر کشته شد. (از اقرب الموارد). - فقارالجوزاء؛ کواکب جوزاء و آن سه ستاره است در وسط برج جوزا و عرب آنها را «نظم» و «نطاق» نیز نامد و در مثل نمونه انتظام و التیام اند. (از اقرب الموارد). - فقارالشجاع؛ فقارالجوزاء. (از اقرب الموارد). رجوع به فقارالجوزاء شود.

فقارس.

[] (معرب، ا) به یونانی سرو است. (فهرست مخزن الادویه).

فقاره.

[ف ر] (ع ا) استخوان پشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، فقار. (منتهی الارب).

فقاس.

[ف] (ع ا) بیماری است در بندهای اندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقاع.

[ف / ف] (ع ص) سرخ فام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقاع.

[ف ق] (ع ص) سخت پلید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). ضراط. (از اقرب الموارد).

فقاع.

[ف] (۱) (معرب، ا) معرب فوگان. (یادداشت مؤلف). شرابی که از جو و مویز و جز آن گیرند. آبجو. (فرهنگ فارسی معین). مویز آب. بوزا. بزا. بوزه. (یادداشت مؤلف). شراب خام که از جو و مویز و جز آن سازند. (منتهی الارب). فقاع از مشروب های گازدار بوده و در کوزه سنگین نگهداری میشده است. روی در کوزه را با پوستی می پوشانده و محکم میکرده اند و برای خنک ماندن در قلیه یخ میخوابانده اند و هنگام خوردن پوست در کوزه را با میخی سوراخ میکرده و فقاع را با گاز آن از سوراخ پوست در میکشیده اند. در مذاهب اهل سنت، این مشروب حرام نبوده و حتی در سالهایی که ماه رمضان به تابستان می افتاد روزه را با آن

میگشودند و سوزنی در قطعه ای به این امر و بطرز استعمال آن اشاره کرده است. (یادداشت مؤلف): رمضان آمد و هر روزه گشا را گه شام به یکی دست نواله ست و دگر دست فقاع آتشی را که همه روزه، کند روزه بلند شامگاهان به یکی لحظه کند پست فقاع خوشتر است از لب معشوق بر روزه گشای لب آن کوزه سنگین که در او هست فقاع. در صورتی که این مشروب را از مویز سازند کشمش را با دانه کوبند. (یادداشت مؤلف): چو بیدار گردد فقاع و یخ آر همی باش پیش گشسب سوار. فردوسی. چون کوزه فقاعی ز افسردگان عصر در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان. خاقانی. نکهت خویش ز عشق مشک فشان از فقاع شیت مویش بصبح برف نمای از سداب. خاقانی. و گر جلاب دادن را نشایم فقاعی را به دست آخر گشایم. نظامی. چون کوزه فقاع که تا پر باشد بر لب و دهانش بوسه های خوش زنند و چون تهی گشت از دست بیندازند. (مرزبان نامه). - در کوزه فقاع تپاندن؛ راه دخل و تصرف را بستن. (فرهنگ فارسی معین). - در کوزه فقاع کردن؛ در کوزه فقاع تپاندن. راه دخل و تصرف را بستن یا محدود کردن: بیچاره را با این دمدمه در کوزه فقاع کردند. (کلیله و دمنه ||). شیشه. (غیاث از لطایف ||). حباب ||. پیاله ||. کوزه. (غیاث ||). شربت. (غیاث از شرح اسکندرنامه ||). گیاهی است که هرگاه خشک گردد، سخت و شبیه قرون شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (۱) - در مآخذ عربی به تشدید قاف ضبط شده است.

فقاع گشادن.

[فُ گُ د] (مص مرکب) آروغ زدن. (ناظم الاطباء) (آندراج ||). کنایت از لاف زدن و تفاخر کردن. (آندراج) (برهان). نازیدن. بالیدن. (یادداشت مؤلف): آنجا که من فقاع گشایم ز دست فضل الا ز درد دل چو یخ افسرده تن نیند. خاقانی. صاحب بدر و حنین از تو گشاید فقاع کآن گهر چون سداب برکشی از بهر کین. خاقانی. ولی خانه بر یخ بنا دارد و من ز چرخ سدابی فقاعی گشایم. خاقانی. رفت آنکه فقاع از تو گشایم دگر بار ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیده ست. سعدی. رجوع به فقاع گشودن شود.

فقاع گشودن.

[فُ گُ د] (مص مرکب) فقاع گشادن. لاف زدن. نازیدن. بالیدن: من فقاع از عشق آن رخ بعد از این خواهم گشودن چون فقاعم عیب نتوان کرد اگر جوشی بر آرم. اوحدی. رجوع به فقاع گشادن شود.

فقاعی.

[فُ] (ص نسبی) این انتساب فقاع ساز و فقاع فروش را افاده کند. (سمعی). مویزآب فروش. آبجوفروش. (یادداشت مؤلف). بوزه فروش و آنکه برف و دوشاب بفروشد. (آندراج): در این میان مردی فقاعی - حاجب بگتغدی - رفته بود تا لختی یخ و برف آرد. (تاریخ بیهقی). نه از دروگر و از کفشگر خبر دارم نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانم. مسعود سعد. یکی دکان فقاعی ار یابم بدل شربت سه گانه خورم. خاقانی. روزی فقاعی بود در جوار حضرت... (انیس الطالبین).

فقاف.

[ف] (اخ) نام محلی کنار راه رشت به پيله بازار، در ۲۶۰۰ گزی رشت. (یادداشت مؤلف).

فقاق.

[ف] [ع ص] مرد احمق بیهوده گو. (از اقرب الموارد). مرد گول بیهوده گو. (منتهی الارب).

فقاعه.

[ف ق] [ع ا] نوعی از مرغان. فقاق. (منتهی الارب). ج، فقاق، فقاقت، فقائق. (اقرب الموارد ||). ص) مرد گول. (منتهی الارب).
مرد گول بیهوده گو. (از اقرب الموارد).

فقاغ.

[ف] [ع ا] غوره های آب و شراب. (منتهی الارب). واحد آن فقاعه و آن نفاخت آب است. (از اقرب الموارد).

فقام.

[ف] [ع مص] جماع کردن. (آنندراج). مفاغمه. (ناظم الاطباء).

فقامه.

[ف م] [ع مص] بزرگ گردیدن کار و دشوار گشتن. (منتهی الارب).

فقاہ.

[ف] [ع امص] دانائی. (غیاث از شرح نصاب).

فقاہ.

[ف] [ع مص] با یکدیگر بحث کردن در علم فقه. (آنندراج).

فقاہت.

[ف ه] [ع مص] فقاہه. فقیه گردیدن. (منتهی الارب) (مصادر اللغه زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). دانستن علم دین و فقاہت اخص از فقه است، چه فقه مطلق دانش است. (یادداشت مؤلف): به علم و فقاہت معتمدعلیه بود. (تاریخ قم ||). دانستن چیزی را و دریافتن. (منتهی الارب).

فقا.

[ف ق ن] [ع ق] عیناً. درست مانند چیزی. (یادداشت مؤلف). کانه. (یادداشت مؤلف).

فقیء.

[ف ق] [ع ا] پوست که با بچه بیرون آید از رحم. (منتهی الارب). فاقئا. (اقرب الموارد ||). پوست پاره تنک که بر بینی بچه باشد و دور نکردنش در حال موجب هلاک بچه گردد. (منتهی الارب). فاقئا. (اقرب الموارد ||). گوسنگ. (منتهی الارب). کندگی

در سنگ. (از اقرب الموارد ||). گود زمین درشت که در آن آب گرد آید (||. مص) فرونشاندن خشم کسی را ||. شکستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). برکندن چشم و آبله و مانند آن را. (منتهی الارب). شکافتن دمل و مانند آن را تا آنچه در آن است بیرون آید. (از اقرب الموارد).

فقا.

[فَقَّءٌ] (ع، ا، مص) فقء. رجوع به فقء شود.

فقاء.

[فُءٌ / فُقَّاءٌ] (ع، ا) پوست. (منتهی الارب). فاققاء. (اقرب الموارد).

فقای.

[فَأَى] (ع ص) شترمادهء حقوه زده که کمیز نتواند کرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقح.

[فَأَ] (ع مص) چشم باز کردن بجهه سگ ||. بر شرم کسی زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). سفوف ساختن چیزی را. (منتهی الارب). و لغت یمانی است. (از اقرب الموارد ||). شکوفه بر آوردن گیاه و با غورهء رنگین گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقل.

[فُقُلٌ] (ع ص) زودخشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقله.

[فَقَلٌ] (ع مص) بیجا و زودخشم گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقحه.

[فَحَّ] (ع ا) شکوفهء خرما. (منتهی الارب ||). از هر گیاهی گل آن. (از اقرب الموارد ||). حلقهء سوراخ شرم انسان یا حلقه فراخ شرم. (منتهی الارب). حلقهء نشیمن فراخ. (از اقرب الموارد ||). پنجهء دست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). کمر بند احرام. (از منتهی الارب). مندیل احرام در حج. ج، فقاح. (از اقرب الموارد).

فقخ.

[فَخَّ] (ع مص) زدن کسی را و نیست مگر بر سر کسی یا بر چیزی میان تهی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقاخ شود.

فقد.

[ف] [ع ۱] گیاهی است || می مویز || می عسل || می کشوٹ (|| مص) گم کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقدان شود || گم شده را جستن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی).

فقد.

[ف] [ع ۱] گیاهی است دوائی که آن را پنج انگشت میگویند و در علت استسقا به کار آید و بعضی گویند تخم پنج انگشت است و عربی است. (برهان). بذرافقد. حب الفقد. حب الفنجگست. (یادداشت مؤلف). حب الفقد. (فهرست مخزن الادویه).

فقدان.

[ف / ف] [ع مص] گم کردن کسی را. (منتهی الارب). فقد. فقود. (اقرب الموارد). گم یافتن. (تاج المصادر بیهقی). گم کردن. از دست دادن. نبودن. (یادداشت مؤلف): میگویم اگر تاب شنیدن داری فقدان شباب و فرقت احباب است. خاقانی. رجوع به فقد شود.

فقد.

[ف د] [ع ۱] می کشوٹ که گیاهی است. (منتهی الارب). شرابی از مویز یا عسل یا کشوٹ و همان فقد است که ذکر شد. (از اقرب الموارد) (فهرست مخزن الادویه).

فقد.

[ف د] [ع ۱] حب الفقد. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به فقد شود.

فقر.

[ف] [ع مص] کندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). سوراخ کردن مهره و جز آنرا. (منتهی الارب). سوراخ کردن برای در رشته کشیدن. (از اقرب الموارد ||). تا استخوان بریدن بینی شتر را تا رام گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). پشت شکستن. (منتهی الارب). پشت کسی شکستن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). فرود آمدن حادثه بر کسی و شکستن مهره های پشت او را. (از اقرب الموارد ||). درویش گردیدن. (منتهی الارب ||). ج فقره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقره شود || اندوه. (منتهی الارب). هم. ج، فقور، مفاقر. (از اقرب الموارد ||). امص) درویشی. خلاف غنی. ج، فقور. (از منتهی الارب). عبارت از نداشتن مایحتاج است و تفاوت آن با فقد این است که فقد نداشتن چیزی است که بدان نیازی نیست و آن را فقر نتوان گفت. (از تعریفات جرجانی). درویشی. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). بی چیزی. نداری. ناداشت. ناداشتی. (یادداشت مؤلف): مردی باهمت را فقر عذابی است الیم. (تاریخ بیهقی). فقر نیکوست برنگ ارچه به آواز بدست عامه زین رنگ هم آواز تبرا شنوند. خاقانی. از فقر ساز گلشکر عیش بدگوار از فاقه خواه مهر بت جان ناتوان. خاقانی. (اصطلاح تصوف) حقیقت فقر نیازمندی است، زیرا بنده همواره نیازمند است، چه بندگی یعنی مملوک بودن و مملوک به مالک خود محتاج است و غنی در حقیقت حق است و فقیر خلق و آن صفت عبد است بحکم «أنتم الفقراء إلى الله و الله هو الغنی الحمید(۱)». فقر آن است که ترا مالی نباشد و اگر باشد برای تو نباشد. بعضی گویند فقر عبارت است از فناء فی الله و اتحاد قطره با

دریا. و این نهایت سیر و مرتبت کاملان است که فرمود: «الفقر سواد الوجه فی الدارین» که سالک ک فانی شود و هیچ چیز او را باقی نماند و بداند که آنچه بخود نسبت میداده است همه از آن حق است و او را هیچ نبوده است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف جعفر سجادی): خاقانیا عروس صفا را بد است فقر هر هفت کن که هفت تنان در رسیده اند. خاقانی. جز فقر هر چه هست همه نقش فانی است اندر نگین فقر طلب نقش جاودان. خاقانی. بدان تا دلم منزل فقر گیرد به از صبر منزل نمائی نبینم. خاقانی. (۱) - قرآن ۳۵/۱۵.

فقر.

[فُ] [عِ اصْ] فُقْر. درویشی. خلاف غنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد (||)). اِ اندوه. ج، فقور. (منتهی الارب).

فقر.

[فُ قُ] [عِ ص، اِ] جِ فقیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فقر.

[فَ قِ] [عِ ص] شکسته استخوان پشت. (منتهی الارب (||)). اِ گودی که برای کاشتن خرما بن کنده شود. (از معجم البلدان).

فقر.

[فِ قِ] [عِ اِ] جِ فقره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقره شود.

فقر.

[فُ] [عِ اِ] پهلوی و کرانه. ج، فُقْر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقر.

[فُ قَا] [عِ اِ] جِ فُقْر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقراء.

[فُ قَا] [عِ ص، اِ] فقراء. مردم مسکین و بی چیز. (یادداشت مؤلف): در انبارهای غله باز کردند و غلتها بریختند و بر فقرا و مساکین صرف کردند. (ترجمه تاریخ یمینی). فقرا و تنگدستان را مراعات کن. (مجالس سعدی). فقرا را به بی سروپایی معیوب گردانند. (گلستان).

فقراء.

[فُ قَا] [عِ ص، اِ] جِ فقیر. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). کسانی که حرفه ای ندارند یا صاحبان حرفه که حرفه آنها زندگیشان را کفایت نکند. (از اقرب الموارد): لیطلق علی الفقراء و المساکین. (تاریخ بیهقی). کھف الفقراء

ملاذ الغریاء. (گلستان).

فقرات.

[فَ قَ] [عِ اِ] جِ فِقْرَةٌ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فقره شود.

فقرات.

[فَ قَ / فِقْ] [عِ اِ] جِ فِقْرَةٌ. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین) (اقرب الموارد). - ستون فقرات؛ مهره های پشت. (یادداشت مؤلف). - فقرات توراہ؛ بخش های تورات. آیات آن. (یادداشت مؤلف). - فقرات ظہر؛ مهره های پشت و گردن. (یادداشت مؤلف).

فقران.

[فَ قِ / فِقْ] [عِ اِ] جِ فِقْرَةٌ. (منتهی الارب).

فقره.

[فَ قِ / فِقْ] [عِ اِ] استخوان پشت از مهره دوش تا بن دنب. ج، فِقْر، فِقْران، فِقْران. (منتهی الارب). فقارہ. (اقرب الموارد). رجوع به فقارہ شود || اسم است هر زیوری را که بصورت مهره های پشت سازند. (تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد ||). نشان از کوه. || نشان و هدف و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). سه بیت از قصیده را گویند بشباهت با مهره پشت. (منتهی الارب). بهترین بیت های قصیده. (از اقرب الموارد ||). بهترین از زمین کشت ||. گیاهی است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || نکته کلام. (اقرب الموارد). کلام نیکو. (یادداشت بخط مؤلف).

فقره.

[فَ قِ] [عِ اِ] از نثر مانند بیت شعر است، مانند عبارات: قَلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ، مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ. (۱) (از اقرب الموارد ||). کلمه آخر هر سجع است که بمنزله قافیه است در شعر. (یادداشت مؤلف ||). فاصله آیات قرآنی را نیز گویند. (یادداشت مؤلف). (۱) - قرآن ۱۱۳/۱-۲.

فقره.

[فُ رَا] [عِ اِ] کنده و کاویده. (منتهی الارب). حفره. (اقرب الموارد ||). نزدیک. (منتهی الارب). نزدیکی. (اقرب الموارد ||). شکاف گلوی پیراهن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقری.

[فُ رَا] [عِ اِ] عاریه دادن شتر برای بار بردن یا سواری. (از اقرب الموارد). اسم است افقار را. (منتهی الارب).

فقر.

[ف] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقس شود.

فقس.

[ف] (ع مص) شکستن مرغ بیضه خود را و بیرون ریختن آنچه در آن است و گویند فاسد کردن آن ||. کشتن حیوان را ||. گرفتن چیزی را. (از اقرب الموارد).

فقس.

[ف] (ع مص) شکستن بیضه را یا شکستن بدست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقس و فقص شود.

فقص.

[ف] (ع مص) شکستن بیضه را و شکافتن سر آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). شکستن هر چیزی. (منتهی الارب). رجوع به فقس و فقس شود.

فقصه.

[فَص] (ع ا) بیضه شکسته. (منتهی الارب). گویا مصحف فقیصه است. رجوع به فقیصه شود.

فقط.

[فَق] (ع ق مرکب) تنها. بس. (یادداشت مؤلف). کلمه مرکب از فاء و قَطْ. (از اقرب الموارد). قط اسم فعل است به معنی «بس است» و «کفایت میکند». (ناظم الاطباء ||). محض و خالص و بدون آمیختگی و بطور ساده. (ناظم الاطباء ||). بتنهائی. همان و نه جز آن.

فقع.

[ف] (ع مص) سخت زرد گردیدن ||. زرد بی آمیغ شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). فرسودن کسی را سختی های زمانه. (منتهی الارب). هلاک کردن. (از اقرب الموارد ||). بالیدن کودک و جنیدن ||. از گرمی مردن ||. دزدیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). تیز دادن. (منتهی الارب). تیز دادن خر. (از اقرب الموارد).

فقع.

[فَق] (ع مص) سخت سرخ گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقع.

[ف] (ع ص، ا) ج افقع. (منتهی الارب).

فقع.

[فَ / فِ] [ع ا] نوعی از سماروق سپید نرم. ج فقعهُ. (منتهی الارب). و آن بیشتر در جاهای نمناک و دیوارهای حمام و زیر خمهای شراب روید. گویند هر که آن را در جنابت بخورد نسل وی منقطع شود. (برهان).

فقع.

[فُ قَ] [معرّب، ا] مخفف فقع. بوزه. آبجو: ساقی آرد گه خمارشکن فقع شکرین ز دانهء نار. خاقانی. عفریت ستم ز آنکه سلیمان نیروست دربند چو کوزهء فقع بسته گلوست. خاقانی. ترکیب ها: - فقع گشادن؛ فقع گشودن. فقععی. رجوع به همین مدخل ها در ردیف خود شود.

فقعسی.

[فَ عَ] [اخ] ابن طویق. از بنی اسد، از جذیمه و از عدنان. جد جاهلی بنی اسد است و از فرزندان حجوان، دثار، نوفل، منقذ و جذام اند. (الاعلام زرکلی).

فقعسی.

[فَ عَ] [ص نسبی] منسوب به فقعس جد جاهلی بنی اسد.

فقعسی.

[فَ عَ] [اخ] محمد بن عبدالملک اسدی. صاحب روایات و مآثر و اخبار بنی اسد بود و به زمان منصور و پس از او زیست و علمای انساب مآثر بنی اسد را از وی آموختند. فضل بن ربیع را مدح کرده و کتابی درباره بنی اسد پرداخته است. (از فهرست ابن الندیم).

فقعگان.

[فُ قَ] [ا مرکب] تفاخر. فخر و لاف. گراف و نازش. خودستایی و خودنمایی. (برهان). (از: فقع، مخفف فقع + گان، پسوند نسبت و اتصاف). (از حاشیهء برهان چ معین). رجوع به فقع گشادن شود.

فقع گشادن.

[فُ قَ گُ دَ] [مص مرکب] فقع گشادن. (فرهنگ فارسی معین). به معنی تفاخر و لاف زدن. (آندراج) (برهان): تو بمردی چنین عمل بنمای ورنه بیهوده زین فقع مگشای. سنایی. چرخ سدابی از لبش دوش فقع گشاد و گفت اینت نسیم مشک پاش، اینت فقع شگری. خاقانی. های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده اند زو فقع مگشای چون محکم نخواهی یافتن. خاقانی. ولی خانه بر یخ بنا دارد و من ز چرخ سدابی فقاعی گشایم. خاقانی. حوضه ای دارد آسمان بلند چند ازین یخ فقع گشایی چند. نظامی ||. آروغ زدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به فقع و فقع گشودن شود.

فقع گشودن.

[فُ قَ گُ د] (مص مرکب) فقاع گشودن. (حاشیہ برهان چ معین). به معنی فقاع گشودن است کہ کنایہ از لاف زدن و تفاخر کردن و نازش و خودنمایی و خودستایی نمودن باشد. (برهان). رجوع به فقاع، فقاع گشادن، فقاع گشودن، فقاع و فقاع گشادن شود.

فقعہ.

[فَ عَ] (ع ا) به عربی گل زرد را نامند و محتمل است کہ فقحہ بوده باشد بہ حاء مہملہ کہ ورد اصفر است. (فہرست مخزن الادویہ).

فقعہ.

[فِ قَ] (ع ا) جِ فقِع. (منتہی الارب) (اقرب الموارد). رجوع بہ فقِع شود.

فقعی.

[فُ قَ] (ص نسبی) منسوب بہ فقِع کہ مخفف فقاع است. - فقعی کار؛ چیزی شبیہ فقاع. نوعی مشروب: فقعی کاری از دکان غمش همچو تریاک از خزانه خورم. خاقانی.

فقفاق.

[فَ] (ع ص) سخن ہیچکارہ. (منتہی الارب). سقط کلام. (اقرب الموارد از قاموس ||). مرد گول بیہودہ گوی. (منتہی الارب). فقفاقہ. (اقرب الموارد). رجوع بہ فقفاقہ شود.

فقفاقہ.

[فَ قَ] (ع ص) فقفاق. (منتہی الارب). مرد گول بیہودہ گوی. (از اقرب الموارد).

فقِ فقی.

[فِ فِ] (ا مرکب) دردہای پیایی چون خلش سوزنی پیدا آمدن. (یادداشت مؤلف). [دردی] کہ پیایی لیکن سخت ہشتاب آید و رہا کند. (از یادداشت مؤلف). - فقِ فقِ کردن؛ درد پیایی و بریدہ کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع بہ فقِ فقِ کردن شود.

فقفقہ.

[فَ فَ قَ] (ع ا) آواز آب کہ وقت روان شدن و قطرہ زدن شنیدہ شود. چک چک و چیک و چیک (||. مص) سخت درویش و خوار شدن ||. بانگ کردن سگ با ترس ||. بتگ سخن رسیدن. (منتہی الارب) (از اقرب الموارد ||). (ص) زن احمق. (از اقرب الموارد).

فقفوق.

[فَ] (ع ا) خرد ||. دانش ||. ذہن و ذکاء. (منتہی الارب). گویا مصحف فوق است.

فَقَّةٌ.

[فَقَّ قَ] (ع ص) زن ابله. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فَقَل.

[فُ] (ع ا) ماهی است زهردار دراز به اندازه یک انگشت و خورده نشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد از قاموس).

فَقَل.

[فَ] (ع ا م ص) فزونی. (منتهی الارب). ریع. گویند هذه ارض كثيرة الفقل؛ یعنی پرریع است. (از اقرب الموارد ||). آبادی ||. (مص) بر باد کردن گندم را ||. برداشتن غله کوفته را به سکو. (منتهی الارب). یمانی است. (از اقرب الموارد).

فَقْلَابِرْس.

[] (معرب، ا) به یونانی ضریمة الجدی است.

فَقْلَاس.

[فَ] (ص) گول و نادان. (آندراج).

فَقْلَامِينُوس.

[] (معرب، ا) بخور مریم است و گویند ضریمة الجدی است. (فهرست مخزن الادویه). فقلابرس. رجوع به فقلابرس شود.

فَقْلَامِينُون.

[] (معرب، ا) فاشرسین. (تحفه حکیم مؤمن).

فَقْلِيمُوس.

[] (معرب، ا) رجوع به فقلامینوس شود.

فَقْلِين.

[] (معرب، ا) عفص. (تحفه حکیم مؤمن).

فَقَم.

[فَقَّ قَ] (ع مص) بیشی برآمدن دندان پیشین بالاین کسی چندان که بر زیرین ننشیند یا برعکس آن ||. فیریدن ||. تکبر نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). خرامیدن. (منتهی الارب ||). کم شدن مال کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). افزون گردیدن مال کسی. (از منتهی الارب ||). دشوار شدن کار و سترگ گشتن. (از اقرب الموارد).

فقم.

[ف] (ع مص) سر بینی کسی گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). گائیدن زن را. (منتهی الارب ||). دشوار و سترگ گشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). خوردن چندانکه ناگوار گردد ||. پری و پر شدن. (منتهی الارب). پر شدن ظرف. (از اقرب الموارد).

فقم.

[ف / ف] (ع ا) زنج یا یکی از دو جانب زنج ||. نوک بینی سگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقم.

[ف ق] (ع ا) دهان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سقف دهان. (یادداشت مؤلف).

فقم.

[ف ق] (ع ص) مرد زیرک که بر خصم غالب آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقماء.

[ف] (ع ص) مؤنث افقم. (از منتهی الارب).

فقمی.

[ف ق] (ص نسبی) منسوب به فقیم که حیی است از کنانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ققنس.

[ف ن] (معرب، ا) پرنده بزرگ که چهل سوراخ بر نوک دارد و همهء الحان مطربه از آن برآید و بر سر کوهی شود و هیمة گرد کند و چهل روز بر فراز آن نشیند و با اصوات خوش بر خود نوحه سراید و سپس بالها برهم زند و از آن آتش در هیمة افتد و وی را بسوزد و از خاکستر وی مرغی چون وی متکون شود. (یادداشت مؤلف). نام این پرنده در مآخذ دیگر ققنس است به دو قاف، اما چون ریشهء این نام در یونانی فونیکس است (۱) باید این صورت صحیح تر باشد. رجوع به ققنس و فرهنگ فارسی معین (ذیل ققنس) شود. (۱) - Phoiniks.

فقو.

[ف قو] (ع مص) در پی کسی رفتن. (منتهی الارب). و این مقلوب قفو است به تقدیم قاف بر فاء. (از اقرب الموارد).

فقوء.

[فُ] (ع مص) خاک آلود کردن توجه و باران پس ستور نچریدن علف را. (منتهی الارب).

فقود.

[فُ] (ع مص) گم کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقود.

[فُ] (اخ) اسم رمزی است که از برای بابل قرار داده شده و گاهی مقصود از مقاطعه کلدانیه است. در لوله ای که در ایام سخاریب کنده و حکاکی شده لفظ فقود دیده میشود. (قاموس کتاب مقدس).

فقور.

[فُ] (ع ا) ج فقر. (منتهی الارب). رجوع به فقر شود.

فقور.

[فَ / فُ] (اخ) رجوع به فقور شود.

فقوس.

[فُ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقز و فقس شود || تخم شکستن مرغ و بچه بیرون آوردن از آن. || تباه کردن بیضه را || کشتن جانور را || بازداشتن از کاری || به موی گرفته بزیر کشیدن. (منتهی الارب). معانی اخیر را مؤلف اقرب الموارد در ذیل مصدر «فقس» آورده است. رجوع به فقس شود.

فقوس.

[فُقُ] (ع ا) خربزه شامی که آن را ححب نیز نامند. (منتهی الارب). اهل یمن آن را ححب میگویند. (از اقرب الموارد).

فقوس.

[فُقُ] (ع ا) خربزه ناپخته. (منتهی الارب). رجوع به فقوس شود.

فقوع.

[فُ] (ع مص) سخت زرد شدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل) (تاج المصادر بیهقی). زرد گردیدن و زرد بی آمیغ شدن. || فرسودن کسی را سختی های روزگار و شکستن. (منتهی الارب ||). بالیدن کودک و جنیدن ||. از گرمی مردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). دزدیدن. (از اقرب الموارد). رجوع به فقع شود.

فقولبون.

[(معرب، ا) بمعنی حناست. (از تحفه حکیم مؤمن).

فقوم.

[ف] (ع مص) دشوار شدن کار و سترگ گشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقوه.

[فُق و] (ع ا) فقه السهم؛ سوفا تیر. ج، فقی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقه.

[فِقْه] (ع مص) فهمیدن چیزی را و دانستن. (منتهی الارب). دریافتن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی (||). (ع مص) زیرکی (||. اصطلاح شرع) دانش دریافت چیزی و اکثر بر علم دین استعمال کنند بسبب شرف و بزرگی آن. (منتهی الارب). لغتی است که عبارت از فهم غرض متکلم از کلام است و در اصطلاح، علم احکام شرعیه عملیه از روی ادله تفصیلیه است و گویند آن اصابت و وقوف بر معنی خفی است که حکم بدان تعلق دارد و آن علم مستنبط از روی رأی و اجتهاد است. (از تعریفات جرجانی). علمی است که از فروع عملی احکام شرع بحث کند و مقصود از آن تحصیل ملکه اقتدار بر اجرای اعمال شرعی است. مبنای این علم بر استنباط احکام است از کتاب و سنت، و سبب همین استنباط محل اجتهاد است. (فرهنگ فارسی معین): حیل و مکر است فقه و علم او و خوی او نیست دانا هر که او محتمل یا مکار نیست. ناصر خسرو. ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید میان دربند کاری را که این رنگ است و آن آوا. سنایی. فلسفه در جدل کند پنهان و آنگهی فقه برنهد نامش. خاقانی.

فقه.

[فِقْه] (ع مص) چیره شدن بر کسی در نبرد علم فقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقه.

[فَقْه / قَه] (ع ص) دانا || زیرک ||. عالم علم دین. (منتهی الارب). به ضم ثانی کسی را گویند که فقه سجیه او شود. (از اقرب الموارد).

فقاها.

[فُق] (ع ا) فقهاء. ج فقیه. (یادداشت مؤلف). دانشمندان علم شریعت. (غیاث اللغات): قضاء بلخ و اشراف علما و فقاها... همه آنجا حاضر بودند. (تاریخ بیهقی). بر اثر وی قضاء و فقاها بیرون آمدند. (تاریخ بیهقی). این رشوت خواران فقاها را شما را ابلیس فقیه است گر اینها فقاها اند. ناصر خسرو. از احداث فقاها حضرت و افراد علمای دولت به مزیت هنر و مزید خرد مستثنی است. (کلیده و دمنه). او را به حضرت سلطان فرستادند و در مجلس خاص با اعیان ائمه و قضاء و وجوه فقاها و غزاه حاضر کردند. (ترجمه تاریخ یمینی).

فقاها.

[فُق] [ع ا] ج فقیه و فقیهه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فقها شود.

فقه اللغة.

[فِ هُلْ لُ غ] [ع ا مرکب] فیلولوژی. (یادداشت مؤلف). اصطلاحی است که ادبای متأخر در برابر کلمه فیلولوژی فرانسوی قرار داده اند و منظور از آن دانشی است که شامل علوم زبانشناسی، و مطالعه فرهنگ ملل متمدن از طریق زبان، ادبیات و مذهب آنهاست. (از فرهنگ وبستر).

فقیهه.

[فَقِ ه] [ع ص] زن دانا و زیرک و دانای علم دین. (منتهی الارب). فقیهه. (اقرب الموارد). رجوع به فقه و فقیه شود.

فقه یوسف.

[فَقِ س / س] [اخ] دهی است از بخش مریوان شهرستان سندج که دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فقی.

[فُقَا] [ع ا] ج فقهه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقیاز.

[فُق] [ا] به معنی فقیاز به غین معجمه. (آندراج). رجوع به فقیاز شود.

فقیء.

[ف] [ع ص] بیماری است: جمل فقیء؛ شتر نر حقوه زده (||.ا) مگاکچه ای در سنگ یا در زمین درشت که آب در آن گرد آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقید.

[ف] [ع ص] گم کرده شده. مات غیر فقید و لاحمید؛ یعنی بمرد و کسی پروای آن نکرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در تداول امروز، برای مرده ای که بخواهند از او به احترام یاد کنند به کار برند. (یادداشت مؤلف). - فقیدالمثل؛ بی مثل و عدیم النظیر. (غیاث) (آندراج).

فقیر.

[ف] [ع ص، ا] درویش که به اندازه کفایت عیال مال دارد یا درویشی که اندک چیزی دارد و قوت میسر باشد او را. ج، فقراء. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). درویش. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). بی چیز. (یادداشت مؤلف). گدا. بیچاره. نادار. (یادداشت مؤلف). درویش که قوت و کفایت چند روزه عیال داشته باشد. مسکین. آنکه بسیار محتاج است و هیچ چیز

ندارد. (غیاث از منتخب): برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی. سعدی. مبادا که گنجی ببیند فقیر که نتواند از حرص خامش بود. سعدی. نه بم دارد آشفته سامان نه زیر به آواز مرغی بنالد فقیر. سعدی ||. شکسته استخوان پشت. (منتھی الارب) (از اقرب الموارد ||). شتر بینی بریده جهت رام شدن ||. گو که نهال خرما نشانند در آن. ج، فُقر ||. جوی گرداگرد نهال خرما. (منتھی الارب ||). چاهائی که یکی بسوی دیگری روان باشد ||. زمین نرم که در آن چاهها برابر و مقابل کنند. (منتھی الارب) (از اقرب الموارد ||). دهانه کاریز و آب راهه کاریز. (منتھی الارب).

فقیر.

[ف] (اخ) دهی است از بخش طرهان شهرستان خرم آباد، دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه فقیر و محصول عمده آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فقیر آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش فهرج شهرستان بم که دارای ۳۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فقیرانه.

[فَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مانند فقرا. مانند گدایان ||. ساده و کم ارزش و اندک قیمت.

فقیر دهلوی.

[فَ رِ دِلْ] (اخ) اسمش میر شمس الدین و چون از بنی عباس بوده به میر شمس الدین عباسی شهرت نموده. تحصیل و مراتب علمی در خدمت علمای شاه جهان آباد کرده و در فقه و کلام و حدیث صاحب مایه بوده و با این وجود طالب صحبت درویشان و غالب اوقات در صحبت ایشان بوده و آخر الامر بترک علائق دنیوی گفته است. در نظم و نثر تألیفات و در عروض و قافیه رسالات پرداخته است. دیوانش هفت هزار بیت میشود. او راست: نیست ممکن که به یک شهر دو سلطان باشد در دل هر که غم اوست غم عالم نیست. و بیت دیگر: درد ما را چاره درد دیگر است چون خمار می که از می می‌رود. (از ریاض العارفین رضاقلی خان هدایت چ سنگی ص ۱۲۰).

فقیر زایی.

[ف] (اخ) دهی است از بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار، دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از باران و محصول عمده اش حبوبات، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فقیر گردیدن.

[فَ گَ دِ] (مص مرکب) فقیر شدن. محتاج شدن. بی چیز شدن. مقابل غنی گردیدن: آن نه مال است که چون دادیش از تو بشود زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر. ناصر خسرو.

فقیر مثال.

[فَم] (ص مرکب) مانند زاهدان و فقرا: موسی و خضر آمده به صومعه او صومعه دارد مگر فقیرمثال است. خاقانی. رجوع به فقیر شود.

فقیره.

[فَرَا] (ع ص، ا) فقیره. مؤنث فقیر. ج، فقائر. (منتهی الارب). ج، فقیرات، فقائر، فقراء. (اقرب الموارد): فقیرهء درویشی حامله بود. گلستان چ یوسفی ص ۱۵۸). رجوع به فقیر شود.

فقیره.

[فَرَا] (اخ) دهی است از بخش سیمینه رود شهرستان همدان، دارای ۱۱۷۲ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول عمده اش غله، حبوبات، انواع میوه و لبنیات است. صنایع دستی زنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فقیری.

[فَا] (ص نسبی) منسوب به فقیر که انتساب اجدادی است. (از سمعانی).

فقیری.

[فَا] (حامص) فقر. فقیر بودن: سعدی نظر بیوشان یا خرقة در میان نه رندی روا نباشد در جامهء فقیری. سعدی. دل چو غنی شد ز فقیری چه غم روز رهایی ز اسیری چه غم؟ خواجه.

فقیری.

[فَا] (اخ) مردی عامی است اما بغایت آزاده و فارغ البال است. طبعش بد نیست. از اوست این مطلع: ساخت پابوس تو ای سرو سرافراز مرا هرکه را میل بدین نیست مسلمان نبود. (از مجالس النفاثات میر علیشیر نوایی ترجمهء فارسی چ حکمت ص ۱۶۶).

فقیص.

[فَا] (ع ا) آهن پاره ای در افزار کشاورزی شبیه به حلقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). شاهتره. (از فهرست مخزن الادویه). شاهترج. (از تحفهء حکیم مؤمن).

فقیصه.

[فَا صَا] (ع ا) بیضهء شکسته و کفانیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقص شود.

فقیض.

[فَا] (ع ا) دود قرمز. (از فهرست مخزن الادویه).

فقیطسلاس.

[(معرب، ا) به رومی لحيۃ التيس است. (فهرست مخزن الادويه).

فقیع.

[ف] (ع ص) سرخ ||. پلید. (منتهی الارب ||). مرد سرخ فام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). جنسی از کبوتر سپید. (از اقرب الموارد). رجوع به فقیع شود.

فقیع.

[فُق قی] (ع ص) کبوتر سپید. و ایض فقیع؛ سخت سپید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقیم.

[فُق] (اخ) حی است از دارم ||. نیز حی است از کنانه. (منتهی الارب).

فقیمی.

[فُق] (ص نسبی) منسوب به بنی فقیم. (سمعانی).

فقیه.

[ف] (ع ص) دانا. (منتهی الارب). دانشمند. (غیاث) (از اقرب الموارد ||). دریابنده. رجوع به فقه شود ||. فحل فقیه؛ گشن ماهر و زیرک در گشنی کردن. (منتهی الارب ||). دانای علم دین. ج، فقهاء. (منتهی الارب) (غیاث). عالم علم فقه. (از اقرب الموارد): عجب است از روزگار که میان خواجه احمد و آن فقیه همیشه بد بود. (تاریخ بیهقی). بخط بوحنیفه چند کتاب دیده بود. (تاریخ بیهقی). من در مطالعت این کتاب تاریخ، از فقیه بوحنیفه اسکافی درخواستم تا قصیده ای گفت. (تاریخ بیهقی). آنکه فقیه است از املاک او پاکتر آن است که از رشوت است. ناصر خسرو. آن را بدو بهل که همی گوید من دیده ام فقیه بخارا را. ناصر خسرو. از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم کز بیم مور در دهن اژدها شوم. ناصر خسرو مؤدب شوم یا فقیه و محدث کاحادیث مسند کنم استماعی. خاقانی. در ناف دو علم بوی طیب است و آن هر دو فقیه یا طیب است. نظامی. پس فقیهش بانگ برزد کای پسر باز کن دستار را، آنکه ببر. مولوی. راستی کردند و فرمودند مردان خدای ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را. سعدی. سرهنگ لطیف خوی دلداری بهتر ز فقیه مردم آزار. سعدی. هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس. سعدی. آنکه نداند رقمی بهر نام به ز فقیهی که بود ناتمام. امیر خسرو.

فقیه آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان نشای شهرستان شمسوار، دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه آزاررود و محصول عمده اش برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فقیه آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش چالوس شهرستان نوشهر، دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه چالوس و محصول عمده اش برنج، لبنیات و مختصر مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فقیه احمدان.

[ف ا م] (اخ) دهی است از بخش خورموج شهرستان بوشهر، دارای ۴۹۳ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول عمده اش غله و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فقیه بیگلو.

[ف ب] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان ارومیه، دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از نازلوچای و محصول عمده اش غله، چغندر، توتون، کشمش و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فقیه بیگلو.

[ف ب] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان ارومیه، دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از باراندوزچای و محصول عمده اش غله، توتون، انگور، حبوبات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فقیه حسنان.

[ف ح س] (اخ) دهی است از بخش خورموج شهرستان بوشهر، دارای ۹۳۸ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول عمده اش غله و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فقیه سلیمان.

[ف س ل] (اخ) دهی است از بخش سردشت شهرستان مهاباد، دارای ۱۶۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه سردشت و محصول عمده اش غله، توتون، مازوج و کتیراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فقیه سلیمان.

[ف س ل] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان سنندج، دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گاورود و محصول عمده اش غله، توتون و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فقیه کان.

[ف] (اخ) دهی است از بخش رزاب شهرستان سنندج، دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فقیه محله.

[ف م ح ل] (اخ) دهی است از بخش گلیجان شهرستان شهمسوار، دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه تیرم و محصول عمده

اش برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فقیه محله.

[فَمَ حَلِّ ل] (اخ) دهی است از توابع شهرستان لاهیجان، دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از پل رود و محصول عمده اش برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فقیه نصری.

[فَهَ ن] (اخ) محمد بن محمد فقیه بن محمد الشیخ. از ملوک دولت بنی نصر بن الاحمر در غرناطه بود. و در سال ۷۰۱ ه. ق. بعد از درگذشت پدرش به حکومت رسید و در فرمانروایی استبداد ورزید. در سال ۷۰۸ ه. ق. مخلوع شد و به سال ۷۱۰ ه. ق. / ۱۳۱۰ م. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

فقیهه.

[فَهَ ه] (ع ص) مؤنث فقیه. ج، فقهاء، فِقَائِه. (منتهی الارب).

فقیهی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فقیه. رجوع به فقیه شود.

فقیهی مروزی.

[فَی مَ وَ] (اخ) از فضلان خراسان و مردی خوش طبع و نکته دان بوده و این قطعه از اوست: میفکن نوبت عشرت به فردا چو اسباب مهیا داری امروز به استقبال انده رفته باشی چو در دل فکر فردا داری امروز. (از مجمع الفصحاء رضاقلی خان هدایت چ جدید طهران ص ۹۴۶ از نیمه اول).

فک.

[فَکَ ک] (ع مص) جدا کردن چیزی را. (منتهی الارب). جدا کردن و دور کردن یکی از دیگری. (از اقرب الموارد ||). رهانیدن رهن را و بیرون آوردن. (منتهی الارب). رهانیدن رهن و بیرون آوردن آن از دست مرتهن. (از اقرب الموارد ||). آزاد کردن بنده را ||. دارو در دهان کردن کودک را ||. پیر خرف گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). گشادن دست را از آنچه در آن باشد. (منتهی الارب ||). گشودن عقده را ||. از مفصل جدا کردن استخوان را ||. از جا در آمدن آرواره کسی. (از اقرب الموارد ||). شکستن مهر. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی ||). رها کردن بندی را. (از اقرب الموارد): فتوت ایشان به جبر کسیر و فک هر اسیر متقبل و متکفل گشته. (ترجمه تاریخ یمنی). هر یکی ز اجزای عالم یک به یک بر غبی بند است و بر استاد فک. مولوی. - فک رقه؛ آزاد کردن اسیر یا بنده. تحریر رقه. عتق رقه. (یادداشت مؤلف ||). تفرق الاتصالی که عصب از جای خویش برود. (ذخیره خوارزمشاهی ||). نقض کردن ادغام حرف را. (از اقرب الموارد). مقابل ادغام. (یادداشت مؤلف ||). (امص) اندک شکستگی دست. (منتهی الارب). فک الید غیر از شکستگی است. (از اقرب الموارد ||). تصحیح و ذکر نام و رزق

کسی در جریده ارزاق، پس از آنکه قب نام و رزق او از جریده افتاده باشد. (یادداشت مؤلف از مفاتیح (||). ۱) یکی از دو زنج. (منتهی الارب). فک اعلی و فک اسفل. (یادداشت مؤلف). هر یک از دو استخوانی که در تشکیل آرواره پائین و آرواره بالا شرکت می کنند. آرواره پایین فقط از یک استخوان به نام فک اسفل تشکیل شده است، اما آرواره فوقانی از سیزده استخوان به وجود آمده که یک زوج استخوان فک اعلی دو تا از آن سیزده استخوان است. (فرهنگ فارسی معین). - فک اسفل؛ استخوانی است فرد و متناظر بشکل نعل اسب که بتنهایی آرواره زیرین را می سازد و دارای یک تنه و دو شاخه صعودی است. تنه دارای یک سطح قدامی محدب است که به عضلات پوستی صورت مجاور است و یک سطح خالی مقعر که در آن دو حفره برای غدد بزاقی زیر زبانی و تحت فکی وجود دارد. کنار فوقانی تنه محل حفره های دندانی است که ریشه دندانها در آن جای میگیرد. کنار تحتانی این استخوان صاف و قسمت فوقانی حد گردن است. در سطح قدامی تنه استخوان مذکور در قسمت وسط یک برجستگی وجود دارد که به نام برآمدگی چانه ای است. شاخه های صعودی این استخوان که از طرفین تنه بالا میروند، دارای سطحی داخلی برای چسبیدن عضلات رجلی داخلی و خارجی، و دارای یک سطح خارجی جهت التصاق عضلات ماضغه می باشند. کنار فوقانی هر یک از شاخه های صعودی استخوان مذکور دارای یک گودی میانی است به نام شیار سینی شکل، و دو برآمدگی قدامی و خلفی دارد. برآمدگی قدامی موسوم به زایده منقاری و مثلثی شکل است که توسط قسمتی باریک به نام گردن با شاخه صعودی یکی می شود. لقمه فک اسفل با لقمه و حفره دوری استخوان گیجگاهی مفصل شده تشکیل مفصل گیجگاهی فکی را میدهد. فک اسفل را آرواره زیرین و چانه هم میگویند. (از فرهنگ فارسی معین). - فک اعلی؛ استخوانی است زوج که در طرفین صورت قرار گرفته و دارای یک زایده هر می است که با استخوان گونه یی مفصل میشود و برجستگی صورت را تشکیل میدهد و زایده دیگری نیز دارد که بطرف داخل آمده و به نام زایده کامی موسوم است و در تشکیل سقف دهان و زیر بینی شرکت دارد. همین زایده کامی است که در قسمت جلو و پایین آن حفره های دندانی فک اعلی قرار دارند. سطح خارجی فک اعلی، مجاور عضلات صورت و پوست است و سطح داخلی جزو جدار خارجی حفره بینی است. در داخل این استخوان حفره بزرگی دیده می شود به نام سینوس فک که سوراخ آن در حفره بینی بازمیشود با وجود آنکه استخوان فک اعلی جزوی از آرواره بالایی است گاهی هم خود آن را آرواره بالایی نامند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به آرواره شود.

فک.

[ف] (فرانسوی، ۱) (۱) پستانداری گوشتخوار از راسته پره پاییان که کام به زندگی دریایی سازش یافته و در مصب رودخانه های بزرگ و مجاور سواحل زندگی می کند. فقط برای استراحت و تولید مثل به ساحل می آید. دستهایش کوتاه و بوسيله پرده ای که انگشتان را به یکدیگر مربوط می کند تشکیل باله شنا میدهد و انگشتان در بین پرده کام نمایان است و به چنگال ختم می شود. انگشتان پاهایش نیز بوسيله پرده ای بهم مربوط اند، ولی هیچ وقت برای حرکت حیوان به کار نمیروند و فقط در کنار بدن قرار گرفته و فقط تشکیل باله عصبی شنا می دهد. این جانور در تمام مناطق قطبی در دریاها فراوان است. فک، فاقد گوش خارجی است و بدین جهت تمیز آن از دیگر پستانداران دریایی سهل است. شکار زیاد و بی تناسب این حیوان بمنظور استفاده از گوشت، پوست و چربی آن امروزه بمقدار زیادی نسل وی را رو به انقراض برده است. گونه ای از این جانور در دریای مازندران وجود دارد و به نام فک دریای خزر موسوم است. آن را سگ دریایی، گربه دریایی و شیر دریایی هم میگویند. (از فرهنگ فارسی معین). (۱) - Phoque

فک.

[ف] (ا) در آمل و مازندران به گونه های مختلف بید اطلاق می شود. (فرهنگ فارسی معین). قسمی بید که در اغلب نقاط ایران تا نقاط خشک وجود دارد و از ارتفاع ۳۰۰ تا ۵۰۰ گزی نوده و آمل و مینودشت و درهء چالوس دیده شده است. (یادداشت مؤلف).

فک.

[ف] (اخ) این قلعه به دوفرسخی دلیجان است و آن را به حصانت و محکمی صفت کرده اند. (تاریخ قم).

فکار.

[ف] (ص) رجوع به فکار شود.

فکاک.

[ف / ف] (ع مص) رها کردن بندی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). رهن بازستدن. (ترجمان علامهء جرجانی). رجوع به فک و فکوک شود ||. شکستن مهر. (ترجمان علامهء جرجانی ||). (ا) فکاک الرهن؛ آنچه گرو را به وی بیرون آرند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فکاک.

[ف] (ع ص، ا) جِ فاک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فاک شود.

فکان.

[ف] (اخ) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند، دارای ۲۰۹ تن سکنه. آب آن از حبله رود و محصول عمده اش غله، پنبه، بنشن و لبنیات است. ساکنان از طایفهء اصانلو و الیکائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فکانه.

[ف ن / ن] (ص) فکانه. افکانه. (یادداشت مؤلف). رجوع به فکانه شود.

فکاهت.

[ف ه] (ع مص) فکاهه. شوخ بودن. خوش طبع بودن. (فرهنگ فارسی معین ||). (امص) مزاح و مطایبه یعنی خوش طبعی. (غیاث از منتخب). رجوع به فکاهه شود.

فکاهه.

[ف ه] (ع امص) خوش منشی و لاغ. (منتهی الارب). مزاح برای انبساط نفس. (از اقرب الموارد).

فکاهه.

[فَه] (ع مص) فکاهه. خوش طبع و خوش منش گردیدن. (منتهی الارب). خوش منش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی ||). بشگفت آمدن از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فکاهی.

[فُهی ی] (ع ص نسبی) منسوب به فکاهه (||. ا). نوشته‌ها و گفته‌هایی که سبب خندانیدن دیگران شود. ج، فکاهیات.

فکاهی نویسی.

[فُن] (نف مرکب) نویسنده‌ای که آثارش مطالب دلپذیر، خنده‌آور و کنایه‌دار در بر داشته باشد.

فکاهی نویسی.

[فُن] (حامص مرکب) کار فکاهی نویسی. نوشتن مطالب خنده‌آور. رجوع به فکاهی، فکاهی نویسی و فکاهه شود.

فک اسفل.

[فَکْ کِ آف] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به ذیل کلمه «فک» شود.

فک اعلی.

[فَکْ کِ آلا] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به کلمه «فک» شود.

فکتوریا ریجیا.

[ف] (معرب، مرکب) معرب ویکتوریا رژیا (۱). نیلوفر آبی بزرگ. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Victoria Regia.

فکجور.

[فَکِ جُ] (اخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان، دارای ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از چشمه دم کش و محصول عمده اش برنج، مرکبات، پشم، چای و لبنیات است. مزرعه‌ء کبوتر آب کش جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فک جال.

[ف] (اخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل، دارای ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش برنج و غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فکر.

[ف / فِ] (ع ا) اندیشه. ج، افکار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): من اندر چنین روز و چندین نیاز به اندیشه در، گشته فکرم دراز. فردوسی. فکر و تدبیرش صرف نمیشود مگر در نگرهبانی حوزه اسلام. (تاریخ بیهقی). - امثال: فکر نان کن که خربوزه آب

است ۷؛ دنبال اصل برو، کار باید از پایه درست باشد. (از یادداشتهای مؤلف). - از فکر افتادن؛ از یاد رفتن: ز شغل عشق نی کافر شناسد نی مسلمانم ز فکر مؤمن افتادم، ز یاد برهنم رفتم. شفائی (از آندراج). - به فکر رفتن؛ متفکر شدن. اندیشه کردن. (فرهنگ فارسی معین). - به فکر فرورفتن؛ به فکر رفتن. (فرهنگ فارسی معین). - فکر چیزی کردن؛ درصدد تهیه آن برآمدن. (یادداشت مؤلف): آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی. حافظ ||. حاجت. (از منتهی الارب). و در این معنی به فتح اول افسح است. (از اقرب الموارد ||). تردد قلب به نظر و تدبر به طلب معانی. (از اقرب الموارد). حرکت ذهن از مطلوب به مبادی و باز از مبادی به مطلوب، و مراد از مبادی معلومات است. (یادداشت مؤلف ||). مص (اندیشیدن. منتهی الارب). اعمال نظر و تأمل در چیزی، و گویند بهفتح اول مصدر و به کسر اسم است. (از اقرب الموارد).

فکر.

[فِ كَ] [عِ ا] جِ فِ كْرَهْ و فِ كْرِي. (از اقرب الموارد). جِ فِ كْرَت. (فرهنگ فارسی معین): خدای در سر او همتی نهاد بزرگ چنانکه گنج به رنج است از آن و دل به فکر. فرخی. از که پرسى بجز از دل تو بد و نیک جسد چون همی دانی کو معدن علم و فکر است. ناصر خسرو. یک همت تو حاصل گرداندم هم یک فکر تو زایل گرداندم فکر. مسعود سعد. مرگ یاران شنیدم از ره گوش دلم امروز کشتهء فکر است. خاقانی. - فکر داشتن؛ اندیشیدن. در فکر فرورفتن: از این سرای بدر هیچ می نداند چیست از آن سبب همه ساله به دل فکر دارد. ناصر خسرو. رجوع به فکر شود.

فکر آباد.

[فِ اِ] (اخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که تعداد کمی سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فکر آباد.

[فِ اِ] (اخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان که تعداد کمی سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فکرت.

[فِ رَا] [عِ ا] فِ كْرَهْ. رجوع به فکره شود ||. اندیشه. جِ فِ كْرَت. (فرهنگ فارسی معین): چنان دید امیرالمؤمنین به فطرت تیز و فکرت صافی که بگرداند خاطر خود را از جنع بر این مصیبت ها. (تاریخ بیهقی). بر خاطر امروز همی گشت نیارد گر فکرت سقراط بود پُر کبوتر. ناصر خسرو. این جهان در جنب فکرت های ما همچنان در جنب دریا ساغر است. ناصر خسرو. از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم همی نیاید فکرت، همی ننگجد خواب. مسعود سعد. در معرفت کارها و شناخت مناظم آن رای ثاقب و فکرت صایب روزی کرد. (کلیله و دمنه). لیکن تو به یک اشارت بر کلیات و جزویات فکرت من واقف گشتی. (کلیله و دمنه). و اگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گور فکرتی شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بر تو بسر آید. (کلیله و دمنه). برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر. انوری. گوهر خود بردهد خاطر من همچو تیغ زاده خود پرورد فکرت من چون بحار. خاقانی. سخن به است که ماند ز مادر فکرت که یادگار هم اسما نکوتر از اسما. خاقانی. درع حکمت پوشم و بی ترس گویم القتال خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا. خاقانی. جواهر بخش فکرت های باریک بروز آرنده شبهای تاریک. نظامی. فاتحهء فکرت و ختم سخن نام خدای است، بر او ختم کن. نظامی. پرتو نور از سراقات جلالش از عظمت ماورای فکرت دانا. سعدی. دیشب گلهء زلفش با باد همی کردم گفتا غلطی، بگذر زین فکرت سودایی. حافظ. - به فکرت فرورفتن؛ به فکر

فرورفتن. فکر کردن. اندیشیدن: زمانی به فکر فرورفت و گفت... (گلستان). - در فکر فرورفتن؛ به فکر فرورفتن: شیخ در فکر زمانی فرورفت. (گلستان سعدی). - سر به فکر فروبردن؛ فکر کردن. اندیشه کردن: یکی طفل دندان بر آورده بود پدر سر به فکر فروبرده بود. سعدی. - فکر انگیز؛ آنچه آدمی را به فکر فروبرد. خیال انگیز: بدین مشتی خیال فکر انگیز بساط بوسه را کردم شکرریز. نظامی. - فکر کردن؛ فکر کردن. اندیشیدن: این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود هر که فکر نکند نقش بود بر دیوار. سعدی.

فکر لاریجانی.

[فِ رَ تِ] (اخ) سید نعمت الله. از اجله سادات لاریجان مازندران بوده. در اوایل جوانی در شهر بارفروش - بابل کنونی - تحصیل علوم متداوله کرده، بعد از فراغت از اکتساب کمالات به طهران آمد و بحکم فتحعلیشاه به رتبه تعلیم نواب شاهزاده و الاتبار علیخان ظل السلطان رسید، پس منصب شیخ الاسلامی لاریجان یافت... از اشعار اوست: کی چو ما زاهد در این خرگاه بیند شاه را کوشه از خرگاه شناسد ما ز شه خرگاه را آه از این سوز درون کز خویش ایمن نیستم تا کشم از دل بدان سوزی که خواهم آه را. (از مجمع الفصحاء رضاقلی هدایت چ سنگی ج ۲ ص ۳۸۲).

فکر کردن.

[فِ کَ دَ] (مص مرکب) اندیشه کردن. اندیشیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فکر شود.

فکره.

[فِ رَ] (ع ا) اندیشه. (منتهی الارب). اعمال خاطر در چیزی. فکری. اسم از افتکار است. (از اقرب الموارد). رجوع به فکری شود.

فکری.

[فِ رَا] (ع ا) فکره. رجوع به فکره شود.

فکری.

[فِ] (ص نسبی) منسوب به فکر. || مربوط به فکر. متعلق به اندیشه. (فرهنگ فارسی معین): هیچ همی نماید ترا که نامی و حسی و فکری هر یک نفسی است جدا؟ (مصنفات باباافضل ||). متفکر. اندیشه مند. (فرهنگ فارسی معین). گرفته و غمگین: حالت هر روز را نداری، فکری و پژمرده هستی. (امیر ارسلان محبوب ص ۱۰۶).

فکری.

[فِ] (اخ) اردوبادی. شخصی بی قید و شاعر مشرب است. فقیر او را ندیده ام، ولی اشعار عاشقانه اش را بسیار دیده ام. این غزل لسانی را که گوید: «شب دور از او اجل رگ جانم گرفته بود»، تتبع کرده و این بیت آن را خوب گفته است: تازی ز کاکل تو به دست رقیب بود پنداشتم اجل رگ جانم گرفته بود. این ابیات هم از اوست: گفתי ز هجر می نهمت داغ بر جگر صد داغ بر دل است مرا، این یکی دگر. این مطلع هم که گفته رنگین است: اگر ز اشک گلگون شده لاله گون زمینها نتوان شدن پریشان گل

عاشقی است اینها. (از مجمع الخواص ص ۱۷۶). فکری از شعرای دوره شاه عباس صفوی است.

فکری.

[ف] (اخ) اصلش از دماوند است و حال در ری است. این مطلع از او ملاحظه و نوشته شد: غم خود را که با آن نرگس مستانه میگویم رود در خواب و پندارد که من افسانه میگویم. (از آتشکده آذر بیگدلی چ سنگی ص ۲۱۶). وی با توجه به بیان مؤلف آتشکده از معاصران او و بعبارت دیگر از شعرای قرن دوازدهم هجری است.

فکری.

[ف] (اخ) امین پاشا... امین بن عبدالله بن محمد بلیغ. از علمای مصر و اعیان آن کشور است. تولد و وفات او در قاهره بود. در فرانسه تحصیل علم حقوق کرد و در مصر سمتهای قضائی یافت. او را کتبی است که از جمله آنهاست: «ارشادالالبالی محاسن اوروبا» و به طبع نیز رسیده است. درگذشت او در سال ۱۳۱۶ ه. ق. / ۱۸۹۹ م. بود. (از اعلام زرکلی).

فکری.

[ف] (اخ) خراسانی. سیدمحمد، ملقب به جامه باف. اصلش از تربت حیدریه است. چون اغلب اشعارش رباعی است به میر رباعی مشهور شده. به هندوستان رفت و در آنجا فوت کرد و مرگش در سال ۹۷۳ ه. ق. بود. از فضیلتی عهد خود بود و این رباعی از اوست: فانی شو و اقلیم بقا آر به دست در دوست کسی رسد که از خویش برست وز هستی خویش بود سرگشته حباب آن لحظه که نیست شد به دریا پیوست. (از ریاض العارفین چ سنگی صص ۲۲۶-۲۲۷).

فکری.

[ف] (اخ) گیلانی. درویشی صاحب ذکر و، بیخویشی نیکوفکر، سالکی وارسته و موحدی بتحقیق پیوسته، رندی دانا و مردی بینا... این رباعی از اوست: تا از غم هرچه هست بی غم نشوی تا خاک ره مردم عالم نشوی تا قطع نظر از خودی خود نکنی این نکته یقین بدان که آدم نشوی. (از ریاض العارفین چ سنگی ص ۱۲۰).

فکز.

[فَکْ / فَکْ] (ا) بینی دیگدان ||. دودکش اجاق. (فرهنگ فارسی معین): ز بس که آتش فتنه به دل برافروزی سیاه روی و غلیظی چو فکز آتشدان. دقیقی.

فکز.

[ف] (ا) فکز. دود آهنگ. دودکش. (یادداشت مؤلف). رجوع به فکز شود.

فکسنی.

[فَکَسْ] (ص) در تداول عوام، بی ارج. ناچیز. (یادداشت مؤلف). معمولاً و اشیاء از کارافتاده و کهنه را گویند.

فکع.

[فَ] (عِص) بامداد کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). خاموش گردیدن. (منتهی الارب ||). سر فرودافکندن از اندوه یا از خشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فکک.

[فَ كَ] (عِص) فراخی قدم. (منتهی الارب ||). شکستگی یکی از دو زنج ||. گشادگی پیوند دوش از فروهستگی و سستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤلف اقرب الموارد معانی این کلمه را با حالت مصدری بیان کرده است.

فککة.

[فَ كَ كَ] (عِص، ا) جِ فَاك. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فکل.

[فُ كُ] (فرانسوی، ا) (۱) یقهء پیراهن که بوسیلهء دکمه های پیراهن دوخته میشود. (فرهنگ فارسی معین): او عرض فکلها اینقدر وسعت نداشت ثانیاً فکر جوانان این قدر لاغر نبود. بهار ||. کراوات. (فرهنگ فارسی معین ||). در تداول عوام، نیز به پایون اطلاق میشود. (۱) - Faux col.

فکل بند.

[فُ كُ بَ] (نف مرکب) فکل بندنده. کسی که فکل به کار برد. (فرهنگ فارسی معین): زین فکل بندان لوس کون نشوی نادرست یک تن از تهران بمرز خاوران رهبر نبود. بهار.

فکلی.

[فُ كُ] (ص نسب) آنکه فکل دارد. (یادداشت مؤلف). کسی که بشیوه اروپائیان لباس می پوشد. فرنگی مآب. شیک پوش ||. نامی است که متدینین متعصب دوره ناصرالدینشاه به متجددین داده اند. (یادداشت مؤلف).

فکن.

[فَ / فَ كَ] (نف مرخم) فکننده. (یادداشت مؤلف). صورت مرخم اینگونه صفات فاعلی فقط در ترکیب ها به کار میرود، مانند: دشمن فکن. مردفکن. سایه فکن: کم مباح از درخت سایه فکن هر که سنگت زند گهر بخشش. ابن یمین.

فکن.

[فَ] (عِص) ستیهیدن در دروغ و درگذشتن در آن و بازنايستادن. (منتهی الارب). لَج بازی و درگذشتن در دروغ. (از اقرب الموارد).

فکندگی.

[ف / فِ کَ دَ / د] (حامص) افتادگی. (یادداشت مؤلف). افکنده بودن. رجوع به فکندن و فگندن شود.

فکندن.

[ف / فِ کَ دَ] (مص) افکندن. (فرهنگ فارسی معین). انداختن. پرتاب کردن: گر کس بودی که زی توام بفکندی خویشتن اندر نهادمی به فلاخن. رودکی (۱). سخن بفکند منبر و دار را ز سوراخ بیرون کشد مار را. بوشکور. گر خدو را بر آسمان فکنم بی گمانم که بر چکاد آید. طاهر چغانی. که پیروز شد شاه و دشمن فکند برفت و بیاورد اسب سمند. فردوسی. همه مهتران دگر را به بند ابا شاه کاووس در دژ فکند. فردوسی. چنان بد بگردی و مردی فزون که پیلی بمشتی فکندی نگون. فردوسی. فکندند از دست نیزه سران پس آنکه گرفتند گرز گران. فردوسی. فکندش به یک دست گردن ز کفت چو افکنده شد دست عدرا گرفت. عنصری. بیسته سفالین کمر هفت هشت فکنده به سر بر تنک معجری. منوچهری. فکندم کلاه گلین از سرش چنان کز سر غازی مغفری. منوچهری. ور فکنده ست او مرا در ذل غربت گو فکن غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند. منوچهری. به شبرنگ بر نیز دیبای لعل فکندند و زرینه کردند نعل. اسدی. ز چاهی که خوردی از او آب پاک نشاید فکندن در او سنگ و خاک. اسدی. سنگ بر شیشه دل چون فکنم روح را طعمه ارکان چه کنم؟ خاقانی. فکنده عشقشان آتش به دل در فرس در زیرشان چون خر به گل در. نظامی. چو هر مایه که بود از پیشه برداشت قلم بر من فکند، او تیشه برداشت. نظامی. فکند از هیأت نه حرف افلاک رقوم هندسی بر تخته خاک. نظامی. من خرقه فکنده ام ز عشقت باشد که بوصل تو ز منم چنگ. سعدی. عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش. حافظ. - از پا در فکندن؛ کشتن. مقاومت کسی را به پایان رساندن. ناتوان کردن: بزد چنگ وی را ز پا در فکند سرش را همانگاه از تن بکند. فردوسی. - بر صحرا فکندن؛ فاش کردن. برملا کردن. آشکارا کردن. به همه کس گفتن: مجال صبر تنگ آمد به یکبار حدیث عشق بر صحرا فکندم. سعدی. - بر فکندن؛ افکندن. فکندن: گر برفکند گرم دم خویش به گوگرد بی پوک ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک. بر او برفکندند برگستوان بر او برنشست آن گو پهلوان. فردوسی ||. - کنار زدن. به یک سو فکندن: چو برقع ز روی سخن برفکند سرآغاز آن از دعا در فکند. نظامی. دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو بین کاینهمه لطف میکند دوست به رغم دشمنم. سعدی. - بن فکندن؛ بنیاد نهادن. پایه گذاشتن: پراکنده شد در جهان این سخن که با شاه توران فکنیدم بن. فردوسی. یکی سخت پیمان فکنیدم بن بر این بر نهادیم یکسر سخن. فردوسی. - به خون فکندن؛ کشتن. به خاک و خون کشیدن: ندیدی همی تیغ ارجاسب را فکندی به خون شاه لهراسب را. فردوسی. - بهم در فکندن؛ برهم ریختن. خراب کردن: کرسی شش گوشه بهم در شکن منبر نه پایه بهم در فکن. نظامی. - بیرون فکندن؛ بیرون ریختن. بیرون بردن: گفت با خرگوش خانه خان من خیز و خاشاکت از او بیرون فکن. رودکی ||. - به میدان آوردن. بیرون آوردن: فرس بیرون فکن میدان فراخ است تو سرسبزی و دولت سبز شاخ است. نظامی. - تدبیر فکندن؛ فکر چیزی را کردن: جز که تو پیر نبودی بسوی خلق رسول گر بسوی تو فکندستی یزدان تدبیر. ناصر خسرو. - خبر فکندن؛ خبر دادن. سر و صدا کردن. شایع کردن: خبر فکندند اندر جهان که از دریا بتی برآمد زینگونه و بدین پیکر. فرخی. - در فکندن؛ انداختن. در درون چیزی انداختن: چو بت بکند از آنجا و مال و زر برداشت به دست خویش به بتخانه در فکند آذر. فرخی. گر کسی خویش، تن خویش به چه در فکند خویشتن خیره در آن چاه نباید فکند. ناصر خسرو. چشمه خور بحوض ماهی دان آمد و در فکند شست آخر. خاقانی. اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب هزار مؤمن مخلص در افکنی به عذاب. سعدی ||. - ریختن: خاقانیا به چشم جهان خاک در فکن کو درد چشم جان ترا توتیا نکرد. خاقانی ||. - سرنگون کردن. خراب کردن: به صور نیمشبی در فکن رواق فلک به ناوک سحری در فکن مضاف فضا.

خاقانی. - درهم فکندن؛ ترکیب کردن. ساختن: بین تا یک انگشت را چند بند به اقلیدس صنع درهم فکند. سعدی. - سایه برفکندن؛ سایه انداختن. و به کنایه لطف کردن و توجه کردن: تو همایی و من خستهء بیچاره گدا پادشایی کنم از سایه بمن برفکنی. سعدی. - سایه فکندن؛ سایه برفکندن. سایه انداختن: می بر آن ساعدش از ساتگنی سایه فکند گفتمی از لاله پیشیزی بر ماهی شیم. معروفی بلخی. - صید فکندن؛ شکار کردن. صید کردن: نه چندان صید گوناگون فکندند که حدش در حساب آید که چندند. نظامی. - کسی را بر کسی فکندن؛ گرفتار کردن. دچار کردن. روبه رو کردن. (یادداشت مؤلف): گرنه بدبختی مرا که فکند به یکی جاف جاف زود غرس؟ رودکی ||. دچار کردن. گرفتار کردن. (یادداشت مؤلف): گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بفکندی به خللوش. رودکی ||. رها کردن. وا گذاشتن. ترک گفتن. (یادداشت مؤلف): گر درم داری گزند آرد بدین بفرن او را، گرم درویشی گزین. رودکی ||. گسترده. (یادداشت مؤلف): خرامیدن کبک بینی به شیخ تو گویی ز دیا فکنده ست نخ. بوشکور ||. ایجاد کردن. قرار دادن: فغان من همه ز آن زلف بی تکلف اوست فکنده طبع بر او بر هزار گونه عقد. منجیک ||. آوردن. بجایی کشاندن: به دل گفت مانا که چرخ بلند مرا از پی مرگ ایدر فکند. فردوسی ||. شکار کردن. شکار را از پا در آوردن. (یادداشت مؤلف): چنین گفت کاین را نباید فکند بیاید گرفتن به خم کمند. فردوسی. چنین داد پاسخ به شاه اردشیر که این گور را من فکندم به تیر. فردوسی. همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز چو گردباد همی گشت بر یمین و یسار. فرخی. بدو گفت ملاح ای ارجمند مر این مرغان را نشاید فکند. اسدی ||. آویختن. (یادداشت مؤلف): کمان را به زه بر به بازو فکند بیامد بکردار سرو بلند. فردوسی ||. دور کردن. زایل کردن. (یادداشت مؤلف): یکایک بدان گونه رزمی کنیم که این ننگ از ایرانیان بفکنیم. فردوسی. بیاسای تا ماندگی بکنی به دانش مرا جان و مغز آکنی. فردوسی. باز هم باز بود گرچه که او بسته بود صولت بازی از باز فکندن نتوان. فرخی. پاکیزه بشویند و بن او از وی بفکنند و آن را درم درم بپزند. (ذخیره خوارزمشاهی). || نازل کردن. فروفرستادن: خدای تعالی قحط بر ایشان فکند. (مجمل التواریخ و القصص ||). خراب کردن. روی هم ریختن. ویران کردن: خبر ندارد کامسال شهریار جهان بنای کفر فکنده ست و کنده از بنیاد. فرخی ||. ریختن. صب. (یادداشت مؤلف): گر به پیغاله از کدو فکنی هست پنداری آتش اندر آب. عنصری. تا برود قطره قطره از تنش خون پس فکند خونشان به خم در، قتال. منوچهری. فکنده در عراق او باده در جام فتاده هیبتش در روم و در شام. نظامی ||. کندن. بریدن. قطع کردن: کدیور اگر بفکند دُم مار کند مار مر دست او را فگار. اسدی ||. بر زمین زدن: بنشناخت بانگی بر او زد بلند بر او حمله ای برد، او را فکند. نظامی. دل من مست توست این را میفکن که مستان را فکندن نیست مردی. خاقانی ||. بیرون آوردن یا دور انداختن جامه. (یادداشت مؤلف): بفرساید آخرش چرخ بلند چو فرسود جامه بیاید فکند. اسدی ||. کشاندن. به حالتی در آوردن: چو کارم را به رسوایی کشاندی سپر بر آب رعنائی فکندی. نظامی ||. فشانیدن. افشانیدن تخم و بذر و جز آن: تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند جوی کامروز کنی آب تو فردا بیند. خاقانی. رجوع به افکندن، فگندن، فکنده و فکندنی شود. (۱) - نیز منسوب به بوشکور است.

فکندنی.

[ف / فِ کَ دَ] (ص لیاقت) افکندنی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فکندن و افکندنی شود.

فکنده.

[ف / فِ کَ دَ] (ن مف / نف) افکنده. (یادداشت مؤلف). افتاده: ورا من ندیدم پر از خاک و خون فکنده بدانسان به خاک اندرون. فردوسی. از آن باغ تا جای پرموده شاه تن بی سران بد فکنده براه. فردوسی. راست چو کشته شونده و زار و فکنده آیدشان

مشری و آید دلال. منوچهری ||. گسترده. (یادداشت مؤلف): خرامیدن کبک بینی به شیخ تو گویی ز دیا فکنده ست نخ. بوشکور. اکنون فکنده بینی از ترک تا یمن یک چندگاه زیر پی آهوان سمن. دقیقی.

فکنده سپر.

[ف / فِ كَ دَ / دِ سِ پَ] (ص مرکب) مغلوب. (یادداشت مؤلف). شکست خورده. تسلیم شده: راست گفتی هزیمتی سپهند خسته و جسته و فکنده سپر. فرخی (دیوان ص ۱۰۱). چه عجب داری از فکنده سپر شرم عثمان ز رعب پیغمبر. سنائی.

فکنده سر.

[ف / فِ كَ دَ / دِ سِ] (ص مرکب) منفعل. (انجمن آرا). خجل و منفعل و شرمنده. (برهان). سرافکنده: از شرم آنکه نیست ره آورد به ز جان چون زلف تو به لرزه فکنده سر آیمت. خاقانی ||. مراقب. (انجمن آرا). کنایه از مراقبه کردن باشد. (برهان). معنی برهان بوجه مصدری و از نظر دستور غلط است. معنی صحیح چنین است: در حال مراقبه.

فکنده سرین.

[ف / فِ كَ دَ / دِ سِ] (ص مرکب) کسی که چهارزانو و مربع نشیند. (فرهنگ فارسی معین) (از برهان).

فکنده کفن.

[ف / فِ كَ دَ / دِ كَ فِ] (ص مرکب) آنکه بر خود کفن افکنده است. کفن پوش ||. آنکه کفن از خود افکنده باشد. بی کفن: از هول صور فکر من اندر قیامت اند گرچه چو اهل صور فکنده کفن نیند. خاقانی.

فکننده.

[ف / فِ كَ نُنْ / دِ] (نف) افکننده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فکندن شود.

فکنه.

[فُنْ] (ع امص) پشیمانی بر گذشته. (منتهی الارب). ندامه. (اقراب الموارد).

فکور.

[ف] (ازع، ص) بسیاراندیشه. با فکر. متفکر. فکور از کلمات ساختگی است و در کتب لغت عرب بجای آن فکیر - بکسر فاء و کاف مشدد - و فیکر مانند صیقل ذکر کرده اند. (فرهنگ فارسی معین). در زبان فارسی متداول است، ولی در عربی نیامده و فارسیان نیز در متون نیاورده اند. صحیح آن فکیر است. (یادداشت مؤلف).

فکوع.

[ف] (ع امص) خاموش گردیدن ||. سر فرودافکندن از اندوه یا از خشم. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). رجوع به فکع شود.

فکوک.

[فُ] (ع مص) رھانیدن و بیرون آوردن گروی را. (منتهی الارب). فُكُ. (از اقرب الموارد). رجوع به فک شود.

فکة.

[فَکْ کَ] (ع اص) گولی || سستی || مص) گول گردیدن و سست شدن. (منتهی الارب). الحمق فی استرخاء. (از اقرب الموارد). رجوع به فک، فکوک و فکاک شود.

فکة.

[فَکْ کَ] (اخ) ستارگان گرد آمده سپس سماک رامح که کودکان آنها را قصعۃ المساکین نامند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام صورتی از صور شمالی فلک که آن را اکیلی شمالی خوانند و عوام کاسه درویشان و سفره یتیمان نامند و آن را بصورت کاسه ای توهم کرده اند که در استداره او رخنه افتاده است بر مثال آنکه لب کاسه بشکند و ستارگان این صورت هشت اند. (یادداشت مؤلف از جهان دانش).

فکه.

[فَکَ] (ع ص) میوه خوار || مرد خوش طبع بسیار خنده || خنده زنان سخنگوی با یاران ||. فیرنده و نازنده ||. مرد غیبت دوست مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فکه.

[فَکَ] (ع مص) خوش طبع و خوش منش گردیدن || بشگفت آمدن از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فکه.

[فَکْ کَ] (اخ) نام یکی از پاسگاههای مرزی ایران و عراق، واقع در بخش موسیان شهرستان دشت میشان است که سکنه آن مرزداران و کارکنان گمرک اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فکیر.

[فِکْ کِ] (ع ص) بسیار اندیشه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فکور شود.

فکیف.

[فَکْ فَ] (ع حرف ربط مرکب) معنی ترکیبی پس چگونه. و صاحب بهار عجم نوشته که فکیف برای استفهام حالت است که بجهت علو شأن و غرابت مرتبه آن دیده و دانسته استفسار کرده میشود و کاف بعد وی آرند برای بیان وقت و حالت باشد. (از غیاث اللغات): تندرست را زیان دارد فکیف که بیمار را. (ذخیره خوارزمشاهی). فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر. (گلستان سعدی). فکیف مرا که در صدر مروت نشسته و عقد فتوت بسته. (گلستان

سعدی). خداوندگاری که عبدی خرید بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید. سعدی.

فکیه.

[فَه] (عِص) خوش منشی. خوش طبعی. (منتهی الارب). فکاهه. (اقرب الموارد). رجوع به فکاهه شود.

فگار.

[ف] (۱) (۱) افگار. (فرهنگ فارسی معین). جراحت پشت چاروا بسبب سواری و بار بسیار کشیدن. (برهان). رجوع به افگار و فگال شود (|| ص) زمین گیر و بجامانده. (برهان ||). آزرده. (برهان): بودم صبور تا برسیدم به صدر تو گرچه ز خلق بود روان و دلم فگار. سنائی. ای چشم پرخمارت دلها فگار کرده وی زلف مشکبارت جانها شکار کرده. خاقانی. زین واقعه چرخ دل شکن را هم خسته دل و فگار بیند. نظامی ||. خسته و مجروح. افگار. (یادداشت مؤلف): پریشان شده نامور شهریار پریشان و غمگین، دل و جان فگار. فردوسی. خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت نفایکنان را پی کرد و خسته کرد و فگار. فرخی. یکی خرم و به کام، یکی شاد و کامران یکی مهتر و عزیز، یکی خسته و فگار. فرخی. روز تو نیک و سال تو نیک و مه تو نیک تو تندرست و هر که نخواهد چنین، فگار. فرخی. ز خون گشت روی زمین پرنگار ز پیکان دل و چشم گردان فگار. اسدی. ر تو از این گرگ دردمند و فگاری جز تو بسی نیز دردمند و فگار است. ناصر خسرو. هر دل که جز هوای تو خواهد به روزگار از درد خسته باد و زانده فگار باد. مسعود سعد. ای چشم پرخمارت دلها فگار کرده وی زلف مشکبارت جانها شکار کرده. خاقانی. نیست از انصاف تو در همه عالم کنون جز تن گل پر ز خون، جز دل لاله فگار. خاقانی. سگ دیوانه شد مگر آهن که همه ساق من فگار کند؟ خاقانی. نعره کنان چون نمک بر آتشم ایرا غم نمکم بر دل فگار برافکند. خاقانی. که زشت است پیرایه بر شهریار دل شهری از ناتوانی فگار. سعدی. از دست زمانه در عذابم ز آن جان و دلم همی فگار است. سعدی. پس یک سال که برگش بدرآید ز درخت دست دهقان را هر دم کند از غار فگار. قانی. - دل فگار؛ دل آزرده. دلگیر. رنجیده. غمگین: کیوان گهر است و ما شکاریم همه و اندر کف آزد دلفگاریم همه. ناصر خسرو. ترکیب های دیگر: - فگار داشتن؛ فگار شدن. فگار کردن. فگار گردیدن. فگاری. رجوع به این ترکیب ها شود. (۱) - نیز به کسر اول. (برهان).

فگار داشتن.

[فَت] (مص مرکب) فگار کردن. فگاردن. آزرده. رنج دادن: و آن دل که ز خون مدحت تو سازد شاید که ورا غم فگار دارد. مسعود سعد.

فگاردن.

[فَد] (مص) خستن. مجروح کردن. افگاردن. (یادداشت مؤلف).

فگار شدن.

[فَشُد] (مص مرکب) آزرده شدن. مجروح شدن: که را معده خوش گردد از خار و خس شود کامش از شیر و روغن فگار. ناصر خسرو.

فگار کردن.

[فَ كَدَ] (مص مرکب) آزرده. رنج دادن و مجروح ساختن: سوی گل او اگر تو دست بری دست تو را خار او فگار کند. ناصر خسرو. گرچه همی خلق را فگار کند کرد نیارد همی فگار مرا. ناصر خسرو. کسی کند تن آزاده را به بند اسیر کسی کند دل آسوده را به فکر فگار؟ سعدی. زدن بر خر بی گنه چند بار سر و دست و پهلوش کردن فگار. سعدی.

فگار گردیدن.

[فَ كَدَ دِ] (مص مرکب) فگار شدن. مجروح شدن. خسته شدن: خار مَدرو تا نگرده دست و انگشتان فگار کز نهال و تخم تتری کی شکر خواهی چشید؟ ناصر خسرو. رجوع به فگار شدن شود.

فگاری.

[فَ] (ص) فگار. افگار. مجروح: نگه کن تا بر این خر کس نشسته ست که این بدخو نکر دستش فگاری؟ ناصر خسرو. رجوع به فگار شود.

فگاری.

[فَ] (اخ) قاضی احمد. شخصی فاضل و معقول و مقبول است و با نیکان و پاکان اردوی معلا ارتباط داشت. در شعر طبعی بلند دارد و از ابیات زیر معلوم میشود: چه خوش است از تو خشمی که ز روی ناز باشد که به عجز چون در آیم در صلح باز باشد به حریم وصل شوخی که فرشته ره ندارد کند آرزو فگاری که ز اهل راز باشد. (از مجمع الخواص صادقی کتابدار ص ۱۷۴). فگاری از شعرای قرن یازدهم هجری است.

فگاری.

[فَ] (اخ) مرادخان، ولد تمرخان. ابتدا منظور نظر شاه مرحوم بود ولی بعلت پاره ای اعمال نامناسب از آن سعادت محروم گردید. جوانی بود خیلی نوحاسته و قوی دست و از این رو به چشم زخم عجیبی دچار شد. امید است دیده باطنش به نور شادی روشن گردد. طبعش در انواع نظم خوب است. بیت ذیل از اوست: من مستم از نظاره تو ساغر دهی به ناز بی تایی که سرزند از من گناه نیست. (از مجمع الخواص صادقی کتابدار ص ۳۰ از ترجمه فارسی). فگاری از شعرای قرن یازدهم هجری است.

فگار.

[فَ / فِ] (ص) به معنی فگار است که زخم شده و ریش گردیده باشد. (برهان). افگار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فگار شود.

فگانه.

[فَ نَ / نِ] (ا) بچه ای را گویند که پیش از زاییدن در شکم مادر مرده باشد یا پیش از وعده ساقط شود خواه از انسان باشد و خواه از حیوان دیگر، و با کاف عربی هم گفته اند، و به کسر اول هم آمده است، و بجای نون میم دیده شده است که فگانه باشد.

(برهان). آن را به تازی اسقاط و به پارسی فگانه گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). - فگانه کردن؛ افکندن زن آبستن جنین را پیش از تمام مهلت. (یادداشتهای مؤلف): ساده دل کودکا مترس اکنون نزدیک آسیب خر فگانه کند. ابوالعباس.

فگد.

[فِ گِ] (ا) کسی که سر قریه و ده باشد. (آنندراج).

فگن.

[فَ / فِ گِ] (نف مرخم) افگن. افکن. رجوع به افگندن و افکندن و فکن شود.

فگندن.

[فَ / فِ گِ دَ] (مص) افگندن. افکندن. (فرهنگ فارسی معین): بیاراست گودرز کاخ بلند همه دیبه خسروانی فگند. فردوسی. رجوع به افگندن و افکندن شود.

فگنده.

[فَ / فِ گِ دَ / دِ] (ن مف) افگنده. افکنده. (فرهنگ فارسی معین): سوار و پیاده ده و دوهزار فگنده پدید آمد اندر شمار. فردوسی. ترکیب ها: - فگنده سر؛ فگنده سرین. رجوع به این کلمات شود.

فگنده سر.

[فَ / فِ گِ دَ / دِ سِ] (ص مرکب) فگنده سر. کنایه از مراقبه کردن باشد. (از برهان). بدین ترکیب صفت است و معنی مصدری برای آن درست نیست. در حال مراقبه ||. کنایه از خجل و منفعل و شرمنده نیز هست. (برهان). سرافگنده. رجوع به سرافگنده شود.

فگنده سرین.

[فَ / فِ گِ دَ / دِ سِ] (ص مرکب) کسی را گویند که چارزانو و مربع نشیند. (برهان). رجوع به فگنده سرین شود.

فگنده.

[فَ / فِ گِ نَ / نِ دِ] (نف) فگنده. افکننده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به افکننده و افگنده شود.

فل.

[فُ] (ا) نیلوفر باشد. (برهان). نیلوفر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نیلوفر و نیلوفل شود ||. بیخ نیلوفر، و بعضی گویند بیخ نیلوفر هندی است، و فاغیه همان است. (برهان). فاغیه. (فرهنگ فارسی معین). فاغیه است که بیخ نیلوفر هندی باشد. (فهرست مخزن الادویه ||). چوب درخت آبی را نیز گویند، و آبی میوه ای است که آن را به عربی سفرجل و به فارسی به خوانند. (برهان).

فل.

[فَل ل] [ع ا] رخنه روی شمشیر. ج، فلول. (منتهی الارب). واحد فلول است، و آن شکستگی‌هایی است در تیزی شمشیر. (از اقرب الموارد (||). ص) مرد هزیمت یافته. ج، فلول، افلال، فلال. (منتهی الارب): رجل فل و قوم فل؛ یعنی هزیمت شدگان، و در مورد مفرد و جمع یکسان به کار رود، زیرا در اصل مصدر است، و بسا که بصورت جمع درآید: فلول، افلال و فلال. (از اقرب الموارد). (|| ا) گروه مردم و جز آن. (منتهی الارب). جماعه. || آنچه از چیزی فروریزد، چون براده زر و آهن و شرار آتش ||. زمین خشک، و گویند زمینی که باران بر آن بارد اما گیاه نرویند، و گفته اند زمینی که سالها باران بر آن نباریده باشد، و گفته اند زمینی که باران بدان نرسد. (اقرب الموارد). رجوع به فُلّ شود. ج، فل (مانند مفرد)، افلال. (اقرب الموارد). رجوع به فُلّ شود (||. مص) رخنه کردن در چیزی. (منتهی الارب). رخنه کردن شمشیر را. (اقرب الموارد ||). شکستن و هزیمت کردن قوم را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). رفتن از کسی دانش وی و بازآمدن. (منتهی الارب). رفتن و سپس بازآمدن خرد کسی. (از اقرب الموارد).

فل.

[فُل ل] [ع ا] آنچه برافتد از چیزی. (منتهی الارب). رجوع به فُلّ شود ||. زمینی که باریده شود و گیاه نرویند. در اقرب الموارد به فتح اول ضبط شده است ||. زمین که چند سال باران نرسیده آن را ||. زمین باران نرسیده میان دو زمین رسیده ||. زمین بی آب و گیاه. ج، افلال، فُلّ. رجوع به فُلّ شود ||. زمین خشک بی نبات. (منتهی الارب). رجوع به فُلّ شود.

فل.

[فَل ل] [ع ا] فُلّ. زمین بی گیاه ||. موی تنک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). تری. (منتهی الارب).

فل.

[فُ] [ع ا] گاهی برای کنایت از یک تن گویند: یا فل، و برای دو تن گویند: یا فلان، و جمع را یا فلون گویند. (از منتهی الارب). رجوع به فلان شود.

فلا.

[] (ا) آذربو. (فهرست مخزن الادویه).

فلا.

[فَ] [ع] حرف ربط مرکب (از: فاء + لا، حرف نفی) پس نه. و گرنه: ما را تو دست گیر و حوالت مکن به خلق الا- الیک حاجت درماندگان فلا. سعدی.

فلا.

[فَ] [ع ا] ج فلاة. بیابانها. (منتهی الارب): یا رب چه شد این خلق که با آل پیمبر چون کژدم و مارند و چو گرگان فلا. ناصرخسرو. تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا که نمی گنجی تو در شهر و فلا. مولوی. یا چو درختم که به امر رسول بیخ کشان آمدم اندر فلا. مولوی (کلیات شمس ج ۱ ص ۱۶۰). رجوع به فلاة شود.

فلء.

[فَلْءٌ] (ع مص) تباه گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلاء.

[ف] (ع مص) باز کردن کودک را از شیر یا جدا نمودن آن را و دور داشتن || بر کسی زدن شمشیر را ||. سفر کردن ||. عاقل گردیدن بعد از نادانی. (منتهی الارب).

فلات.

[ف] (ا) تان و تانه را گویند، و آن تارهایی باشد که جولاهگان بجهت بافتن مهیا و آماده کرده باشند. (برهان). تار. تان. تانه. مقابل بود. (فرهنگ فارسی معین).

فلات.

[ف] (ع ا) ج مؤنث است از فلان. (منتهی الارب).

فلات.

[ف] (ع امص) ناگهان گرفتگی. (منتهی الارب).

فلات.

[ف] (ع ا) بیابانی که خالی از آب و گیاه باشد. (غیاث از منتخب و شروح نصاب). فَلَائٌ. دشت بی آب و گیاه. بیابان بی آب. صحرای وسیع و فراخ. ج، فلوات. (فرهنگ فارسی معین): بریدم بدان کشتی کوه لنگر مکانی بعید و فلاتی سحیقا. منوچهری ||. دشتی پهناور و مرتفع. در زبانهای اروپایی پلاتو (۱) به معنی بلندی بسیار بزرگی بر روی کره زمین است. مترجمان کتب اروپایی در ترجمه این کلمه لغت عربی «فلات» را فقط بعلت شباهت لفظی به کار برده اند، در صورتی که فلات به معنی بیابان قفر و بی آب و علف است، و بجای پلاتو در زبان تازی «نجد» و «هضبه» و در فارسی «پشته» مستعمل است. به همین جهت بعضی از فضلا بر استعمال فلات به معنی پلاتو ایراد کرده اند، و برخی این تسامح را جایز شمرده اند. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Plateau.

فلات.

[ف] (اخ) دهی است از بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فلاتن.

[ف ت] (اخ) مخفف فلاتون (فلاطون)، و او حکیمی بوده است در زمان عیسی علیه السلام (!). (برهان). رجوع به فلاطون، فلاطن و افلاطون شود.

فلاته.

[فُ / فِ تَ / تِ] (ا) نوعی از حلواست که آن را با شیر گوسفند پزند، و در فارسی آن را میده خوانند. (برهان). فراته. فراتق. (یادداشت مؤلف): از وی [شهر مرو] پنبه نیک و اشترغار و فلاته و سرکه و آبکامه و جامه های قزین و ملحم خیزد. (حدود العالم).

فلاح.

[فَ] (ع ا) طعام سحری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). (امص) باقیماندگی در خیر و نیکویی. (از اقرب الموارد ||). زیست. (منتهی الارب ||). رستگاری. (منتهی الارب). فوز و نجات. (از اقرب الموارد): باد صبا بر آب کر، نقش قد افلح آورد تا تو فلاح و فتح را بر شط مفلحان بری. خاقانی. هم خزانه فتوح بگشاید هم نشانه فلاح بفرستد. خاقانی. قصد ما ستر است و پاکی و صلاح در دو عالم خود بدان باشد فلاح. مولوی. کار تقوی دارد و دین و صلاح که از او باشد به دو عالم فلاح. مولوی. هرکه در خریدش ادب نکنند در بزرگی فلاح از او برخاست. سعدی.

فلاح.

[فَلْ لا] (ع ص، ا) کشتی بان ||. کرایه دهنده ستور را ||. کشاورز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): بر سر خرمن به وقت انتقاد نی که فلاحان همی جویند باد؟ مولوی. رجوع به فلاح شود.

فلاح آباد.

[فَ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فومن که دارای ۴۹۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده اش برنج، توتون، ابریشم و ماهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فلاحت.

[فَ حَ] (ع امص) کشاورزی. برزگری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلاحة شود.

فلاحة.

[فِ / فِ حَ] (ع امص) کشاورزی ||. زبان آوری در بیع و فریب دهی در آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلاحی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فلاح که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).

فلاحی.

[فَلْ لا] (حامص) کشاورزی. فلاحت. برزگری. رجوع به فلاح شود.

فلاخان.

[ف] (ا) به معنی فلاخن است، و آن چیزی باشد که از پشم یا ابریشم بافند و شبانان و شاطران بدان سنگ اندازند. (برهان). رجوع به فلاخن شود.

فلاخن.

[فَخ] (ا) فلاخان. فلخم. فلخمان. فلخمه. فلماخن. پلخم. پلخمان. آلت سنگ اندازی که از رسن دوتاه - پشمی یا ابریشمی - سازند و بدان سنگ اندازند. بعضی استادان فلاخن را با «من» و «گلشن» قافیه کرده اند، از این رو بعضی فلاخن - به ضم خای معجمه - را که مشهور است خطا دانسته اند. (فرهنگ فارسی معین). قلاب سنگ. قلماسنگ. سنگ قلاب. (یادداشت مؤلف): گر کس بودی که زی توأم بفکندی خویشتن اندر نهادمی به فلاخن. رودکی یا بوشکور. بالخاصه کنون کز قبل راندن درویش بر بام شود هر کس با سنگ و فلاخن. خسروانی. بنات النعش گرد او همی گشت چو اندر دست مرد چپ فلاخن. منوچهری. مردم غوری... به فلاخن سنگ می انداختند. (تاریخ بیهقی). به سند انداخت گاهم، گه به مغرب چنین هرگز ندیدستم فلاخن. ناصر خسرو. راست چگونه شوڈت کار چو گردون راست نهاده ست بر تو سنگ فلاخن. ناصر خسرو. گفت به چه سلاح با من جنگ کنی، فلاخنی داشت از میان برداشت. (قصص الانبیاء). دشمن گر آستین گل افشاندت به روی از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود. سعدی.

فلاذ.

[ف] (ص) بیهوده و بیفایده و بی نفع و عبث باشد. (برهان). فلاذ. فلیو. هرزه. هرزه و ساقط از اعتبار، خواه کلام، خواه شخص متکلم و غیر آن. فلاذ به ذال معجمه غلط است، با دال مهمله صحیح است. و حق آن است که فلیو و فلیوه چنانکه رشیدی گفته به کاف است نه با فاء، چنانکه در لغت غلیو گذشته است، چه او مغیر کلیو است مخفف کالیو و کالیوه. (انجمن آرا): هر که را دختر است خاصه فلاذ بهتر از گور نَبوڈش داماد. سنائی. بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فلاذ بجز دعای تو باشد همه سخن هذیان. شمس فخری. رجوع به فلیو و فلیوه و غلیو و فلاذ شود.

فلاذ.

[فَدَ / د] (ص) بیهوده. (اسدی). بیهوده. بی فایده. بی نفع. عبث. (فرهنگ فارسی معین): هر آن کریم که فرزند او فلاذ بود شگفت باشد و آن از گناه ماده بود. رودکی || سخن بیهوده. (فرهنگ فارسی معین): یک فلاذ همی نخواهم گفت خود سخن بی فلاذ بود مرا. بوشکور. رجوع به فلاذ شود.

فلاذ.

[فَدَ / ذ] (ص) فحش کار. (فرهنگ اسدی نسخهء نخجوانی): هر آن کریم که فرزند او فلاذ بود شگفت باشد و آن از گناه ماده بود (۱). رودکی. رجوع به فلاذ شود. (۱) - این بیت در ذیل فلاذ نیز آمده است.

فلاذیوس.

[ف] (اخ) (۱) نام یکی از مفسران سبعة کتب جالینوس است. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۸ و ۱۱۷). (۱) - Fladhuis.

فلار.

[فَلْ لا] (ا) آذربو. (فهرست مخزن الادویه). نوعی بیخ سفید است. (آندراج). قلا. عرطنیثا را به پارسی فلار گویند و گلیم شوی نیز گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

فلار.

[ف] (اخ) دهی است از بخش معلم کلایه شهرستان قزوین که دارای ۴۱۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، نخود، انگور و کاردستی مردم کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فلارد.

[ف] (اخ) یکی از دهستانهای بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در دامنه کوهستان قرار گرفته است. رودخانه چشمه میشان این دهستان را مشروب میکند و به رودخانه خراسان میریزد، و آب قراء بیشتر از چشمه ها تأمین میشود. این دهستان از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و ۸۰۰۰ تن سکنه دارد. محصول عمده اش غله، جوب و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فلارگ.

[ف] (اخ) دهی است از حومه شهرستان بیرجند که دارای ۲۳۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و زعفران است. مزارع مهدی آباد، خونیک بالا و پائین و قاسم آباد جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فلاز.

[فَلْ لا] (ع ص، ا) پالیزبان. (دهار).

فلاس.

[فَلْ لا] (ع ص) پیشیزفروش. (منتهی الارب). نسبتی است که صرافی را میرساند. (از سمعانی).

فلاسفه.

[فَ سِ فِ / فِ] (از ع، ا) ج فیلسوف. حکیمان. (فرهنگ فارسی معین). این جمع فلسفی است که به معنی حکیم باشد. (غیاث): از حال بزرگان رأی، و مشاهیر شهر و فلاسفه میپرسید. (کلیده و دمنه ||). اسم مرکبی است از معاجین کبار که ماده الحیاء نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلاسک.

[فَلا / فِ] (فرانسوی یا انگلیسی، ا) (۱) ظرفی از فلز یا شیشه و جز آن دارای دهانه تنگ ||. یخچال کوچک شیشه ای. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - در زبان فرانسه **Flasque**، در انگلیسی **Flask**، در ایتالیایی **Flasca**، و در فارسی نیز از انگلیسی یا فرانسه

وارد شده است.

فلاسوج.

[(۱) سازج است. (فهرست مخزن الادویه).]

فلاسنگ.

[فَسَ] (۱) بیابان. (آندراج) (غیاث ||). به معنی فلاخن است، و آن چیزی باشد که از پشم بافند و بدان سنگ اندازند. (برهان). آیا مصحف قلماسنگ نیست؟ (یادداشت مؤلف): گفت سلاحت کجاست؟ گفت سلاح من فلاسنگ است... یک سنگ برآورد و گفت بنام خدای ابراهیم، و در فلاسنگ نهاد. (تفسیر ابوالفتوح رازی). معنی اندر شعر جز با خبط نیست چون فلاسنگ است و آن را ضبط نیست. مولوی.

فلاسوت.

[ف] (ن مف مرکب) در دیلمان. نیم سوز. هیزم نیم سوخته را گویند. (یادداشت مؤلف).

فلاسیطی.

[(معرب، ا) به رومی صندل ایض است. (مخزن الادویه).]

فلاشری.

[فلا - / ف / ف ش] (فرانسوی، ا) (۱) مرضی مهلک است مخصوص کرم ابریشم که معمو در آخرین مرحله زندگی این کرم پیدا میشود. بر اثر این مرض کرمهای ابریشم درازاندام و بی حرکت شده بوی عفنی میدهند و پس از مردن سیاه می شوند. به همین جهت این مرض را سیاه میر نیز میگویند. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Flacherie.

فلاط.

[ف] (ع ق) ناگاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). (مص) ناگاه گرفتن ||. گفتن مرد کلام نیکو. (منتهی الارب). و این لغتی است بنی هذیل را که گویند: تکلم فلان فلاطاً فاحسن؛ یعنی ناگاه و بدیهه به کلام نیکو پرداخت ||. ترک. وا گذاشتن. (از اقرب الموارد).

فلاطاس.

[(معرب، ا) به یونانی زندالبقر است. (فهرست مخزن الادویه).]

فلاطن.

[ف ط] (اخ) افلاطون: نقش فرسوده فلاطن را بر در احسن الملل منهد. خاقانی.

فلاطوس.

[ف] (اخ) استاد عذرا، معشوقه و امق، و قصه و امق و عذرا به جهان مشهور. (برهان): فلاطوس برگشت و آمد به راه بر حجره و امق نیکخواه. عنصری (از ابیات باقی مانده از امق و عذرا، از اسدی طوسی).

فلاطوسی.

[ف] (اخ) نام حکیمی، و بعضی شارحان اسکندرنامه نوشته اند که فلاطوس نام پهلوانی بوده است، و در کشف مسطور است که قومی است نهایت دلاور، و در فرهنگ آمده که فلاطوسی یک درم گویند. (غیاث). در اسکندرنامه نظامی بیتی است که معنی اخیر را میرساند: نیرزید با کمترین روسی فلاطونی آنجا فلاطوسی. (شرفنامه چ وحید دستگردی ص ۴۳۹). یعنی بسیار ناچیز بود و به یک درم می ارزید.

فلاطون.

[ف] (اخ) حکیمی بوده مشهور و معروف در زمان عیسی علیه السلام (!) و استاد ارسطو معلم اول. (برهان). افلاطون: کسی که ش فلاطون بیده ست اوستاد خردمند و بادانش و باثزاد. فردوسی. نمازی کز سه علم آرد فلاطون، پیرزن بینی که یک دم چار رکعت کرد، حاصل شد دوچندان. خاقانی. فلاطون و والیس و فروریوس که روح القدس کردشان دستبوس. نظامی. گر فلاطون به حکیمی سخن عشق پیوشد عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش. سعدی. آن نشیندی که فلاطون چه گفت مور همانا که نباشد پرش. سعدی. رجوع به افلاطون شود.

فلاطونی.

[ف] (ص نسبی) افلاطونی. منسوب به افلاطون: ای فتنه بر علوم فلاطونی دین تاج علمهای فلاطون است. ناصر خسرو.

فلاع.

[ف] (اخ) دهی است از بخش خوسف شهرستان بیرجند دارای ۱۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات است. محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فلاعاساس.

[] (مغرب، ا) به رومی طین شاموس است. (فهرست مخزن الادویه).

فلاعالیمانیس.

[] (مغرب، ا) طین محثوم است. (فهرست مخزن الادویه).

فلاعامزی.

[] (مغرب، ا) طین معزه است. (فهرست مخزن الادویه).

فلافل.

[فَ فِ] (ع ا) جِ فلافل. - فلافل ثلاثه؛ فلافل سیاه، فلافل سپید و دارفلافل. (یادداشت مؤلف). رجوع به فلافل شود.

فلافلی.

[فَ فِ] (ص نسبی) منسوب به فلافل (||. ا) نام معجونست منسوب به فلافل ثلاثه که فلافل سیاه و سپید و دارفلافل باشد. رجوع به فلافل شود.

فلاق.

[فِ] (ع مص) دفزک شدن شیر و ترش گردیدن آن، چندانکه پاره پاره گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلاق.

[فُ] (ع ص) لبن فلاق؛ شیر خفته و دفزک شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). و نیز گویند: صار البيض فلاق؛ یعنی ریزه ریزه گردید تخم مرغ. (منتهی الارب ||. ا) جِ فلاقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فلاقه شود.

فلاقه.

[فُ قَ] (ع ا) پاره چیزی، و فلاقه آجر؛ پاره خشت. ج، فلاق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلاک.

[فَ] (ع ا) جِ فلکه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فلکه شود.

فلاک.

[فَلْ لا] (ع ص) بادریسه گر. بادریسه فروش. (یادداشت مؤلف): فلک فضل را تو گردانی دوک را بادریسهء فلاک. ابوالفرج رونی.

فلاکت.

[فَ كَ] (از ع، ا مص) فلک زدگی و ناداری. (غیاث از فردوس اللغات). و این مصدر جعلی است وضع کرده متأخرین. (غیاث). نکبت. بدبختی. غالباً این مصدر را بر ساخته ایرانیان از کلمهء فلک زده دانسته اند. (فرهنگ فارسی معین). مصدر منحوت است. (یادداشت مؤلف ||). خواری و ذلت. (فرهنگ فارسی معین). - فلاکت بار؛ رجوع به این کلمه شود.

فلاکت بار.

[فَ كَ] (نف مرکب) فلاکت بارنده. آنچه فلاکتش هویدا باشد. حاکی از نکبت و بدبختی: وضع فلاکت باری داشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلاکت شود.

فلاگرد.

[فَگَ] (اخ) از قرای مرو شاهجهان. (انجمن آرا از معجم البلدان).

فالل.

[ف] [ع ا] جِ فَلَ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فَلَ شود.

فالل.

[فُلا] [ع ا] لشکر هزیمت یافته. (منتهی الارب). جِ فَلَ. رجوع به فَلَ شود.

فاللی.

[ف] [ع ا] جِ فَلَیة. (منتهی الارب). مفرد آن را اقرب الموارد به کسر اول آورده است. رجوع به فلیه شود.

فلالیح.

[ف] [ع ا] جِ فَلَویح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فلوچه شود.

فلام.

[ف] [ع ا] اسم عربی قاقلی است. (فهرست مخزن الادویه). در مآخذ مهم لغت عرب دیده نشد.

فلامارینا.

[] (معرب، ا) به رومی طین رومی است. (فهرست مخزن الادویه).

فلامریا.

[] (ا) به سریانی ریه است که به فارسی شش نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلامسوس.

[] (معرب، ا) زاج است. (فهرست مخزن الادویه).

فلامک.

[فَم] (ا) قسمی الماس کم قیمت. (یادداشت مؤلف). محرف فلمنک. (فرهنگ فارسی معین). اص به معنی هلندی و منسوب به هلند است. رجوع به فلمنک شود.

فلامن.

□ (معرب، ا) زاج است. (فهرست مخزن الادویه). فلامسوس.

فلامن.

[فَلا- / فِ م] (اخ) فلامین (۱). در روم قدیم بر عده ای از کاهنان اطلاق می شد که مأمور انجام شعائر دینی خدایان خاص مانند ژوپتر بودند و رئیس آنها نمیتوانست نشست و نیز از شهر رم حق خارج شدن نداشت، لکن در عوض میتوانست در مجلس سنا حاضر شود. فلامن های درجه اول همیشه از افراد طبقه پاتریسیوس انتخاب می شدند و از سه نفر تعدادشان تجاوز نمیکرد. (فوستل دو کولانژ). (۱) - Flamine.

فلامون.

□ (معرب، ا) زاج است. (فهرست مخزن الادویه). فلامسوس. فلامن.

فلامی نینوس.

[فَلا- / فِ] (اخ) (۱) از کنسولان رم قدیم که در سال ۱۹۷ ق. م. بدان مقام رسید و به زبردستی با فیلیپوس پنجم پادشاه مقدونیه جنگید و قسمتی از یونان را به رُم آورد و تقریباً تمام کشتی های مقدونیه را ضبط کرد، سپس بلاد یونانی را که محکوم مقدونیه بود آزاد کرد و با نامیس جبار اسپارت نیز جنگید و به سال ۱۹۴ ق. م. آرگس را از دست وی بدرآورد. (فوستل دو کولانژ). (۱) - Flamininus.

فلان.

[ف] (ع ص مبهم، ضمیر مبهم) از نامهای مردم، و با الف و لام مر غیر مردم را. ج، فلون. (منتهی الارب). شخص غیر معلوم. بهمان: فلان را با فلان چه نسبت؟ (فرهنگ فارسی معین). فارسیان به فتح استعمال کنند و خطاست. (آندراج). فارسیان یاء در آخر آن زیاد کرده، فلانی گویند چنانکه در قربانی کرده اند. (از غیاث). و بهمان نیز همین معنی را دارد و بیشتر با هم استعمال کنند. (برهان). فلان، بهمدان، بیسار. (یادداشت مؤلف). و گاه بصورت صفت پیش از اسمی درآید: فلان مرد؛ مردی ناشناس. بطور کلی در ترکیب معنی صفتی پیدا میکند: گویی همچون (۱) فلان شدم، نه همانی هرگز چون عود کی تواند شد توغ؟ منجیک ترمذی. از گواز و تش و انگشته و بهمان و فلان تا تبرزین و دودستی و رکاب و کمری. کسائی مروزی. این کار وزارت که همی راند خواجه نه کار فلان بن فلان بن فلان است. منوچهری. با ملک چه کار است فلان را و فلان را خرس ازدر گلشن نه و خوک ازدر گلزار. منوچهری. یک شاه بسنده بود این مایه جهان را با ملک چه کار است فلان را و فلان را؟ منوچهری. در تواریخ میخوانند که فلان پادشاه، فلان سالار را به فلان جنگ فرستاد. (تاریخ بیهقی). در جهان در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد. (تاریخ بیهقی). غره مشو بدانچه همی گوید بهمان بن فلان ز فلان دانا. ناصر خسرو. تو بر آن گزیده خدای و پیمبر گزیدی فلان و فلان و فلان را. ناصر خسرو. کس چه داند کاین نثار از بهر کیست تا نگویم بر فلان خواهم فشانند. خاقانی. در فلان تاریخ دیدم کز جهان چون فروشد بهمن اسکندر بزاد. خاقانی. گفت فلان نیم شب ای گوژپشت بر سر کوی تو فلان را که کشت؟ نظامی. کو دل به فلان عروس داده ست کز پرده چنین بدرفته ست. نظامی. کاینک به فلان خرابه تنگ می پیچد همچو مار بر سنگ. نظامی. پس طلب کردند او را در زمان آقچه ها دادند و گفتند ای فلان. مولوی. آن فلان روزت خریدم این متاع کل سر جاوز الاثنین شاع. مولوی. شیوه حور و پری گرچه لطیف است ولی خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد. حافظ. - فلان از فلان؛ کنایه از لاف و گزاف

کردن باشد. (انجمن آرا) (برهان). - فلانستان؛ مقام و جای فلان. (آندراج). - فلان فلان شده؛ بجای دشنام و نفرین به کار رود در جایی که گوینده نخواهد لفظ رکیک به کار برد. - فلان کس؛ فلان. شخص ناشناس: اگر گویی فلان کس داد و بهمان مرا رخصت بدان جا، هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان. ناصر خسرو. تو را هر که گوید فلان کس بد است چنان دان که در پوستین خود است. سعدی (بوستان چ یوسفی ص ۱۵۲). - فلان کفش پیش پای فلان نمیتوان - گذاشت؛ یعنی رتبه اش پر ادنی است. بیشتر مقوله زن و ولایت است. (آندراج). - فلان و باستار؛ بهمان و باستار. فلان و بیسار. فلان و بهمان. - فلان و بهمان؛ فلان و بهمدان. فلان کس و فلان کس. فلان و بیسار. (فرهنگ فارسی معین): فلان و بهمان گویی که توبه یافته اند چه مانع است مرا، من فلان و بهمانم. سوزنی. - فلان و بهمدان؛ فلان و بهمان. (فرهنگ فارسی معین). - فلان و بیسار؛ فلان و باستار. فلان و بهمان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کلمات بهمان، بهمدان، باستار و بیسار شود. (۱) - ن ل: همچو.

فلان دشت.

[فُ دَا] (اخ) دهی است از دهستان همت آباد شهرستان بروجرد که دارای ۱۵۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فلاندن.

[فُلَا - / فِ دِ] (اخ) (۱) از باستان شناسان است و نقشه تخت جمشید را ترسیم کرد و حجاریهای جالب توجهی یافت. وی در قرن نوزدهم م. میزیست. (از ایران باستان پیرنیا ص ۵۶). (۱) - Flanden.

فلانل.

[فُلَا / فِ نِ] (فرانسوی)، (۱) پارچه لطیف و سبک که از پنبه یا پشم بافند. (فرهنگ فارسی معین). کرکی. (یادداشت مؤلف). (۱) - Flanelle.

فلانۀ.

[فُ نَ] (ع ضمیر مبهم) مؤنث فلان. زنی غیر معلوم. غیر منصرف است و تنوین نمی گیرد: ذَهَبْتُ فُلَانَةً. (از اقرب الموارد) (از المنجد): و أَمَا فُلَانَةٌ فَأَدْرِكُهَا رَأَى النِّسَاءِ. (نهج البلاغه خطبه ۱۵۶). و رجوع به فلان و فلانۀ شود.

فلانۀ.

[فُ نَ / نِ] (ازع، ضمیر مبهم) کنایه از نامهای مردم. (منتهی الارب). زنی غیر معلوم. مؤنث فلان. (فرهنگ فارسی معین): نه گویند کاین خانه بد مر فلان را به میراث ماند از فلان با فلانۀ. ناصر خسرو. دختر و مادرَت از این ستانه برون شد رفت بد و نیک، شد فلان و فلانۀ. ناصر خسرو. ای فلانۀ که تو را رنجانیده است؟ (تاریخ قم). رجوع به فلان شود.

فلانی.

[فُ] (۱) (ضمیر مبهم) فلان. بهمان. در تداول بین فلان و فلانی فرق است. در فلان نوعی ابهام مندرج است اما اگر کسی بگوید «از

قول من به آن آقا بگویند فلانی با شما کار دارد»، دیگر ابهام در آن نیست. (از فرهنگ فارسی معین). ولی ظاهراً در قدیم هر دو به یک معنی به کار میرفته است: بجز مرگ در راه حقت که آرد ز تقلید رای فلان و فلانی. ناصر خسرو. ناید حسد و رشک کهن چاکر او را نر ملک فلانی و نه از مال فلانیش. ناصر خسرو. ای مسلمانان به فریادم رسید کآن فلانی بیوفایی می کند. سعدی. رجوع به فلان شود.

فلاورجان.

[فَ وَا] (اخ) بخشی از شهرستان اصفهان که از طرف شمال به بخش های سده و نجف آباد، از جنوب به شهرستان های شهرضا و شهرکرد، از خاور به دهستان کراچ و از باختر به دهستان لار محدود است. تنگ لاشتر که راه اصفهان به شیراز از آن می گذرد در جنوب خاوری این بخش است. قسمتی از قراء این بخش از زاینده رود مشروب میشود و پلهای زمانخان و بیستگان بر روی زاینده رود جزو این بخش است. بخش فلاورجان چهار دهستان و ۱۹۶ آبادی دارد و دهستانهای آن عبارتند از: ۱- دهستان آیدغمش با ۴۵ آبادی و ۲۴۷۶۱ تن سکنه. ۲- دهستان آشیان با ۳۳ آبادی و ۴۷۷۸۹ تن سکنه. ۳- دهستان گرکن با ۵۳ آبادی و ۱۷۶۵۳ تن سکنه. ۴- دهستان اشترجان با ۶۵ آبادی و ۵۶۰۸۲ تن سکنه. جمع سکنهء بخش ۱۵۰۷۸۵ تن است. محصول عمده آن غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فلاورجان.

[فَ وَا] (اخ) قصبهء مرکزی بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. آب مشروب آن از زاینده رود است. محصول عمده قصبه برنج، پنبه و میوه. جمعیت آن در حدود ۴۵۰۰ تن است. صنعت دستی مردم کرباس بافی و تهیهء قالی و جاجیم است. پل فلاورجان که در کنار این قصبه است از زمان شاه عباس صفوی است و در محل به پل ورگان معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فلاوره.

[فَ وَا] (ع ۱) جِ فِله ور که معرب پيله ور است. داروفروشان. (یادداشت مؤلف ||). زاج است. (فهرست مخزن الادویه).

فلاوه.

[فَ وَا] (ص) سرگشته و حیران و سرگردان. (برهان).

فلاوی.

[فَ وَا] (ع ۱) جِ فُلُو. (متهی الارب) (اقراب الموارد).

فلاؤه.

[فَ وَا] (ع ۱) دشت بی آب و گیاه، یا بیابان بی آب. (متهی الارب) (از اقراب الموارد ||). صحرای وسیع و فراخ. ج، فلا، فلوات، فلو، فلی. جج، افلاء. (از اقراب الموارد).

فلاهن.

[فَ هِ] (ا) به معنی فلاخن است. (آندراج). رجوع به فلاخان و فلاخن شود.

فلايان.

[فَا] (اخ) از قرای مرو. (معجم البلدان).

فلايه.

[فَا يَ / يِ] (ا) فودنج بری است. (فهرست مخزن الادویه).

فلايه.

[فَا يَ] (ع اِص) شپش جستگی در سر. اسم است فلی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فلی. شپش جستن از میان موهای سر. رجوع به فلی شود.

فلت.

[فَل] (ع اِص) رهایی. (منتهی الارب (||)). مص) رها کردن و خلاص دادن. (از اقرب الموارد).

فلت.

[فُل لَ / لَ] (ع ص) فرس فلت؛ اسب تیزرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلتات.

[فَل] (ع ا) فلتات المجلس؛ لغزشها و خطاهای انجمن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلتان.

[فُل] (ع ا) تشبیه مؤنث فلان. (منتهی الارب). رجوع به فلان و فلانه شود.

فلتان.

[فَل] (ع ص) فرس فلتان؛ اسب شادمان تیزخاطر و تیزرو ||. شادمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). درشت. (منتهی الارب). صلب. (اقرب الموارد ||). دلیر ||. ا) مرغی است که میمون را صید می کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلتوم.

[فَا] (اخ) حصاری است از بناهای سلیمان بن داود علیه السلام. (معجم البلدان).

فلته.

[فَ تَ] (ع ا) کار ناگاه و بی اندیشه. (منتهی الارب): خرج الرجل فلتته؛ یعنی بغته. (از اقرب الموارد ||). آخرین شب از هر ماه ||. آخرین روز که سپس از وی ماه حرام باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلنمشکا.

[ف ل م] (ا) فرنجمشک است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرنجمشک شود.

فلئیس.

[] (معرّب، ا) به یونانی عقص است. (فهرست مخزن الادویه).

فلج.

[ف] (ا) زنجیر در. کلیدان در. غلق. (یادداشت مؤلف): در به فلجم کرده بودم استوار در کلیدان اندرون هشتم مدننگ. علی قرط اندکانی. دل از دنیا بردار و به خانه بنشین پست فروبند در خانه به فلج و به پژاوند. رود کی.

فلج.

[ف] (ع ا) گزند. (منتهی الارب ||). نیمه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، فلوج ||. جوی خرد. (منتهی الارب). رجوع به فلج شود ||. (مص) فیروزی و رستگاری یافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). قسمت کردن ||. دو نیم ساختن ||. زمین شکافتن بجهت زراعت ||. خراج بریده واجب کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فلوج شود.

فلج.

[ف ل] (ع ا) جوی خرد. ج، افلاج ||. (مص) گشادگی میان هر دو پای و میان دندانهای پیش، یا عام است ||. (مص) فالج زده گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). (مص) کجی پای. (فرهنگ فارسی معین ||). در تداول عوام فارسی زبانان، فالج، بیحسی دست و پای. فلج به دو فتحه که به معنی فالج و بیحسی استعمال میشود، در زبان عرب به معنی کجی پاهاست و آن را که بدین عیب معیوب باشد «فلج» گویند، مانند عور. در ذیل اقرب الموارد آمده است: الفلج هو انقلاب القدم علی الوحشی و زوال الکعب، و قیل الافلج الذی اعوجاجه فی یدیه فان کان فی رجلیه فهو افحج. - فلج اطفال؛ بیماری است میکربی که دست و پای کودکان را از حرکت می اندازد. - فلج پلک فوقانی؛ از کار افتادن اعصاب بالابرنده و پائین آورنده و حرکت دهنده عضلات پلک فوقانی. استرخاء جفن اعلی. (فرهنگ فارسی معین). - فلج شدن؛ رجوع به فلج شدن شود. - فلج عصبی؛ از کار افتادن تمام یا قسمتی از اعصاب ارادی را گویند که ممکن است بر اثر ضربه یا شوک یا ترس و یا بعلت امراض عفونی باشد. استرخاء عصبی. (فرهنگ فارسی معین). - فلج کردن؛ رجوع به فلج کردن شود. - فلج گردیدن؛ رجوع به فلج گردیدن شود.

فلج.

[ف] (ع ا) نیمه و نصف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، فلوج. (منتهی الارب ||). پیمانه معروفی است، و نیز پیمانه ای است که به سریانی «فالغ» گویند. (از اقرب الموارد). پیمانه ای است. (منتهی الارب).

فلج.

[ف] [ع امص] پیروزی و رستگاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد (||). ۱). ماه. (اقرب الموارد).

فلج.

[ف ل] [اخ] دهی است از بخش ابهر رود شهرستان زنجان دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ها و محصول عمده اش غله و انگور است. این ده را پلک هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فلج.

[ف ل] [اخ] دهی است از بخش فیض آباد شهرستان تربت حیدریه دارای ۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصولش غله، پنبه و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فلج.

[ف] [اخ] نام شهری است، و گویند بطن فلج، واقع در طریق بصره و حمی ضریه، و نیز گویند فلج از آن بنی عنبر است در راه رخیل به محازه که اول دهناء است. (معجم البلدان). یکی از قراء بنی عامرین صعصعه است در راه عقیق به حجر به یک روزه راه بر راه صنعاء. و فلج نام دو جنگ است. (از مجمع الامثال میدانی).

فلج.

[ف ل] [اخ] نام بتی بوده است از آن بنی طی در نجد، و آن در وسط اجاء قرار داشته و بصورت تلی سرخ فام شبیه انسان بوده و دو شمشیر داشته که حارث بن ابی شمشیر آنها را بدان حمایل کرده بود و علی بن ابی طالب (ع) این دو شمشیر را به حضور پیغمبر آورد و حضرت یکی از آنها را به خود علی داد. فلج یکی دو تا نیست و به همین جهت بزرگترین فلج را فلج الافلاج گفته اند. (از معجم البلدان).

فلجاء.

[ف] [ع ص] امرأة فلجاء الاسنان؛ زن گشاده میان دندانها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلجان.

[ف] [ع ا] سواقی الزرع. (تاج العروس). درختی است: نبيه؛ شاخ درخت فلجان. (از منتهی الارب ||). پوست گورخر. (یادداشت مؤلف از ابن الندیم). و الروم یکتب فی الحریر الابيض و الرق و غیره، و فی الطومار المصری و فی الفلجان، و هو جلود الحمیر الوحشیة. (ابن الندیم).

فلجرد.

[ف ج] [اخ] از بلاد فارس. (معجم البلدان).

فلج شدن.

[فَلَّ شُدَّ] (مص مرکب) مبتلا گردیدن به بیماری فلج. افلیج شدن ||. به کنایت، از رونق افتادن کار، یا از کار افتادن یک سازمان یا اداره.

فلج کردن.

[فَلَّ كَدَّ] (مص مرکب) دستگاهی را از کار انداختن. کاری را خواباندن و به آن ادامه ندادن.

فلج گردیدن.

[فَلَّ كَدَّ دِي] (مص مرکب) فلج شدن. رجوع به فلج شدن شود.

فلجم.

[فَلَجَ] (ا) قفل و غلق در باشد یعنی زنجیر دروازه و کلیدان، و به این معنی با خای نقطه دار هم هست. (برهان). رجوع به فلج و فلخم شود.

فلجون.

[فلجون] (معرب، ا) سرخس است. (فهرست مخزن الادویه).

فلجۀ.

[فَلَجَ] (معرب، ا) سرخس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلجون شود.

فلجۀ.

[فُلْجَ] (ع اص) پیروزی و رستگاری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلجۀ.

[فَلَجَ] (ع ا) قطعه ای از جامهء مخطط. (از اقرب الموارد).

فلجیقن.

[فلجیقن] (معرب، ا) سورنجان است که بلبوسا نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلچن.

[فلچن] (ا) اسم یونانی سداب است. (فهرست مخزن الادویه).

فلج.

[ف] [ع مص] شکافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شکافتن زمین را جهت کشت کاری ||. فریفتن ||. بد سگالیدن. (منتهی الارب ||). دغلی نمودن ||. کاستن در حق خرید و فروخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فلاح شود.

فلج.

[ف ل] [ع امص] فلاح در همه معانی. (منتهی الارب). رجوع به فلاح شود.

فلج.

□ (۱) پنبهء حلجی کردهء تخم برآورده. (فهرست مخزن الادویه).

فلحاء.

[ف] [ع ص] مؤنث افلح. زن کفته لب زیرین. (ناظم الاطباء).

فلحاس.

[ف] [ع ص] مرد زشت بدخوی. (منتهی الارب). قبیح سمج. (از اقرب الموارد).

فلحس.

[ف ح] [ع ص، ا] مرد آزمند ||. سگ ||. خرس کلانسال ||. آنکه جویای وقت خوردن مردم باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلحسة.

[ف ح س] [ع ص] زن زشت لاغرسرین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلحة.

[ف ل ح] [ع ا] زمین صالح زراعت (||. امص) کفتگی لب بالا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فلحی.

[ف] [اخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز که دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فلخ.

[ف] [ا] (۱) ابتدای کارها باشد. (اسدی) (برهان). مرحوم دهخدا نوشته اند که گمان میکنم «زفلخ» یک کلمه باشد به معنی نوعی از بنا مثل گنبد یا کوشک و کاخ. (از حاشیهء برهان چ معین): همت او بر فلک ز فلخ بنا کرد بر سر کیوان فکند بن پی

ایوان. خسروانی (||. اِمص) پنبه دانه بیرون کردن از پنبه. (برهان). رجوع به فلخیدن شود (||. اِ) غلق در. (صحاح الفرس). در این معنی مصحف فَلَج است. رجوع به فَلَج (ا) شود. (۱) - نیز به فتح اول و ثانی. (برهان).

فلخ.

[ف] [ع مص] شکستن سر کسی را ||. پیدا و آشکار کردن. (منتهی الارب). واضح کردن و بیان کردن امری را. (اقرب الموارد).

فلخار.

[ف] [اِخ] قریه ای است میان مروالرود و پنج دیه. (از معجم البلدان) (از سمعانی). رجوع به فرخار شود.

فلخاری.

[ف] [ص نسبی] منسوب به فلخار که قریه ای است بین مروالرود و پنج دیه. (سمعانی). رجوع به فلخار شود.

فلخم.

[ف] [ل] [ا] فلاخن که آلت سنگ اندازی باشد. (برهان). پلخم. فلخمان. پلخمان. فلخمه. فلاخن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به این کلمات شود.

فلخم.

[ف] [خ] [ا] مشتته حلاجان را گویند، و آن آلتی باشد از چوب که برزه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود. (برهان). محلاج ندافان بود. (اسدی): گر بخواهی که بفخمند تو را پنبه همی من بیایم که یکی فلخم دارم کاری. حکاک (از اسدی ||). قفل صندوق ||. دخمه و مقبره گبران. (برهان). مصحف دخمه است. (حاشیه برهان چ معین).

فلخمان.

[ف] [ل] [ا] فلخم. فلاخن. (فرهنگ فارسی معین). فلاخن است که آلت سنگ اندازی باشد. (برهان). رجوع به فلخم شود.

فلخمه.

[ف] [ل] [م] [م] [ا] فلخمان که فلاخن باشد. (برهان). رجوع به فلخم و فلخمان و فلاخن شود.

فلخمه.

[ف] [خ] [م] [م] [ا] فلخم. (فرهنگ فارسی معین). مشتته حلاجان ||. دخمه و مقبره و گورخانه گبران. (برهان). ظاهراً مصحف دخمه است. (از حاشیه برهان چ معین ||). قفل. (برهان). رجوع به فلخم شود.

فلخمیدن.

[فَخَدَ] (مص) پنبه برزدن و پنبه حلاجی کردن. (برهان). مصحف فلخیدن است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فلخودن شود.

فلخمیده.

[فَخَدَ / د] (ن مف) حلاجی کرده شده. (برهان). ظاهراً محرف فلخیده است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به فلخمیدن و فلخوده و فلخیده شود.

فلخن.

[فَخَ] (ا) فلاخن. (فرهنگ فارسی معین) (آندراج). رجوع به فلاخن و فلخم و فلاخان شود.

فلخنده.

[فَخَدَ / د] (ن ف) حلاج. (دهار).

فلخود.

[فَخَ] (ا) پنبه دانه. (برهان): خصمش بغنوده ست بدین زخرف دنیا خرسند شود گاو به کنجارهء فلخود. شمس فخری ||. کسی را نیز گویند که پنبه دانه را از پنبه بیرون میکند. (برهان). رجوع به فلخودن شود.

فلخودن.

[فَدَ] (مص) پنبه دانه از پنبه بیرون کردن. (برهان). فلخیدن. فلخمیدن. رجوع به این کلمات شود.

فلخوده.

[فَدَ / د] (ن مف) هر چیز را گویند که آن را از غل و غش پاک و پاکیزه ساخته باشند عموماً، و پنبه ای را که از پنبه دانه جدا کرده باشند خصوصاً. (برهان). پنبه ای که دانه های آن را جدا کرده باشند، و توسعاً هر چیز که آن را از غل و غش پاک کرده باشند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلخمیده و فلخیده شود.

فلخور.

[فَخَ] (ا) حب القطن است. (فهرست مخزن الادویه). مصحف فلخود است به دال مهمله، و به معنی پنبه ای است که دانه از آن بیرون آورده باشند. رجوع به فلخود و فلخوده شود.

فلخید.

[فَخَ] (ا) پنبه دانه را گویند. (برهان). فلخیده. فلخود. رجوع به این لغات شود ||. کسی را نیز گویند که پنبه دانه را از پنبه بیرون آورد. (برهان ||). پنبه زن را هم میگویند، یعنی شخصی که پنبه را حلاجی کند. (برهان). رجوع به فلخیدن، فلخیده، فلخودن، فلخوده و فلخود شود.

فلخیدن.

[فَ دَ] (مص) پنبه دانه از پنبه برآوردن. (برهان). فلخودن. (فرهنگ فارسی معین). پنبه زدن و حلاجی کردن. (برهان).

فلخیده.

[فَ دَ / دَ] (ن مف) فلخوده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلخوده شود.

فلدسپات.

[فِ دِ] (فرانسوی، ا) (۱) نام عام گروهی از سنگهای آذرین که بسیار فراوانند و جزو عنصر اصلی سنگهای آذرین اعم از اسیدی یا قلیائی و یا خنثی هستند، منتهی نسبت به سنگهای مختلف ترکیب فلدسپاتها فرق میکنند... اگر فلدسپاتها دارای پتاسیم باشند در سیستم منوکلینیک (۲) متبلور می شوند و چون در حالت بلورین آنها یک زاویه قائمه هست به آنها فلدسپاتهای ارتوکلانز (۳) میگویند و اگر در فلدسپات سدیم یا کلسیم باشد در سیستم تری کلینیک (۴) متبلور میشود و به آنها فلدسپاتهای پلاژیوکلانز (۵) میگویند. سردسته فلدسپاتهای پتاسیم دار، ارتوز (۶) است که در سنگهای آتش فشانی اسید از دسته گرانیت فراوان است و بلورهایش بیشتر بصورت ماکلهای تداخلی هستند. فلدسپاتها بر اثر آبهایی که خاصیت اسیدی دارند بمرور تجزیه شده و سیلیکات آلومین میدهند که همان کائولن (۷) یا خاک چینی است. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Monoclinique. (۲) - Feldspath. (۳) - Orthoclase. (۴) - Triclinique. (۵) - Plagioclase. (۶) - Orthose. (۷) - Kaolin.

فلدفیون.

[(معرب، ا) اسم دوائی است مرکب. (فهرست مخزن الادویه).

فلذ.

[فَ] (ع، ا، مص) بخشش بی درنگ و بی وعده یا عطای بسیار یا بخشش یکبار. (منتهی الارب). در اقرب الموارد به معنی مصدری ضبط شده است.

فلذ.

[فَ] (ع، ا) جگر شتر. ج، افلاذ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلذ.

[فَ لَ] (ع، ا) ج فلذ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فلذ شود.

فلذ.

[فَ ذَ] (ع، ا) پاره ای از گوشت و جگر و مال و از سیم و زر. ج، افلاذ، فلذ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلرز.

[فَلْ] (ا) ابزار یا رکوبی که در آن چیزی بندند از زر و سیم و خوردنی و جز آن، و اندر کوهستان آن را بدرزه، بتوزه و لارزه نیز گویند و در ماوراءالنهر و خراسان فلرز و فلغز و فلرزننگ. (یادداشت مؤلف از نسخه خطی لغت فرس اسدی). فلرزننگ. (فرهنگ فارسی معین). به معنی زله باشد، و آن خوردنی و طعامی باشد که از مهمانیها و عروسیها در کرباس پاره و دستمال بندند. (برهان): شوی بگشاد آن فلرزش خاک دید کرد زن را بانگ و گفتش ای پلید. رودکی. رجوع به فلرزننگ شود.

فلرزننگ.

[فَلَزْ] (ا) به معنی فلرز است که خوردنی و طعامی باشد که از مهمانیها برداشته به جای دیگر برند. (برهان). فلرز. دستار. دستمال. لارزه. بدرزه. (یادداشت مؤلف): آن زن از دکان فرود آمد چو باد پس فلرزننگش به دست اندر نهاد. رودکی. رجوع به فلرز شود.

فلرموس.

[(معرب، ا)] به یونانی خیار است که فامورون باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فلرن.

[فُلْ / فِلْ رَا] (ا) از واحدهای پول اتریش برابر با دو کرن. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به فلورن شود.

فلز.

[فِلَز] (ع) مس سپید که از آن دیگهای ریخته سازند [||. ریم آهن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||)]. سنگریزه. (منتهی الارب ||). گوهر کانی هرچه باشد، یا هرچه گداز دهد از آن، یا هرچه آن را کیر [دمه آهنگری]، دود سازد وقت گداختن [||. ضریبه که بر آن شمشیر آزمایشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||)]. ص. (مرد زفت. (منتهی الارب). بخیل. (اقرب الموارد ||)]. مرد سطر درشت [||. ا] عنصر شیمیائی ساده ای است دارای جلای مخصوص. فلزها عناصر ساده ای هستند که در حرارت معمولی جامدند، بغیر از جیوه، و همه حاجب نور هستند، مگر طلا و نقره که بحالت ورقه بسیار نازک شفاف درمی آیند. و در غالب موارد وزن مخصوص آنها زیاد است. فلزها هادی خوبی برای حرارت و الکتریسیته هستند و میتوان آنها را طوری براق کرد که نور را منعکس سازند (جلای فلزی). اکثر فلزها چکش خوار و قابل مفتول شدن و قابل تبدیل به ورقه های نازک هستند و در اثر ضربه یا فشار خرد نمی شوند. ج، فلزات. (فرهنگ فارسی معین). لفظ فلزات که بر هفت گوهر افتد زر است و سیم و قلعی و مس و آهن و سرب و خارصینی، و بعضی فلزات را نه گویند یعنی زر، زبیق، اسرب، ارزیز، فضه، آهن، مس، شبه و روی. (یادداشت مؤلف). - عصر فلزات؛ (اصطلاح زمین شناسی) قسمتی از طبقات بسیار جدید و بالایی و نزدیک به وضع دوران چهارم را گویند که مقارن با شناختن فلز توسط انسان بوده است. این دوره تقریباً از سه هزار سال قبل از میلاد مسیح شروع میشود و با شروع این عصر دوره نوسنگی (یا عصر حجر جدید) ختم میگردد. قدیمترین فلزی که بشر شناخته و آن را به کار برده مس است و به همین جهت ابتدای عصر فلزات را بنام دوره مس نامیده اند. پس از آن دوره آلیاژهای ساخته شده از مس است که مفرغ باشد. از یکهزار سال قبل از میلاد مسیح بشر آهن را کشف کرد که آن را دوره آهن نامند و اکنون هم بشر در همان دوره است. (فرهنگ فارسی معین).

ترکیب های دیگر: - فلز تراشی؛ فلز کاری. فلزی. رجوع به این کلمات شود.

فلز.

[ف لُز / ف لُز] (ع ا) فِلْز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فِلْز شود.

فلز تراشی.

[ف ل ت] (حامص مرکب) تراش دادن فلز یا ابزاری که از فلز ساخته شده باشد.

فلز کاری.

[ف ل] (حامص مرکب) اشتغال به کارهایی که با فلز سروکار دارد، چون ساختن ظروف و ابزار (||. ا مرکب) جایی که در آن اشیاء فلزی سازند، مانند آهنگری و مسگری.

فلزی.

[ف لُز ی] (ص نسبی) منسوب به فلز یا ساخته شده از فلز.

فلس.

[ف] (ع ا) پشیز. ج، افلس، فلوس. (منتهی الارب). پول سیاه. پشیز. (فرهنگ فارسی معین): فلسفی فلسی و یونان همه یونی ارزد نفی این مذهب یونان به خراسان یابم. خاقانی. جدلی فلسفی است خاقانی تا به فلسی نگیری احکامش. خاقانی. نقد هر فلسفی کم از فلسی است فلس در کیسه عمل منهد. خاقانی. به فلسی رشوت ملک یتیمی به غضب دهد. (مجالس سعدی). من نخرم علم فلسفی به یکی فلس نیز به نانی تمام حکمت یونان. سروش اصفهانی ||. خاتم جزیه که در حلق باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || سکه فلزی که در کشور عراق رواج دارد. (فرهنگ فارسی معین ||). هر یک از پولکهای خرد پوست ماهی. ج، اَفْلَس، فُلوس. (فرهنگ فارسی معین): اگرچه ماهی از یونس شرف یافت به یونس فلس ماهی چون فرستم؟ خاقانی ||. مقیاسی معادل یک دوازدهم خردل. (فرهنگ فارسی معین). وزنی معادل شش فیله. (یادداشت مؤلف).

فلس.

[ف ل] (ع امص) عدم رسایی به مطلب. اسم است افلاس را. (منتهی الارب). نبودن خوردنی و مایحتاج. (از اقرب الموارد).

فلس.

[ف] (اخ) نام بتی است از آن بنی طی. (اقرب الموارد).

فلسطاریون.

[؟ ل] (مغرب، ا) رعی الحمام است، و لب را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلسطورس.

[(معرب، ا) دُلب است. (فهرست مخزن الادویه).

فلسطون.

[ف ل / ف ل] (اخ) شهرستانی است به شام. (منتهی الارب). رجوع به فلسطین شود.

فلسطون.

[ف ل / ف ل] (اخ) شهری است به عراق. (منتهی الارب). فلسطین. (اقراب الموارد). رجوع به فلسطین شود.

فلسطی.

[ف ل طی ی] (ص نسبی) منسوب است به فلسطین. (منتهی الارب). رجوع به فلسطینی شود.

فلسطین.

[ف ل / ل] (اخ) از اجناد شام است، و نسبت بدان فلسطی و فلسطینی است. (اقراب الموارد). ناحیتی است به شام با کشت و برز و میوه‌ها و خواسته‌ها و مردم بسیار. و رمله قصبه فلسطین است و شهر غزه و بیت اللحم و شهر مسجد ابراهیم و شهرک نابلس و ارنجا [ظ: اریحا] و شهر بیت المقدس از فلسطین باشد. (از حدود العالم). صفحه‌ای است که همیشه مسکون بوده، مردمان مختلف از نژادهای گوناگون از کنعانیان گرفته تا اقوام معاصر ما در اینجا بنوبت سکنی گزیده‌اند و بسا که روی تپه‌ای چندین شهر یکی بعد از دیگری بنا شده و اکنون در یک جا آثار تمدنهای مختلف از زیر خاک بیرون می‌آید. هر شهر که خراب می‌شده بر ارتفاع تپه‌ای می‌افزوده و شهر جدید را بر شهر خراب شده می‌ساختند. گویند که عده‌ای چنین طبقات گاهی از ده و بیست تجاوز می‌کند، بنابراین عالم آثار عتیقه باید بسیار رنج برد تا آثار و علایم هر دوره یا عهدی را از دوره و عهد دیگر تمیز دهد و آن را به جا و طبقه خود نسبت دهد. (ایران باستان پیرنیا ص ۵۸). محل‌هایی که در تورات ذکر میشود غالباً در فلسطین یا در شام است. (ایران باستان پیرنیا ص ۵۷). ناحیتی است از شام، و بیت المقدس قصبه این ناحیه است. شهرهای مشهورش عبارتند از: عسقلان، رمله، غزه، ارسوف، قیساریه، نابلس، اریحا، عمان، مافا و بیت جبرین که اول اجناد شام است. ابتدایش از ناحیه غرب رفح و انتهایش لجون از ناحیه غور است. (معجم البلدان): آماج تو از بُست بود تا که به پنجاب پرتاب تو از بلخ بود تا به فلسطین. فرخی. رجوع به فلسطون شود.

فلسطین.

[ف ل / ل] (اخ) قریه‌ای است در عراق. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

فلسطین بن حام.

[ف ل / ل ن ن] (اخ) به روایت مؤلف نزهة القلوب در ص ۲۷۰ از چ لیدن یکی از نواده‌های نوح است که ناحیت فلسطین بدو منسوب است.

فلسطینی.

[ف ل / ل] (ص نسبی) منسوب به فلسطین که ناحیه بزرگی است در پشت اردن. (سمعانی) (از اقرب الموارد).

فلسفه.

[فَ سَ فَ / فِ] (معرب، ا) اصل کلمه یونانی و مرکب از دو جزء است: فیلسوس (۱) به معنی دوست و دوستدار و سوفیا (۲) به معنی حکمت. علم به حقایق موجودات به اندازه توانایی بشر. حکما بطور کلی فلسفه را بر دو قسم تقسیم کرده اند: فلسفه عملی یا حکمت عملی و فلسفه اکتسابی نظری یا حکمت نظری. حکمت عملی شامل تهذیب اخلاق، تدبیر منزل و سیاست مدنی است. حکمت نظری شامل سه قسم ذیل است: الف) فلسفه ادنی که بحث از اموری میکند که مادی محض اند، علم طبیعی، طبیعیات. ب) فلسفه اولی که بحث از اموری میکند که نه در ذهن و نه در خارج احتیاج به ماده ندارند. و منظور از آن معرفت امور کلی احوال موجودات مانند وحدت و کثرت و وجوب و امکان و حدوث و قدم و مانند آنهاست و یا الهیات به معنی اخص. ج) فلسفه اوسط که بحث از اموری میکند که در وجود خارجی به ماده احتیاج دارند. ریاضیات. (از فرهنگ فارسی معین). لفظی است یونانی، معنی آن خویشتن را به حضرت واجب الوجود مانند ساختن است، و فلسفه اولی عبارت از علم الهی است. (از کشف اصطلاحات الفنون). تشبه به اله آن طاقت بشری را نیازمند است که آدمی را قادر به تحصیل سعادت ابدی سازد چنانکه فرمود صادق - صلی الله علیه و سلم - در سخن خود: خوی گیرید به اخلاق خداوند یعنی چون او شوید در احاطت بر دانستنی ها و تجرد از جسمانیات. (تعریفات جرجانی): فلسفه در سخن میامیزید و آنگهی نام آن جدل منهد. خاقانی. شغل او شاعری است یا تنجیم هوشش فلسفه ست یا اکسیر. خاقانی. قصه گفت او شاه را و فلسفه تا برآمد عشر خرمن از کفه. مولوی. علم نیرنجات و سحر و فلسفه گرچه نشناسند حق الفلسفه. مولوی. فلسفه گفتش بسی و او خموش ناگهان واکرد از سر روی پوش. مولوی. - فلسفه اشراق؛ رجوع به اشراق شود. - فلسفه بافی؛ سخن بیهوده و بظاهر مستدل گفتن. استدلال بی پایه کردن ||. - پرگویی کردن در مسائلی که مورد علاقه دیگران نیست. - فلسفه بحثی (بحثیه)؛ فلسفه ای که در آن به بحث و استدلال پردازند. مقابل فلسفه ذوقی. (فرهنگ فارسی معین). - فلسفه خاصیه متعالیه؛ از اصطلاحات ملاصدرای شیرازی و فلسفه خاصی است که وی از تلفیق آیات و اخبار و کلمات بزرگان و عارفان و خلاصه ای از تلفیق عقل و نقل و وحی و ذوق و بحث به وجود آورده است. (فرهنگ فارسی معین). - فلسفه ذوقی (ذوقیه)؛ اشراق. مقابل فلسفه بحثی. رجوع به ترکیب فلسفه بحثی و نیز رجوع به کلمه اشراق شود. - فلسفه ریاضیه؛ یکی از اقسام فلسفه نظریه قدما، و آن فحوص در اشیاء که صاحب ماده است نباشد بلکه فحوص از اشیاء موجوده ای در ماده است چون مقادیر و اشکال و حرکات و آنچه بدان مانند. (یادداشت مؤلف). اقسام فلسفه ریاضیه نزد قدما چهار است: علم عدد و حساب، علم هندسه، علم هیئت و علم موسیقی. (یادداشت دیگر مؤلف). رجوع به معنی اصلی کلمه فلسفه شود. - فلسفه طبیعی؛ یکی از اقسام سه گانه فلسفه نظریه قدما، و آن فحوص از اشیاء صاحب عنصر و ماده میباشد و از اقسام آن علم طب، علم به آثار علویه از قبیل بارانها و بادهای تند و درخش و امثال آن، علم معادن و نباتات و حیوان و کیمیا و طبیعت و هرچه زیر فلک قمر است. (یادداشت مؤلف). رجوع به طبیعیات شود. - فلسفه عامیه؛ از مصطلحات صدرالدین شیرازی و مراد فلسفه مشهور و معمول است. مقابل فلسفه خاصیه متعالیه. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب فلسفه خاصیه متعالیه شود. - فلسفه علمیه؛ رجوع به تعریف خود فلسفه شود. - فلسفه فیضیه؛ فلسفه افلاطون. فلسفه اشراق. (از فرهنگ فارسی معین). - فلسفه کشفی (کشفیه)؛ رجوع به اشراق شود. - فلسفه مشاء؛ رجوع به مشاء شود. - فلسفه مشارقه (مشرقیه)؛ رجوع به اشراق شود. - فلسفه نظریه (نظری)؛ رجوع به تعریف فلسفه و حکمت نظری شود. - فلسفی؛ رجوع به فلسفی و نیز رجوع به حکمت شود. (۱) -

.Philososs. (۲) – Sofia

فلسفی.

[فَسَ] (ص نسبی) منسوب به فلسفه. فیلسوف. (یادداشت مؤلف). حکیم و دانشمند، و این منسوب است به فلسفه که به معنی حکیم و دانشمند شدن است. (غیاث از منتخب): هست طیب بزرگ و هست منجم فلسفی و هندسی و صاحب سؤدد. منوچهری. وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر. ناصر خسرو. فلسفی فلسی و یونان همه یونی ارزد نفی این مذهب یونان به خراسان یابم. خاقانی. نقد هر فلسفی کم از فلسی است فلس در کیسه عمل منهد. خاقانی. فلسفی مرد دین مپندارید حیز را جفت سام یل منهد. خاقانی. فلسفی میگفت چون دانی حدوث حادثی ابر چه داند غیوث. مولوی. رجوع به فلسفه شود.

فلسفیة.

[فَسَ فِی] (ع ص نسبی) مؤنث فلسفی. رجوع به فلسفی شود.

فلسکیدن.

[فِل دَ] (مص) سخت پژمردن. چلسکیدن. پلسکیدن. پلاسیدن. چروک خوردن. (یادداشت مؤلف). مقابل آماهیدن و آماسیدن. (یادداشت دیگر).

فلسکیده.

[فِل دَ / دِ] (ن مف) اسم مفعول فلسکیدن. پژمرده. (یادداشت مؤلف).

فلسن.

[فَسَ] (اخ) دهی است از اصبهان که از آن ده هستند گروهی از محدثان. (منتهی الارب). در مآخذ جغرافیایی دیگر این نام دیده نشد.

فلسولورین.

[(معرب، ا) رِجَلِ الارنب است. (فهرست مخزن الادویه).

فلسة.

[فَسَ] (ع ا) فلس. پشیز ماهی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلس شود.

فلس یونانی.

[فَسَ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) خرمهره. در کتب لغت یافته نشده. (غیاث).

فلس یونی.

[فَس] (ترکیب وصفی، مرکب) فلس یونانی. رجوع به فلس یونانی شود.

فلشک.

[فَل] (ا) کوزه ای که بجهت طفلان نقاشی کنند. (برهان).

فلط.

[فَل] (ع مص) سرگشته گردیدن و متحیر شدن از چیزی. (منتهی الارب). دهشت یافتن. (از اقرب الموارد).

فلط.

[فَل] (ع ق) ناگاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلطاح.

[فَل] (ع ص) رأس فلطاح؛ سر پهناور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلطاس.

[فَل] (ع ص) سر نره سطر درشت، یا سر نره پهنا. (منتهی الارب). فلطوس.

فلطحه.

[فَل طَح] (ع مص) گسترده و پهن گردانیدن گرده نان و جز آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلطوس.

[فَل طَ] (ع ص) سر نره سطر درشت، یا سر نره پهنا. (منتهی الارب). فلطاس. رجوع به فلطاس شود.

فلطیس.

[فَل] (ع ص) سر نره سطر درشت، یا سر نره پهنا. (منتهی الارب). فلطاس. فلطوس. رجوع به فلطاس و فلطوس شود.

فلطیسه.

[فَس] (ع ا) سر بینی خوک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فرطوسه. فرطیسه.

فلع.

[فَل] (ع مص) شکافتن چیزی را و بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شکافتن. (تاج المصادر بیهقی): فلع رأسه بالسيف و

الحجر || واضح ساختن. (از اقرب الموارد).

فلج.

[ف ل ج] (ع ا) ج فلعة. (اقرب الموارد). رجوع به فلعة شود.

فلج.

[ف / ف] (ع ا) فص) کفتگی و ترکیدگی پای و جز آن. ج، فلوع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلج.

[ف] (ع ص، ا) ج فلوع. (منتهی الارب). شمشیرهای برنده. (اقرب الموارد).

فلعة.

[ف ع] (ع ا) پاره ای از کوهان: لعن الله فلعتها؛ دشنام است مر عربان را. (منتهی الارب). قطعه ای از سنام. ج، فلج. (اقرب الموارد).

فلج.

[ف] (ع مص) سر شکستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلجز.

[ف ل ج] (ا) فلرز. فلرزننگ. دستار. دستمال. گرنک. بتوزه. بدرزه. لارزه. (یادداشت مؤلف). خوردنی و طعامی که از مهمانی ها با خود برند. رجوع به فلرز و فلرزننگ شود.

فلغمونی.

[ف ل ج] (معرب، ا) آماس خونی است، و پیشینگان همهء آماسهای گرم را فلغمونی گفته اند و سپس قرار بر این افتاده است که فلغمونی آماس خونی را گویند. (یادداشت مؤلف از ذخیرهء خوارزمشاهی).

فلغند.

[ف ع / ف ع] (ا) خاربستی که دور دیوار باغ و مزرعه کنند. پرچین. (فرهنگ فارسی معین). پرچین بود که بر سر دیوار کنند. (یادداشت مؤلف). پرچین دیوار باشد. (اسدی): تا نکردی خاک را با آب تر چون نهی فلغند بر دیوار بر؟ طیان. سیم به منقار غلبه، صبر نماندم غلبه پرید و نشست [از] بر فلغند. ابوالعباس || جا و محل خطرناکی را هم گفته اند از دریا که کشتی را در آن خطر عظیم است، و آن را به عربی فم الاسد خوانند. (برهان).

فلفل.

[فُ فُ] (ع ا) خادم زیرک || لیف خرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلفل.

[فُ فُ / فُ فُ] (معرب، ا) پلپل. سنسکریت: پیالی (۱). گیاهی است از راسته دولپه ای های بی گلبرگ که جزو تیره ای بنام تیره کبابه ها میباشد. گیاهان این تیره شباهت به تیره بیدها دارند و از این جهت بیشتر در کتب گیاه شناسی گیاهان هر دو تیره را تحت عنوان تیره بیدها ذکر میکنند. فلفل گیاهی است بالارونده و دارای ریشه های ساقه خیز و کوتاه که به کمک آنها به درختان مجاور خود اتصال پیدا میکند و بطور همزیستی یا انگلی بسر میرد، چنانکه اگر این گیاه را از درختان تکیه گاه خود جدا کنند بزودی از بین میرود. برگهای فلفل منفرد و بیضوی و نوک تیز است و بر روی شاخه های مولد میوه آن میوه های کوچک و کروی به تعداد ۲۰ تا ۳۰ به روی پایه ها بطور آویخته بوجود می آید. منشأ این گیاه هندوستان است ولی امروزه در نقاط مساعد نظیر هندوچین و حوالی آن (کامبوج و کشن شین) پرورش می یابد. قسمت مورد استفاده این گیاه میوه آن است که به دو صورت فلفل سیاه و فلفل سفید در بازار عرضه میشود. فلفل سیاه میوه های خشک شده ای است که قبل از رسیدن کامل چیده شده اند. قطر هر میوه خشک ۴ تا ۵ میلی متر است که به رنگ خاکستری تیره یا قهوه ای است. فلفل سفید میوه کام رسیده گیاه فلفل است که با قرار دادن در آب و خیس کردن آنها قسمت آبدار و خارجی میوه را جدا کرده اند. میوه فلفل شامل ۵/۱ تا ۲ درصد اسانس با بوی مطبوع و طعم سوزاننده است. قسمت اعظم اسانس فلفل را موادی بنام فلاندرن و کادینن (۲) تشکیل میدهند. بعلاوه میوه مذکور شامل یک رزین تند و سوزاننده محلول در اتر و الکل و یک آلكالوئید بنام پپیرین (۳) است. فلفل دارای اثر تحریک کننده مخاط و عطسه آور است و معموم به مقدار کم و بطور چاشنی در اغذیه مصرف میشود. مقدار زیادش موجب ترشحات معده و پانکراس میگردد. گرد فلفل دارای اثر متفرق کننده حشرات است، از این نظر پارچه های آلوده به آن از گزند حشرات محفوظ میماند. بیماران مبتلا به بیماریهای گوارش فلفل را نباید مصرف کنند. برای تهیه فلفل سفید معموم از گونه ای فلفل که میوه های آن کمی درشت تر است استفاده میکنند. (فرهنگ فارسی معین). فلفل به هندوستان آوردن (بردن)، مثل: زیره به کرمان بردن؛ (یادداشت مؤلف): گل آورد سعدی سوی دوستان به شوخی، و فلفل به هندوستانسعدی. ترکیب های دیگر: - فلفل ابیض؛ فلفل اسلامبولی. فلفل اسود. فلفل بری. فلفل ترشی. فلفل خواص. فلفل دار. فلفل دان. فلفل در آتش افکندن. فلفل دراز. فلفل سای. فلفل سبز. فلفل سپید. فلفل سفید. فلفل سودان. فلفل سیاه. فلفل شامی. فلفل صغیر. فلفل صقاله. فلفل فرنگی. فلفل قرمز. فلفل قرود. فلفل کافور. فلفل کبیر. فلفل کوهی. فلفل نمکی. فلفل هندی. فلفلی. رجوع به هر یک از این کلمات شود. (۱) - - (۲) pippali. Piperine - (۳) Flandrene, Cadinene.

فلفل ابیض.

[فُ فُ لِ اَبُ ی] (ترکیب وصفی، ا مرکب) فلفل سفید. رجوع به فلفل سفید و نیز رجوع به فلفل شود.

فلفل اسلامبولی.

[فُ فُ لِ اَبُ ی] (ترکیب وصفی، ا مرکب) فلفل هندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل هندی شود.

فلفل اسود.

[فُ فُ لِ اَسُ و] (ترکیب وصفی، ا مرکب) فلفل سیاه. (یادداشت مؤلف). رجوع به فلفل سیاه شود.

فلفل الماء.

[فِ فِ لُلْ] [ع ا مرکب] زنجبیل الکلاب. (یادداشت مؤلف). به یونانی او را باباری گویند. نباتی است که در آبهای ایستاده روید و طعم فلفل دهد، و از بلاد سودان آرند. (یادداشت مؤلف از بحر الجواهر). رجوع به فلفل سودان شود.

فلفلامالی.

[ا] به سریانی دارفلفل است، و گفته اند فلفل الماء است. (فهرست مخزن الادویه).

فلفلان.

[فِ فِ اِخ] از قرای اصفهان. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (سمعانی).

فلفلانی.

[فِ فِ ص] (ص نسبی) منسوب به فلفلان که از قرای اصفهان است. (سمعانی).

فلفل بری.

[فِ فِ لِ بَرِی] (ترکیب وصفی، ا مرکب) حب الفقد است که بذر فنجنگشت باشد، و فلفل صقالبه را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). گیاهی است از تیره شاه پسندها جزو ردهء دولپه ای های پیوسته گلبرگ که بنام پنج انگشت نیز نامیده میشود و میوه اش را حب الفقد نامند، و در اطراف قم و تفرش زیاد میروید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فنجنگشت و پنج انگشت شود.

فلفل ترشی.

[فِ فِ لِ ت] (ترکیب اضافی، ا مرکب) فلفل هندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل هندی شود.

فلفل خواص.

[فِ فِ لِ خِ وَاَصِ ص] (ترکیب اضافی، ا مرکب) ماهودانه است که حب الملوک نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلفل دار.

[فِ فِ اِ] (ا مرکب) درخت فلفل. (لغت محلی شوشتر). دارپلپل. دارفلفل. رجوع به دارپلپل و دارفلفل شود.

فلفل دان.

[فِ فِ اِ] (ا مرکب) ظرفی که در آن فلفل ریزند. از: فلفل + دان، پساوند مکان.

فلفل در آتش افکندن.

[فِ فِ دَاتَ اَكْ دَ] (مص مرکب) کنایت از بیقرار ساختن، چه هرگاه عاشق خواهد که معشوق را به خود مهربان کند به نوعی که تا عاشق را نبیند آرام نگیرد، اسمی چند بر فلفل خوانده و بر آتش ریزد، معشوق بیقرار گردد. (برهان). برای این کار، عزیمت بر فلفل میخوانده اند. قیاس شود با نعل در آتش افکندن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نعل در آتش افکندن شود.

فلفل دراز.

[فِ فِ دِ] (ا مرکب) عرق الذهب. دارفلفل. دارپلپل. (یادداشت مؤلف). فلفل دار.

فلفلس.

[] (معرّب، ا) به یونانی نوعی از خشخاش است. (فهرست مخزن الادویه).

فلفل سای.

[فِ فِ] (ا مرکب) آنچه در آن فلفل ساینده از هاون و مانند آن.

فلفل سبز.

[فِ فِ لِ سِ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) فلفل هندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل هندی شود.

فلفل سفید.

[فِ فِ لِ سِ / سِ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) رجوع به فلفل سفید شود.

فلفل سفید.

[فِ فِ لِ سِ / سِ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) میوه های فلفل رسیده را گویند که با خیس کردن در آب قشر خارجی میوه را جدا کرده اند. درحقیقت دانه های فلفل است که از قسمت های آبدار و خارجی میوه جدا شده است. معموا برای تهیه فلفل سفید از گونه هایی که دارای میوه های درشت ترند استفاده میکنند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کلمه فلفل شود.

فلفل سودان.

[فِ فِ لِ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) دانه ای است شبیه به خلر، و غلاف او مانند غلاف خلر، تند و با اندک تلخی. (از تحفهء حکیم مؤمن). حب الزلم. (یادداشت مؤلف). دانه ای است مانند جلبان به رنگ سیاه و تند و مانند فلفل، و از بلاد سودان آرند، و درد دندان را سود دارد. (یادداشت مؤلف).

فلفل سیاه.

[فِ فِ لِ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) میوه های خشک شده تیره رنگ گیاه فلفل را گویند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل شود.

فلفل شامی.

[فِ فِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تخم مخلصه. (فهرست مخزن الادویه).

فلفل صغیر.

[فِ فِ لِ صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پنج انگشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل بری و فنجنگشت شود.

فلفل صقالبه.

[فِ فِ لِ صِ لِ بِ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ثمر پنج انگشت. (یادداشت مؤلف). رجوع به فلفل بری و فلفل صغیر شود. | حُرْفِ بَابِلِی و اِثْلِقْ رَا نِیْزِ نَامَنْدِ. (فهرست مخزن الادویه).

فلفل فرنگی.

[فِ فِ لِ فِ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلفل هندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل هندی شود.

فلفل قرمز.

[فِ فِ لِ قِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلفل هندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل هندی شود.

فلفل قرود.

[فِ فِ لِ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حب الکتَم است که تخمه و سمه باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فلفل کافور.

[فِ فِ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چون کافور بالخاصیه از طبله هوا میگیرد برای منع آن فلفل در طبله گذارند تا آن را محفوظ دارد. (فرهنگ فارسی معین). و شاهد آن شعری از طالع است منقول در آندراج: وقت پیری بی مذاق تلخ نتوان زیستن کی تواند داشت بی فلفل کسی کافور را. و شاهد دیگر: کیمیایی به از افیون نبود پیران را شاهد این سختم فلفل کافور بس است. سلیم (از آندراج).

فلفل کبیر.

[فِ فِ لِ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) درختی است بسیار زیبا از تیره موزدها که ارتفاعش حدود ده متر میرسد و در آمریکای مرکزی و ونزوئلا میروید و در جامائیکا و هند نیز کاشته میشود. گلهایش سفید و معطر است و میوه آن را بنام فلفل جامائیکا نیز می نامند. میوه این گیاه کروی شکل و کمی از فلفل سیاه درشت تر است. در حالت نارسی سبزرنگ است و پس از رسیدن قرمز می شود. طعم آن معطر و سوزاننده. کمی از فلفل سیاه ملایم تر و بویش شبیه بوی دارچین و میخک است. جدار میوه فلفل کبیر شامل کیسه های اسانس دار است که در اسانس آن حدود ۶۵ درصد اوژنول (۱) یافت می شود. گرد این گیاه از لحاظ آنکه طعم و بوی معطری شبیه میخک و دارچین و فلفل و جوز بویا دارد به چهار ادویه موسوم است و بطور چاشنی به اغذیه افزوده میشود و در

معطر کردن بعض محصولات دارویی به کار میرود. فلفل انگلیسی. فلفل افرنجی. فلفل جامایکا. فلفل جمایکا. فلفل حلو. چوب هندی. خشب هندی. (از فرهنگ فارسی معین). (۱) - Eugenol.

فلفل کوهی.

[فِ فِ لِ] (ترکیب وصفی، مرکب) پنج انگشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل بری و فلفل صغیر و فلفل صقالبه شود.

فلفل مور.

[فِ فِ] (مرکب) فلفل مونی. بیخ فلفل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل مویه شود.

فلفل مول.

[فِ فِ] (مرکب) به هندی بیخ دارفلفل است که فلفل مویه و به هندی پیلامون نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فلفل مویه شود.

فلفل مون.

[فِ فِ] (مرکب) فودنج (پودینه) جلی است، و گویند فودنج بری است. (فهرست مخزن الادویه). پودنه کوهی را گویند، و آن نوعی از پودنه باشد. (برهان). رجوع به فلفل مویه شود.

فلفل مونه.

[فِ فِ نِ / نِ] (مرکب) اسم فارسی بیخ درخت فلفل است، و گویند اعم از بیخ و چوب درخت اوست. (حکیم مؤمن). رجوع به فلفل مویه شود.

فلفل مونی.

[فِ فِ یِ] (مرکب) فلفل مویه. ریشه فلفل. پللمویه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل مویه شود.

فلفل مویه.

[فِ فِ یِ / یِ] (مرکب) درختچه ای است از تیره کبابه ها که شباهت کاملی به گیاه تملول دارد، و برخی آن را یکی از گونه های تملول به شمار می آورند. گیاهی است بالارونده که به درختان مجاور خود متکی می شود. گلهايش به شکل سنبله های چسبیده بهم است و میوه اش بیضوی شکل و ریز و بسیار معطر و سته است. شکل ظاهری میوه اش مانند میوه فلفل سیاه است ولی برخلاف فلفل سیاه کروی نیست بلکه بیضوی است، و از این جهت میوه های این گیاه را فلفل دراز نیز گویند. این گیاه خاص هندوستان و جزایر اقیانوسیه و جزایر سند است و از آن مانند تملول استفاده دارویی به عمل می آید. دارفلفل، عرق الذهب، فلفل دراز، پیپل، پیلی، فلفل مویه، درخت فلفل مویه، فلفل مور، فلفل مونی، درخت پیلامور، بیر آغاجی، پللمویه. برخی از کتب فلفل مویه را بیخ درخت کبابه ذکر کرده اند درحالیکه کبابه گیاه دیگری غیر از فلفل مویه است. (فرهنگ فارسی معین).

فلفل نمکی.

[فِ فِ نَمَ] (ص نسب) منسوب به فلفل و نمک. به رنگ فلفل و نمک آمیخته با یکدیگر. رنگی چنانکه گویی فلفل و نمک را به هم در آمیخته اند. (از یادداشتهای مؤلف). یا چیزی که خالهای ریز سپید و سیاه دارد. (یادداشت دیگر).

فلفله.

[فَ فَ لَ] (ع مص) خرامیدن به ناز. (منتهی الارب). تبختر. (اقراب الموارد ||). دندان مالیدن به سواک [مسواک]. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد ||). فلفل در طعام یا شراب کردن. (المصادر زوزنی) (اقراب الموارد).

فلفله.

[فُ فُ لَ / فِ فِ لَ] (ع ا) واحد فلفل. (اقراب الموارد). یک دانه فلفل.

فلفل هندی.

[فِ فِ لِه] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) گیاهی است از تیره بادنجانیان که یکساله است و در باغها گونه های مختلفش بعنوان زینتی نیز کاشته میشود. میوه اش پس از رسیدن دارای طعم تند و سوزاننده است و قرمز رنگ میباشد. میوه های نارس آن تندی کمتری دارد و بصورت خام ضمن اغذیه مصرف می شود و سبزرنگ است. این گیاه برخلاف اسمش خاص هندوستان نیست و در نواحی استوایی یافت نمیشود بلکه خاص نواحی معتدله است و در اکثر نقاط ایران بفضونی کشت میشود. در امریکا و ژاپن در حدود سی گونه از این گیاه وجود دارد. میوه های نارس و سبزرنگ این گیاه را جهت ترشی نیز به کار میبرند. در ترکیب شیمیایی میوه آن ماده ای بنام کاپسیسین (۲) یا کاپسیکول (۳) وجود دارد که محرک جلد است و نیز دارای مقداری مواد پروتیدی و گلو سیدی است. دانه های این گیاه دارای مواد روغنی است و بعلاوه در میوه آن ویتامینهای ب ۱ و ب ۲ و ث همراه با اسید ستریک و اسید مالیک موجودند. میوه های این گیاه به مقدار کم محرک اشتهای و زیاد کننده ترشحات بزاق و تسکین دهنده بواسیرهای دردناک و التهابدار است. گرد دانه های این گیاه بشدت عطسه آور است. مصرف میوه آن در دردهای رماتیسمی و برخی دردهای عصبی نیز توصیه شده است. فلفل سبز. فلفل احمر. فلفل رومی. فلفل فرنگی. فلفل قرمز. فلفل اسلامبولی. بوبر. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Capsicule - (۳) - Capsicine. (۲) - Piment. Poivre d'Inde.

فلفلی.

[فِ فِ] (ص نسب) نامی است که سگ را گذارند، و نیز هر چابک رونده و تیزرو را. (یادداشت مؤلف ||). زرنک و چابک. زبروزرنک با کوچکی جثه و کمی سال. (یادداشت مؤلف).

فلفمونه.

[فِ فِ یَ / یِ] (ا مرکب) فلفلمویه. (فرهنگ فارسی معین). فلفلمونیه. رجوع به فلفلمویه شود.

فلق.

[ف] [ع ا] شکاف دهن. (منتهی الارب). شکاف. ج، فلوق: ضربه علی فلق رأسه؛ یعنی بر مفرق و وسط سر او زد. (اقرّب الموارد).
 || بلا و سختی. رجوع به فُلُق شود (|| مص) شکافتن چیزی را. (منتهی الارب). شکافتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی)
 (از اقرّب الموارد ||). برکندن پشم از پوست چون گندهه بدبوی گردد. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

فلق.

[ف] [ع ا] بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیه. (اقرّب الموارد ||). کار شگفت. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). شکاف دهان.
 (منتهی الارب ||). چوب و شاخ که آن را دونیم نمایند جهت کمان، پس هر نیمه اش فلق باشد ||. کمائی که از نیمه شاخ و
 چوب سازند. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

فلق.

[ف ل] [ع ا] هرچه شکافته شود، از روشنی بامداد یا سپیدی آخر شب که سرخی آفتاب است ||. تمامه آفرینش ||. زمین پست
 میان دو پشته. ج، فلقان. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد ||). جای فراخ. (منتهی الارب ||). زمین مطمئن میان دو پشته، و گفته اند
 فضاء بین دو ریگ. (اقرّب الموارد ||). کنده زندان که بر پای زندانی نهند ||. شیر که در تگّ قدح باقی ماند ||. شیر ترش شده
 و پاره پاره گردیده ||. شکاف کوه. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). شکاف هر چیزی. ج، فلوق. (منتهی الارب). رجوع به فُلُق و
 فُلُق شود ||. سپیده دم. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). صبح. (اقرّب الموارد): از رواح تا صبح و
 از فلق تا غسق بر سر کوی دوست معتکف و مجاور بودی. (سندبادنامه). از وقت لمعه فلق تا وقت مسقط شفق با طلایع مرگ به
 بازی درآمدند. (ترجمه تاریخ یمنی). از مطلع فلق تا مقطع شفق به حدود اسیاف حدود اصناف آن جمع می شکافتند. (ترجمه
 تاریخ یمنی).

فلق.

[ف ل] [اخ] نام سوره صدوسیزدهم قرآن کریم که با آیه «قل اعوذ برب الفلق» آغاز شود و یکی از معوذتین است. (یادداشت
 مؤلف). پیش از سوره الناس و بعد از سوره اخلاص.

فلق.

[ف ل] [ع ا] بلا و سختی. (منتهی الارب). گویند: جاء بعلق فلق. (از اقرّب الموارد).

فلقاء.

[ف] [ع ص] شاه فلقاء الضرة؛ گوسپند فراخ پستان. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

فلقان.

[ف] [ع ا] دروغ آشکارا و صریح ||. ج فُلُق. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

فلقحة.

[فَ قَ حَ] (ع مص) نوشیدن یا خوردن هر آنچه در آوند بود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلجی.

[فَ قَ] (ع ص) مردی که در روی مردمان خندد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلقراط.

[فَ لُ] (اخ) نام پادشاهی بوده رومی. (برهان). در وامق و عذرای عنصری نام پادشاهی از نسل آفوس بن مشتری پادشاه جزیره شامس یا سامس. (یادداشت مؤلف): به آیین یکی شهر شامس به نام یکی شهیار اندر او شاد کام فلقرراط نام از در مهتری هم از تخم آفوس بن مشتری. عنصری. سلیسون شه فرخ اخترش بود فلقرراط شه را برادرش بود. عنصری.

فلقس.

[فَ قَ] (ع ص) زفت ناکس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلقطه.

[فَ قَ طَ] (ع مص) شتابی کردن در سخن و رفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلقس.

[فَ قَ لُ] (اخ) شاعری از یونان قدیم. (یادداشت مؤلف از ابن الندیم). فلوگل. (یادداشت مؤلف).

فلقم.

[فَ قَ] (ع ص) وسیع و فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلقه.

[فَ قَ] (ع ا) پاره چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یک نیمه کاسه ||. سختی و بلا. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد).

فلقه.

[فَ قَ] (ع ا) داغ که زیر گوش شتر نمایند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لپه. (یادداشت مؤلف).

فلقی.

[فَ قَا] (ع ا) بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیه ||. کار شگفت. (اقرب الموارد).

فلک.

[فَلْ] (ا) آلتی چوبین که تسمه ای در وسط آن قرار داده کف پای بی ادبان و مجرمان را بدان بسته چوب زنند. (فرهنگ فارسی معین). دو سر تسمه به چوب متصل است و برای چوب زدن پای مجرم را میان تسمه و چوب قرار داده و چوب را میگردانند تا تسمه دور آن بپیچد و پای را محکم نگه دارد، آنگاه شخص دیگر با چوب بر کف پای مجرم زند. رجوع به فلکه شود.

فلک.

[فَلْ] (ع ا) چرخ. گردون. سپهر. ج، افلاک، فُلُک. (منتهی الارب). جای گردش ستارگان. ج، افلاک، فلک [فُلْ / فُ] (اقرب الموارد). مجموع آسمان به عقیده قدما. (فرهنگ فارسی معین). آسمان. چرخ. گردون. سپهر. سماء. از بابلی پولوکو (۱). (یادداشت مؤلف): هفت سالار کاندترین فلک اند همه گرد آمدند در دو و داه. رود کی. یخچه بارید و پای من بفسرد ورغ بر بند یخچه را ز فلک. رود کی. فلک مر جامه ای را مانند ازرق ورا همچون طراز خوب کرکم. منجیک ترمذی (۲). ز گردش دل آسمان چاک شد ز گردش فلک روی پر خاک شد. فردوسی. به بالای او تخت را شاه نیست به دیدار او در فلک ماه نیست. فردوسی. یکی خوب پر مایه انگشتی فروزنده چون بر فلک مشتری. فردوسی. با سماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زمانک بر فلک پیدا شود پروین چو سیمین شفت رنگ. عنصری. کمینه عضوی از جاه او فزون ز فلک کمینه جزوی از قدر او مه از کیوان. عنصری. فلک مر قلعه و مر باغ او را به پیروزی در افکنده ست بنیان. عنصری. و هر کس که آن را از فلک و کواکب و بروج داند آفریدگار را از میانه بردارد. (تاریخ بیهقی). زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست کاین حصاری بس بلند و بی در است. ناصر خسرو. چو تو خود کنی اختر خویش را بد مدار از فلک چشم نیک اختری را. ناصر خسرو. بنگر که چه باید همیت کردن تا بر تو فلک را ظفر نباشد. ناصر خسرو. فلک نه ای و بقدر بلند چون فلکی عُمر نه ای و به عدل تمام چون عُمری. امیر معزی. گر حسن تو بر فلک زند خر گاهی از هر برجی جدا بتابد ماهی. ؟ (از کلیله و دمنه). گر به اندازه همت طلبم فلکم زیر نگین بایستی. خاقانی. ناله گر سوی فلک رفت رواست سایه باری به زمین بایستی. خاقانی. از پی خونریز جان خاکیان شهر بندی شد فلک در کوی تو. خاقانی. چون فلک سکون خویش در حرکت یافت. (ترجمه تاریخ یمینی). ای به زمین بر چو فلک نازنین ناز کشت هم فلک و هم زمین. نظامی. ز آنکه که دلم چو آفتابی شد در خود همه چون فلک سفر کردم. عطار. غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس بود. (گلستان). گر نبودی امید راحت و رنج پای درویش بر فلک بودی. سعدی. ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری. سعدی. دارم ز جفای فلک آینه گون پر آه دلی که سنگ از او گردد خون روزی به هزار غم به شب می آرم تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون. ابن یمین. فلک به مردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس. حافظ. چون فلک یار خود نشاید ساخت با بد و نیک او بیاید ساخت. مکتبی. - پرده برداشتن فلک؛ کنایت از قایم شدن قیامت. (فرهنگ فارسی معین). - چرخ فلک؛ فلک. آسمان: چرخ فلک هر گز پیدا نکرد چون تو یکی سفلهء دون و ژکور. رود کی. - شیر فلک؛ کنایت از برج اسد است: آن نگویم کز دم شیر فلک وز آفتاب پرچم و طامش برای خنگ و اشقر ساختند. خاقانی. از سر تیغش دل شیر فلک ترسد که شیر دیدن آتش همانا بر نتابد بیش از این. خاقانی. - علم فلک؛ نجوم. (فرهنگ فارسی معین). - فلک اندازه کردن؛ کنایت از بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن. (فرهنگ فارسی معین). ترکیب های دیگر: فلک آسا؛ فلک آوازه. فلک احتشام. فلک اطلس. فلک افروز. فلک اقتدار. فلک الاعظم. فلک الافلاک. فلک الاقصی. فلک البروج. فلک الدوله. فلک الدین. فلک المحيط. فلک المستقیم. فلک المعالی. فلک انداز کردن. فلک بان. فلک بر پای دار. فلک پایگه. فلک پایه. فلک پرواز. فلک پناه. فلک پیمان. فلک پیوند. فلک تاج. فلک ثابته. فلک جاه. فلک حامل. فلک دست. فلک ده. فلک رای. فلک رفعت. فلک رو. فلک روب.

فلک زدگی. فلک زده. فلک سان. فلک سر. فلک سواری. فلک سیر. فلک شناس. فلک صید. فلک غلام. فلک فرسا. فلک فعال. فلک وش. فلکه. فلک همت. فلکی. رجوع به هر یک از این کلمات در ردیف خود شود ||. هر یک از بخشهای هفت یا نه گانه آسمان که مدار سیاره ای است به عقیده قدما. (فرهنگ فارسی معین). قدما افلاک را نه می گفتند: فلک قمر، فلک عطارد، فلک زهره، فلک شمس، فلک مریخ، فلک مشتری، فلک زحل، فلک البروج و فلک اطلس. (یادداشت مؤلف): تا بدین هفت فلک سیر کند هفت اختر همچنین هفت به دیدار بود هفت اورنگ. فرخی ||. مستدار و معظم هر چیزی ||. موج دریای جنبان و مضطرب ||. آب که باد آن را جنبانیده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). تلی از ریگ که گرد آن فضایی است ||. قطعه هایی از زمین که گرد باشد و مرتفع تر از اطراف خود باشد. (از اقرب الموارد). واحد آن فلکه است. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و بصورت فلاک جمع بسته شود، در واحد آن لام ساکن است. (از اقرب الموارد). (۱ - ۲). pulluku - نیز منسوب به بهرامی سرخسی است.

فلک.

[فَل] (ع ص) مرد گرداستخوان درشت پیوند ||. مرد دردگین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلک.

[ف] (ع مص) گرد شدن پستان دختر. گردپستان شدن دختر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلک.

[ف] (ع ا) کشتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی).

فلک.

[فُل] (ع ا) ج فلک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلک.

[فُل] (اخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند که دارای ۱۶۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و زعفران است. کاردستی مردم آنجا قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فلک آسا.

[فَل] (ص مرکب) مانند فلک. از: فلک + آسا، پساوند تشبیه: محرمان چون ردی صبح درآرند به کتف کعبه را سبز لباسی فلک آسا بینند. خاقانی. رجوع به فلک وش شود.

فلک آوازه.

[فَل ز / ز] (ص مرکب) (مرکب از دو اسم) آنچه آوازه اش به فلک رسد، یا مانند فلک مشهور باشد. بسیار مشهور: خواجه دل

عهد مرا تازه کرد نام نظامی فلک آوازه کرد. نظامی.

فلک احتشام.

[فَلَّاتِ] (ص مرکب) آنکه قدرت و جلال و شکوه او چون فلک باشد. بلندمرتبه: فلک احتشام و معالی پناه جهان کرم میر فیروزشاه؟ (از حبیب السیر).

فلک اطلس.

[فَلَّكَ أَل] (ترکیب اضافی، مرکب) عبارت از فلک الافلاک است که آن را در شرع عرش گویند، چه اطلس به معنی درم بی سکه است، پس چنانکه درم بی سکه از نقوش ساده می باشد همچنین فلک نهم که عرش باشد نیز از نقوش کواکب ساده است. (غیاث).

فلک افروز.

[فَلَّ آ] (نم مرکب) روشن کننده آسمان. آسمان افروز: صبح چراغ فلک افروز شد کحلی شب قرمزی روز شد. نظامی.

فلک اقتدار.

[فَلَّاتِ] (ص مرکب) فلک احتشام. بسیار مقتدر. مسلط بر همه چیز مانند فلک: پادشاه فلک اقتدار در نواحی قصر زردیاری به صید و شکار پرداخت. (حبیب السیر).

فلک الاعظم.

[فَلَّ كُلُّ أَظ] (ع مرکب) فلک الافلاک. عرش مجید. (آندراج): هر دم فلک الاعظم زواج شرف خویش احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر. سنائی.

فلک الافلاک.

[فَلَّ كُلُّ أَل] (ع مرکب) عبارت است از فلک نهم که آن آسمان همه آسمانهاست، یعنی بالای همه افلاک و بر همه محیط است، و به لسان شرع آن را عرش نامند. بدان که عالم همه یک کره است. مرکز زمین و افلاک همه نه اند گرد یکدیگر برآمده مانند پوستهای پیاز. از آن نه یکی فلک الافلاک است که محیط شده است به جمیع افلاک، و ابتدای آسمانها از فلک الافلاک است و به فلک قمر منتهی شوند و در جوف فلک قمر کره آتش است و در جوف آن کره هوا و در جوف کره هوا کره آب است و در میان کره آب کره خاک است و کره خاک و کره آب هر دو بمنزله یک کره اند، چه آب کره خاک را که زمین باشد احاطه تمامه نکرده است بلکه ربعی از کره زمین از آب مکشوف است، و بدان که بُعد مقعر فلک قمر از سطح زمین چهل هزار و شصت و سه فرسنگ است و بُعد مقعر فلک شمس چهل و هفت هزار و شصت و سه فرسنگ است... و بُعد محدب فلک الافلاک بجز خدای تعالی کسی نمیداند. (غیاث). وجود فلک الافلاک و فلک های دیگر امری موهوم و تصویری کهنه است که دانش ستاره شناسی و فضاشناسی نو آن را مردود ساخته و در فضای بی پایان به وجود جسم محدب و کروی محیط بر عالم معتقد

نیست.

فلک الإمة.

[فَلْ كُئْلُ أُمَّ] (اخ) از القاب ابو کالیجار است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابو کالیجار و نیز رجوع به آثار الباقیه بیرونی ص ۱۳۳ شود.

فلک البروج.

[فَلْ كُئْلُ ب] (ع مرکب) فلک هشتم است که صور فلکی حمل و ثور و جوزا و... بر آن است و قسمتی از آن را که برجهای دوازده گانه بر ترتیب بر آن قرار میگیرند منطقه البروج گویند، پس از فلک زحل و پیش از فلک الافلاک است. (یادداشت مؤلف): زبید فلک البروج کویت کر نوبه زدن نوان بینم. خاقانی.

فلک الدوله.

[فَلْ كُئْلُ دَل] (ع مرکب) آسمان دولت. مایه بلندی و اقتدار دولت: فخر آل طغان یزک که فلک فلک الدوله اش خطاب کند. خاقانی.

فلک الدین.

[فَلْ كُئْلُ دِي] (اخ) نام ایل کرد پیشکوه. نام یکی از طوایف اربعه از طوایف پیشکوه است که تقریباً ۲۰۰ خانواده میشوند و در خاوه، بین نهاوند، الشتر و سیمره سکونت دارند. شیعی متعصب اند. در محل سکونت آنها چشمه معروف معدنی موسوم به آب دوغ وجود دارد. (جغرافیای سیاسی کیهان).

فلک الدین.

[فَلْ كُئْلُ دِي] (اخ) ابراهیم سامانی. تولد او به ماوراءالنهر بود اما در زمین عراق نشوونما یافت. این غزل از اوست: زلف را در بند و تاب افکنده ای نرگسان در دست خواب افکنده ای ز آن دو جادوی کمان کش روز و شب بیدلان را در عذاب افکنده ای هندوان همسایه اند، از بیم دزد قفل بر یاقوت ناب افکنده ای. هم او راست: زهی سودای تو سرها گرفته زهی عشق تو جان در پا گرفته به دام زلف در دریای خوبی هزاران ماهی دلها گرفته تو با یاران ره صحرا گزیده مرا در کنج غم سودا گرفته زهی زهر فراق را کشیده تو جام باده صهبا گرفته... (از لباب الالباب چ نفیسی ص ۵۳۴ و ۵۳۵). وی از شعرای دوره سلجوقی است.

فلک الدین.

[فَلْ كُئْلُ دِي] (اخ) دهی است از دهستان همت آباد شهرستان بروجرد که دارای ۲۲۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فلک المحيط.

[فَ لَ كُ لُّ م] (عِ اِ مَرَكِب) فلک الافلاک. فلک اطلس. فلک الاعظم. فلک الاقصی. فلک نهم. عرش : گردد فلک المحيط کویت
گر دست تو صولجان بینم. خاقانی.

فلک المستقیم.

[فَ لَ كُ لُّ م ت] (عِ اِ مَرَكِب) فلک المحيط. فلک الاعظم. (یادداشت مؤلف). کرسی و عرش. (آندراج) : ای ملک راستین بر سر
تو سایبان ای فلک المستقیم از در تو مستعار. خاقانی.

فلک المعالی.

[فَ لَ كُ لُّ م اِ] (اِخ) لقب منوچهر بن قابوس بن وشمگیر زیاری. (یادداشت مؤلف). امیرالمؤمنین القادر بالله او را فلک المعالی لقب
داد. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به منوچهر بن قاموس شود.

فلک انداز کردن.

[فَ لَ اَ کَ د اِ] (مِص مَرَكِب) کنایت از بلندمرتبه شدن و بزرگی یافتن باشد. (آندراج) (برهان) (فرهنگ فارسی معین).

فلک بان.

[فَ لَ] (ص مَرَكِب، اِ مَرَكِب) گرداننده فلک. نگهبان فلک. کنایت از خالق فلک و حضرت باری تعالی : وگردانی که این کار
فلک نیست فلکبانی تو را لازم شد ایدر. ناصر خسرو.

فلک برپای دار.

[فَ لَ ب اِ] (نِ مَرَكِب) برپای دارنده فلک. فلک بان. خداوند : فلک برپای دار انجم افروز خرد را بی میانجی حکمت
آموز. نظامی.

فلک پایگه.

[فَ لَ گَ] (ص مَرَكِب) آنکه پایگاه و مرتبه اش به بلندی فلک باشد. بلندمرتبه : شها، شهریارا، جهان داورا فلک پایگه مشتری
پیکرا. نظامی. رجوع به فلک پایه شود.

فلک پایه.

[فَ لَ ی اِ] (ص مَرَكِب) بلندپایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک پرواز.

[فَ لَ پَ] (ص مَرَكِب) فلک سیر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلک سیر شود.

فلک پناه.

[فَ لَ پَ] (ص مرکب) پادشاهی بزرگ مرتبه که آستان او پناهگاه فلک است. (فرهنگ فارسی معین): حضرت رفیع و درگاه فلک پناه... (لباب الالباب).

فلک پیمان.

[فَ لَ پَ / پَ] (نم مرکب) فلک پیمانده. فلک سیر. (فرهنگ فارسی معین): صیت او چون خضر و بختش چون مسیح این زمین گرد آن فلک پیمای باد. خاقانی. ای فلک پیمای چست چست خیز ز آنچه خوردی جرعه ای بر ما بریز. مولوی.

فلک پیمای.

[فَ لَ پَ / پَ] (نم مرکب) فلک پیمان. رجوع به فلک پیمان شود.

فلک پیوند.

[فَ لَ پَی / پَی] (ص مرکب) بسیار بلند، چنانکه به فلک ساید یا پیوندد: شد در آن باره فلک پیوند باره ای دید بر سپهر بلند. نظامی.

فلک تاج.

[فَ لَ] (ص مرکب) آنکه تاج شاهی او آسمان باشد، یا از رفعت مقام به آسمان رسد: شاه فلک تاج سلیمان نگین مفخر آفاق ملک فخر دین. نظامی.

فلک ثابت.

[فَ لَ کَ بَ تَ / تَ] (ترکیب اضافی، مرکب) فلکی است که کواکب ثابت یعنی کواکب غیرسیار بر وی مرکوزند، و آن فلک هشتم است و در شرع آن را کرسی نامند و حکما فلک البروج گویند. (غیاث). رجوع به فلک البروج شود.

فلک جاه.

[فَ لَ] (ص مرکب) بلند پایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلک پایه و فلک مرتبت و فلک قدر شود.

فلک جناب.

[فَ لَ جَ] (ص مرکب) بلند پایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک جنبش.

[فَ لَ جُمَ بَ] (ص مرکب) آنکه کارها و رفتارش چون فلک باشد در اهمیت و بزرگی: کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی مملکت بخش و فلک جنبش و خورشیدمثال. فرخی.

فلک خرام.

[فَلْخُ / خُ / خُ] (نف مرکب) آنچه مانند فلک حرکت کند. به کنایت، هر چه در مراتب بالا- سیر کند. بلندمرتبه. فلک پیما: گردد فلک ز حیرت حالش زمین نشین گردد زمین ز سرعت رقصش فلک خرام. خاقانی. رجوع به فلک سیر شود.

فلک دست.

[فَلَد] (ص مرکب) آنکه دستش قدرت آسمانی دارد. نویسنده ای که حکمش مثل حکم آسمانی است. مقتدر. فرمانروا: کو فلک دستی که چون کلکش به هم کردی سخن دختران نقش یک یک بر پرن بگریستی. خاقانی.

فلک ده.

[فَلَدِه] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان رشت که دارای ۷۶۸ تن سکنه است. آب آن از استخر محلی و محصول عمده اش برنج و چای و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فلک رای.

[فَل] (ص مرکب) آنکه اندیشه و رایش به بلندی فلک است. بلندفکر. بلنداندیشه. (یادداشت مؤلف). آنکه تدبیرش همسان تدبیر آسمان است. (فرهنگ فارسی معین).

فلک رفعت.

[فَل رِع] (ص مرکب) فلک مرتبه. فلک قدر. والامقام. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلک جاه و فلک پایه شود.

فلک رو.

[فَل رَ / رُو] (نف مرکب) فلک رونده. فلک سیر. (فرهنگ فارسی معین). فلک پیما. فلک پیمای. فلک پایه.

فلک روب.

[فَل] (نف مرکب) فلک روبنده. فلک پایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک زدگی.

[فَل زَد / د] (حامص مرکب) بدبختی. فلاکت. (یادداشت مؤلف). رجوع به فلک زده شود.

فلک زده.

[فَل زَد / د] (ن مف مرکب) مفلس و تهی دست. (آندراج). سخت بدبخت. بداختر. (یادداشت مؤلف): بر زمین هر کجا فلک زده ای است بینوایی به دست فقر اسیر... خاقانی.

فلک سان.

[فَلَّ] (ص مرکب) (از: فلک + سان، پساوند تشبیه) مانند فلک. فلک وش: سالها قصد فلک داشت مگر جنبش رای فلک سان اسد. خاقانی. بود فلک جام رنگ و جام فلک سان روز ندانم که از کدام برآمد. خاقانی.

فلک سریر.

[فَلَّ سَ] (ص مرکب) بلند پایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین). آنکه تخت سلطنت و قدرت او را بر فلک نهاده اند. به کنایه، پیروز و برتر از همه.

فلک سواری.

[فَلَّ سَ] (حامص مرکب) سواری بر فلک. بلند پروازی. مرکب بر آسمان راندن. فلک پیما بودن: رستمی کز فلک سواری رخس هم بزرگ است و هم بزرگی بخش. نظامی. کرده فلک از فلک سواری رویین دز قطب را حصار. نظامی.

فلک سیر.

[فَلَّ سَ / سِ] (ص مرکب) تندرو. تیزرو. (فرهنگ فارسی معین). فلک پیما. فلک رو ||. به کنایت، بلند مقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک شناس.

[فَلَّ شِ] (نص مرکب) ستاره شناس. آنکه علم فلک داند: فلک شناس نداند براسیت شناخت ملک ستای نداند بواجیت ستود. مسعود سعد.

فلک صید.

[فَلَّ صَ / صِ] (ص مرکب) بلند پایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین). آنکه از قدرت بسیار فلک را صید کند.

فلک غلام.

[فَلَّ غُ] (ص مرکب) آنکه فلک غلام اوست: رعد سپید مهره شاه فلک غلام بر بوقییس لرزه ز آوا برافکند. خاقانی.

فلک فرسای.

[فَلَّ فَا] (نص مرکب) فرسایندة آسمان. آسمان خراش. (یادداشت مؤلف). هرچه از رفعت و بلندی مرتبه به آسمان رسد: بنا بر آنکه در جنگ بدر از رکاب فلک فرسای تخلف نموده بودند در این باب الحاح و مبالغه تمام به جای آورند. (روضه الصفا).

فلک فعال.

[فَلَّ فِ] (ص مرکب) فلک کردار. که کارهایش مانند آسمان پیروزانه و دلیرانه باشد: رخسار بحر دیدم کز حلق شرزه شیران

گلگونه دادی از خون، شاه فلک فعالش. خاقانی.

فلک گردان.

[فَلْگَ] (نف مرکب) گرداننده فلک. به کنایت، خداوند: گویی که نگون کرده ست ایوان فلک وش را حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان. خاقانی.

فلکلر.

[فُلْکُلُ] (فرانسوی، ا) (۱) رجوع به فولکلور شود. (۱) - Folklore.

فلک محل.

[فَلَمَ حَل ل / ح] (ص مرکب) بلندپایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک مدار.

[فَلَمَ] (ص مرکب) فلک محل. فلک سیر. فلک پیمان: دربار فلک مدار. (یادداشت مؤلف).

فلک مرتبت.

[فَلَمَ تَبَا] (ص مرکب) کسی که درجه و مقام او با فلک برابر است. بلندمرتبه. (فرهنگ فارسی معین).

فلک مرتبه.

[فَلَمَ تَبَا] (ص مرکب) فلک مرتبت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلک مرتبت شود.

فلک مرکب.

[فَلَمَ مَکَا] (ص مرکب) بلندمرتبه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک مقدار.

[فَلَمَ] (ص مرکب) فلک سیر. فلک مرتبه. فلک محل: این زخوی، عالم ملک عصمت و آن زری، عالم فلک مقدار. خاقانی.

فلکناز.

[فَلَا] (اخ) از ندیمه های شیرین معشوقه فرهاد و خسرو پرویز: وز آن سو آفتاب بت پرستان نشسته گرد او ده نارپستان فرنگیس و سهیل سروبالا عجب نوش و فلکناز و همیلا. نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۱۳۳).

فلک نشین.

[فَلَنْ] (نَف مرکب) فلک سیر. فلک محل. فلک مرتبت. فلک مقدار. فلک پایه: خود را چو ستوده ای نکوهد عیسی فلک نشین شمارش. خاقانی.

فلک نواز.

[فَلَنْ] (ن مَف مرکب) فلک نوازیده. فلک نواخته. شخص بی لیاقت که بسبب پیشامدهایی به دولت رسیده و خود را گم کرده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

فلک نورد.

[فَلَنْ وَ] (نَف مرکب) فلک سیر. فلک رو. فلک محل. فلک مرتبت. (یادداشت مؤلف). فلک سیر. فلک نوردنده. (فرهنگ فارسی معین): پیرامن آن فلک نوردان پرگار بنات نعش گردان. نظامی.

فلک وار.

[فَلَنْ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند فلک. به روش فلک. به شیوه فلک: فلک وار می شد سری پرشکوه گهی سوی صحرا گهی سوی کوه. نظامی. در قامت خویش بین فلک وار پس قیمت خویشتن نگه دار. نظامی. فلک وار با هر که بندد کمر بر آب افکند چون زمینش سپر. نظامی.

فلک وش.

[فَلَنْ وَ] (ص مرکب) مانند فلک. شبیه فلک در بزرگی و عظمت: گویی که نگون کرده ست ایوان فلک وش را حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان. نظامی.

فلکه.

[فَلَكْ] (ع ا) پاره ای زمین گرد بلند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). ریگ توده گرد بلند که در حوالی آن فضا باشد. ج، فلک، فلاک. (منتهی الارب). ج، فلاک. (از اقرب الموارد ||). پیوند میان هر دو مهره پشت شتر ||. گوشت پاره برآمده بر سر بیخ زبان ||. طرف ملتقای سینه و پشت که گرد است ||. پشته گرد از یک سنگ. پشته ای از سنگ یک پارچه گرد ||. دهان بند شتربچه، و آن چیزی است گرد از موی دم اسب که بر دهان شتربچه بندند تا شیر نمکد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). هر چیز گرد از استخوان و جز آن. (منتهی الارب).

فلکه.

[فَلَكْ] (ع ا) زانو ||. ص) مرد گردسری. (منتهی الارب).

فلکه.

[فَلَكْ / فَلَکْ / فَکْ] (۱) (از ع، ا) چرخه ریسمان. (منتهی الارب). فادریسه، و آن چوبک مدور میان سوراخ بود که بر ستون خیمه

نهند. (غیاث). گرده چوب یا چرمی است که سر دوک یا عمود خیمه از آن میگذرد. (حاشیه شرفنامه نظامی): طناب خیمه گسسته گشت و فلکه بر سرش رسید و از آن بمرد. (مجمل التواریخ و القصص). رو که ز میخ سرای پرده قدرت فلکه این نیلگون خیام برآمد. خاقانی. گردون برای خیمه خورشید فلکه ای است از کوه و ابر ساخته پادیر و سایبان. حافظ ||. قرص کوچک سوراخ دار که در دوک چرخ میکشند. (غیاث). چوبی دایره شکل است که ریسمانهای تابیده شده در گرد دوک بالای آن پیچیده میشود. (۱) - نیز به ضم اول. (از غیاث اللغات).

فلکه.

[فَلَكٌ / كَ] (ازع، ا) میدان یا محوطه ای که چند خیابان بدان منتهی شود. (فرهنگ فارسی معین). میدانی که بشکل دایره باشد و محاط باشد به ابنیه ای از قبیل خانه ها و دکانها. (یادداشت مؤلف). میدانی که گردبرگرد آن خانه باشد. (یادداشت دیگر). || چوبی دراز بر ستبری ساعد و بر میان آن دوالی که دو تن دو سر آن چوب بگیرند و پای مجرم بر آن دوال نهاده و چوب را پیچند تا پای در آن محکم شود و سومی با ترکه بر کف پای ها زند. (یادداشت مؤلف). رجوع به فلک شود ||. بادریسه دوک. (یادداشت مؤلف).

فلک همت.

[فَلَكِ هِمْتٍ] (ص مرکب) بلند همت. (فرهنگ فارسی معین): بهرام اسد هیتی ارچه که به بخشش خورشید فلک همت و برجیس حیائی. خاقانی.

فلکی.

[فَلَكِي] (ازع، ص نسبی) منسوب به فلک. (از اقرب الموارد). آسمانی. سماوی. (یادداشت مؤلف): این بوی سای، این فلکی هاون میسایدم به دسته آزارش. ناصر خسرو ||. به کنایت، بلند و مهم و ارزنده. بلند همچون آسمان. عالی: مأمون گویند همتی فلکی داشت جمله جهان است پیش همت او دون. فرخی. همت های فلکی بینمش سیرت های ملکی بینمش. منوچهری ||. به کنایت، عالم علم فلک را گویند. ج، فلکیون. (از اقرب الموارد). منجم. اختر شمار. (فرهنگ فارسی معین ||). ا) قسمی مروارید شبیه به فلکه مغزل یا بادریسه دوک، و آن را به فارسی بادریسگی نامند.

فلکی.

[فَلَكِي] (اخ) اسماعیل بن مصطفی (یا اسماعیل پاشا) فلکی. از علمای ریاضی دان مصر و اص ترک است. ولادت و تحصیل او در قاهره بود و تحصیلات عالی خود را در پاریس پایان داد. مدرسه علوم مهندسی قاهره را او تأسیس کرد. او راست: بهجه الطالب فی علم الکواکب. الآیات الباهره فی النجوم الزاهره. الدرر التوفیقه. و نیز او راست تقاویم فلکیه که هر ساله به عربی و فرانسوی انتشار میداد. وفات او به سال ۱۳۱۹ ه. ق. / ۱۹۰۱ م. بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۴).

فلکی.

[فَلَكِي] (اخ) جعفر بن محمد. مکنی به ابومعشر. رجوع به ابومعشر بلخی شود.

فلکی.

[فَلْ] (اخ) محمودپاشا، محمود حمدی فلکی. مهندس ریاضی، از علمای مصر. در شهر حصه متولد شد و در اسکندریه و سپس در قاهره به تحصیل پرداخت و به سمت استاد ریاضی و علوم مدرسه بولاق تعیین شد. به سال ۱۲۷۵ ه. ق. عضو «المعهد العلمی المصری» گردید. به سال ۳۰۳ ه. ق. / ۱۸۸۵ م. درگذشت. او راست: خریطه الوجه البحری بمصر. التقاویم الاسلامیه و الاسرائیلیه. الاسکندریه القدیمة. التنبؤ عن ارتفاع النيل قبل ارتفاعه. المقایس و المکابیل بالدیار المصریه و مقابلتها بالمقایس الافرنسیه. اهرام الجیزه. عمر اهرام مصر. حساب التفاضل و التکامل. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۱۲).

فلکی.

[فَلْ] (اخ) شروانی، نجم الدین (یا افصح الدین) ابوالنظام محمد فلکی شروانی. از شاعران بزرگ اواخر قرن ششم هجری است. مولدش شهر شماخی، مستقر شروانشاهان بود، و «فلکی» از آن روی تخلص میکرد که در اوایل عمر به تحصیل نجوم اشتغال داشت، چنانکه تذکره نویسان نوشته اند در این فن مهارت داشت. وی از مداحان شروانشاهان و معاصر خاقان اکبر منوچهرین فریدون و پسر او اخستان بود. فلکی فن ادب و شعر را مانند خاقانی از ابوالعلاء گنجوی آموخت و بنابراین آنان که او را استاد خاقانی می‌شمردند به اشتباه اند. وفات او را آذر بیگدلی در آتشکده به سال ۵۸۷ ه. ق. نوشته و بعضی دیگر مانند صادق بن صالح در تذکره شاهد صادق ۵۷۷ ه. ق. ضبط کرده اند. دیوان فلکی را تا هفت هزار بیت نوشته اند ولی آنچه در دست است به دوهزار بیت میرسد، و از این مایه شعر دریافته میشود که او گوینده ای نازک خیال و خوش عبارت بوده و از سخن مغلق که شیوه معاصران او در شروان و آذربایجان بود، دوری می‌گزیده و به سهولت کلام و روانی سخن متمایل بوده است، و از میان اشعار او آنها که در حبس شروانشاه سروده شده لطف و اثری خاص دارد، زیرا او هم مانند خاقانی به زندان شروانشاه افتاد و به تهمت افشاء اسرار چندی در بند آهنین بود تا عاقبت پادشاه او را بخشید و از زندان رهایی داد. از اشعار اوست: شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند و آرزوی تو مرا رنج دل افزون نکند هیچ روزی نبود گانده شوق تو مرا دل چو آتشکده و دیده چو جیحون نکند مژه بر هم نزنند هیچ شبی دیده من تا به خون خاک سر کوی تو معجون نکند زلف چون مار تو آسیب کند لعل تو را گر به دو نرگس جادوی تو افسون نکند هر کجا عشق من و حسن تو را وصف کنند هیچ عاقل صفت لیلی و مجنون نکند سایه زلف تو چون فر همای است به فال چونکه فال من دلخسته همایون نکند گرچه لعلت به وفا وعده بسی داد مرا نکند وعده وفا تا جگرم خون نکند گرچه در دایره عشق تو جان در خطر است فلکی را کس از این دایره بیرون نکند. و نیز غزلی دیگر دارد بدین مطلع: هیچ کس چاره ساز کارم نیست چه کنم، بخت سازگارم نیست کشته صبر و انتظارم و باز چاره جز صبر و انتظارم نیست... (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ صص ۷۷۴-۷۷۵). خاقانی مغرورانه از او یاد کند و او را فرزند دانش و شعر خود می‌شمارد: عطسه سحر حلال من فلکی بود بود به ده فن ز راز نه فلک آگاه.

فلکیات.

[فَلْ کی یا] (ع) علوم راجعه به افلاک. علم نجوم. (یادداشت مؤلف).

فلکیه.

[فَلْ کی ی] (ع ص نسبی) مؤنث فلکی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلکی شود. || علم راجع به فلک. ج، فلکیات. رجوع به

فلکیات شود.

فال.

[فَ لَ] (ع ا) رخنه روی شمشیر. (آندراج). صحیح کلمه فل است. رجوع به فل شود.

فلم.

[فَ لِمَ] (ع حرف ربط مرکب) پس چرا. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی).

فلماخن.

[فَ خَ] (ا) فلخمان. فلخمه. فلاخن. فلخم. (فرهنگ فارسی معین). فلاخن. (اسدی). آلتی باشد که از پشم بافند و بدان سنگ اندازند. (برهان). فلماسنگ. فلیاسنگ. (از آندراج): همچو سنگ است تیرش از سختی دم او همچو دم فلماخن. نجیبی فرغانی. رجوع به فلاخان، فلاخن، فلاسنگ، فلیاسنگ، فلخم، فلخمه و فلخمان شود.

فلماسنگ.

[فَ سَ] (ا) رجوع به فلماخن شود.

فلمنک.

[فَ مَ] (اِخ) هلند. رجوع به هلند شود (|| ص نسبی) هلندی. از مردم هلند. فلمنکی ||. ساخته و پرداخته هلند. (فرهنگ فارسی معین). - الماس فلمنک؛ الماس سرخ. الماس فلامک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلامک شود. در زبانهای اروپایی، فلمینگ (۱). رجوع به فلمنگ شود. (۱) - Fleming.

فلمنکی.

[فَ مَ] (ص نسبی) منسوب به فلمنک. هلندی. از مردم هلند یا ساخته و پرداخته هلند. (فرهنگ فارسی معین).

فلمنگ.

[فَ مَ] (اِخ) رجوع به فلمنک شود.

فلمو.

□ (ا) ذراریح است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ذراریح شود.

فلمون.

□ (ا) حبق جبلی، یا فودنج جبلی. (فهرست مخزن الادویه). پودنه یا پودینه کوهی. رجوع به پودنه و پودینه شود.

فلمایا.

[] (معرب، ا) بیونانی پرسیاوشان دارو است که به سریانی بطباط نامند، و آن عصی الراعی است. (فهرست مخزن الادویه).

فلمایانه.

[] (ا) ورد است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ورد و گل سرخ شود.

فلمینگ.

[فَل / فِل] (ا) (اخ) (۱) الکساندر. پزشک معروف انگلیسی (متولد ۶ اوت ۱۸۸۱ م.). استاد میکرب شناسی دانشگاه لندن بود. به سال ۱۹۴۵ م. بخاطر کشف پنی سیلین جایزه نوبل به او تعلق گرفت. در جنگ جهانی دوم در ارتش انگلستان خدمت میکرد و سفری نیز به ایران آمد. به سال ۱۹۵۵ م. درگذشت. (از یادداشتهای مؤلف). (۱) - Fleming, Alexander

فلنج.

[فَل / فَن] (ا) حلقهء در و قفل در. (یادداشت مؤلف). این کلمه بصورت «فلج»، «فلخ»، «زفلج» در نسخ فرهنگ اسدی ضبط شده است و صورت صحیح آن معلوم نشد: در به فلنج کرده بودم استوار وز کلیدانه فروهشته مدنک. علی قرط اندکانی (۱). رجوع به فلج شود. (۱) - شاهد نیز از لغت فرس اسدی است، و در نسخه ای دیگر مصراع اول چنین است: در به فلج اندر بکردم استوار.

فلنجمشک.

[فَل م / م] (ا) فرنجمشک. (فرهنگ فارسی معین). گیاه بالنگو باشد، و بعضی گویند تخم بالنگوست. (برهان). رجوع به فرنجمشک شود.

فلنجون.

[] (معرب، ا) به یونانی سرخس است. (فهرست مخزن الادویه).

فلنجه.

[فَلَج / ج] (ا) افلنجه، و آن تخمی باشد مانند خردل لیکن بسیار سرخ است. نیکوترین وی آن بود که چون در دست بمالند بوی سیب کند. و در عطریات به کار برند. (برهان). یکی از گونه های کبابه است که دانه اش سرخ رنگ و معطر میباشد. دانه های آن را به نامهای حب المیسم، حب المنشم، حب المنسم و حب المیشم خوانند || سرخدار. (فرهنگ فارسی معین).

فلنجیدن.

[فَل د] (مص) جمع کردن و اندوختن. (برهان). اندوختن. گرد آوردن. (فرهنگ فارسی معین): این ترازو که آنچه برسنجد جز همه سود خویش نفلنجد. مختاری.

فلنجین.

[] (معرب، ا) سورنجان است، و بعضی حومانه دانسته اند. (فهرست مخزن الادویه).

فلنجیون.

[فَلَّ] (معرب، ا) فلنجیون. رجوع به فلنجیون شود.

فلندج.

[فَلَدَ] (ع ص) مرد سطر درشت. (منتهی الارب).

فلندی.

[] (معرب، ا) به یونانی فلنجه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فلنجه شود.

فلنفس.

[] (معرب، ا) حندقوی است که به فارسی دیواسپست نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلنقس.

[فَلَقَ] (ع ص) آنکه پدرش مولی و مادرش عربیه باشد، یا مادر و پدرش عربی و هر دو جد اش داه، یا مادرش عربیه نه پدرش، یا هر دو مولی باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). مرد زفت ناکس هیچکاره. (منتهی الارب). بخیل پست. (اقرب الموارد).

فلنگ.

[فَلَّ] (ا) به معنی تیر بدخشانی است، و ظاهراً مصحف فیلک است. (از یادداشتهای مؤلف). بیلک. پیلک: به کوه برشد و اندر نهاله گه بنشست فلنگ پیش به زه کرد همچو چرخ به چنگ (۱). فرخی. (۱) - در دیوان فرخی این مصراع در حاشیه است و متن چنین است: خدنگ پیش به زه کرده نیم چرخ به چنگ.

فلنفس.

[] (معرب، ا) حندقوی است که به فارسی دیواسپست نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فلنفس شود.

فلو.

[فَلُو] (ع مص) باز کردن کودک را از شیر، یا جدا نمودن آن را و دور داشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). از شیر باز کردن. (تاج المصادر بیهقی ||). زدن کسی را به شمشیر یا بر سر کسی زدن شمشیر را. (منتهی الارب). زدن کسی را به شمشیر. (اقرب الموارد). شمشیر بر سر زدن. (تاج المصادر بیهقی ||). سفر کردن ||. عاقل گردیدن بعد نادانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || پروردن. (تاج المصادر بیهقی).

فلو.

[۱] (ا) نارمشک است، و هزارچشان را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). هزارچشان. هزارفشان. نارمشک. رجوع به این کلمات شود.

فلو.

[فلو] (ع ا) خرکره و اسب کرهه یکساله یا از شیرباز کرده. ج، افلاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤنث آن فلوه است. (اقرب الموارد). رجوع به فلوه شود.

فلو.

[ف لُو / ف لُوو] (ع ا) خرکره و اسب کرهه یکساله یا از شیرباز کرده. ج، فلاوی. (منتهی الارب). ج، فلاوی، افلاء. مؤنث آن فلوّه است. (از اقرب الموارد).

فلو.

[ف لُوو] (ع ا) ج فلاء. (منتهی الارب).

فلوات.

[ف لَ] (ع ا) ج فلاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بیابانها. (یادداشت مؤلف): سل المصانع ركباً تهيم في الفلوات تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی؟ سعدی. رجوع به فلاء شود.

فلوئر.

[فلو / ف لُو] (فرانسوی، ا) رجوع به فلوئور شود.

فلو اسکندری.

[فَل وَا كَد] (ترکیب وصفی، ا مرکب) قیمولیا است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فلو شود.

فلوئور.

[فلو / ف لُو] (فرانسوی، ا) (۱) گازی است زردرنگ (F = ۱۹) که بوسیله مواسان (۲) و دوار (۳) بصورت مایع درآمده است و بعداً آن را در نیدرژن مایع بصورت جامد درآورده اند. وزن مخصوص آن ۳۱/۱ و در منهای ۱۸۷ درجه میجوشد، و تنفس آن خطرناک است. (فرهنگ فارسی معین). (۱) – Dewar – (۳) – Moissan. (۲) – Fluor.

فلوت.

[فُلُو / فُ] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی نی تکمیل شده که مخصوص اروپائیان است. این ساز در موسیقی علمی نیز به کار برده میشود. با فلوت بسهولت میتوان صداهای مختلف را ایجاد کرد ولی چون فاقد پرده های مخصوص موسیقی ماست نواختن نغمه های ایرانی در روی این ساز مشکل است. (فرهنگ فارسی معین). - فلوتچی؛ رجوع به فلوتچی شود. (۱) - Flute.

فلوت.

[فُلْتُ / فُلْتُ] (فرانسوی، ا) (۱) مجموع کشتیهای جنگی یک دولت. ناوگان. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Flotte.

فلوت.

[ف] (ع ص) کساء فلوت؛ گلیم خرد که هر دو جانبش گردانیده نشود. (از منتهی الارب). کسائی که دو جانبش به سبب کوچکی و تنگی، بالا نیاید و کنار رود. (از اقرب الموارد).

فلوتچی.

[ف] (ص مرکب، ا مرکب) آنکه فلوت نوازد. نوازنده فلوت. (فرهنگ فارسی معین).

فلوج.

[ف] (ع ا) ج فلج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فلج شود.

فلوج.

[فَل لُو] (ع ص) نویسنده. (منتهی الارب). کاتب. (از اقرب الموارد).

فلوجرد.

[فُج] (اخ) دهی است از بخش طرخوران شهرستان اراک که دارای ۱۸۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فلوجه.

[فَل لُو ج] (ع ا) ده که به سواد باشد. (منتهی الارب ||). زمین صالح زراعت. ج، فلایج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلوج.

[ف] (ع ا) شکافها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج فلج. رجوع به فلج شود.

فلورا.

[] (ا) به سریانی اسم عرعر است. (فهرست مخزن الادویه).

فلورانس.

[فُلُّ / فُ / فِ لُ] (اخ) (۱) نام پایتخت قدیم توسکانی که در فاصله ۱۴۵ میلی رم در ایتالیا واقع است. جمعیت آن مطابق آمار ۱۹۵۱ م. ۳۴۲۳۰۰ تن است. این شهر در کنار رود آرنو (۲) قرار دارد و از شهرهای جالب و زیبای ایتالیاست. در این شهر بناهای تاریخی دیدنی وجود دارد که قدیمترین آنها تعمیرگاه حیوانی مقدس است. کلیساهای دیگری نیز دارد که دارای ارزش تاریخی است و از جمله آنها کلیسای سنتاماریا، و کلیسای سنت دومینگ است. کتابخانه ملی این شهر نیز از کتابخانه های مشهور جهان است. (۱) Florence. (۲) – Arno –

فلورده.

[فَلُّ وَا] (اخ) دهی است از دهستان بخش سوادکوه شهرستان شاهی که دارای ۳۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رود محلی و محصول عمده اش برنج و غله و صنایع دستی زنان بافتن شال و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فلورزه.

[فَلُّ وَا] (اخ) دهی است از بخش تربت جام شهرستان مشهد که دارای ۱۴۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فلورن.

[فُلُّ / فُ / فِ رَا] (۱) (۱) قطعه مسکوک (سابقاً از طلا و امروز از نقره) واحد پول در هلند. این کلمه در فارسی بصورت فلوری درآمده است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلوری شود. (۱) – فرانسوی: Florin از ایتالیایی: Florino. (فرهنگ فارسی معین).

فلوری.

[فُلُّ / فُ / فِ لُ] (۱) (۱) ایتالیایی: فلورینو (۱). فلورن. (فرهنگ فارسی معین). سکه رایج در هلند: و از جمله هدایا چهل رأس اسب و موازی پانصد هزار عدد اشرفی فلوری که به رایج حال پنجاه هزار تومان شاهی عراقی است... (عالم آرا ص ۱۱۶). رجوع به فلورن شود. (۱) – فرانسوی: Florin از ایتالیایی: Florino. (فرهنگ فارسی معین).

فلوریدا.

[فُلُّ / فُ / فِ لُ] (اخ) (۱) یکی از ایالات جنوبی اتازونی و بیست و هفتمین ایالتی است که به ایالات متحده پیوست (در سال ۱۸۵۴ م.). در مغرب اقیانوس اطلس و شمال خلیج مکزیک واقع است. وسعت آن ۵۴۲۶۲ کیلومتر مربع و از نظر جمعیت بیست و یکمین ایالت آمریکا است و جمعیت آن ۲۷۷۱۳۰۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر). (۱) – Florida.

فلوریدا.

[(معرب، ا) صندل است. (فهرست مخزن الادویه).

فلوریتی.

[ف] (مغرب، ا) صندل ابيض است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فلوریتا شود.

فلوزه.

[فُ زَ / زِ] (ا) ستونی و چوبی را گویند که بدان خانه پوشند. و با رای بی نقطه هم آمده است. (برهان).

فلوس.

[فُ] (ع ا) جِ فلس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فلس شود || مغز خیارشنب را گویند که به فلسهای برهم نهاده ماند. (از یادداشت مؤلف): بگیرند فلوس خیارشنب و مویز دانه برون کرده. (ذخیره خوارزمشاهی). اندر شربتی هفت درم سنگ فلوس خیارشنب و ده درم سنگ ترنگین بدهند. (ذخیره خوارزمشاهی).

فلوس.

[فُ] (ع ا) درختی است به ارتفاع ۱۰ تا ۱۵ متر از تیره سبزی آسها که به حالت وحشی در افریقا و هند و برزیل و جزایر آنتیل و مصر و جنوب ایران میروید. برگهایش بزرگ به طول ۳۰ سانتیمتر و شامل ۸ تا ۱۶ برگچه سبز روشن است. گل آذینش خوشه ای و گلهایش زرد شفاف و میوه اش نیام و دراز است. قسمت مورد استفاده این گیاه مغز میوه ناشکوفای آن است. میوه فلوس به طول ۳۰ تا ۴۰ و گاهی ۶۰ سانتیمتر و به قطر ۲ تا ۳ سانتیمتر است. پوسته خارجیش نسبتاً سخت و به رنگ تیره است. بعلاوه در یکی از دو انتهای آن اثر پایه مادگی و در انتهای دیگر اثر پایه گل باقی میماند. اگر در میوه فلوس شکاف طولی ایجاد شود تیغه های متعدد و نازکی در عرض میوه ظاهر میگردد که داخل آن را به حجرات چندی (۲۵ تا ۱۰۰) تقسیم میکند. در هر یک از این حجرات یک هسته در درون مغز تیره رنگ جای دارد. دانه فلوس سخت و شفاف و به رنگ بلوطی است. مغز فلوس طعمی شیرین ولی ناپسند دارد و تنها قسمت مورد استفاده میوه است. در مغز فلوس مقداری قند و صمغ و مقداری مواد موسیلاژ موجود است. مغز فلوس ملین و مسهل است و چون مصرفش ناراحتی و عوارض سوء ایجاد نمیکند برای اطفال و اشخاص مسن مناسب است. مغز فلوس جهت مسهل به مقدار ۳۰ تا ۶۰ گرم و جهت لنت به مقدار ۱ بهترین نوع فلوس گونه ای است که در هند و مصر و ایران میروید. خرنوب هندی. خروب هندی. خیارشنب. خیارچنبر. قثاء هندی. بکر هندی. شنبر. شنبار. خیارچنبر. خیارشنب آغاجی. درخت فلوس. خیارشنبه. کرباله. کرواله. املتاس. سیال لاتهی. بکیر. بکیر. چونتور. چیمکانی. چمکانی. (فرهنگ فارسی معین). - فلوس برزیل؛ گونه ای فلوس که دارای میوه ای بزرگ به طول ۵۰ تا ۸۰ سانتیمتر و عرضش ۹ تا ۴ سانتیمتر است. مغز میوه اش سیاه و طعمش تلخ و نامطبوع می باشد. (فرهنگ فارسی معین).

فلوس.

[فُ] (مغرب، ا) مغرب از لاتینی پولوس (۱). قاقلی. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Pullus.

فلوس ماهی.

[فُ س] (ترکیب اضافی، مرکب) درختی زهرناک. (آندراج). به شیرازی اسم خاتق الکلب است که قاتل الکلب نیز نامند و

اذارقی را نیز. و به هندی کچله گویند. (فهرست مخزن الادویه).

فلو طرخس.

[فِ طَخُ] (اخ) پلوتارک. (یادداشت مؤلف). او راست: کتاب الآراء الطبيعية، و تحتوی علی آراء الفلاسفة فی امور الطبیعیات، و آن پنج مقاله است، و آن را قسطابن لوقای بعلبکی به عربی ترجمه کرده. دیگر کتاب الی موریالیا فیما دل علیه من مداراة العدو و انتفاع به. دیگر کتاب الغضب. دیگر کتاب الریاضة، که به سریانی ترجمه شده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به پلوتارک شود.

فلو طرخس.

[فِ طَخُ] (اخ) این فلو طرخس دیگر است. او راست: کتاب الانهار و خواصها و ما فیها من العجائب و الجبال و غیر ذلك. (ابن الندیم).

فلو طن.

[فَ طَ / فِ طَ] (اخ) (۱) فلو طن. رجوع به فلو طینس شود. (۱) - Plotin.

فلو طین.

[فَ] (اخ) فلو طن. فلو طینس. رجوع به فلو طینس شود.

فلو طینس.

[فِ نُ] (اخ) (۱) نام حکیمی از مفسرین کتب حکمای قدیم. (ابن الندیم). (۲۰۵ - ۲۷۰ ق. م.). فیلسوف نوافلاطونی رم. در مصر تولد یافت و در اسکندریه تحصیل علوم کرد و از سال ۲۴۴ ق. م. در رم به سخنرانی های فلسفی پرداخت و مکتب نوافلاطونی را بنیاد نهاد. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). (۱) - Plotinos.

فلوع.

[فَ] (ع ص) سیف فلوع؛ شمشیر بران. (منتهی الارب). ج، فُلُع. (اقرّب الموارد از قاموس).

فلوع.

[فُ] (ع ا) جِ فُلُع. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به فُلُع شود.

فلوعربین.

[] (معرب، ا) عَصِی الرَّاعِی است. (فهرست مخزن الادویه).

فلو غیون.

[(معرب، ا) به رومی طین مأكول است. (فهرست مخزن الادویه).

فلوفرینا.

[(معرب، ا) به رومی قرع است. (فهرست مخزن الادویه).

فلوق.

[ف] (ع ص) شیر خفته و دفرک شده. (منتهی الارب): لبن فلوق؛ ای متجبین. (اقراب الموارد).

فلوق.

[ف] (ع ا) جِ فَلَوق. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فلوکس.

[فُلْبُکْ / فُ لُکْ] (ا) (۱) گیاهی است از تیره پولمونیاسه (۲) جزو رده دولپه ای های پیوسته گلبرگ که دارای برگهای کامل و متقابل است. جام گل پنج قسمتی و تخمدانش سه خانه ای است و در هر خانه یک تخم وجود دارد. گل آذینش خوشه ای است. این گیاه جزو گل‌های زینتی در باغچه ها کشت میشود. (فرهنگ فارسی معین). (فرانسوی) (۱) -- (۲) Phlox Polemoniacees

فلوگل.

[فُلُو / فُ / فِ گِ] (اخ) (۱) گوستاو (۱۸۰۲ - ۱۸۷۰ م.). خاورشناس نامی آلمانی و مؤلف فهرست نسخ عربی و فارسی و ترکی کتابخانه دولتی وین و نیز مؤلف کشف الکلمات قرآن. کشف الکلمات او اقتباس از نسخه ای است که در قرن هفتم هجری تألیف شده و در کتابخانه حاج محمد آقاي نخجوانی موجود است. (یادداشت مؤلف). در لایپزیک تحصیل کرد، و از مؤلفات اوست «نجوم الفرقان فی اطراف القرآن»، و آن فهرست معجم کلمات وارده قرآن است. و نیز فلوگل کشف الظنون حاجی خلیفه را با ترجمه لاتینی آن به چاپ رسانیده است. (المنجد). (۱) - Flugel, Gustav.

فلول.

[ف] (ع ا) جِ فَلَول. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فل شود.

فلومس.

[فُم] (معرب، ا) رجوع به فلوموس شود.

فلوموس.

[فُم] (معرب، ا) از یونانی فلوموس (۱). گل ماهور. (فرهنگ فارسی معین). سیکران الحوت. جور تاق. اقنن. بوسیر. (یادداشت

مؤلف). (۱) - Flomos.

فلوموسور.

[۱] حب النيل است. (فهرست مخزن الادویه).

فلون.

[ف] [ع] ج فلان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلون.

[ف] [۱] شیخ جبلی است، و برگ نبات را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلونی.

[ف] [۱] فلونیا. (فرهنگ فارسی معین). معجونی است مکیف که افیون و بذربنچ در آن داخل کنند. (غیاث از مصطلحات). رجوع به فلونیا شود.

فلونیا.

[ف] [۱] معجونی است که از تخم شاهدانه و شیرابه خشخاش میساختند و بعنوان مسکر و مسکن به کار میرفته است. فلونی. (فرهنگ فارسی معین ||). نوعی معجون مسکن و مخدر. منسوب به فیلون تارسی پزشکی از معاصرین اغسطس (اوگوست) امپراطور روم که جهت تسکین درد دندان و درد دل به کار میرفته است. فلونیا الرومیه. (فرهنگ فارسی معین). اسم معجون مرکبی است منسوب به افلن طیب که افلونیا نیز مینامند. (فهرست مخزن الادویه). - فلونیای پارسی؛ پلپل سپید و بزرابنچ از هر یکی بیست درم سنگ، افیون گل مختوم ده درم سنگ، زعفران پنج درم سنگ، فریون و مرو سنبل و عاقرقرا از هر یک دو درم سنگ، جنبدیستر یک درم سنگ، زرنباد و دردنج مشک هر یکی نیم درم سنگ. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فلون و فلونی شود.

فلو.

[ف] و [ع] مؤنث فلو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فلو شود.

فلو.

[ف] لُو و [ع] مؤنث فُلو است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فُلو شود.

فلوی.

[ف] لُو وی [ص نسبی) منسوب به فُلو که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).

فلوین.

[۱] (ا) جَعَدَه است. (فهرست مخزن الادویه).

فله.

[فَلُّ لَ / لَ / فَلَ لَ / لَ / فُلُّ لَ / لَ / فُلُّ لَ / لَ] (ا) شیر اول حیوان نوزائیده که چون بر آتش نهند منجمد شود و مایهء پنیر گردد. آغوز. لبأ. (فرهنگ فارسی معین). زهک. لبأ. آغوز. گورماست. ماک. (یادداشت مؤلف): کنیزک با طبق فله بر دست نهاده، سرگشاده زیر منظره مهدی بگذشت، مهدی فرونگرست، فله بدید آرزوش کرد. (ترجمهء تاریخ طبری). نوآیین مطربان داریم و بریطهای کوبنده مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله. منوچهری ||. پنیر تازهء نیک. (حاشیهء فرهنگ اسدی نسخهء نخجوانی).

فله.

[فُلُّ لَ] (ع ۱) مؤنث فلان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلهد.

[فُهُ / فَهَ] (ع ص) کودک گرداندام خو بروی فربه نزدیک به رسیدگی رسیده. (منتهی الارب). فلهود. (اقرب الموارد).

فلهسن.

[۱] (ا) کلب و دب مسن. (فهرست مخزن الادویه).

فلهم.

[فَهَ] (ع ۱) فرج زن. (منتهی الارب) (بحر الجواهر ||). (ص) چاه فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلهود.

[فُ] (ع ص) کودک گرداندام خو بروی فربه نزدیک به رسیدگی رسیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلی.

[فَلُّی] (ع مص) زدن سر کسی را به شمشیر. (منتهی الارب). زدن کسی را به شمشیر. (اقرب الموارد ||). جستن شپش را در سر کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شپش جستن در لباس کسی. (از اقرب الموارد ||). نیکو فکر کردن در شعر و معانی غریب بر آوردن. (منتهی الارب). تدبیر در شعر و بیرون آوردن معانی و غرایب آن ||. تأمل در وجوه کاری و توجه به عاقبت آن. (اقرب الموارد ||). تأمل در قومی ||. آزمودن کسی را در خرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). بریده و منقطع گردیدن. (منتهی الارب).

فلی.

[فَ لَی ی] (ص نسبی) منسوب به فله که از قراء خابران میباشد. (سمعانی).

فلی.

[فَ لَی ی / فُ لَی ی] (ع ا) جِ فِلاهُ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلی.

[فُل لَی] (ع ا) لشکر هزیمت یافته. (منتهی الارب).

فلیاسنگ.

[فُل سَ] (ا) رجوع به فلماخن شود.

فلیب.

[فِ] (اخ) معرب فلیب. رجوع به فلیب شود.

فلیته.

[فَ تَ / تَ] (ا) پلته. فلیته. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلیته شود.

فلیجه.

[فَ حَ] (ع ا) یک تخته از دامنه‌های خیمه و خانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلیحه.

[فَ حَ] (ع ا) برگ درخت آتش زنه چون شکافته گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلیختن.

[فَ تَ] (مص) افگندن و انداختن. (آندراج از فرهنگ فرنگ).

فلیدلافن.

[] (معرب، ا) اسم دواپی است مرکب. (فهرست مخزن الادویه).

فلیر.

[] (ا) به سریانی حجرالمغناطیس است. (فهرست مخزن الادویه).

فلیس.

□ (ا) به سریانی عقص است. (فهرست مخزن الادویه).

فلیساطیس.

□ (معرب، ا) به یونانی وسمه است. (فهرست مخزن الادویه).

فلیشور.

[ف] (اخ) دهی است از بخش ششتمد شهرستان سبزوار که دارای ۱۵۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه و زیره است. کاردستی مردم بافتن کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۹).

فلیغوریس.

□ (معرب، ا) خربق اسود است. (فهرست مخزن الادویه).

فلیفله.

[فُ لَ فَ لَ / ل] (ازع، ا) میوه درخت عود است و آن را ثمره العود گویند، و در لغت اندلس نانخواه را که زنیان باشد فلیفله خوانند. (برهان). ننه حوا. (فرهنگ فارسی معین). و بعضی ثمر پنجگشت را فلیفله خوانند. (اختیارات بدیعی).

فلیفیا.

□ (معرب، ا) اصل السوس است. (فهرست مخزن الادویه).

فلیفیون.

□ (معرب، ا) اسم دوايي مرکب است حاد و نافع جهت تأکل لثه و عفونت دندان. (فهرست مخزن الادویه).

فلیق.

[ف] (ع، ا) کار شگفت || بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیة. (اقرب الموارد ||). رگی که بر گردن بلند برآید ||. رگی در بازو. || مگاکی پیش حلقوم شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلیق.

[ف] (ا) پيله باشد که ابریشم از آن به هم رسد. (برهان).

فلیق.

[فُ لَ] (ع، ا) شفتالوی دانه کفیده. (منتهی الارب) (بحر الجواهر) (از اقرب الموارد). خوخ ایض. (فهرست مخزن الادویه).

فلیقہ.

[فَ قَ] (ع ا) بلا و سختی. (منتہی الارب) (بحر الجواهر). داهیۃ ||. کار شگفت. (اقرب الموارد ||). موی اندک. (منتہی الارب).

فلیک.

[فَ] (ا) تیر دوشاخ بود. (یادداشت مؤلف): فلنگ. بیلک: فلیکش بیشه بر شیران قفس کرد کمندش دشت بر گوران خباگاہ. دقیقی. به کوه برشد و اندر نہالہ گہ بنشست فلیک پیش و بہ زہ کردہ نیم چرخ نھنگ. فرخی.

فلیل.

[فَ] (ع ا) دندان نشتر شتر کہ شکستہ و رخنہ شدہ باشد ||. گروه مردم ||. موی انبوه. (منتہی الارب) (از اقرب الموارد ||). لیف خرما. (منتہی الارب). در این معنی از کلمات بنی ہذیل است. (از اقرب الموارد ||). موی سر زنان. (بحر الجواهر ||). ص (سیف فلیل؛ شمشیر بارخنہ. (منتہی الارب) (از اقرب الموارد).

فلیۃ.

[فَ لَ] (ع ا) موی انبوه. (منتہی الارب) (از اقرب الموارد). بہ عربی موی سر زن را نامند. (فہرست مخزن الادویہ).

فلی نوین.

[] (عرب، ا) لاغیہ است. (فہرست مخزن الادویہ).

فلیو.

[فَ وُ] (ص) بیہودہ و بی فایدہ. (غیاث، از لطایف). فلاذ. (برہان). فلاذہ. بہ معنی سرگشتہ، حیران، سراسیمہ و دیوانہ است. در فرہنگہا بہ معنی بیہودہ نوشتہ اند و گویا با فلاذہ اشتباہ شدہ است. (یادداشت مؤلف): جام می ہستی شیخ است ای فلیو کاندرا او می درنگجد بول دیو. مولوی. ہیچ دیوانہ فلیوی این کند بر بخیلی، عاجزی، کدیہ تند؟ مولوی. تا بہ پای خویش باشند آمدہ آن فلیوان جانب آتشکدہ. مولوی.

فلیو حوس.

[] (عرب، ا) سولان است. (فہرست مخزن الادویہ).

فلیو حیح.

[] (عرب، ا) بہ یونانی بسد است. (فہرست مخزن الادویہ).

فلیونا.

[] (ا) لسان العصافیر. (فہرست مخزن الادویہ). زبان گنجشک.

فلیوه.

[فَ لَی وَاو] (ص) فلیو. بیفایده. بیهوده و بی نفع. (برهان). رجوع به فلیو شود.

فلیه.

[] (ا) فودنج بحری. (فهرست مخزن الادویه).

فلیه.

[فَ لَی یَا] (ع ا) زمینی که باران سالش نرسیده، چندانکه باران سال آینده رسد وی را. ج، فلالی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فم.

[فَ / فِ] (ع ا) دهان. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب). دهن. (یادداشت مؤلف). ج، افواه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به هر سه حرکت و به تشدید میم نیز آمده است. (غیاث) (منتهی الارب). ج، افواه، افمام، و برای جمع افمام به اعتبار اصل واحدی نیست زیرا اصل فم، فوه است. (از اقرب الموارد): همی به وصف تو جنبد ضمیرم اندر دل همی به مدح تو گردد زبانم اندر فم. مسعودسعد. پسته و فندق ز مهر و کین تو آگه شدند این فم از مدحت گشاد و آن ز بیعت بست فم. مسعودسعد || دهانه هر چیزی، چنانکه در ترکیبات زیر به کار رفته است: - فم الاسد؛ جایی است از دریا که خطرناک باشد. فلغند. (از برهان): به جایی کشیدی ز راه خرد که ملاح خواندیش فَمَ الاسد (۱). فردوسی. رجوع به فلغند شود. - فم الحلقوم؛ حنجره. (یادداشت مؤلف). - فم الرحم؛ جایی بین بطن الرحم و ابتدای گردن آن. (یادداشت مؤلف) (بحر الجواهر). - فم المعده؛ دهانه معده. (یادداشت مؤلف). محل ورود غذا به معده. (یادداشت دیگر). سوراخ فوقانی معده که راه بین مری و معده است و در مجاورت قلب قرار دارد. فم المعده معموم فاقد دریچه یا ماهیچه تنگ کننده است، معذکک در برخی حیوانات از قبیل خرگوش و اسب فم المعده دریچه ای دارد. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - «فم» در این بیت به ضرورت وزن تشدید گرفته است.

فم.

[فُم م] (ع حرف ربط) سپس. حرف عطف است. لغتی است در ثم. (منتهی الارب). رجوع به ثَمَّ شود.

فم.

[فَا] (ا) چادری باشد که نثارچینان بر سر چوب بندند و بدان از هوا نثار ربایند. (برهان، لغات ملحقه آخر کتاب). مصحف فخم است. (حاشیه برهان چ معین).

فم.

[فَا] (اخ) دهی است از بخش طرخوران شهرستان اراک که از قصبات قدیمی و آباد این ناحیه است. آب مشروب و زراعتی آن از پانزده رشته قنات تأمین میشود. این قصبه دارای بناهای تاریخی کهنه ای است که از جمله آنها مسجد شش ناو، مسجد جامع، امامزاده ای از بناهای سال ۱۰۶۶ ه. ق.، مقبره ابوالعلاء از سال ۱۰۷۳ ه. ق.، قلعه خرابه بنام قلعه گیو و جز آن. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

فماتوث.

[(۱) نام ماهی است در تاریخ قبط قدیم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

فماشرافیل.

[(۱) به سریانی کماشیر است. (فهرست مخزن الادویه).

فم الحوت.

[فَمِئِلْ] (اخ) نام ستاره ای است در دهان صورت فلکی ماهی یا حوت. (یادداشت مؤلف): وز فم الحوت نهادی دندان بر سر ترکش ترکان اسد. خاقانی.

فم الصلح.

[فَمُصُّ صُ] (اخ) شهرکی است آبادان و بانعمت بر مشرق دجله به عراق. (حدود العالم).

فمن.

[فَمَّ] (ع حرف + اسم) (از: «ف» ربطی + من، موصول) پس کسی که. پس آنکه: فمن يعمل مثقال ذره شراً يره (۱). (یادداشت مؤلف). (۱) - قرآن ۹۹/۷.

فموان.

[فَمَّ] (ع ا) مثنای فم است. (از منتهی الارب).

فمولو.

[(۱) زنجبیل است. (فهرست مخزن الادویه).

فموی.

[فَمَّ وِی] (ع ص نسبی) منسوب به فم. (منتهی الارب).

فمه.

[فَمَّ] (اخ) شهری است خرد [به هندوستان]، و گوهرهای بسیار بدین جای افتد. (حدود العالم).

فمی.

[فَ مِ ی] (ع ص نسبی) منسوب است به فم. (منتهی الارب). رجوع به فموی شود.

فمی.

[ف] (اخ) دهی است از بخش نظنز شهرستان کاشان که دارای ۲۸۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، حبوب، پنبه، تنباکو، صیفی، انار و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فن.

[فَن] (ع ا) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). گونه. ج، افنان، فنون. (منتهی الارب). نوع از چیزی، و توسعاً به معنی صناعت و علم و قسم سخن به کار رود. (از اقرب الموارد ||). سرود و آواز طرب انگیز. (منتهی الارب). نغمه. راه ||. فریب. حيله. (فرهنگ فارسی معین): نهان نماند زیرا که کینه تو بلاست بلا نهان نتوان داشتن به حيله و فن. عنصری. کس نیامد به هیچ روی و نیافت نیکنامی به زرق و حيله و فن. فرخی. وزارت به اصل و کفایت گرفت وزیران دیگر به زرق و به فن. ناصر خسرو. خوی او ای پسر این است که دانا را نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن. ناصر خسرو. هر چند بشمار مر او را فن است خوار است سوی مرد ممیز فنش. ناصر خسرو. زلف بی آرام او پیرایه مهر است و ماه چشم خون آشام او سرمایه سحر است و فن. سوزنی. آیا به چه فن تو را توان دید ای در همه فن چو مرد یک فن. انوری. غم بیخ عمر می برد و من به برگ آنک دستی به شاخ لهُو به صد فن در آورم. خاقانی. تب زده لرزم چو آفتاب همه شب دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد. خاقانی. از چاه دی رسته به فن این یوسف زرین رسن وز ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته. خاقانی. او مرا در حصار کرده به فن من بر ایوان او حصار شکن. نظامی. در ره تاریک مردی جامه کن منتظر استاده بود از بهر فن. مولوی. گره بر سر بند احسان مزن که این زرق و شید است و تزویر و فن. سعدی. ملک الموت را به حيله و فن نتوانی که پنجه بر تابی. سعدی. به دلداری و چاپلوسی و فن کشاندش سوی خانه خویشتن. سعدی. - پرفن؛ پرحيله. مکار: چه دانست کو جادوی پرفن است بداندیش و بدگوهر و بدتن است. فردوسی ||. راه و روش. (فرهنگ فارسی معین). راه. روش. طرز. طریقه. طریق. اسلوب. شیوه. سان. (یادداشت مؤلف): در شعر مپیچ و در فن او چون اکذب اوست احسن او. نظامی. - حجاج فن؛ آنکه روش او چون روش حجاج بود. به کنایت، ستمکار و جبار: پادشهی بود رعیت شکن وز سر حجت شده حجاج فن. نظامی ||. دانش. هنر. علم: استاد حکمت من و شاگرد حکم دین کز چند فن فلاطن یونان شناسمش. فرخی. خجسته ذوفنونی، رهنمونی که در هر فن بود چون مرد یک فن. منوچهری. در همه فن صاحب یک فن تویی جان دو عالم به یکی فن تویی. نظامی. ملک دو حکمت به یکی فن دهند جان دو صورت به یکی فن دهند. نظامی. به اندک عمر شد در یادرونی به هر فنی که گفتی ذوفنونی. نظامی. کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی تا بر اهل حکمت و ارباب فن بگریستی. خاقانی. منصب تدریس خون گزید از آنک فن عزالدین بو عمران نماند. خاقانی ||. کار. عمل. اثر. (یادداشت مؤلف): دوست کاؤل شناخت دشمن و دوست شد چو عالم دورنگ در هر فن. خاقانی. بهر این مقدار آتش شاندن آب پاک و بول یکسان شد به فن. مولوی. موش تا انبار ما حفره زده ست وز فنش انبار ما ویران شده ست. مولوی ||. داو کشتی. (غیث). در اصطلاح کشتی گیران، کار. شیوه نبرد در کشتی: یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده سیصد و شصت فن (۱) فاخر بدانستی. (گلستان). سیصد و پنجاه ونه فن (۲) او را در آموخت مگر یک فن که در تعلیم او دفع انداختی. (گلستان ||). مص) راندن. (منتهی الارب). طرد. (از اقرب الموارد ||). فراموش کردن. (منتهی الارب ||). مغبون شدن ||. دیر داشتن وام و جز آن ||. آراستن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (۱) - در گلستان چ یوسفی (متن و همهء نسخه بدل ها): بند. (۲) - در گلستان چ یوسفی (متن و همهء نسخه بدل ها): بند.

فن.

[فَن] (ع ص، ا) هو فن علم؛ او نیکوپاینده و قیام ورزنده در علم است. (منتهی الارب).

فنا.

[ف] (ا) دارویی است که آن را به فارسی روباه تربک خوانند و به عربی عنب الثعلب. (فهرست مخزن الادویه).

فنا.

[ف] (ع ا) ج فناء. (منتهی الارب).

فنا.

[ف] (ع ا) فناء. رجوع به فناء شود.

فنا.

[ف] (ازع، امص) نابودی. (یادداشت مؤلف). فناء. (فرهنگ فارسی معین): و آنکه فزون آمد خود کم شود چون به همه حال جهان را فناست. ناصر خسرو. فانی نشود هر چه کآن بقا یافت زیرا که بقا علت فنا نیست. ناصر خسرو. گر اجناس و انواع باقی بدنند زبهر چه مر شخصها را فناست؟ ناصر خسرو. هر کس قدم در حرم عالم نهاد هر آینه بزودی بی شک داغ فنا به پیشانی او نهند. (قصص الانبیاء). طرفه مردی ام، چندین چه غم عمر خورم چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست. مسعود سعد. از زوال و فنا و انتقال... امن صورت بندند. (کلیله و دمنه). و یکی از ثمرات نیکوئی که از حیرت فنا و زوال دنیا فارغ زیست. (کلیله و دمنه). ای نقش زیاد طالع من در زایجهء فئات جویم. خاقانی. هین که فرش فنا بگسترند درنورد این بساط خرم را. خاقانی. - به فنا آوردن؛ کشتن. نابود کردن: ناگاه در سر ایشان افتاد و شمشیر در ایشان بست و خلقی به فنا آورد. (ترجمهء تاریخ یمنی). - به فنا رسیدن؛ مردن. کشته شدن: خلقی از دست او به فنا رسیدند. (ترجمهء تاریخ یمنی). و لشکر او بر دست نصر و اعوان او به فنا رسیدند. (ترجمهء تاریخ یمنی). - دار فنا؛ دنیا. دار فانی: در دار فنا اهل بقا خلق ندیده ست از اهل بقایی تو و در دار فنا بی. منوچهری. - فنا شدن؛ رجوع به فنا شدن شود. - فنا فرجام؛ ناپایدار. آنچه فرجامش فنا باشد: نامهء جاه فنا فرجام است آنچه جاوید بماند نام است. جامی. ترکیب های دیگر: - فنا کردن؛ فنا گردیدن. رجوع به این دو کلمه شود (||. اصطلاح تصوف) زوال شعور سالک است بر اثر استیلائی ظهور حق بر باطن وی، نیز به معنی سقوط و زوال اوصاف مذموم در مقابل بقاء که وجود و پدید آمدن اوصاف محمود است. فناء در شیخ تبدیل و تحول صفات مرید است به صفات شیخ و به عبارت دیگر فناء مرید است در مراد که اولین مرتبت فنا میباشد. (فرهنگ فارسی معین). فرق میان محو و فنا، و اثبات و بقا آن است که بقا بعد از فنا ذات صورت بندد و اثبات لازم نیست بعد از فنا ذات باشد چنانکه اثبات اخلاق مرضیه و اعمال حسنه بعد از محو ذمائم اخلاق و سیآت اعمال... و فنا افعال و صفات بکلی حاصل نشود الا- بعد از فناء ذات، و محو آن موقوف نیست بر محو ذات، پس محو و اثبات از فنا و بقا عامتر باشند. (از نفایس الفنون): به دل در خواص بقا میگیریم به جان زین خراس فنا میگیریم. خاقانی. بقا دوستان را فنا عاشقان را من آن عاشقم کز بقا میگیریم. خاقانی. ز خاکپاشی در دستخون فروماندیم ز پاکبازی نقش فنا فروخواندیم. خاقانی. رجوع به فناء و «فناء فی الله» شود.

فناء.

[ف] [عِ اِمَص] خلاف بقاء. (از اقرب الموارد). نیستی. نابودی. (یادداشت مؤلف): ینال باسباب الفناء بقاءها. (تاریخ بیهقی ||). (مص) سپری شدن. (منتهی الارب). عدم. (اقرب الموارد). نابود شدن. نیست شدن. نیست گردیدن. (یادداشت مؤلف). نیست شدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی ||). کلانسال شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). - فناء فی الله؛ فناء نفس. رجوع به فناء فی الله و فناء نفس و نیز رجوع به فنا شود.

فناء.

[فَنَ نَا] [ع ص] شجره فناء؛ درخت بسیارشاخ. (منتهی الارب).

فناء.

[ف] [ع ا] گرداگرد. ج، افسیه، فُنّی. (منتهی الارب). و صید، و آن ساحت پیش سرای است و نیز آنچه از جوانب آن امتداد یابد. ج، افسیه، فُنّی. (از اقرب الموارد). عتبه. جناب. و صید. درگاه. درگاه. آستان. آستانه. کریاس. سده. (یادداشتهای مؤلف): من بنده را همیشه به خدمت جناب رفیع این دولت و وسیلت به فناء معین این حضرت تشویق برکمال می بود. (سندبادنامه). در ملت محمد مرسل نداشت کس فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک. خاقانی. پس محمد صد قیامت بود نقد زآنکه حل شد در فنائش حل و عقد. مولوی. در تریع بناء و توسیع فناء و تشکیل اعطاف و از جاء آن ابواب تأتق تقدیم رفت. (ترجمه تاریخ یمینی).

فناء فی الله.

[فَاءُ فُلْ لَاه] [ع ا مرکب] (اصطلاح تصوف) تبدیل صفات بشریت به صفات حق تعالی و خصایص الهی است. (فرهنگ مصطلحات عرفا، سیدجعفر سجادی). فناء سه مرحله دارد: محو، طمس و محق. (فرهنگ فارسی معین، از تقریرات فاضل تونی). رجوع به هر یک از این کلمات شود ||. در تداول عام، بکلی فقیر و بی چیز شدن. (یادداشت مؤلف). - فناء فی الله شدن؛ یک بارگی تمام دارایی خود را از دست دادن. مفلس شدن. (یادداشت مؤلف).

فنائق.

[فَاءُ ع ا] [ع ا] ج فنیقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فنیقه شود.

فناء نفس.

[فَاءُ ن] [ترکیب اضافی، مرکب] (اصطلاح فلسفه و تصوف) یکی از مراتب قوه عقل عملی است، و آن بیرون آمدن از خودبینی و مقصور گردانیدن نظر است بر ملاحظه عظمت و جلال خدائی به نحوی که همه موجودات و کمالات آنها را مستهلک و ناچیز ببیند در جنب وجود و کمالات ذات باری تعالی. (تقریرات فاضل تونی ص ۱۲۸ از فرهنگ فارسی معین).

فنائی.

[ف] [ص نسبی] منسوب به فناء ||. فانی شونده. (فرهنگ فارسی معین): جسد کثیف فنائی. (جامع حکمتین ناصر خسرو). آن گفت این جهان نه فنائی است. سرمدی است این گفت کاین خطاست، جهان را از او فناست. ناصر خسرو.

فنائی.

[فَ] (اخ) (میر...) از جمله شعرای سلطان یعقوب خان است، و شخصی خوش طبع و خوش خلق بوده و این مطلع از اوست: من که از خود غیرتم آید که بینم روی او دیگری را چون توانم دید هم زانوی او؟ (از مجالس النفائس امیر علیشیر نوائی ترجمه فارسی ص ۳۰۸).

فنائی.

[فَ] (اخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان خوی در آذربایجان که دارای ۲۶۱ تن سکنه است. آب آن از رود قطور و محصول عمده اش غله، پنبه، حبوب و هنر دستی مردم جوراب بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فناپذیر.

[فَ پَ] (نف مرکب) آنکه فانی شود. فانی. مقابل فناپذیر. (فرهنگ فارسی معین). فناشونده و فانی. (آندراج).

فنا پذیرفتن.

[فَ پَ رُتَ] (مص مرکب) فانی شدن. نابود شدن: چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد. (کلیده و دمنه).

فنائیسم.

[فَ] (فرانسوی، ا) (۱) تعصب دینی ||. جانب داری شدید از یک فرقه یا یک حزب. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Fanatisme.

فنائیک.

[فَ] (فرانسوی، ص) (۱) متعصب در دین و مذهب. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Fanatique.

فناخر.

[فُ خَ] (ع ص) بزرگ جثه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). آنکه از باد پر گرداند سوراخ بینی را. (منتهی الارب). بزرگ بینی. (از اقرب الموارد).

فناخر.

[فَ خَ] (اخ) نام کوره ای است به فارس داخل اردشیرخره. (آندراج) (از معجم البلدان). اکنون جایی بدین نام نیست.

فناخره.

[فُخ ر] (ع ص) مؤنث فُناخر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فُناخر شود.

فناخسرو.

[فَن نا / فَخ ر] (اخ) کنیت او ابوشجاع است. (یادداشت مؤلف). در مآخذ تاریخ ایران مانند تاریخ سیستان، آثار الباقیه بیرونی و تاریخ بیهقی لقب عضدالدوله دیلمی است، و بصورت فناخسره نیز آمده است. جزء اول کلمه صورتی از لغت پناه است و بصورت فناخسرو هم در کتب آمده است. وی یکی از پسران سه گانه رکن الدوله حسن بن بویه بود و لقب دیگر او ابوشجاع است. بنابه گفته صاحب روضه الصفا در سال ۳۳۷ ه. ق. و به روایت حمدالله مستوفی در سال ۳۳۸ عمادالدوله ضمن وصیت خود او را جانشین خود کرد. از کارهای جالب فناخسرو فتح بغداد برای نخستین بار در دوره عباسیان بود ولی پس از فتح دوباره با خلیفه از در آشتی درآمد و خود به خدمت او رفت. از کارهای جالب دیگر او بنای بیمارستانی بزرگ در بغداد بود که بیست و چهار پزشک معروف زمان در آن کار میکردند. اصو دوستدار آبادانی و ایجاد آثار سودمند بود. درگذشت وی بر اثر بیماری صرع و ضعف شدید در هشتم شوال سال ۳۷۲ ه. ق. اتفاق افتاد. (از تاریخ دیالمه و غزنویان عباس پرویز): گرفتم فناخسروی نقش اول ز خسرو شدن جز فنائی نیابی. خاقانی. پلاس افکن آخور مرکبانش فناخسرو تخت گریان نماید. خاقانی. رجوع به عضدالدوله شود.

فناخسروگرد.

[فَن ناخُ رَگ] (اخ) [شیراز] به عهد دیلم چنان بود از آبادانی که جای سپاهیان در شهر نماند، پس عضدالدوله بیرون از شهر جایی ساخت و آن را «گرد فناخسرو» نام نهاد و بازاری نیکو در میان ایشان بساخت، و پس چنان خراب شد که این گرد فناخسرو اکنون مزرعتی است. (فارسنامه ابن بلخی). نام این محل را حمدالله مستوفی در نزهة القلوب «فناخسروگرد» آورده. در این ترکیب و ترکیب های مشابه مانند داراگرد و داراگرد. لفظ «گرد» به کسر اول به معنی شهر است. رجوع به داراگرد شود.

فناخسره.

[فَن ناخُ ر] (اخ) ابوشجاع عضدالدوله و تاج المله بن الحسن. (یادداشت مؤلف). در ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱ فناخسرو لقب عضدالدوله بصورت فناخسره آمده است. رجوع به فناخسرو شود.

فنادق.

[فَد] [ع ا] ج فندق. (از اقرب الموارد). رجوع به فندق شود.

فنادید.

[ف] [ع ا] ج فندأیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به فندأیه شود.

فنادیق.

[ف] [ع ا] ج فندق. کاروان سراها. (یادداشت مؤلف). فندق مسافرخانه است در تداول امروز. فنادق || ج فنادق، به معنی صحیفه حساب. (اقرب الموارد).

فَنار.

[ف] (۱) ترکی و مأخوذ از فار (۱) فرانسوی. چراغی که از اطراف محفوظ باشد. چراغ بادی. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فار شود. (۱) - Phare.

فَناروز.

[ف] (اخ) نام جایی و محلی است از سمرقند که شراب آنجا نیکو میشود. (برهان). مؤلف انجمن آرا این نام را تصحیف «فیاروز» میداند: باز تویی رنج باش و جان تو خرم با نی و با رود و با نبیند فناروز. رود کی. رجوع به فیاروز شود.

فَناری.

[ف] (اخ) علی بن یوسف بن محمد. از فقهای حنفی قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری است که در بروسه رشد کرد و به سمت قضای آنجا رسید و در همانجا به سال ۹۰۷ ه. ق. / ۱۴۹۷ م. درگذشت. او راست شرح الکافیة. (از اعلام زرکلی).

فَناری.

[ف] (اخ) محمد بن حمزه. از علمای منطق و اصول و قاضی القضاة بروسه بود و در نزد سلطان بایزید مقام ارجمند داشت. در سال ۸۳۳ ه. ق. به حج رفت و پس از بازگشت در حالیکه نابینا هم شده بود درگذشت. او راست: شرح ایساغوجی. عویصات الافکار. فصول البدایع فی اصول الشرائع. انموذج العلوم. شرح الفرائض السراجیه. تفسیر الفاتحه. وی به سال ۸۳۴ ه. ق. / ۱۴۳۱ م. درگذشت. (از اعلام زرکلی از الفوائد البهیة).

فَناسِین.

[ف س] (فرانسوی، ۱) (۱) بصورت ورقه های کوچک درخشان و بی رنگ متبلور میشود، این دارو بی بو و کمی تلخ است، در آب سرد و گرم کمی حل میشود. در الکل نیز به نسبت یک در شانزده الکل ۹۵ درجه قابل حل است. نام شیمیایی آن اکستیل پارااستانیلید (۲) است. (یادداشت مؤلف از درمانشناسی ج ۱). (۱) - Axetylparaacetanilide - (۲) - Phenacetine.

فَناسِقان.

[ف] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان ساوه که ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فَناسیون.

[] (مغرب، ۱) به عربی هرمس است. (فهرست مخزن الادویه).

فَناشدن.

[ف ش د] (مص مرکب) از میان رفتن. فانی شدن: بنگر نبات مرده که چون زنده شد به تخم آنکش نبود تخم چگونه فنا شده ست؟ ناصر خسرو. تا چون به قیل و قال مقالات مختلف از عمر چند سال میانشان فنا شدم. ناصر خسرو.

فناطیس.

[فَ] [عِ] جِ فَنطیس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فنطیس شود.

فناطیلوس.

[] (معرب، ا) به رومی مضممارالراعی است. (فهرست مخزن الادویه).

فناسالون.

[] (معرب، ا) به رومی فبانیس یونانی است که فاغره باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فناکت.

[فَ كَ] [اِخ] رجوع به فناکت شود.

فناکت.

[فَ كَ] [اِخ] شهری است به فرغانه که مشهور به بناکت است. (یادداشت مؤلف). از ماوراءالنهر است. (از نزهة القلوب چ لیدن ص ۲۱۷).

فناکده.

[فَ كَ دَ] [اِ مرکب] (از: فناء عربی + کده فارسی) خانه نیستی. (از فرهنگ فارسی معین): خانه ما کم از فناکده نیست چشم عنقا چراغ خلوت ماست. محمد اسحاق ||. دنیای فانی. جهان. (فرهنگ فارسی معین). دار فنا. دار فانی.

فنا کردن.

[فَ كَ دَ] [مص مرکب] نابود کردن. مقابل فنا شدن: دیده ما چون بسی علت در اوست رو فنا کن دید خود در دید دوست. مولوی.

فنا گردیدن.

[فَ گَ دِ] [مص مرکب] نابود شدن. فنا شدن. مقابل فنا کردن: اما سخن درست این باشد کز ذات و صفات خود فنا گردد. عطار. چون قلم از باد بد دفتر ز آب هرچه بنویسی فنا گردد شتاب. مولوی.

فنان.

[فَنَ] [عِ] [اِ] گورخر که تگ و رفتار گوناگون دارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حمارالوحش. (فهرست مخزن الادویه).

فنانا پذیر.

[فَ پَ] (نَف مَرکَب) مقابل فناپذیر. پایدار. ماندنی.

فناؤ.

[فَ] (ع ا) گاو کشت. ج، فنوات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). سگ انگور. (منتهی الارب). عنب الثعلب. (از اقرب الموارد ||). بار درختی است سخت سرخ که از آن قلائد سازند. ج، فنا. (منتهی الارب ||). عین الیدیک را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فنائی.

[فَ] (ص نسبی) فنائی. رجوع به فنائی شود.

فنء.

[فَنُءٌ] (ع ا) گروه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فناؤ.

[فَ نَءٌ] (ع اِص) بسیاری و افزونی. (منتهی الارب). کثرت. (از اقرب الموارد).

فنتل.

[فَ] (ع ص) زن کوتاه قامت (|| ا). گردن پیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنتق.

[فُتٌ] (ع ا) مهمان سرای. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خان السبیل. مانند فندق و معرب است. (از اقرب الموارد).

فنج.

[فَ] (معرب، ا) معرب فنگ است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): برگ فنج که به تازی بنج گویند اندر شراب انگوری پخته، پختنی بر چشم نهادن علاجی سودمند است. (ذخیره خوارزمشاهی).

فنج.

[فَ] (ص) دبه خایه بود، و غر همین بود. (اسدی). و به عربی مفتوق خوانند. (برهان). آنکه به علت فتق دچار باشد. (فرهنگ فارسی معین): عجب آید مرا ز تو که همی چون کشی آن کلان دو خایه فنج؟ منجیک (|| ا). گوشت زاید در فرج زن. (یادداشت مؤلف). بظُر. چو چوله. قرن، و آن عیبی است. (یادداشت دیگر ||). ص) زشت و قبیح. (برهان ||). بزرگ کلان. در این معنی از کلمه سنسکریت «پنج» به معنی وسیع و بزرگ گرفته شده است. (فرهنگ فارسی معین).

فنج.

[فَن] (ع ا) ماری که آزار به کسی نرساند. (برهان). مار خانگی. (یادداشت مؤلف).

فنج.

[فُن] (ع ا) کسانی که محبت آنها را ناخوش دارند. (منتهی الارب). الثقلاء. (اقراب الموارد).

فنجاب.

[ف] (ا) حالتی است که آدمی را در وقت در آمدن تب واقع شود، و آن خمیازه، کش واکش و کمانکش بدن باشد، و به عربی قشعریه و تمطی خوانند. (برهان). بیاستو. آسا. دهن دره. خمیازه. ثوباء. دهان دره. فزیدن. (یادداشت مؤلف ||). برف را نیز گویند. (برهان).

فنجاب.

[ف] (اخ) در تاریخ جهانگشای جوینی نام پنجاب است. رجوع به پنجاب شود.

فنجار.

[ف] (ا) آلوی گرد را گویند، و آن میوه ای است شبیه به زردآلو، رنگ آن زرد و بنفش و سبز، و رنگهای دیگر نیز میباشد ||. خشم و اعراضی که خوبان از روی عشوه و ناز کنند. (هفت قلزم).

فنجان.

[ف] (معرب، ا) معرب پنگان. از یونانی پنتاکس (۱). پیاله کوچک سفالین، بلورین یا چینی که در آن چای یا قهوه خورند. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Pinetax.

فنجان.

[ف] (اخ) دهی است از بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباد که دارای ۳۲۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، انگور، میوه و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فنجانه.

[فِ جَان / ن] (معرب، ا) تاسه کاری. (بحر الجواهر). پنگانچه. طرجهاره. طرجهاله. (یادداشت مؤلف).

فنج دبه.

[ف] (اخ) شهرکی است که پنج ده پیوسته به هم است و در نزدیکی مروالرود قرار دارد. (معجم البلدان). ناصر خسرو آن را به نام پنج دبه در اوایل کتاب سفرنامه نام برده و مدتی نیز در آنجا مانده است.

فنجِر.

[فَجَّ] (ص) شخصی را گویند که آلت مردی او بزرگ و گنده باشد. (برهان). فنجره. رجوع به فنجره شود.

فنجردیون.

[] (معرب، ا) خخم است. (فهرست مخزن الادویه).

فنجره.

[فَجَّ رَ / رِ] (ص) فنجِر. مرد ذکر بزرگ. (برهان). رجوع به فنجِر شود.

فنجریون.

[فَجَّ] (معرب، ا) فلنجیون. (فهرست مخزن الادویه). فنجیون. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فنجیون شود.

فنجش.

[فَجَّ / فُجَّ] (ع ص) فراخ، هرچه باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فنجگان.

[فُ] (اخ) یکی از قرای مرو است.

فنجگانی.

[فُ] (ص نسبی) منسوب به فنجگان که از قرای مرو است. (سمعانی).

فنجگرد.

[فَجَّ] (اخ) قریه ای است از قرای نیشابور. (معجم البلدان). اکنون وجود ندارد.

فنجل.

[فَجَّ] (ع ص) آنکه در رفتار پیش پاها را نزدیک نهد و پاشنه ها را دور. (منتهی الارب). الرجل الافجح. (اقرب الموارد ||). به معنی افجل است. (منتهی الارب). رجوع به افجل شود.

فنجل.

[فُجَّ] (ع ا) سیاه گوش. (منتهی الارب). عناق الارض. (اقرب الموارد). سیاه گوش. تفه. پروانه. فروانق. عنجل. (یادداشت مؤلف).

فنجله.

[فَجَلَّ] (عِصْم) دوری میان هر دو ساق و هر دو پای. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). رفتاری سست. (منتهی الارب). فَنَجَلِي. (اقرب الموارد).

فنجلی.

[فَجَلَا] (عِصْم) رفتاری سست با نرمی و فروهستگی. (منتهی الارب). رفتار ضعیف. (اقرب الموارد). فَنَجَلَةٌ. رجوع به فَنَجَلَةٌ شود.

فنجلی.

[فَجَلِي] (عِصْم) رفتاری به ضعف و سستی. (منتهی الارب). در اقرب الموارد به الف مقصور است نه یاء.

فنجلیس.

[فَجَا] (عِصْم) سر نره بزرگ. (منتهی الارب).

فنجنگشت.

[فَجَاگ / گُ] (اِ مرکب) پنج انگشت. (فرهنگ فارسی معین). بر وزن و معنی پنجنگشت است، و آن رستنی باشد که به عربی ذوخمسۀ اصابع و ذوخمسۀ اوراق خوانند. (برهان). فقد. (یادداشت مؤلف). اثلث است که به هندی سبناهو نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فجنوش.

[فَا] (اِ مرکب) معرب پنجنوش است که عبارت از خبث الحديد و هلیله و بلیله و آمله و عسل باشد، و آن را ممدالحوه نامند. (از حکیم مؤمن). گوارش فجنوش مرکب است از اخلاط هلیله کابلی، بلیله، آمله، پلپل، دارپلپل، زنجیل، سعد، شطرنج هندی، سنبل از هر یکی ده درمسنگ، و تخم شبت و تخم گندنا از هر یکی چهار درمسنگ، خبث الحديد سوده و چهارده روز به سرکه فرغار کرده و خشک کرده صد درمسنگ، با انگبین مصفی بسرشند و شش ماه نگاه دارند تا برسد. شربتی دو درمسنگ. بعضی مردمان در این گوارش مشک زیادت کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). در بحرالجمهر و برهان طریقه ترکیب و ساختن این گوارش گونه ای دیگر است ||. ریم آهن مصنوعی. (غیاث). اکسید آهن را گویند که عبارت از ترکیب اکسیژن با آهن است ||. پادزهر گاوی که کیسه زهره گاو است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پنجنوش شود.

فنجه.

[فَجَا / جَا] (اِ) پنجه. (یادداشت مؤلف ||). خمسه مسترقه. پنجه دزدیده. پنجه گزیده. (یادداشت مؤلف).

فنجی.

[فَا] (اِ) پنجه. پنج روزی. (یادداشت مؤلف). خمسه مسترقه. اندرگاهان. فنجه دزدیده. (یادداشت مؤلف ||). درمی بوده است چون توتکی و کژکی. (یادداشت مؤلف از نسخه اسدی).

فنجیدن.

[فَدَ] (مص) خمیازه. خود را کشیدن پیش از آنکه تب به هم رسد، و آن را به عربی قشعیریه و تمطی گویند، و در حالت خمار شراب و خمار خواب نیز این حالت به هم میرسد. (برهان). رجوع به فنج شود.

فنجیون.

[فَ] (معرب، ا) معرب لاتینی پتزیون (۱). گیاهی است از تیره بیگزاسه از رده دولپه ای های جدا گلبرگ. برگهایش منفرد و گلهایش دوپایه و میوه اش سته است. منشأ این گیاه از جاوه و تمام اعضای آن سمی است. از دانه هایش عصاره هایی به دست می آورند که به عنوان مسهل به کار میرود. فنجیون. فلنجیون. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Pangium.

فنج.

[فَ] (ع مص) کم از سیری خوردن آب را. (منتهی الارب). آب نوشیدن اسب کمتر از سیری. (اقراب الموارد).

فنج.

[فَ] (ع ا مص) چیرگی. (منتهی الارب (||)). (مص) چیره شدن ||. خوار کردن ||. کوفتن و شکستن استخوان بی جدایی و بی خون آلودگی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فنخر.

[فُخُ] (ع ص) بزرگ جثه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فُناخر شود.

فنخر.

[فِخِ] (ع ص) سخت و درشت که در سُرون زدن باقی باشد. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فنخره.

[فُخُ رَا] (ع ص) زن بزرگ جثه. (از اقراب الموارد). مؤنث فنخر. (منتهی الارب).

فنخره.

[فَخِ رَا] (ع مص) سوراخ بینی گشاده را پرباد گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فن خوردن.

[فَخُوْرُ / خُوْرُ دَا] (مص مرکب) دغا خوردن. (غیاث). فریب خوردن.

فنخیر.

[ف] [ع ص] مرد بسیار نازنده و فخرکننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). (۱) سنگ مانندی است نرم و بزرگ که بر بالای کوه برآمده و جدا باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فند.

[ف] [ا] بند. پند. مکر و حيله. (فرهنگ فارسی معین). صورتی از فن عربی نیست بلکه صورتی از بند است. (یادداشت مؤلف). مکر. حيله. زرق. فریب. سالوسی. (یادداشت دیگر). ترفند. (انجمن آرا): نیز ابا نیکوان نمادندت جنگ فند لشکر فریاد نی خواسته نی سودمند. رودکی. - فند و فعل؛ رجوع به این ماده شود || نقطه ||. سخن بیهوده و بیفایده ||. خال را نیز گویند، خواه خال عارضی و خواه خال اصلی. (برهان ||). ص) درخور. مناسب. باب... (یادداشت مؤلف): فند دندان پیران است؛ یعنی باب دندان آنهاست، یا این کار فند توست؛ یعنی برای تو مناسب است، یا ارزان مناسب. فند کاسب؛ مناسب برای آدم کم بضاعت. (از یادداشتهای مؤلف).

فند.

[ف] [ع ا] کوه بزرگ || شاخ درخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). گونه، که اخص از جنس است. (منتهی الارب). نوع. (اقرب الموارد ||). قوم فراهم آمده ||. زمین باران نارسیده ||. پاره ای از کوه به درازا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، فنود، افناد. (اقرب الموارد)

فند.

[ف] [ن] [ع ا] دروغ. (منتهی الارب ||). درماندگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). ناسپاسی. (منتهی الارب). کفر نعمت. (اقرب الموارد ||). سستی عقل و رای از پیری و بیماری. (منتهی الارب ||). مص) تباه خرد شدن از کلانسالی ||. خطا کردن در قول و رای ||. دروغ گفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فند.

[ف] [ا] دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند که دارای ۳۸۴ تن سکنه است. آب آن از حبله رود و محصول عمده اش غله، پنبه، بنشن، مختصری انار، انجیر و کار دستی مردم بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فندادیقون.

[] (مغرب، ا) معجونی است از زنجبیل، پلپل، سنبل، مصطکی، عود بلسان، تخم کرفس، زیره، پودنه دشتی و ساذج هندی با انگبین مستعمل در طب قدیم. (از ذخیره خوارزمشاهی).

فنداق.

[ف] [ع ا] نامه حساب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فنداوه.

[فِ وَ] (ع ص، ا) قدوم فنداوه؛ تیشه تیز، و فندایه تیز. (منتهی الارب). رجوع به فندایه و فنادید شود.

فندأه.

[فِ دَاء] (ع ا) تیشه تیز. (منتهی الارب). رجوع به فندایه شود.

فندایه.

[فِ دَاءِی] (ع ا) تبر. ج، فنادید بر غیر قیاس. (منتهی الارب).

فندخت.

[فِ دُ] (اخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند که دارای ۶۷۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، زعفران و کار دستی زنان بافتن قالیچه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فندر.

[فِ دُ] (ا) کندر. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کندر شود.

فندر سک.

[فِ دِ رِ] (اخ) دهستانی است از بخش رامیان شهرستان گرگان که دارای ۲۴ آبادی و در حدود شش هزار تن سکنه است. دهات عمده آن عبارتند از خان بین، کلوکن، دارکلاته، بووان فارس، ودلند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فندر سکی.

[فِ دِ رِ] (ص نسبی) منسوب به فندر سک.

فندر سکی.

[فِ دِ رِ] (اخ) (میر...) رجوع به ابوالقاسم (فندر سکی) شود.

فندری.

[فِ دِ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاهی که دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از نهر حبیب الله و رودخانه تالار و محصول عمده اش غله، برنج، صیفی و مختصر توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فند زمانی.

[فِ دِ زِ] (اخ) سهل بن شیبان بن ربیع بن زمان، از بنی بکر و یکی از شعرای جاهلی است و در زمان خود سید بکر و پیشوای آن بود. در جنگ بکر شرکت جست و در حدود یکصد سال عمر کرد. در دیوان الحماسه از شعر او نمونه ای هست. وفاتش در حدود

۹۰ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

فندسه.

[فَدَس] (ع مص) دویدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فندش.

[فَدَ] (ع ص) غلام فندش؛ کودک هوشیار و توانا و سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فندشه.

[فَدَش] (ع مص) چیره شدن ||. غلبه کردن. (منتهی الارب).

فندق.

[فَدُ / فَدُ] (۱) درختی است از تیره پیاله داران و از دسته فندقها که در مناطق گرم و معتدل نیمکره شمالی میروید. برگهایش دارای بریدگیهای مضاعف است و پهنک برگها در سطح خلفی دارای پرز میباشند. گلهای نر این گیاه از گلهای ماده جدا هستند ولی هر دو بر روی یک پایه قرار دارند بنابراین فندق جزو گیاهان یکپایه است. گلهای نر در بهار تشکیل سنبله های درازی میدهند و گلهای ماده تشکیل اعضاء پیاله مانند قرمزی را میدهند که پس از باروری میوه فندق در داخل این پیاله ها تشکیل میشود. تکثیر این گیاه اکثر بوسیله قلمه یا خوابانیدن صورت میگیرد. مغز دانه فندق به مصرف خوراک انسان میرسد و از آن روغنی هم میگیرند که در عطرسازی به کار میرود. جلوز. بندق. شجره الجلوز. جوز فطس. قویون. فندق آجاجی. (فرهنگ فارسی معین). جلوز. بندق. (یادداشت مؤلف). اگر مغز آن را با انجیر و سداب بخورند زهر کار نکند. (برهان): اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ ز عتابم نیابد جز تو کس رنگ. نظامی. فندقی رنگ داده عنابش گشته شنگرف سوده سیمابش. نظامی. تات چو فندق نکند خانه تنگ بگذر از این فندق سنجاب رنگ. نظامی. آهشان فندق سربسته و چون پسته همه ز استخوان ساخته خفتان به خراسان یابم. خاقانی. سربسته همچو فندق اشارت همی شنو میپرس پوست کنده و بادام کآن کدام؟ خاقانی. ترکیب ها: - فندق بستن؛ فندق بند. فندقچه. فندق زدن. فندق زنان. فندق سنجاب رنگ. فندق سیم. فندق شکستن. فندق شکل. فندق شکن. رجوع به هر یک از این کلمات شود. - فندق صحرايي؛ گونه‌ه وحشی درخت فندق را گویند که در جنگلها میروید. فندق وحشی. (فرهنگ فارسی معین). - فندقلو؛ رجوع به این کلمه شود. - فندق وحشی؛ فندق صحرايي. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب فندق صحرايي شود. ترکیبات های دیگر: - فندقه؛ فندق هندی. فندقی کردن. رجوع به هر یک از این کلمات شود ||. کنایه از لب معشوق هم هست. (برهان ||). کنایه از سرانگشت محبوب. (فرهنگ فارسی معین). ظاهراً از نظر خضاب دادن سرانگشت به حنا و جز آن، آن را به فندق تشبیه کنند، چه فندق بستن به همین معنی است: فرنگیس بگرفت گیسو به دست به فندق گل ارغوان را بخست. فردوسی. به مشکین کمند اندر افکند چنگ به فندق گلان را به خون داد رنگ. فردوسی. ز بادام بر ماه مرجان خرد گهی ریخت، گاهی به فندق سترد. اسدی. رجوع به کلمات مرکب با فندق شود.

فندق.

[فَدُ] (ع ۱) کاروانسرا. ج، فنادق. (فرهنگ فارسی معین). مهمانسرای. (منتهی الارب). خان السبیل. فنتق. (اقرب الموارد).

مهمانخانه. هتل. (یادداشت مؤلف): در فندق تو بُود دکانش صد کوزه و مغز در دهانش. خاقانی.

فندقا.

[فَ دُ] (اخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان که دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، حبوب و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فندقاپشته.

[فَ دُ پُ تَ] (اخ) دهی است از بخش آستارای شهرستان اردبیل که دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از رود و چشمه و محصول عمده اش غله، ذرت و ذغال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فندق بستن.

[فَ دُ بَ تَ] (مص مرکب) سرانگشتان به حنا رنگین کردن. (غیاث). حنا بستن به سرانگشتان، چنانکه به فندق مانند. (آندراج). فندقی کردن: از سرانگشت حسرت میخورم خونابها کز حنا جانانه فندق بسته بر عنابها. رهی شاپور (از آندراج). رجوع به فندق بند و فندقی کردن شود.

فندق بند.

[فَ دُ بَ] (ا مرکب) سرهای انگشتان که به حنا رنگ کرده باشند. (آندراج). رجوع به فندق بستن و فندقیه شود.

فندقچه.

[فَ دُ چَ / چَ] (ا مرکب) خضاب که بر سرانگشتان تا محاذات بن ناخن کنند. (یادداشت مؤلف). سرانگشتی. سرانگشت خضاب کرده. (از یادداشت دیگر). فندق بند. رجوع به فندق بند و فندق بستن شود.

فندق زدن.

[فَ دُ زَ دَ] (مص مرکب) آن باشد که دست چپ را مشت کرده و سرانگشت سبابهء دست راست را به نوعی مابین انگشت وسطی و سبابهء دست چپ زنند که از آن صدا برآید، چنانکه در میان لولیان و مطربان مستعمل است. (آندراج). بشکن زدن. رجوع به فندق زنان شود.

فندق زنان.

[فَ دُ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال فندق زدن. در حال بشکن زدن: فلک فندق زنان در عهد پیری به صیثش رقص دوران مینماید. شرف شفروه (از آندراج).

فندق سنجاب رنگ.

[فَ دُ قِ سَ رَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایت از زمین است. (برهان): تات چو فندق نکند خانه تنگ بگذر از این فندق سنجاب رنگ. نظامی.

فندق سیم.

[فَ دُ قِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایت از ستاره های آسمان باشد. (آندراج) (برهان).

فندق شکستن.

[فَ دُ شِ كَ تَ] (مص مرکب) کنایه از بوسه دادن و گرفتن. (آندراج) (انجمن آرا) (غیاث) (بهار عجم) (برهان). شاهدی برای این معنی به نظر نرسید.

فندق شکل.

[فَ دُ شِ / شِ] (ص مرکب) گنبدی. کروی شکل. به کنایت، فلک: این فندق شکل فستقی رنگ بر فندقهء سرم زند سنگ. نظامی.

فندق شکن.

[فَ دُ شِ كَ] (نف مرکب، مرکب) آلتی که بدان پوست فندق شکسته و مغز بیرون آورند. (یادداشت مؤلف ||). آنکه بوسه بر زیباییان زند. نعت فاعلی مرخم از فندق شکستن به معنی بوسه زدن: ما به بوسه بر لب ساقی شده فندق شکن او فغان ز آن پستهء شکر فشان انگیخته. خاقانی ||. نیز به معنی خود بوسه است: من کیم کز شکر و پستهء تو بوس فندق شکنت نارم جست. خاقانی.

فندقلو.

[فَ دُ] (اخ) دهی است از بخش ترک شهرستان میانه که دارای ۶۴۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فندقه.

[فَ / فُ دُ قِ / قِ] (۱) گونه ای میوه خشک ناشکوفه که میوه فقط حاوی یک دانه است و این دانه آزاد است و به انساج میوه اتصالی ندارد. بهترین نمونه این میوه ها فندق است که میان بر آن چوبی و سخت میشود ولی برون بر و درون بر میوه بصورت پوستهء بسیار نازکی خارج و داخل میان بر را پوشانده و دانه بطور آزاد در داخل قرار گرفته و محتوی مواد اندوختهء فراوانی است، به عبارت دیگر آنچه بنام پوست چوبی فندق شکسته و دور ریخته میشود عبارت از قسمتهای سه گانهء میوه است. برخی میوه ها ممکن است از دو فندقه درست شده باشند مانند نباتات تیرهء جعفری، و برخی ممکن است از چهار فندقه به وجود آمده باشند مانند نباتات تیرهء گاوزبان و نعناع، و بعضی میوه ها ممکن است از چندین فندقه تشکیل شده باشند مانند میوهء آلاله و توت فرنگی. فندق میوه وقتی که به درخت است از پیالهء سبزرنگی احاطه شده و این پیالهء سبزرنگ عبارت است از مجموع کاسبرگها و برگک زیر گل. (از فرهنگ فارسی معین ||). هر چیز کروی به شکل فندق. فندق شکل. فندقی: این فندق شکل فستقی رنگ بر فندقهء سرم زند سنگ. نظامی.

فندق هندو.

[فَ دُقِ هِ] (ترکیب وصفی، مرکب) فندق هندی. رجوع به فندق هندی شود.

فندق هندی.

[فَ دُقِ هِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رته است که به هندی ریتفه نامند. (مخزن الادیویه). گیاهی است از تیره بقلولات که در غالب نواحی آمریکا و آفریقا و آسیا از جمله جنوب ایران میروید. شاخه هایش دارای خارهایی است به رنگ زرد و در قاعده برگهایش نیز یک زوج خار کوچک دیده میشود. برگهایش مرکب و به بزرگی سی سانتیمتر است. گلهایش زردرنگ و میوه اش نیام و دارای یک یا دو دانه است. قسمت مورد استفاده این گیاه دانه های آن است که مورد استفاده طبی دارد. بعلاوه از دانه های آن میتوانند مقادیری روغن گیاهی استخراج کنند. طعم دانه های این گیاه تلخ است ولی در طب بعنوان ضد کرم و ضد تب نوبه و تقویت از آن استفاده میکنند. گیاه مذکور در بلوچستان به مقدار زیاد میروید. قارچ. رته. ریتفه. اطيوط. اطموط. ریتفه. تخم ابلیس. (فرهنگ فارسی معین).

فندقی.

[فَ دُقِ] (ص نسب) منسوب به فندق. به رنگ فندق. (یادداشت مؤلف ||). نامی است که به سگان دهند. (یادداشت مؤلف ||). فندقه. سرانگشت خضاب کرده. فندق بند. - فندقی کردن؛ مرادف فندق بستن. (آندراج). خضاب کردن سرانگشت ها را: تا که سرانگشت تاک کرد خزان فندقی کرد چمن پرنگار پنجه دست چنار. خاقانی. رجوع به فندق بستن شود.

فندق.

[فُ دُقِ] (ا) فندق. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به فندق شود.

فندق.

[فَ دَقِ] (ا) آلتی است فلزی که در آن سنگ مخصوص و فتیله تعبیه کرده اند و با آن آتش روشن کنند. غالباً برای آتش زدن سیگار به کار رود. (فرهنگ فارسی معین).

فند و فعل.

[فَ دُ فِ] (ترکیب عطفی، مرکب) حیل و مکر و اعمال تباه، و بیشتر در صفت زنان آرند و اراده بی عفاف از آن کنند. اعمال نهانی و حیل کاری های زشت زن. حیل و مکر، خاصه در زنان. (یادداشت مرحوم دهخدا). فسق. فجور. حیل و تزویر. (یادداشت مرحوم دهخدا): چه فند و فعلها! و رجوع به فعل شود.

فندی.

[فِ] (ع) پاره ای از کوه جز فدره ||. سنگ بزرگ بیرون بسته از سر کوه. (منتهی الارب). رجوع به فندی شود.

فندیروء.

[فِ رَا] (ع ا) پاره و تودہء بزرگ از خرما || سنگ بزرگ بیرون جسته از سر یا بن کوه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). منتهی الارب این معانی را در ذیل فندیروء نیز آورده است || پاره ای از کوه جز فندیروء. (منتهی الارب). ج، فنادیر. (اقراب الموارد ||). سنگ گردی را گویند که از سر کوه بغلطانند. (برهان ||). کندر. (فهرست مخزن الادویہ).

فندیسجان.

[فِ اِخ] قریہ ای است از قرای نہاوند کہ نظام الملک را در آن قریہ کشتند. (معجم البلدان). امروز دہی بدین نام نیست.

فندین.

[فِ اِخ] دہی است بہ مرو. (معجم البلدان). از آن دہ است فقیہ محمد بن سلیمان فندینی. (منتهی الارب). و از آنجاست شیخ شہیر فضیل بن عیاض. (یادداشت مؤلف). روستائی است بہ مروالرود ابو مسلم خراسانی صاحب الدعوۃ از آنجاست. (یادداشت دیگر).

فندینی.

[فِ اِص] (ص نسبی) منسوب بہ فندین کہ از قراء قدیم مرو است در پنج فرسخی. (سمعانی).

فنز.

[فَنَ] (از ترکی، ا) (از ترکی فنار) آلتی فلزی کہ دارای قوہء ارتجاعی است: فنر ساعت. (فرہنگ فارسی معین). آہنی قابل خمیدن و پیچ خوردن کہ در ساعت، پیانو، تختخواب بصورت مارپیچی بہ کار رود و نیز در حشو صندلی و نیمکت و غیرہ گذارند. (یادداشت مؤلف ||). وسیلہ ای است در اتومبیل کہ بین اطاق و شاسی اتومبیل نصب میشود و کار آن جلوگیری و عکس العمل در مقابل تکانهای شدید و ضربہ های ناشی از دست اندازہاست. فنر اتومبیل دو نوع است، یکی فنر لولہ ای کہ از فولاد خشک مارپیچ ساخته میشود، دوم فنر اکسل کہ مجموعہ ای است از صفحات پولادین بلند و کم عرض کہ اندازہ های مختلف دارند و بہ نسبت طول و وضع قرار گرفتن آن را کہ بلندتر از ہمہ است شاہ فنر و آن را کہ بلافاصلہ پس از آن قرار دارد وزیر فنر مینامند. (فرہنگ فارسی معین ||). قسمی لالہ کہ با فتری کہ در آن تعبیه شدہ است شمع را بقدر ضرورت پیوستہ بسوی بالا برآرد، و نیز قسمی فانوس است کہ شمع در آن سوزد و بجای روپوش کرباس شیشہ دارد. (از یادداشتہای مؤلف).

فنری.

[فَنَ] (ص نسبی) آنچه مانند فنر باشد || آنچه در آن فنر بہ کار رفتہ باشد: تبنان فنری. تختخواب فنری. (یادداشت مؤلف).

فنزبور.

[] (اخ) نام قدیم مرکز ایالت مکران. (از نزهۃ القلوب چ لیدن ص ۲۶۲).

فنزج.

[فَ زَ] (معرب، ا) معرب پنجگک. پنجه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پنجه شود ||. رقصی است مرعجم را، و آن چنان است که جمعی دست یکدیگر را گرفته، رقصند. (آندراج) (منتهی الارب).

فنزر.

[فَ زَ] (ع ا) خانه ای که بر یک چوب سازند که به درازی نزدیک شصت گز باشد (!) جهت طلایه و دیده بانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنس.

[فَ نَ] (ع ا) نیاز و حاجت که به خاک نشاند و خوار و هلاک سازد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فن ساختن.

[فَ تَ] (مص مرکب) حيله ساختن. حيله کردن. تدبير کردن : دل شیرین حساب شیر میکرد چه فن سازد، در آن تدبير میکرد. نظامی. بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت بیمایه زبون باشد هرچند که بستیزد. سعدی.

فنسجان.

[فَ سَ] (اخ) شهری است در نواحی فارس از کورهء دارابجرد. (معجم البلدان).

فنشخه.

[فَ شَخَ] (ع مص) مانده گردیدن ||. درنگ کردن سپس ماندن در کاری ||. پای از هم جدا داشتن وقت شاشیدن ||. پیر و کلانسال گردیدن مرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنصور.

[فَ] (اخ) شهری است بزرگ به هندوستان، جای بازرگانان، و از آن کافور بسیار خیزد و بارگه دریاست. و ملک فنصور را سطوها خوانند و او را مملکتی جداست. و اندر ناحیت فنصور ده پادشاست همه از دست سطوها. و هدنجیره از این ناحیت است. (حدود العالم). نام این شهر بصورت قیصور نیز آمده است : به برت ماند کافور که در فنصور است به دلت ماند پولاد که در ایلاق است. رافعی.

فنصوری.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فنصور ||. نوعی کافور که از فنصور آرند و پست تر از ریاحی و بهتر از مولی. (یادداشت مؤلف).

فنتاس.

[فَ] (ع ا) حوضچه ای در کشتی که زهاب آبهای کشتی در آن جمع گردد. (فرهنگ فارسی معین). حوض کشتی که در آن

نشانه آب آن گرد آید ||. آوندی ساخته از چوب در کشتی که در آن آب خوردن نهند. (منتهی الارب). بشکه ای در کشتی که در آن آب شیرین ریزند. (فرهنگ فارسی معین): جهازات را مکملکل گردانید و فنطاسها که اوانی آب باشد چون دیده عشاق از اشک مالمال ساخت. (تاریخ و صاف ||). کاسه ای که بدان آب شیرین بخش نمایند. (منتهی الارب).

فنتاعطا.

[] (ا) به سریانی شجره الكلب است. (فهرست مخزن الادویه).

فنتافلون.

[فَ ف] (مغرب، ا) به یونانی رستنی باشد که آن را پنجنگشت خوانند. (برهان). ذوخمسۀ اوراق. (مخزن الادویه). نباتی است که آن را پنجنگشت گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). بنطابلون. فنتافلن. (فرهنگ فارسی معین).

فنتافلون.

[فَ طَ ف] (مغرب، ا) فاوانیاست، و به یونانی عودالصلیب نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فنتافلون شود.

فنتلیس.

[فَ طَ] (ع ص) سر نره بزرگ. (منتهی الارب).

فنتلیقون.

[] (مغرب، ا) زراوند است. (فهرست مخزن الادویه).

فنتلیس.

[فَ] (ع ا) نره. (منتهی الارب ||). بینی فراخ سوراخ گسترده سر. (منتهی الارب). ج، فنتلیس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). (ص) مرد ناکس از جانب ولادت. آنکه از اصل پست باشد ||. مرد پهن بینی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنتلیسه.

[فَ / فَ سَ] (ع ا) بینی خوک. (منتهی الارب). و بینی گرگ را هم گفته اند. (اقرب الموارد): هو منیع الفنتلیسه؛ یعنی استوار رای و دانش و صاحب ننگ و عار است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فرطوسه و فرطیسه شود.

فنع.

[فَ نَ] (ع مص) فزون و بسیار گردیدن مال کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). بالیدن (||. إمص) نیکویی. (منتهی الارب ||). جوانمردی و مردمی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). فرونی. (منتهی الارب). فضل کثیر. (اقرب الموارد ||). نشر آوازه نیک (||. ا) تیزی بوی مشک. (منتهی الارب). بوی مشک. (اقرب الموارد ||). ص) نیکوآوازه. (منتهی الارب ||). افزون

از هر چیز. (از اقرب الموارد).

فنج.

[فَن] (ع ص) مرد بسیار مال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنعِم.

[فَنِم] (ع جملهء فعلیه) پس چه خوب است. مرکب از «فَ» + نِعَم، فعل مدح. - فنعِم المَطْلُوب؛ پس چه خوب. موافق مطلوب است. بسیار خوب. (از یادداشتهای مؤلف).

فَنقَلِی.

[فَنَغِ] (ص) در تداول، کوچک. فسقلی. فنقلی. رجوع به فسقلی و فنقلی شود.

فَنفَع.

[فَفَا] (ع ا) به عربی فاره است. (فهرست مخزن الادویه).

فَن فَن.

[فَفِ] (ا صوت) حکایت صوت بینی در حالت زکام. (یادداشت مؤلف). رجوع به فن و فن شود.

فَنفَنَةُ.

[فَفَن] (ع مص) از سستی پراکنده کردن شتران را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فَنقِ.

[فُن] (ع ص) جاریهٔ فنق؛ دختر نازپرورده نازک اندام || ناقهٔ فنق؛ شتر مادهء جوانهء فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). (ص، ا) ج فنیق. (منتهی الارب). اقرب الموارد در این مورد به سکون ثانی ضبط کرده است.

فَنقَع.

[فَقَا] (ع ا) مرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فَنقَع.

[فُقَا] (ع ا) موش. (منتهی الارب). مانند قنقع. (اقرب الموارد).

فَنقَعَةُ.

[فَ / فُ قَ عَ] (ع ۱) دبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سرین. (منتهی الارب).

فقلی.

[فِ قِ] (ص) فنغلی. فسقلی. کوچک و ناچیز. (از فرهنگ فارسی معین).

ففقور.

[فُ] (ع ۱) سوراخ شرم انسان. (منتهی الارب). فُفقورَةُ.

ففقورَةُ.

[فُ رَا] (ع ۱) ففقور. (منتهی الارب). رجوع به ففقور شود.

فنک.

[فُ / فِ] (ع ۱) پاره ای از شب. (منتهی الارب). ساعتی از شب، و گویند پاره ای از آن. (اقرب الموارد ||). در. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). منتهی الارب در این معنی فقط به کسر اول ضبط کرده است.

فنک.

[فَ] (ع ۱) درو بن مردم. (منتهی الارب ||). شگفتی. (از اقرب الموارد ||). مص ستم کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). ستهیدن. (منتهی الارب ||). چیره شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). دروغ گفتن. (منتهی الارب). در اقرب الموارد این معنی برای مصدر فنوک آمده است ||. به شگفت آمدن. (منتهی الارب ||). پیوسته طعام خوردن و بازماندن و ننگ نداشتن. (منتهی الارب). رجوع به فنوک شود.

فنک.

[فَ] (۱) هندوانه ابوجهل. (فرهنگ فارسی معین). حنظل. حرمل. (فهرست مخزن الادویه): تلخی خصمش ار به شهد رسد باز نتوان شناخت شهد از فنک. فرخی. رجوع به فنک شود.

فنک.

[فَ] (۱) جانوری است. فنک زالو. رجوع به فنک شود.

فنک.

[فَ نَ] (۱) گونه ای روباه کوچک اندام که بنام روباه خالدار نیز موسوم است. قدش کوتاه و پوستش قرمز و پشتش دارای موهایی است که انتهای آنها سفید است. قارساق. (فرهنگ فارسی معین). نام جانوری باشد بسیار موی که از پوستش پوستین سازند، و بعضی گویند نوعی از پوست باشد که آن از سنجاب گرمتر و از سمور سردتر است. (برهان). دله، که جانوری است، پوستین وی

بهترین و گرانبمایه ترین از انواع پوستین هاست. (منتهی الارب). میان روباه و سمور بود [در گرم داشتن تن]. (از ذخیره خوارزمشاهی). اسم فارسی قرساق است، و آن پوستی است سفید و سرخ و ابلق و حیوان او از سنجاب بزرگتر است و از بلاد روس و ترک آرند. خوشبوی و گرمتر از سنجاب و قاقم است و سردتر از سمور و لباس او موافق جمیع امزجه است خصوصاً جهت اطفال. (از حکیم مؤمن): و این موپهای ددگان که اندر جهان اند چون روباه و سمور و سنجاب و فنک و آنچه بدین ماند پیراستن و اندر پوشیدن، رسم وی آورد. (تاریخ بلعمی). از این ناحیت مشک بسیار خیزد و روباه و سمور و سنجاب و فنک و سیبجه. (حدود العالم). نرم چون موی فنک گردد حجر بر پشت آن تیز چون خار خشک گردد گهر در کام این. عبدالواسع جبلی. به نرمی چون فنک گردد کشف را بر بدن خارا به تیزی چون خشک گردد صدف را در دهن گوهر. عبدالواسع جبلی. نرم گردد چون فنک بر پشت آن سنگ گران تیز گردد چون خشک در کام آن در خوشاب. عبدالواسع جبلی. آسمان خود سال و مه پاینده این دستان کند در دیش با خیش دارد در تموزش با فنک. انوری. گر چو سکلابی به دریا در شود پوستینش کند خواهم چون فنک. جامی. شام را بر فرق بنهاده کلاهی از سمور صبح را در بر فکنده پوستینی از فنک. نظام قاری. ز روی موی شکافی فنک حدیثی گفت کز او سپهد قرساق داشت آن باور. نظام قاری. ترکیب ها: - فنک پوش؛ فنک داشتن. فنک عارض. رجوع به این کلمات شود ||. به معنی زلوه هم آمده است، و آن جانوری است که خون از بدن آدمی بمکد. (برهان). به این معنی بیشتر فرهنگها به سکون ثانی و کاف فارسی ضبط کرده اند. رجوع به فنک شود ||. شمع ماندی که دزدان و شبروان بر دست گیرند، و هرگاه خواهند که روشن شود دست را بجانب بالا تکان دهند، و چون خواهند که فرو نشانند بجانب پائین تکان دهند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فتر (معنی آخر آن) شود.

فنک.

[۱] جزئی است از ده هزار جزء شبانروز. (کشاف اصطلاحات الفنون).

فنک.

[فَنَ] (اخ) قریه ای است از سمرقند در نیم فرسخی. (سمعانی).

فنک پوش.

[فَنَ] (نف مرکب) آنکه جامه از پوست فنک به تن دارد. فنک پوشنده. فنک پوشیده: چو درویشی، به درویشان نظر به کن که جرم خود به عوری کرد عوران را فنک پوش زمستانی. خاقانی. صبح فنک پوش را ابر زره در قبا برده کلاه زرش قندز شب را ز تاب. خاقانی. هند و خزرش دو حلقه در گوش آن قندزدار و این فنک پوش. خاقانی (تحفه العراقین).

فنگد.

[فَنَكْ] (اخ) از قرای نسف. (معجم البلدان).

فنک داشتن.

[فَنَاتْ] (مص مرکب) فنک به تن داشتن. فنک پوشیدن. فنک پوش بودن: چون شد هوا سنجاب گون گیتی فنک دارد کنون در طارم آتش کن فزون، روباه خزران بین در او. خاقانی.

فنگدی.

[فَ كْ] (ص نسبی) منسوب به فنگد که از قرای نسف است. (سمعانی).

فنگ عارض.

[فَ نَ ر] (ص مرکب) آنکه صورتش لطیف و درخشان بود چون پوست فنگ. زیباروی. لطیف روی: ساقیان ترک فنگ عارض قندزمرگان کز رخ و زلف حبش با خزر آمیخته اند. خاقانی. رجوع به فنگ شود.

فنگی.

[فَ نَ] (ص نسبی) منسوب به فنگ که از قرای سمرقند است. (سمعانی).

فنگی.

[فَ نَ] (حامص) فنگ بودن. مانند فنگ شدن یا بودن. به کنایت، لطافت. لطیف و نرم بودن: ای که خرچنگ و خارپشتی تو صدفی آید از تو نه فنگی. انوری.

فنگ.

[فَ] (۱) زالو. زلو. (فرهنگ فارسی معین). کرمی بود بزرگ و سبز، گاه دراز شود و گاه کوتاه. (اسدی). خونجو. زالو. زلو. زرو. (یادداشت مؤلف): بماندستم دلتنگ، به خانه در چون فنگ ز سرما شده چون نیل سر و روی پر آژنگ. حکاک || فلاکت و پریشانی و بی سروسامانی || نباتی را گویند که بسیار تلخ است، و آن را به عربی حنظل خوانند. (برهان). حنظل. (فرهنگ فارسی معین). هندوانه ابوجهل || غر. فنج. دبه خایگی. (یادداشت مؤلف). باد فتق: ای غریبی اگر این باد که اندر سرم است راه یابد سوی خایه کندم گند به فنگ. سنائی.

فنگ.

[فَ] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مشهد که دارای ۲۹۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصولش غله، چغندر و لوبیاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فنل.

[فَ نَ] (فرانسوی، ا) (۱) با ورود عامل هیدروکسیل (۲) در هیدروکربورهای معطر یا بنزنی ترکیب هایی بنام فنل تشکیل میشود. فنل معمولی یا اسیدفنیک دارای یک عامل اُهاش (۳) است و از تقطیر چوب خشک یا قطران ذغال سنگ به دست می آید. در صنعت ملح قلیائی سولفات را با سود یا پتاس ترکیب می کنند و از حرارت دادن کلروبنزن در ۳۵۰ درجه و در تحت فشار توأم با مقداری سود در مجاورت مس یا اکسید آن نیز فنل معمولی را به دست می آورند فنل معمولی فرمولش مرکب از کربن و هیدروژن و هیدروکسیل است (۴) و چون با قلیاها تولید فئات میکند به آن اسیدفنیک نیز میگویند. فنل معمولی بیرنگ و متبلور و نقطه ذوبش

پایین است و دارای بوی مخصوص تنیدی است و اثر گندزدایی نیز دارد. اگر محلول غلیظ آن با اعضاء بدن مجاور باشد تولید نکروز می کند. (از فرهنگ فارسی معین). (۱) - C - (۴) - OH. OH. ۵H۶ - (۳) - Hydroxyle. (۲) - Phenol.

فنلاند.

[ف] [اِخ] (۱) یک کشور جمهوری است در شمال اروپا که شمال آن کشور نروژ، مشرق آن روسیه، جنوب آن خلیج فنلاند و مغربش کشور سوئد و خلیج پوئینا (۲) قرار دارد. وسعت آن ۱۳۰۱۶۵ کیلومتر مربع و جمعیت آن مطابق آمار سال ۱۹۴۰ م. ۳۸۷۷۲۱۷ نفر است. پایتخت آن شهر هلسینکی است. خاک فنلاند شامل ده بخش یا ده استان است به نامهای آونانما، همه، کوئوپو، لاپی، میکلی، اولو، تور کوپوری، اوسیما، واسا، ویپوری که هر کدام از این ایالات شامل چند شهر است و یک شهر مرکزی نیز دارد. (فرهنگ جغرافیایی وبستر). (۱) - Pothina - (۲) - Finland.

فنلکن.

[ا] زفت. (فهرست مخزن الادویه).

فنلن.

[ف ن ل] [اِخ] (۱) فرانسوا دُ سالینیاک دُ لا موت (۱۶۵۱ - ۱۷۱۵ م.). از شعرای فرانسوی. مانند لافونتن هایی پرداخته و کتابی نیز بنام سرگذشت تلماک (۲) دارد که در آن از طرز حکومت فرانسه در دوره لویی چهاردهم انتقاد کرده است. (از یادداشتهای مؤلف). (۱) - Telemaque - (۲) - Fenelon, Francois de Salignac de La Mothe.

فنن.

[ف ن] [ع ا] شاخ. ج، افنان. جج، افانین. (منتهی الارب). شاخه درخت. ج، افنان. جج، افانین. (فرهنگ فارسی معین). غصن. شاخه. شاخ. (یادداشت مؤلف): طاوس ملانک به نوا مدح تو خواند اندر فنن سدره چو قمری و چو دراج. سوزنی.

فنو.

[ف ن / نو] [ا] فریب و غرور (|| ص) فریفته و مغرور. (برهان). فریفته. غره. (صحاح الفرس).

فنواء.

[ف ن] [ع ص] امرأة فنواء؛ زن بسیار و انبوه موی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شجره فنواء؛ درخت بسیار شاخ فراخ سایه. (منتهی الارب). فناء است و نون دوم به واو بدل شده است. (از اقرب الموارد). رجوع به فنن شود.

فنوات.

[ف ن] [ع ا] ج فناء. (منتهی الارب). رجوع به فناء شود.

فنوج.

[فَن نو] (اِخ) نام یکی از طوایف مکران که مرکب از ۲۵۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

فَنوج.

[فَن نو] (اِخ) دهستانی است از بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، خرما، لبنیات، ذرت و تنباکوست. این دهستان شامل ۳۶ آبادی بزرگ و کوچک و دارای بیش از ۹۰۰۰ تن سکنه است. زبان مادری مردم آن بلوچی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فَنوج.

[فَن نو] (اِخ) ده مرکزی دهستان فنوج از بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که دارای ۲۵۰۰ تن سکنه است. سه رشته قنات دارد. محصول عمده آن خرما، غله، حبوب، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فَنود.

[فَ / فُ] (ن مف مرخم) کسی را گویند که در گفتار و تکلم نمودن و رفتار توقف و تأنی نماید. قنود (||. مص مرخم، امص) به معنی ناله و زاری هم گفته اند. (برهان). رجوع به فنودن شود.

فَنود.

[فَ] (اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان بیرجند که دارای ۷۲۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، انگور، زعفران و کار دستی مردم قالیچه بافی است. مزرعه علیجان احمد علیا جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فَنودگی.

[فَ / فُ دَ / دِ] (حامص) صفت فنوده. رجوع به فنود و فنودن و فنوده شود.

فَنودن.

[فَ / فُ دَ] (مص) فریفته شدن. غره گردیدن: فنوده ست جهان بر درم و آب و زمین دل تو بر خرد و دانش و خویین بfnود (؟). رودکی. در رشیدی این بیت چنین آمده است: بfnود تنم بر درم و آب و زمین دل بر خرد و علم به دانش بfnود. در لغت فرس اسدی بیتی دیگر هم از رودکی شاهد آمده که مغلوط مینماید. ملک الشعراء بهار در یادداشتهای خود بر لغت فرس این لغت را محرف غنودن دانسته است. در مورد معنی دیگر یعنی آسودن و خوابیدن که بعضی فرهنگ نویسان برای این کلمه آورده اند احتمال قوی این است که محرف غنودن باشد. (فرهنگ فارسی معین ||). آرام گرفتن. (یادداشت مؤلف ||). توقف کردن در گفتار و رفتار. (یادداشت مؤلف ||). نالیدن و زاری کردن. (یادداشت مؤلف).

فَنوده.

[فَ / فُ دَ / دِ] (ن مف) فریفته شده و غره گردیده ||. آرام گرفته. (برهان). غنوده. رجوع به غنوده شود.

فنور.

[فُ] (ا) جدایی و از هم دور افتادن. (برهان).

فَنوس.

[ف] (ا) فانوس. (آندراج). رجوع به فانوس شود.

فَنوعِیل.

[اِخ] (وجه الله) در عرف، محلی است بین بیوق و سکوت، و یعقوب در آنجا با فرشته کُشتی گرفت. (از قاموس کتاب مقدس).

فَن و فن.

[فَن نُّ فَن ن / ف] (ا صوت) آوازی که از بینی به هنگام گرفتگی آن و زکام برآید. (فرهنگ فارسی معین). فَن فَن. - فن و فن کردن؛ رجوع به این ماده شود.

فَن و فن کردن.

[فَن نُّ فِ كَ د] (مص مرکب) آواز دادن بینی به هنگام گرفتگی آن و حالت زکام. (فرهنگ فارسی معین).

فَنوک.

[فُ] (ع مص) جای گرفتن و اقامت کردن در جایی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). مواظبت بر کاری. (از اقرب الموارد ||). همیشه‌گی نمودن بر چیزی ||. دروغ برباختن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). ستیهیدن. (منتهی الارب). لَج کردن. (از اقرب الموارد ||). بی باک گردیدن جاریه ||. پیوسته خوردن طعام و بازنماندن و ننگ نداشتن ||. درآمدن در کار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فنک شود.

فَنومن.

[ف ن م] (فرانسوی، ا) (۱) آنچه بوسیله حواس یا ضمیر انسان درک شود ||. امر طبیعی. پدیده. نمود ||. امر غیرعادی و نادر. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است. (از فرهنگ فارسی معین). (۱) - Phenomene.

فَنومنولگ.

[ف ن م ن ل] (فرانسوی، ص) (۱) فلسوفی که روش فنومنولوژی را به کار میبرد. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Phenomenologue.

فَنومنولوژی.

[ف ن م ن ل] (فرانسوی، ا) (۱) تحقیق فلسفی درباره پدیده‌هایی که به روح ما عرضه میشوند و شرح و بیان آنها. (فرهنگ فارسی

Phenomenologie - (۱). معین.

فنونیسیت.

[ف ن م] (فرانسوی، ص) (۱) طرفدار فنومنیسم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فنومنیسم شود. (۱) - Phenomeniste.

فنونیسیم.

[ف ن م] (فرانسوی، ا) (۱) اصول فلسفی که حقیقتی را جز حادثات و آثار حسی قائل نیست. (فرهنگ فرانسه نفیسی). (۱) - Phenomenisme.

فنون.

[ف] (ع ا) ج فن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شیوه‌ها. روش‌ها ||. آداب و اصول: نگار خویش را گفتم نگارا نیم من در فنون عشق جاهل. منوچهری ||. انواع. اقسام: ای در اصول فضل مقدم ای در فنون علم مؤدب. مسعود سعد. در فنون علم و ادب متبحر. (ترجمه تاریخ یمینی). از فنون فضایل حظی وافر داشت. (گلستان). سعدی از این پس نه عاقل است و نه هشیار عشق بچربید بر فنون و فضائل. سعدی. بر او محاسن اخلاق چون رطب پربار در او فنون فضایل چو دانه در رمان. سعدی. - ذوفنون؛ آنکه اقسام علم و دانش و هنر دارد و داند: حلقه‌های سلسله تو ذوفنون هر یکی حلقه دهد دیگر جنون. مولوی ||. حیل‌ها و مکرها. - پرفنون: بفرمود تا نزد او شد قلوب ز ترکان دلیری گوی پرفنون. فردوسی. ای گنبد زنگارگون، ای پرجنون ای پرفنون. ناصر خسرو.

فنوی.

[ف ن وی] (ص نسبی) منسوب به فنویه که نام جد خاندانی است. (سمعانی).

فنه.

[ف ن] (ع ا) گیاه بسیار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فنه.

[ف ن] (ع ا) ساعت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). اندکی از روزگار. (از اقرب الموارد ||). مدت. (منتهی الارب).

فنه.

[ف ن / ن] (ا) فنک. آس. قرساق. (یادداشت مؤلف). رجوع به فنک شود.

فنه.

[ا] (ا) نام نوایی که مطربان زنند. (یادداشت مؤلف): بامدادان بر چکک زن، چاشتگاهان بر شخج نیم روزان بر لبینا، شامگاهان بر فنه. منوچهری.

فن هامر.

[فُ م] (اخ) (۱) یکی از ایران شناسان آلمان در قرن ۱۹ م. است که در ادبیات ایران کار کرده و از جمله آثار او در این باب ترجمه تذکره الشعراء دولتشاه سمرقندی به آلمانی است که در سال ۱۸۱۸ م. در وین منتشر شده است. (از سعدی تا جامی تألیف براون ترجمه حکمت، نقل با تصرف). نیز وی قسمتی از شاهنامه فردوسی و نمونه هایی از غزلیات حافظ را به آلمانی ترجمه و طبع کرده است. (۱) - Von Hammer.

فنی.

[فَ] (ع امص) ممال فنا. (یادداشت مؤلف): ز بیم باد سموم و بلای ریگ روان روان شخص همی کرد آرزوی فنی. ادیب صابر.

فنی.

[فَن نِ] (ص نسبی) منسوب به فن. آنچه مربوط به فن و صنعت و هنر باشد: کارگاه فنی. دانشکده فنی ||. کسی که کارهای هنری و صنعتی کند: کارگر فنی. مدیر فنی.

فنی.

[فُ نِ ی] (ع ا) ج فناء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فناء شود.

فنیخ.

[فَ] (ع ص) نرم و سست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فنیخی.

[فَ] (اخ) دهی است از دهستان بستان شهرستان دشت میشان که دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه کرخه و محصول عمده اش غله است. ساکنان از طایفه بنی طرف هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فنیدق.

[فُ نَ دِ] (اخ) از اعمال حلب و معروف به تل السلطان است و در پنج فرسخی حلب است. (از معجم البلدان). موضعی به حلب. (منتهی الارب).

فنیج.

[فَ] (ع ص) خداوند شتران بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). خداوند مال بسیار. (از اقرب الموارد).

فنیق.

[فَ] (ع ص) گشن نیکو و نجیب که بجهت نجابت و کرامت نرنجانند آن را و سوار نشوند بر آن. ج، فنق. جج، افناق. (منتهی

الارب) (اقرب الموارد).

فنیق.

[ف] (اخ) قریه بزرگی است از قرای مرو. (معجم البلدان).

فنیقس.

[] (مغرب، ا) حومانه است. (فهرست مخزن الادویه).

فنیقه.

[ف ق] (ع ا) جوال. (منتهی الارب ||). غراره کوچک. (از اقرب الموارد). غراره. ج، فئاتق. (منتهی الارب).

فنیقی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فنیقیه. رجوع به فنیقیه شود ||. از مردم فنیقیه. (فرهنگ فارسی معین).

فنیقیه.

[ف ق ی] (اخ) فنیقی ها ملتی بودند سامی نژاد که تقریباً در دوهزاروپانصد سال پیش از میلاد از عربستان سر بر آورده و بعدها بین دریای مغرب و جبل لبنان سکنی گزیدند. خود فنیقیها می گفته اند که موطن اصلی آنها سواحل خلیج فارس بوده. فنیقیه مغرب اسمی است که یونانیها به این مملکت داده اند و به معنی الهه آفتاب سرخ است که از مشرق ظاهر شده. اما فنیقی ها خودشان را کنعانیان مینامیدند. مذهب اینها بر شرک و بت پرستی بود و چیزهای زیاد از بابل اخذ کرده بودند. در میان خدایان آنها در درجه اول بعل یا خدای آسمان بود که او را ملکارت یعنی پادشاه خدایان میخواندند. از آلهه زن بیش از سایرین آستارت را می پرستیدند که همان ایستار بابلی هاست. این ربه النوع را ملکه آسمان و نیز خدای توالد و تناسل میدانستند از سایر خدایان «ال» رب النوع سامیها معروف بود که در صیغه مؤنث الات میگفتند. از حیث تمدن فنیقی ها چون بین دو ملت متمدن قدیم یعنی مصریها و بابلیها واقع بودند چیزهای زیاد از آنها اقتباس کردند ولی بیشتر به بابلیها شباهت داشتند. از شهرهای زیادی که در ساحل دریای مغرب بنا کرده بودند چند شهر معروف بود از جمله: صیدا، صور، ارواد و جبل. شهر جبل را یونانیها بیب لس (۱) مینامیدند. فنیقی ها بواسطه نفاق داخلی موفق نشدند دولت واحدی تشکیل دهند و هر شهر آنها امیر یا پادشاهی داشت. اما این قوم در دریانوردی شهری بسزا یافتند. شهر صیدا از قرن ۱۶ تا ۱۳ ق. م. واسطه تجارت شرق و غرب بود و صور پس از آن دارای همین مقام گردید. مستعمرات و تجارتخانه های فنیقی در تمام عالم قدیم پراکنده بود. این مردم از طرف غرب تا جزایر بریتانیای کبیر و از طرف مشرق تا بوغاز (تنگه) مالاکا در نزدیکی هندوچین تجارت میکردند، و موافق آثاری که کشف شده در آفریقای جنوبی نیز مستعمراتی داشته اند. این مملکت مکرر تابع مصری ها گردید، بعد در قرن ۸ ق. م. در تحت تسلط آشوریها و در اوایل قرن ۶ ق. م. به تصرف بابلیها درآمد، پس از آن در زمان کورش تابع ایران گردید ولی فنیقیها به تابعیت ملل دیگر اهمیت نمی دادند زیرا دریاها و مستعمرات در تحت اقتدار آنها باقی میماند. رقیب بزرگ این قوم یونانیها بودند که در دریانوردی مهارت تام یافتند. کشف رنگ ارغوانی و اختراع شیشه از ابتکارات این قوم است. اختراع الفباء را هم به آنها نسبت داده اند ولی اکنون عقیده اکثر مورخان این است که آنها الفبا را از عبری ها اقتباس کرده اند. تابعیت فنیقی ها از دولت ایران برای ایران دو فایده داشت، یکی اینکه سفاین آنها

در اختیار ایران درآمد و ایران اولین دولت صاحب بحریه شد، و از طرف دیگر فنیقیها تا پایان حکومت هخامنشی به ایران وفادار ماندند. این ناحیه از ایالات آباد آسیای غربی بوده و در عهد عتیق (توراۀ) در کتاب حزقیال (باب ۲۷) آمده است: «و کلام خدا بر من نازل شده گفت: اما تو ای پسر انسان برای صور مرثیه بخوان و به صور بگو ای که نزد مدخل دریا ساکنی خداوند یهود چنین میگوید: ای صور گفته ای که من کمال زیبایی هستم، حدود تو در وسط دریاست و بناینت زیبایی تو را کامل کرده اند. همهء تختهایت را از صنوبر ساخته اند، سرو آزاد لبنان را گرفته اند تا دکلهای برای تو سازند...». در خاتمه باید گفت که کورش نسبت به فنیقیه هم سیاست ملایمی اتخاذ کرد. شهر صیدا که در زمان بخت النصر دوم آسیب زیادی یافته و پست شده بود و دیگر امیر یا پادشاهی نداشت در این زمان از نو بلند شده دارای پادشاهی از خود شد که دربار ایران برایش معین میکرد. صور که در زمان بخت النصر آسیبی نیافته بود به حال خود باقی ماند و کورش با این مقصود که شهرهای فنیقیه با یکدیگر متحد نشوند برای هر کدام امیری از خود فنیقی ها معین کرد. (از ایران باستان پیرنیا صص ۴۴۲ - ۴۴۶). رجوع به فنیقی شود. (۱) - Bybles.

فنیگ.

[ف] (ع ۱) کرانهء زرخ، یا بسوی عنفقه، یا فراهم آمدنگاه هر دو زرخ ||. استخوان کله که منتهای ستردن موی سر است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). مغزهء مرغ. (منتهی الارب ||). سنگ سیاه. (بحر الجواهر ||). ص پای مال. (یادداشت مؤلف) (از بحر الجواهر).

فنیگی.

[ف] (اخ) شهرکی است از حدود مکران با خواستهء بسیار، و به دریا نزدیک است و بر کران بیابان نهاده. (حدود العالم).

فنیگ.

[ف] (۱) (۱) سکهء نیکلی رایج در آلمان. (یادداشت مؤلف). پفنیگ. برابر با یکصدم مارک. (۱) - Pfennig.

فنین.

[ف] (اخ) دهی به مرو. (منتهی الارب).

فنین.

[ف] (ع ۱) آماس در بغل ||. ص) دردی است: بعیر فنین؛ شتر درد فنین زده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فو.

(۱) در یونانی فو (۱). گونه ای سنبل الطیب کبیر، و سنبل کوهی و سنبل جبلی نیز گویند. (فرهنگ فارسی معین). دارویی است به فارسی سنبله گویند. (منتهی الارب). و در وی عطری هست و قوت او به قوت سنبل مشابهت دارد. و بیرون نبات او سیاه باشد و میانه او سپید بود. (ترجمهء صیدنه). نباتی است همچون کرفس بزرگ و بیخ آن فو است و آن را زوله گویند. (ذخیرهء خوارزمشاهی). و گل آن به نرگس میماند و ساق آن یک گز میشود و بول و حیض را براند. (برهان). سنبل الطیب. علف گربه.

(یادداشت مؤلف). (۱) - Phu.

فوائت.

[فَءِ] (ازع، ص، ا) جِ فائت. (یادداشت مؤلف). به قیاس جِ فائت و فائتة است اما در لغت عرب استعمال آن دیده نشده است.

فوائج.

[فَءِ] (ع ا) چیزهای خوشبو و بوهای خوش. (غیاث از منتخب).

فوائد.

[فَءِ] (ع ا) جِ فائده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): در فوائد حکمای هند می آید که آن را که دوست نیست رامش نیست. (مرزبان نامه). ابوالفضل در لطایف ادب بارع تر بود و فوائد عرب را جامع تر. (ترجمهء تاریخ یمنی). رجوع به فواید شود.

فوائه.

[فَءِ] (ع ا) جِ فُوْهَةٌ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فُوْهَةٌ شود.

فوات.

[فَ] (ع مص) درگذشتن. (غیاث): موت الفوات؛ مرگ ناگهانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): آنچه آن که بر سرت مرغی بود کز فواتش جان تو لرزان شود. مولوی. وارهیدند از جهان پیچ پیچ کس نگرید بر فوات هیچ هیچ. مولوی. - فوات فرصت؛ از دست رفتن فرصت: پادشاه کامران آن باشد که تدبیر کارها پیش از فوات فرصت... بفرماید. (کلیله و دمنه).

فواتح.

[فَاتِ] (ع ا) جِ فاتحة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). - فواتح سُور؛ کلماتی که سوره های قرآن به آنها آغاز شود، مانند: یس، الم، صم، کهیصص و... (از یادداشتهای مؤلف). اوائل السور. (فرهنگ فارسی معین).

فواحش.

[فَاحِ] (ع ص، ا) جِ فاحشه. زنان زناکار. (یادداشت مؤلف). روسپیان || زشت کرداریها. بد کرداریها. (فرهنگ فارسی معین).

فواخت.

[فَخِ] (ع ا) جِ فاخته. (منتهی الارب). رجوع به فاخته شود.

فواخر.

[فَخِ] (ازع، ص، ا) جِ فاخره، به معنی گرانمایه ترین چیزها. (آندراج). ظاهراً در استعمالات عرب نیست.

فؤاد.

[فُ] [ع ا] بصورت فؤاد با واو نیز ضبط شده است. دل را گویند بسبب تحرک آن، زیرا فؤاد در اصل بمعنی حرکت است، و گروهی آن را به عقل تعبیر کرده اند. ج، افئدة. (اقرّب الموارد). دل. (منتهی الارب): گشت بیهوش و بر او اندرفتاد تا سه روز از جسم او کم شد فؤاد. مولوی ||. آنچه به گلو سرخ آویخته باشد از جگر، شش و دل. ج، افئدة. (منتهی الارب).

فواد.

[فُ] [ع ا] دل. (منتهی الارب). لغتی در فؤاد است. (اقرّب الموارد). رجوع به فؤاد شود.

فوادح.

[فَ دِ] [ع ا] فوادح الدهر؛ کارهای بزرگ زمانه. ج فادحهُ، به معنی آنچه نازل شود. (از اقرّب الموارد).

فوادر.

[فَ دِ] [ع ا] ج فادر. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). رجوع به فادر شود.

فواده.

[فَ دَ / دِ] [ا] خمیر خشکی را گویند که از آن آبکامه سازند، و آبکامه خورشی است که از ماست و شیر و تخم سپند سوختنی و خمیر خشک سازند. (برهان).

فوار.

[فُ] [ع مص] دمیدن بوی مشک. (منتهی الارب). انتشار مشک ||. غلیان و بالا رفتن آنچه در دیگ است ||. بیرون آمدن آب از زمین و جوشیدن و جاری شدن آن ||. هیجان و زدن رگ. (از اقرّب الموارد) (||). ا) سرجوش دیگ. (منتهی الارب).

فواره.

[فَوَ] [ع ص] مبالغه است از فور و فوران. مؤنث آن فواره است. (از اقرّب الموارد). رجوع به فواره شود.

فوارتان.

[فَوَ] [ع ا] دو رسته است میان دو استخوان گرداگرد بر تا کرانه سرین. (منتهی الارب).

فوارد.

[فَ] [ع ص، ا] شترمادگان که فحول با آنها مانستن نتواند. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

فوارس.

[فَ رَ] (ع ص، ا) جِ فَا رِ س. (منتهی الارب). اسب سواران. سواران. (فرهنگ فارسی معین). - ابوالفوارس؛ کنیت چند تن است از شاهان و امیران. رجوع به ابوالفوارس شود (||. اخ) نام صورت دوازدهم از صور شمالی فلکی در نظر قدماء، و آن را دجاجة گویند. (یادداشت مؤلف از مفاتیح).

فوارض.

[فَ رَ] (ع ص، ا) درست استخوانها. (منتهی الارب). گاوهای درست استخوان. (از اقرب الموارد ||). نادرست استخوانها. از اضداد است. (منتهی الارب).

فوارع.

[فَ رَ] (ع ا) جِ فَا رَعَه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فارعه شود.

فوارق.

[فَ رَ] (ع ص، ا) جِ فَا رِق. (منتهی الارب). اقرب الموارد فوارق را جمع فارقه دانسته و درست تر مینماید.

فواره.

[فَوَّارَ] (ع ا) چشمه آب ||. مغاکچهء برسوی ران اسب تا شکم که استخوانی نپوشد آنرا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بعضی گویند که صیغهء مبالغه است از فور به معنی جوشیدن، لیکن در عربی مستعمل نیست و از تصرف فارسیان مستعرب باشد. (غیاث از سراج). لوله ای آهنین که به منبعی در محلی مرتفع متصل است و از دهانه آن آب فوران کند. (فرهنگ فارسی معین): اشک ندامت بر صفحات و جنات از فواره دیدگان روان کرد. (سندبادنامه). آب از یک فرسنگ از سر کوه رانده و به فواره برین سر بالا آورده. (ابن بلخی). - امثال: فواره چون بلند شود سرنگون شود؛ به کنایت، یعنی قدرت پایدار نیست. هر ترقی تنزلی به دنبال دارد.

فواره.

[فُ آ رَ] (ع ا) فُ رَه. (منتهی الارب). رجوع به فُ ره شود.

فواره.

[فُ رَ] (ع ا) سَر جُوش دِیْگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فُ وار شود.

فواشی.

[فَ] (ع ص، ا) ستوران پراکنده در چراگاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فواص.

[ف] (ع مص) بیان کردن سخن. (آندراج). مفاوضه. مصدر دوم باب مفاعله از این ریشه در مآخذ معروف لغت عرب یافت نشد.

فواصخ.

[فَص] (ع ص، ا) جِ فاصخه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فواصل.

[فَص] (ع ا) جِ فاصله. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). کلمه های اواخر آیات قرآن مجید که بمنزله قوافی در شعر است. (غیاث از منتخب). سجع قرآن را برای احترام اسجاع نگویند و فواصل خوانند. (یادداشت مؤلف).

فواض.

[فَ وَاض ض] (ع ا) جِ فاضه. (منتهی الارب). داهیه ها. (از اقرب الموارد).

فواضل.

[فَ ض] (ع ص، ا) نعمتهای بزرگ و سترگ یا نیکو و خوبترین. (منتهی الارب). بخششهای بزرگ. عطاها نیکو. (فرهنگ فارسی معین). بعضی از محققین نوشته اند که فواضل جمع فاضله است که صیغه اسم فاعل باشد، چون وصف فاعلیت امر متعدی است لهذا استعمال فواضل در اوصاف متعدیه می باشد یعنی صفاتی که از فاعل بسوی مفعول منتقل تواند شد چنانکه عطا و علم و هنر و ادب. اما فضائل - بعکس فواضل - جمع فضیلت است که صیغه صفت مشبه باشد، چون صفت مشبهه از اوصاف لازم ذاتیه است لهذا استعمال فضائل در اوصاف لازمه می باشد یعنی در صفاتی که متعدی به غیر نتواند شد مانند حسن و ذکا و قوت و حیا و اصالت و غیره. (فرهنگ فارسی معین از غیاث و آندراج ||). فواضل المال؛ کرایه و دیگر فواید و مرافق مال، و از اینجاست که چون شتران دور روند گویند: قلت فواضله. (منتهی الارب).

فواظ.

[فُ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). در اقرب الموارد این مصدر بدون الف ضبط شده است. رجوع به فوظ شود.

فواق.

[فَ / فُ] (ع ا) میان دو دوشیدن شیر که ساعتی مکنند بچه را تا شیر فروآرند و باز بدوشند. (منتهی الارب). فاصله بین دو بار دوشیدن ناقه که در طی آن بچه شتر را وادار به مکیدن پستان کنند تا دوباره شیر آید و بدوشند. (از اقرب الموارد).

فواق.

[فُ] (ع ا) هکه، و آن بادی است که از معده برآید. (منتهی الارب). عبارتست از جنبش فم معده برای چیزی که آن را آزار رساند، و این جنبش مرکب باشد از تشنجی و انقباضی برای گریز از شیء موزی، و بدان جهت فواق نامیده است که ته معده بسوی فم

معهه بالا- می آید. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (بحر الجواهر). هکه. زغنگ. (یادداشت مؤلف): رفت قینه در فواق، از چه، از امتلاى خون راست چو پشت نیست خون چکدش معصفری. خاقانی. در بر بلبله فواق افتد کز دهان آب احمر اندازد. خاقانی. آن حلق صراحی بین کز می به فواق آید چون سرفه کنان از خون بیمار به صبح اندر. خاقانی. از صداع و ماشرا و از خناق وز زکام و از جذام و از فواق. مولوی. - فواق شیشه؛ از شیشه ریختن شراب به آواز، یعنی در وقتی که شراب را در پیاله کنند از گلولی شیشه آواز قلقل بر آید. (فرهنگ فارسی معین (||). ص) مرد بلندقامت مضطرب و برهم اندام (||. ا) هکحه که وقت جان کندن عارض گردد. (منتهی الارب ||). میان گذاشتن و باز به دست گرفتن پستان را. ج، افوقه، آفقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد (||). مص) هکه شدن کسی را. (منتهی الارب). زغنگ برافندن. (تاج المصادر بیهقی ||). نزدیک مردن رسیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مردن و جان دادن. (منتهی الارب ||). فراهم آمدن فیه در پستان ناقه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). شکستن سوفار تیر را. (منتهی الارب). این معنی در اقرب الموارد برای مصدر «فوق» آمده است.

فواقع.

[فَاقٍ] [ع ا] جِ فاقعه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سختیها. داهیه ها. (فرهنگ فارسی معین).

فواکه.

[فَکِه] [ع ا] اجناس میوه ها. جِ فاکهه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی): دو ساعد او چون دو درخت است مبارک انگشت بر او شاخ و بر او جود فواکه. منوچهری. از فواکه و مشموم و حلاوتها تمتع یافتن. (گلستان).

فوالع.

[فَوالٍ] [ع ا] جِ فالعه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فوالیز.

[فَوالیز] (معرب، ا) جِ فالیز. (دهار). و فالیز معرب پالیز است.

فوانیا.

[فَوانیا] (معرب، ا) در یونانی پونیا (۱). گل صدتومانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فاوانیا شود. (۱) - Paionia.

فوانیس.

[فَوانیس] (معرب، ا) جِ فانوس. (از صبح الاعشی). رجوع به فانوس شود.

فوانیه.

[فَوانیه] [ع امص] (اصطلاح تصوف) خطاب حق بطریق مکافحه در عالم مثال. (تعریفات جرجانی).

فواج.

[فَی] [ع ا] فواج. ج فائحه. پراکنده های بوی. (از فرهنگ فارسی معین): شکر و سپاسی که فواج نشر آن چون نسیم صبا جعد و طره سنبل شکنند. (مرزبان نامه).

فواید.

[فَی] [ع ا] فواید. ج فایده. سودها. بهره ها. (از فرهنگ فارسی معین): از نام و کنیت تو جهان را محامد است از فضل و جود تو همه کس را فواید است. منوچهری. گر به دست عالم آید زین عمل بیرون رود کز فواید در وظایف مونس دانا شود. ناصر خسرو. بلکه فواید آن را به آهستگی در طبع جای دهد. (کلیله و دمنه). و راست آن را ماند که عود بر آتش نهند و فواید نسیم آن دیگران را رسد. (کلیله و دمنه). دوام فواید آن هر چه پاینده تر دست دهد. (کلیله و دمنه). فواید و عواید آن خیر به عامهء علما و متفقهه رسید. (ترجمهء تاریخ یمنی). در طلب عالم معصوم، از فواید علم محروم ماندن. (گلستان). - فواید عامه؛ اموری که به سود عموم مردم باشد. (فرهنگ فارسی معین). - وزارت فواید عامه؛ وزارت طرق و شوارع. وزارت راه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فواید شود.

فوب.

(۱) بادی که بعد از دعا خواندن بجهت چشم زخم و افسون از دهن برآرند، و همچنین بادی که بجهت بیرون آوردن چیزی که در چشم افتاده باشد به زور از دهن برآورند. و در جهانگیری به این دو معنی بجای بای ابجد تالی قرشت است، و بادی را نیز گفته است که از دهن بجهت آتش روشن کردن دهند. (برهان). آنچه حالا نیز در زبان فارسی متداول است فوت است به معنی مطلق بادی که برای تیز کردن آتش، کشتن چراغ یا خنک کردن چیزی گرم یا دمیدن برای چشم زخم و امثال آن از دهن خارج کنند. و گمان من این است که در نسخهء فرهنگ اسدی که به تاریخ ۷۶۶ ه. ق. تحریر شده و در حاشیهء آن این لغت آمده مؤلف حواشی کلمهء «فوت» را به غلط «فوب» خوانده و صاحب برهان و دیگران از همین کتاب یا نظیر آن به غلط افتاده اند. (یادداشت مؤلف). در یادداشت دیگری از مؤلف نوشته شده که فوب صحیح است و مصحف فوت نیست. در فرهنگ جهانگیری فوت با تاء آمده است: همی فوب کردند گاوان مر او را که گاو چغانی به ریش چغانی (۴). خطیری.

فوبوس.

[فُؤس] [اخ] آپولو را یونانیان فوبوس نیز نامند، و او را در این نام فقط رب النوع روز و خورشید می پنداشتند. (فوستل دو کولانژ). به معنی رخسنده و اغلب نام آپولون میباشد. در لاتین این رب النوع را فوئوس (۱) میخوانند و کلمهء آپولون را بر آن نمی افزایند. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم تألیف پیر گریمال ترجمهء بهمنش ج ۲ ص ۷۳۲). (۱) - Phoebus.

فوبوس.

[فُؤس] [اخ] (۱) تجسم ترس است. وی همراه آرس (۲) در میدان جنگ بود. فوبوس از فرشته های ذکور میباشد. وی پسر آرس و برادر دیمس (۳) بود و داستان خاصی به او منسوب نیست. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم تألیف پیر گریمال ترجمهء بهمنش ج ۲ ص ۷۳۱). (۱) - Deimos - (۲) - Phobos. (۳) - Ares.

فوت.

(۱ صوت) هوایی که از میان دو لب گرد کرده بیرون کنند برای تیز کردن آتش یا کشتن چراغ و شمع و یا خنک کردن طعام یا نوشابه ای گرم. (یادداشت مؤلف). پف. دم. فوب. (یادداشت دیگر). - فوت آب بودن؛ در تداول، تماماً یاد گرفتن. از بر بودن. (یادداشت مؤلف). - فوت کاسه گری؛ آخرین فن پنهان و مستور صنعتی یا کاری. (یادداشت مؤلف). فوت و فن. فوت و فن کاسه گری. رجوع به این دو ترکیب شود. - فوت کردن؛ پف کردن. از دهان بیرون کردن دم برای تیز کردن آتش و خاموش کردن چراغ و جز آن. (یادداشت مؤلف). - فوت و فن؛ دقایق و ریزه کاریهای هر فن و کار. (فرهنگ فارسی معین). - فوت و فن کاسه گری؛ رموز کاسه گری. (فرهنگ فارسی معین ||). - دقایق کاری. ریزه کاریهای امری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب فوت کاسه گری شود.

فوت.

[ف] [ع مص] از دست شدن. (تاج المصادر بیهقی). در گذشتن کار. (منتهی الارب). گذشتن و از دست رفتن وقت کار. (از اقرب الموارد): به فوت صحبت قدیم تأسف خورده. (گلستان). فوت. رجوع به فوات شود ||. گذشتن نماز از وقت انجام. (از اقرب الموارد ||). هو فوت رمحه و یده؛ یعنی دیده شود و نرسد ||. ۱) شکاف میان دو انگشت. ج، افوات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوت.

(انگلیسی، ۱) پا. واحد طول در انگلستان، و آن معادل است با ۳۰۴۸/۰ متر و برابر است با ۱۲ اینچ. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Foot.

فوتبال.

(انگلیسی، ۱) از بازیهای میدانی بسیار رایج است که اولین بار در انگلستان به سال ۱۸۳۶ م. برای آن قوانینی وضع گردید. زمین فوتبال مستطیل شکل و ابعاد آن بین ۹۰ تا ۱۲۰ متر طول و ۵۵ تا ۹۵ متر عرض معین شده است. این زمین به دو قسمت است که در هر نیمه دروازه ای به عرض ۳۲/۷ متر و ارتفاع ۴۴/۲ متر برپا داشته اند. توپ این بازی باید از چرم ساخته شود و محیط آن از ۷۱ سانتیمتر و وزن آن از ۴۵۰ گرم نباید بیشتر باشد. عده لازم برای این بازی ۲۲ تن است که به دو دسته تقسیم میشوند و هر دسته سعی میکنند توپ را از دروازه طرف مقابل عبور دهند. بازیکنان باید توپ را با پا بزنند و اگر به دست هر یک از آنان اصابت کند فول (خطا، اشتباه، جریمه) اعلام میشود. در این بازی فقط دروازه بان میتواند توپ را در حدود دروازه (منطقه جریمه) با دست بگیرد. فرهنگستان ایران اصطلاحات زیر را در مقابل اصطلاحات انگلیسی این بازی پذیرفته است: بیرون، (۲) پشتیبان، (۳) پشتیبان چپ، (۴) پشتیبان راست، (۵) پیشرو، (۶) پیشرو راست، (۷) پیشرو چپ، (۸) پیشرو دست چپ، (۹) پیشرو دست راست، (۱۰) پیشرو مرکز، (۱۱) تاوان، (۱۲) تاوانگاه، (۱۳) تجاوز، (۱۴) خطا، (۱۵) داور، (۱۶) دست، (۱۷) دسته، (۱۸) رد، (۱۹) زدن، (۲۰) سر، (۲۱) سردسته، (۲۲) گوشه، (۲۳) نگهبان، (۲۴) نگهبان چپ، (۲۵) نگهبان راست، (۲۶) مرکز، (۲۷) هال، (۲۸) هال بان، (۲۹) هال گاه، (۳۰) از فرهنگ فارسی معین). (۱) - (۷) Forward. (۶) - Right back. (۵) - Left back. (۴) - Back. (۳) - Out. (۲) - Football. (۱۱) - Rightwing forward. (۱۰) - Leftwing forward. (۹) - Left forward. (۸) - Right forward.

Center forward. (۱۲) – Penalty. (۱۳) – Penalty area. (۱۴) – Offside. (۱۵) – Foul. (۱۶) – Referee. (۱۷) – Hand. (۱۸) – Team. (۱۹) – Pass. (۲۰) – Kick. (۲۱) – Head. (۲۲) – Captain. (۲۳) – Corner. (۲۴) – Halfback. (۲۵) – Left halfback. (۲۶) – Right halfback. (۲۷) – Center halfback. (۲۸) – Goal. (۲۹) – Goal keeper. (۳۰) – Goal area

فوتبالیست.

(از انگلیسی، ص، ا) (۱) کسی که فوتبال بازی کند. آنکه در بازی فوتبال مهارت دارد. رجوع به فوتبال شود. (۱) – Footballist

فوت بری.

[ت بَرِی] (ترکیب وصفی، ا مرکب) بلسکی. (فهرست مخزن الادویه).

فوت شدن.

[فَ / فُوشُ دَ] (مص مرکب) درگذشتن. مردن. (یادداشت مؤلف ||). از بین رفتن. از دست رفتن. فائت شدن. (فرهنگ فارسی معین): و هیچ عبارت و تسییح از او فوت نشد. (قصص الانبیاء). گر فوت شود یکی نواله بر چرخ رسد نفیر و ناله خاقانی. چون به خوابی صبح از ایشان فوت شد روز را رطل گران درخواستند. نظامی. مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع بود. (گلستان). سعدیا عمر عزیز است به غفلت مگذار وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را. سعدی. ما اجر از عبادت ناکرده می بریم هر طاعتی که فوت شود بی ریاتر است. کلیم.

فوت شدن.

[شُ دَ] (مص مرکب) به سرعت و به آسانی حفظ شدن ||. تبدیل به بخار شدن: فوت شد رفت هوا. (از فرهنگ فارسی معین).

فوتق.

[ت] [اخ] از قرای مرو. (معجم البلدان). معرب پوته. (یادداشت مؤلف).

فوتک.

[ت] [ا] نی که در آن گلوله ای از گِل نهند و اطفال بدان گنجشک شکار کنند با دمیدن در آن. (یادداشت مؤلف).

فوت کردن.

[فَ / فُوکَ دَ] (مص مرکب) فوت شدن. رجوع به فوت شدن شود.

فوت گردیدن.

[فَ / فُوگَ دِی دَ] (مص مرکب) فوت شدن ||. گذشتن و از دست رفتن فرصت: فرصتی چون هست دل را کن تهی از اشک و

آه وقت چون گردید فوت از گریه و زاری چه سود؟ صائب. رجوع به فوت، فوت شدن و فوت کردن شود.

فوتہم.

[ت] (اخ) دہی است از بخش مرکزی شهرستان شاهی کہ دارای ۲۵۵ تن سکنہ است. آب آن از رود تالار و چاہ و محصول عمدہ اش برنج، کنف، پنہ، کنجد، صیفی و غلہ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فوتنج.

[ن] (معرب، ا) معرب پودنہ. (منتھی الارب). پونہ. پودینہ. فودنج. (یادداشتہای مؤلف). پودنہ است کہ نوعی از نعنا باشد، و بہ عربی حبق خوانند، و آن چند قسم میشود، قسمی کہ در میان جوی آب میروید آن را حبق التمساح و حبق الماء گویند. (برہان). رجوع بہ فودنج شود.

فوتنج.

[ت] (معرب، ا) معرب پوتنگ کہ ترہ است، و آن نہری و بستانی و بری و کوهی باشد. (منتھی الارب).

فوتنج بری.

[ن] ج بڑ ری [ترکیب وصفی، مرکب) جلیجوجہ. (فہرست مخزن الادویہ).

فوتوتروپیسیم.

[فُ تُر / تُ رُ] (فرانسوی، ا) (۱) فوتوتروپیسیم. رجوع بہ فوتوتروپیسیم شود. (۱) - Phototropisme.

فوتہ.

[ت / ت] (ا) دستار. رومال. فوطہ معرب آن است. (فرہنگ فارسی معین): دست فلک ز ہودج خضرای آسمان از بہر کلہ فوتہء منجوق خور گشاد. ؟ (از جوامع الحکایات ||). لنگ گرمابہ. (فرہنگ فارسی معین). رجوع بہ فوطہ شود.

فوتیدن.

[ف / فُ د] (مص جعلی) فوت کردن و درگذشتن. (فرہنگ فارسی معین): و ایشان در بلدہء سمرقند متوطن شد، اینجا فوتیدہ اند. (رسالہء قندیہ). رجوع بہ فوت، فوت شدن، فوت کردن و فوت گردیدن شود.

فوتیس.

[] (معرب، ا) بہ یونانی شحم اسد است. (فہرست مخزن الادویہ ||). بہ یونانی پیہ مرغابی است کہ بہ عربی شحم الاذر نامند. (از حکیم مؤمن).

فوتیس لیوندا.

[] (معرب، اِ مرکب) به یونانی شحم اسد است. (فهرست مخزن الادویه).

فوتیکس.

[] (معرب، اِ) به یونانی نخاله است. (فهرست مخزن الادویه).

فوتینا.

[ت] (صوت) در تداول اطفال، آوازی که علامت تحقیر مخاطب است آنگاه که خواسته اذیتی کند و دست نیافته، یا دروغی گفته و مشتش باز شده. (یادداشت مؤلف). یا آنگاه به کار برند که کسی چیزی خواهد و به او ندهند، و معنی آن این است: نمیدهم. دماغ سوخته میخیریم.

فونّا.

[ا] فوّه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فوّه شود.

فونّاغورس.

[ر] (اخ) نام فیلسوفی از یونان. (ابن الندیم از اسحاق بن حنین). رجوع به فیثاغورس شود.

فوئیغورس.

[ر] (اخ) در عیون الانباء نام فیثاغورس بدین صورت آمده است. (یادداشت مؤلف).

فوئیوس.

[ف] (اخ) (۱) یک روحانی مسیحی است که روایات تاریخ کتیراس از طریق نوشته های او به زمان حاضر رسیده است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۷۳). (۱) - Fothius.

فوج.

[ف] (ع ا) گروه. ج، فؤج، افواج. جج، افواج، افویج. (منتهی الارب). جماعت مردم یا جماعتی که بشتاب گذرد: و رأیت الناس یدخلون فی دین الله افواجا (قرآن ۱۱۰/۲)؛ یعنی گروهی پس از گروه دیگر. (از اقرب الموارد): ترکمانان بر اثر می آمدند و فوجی بی بصیرت نمایشی میکردند. (تاریخ بیهقی). اگر شما فوجی بی بصیرت پیش روید طوسیان دست یابند و دل نشابوریان بشکنند. (تاریخ بیهقی). فوجی لشکر قوی و مقدمی بانام فرستاده آمد. (تاریخ بیهقی). راست گوی و طاعت آر و پاک باش و علم جو فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن. ناصر خسرو. فراز آرند از هر سو بسی مرغان گوناگون پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر الحانها. ناصر خسرو. باز به میدان غم فوج بلا بسته صف پای فلک در میان رسم امان بر طرف. خاقانی. فوجی از لشکریان بکتوزون آنجا مقیم بودند با ایشان مصاف داد. (ترجمه تاریخ یمینی). - فوج فوج؛ گروه گروه. جماعت بسیاری را گویند که دسته دسته آیند یا روند. در این حالت بیشتر بصورت قید به کار می رود: سپاه اندرآمد همی فوج فوج بر آن سان که برخیزد از آب

موج. فردوسی. ز دریا تو گویی که برخاست موج سپاه اندر آمد همی فوج فوج. فردوسی. ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن آب بینی موج موج اندر میان رودبار. منوچهری. پس از آن فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان به هرات رسیدند. (تاریخ بیهقی). جهان مثل چو یکی منزل است بر ره و خلق در او همی گذرد فوج فوج زودازود. ناصر خسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۳۲). (مص) دمیدن بوی چیزی. (منتهی الارب). انتشار بوی خوش، مانند فوج با حاء مهمله. (از اقرب الموارد). سرد گردیدن روز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فوج آباد.

[فُوج] (اخ) دهی است از بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که دارای ۵۷۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه، زیره و کاردستی مردم کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فوجدار.

[فَ / فُوج] (نف مرکب، ا مرکب) فوج دارنده. فرمانده و رئیس فوج. (فرهنگ فارسی معین): که بیرون کند صدر را زین دیار که از لشکر جهل شد فوجدار. ملا طغرا ||. حاکم بیرون شهر. مقابل کوتوال که درون شهر است ||. فیلبان. پیلبان. (فرهنگ فارسی معین).

فوجرد.

[ج] (اخ) دهی است از بخش دستجرد شهرستان قم که دارای ۸۹۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش گندم، بنشن، انگور، گردو و زردآلو است. مزارع دره خیار و آب دراز جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فوجرد.

[ج] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان گرگان که دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش برنج، غله و لبنیات است. کاردستی زنان ابریشم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فوج فوج.

[فَ فَ / فُوجُوج] (ق مرکب) رجوع به همین ترکیب ذیل کلمه فوج شود.

فوجی.

[فُوج] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان سبزوار که دارای ۲۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فوجین.

(ترکی، ا) به زبان ختای خاتون باشد. (از جامع التواریخ) (یادداشت‌های قزوینی).

فوجاکو.

(۱) پیرک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پیرک شود.

فوح.

[ف] [ع مص] دمیدن بوی خوش || جوشیدن دیگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). خون برآوردن زخم || فراخ شدن تاراج. (منتهی الارب).

فوحان.

[ف و] [ع مص] فوح. رجوع به فوح شود.

فوحلیا.

(معرب، ا) اسم یونانی حلزون است. (فهرست مخزن الادویه). فوخلیا. فوخلیاس.

فوخ.

[ف] [ع مص] بیرون برآوردن باد از مردم و ستور با بانگ یا بی بانگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). دمیدن بوی. (منتهی الارب). رجوع به فوج و فوح و فوحان شود.

فوخان.

[ف و] [ع مص] بیرون برآمدن باد از مردم و ستور با بانگ یا بی بانگ || دمیدن بوی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فوج و فوح و فوخ شود.

فوخان.

(اخ) محلی کنار راه زاهدان به قاین میان کلاته بیرنج و کلاته آقادر. (یادداشت مؤلف).

فوخلیا.

[] (معرب، ا) حلزون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فوحلیا شود.

فوخلیاس.

[] (معرب، ا) حلزون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فوخلیا و فوحلیا شود.

فود.

(۱) پود. مقابل تار. (فرهنگ فارسی معین). ریسمانی که جولاهگان در پهنای کار بافند. (برهان).

فود.

[ف] (ع ۱) بزرگتر و معظم تر موی سر متصل گوش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). کرانهء سر ||. تنگ بار. (منتهی الارب). عدل بار. (از اقرب الموارد ||). جوال. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، افواد. (اقرب الموارد ||). مص (آمیختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). زدن. (منتهی الارب ||). رفتن مال ||. پاییدن و ثابت بودن چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بمردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

فوداج.

(اخ) دهی است از بخش حومهء شهرستان بیرجند که دارای ۶۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، عناب و میوه است. مزرعه های کرنج، حسن آباد و حاجی آقامحمد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فوداز.

(اخ) دهی است از بخش حومهء شهرستان نائین که دارای ۴۹۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فودان.

[ف] (ع ۱) دو کرانهء سر. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فودان.

(اخ) دهی است از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که دارای ۲۱۲ تن سکنه است. آب آن از زاینده رود و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فودج.

[ف] (د) (معرب، ا) هوده و مرکب عروس ||. بن ران ناقه (||. ص) ناقهء فراخ بن ران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فودنج.

[د] (معرب، ا) مایهء آبکامه است، و بعضی ترشیاها را نیز مایه میشود، و آن را از آرد گندم و آرد جو که به آب گرم خمیر کرده باشند بی نمک ترتیب میدهند و در برگ انجیر پیچیده در ظرفی کرده در سایه میگذارند تا متعفن شود و خشک گردد... (حکیم مؤمن).

فودنج.

[ن] (معرب، ا) پودینه. پونه. وتنج. حبق. پودنه. غاغ. (یادداشت مؤلف). بری و بستانی و نهری و جلی باشد، و مراد از مطلق آن بری است. (حکیم مؤمن). رجوع به پونه و فوتنج شود.

فودنجان.

[د] (اخ) دهی است از بخش جویمند شهرستان گناباد که دارای ۱۹۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فودنه.

[ن / ن] (ا) پودنه. پونه. (یادداشت مؤلف). رجوع به پونه و فوتنج و فودنج شود.

فوده.

[د / د] (ا) خمیر خشک را گویند که از آن آبکامه سازند، و آن خورشی است مشهور در صفاهان. (برهان). فودج. رجوع به فودج شود.

فودیج.

(اخ) دهی است از بخش بافق شهرستان یزد که دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فودان.

(اخ) از قرای اصفهان است. (معجم البلدان). رجوع به فودان شود.

فودانی.

(ص نسبی) منسوب به فودان که از قرای اصفهان است. (سمعی). رجوع به فودان شود.

فور.

[ف] (ع مص) برجوشیدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). جوشیدن خشم و کینه کسی (||. امص) جوشش ||. شتاب. (منتهی الارب). شتاب. (یادداشت مؤلف). اص به معنی جوشیدن است و برسبیل استعاره در مورد تعجیل در کاری استعمال نموده اند، و زمانی را که درنگی در آن نکنند نیز فور نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). به معنی وجوب اداء امری در اول اوقات امکان است درحالیکه تأخیر آن موجب مذمت شود. (تعریفات جرجانی). زود و سریع. (فرهنگ فارسی معین). - برفور؛ سریعاً. فوراً. (فرهنگ فارسی معین). - به فور؛ فوراً. باشتاب. سرعت. بسیار زود: نه گردنکشان را بگیرد به فور نه عذرآوران را براند به جور. سعدی. به فورم در آن حال معلوم شد چو داود کآهن بر او موم شد. سعدی. مگس وارزش از پیش شکر به جور براندندی و بازگشتی به فور. سعدی.

فور.

(ع ا) آهوبرگان. ج فائر. (منتهی الارب). رجوع به فائر شود.

فور.

(اِخ) نام رای کنوج است که یکی از رایان و پادشاهان هند باشد، و سکندر او را کشت. (برهان). ظاهراً عنوان عمومی یک خانواده سلطنتی یا نام عمومی شاهان یک ناحیه است: خنیده به هر جای جمهور نام به مردی فزون کرده از فور نام. فردوسی. منم فور و از فور دارم نژاد که از قیصران کس نکردیم یاد. فردوسی. که گاهی سکندر بود گاه فور گهی درد و خشم است و گه جشن و سور. فردوسی. اگر فیلفوس این نوشتی به فور تو هم رزم آغاز و بردار شور. فردوسی. ای خداوندی که فرمان تو را ماند همی تخت خان و طوق فور و تیغ قیصر تاج رای. منوچهری. وی دارا را که ملک عجم بود و فور را که پادشاه هند بود بکشت. (تاریخ بیهقی). زدم گردن فور قتال را گرفتم به چین جای چپال را. نظامی.

فور.

(ا) رنگ سرخ کمرنگ. (برهان). بور. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بور شود.

فور.

(ا) مخفف وافور. (فرهنگ فارسی معین). - اهل فور؛ وافوری. تریاکی. (فرهنگ فارسی معین).

فوراً.

[فَ رَنْ] (ع ق) بشتاب. در وقت. دردم. بی درنگ. حالی. در حال. در ساعت. (یادداشت مؤلف). رجوع به فور شود.

فورانیا.

(مغرب، ا) به یونانی خنثی است. (فهرست مخزن الادویه).

فورارد.

(اِخ) از قرای ری. (معجم البلدان). امروز دهی بدین نام نیست.

فوراردی.

(ص نسبی) منسوب به فورارد که از قرای ری است. (سمعانی).

فوران.

[فَ وَ] (ع مص) جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن || جوشیدن رگ و برجستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). دمیدن بوی مشک. (منتهی الارب). رجوع به فوج، فوح و فوخ شود.

فوران.

(اِخ) نام شهر کنوج است که از شهرهای هند باشد. (برهان). ظاهراً جمع فور است که نام عمومی شاهان کنوج بوده، و مؤلف برهان در اطلاق جمع آن بر شهر اشتباه کرده است. رجوع به فور شود.

فورانی.

(ص نسبی) منسوب به فوران که از قرای همدان است ||. منسوب به فوران که نسبت اجدادی است. (سمعانی).

فورت.

[فَ رَ] (ع اِص) شدت و جوشش خشم. فور. فوران: شاه چون این مقدمات استماع کرده فورت خشمش تسکین یافت. (سندبادنامه). در خانه پیرزنی از عجائز بخارا متواری شد تا فورت حادثه و سورت واقعه او سکون یافت. (ترجمه تاریخ یمنی). فورت آن مهم و سورت آن مُلم فرونشست. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به فور و فوران شود.

فورثون.

(معرب، ا) به رومی و یونانی عاقرقرحاست. (فهرست مخزن الادویه).

فورجان.

(اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شیراز که دارای ۹۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه قره آغاج و محصول عمده اش غله، لبنیات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فورجان.

(اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که دارای ۴۱۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فورج ترن.

[] (معرب، ا) عِشْرَق. (فهرست مخزن الادویه).

فورخاص.

(اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که دارای ۲۴۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فورخواست.

[] (اِخ) رجوع به فورخاص شود.

فورخورت.

[خُر] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که دارای ۳۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش خرما و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فورخورج.

[خُر] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که دارای ۳۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش خرما و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فورد.

[فُور] (اخ) (۱) جان. درام نویس انگلیسی. وی در سال ۱۵۸۶ م. در ایلسینگتن (۲) متولد شد. درام های او - چه در زمان وی و چه در قرون بعد - شهرت بسیار یافت. همکاری او با نویسنده معروف توماس دکر (۳) یکی از موجبات شناخته شدن درامهایش گردیده. از کتابهای معروف او یکی «یادگار شهرت» و دیگری دو کتاب «راهب زیبا» و «بازرگان بریسون» است که در تصنیف و انتشار آنها از همکاری و معاضدت توماس دکر برخوردار بوده است. زندگی جان فورد در سال ۱۶۴۰ م. به پایان رسید. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - Thomas Dekker (Decker) - (۲) - Ilington. (۳) - Ford, John.

فورد.

[فُور] (اخ) (۱) هنری. صنعتگر معروف امریکائی. وی در روز سی ام ژوئیه سال ۱۸۶۳ م. در مزرعه ای نزدیک شهر دیربرن (۲) ایالت میشیگان متولد شد. پدرش ویلیام فردریک پروتستان انگلیسی بود که در ایرلند به دنیا آمده بود و خانواده اش به آمریکا کوچ کرده بودند. مادر هنری فورد ماری لیتیگوت (۳) نام داشت و در امریکا تولد یافت و اصل او هلندی بود. هنری تا پانزده سالگی به مدرسه رفت و در همان سال ها ساعات فراغت خود را به کار در مزرعه اختصاص می داد و از طرف دیگر به رشته مکانیک توجه بسیار داشت. سیزده ساله بود که موفق شد ارابه کوچکی را با ماشین ساده ای که خود ساخته بود به راه اندازد و پیش خود گفت: «مثل اینکه من مهندس آفریده شده ام!». از آن پس کارهای ماشینی مزارع پدرش را به عهده گرفت و گاهگاه نیازمندیهای همسایگان را هم از این نظر مرتفع میکرد. در شانزده سالگی به دیترویت (۴) سفر کرد و سپس در کارگاههای مکانیکی میشیگان به کار پرداخت. مدتی در «کارگاه جیمز فلور (۵) و برادران» شاگرد بود. در آنجا روزی ده ساعت کار میکرد. یک سال بعد به استخدام کارخانه درای دک (۶) در شهر دیترویت درآمد. مدتی نیز دانشجوی رشته بازرگانی بود و پیوسته در کارهای علمی و فنی خود پیش میرفت. پدرش هنوز آرزو داشت که او یک دهقان باشد و در سال ۱۸۸۶ م. هشتاد جریب زمین به او واگذار کرد. هنری در سال ۱۸۸۷ م. با کلارا بریانت (۷) که دختر یکی از دهقانان همسایه بود ازدواج کرد. در دومین سال زندگی نوین بار دیگر کار دهقانی را فرو گذاشت و به دیترویت بازگشت. در این شهر بار دیگر بعنوان مهندس و متخصص ماشین به کار مشغول شد و در همان ایام در طریق مطالعات نظری و عملی اطلاعات جامعی درباره ساختمان اتومبیل ها به دست آورد و تصمیم گرفت خود نوع تازه ای اتومبیل بسازد. نخستین محصول صنعتی خود را به ۲۰۰ دلار فروخت و با پول آن به ساختن ماشین های دیگر پرداخت. در سال ۱۸۹۹ م. شغل خود را رها کرد و ماشین سازی پیشه کرد و با کمک عده ای از پیشه وران دیترویت «شرکت اتومبیل سازی دیترویت» را تأسیس کرد و خود سرمهندس آن شد. شرکت آنها در نخستین سال کار خود، ماشین دوسیلندری ساخت که با چرخ زنجیری حرکت میکرد و از این نوع ۱۷۰۸ دستگاه ساخته شد و به فروش رسید. فورد همواره در فکر ساختن ماشین هایی بود که

کمتر از ۵۰۰ دلار تمام شود و بتواند بازار خوب داشته باشد و سرانجام علاوه بر این موفقیت به کمک یکی از شرکاء خود بنام جیمز کوزنس (۸) مصرف سوخت ماشین ها را پائین آورد. ادامهء همین پیشرفت ها موجبات تأسیس شرکت اتومبیل سازی بزرگی را فراهم ساخت که به نام خود او خوانده شد و در سال ۱۹۳۰ م. کام تکوین یافت و استوار شد. و سرانجام عمر وی که با تلاش و کامیابی گذشته بود در سال ۱۹۴۷ م. به پایان رسید و سازمان بزرگی که فورده به وجود آورده بود همچنان برجای ماند. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - James - (۲) - Dearborn. (۳) - Mary Litigot. (۴) - Ditroit. (۵) - Ford, Henry. (۶) - Flower. (۷) - Clara Bryant. (۸) - James Couzens

فوردجان.

[دَ / دِ] (۱) رجوع به فوردگان شود.

فوردگان.

[دَ] (۱) باید دانست که فارسیان خمسهء مسترته را بر پنج روز آخر آبانماه افزایند تا مجموع ده روز شود و آن را بدین نام خوانند و در آن ایام جشنهای عظیم نمایند و شادی کنند، و آن را جشن پوردگان هم میگویند و معرب آن فوردجان است. (برهان). رجوع به فروردگان شود.

فوردیان.

(۱) رجوع به فوردگان شود.

فوردین.

[فَ / فُ] (۱) فروردین. (یادداشت مؤلف): همان تا بیاید مه فرودین که بفرزاید اندر جهان هور دین. فردوسی. رجوع به فروردین شود.

فورزدن.

[زَدَ] (مص مرکب) تریاک کشیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به فور شود.

فورس.

[(معرب، ا) اسم یونانی بق است. (فهرست مخزن الادویه). نبق. (یادداشت مؤلف).

فورس.

[(اخ) یکی از حکما که در کیمیا بحث کرده و به عمل اکسیر تام دست یافته. (یادداشت مؤلف از ابن ندیم).

فورسپس.

[فُوس] (فرانسوی، ا) (۱) آلت جراحی که در موقع دشواری وضع حمل به کار می‌برند. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی). بوسیله فرسپس نوزاد را در حالات دشوار از رحم بیرون می‌کشند. (۱) - Forceps.

فورشی.

[] (ص نسبی) منسوب به فورش که نسبت اجدادی است. (سمعانی).

فورغون.

[فُ] (ا) نوعی دلیجان. (یادداشت مؤلف).

فورفانی.

[] (ص نسبی) منسوب به فورفاه که از قرای سغد است. (سمعانی).

فورفرو.

[] (ا) به سریانی حناء است. (فهرست مخزن الادویه).

فورفمارس.

[] (معرب، ا) قنقد است که به فارسی خارپشت نامند. (مخزن الادویه).

فورقوس.

[] (ا) به سریانی حنطهء صحرائی است که درخندروس نامند. (مخزن الادویه).

فورک.

[ر] (اخ) نام جد خاندانی است. (سمعانی). از نامهای ایرانی است. (مؤلف).

فورک.

[ر] (اخ) نام دختر رای کنوج که از رایان و پادشاهان عظیم الشان هندوستان بوده، و فورک در حبالهء بهرام گور بوده. (برهان). شاید از پور فارسی به معنی پسر و کاف تصغیر. (یادداشت مؤلف): دختر رای هند فورک نام پیکری خوبتر ز ماه تمام. نظامی.

فورک.

[ر] (اخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که دارای ۱۰۹۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، شلغم، چغندر و کار دستی مردم قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فورک.

[ر] (اخ) دهی است از بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که دارای دوهزار تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش خرما، مرکبات و غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فورکه.

[] (اخ) شهری به اندلس. (معجم البلدان).

فورکی.

[ر] (ص نسبی) منسوب به فورک که نام جد خاندانی است. (سمعانی []). شاید هم منسوب به ده فورک باشد.

فورلیون.

[] (مغرب، ا) بسد است. (فهرست مخزن الادویه).

فورمالیته.

[فُ] ت [(فرانسوی، ا) (۱)] فرمالیته. مجموعه اعمال اجباری برای اجرای امری اداری، قضایی و غیره. آیین تشریفاتی [] ظاهر سازی. (فرهنگ فارسی معین). درست کردن وضع ظاهری چیزی، چنانکه عیب آن به نظر نیاید. (۱) - Formalite.

فورمالیسم.

[فُ] [(فرانسوی، ا) (۱)] شکل و قالبی که بوسیله آن هنرمند منظور خود را بیان کند. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Formalisme.

فورموز.

[فُ] [مُ] [(اخ) (جزیره... رجوع به فرمز شود).

فورمول.

[فُ] [(فرانسوی، ا) (۱)] فرمول. نمونه. سرمشق [] رمز [] اصطلاح جبر) عبارتی که رابطه مقادیری را که جواب مسائل مشابهی هستند معین میکند [] در پزشکی، نسخه. دستور [] در شیمی، بیان نسبت اجسامی که شیء از آن به وجود می آید با نشانه های اختصاری. (از فرهنگ فارسی معین). (۱) - Formule.

فورمولر.

[فُ] [ل] [(فرانسوی، ا) (۱)] مجموعه فرمولها [] مجموعه دستورهای ترکیب ادویه. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Formulaire.

فورموی.

(ص مرکب) بورموی. آنکه مویش کمرنگ و بور بوده؛ صبحه؛ فورموی شدن. اصبح؛ مرد فورموی. (منتهی الارب).

فورمی.

(۱) ابهل است. (فهرست مخزن الادویه).

فوروارس.

[(معرب، ا) به یونانی و به سریانی قرومانا و به عربی شمع نامند. (از فهرست مخزن الادویه).

فوروثون.

[(معرب، ا) به رومی و یونانی عاقرقراست. (فهرست مخزن الادویه).

فورودوس.

[(معرب، ا) به رومی ضفدع است. (فهرست مخزن الادویه).

فورودیسی.

[(معرب، ا) به رومی ضفدع است. (فهرست مخزن الادویه).

فوروس.

[(معرب، ا) به یونانی حنطه است. (فهرست مخزن الادویه).

فوره.

[فَ رَ] (ع ا) فوره الجبل؛ روی کوه و پشت آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد (||)). (امص) فوره الغضب؛ تیزی آن. (از اقرب الموارد (||)). فوره الحر؛ سختی گرما و جوشش آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد (||)). (ا) فوره العشاء؛ بعد از نماز خفتن. (منتهی الارب (||)). فوره النهار؛ اول روز. (از اقرب الموارد).

فوره.

[رَ] (ع ا) علتی است که در خُردگاه دست و پای ستور حادث گردد و وقت مالیدن پراکنده و باز فراهم گردد و ستور را لنگ کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فوری.

[فَ / فُور] (ص نسبی) آنچه اجرای آن بسرعت انجام گیرد: نامه فوری. تلگرام فوری (|| ق) بسرعت. سریعاً: پس از خواندن تلگرام فوری حرکت کرد. (از فرهنگ فارسی معین). فوراً. برفور. بفوریت.

فوری.

(ص نسبی) منسوب به فور که به گمانم از قرای بلخ است. (سمعانی). رجوع به فور شود ||. نیز منسوب به فور پادشاه کنوج و به کنایت اولاد فور و نیز مردم شهر قنوج را گویند. (از برهان: فوریان).

فوری.

(اخ) قومی است از خرخیزاندر مشرق خرخیز که با دیگر خرخیزیان نیامیزند و مردم خوارند و بی رحم و زبان ایشان دیگر خرخیزیان ندانند و چون وحش اند. (حدود العالم). به عقیده عوام رومیان اولیه فوری ها هستند که اجنه و پریان دوزخ بودند ولی بزودی با فرینی های (۱) یونان تطبیق شدند و افسانه‌های ارینی ها (۲) درباره آنها نیز رواج گرفت. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم ج ۱ ص ۳۲۳). رجوع به فوریا شود. (۱) - Erynie - (۲) Phrinian.

فوریا.

(اخ) (۱) از ژنس های معروف روم بود که افراد آن نخست از سرزمین لاسیوم به روم آمده بودند. (فوستل دو کولانتر). (۱) - Furia.

فوریت.

[فَ / فُورِیَ] (ازع، مص جعلی، امص) فوری بودن. آنکه چیزی بدون مهلت باشد ||. در اصطلاح پارلمانی آن است که دولت یا یکی از وزرا لایحه ای را پیشنهاد کند و بررسی و تصویب سریع آن را خواستار شود: به قید دو یا سه فوریت.

فوریس ابرفر.

□ (مغرب، ا) فسافس است. (مخزن الادویه).

فوریم.

(اخ) یکی از اعیاد یهود که محض یادگاری خلاصی یهود بتوسط مردی خای و استر از هلاکت مراعات میشود. (قاموس کتاب مقدس).

فورینا.

(اخ) (۱) الهه یکی از چشمه سارها و یکی از جنگل های مقدس واقع در ساحل راست رود تیبر، در دامنه جانیکول بوده. منشأ ستایش و شریعت او مبهم و نامعلوم است. در دوره جمهوری او را یکی از فوریها می پنداشتند ولی ستایشگاه او بتدریج از رونق افتاد و شامیها یا سوری ها رسوم مخصوص به خود را در آنجا رواج دادند. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم تألیف پیر گریمال ترجمه بهمنش ج ۱ ص ۳۲۳). رجوع به فوری (اخ) شود. (۱) - Furrina.

فورینگرد.

[ج] (اخ) از رستاق ساوه و جزستان. (تاریخ قم).

فوریون.

(معرب، ا) محرف و معرب پورترون (۱) یونانی. عاقرقرحا. اککرا. (فرهنگ فارسی معین). به لغت یونانی داروئی باشد که آن را عاقرقرحا گویند، و آن بیخ طرخون رومی است و به عربی عودالقرح خوانند. درد دندان را سود دارد. (برهان). (۱) - Purethron.

فوریه.

[فِ ی] (فرانسوی، ا) (۱) دومین ماه سال فرنگی برابر دهه دوم و سوم بهمن و دهه اول اسفند. (فرهنگ فارسی معین). پیش از مارس و پس از ژانویه. (یادداشت مؤلف). (۱) - Fevrier.

فوز.

(۱) اطراف و پیرامون دهان را گویند از جانب بیرون، خواه از انسان و خواه حیوان دیگر باشد. گرداگرد دهن. پوز. (فرهنگ فارسی معین). فوزه. پتفوز ||. هجوم و غلبه را نیز گویند. (برهان): به مرو شاهجان باشی تو آنگه که اینجا لشکر سرما کند فوز. سوزنی. در این معنی و شاهد جای تأمل است، چه معنی اول نیز مناسب است. (حاشیه برهان چ معین ||). (صوت) صدایی که در هنگام جماع کردن از کسی برآید. (برهان). فوزافوز. (رشیدی). سوزنی گوید: چنان کشیم و چنان دربریم ما همه شب که خواب ناید همسایه را ز فوزافوز. و فوزافوز ترکیبی است نظیر سراسر، دمام، کشاکش. (از حاشیه برهان چ معین ||). (ا) آروغ. (برهان) (اسدی). فوزان. فوگان. رجوع به این کلمات شود. و از آن فعل ساخته اند مانند این مثال: شبان تاری بیدار چاکر از غم عشق گهی بگرید و گاهی به ریش برفوزد. طیان. و رجوع به فوزیدن شود.

فوز.

[فَ] (ع مص) هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک گردیدن و مردن ||. بردن چیزی را. (منتهی الارب ||). فیروزی یافتن به نیکی و خیر ||. رستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). (مص) نجات و رهائی. - سفینه فوز؛ کشتی نجات: نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت از که عاصم سفینه فوز ساخت. مولوی. - فوز نیافته؛ نارستگار. ناکام: فوز نیافته شدم مانده نجح نیافته شدم مغمور. مسعود سعد.

فوز.

(اخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان که دارای ۷۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، لبنیات و کاردستی مردم بافتن کرباس و قالیچه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فوزافوز.

(صوت مرکب) صدای جماع. (فرهنگ فارسی معین). فوز. رجوع به فوز شود.

فوزان.

(اِخ) قریه ای از قرای اصفهان. (آندراج) (از انجمن آرا). صحیح فودان است. رجوع به فودان شود.

فوز کد.

[ک] (اِخ) از قرای استرآباد. (معجم البلدان).

فوز کردن.

[ک د] (مص مرکب) غلبه کردن. (از صحاح الفرس): به مرو شاهجان باشی تو آنگه که اینجا لشکر سرما کند فوز. سوزنی. رجوع به فوز شود.

فوزه.

[ز / ز] (ا) فوز. پیرامون دهان را گویند از جانب بیرون. (برهان). پوز. پوزه. فوز. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

فوزی.

[ف / ف] (ص نسبی) فیروزمند. (آندراج). رجوع به فوز شود || منسوب به فوز، که گویا از قرای حمص است. (سمعانی).

فوزیدن.

[د] (مص) آروغ زدن. (یادداشت مؤلف). - برفوزیدن؛ باد از سینه برون دادن: شبان تاری بیدار چاکر از غم عشق گهی بگرید و گاهی به ریش برفوزد. رجوع به فوز شود.

فوزیس.

(معرب، ا) به رومی ضفدع است. (مخزن الادویه). رجوع به فوزیس شود.

فوژان.

(ا) بانگ بزرگ. فریاد عظیم. (فرهنگ فارسی معین). فریاد و صدا و بانگ عظیم را گویند. (برهان).

فوژگرد.

[گ] (اِخ) قریه ای است از قرای استرآباد، و آن را فوجرد نیز گویند که معرب است. (آندراج). رجوع به فوجرد شود.

فوستل دو کولانژ.

[ت د] (اِخ) (۱) نوما - دنی. از مورخان فرانسوی است که کتابی درباره تمدن قدیم نگاشته است. وی از جمله پیروان شیوه تاریخ نویسی دقیق و تحقیقی است. معتقد بود که مورخ باید آنچه را از مدارک موجود آشکارا میتوان دریافت اقتباس کند و از خویشتن بر آن چیزی نیفزاید. در فن تجزیه و تشریح مطالب نیز هیچ یک از مورخان به پایه او نرسیده اند. وی علاوه بر تاریخ نویسی در

نویسندگی نیز استاد بود، چنانکه هرگاه احياناً زمانی در آثار گرانهای او از لحاظ تاریخی اشتباهاتی یافته شود باز هم مانند آثار مونتسکیو و میشله دارای ارزش ادبی است. (از مقدمه نصرالله فلسفی بر ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولانژ). نوما دنی فوستل دو کولانژ مورخ و محقق فرانسوی تنها در نظر خواص اهل علم سرشناس است. وی در پاریس به سال ۱۸۳۰ م. متولد شد و در ۱۸۶۰ به سن سی سالگی به معلمی ادبیات در دانشگاه استرازبورگ منصوب شد و پس از ده سال در ۱۸۷۰ معاون دارالمعلمین عالی پاریس شد. در ۱۸۷۸ استاد دارالعلم ادبی پاریس گردید. در ۱۸۸۰ رئیس دارالمعلمین عالی پاریس شد و سه سال در این مقام بود و عاقبت در سال ۱۸۸۹ درگذشت. تمام عمر او به تحصیل و تعلیم گذشت و کتاب تمدن قدیم نخستین اثر اوست که در سال ۱۸۶۴ انتشار یافت، و یکی از سلسله کتاب‌هایی است که در «تاریخ سازمانهای سیاسی فرانسه» نوشت که یک جلد دیگر آن در سال ۱۸۷۴ انتشار یافت و پس از آن پنج جلد دیگرش به چاپ رسید. موضوع این دوره تاریخ فرانسه است. آثار او نتیجه مطالعه و پشتکار طولانی است که سالیان دراز عمر او را بدین کار اختصاص داده است. گذشته از اعتبار مطالب، هنر بزرگ فوستل دو کولانژ قدرت انشاء و نویسندگی اوست که به هیچ وجه حشو و زائدی در سراسر مؤلفاتش نتوان یافت. (از مقدمه سعید نفیسی بر ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولانژ از نصرالله فلسفی). (۱) - Fustel de Coulanges, Numa-Denis.

فوستوس.

[ف] (اخ) (۱) بیزانسی. اطلاعات راجع به او کم است. همین قدر میدانیم که از اهل قسطنطنیه بوده... سالنامه‌های او به زبان یونانی نوشته شده و حاکی از وقایع سالهای ۳۴۴ تا ۳۹۰ م. است. این کتاب در قرن پنجم م. به زبان ارمنی ترجمه شده و آرامنه را خوش نیامده است زیرا از انتقادات او وطن پرستان تنفر یافته اند. باوجود این کتاب مزبور را مهم میدانند، راست است که در نوشته‌های او اشتباهاتی راجع به وقایع و سنوات شده ولی این نقص در کار بیشتر نویسندگان آن زمان دیده میشود. به هر حال فوستوس شخصی فاضل بوده و نوشته‌های او از منابع درجه اول تاریخ ارمنستان است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۹۷). (۱) - Faustus.

فوستین.

[] (مغرب، ا) به یونانی رنه است. (فهرست مخزن الادویه).

فوسه.

[ف س] (اخ) (۱) شمالی ترین شهر ایونیا در آسیای صغیر بوده و مردم این شهر در دریانوردی مهارت داشته و مسافرتها دور و دراز دریایی را ابتدا این مردم به یونانیان آموختند. امروز بجای آن شهر فوکیا (۲) بنا شده است که در شش فرسنگی از میر واقع است. (فوستل دو کولانژ). (۱) - Fokia - (۲) - Phocee.

فوسیر.

(مغرب، ا) حدید است. (فهرست مخزن الادویه).

فوسیر میون.

(مغرب، ا) به یونانی بلسان است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بلسان شود.

فوسیما.

(معرب، ا) راتینج است. (فهرست مخزن الادویه).

فوسیون.

[فُیُون] (اخ) (۱) از سرداران و خطبای بزرگ آتن بود که در حدود سال ۴۰۰ ق. م. تولد یافت و در ۳۱۷ ق. م. درگذشت. فوسیون در فلسفه و علوم شاگرد افلاطون و در سیاست پیرو آریستیدس بود و در جنگ مقدونیه آتنیان را نصیحت میکرد که با فیلیپوس صلح کنند اما چون فیلیپوس بر شهر ابوا (۲) حمله برد با دسته‌ای از لشکریان آتن به کمک شهر مزبور رفت و از غلبه پادشاه مقدونیه جلوگیری کرد و این واقعه به سال ۳۵۰ یا ۳۴۰ ق. م. بود وی در سیاست رقیب دمستنس بود و عقیده داشت که آتن با اسکندر مقدونی هم صلح کند. چندی پس از مرگ اسکندر فوسیون به ریاست حکومت نیمه معتدلی که در آتن پدید آمده بود منصوب شد ولی چون «نیکانر» سردار «آنتیوکوس اپیغان» ناگهان بندر پیرس را تصرف کرد مردم آتن به او بدگمان شدند و او را به نوشیدن شوکران محکوم ساختند ولی چندی پس از مرگ او آتنیان به بیگناهی او پی بردند و برایش مجسمه‌ای ساختند. (از تعلیقات ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولانژ از نصرالله فلسفی). (۱) - Oboa - (۲) - Phocion.

فوسیون.

(معرب، ا) ذنب السباع. (فهرست مخزن الادویه).

فوشارمید.

(ا) در ارسباران دیو آلبالو را گویند. (یادداشت مؤلف). نوعی درخت است.

فوشازده.

[دِه] (اخ) دهی است از بخش آستانه شهرستان لاهیجان که دارای ۵۸۵ تن سکنه است. آب آن از شعبه سالارجو و سفیدرود و محصول عمده اش برنج، کنف، ابریشم و مرغابی است. دو بقعه متبرک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فوشان.

(اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مشهد که دارای ۳۳۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه محلی و محصول عمده اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فوشنج.

[ش] (اخ) فوشنگ. (انجمن آرا) (آندراج). قریه‌ای است نزدیک هرات و معرب پوشنگ است. (از برهان). شهرکی است در ده فرسخی هرات، باصفا و پردرخت و دارای انواع میوه است. (از معجم البلدان). رجوع به پوشنگ شود.

فوشجان.

[ش] [اخ] دهی است از بخش حومه شهرستان نیشابور که دارای ۶۹۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فوشنجه.

[ش ج / ج] (ص نسبی) از فوشنج. فوشنجی: خوشا قدح نیبذ فوشنجه هنگام صبح و ساقیان رنجه. (منسوب به منوچهری (||). [اخ] فوشنج. پوشنج. (یادداشت مؤلف).

فوشنجی.

[ش] (ص نسبی) منسوب به فوشنج که از بلاد قدیم کثیرالخیر است در هفت فرسخی هرات. (سمعانی).

فوشنگ.

[ش] [اخ] فوشنج. پوشنج. پوشنگ. (یادداشت مؤلف). نام شهری بوده است، و بعضی گفته اند بانی آن پوشنگ بوده است و هرات بعد از آن ساخته شده است. (انجمن آرا). رجوع به فوشنج و پوشنج شود.

فوشنه.

[ن / ن] [ا] نوعی از فطر. (بحر الجواهر). غوشنه نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). نوعی فطر است که سماروغ باشد، و آن در جاهای نمناک روید.

فوضضاء.

[ف] [ع ص] قومی که مختلط اند و هر یک در آنچه از آن دیگری است مداخله کند. (اقرب الموارد). امر فوضضاء؛ کار مشترک میان آنها، یا کار که آن قوم مختلف باشند و یکی به حق دیگری تصرف کند. (منتهی الارب).

فوضوی.

[فَ ضو ضا] [ع ص] فوضضاء. (اقرب الموارد). رجوع به فوضضاء شود.

فوضی.

[فَ ضا] [ع ص] قوم فوضی؛ گروه برابر که میان ایشان رئیس بزرگتر نباشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). قوم پراکنده. (منتهی الارب ||). گروه همدیگر در آمیخته: نعام فوضی؛ شتر مرغ با هم در آمیخته. (منتهی الارب). آمیخته. (زمخسری).

فوط.

[فُ وَا] [ع ا] ج فوطه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فوطه و فوته شود.

فوط.

(اِخ) پسر سوم حام. (قاموس کتاب مقدس).

فوط.

(اِخ) اسم مملکتی است که پسر حام در آنجا روزگار به سر برد. (قاموس کتاب مقدس). نیز منظور قومی است که از نسل فوط پیدا شدند. (از حاشیه ص ۴۴۴ ایران باستان پیرنیا).

فوطالیون.

(مغرب، ا) به یونانی عرطیناست. (فهرست مخزن الادویه).

فوطاموعیطون.

(مغرب، ا) به یونانی جارالنهر است. (فهرست مخزن الادویه).

فوطر.

[ط] (مغرب، ا) به یونانی تربد است. (فهرست مخزن الادویه).

فوطه.

[ط / ط] (مغرب، ا) مغرب فوته. (فرهنگ فارسی معین). لُنگ. ازار. بستن. بستنی. (از یادداشتهای مؤلف): و از بصره نعلین خیزد و فوطه های نیک. (حدود العالم). ای نهاده به سر اندر کله دعوی جائت پنهان شده در فوطه نادانی. ناصر خسرو. بر تن خویش تو را فوطه کرباسی به که بر خاکت دیبای سپاهانی. ناصر خسرو. سوی حوض آمدند نازکنان گره از بند فوطه بازکنان. نظامی ||. جامه ای که از سند آرند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نوعی پارچه است: هیچکدام را ندیدم بی طیلسان شطوی یا توزی یا شبستری یا ریسمانی یا دست کار که فوطه است. (تاریخ بیهقی). چرا پیچد مگس دستار فوطه چرا پوشد ملخ رانین دیبا؟ خاقانی. چو شیخی فوطه پوشیده برون شد چو رندی دردنوشیده در آمد. خاقانی ||. چادر نگارین یا چادر خط دار، و لغة سندی است. (منتهی الارب). ج، فوط. (از اقرب الموارد). ترکیب ها: - فوطه باف.؛ فوطه بافی. فوطه پوش. فوطه دار. فوطه ربا. فوطه فروش. فوطه کردن. فوطه نان. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

فوطه باف.

[ط / ط] (نصف مرکب) فوطه بافنده. آنکه فوطه بافد. (فرهنگ فارسی معین).

فوطه بافی.

[ط / ط] (حامص مرکب) عمل و شغل فوطه باف. (فرهنگ فارسی معین).

فوطه پوش.

[طَ / طِ] (نِف مرکب) فوطه پوشنده. آنکه فوطه پوشد. آنکه فوطه به تن دارد: هر درختی چو فوطه پوش بتی است بر زمین اندرون کشان دامن فرخی.

فوطه دار.

[طَ / طِ] (نِف مرکب) فوطه دارنده. یکی از کارگران حمام که فوطه به کسان دهد و جامه های آنان را نگاه دارد ||. کسی که فوطه بسته باشد ||. در هند مأمور دولتی را گویند که وجوه رسیده از ولایات و ایالات تحویل او میشود. خزانه دار. (فرهنگ فارسی معین).

فوطه ربا.

[طَ / طِ رُ] (نِف مرکب) فوطه رباینده. دزد و عیاری که فوطه و دستار از سر و دوش مردم می رباید. (فرهنگ فارسی معین).

فوطه ربای.

[طَ / طِ رُ] (نِف مرکب) رجوع به فوطه ربا شود.

فوطه فروش.

[طَ / طِ فُ] (نِف مرکب) فوطه فروشنده. کسی که فوطه فروشد. (فرهنگ فارسی معین).

فوطه کردن.

[طَ / طِ کَ دَ] (مِص مرکب) کنایه از قبا کردن جامه. (آندراج). چاک کردن. (فرهنگ فارسی معین). مانند خرقة کردن که دریدن جامه از بی صبیری در سوک یا جز آن باشد. (یادداشت مؤلف): من جامه بر وفات کرم فوطه کرده ام جز فیض لطف تو که فرودآردم ز سوک. ظهیر فاریابی.

فوطهء نان.

[طَ / طِ یِ] (ترکیب اضافی، مرکب) جامه ای که بالای خوان می اندازند. (آندراج). پارچه ای که بالای خوان می اندازند. (فرهنگ فارسی معین).

فوطی.

[فُ وَا] (ص نسبیه) منسوب به فوط که جمع فوطه به معنی لنگ باشد. (از سمعانی).

فوطین.

(۱) به سریانی خسک است. (فهرست مخزن الادویه).

فوطینس.

[] (معرب، ا) مازریون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به مازریون شود.

فوطینوس.

(معرب، ا) به رومی جلنار است، و فریون را نیز نامند، و خیربو را نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه).

فوظ.

[ف] [ع ا] مرگ. (منتهی الارب ||). (مص) مردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد).

فوعلس.

(معرب، ا) لسان الثور. (فهرست مخزن الادویه). گاوزبان. رجوع به گاوزبان شود.

فوعه.

[ف ع] [ع ا] بوی خوش ||. حرارت و تیزی زهر ||. اول روز و شب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فوغ.

[ف و] [ع ا] (مص) سطبری دهن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوغ.

[ف] [ع ا] (مص) دمیدن بوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فوج و فوح شود.

فوغلص.

[] (معرب، ا) به یونانی لسان الثور است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به گاوزبان شود.

فوغولسون.

[] (معرب، ا) لسان الثور. (فهرست مخزن الادویه). گاوزبان. رجوع به گاوزبان و فوغلص شود.

فوغه.

[ف ع] [ع ا] (مص) دمیدگی بوی خوش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فوغیناوس.

[] (معرب، ا) به رومی اسم من است که به فارسی شبنم نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فوف.

(ا صوت) نام آواز مار آنگاه که حمله کند یا بگریزد. (یادداشت مؤلف). فحیح. رجوع به فحیح شود.

فوف.

[ف] (ع ا) مثناء گاو ||. سپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). ج، افواف. (ا قرب الموارد ||). (مص) خواستن چیزی. (منتهی الارب).

فوف.

(ع ا) سپیدی مغز دانه خرما (منتهی الارب) که از آن نخل روید. (ا قرب الموارد ||). پوست سرخ دانه خرما. (منتهی الارب ||). پوستک خلل دل. (از ا قرب الموارد) (منتهی الارب ||). پوست هرچه که باشد. (منتهی الارب ||). پاره های پنبه ||. نوعی از چادرهای یمن. (منتهی الارب) (از ا قرب الموارد). گونه ای از برد یمانی. (از ا قرب الموارد ||). شکوفه ||. چیز اندک. (منتهی الارب ||). سپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد. (منتهی الارب) (از ا قرب الموارد ||). مثناء گاو. (ا قرب الموارد).

فوفاره.

[ر] (اخ) از قرای سغد است. (معجم البلدان).

فوفل.

[فوف / ف] (ا) درختی است از تیره نخل ها که در مناطق گرم آسیا، هندوستان و جزایر سند و جاوه میروید. درختی است نسبتاً بلند و برگهایش شانه ای هستند که در انتهای تنه برافراشته آن مانند تاجی قرار دارند. این درخت مانند خرما دوپایه و میوه اش شفت است که قسمت میان برش دارای الیاف سلولزی میباشد ولی هسته اش دارای پوست نازک است. چوب این درخت را در نجاریهای ظریف به کار میبرند و از پوست آن الیاف قابل نساجی به دست می آورند و جوانه انتهایی تنه آن را بنام کلم فوفل - چون مانند پنیر نرم است - به مصرف تغذیه میسرانند. پوپل. کوثل. تانبول. تنبول. تامول. فوفل آغاجی. کوپل. سپاری. اطموط. اطماط. نخل هندی. پوگافالا. اریکا. در بعض کتب جزو مرادفات فوفل کلمه تملول نیز ذکر شده است ولی تملول با این درخت فرق دارد. (فرهنگ فارسی معین): به کف طاس روغن کهان و مهان چو تنبول و فوفلش اندر دهان اسدی.

فوفلا.

[فوف] (ا) به سریانی فوفل است. (فهرست مخزن الادویه).

فوفلی.

[فوف] (ص نسبی) منسوب به فوفل. بشکل فوفل. (یادداشت مؤلف ||). (ا) قسمی مروارید شبیه فوفل. (یادداشت مؤلف از الجماهر بیرونی ص ۱۲۵).

فوفم.

[] (ا) ذهب است. (فهرست مخزن الادویه).

فوفوزومیه.

[] (معرب، ا) اترج است. (فهرست مخزن الادویه).

فوفولیوس.

[] (معرب، ا) کورالنحل است. (فهرست مخزن الادویه).

فوفه.

[ف] [ع] ا یکی از فوف، که سپیدی بر ناخن نوجوانان باشد. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). پوست هرچه که باشد. (منتهی الارب). رجوع به فوف شود.

فوفیرس.

(معرب، ا) به رومی جوزالسرو است. (فهرست مخزن الادویه).

فوفیلاسوس.

(معرب، ا) زاج است. (فهرست مخزن الادویه).

فوفیمنون.

(معرب، ا) به یونانی صمغ عربی است. (فهرست مخزن الادویه).

فوق.

[ف] [ع] ق، ا زبر. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی). بالا- بر. زبر. روی. مقابل زیر. مقابل تحت. برتر. بالاتر. (یادداشت مؤلف). و در اصل ظرف مکان است. (ا قرب الموارد): بل حارسی است بام و در کعبه را مسیح زآن است فوق طارم پیروزه منظرش. خاقانی. نور او در عسر و یسر و تحت و فوق بر سر و بر گردنم مانند طوق. مولوی. کوزه سربسته اندر آب رفت از دل پرباد فوق آب رفت. مولوی. جوانمرد و صاحب خرد دیدمش به مردانگی فوق خود دیدمش. سعدی. - فوق الحد و الوصف؛ غیرقابل وصف: تکلفی دیدم فوق الحد و الوصف. (تاریخ بیهقی). - فوق العاده؛ خارج از حد معمول. اضافه بر معمول. آنچه در غیر جای خود آورده شود و اضافه بر حدود عادی باشد ||. - روزنامه ای که برای رساندن خبر مهم و قابل توجهی در غیر وقت انتشار چاپ شود. (یادداشت مؤلف). - فوق تصور؛ بالاتر از تصور و اندیشه اشخاص. (فرهنگ فارسی معین). تصورناپذیر. غیرقابل تصور. - فوق طاقت؛ دشوار. تحمل ناپذیر. - فوق لیسانس (۱)؛ دوره ای از تحصیل بالاتر از لیسانس و پائین تر از دکتری. (فرهنگ فارسی معین ||). مص) برتر شدن از یاران خود در مرتبه. (منتهی الارب) (از ا قرب الموارد ||). ق) حداکثر. بالاترین حد. در تداول

گویند: این خانه فوqش بیست هزار تومان می‌ارزد. (۱) - از سال ۱۳۶۲ عنوان لیسانس به کارشناسی و فوق لیسانس به کارشناسی ارشد تغییر یافته است.

فوق.

(ع) ا) زبر نره. (منتهی الارب ||). راه نخستین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). ص) مرد درازبالا- و مضطرب خلقت (||. ا). سوفار تیر. (منتهی الارب). شکاف سر تیر که در وتر قرار گیرد. (از اقرب الموارد ||). گونه ای از سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شرم زن. (منتهی الارب ||). کرانه سر زبان و مفرج دهان و گشادگی آن ||. مرغی است. ج، افواق، فُوق، فقی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوق.

[فَ وَا] (ع) امص) کجی و شکستگی است در سوفار تیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فوق.

[فُ وَا] (ع) ا) ج فوق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوقا.

(ا) ارز. اریس. اوکس. علک. از انواع صنوبر است. (یادداشت مؤلف).

فوقاء.

[فَا] (ع) ص) نره تیز و باریک سر. (منتهی الارب ||. ا) چرخ کلان که به هر دندانۀ آن دو سوفار باشد که در آن رسن رود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوقان.

[فَا وَا] (ع) مص) برتر شدن از یاران خود در مرتبه. (منتهی الارب).

فوقانی.

[فَانِی] (ع) ص) نسبی) مقابل تحتانی، و نسبت شاذی است از فوق. (اقرب الموارد). برین. مقابل زبرین. مقابل تحتانی: طبقه فوقانی، اطاق فوقانی. (یادداشت مؤلف ||). حرفی که یک یا چند نقطه بالا دارد. (یادداشت مؤلف ||). جامه ای که بر روی همه جامه ها پوشند. (یادداشت مؤلف).

فوقس.

[قُ] (معرب، ا) (معرب از یونانی فوکس (۱)) از گروه جلبکهای خرمایی رنگ دریازی است و تخته سنگهای دریایی را در اعماق

کم میپوشاند. از این جلبک - بمنظور استفاده از رنگ آن، و ساختن کودهای شیمیایی و استخراج ید - هر ساله چند هزار تن استخراج می کنند. تکثیر فوقس ها همیشه بوسیله تخم است. این جلبک هتروگام است یعنی اعضای تولید مثل نر و ماده آن از هم مجزاست، بدین معنی که آنروزوئیدها یا سلولهای جنسی نر در داخل فرورفتگیهایی بنام پستو یا کنسپتاکل در انتهای برخی شاخه ها پدید می آیند و در داخل برخی کنسپتاکلهای دیگر تخمه یا سلولهای جنسی و ماده به وجود می آیند که پس از خروج از پستوها در آب دریا سلولهای نر و ماده تلاقی می کنند و تخم را به وجود می آورند. فوکوس. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Phukos

فوقه.

[ق] [ع] ا) سوفار تیر. (منتهی الارب (||). ص) بلندبالای برهم و مضطرب خلقت. (منتهی الارب).

فوقه.

[ف و ق] [ع] ا) ادیبان و خطیبان. (منتهی الارب). ج فائق است. (اقراب الموارد).

فوقی.

(ص نسبی) رجوع به فوقیه شود.

فوقیه.

[قی ی] (ص نسبی) دراهم فوقیه؛ منسوب است به فوق که پادشاهی بود در روم. (منتهی الارب). رجوع به فوکاس شود.

فوکا.

(ا) قسمی بید که در نقاط پست جنگلی شمال ایران روید. (یادداشت مؤلف). بید بیدخستی را در رامسر و شهسوار گویند. (یادداشت دیگر). صفصاف مشفق. (فرهنگ فارسی معین).

فوکاس.

(ا) یکی از امپراتوران روم است که به دست هرقل یا هرکلیوس خلع شد. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی چ ۲ ص ۴۶۷).

فوکان.

(ا) فقاق است که به فارسی بوزه نامند. (فهرست مخزن الادویه). به کاف پارسی صحیح است. رجوع به فوگان شود.

فوکستروت.

[فُکُ تُر / تُر رُ] (انگلیسی، ا) (۱) لفظاً یعنی راه رفتن روباه. نام نوعی رقص است با دو ضربه. (از فرهنگ فارسی معین). فاکسترات.

(۱) - Foxtrot.

فوکسیه.

[ی] (معرب، ا) (۱) گل آویز. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Fuchsia.

فوکلا.

[ک] (اخ) دهی است از بخش بابلسر شهرستان بابل که دارای ۴۹۵ تن سکنه است. آب آن از چاه و رودخانه بابل و محصول عمده اش صیفی، کنجد، غله، پنبه و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فوکوس.

(۱) رجوع به فوقس شود.

فوغان.

(۱) فقاغِ معرب آن است. (فرهنگ فارسی معین). فقاغ. (اسدی). چیزی است مست کننده که از آرد جو و غیر آن سازند، و بوزه همانست. (از برهان). - سر گشادن فوغان؛ پراگندن قطرات با فشار به اطراف همچون پراگندن قطرات فقاغ. (فرهنگ فارسی معین) : می بارد از دهانت خدو ایدون گوئی که سر گشادند فوغان را. لیبیی.

فول.

(معرب، ا) معرب از آرامی فل و فلی (۱). باقلا ||. فول سودانی؛ پسته زمینی ||. فول صوته؛ لوبیای چینی. (فرهنگ فارسی معین). || نخود یا دانه دیگر مر اهل شام را، یا خاص است به خشک. (منتهی الارب). واحد آن فولئه است. (اقرّب الموارد). (۱) - fel, feli.

فولاد.

(۱) به سریانی ساذج است. (فهرست مخزن الادویه).

فولاد.

(معرب، ا) فولاد. آهنی است که از ۲ تا ۵/۲ درصد زغال همراه دارد و آن را از چدن به دست آورند. رنگ فولاد از آهن تیره تر و جنس آن به مراتب سخت تر است و اگر آب داده شود شیشه را مخطط میسازد. فولاد شکننده و در درجات حرارت زیاد چکش خوار است. چگالی آن تقریباً همان چگالی آهن است و زودتر از آن گداخته میشود. (فرهنگ فارسی معین). آهن جوهردار که کارد و شمشیر از آن سازند. (برهان) : عاشقا رو دیده از سنگ و دل از فولاد ساز کز سوی دلبر در آمد عشقبازی تاز تاز. منوچهری. بسازم خنجری نیشش ز فولاد زخم بر دیده تا دل گردد آزاد. باباطاهر. از سرت بیرون کشید آن رشته در پایت بیست چون فرودیدی نه رشته کآهن و فولاد بود. خاقانی. یکی گرز فولاد بر مغز خورد کسی گفت صندل بمالش به درد. سعدی. ترکیب ها: -

فولادبازو؛ فولاددل. فولاددرگ. فولادسازی. فولادستون. فولادفروش. فولادکلا. فولاد کوفتن. فولادلو. فولادمحله. فولاد معدنی. فولادوند. فولادی. فولادین. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

فولادبازو.

(ص مرکب) قوی. نیرومند. آنکه بازویش چون فولاد مقاومت دارد: هر که با فولادبازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد. سعدی.

فولادباغی.

(اخ) ده کوچکی است از بخش نوبران شهرستان ساوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فولاددل.

[لاذ، د] (ص مرکب) قوی دل. پردل. بسیار پردل. که دل او چون فولاد سخت بود. بی باک. باجرات: تیزچشم، آهن جگر، فولاددل، کیمخت لب سیم دندان، چاه بینی، ناوکام و لوح روی. منوچهری.

فولاددرگ.

[ر] (ص مرکب) صفت اسب است به معنی نیرومند. استوار: آهن سم، فولاددرگ، صاعقه انگیز. (سندبادنامه).

فولادسازی.

(حامص مرکب) عمل ساختن فولاد (||. ا مرکب) محل ساختن آلات فولادین. (فرهنگ فارسی معین).

فولادستون.

[س] (اخ) والد ابو کالیجار از آل بویه، ملقب به مؤیدالدوله و مکنی به ابومنصور. در سالهای ۳۶۶ تا ۳۷۳ ه. ق. فرمانروای اصفهان بود. (یادداشت مؤلف).

فولادفروش.

[فو ف] (نف مرکب) آنکه فولاد فروشد. که شغل او فروش فولاد باشد.

فولادفروش.

[فو ف] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نیشابور که دارای ۱۱۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فولادقاسمی.

[س] (اخ) دهی است از دهستان حومهء بخش میناب شهرستان بندرعباس که دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده اش خرما، مرکبات، مزارع چنگچی و جامدی جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فولادکلا.

[ک] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاهی که دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از نهر شاهرود و رودخانه تالار و محصول عمده اش غله و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فولادلو.

(اخ) از ایلات ساکن اطراف اردبیل که مرکب از هزار نفر است. قریهء شیخ لو و بودالو مرکز ییلاق و قشلاق آنهاست. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

فولادلی قوئی.

(اخ) دهی است از بخش گرمی شهرستان اردبیل که دارای ۶۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فولادمحله.

[مَ حَلْ لَ] (اخ) دهی است از بخش دودانگهء شهرستان ساری که دارای ۱۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از هفت رشته قنات و چشمه ها و محصول عمده اش غله و لبنیات است. زنان شال و گلیم و کرباس می بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فولاد معدنی.

[دِ مَ دِ / دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) فولاد طبیعی. شاپورگان. شابرکان. اسطام. فولاد کانی. (یادداشت مؤلف).

فولادوند.

[لاذ و] (اخ) یک پهلوان تورانی است که به دست رستم کشته شد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۸).

فولادی.

(ص نسبی) منسوب به فولاد. ساخته از فولاد. فولادین. پولادی. (فرهنگ فارسی معین).

فولادی.

(اخ) دهی است از بخش سرپل شهرستان قصرشیرین که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از سراب مارآب و محصول عمده اش غله، لبنیات، توتون، صیفی و ذغال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فولادی.

(اِخ) دهی است از بخش پاوه شهرستان سنندج که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فولادی.

(اِخ) دهی است از بخش میناب شهرستان بندرعباس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فولادین.

(ص نسبی) منسوب به فولاد. ساخته از فولاد. فولادی. فولادی. (فرهنگ فارسی معین).

فولرس.

[فول ل] (اِخ) (۱) از ایران شناسان آلمانی است. (یادداشت مؤلف). وی فرهنگی فارسی به لاتینی تهیه کرده و در آن لغات دساتیری منقول از برهان را مشخص کرده است. (از فرهنگ ایران باستان پوردادود ص ۴۹). وی همچنین با مقایسه نسخه های مختلف شاهنامه نمونه نسبتاً صحیحی از آن را با ترجمه لاتینی منتشر کرده و زمینه کار محقق دیگری بنام لانداور (۲) را فراهم کرده است. (از کتاب فردوسی طوسی ص ۹۸). (۱) - Landauer - (۲) - Vullers.

فولس.

[ل] (اِخ) نام حکیمی بوده یونانی. (برهان). او راست کتاب الکناش در طب، و آن را حنین نقل کرده است در هفت مقاله. و کتابی دیگر دارد در بیماریهای زنان. (از ابن الندیم). پولس. رجوع به پولس شود.

فول شهریار.

[شَهْرُو] (اِخ) رباطی بوده است در فارس که در کنار رباط صلاح الدین در دشت رون واقع بوده است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن صص ۱۳۴ - ۱۸۵).

فول طامون.

[] (معرب، ا) به یونانی شبت است. (فهرست مخزن الادویه).

فولطیفوا.

(معرب، ا) به یونانی باقلی مصری است. (فهرست مخزن الادویه).

فولف.

[ف ل] (ع ا) آوند از برگ خرما. (متهی الارب) (از اقرب الموارد ||). نوعی از خنور خرما ||. پوشش هر چیزی و غلاف آن، یا جامه دان یا پوششی که جامه دان را بدان پوشند. (متهی الارب). روپوشی که بدان لباس را پوشانند، و گویند لباس نازک. (از

اقرب الموارد).

فولکلر.

[فُلْکُ لُ] (۱) رجوع به فولکلور شود.

فولکلور.

[فُلْکُ لُ] (فرانسوی، ۱) (۱) از دو کلمه انگلیسی فولک (۲) به معنی توده و لور (۳) به معنی دانش) علم به آداب و رسوم توده مردم و افسانه ها و تصنیفهای عامیانه. توده شناسی. (از فرهنگ فارسی معین). فرهنگ عامه، مجموعه عقاید، اندیشه ها، قصه ها، آداب، رسوم، ترانه ها و هنرهای ساده و ابتدایی یک ملت را فولکلور گویند. (۱) - Lore - Folk. (۳) - Folk. (۲) - Folklore.

فولن.

[(معرب، ۱) به یونانی برگ نبات است. (فهرست مخزن الادویه).

فولو.

[(معرب، ۱) به یونانی حنظل است. (فهرست مخزن الادویه). هنداونه ابوجهل. حنظل. رجوع به این کلمات شود.

فولوفاریقون.

[(معرب، ۱) به فارسی برسیان و به سریانی بطباط، و آن عصبی الراعی است. (فهرست مخزن الادویه).

فولوبیس.

[(اخ) نام یکی از حواریین عیسی. (ابن جوزی: المدهش).

فولوتر.

[(معرب، ۱) پرسیاوشان. (فهرست مخزن الادویه).

فولودین.

[(معرب، ۱) بسفانج. (فهرست مخزن الادویه).

فولوربردن.

[(معرب، ۱) به یونانی خربق اسود است. (فهرست مخزن الادویه).

فولوسون.

(ا) ثوم است. (فهرست مخزن الادویه).

فولوعسی.

[] (معرب، ا) فستق. (فهرست مخزن الادویه).

فولوفرینون.

[] (معرب، ا) ورق البلوط. (فهرست مخزن الادویه).

فولوفنیس.

[] (معرب، ا) حنظل. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فولو شود.

فولوقسی.

[] (معرب، ا) حنظل. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فولو و فولوفنیس شود.

فولومسی.

[] (معرب، ا) قثاء. (فهرست مخزن الادویه).

فولومینا.

(معرب، ا) ماء الزیتون مجلح است. (فهرست مخزن الادویه).

فولون.

(معرب، ا) طین ارمنی. (فهرست مخزن الادویه).

فوله.

[ل] [ع] ا یکی از باقلی و نخود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فول شود.

فولی.

(معرب، ا) برگ نبات. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فولن شود.

فولیا.

(معرب، ا) کرش است که به فارسی شکنجه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فولیاسیقی.

(معرب، ا) ورق الخوخ. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فولن شود.

فولیاغرنا.

□ (معرب، ا) ورق الزیتون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فولن و فولیا شود.

فولیون.

(معرب، ا) (از یونانی پولیون (۱)) مریم نخودی. (فرهنگ فارسی معین). دارویی است که از ملک شام آرند. جراحتهای تازه را نافع است. (آندراج) (از برهان). اسم یونانی جعده است. (فهرست مخزن الادویه). (۱) - Polion.

فوم.

(ع ا) سیر ||. گندم ||. نخود ||. نان ||. هر دانه ای که از آن نان پزند ||. هر عقده لقمهء بزرگ ||. هر عقده از سیر و پیاز. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

فوم.

[ف و] (ع ق) قطعه فوماً؛ پاره پاره برید آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (||). (ا) ج فومه. (اقرب الموارد).

فوماهیراطیس.

(معرب، ا) باقلی قبلی است که قلقاس نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فومد.

□ (ا) شراب. (فهرست مخزن الادویه).

فومستان.

[م] (اخ) دهی است از بخش گاوبندی شهرستان لار که دارای ۱۸۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و چاه و محصول عمده اش غله، تنباکو و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فومش کنار.

[م ک] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاهی که دارای ۱۳۲۰ تن سکنه است. آب آن از نهر هتکه و رود تالار و محصول عمده اش برنج، غله، پنبه و کتان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فومن.

[م] (اخ) شهر کوچک فومن مرکز شهرستان فومنات در ۲۷ هزار گزی جنوب باختری رشت واقع و شامل شش قریهء به هم پیوسته

است به نامهای بازار، شهربیجار، جهودبیجار، شویل کنار، نقارچیان، خندق بیجار. جمعیت شهر در حدود هشت هزار تن است و دارای ۳۰۰ باب دکان است. آب آشامیدنی شهر از چاه و روشنایی آن بوسیله برق تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فومن.

[م] (اخ) دهستان حومه فومن از یکصد آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۴۸۰۰۰ نفر و قراء مهم آن عبارت است از: لولمان، گشت، کلاشم، خشک نودهان، خسمخ، رودپیش، چکوسر، گشت رودخان، کلده، گیگاسر، چیران، قلعه رودخان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فومنات.

[م] (اخ) نام یکی از شهرستانهای هفتگانه استان گیلان که در باختر رشت واقع است. مساحت شهرستان در حدود ۲۳۷ کیلومتر مربع است. قسمت جنوبی شهرستان، کوهستان مستور از جنگل است و در ارتفاعات بالا-چمن زارهای طبیعی و مرکز گله داری است. رودخانه های تنیان، سیاهرودخان، پلنگ در ماسوله، گازرودخان، گشت رودبار، قلعه رودخان، شاخزر، شفت، و پسیخان و سنگ از نقاط مختلف این شهرستان عبور میکند. جمع قراء شهرستان ۲۲۷ آبادی است که به دو بخش مرکزی و صومعه سرا تقسیم میشود و روی هم ۱۵۵ هزار تن سکنه دارد. بخش مرکزی شامل ۴ دهستان بنام حومه، شفت، ماسوله و تولم است. محصول عمده شهرستان فومنات برنج، توتون، چای، ابریشم، لبنیات، کنف، نیشکر، بنشن و مختصر گندم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فومه.

[م] (ع) خوشه || آنچه به دو انگشت برداشته شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، فوم. (اقرب الموارد).

فومی.

(ص نسبی) گندم فروش. (ملخص اللغات) (یادداشت مؤلف).

فومینطون.

(مغرب، ا) هرطمان. (فهرست مخزن الادویه).

فونتن بلو.

[فُنْ تِمْ بِلُ / بِلُ] (اخ) (۱) شهر کوچکی است در نزدیکی پاریس که قدمت تاریخی دارد. (فرهنگ آمریکائی وبستر). (۱) - Fontainebleau.

فونتیانگ.

[فُنْ] (اخ) (۱) از شهرهای مهم کشور اندونزی در جزیره برنئو. (یادداشت مؤلف). (۱) - Fontyang.

فوننیک.

[فُن] (فرانسوی، ص) (۱) آنچه بیان صوت و آوا کند (||.ا) مطالعه اصوات و تلفظ های یک زبان. (فرهنگ فارسی معین). صوت شناسی. آواشناسی ||. هنرهای فونتیکی؛ هنرهایی که به قوه سامعه ارتباط دارند از قبیل شعر، نثر ادبی، موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Phonetique.

فونج.

[ن] (اخ) از رستاق طبرش، و توس بن نوذر بر دست قباد بن قباد مهندس آن روزگار این دیه ها را بنا کرده است. (تاریخ قم).

فونس.

[] (مغرب، ا) به یونانی قنديل البحر است، و ماذریون و تخم ماذریون را نیز نامند. (مخزن الادویه).

فونش آباد.

[ن] (اخ) دهی است از بخش ابهر شهرستان زنجان که دارای ۶۰۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه ابهر و قنات. محصول عمده اش غله، بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فونشته.

[شُت / ت] (ا) به فارسی نوعی از فطر است که گوشه باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فونوگراف.

[فُنْ گُرا / گ] (فرانسوی، ا) (۱) دستگاهی که اصوات را ضبط و سپس بازگو میکند. دستگاه ضبط صوت. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Phonographe.

فونون.

(اخ) (ظلمت) نام یکی از منازل یهود است که در میان صلمونه و اوپوت واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

فونیان.

(اخ) (۱) نام قومی است. فرینیان. هون ها. (ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۱۸). رجوع به فرینیان شود. (۱) - Founian.

فونیس.

(مغرب، ا) به یونانی نخاله است. (فهرست مخزن الادویه).

فونیکولر.

[ل] (فرانسوی، ا) (۱) راه آهنی که بوسیله سیم یا کرمایر از زمین های پرشیب عبور کند. (فرهنگ فارسی معین). (۱) -

Funiculaire

فونیلج.

[(معرب، ا) به یونانی «جوزبوا» است. (فهرست مخزن الادویه).

فونین.

[(معرب، ا) به یونانی بسد است. (فهرست مخزن الادویه).

فؤوج.

[فُئو [(ع ا) ج فوج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فؤوج.

[فُئو [(ع مص) دمیدن بوی مشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). جوشیدن دیگ. (منتهی الارب ||). خون بر آوردن زخم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). فراخ شدن تاراج. (منتهی الارب).

فؤور.

[فُئو [(ع مص) جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فؤوق.

[فُئو [(ع مص) نزدیک مردن رسیدن، یا مردن و جان دادن ||. فراهم آمدن فیه در پستان ناقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || شکستن سوفار تیر را. (منتهی الارب).

فؤه.

[فُؤو [(ع ا) روناس که بیخ درختی است باریک، دراز، سرخ که بدان رنگ کنند. (منتهی الارب). و آن را روناس و روین نیز گویند. (یادداشت مؤلف ||) داروئی مُسَقَط جنین. (منتهی الارب). در داروسازی نیز به کار برند. (یادداشت مؤلف).

فوه.

[(ع ا) دهان. ج. افواه، افهاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). دندان ||. دیگ افزار ||. بوی افزار که از آن خوشبوی را نیکو سازند ||. رنگ شکوفه و گونه آن ||. صنف هر چیزی و گونه آن. ج، افواه. جج، افویه. (منتهی الارب).

فوه.

[فَوَ / وِ [(ا) ورق طلا و نقره و مانند آن که در زیر نگین گذارند تا صفا و رنگ آن بیفزاید. (فرهنگ فارسی معین): یاقوت باده

را فوه ای غیر شعله نیست ساقی به پیش شمع نگه دار شیشه را. صائب.

فوه.

[فَوَهْ] (عِ امص) فراخی دهن (||. مص) فراخ دهن شدن. (منتهی الارب). افوه گردیدن آدمی یا خیل. (از اقرب الموارد ||). برآمدن دندان یا ثنیه علیا و دراز گردیدن آن. (منتهی الارب).

فوه.

[فَوَهْ] (عِ مص) سخن گفتن و دهان بسخن گشادن. (اقرب الموارد): مافهت بکلمه؛ ای مافتحت فمی بها. (منتهی الارب).

فوهاء.

[فَا] (عِ ص) چاه گشاده دهانه. (منتهی الارب ||). مؤنث افوه است: محاله فوهاء؛ چرخ درازدندانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || طعنه فوهاء؛ گشاده. (اقرب الموارد).

فوهه بری.

[فُ وَا / وِ بَرِی] (ا مرکب) بلسکی است. (فهرست مخزن الادویه). روناس بیابانی. حب الصبیان. (یادداشت مؤلف).

فوهده.

[فَهْ] (عِ ص) کودک فربه تمام خلقت. (منتهی الارب). رجوع به فرهد شود.

فوهده.

[فَهْ دَا] (عِ ص) مؤنث فوهده. (منتهی الارب). رجوع به فرهد شود.

فوهل.

[ه] (ا) شوره، و آن چیزی است که از آن باروت سازند، و در هندوستان بدان آب سرد کنند. (برهان). شوره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شوره شود.

فوهه.

[ه] (عِ ا) دهانه کوه. (منتهی الارب ||). دهانه راه ||. دهانه رودبار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). دهانه جوی ||. شورش و غوغا. (منتهی الارب).

فوهه.

[فَهْ] (عِ ا) دهان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوهه.

[فُو وَهَ] [ع ا] شورش و غوغای مردم ||. از هم بریدگی مسلمانان به غیبت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). شیر شیرین مزه. (منتهی الارب). و در این معنی گویند به قاف است. (اقرب الموارد ||). دهانهء کوچه. (منتهی الارب ||). دهانهء راه ||. دهانهء رودبار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). دهانهء نهر. (اقرب الموارد ||). اول هر چیزی. ج، فوهات، فوائه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فوی.

[فَوِی] (ص نسبی) منسوب به فو که بطنی است از معافر. (سمعانی).

فوی.

[فَوِی ی] (ص نسبی) منسوب به فوه که گویا در حدود بصره است. (از سماعی).

فویت.

[فُ وَا] [ع ص] یگانه در رای و دانش خود. (منتهی الارب). منفرد به رای خود که مشاورت نکند. برای مذکر و مؤنث به همین صیغه استعمال شود. (از اقرب الموارد).

فویسقه.

[فُ وَسِ قَا] [ع ا مصغر] موش، به حکم آنکه از سوراخ خود بر مردم خروج کند. (منتهی الارب). موش. فار. فاره. فرن. ام راشد. (یادداشت مؤلف). مصغر فاسقه، و موش را گویند بسبب خروج او از سوراخ بر مردم. (اقرب الموارد).

فویوس.

(۱) علیق الکلب. (فهرست مخزن الادویه).

فویه.

[فُ وِیَه] [ع ا مصغر] مصغر فم. (منتهی الارب). مصغر فوه. (آندراج).

فه.

[فَه] [ع ص] درمانده در سخن. (منتهی الارب). فهیه. (اقرب الموارد).

فه.

[فَه / فِه] (۱) چوب پهنی که کشتی بانان بدان کشتی رانند ||. آهنی بیل مانند که در میان آن چوبی و در دو طرف آن ریسمانی بندند و یکنفر سر چوب را و دو نفر دیگر سر ریسمان را به دست گیرند و زمین شیار کرده را بدان هموار سازند. مجرفه. پل کش.

فهد. (فرهنگ فارسی معین).

فهاد.

[فَهِها] (ع ص، ا) یوزبنده و شکارآموزاننده آن. (منتھی الارب) (از اقرب الموارد). یوزبان. (یادداشت مؤلف).

فهاد.

[فَ] (اخ) دهی است از بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فهار.

[فَ] (ا) سنگی به رنگ یاقوت اطلسی، و آن را از مشرق زمین آورند. و در کان طلا هم میباشد. گویند خوردن آن دفع جنون میکند. (برهان). بعضی گفته اند لعل است. (مخزن الادویه).

فهارس.

[فَ ر] (ع ا) جِ فہرس. (اقرب الموارد). رجوع به فہرس و فہرست شود.

فہاق.

[فَ] (ع ا) جِ فہقہ. رجوع به فہقہ شود.

فہالنج.

[فَ ل] (اخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس که دارای ۸۹۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، خرما و تنباکو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فہام.

[فَ ہا] (ع ص) بسیار داننده. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).

فہامت.

[فَ م] (ع مص) فهمیدن و درک کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فہامہ شود.

فہامہ.

[فَ / فِ م] (ع مص) دانستن ||. به دل دریافتن. (منتھی الارب) (اقرب الموارد).

فہامیہ.

[فَی] (ع مص) دانستن ||. به دل دریافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فہانہ.

[فَنَ / نِ] (ا) فانہ. پانہ. (فرہنگ فارسی معین). چوب تنکی را گویند کہ گاهی در پس در خانہ نهند تا در گشودہ نگردد. و کفشگران و موزہ دوزان در فاصلہء قالب کفش و موزہ نهند تا فراخ گردد. استادان درودگر و نجار و چوب شکن در شکاف چوبی کہ با تبر می شکافند فروبرند تا زودتر شکافتہ گردد. گاهی در زیر ستون گذارند تا راست بایستد. (برہان). رجوع بہ فانہ شود.

فہاہۃ.

[فَہ] (ع امص) درماندگی بہ سخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع بہ فہ شود.

فہبندہ.

[فَبَدِ] (اخ) دہی است از بخش زرقان شہرستان شیراز کہ دارای ۳۴ تن سکنہ است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فہد.

[فَ] (ع ا) یوز. ج، افہد، فہود. (منتهی الارب). یوز. پوزپلنگ. (فرہنگ فارسی معین). در رنگ چون پلنگ و بہ طبع چون سگ باشد. (یادداشت مؤلف). وحوش را بدان شکار کنند. تنگ خلق، سخت خشم و جہندہ و دیرخواب است. (اقرب الموارد): برفتند با یوزبانان و فہد گرازان و تازان سوی رود شہد. فردوسی ||. میخ وسط پالان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). مص) نیکو ساختن کار را در غیبت کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). اخ) ستارہ ای است. (اقرب الموارد).

فہد.

[فَہ] (ع مص) خوابیدن و غفلت ورزیدن از آنچه لازم و ضروری بود ||. همچو یوز گشتن در خواب و تمدد آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع بہ فہد شود.

فہد.

[فَہ] (ع ص) مرد خفتہ و بی خیر و شبیہ بہ یوز در خواب و تمدد آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فہدر.

[فُد] (ع ص) نوجوان پرگوشت پرجوانی. (منتهی الارب). مقلوب فرہد است. (اقرب الموارد). رجوع بہ فرہد و فوہد شود.

فہدر.

[فَدَ] (اخ) دہی است از بخش ساردوئیہ شہرستان جیرفت. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فہدۃ.

[فَدَ] (ع ا) مؤنث فهد || شرم انسان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). استخوان بلندبرآمده در پس گوش شتر || گوشت پارهء بیرون جسته زیر سینهء اسب. (منتهی الارب).

فهدی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فهد که نام اجدادی است. (سمعانی).

فهر.

[ف] (ع ا) سنگ زیرین آسیا. مقابل صلایه که سنگ زیرین است. (از یادداشت مؤلف از بحرالجمواهر ||). سنگی که بدان چهارمغز بشکنند. سنگ صلایه. (فرهنگ فارسی معین). یا سنگ کف. ج، افهار. (منتهی الارب). ج، افهار، فهور. (اقرب الموارد).

فهر.

[ف / فَه] (ع مص) جماع کردن زنی را بی انزال و با دیگری انزال کردن. (منتهی الارب).

فهر.

[ف] (ع ا) مدارس جهودان که به روز عید در آن فراهم آیند، و بدین معنی است: کأنهم اليهود و خرجوا من فهرهم || عیدی است یهودان را، و گویند روزی است که در آن روز خورند و آشامند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

فهر.

[ف] (اخ) ابن مالک بن النضر، از کنانه از عدنان. جد جاهلی و از کسانی است که نسبت نبی اکرم را بدو رسانند. (از اعلام زرکلی).

فهرج.

[ف ر] (اخ) شهری است به اصطخر. معرب فهره. (منتهی الارب). رجوع به فهره شود.

فهرج.

[ف ر] (اخ) یکی از بخش های سه گانه شهرستان بم که از جنوب خاوری آن شهرستان واقع است. اکثر آبادیهای این بخش به هم پیوسته و راه شوسه بم به زاهدان از وسط بخش می گذرد. آب مشروب بخش از قنوات تأمین میشود. محصول عمده بخش غله، حنا، خرما، لبنیات، رنگ، پنبه و انواع مرکبات است. این بخش از شش دهستان تشکیل شده که بترتیب عبارتند از: پشت رود با ۱۹ آبادی و ۳۳۰۰ تن سکنه، رود آب دارای ۲۹ آبادی و ۸۰۰۰ تن سکنه، ریگان با ۵۲ آبادی و ۷۰۰۰ تن سکنه، برج اکرم با ۳۵ آبادی و ۵۷۰۰ تن سکنه، عزیزآباد با ۲۲ آبادی و ۳۵۰۰ تن سکنه، کنبکی با ۲۳ آبادی و ۲۸۰۰ تن سکنه. بنابر آمار بالا بخش فهرج دارای ۱۸۰ آبادی و ۳۰۳۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فهرج.

[ف ر] (اخ) دهی از بخش فهرج شهرستان بم که در حدود هزار تن سکنه دارد. آب آن از دو رشته قنات و محصول عمده اش غله، خرما، لبنیات، پنبه، حنا و انواع مرکبات است. زنان قالی و گلیم و کرباس می بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فهرج.

[ف ر] (اخ) طایفه ای از طوایف بلوچ ناحیه بمپور. (جغرافیای سیاسی کیهان).

فهرج.

[ف ر] (اخ) دهی است از بخش مهریز شهرستان یزد که دارای ۸۸۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فهرس.

[ف ر] (مغرب، ا) فهرست. (منتهی الارب). مغرب فهرست. (غیاث). رجوع به فهرست شود.

فهرست.

[ف ر] (مغرب، ا) (مغرب پهرست (۱) پهلوی) جدولی شامل ابواب و فصول کتاب در ابتدا یا انتهای آن ||. صورت اسامی چیزی. (فرهنگ فارسی معین). نوشته ای را نیز گفته اند که در آن اسامی کتابها باشد، و عربان فهرس میگویند. (برهان). نمودار. خلاصه. ملخص: شاهی که گر بیان دهد اخلاق او خرد فهرست باس حیدر و عدل عمر شود. مسعودسعد. صاحب خبر غیب نخوانده ست بسدره چون سیرت نیکوش به فهرست سیر بر. سنایی. اشارات و مواعظ آن را که فهرست مصالح دین و دنیا است نمودار سیاست خواص و عوام ساخت. (کلیله و دمنه). فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را تاریخ معالی باد آثار تو عالم را. خاقانی. مگر فهرست نیکوئی است آن خط که بی پرگار و بی مسطر کشیدی. خاقانی. عدل است و دین دو گانه ز یک مادر آمده فهرست ملک از این دو برادر نکوتر است. خاقانی. چو گشت این سه فهرست پرداخته سخنها با یکدگر ساخته. نظامی. ترکیب ها: - فهرست نویس؛ فهرست نویسی. رجوع به هر یک از این کلمات شود. (۱) - pehrest.

فهرست نویسی.

[ف ر ن] (نف مرکب) فهرست نویسنده. (فرهنگ فارسی معین). آنکه فهرست کتب یا مطالب را تهیه و تدوین کند ||. مأمور دولت که به نوشتن فهرست اسامی موظف بود. (فرهنگ فارسی معین): میرزا محمدعلی سررشته دار و فهرست نویسنده خزانه نظام. (مرآة البلدان).

فهرست نویسی.

[ف ر ن] (حامص مرکب) کار فهرست نویسی. نوشتن فهرست. رجوع به فهرسه شود.

فهرسه.

[فَ رَسَ] (ع مص) فهرست کتاب نوشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهرمد.

[فَمَ] (اخ) از قرای ری است. وقعه یاران مستعین و حسین بن زید علوی در این مکان اتفاق افتاد. (معجم البلدان).

فهرومند.

[فَمَ] (اخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند که دارای ۴۵۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه گاماسیاب و محصول عمده اش غله، توتون، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فهره.

[فَ رَ] (ع ا) مؤنث فهر است. (منتهی الارب).

فهره.

[فَ رَ] (اخ) شهری است به شهرستان اصطخر بر کنار دشت. و فهرج معرب آن است. (یادداشت مؤلف). شهری است به اصطخر. (منتهی الارب). رجوع به فهرج شود.

فهره.

[فَ رَ] (اخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۷۸۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و چاه و محصول عمده اش غله، لبنیات، پنبه و چغندر است. زنان جاجیم می بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فهره.

[فَ رَ] (اخ) شهر معروفی است از نواحی مکران. (معجم البلدان). دهی است از بخش جالق شهرستان سراوان که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه محلی و محصول عمده اش غله، خرما، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فهری.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فهرین مالک بن نصر بن کنانه. (سمعانی). رجوع به فهرین مالک شود.

فهری.

[فَ] (اخ) عبدالملک بن قطن. امیر اندلس و از پیشوایان شجاعان است که در سال ۱۱۴ ه. ق. پس از قتل عبدالرحمان الغافقی والی اندلس شد. و ابن الحبحاب امیر آفریقا او را عزل کرد. وی در سال ۱۲۳ ه. ق. / ۷۴۱ م. در عقبه درگذشت. (از اعلام زرکلی).

فہض.

[فَ] (ع مص) سر شکستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فہفاه.

[فَ] (ع ص) مرد نیکو سیاست شتران. (منتهی الارب). نیکو قیام کننده در مال. (از اقرب الموارد).

فہفہ.

[فَ] (ع ص) درمانده به سخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فہفہء.

[فَ] (ع مص) درماندگی به سخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فہاہء.

فہقی.

[فَ] (ع مص) بر فہقہ آوردن. (منتهی الارب).

فہقی.

[فَ] / [فَ] (ع مص) پر شدن خنور چندانکہ از سر بیرون شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فہقہ.

[فَ] (ع ا) استخوان بر گردن کہ اول فقار است، یا استخوان قریب پیوند سر و گردن مشرف بر کام. (منتهی الارب). ج، فہاق. (اقرب الموارد).

فہل.

[فَ] (ص) گشاد و فراخ. (برهان).

فہل.

[فَ] (اخ) نام ناحیتی از فارس یا کرمان بوده است : از این جملت کرمان و اعمال آن بیرون از مال و فہل و فہرج. (فارسنامہ ابن البلخی ص ۱۷۱). رجوع به فہرج و فہرہ و فہلیان شود.

فہلبد.

[فَ] (اخ) نام عودنوازی در دربار انوشیروان. (یادداشت مؤلف).

فهل.

[فَلْ] [ع ص] باطل. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فهلو.

[فَلْ] [ع ص] (مغرب، ا) پهلُو. (فرهنگ فارسی معین).

فهلوی.

[فَلْ] [ع ص] (نسبی) پهلوی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پهلوی و فارسی میانه شود.

فهلویات.

[فَلْ وی یا] [ا] جِ فهلوی و فهلویه. (فرهنگ فارسی معین ||). به ترانه های ملی ایران اطلاق شده است. رجوع به فهلویه شود.

فهلویه.

[فَلْ وی ی / ی] [ع ص] (نسبی، ا) پهلوی. مؤنث فهلوی. (فرهنگ فارسی معین ||). کلمه یا جمله ای که به زبان پهلوی باشد ||. شعری که به یکی از زبانهای محلی ایران - جز زبان ادبی و رسمی - به وزنی از اوزان عروضی یا هجایی سروده شده و بخشی از آنها در قالب دوبیتی است. ج، فهلویات. (فرهنگ فارسی معین).

فهلء.

[فَلْ] [ا] (اخ) دهی است از بخش گرمی شهرستان اردبیل که آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فهلیان.

[فَلْ] [ا] (اخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که تقریباً در باختر بخش واقع شده و از رود فهلیان و چشمه سارها مشروب می شود. محصول دهستان غله، حبوب و جزئی مرکبات است. از یازده آبادی تشکیل شده که مرکزش قریه فهلیان است. در حدود ۲۰۰۰ تن سکنه دارد و آبادیهای مهم آن سروان گر، فهلیان، جنجان و میانه است. راه شوسه کازرون به بهبهان از وسط این دهستان عبور میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فهلیان.

[فَلْ] [ا] (اخ) قصبه بخش فهلیان و ممسنی مرکز دهستان فهلیان است که دارای ۷۵۰ تن سکنه است. آب آن از رود فهلیان و چشمه سارهاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فهلیان پایین.

[فَلْ ن] [ا] (اخ) دهی است از دهستان فهلیان از بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رود

فهلیان و محصول عمده اش غله، برنج و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فهلیان و ممسنی.

[فَ نَ مَ مَ سَ] (اخ) یکی از بخش های چهارگانه شهرستان کازرون که در جنوب غربی بخش اردکان و در مغرب شهرستان بهبهان واقع است. دارای ۴۲ هزار تن سکنه و محصول عمده اش غله، پنبه، حبوب، جزئی مرکبات و انجیر است. کار دستی مردم بافتن گلیم و قالیچه است. این بخش از پنج دهستان بنام فهلیان، رستم، جاوید، بکش و دشمن زیاری تشکیل شده و شامل ۲۳۸ پارچه آبادی است. مرکز بخش نیز همان قصبه فهلیان محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فهم.

[فَ] (ع مص) دانستن و به دل دریافتن. (منتهی الارب). فهامه. فهامیه. (اقرب الموارد (||). امص) دریافت ||. قوه دریافت. قوه اندریافت. ج، افهام. (فرهنگ فارسی معین). تصور شیء از لفظ مخاطب. (اقرب الموارد): هرگز نرسد فهم تو در این خط هر چند در او بنگری به سودا. ناصر خسرو. مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند. (کلیله و دمنه). نفاذ کارها با اهل بصر و فهم تواند بود. (کلیله و دمنه). بر مردمان واجبست که در کسب علم کوشند و فهم در آن معتبر دارند. (کلیله و دمنه). و بحقیقت بایست دانست که فایده در فهم است نه در حفظ. (کلیله و دمنه). غیر فهم و جان که در گاو و خراست آدمی را عقل و جان دیگر است. مولوی. کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست فهم و ضبط نکته ای مشکل نیست. مولوی. فهم و فراست و عقل و کیاستی زاید الوصف داشت. (گلستان). سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا؟ سعدی. کیت فهم بودی نشیب و فراز گر این در نکردی به روی تو باز. سعدی. - ادافهم؛ آنکه معنی حرکات و اطوار و رفتار را دریابد: هرچه در خاطر عاشق گذرد میدانی خوش ادافهم و ادایاب و ادادان شده ای. صائب. - تیزفهم؛ آنکه زود و تند دریابد. فهیم. - زودفهم؛ تیزفهم. فهیم. - سخن فهم؛ سخن شناس. که معنی سخن را نیک دریابد: صائب اگر به یار سخن فهم میرسید میشد جهان پر از غزل عاشقانه اش. صائب. - نافهم؛ آنکه نمی فهمد. مقابل فهیم. رجوع به نافهم شود. - نفهم؛ نافهم. رجوع به نافهم شود. ترکیب های دیگر: - فهماندن؛ فهمانده. فهماننده. فهمانیدن. فهم داشتن. فهم کردن. فهمی. فهمیدن. فهمیده. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

فهم.

[فَ هَ] (ع ص) مرد زودفهم و دانا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهما.

[فُ هَ] (ع ص، ا) فهماء. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهماء شود.

فهماء.

[فُ هَ] (ع ص، ا) ج فهیم. (فرهنگ فارسی معین).

فهماندن.

[فَدَ] (مص جعلی) فهمانیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهمانیدن شود.

فهمانده.

[فَدَ / دِ] (ن مف) فهمانیده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهمانیده شود.

فهماننده.

[فَنَنْ دَ / دِ] (ن ف) آنکه چیزی را به دیگری بفهماند.

فهمانیدن.

[فَدَ] (مص جعلی) فهمانیدن. مطلبی را به دیگری حالی کردن. موجب فهمیدن شخصی دیگر شدن. (فرهنگ فارسی معین). از فهم عربی و پساوند مصدری متعدی فارسی ساخته شده است. تفهیم. حالی کردن. (یادداشت مؤلف).

فهمانیده.

[فَدَ / دِ] (ن مف) کسی که مطلبی را بدو فهمانده باشند ||. مطلبی که به کسی فهمانده شده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

فهم داشتن.

[فَاتَ] (مص مرکب) فهمیدن. فهیم بودن: آنکه زیان میرسد از وی به خلق فهم ندارد، که زیان می کند. سعدی.

فهم کردن.

[فَکَدَ] (مص مرکب) دریافتن. فهمیدن. درک کردن. (یادداشت مؤلف): سخن‌ها را شنیدن میتواندست ولیکن فهم کردن می ندانست. نظامی. گفتش ای شاه جهان بی زوال فهم کژ کرد و نمود او را خیال. مولوی. تا کنی فهم آن معماهاش را تا کنی ادراک رمز فاش را. مولوی. مگس را تو چون فهم کردی خروش که ما را به دشواری آمد به گوش؟ سعدی. فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی. سعدی. تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است در آستینش یا دست و ساعد گلغام. سعدی. زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند. حافظ. رجوع به فهم شود.

فهمی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فهم. رجوع به فهم شود ||. منسوب به فهم که بطنی است از قیس عیلان. (سمعانی).

فهمی.

[فَ] (اخ) اسمش میر شمس الدین محمد. اصلش از قریه خبیص کرمان و در زمان سلطان محمد صفوی صدر ممالک محروسه بود. (از آتشکده آذر چ سنگی ص ۱۲۲).

فهمی.

[ف] (اخ) از شعرای دارالمؤمنین کاشان است. طبع خوشی داشته. صاحب دیوان بوده اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش از عیب خالی نیست. این چند شعر از او نوشته شد: تو ساده لوحی دل بین که در سر راهی نکرده وعده نشانند به انتظار مرا. بیت دیگر: مرا هجر اینقدر آزار کرده ست که از وصل توام بیزار کرده ست. (از آتشکده چ سنگی ص ۲۴۵). فهمی کاشی، رند و نامرد است و اوقات خود را به تجارت میگذرانند، عاشق پیشه هم هست ولی عشقش پایدار نیست. طبع شعر خوبی دارد و این بیت از اوست: تو از کس نگذاری کش رخنه ای در جان نیندازی من از حیرت نمی دانم که زخمی خورده ام یا نه. و نیز این ابیات: باز اشکم سر آرایش مژگان دارد بازم انگشت ملاقات به دندان دارد. * خانه ام شد بس که گرم از آه آتشبار من میگریزد آفتاب از سایه دیوار من. (از مجمع الخواص صادقی کتابدار ص ۲۰۰). وی از شعرای روزگار صفویه است.

فهمی.

[ف] (اخ) تخلص سلطان محمد خدابنده است که پسر شاه طهماسب صفوی و پادشاهی صاحب جود و کرم بود و در فن نقاشی و موسیقی مهارت داشت. این ابیات از اوست: چو نقش ابروی او در شراب ناب نماید هلال عید بود کز فلک در آب نماید فغان که نیست چنان محرمی که نامه شوقم ز روی لطف نهانی بدان جناب نماید ز دردمندی فهمی به واجبی شود آگه از این غزل دو سه بیتی گر انتخاب نماید. این رباعی هم از اوست: دلدار مرا به رغم اغیار امشب داده ست به بزم خویشتن بار امشب ای صبح چراغ عیش ما را نکشی زنهار دم خویش نگه دار امشب. (از مجمع الخواص صادقی کتابدار ص ۹ و ۱۰).

فهمیدگی.

[ف د] (حامص) فهمیده بودن. (فرهنگ فارسی معین).

فهمیدن.

[ف د] (مص جعلی) از فهم و علامت مصدر فارسی. (یادداشت مؤلف). دریافت کردن. دریافتن. ادراک کردن. (فرهنگ فارسی معین).

فهمیدنی.

[ف د] (ص لیاقت) قابل فهمیدن. دریافتنی. قابل درک. رجوع به فهمیدن شود.

فهمیده.

[ف د / د] (ن مف) دریافت شده. درک شده || دانا. عالم: آدم فهمیده ای است ||. باخبر. مطلع. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهم و فهمیدن شود.

فهندر.

[ف ه د] (اخ) دهی است از دهستان بالاوالات بخش ولایت حومه شهرستان تربت حیدریه که دارای ۱۲۵۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده آن غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فهندر.

[فَ هَ دَا] (اخ) دهی است از بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که دارای ۲۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فهنه.

[فَ نَا] (اخ) دهی است از بخش سرولایت شهرستان نیشابور که دارای ۴۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غله و بریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فهنه.

[فَ نَا] (اخ) دهی است از بخش سرولایت شهرستان نیشابور که دارای ۸۱۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فهو.

[فَهْ وَ] (ع مص) سهو کردن از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهوانیه.

[فَهْ یَا] (ع امص) خطاب حق بطریق مکافحه در عالم مثال. (تعریفات). فَوَانِیَه.

فهود.

[فُ] (ع ا) ج فهد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یوزان: آنچه لایق اردو بوده با حرم فرستادند و قومی به اصحاب فهود و جوارح دادند. (جهانگشای جوینی).

فهور.

[فُ] (ع ا) ج فهر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهه.

[فَهْ هَا] (ع ص) مؤنث فَهْ (|| امص) درماندگی به سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد (||)). مص) فراموش کردن چیزی را. (منتهی الارب). رجوع به فَهْ شود.

فهه.

[فَ هَ / هَا] (ا) چوبی که کشتی بانان بدان کشتی رانند. پاروی کشتی. (فرهنگ فارسی معین).

فہہ.

[فَ هَ هَ] (ع ص) درمانده به سخن. (منتہی الارب). رجوع به فَّ و فہیہ شود.

فہیرہ.

[فَ رَا] (ع ا) نوعی از طعام کہ شیر خالص را بہ سنگ ریزہء تفسان گرم سازند و چون بہ جوش آید آرد بر آن ریختہ ترتیب دہند. (منتہی الارب). با قاف ہم آمدہ است. (اقرّب الموارد).

فہیلہ.

[فَ لَ] (ع ا) فہیرہ. (از آندراج). رجوع بہ فہیرہ شود.

فہیم.

[فَ] (ع ص) نیک دریابندہ. دراک. تیزفہم. زودفہم. (یادداشت مؤلف). بافہم. دانا. (فرہنگ فارسی معین): بہ زمانی نکت و علم و ادب یاد کنی وین ندیدہ ست در این عصر کس از ہیچ فہیم. فرخی. ستمگران را چون جایگہ چنین باشد ستمگری نکند مردم لیب و فہیم. سوزنی.

فہیم خان.

[فَ] (اخ) دہی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل کہ دارای ۱۵۰ تن سکنہ است. آب آن از رودخانہ ہیرمند و محصول عمدہ اش غلہ و لبنیات است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فہیہ.

[فَ] (ع ص) عاجز و درماندہ بہ سخن: سفیہ فہیہ؛ نادان و عاجز. (از منتہی الارب) (از اقرّب الموارد).

فی.

(ع حرف جر) حرف جر است. (منتہی الارب). حرف جر است و دہ معنی دارد: یکی معنی ظرفیت حقیقی: «غلبت الروم فی ادنی الارض و ہم من بعد غلبہم سیغلبون فی بضع سنین» (قرآن ۳۰/۲-۴)، یا ظرفیت مجازی مانند: «رأیت الناس یدخلون فی دین اللہ افواجاً» (قرآن ۱۱۰/۲). معنی دوم مصاحبہ است مانند: «جاء الامیر فی موبکہ» یعنی بہمراہ موکبش. معنی سوم تعلیل است مانند: «ان امرأۃ دخلت النار فی ہرہ حسبتہا...» یعنی لأجل ہرہ. معنی چہارم استعلاء است مانند: «و لاصلبنکم فی جذوع النخل» (قرآن ۲۰/۷۱)؛ یعنی علی جذوع النخل. معنی پنجم مرادفہ است مانند: «زید بصیر فی صناعۃ»؛ یعنی بہ صناعت خود آگاہ است. ششم مرادف «الی» است مانند: «فردّوا ایدیہم فی افواہہم» (قرآن ۱۴/۹)؛ یعنی الی افواہہم. در معنی ہفتم مرادف «مِن» است مانند: «ثلاثین شہراً فی ثلاثہ احوال»؛ یعنی من ثلاثہ احوال. معنی ہشتم مقایسہ است مانند: «فما متاع الحیوۃ الدنیا فی الآخرۃ الا قلیل» (قرآن ۹/۳۸)؛ یعنی در قیاس با آخرت. معنی نهم تعویض است و آن را زاید دانند عوض از محذوف مانند: «ضربت فی من رغبت»؛ یعنی ضربت من رغبت فیہ. معنی دہم تأکید است و آن را نیز زاید دانند. (نقل بہ اختصار از اقرّب الموارد). ظرف زمان و ظرف

مکان. در. اندر. اندرون. (فرہنگ فارسی معین). - فی الاخیر؛ در آخر کار. بہ زودی: پس سلیمان گفت گرچہ فی الاخیر سرد خواهد شد بر او تاج و سریر. مولوی. - فی البداہۃ؛ ارتجا. بی مقدمہ. (یادداشت مؤلف). - فی البدیہہ؛ فی البداہۃ. بی درنگ. فوراً فی البدیہہ گفت: شاہا ادبی کن فلک بدخو را... (چهارمقالہ، شعر از امیرمعزی). - فی الجملہ؛ روی ہم رفتہ. (یادداشت مؤلف). خلاصہ. درہر حال. بہ ہر جہت: فی الجملہ بہ انواع عقوبت گرفتار بودم. (گلستان). فی الجملہ پسر را بہ ناز و نعمت بر آوردند. (گلستان). فی الجملہ مقبول نظر سلطان آمد. (گلستان). فی الجملہ نقاب نیز بیفایده نیست تا زشت بپوشند و نکو بگذارند. سعدی. - فی الحال؛ فوراً. آنآ. در حال. بیدرنگ: فی الحال این قطعہ را پیارہ ای کاغذ بنوشت. (مجالس سعدی). ز شورش چنان هول در جان گرفت کہ فی الحال راہ بیابان گرفت. سعدی. اگر درویش را گویند باید مردن فی الحال میرد. (انیس الطالین). اتفاقاً مرا حجرہ ای بود و فی الحال قصد آن حجرہ کردند. (انیس الطالین). میدہی صد وعدہ و فی الحال بر ہم میزنی این اداہا لایق چشم سخنگوی تو نیست. صائب. - فی الفور؛ فوراً. بی درنگ. فی الحال. رجوع بہ فور و فوراً شود. - فی اللہ؛ در راہ خدا. برای خدا: گفت اللہ و فی اللہ ای سرہ مرد آن کن از مردمی کہ شاید کرد. نظامی. - فی المثل؛ مث. بعنوان مثال. مانند اینکہ: نیست جہانم بہ کار بی در میمون تو و در بودم فی المثل عمر در او جاودان. خاقانی. فی المثل تو خود اگر آب خوری جز ز جوی دل فرزانہ مخور. خاقانی. دو چشمش فی المثل چون جزع پر آب ز رشکش چشم نرگس مانده در خواب. نظامی. فی المثل ہر کہ خوشہ ای شکند پر کاهی ز خرمنی بکند. نظامی. کہ را زہر برداشتی فی المثل بخوردندی از دست او چون عسل. سعدی. مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل ہر روز باز میرویش پیش منزلی. سعدی. - فی المجلس؛ همانجا. فوراً. بی فاصلہ. بی تأمل: نقد فی المجلس. (یادداشت مؤلف). همانجا. در جای. (فرہنگ رازی). - فی النار السقر؛ در آتش جہنم. بہ درک اسفل. بہ جہنم. (از یادداشتہای مؤلف). - فی امان اللہ؛ در امان خدا. در پناہ خدا. (یادداشت مؤلف). آنکہ تنها خدا را دارد: خواجہ گفتش فی امان اللہ برو مر مرا اکنون نمودی راہ نو. مولوی. - فی حد ذاتہ؛ در حدود خودش. بہ نسبت. آنطور کہ مناسب آن است... - فی سبیل اللہ؛ در راہ خدا. (یادداشت مؤلف). در فارسی بصورت صفت برای کاری یا چیزی کہ در راہ خدا باشد بہ کار رود. - فی نفسہ؛ بخودی خود. بتنہایی. بہ نسبت خود. - ما فی الضمیر؛ باطن. آنچه در باطن است. افکار و اندیشہ ہایی کہ انسان بہ کسی نگوید و ظاہر نکند. - مافیہا؛ آنچه در آن است. محتوی چیزی: دنیا و مافیہا.

فی.

[ف / ف] (ازع، ا) مخفف فی ء. سایہ ہر چیز پس از زوال. سایہ ہر شیء کہ بعد از نصف النہار باشد. (فرہنگ فارسی معین): خوار خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال قصر میمون تو را ناقص از آن گردد فی. انوری. در تموز گرم می بینند دی در شعاع شمس می بینند فی. مولوی || غنیمت. (یادداشت مؤلف): بہ یک مدح کہ او را گفت ہزار درم از فی مسلمانان بدو داد. (تاریخ بلعمی). دید مردی شبان در آن چہ، نی ببرد آن نی و شمرش فی. سنائی.

فی.

(یونانی، حرف، ا) نام حرف بیست و یکم از حروف یونانی. (یادداشت مؤلف).

فی.

(ع ا) حرف فاء عربی و فارسی را نیز «فی» نامیدہ اند: بر دامن کوهسار حلمش سر پیش فکنده قاف چون فی. اثیر اخصیکتی. قاف از کتابت تو یک حرف خواند وز شرم بر اوج امتحان شد گردن شکستہ چون فی. اثیر اخصیکتی. سلطان آل یاسین کز عشق نعل

اسبش سرباز پس بر آید نون هلال چون فی. سیف اسفرنگ.

فی.

[فَی ی] [اخ] از قرای سغد. (معجم البلدان). در بخاراست، پل فی محلی است در نزدیکی آن. (از یادداشتهای مؤلف). در شعر فارسی به تخفیف یاء به کار رفته، و این ضبط درست تر مینماید: ملیح را به بخارا از این خبر نبود که در سر پل فی زو ملیح تر نبود. سوزنی.

فی.

(ازع، حرف اضافه) به معنی «ضرب در»: صد ذرع زمین فی پانزده قران، هزاروپانصد قران، یعنی صد ذرع ضرب در پانزده قران. (ناظم الاطباء). ده من نان، فی دو قران، دو تومان. (یادداشت مؤلف). - فی زدن؛ تعیین قیمت کردن. (یادداشت مؤلف).

فیا.

(ا) دارفلغل. (فهرست مخزن الادویه).

فیاح.

[فَی یا] [ع ص] بحر فیاح؛ دریای فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). رجل فیاح؛ مرد فیاض به عطا. (اقرب الموارد).

فیاح.

[ع اص] غارت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فیاحه.

[فَی یا ح] [ع ص] ناقه فیاحه؛ ماده شتر بزرگ پستان بسیارشیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). مؤنث فِیَاح. (اقرب الموارد). رجوع به فِیَاح شود.

فیاخ.

[فَخ] [ع ا] ج فیخ. (منتهی الارب). رجوع به فیخ شود.

فیاد.

[فَی یا] [ع ا] بوم نر. (منتهی الارب). مذکر از بوم. (اقرب الموارد ||). ص) مرد خرامنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). آنچه بیچد بر آنچه آن قادر شود و بخورد. (از منتهی الارب).

فیادسون.

(اِخ) از قرای بخاراست. (معجم البلدان).

فیادسونی.

(ص نسبی) منسوب به فیادسون که از قرای بخاراست. (سمعانی).

فیار.

(ا) شغل. کار. عمل. صنعت. پیشه. (برهان). فرهنگ نویسان به معنی سزاوار و شغل و کار آورده اند و گویا این معانی را از این بیت رودکی استنتاج کرده اند: نیست فکری بغیر یار مرا عشق شد در جهان فیار مرا. و (ظاهراً) به خطا رفته اند و شاید همان کلمه ای باشد که امروز «ویار» میگویند و هوس معنی میدهد. (فرهنگ فارسی معین از اشعار و احوال رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۱۰۴). رجوع به فیاوار و ویار شود.

فیاران.

(ع ا) دو شاخهء زبانهء ترازو. (منتهی الارب).

فیاروز.

(اِخ) محله ای است از سمرقند که شراب آن به خوبی مشهور است. و فناروز تصحیف است. (انجمن آرا). رجوع به فناروز شود.

فیاری.

[فَی یا] (ص نسبی) منسوب به فِیَار که نام اجدادی است. (سمعانی).

فیازمان.

(اِخ) دهی است از دهستان بالای شهرستان نهاوند که دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه گاماسیاب و محصول عمده اش غله، توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیاسپ.

(ا) فطر است. (فهرست مخزن الادویه).

فیاش.

(ع مص) بر همدیگر فخر نمودن. (منتهی الارب). مفاخره. (از اقرب الموارد).

فیاش.

[فَی یا] (ع ص) مرد متکبر لافی ||. مهتر بسیار فضل و فزونی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فیاض.

[فَ شِ] (اِخ) درختی است، و نیز نام آبی، و نام چند پشته سرخرنگ. (منتهی الارب). آبی است از آن بنی حصین. (معجم البلدان).

فیاض.

[فَ شِ] (ع ا) ج فیشله. (منتهی الارب). رجوع به فیشله شود.

فیاض.

[فَی یا] (ع ص) جوانمرد و بسیار بخشنده. (منتهی الارب). بسیار فیض رساننده. (از اقرب الموارد): نهر فیاض؛ جوی پر آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). - فیاض عنایت؛ به کنایت، خداوند تعالی: چو فیاض عنایت کرد یاری بیار ای کان معنی تا چه داری. نظامی.

فیاض.

[فَی یا] (اِخ) تخلص شیخ ابوالفضل دکنی برادر فیضی دکنی معروف است. (از سبک شناسی بهار ج ۳). رجوع به دکنی شود.

فیاض لاهیجانی.

[فَی یا ضِ] (اِخ) نامش مولانا عبدالرزاق و شاگرد صدرالدین شیرازی است. گوهر مراد از تصانیف اوست. بر فصوص الحکم شیخ محیی الدین عربی شرحی فارسی نگاشته. وقتی از او دیوانی دیدم که چهار پنج هزار بیت داشت، و این ابیات از اوست: گفته ای بیدار باید عاشق دیدار ما پاس این حرف تو دارد دیده بیدار ما. * نه غم بیگانگان دارم نه فکر دوستان تا تو در یاد منی عالم مرا از یاد رفت. * در و دیوار به مجروحی من میخندند من به این خوش که به رویم در گلشن باز است. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۷).

فیاضه.

[فَی یا ضِ] (ع ص) مؤنث فیاض. فیض بخش: فیاضه چشمه معانی دانای رموز آسمانی. نظامی.

فیاضی.

[فَی یا] (ص نسبی) منسوب به فیاض که نام اجدادی است. (سمعانی).

فیاضی.

[فَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آبادان که دارای ۹۰۰ تن سکنه است. آب آن از رود بهمن شیر و محصول عمده اش غله، خرما و سبزی است. ساکنان از طایفه عیدان و اکثر کارگر شرکت نفت اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیاغوس.

(مغرب، ا) کشت بر کشت. (فهرست مخزن الادویه).

فیاف.

[ع ا] جِ فِیف. (منتهی الارب). رجوع به فیف شود.

فیافرلیون.

[فیاف] (معرّب، ا) به رومی اسم جوز مائل است. (فهرست مخزن الادویه).

فیافی.

[فَ فِی] [ع ا] جِ فیفاء. (منتهی الارب). بیابانها. (غیاث): همه شب در سترهء خوافی ظلمت قطع فیافی آن مسافت میکرد. (ترجمهء تاریخ یمینی ||). مکانهای مستوی و هموار. (فرهنگ فارسی معین).

فیاق.

[فُ] [ع ص] مرد بلندقامت مضطرب و برهم اندام. (منتهی الارب).

فیال.

(ا) زمینی را گویند که بار اول آن را زراعت کرده باشند. (برهان). زمینی که اول بار بکارند. (اسدی). مؤلف نویسد: غلط است و معنی «ابتکار» دارد و در شعر بوشکور که شاهد اسدی است «از فیال» یعنی «ابتکاراً و از روی ابتکار». در حاشیهء فرهنگ اسدی نسخهء نخجوانی نوشته شده: بزبان به لخیان نخست بود و از فیال یعنی از اول، از نخست. (یادداشتهای مؤلف): پس این داستان کش بگفت از فیال ابر سیصدوسی و سه بود سال. ابوشکور.

فیال.

[ع ا] بازی است مر فتیان عرب را. (منتهی الارب).

فیال.

[فَ فِی] [خ ص] صاحب فیل و پیلان. (منتهی الارب): فیالان سلطان بر پی آن فیالان برفتند. (ترجمهء تاریخ یمینی).

فیال.

[اخ] دهی است از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد که دارای ۸۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، چغندر و باقلاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیالق.

[فَ ل] [ع ا] جِ فِیلِق. (منتهی الارب). رجوع به فیلق شود.

فیالَه.

[ل] (ع) جِ فیل. (منتهی الارب).

فیامیس.

(معرّب، ا) فاغره. (فهرست مخزن الادویه).

فیاوار.

[ف] (ا) فیار که صنعت و شغل و عمل و کار و هنر باشد. (برهان). فیاور. فیار. (فرهنگ فارسی معین): مهر ایشان بود فیاورم غمشان من به هر دو بگسارم. عنصری (از اسدی).

فیاور.

[ف و] (ا) فیاوار. (برهان). رجوع به فیاوار و فیار شود.

فیء.

[فَیء] (ع) سایه زوال که بعد از گشتن آفتاب باشد. ج، افیاء، فیوء. غنیمت. خراج. پاره ای از مرغان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مص) بازگشت. (منتهی الارب) (مص) بازگشتن. غنیمت گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مص) کند شدن آهن پس از تیزی. (از اقرب الموارد) (مص) کلمهء تعجب و تأسف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فیء شود. (اصطلاح فقه) همهء چیزهایی که میتوان بدون جنگ از کفار گرفت، یعنی فقط به چیزهایی اطلاق میشود که میتوان به مسالمت گرفت و از غنیمت جدا کرد. فیء اعم است از زمینی که سکنهء آن بموجب عهدنامه ای تسلیم شده اند، چنین سرزمینی به خدا و رسول او تعلق دارد. بنابه گفتهء بسیاری از فقها خمس فیء به پنج قسمت مساوی تقسیم میگردد و مانند خمسی که از غنیمت کسر میشد به پنج دسته از وظیفه خواران اختصاص می یافت. مبنای این عمل آیهء ۵ تا ۷ سورهء ۵۹ قرآن است. در میان فقیهان راجع به تقسیم چهارپنجم دیگر اختلاف است. به عقیدهء بعضی این خمس میبایست توسط امام صرف لشکر شود و حال آنکه بعضی دیگر را عقیده بر این بود که میبایست در راه مصالح عمومی از جمله حقوق و مقرری سپاهیان مصروف گردد. کسانی که استحقاق دریافت فیء را داشتند غیر از کسانی بودند که مستحق گرفتن عواید «صدقه» بودند. زمین فیء بر دو نوع بود، زمینی که سکنهء آن از حق مالکیت خود بموجب شرایط پیمان تسلیم دست کشیده بودند، و زمینی که بموجب شرایط پیمان تسلیم و به سکنهء آن حق مالکیت داده شده بود. در مورد نخستین سکنهء زمین تنها از حق انتفاع زمین بهره می بردند. (فرهنگ فارسی معین).

فیئَه.

[فَء] (ع) (مص) بازگشت (مص) مرغی است مانند عقاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مص) هنگام. (منتهی الارب). حین. (اقرب الموارد).

فیبر.

(فرانسوی، ا) (۱) نسج. لیف || قسمی مقوای ضخیم که بجای تخته نازک در کارهای نجاری به کار برند. (فرهنگ فارسی معین).
(۱) - Fibre.

فیبرین.

(فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح پزشکی) ماده آلبومینوئیدی مستخرج از خون که بشکل الیاف کش داری در حالت مرطوب میباشد و در حالت خشک سخت و شکننده است. فیبرین علاوه بر خون در لث و مایع آسیت - مایع موجود در صفاق - و مایع موجود در کیسه های مفصلی و همچنین در ترشحات انساج ملتهب - مٹ در غشاء کاذب مخاط گلو - در آئزین های دیفتروئید و دیفتری نیز موجود است. عمل مهم فیبرین در انعقاد خون است که تشکیل لخته میدهد و رگهای مجروح را مسدود مینماید. در موقع تشکیل لخته در شبکه الیاف فیبرین گلبولها نیز نگهداری میشوند. باید دانست فیبرین در خون جاری وجود ندارد و فقط به هنگام انعقاد خون تولید میشود. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Fibrine.

فیبرینوژن.

[ن ژ] (فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح پزشکی) ماده آلبومینوئیدی مترشح از کبد که یکی از عوامل انعقاد خون است و جزو آنزیم (۲) های منعقدکننده خون به شمار میرود در موقع انعقاد خون فیبرینوژن موجود در خون بر اثر آنزیم دیگری موسوم به ترومبین تبدیل به فیبرین و فیبرینوگلوبولین میشود که اولی به حالت جامد درمی آید و تشکیل لخته را میدهد و دومی در سرم خون به حالت محلول باقی میماند. خود ترومبین نیز در خون موجود نیست بلکه بصورت آنزیم دیگری موسوم به پروترومبین است که از تبدیل ویتامین «کا» در کبد به وجود آمده است. به همین مناسبت است که هر وقت ویتامین «کا» به بدن کم برسد و یا خوب جذب نشود خون دیر منعقد میگردد و تولید خونریزیهای مختلف میکند. باید دانست که جذب ویتامین «کا» در روده بر اثر «صفرا» است و در یرقان انسدادی که راه ورود صفرا به روده بسته میشود خونریزی نیز تولید میگردد. پروترومبین در برابر آنزیم دیگری موسوم به ترومبوکیناز - که در موقع خروج خون از عروق از گلبولهای سفید و پلاکت ها ترشح میشود - و در برابر یون های کلسیم تبدیل به ترومبین فعال میشود. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Enzyme - (۲) - Fibrinogene.

فیتالس.

[ل] (اخ) (۱) یکی از بزرگان قدیم الوزیس که بنابر افسانه های یونانی سرس را نزد خود پناه داد و سرس نهال انجیری بدو تقدیم کرد. (فوستل دو کولانژ). فیتالوس. یکی از قهرمانان آتیک بود که در سواحل ایلیسوس (۲) به سر میرد. در آن زمان که دمتر به جستجوی دختر خود به آتیک رفت فیتالس او را در خانه خود پذیرفت و در ازاء این خدمت مقداری نهال انجیر از رب النوع گرفت. اعقاب وی فیتالیدها مدتها امتیاز این کشت را در انحصار خود نگاه داشتند. هنگامی که تزه از کرنه مراجعت میکرد مورد پذیرائی اعقاب او قرار گرفت و آنها وی را در محراب خانوادگی خود از قتل هایی که کرده بود تطهیر کردند. فیتالیدها به پاداش این خدمت امتیازاتی در جشن های مخصوص تزه در آتن داشتند. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم ترجمه بهمنش ص ۲۴۱). (۱) - Phitalos. (۲) - Ilissos.

فیتالوس.

[لُس] (اخ) رجوع به فیتالس شود.

فیتالید.

(اخ) رجوع به فیتالیدس و فیتالس شود.

فیتالیدس.

[د] (اخ) (۱) نامی است که یونانیان به اعقاب فیتالس داده اند. (فوستل دو کولانژ). رجوع به فیتالس شود. (۱) - Phytalides.

فیتزجرالد.

[ج] (اخ) (۱) ادوارد (۱۸۰۹ - ۱۸۸۳ م.). شاعر و مترجم نامدار انگلیسی که در نزدیک وودبریج (۲) متولد شد. وی پسر جان پورسل بود و تحصیلات خود را در کیمبریج به پایان رساند. شهرت فراوان او بسبب ترجمه ای است که از رباعیات حکیم عمر خیام کرده است که در سال ۱۸۵۹ م. به چاپ رسید. نیز تعدادی کتاب و نمایشنامه دارد. دو نمایشنامه سوفوکل را نیز به انگلیسی پرداخته است. نامه های او نیز از نظر ادبی جالب است. (نقل و ترجمه از فرهنگ بیوگرافی وبستر). (۱) - (۲) FitzGerald, Edward. Woodbridge.

فیتق.

[ف ت] (ع ص، ا) دربان ||. نجار. (اقرب الموارد). درودگر. (آندراج ||). آهنگر ||. پادشاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

فیتن.

[ف ت] (ع ص، ا) درودگر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فیتاغورث.

[ر] (اخ) رجوع به فیتاغورس شود.

فیتاغورس.

[ر] (اخ) پیتاگوراس (۱). پیتاگر. از فلاسفه بزرگ یونان است که میان سالهای ۵۸۳ تا ۵۷۲ ق. م. در شهر سامس تولد یافت و چون پیکراتس در آن شهر حکومت جبارانه ای آغاز کرد از وطن دوری گرفت و به ایتالیا رفت، پیش از آن نیز مصر و قسمت های مختلف یونان را سیاحت کرده بود. مسافرت های او به هند و کشورهای مشرق ظاهراً حقیقت ندارد. فیتاغورس با حکومت عامه و تبلیغاتی که دماغوگوسها در راه ایجاد حکومت جباری میکردند مخالف بود و به همین سبب برضد آنان با حکومت اشرافی دریس ساخت و بر آن شد که مردم را به علوم راغب سازد و اندک اندک اخلاق و عقاید آنان را به طریق صواب رهبری کند. فیتاغورس به ریاضیات عشق و عقیده بسیار داشت، چنانکه اصل فلسفی اعداد و تطبیق آنها با علوم طبیعی و الهی و معرفه الروح و اخلاق، زاده فکر اوست. وی چنانکه مورخان قدیم نگاهشته اند در ریاضیات و فیزیک و نجوم کشفیات و اختراعات متعدد داشته که اکنون

حقیقت آنها بر ما مجهول است. اختراع جدول ضرب را نیز بدو نسبت می‌دهند. و می‌گویند که عنوان فلسفه را نخست او استعمال کرد. از تاریخ مرگ او اطلاع دقیقی در دست نیست. (از تاریخ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ترجمه نصرالله فلسفی، قسمت فرهنگ اعلام). (۱) - Pythagoras.

فیثاغوری.

(ص نسبی) منسوب به فیثاغورس. (فرهنگ فارسی معین). پیروان عقاید فیثاغورس را گویند. رجوع به فیثاغورس شود.

فیج.

[ف] (مغرب، ا) پیک. (منتهی الارب). مغرب پیک فارسی است. قاصد. (از فرهنگ فارسی معین). ج، فوج. (از اقرب الموارد ||). گروه مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فوج شود.

فیج.

[ف] (ع ا) گو پست. (منتهی الارب ||). نزدیک تک زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فیجاطی.

(اخ) علی بن عمر بن ابراهیم کنانی فیجاطی (۶۵۰ ه. ق. / ۱۲۵۲ م. - ۷۳۰ ه. ق. / ۱۳۳۰ م.). از علمای عربیت است و او را شعر و تصانیف است. در سال ۷۱۲ ه. ق. به غرناطه دعوت شد و هم در آنجا درگذشت. (از اعلام زرکلی).

فیجان.

(اخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک که دارای ۲۳۱۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، صیفی، عسل و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیجان.

(اخ) دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز که دارای ۳۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیجکت.

[ک] (اخ) از قرای نسف است. (معجم البلدان).

فیجکتی.

[ک] (ص نسبی) منسوب به فیجکت که از قرای نسف است. (سمعانی).

فیجگردی.

[فَگَ] (ص نسب) منسوب به فیجگرد که قریه ای است از نیشابور. (سمعانی).

فیجل.

[فَ / فِجَ] (ا) فیجن. سداب. (از فرهنگ فارسی معین).

فیجن.

[فَ / فِجَ] (ا) گیاه سداب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بهترین وی آن است که نزدیک درخت انجیر رسته باشد، و خوردن برگ آن با انجیر خشک و گردکان دفع سموم کند. (آندراج) (از برهان).

فیج.

[فَ] (ع مص) دمیدن بوی مشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): گر تو مشک و عنبری را بشکنی عالمی از فیح ریحان پر کنی. مولوی || جوشیدن دیگ || خون برآوردن زخم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) ||. فراخ شدن تاراج. (منتهی الارب). رجوع به فیاح شود ||. فراخ و ارزان شدن. (منتهی الارب) ||. (مص) بسیاری نبات ||. فراخی و ارزانی سال و بلاد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) ||. آنچه از حرارت جهنم سرزند. (از اقرب الموارد).

فیحاء.

[فَ] (ع ص) مؤنث افیح. (اقرب الموارد): ارض فیحاء؛ زمین فراخ ||. آشام با توابل ||. سرای فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فیحان.

[فَی] (ع مص) دمیدن بوی مشک ||. جوشیدن دیگ ||. خون برآوردن زخم ||. فراخ شدن تاراج. (منتهی الارب). رجوع به فیاح و فیح و فوح شود.

فیحدج.

[فَ حُذَ] (معرب، ا) معرب بیهده. حالتی باشد مثل حالت تب که خمیازه و فاژه و سرخی روی و چشم از آثار اوست. (آندراج از حدود الامراض).

فیحق.

[فَ حَ] (ع ص) ارض فیحق؛ زمین فراخ. (منتهی الارب). رجوع به فیحاء شود.

فیحقه.

[فَ حَ قَ] (ع مص) فراخ کردن میان هر دو پای را. (منتهی الارب). دور کردن دو پای را از یکدیگر. (از اقرب الموارد).

فیخ.

[فَ] (ع مص) بلند شدن باد با بانگ کردن. (منتهی الارب). فوخ. فیخان. (از اقرب الموارد ||). منتشر و پراکنده شدن. (منتهی الارب). فیخ. (اقرب الموارد).

فیخار.

(اخ) دهی است از بخش صیدآباد شهرستان دامغان که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه فیخار و محصول عمده اش غله، صیفی و مختصری انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیخان.

[فَی] (ع مص) فیخ. (اقرب الموارد). رجوع به فیخ شود.

فیخته.

[ت] (اخ) (۱) یوهان گتلیب (۱۷۶۲ - ۱۸۱۴ م.). از فلاسفه قرن هیجدهم م. آلمان و از علمای ماوراءالطبیعه است. او در ۱۷۹۱ م. در کونیگسبرگ با امانوئل کانت ملاقات کرد. وی در سالهای ۱۸۱۰ تا ۱۸۱۴ م. استاد اولین دانشگاه برلین بود. فرزند او امانوئل هرمان فون فیخته نیز از فلاسفه آلمان بود که از سال ۱۸۳۶ در بن و سپس از ۱۸۴۲ تا ۱۸۶۳ م. در توینگن تدریس کرد و نخستین کنگره فلسفی آلمان را تشکیل داد. او را تألیفاتی در فلسفه است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). (۱) Fichte, Johann - Gottlieb.

فیخمان.

[فَخ] (ع ا) بزرگ و معظم قوم که در امور مهم تکیه بر رأی و تدبیر وی کنند و شک و یقین کار بر او منقطع گردد. (منتهی الارب).

فیخه.

[فَخ] (ع ا) ظرفی کوچک که در آن نان خورشها و چیزهای اندک از جوارشات و مانند آن نهند. (منتهی الارب). سکرجه. (اقرب الموارد ||). (ع مص) گشادگی مخرج بول ||. شدت گرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). (۱) گیاه انبوه درهم پیچیده. (منتهی الارب ||). درهم پیچیدگی و انبوهی گیاه. (اقرب الموارد).

فید.

[فَ] (ع ا) زعفران سوده ||. موی دراز که بر پوزه اسب برآید. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). برگ زعفران. (اقرب الموارد ||). (ع مص) مردن و هلاک گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). خرامیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی ||). ثابت شدن مال برای کسی. (منتهی الارب ||). رفتن مال از کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). سودن زعفران را. (از اقرب الموارد ||). پرهیز کردن از چیزی پس یکسو شدن از آن و برگردیدن ||. حاصل شدن فایده برای

کسی || صاف و پاکیزه کردن نان را از خاکستر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). زیادت شدن. (تاج المصادر بیهقی).

فید.

[ف] (اخ) شهرکی است در نیمه راه کوفه به مکه که در میانش حصاری با دروازه های آهنین است. و مردم امتعه و وسایل خود را هنگام سفر حج در آن امانت مینهادند و اهالی حصار تمام سال را صرف جمع آوری علوفه برای مراکب حجاج میکردند. (از معجم البلدان). شهرکی است خرم و آبادان. (حدود العالم). شخصی فیدنام آن را بنا کرده است. (غیاث از منتخب و برهان): دوستان یافته میقات و شده زی عرفات من به فید و ز من آوازه به بطحا شنوند. خاقانی. از پی حج در چنین روزی ز پانصد سال باز بر در فید آسمان را منقطع سان دیده اند. خاقانی. تا تو اشترسواری اندر فید خار و حنظل به فید گلشکرند. خاقانی. شبی خوابم اندر بیابان فید فروبست پای دویدن به قید. سعدی.

فیدار.

[ف / ف] (ا) فیاور، که صنعت و شغل و کار و عمل باشد. (برهان). رجوع به فیار. فیاوار و فیاور شود.

فیدر.

[] (ا) رماد. (فهرست مخزن الادویه).

فیدس.

[ف د] (ع ا) سبوی کلان که مسافران در سفر دریای شور همراه گیرند. (منتهی الارب).

فیدس.

[د / د] (معرب، ا) به یونانی ماذریون است. (فهرست مخزن الادویه).

فیدن.

[د] (اخ) از قانونگذاران قدیم یونان که ظاهراً در قرن نهم ق. م. میزیسته. و از احوال او اطلاع کاملی در دست نیست. (فوستل دو کولانژ). رجوع به فدن شود.

فیدی.

[ف] (ص نسبی) منسوب به فید که قلعه ای است در نجد. (سمعانی). رجوع به فید شود.

فیدیاس.

(اخ) (۱) حجار معروف یونان که در قرن پنجم ق. م. میزیسته و بزرگترین حجار یونان کهن به شمار میرود. وی در عصر پریکلس در آتن به شهرت رسید و سرانجام در زندان درگذشت. سنگتراشیهای المپ از اوست. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). (۱) -

.Phidias

فیدیوس.

[پُس] (اخ) (۱) پسر تالوس و نوه هراکلس است. قهرمانی است که طبق روایت ایلیاد - در کتاب دوم، فهرست سفاین - به فرماندهی سی کشتی که از طرف نیزیرس و کارپاتوس و کازس آماده شده بود به جنگ تروا رفت. نام او در شمار خواستگاران هلن نیز ضبط است. وی از قهرمانانی بود که در شکم اسب چوبی جای گرفت. پس از سقوط تروا وی با سربازان کس (۲) که تحت اختیار او بودند در جزیره آندرس مقام گرفت ولی برادر او آنتیفوس به سرزمین پلاژها رفته، آن سرزمین را تسالی نام گذاشت. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم تألیف پیر گریمال ترجمه بهمنش ص ۷۲۲). (۱) - Cos - (۲). Phidippos.

فیر.

(امص) تأسف و افسوس || سخره و لاغ. (برهان). رجوع به فیریدن شود.

فیران.

(نف، ق) در حال فیریدن. فیرنده. (یادداشت مؤلف): اگرچه خر به نیسان شاد و فیران و دنان باشد زبهر خر نمیگردد به نیسان دشت چون بستان. ناصر خسرو.

فیرتوا.

(معرب، ا) رومی جوز است. (فهرست مخزن الادویه).

فیرده.

[ده] (اخ) دهی است از بخش فیروزکوه شهرستان دماوند که دارای ۳۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه سار مرکوسر و شیخ علیخان و محصول عمده اش غله، بنشن و لبنیات است. در زمستان گروه کثیری از مردم ده برای کارگری به مازندران میروند. مزارع مرکوسر و شیخ علیخان جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیرزانی.

[ر] (ص نسبی) منسوب به فیرزان که نام اجدادی است. (سمعانی). ظاهراً مخفف فیروزانی است.

فیرزه.

[ر ز / ز] (ا) مخفف فیروزه. (یادداشت مؤلف): کی خزند از تو فیرزه هرگز چون بینندت ای بدیع نگار. مسعود سعد.

فیرش.

[ر] (امص) اسم مصدر از فیریدن. تفاخر. (یادداشت مؤلف).

فیرندگی.

[رَد / د] (حامص) بطر. تکبر. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیر و فیریدن شود.

فیرنده.

[رَد / د] (نف) با ناز خرامنده ||. تکبر و افاده کننده ||. مسخره کننده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فیر و فیریدن شود.

فیرنوا.

(مغرب، ا) اسم رومی جوز است. (فهرست مخزن الادویه).

فیرنی.

(ا) طعام که از شیر و آرد یا شیر و نشاسته کنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به فرنی شود.

فیروز.

(ا) نام روز سیم از خمسه مسترقه سالهای ملکی. (برهان). رجوع به پیروز شود (|| ص) پیروز. (فرهنگ فارسی معین). مظفر و منصور و آنکه حاجاتش برآمده باشد. (برهان): چو تاج بزرگی به سر برنهاد چنین گُرد بر تخت فیروز باد. فردوسی. کسی باشد از بخت فیروز و شاد که باشد همیشه دلش پر ز داد. فردوسی. به فیروز بخت شه افراسیاب کنم دشت ایران چو دریای آب. فردوسی. لب بخت فیروز را خنده ای مرا نیز مروای فرخنده ای. عنصری. عقیقین لبش فیروز گشته جهان بر حال او دلسوز گشته. فخرالدین اسعد. دولت فیروز و رأی روشن و بخت جوان همت والا و عزم فرخ و امر روان. عبدالواسع جلی. - ترکیب ها: - فیروز آباد؛ فیروز آمدن. فیروزان. فیروز اختر. فیروز بخت. فیروز بختی. فیروز بهرام. فیروز پی. فیروز جاه. فیروز جرد. فیروز جنگ. فیروز حال. فیروز رام. فیروز رای. فیروز رای. فیروز سالار. فیروز شدن. فیروز فال. فیروز فالی. فیروز کردن. فیروز کلا. فیروز کوه. فیروز گرد. فیروز گردیدن. فیروز گشتن. فیروز مند. فیروز مندی. فیروز نین. فیروزه. فیروزی. رجوع به هریک از این کلمات شود. و با کلمات بهر و رزم و روز و طالع و عزم و نوش نیز آید.

فیروز.

(اخ) نام چند تن از شاهان و شاهزادگان و نجای ایران در زمان ساسانیان و دیگر ادوار پیش از اسلام است. رجوع به پیروز شود.

فیروز.

(اخ) مطابق روایات مورخان اسلامی از جمله ثعالبی، نام یکی از پادشاهان سلسله اشکانی است ولی ظاهراً در این نام از چند جهت اشتباه صورت گرفته است: یکی اینکه در تاریخهای اوایل اسلام اغلب نام شاهان و وقایع ایران در زمان سلسله های مختلف در هم آمیخته و اغلب مَث نامهای ساسانی را بر شاهان اشکانی گذاشته اند. آنچه از تاریخ ایران باستان پیرنیا استنباط میشود وی نامش بلاش بوده و پیروز لقب اوست: «بعد از تیگران اول برادرش «دیگران» به تخت ارمنستان نشست و این زمان مطابق با سلطنت فیروز شاه پارسی بود. او چهل سال سلطنت کرد بی اینکه کار مهمی انجام دهد. در موقعی که تیتوس دوم امپراتور روم مرد تیگران

اسیر دختری یونانی گردید. فیروز به امپراطوری روم حمله کرد و از این جهت او را فیروز یعنی فاتح خواندند، زیرا قبل از آن او را به یونانی ولوگرس مینامیدند - و در زبان پهلوی بلاش را ولگاش یا ولخاش می گفتند، ولوگرس یونانی شده این اسم است». از این نوشته موسی خورن صریحاً استنباط میشود که فیروز لقب بلاش بوده و به معنی فاتح است و اینکه بعضی نویسندگان قرون اسلامی اسم شاهی از سلسله اشکانی را «فیروز» نوشته اند به جهت این است که لقب را اسم تصور کرده اند... در جای دیگر موسی خورن مورخ معروف ضمن اشاره به سی و دومین سال سلطنت همین فیروز شاه پارس او را بنام ولگاش (بلاش) یاد میکند. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۵۸۸ و ۲۵۸۹). رجوع به بلاش و نیز رجوع به ایران باستان ص ۲۵۸۲، ۲۵۶۳ و ۲۵۴۹ شود.

فیروز.

(اخ) ابو عبدالله. رجوع به فیروز دیلمی شود.

فیروز.

(اخ) ابولؤلؤ. رجوع به ابولؤلؤ شود.

فیروز.

(اخ) مکنی به ابومخلد. او را الیاس نیز گفته اند. تابعی است. (یادداشت مؤلف).

فیروز.

(اخ) دهی است از بخش لنگه شهرستان لار که در شوره زار واقع و دارای پانزده تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروز.

(اخ) دهی است از بخش ساردوئیئه شهرستان جیرفت که دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروز.

(اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مشهد که دارای ۳۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و بنشن است. آن را اهالی، «پیروزآباد» نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد.

(اخ) دهی است از توابع شهری که دارای ۱۳۷۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و در بهار از سیلاب رود کن است. محصول عمده اش غله، صیفی و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیروزآباد.

(اخ) دهی است از بخش ساوجبلاغ شهرستان کرج که دارای ۷۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و رود کردان و محصول عمده

اش غله، صیفی، بنشن، چغندر قند، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ۵۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، ارزن، حبوب و کاردستی مردم شال بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان دامغان که دارای ۴۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه علی و محصول عمده اش غله، پسته، انگور و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش صیدآباد شهرستان دامغان که دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، حبوب، پنبه، پسته و انگور و کار دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش میامی شهرستان شاهرود که دارای ۸۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و میوه است. شامل دو محله بالا و پائین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از دهستان گیوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد که دارای ۳۰۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل که دارای ۱۶۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند که دارای ۳۱۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تویسرکان و محصول عمده اش غله، حبوب، توتون، چغندر و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه که دارای ۳۴۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و خرم رود و محصول عمده اش

غلات دیم و لبنیات است. قسمت علیای این ده که متجاوز از ۲۰۰ نفر سکنه دارد به فیروزآبادتپه مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد.

(اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر که دارای ۲۴۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غلات، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد.

(اِخ) دهی است از بخش سیمینه رود شهرستان همدان که دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، لبنیات، انگور و کاردستی زنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد.

(اِخ) دهی است از بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاه که دارای یکصد تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه میدان محصول عمده اش غله، حبوب، توتون و کاردستی مردم بافتن پلاس و قالیچه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد.

(اِخ) دهی است از بخش قروه شهرستان سنندج که دارای ۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و لبنیات و کاردستی مردم قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد.

(اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاه آباد که دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد.

(اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که دارای ۵۰۰ تن سکنه است. محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد.

(اِخ) دهی است از بخش مهران شهرستان ایلام که دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه کنجان چم و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد.

(اخ) رجوع به منور تپه شود.

فیروز آباد.

(اخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۵۶۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیروز آباد.

(اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان دزفول که دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه دز و محصول عمده اش غله و برنج و کنجد است. ساکنان از عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیروز آباد.

(اخ) ده کوچکی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیروز آباد.

(اخ) ابن بلخی نویسد: به قدیم جور گفتندی، و گل «جوری» بدانجا منسوبست، و به روزگار کیانیان این شهری بزرگ بود و حصاری عظیم داشت، پس چون ذوالقرنین به پارس آمد چندانک کوشید آن را نتوانست ستدن. و رودی است رود برازه گویند، بر بلندی است چنانکه از سر کوه می آید. اسکندر آن رود را بگردانید و در شهر افکند و لشکر بنشاند تا نگاه میداشتند. فیروز آباد در میان خره نهاده است که پیرامن آن کوهی گردبرگرد درآمده است چنانکه به هر راه که در آنجا روند به ضرورت گریوه بیاید بریدن. از این آب آن شهر غرق شد و پر آب بیستاد چون دریایی و آب را هیچ منفذ نبوده و روزگارها کشید و آن همچنان می افزود تا اردشیر بن بابک بیامد و جهان بگرفت و آنجا آمد و مهندسان و حکما را جمع آورد تا تدبیر گشادن آن آب کند. و مهندسی سخت استاد بود نام او برازه، تقدیر کرد که نشیب آن آب به کدام جانب تواند بودن. و پس زنجیرهای قوی سخت ساخت و کوه را سوراخ میکردند هم او و هم کارکنان، تا چنان شد که پاره ای ماند تا سوراخ شود، پس اردشیر آنجا حاضر شد و حکیم برازه او را گفت اگر تمام سوراخ کنم آب زور آورد و مرا و آنان را که با من کار میکنند ببرد. زنیلی عظیم از چرم فرمود کردن و برازه مهندس با کارکنی چند در آنجا نشست و بدان زنجیرها چنان محکم عظیم بیست و خلاقیتی را ترتیب کرد تا چون سوراخ شود آن زنیل را زود برکشند. ایشان شکنها کار نشانند تا آن پاره که مانده بود سوراخ شد و آب نیرو کرد و زنیل با حکیم و با آن جماعت در کشید و چندانکه از بالا مردم قوت کردند فایده نداشت و آب چنان زور آورد که زنجیرها بگسست. باقی آن زنجیرها بر آن کوه هنوز مانده است. سپس شهر فیروز آباد که اکنون هست بنا کرد و شکل آن مدور است چنانکه دایره پرگار باشد. دکهء انباشته بر آورده و نام آن «ایران گرده» نهاده اند و عرب «طربال» گویند و بر سر آن دکه سایه ها و در میان آن گنبدی عظیم بر آورده و آن را گنبد گیرمان گویند و ارتفاع دیوارهای این گنبد تا زیر قبه هفتاد و پنج گز است و قبه از آجر بر سر آن نهاده و آب از یک فرسنگ از سر کوه رانده و بر این سر بالا آورده، و دو غدیر است یکی بوم پیر گویند و دیگر بوم جوان و بر هر غدیری آتشگاهی کرده است. شهری است سخت خوش و تماشاگاه و نخجیر بسیار و هوای آن معتدل است و درست و به غایت خوش و میوه های پاکیزه بسیار از همه نوع و آبهای فراوان و رودهای روان گوارا. و جامع و بیمارستان نیکو ساخته اند و صاحب عادل دارالکتبی ساخته است سخت نیکو که به هیچ جایی مانند آن نیست و قلعهء بهاره بدان نزدیکی است و مردم فیروز آباد ممیز و

به کارآمده باشند و به صلاح موسوم. (از فارسنامه ابن بلخی صص ۱۳۷ - ۱۳۹). دارای قصری است که اردشیر بابکان ساخته و از جمله ابنیه تاریخی ایران است. (یادداشت مؤلف). از بلوکات ولایت قشقایی فارس به طول ۲۴ هزار و عرض ۱۲ هزار گز، عده قرای آن ۲۴ هزار و جمعیت آن در حدود یازده هزار تن است. اسکندر آن را مسخر کرد و به آب بست و اردشیر بابکان راه آب را تغییر داد و کوره اردشیر (اردشیرخره) را ساخت، و همین شهر است که موسوم به گور و در میان اعراب معروف به جور بوده است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). اکنون یکی از شهرستانهای هشت گانه استان فارس که در باختر جهرم و جنوب شیراز قرار دارد. آب آن از رود قره آجاج و رودخانه فیروزآباد و چشمه سارهای اطراف تأمین میشود. شامل دو بخش مرکزی و «قیروکارزین» است و مجموع قرا و قصبات آن ۱۳۸ و جمعیت آن ۵۲۰۰۰ تن است. بخش مرکزی شامل هفت دهستان است که عبارتند از حومه، اربعه پائین، اربعه بالا، دزگاه، فراشبند، خواجه و میمند. در این شهرستان بناهای تاریخی از دوره ساسانیان وجود داشته که اغلب ویران شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). شهر کنونی فیروزآباد از شیراز ۱۱۶ هزار گز فاصله دارد و ساکنان شهرنشین آن ۴۵۰۵ تن اند. (از همان مأخذ).

فیروزآباد.

(اخ) دهستانی است از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد که دارای ۶۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رود فیروزآباد و چشمه و قنات و محصول عمده اش غله، برنج و میوه است. از ۲۵ آبادی تشکیل شده و محل قشلاق بسیاری از طوایف قشقایی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروزآباد.

(اخ) دهی است از بخش راسک شهرستان ایرانشهر که دارای ۱۱۳۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله، خرما و برنج است. ساکنان از طایفه بلیدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد.

(اخ) دهی است از بخش خاش شهرستان زاهدان که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و لبنیات است. ساکنان از طایفه ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد.

(اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان رفسنجان که دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پسته و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد.

(اخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد.

(اِخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان که دارای ۸۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سیرجان که دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان که دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش راین شهرستان بم که دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سیرجان که دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش بردسکن شهرستان کاشمر که دارای ۳۶۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و زیره سبز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد که دارای ۱۶۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه، بنشن و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش صفی آباد شهرستان سبزوار که دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان قوچان که دارای ۳۸۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان تربت حیدریه که دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش شوسف شهرستان بیرجند که دارای ۹۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند که دارای ۷۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قاین که دارای ۱۹۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پشم و شلغم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروز آباد.

(اِخ) قصبه دهستان میبد بخش اردکان شهرستان یزد که دارای ۳۵۹۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و پنبه است. کار دستی مردم صابون پزی و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش اشکذر شهرستان یزد که دارای ۱۱۴۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. کار دستی مردم بافتن کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش ابرقو از شهرستان یزد که دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیروز آباد.

(اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان اصفهان که دارای ۶۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیروز آباد.

(اِخ) از طوایف ناحیه مکران که مرکب از ۱۵۰ خانوارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

فیروز آباد.

(اِخ) شهری است به هند که آن را فیروزشاه سلطان دهلی پی افکنده است. (یادداشت مؤلف). شهری است به هند. (منتھی الارب).

فیروز آباد.

(اِخ) ناحیه ای است به بغداد. (منتھی الارب).

فیروز آباد بالا.

[د] (اِخ) دهی است از بخش سلسله شهرستان خرم آباد که دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه فیروزآباد و محصول عمده اش غله، حبوب و لبنیات است. اهالی از طایفه کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیروز آباد پاچقا.

[دِچ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا- از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و زه آب رودخانه مرگ و محصول عمده اش غله، حبوب، چغندرقد، صیفی و لبنیات است. این ده یک تپه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروز آباد پایین.

[د] (اِخ) دهی است از بخش سلسله شهرستان خرم آباد که دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه فیروزآباد و محصول عمده اش غله، حبوب و لبنیات است. ساکنان از طایفه کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیروز آبادی.

(ص نسبی) منسوب به فیروزآباد فارس ||. منسوب به یکی از دهات و شهرهای موسوم به فیروزآباد در استانهای مختلف ایران یا در هندوستان یا در عراق.

فیروز آبادی.

(اِخ) ابواسحاق ابراهیم بن یوسف. از فقها بوده و او راست: طبقات الفقهاء. وفاتش به سال ۴۷۶ ه. ق. / ۱۰۸۳ م. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی).

فیروز آبادی.

(اِخ) محمد بن یعقوب بن ابراهیم بن عمر فیروزآبادی. از ائمه لغت و ادب. در یکی از توابع شیراز بنام فیروزآباد متولد شد و سپس به عراق و شام و روم و هند و مصر سفر کرد و قاضی زبید شد و در زمان خود مرجع علم لغت و حدیث و تفسیر گردید و اشتهار بسیار یافت. و در شهر زبید به سال ۸۱۶ ه. ق. / ۱۴۱۳ م. درگذشت. معروفترین کتاب او قاموس المحيط است در چهار جزء، و دیگر «بصائر ذوی التمییز فی لطائف الکتاب العزیز» در دو مجلد، «نزهة الالذهان فی تاریخ اصبهان»، «الدرر الغوالی فی الاحادیث

العوالی»، «الجلس الانیس فی اسماء الخندریس»، «سفر السعاده» در حدیث و سیره نبوی، «البلغه فی تراجم ائمه النحو و اللغه»، «تجیر الموشین فی ما یقال بالسنین و الشین»، «المثلث المتفق المعنی»، «الاشارات الی ما فی کتب اللغه من الاسماء و الاماکن و اللغات». (از اعلام زرکلی).

فیروز آمدن.

[مَد] (مص مرکب) پیروز آمدن. (فرهنگ فارسی معین). پیروز شدن. رجوع به فیروز شدن و فیروز گشتن شود.

فیروز اختر.

[آت] (ص مرکب) پیروز اختر. (فرهنگ فارسی معین). پیروز بخت. فیروز بخت. رجوع به فیروز بخت شود.

فیروز آمد مرد.

[م] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فسا که دارای ۷۲۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروزان.

(اخ) محلی در دوفرسخی جنوب شرقی شیراز. (از فارسنامه ناصری).

فیروزان.

(اخ) نام یکی از بخش های قدیم ری بوده است: قوه و شندر و طهران و فیروزان از معظم ناحیت غار است. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۵۳).

فیروزان.

(اخ) نام چند تن است. رجوع به پیروزان شود.

فیروز اول.

[ز او و] (اخ) رجوع به پیروز و فیروز شود.

فیروز بخت.

[ب] (ص مرکب) پیروز بخت. (فرهنگ فارسی معین). آنکه بخت او موافق است. موفق. کامیاب. پیروز. فیروز: ز گفتار گرگین بخندید سخت بدو گفت کای گرد فیروز بخت. فردوسی. ابوالقاسم آن شاه فیروز بخت نهاد از بر تاج خورشید تخت. فردوسی. که جاوید بادی تو با تاج و تخت همیشه به هر جای فیروز بخت. فردوسی. زهی مظفر فیروز بخت دولت یار که گوی برده ای از خسروان به فضل و هنر. فرخی. گزارش کن زیور و تاج و تخت چنین گفت کآن شاه فیروز بخت... نظامی. بفرخندگی شاه فیروز بخت یکی

روز برشد به فیروزه تخت. نظامی ||. فیروز بخت (ا مرکب)؛ بخت پیروز. بخت موافق. خوشبختی : گمانت چنین است کاین تاج و تخت سپاه و بزرگی و پیروز بخت... فردوسی.

فیروز بخت دخت.

[ب د] (اخ) ظاهراً نام دختر فیروز ساسانی است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۹۵ شود.

فیروز بختی.

[ب] (حامص مرکب) پیروز بختی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پیروز بختی و فیروز بخت شود.

فیروز بران.

[اخ] (اخ) فیروزرام که فیروز ساسانی ساخت امروز فیروز بران میخوانند. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۵۳). از دهات نزدیک ری بوده است. رجوع به فیروز بهرام شود.

فیروز بهرام.

[ب] (اخ) دهی است از بخش غار در جنوب شهرستان تهران که دارای ۴۶۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و رود کن. محصول عمده اش غله، صیفی و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیروز پور.

[اخ] شهری در جنوب شرقی لاهور که اکنون جزو پاکستان است. (از یادداشتهای مؤلف).

فیروز پی.

[پ / پ] (ص مرکب) فرخنده پی. خجسته پی. مبارک قدم : نینداری ای خضر فیروزی که از می مرا هست مقصود می. نظامی. نشیننده بزم کسری و کی فریدون کمر شاه فیروزی. نظامی.

فیروز ج.

[ز] (معرب، ا) معرب پیروز گ. پیروزه. فیروزه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فیروزه شود.

فیروز جاه.

[اخ] دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل که دارای ۵۳ تن سکنه است. آب آن از سجادرود و چشمه سارها و محصول عمده اش برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروز جاه سیار.

[ه سَیَی] یا [اِخ] نام مراتع ییلاقی است که طایفه فیروزجاهی در آن ییلاق و قشلاق میکنند. و هر خانواده در کنار یکی از چشمه سارهای آن موقتاً ساکن و به نگهداری احشام مشغول میشوند. زنان این طایفه شال پشمی و کرباس می بافند. عده آنان در حدود ۵ تا ۶ هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروز جرد.

[ج] [اِخ] فیروز گرد. رجوع به فیروز گرد شود.

فیروز جنگ.

[ج] [ص مرکب] پیروز جنگ. (فرهنگ فارسی معین): فیروز جنگ بومی و از سفرها هیچ بی مراد بازنگشته بود. (چهارمقاله عروضی). مردی فیروز جنگ است. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۷).

فیروز جی.

[ز] [ص نسبی] منسوب به فیروز ج. فیروزه ای ||. به رنگ فیروزه. رنگ آبی روشن.

فیروز جاه.

[اِخ] رجوع به فیروز جاه شود.

فیروز حال.

[ص مرکب] پیروز حال. (فرهنگ فارسی معین). که حال او حکایت از پیروزی کند.

فیروز خسرو.

[خ ر] [اِخ] بهاء الدوله دیلمی. رجوع به ابونصر و نیز رجوع به بهاء الدوله شود.

فیروز دیلمی.

[ز د ل] [اِخ] از جمله کسانی است که به حضور پیامبر اسلام رسیده و از صحابه وی شده است. (از فارسنامه ابن بلخی). وی قاتل اسود عنسی است. او را سه پسر بنام ضحاک، سعید و عبدالله بوده، از ایشان عبدالله بن فیروز از روات و محدثین معتبر است. (یادداشت مؤلف). کنیت وی عبدالرحمان است، و او را اشعار عربی نیز هست. (یادداشت دیگر). ابوضحاک فیروز دیلمی، امیر و صحابی و از ایرانیان یمن بود. او را بسبب اقامت در حمیر، حمیری میگفتند. وی به حضرت نبی اکرم پیوست و از او روایت حدیث کرد و در قتل اسود عنسی وی را یاری نمود. در خلافت عمر نیز از پیوستگان او بود و از جانب معاویه والی صنعا شد و تا هنگام مرگ در آن شهر بود. وفاتش به سال ۵۳ ه. ق. / ۶۷۳ م. بوده. (از اعلام زرکلی از الاصابه).

فیروز رام.

(اِخ) از قرای ری. (معجم البلدان). و از آثار پیروزبن یزدجرد است. (فارسنامه ابن بلخی). اکنون دهی بدین نام در استان مرکز نیست. رجوع به فیروزبران و فیروزبهرام شود.

فیروزرای.

(ص مرکب) آنکه فکرش بر دیگران برتری دارد. آنکه دیگران از او اطاعت کنند: چه فرماید شاه فیروزرای که فرمان فرمانده آرم بجای. نظامی.

فیروزرای.

(حامص مرکب) تسلط. چیرگی. دیگران را به اطاعت داشتن: به فیروزرای شه نیکبخت به تخت رونده برآمد ز تخت. نظامی. رجوع به فیروزرای شود.

فیروزرنگ.

[ز / ز ر] (ص مرکب) رجوع به فیروزه رنگ شود.

فیروز ساسانی.

[ز] (اِخ) رجوع به پیروز شود.

فیروزسالار.

(اِخ) دهی است از بخش دهخوارقان شهرستان تبریز که دارای ۷۹۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، حبوب، بادام، کنجد و زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فیروزشاپور.

(اِخ) نام شهر انبار بوده که نزدیک بغداد و از بناهای شاپور ذوالاکتاف است. (از انجمن آرا). رجوع به انبار شود.

فیروزشاه.

(اِخ) بهمنی. از مشاهیر سلاطین سند است که در ۸۲۵ ه. ق. در گذشته. او راست: در آتش مرده فکر زایل نکنی اندیشه به هر خیال هایل نکنی این نقد خزینهء دماغ است بکوش تا صرف به جنس های باطل نکنی. (از مجمع الفصحاء رضاقلیخان هدایت چ سنگی تهران ج ۱ ص ۴۱).

فیروزشاه تغلق.

[ه ت ل] (اِخ) از شاهان دهلی بوده که در ۱۳۵۱ م. جلوس کرده و در ایجاد و تعمیر ابنیه و شهرها و مساجد اهتمام ورزید. وفات وی را به سال ۱۳۸۸ م. نوشته اند. (از اعلام المنجد).

فیروز شاه خلجی.

[ه خ] (اخ) از امپراطوران اسلامی دهلی، و اصل او افغانی است و از قبیله خلجی است. وی در سال ۱۲۹۶ م. به قتل رسید. (از اعلام المنجد).

فیروز شدن.

[ش د] (مص مرکب) کامیاب شدن. پیروز شدن. (یادداشت مؤلف): هر کس که شود به مال دنیا فیروز در چشم کسان بزرگ باشد شب و روز. خاقانی. رجوع به فیروز شود.

فیروز غند.

[غ] (اخ) رجوع به فیروزکنده شود.

فیروز فارسی.

[ز] (اخ) پسر ملا کاوس یزدانی بهی کیش پارسی نژاد بوده. در هندوستان متولد شده و با پدر خود در ده سالگی به ایران آمده، قرب دوازده سال به تحصیل علوم و کمالات پرداخته دیگر باره عزم وطن مألوف کرده به نشر علوم و حکمت و تاریخ و شعر، پیشرو پیروان شد و لغات قدیمه پارسی را مطالعه کرد و کلماتی از آن بر ساخت. در زمان سفارت حاج میرزا ابوالحسن خان شیرازی در هند به او تقرب یافت و بوسیله او با دربار قاجار آشنا شد و به سفارش دولت ایران دولت انگلیسی هند به او توجهی کرده و مقرری برایش معین کرد و منظومه ای قریب به چهل هزار بیت به بحر متقارب درباره بزرگان هند سرود که بنام جرج سوم پادشاه انگلستان است. وی در سال ۱۲۴۲ ه. ق. در گذشت. (از مجمع الفصحاء چ سنگی تهران ج ۱ ص ۴۰۰). این شخص همان کسی است که مجموعه معجول پارسی مانندی بنام دساتیر انتشار داده و منظومه حماسی او نیز موسوم به جارج نامه (بنام جرج سوم) است. مشوق ملا- فیروز در انتشار دساتیر سر جان ملکم مورخ انگلیسی است. برای اطلاع بیشتر از کارها و حالات او به مقدمه لغت نامه مقاله دساتیر تألیف پوردادود رجوع شود.

فیروز فال.

(ص مرکب) آنچه مبارک و میمون باشد. که بر آن تفاعل نیک زنند. که آن را نیک دانند: همان کعبه را نیز بیند جمال شود شاد از آن نقش فیروز فال. نظامی. رجوع به فیروز فالی شود.

فیروز فالی.

(حامص مرکب) مبارکی. میمنت. خوشی. خجستگی. فرخندگی. فال نیک: مخالف شکن شاه پیروزبخت به فیروز فالی در آمد به تخت. نظامی. به پایان شد این داستان دری به فیروز فالی و نیک اختری. نظامی.

فیروز قباد.

[ق] (اخ) شهرکی نزدیک باب ابواب یعنی دربند شیروان. (یادداشت مؤلف). و انوشروان در اینجا کاخی ساخته بوده بنام باب

فیروزقباد. (معجم البلدان).

فیروزقند.

[ق] (اخ) فیروزکنده. رجوع به فیروزکنده شود.

فیروزکردن.

[کَد] (مص مرکب) پیروز کردن. کسی را بر دیگری چیره ساختن: تو را کرد فیروز برفور هند به دارا و بر نامداران سند. فردوسی. رجوع به فیروز و پیروز شود.

فیروزکلا.

[ک] (اخ) دهی است از دهستان دشت سر از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ۱۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه هراز و محصول عمده اش برنج، غله و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروزکلای بالا.

[کَی] (اخ) دهی است از دهستان علوی کلا- از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ۴۱۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه هراز و محصول عمده اش برنج، غله و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروزکلای پائین.

[کَی] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ۶۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه محلی و محصول عمده اش غله و ارزن است. اهالی در زمستان در حدود قشلاق کجور ذغال تهیه میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروزکنده.

[کَد] (اخ) دهی است از دهستان رودپی بخش مرکزی شهرستان ساری که دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه عالیواک و محصول عمده اش برنج، غله، صیفی، کنف و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). فیروزقند.

فیروزکوه.

(اخ) قلعه ای است استوار میان هرات و غزنین. (معجم البلدان). پایتخت غوریان بوده است. (از تاریخ جهانگشای جوینی).

فیروزکوه.

(اخ) شهر کوچکی است که مرکز بخش فیروزکوه شهرستان دماوند است و در سر سه راه تهران به مازندران و سمنان واقع است. ناحیه ای کوهستانی و دارای ۴۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه های گورسفید، شورستان و چشمه سارها و محصول عمده اش غله، سیب زمینی و بنشن و انواع میوه سردسیری است. فیروزکوه قبل از احداث راه آهن از نظر اقتصادی اهمیت بیشتری داشت.

در اطراف این شهر معادن زغال سنگ وجود دارد. مزارع کل فور، سیاده، اندورسر، اندوراه کشه، نورس کره سر، امیریه یا دشت ملک و سلیم جزو فیروزکوه است. از آثار قدیم قلعه خرابی در کنار مزرعه سیاده و نیز قلعه خرابی بنام خراب ده در آنجا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروزکوه.

(اِخ) دهی است از بخش تربت جام شهرستان مشهد که دارای ۳۵۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزگر.

[گَ] (ص مرکب) مظفر. غالب. فیروزمند. رجوع به فیروز شود.

فیروزگرد.

[گَ] (اِخ) نام شهر اردبیل، و به معنی فیروزشهر است، چه «گرد» به معنی شهر است و آن را جد انوشیروان بنا کرده است. و معرب آن فیروزگرد باشد. (برهان).

فیروزگردیدن.

[گَ دِ] (مص مرکب) فیروز گشتن. فیروز آمدن.

فیروزگشتن.

[گَ تَ] (مص مرکب) فیروز شدن. پیروز شدن. پیروز گشتن. غالب شدن. ظفر یافتن: چو یارش رای فرخ روز گشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی. نظامی.

فیروزگون.

[ز / زِ] (ص مرکب) رجوع به فیروزه گون شود.

فیروز مشرقی.

[زِمَ رِ] (اِخ) تذکره نویسان او را معاصر عمروبن لیث صفاری (۲۶۵ - ۲۸۷ ه. ق.) دانسته و وفات او را در سال ۲۸۳ ه. ق. نوشته و این ابیات را از او نقل کرده اند: مرغی است خدنگ ای عجب دیدی مرغی که بود شکار او جانا داده پر خویش کرکسش هدیه تا نه بچه اش برد به هم، مانا. و دیگر: سرو سیمین تو را در مشک تر زلف مشکین تو سرتاپا گرفت. (از تاریخ در ادبیات ایران صفا ج ۱ ص ۱۵۸). مؤلف مجمع الفصحا نام او را مشرفی (با فاء) ضبط کرده و نوشته است که «مشرف» محله ای است در یمن و وی از مردم آن دیار بوده، و این مطلب بکلی بی اساس است.

فیروزمند.

[م] (ص مرکب) فیروز. پیروز. پیروزمند. (یادداشت مؤلف). در این کلمه لفظ «مند» زاید است، و بعضی محققان نوشته اند که زاید نیست و الحاق پساوند مزبور افاده معنی مصدری می کند و پیروزمند به معنی فیروزی است. (از انجمن آرا). اما در هیچ یک از شواهد موجود این ترکیب به معنی مصدری به کار نرفته است و استعمال پساوند مورد بحث با صفت صحیح نیست و گویا جز نظامی گنجوی کسی این ترکیب را به کار نبرده است: که بر هرچه شاید گشادن ز بند دل و رای شه باد پیروزمند. نظامی. کون داد گر هست پیروزمند از اینگونه بیداد تا چند چند. نظامی. ز لشکر گه شاه پیروزمند غریوی بر آمد به چرخ بلند. نظامی. چو دیدم که بر تخت پیروزمند به سرسبزی بخت شد سربلند. نظامی. به چندین نشانهای پیروزمند بدانیدش را چون نیاید گزند؟ نظامی. چو از تاج او شد فلک سربلند سرش باد از آن تاج پیروزمند. نظامی. رجوع به فیروزمندی شود.

فیروزمندی.

[م] (حامص مرکب) فیروزی. پیروزی. فیروز شدن. پیروز گشتن. فرخ فالی: به فرخ فالی و فیروزمندی سخن را دادم از دولت بلندی. نظامی. سپه را که فیروزمندی رسد ز یاری یکدل بلندی رسد. نظامی. بینیم کز ما بلندی که راست در این کار فیروزمندی که راست. نظامی.

فیروزین.

(۱) فعل و کار نیک. (برهان).

فیروزه.

[ز / ز] (۱) پیروزه. فیروزج. یکی از سنگهای آذرین که ترکیب آن عبارت از فسفات ئیدراته آلومینیوم طبیعی است و وزن مخصوصش بین ۶۲/۲ تا ۸۳/۲ است و سختی آن مساوی شیشه یعنی برابر با ۶ است. فیروزه به مناسبت رنگ آبی درخشانی که دارد در شمار سنگهای گرانبها شناخته میشود. همیشه بی شکل است و در حالت طبیعی رگه های قهوه ای یا سفید مشاهده میشود. شکست فیروزه ناصاف است و معموی رنگش در برابر رطوبت یا خشکی هوا و در ارتفاعات تغییر میکند. مرغوبترین نوع فیروزه دارای رنگ آبی آسمانی و مخصوص ایران است و در محلی موسوم به معدن در نزدیکی نیشابور وجود دارد. در ترکیه و هند نیز معادن فیروزه موجود است که رنگهای آنها غالباً آبی مایل به سبز یا سبز زیتونی و سبز مایل به زرد است. پیروزه. فیروزج. حجرالظفر. حجرالغلبه. حجرالعین. حجرالجاه. (فرهنگ فارسی معین): فرنگیس را دید بر تخت عاج نهاده به سر بر ز فیروزه تاج. فردوسی. یکی گرز فیروزه دسته به زر فرود آن زمان برگشاد از کمر. فردوسی. تهمتن نشست از بر ژنده پیل ابر تخت فیروزه مانند نیل. فردوسی. امیر یک انگشتری فیروزه - نام امیر نبشته بدانجا - به دست خواجه داد. (تاریخ بیهقی). نار چون بیجاده گردد سیب چون مرجان شود آب چون فیروزه گردد خاک چون مینا شود. قطران. لاله گهر سوده و فیروزه گل یک نفسه لاله و یک روزه گل. نظامی. انگشت خو بروی و بنا گوش دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است. سعدی. - فیروزه بادامی؛ فیروزه ای که بشکل بادام و بشکل حباب بود. (آندراج). که بشکل حباب و بشکل بادام است. (فرهنگ فارسی معین). - فیروزه بواسحاقی؛ پیروزه بواسحاقی. فیروزه منسوب به معدن نیشابور. بعضی تصور کرده اند که فیروزه بواسحاقی وجود ندارد و مأخوذ از همین بیت حافظ است که اشاره به ممدوح وی شیخ ابواسحاق اینجوست ولی قرنهای پیش از حافظ فیروزه بواسحاقی را میشناختند. در بیت حافظ هم ایهام است به دو معنی: الف - خاتم شاه شیخ ابواسحاق. ب - فیروزه مخصوص بواسحاقی که نامبردار بوده. (فرهنگ

فارسی معین): راستی خاتم فیروزه بواسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. حافظ. - فیروزه حبابی؛ فیروزه ای بشکل حباب ||. - کنایت از آسمان است: در عشق هر کجا که بلندی است پست هاست فیروزه حبابی گردون به دست ماست. میر محمدحسین شوقی. - فیروزه رگدار؛ قسمی فیروزه ناصاف و قیمتی. (فرهنگ فارسی معین): قدر میخواهی ز مردم چون فلک ناصاف باش هست از آن فیروزه رگدار را قیمت گران. شفیع اثر. - فیروزه زنده؛ فیروزه خوش رنگ. مقابل فیروزه مرده. (فرهنگ فارسی معین). - فیروزه کهن؛ فیروزه قدیمی که خوش رنگ و گرانبه‌است. (فرهنگ فارسی معین). - فیروزه کهنه؛ فیروزه کهن. رجوع به فیروزه کهن شود. - فیروزه مرده؛ فیروزه بدرنگ. مقابل فیروزه زنده. (فرهنگ فارسی معین). ترکیب های دیگر: - فیروزه ایوان؛ فیروزه پنگان. فیروزه پوش. فیروزه پیکر. فیروزه تاج. فیروزه تخت. فیروزه چادر. فیروزه چرخ. فیروزه چشم. فیروزه خرقه. فیروزه خشت. فیروزه دریا. فیروزه رنگ. فیروزه سقف. فیروزه سلب. فیروزه طشت. فیروزه فام. فیروزه فامی. فیروزه فرش. فیروزه قبا. فیروزه کاخ. فیروزه گنبد. فیروزه گون. فیروزه مرقد. فیروزه مغفر. فیروزه نشان. فیروزه وار. فیروزه وطاء. فیروزه ای. رجوع به هر یک از این ترکیب ها شود (|| ص) فیروزه ای. فیروزه رنگ. آبی آسمانی یا سبز. به رنگ یکی از انواع فیروزه: اینک دهنم بر صفت گنبد گل این گنبد فیروزه به یاقوت و زر آگند. خاقانی. طوافی زد در آن فیروزه گلشن میان گلشن آبی دید روشن. نظامی. بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرصاد زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست. حافظ. روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد. حافظ. رجوع به پیروزه شود.

فیروزه.

[ز] (اخ) دهی است از دهستان سنجابی شهرستان کرمانشاهان که دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، حبوب دیم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزه.

[ز] (اخ) دهی است از بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه که دارای ۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، توتون، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزه.

[ز] (اخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل که دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزه.

[ز] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان بجنورد که دارای یک هزار تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله، بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزه.

[ز] (اخ) دهی است از بخش نوخندان شهرستان دره گز که دارای ۴۲۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزه.

[ز] (اخ) دهی است از بخش شیروان شهرستان قوچان که در کنار مرز ایران و شوروی و در باختر قراول تپه و در هشتاد هزار گزی شمال شیروان واقع است. در حدود ۴۵۰۰ تن سکنه دارد. محصول عمده اش غله و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزه ای.

[ز / ز] (ص نسبی) یکی از انواع رنگ آبی، و آن آبی روشن است که با کمی سبز مخلوط شده باشد. (فرهنگ فارسی معین): تو درون چارطاق خیمه فیروزه ای طبع را بی چارمیخ غم نخواهی یافتن. خاقانی.

فیروزه ایوان.

[ز / ز ای / ای] (ا مرکب) فیروزه ایوان. (فرهنگ فارسی معین). کنایت از آسمان است.

فیروزه پنگان.

[ز / ز پ] (ا مرکب) فیروزه پنگان. (فرهنگ فارسی معین). فنجان فیروزه ای رنگ ||. مجازاً، آسمان. رجوع به فیروزه و ترکیبات آن شود.

فیروزه پوش.

[ز / ز] (نمف مرکب) فیروزه پوش. (فرهنگ فارسی معین). آنکه جامه فیروزه ای پوشد (||. ن مف مرکب) پوشیده از فیروزه. فیروزه درنشانیده. رجوع به فیروزه و فیروزه شود.

فیروزه پیکر.

[ز / ز پ / پ ک] (ص مرکب) فیروزه پیکر. (فرهنگ فارسی معین). دارای پیکری از فیروزه، یا دارای پیکری به رنگ فیروزه. - گنبد فیروزه پیکر؛ آسمان. فلک. فیروزه ایوان: که کرد این گنبد فیروزه پیکر چنین بی روزن و بی بام و بی در؟ ناصر خسرو.

فیروزه تاج.

[ز / ز] (ا مرکب) فیروزه تاج. (فرهنگ فارسی معین). تاجی که فیروزه در آن نشانیده باشند: ز گستردنیها و از تخت عاج ز دیا و دینار و فیروزه تاج. فردوسی (||. ص مرکب) کسی که تاج فیروزه داشته باشد. (آندراج): شه ار هست کاوس فیروزه تاج ز ما بایدش خواستن تخت عاج. نظامی (||. اخ) تاج کیخسرو را گویند. (برهان).

فیروزه تخت.

[ز / ز ت] (ا مرکب) فیروزه تخت. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از آسمان است. (آندراج ||). تختی که از فیروزه ساخته باشند: بر آن فیروزه تخت از تاجداران رها کردند می بر جرعه خواران. نظامی. به فرخندگی شاه فیروزبخت یکی روز بر شد به فیروزه تخت. نظامی.

فیروزه چادر.

[ز / ز د / د] (ا مرکب) پیروزه چادر. (فرهنگ فارسی معین). فلک. آسمان.

فیروزه چرخ.

[ز / ز چ / چ] (ا مرکب) پیروزه چرخ. (فرهنگ فارسی معین). آسمان. فلک. پیروزه چادر. پیروزه ایوان. رجوع به این کلمات شود.

فیروزه چشم.

[ز / ز چ / چ] (ص مرکب) کبودچشم. (آندراج). پیروزه چشم. (فرهنگ فارسی معین): همه سرخ رویند و فیروزه چشم ز شیران نترسند هنگام خشم. نظامی.

فیروزه خرقه.

[ز / ز خ / ق / ق] (ص مرکب) پیروزه خرقه. (فرهنگ فارسی معین). دارای جامه کبود: الا ای صوفی فیروزه خرقه به گردش خوش همی گردی به حلقه. عطار.

فیروزه خشت.

[ز / ز خ / خ] (ص مرکب) بنایی که از خشت فیروزه باشد. ساخته از فیروزه ||. کبود به رنگ فیروزه. فیروزه ای: بود در این گنبد فیروزه خشت تازه ترنجی ز سرای بهشت. نظامی.

فیروزه دریا.

[ز / ز د / د] (ا مرکب) آسمان. (فرهنگ فارسی معین). دریای پیروزه رنگ.

فیروزه رنگ.

[ز / ز ر / ر] (ص مرکب) پیروزه رنگ. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ فیروزه. فیروزه فام. آبی یا سبز یا کبود: همه جامه ها کرد فیروزه رنگ دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ. فردوسی. مرکز این گنبد فیروزه رنگ بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ. نظامی. گاه بدین حقه فیروزه رنگ مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ. نظامی. گل لعل در شاخ فیروزه رنگ. سعدی (بوستان).

فیروزه سقف.

[ز / ز س / س] (ا مرکب) به معنی فیروزه دریاست که کنایه از آسمان باشد. (برهان). آسمان. (فرهنگ فارسی معین). فیروزه ایوان. فیروزه پنگان. فیروزه چرخ. رجوع به این کلمات شود.

فیروزه سلب.

[ز / زِ سَ لَ] (ص مرکب) پیروزه سلب. (فرهنگ فارسی معین). دارای پوشش فیروزه ای. دارای جامه آبی یا کبود یا سبز: تا عرض دهد لشکر فیروزه سلب را بر پشته و بالای زمین راجل و راکب. سوزنی.

فیروزه طشت.

[ز / زِ طَ] (ا مرکب) کنایه از آسمان. (برهان). پیروزه طشت. (فرهنگ فارسی معین): در این فیروزه طشت از خون چشمم همه آفاق شد بیجاده معدن. خاقانی (||. اخ) بنات النعش را نیز گفته اند، و آن هفت ستاره باشد در آسمان بشکل چوگان، و از جمله چهل وهشت صورت فلک است و آن را دب اکبر خوانند ||. تخت کیخسرو. (برهان).

فیروزه فام.

[ز / زِ] (ص مرکب) پیروزه فام. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ فیروزه. فیروزه رنگ: سحرگه که طاوس مشرق خرام برون زد سر از طاق فیروزه فام... نظامی. سلام علی آل یاسین بخواند به زرین زبان چرخ فیروزه فام. سوزنی.

فیروزه فامی.

[ز / زِ] (حامص مرکب) پیروزه فامی. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ فیروزه بودن. پیروزه گونی.

فیروزه فرش.

[ز / زِ فِ] (ص مرکب) هر جا که فرش آن از پیروزه باشد ||. هر جا که از پارچه یا فرش یا رخام پیروزه ای و مانند آن فرش شده باشد: چون گل از این پایهء فیروزه فرش دست به دست آمده تا ساق عرش. نظامی.

فیروزه قبا.

[ز / زِ قِ] (ا مرکب) پیروزه قبا. (فرهنگ فارسی معین). قبای پیروزه رنگ ||. فیروزه قبا (ص مرکب)؛ آنکه قبای پیروزه رنگ پوشد.

فیروزه کاخ.

[ز / زِ] (ا مرکب) دنیا و عالم سفلی. (برهان). رجوع به فیروزه شود.

فیروزه گنبد.

[ز یا زِ گُمَب] (ا مرکب) فلک. آسمان. فیروزه ایوان. فیروزه دریا. فیروزه سقف. فیروزه چادر. فیروزه چرخ: کوس وحدت زن در این فیروزه گنبد کاندرا او از نوای کوس وحدت بر نوایی برنخاست. خاقانی.

فیروزه گون.

[ز / زِ] (ص مرکب) پیروزه گون. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ پیروزه. پیروزه رنگ. پیروزه فام: در این فیروزه گون طارم

مجوی آرام و آسایش که نارآمد همی روز و شب و ناساید این طارم. ناصر خسرو.

فیروزه مرقد.

[ز / زِمَ ق] (ا مرکب) به معنی فیروزه کاخ باشد که دنیا و عالم سفلی است. (برهان).

فیروزه مغفر.

[ز / زِمَ ف] (ا مرکب) پیروزه مغفر. (فرهنگ فارسی معین). کلاه خود از فیروزه ||. کلاه خود به رنگ فیروزه ||. به کنایت، آسمان و فلک. فیروزه ایوان. فیروزه دریا. فیروزه طشت. فیروزه سقف.

فیروزه نشان.

[ز / زِن] (ن مف مرکب) مرصع به فیروزه. (یادداشت مؤلف).

فیروزه وار.

[ز / زِ] (ص مرکب) پیروزه وار. (فرهنگ فارسی معین). مانند پیروزه. چون فیروزه: فیروزه وار یک دم بر یک صفت نپایی تا چند خس پذیری، آخر نه کهربایی. خاقانی.

فیروزه وطاء.

[ز / زِ و] (ا مرکب) فرش فیروزه ای. فیروزه فرش (|| ص مرکب) دارای فرش پیروزه رنگ.

فیروزی.

(ص نسبی) منسوب به فیروز که از قرای حمص شام است. (سمعانی).

فیروزی.

(حامص) پیروز بودن، یا پیروز شدن. فتح. نصرت. نجح. ظفر. فوز. کامیابی. کام. موفقیت. (یادداشت مؤلف): ز ویسه به قارن رسید آگهی که آمد به فیروزی و فرهی. فردوسی. چو بگذشت یک چند از نامدار به فیروزی و دولت شهریار. فردوسی. تو را باد فیروزی و فرهی بزرگی و دیهیم شاهنشهی. فردوسی. در آمد تو را روز بهمنجنه به فیروزی این روز را بگذران. منوچهری. به فیروزی بخت فرخنده فال درآمد به بخشیدن ملک و مال. نظامی. به بخارا رفت و به فراغ دل و فیروزی بخت بر تخت مملکت خویش قرار گرفت. (ترجمه تاریخ یمینی). صبوری نامه فیروزی آمد قویتر پایه بهروزی آمد. جامی. جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده جینش صبح خیزان راست روز فتح و فیروزی. حافظ. ترکیب ها: - فیروزی بخشیدن؛ فیروزی دادن. فیروزی رسان. فیروزی مند. فیروزی یافتن. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

فیروزی.

(اِخ) دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز که دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آب آن از رود سیوند و محصول عمده اش غله و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروزی.

(اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آباد که دارای ۳۸۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، لبنیات، انگور و بادام و کاردستی مردم بافتن کرباس و گیوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروزی.

(اِخ) دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز که دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از رود کر و محصول عمده اش غله و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروزی.

(اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نیشابور که دارای ۷۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزیان.

(اِخ) دهی است از بخش صومای شهرستان ارومیه که دارای ۲۱۳ تن سکنه است. آب آن از دره شوریک و محصول عمده اش غله، توتون و هنر دستی مردم جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فیروزی بخشیدن.

[بَد] (مص مرکب) پیروزی بخشیدن. (فرهنگ فارسی معین): پیروزی بخشد ایات او را. (تاریخ بیهقی). رجوع به فیروزی شود.

فیروزی دادن.

[د] (مص مرکب) پیروزی بخشیدن. ظفر دادن. غالب ساختن. پیروزی دادن.

فیروزی رسان.

[ر / ر] (نف مرکب) پیروزی رسان. (فرهنگ فارسی معین). رساننده پیروزی. آنکه سبب پیروزی شود.

فیروزی مند.

[م] (ص مرکب) پیروزی مند. (فرهنگ فارسی معین). صاحب پیروزی. فیروزمند. رجوع به فیروزمند شود.

فیروزی نامه.

[م / م] (ا مرکب) فتح نامه که پس از ظفر در جنگها برای آگاهی شاه یا مردم نویسند. (یادداشت مؤلف).

فیروزی یافتن.

[ت] (مص مرکب) پیروزی یافتن. (فرهنگ فارسی معین). فاتح شدن. ظفر یافتن. پیروز شدن.

فیروسا.

(ا) به سریانی شمع است. (فهرست مخزن الادویه).

فیروطیس.

(معرب، ا) به یونانی سدر است. (فهرست مخزن الادویه).

فیروفیس.

[] (معرب، ا) به یونانی نوعی صدف است. (فهرست مخزن الادویه).

فیرون.

(ص) آن ستاره‌ها که رفتنشان مفسد باشد. (اسدی). فرارون. (فرهنگ فارسی معین): همت تیز و بلند تو بدانجای رسید که ثری گشت مر او را فلک فیرونا. خسروانی. حسودت در ید بهرام فیرون نظری تو ز برجیس فرارون. دقیقی. رجوع به فرارون شود.

فیرة.

[ر] (ع ا) خوردنی زچه که از دانه شنبلیله و خرما یا دیگر دانه‌ها پزند. (منتهی الارب).

فیرة.

[ر] (معرب، ا) اسم آهن است در بربری و لاتینی. (از یادداشت مؤلف). مأخوذ از «فر» است که در فرانسه به معنی آهن است و ریشه لاتینی دارد. رجوع به فر شود.

فیرة.

[ر] (اخ) دهی است از بخش لاریجان شهرستان آمل که دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه سار و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیری.

[ری ی] (ص نسبی) منسوب به فیره، از بلاد اندلس. (سمعانی).

فیریاب.

[فیز] (اخ) فاریاب. رجوع به فاریاب شود.

فیریابی.

[فیز] (ص نسبی) فیریابی. (سمعانی). رجوع به فیریابی شود.

فیریابی.

[فیز] (اخ) (فیریابی صغیر) جعفر بن محمد، مکنی به ابوبکر. از شیوخ عالم اسلام. فقه و احادیث پیاموخت و به سیاحت پرداخت و به سال ۳۰۰ ه. ق. در گذشت. او راست: کتاب السنن، که شامل پنجاه فصل است. (یادداشت مؤلف از ابن الندیم).

فیریابی.

[فیز] (اخ) (فیریابی کبیر) ابو عبدالله محمد بن یوسف بن واقد. از مردم قیساریه و از علمای فقه و حدیث بوده. او راست: کتاب التفسیر، کتاب الطهاره، کتاب الصلوه، کتاب الصیام، کتاب الزکوة، کتاب المناسک. (یادداشت مؤلف از ابن الندیم).

فیریدن.

[د] (مص) خرامیدن. (برهان). خرامیدن با ناز. (فرهنگ فارسی معین ||). پرنعمت شدن. (برهان ||). تکبر و افاده کردن. (فرهنگ فارسی معین). بطر. (یادداشت مؤلف): زین و زآن چند بود بر که و مه مر تو را کشی و فیریدن و غنج سوزنی ||. استهزاء کردن. (برهان). مسخره و استهزاء کردن. (فرهنگ فارسی معین).

فیریده.

[د / د] (ن مف) خودرای بود و به خویش مغرور. (اوبهی). ظاهراً مصحف فیرنده است به صیغه نعت فاعلی.

فیز.

[یزز] (ع ص) آنکه گوشت ساق و پی او سخت باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فی زدن.

[ز د] (مص مرکب) در تداول مردم بازار، نرخ تعیین کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به فی شود.

فیزله.

[ف ز ل] (ع ا) زمینی که زود سیل آرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فیزیانه بالا.

[ن ی] (اخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک که دارای ۲۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیزیانهء پایین.

[نِی] (اخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک که دارای ۳۴۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، میوه و بخصوص انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیزیسن.

[سی] (فرانسوی، ص، ا) (۱) فیزیک دان. احتراز از استعمال این کلمهء بیگانه اولی است. (از فرهنگ فارسی معین). (۱) - Physicien

فیزیک.

(فرانسوی، ا) (۱) (از یونانی فوسیس (۲) به معنی طبیعت) علمی است که موضوع مطالعه آن خصایص عمومی اجسام و قوانینی است که موجب تعدیل وضع یا حرکت آنها میشود بدون آنکه تغییری در طبیعت آنها ایجاد شود. سماع طبیعی. سماء و عالم. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Physis - (۲) Physique.

فیزیک.

(اخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بجنورد که دارای ۱۳۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیزیک دان.

(نف مرکب) فیزیک داننده. کسی که از علم فیزیک آگاه باشد. عالم فیزیک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فیزیسن شود.

فیزیوکراسی.

[یک] (فرانسوی، ص، ا) (۱) کسی که طرفدار فیزیوکراسی باشد. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Physiocrate.

فیزیوکراسی.

[یک] (فرانسوی، ا) (۱) نظریه ای در اقتصاد که پیروان آن به پیروی از دکتر کسنه (۲) کشاورزی را تنها منبع ثروت میدانند. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Quesnay - (۲) Physiocratie.

فیزیولوژی.

[زی ل] (فرانسوی، ا) (۱) علمی که در باب طرز عمل اعضای بدن جانوران و رابطه آنها با یکدیگر بحث کند. علم وظائف الاعضا. (فرهنگ فارسی معین). امروز فیزیولوژی را برای تشریح کیفیت زیست گیاهان و جانوران هر دو به کار میبرند. (۱) - Physiologie

فیزیولوژیست.

[زی ل] (فرانسوی، ص، ا) (۱) عالم فیزیولوژی. دانشمند علم وظایف الاعضاء. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Physiologiste.

فیزیولوژیک.

[زی ل] (فرانسوی، ص) (۱) منسوب و مربوط به فیزیولوژی. وظایف الاعضائی. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Physiologique.

فیس.

(۱) تکبر. غرور. افاده. (فرهنگ فارسی معین). عجب. کبر. بطر. (یادداشت مؤلف). لاف زدن. خودستایی. (یادداشت دیگر).

فیس.

(۱) کلاه سرخ ترکمانان عثمانی. (یادداشت مؤلف).

فیساً.

(۱) طاوس باشد، و آن پرنده ای است در هندوستان. (برهان).

فیسابلوس.

[] (معرب، ا) به یونانی نوعی از لبلاب مأكول است. (فهرست مخزن الادویه).

فیسادبراسانا.

[ب] (۱) به سریانی عیدان بلسان است. (فهرست مخزن الادویه).

فیسالون.

(معرب، ا) به رومی قطران است. (فهرست مخزن الادویه).

فی سبیل الله.

[س ل لاه] (ع ق مرکب) در راه خدا. محض رضای خدا. (یادداشت مؤلف): بجای گندم و جو او همی دهد زر و سیم به آشنا و به بیگانه فی سبیل الله. سوزنی.

فیستین.

(اخ) از رستاق ساوه. (تاریخ قم). امروز ظاهراً ناحیه ای بدین نام نیست. و در ص ۸۴ تاریخ قم بنای این محل را به بهرام بن گودرز نسبت داده اند.

فیسحی.

[فَ سَ حَا] (ع مص) دور و فراخ گذاشتن گام را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فیس کردن.

[کَدَا] (مص مرکب) افاده کردن. کبر نمودن. خودنمایی. لاف زدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیس شود.

فیسو.

(ص نسبی) بسیار کبر. که بسیار فیس کند. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیس و فیس کردن شود.

فیسور.

(۱) سنگی که در حمام به پای مالند، و بهترین آن سبک کثیرالتجویف آن است. (حکیم مؤمن).

فیسیر.

(۱) حبه مطبوخ یا ثمر است. (مخزن الادویه).

فیش.

(فرانسوی، ا) (۱) کاغذ یا مقوایی که مطلبی روی آن یادداشت شود تا بعداً مورد استفاده قرار گیرد. معمو فیشها را به ترتیب الفبائی تنظیم کنند و در جعبه های مخصوص (فیشیه) جا دهند. برگه. ورقه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به فیشیه شود. (۱) - Fiche.

فیشان.

[فَ] (ع ا) سر نره. (منتهی الارب). رجوع به فِیْشَلَهْ شود (||. مص) برجهیدن نر بر ماده و برآمدن بر آن. (منتهی الارب ||). افتخار کردن و بزرگ منشی نمودن و پنداشتن در خود چیزی که ندارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فیشان.

(اخ) دهی است از بخش معلم کلایه شهرستان قزوین که دارای ۲۷۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه سارها و محصول عمده اش غله و ارزن است. گروهی از مردم ده برای تأمین معاش به تنکابن میروند و گروهی کرباس و گلیم می بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیشل.

[ش] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان ماکو که دارای ۴۲۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و کاردستی مردم جاجیم بافی و جوراب بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فیشله.

[فَ شَ لَ] (ع ا) سر نره و سر نره کلان. (منتهی الارب). ج، فیشل. (اقرب الموارد).

فیشوشه.

[فَ شَ] (ع ا مص) سستی و فروهشتگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فیشیه.

[شِی] (فرانسوی، ا) (۱) مجموعه فیش ها || جعبه یا قفسه محتوی فیش. برگه دان. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Fichier.

فیص.

[فَ] (ع مص) رفتن و دور شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سخن گفتن ||. ظاهر و بیان کردن. (منتهی الارب).

فیصل.

[فَ صَ] (ع ص، ا) حاکم || حکم که حق و باطل جدا کند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). - حکم فیصل؛ حکم نافذ و روان. - حکومت فیصل؛ حکومت نافذ و روان. - طعنه فیصل؛ زخم که جدایی کند میان دو حریف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). جداکننده حق و باطل. (یادداشت مؤلف). قاضی. (اقرب الموارد): جز به فیصل شمشیر به قطع نرسد. (ترجمه تاریخ یمنی). - به فیصل رسیدن؛ تمام شدن. پایان یافتن جدال و ستیزه: سلطان میان ایشان به وساطت برخاست و کار ایشان به فیصل رسید. (ترجمه تاریخ یمنی). چند بار رسول میان ایشان تردد کرد به فیصل نرسید. (جهانگشای جوینی). - فیصل دادن؛ حل و فصل کردن امور. (فرهنگ فارسی معین). - فیصل شدن؛ پایان یافتن. به فیصل رسیدن: شغلی در پیش داریم چنانکه پیداست زود فیصل خواهد شد. (تاریخ بیهقی). - فیصل کردن؛ فیصل دادن. حل و فصل کردن: باز گردید و ساخته پگاه بیاید تا فردا کار خصم فیصل کرده آید. (تاریخ بیهقی). - فیصل یافتن؛ مقابل فیصل کردن و فیصل دادن. فیصل شدن. پایان یافتن. به فیصل رسیدن. انجام شدن. رجوع به ترکیب های دیگر فیصل و ترکیب های فیصله شود.

فیصل.

[فَ صَ] (اخ) (... اول) (۱۸۸۳ - ۱۹۲۳ م). در مکه تولد یافت. وی پسر شریف حسین بود و در سال ۱۹۲۱ م. به سلطنت عراق رسید. (از اعلام المنجد).

فیصل.

[فَ صَ] (اخ) (... دوم) فرزند غازی اول (متولد ۱۹۳۵ م). بود و در سال ۱۹۵۳ م. پادشاه عراق شد. (اعلام المنجد). وی آخرین پادشاه عراق بود و در ۱۴ تموز ۱۹۵۸ م. با قیام سرهنگ عبدالکریم قاسم به قتل رسید.

فیصله.

[فَ / فِ صَ لَ / لِ] (از ع، ا) فیصل. مأخوذ از فیصل عربی است و در مأخذ لغت عرب استعمال و ضبط آن دیده نشده است. - فیصله دادن؛ فیصل دادن. حل و فصل کردن. به پایان بردن. به فیصل رسانیدن. - فیصله یافتن؛ فیصل یافتن. مقابل فیصله دادن. به انجام رسیدن. حل و فصل شدن.

فیصلی.

[فَ صَ لَ ی] (ع ص، ا) حاکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فیصل. رجوع به فیصل شود.

فیصور.

[فَ] (اِخ) نام شهری در جانب شرقی دریای محیط و کافور از آنجا آورند. (برهان). فنصور. قیصور. رجوع به فنصور شود.

فیصور.

[فَ] (ع ص) خر شادمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فیض.

[فَ] (اِ) مرگ (|| ص) اسب تیزرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، فیوض، افیاض. (اقرب الموارد): اعطاء غیضاً من فیض؛ یعنی اندکی از بسیار به وی داد (|| مص) بسیار شدن آب چندانکه روان گردد. (از منتهی الارب). فیوض. فیضان. فیوضه. (از اقرب الموارد ||). لبالب رفتن رود. (منتهی الارب ||). پر شدن ظرف. (اقرب الموارد ||). آشکار کردن راز را. (منتهی الارب). پر شدن سینه از راز که کتمان نتوان کرد. (از اقرب الموارد ||). مردن ||. برآمدن جان کسی ||. فاش گردیدن خبر ||. بسیار شدن چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). روان شدن هر چیزی. (اقرب الموارد ||). روان شدن اشک. (منتهی الارب ||). (مص) ریزش ||. بسیاری آب ||. بخشش. عطا. (فرهنگ فارسی معین). عطیه. لطف: ز فیض دولت بیدار دیده می‌خواهم که صبح را دهم از گریه توشه شبگیر. خاقانی. نیست یک دم که بنده خاقانی غرقه فیض مکرمت تو نیست. خاقانی. روس و خزران بگریزند که در بحر خزر فیض آن کعب جواهرحشر آمیخته اند. خاقانی. دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر بی مدد سرشک من در عدن نمی کند. حافظ. بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود این همه قول و غزل تعبیه در منقارش. حافظ. - غیضی از فیضی؛ اندکی از بیش. مختصری از بسیار: جریده انصاف به خانه عدل این دولت مزین شده و این خود غیضی است از فیضی و جزئی است از کلی. (سندبادنامه). - فیض راندن؛ اظهار بخشش و بزرگی کردن: جان فشانم عقل پاشم فیض رانم دل دهم طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای من؟ خاقانی ||. بخشایش و لطف و عطیه الهی: و هر دو از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره مند شدند. (کلیله و دمنه). امروز که تشنه زیر خاکی فیض از کرم خدات جویم. خاقانی. هین بگو ای فیض رحمان هین بگو ای ظل حق هین بگو ای حرز امت هین بگو ای مقتدا. خاقانی. فیض کرم را سخنم در گرفت بار من افکند و مرا برگرفت. نظامی. فیض کرم کرد مواسای خویش قطره ای افکند ز دریای خویش. نظامی. نسیمی از عنایت یار او کن ز فیض قطره ای در کار او کن. نظامی. وز آنچه فیض خداوند بر تو میپاشد تو نیز در قدم بندگان او میپاش. سعدی (دیوان چ مصفا ص ۷۸۹ ||). جوشش: اتصال نجوم خاطر او فیض طبع مرا نوید گر است. خاقانی (||. اصطلاح صوفیه) القاء امری است در قلب بطریق الهام بدون تحمل زحمت کسب و اکتساب ||. (اصطلاح صوفیه) بمعنای فعل فاعلی است که فعل او دایم بود و برای غرض و عوض نباشد. (فرهنگ فارسی معین ||). اصطلاح صوفیه) مرادف جود است. (فرهنگ فارسی معین از اسفار و فرهنگ اصطلاحات صوفیه سجادی). - فیض ابد؛ بهره دائمی. لطف

حق که ابدی است. فیض ازل. فیض ازلی: دل به رصدگاه دهر بیش بها گوهری است دخل ابد عشر او فیض ابد کان او. خاقانی. - فیض ازل، فیض ازلی؛ بخشش خداوند. لطف الهی. (فرهنگ فارسی معین): فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست آب خضر نصیبیه اسکندر آمدی. حافظ. - فیض اقدس؛ در اصطلاح فلاسفه و صوفیان، قضاء ازلی و ثبوت اشیاء است در علم حق به نظام الیق و افضل. از جهت تابعیت آن اسماء و صفات حق را که عین ذات اوست و وجود آن ماهیات در خارج به افاضه وجود بر آنهاست بر حسب اوقات و استعدادات مخصوص از حق تعالی که فیض مقدس است. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ مصطلحات صوفیه سیدجعفر سجادی). - فیض روح القدس؛ (اصطلاح صوفیه) عنایت و لطف روح القدس، چنانکه به مریم. (فرهنگ فارسی معین): فیض روح القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد. حافظ. - فیض مقدس؛ (اصطلاح تصوف) تجلیات آسمانی است که موجب ظهور چیزی است که در خارج وجود استعدادات آن اعیان را تقاضا کرده است. (از آندراج). و آن مرتب بر فیض اقدس است زیرا بواسطه فیض اقدس اعیان ثابته و استعدادات اصلی آنها در عالم علم تحصیل می یابد و بواسطه فیض مقدس اعیان و لوازم آنها در عالم عین تحقق می یابد. از فیض مقدس به نفس رحمانی و وجود منبسط هم تعبیر شده است و بالجمله مرتب تجلیات اسماء را که موجب ظهور و بروز مقتضیات اعیان در خارج است فیض مقدس نامیده اند. (فرهنگ فارسی معین از اسفار، مشاعر و شرح منظومه).

فیض.

[ف] (اخ) رجوع به فیض (ملا محسن) شود.

فیض.

[ف] (اخ) لقب مطلب بن عبدمناف برادر هاشم بدان جهت که بسیار جود بود. (منتهی الارب).

فیض.

[ف] (اخ) رود نیل. (منتهی الارب). رجوع به نیل شود.

فیض.

[ف] (اخ) (ملا- محسن) محمد بن مرتضی بن شاه محمود، ملقب به محسن. از بزرگترین علمای امامیه قرن یازدهم هجری معاصر شاه عباس ثانی است که در فقه و حدیث و تفسیر و فلسفه صاحب نظر و دارای تألیفات گرانبهای می باشد. وی از پیشروان روش جمع بین اصول شریعت و طریقت و حکمت بود. در مقدمهء محجۀ البیضاء آمده است که ملا محسن فیض در چهار میدان گوی سبقت از همگنان ربوده است. وی با بسط مبانی فلسفی و تطبیق آن با مبانی شرعی از سایر دانشمندان ممتاز گردیده است، و در کثرت و تنوع تألیف سرآمد دانشمندان به شمار میرود. در کتاب زهرالریع آمده: استاد محقق ملا محمد فیض کاشانی صاحب وافی و غیره و مؤلف نزدیک به دویست کتاب و رساله، در قم پرورش یافت و چون شنید که سید ماجد بحرانی به شیراز رحل اقامت افکنده به آن شهر عزیمت کرد و علوم عقلی را از استاد بزرگ آخوند ملا- صدرالدین شیرازی فراگرفت و به دامادی او مفتخر گردید. ملا محسن خود سه فهرست برای معرفی تألیفات خود نگاشته و به طوری که از آن فهرستها به دست می آید وی بیش از هشتاد تألیف از خود به جا گذاشته که اغلب آنها مکرر به چاپ رسیده است. از تألیفات اوست: ۱- کتاب الوافی. ۲- تفسیر الصافی. ۳- تفسیر الاصفی. ۴- علم الیقین. ۵- عین الیقین. ۶- الافق المبین. ۷- الامالی. ۸- تشریح العالم. ۹- الجبر و الاختیار. ۱۰- جلاء

العیون. ۱۱- حاشیه بر رواشح سماویّه میرداماد. ۱۲- فهرست مصنفات خود، که اسامی تمامی آنها و موضوع و شماره‌ء آیات و تاریخ تألیف و بعض مزایای دیگر هر یک را مشروحاً حاوی است. ۱۳- المحجّة البیضاء فی احیاء الاحیاء. ۱۴- مشواق، در تعبیر و تفسیر اصطلاحات شعراء و عرفاء. ۱۵- معتصم الشیعه، در فقه. ۱۶- مفاتیح الشرایع، در فقه. از اشعار اوست: من این زهد ریایی را نمیدانم نمیدانم رسوم پارسایی را نمیدانم نمیدانم یکی گویم یکی دانم یکی بینم یکی باشم دوتایی و سه تایی را نمیدانم نمیدانم بغیر مهر مهرویان که تابد بر دل و بر جان طریق روشنایی را نمیدانم نمیدانم من ار نیکم و گر بد «فیض» گو مردم ندانندم زبان خودستایی را نمیدانم نمیدانم. * سالک راه حق بیا نور هدی ز ما طلب نور بصیرت از در عترت مصطفی طلب هست سفینه نجات عترت و ناخدا خدا دست در این سفینه زن دامن ناخدا طلب. * آنکه مست جانان نیست عارف ار بود عام است هر که نیستش ذوقی شعله گر بود خام است هرزه گردد اسکندر در میان تاریکی آب زندگی باده ست چشمه خضر جام است. * با من بودی منت نمیدانستم یا من بودی منت نمیدانستم رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا تا من بودی منت نمیدانستم. وی به سال ۱۰۹۱ ه. ق. در کاشان وفات یافت و در قبرستان آن شهر مقبره او مشهور و محل رفت و آمد و نذورات است. رجوع به زهرالریع و قصص العلماء و روضات الجنات و الذریعه و مقدمه محجّة البیضاء و انجم فروزان شود.

فیض.

[ف] (اخ) (آیت الله محمد) ابن علی اکبرین محمد. از فقهاء و مراجع بزرگ تقلید و از احفاد ملا محسن فیض کاشانی است. وی به سال ۱۲۹۳ ه. ق. در قم متولد شد و در نجف و سامره از محضر درس اساتید بزرگ آخوند ملا کاظم خراسانی و سید محمد کاظم یزدی و میرزا محمد تقی شیرازی بهره مند گردید و به سال ۱۳۳۱ ه. ق. به قم مراجعت کرد و به سال ۱۳۳۶ ه. ق. حوزه علمیه قم را بنیاد نهاد و به سال ۱۳۴۰ ه. ق. مرحوم آیت الله حائری را به قم دعوت کرد و با انتقال ایشان از اراک به قم حوزه علمی رونق گرفت. از جمله آثار وی تعمیر مدرسه فیضیه و دارالشفاء و ساختمان چند مسجد است. از تألیفات اوست: ۱- مناسک حج، با توجه به فتوای همه مراجع تقلید و به سبکی ساده و روان نگارش یافته و ازینرو عمل بدان در هر زمان مجری است. ۲- الفیض، و این کتابی است استدلالی درباره چند مسئله از قبیل مسئله عدم تنجیس متنجس و عدم انفعال آب قلیل و غیره. ۳- حاشیه بر کفایه الاصول. ۴- حاشیه بر مکاتب شیخ انصاری. ۵- حاشیه بر عروه الوثقی. ۶- وسیله النجاه. ۷- ذخیره العباد. وی به سال ۱۳۶۹ ه. ق. / ۱۳۲۹ ه. ش. در ۷۸ سالگی وفات یافت و در ایوان طلا در جوار حضرت معصومه مدفون گردید. کلمه آیت الفیض ماده تاریخ وفات اوست. (انجم فروزان ص ۱۳۸، رجال قم، قم را بشناسید، قم و روحانیت ص ۱۵۵ و ۱۵۶، مقدمه محجّة البیضاء).

فیض.

[ف] (اخ) علی اکبرین محمد. از نویسندگان و شاعران و خطاطان مشهور قم و پدر مرحوم آیت الله میرزا محمد فیض است. کتیبه ضریح آستانه قم به خط ثلث از آثار اوست. تألیفاتی دارد از جمله: ۱- جنگ و تذکره ای در ادبیات و حالات شعرای قم. دیوان اشعار وی نیز ضمیمه همین کتاب است در مجلدی مشتمل بر بیش از یک هزار صفحه با خط زیبای خود مؤلف، و در کتابخانه شخصی عباس فیض در قم نگاهداری میشود. ۲- تاریخ قم، خطی. ۳- فرامین فتحعلی شاه. از اشعار اوست: من و گیسوی تو در هر شب و هر روز نهم همچو محنت زدگان بر زبر زانو سر او به زانو بنهد سر ز رسایی و کشی من به زانو بنهم سر ز خیالات و فکر. * چرا دل ببندم در این زندگانی که این زندگانی دو روزی است فانی به حق خداوند فرد یگانه که بی مثل و شبه است و انباز و ثانی همان صحبت دوستان است و یاران اگر حاصلی هست در زندگانی. وی به سال ۱۳۱۲ ه. ق. در کربلا- وفات یافت و در همانجا مدفون گردید. (تاریخ قم) (انجم فروزان).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش بوئین شهرستان قزوین که دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آن از دو رشته قنات و محصول عمده اش غله، یونجه، چغندر قند، انگور و بادام است. کار دستی مردم بافتن گلیم و جاجیم است. مزرعه شاداب جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش زرنند شهرستان ساوه که دارای ۷۰۷ تن سکنه است. آب آن از قنات لب شور و محصول عمده اش غله، پنبه، چغندر قند و صیفی است. مزارع خرم آباد، سه رود، حسین آباد و نارگین جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش فرمهین شهرستان اراک که دارای ۸۲۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و در بهار از رودخانه محلی و محصول عمده اش غله، بنشن، پنبه، انگور و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان رشت که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول عمده اش لبنیات و ذغال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان گرگان که دارای ۱۸۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، برنج، توتون و سیگار است. کار دستی زنان بافتن پارچه های نخی، ابریشمی و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش تکاب شهرستان مراغه که دارای ۳۱۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه سارها و محصول عمده اش غله، بادام، حبوب و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی که دارای ۱۰۸ تن سکنه است. آب آن از دره چیر و آخورلی و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان که دارای ۸۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله،

حبوب، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیض آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان گل تپه فیض اللهیگی از بخش مرکزی شهرستان سقز که دارای ۵۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). فیض آوا.

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان یوسف بند بخش سلسله شهرستان خرم آباد که دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه درم زیار و محصول عمده اش غله، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش سورمق شهرستان آباد که دارای ۳۸۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه، بادام و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز که دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از رود کر و محصول عمده اش غله و سیب زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش فسا از شهرستان فسا که دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیض آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان فسارود از بخش داراب شهرستان فسا که دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش فهرج شهرستان بم که دارای ۲۲۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، خرما و حناست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان که دارای ۸۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش زرنند شهرستان کرمان که دارای ۶۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، حبوب، پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش نوق شهرستان رفسنجان که دارای ۵۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان رفسنجان که دارای ۴۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد.

[ف] (اخ) ده کوچک دیگری است از بخش حومه شهرستان رفسنجان که دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم که دو خانوار در آن ساکن اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد.

[ف] (اخ) نام قصبه مرکز بخش فیض آباد و محولات شهرستان تربت حیدریه که دارای ۳۵۸۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه، میوه و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس که دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه، ارزن و کاردستی مردم کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش فدیشه شهرستان نیشابور که دارای ۳۵۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و کاردستی مردم کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور که دارای ۲۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان مارول بخش حومه شهرستان نیشابور که دارای ۱۰۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش داورزن شهرستان سبزوار که دارای ۱۱۸۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار که دارای ۱۳۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، زیره و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش مایوان از بخش حومه شهرستان قوچان که دارای ۱۸۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و مختصری انگور و کاردستی مردم قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که دارای ۱۱۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه محلی و محصول عمده اش غله، پنیر و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند که دارای ۱۱۰ تن سکنه است. محصول عمده اش غله، شلغم و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهد که دارای ۱۴۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از بخش طیبیات شهرستان مشهد که دارای ۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش جنت آباد شهرستان مشهد که دارای ۱۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان چناران از بخش حومه شهرستان مشهد که دارای ۳۲۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از دهستان ابرقو از شهرستان یزد که دارای ۲۳۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه، کنجد و کاردستی زنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش کوهپایه شهرستان اصفهان که دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده آن غله، پنبه و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان شهرضا که دارای ۱۲۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده آن پنبه، انار و کاردستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض آباد.

[ف] (اخ) دهی است از بخش لردگان شهرستان شهرکرد که دارای ۱۱۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، ارزن، تنباکو و کار دستی زنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض آباد.

[ف] (اخ) ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان نائین که دارای ۴۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض آباد حاجی کاظم.

[فِ دِ ظِ] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نائین که دارای ۱۸۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض آباد سرچاه.

[فِ دِ سِ] (اخ) دهی است از بخش خوسف شهرستان بیرجند که دارای ۲۳۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد لال‌ها.

[فِ دِ] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نیشابور که دارای ۲۴۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد موقوفه.

[فِ دِ مُو فِ] (اخ) دهی است از دهستان دربقاضی از بخش حومه شهرستان نیشابور که دارای ۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد و محولات.

[فِ دُ مَیْخِ] (اخ) نام یکی از بخش‌های تابعه شهرستان تربت حیدریه و محدود است از طرف شمال به گناباد و از باختر به شهرستان کاشمر. موقعیت بخش کوهستانی و گرمسیر است. در این بخش انواع میوه بخصوص انگور و انار به حد وفور به دست می‌آید و درخت پسته و بادام هم غرس میکنند و از آن به خوبی استفاده می‌برند. اراضی این بخش حاصلخیزترین قسمت تربت حیدریه است. غلات و خربزه آنجا نیز معروف است. علت حاصلخیزی این نقطه این است که در مسیر رودخانه‌های شصت دره، مهجن، قلعه جوق و سرخ آباد قرار دارد و از گل و لای سیلابهای این رودخانه‌ها کود کافی به کشتزارها میرسد. بنشن و کنجد نیز در این بخش به دست می‌آید. این بخش شامل ۴۲ آبادی بزرگ و کوچک است که روی هم ۲۶۴۶۵ تن سکنه دارد. اهالی علاوه بر زراعت به قالیچه بافی و کرباس بافی نیز اشتغال می‌ورزند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیضان.

[فِ یِ] (ع مص) بسیار شدن آب، چندانکه روان گردد. (منتهی الارب). لبریز شدن. (فرهنگ فارسی معین ||). لبالب رفتن رود ||. آشکار کردن راز را. (منتهی الارب ||). (مص) ریزش آب ||. ریزش. فیض. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فیض شود.

فیض الله.

[فِ ضَلِّ لاه] (اخ) ابن احمد، معروف به ابن القاب رومی (۹۵۰ ه. ق. / ۱۵۴۳ م. - ۱۰۲۰ ه. ق. / ۱۶۱۱ م.). فاضلی از قضاة است که او را بتسازی آثار منظوم است. اص ترک بود ولی در ادب عربی وارد و گوینده ای فصیح بود. مدتی در حلب و سپس در شام قاضی بود. (از اعلام زرکلی از خلاصه الاثر).

فیض بخش.

[فَ / فِ بَ] (نف مرکب) آنکه به دیگری فیض رساند. سودمند. مفید. رجوع به فیض شود.

فیض بخش.

[فَ بَ] (اخ) شاه قاسم پسر سید محمد نوربخش. عارفی زاهد بود و در تمامی فنون طریقت خلیفه پدرش نوربخش بود. معروف است که سلطان حسین میرزا از سلطان یعقوب والی عراق درخواست که فیض بخش را روانه خراسان نماید تا به برکت قدوم او بیماریش درمان پذیرد، و برای قبول این تقاضا قصبه سمنان را پیشکش سلطان یعقوب کرد و با رفتن شاه قاسم بیماری او درمان پذیرفت و این امر موجب عزت و شوکت فیض بخش گردید. اما مخالفان وی به شاه پیشنهاد کردند که اجازه دهد شاه قاسم در روزهای جمعه به منبر رود و همه را مستفیض گرداند، و آنها با استفاده از این امر مسائل مشکل را برای او مطرح کنند و اعتبارش را از میان ببرند و چون در روز جمعه بر منبر رفت و بحث در فضیلت لاله‌الاله آغاز کرد جامی مسائلی را مطرح کرد و گفت در این کلمه بحثی دارم، شاه قاسم جواب داد در عراق شنیده بودم که در «علی ولی الله» بحث داری و حالا معلوم شد در «لاله‌الاله» هم بحث داری، و غائله دشمنان به همین جا ختم شد، و شاه قاسم تا سال ۹۸۱ ه. ق. که درگذشت در کمال رفاه و حرمت زیست. (از ریحانه‌الادب با تصرف و اختصار).

فیض حسن.

[فَ حَ سَ] (اخ) دهی است از دهستان دالایی شهرستان خمین که دارای ۹۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه، چغندر قند و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیض دکنی.

[فَ ضَ دَ کَ] (اخ) رجوع به فیضی دکنی شود.

فیض کاشانی.

[فَ ضَ] (اخ) رجوع به فیض (ملا محسن) شود.

فیضوا.

[فَ] (ع ص) کار مشترک میان قوم، یا کار که در آن قوم مختلف باشند و یکی به حق دیگری تصرف کند. (منتهی‌الارب): امرهم فیضوا یعنی مختلف اند در آن و تصرف میکند هر واحد چیزی که مر دیگری راست. (منتهی‌الارب). رجوع به فوضوا شود.

فیضوه.

[فَ ضَ] (ع مص) بسیار شدن آب، چندانکه روان گردد. (منتهی‌الارب). فیض. فیضان. || لبالب رفتن رود. (منتهی‌الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فیضان و فیض شود. || آشکار کردن راز را. (منتهی‌الارب). رجوع به فیض و فیضان شود.

فیضوی.

[فَ ضو ضا] (ع ص) فیضوضاء. فوضوضاء. رجوع به این دو کلمه شود.

فیضه.

[فَ ضَ] (ع اِصص) روانی اشک و شراب. (از منتهی الارب). رجوع به فیض، فیضان و فیضوضه شود.

فیضی.

[فَ] (ص نسبی) منسوب به فیض. رجوع به فیض شود.

فیضی.

[فَ] (اخ) ملا فیضی کاردگر. فرزند استاد محمد لعبت باز است. به عشق بازی اشتغال تمام می نماید. شعرش بد نیست. مردی نیک است. از اوست: گرچه رفت از چشم گریانم چو اشک آن تندخوی چشم میدارم که آب رفته باز آید به جوی. (از مجالس النفاثس میرعلیشیر نوائی ص ۱۴۷ از ترجمه فارسی). از شعرای قرن نهم هجری و معاصر میرعلیشیر نوائی بوده است.

فیضی.

[فَ] (اخ) هروی. نقاشی نیکوست و خود را شاعری ساحر میپندارد. او راست: زاهد بیار خرقه و رهن شراب کن اسباب زهد و خانه تقوی خراب کن. (از مجالس النفاثس ص ۲۵۶ از ترجمه فارسی چ علی اصغر حکمت). از شعرای قرن نهم هجری و از معاصران جامی و نوایی است.

فیضی.

[فَ] (اخ) دکنی، شیخ ابوالفیض. برادر شیخ ابوالفضل دکنی است که از افاضل ولایت هند و از مقربان دربار جلال الدین اکبرشاه بوده است. به شعر خود میبالد. گویا حریفان عراقی که در اطرافش هستند از عظمت و هیبت او نمیتوانند در شعرش مداخله کنند، زیرا اشعار عجیبی از دیوانش انتخاب کرده و بعراق فرستاده بود، و بیتهای ذیل از آنهاست: ای عشق تو از کعبه تراشیده صنم را پیمانه می ساخته قندیل حرم را هرچند به خاکستر دل کار نداری آینه به پیش آر من سوخته دم را پیش از سپه آرایی میدان قیامت حسن تو گرفت از سر خورشید علم را فیضی چو نوشتی ز نیت دود برآمد ای سوخته عشق نگه دار قلم را. و این هم نمونه ای دیگر است: مست عشقیم و ریاشوی حرم باده ما باده پالای در میکده سجاده ما این گل تازه بگیر و ز شرف بر سر نه کارمغانی بهشت است فرستاده ما. * خیز و در یوزه اقبال کن از حضرت ما که کم از هیچ سپاهی نبود همت ما. (از مجمع الخواص صادقی کتابدار ص ۵۲ و ۵۳ از ترجمه فارسی). وی پسر شیخ مبارک و برادر بزرگ شیخ ابوالفضل دکنی است. شیخ فیضی را تألیفات است. مسموع افتاده که نیمه ای از قرآن مجید را بی نقطه تفسیر کرده و کلفتی بی حاصل کشیده. وفاتش در سال ۱۰۴۰ ه. ق. (!) در لاهور اتفاق افتاده است. (از مجمع الفصحاء رضاقلیخان هدایت ج ۲ ص ۲۶ از چ سنگی تهران). ولادتش به سال ۹۵۴ ه. ق. / ۱۵۷۴ م. در شهر آگره هندوستان اتفاق افتاد. وفاتش به سال ۱۰۰۴ ه. ق. / ۱۵۹۵ م. بود. وی در علوم ادبی و دینی مطلع و صاحب تفسیری بنام سواطع الالهام است. وی بعد از ورود به دربار به مرتبه امیری و ملک الشعرائی رسید. فیضی از سرآمدان سخن فارسی

در هندوستان و در قصیده و غزل و مثنوی صاحب مقامی شامخ است. به تقلید از نظامی مثنویهایی بنام «سلیمان و بلقیس» و «نل و دمن» و «هفت کشور» و «مرکز ادوار» و نیز داستان «گیتا» را به نظم کشیده. او راست: شاهنشہ بی نبرد عشق است سلطان خرابه گرد عشق است در ریگ روان دینہء او در دست تھی خزینہء او صد معرکہ عارض سپاہش صد نالہ نقیب بارگاہش از آب جگر گذشتہ دلتنگ بر آتش دل نہادہ اورنگ... و نیز او راست: فلک زین کجرویہایت نمیگویم کہ برگردی شب وصل است خواہم اندکی آہستہ تر گردی ز مہتاب رخس ویرانہء من روشن است امشب اگر وقت طلوعت آید ای خورشید برگردی پس از عمری است امشب کوکب اقبال من طالع تو را ای شب نمیخواہم بہ وقت خود سحر گردی عجب نبود کہ جز روز قیامت پردہ نگشایی کہ از صبح سعادت از شب من باخبر گردی تو ای اخترشناس امشب توانی گفت گردون را کہ بہر خاطر مبرعکس شہای دگر گردی مہا امشب بہ جانان درددل دارم میا بیرون کہ میترسم خدنگ آہ فیضی را سپر گردی. و نیز این رباعی از اوست: آن روز کہ کردند شمار من و تو بردند ز دست اختیار من و تو فارغ بنشین کہ کارساز دوجہان پیش از من و تو ساختہ کار من و تو. (از گنج سخن تألیف ذبیح اللہ صفا ج ۳ ص ۵۳ تا ۶۱). رجوع بہ تذکرہ های مخزن الغرایب و صحف ابراہیم و نیز رجوع بہ تاریخ ادبیات رضازادہء شفق ص ۳۷۴ و ۳۷۵ شود.

فیضیاء .

[ف] [ع ص] رجوع بہ فوضوۃ. فیضوۃ و فیضوی شود.

فیضی .

[فَ ضی ضا] [ع ص] رجوع بہ فوضوۃ و فیضوی شود.

فیطا .

(مغرب، ا) سویق است. (فہرست مخزن الادویہ).

فیطاغطاس .

[(مغرب، ا) شجرۃ الکلب. (فہرست مخزن الادویہ).

فیطرا .

[(مغرب، ا) بہ یونانی کبر است. (فہرست مخزن الادویہ).

فیطس .

[ط] (مغرب، ا) نوعی از صنوبر. قمل قریش. (یادداشت مؤلف). صنوبرالصغار. (یادداشت دیگر). بہ یونانی حب صنوبر صغار است، و آس بستانی را نیز نامند و غلط کردہ صاحب تحفہ کہ نبک آس نوشتہ. (مخزن الادویہ).

فیظفلون .

[] (معرب، ا) فاوانیا. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فاوانیا شود.

فیطولوس.

[ف] (معرب، ا) پوست درخت صنوبر. (فهرست مخزن الادویه).

فیطی.

(معرب، ا) زرنیق احمر. (فهرست مخزن الادویه).

فیظ.

[ف] (ع ا) مرگ. (منتهی الارب (||). مص) مردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به فیظان شود.

فیظان.

[ف ی] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به فیظ شود.

فیظل.

[ف ظ] (ا) به لغت اندلس زیرهء صحرايي است، و به عربی کمون البری خوانند. (برهان).

فیع.

[ف] (ع ا) فیع الامر؛ اول و آغاز کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فیع. رجوع به فیعهُ شود.

فیغورس.

[] (معرب، ا) بصل الزیر. (فهرست مخزن الادویه).

فیعه.

[ف ع] (ع ا) اول کار و آغاز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فیع. رجوع به فیع شود.

فیعیکیس.

[] (معرب، ا) به یونانی عقص است. (فهرست مخزن الادویه).

فیغان.

[ف] (اخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۵۰۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، بنیات و کاردستی مردم بافتن قالی و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیغانون.

□ (معرب، ا) به رومی سداب است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سداب شود.

فیف.

□ [ف] (ع ص، ا) جای برابر و هموار. (منتهی الارب). مکان مستوی. (اقرب الموارد ||). بیابان بی آب ||. زمین مختلف الریاح. ج، ایف، فیوف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زمین بادخیز یا بادگیر.

فیفا.

□ (ا) به سریانی انفحه است. (فهرست مخزن الادویه).

فیفا.

□ [ف] (اخ) یا فیف الریح. جای معروفی است در بلندیه‌های نجد و مربوط به روزی از ایام معروف عرب است (معجم البلدان)، که در آن جنگی میان خثعم و بنی عامر بود. (از مجمع الامثال میدانی).

فیفا.

□ (معرب، ا) به یونانی دودالثفل است و به عربی اسم اقحوان است و به سریانی قثاء. (فهرست مخزن الادویه).

فیفاء.

□ [ف] (ع ص، ا) بیابان فراخ و بی آب. ج، فیافی. (منتهی الارب). بیابانی که آب در آن نیست ||. جای مستوی. (اقرب الموارد). رجوع به فیف شود.

فیفادمیوس.

□ (معرب، ا) به یونانی نحاس محرق است. (فهرست مخزن الادویه).

فیفانه.

□ (ا) نارمشک. (فهرست مخزن الادویه).

فیفاء.

□ [ف] (ع ص، ا) بیابان بی آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). مکان مستوی. (اقرب الموارد). رجوع به فیفاء شود.

فیفرا.

□ (معرب، ا) به یونانی به معنی تلخ و مراد از آن صبر سقوطری است. (فهرست مخزن الادویه).

فیفرع.

[فَ فَر] (ع ا) درختی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فیفرین.

[] (معرب، ا) به یونانی فلفل ایض است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فلفل و ترکیب های آن شود.

فیفس لوعا.

[] (معرب، ا) به یونانی عدس الماء است که نوعی از طلح باشد. (مخزن الادویه).

فیفض اغریون.

[] (معرب، ا) قرطم بری. (فهرست مخزن الادویه).

فیفعی.

[فَ فَعِی] (ع ص، ا) قصاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ففععان. ففععانی. رجوع به این دو کلمه شود.

فیفیطراس.

[] (معرب، ا) به یونانی قرفه الدارصینی است. (فهرست مخزن الادویه).

فیفی عطرلوس.

[] (معرب، ا) عدس جبلی است که عدس المر باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فیفی لاموس.

[] (معرب، ا) بخور مریم است که نوعی از عرطنیثا باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فیقی.

[فَ] (ع ا) آواز ماکیان (||. مص) مردن و جان دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فیقی.

(ع ص) بلندقامت مضطرب خلقت ||. مرد درازبالا (||. اخ) کوهی محیط بر دنیا. (منتهی الارب). رجوع به قاف شود.

فیقی.

[ی] [ع] [ا] جِ فِیْقَةُ. (منتھی الارب). رجوع به فِیْقَةُ شود.

فِیق.

(اخ) شهری است به شام میان دمشق طبریہ و عقبه داود که به غور اردن سرازیر میشود. (معجم البلدان).

فِیقا.

[فَی] (علامت اختصاری) رمز است از فِیقال. (یادداشت مؤلف).

فِیقا.

(ا) اسم عبرانی انفخه است، و به سریانی فِیثا نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فِیقِر.

[فَ ق] [ع] [ا] بلا و سختی. (منتھی الارب).

فِیقِرا.

[] (مغرب، ص) کلمه یونانی است و به معنی تلخ است، و ایاره فِیقِرا را از آن رو بدین نام خوانند که جزو عمدہ آن صبر است. (یادداشت مؤلف). اصل این ایارج صبر است. (ذخیره خوارزمشاهی). مراد از آن صبر سقوطی است. (فهرست مخزن الادویه). ایارج فِیقِرا مرکبی از ادویه مسهل و مصلح است که مزه تلخ دارد. (یادداشت دیگر مؤلف). رجوع به فِیقِرا شود.

فِیقِراطِیسون.

[] (مغرب، ا) عنصل است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فِیقِراطِیسون شود.

فِیقِراطِیون.

[] (مغرب، ا) اسم یونانی عنصل است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فِیقِراطِیسون شود.

فِیقِروس.

[] (مغرب، ا) به یونانی درخت حناست. (فهرست مخزن الادویه).

فِیقِرَةُ.

[؟] [ر] (مغرب، ص) فِیقِرا. تلخ. (یادداشت مؤلف): بِیْذِیرِ پند اگرچه نیایدت خوش که پند پرسود و ناخوش است چو معجون فِیقِرہ. ناصر خسرو.

فِیقِس.

[فَ ق] (معرب، ا) به یونانی عنفص است. (فهرست مخزن الادویه). راش. (فرهنگ فارسی معین).

فیقن.

[] (معرب، ا) اسم یونانی قرطم است. (فهرست مخزن الادویه). - فیقن اغریون؛ قرطم بری است. (فهرست مخزن الادویه).

فیقه.

[ق] (ع ا) شیری که میان دو دوشیدن گرد آید در پستان. ج، فیق، افواق. جج، افویق. (منتهی الارب). نیز ج، فیقات. جج، افویق. به معنی آبی که در ابرها جمع شود و ساعت به ساعت بیارد، نیز به کار برده اند. (از اقرب الموارد). - فیقه الضحی؛ بلندبرآمدگی آن. (منتهی الارب). اول و بلندی آن. (از اقرب الموارد).

فیک.

[ف] (معرب، ا) پیک. (آندراج). فنج.

فیک.

(ا) به لهجه طبری درخت بید است. (یادداشت مؤلف). در تداول اهالی شهبوار به درخت فک گفته میشود که یکی از گونه های بید است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فک شود.

فیکا.

(ا) در رامسر و شهبوار به درخت بید گفته میشود. (فرهنگ فارسی معین). فک. فیک.

فیکارود.

(اخ) نام یکی از رودخانه های محلی مازندران. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۴ و ۴۱ از ترجمه فارسی).

فیکر.

[فَ ک] (ع ص) بسیاراندیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فکیر شود.

فیکو.

(اخ) قسمتی از ناحیه فومن در گیلان. (یادداشت مؤلف).

فیل.

(معرب، ا) پیل. پستانداری است عظیم الجثه که راسته خاصی بنام راسته فیلان را به وجود می آورد. در راسته فیلان امروز فقط دو گونه موجود است، یکی فیل آسیایی یا هندی و دیگر فیل افریقایی. قد فیلهای هندی از افریقایی کوچکتر و گوشها و عاج آنها

نیز کوچکتر است. به طور کلی امروزه فیلهای بزرگترین حیوانات خاگری هستند و دارای خرطوم طولی میباشند که از اتصال دو جدار بینی و لب بالا- به وجود آمده است. بر روی آرواره بالا-یی دو دندان نیش وجود دارد که بسیار طولی میشود و عاج را میسازد، بعلاوه در سراسر دهان فیل فقط چهار دندان آسیا وجود دارد که بر روی هر نیم فک قرار میگیرد. نمو دندانهای آسیا تدریجی است، یعنی در هر زمانی بیش از چهار دندان آسیای عامل در دهان وجود ندارد ولی به محض اینکه دندانهای ساییده شد در عقب آن دندان آسیای دیگری رشد میکند به قسمی که در دوران عمر فیل در هر نیم فک شش آسیا تدریجاً ظاهر میشود که سه تای اول را میتوان به منزله دندانهای شیری محسوب داشت و سه تای دوم را بجای آسیاهای دایمی. اولین دندان آسیای شیری در فیلهای در سه ماهگی و دومی در دوسالگی و سومی در نه سالگی ظاهر میشود. اولین آسیای اصلی یا دائمی در پانزده سالگی و دومی در بیست سالگی و سومی در سی و پنج سالگی ظاهر میگردد. دست و پای فیلهای حجیم و عضلانی است و هر کدام به پنج انگشت ختم میشوند. انگشتان مجموعاً در داخل یک توده عضلانی قرار دارند و فقط انتهای آنها که به سم پهنی ختم میشود آزاد است. فیل را معمو در هندوستان و افریقا اهلی میکنند. فیلهای افریقایی بیشتر وحشی هستند و آنها را به منظور استفاده از عاجشان شکار میکنند. برخی فیلهای بالغ بر پنجاه تا شصت کیلوگرم عاج میدهند. ارتفاع فیلهای افریقایی تا ۵/۴ متر نیز میرسد. (فرهنگ فارسی معین). کلمه فیل در عربی بصورت افیال و فیول جمع بسته میشود. و از آن مشتقات دیگری مستعمل است از جمله فِیَال به معنی فیلان و پیلان که صیغه شغل و مبالغه است: چند فیل که حصن قلب کافر بود بستند. (ترجمه تاریخ یمنی). پای در بست فیل خاص آورد و از نیتی صادق و یقینی صافی بر قلب ایلک حمله کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). یا مکن با فیلانان دوستی یا بنا کن خانه ای در خورد فیل. سعدی. - از دماغ فیل افتادن؛ بسیار متکبر و معجب بودن. به خود مغرور بودن. تکبر بیش از حد. کبر و عجبی که دیگران را ناراحت کند. (یادداشت مؤلف). - اصحاب الفیل، اصحاب فیل؛ رجوع به اصحاب الفیل شود. - در زیر پای فیل افکندن؛ به هلاکت رسانیدن. به خطر انداختن. نابود کردن. سبب نابودی کسی شدن. - فیل آبکش؛ پیل آبکش. (فرهنگ فارسی معین). ابر سیاهی که باران آورد. - فیل کسی را یاد هندوستان دادن؛ به مستی و شور در آوردن. کسی را از حال عادی خارج کردن و در او شور و شوقی پدید آوردن. - فیل کسی یاد هندوستان کردن؛ به یاد گذشته افتادن. انتقال خیال آدمی به چیزی دور و یا نامناسب. - فیل کوچک؛ در تداول، زن فربه را گویند. (یادداشت مؤلف). - فیل معبری؛ فیلی بزرگ که بر آن نشینند و از دریا بدان گذرند. - فیل و فنجان؛ دو چیز نامتناسب. (فرهنگ فارسی معین). دو چیز را که یکی بسیار کوچک و دیگری بسیار بزرگ باشد و کنار هم قرار گیرند گویند به فیل و فنجان می مانند، نظیر: پیل و پشه. - فیل هوا کردن؛ چون در جایی ازدحام و شلوغی باشد و از کسی پرسند چه خبر است، گویند: فیل هوا می کنند. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از این است که خبری نیست و هیاهوی بسیار برای هیچ است. ترکیب های دیگر: - فیل آباد؛ فیل آفرین. فیلاب. فیل استخوان. فیل افکن. فیل افکندن. فیل افکنی. فیل امرود. فیل اوژن. فیل بار. فیل باران. فیل باز. فیل بازی. فیل بالا. فیل بان. فیل بان. فیل بچه. فیل بند. فیل بندان. فیل پا. فیل پای. فیل پیکر. فیل تل. فیلتن. فیل جادو. فیل جامه. فیل جوش. فیل چران. فیلچه. فیل حمله. فیل خانه. فیلخوار. فیل دار. فیل درفیل. فیل دل. فیل دندان. فیل رنگ. فیل زور. فیل زوری. فیل زهرج. فیل زهره. فیلسار. فیلسای. فیلسته. فیلسم. فیل سوار. فیل سواری. فیل شرم. فیل فام. فیل فکن. فیل قدم. فیلک. فیل گاه. فیل گوش. فیل گوشک. فیلگون. فیل گیر. فیل مال. فیل ماهی. فیل مرغ. فیل وار. فیلوار افکن. فیل وان. فیلی. رجوع به هر یک از این کلمات شود. - امثال: فیل زنده اش هزار تومان، مرده اش هم هزار تومان؟؛ در تداول، هنگامی گویند که دو نوع از یک جنس را به قیمت واحد فروشدند. یا برای دو چیز - که یکی خوب و دیگری بد است - امتیاز برابر قائل شوند. کار حضرت فیل است؛ کاری بسیار مشکل است. (فرهنگ فارسی معین). از قدرت من و شما خارج است. مثل فیل باید توی سرش کوبید؛ درباره کسی که نصیحت نمی پذیرد استعمال کنند، زیرا فیلان با کجک به سر فیل می کوبد. (فرهنگ فارسی معین ||). نام یکی از مهره های شطرنج است که در هر دسته از مهره های سیاه و سفید دو تای آن وجود دارد. جای این مهره خانه سوم از کنار

است، یعنی یک فیل بین اسب و شاه و دیگری میان اسب دیگر و وزیر قرار میگیرد. حرکت مهره فیل بطریق مورب است و تا هر چند خانه که در مسیرش مهره ای نباشد میتواند پیش برود: از خسان همت کسان مطلب که رخ و فیل کار شه نکند. خاقانی. چون اسب و فیل نیست دلم خون همی شود از بهر اسب و فیل دلا- خون همی شوی. خاقانی. ز میدانش خالی نبودی چو میل همه وقت پهلوئی اسبش چو فیل. سعدی ||. مرد فرومایه گران و ثقیل. (از منتهی الارب).

فیل.

(اخ) شهر ولایت خوارزم را می گفته اند، و آن را در ابتدا فیل و بعدها منصوره خوانده اند و اکنون گرگانج گویند. (از معجم البلدان). رجوع به فیلان شود.

فیل.

(اخ) دهی است کوچک از دهستان میان رود علیا از بخش نور شهرستان آمل که دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیل.

[فَ / فئی ی] [ع ص) رجل فیل الرأی؛ مرد سست عقل. ج، افیال، فیال، فیال، فیولہ ||. رجل فیل اللحم؛ مرد بسیار گوشت. (منتهی الارب).

فیل آباد.

(اخ) دهی است از دهستان میزدج از بخش حومه شهرستان شهرکرد که دارای ۱۶۲۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه محلی و محصول عمده اش غله و کار دستی زنان گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیل آفرین.

[فی ف] [نف مرکب) فیل آفریننده. پیل آفرین. (فرهنگ فارسی معین). آفریننده و خالق فیل. خداوند. آفریدگار. که موجودات عظیم و نیرومند آفریند: تا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل اندر حریم کعبه فیل آفرین گریخت. خاقانی.

فیلا.

(یونانی، ص) به لغت یونانی به معنی دوستدار باشد. (برهان). رجوع به فیلسوف شود.

فیلائون.

[ئُن] [اخ) (۱) برادر شاه سالامین در زمان خشایارشا بوده که به قول هرودوت در بحریه آن روز ایران صاحب نفوذ بوده است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۷۹۳). (۱) - Philaon.

فیلاب.

(اِخ) دهی است از دهستان شهرکهنه بخش حومه شهرستان قوچان که دارای ۳۵۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول عمده اش غله، انگور و کاردستی مردم قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیلاخص.

[خ] (اِخ) دهی است از بخش جلگه شهرستان گلپایگان که دارای ۷۷۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیلادلف.

[د] (اِخ) نام یکی از بطالسه مصر است که در قرن سوم ق. م. میزیسته. او بزرگترین فانوس دریایی را به سال ۲۸۵ ق. م. در جزیره فار نزدیک اسکندریه بنا کرد، و این همان مناری است که برای هدایت کشتی‌ها در آن چراغ می‌افروختند و دارای ۱۳۵ متر ارتفاع بوده است و آن را از عجایب هفتگانه جهان کهن شمرده‌اند، و آینه اسکندر همان است زیرا که اسکندر قصد ساختن آن را داشته است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۱۹۱۶). رجوع به بطلمیوس شود.

فیلادلف.

[د] (اِخ) نام یکی از شاهان دولت پرگاموس در آسیای صغیر بوده است، و این دولت را خزانه دار لیزیماک جانشین اسکندر پس از مرگ لیزیماک تأسیس کرد. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۴۹).

فیلادلفیا.

[د] (اِخ) (۱) (محبت برادرانه) نام شهری است در حدود لیدیه و فریگیه که در ۲۵ مایلی جنوب شرقی سارد واقع بوده است. بانی آن اتالس فیلادلف پادشاه پرگام بوده و اکنون بر چند تل بناهایی در آن محل هست و مجموعاً ۳۰۰۰ خانه و ۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به فیلادلف شود. (۱) - Philadelphia.

فیلادلفیا.

[د] (اِخ) شهری در جنوب ایالت پنسیلوانیا در کشور ایالات متحده آمریکا. این شهر دارای ۲۰۶۵۰۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ آمریکایی وبستر). شهرستانی است در پنسیلوانیا که تقریباً در جنوب ایالت نیویورک قرار می‌گیرد و خود در جنوب شرقی ایالت پنسیلوانیا است. جمعیت آن ۲۰۷۱۶۰۵ تن است. مرکز شهرستان نیز فیلادلفیا نام دارد. فیلادلفیا بزرگترین شهرستان ایالات پنسیلوانیا و چهارمین شهر بزرگ ایالت متحده است و از مراکز اقتصادی و تجاری آمریکا به شمار می‌رود. مرکز هنری و تعلیمات حرفه‌ای این شهر قدیمترین مرکز در نوع خود در ایالات متحده است. این شهرستان در سرحد ایالت پنسیلوانیا با ایالت نیوجرسی قرار گرفته است. در سال ۱۸۸۴ م. در این شهرستان دانشگاه تأسیس شد و مؤسسه تکنولوژی آن در سال ۱۸۹۱ م. برپا گردید. نیز در سال ۱۸۶۰ م. یک دانشکده بنام لاسال کالج (۱) بوسیله کاتولیک‌ها به وجود آمد. و همچنین پروتستان‌ها در ۱۸۵۷ م. مدرسه عالی دیگری در آنجا ساختند. این شهرستان در ۱۶۸۲ م. به وجود آمد و در محل آن ابتدا سوئدی‌ها و سپس انگلیسی‌ها زندگی را آغاز کردند. مهاجران انگلیسی به سرپرستی ویلیام پن در ۱۷۰۱ م. در این ایالت فرود آمدند. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر). (۱) - La Salle College.

فیلاریال.

[فیل لا] (اخ) (۱) نام یکی از شهرهای اسپانیاست. (یادداشت مؤلف). در مشرق اسپانیا قرار دارد و ۲۰۰۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر). (۱) - Villareal.

فیل استخوان.

[أ ت حوا / خا] (ا مرکب) استخوان فیل. پیلسته. عاج. پیل استخوان. رجوع به فیلسته شود.

فیلانوف.

[سُف] (یونانی، ص، ا) به لغت یونانی دوستدار حکمت، چه فیلا دوستدار و سوف حکمت را گویند. (برهان). رجوع به فیلسوف شود.

فیلطیس.

(اخ) نام پادشاه جزیره قر که مولد و مسکن بقراط حکیم بوده است. (از حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۵۹).

فیل افکن.

[اَک] (نف مرکب) فیل افکنده. پیل افکن. آنکه پیل را بر زمین زند و شکست دهد. پیل کش. رجوع به فیل و پیل افکن شود.

فیل افکندن.

[اَک د] (مص مرکب) پیل افکندن. (فرهنگ فارسی معین). بر زمین افکندن پیل || حریف نیرومند را مغلوب کردن. چیره شدن: از در خاقان کجا فیل افکند محمود را بدره بردن پیل بالا برنتابد بیش از این. خاقانی || مهره پیل را در صفحه شطرنج حرکت دادن. رجوع به فیل و پیل شود.

فیل افکنی.

[اَک] (حامص مرکب) پیل افکنی. (فرهنگ فارسی معین). عمل پیل افکن. دلیری. زورمندی. توانایی بسیار.

فیلانق.

[ف] (معرّب، ا) بر وزن قیماق، به زبان رومی، لشکر و سپاه. (برهان).

فیلانوس.

[ف] (اخ) نام حکیمی || نیز نام پدر اسکندر. (آندراج). رجوع به فیلیپ شود.

فیلابا.

[فیل لا] (اخ) (۱) شهری از قشتاله به اسپانیا. (یادداشت مؤلف). شهر کوچکی است ۱۲۸۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر). (۱) - Villalba.

فیل امرود.

[آ] (۱) مرکب) پیل امرود. (فرهنگ فارسی معین). نوعی امرود بزرگتر از انواع دیگر.

فیلان.

(اخ) موضعی است نزدیک باب الابواب، و نیز گویند اسم خوارزم است و آن را سپس منصوره و بعد گرگانج خوانده اند. (منتهی الارب). و پادشاه آن را فیلان شاه نامند، و ایشان نصاری هستند و زبانی مخصوص دارند. (از معجم البلدان). رجوع به فیل (اخ) شود.

فیلاورگان.

[و] (اخ) دهی است از دهستان اشترجان از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که دارای ۱۱۸ تن سکنه است. آب آن از زاینده رود و محصول عمده اش غله، پنبه و کاردستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). رجوع به فلاورجان شود.

فیل اوژن.

[أ / أو ژ] (نف مرکب) پیل اوژن. (فرهنگ فارسی معین). پیل افکن. پیل کش. آنکه بتواند پیل را از پای درآورد. بسیار نیرومند.

فیل بار.

(۱) مرکب) پیل بار. (فرهنگ فارسی معین). پیلوار. باری که یک فیل بتواند حمل کند. رجوع به پیلوار شود.

فیلباران.

(۱) مرکب) پیل باران. (فرهنگ فارسی معین). باران فراوان و بسیار. رگبار شدید: شدی فیل از تیر لرزان چنان که از فیلباران برهنه تنان. کلیم.

فیلباز.

(نف مرکب) پیل باز. (فرهنگ فارسی معین). آنکه با پیل بازی کند، یا فیل را به بازی گیرد || شطرنجی که مهره پیل به میدان آرد.

فیلبازی.

(حامص مرکب) پیل بازی. (فرهنگ فارسی معین). بازی کردن با فیل، یا فیل را به بازی گرفتن || به کار بردن مهره پیل در بازی شطرنج || دلیری نمودن و سخت نبرد کردن: یکی فیلبازی نمایم بدوی کزین پس نیارد سوی جنگ روی. فردوسی.

فیل بالا.

(ص مرکب) پیل بالا. (فرهنگ فارسی معین). بزرگ و بلند به قامت فیل. پیل اندام ||. به مقدار زیاد. فراوان: از در خاقان کجا فیل افکند محمود را بدره بردن فیل بالا(۱) برنتابد بیش از این. خاقانی ||. توده و خرمن کرده و برهم انباشته. (۱) - در دیوان (چ سجادی ص ۳۳۸): پیل... پیل بالا. رجوع به پیل بالا شود.

فیلبان.

(ص مرکب، ا مرکب) فیلبان. (فرهنگ فارسی معین). آنکه از پیل مراقبت و نگهداری می کند، یا آنکه بر فیل سوار شود و با کجک بر سرش کوبد و او را براند. نگهبان فیل. پیلوان. فیلوان. فیال: فیل خوابی بیند و فیلبان خوابی؛ هر کسی به فکر خودش است. (یادداشت مؤلف).

فیلبانی.

(حامص مرکب) فیلبانی. (فرهنگ فارسی معین). عمل و شغل فیلبان. فیلبانی.

فیل بچه.

[بُجْ جَ / چ] (ا مرکب) بچه فیل. فیل کوچک. (یادداشت مؤلف).

فیلبس.

[لِبْ] (اخ) پدر اسکندر مقدونی. (ابن الندیم). رجوع به فیلپ شود.

فیل بند.

[ب] (ا مرکب) اصطلاحی در بازی شطرنج، و آن چنین است که با یک پیل و دو پیاده بازی شود، بدین ترتیب که در پس پیل خود دو پیاده گذارد تا این هر سه مهره پشتشان به یکدیگر باشد و مهره حریف به هر کدام از آنها حمله کند مورد حمله دیگری قرار گیرد و بنابراین به آن سو نیاید. بیشتر این پیل بند را در گرد مهره «شاه» میسازند (||. نف مرکب) آنکه پیل را بند کند به حمله یا به نیروی خود (||. ا مرکب) زنجیری که به پای پیل بندند. بند پای فیل ||. جایی که فیله را در آن نگهداری کنند.

فیل بند.

[ب] (اخ) نام محلی است از بیلاقت بندی که در زمستان سکنه ندارد و از اهالی قشلاق دیوادر تابستان در حدود ۱۵۰۰ تن بدانجا میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیل بند دادن.

[بَدَ] (مص مرکب) پیل بند دادن. (فرهنگ فارسی معین). به بند کردن. گرفتن پیل ||. دشمن را به دام انداختن ||. شکست دادن در شطرنج بازی.

فیل بند کردن.

[بَ كَ دَ] (مص مرکب) پیل بند کردن. (فرهنگ فارسی معین). بدین معنی است که دو پیاده را در بازی شطرنج با فیل در یک خط مورب قرار دهند تا مهره طرف مقابل به هیچ یک از آنها نتواند حمله کند و بازیگر مهره شاه خود را حفظ کند: پیاده روان کرد فیل بلند به هر گوشه ای کرده صد فیل بند. نظامی. رجوع به فیل بند شود.

فیلپا.

(۱) مرکب) فیلپا. (فرهنگ فارسی معین). پای فیل. پای پیل (||. ص مرکب) آنکه پایش چون پای پیل بوده. فیلپای. رجوع به فیلپای شود (||. ۱) مرکب) نوعی سلاح که بشکل پای پیل میساختند و بومیان آفریقا چون گرز به کار میبردند. (فرهنگ فارسی معین: فیلپا). || نوعی قدح که بزرگتر از ساغر معمولی است: شرابی چند فیلپا (فیلپا) بخوریم. (تاریخ بیهقی ||). فیلفاء معرب آن، و ستونی است که پایه اصلی سقف بر آن است. رجوع به فیلپایه شود.

فیلپای.

(۱) مرکب) فیلپا به تمام معانی آن. (یادداشت مؤلف). فیلپای. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فیلپا شود.

فیلپس.

[لِ پُ] (اخ) (دوستدار اسب) نام پنجمین از دوازده رسول است که در بیت صیدا تولد یافت. (قاموس کتاب مقدس).

فیلپس.

[لِ پُ] (اخ) مبشر از هفت نفر شماسی که از برای کلیسای اورشلیم مقرر گردیدند. وی در سامره در نهایت کامیابی موعظه میکرد... (از قاموس کتاب مقدس).

فیلپی.

[لِ] (اخ) شهر معروفی است در شرق مقدونیه نزدیک تراکیا. در هشت میلی نیاپولس و در میان دو سلسله کوه واقع است. اسم اصلی آن کرینسیندس - به معنی چشمه ها - بود زیرا در آن چشمه های آب نیکو و گوارا وجود داشت. (از قاموس کتاب مقدس).

فیل پیکر.

[پَ / پِ كَ] (ص مرکب) پیل پیکر. (فرهنگ فارسی معین). بزرگ. عظیم. قوی هیکل ||. دارای تصویر فیل: فیل پیکر درفش. رجوع به پیل پیکر شود.

فیلتر.

[تُ / تِ] (فرانسوی، ا) (۱) آلتی برای تصفیه آب و مایعات دیگر. صافی. (فرهنگ فارسی معین ||). پنبه ای که بشکل رشته های موازی در ته سیگار قرار دهند تا دود سیگار را اندکی تصفیه کند و رقیق تر سازد. (۱) - Filtre.

فیل تل.

[تَل ل / ت] (ا مرکب) توده چیزی که به قد و قامت فیل باشد. توده عظیم. (فرهنگ فارسی معین) (از غیاث) (آندراج).

فیلتن.

[ت] (ص مرکب) فیلتن. (فرهنگ فارسی معین). دارای تنی چون پیل. عظیم جثه. بزرگ. زورمند. بسیار قوی مانند فیل ||. اسب نیرومند و قوی هیکل.

فیل جادو.

[ا مرکب] پیل جادو. (فرهنگ فارسی معین). تصویری که بشکل فیل و تصویر دیگر اجزای او باشد. (آندراج). تصویر پیلی که تصویرات دیگر، اجزای او باشند. (فرهنگ فارسی معین: پیل جادو). مانند شیرجادو.

فیل جامه.

[م / م] (ا مرکب) پیل جامه. (فرهنگ فارسی معین). پیرجامه. جامهء فراخ و گشاد و بلند. رُب دُشامُثر. پی جامه. (یادداشت مؤلف).

فیلگوش.

[ا مرکب] پیلگوش. فیلگوش. رجوع به فیلگوش شود.

فیلچه.

[ج / ج] (ا) پیلچه، که در ترکیب پیلچه ور آید. (یادداشت مؤلف).

فیل چران.

[چ] (نف مرکب) کسی که فیل را به چرا میبرد. (یادداشت مؤلف). فیلبان. رجوع به فیلبان شود.

فیلچه.

[چ / چ] (ا مصغر) فیل کوچک. (یادداشت مؤلف). بچه فیل. فیل بچه. (یادداشت دیگر ||). زن فربه و درشت استخوان و کلان و چاق. (یادداشت مؤلف). - فیلچه زن؛ زن چاق و فربه. فیلچه. اصل کلمه عربی زنفیلچه همین زن فیلچه فارسی است. (یادداشت‌های مؤلف).

فیل حمله.

[ح ل / ل] (ص مرکب) پیل حمله. (فرهنگ فارسی معین). آنکه چون پیل دمد و سخت حمله کند.

فیلخ.

[فَل] (ع ا) سنگ آسیا، یا یکی از دو سنگ آسیای آب و دست. زیرین از آن هر دو. (از منتهی الارب).

فیلخانه.

[ن / ن] (ا مرکب) فیلخانه. (فرهنگ فارسی معین). جایی که در آن پیل‌ها را نگهداری می‌کنند. پیل بند. فیل بند: گوسفند از بیم آتش خود را در فیلخانه افکند. (سندبادنامه). رجوع به فیل بند شود.

فیلخانه.

[ن] (ا خ) دهی است از دهستان در بقاضی از بخش حومه شهرستان نیشابور که دارای ۲۶۵ سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیلخانه.

[ن] (ا خ) دهی است از دهستان ریوند از بخش حومه شهرستان نیشابور که دارای ۳۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیلخوار.

[خوا / خا] (نف مرکب) فیلخوار. (فرهنگ فارسی معین). آنکه فیل را تواند خورد. پیل خوارنده: ابر هزبرگون و تماسیح فیلخوار... منوچهری.

فیلدار.

(نف مرکب) پیل دار. (فرهنگ فارسی معین). پیلان. فیلان. نگهبان فیل یا صاحب فیل.

فیل درفیل.

[د] (ق مرکب) پیل درپیل. (فرهنگ فارسی معین). پیل پشت پیل. پیلها بدنبال هم. صف پیلان. پیلان صف ایستاده.

فیل دقز.

[دُق] (از فرانسوی، ا مرکب) لفظاً به معنی نخ اسکاتلند یا اسکاتلندی است (۱). (یادداشت مؤلف). نوعی نخ که اصل آن از اسکاتلند است و جوراب از آن بافند: جوراب فیل دقز. (یادداشت دیگر) (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Fil d'Ecosse.

فیل دل.

[د] (ص مرکب) پیل دل. (فرهنگ فارسی معین). شجاع. دلیر. قویدل.

فیل رنگ.

[ر] (ص مرکب) پیل رنگ. (فرهنگ فارسی معین). دارای رنگی مانند رنگ فیل. فیل رنگ. رجوع به فیل شود.

فیلر و فس.

[] (معرب، ا) به یونانی شجره الكلب است. (فهرست مخزن الادویه).

فیل زور.

(ص مرکب) پیل زور. (فرهنگ فارسی معین). دارای زور و نیروی فیل. بسیار نیرومند (||. ا مرکب) نام فنی از کشتی. (آندراج).

فیلزهرج.

[ز ر] (معرب، ا مرکب) دیوخار. (از فرهنگ فارسی معین). درخت حضض است. (ذخیره خوارزمشاهی). و ثمره او مثل فلفل است، و آن قسمی از لوف الکبیر است که حضض هندی عصاره او و قاتل فیل است. (از حکیم مؤمن). و آن سه صنف باشد، یکی همان حضض است که از زرشک سازند و دومی عصاره خولان است و سومی دواپی است که از بول شتر گیرند. (یادداشت مؤلف از مفاتیح). پیدا است که تنها ماده گیاهی نیست. این سم را از مواد مختلفی میساخته اند و چنانکه در ترجمه صیدنه ابوریحان منقول است موارد استفاده مثبت طبی نیز داشته است: شوینده است مر اعضا را و در وی اندکی قبض باشد و ریش دهان و آماسهای آن را مفید است و رفتن ریم از گوش بازدارد و موی را تقویت کند و درد چشم را ببرد و داغها و سپیدی و سیاهی که در اندام پدید آید ببرد... (ترجمه صیدنه). فیل زهره. رجوع به فیل زهره شود.

فیل زهره.

[ز ر / ا] (ا مرکب) فیلزهرج. دیوخار. (فرهنگ فارسی معین). معروف است که زهره فیل باشد ||. درخت حضض را نیز گویند، و ثمر آن مانند فلفل باشد. یرقان را نافع است. (از برهان). رجوع به فیلزهرج شود.

فیلسی.

[ل] (اخ) نام طبیعی از یونان قدیم. (ابن الندیم از یحیی النحوی).

فیلسار.

(ا) در بحر چین حیوانی است بشکل آدمی با خرطوم و دو پر - که بدان طیران کند - و دو پای... (یادداشت مؤلف از زهره القلوب).

فیلسای.

(ص مرکب) پیلسای. (فرهنگ فارسی معین). پیل آسای. پیلسا. پیل سان. پیل روش. بزرگ و نیرومند.

فیلستان.

[ل] (اخ) دهی است از دهستان بهنام پازوکی از بخش ورامین شهرستان تهران که دارای ۷۵۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه جاجرود و محصول عمده اش غله، صیفی و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیلسته.

[ل ت / ت] (ا مرکب) پیلسته. (فرهنگ فارسی معین). پیل استخوان. پیلس. پیلاس. دندان فیل. عاج. رجوع به پیلسته شود. || روی و رخساره. (برهان). از نظر سپیدی به عاج تشبیه کنند. || ساعد و انگشتان. (برهان). در این معنی نیز سپیدی و کشیدگی ساعد و انگشتان وجه شبه است. اسدی طوسی کلمه فیلسته را مجازاً بجای انگشت به کار برده است: به فیلسته سنبل همی دسته کرد به در باز فیلسته را خسته کرد. یعنی با انگشت موهایش را چنگ میزد و با دندان دست و انگشت را میگزید.

فیلسم.

[س] (ا مرکب) پیلسم. (فرهنگ فارسی معین). سم فیل (ص مرکب) اسبی که سخت سم باشد. || نیرومند و زور آور. پیل زور. رجوع به پیلسم شود.

فیلسوار.

[س] (ص مرکب، ا مرکب) پیل سوار. (فرهنگ فارسی معین). آنکه سوار فیل شود، یا فیل را به سوی هدایت کند. فیلبان. || سوار پیل مانند. سوار کار قوی هیکل.

فیلسواری.

[س] (حامص مرکب) سواری کردن بر پیل. فیلسواری بودن. رجوع به فیلسواری شود.

فیلسوف.

(معرب ص، ا) مخفف فیلاسوف است که دوستدار حکمت باشد به لغت یونانی. (برهان). معرب از فیلسوفوس (۱) یونانی به معنی دوستدار حکمت. کسی که فلسفه داند. حکیم. ج، فلاسفه. فرق عارف با فیلسوف در کیفیت استدلال و راه ادراک حقایق است. حکیم با قوه عقل و استدلال منطقی پی به حقایق می برد و عارف از راه ریاضت و تهذیب نفس و صفای باطن به کشف و شهود میرسد. فرق فیلسوف با عالم یا فرق حکیم با دانشمند، این است که عالم در یک یا چند علم تخصص دارد، مانند پزشک در پزشکی و حقوقدان در حقوق و ریاضیدان در ریاضیات، ولی فیلسوف در همه علوم نظر می کند و از مجموع آنها با آنچه تحت احساس و ادراک او قرار میگیرد استنتاج مینماید و راه و روشی جهت حقایق کلی اتخاذ می کند. (از فرهنگ فارسی معین): جان و روان یکی است به نزدیک فیلسوف ورچه ز راه نام دو آید روان و جان. بوشکور. چه بیند بدین اندرون ژرف بین چه گویی تو ای فیلسوف اندرین؟ بوشکور. تو گر بخردی خیز و پیش من آی خود و فیلسوفان پاکیزه رای. فردوسی. بیامد یکی فیلسوفی چو گرد سخنهای شاه جهان یاد کرد. فردوسی. وز آن فیلسوفان رومی چهل زبان پر ز گفتار و پر باد دل. فردوسی. فیلسوفان هستند که ایشان را طبیبان اخلاق دانند که نهی کنند از کارهای زشت. (تاریخ بیهقی). فیلسوف اعظم و حرز امم کز روی وهم جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن. خاقانی. رفت آنکه فیلسوف جهان بود و بر جهان درهای آسمان معانی گشوده بود. خاقانی. هر چند جهان گرفت طبعش در مدحت فیلسوف اعظم. خاقانی. چنین آمد از فیلسوف این سخن که چون شد به شه تازه روز کهن. نظامی. کمترین فرعون

چستی فیلسوف ماه او در برج وهمی در خسوف. مولوی. عقل فرعون زکی فیلسوف کور گشت از تو نیاید او وقوف. مولوی. وزیری فیلسوف جهان‌دیده حاذق با او بود. (گلستان). طیبیان بماندند حیران در این مگر فیلسوفی ز یونان زمین. سعدی. (۱) - **Philosophos**.

فیلسوفی.

(حامص) فیلسوف بودن. (فرهنگ فارسی معین (||). ص نسبی) منسوب به فیلسوف.

فیل شرم.

[ش] (ص مرکب) پیل شرم. (فرهنگ فارسی معین). زنی که شرم بزرگ دارد.

فیلعا.

(۱) عرطنیثا. (فهرست مخزن الادویه).

فیلغریوس.

(اخ) یکی از اطباء یونانی که حنین بن اسحاق در تاریخ الاطباء خود از او یاد نکرده و زمان او نیز معلوم نیست. ابن الندیم گوید که اسامی کتب زیرین را که منسوب بدوست در جزوی به خط عمرو بن الفتح دیده ام: کتاب من لایحضرهم الطیب. کتاب وجع النقرس. کتاب الحصاة. کتاب الماء الاصفر. کتاب خناق الرحم. کتاب عرق النسا. کتاب السرطان. کتاب صنعة تریاق الملح. کتاب عضه الکلب. کتاب علامات الاسقام. کتاب فی القوباء، و بسیاری کتب دیگر... (یادداشت مؤلف از ابن الندیم). نام او را در مآخذ یونانی فیلاگروس (۱) نوشته اند و پاره ای از کتب او را ابوالحسن حرانی نقل کرده است. (یادداشت مؤلف). (۱) - **Philagros**.

فیل فام.

(ص مرکب) پیل فام. (فرهنگ فارسی معین). پیل رنگ. فیل رنگ. پیلگون.

فیل فکن.

[ف / ف ک] (نف مرکب) پیل فکن. (فرهنگ فارسی معین). فیل افکن. پیل افکن. پیل اوژن. فیل اوژن. پیل فکن. رجوع به این ترکیب ها شود.

فیلفوس.

(اخ) فیلیپس. فیلیپ. نام پدر اسکندر مقدونی. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیلیپ شود.

فیلق.

[ف ل] (ع ا) بلا و سختی || لشکر. ج، فیالق. (از منتهی الارب). به لغت رومی لشکر و سپاه باشد. (برهان (||). ص) مرد بزرگ

جثه. (منتهی الارب).

فیلق.

[ل] (معرب، ا) پیله. (فرهنگ فارسی معین). پیله. دودالقر. بادامه. (از یادداشت مؤلف).

فیل قدم.

[ق د] (ص مرکب) پیل قدم. (فرهنگ فارسی معین). پیل گام. که چون فیل راه رود و چون فیل گام نهد.

فیل قفاج.

[] (معرب، ا) سورنجان، و نیز برگ سورنجان. (فهرست مخزن الادویه).

فیلقوس.

[ف ل] (اخ) نام پادشاه روم است، و بعضی گویند جد مادری اسکندر بوده. و اصل این لغت فیلق اوس است به معنی امیر لشکر، چه فیلق به زبان رومی لشکر و اوس امیر را گویند. و او را فیلاقوس هم گویند. (از برهان). فیلیپ. با قاف غلط است و صحیح با دو فاء (فیلقوس) است که معرب فیلیپوس باشد. (یادداشت مؤلف): فرستادشان شاه پیش عروس بر آواز اسکندر فیلقوس. فردوسی. به روم اندرون شاه بد فیلقوس یکی بود با رای او شاه روس. فردوسی. ز عموره فیلقوس و سران برفتند و گردان جنگاوران. فردوسی. رجوع به فیلیپ شود.

فیلک.

[ل] (ا) پیلک. بیلک. فیال. تیری که پیکان آن دوشاخ باشد. (فرهنگ فارسی معین): یکی فیلکی سوده، سندان گذار بزد دوخت بر هم ز فرش استوار. اسدی (||. ا مصغر) مصغر فیل. بچه فیل. فیل کوچک. پیل چه. پیل بچه.

فیلک.

[ل] (اخ) تیر چرخ را گویند که کوب عطار باشد. (برهان).

فیلک.

[ل] (اخ) نام مقامی و جایی در راه کعبه. (برهان).

فیلک دم.

[ل د] (اخ) دهی است از دهستان بیلاقی بخش رامسر شهرستان شهسوار که دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه سارها و محصول عمده اش غله و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیلکس.

[ل] (اِخ) (خوشبخت) نام والی یهودیه در سال ۶۵۲ م. است که شخصی شقی و ستمکار بوده است. (از قاموس کتاب مقدس).

فیلگون.

[فَ لَ] (ع ا) بردی، که گیاهی است. (منتهی الارب) بردی. پیزر. (یادداشت مؤلف ||). قیر یا زفت که بر کشتی و آوندها مالند ||. (ص) پست. (منتهی الارب).

فیلگاه.

(اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسیر از بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان که دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، برنج، پشم، لبنیات و کاردستی مردم بافتن قالیچه و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیلگوش.

(ا مرکب) پیلگوش. (فرهنگ فارسی معین). سوسن. (یادداشت مؤلف). نام گلی است از جنس سوسن، لیکن خالهای سیاه دارد. (برهان): می خور که ت باد نوش بر سمن و فیلگوش روز رش و رام و جوش روز خور و ماه باد. منوچهری ||. گل نیلوفر را نیز گویند ||. نام دارویی هم هست که آن را به عربی آذان الفیل خوانند، و اگر بیخ آن را بر بدن مالند افعی نگزد ||. نام نوعی از حلوا هم هست. (از برهان). نوعی شیرینی است که بیشتر گوش فیل گویند. رجوع به پیلگوش شود.

فیلگوش.

(اِخ) نوعی حیوان مانا به مردم که گوشهای بزرگ دارند که گاه خفتن یکی را بستر و دیگری را لحاف کنند، و آنان را گوش بصران نیز گویند. (یادداشت مؤلف): گفتند شاهها هر یکی چند گزند، برهنه، و دو گوش دارند چون گوش فیل، یکی گوش زیر افکنند و یکی زبر. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی، از یادداشت مؤلف).

فیلگوشک.

[ش] (ا مصغر) پیلگوشک. (فرهنگ فارسی معین). مصغر فیلگوش. فیلگوش خرد. رجوع به فیلگوش شود.

فیلگون.

(ص مرکب) پیلگون. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ فیل. فیل رنگ ||. دارای جثه ای شبیه فیل. فیل مانند. فیلوار.

فیل گیر.

(نف مرکب) پیل گیر. (فرهنگ فارسی معین). آنکه پیل را گیرد و رام کند، یا بر پیل غلبه کند در نبرد. پیل افکن. رجوع به فیل افکن شود.

فیلیم.

(فرانسوی، ا) (۱) ماده ای است که از نترات دُ سلولز (قابل اشتعال) یا استات دُ سلولز (غیرقابل اشتعال) ساخته شده و برای گرفتن تصاویر سینمایی به کار میرود. عرض آن ۳۵ میلی متر است. در حواشی فیلم پهلوی سوراخهای اعداد نشانه گذاشته شده که در فاصله هر ۳۰۵/۰ متر یعنی یک پا قرار دارند و عمل مونتاژ را آسان می کنند. در روی فیلم ماده ای ژلاتینی اندوده شده که در مقابل تشعشعات نورانی حساس است و تجزیه میگردد. در حاشیه هر فیلم به اندازه ۵/۲ میلیمتر جا تعبیه شده که ارتعاشات صوتی را در آن ضبط می کنند و آن را حاشیه صوتی میخوانند. پس از آنکه تصویر خارجی و صوت بر روی فیلم افتاد بوسیله ماشینهای خودکار که تا ۶۰۰۰ متر در ساعت کار میکنند این فیلمها ظاهر و ثابت میشوند. در مرحله اول تعداد فیلمها دو عدد است، یکی برای تصاویر و یکی برای صدا. در لابراتوارها این دو فیلم را مثل فیلمی بر روی هم قرار میدهند. بجز فیلمهای ۳۵ میلیمتری، فیلم های دیگری با قطع های مختلف وجود دارد که از آنها به منظور فیلم برداری موضوعات خبری مستند و غیره استفاده میکنند. (از فرهنگ فارسی معین). ترکیب های دیگر: - فیلم بردار؛ - فیلم برداری. رجوع به این دو کلمه شود. - فیلم صامت؛ فیلمی که بدون صدا باشد. مقابل فیلم ناطق. (فرهنگ فارسی معین). - فیلم ناطق؛ فیلمی که صدای اشخاص و حیوانات و اشیاء در آن ضبط شده و همراه با نمایش تصاویر به گوش رسد. (فرهنگ فارسی معین ||). مجموع یک نمایش سینمایی. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Film.

فیلم.

[فَ لَ] (ع ص) مرد بزرگ تن و بددل ||. مرد بسیار موی سر ||. بزرگ و کلان از هر چیزی ||. چاه فراخ (||. ا) پوست پاره که زیر دستار خوان طعام اندازند ||. لشکر بسیار. (منتهی الارب). رجوع به فیلق شود.

فیل مال.

(ن مف مرکب) پیل مال. (فرهنگ فارسی معین). مالیده زیر پای فیل (||. امص مرکب) به پای پیل مالیدن، و این نوعی از مجازات بوده است که مجرم یا دشمن را زیر پای پیل می انداختند.

فیل مال.

(ا مرکب) پیل مال. (فرهنگ فارسی معین). مال بسیار. ثروت بیکران.

فیل ماهی.

(ا مرکب) کرگدن ماهی. ماهی زال. ختو. فیل المائی. (یادداشت مؤلف).

فیلم بردار.

[بَ] (ن ف مرکب) فیلم بردارنده. کسی که فیلم سینمایی بر میدارد. (فرهنگ فارسی معین).

فیلم برداری.

[بَ] (حامص مرکب) عمل و شغل فیلم بردار. (فرهنگ فارسی معین). کار تهیه فیلم سینمایی یا خبری. - شرکت (کمپانی) فیلمبرداری؛ شرکتی که سرمایه آن صرف تهیه فیلم گردد. (فرهنگ فارسی معین).

فیل مرغ.

[م] (ا مرکب) پیل مرغ. (فرهنگ فارسی معین). بوقلمون. (یادداشت مؤلف).

فیلن.

[ل] (اخ) یکی از حکمای سبعة. (یادداشت مؤلف). از حکمای یونانی است. رجوع به تاریخ الحکمای قفطی ص ۳۴ شود.

فیلو.

(ا) سازج است. (فهرست مخزن الادویه).

فیلوار.

[فیل] (ص مرکب) فیلوار. (فرهنگ فارسی معین). مانند فیل. به کردار پیل : چون بوم بام چشم به ابرو برد به خشم وز کینه گشته
پزهء بینش فیلوار. سوزنی.

فیلوار.

[فیل] (ا مرکب) فیلوار. (فرهنگ فارسی معین). پیلبار. فیلبار. باری که فیل آن را حمل کند : عنصری از خسرو غازی شه زایل به شعر
فیلوار زر گرفت و دیبه و اسب و ستام. سوزنی. - فیلوارافکن؛ رجوع به این کلمه شود.

فیلوارافکن.

[فیل آک] (ا مرکب) فیلوارافکن. (فرهنگ فارسی معین). منجنیق. آلتی که سنگهای فیلوار بدان افکنند.

فیلوان.

[فیل] (ص مرکب، ا مرکب) فیلوان. (فرهنگ فارسی معین). نگاهبان فیلان. فیلبان. پیلبان.

فیلوپاتور.

[لُت] (اخ) (۱) (محب پدر، پدردوست) یونانیان این لقب را به مهرداد پادشاه ایرانی آسیای صغیر که از شاهان کاپادوکیه بود، داده
اند، زیرا او پدر خود را بسیار دوست میداشته است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۲۵ و ۲۱۲۶ و ۲۱۴۸). (۱) - Philopator.

فیلوپمن.

[لُ پُ م] (اخ) (۱) از اهالی مگالوپولیس در آکادیا و رئیس اتحاد شهرهای دوازده گانه آکائیا بود که چندین بار با سلاطین
اسپارت جنگید و وطن خود را از تسلط ایشان نجات داد. با اهالی اتولیا هم در سال ۲۰۸ ق. م. جنگید و بر آنان نیز غالب شد.
بزرگترین جنگ او با اسپارت در سال ۱۸۸ ق. م. روی داد و در آن سال بر ناپیس جبار اسپارت غلبه کرد و وارد شهر اسپارتا شد و
قوانین لیکورگوس را لغو کرد، سپس بر ضد ترقیات روم و مداخلات آن دولت در امور بلاد یونان برخاست و در ۷۰ سالگی با

سردار شهر مسه نیا - موسوم به دینو کرتس که آن شهر را از اتحاد آکائیا خارج ساخته بود - جنگید و اسیر سپاهیان دینو کراتس شد و در سال ۱۸۳ ق. م. در سرنیا هلاک شد. (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمهء تاریخ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ). (۱) - Philopaman

فیلوپونمن.

[لُ پُ ءِ مَ] (اخ) رجوع به فیلوپمن شود.

فیلتاسی.

(اخ) یکی از سرداران اسکندر است که خود و پسرش آرساندر مورد توجه اسکندر بوده اند. رجوع به ایران باستان پیرنیا شود.

فیپور.

[لَ وَ] (ص مرکب) پیپور. (فرهنگ فارسی معین). داروفروش. کسی که داروهای گوناگون فروشد. رجوع به پیپور و پیله ور شود.

فیپورا.

(اخ) دهی است از دهستان اشترجان از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که دارای ۱۲۳ تن سکنه است. آب آن از زاینده رود و محصول عمده اش غله، برنج، پنبه و کار دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیپورا.

(مغرب، ا) غنم است. (فهرست مخزن الادویه).

فیپورسخیوس.

[] (مغرب، ا) شجره المصطکی است. (فهرست مخزن الادویه).

فیپورسفین.

[] (مغرب، ا) شجره البق. (فهرست مخزن الادویه).

فیپورسونافن.

[] (مغرب، ا) شجره القطران. (فهرست مخزن الادویه).

فیپوسی.

(اخ) از سلاطین بنی الاصر که در روم سلطنت کردند. (حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۷۶).

فیپوستراتوس.

[لُس] (اخ) (۱) این نویسنده تقریباً از سال ۱۷۲ تا ۲۴۴ م. میزیسته و معاصر بلاش سوم و چهارم و پنجم بوده. وی رمانی راجع به آلونیوس تیاننا نوشته که جاهایی از آن اطلاعاتی درباب پارت میدهد، و تصور میکنند که این جاها از حقیقت دور نیست. (ایران باستان پیرنیا حاشیه ص ۲۶۵۹). (۱) - Philostratus.

فیلوپاسین.

(مغرب، ا) به یونانی قاتل الکل است. (فهرست مخزن الادویه).

فیلوکسن.

[لُک س] (اخ) کسی است که گنجینه های شوش را به اسکندر تسلیم کرده، و البته قب از جانب خود او به شوش فرستاده شده بود. (ایران باستان پیرنیا ص ۱۴۰۶).

فیلوکورس.

[لُ کُ ر] (اخ) (۱) از مورخان قدیم یونان است که تاریخ حیات او معلوم نیست. کتاب بزرگی در تاریخ اتیکا نوشته است. (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولانژ). (۱) - Philocores.

فیلولوژی.

[لُ ل] (فرانسوی، ا) (۱) علمی است که آثار ادبی و زبانها را از نظر تتبع و استقصای متون و صرف و نحو مورد دقت قرار میدهد. علم لغات. علم السنه. علم بر روایات و احوال اجتماعی و صنعتی یک یا چند ملت. (فرهنگ فرانسه به فارسی سعید نفیسی). (۱) - Philologie.

فیلوله.

[فَ ل] (ع مص) خطا کردن ||. ضعیف و سست گردیدن ||. خطا کردن رای کسی در بازی فیال. (منتهی الارب ||). سست رای شدن مرد. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی ||). خواب کردن به وقت عصر، و آن سبب جنون است. (غیاث).

فیلون.

[لُن] (اخ) (۱) در قرن دوم میلادی میزیست. از مردم فنیقیه بود و چون تألیفات خود را به زبان یونانی نوشت به یونانی معروف گشت. کتاب او در تاریخ فنیقیه است و به نام یکی از حکمای قدیم فنیقیه سان خود خونیا تن نام دارد. از کتاب او قسمتهایی باقی مانده است که مربوط به خلقت و اساطیر است و راوسیوس از وی اقتباس کرده، و از همان قسمتها معلوم است که به ارباب انواع یونانی عقیده داشته است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۸۷). (۱) - Phillon.

فیله.

[ل] (ع ا) مؤنث فیل. (منتهی الارب).

فیله.

[ی ل] [ع ا] جِ فیل. (منتهی الارب).

فیله.

[ف ل] [ع مص] خطا کردن || ضعیف و سست گردیدن || خطا کردن رای کسی در بازی فیال || سست رای شدن مرد. (منتهی الارب). رجوع به فیلوله شود.

فیله.

[ل / ل] [ا] پيله. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پيله شود.

فیله.

[ل] [فرانسوی، ا] (۱) گوشتی لطیف و لغزان که از آن مخصوصاً برای کباب استفاده کنند. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Filet.

فی له تر.

[ل ت] [اخ] فیلتز. شخصی است که در پرگام یکی از شهرهای آسیای صغیر دولتی تأسیس کرد و آن را از قلمرو جانشینان اسکندر جدا و مستقل ساخت. پیش از وی این شهر در تصرف سرداری بنام لیزیماک بود. دولت فی له تر پس از وی به دست برادرزاده و جانشین او اومن (۱) اول توسعه یافت. فی له تر اص خزانه دار لیزیماک بود و پس از مرگ او با استفاده از موقعیت، حکومتی مستقل تشکیل داد. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۴۹ و ۲۱۵۰). (۱) - Evmen.

فی له خاصه.

[ل خاص ص] [اخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان زنجان که دارای ۲۵۵ تن سکنه است. آب آن از رود قیطور و محصول عمده اش غله، برنج و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیله ورین.

[ل و] [اخ] دهی است از بخش ابهر شهرستان زنجان که دارای ۵۷۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه سارها و رودها و محصول عمده اش غله، گردو، مختصری انگور و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیلی.

(ص نسبی) منسوب به فیل که نام جد خاندانی است. (سمعانی ||). به رنگ فیل. رنگی است میان خاکستری و سربی. کبود. (یادداشت‌های مؤلف). در اصطلاح نقاشان امروز رنگ خاکستری بسیار روشن را گویند.

فیلی.

(اخ) یکی از طوایف قشقایی ایران که مرکب از ۱۵۰ خانوار و مسکن آنها در اطراف شیراز است. (یادداشت مؤلف). ساکن ناحیه گاماسیاب و دره سیمره و ابریز هستند. (یادداشت دیگر).

فیلی.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان صفائیه از بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیلیان.

(اخ) یا فیلیان قائم مقام. دهی است از بخش حومه شهرستان مشهد که دارای ۶۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیلیس.

[ب] (اخ) نام یکی از حواریون عیسی. فیلیپ. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیلیپس و فیلیپ شود.

فیلیپ.

(اخ) (۱) پدر اسکندر مقدونی است. وی در آغاز قدرت موفق شد دشمنان خود را شکست دهد و به خصوص با شکست دادن ایلیریا بر اهمیت قدرت وی افزوده شد. برای تسلط بر شهرهای مقدونیه مردمان متنفذ را رشوت می داد و با پول میان دشمنان نفاق می افکند. معروف است که یکی از متنفذان قلعه ها گفته بود قلعه ما به قدری محکم است که تصرف آن ممکن نیست، فیلیپ گفته بود «آیا دیوار آن به قدری بلند است که طلا هم نمیتواند به شهر راه یابد؟». آتنی ها از ترقی مقدونیه بیمناک شدند و در صدد برآمدند که از بزرگ شدن این مملکت جلوگیری کنند. دموستن، ناطق معروف، آتنی ها را ملامت میکرد و می گفت: وظیفه آنهاست حمایت یونان را به عهده بگیرند و در جنگ مقدس که به سال ۳۵۶ ق. م. بر سر اداره معبد دلف (معبد آپولن، خدای آفتاب) در گرفت و فوسیدی ها آن معبد را تصرف کردند. فیلیپ فوسیدیها را در شورای نمایندگان شهرهای یونان محاکمه کرد و از حمایت قانون محروم ساخت و خود عضو مجلس شورای دول یونانی گردید و حق دو رأی به او داده شد. در این وقت نقشه فرماندهی کل یونان را در سر می پروراند. سرانجام در ۳۳۸ ق. م. فیلیپ در صدد برآمد که مخالفت آتن را در هم شکند و با این مقصود شهر الاته را تصرف و در آنجا قشونی جمع کرد و از راه شبه جزیره آتیک ناگهان به آتن تاختند. رجال آتن شیپور اضطراب را نواختند و مردم روز بعد در محل نمایشگاه جمع شدند. دموستن مردم را پند داد که خود را نیازند و با کمک به مردم «به اُسی» از پیشروی فیلیپ بسوی آتن جلوگیری کنند، ولی سرانجام آتنی ها شکست خوردند. در سال ۳۳۶ ق. م. فیلیپ تدارکات جنگ را برای حمله به ایران کامل کرد و سرداران خود آتالوس (۲) و پارمنین (۳) را به ایران روانه کرد. اینها مأمور بودند که شهرهای یونانی آسیای صغیر را از اطاعت ایران خارج کنند. فیلیپ برای حمله به ایران و استعلام رأی خدایان شخصی را به معبد دلف فرستاده بود تا از پی تی در این باب سؤالی کند و چون جواب مبهم پی تی را به نفع خود تعبیر کرده و دلیل رضایت خدایان دانسته بود، ضیافتی به پا کرد و مسابقه موسیقی ترتیب داد. پس از این ضیافتها در نمایشگاه یا تئاتر یونان بازیهای آغاز می شد و در این بازیها صورت خدایان دوازده گانه را آورده بودند و سیزدهمین آنها فیلیپ را مانند خدایی بر تخت نشسته نشان میداد.

هنگام ورود او به تأثر شخصی بنام پوزانیاس قمه ای در تن او فرو کرد و فیلیپ در گذشت. (از ایران باستان پیرنیا ص ۱۱۹۰ ببعده).
(۱) - Parmenyon - Athallos. (۲) - Philipe.

فیلیپ.

(اخ) نام یکی دیگر از شاهان مقدونیه پس از اسکندر است که میان سالهای ۲۲۰ تا ۱۸۰ ق. م. زیسته است. رجوع به فیلیپس شود.

فیلیپ.

(اخ) نام یکی از دوازده حواری عیسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیلیپس شود.

فیلیپ.

(اخ) نام یکی از سرداران اسکندر است، و نیز نام چند تن از شاهان پس از اسکندر از جمله فیلیپ سلوکی، فیلیپ پسر بالاکروس، فیلیپ پسر لیزیماک و نیز فیلیپ پزشک اسکندر است. رجوع به ایران باستان پیرنیا شود.

فیلیپس.

(اخ) فیلیپ. رجوع به فیلیپ شود.

فیلیپی.

(اخ) (۱) شهری است در غرب ویرجینیای امریکا. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر). (۱) - Philipie.

فیلیپی.

(اخ) شهری بوده است در مقدونیه که جزو یونان و در ساحل دریای اژه بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).

فیلیپین.

(اخ) (۱) مجموعه ای از ۷۱۰۰ جزیره است که در اقیانوس کبیر قرار گرفته و از آنها ۲۷۷۳ جزیره نامگذاری شده است. این مجموعه در جنوب شرقی آسیا قرار دارد و مجموعاً ۱۱۵۶۰۰ کیلومتر مربع وسعت و ۱۶۰۰۰۳۰۳ تن سکنه دارد. در این جزایر اکنون جمهوری مجمع الجزایر فیلیپین حکومت میکند و مرکز آن مانیل است. شهرهای مهم آن عبارتند از: بانگود، بوتوان، لگاسپی، بالانگا، باسکو، باتانگاس، تاگیلاران، مالای بالای، مالولوس، دانت، ناگا، کاپیز، کاویت، کوتاباتو، داوائو، ویگان، ایلولو، ایلاگان، سنساکروز، دانالان، سن فرناندو، تاکلوبان، کالاپان، ارووکویتا، بونتک، باکولود، رومبلون، پورتو، کاتالوگان، جولو، سرسوگون، سوریگائو، ایبا و زامبوآنگا. بزرگترین جزیره آن که پایتخت نیز در آن قرار دارد لوزون نامیده شده است و در شمال مجمع الجزایر فیلیپین است. بزرگترین جزیره جنوبی آن مینداناو خوانده شده است که شهر داوائو مرکز آن است. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).
(۱) - Philippines.

فیلیفوس.

(اِخ) نام پدر اسکندر. (یادداشت مؤلف): مرا گویند بطلمیوس ثانی مرا دانند فیلیفوس دانا. خاقانی. رجوع به فیلیپ شود.

فیلیفوس.

(اِخ) نام یکی از حواریان عیسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیلیپ و فیلیس شود.

فیلیوس.

(مغرب، ا) شنگار. (یادداشت مؤلف).

فیلیه.

[لِی / لِی] (اِخ) دهی است که نام دیگرش خین است. رجوع به خین شود.

فیلی یس.

[پِش] (اِخ) یکی از بلاد شمال شرقی پلپونزوس بوده که مردم آن نخست از نژاد آکائیا بودند. (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

فییم.

[فَی ی] (ع ص) مرد سخت و توانا. ج، فیوم. (منتهی الارب).

فیما بین.

[ب] (ع ق مرکب) (از: فی + ما + بین) آنچه در میان است.

فیماروس.

(مغرب، ا) به یونانی حب الصنم است. (مخزن الادویه).

فیمان.

[ف] (مغرب، ا) عهد و پیمان. (منتهی الارب).

فیمان.

(ا) به معنی حسن هدی باشد، و آن محبت نفس است به تکمیل خود به خوبی قول و فعل. (برهان). ظاهراً بر ساخته فرقه آذرکیوان است. (از حاشیه برهان چ معین).

فیمان.

(اِخ) قریه ای است در نزدیکی مرو. (معجم البلدان).

فیمون.

[ف] (اِخ) نامی باشد که به دروغ به عذرا گذاشته بودند. (برهان).

فین.

(اِصوت) آواز فشاندن بینی. (یادداشت مؤلف). - فین کردن؛ رجوع به این ماده شود (||.ا). آب بینی. (فرهنگ فارسی معین).

فین.

[ف] (ع مص) آمدن. (منتهی الارب).

فین.

(اِخ) قصبه ای است در بخش مرکزی شهرستان کاشان که دارای دو قسمت جداگانه فین بزرگ و فین کوچک است و بعضی آن را فینین مینامند. فین در شش هزار گزی باختر کاشان واقع شده و بواسطه کثرت اشجار و آب و هوای خوب یکی از تفرجگاههای اطراف کاشان است. آب آن از چشمه معروف سلیمانی و سفیدآب تأمین میشود. در حدود ۴۳۰۰ تن سکنه دارد و محصول عمده اش غله، پنبه، تنباکو، صیفی و انواع میوه بخصوص انار، انجیر و انگور است و کار دستی مردم قالیچه بافی است. از آثار قدیمه بناهای معروف باغ شاه از دوره صفویه در آنجاست. مزرعه سفیدآب جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فین.

(اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۶۸۱ تن سکنه است. آب آن از چاه و قنات و محصول عمده اش غله، لبنیات، صیفی و کار دستی زنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فین.

(اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که دارای ۲۸ آبادی و ۱۲۲۵۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول عمده اش خرما، مرکبات و غله است. قراء مهم آن سرزه، مارم، خوشنگان و تیزج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فین.

(اِخ) قصبه مرکزی بخش فین شهرستان بندرعباس است که دارای ۲۲۶۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش خرما، مرکبات، غله و تنباکوست. مزارع پرزین، کوک، گرو جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فینا.

(اِخ) وین، پایتخت اتریش. (یادداشت مؤلف). رجوع به وین شود.

فیئات.

[فَیْ] [ع ا] جِ فَيْئَةٌ. (منتهی الارب). رجوع به فَيْئَةٌ شود.

فینارس.

[رُ] (معرب، ا) اسم یونانی سعد است. (فهرست مخزن الادویه). فیناروس.

فیناروس.

(معرب، ا) سعد. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فینارس شود.

فیناسیوس.

(معرب، ا) اصابع هرمس. (فهرست مخزن الادویه).

فیئال.

[فَ / فِ] [ا] زمینی که اول بکارند. (انجمن آرا) (آندراج). مصحف فیال. رجوع به فیال شود.

فیئال.

(فرانسوی، ص) (۱) در زبان فرانسه به معنی نهائی و آخری است (||. ا) آخرین مسابقه ورزشی ||. آخرین قسمت از سه یا چهار قسمت سونات، سنفنی، کنسرتو. مقابل اوورتور. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Final.

فیئان.

[فَ] [ع ص] مرد دراز و نیکو موی ||. شعر فیئان؛ موی دراز و نیکو. (منتهی الارب).

فیئانه.

[فَ نَ] [ع ص] مؤنث فیئان. (منتهی الارب). رجوع به فیئان شود.

فینج.

[نَ] (معرب، ا) فینک. حجر القیشور. (فهرست مخزن الادویه). قیشور. (ابن الیطار).

فینفس.

[] (معرب، ا) حومانه. (فهرست مخزن الادویه).

فین فین.

(۱) (ا صوت) فین. نفس به تندی گرفتن. (آندراج). رجوع به فین (ا صوت) شود. - فین فین کردن؛ رجوع به این ماده شود. (۱) - آندراج به فتح هر دو فاء ضبط کرده است!

فین فین کردن.

[کَدَ] (مص مرکب) نفس را به تندی و با صدا از بینی بیرون دادن. (فرهنگ فارسی معین).

فینق.

[فَنَ] (ع ص) اشتر نریا هر حیوان نرینه. (یادداشت مؤلف (||). اخ) ستاره ای روشن که جزء برج ثور است. (یادداشت مؤلف).

فینقون.

[اخ] به یونانی خَلْ است که به فارسی سرکه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فینگ.

[ن] (ا) حجرالقیشور. (فهرست مخزن الادویه). نوعی از کف دریاست، و آن مانند سنگی بوده سفید و تجویف بسیاری دارد، و معرب آن فینج است. (آندراج) (از برهان). رجوع به فینج شود.

فینگ.

[ن] (اخ) دهی است از بخش دودانگه شهرستان ساری که دارای ۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فین کردن.

[کَدَ] (مص مرکب) آب بینی را خارج کردن. (فرهنگ فارسی معین). به فشار بیرون دادن نفس از بینی، اخراج فضول را. با آواز خلط بینی بیرون دادن. (یادداشتهای مؤلف).

فینگی.

(ص نسبی) کسی که آب بینیش غالباً فروریزد. (فرهنگ فارسی معین).

فینگیلی.

(ص) در تداول عامه، کوچک. ریزه. فنغلی. فنغلی. فسقلی. (یادداشتهای مؤلف (||). ا) نیز نام کوچکترین ریگ است از سه ریگ، که در بازی یکی از آنها را در دست پنهان کنند و از دیگری پرسند: گاو، گوساله یا فینگیلی؟ یعنی: کدام سنگ در دست من است؟ (یادداشتهای مؤلف).

فینوبراسین.

[(معرب، ا) اصابع الصفرا. (فهرست مخزن الادویه).

فینوقوطیس.

(معرب، ا) فقاخ سورنجان است، و برگ سورنجان را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فین و کهره.

[نُ كُ هَ رَا] (اخ) میانه جنوب و مشرق فرک، درازی آن از قریهء لاور تا قریهء آب ماه یازده فرسنگ، پهنای آن از قریهء فین تا رود ده فرسنگ. محدود است از جانب مشرق به ناحیه رودان و احمدی و از سمت شمال به ناحیه فارنمان و از طرف مغرب به نواحی لارستان و از جانب جنوب به نواحی عباسی. هوای این ناحیه بعد از نواحی عباسی از همه گرمسیرات فارس گرمتر است. آبش از چشمه های شیرین و گواراست. معیشت این ناحیه و خراج دیوانی آن از خرما، نخلستان و حناست. غله به اندازه خوردن اهلیش از دیمی و فاریابی به عمل می آید. خانه عموم این ناحیه از چوب و شاخه برگ نخل است. در همه ناحیه فین بیست خانه به هم پیوسته نباشد بلکه در نخلستانها پراکنده است و خانه ها را حصار نیست، و در این ناحیه بعلاوه نخل و نارنج و لیمو و ترنج درخت اشبه و چلغوزه بخری و تنومندی فراوان است. قصبه این ناحیه را فین گویند. قلعه مختصری بر سر تل کوچکی خانه کلانتر این ناحیه است، و این ناحیه را سیزده قریه آباد است. (از فارسنامه ناصری). رجوع به فین شود.

فینون.

(اخ) (ظلمت) نام یکی از امراء روم بوده. (قاموس کتاب مقدس).

فینه.

[فَ نَ] (ع ا) ساعت اندکی از روزگار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). مدت. ج، فینات. (منتهی الارب).

فینه.

[نَ / نَ] (ا) کلاه سرخ منگوله دار عثمانیان. فس. فیس. (۱) کلاه پشمین، غالباً سرخ یا سفید و رنگ دیگر که مصریان و بعض هندیان بر سر گذارند و سابقاً ترکان عثمانی بر سر میگذاشتند. (از فرهنگ فارسی معین). (فرانسوی) (۱) - Fez

فینی.

(ص نسبی) منسوب به فین که از قرای کاشان است. (سمعانی).

فینیقی.

(ص نسبی) فینیقی. رجوع به فینیقی شود.

فینیقیه.

[قی ی] (اخ) فنیقیه. رجوع به فنیقیه شود.

فیوء.

[ف] (ع ا) ج فی ء. (منتهی الارب). رجوع به فی ء شود.

فیوج.

[ف] (ع ا) ج فوج. آنها که در زندان آمدورفت دارند و پاسبانی آن کنند. (منتهی الارب ||). ج فیج است که معرب پیک باشد. (از یادداشتهای مؤلف): تا آنگاه که بواسطه کثرت فیوج و بسیاری رسل که از رشید بدو آمدند حجت بر او لازم شد. (تاریخ قم). و از رؤسای فیوج و فراشان و بوابان بسیار و بیحد بوده اند. (تاریخ قم ||). کولی. غره چی. غربال بند. قرشمال. چیکانه. (یادداشتهای مؤلف).

فیوج.

[ف] (ع ا) مص) بسیاری نبات ||. فراخی و ارزانی سال و بلاد. (منتهی الارب).

فیور.

[فی یو] (ع ص) (از «ف ور») مرد تیز و چست و چابک. (منتهی الارب).

فیورمینا.

(معرب، ا) لاجورد. (فهرست مخزن الادویه).

فیوز.

(انگلیسی، ا) (۱) سیم فلزی که در مسیر جریان برق تعبیه کنند، اگر جریان بسیار قوی و خطرناک باشد سیم مزبور ذوب میشود و جریان را قطع میکند. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Fuse.

فیوس.

[] (معرب، ا) نوعی از درخت بلوط. (فهرست مخزن الادویه).

فیوسطونیا.

[] (معرب، ا) عجم الزییب. (فهرست مخزن الادویه).

فیوسینوس.

(معرب، ا) سلیخه است. (فهرست مخزن الادویه).

فیوصمین.

(معرب، ا) ریباس. (فهرست مخزن الادویه).

فیوض.

[فَ / فِیو / فُ] (ع مص) بسیار شدن آب چندانک روان گردد || لبالب رفتن رود || آشکار کردن راز. (منتهی الارب). رجوع به فیض شود || مردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). برآمدن جان کسی || فاش گردیدن خبر. (منتهی الارب ||). بسیار شدن چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). روان شدن اشک. (منتهی الارب).

فیوض.

[فُ] (ع ا) جِ فیض. (اقرب الموارد). و رجوع به فیوضات شود.

فیوض.

[فَ] (ع ا) ارض ذات فیوض؛ زمینی که در آن آبهای بسیار و روان باشد. (منتهی الارب).

فیوضات.

[فُ] (ع ا) جِ فیوض. جِجِ فیض، برخلاف لزوم. (فرهنگ فارسی معین).

فیوضی.

[فَ ضَا] (ع ص) امرهم فیوضی بینهم؛ یعنی مختلف اند در آن و تصرف می کند هر کس چیزی که مر دیگری راست. (منتهی الارب). فیوضی. فیضی. فیوضاء. (از اقرب الموارد).

فیوظ.

[فُ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فیوظه.

[فُ ظَ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فیوظ. فیظ. رجوع به این کلمات شود.

فیوف.

[فُ] (ع ا) جِ فیف. (منتهی الارب). جاهای برابر و هموار، بیابانهای بی آب. (از آندراج). رجوع به فیف شود.

فیوفلامیس.

[] (معرب، ا) بخور مریم، و یا نوعی از آن. (فهرست مخزن الادویه).

فیوفیوس.

[] (معرب، ا) عفص. (فهرست مخزن الادویه).

فیول.

[ف] [ع ا] جِ فیل. (منتهی الارب): خیول و فیول سلطان به هدم آن حصار و ردم آن دیوار برجوشیدند. (ترجمهء تاریخ یمنی). و صف پیاده را بر هم ریختند چون فیول قبول جراحته‌ها کردند. (جهانگشای جوینی).

فیولۀ.

[ف ل] [ع ا] جِ فیل. (منتهی الارب). فیول.

فیولۀ.

[ف ل] [ع مص] خطا کردن رای و ضعیف و سست گردیدن. (آندراج) (از اقرب الموارد ||). سست رای شدن. (آندراج ||). (امص) ضعف رای. گویند: و ما کنت احب ان اری فی رأیک فیالۀ و فیولۀ. (از اقرب الموارد). رجوع به فیالۀ شود.

فیوم.

[ف] [ع ص، ا] جِ قَیم. (منتهی الارب).

فیوم.

[فَی یو] [اخ] نام ولایت غربی به مصر، و تا فسطاط چهار روز راه است که مسافت دوروزه راه از آن بیابان بی آب و علف است. (از معجم البلدان). رجوع به فیون شود.

فیوم.

[فَی یو] [اخ] موضعی است به عراق. (معجم البلدان).

فیوماطین.

[] (معرب، ا) به رومی لخم است. (فهرست مخزن الادویه).

فیومی.

[فَی یو] [ص نسبی] منسوب به فیوم که جایی است در مصر. (سمعانی).

فیومی.

[فَی یو] (اخ) عبدالبر. رجوع به عبدالبر شود.

فیون.

(اخ) شهرکی است به مصر بر مغرب نیل نهاده، و اندر وی آبهای دیگر است روان بجز نیل. (حدود العالم). رجوع به فیوم شود.

فیون.

(مغرب، ا) فجل. (فهرست مخزن الادویه).

فیونیون.

(مغرب، ا) به یونانی سیسالیوس است. (فهرست مخزن الادویه).

فیه.

(ع ا) دهان. (منتهی الارب). رجوع به فم و فوه شود.

فیه.

[فَی یه] (ع ص) مرد بسیار گوی فصیح || آزمند بسیار خوار. (منتهی الارب).

فیه.

[فَی ی] (ع ا) پاروی کشتی. خله. (زمخشری). بیل. فله. مجذف. (یادداشتهای مؤلف). رجوع به خله شود.

فیه.

[فی ی] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آبادان که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از بهمن شیر و محصول عمده اش خرما و سبزی. اهالی از طایفه دریس و اغلب ماهیگیر یا کارگر شرکت نفت اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیهج.

[فَه ه] (ع ا) می || پیمانہ می. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). پالونه. (منتهی الارب). المصفاء. (اقرّب الموارد).

فیهر.

[فَه ه] (ع ص) شتر ماده درشت توانا و بزرگ جثه. (منتهی الارب).

فیهق.

[ف ه] (ع ص) فراخ از هر چیزی || شتر مادهء بسیار شیر. (منتهی الارب).

فیهک.

[ف ه] (ع ص) زن گول بیخرد. (منتهی الارب).

فی.

[فئ ی] (ص نسبی) منسوب به فئ که از قرای سغد است. (سمعانی). رجوع به فئ شود.

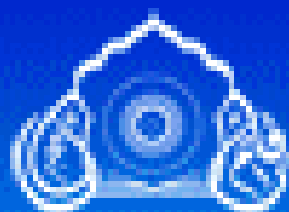
فیدن.

[ف د] (مص) دل بد کردن و بددل شدن از کسی و از چیزی. (برهان).

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار- ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البيت عليهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت عليهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات

شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) طراحی سیستم‌های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و... (ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه‌های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و... (ط) برگزاری همایش‌ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه‌ی) برگزاری دوره‌های آموزشی ویژه عموم و دوره‌های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده‌ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح‌های توسعه‌ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۱۹۷۳-۳۰۴۵ و شماره حساب شبا: ۵۳-۵۳۰۹۰۶۲۱-۰۰۰۰۰۰۰۰-۰۱۸۰-۰۱۹۰ IR به نام مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام - هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب الی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

